فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

— ژ

کتابخانه و مطبعه بروخیم - طهران

۱۳۱۲

([illegible])

بعضی از کتب مطبوعهٔ کتابخانهٔ بروخیم

فرهنك جامع انگلیسی ـ فارسی در دو جلد تألیف س. حییم
فرهنگ مفصل فرانسه ـ فارسی در دو جلد تألیف س. نفیسی
فرهنگ جامع روسی ـ فارسی در دو جلد تألیف ش. قهرمانی
(جلد دوم تحت طبع است)
لغت کوچك فرانسه ـ فارسی تألیف ا. بروخیم
لغت کوچك فارسی ـ فرانسه تألیف ا. بروخیم
بهترین اشعار ومنتخبات اشعار شعرای قدیم وجدید ایران ، تألیف ح. پژمان
رباعیات خیام با ترجمهٔ فرانسه ترجمه ا. اعتصامزاده

فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

دارای متجاوز از پنجاه هزار لغت مفرد و مرکب و اصطلاحات و امثال فارسی و معانی انگلیسی آنها با تلفظ لغات بحروف انگلیسی

بضمیمهٔ بحث کافی از کلیه نکات صرف و نحوی فارسی

تالیف

سلیمان حییم

مؤلف فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی

جلد اول

ا — ژ

کتابخانه و مطبعهٔ بروخیم - طهران

۱۳۱۲

(فارسی-انگلیسی-تالیف-سلیمان-حییم)

۳۵۴

دیباچه

هنگامی که فرهنگ جامع انگلیسی بفارسی طبع میشد و هم پس از چاپ و انتشار آن ، عموم اشخاصی که بآموختن زبان انگلیسی علاقه مند و بمراجعهٔ بفرهنگ آشنا بودند و ضمناً سبك لغت، نویسی این بندهٔ ناچیز را می پسندیدند ، برای تالیف فرهنگ دیگری ازفارسی بانگلیسی که بنظر ایشان مفیدتر و لازم‌تر میامد خیلی بیتابی و اظهار اشتیاق میکردند تا بالاخره اینجانب با مسئلت تایید آسمانی پا بمرحلهٔ اقدام گذارده با ناشرین فرهنك انگلیسی بفارسی داخل گفتگو شدم و آنهارا بطبع و انتشار یك چنین فرهنگی حاضر نمودم .

اشکالات مخصوص تالیف فرهنگ فارسی بانگلیسی اشکالات مخصوصی داشت که نویسنده در موقع تالیف فرهنگ انگلیسی بفارسی با هیچیك از آنها مواجه نشده بود . بعضی از این اشکالات ذیلا بطریق اختصار نوشته میشود :

اولا در تالیف فرهنگ انگلیسی بفارسی مؤلف برای جمع آوری و ترتیب لغات زحمتی نداشت جز آنکه آنهارا از روی فرهنگ های حاضر و آمادهٔ انگلیسی استنساخ و بفارسی صحیح ترجمه نماید اما در موقعی که بنیاد این کتاب گذاشته میشد ، هیچ فرهنگی که حاوی لغات امروزهٔ زبان اهالی ایران باشد در فارسی وجود نداشت زیرا زبان امروزهٔ ایران آمیخته است از فارسی و عربی و ترکی و یك مقدار لغات اروپایی و غیره و هیچیك از فرهنگ هایی که تا کنون برای زبان فارسی نوشته اند از قبیل برهان قاطع

و بهار عجم و فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث‌اللغات و غیره نماینده این زبان‌آمیخته نیستند، بعضی از آنها چون برهان قاطع که یکی از معروفترین فرهنگ های فارسی بشمار میرود ، جز لغات فرس قدیم که اصلیت بسیاری از آنها هم مشکوك است چیز دیگری ندارند و لغات فارسی متداوله امروز هم در آنها بطور کلی دیده نمیشود (وطبیعی استکه نباید دیده‌شود)، بعضی دیگر که دارای لغات فارسی و عربی هر دو هستند یا از حیث ترتیب لغات بطریق الفباء ناقص و یا از حیث شمارهٔ لغات بقدری محدودند که چندان مورد استفاده نمیتوانند بود .

ثانیاً بواسطهٔ فقدان یك فرهنگ ملی فارسی که مانند لاروس فرانسه و یا وبستر انگلیسی لغات را بطور واضح تعریف کرده باشد مؤلف را در بسیاری از موارد دو مشکل در پیش بود یکی فهمیدن و محقق نمودن اصل معنی لغت و دیگر پیدا کردن معنی خاص آن در انگلیسی . از قرار معلوم هر کس و هر دسته یك لغت بخصوص را مطابق نظر و سلیقه یا مسموعات خود معنی میکرد و از همین جهت بسی اتفاق می افتاد که در موقع شور در یك لغت اختلافات زیادی در بین اشخاص طرف مشاوره پیدا میشد و نه تنها اینکه به اختلافات نسبت بمعانی لغات رخ میداد بلکه برای هر اصطلاح و ضرب‌المثل و غیره نیز تعبیرات و توضیحات مختلف بدست میامد . روزی بخاطر دارم منباب امتحان از رفیقی پرسیدم (خودفروشی) یعنی چه ؟ بیدرنگ جواب داد (فداکاری)، که خیلی باعث تعجب اینجانب گردید اتفاقاً مرد مسن‌تر وظاهراً مجرب‌تری فرا رسید ومدعی از او تصدیق جواب خود را خواستار شد با اینکه گمان نمیبردم کسی غیر از آن رفیق در این معنی بغلط رفته باشد آن شخص ثالث نیز گفت (خودفروشی یعنی فداکاری) و صد چندان بر شگفت من افزود و هر چه گفتم (خودفروشی) بطور اکثر بمعنی (خود نمایی و تمجید از خود) استعمال شده مدعی همچنان در عقیدهٔ خود مصر بود تا اینکه شخص فهمیده تری وارد شده با این دلیل ساده هر دوی

آنها را متقاعد ساخت که (فداکاری) وقف خویشتن است در مقابل هیچ ولی (خود فروشی) انتظار چیزی است در ازای فروختن خویش. اینست یکی از نتایج فقدان فرهنگ ملی که باید میزان ومرجع زبان یك ملتی باشد. ثالثاً پیدا کردن ماخذ صحیح بسیاری از لغات بیگانه و مستعمله در فارسی یعنی ذکر اینکه از چه زبانی اقتباس شده و اصل آنها بچه شکل بوده تا یك اندازه خالی از اشکال نبود از آنجمله است ترمز و اشکاف وچرتکه و آفشته واشبون (اصطلاح مطبعه) متعلق بزبان روسی و اسکله وبالیوز و جیره و (اصطلاح تجار) از ایطالیائی و اوغور وارافیطون (که اسم گیاهی است) از لاتین و پیاله از یونانی و ایلول (ماه رومی) از سریانی و چلوار که در اصل چهل یارد بوده و جرجیس و دقیانوس که معرب ژرژ و دسیوس بوده از انگلیسی و صدها کلمات خارجی دیگر.

لغات عربی برای استعمال لغات عربی در فارسی اصولاً حدودی معین نشده است زیرا مصادر و سایر اوزان عربی را از ابتدای نفوذ عرب بدون هیچ حدود و قیودی در فارسی بکار برده اند و هر نویسنده ای اعم از شاعر و مورخ و غیره هر لغتی در عربی بنظرش رسیده بجهت تفنن یا جهات دیگر در کلام فارسی خود استعمال نموده است و در هر حال امروزه زبان عربی در فارسی بومی شده و حکم ریشه های لاتین و یونانی را در السنهٔ اروپائی پیدا کرده است. باری مؤلف حتی الامکان لغات عربی متداول را که در کتب ادبی وتاریخی دیده و در حدود اطلاعات او بود در این فرهنگ درج نمود و حتی یك عده لغات عربی دیگر هم که ازحدود اطلاعات او خارج بود چون در بعضی فرهنگ ها بنظر رسیده بود از لحاظ جامعیت این فرهنك در آن جای داد ولی باید اقرار کرد که صدها مصادر و اوزان عربی دیگر هست که نویسندگان ایرانی در کلام خود آورده (و هنوز هم جلو آنهارا نمیشود گرفت که نیاورند) که بواسطهٔ غرابت آنها یا عدم گنجایش

این فرهنگ مؤلف پیرامون آنها نگردیده است .

لغات فارسی در نوشتن لغات فارسی نیز از افراط و تفریط احتراز شده ، یعنی هر چند تمامی لغاتی که در برهان قاطع یا سایر فرهنگهای فارسی بنظر میرسد در این فرهنگ درج نشده لکن بیشتر لغات فارسی که صاحبان فرهنگ های مختلف در وجود آنها متفق بوده و برای هر یك اقلا یك مورد میتوان از ادبیات فارسی ایراد کرد و چندان غریب و مشکوك هم بنظر نمیاید در این دو جلد محدود درج گردید تا برای ایرانی و غیر ایرانی هر دو مفید باشد . اگر مؤلف میخواست هر چه در فرهنگهای قدیمی نوشته اند اقتباس کند دیگر این فرهنگ گنجایش لغات متداولهٔ امروزی را نداشت و لازم می آمد که یك برابر دیگر بقطر یا بتعداد جلدهای آن افزوده شود زیرا آن فرهنگ ها که آنهمه لغات کمیاب در آنها درج شده لغات معمولی و متداول فارسی را دارا نمیباشند ، فرضا هم اگر از بعضی از آنها ذکری شده باشد در جلو آنها عباراتی از قبیل (معروف است) و یا چیزی شبیه بآن نوشته اند یعنی این کلمات متعارفی محتاج بتعریف نیست !!

لغات اروپائی و غیره دخول لغات اروپائی در فارسی بیشتر بر اثر احتیاج یا تابع مقتضیات بوده است زیرا فارسی هم مانند سایر زبانهای زندهٔ دنیا هر وقت احتیاجی داشته بوسیلهٔ اقتباس از زبانهای دیگر رفع کرده است . گاهی لغات سماور و استکان وغیره را از روسها گرفته که حالیه کمتر اشخاص فکر می کنند که لغات بیگانه باشد وگاهی لغات تلگراف و تلفون و اتوموبیل را که از اختراعات فرنگیها بدست آمده عاریه کرده و از طرف دیگر لغات زیادی بسایر زبانها داده است و این مبادله در میان بسیاری از ملل معمول است و مادامی که برای رفع احتیاج باشد چندان قبحی ندارد . مقصود از احتیاج آنست که مفهوم لغت اروپائی چیزی باشد از اختراعات خاص اروپائیان که ترجمهٔ لغت آن بفارسی یا عربی گنگ یا غیر طبیعی

بنظر آید مثل لوکوموتیو و تلگراف و صدها کلمات دیگر . فرض کنیم تلگراف را هم بقول گروهی (دورنویس)* یا چیز دیگر ترجمه کردیم گذشته از اینکه در مشتقات دیگر از قبیل تلگرافی و تلگراف کردن و غیره بزحمت می افتیم دچار یك کاری خواهیم شد که هیچ لطف و ضرورتی ندارد. اما جایی که گوینده و نویسنده دچار اضطرار نباشد آوردن لغات اروپایی گاهی ناشی از بی اطلاعی از زبان فارسی وگاهی مبنی بر اظهار فضل و خودنمایی است (آنهم خودنمایی غلط) وهمان است که بعضی را وادار باتخاذ جنبهٔ افراطی نموده است که میگویند باید بکلی لغات بیگانه را از فارسی دور ساخت . (هر چند این قسمت بواسطهٔ تسلسل مطالب قدری از مبحث اصلی منحرف گردید لکن رویهمرفته مؤلف را نسبت بدرج یك عده لغات اروپایی در این فرهنگ تبرئه مینماید) .

مزایای این فرهنك فرهنگ فارسی بانگلیسی قبل از این تاریخ نیز توسط اشخاص دیگر تالیف شده بود و این فرهنك هم اگر بواسطهٔ مزایای آن نبود چندان جلوه و ضرورتی نداشت. مزایای مزبور قطع نظر از جامعیت که بنوبهٔ خود حائز بسی اهمیت است عبارت از سه چیز است : نخست رعایت نکات دستوری یا صرف و نحوی که در صحت و اعتبار هر فرهنگی مدخلیت وتأثیر کامل دارد ، چه حقاً میتوان گفت سرمایهٔ اصلی هر لغت نویس تخصص در دستور زبان است و مراجعه کنندگان بفرهنگ وقتی از آن استفاده کامل می کنند که بدانند فلان کلمه اسم است یاصفت یافلان فعل متعدی است یا لازم و از اینرو مورد استعمال آن برای آنها معلوم گردد. دوم ایراد مثالهای فراوان است که مؤید فهمیدن طرز استعمال لغات فارسی است مخصوصا ترجمه‌های انگلیسی که برای غالب مثالهای مزبور نوشته شده

---

*مؤلف در همین فرهنگ نیز بعضی از این لغات را درج نموده است منتهی نه از روی عقیده بلکه تا مردم چه قسم تلقی کنند و تا چه اندازه بپسندند .

کمك بزرگی برای مترجمین خواهد بود .

سوم بحث لغات است از جنبهٔ علمی و فنی زیرا از چند سال باینطرف اصطلاحات زیادی در رشته‌های علمی بخصوص طبیعیات و گیاه شناسی و ریاضیات و غیره توسط اشخاصی که دارای صلاحیت بوده اند وضع و در کتب مختلفه علمی ثبت شده‌است . پیدا کردن این اصطلاحات با تفحص کتابها و منابع علمی قدری مشکل ولی مشکلتر از آن بدست آوردن اصطلاحات زیادی بود که فقط در افواه استادان صنعت و ارباب حرف مثل نجار و بنا و آهنگر و غیره جاری است و شرح چگونگی این موجب درازی سخن خواهد شد .

اعتراف و عذر خواهی فرهنگ اصولا باید حاوی کلیه لغاتی باشد که در زبان جاری یك ملت وهمچنین در ادبیات قدیم و جدید آن ملت بکار برده شده است ولی ادبیات فارسی در معنای بسیط خود فی المثل دریای محیطی است که هیچ فردی بقعر آن پی نبرده و کرانه های آنرا نظاره نکرده‌است بنابراین مولف با اعتراف باقتادگی‌های این فرهنگ از عموم مراجعه کنندگان پوزش خواسته امیدوار است زبان دانها و ارباب قلم از این نقیصه وهمچنین از اشتباهات دیگر آن که پاره‌ای در ضمن طبع وقسمتی درنتیجهٔ تنهایی و بی کمکی پیدا شده چشم بپوشند یا اگر قصد اصلاح دارند نگذارند لحن عیب‌جوئی وخرده گیری در نظر اصلاح طلبانهٔ ایشان نفوذ کند تا اگر خواست خدا باشد در چاپهای بعد اصلاحات لازمه بعمل آید .

تشکر در پایان این مقدمه مؤلف وظیفهٔ اخلاقی خود میداند که از کلیه دوستان و آشنایانی که بطور غیر مستقیم از بذل مساعدت با او دریغ نفرموده معانی مناسبی برای بعضی لغات فارسی گفتند یا عقایدی اظهار داشتند قلبا تشکر نماید و خود را رهین منت ایشان بداند .

س . حییم

طهران — اول آذر ماه

* فارسی - انگلیسی - تألیف - سلیمان - حییم

۱۳۱۲

اسلوب این فرهنگ و دستور مراجعهٔ بان

۱ ـ برای اینکه درسر تاسر این فرهنگ ترتیب حروف تهجی کاملا رعایت شده باشد اولا حرف (آ) که در واقع از دو الف تشکیل شده قبل از (**اب**) گذارده شده است مثلا **آویز** (اا ویز) خیلی جلوتر از (**ابر**) دیده میشود اما کلمهٔ (**بدآمد**) چون مثل (بدامد) تلفظ میشود بعد از کلمهٔ (**بداق**) قرار داده شده وقس علی هذا برای سایر لغات متشابه . ثانیاً همزه‌ای که بشکل ی در آمده باشد در حکم ی قرار داده شده است از اینقرار کلمهٔ (**ائتلاف**) بعد از (**ایتام**) واقع میشود ولی به همزهٔ آخر کلمه که غالبا باین شکل (ء) در میاید اهمیتی داده نشده است .

۲ ـ کلمات بسیط و مرکب از لحاظ ترتیب حروف تهجی با یکدیگر فرقی ندارند ولی دو کلمه که بوسیلهٔ اضافه باهم ترکیب شده اند جزو لغات متن نیامده و با حروف بزرگ و سیاه چاپ نشده و این قاعده شامل افعال مرکب نیز گردیده است مثلا (ریشهٔ جوز) با اینکه در انگلیسی لغت خاصی دارد با حروف کوچك و در ذیل (**ریشه**) که لغت اصلی است درج شده است و همچنین فعل (جیره دادن) جزو لغات متن نیامده و با حروف کوچك در ذیل (**جیره**) دیده میشود درصورتیکه (**جیره‌خور**) یك لغت جداگانه محسوب و با حروف درشت و سیاه چاپ شده است .

۳ ـ مأخذ لغات غیرفارسی بوسیلهٔ حروف انگلیسی در جلو لغات تشخیص داده شده است مثلا A برای لغات عربی و T برای ترکی و F برای لغات فرانسه بکار برده شده است ، بنابراین برای فهمیدن معانی این حروف بایستی بفهرست اختصارات انگلیسی در طرف چپ فرهنگ مراجعه شود .

٤ ـ هرگاه یك لغت بچند شکل در آمده باشد هر کدام که از همه

متداول تر است مورد بحث قرار گرفته و معنی انگلیسی فقط برای آن یکی نوشته شده و برای اشکال دیگر اشاره شده است که رجوع نمایند به آن کلمهٔ متداول مثلا برای (بادنجان) که کلمهٔ متداولی است معنی انگلیسی درج شده ولی در جلو (بادنگان) اشاره شده است که این کلمه مساوی با همان (بادنجان) است.

۵ ـ دو یا چند معنی انگلیسی که با هم کاملا مترادف هستند بوسیلهٔ این علامت (,) و آنها که تقریبا مترادف هستند با این علامت (;) از هم جدا شده اند. بین کلماتیکه معانی آنها بکلی مختلف است یا نقطه (.) و یا این علامت (||) گذارده شده و در بسیاری از موارد نیز معانی مختلف با نمره طبقه‌بندی شده‌است مثلا معانی **دار** (۳) بطریق ذیل مرتب گردیده:

دار (۳) A.1 A house . Seat ; place

این طریق میفهماند که **دار** (۳) دو معنی مختلف دارد یکی house که خانه باشد و دیگری seat یا place که مقر یا مکان باشد اما چون (مقر و مکان) تقریبا با یکدیگر در معنی مترادف هستند بین آنها این علامت (;) گذارده شده است.

۶ ـ خیلی اوقات یك کلمه از لحاظ دستوری چند مورد پیدا میکند یعنی مثلا هم صفت است و هم اسم و یا آنکه اگر فعل باشد هم لازم است و هم متعدی. در این قبیل موارد معانی مختلف با نمره از یکدیگر تفکیك گردیده مثلا کلمهٔ (ربیط) که هم اسم است و هم صفت بطریق ذیل ترجمه شده است:

ربیط *(rabeet)* A.س–۱ 1 . A hermit.
2 . Tied , fastened.

مقصود این است که آنچه در نمره یك گفته شده اسم و آنچه در نمرهٔ ۲ گفته شده صفت است.

۷ ـ در جلو بعضی کلمات شاذ یا کمیاب حرف *R* گذارده شده یعنی rare که معنی آن کمیاب است ولی در هر کجا که مؤلف خیال کرده که

ممکن است آن کلمهٔ کمیاب کم کم متداول و جانشین یك کلمهٔ اروپایی یا عربی شود حرف R گذارده نشده‌است چنانکه در کلمهٔ (آبچین) و کلمهٔ (آبسوار) که‌ممکن است‌بعدها آن‌یك‌جانشین (حوله) گردد و این یك بجای (حباب) استعمال شود .

۸ ـ هرگاه مراجعه کنندگان بفرهنك صرف وقت نموده تمام‌اشارات واختصارات وتبصره های صرف ونحوی و توضیحاتی را که بین الهلالین درج شده مطالعه کنند و معانی آنها را بفهمند استفادهٔ واقعی از فرهنك خواهند نمود اما کسانیکه برای درك آنها مستعد یا باهمیت‌آنها معتقد نیستند باید چشم از همهٔ این چیزها (که بقول‌آنها حشو و زوائد است) پوشیده باصل معانی لغات بپردازند و بانچه بین این دو علامت [ ] درج شده یا با حروف موسوم به *italics* طبع گردیده ، کاری نداشته باشند.

۹ ـ مأخذ تلفظ لغات فارسی دراین فرهنك تلفظی است که امروزه آنهم مخصوصا در طهران پایتخت ایران متداول است مثلا تلفظ اصلی‌کلمهٔ (خانه آنست که حرف نون با زبر گفته شود درصورتیکه امروزه در طهران باکسر نون تلفظ میشود مخصوصا وقتیکه تنها آنرا بگویند یا بکلمهٔ دیگراضافه کنند مثل (خانهٔ من) ونیز کلمهٔ (حافظه) که تلفظ اصلی آن در عربی (حافظة) میباشد دراین فرهنك همان حافظه بکسرظ معین شده و بین صداهای سین و صاد و ثاء که در عربی اندك تفاوتی با یکدیگر دارند فرقی گذاشته نشده یعنی کلمات (سئوال) و (صفت) و (ثانیه) هرسه‌را مؤلف‌در تلفظ‌بحروف انگلیسی‌باحرف s نشان داده است . همچنین حروف ذال وزاء و ضاد و ظاء همه در تلفظ انگلیسی به z تعبیر شده و بین حرف غ و حرف ق هم دراین فرهنك فرقی گذاشته نشده است .

۱۰ ـ درهر موردکه تلفظ اصل کلمه بحروف انگلیسی داده شده دیگر در کلماتیکه از آن مشتق یاترکیب ردیده این تلفظ تجدید نشده بلکه فقط تلفظ‌قسمت اضافی نوشته شده‌است مثلا تلفظ (پیشانی) نوشته‌شده

ولی در مورد (پیشانی بند و پیشانی گشاده) فقط تلفظ (بند و گشاده) درج شده است .

۱۱ - چند لغت که مأخذ آنها مختلف ولی املاء یا تلفظ آنها با هم متساوی است جداگانه در متن فرهنگ درج و بوسیله نمره های مختلف از یکدیگر جدا گردیده اند مثلا (زیره) که یکی از ادویه و (زیره) که بمعنی تخت کفش و از لفظ (زیر) مشتق است چون دارای دو مأخذ یا دو اشتقاق میباشند دو دفعه درمتن فرهنگ درج و با نمره از هم تشخیص داده میشوند بنابراین درضمن جستجوی یك لغت مراجعه کننده باید احتیاطاً بلغت قبل یا لغت بعد از آن نیز نگاه کند تا لغتی که منظور اوست پیدا شود .

۱۲ - در آخر هر جلد ضمیمه ای بمتن فرهنگ علاوه شده که بعضی از لغات متداول و مفید از قبیل (اقتصاد) و (انفوزه آ) و غیره که از قلم حذف گردیده و بعد بنظر رسیده و پاره ای لغات کمیاب که درسایر فرهنگ ها درج کرده اند ، برخی اسامی خاص از امکنه و اشخاص و یك عده لغات اروپایی که درفارسی متداول است از قبیل اتوموبیل و غیره از لحاظ تکمیل فرهنگ در ضمیمه مزبور درج شده است بنابراین مراجعه کننده اگر لغتی را در متن فرهنگ پیدا نکرد خوب است احتیاطاً نگاهی هم بضمیمه بکند شاید لغت یا معنی مطلوب در آنجا باشد .

۱۳ - نظر باینکه بسیاری از لغات فارسی باشکال و املاء های مختلف درمیایند مثل (پادزهر) که (فادزهر و بادزهر) هم دیده شده است بهتر است قبلا حروف متبادل‌فارسی مطالعه شود و این موضوع در اول هر حرف درمتن فرهنگ بحث شده است .

۱٤ - بعضی اشتباهات و اغلاط املائی و غیره در این فرهنگ دیده خواهد شد که پاره ای از آنها از نظر مؤلف یا مصحح مطبعه رد شده و برخی ازآنها ناشی ازغفلت حروف چینها بوده‌است مستدعی است دارندگان این فرهنگ آن اشتباهات را از غلطنامهٔ آخر کتاب استخراج و در متن فرهنگ تصحیح نمایند .

فهرست اختصارات فارسی

List of Persian Abbreviations.

English	Persian	Abbr.
Noun	اسم	ا.
Active participial adjective, Name of the agent	اسم فاعل	ا. فا.
Etc., and so forth	الی آخر ، و قس علی هذا	الخ
Past participle; passive participial adjective	اسم مفعول	ا. م.
Plural	جمع	ج.
Preposition	حرف اضافه	ح. ا.
Conjunction	حرف ربط	ح. ر.
	حرف عطف	ح. ع.
Adverbial conjunction	حرف قیدی	ح. ق.
Interjection	حرف ندا ، صوت	ح. ن
Personal	شخصی	ش.
Adjective	صفت	ص.
Interrogative adjective	صفت استفهامی	ص. ا.
1st. person	اول شخص	ص. ۱
2nd. person	دوم شخص	ص. ۲
3rd. person	سوم شخص	ص. ۳
Numeral adjective	صفت شماره ، عدد	ص. ش.
Pronoun	ضمیر	ض.
Interrogative pronoun	ضمیر استفهامی	ض. ا.
Relative pronoun	ضمیر موصول	ض. م.
Inseparable pronoun; pronominal ending	ضمیر متصل	ض. مت
Reflexive pronoun	ضمیر مشترك	ض. مش
Common error allowed by usage	غلط مشهور	غ. م.
Verb	فعل	ف.
Intransitive verb	فعل لازم	ف. ل.
Intransitive and transitive verb	فعل لازم و متعدی	ف. ل-م.
Transitive verb	فعل متعدی	ف. م.
Transitive and intransitive verb	فعل متعدی و لازم	ف. م-ل.
Adverb	قید	ق.
Independent adverb	قید مستقل	ق. م.
Singular	مفرد	مف.

ا *(alef)* The first letter of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *a* in English. The uses of *alef* are mainly as follows:

(1) It is a long vowel sounding as *a* in the English word *far*. Ex. تار *tar*, warp, except when it is followed by a final and quiescent ن in which case it is pronounced nearly as the short *u* in English. Ex. نان *nun*, bread.

(2) It is combined with any of the six Persian vowels modifying its sound as in

از *az*, from;

اسم *esm*, name;

امی *ommi*, illiterate;

آب *ab*, water;

او *oo*, he, she, it;

ایشان *eeshun*, they.

(3) It represents the number one in the Arabic numerical alphabet. See ابجد

(4) At the end of a noun it serves as a vocative particle. Ex. شاها *shaha*. O king!

(5) It is joined to a noun to give verbal force to the sentence in which it occurs. Ex. خوشا کسی که *khosh'a kesi keh*..... Bles ed (be) the man who....

(6) It serves as an expletive in poetry.

آ [امر از ف. آمدن] Come thou! [Imper. root of آمدن *amadan*, short for بیا *bia*, the usual form].

آب ا. Water, liquid, fluid, humor. Moisture, Juice (of fruits). Temper (of a metal). *Fig.* Lustre, polish, Brilliancy. Elegance. splendour.

آب آوردن *(—avardan)* ف. ل. To be affected with dropsy.

آب آهن جوشان *(abe-ahan-jooshan)* Gaseous chalybeate water.

آب افتادن *(ab-oftadan)* ف. ل.

To water, as the mouth. Ex. دهنش آب افتاد His mouth watered.

آب انداختن (— undakhtan) ف. ل. To make water, to urinate, [said of animals, and facetiously of persons]. To supply a cistern or a pool with water.

بآب انداختن (be ab—) To launch.

آب بسته (abe-basteh) Frozen water: ice, hail, etc. Glass, crystal.

آب بینی (abe-beenee) Snot.

آب تاختن (ab-takhtan) = شاشیدن

آب خوردن (ab khordan) ف. ل. To drink water. *Fig.* To crop up, to crop out, to originate.

آب دادن ف. م. To give a drink to, to water, to irrigate. To cover or overlay (as with silver, etc.) *Fig.* To give lustre (to).

آب در چیزی کردن To adulterate.

آب در هاون سائیدن *Prov. exp.* To act foolishly, to carry water in a sieve; *lit.*, to bray water in a mortar.

آب دهن (abe-dahan) Saliva, Spittle.

آب زدن ف. م. (—zadan) To besprinkle with water. To moisten. To water (milk, etc.) Hence, to adulterate or cheat.

آب زیر کاه *Prov. exp.* (abe-zeere-kah) A shrewd or sly person. One who conceals his scheming or merit. A dissembler.

آب سبز (—sabz) *Med.* Glaucoma.

آب سیاه (— siah) *Med.* (1) Amaurosis. (2) Amblyopy.

آب شدن ف. م. To be melted. To thaw *v. i.* To be dissolved.

آب طلا (abe- tala) Gilding, gold coating or plating.

آب کردن ف. م. To melt. To dissolve. *Fig.* To get rid of, as by selling.

آب کشیدن (ab-kesheedan) ف. م. To rinse.

آب گرفتن از (— gereftan-az) To temper (a metal).

آب مروارید (abe-morvareed) Pearl-white, pearl-powder. *Med.* Cataract in the eye.

آب نشاط (abe-neshat) Semen.

آب نقره (— noghreh) Silver coating or plating.

آب و تاب Bombastic style or manner, pompous show, splendour.

آب و دانه (abo daneh) *Fig.* Means of subsistence.

آب و هوا *See in the vocab.*

آب A. *Bab.* Ab, the fifth month of the Hebrew calendar.

آباء *See under* **اب**

آباد (۱) ص. (1) Peopled, populated, populous, cultivated, inhabited or habitable, flourishing. *Fig.* Replenished, reëstablished, improved. (2) In compound words, it denotes a city or an inhabited place. Ex. علی آباد *Aleeabad*: *lit.*, built and populated by Alee.

آباد کردن ف. م. To cultivate, to render habitable or populous. *Fig.* To reëstablish.

آباد (۲) See under اید

آبادان = آباد (۱)

[*Note.* This adjective is the emphatic form of آباد but is never used in forming compounds].

آبادانی | آبادی A. Populousness, flourishing condition (of a city, etc.) An inhabited or habitable place, e.g. a village or town.

آبان A. The eighth month of the Persian solar year having thirty days. The tenth day of the Persian month.

آب‌انبار A (*abanbar*) A cistern, a reservoir.

آبائی A. ص. (*abaee*) Ancestral.

آب باز A (*ab-baz*) A swimmer. *Zool.* One of the Phocidae, a seal or the like.

آب‌بازان A. [ج] *Zool.* The Phocidae, seals, etc.

آب بازی A. Water-sporting.

آب‌پاش A. A watering-pot. A water-sprinkling automobile.

آب‌پاشی A. Sprinkling of water.

آب‌پز ص. (*ab-paz*) Boiled (in water), as eggs.

آبتابه A (*abtabeh*) = آفتابه A ewer.

آبتنی A (*abtanee*) A short bath with cold water.

آبجامه A (*abjameh*) A drinking-cup. A washing-tub.

آبجو A (*abjow*) Beer.

آبجوساز A. A brewer (of beer).

آبجوسازی A. Beer-brewing.

آبجوش A (*abjoosh* or *abe-joosh*) Boiling water.

آبچرا A (*abchara*) A whet, a food taken to stimulate the appetite for a regular meal. Food of fairies and wild animals.

آبچلیك A (*abchelik*) *Zool.* A rail.

آبچین A (*abchin*) A towel; spec., one used to wipe the body of the dead.

آبخست (*abkhast*) = آبخوست

آبخور A (*abkhor*) Irrigable area. A fountain-head. A trough. A watering-place. *Fig.* Fate. ||

آبخورد A (*abkhord*) Fate, lot. Halt, halting. A residence. Livelihood.

آبخوره (*abkhoreh*) (۱) = آبخور. (۲) = آبخوری. (۳) = *R.* استسقا

آبخوری A (*abkhoree*) A drinking-cup. A snaffle [used also attrib. Thus: دهنه آبخوری].

آبخوست A (*abkhost*) A water-melon, cucumber or other fruit which has become acid or washy. An (uninhabitable) island.

آبخیز A (*abkheez*) Land which gives out water wherever it is dug. || ص. Producing water.

آبدار (۱) ص. (*abdar*) Juicy. Watery. *Fig.* Lustrous. Brilliant.

شمشیر آبدار Damascus blade.

آبدار (۲) A. One who prepares tea or other beverages, one who is in charge of a pantry. A butler.

آبدارخانه A. A butler's pantry.

آبداری ا. A carpet-bag for use on journeys, [used also attrib. Thus : خرجین آبداری]

آبدان (abdan) ا. A vessel for holding water. A reservoir, a cistern. The bladder.

آب دزدك (abdozdak) ا. A syringe, a squirt.

ابدست (abdast) ا. Ablution (before prayer, or before and after eating). Water for ablution.

آبدستان (abdastan) ا. A ewer.

آبدست خانه ا. A water-closet, a privy.

آبدندان (abdandan) ا. A sort of candy. Something given to infants to suck so as to promote their dentition. *Fig.* A weak person. A simpleton, espec. in gambling

آبدوغ (abdoogh) ا. Butter-milk, churned sour milk.

آبدیده (abdeedeh) — **آب افتاده** (— oftadeh) ص. Damaged by water or moisture. Soaked.

آبراه (abrah) == **آبرو** (abrow)

آبرنك (abrang) ا. 1. Water-color.
2. == **آب و رنك**

آبرو (aberoo) ا. Reputation, esteem. Dignity.

آبرو (ی کسیرا) ریختن یا بردن
To put to shame, to disgrace (some one). Ex. آبروی مرا برد

آبرو (abrow) ا. An aqueduct, a watercourse, a conduit.

آبروت کردن (abroot-kardan) ف. م. To pluck (a fowl, etc.) by pouring in hot water.

آبرود (abrood) ا. A hyacinth. A water-lily.

آبرودار (aberoodar) ص. Respectable, reputable, honorable. Gentle-looking.

آبرود کردن = **آبروت کردن**

آبرومند (aberoomand) ص. Respectable, reputable. Gentle-looking. Worthy.

آبرومندانه (aberoomandaneh) ق. In a respectable manner, respectably, reputably. Worthily.

— ص. Respectable. Worthy. [Attributed only to inanimate things] Ex. مهمانی آبرومند a respectable entertainment.

آبرومندی ا. Respectableness.

آبریز (abreez) ا. A water-shed. A water-closet. A vessel used for pouring water over the head and body. A cesspool, a sewer. A drain or ditch.

آبزن (abzan) ا. A bathing vessel filled with warm water medicinally prepared. *Fig.* A consoler. Condolence.

آبسال-آبسالان (absal-) ا. A garden.

آبست (abest) == **آبستن**

آبست (abast) ا. Orange pulp.

آبستن (abestan) ص. Pregnant, conceived, with child.

آبستنی (abestanee) ا. Pregnancy.

آبسته (abasteh) ا. Ploughed ground.

آبسته ا. (abesteh) The womb.

آبسوار (absarar) ا. A bubble.

a culvert, a canal.
A ladle. ا. (abgardan) آبگردان
Soup, broth, ا. (abgoosht) آبگوشت
stew. *Prop.* A food prepared by boiling meat in water and often adding peas, etc.
1. Water- ص-ا. (abgoon) آبگون
colored. Lustrous. 2. Ice or glass.
A pool. ا. (abgeer) آبگیر
Submergible. ص.
A floodgate. ا. (abgeereh) آبگیره
Glass. A mirror. ا. (abgeeneh) آبگینه
White sugar. ا. (ablooj) آبلوج / (abslooch) آبلوچ
Colloq. Soft, ص. (--lamboo) آبلمبو
as a pomegranate.
Small-pox. ا. (ableh or abeleh) آبله
[*O. S.*] A blister, a pimple.
The (ableyeh-farang) آبله فرنك
venereal disease.
Cowpox, vaccinia. آبله گاو
Pitted with smallpox, ص. آبله دار
variolic, pockmarked.
Pockmarked, ص. (--roo) آبله رو
pitted with small pox (in the face), variolic.
Covered up with (-zar) ص. آبله زار
smallpox, variolic, pockmarked.
Full of pimples or blisters.
A vaccinator. ا. (—koob) آبله کوب
Vaccination. ا. آبله کوبی
آبله کوبیدن (— koobeedan) ف.م-ل.
To vaccinate. Ex. ابله بچه را کوبیدیم
We had the child vaccinated.
ا. (—morghan) آبله مرغان

Easy-paced. ص. (absyyr) آبسیر / (abseer)
A waterfall. ا. (abshar) آبشار
To hide. ف. م. (abeshtan) آبشتن
Destiny, ا. (abeshkhor) آبشخور
lot. [*O. S*] A cistern. A watering-place. A drinking-cup. A halt.
آبشر (abshor) = ابشار
A silkworm cocoon. ا. (absham) آبشم
آبشن (abshan) = اویشن
A cesspool, a sink. ا. (abshee) آبشی
A cascade. ا. (absheeb) آبشیب
Verjuice. ا. (abghooreh) آبغوره
Quicksilver. Small- ا. (abak) آبك
pox. Pimples.
A wine-merchant. ا. (abkar) آبکار
A distiller. A water carrier. A drinker of wine.
Business of a distiller ا. آبکاری
or a water-carrier. A distillery.
Excise, tax on alcoholic liquors.
A strainer. ا. (abkesh) آبکش
A water-carrier.
Rinsing. ا. (abkeshee) آبکشی
A ravine, ا. (abkand) آبکند
a channel made by a torrent. A pond: spec. one in which water stagnates.
A scoter, ا. (kopeel) آب کوپیل
A king-duck, a sea-duck.
Watery, washy. ص. (abakee) آبکی
Liquid. Serous.
Anat. The hypo- ا. (abgah) آبگاه
condrium, the flank. A pond.
A conduit, ا. (abgozar) آبگذر

Chicken-pox, water-pox, varicella.
آبناك *(abnak)* ص. Watery. Juicy. *Fig.* Lustrous.
آب‌نبات *(abnabat)* ا. A kind of clear candy.
آب نشين *(abneshin)* ا. *Naut.* Sea-gauge.
آبنما *(abnama)* ا. A water-scene.
آبنوس *(abnoos)* ا. Ebony.
آبنوس كاري *(-karee)* ا. Cabinet-work.
آبنوسی ص. (Made) of ebony, ebon. Black.
آب و رنك *(aborang)* ا. Complexion. Freshness.
آبونه *(aboneh)* ا. A subscriber. *Fr.*
آب‌وهوا *(ab-o-hava)* ا. Climate. Weather, atmospheric condition.
آبی ص. 1. Blue. Ex. آسمان آبی است. 2. Aquatic. Ex. حیوان آبی 3. Cultivated through irrigation. Ex. زراعت دیمی و آبی Irrigated and dry farming. 4. Watery. || ا. — The color blue.
آبی آسمانی Sky-blue.
آبی ا. = به Quince.
آبيار *(abyar)* ا. An irrigator.
آبياری *(abyaree)* ا. Irrigation.
آبياري كردن ف. م-ل. To irrigate.
آتش *(atesh)* ا. Fire.
آتش پارسی *(ateshe-parsee)* Feverheat, febrile labial herpes. St. Antony's fire.
آتش زدن *(ateshzadan)* ف. م. To set on fire. *Fig.* To exasperate, to enrage. To put an end to, to consume, as by burning. Hence, to waste away.
آتش کردن ف. م. 1. To put fire into, to furnish with fire, to light. Ex. سماور را آتش کن Light the samovar. 2. To stoke. 3. To roast on fire without using a spit. 4. To kindle, to start. — ف. ل. To make a fire.
آتش گرفتن *(gereftan)* ف. ل. To catch fire. To explode. *Fig.* To be enraged or exasperated.
آتش خاموش کردن To extinguish a fire.
آتش روشن کردن To kindle or start a fire. *Fig.* To be the motive of a quarrel seditiously.
آتش کشتن *(-koshtan)* |
آتش نشاندن *(neshandan)* |
آتش خاموش کردن
[*Note.* The verb آتش کشتن is frequently met with in literature but is nowadays a rustic idiom].
آتش انداز *(andaz)* ا. A fireman. A chaffeur. A stoker.
آتش افروز *(afrooz)* |
آتش فروز *(forooz)* | ا-ص.
(One) who kindles a fire. One who plays (tricks) with fire. A tinder. A kindling.
آتش افروزنه *(-afroozaneh)* ا. A tinder. A kindling.
آتش افروزی ا. Kindling fire. Playing with fire. *Fig.* Slighting dangerous or important affairs.
آتش انگیز *(angeez)* ا-ص. (One) who kindles a fire. An incendiary. *Fig.* Seditious.

آتش بار ص. || Raining fire. Explosive.

—. ا. A tinder-box.

آتش باز ا. One who plays with fire. A pyrotechnist.

آتش بازی ا. Fire- works. Pyrotech- nics.

آتش پاره *(atesh pareh)* ا. A fire- brand. A spark of fire. A live coal. *Fig.* A quarrelsome person.

آتش پرست *(—parast)* ا-ص. 1. A fireworshipper. 2. Fire- worshipping.

آتش پرستی ا. Fire-worshipping.

آتش تاب ا. A furnace. A stove. A stoker. A chauffeur.

آتش خانه *(—khaneh)* ا. The fire-box of a locomotive. A lo- comotive. A fire-temple. An arsenal.

آتش دان *(—dan)* ا. A brazier.

آتش زنه *(—zaneh)* ا. A tinder or touchwood. A flint. A kindling.

آتش فشان *(—feshan)* ا-ص. 1. A volcano. 2. Volcanic; *lit.* emiting fire.

کوه آتش فشان A volcano.

آتش فشانی ص-ا. 1. Volcanic. 2. Volcanic action.

آتشك *(ateshak)* ا. Gonorrhea.

آتشكار *(ateshkar)* ا. One who works with fire: (1) a stoker; (2) a blacksmith.

آتشكده *(—kadeh)* ا. A fire-temple.

آتشگر *(—gar)* = **آتشكار**

آتشگاه *(—gah)* ا. A fire-place. A furnace, a grate. A fire-temple.

آتش گیر *(—geer)* ا-ص. 1. A fire- shovel. A kindling. 2. Inflammable, explosive.

آتش گیره *(—geereh)* ا. A kindling. Tinder. A fire-shovel.

آتش مزاج *(—mezaj)* ص. Hot- tempered, fiery-tempered.

آتش مزاجی ا. Hot temper.

آتشی *(ateshee)* ص. Fiery. Red as fire, ponceau *(Fr)*. *Fig.* Enraged. Hot-tempered. Severe, heavy.

آتشی کردن ف. م. To enrage, to exasperate.

آتشین = **آتشی**

آتو ا. *Fr.* *Gam.* A trump or ruff.

آتون ا. A mistress who teaches girls reading, writing, and embroidery. The amnion.

آتی ص. *A.* [مونث = آتیه] Coming, following, subsequent. Ex. در بیت های آتي in the following verses.

آتی الذکر *(atioz-zekr)* ص. *A.* Mentioned below, hereinbelow mentioned.

آتیه *(atieh)* ص-ا. [مونث آتی] [Fem. of آتی] Future, *adj. & n.* Ex. درآتیه نزدیك In the near future.

آثار ا. *A.* [ج. **اثر**] [Pl. of **اثر**] Traces, vestiges. Relics. Literary works. Impressions. Traditions.

آثام See under **اثم**

آثم *(asem)* ص-ا. *A.* 1. A sinner. 2. Sinning.

آج = **افره**

آجدن *(ajdan or ajedan)* = **آجیدن**

آجده *(ajdeh or ajedeh)* = **آجیده**

آجر *(ajor)* ا. A brick.

Glazed tile. آجر کاشی

A brickbat. پاره آجر

A brick-burner. ا. (—paz) **آجرپز**

Brick-burning. ا. **آجرپزی**

A brick-kiln. کورهٔ آجر پزی

Made of ص. (ajoree) **آجری**
Brick(s). Ex. ساختمان آجری A brick construction, a masonry.

Ultimate, A. ص. (ajel) **آجل**
having yet to come, future.
[O. S.] Postponing, procrastinating.

Ultimately, A. ق. (ajelan) **آجلا**
in the future. With regard to the future life.

An aide-de-camp, Fr. ا. **آجودان**
an adjutant.

To quilt. ف. م. (ajeedan) **آجیدن**
To stitch; also, to sew.
To embroider. To color.

آجیده ا[ا.م. از ف. آجیدن [P.P. of
Quilting. Ornamental sewing, embroidery. A kind of «geeveh» with a quilted sole. See **گیوه**

آجیده کردن = **آجیدن**

Nuts. Dried fruits. ا. **آجیل**

آچ = افره

Pickles. Fruit preserved ا. **آچار(۱)**
in salt, vinegar, or sugar.
Onions preserved in vinegar.
Uneven ground.

A screw-driver. A wrench. ا. **آچار(۲)**

A screw-driver. آچار پیچ گوشتی

آحاد ا. [ج. **احد**] [Pl. of
Math. Units.

Ah! Alas! [Interj. express- ح. ن. **آخ**
ive of pain or grief].

To moan, آخ وآوخ کردن ف. ل.
to cry with pain. To complain.

Rubbish, [غ. م. **آشغال**] ا. **آخال**
sweepings. Scrap-heap.

To un- ف. م. (akhtan) **آختن**
sheath, to draw (a sword).

آخته [ا. م. از ف. " آختن " [P. P. of

Last, A. ص. (akher-akhar) **آخر(۱)**
final. [Compar. mas. of اواخر] Ex. آخر قیمت the last price.

آخر(۲) (akher) [ج = اواخر (avakher)]
The end, latter part. Ex. آخر سال or آخر شب

and so forth, etc. (ela) الی آخر
[Abbrev. الخ elakh]

A terminus. آخر خط

In the end. آخر سر

In the end, at length. آخر کار

To come to an end. R. آخر شدن

A. ق. (akhar or akher) **آخر(۳)**
1. At length, at last. Ex. آخر کشته شد
2. After all. Ex. آخر بیاید 3. Last of all. Ex. او آخر رسید

Another, A. ص. (akhar) **آخر(۴)**
second. Else.

A. ق. (akher-ol-amr) **آخرالامر**
At last, at length.

Provident. ص. (akherbin) **آخربین**

The time A. ا. (akherat) **آخرت**
to come, the future life or state, futurity.

بالاخره (*bel akhareh*) A. ق. At last. at length.

آخری (*akheree*) ص. Last, latter.

آخری ش. The last one.

Ex. آخری بهتر از همه بود The last one was the best.

آخرین (*akherin*) ص. Last.

Ex. آخرین روز the last day.

تا آخرین نفس till the last breath, till the last moment.

آخشیج الخ اخشیج الخ

آخشیک الخ اخشیک الخ

آخور (*akhor*) ا. A manger, a stall. The clavicle.

امیر آخور میر اخور

آخوند (*akhond*) ا. A theologian. A preacher. A tutor.

آخوندی ا. Office of a preacher or theologian. Tutorship.

آداب ا. [ج · ادب Pl. of] Etiquette, ceremonies, rites, formalities, civilities, proprieties.

Ex. آداب معاشرت Etiquette of society, civilities of social life, the proprieties, the rules of decorum.

آداش T. ا. One of two persons having the same name.

آدرم (*adram*) ا. A saddle-cloth. Arms. A packing-needle.

آدم (*adam*) A. ا. Adam. Mankind, human.

ص. Manlike. Trained, disciplined.

بنی آدم (*bani*) ا. ج. The human race. [O. S.] Son(s) of Adam.

آدم کردن ف. م. To discipline, to chasten, to correct.

آدم ص. A. Brown, tawny.

آدمخوار (*khar*) ا- ص. 1. A man-eater, a cannibal. 2. Man-eating.

آدمخور = آدم خوار

آدمرو (*—row*) ص. By which a man may enter.

راه آدم رو A manhole.

آدمك (*adamak*) ا. A little or insignificant fellow. A doll, a toy man. The pupil of the eye.

آدم کش (*adamkosh*) ا. A man-slayer, a homicide.

آدموار (*adamvar*) ق-ص. 1. Like a man. 2. Manlike, manly.

آدمی (*adamee*) ا. Man. Mankind, human [chiefly with reference to his mortality].

آدمیت (*adamiyat*) ا. Humanity. Civility, courtesy.

آدمیزاد(ه) (*adamizadeh*) ا. A human, a man [in contrast with fairies or beasts]; *lit.* born of man.

آدینه (*adeeneh*) ا. Friday.

آذار یا آذر S. ا. The twelfth month of the Hebrew calendar, (February and March).

آذاری ص. Relating to the month of آذار; hence, vernal.

آذان R. *See under* اذن

آذر (۱) (*azar*) ا. Fire. The ninth month of the Persian solar year, having 30 days. The 9 th. day of any month.

آذر(۲) یا آزر ا. Name of Abraham's father or uncle.

آذر (۳) = آذار

آذرآباد یا آذر آبادگان (– degan) ا. A fire-temple in Tebriz. *By ext.* A name of Tebriz.

آذربایگان (azarbaygan) ا. 1. *See above*: 2. *See below.*

آذربایجان (– jan) ا. The north-western province of Persia.

آذر بو (– boo) ا. A plant which yields crude potassium carbonate or pearl-ash.

آذرپرست (– parast) = آتش‌پرست

آذر کده (– kadeh) = آتشکده

آذرگون ص ـ ا. 1. Red, as fire, fiery. 2. The anemone.

آذر یاس ا. Gum of wild rue.

آذریون = آذر گون

آذوقه (azoogheh) = آزوقه

آذون ق. In that manner.

آر [Poetic and short form of آور *avar*].

آرا [۱-امر ازف. آراستن] Ornament thou! [Imper. root of آراستن *arastan*; short for بیارای *biaray*, the usual form].

— [۲-ا. فا. از ف. آراستن] Ornamenting. [Short for آراینده *arayandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. جهان آرا *jahan-ara*, ornamenting the world. *See also* سطر آرا

آراء ا. A. [Pl. of ج رای] Votes, opinions. Ex. اکثریت آراء *aksariyate-ara*, majority or plurality of votes.

آراستگی (arastegi) ا. Arrangement, order, orderly condition. State of being adorned, decoration. *Fig.* Refinement.

آراستن (arastan) ف. م. To decorate, to adorn. To arrange, to put in order, to tidy. [Imper. root آرای or آرا]

آراسته ص. [ا. م. ازف. آراستن P.P. of] Arranged, arrayed. Decorated, adorned. *Fig.* Refined.

آرام(۱) ا. Tranquillity, rest, repose. Ex. آرام دل *See* دلارام

آرام گرفتن ف. ل. 1. To repose, to take rest 2. To become quiet, to keep quiet, to hold one's peace. Ex. قدری آرام بگیر Hold your peace *or* Keep quiet for a moment. 3. To find comfort or condolence.

آرام(۲) ص. Quiet, calm, tranquil, Pacific. Ex. بچه آرام است The baby is quiet.

آرام شدن = آرام گرفتن

آرام کردن ف. م. To quiet, to tranquillize, to pacify. To soothe.

آرام(۳) [۱-امر ازف. آرمیدن] Be thou quiet, take rest. [Imper. root of آرمیدن *aramidan*; short for بیارام *biaram*, the usual form].

[۲ ـ ا. فا. از ف. آرمیدن] Tranquillizing. Reposing. [Short for آرامنده *aramandeh*, the usual form, and used only in composition]. Ex. دلارام *See in the vocab.*

آرام (۴) ا. See ارم

آرامانیدن آرام کردن

آرامش (aramesh) ا. Tranquillity, repose. Peace. Calmness.

آرامگاه (aramgah) ا. A resting-place.

آرامی ا. Tranquillity, calmness, quietness. Peace.

آرامیدن آرمیدن

آرای آرا

آرایش (arayesh) ا. Decoration, adornment. Dressing-up. Arrangement. Law, custom.

آرایش دادن ف. م. To decorate, to adorn. To dress up *v.t.*, to trim.

آرایش کردن ف. ل. م. 1. To dress up *v.i.* 2. آرایش دادن

آرایشگاه (arayeshgah) ا. A hair-dresser's or barber's shop. A dressing-up room.

آرایشگر (arayeshgar) ا. A decorator. A hairdresser. A bride-dresser.

آراینده (arayandeh) ا- ص. [ا. فا. از ف. آراستن] 1. A decorator. 2. Decorating, ornamenting.

آراییدن آراستن

آرد (ard) ا. Flour, meal.

آرد کردن ف. م. To grind, to make flour of.

آرد (arad) [Poet. and short form of آورد avarad]. 1. That he may bring. 2. He brings.

آرد بیز (ard beez) ا. A sieve.

آرزه (arazeh) ا. Plaster of straw and clay.

آرزو (arzoo) ا. Ardent desire or wish, longing. Aspiration. Hope.

آرزو بردن = آرزو کردن

آرزو پختن (– pokhtan) ف. ل. To nourish a hope or wish.

آرزو کردن ف. م. To aspire for, to pant for, to hope(for). To desire ardently, to have a longing for.

آرزو بگور بردن To die in one's aspiration, to die frustrated in one's wish.

آرزوانه (arzoowaneh) ا. (۱) = آرزو (۲) = ویار

آرزو خواه (– khah) ص. Desirous, hopeful, aspirant.

آرزومند (– mand) ص. Eager, fond, ardently desirous. Hopeful, aspirant. Solicitous. Ex. آرزومند دیدار او eager to see him.

آرزومندانه (– mandaneh) ق. Eagerly, desirously. Hopefully. Solicitously. Greedily.

آرزومندی ا. Eagerness, desire. Hopefulness, aspiration.

آرزو ناك = آرزومند

آرستن (arastan) = آراستن

آرش (aresh) ا. Signification, meaning.

آرشن (arshen) ا. T. A «zar'». See ذرع

آرشین = آرشن

آرمان (arman) ا. Desire. Longing (of a pregnant woman).

آرمه (armeh) ا. Longing of a pregnant woman.

آرمیدگی *(arameedegi)* ا. Rest, repose.

آرمیدن *(arameedan)* ف.ل. To rest, to repose. To become quiet. To find comfort or condolence.

ف.م. *R.* To give repose to, to tranquillize.

آرمیده *(deh)* [ا.م.ازف. **آرمیدن**] [P. P. of آرمیدن *arameedan*]

آرنج *(aranj)* ا. The elbow.

آرنده *(arandeh)* = **آورنده**

آرنگ *(arang)* ا. The elbow. Color. Manner, mode [usually in comp.]. Anxiety. Affliction. Craft.

آروغ *(arogh* or *aroogh)* ا. A belch. Belching, eructation.

آروغ زدن *(—zadan)* ف.ل. To belch.

آروغیدن = آروغ زدن

آروند *(arvand)* ا. Pomp, glory.

آره *(areh)* - [غ.م.] = **آری**

آری ق. م. Yes, yea. So then.

آریغ ا. Spite. Aversion.

آرین *(ariyan)* ص.ا. 1. Aryan. 2. The Aryan race.

آرین *(arin)* ا. A cubit.

آز ا. Greed, avidity. Covetousness.

آزاد ص. 1. Free. Ex. بندر آزاد a free port. 2. Liberated, freed, set at liberty. Ex. بندهٔ آزاد a freedman; *lit.* a liberated slave. 3. Optional. Ex. عقیده آزاد است A belief or opinion is optional, a man is free in what he thinks. 4. Exempt. 5. Quit.

آزاد شدن ف.ل. یا مج. از ف.م. To be liberated, to be released.

آزاد کردن ف.م. To set free, to set at liberty. To release. To dismiss. To divorce.

سرو آزاد *(sarve)* The cedar (of Lebanon).

فنون آزاد *(fonoone)* The liberal arts.

ماهی آزاد *(mahiyeh)* The salmon-trout.

دندهٔ آزاد *Anat.* A floating rib.

در هوای آزاد In the open (air).

آزادانه ق. Freely. Frankly. Nobly.

آزاد درخت *(derakht)* ا. 1. The Siberian elm. 2. The lilac of Persia. 3. The azedarach *(Melia azedarach).*

آزادگان See *under* **آزاده**

آزادگی *(azadegi)* ا. Freedom. Being a freeman. Frankness. Recklessness. Nobility. Broad-mindedness. Free-mindedness.

آزاد ماهی See ماهی آزاد above.

آزاد مرد *(mard)* ا. A freeman. A broad-minded person. A nobleman.

آزاد نامه *(meh)* ا. A writ of manumission.

آزاده *(azadeh)* ص. Free. Free-born. Free-minded. Noble.

ا.[ج آزادگان *-degan*]— **آزادمرد**

آزادی ا. Freedom, liberty. Independence.

آزادی خواه *(khah)* ص. Liberal, belonging to the liberal party.

آزار (۱) ا. Injury, molestation. Trouble. Disease or disorder. Ex. آزاری بدو رسید He was hurt.

It is not worth the بی آزاری است trouble, it is foolishness.

آزار دادن - آزار زدن ف. م. To tease, to molest, to trouble, to vex, to torment.

آزار (۲) [۱-امر از ف. **آزردن**] Trouble (thou). [Imper. root of آزردن *azordan*; short for **بیازار** *biazar*, the usual form].

[۲ ا. فا. از ف. آزردن]. Tormenting, vexing, molesting. [Short for **آزارنده** *azarandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مردم آزار tormenting or oppressing people.

آزاردن (*azardan*) = **آزردن**

آزارده (—*deh*) | ص.
آزار رسان (—*rasan*) |
Injurious, hurtful, troublesome.

آزارمند (—*mand*) ص. Afflicted. Ill. sick.

آزارنده (*azarandeh*) ص-ا. [ا. فا. از ف. **آزردن**] 1. Injurious, harmful, hurtful. Tormenting. 2. A tormentor.

آزاری ا. A sick person, a patient.

آزاریدن **آزردن** یا آزار دادن

آزدن = **آزیدن**

آزخ (*azakh*) = **زگیل**

آزر (۱) (*azur*) ص. Peevish.
ا. = **آزار (۱)**

آزر (۲) ا. Abraham's father or uncle.

آزرخش (*azrakhsh*) ا. A thunder-storm. A lightning.

آزرد (*azurd*) ا. Color. Dye.

آزردگی (*azordegi*) ا. State of being molested or vexed. Uneasiness.

آزردن (*azordan*) ف. م. To injure, to molest, to vex, to trouble, to annoy, to tease. To afflict. To disgust. [Imper. root = آزار] Ex. کسیرا میازار *kaseera mayazar* Do not injure or molest any one.

آزرده (—*deh*) ص. [ا. م. از ف. **آزردن**] [P. P. of آزردن *azordan*] Vexed, injured, annoyed. Afflicted.

آزرده کردن = **آزردن**

آزرده خاطر (—*ter*) ص. Annoyed, vexed. Peeved.

آزرم (*azarm*) ا. Shame, bashfulness, modesty. Reverence. Greatness, dignity. Patience. Compassion. Affliction, grief. Peacefulness. Equity.
— ص. Evident, manifest.

آزرم جوی (—*jooy*) ص. Seeking peace, pacific. Tolerant. Seeking dignity and fame, ambitious.

آزرمیدن (*azarmeedan*) ف. م-ل. 1. To respect or honor. 2. To feel ashamed.

آزرنگ (*azrang*) ا. Adversity. Affliction.

آزغ (*azogh*) ا. Cuttings, loppings, trimmings (of a tree).

آزما (*azma*) [۱-امر از ف. **آزمودن**] Examine thou, try thou! [Imper. root of آزمودن *azmoodan*; short for **بیازما** *biazma*, the usual form.]
— [۲ ـ ا. فا. از ف. آزمودن]

Trying, testing. [Short for **آزماینده** azmayandeh, the usual form and used only in comp.] Ex. بخت آزما trying one's fortune.

آزمان ا. Compunction, regret, repentance.

آزمان خوردن ف. ل. To regret, to repent.

آزمانی = آزمایش
آزمای = آزما

آزمایش ا. (—yesh) A trial, a test, an experiment.

آزمایش کردن ف. م. To test, to try.

آزمند ص. (azmand) Greedy, covetous. See آز

آزمندی ا. Greediness, covetousness.

آزمودگی ا. (—moodegi) Being tried.

Experience. A test.

آزمودن ف. م. To try, to test, to examine. To experiment.
[Imper. root = آزما]

آزموده ص. [ا.م. ازف. آزمودن] [P. P. of آزمودن azmoodan] Tried, experimented, experienced. Ex. کار آزموده (kar-azmoodeh) Practiced, expert, skillful.

آزمون ا. A trial, an experiment, a test.

آزناك = آزمند

آزوغ (azogh or azoogh) = آزغ

آزوقه **آزوگه** (azoogheh) ا. Provisions, purveyance.

آزیدن (azeedan) ف. م. To prick.

To dye. To tease, to molest.

آژدن الخ (azhedan) = **آجیدن** الخ

آژغ (azhogh) آزغ

آژند ا. (azhand) Clay, mortar (used by a mason). Ooze.

آژندن ف. م. (azhandan) To sew. To prick. [Imper. root آژن]

آژنده (—deh) [ا. م. ازف. آژندن] [P.P. of آژندن azhandan]

آژندیدن ف. م. (azhandidan) To lay mortar or clay between bricks. [Imper. root آژند]

آژنگ ا. (azhang) A wrinkle.

آژور ا. Fr. Pinking.

آژیر ا. A pond or pool. Victory. A shout. Preparation.

آژیر ص. Ingenious. Clever. Virtuous. Chaste.

آژینه ا. (azheeneh) A (steel) file.

آس(۱) ا. A mill. Act of grinding.

آس کردن ف. م. To grind. To crush.

آس(۲) ا. The ermine. A bald camel.

آس(۳) ا. Fr. A game of card similar to the poker. Ace.

آس(۴) ا. A. The myrtle. **مورد**

آسا (۱) Suffix meaning *like, resembling*. Ex. دیو آسا resembling a demon.

آسا(۲) ا. Adornment. Rule. manner. Yawning. Rigor, sternness.

آسا (۳) [ا. ام. ازف. آسودن] Repose (thou) Be (thou) tranquil. [Imper. root of آسودن asoodan; short for **بیاسا**. biasa, the usual form].

آسا (۴) ص. ا. فا. ازف. آسودن] Tranquilizing, soothing. [Short for **آساینده** asayandeh, the usual form, and

ملوکانه in His Majesty's (holy) presence.

آستان بوس. ص Having the honor to be given audience; *lit.* kissing the threshold.

آستانه A threshold, a sill.

آستر (a*star*) ا. The lining (of a garment). *Fig.* The inside.

آستر کردن ف.م. To line (a garment).

آستر دوزی ا. (Act of) lining.

آستری (as*taree*) ا. Lining stuff, a cloth suitable for lining.

آستین (as*tin*) ا. A sleeve.

آستین بالا زدن To tuck up one's sleeve. *Fig.* To be prepared for work.

آستین بر افشاندن *(— bar afshandan)* To dance. To bestow gifts, to grant favors. To abandon [in this sense followed by از *az*]

آستینه (as*teeneh*) ا. An egg.

آسریس *(asrees)* ا. A horse-race ground.

آسگون (as*goon*) ا. The Caspian Sea.

آسمان (as*man* or as*eman*) ا. The heaven, the sky.

آسمان و ریسمان *Prov. exp.* An irrational answer given to a rational statement.

آسمان سوراخ نخواهد شد Nothing extraordinary will happen.

آسمان پایه ص. Of a celestial rank.

آسمان پیما (— *peyma*) ا. A balloon or an aeroplane. An aeronaut.

— ص. Travelling through the heavens; *lit.* measuring the heaven.

used only in comp. [Ex. ...]

Soothing the soul.

آساره (as*areh*) ا. Calculation, account.

آسال ا. A foundation.

آسان ص. Easy, facile. Convenient.

آسان کردن ف.م. To make easy, to facilitate.

آسان گرفتن *(— gereftan)* ف.م. To take or consider easy.

آسان کار ص. Skillful.

آسان گشا(ی) *(— gosha)* ص. 1. Easy to loosen or untie. Ex. گره آسان گشا 2. *Fig.* Easy to solve.

آسان گذار *(— gozar)* ص. Easy-going.

آسان گیر ص. Easy-going. Accessible, easy of access. Acquirable.

آسانی ا. Ease, facility. Convenience.

به آسانی، بآسانی *(beh asani)* ق. Easily.

آسانیدن (asan*eedan*) = آسان کردن

آسای = **اسا** (۳)

آسایش *(asayesh)* ا. Rest, tranquillity, repose. Quietude. Peace of mind.

آسایش خاطر Peace of mind, tranquillity.

آسایش دادن ف.م. To tranquillize, to quiet, to give peace of mind.

آسایشگاه ا. A resting-place. A refuge.

آساییدن = **آسودن**

آسبان (as*ban*) = **آسیابان**

آس بویه *(as-booyeh)* = **سیسنبر**

آسپا (as*pa*) ا. = اسب A horse.

آستان (as*tan*) ا. A threshold, a sill. A place where shoes are pulled off. *Fig.* Presence, audience. A court, a royal palace. Ex. در آستان مقدس

آسمان جاه = **آسمان پایه**

آسمانجونی ا. (*asmanjoonee*) A hyacinth [the precious stone].

آسمان خراش ا. (-*kharash*) A sky-scratcher.

آسمان دره ا. (*darch*) The Milky Way.

آسمان‌قدر(*ghadr*) = **آسمان‌پایه**

آسمان قرقره ا. (*ghorghoreh*) Thunder.

آسمانه ا. A ceiling. A roof.

آسمانی س-ا. (*asmanee*) 1. Heavenly, celestial; hence, divine. Ex. تایید آسمانی (*ta'yeedeh* –) Divine help. 2. Sky-blue, azure.

آبی آسمانی Sky blue, azure.

سنك آسمانی (*sangeh* —) An aerolith.

آسودگی ا. (*asoodegi*) Tranquillity, repose. Peace of mind.

آسودن ف. ل. To rest, to repose, to be(come) quiet or satisfied. To procure peace of mind. To get through with a job.

[Imper. root = آسای or **آسا**]

— ف. م. To quiet, to pacify, to tranquillize. To soothe.

آسوده س.[ا.م.ازف. **آسودن**] (*asoodeh*) [P. P. of آسودن *asoodan*] Reposeful, tranquil. Quiet, peaceful. Free. Soothed. Ex. دردش آسوده شد The pain was soothed.

آسوده کردن ف. م. To quiet, to tranquillize. To give peace of mind (to), to assure. To soothe.

آسوده حال س. Reposeful, tranquil. Being or living in easy circumstances.

آسوده خاطر س. (*ter*) Having peace of mind.

آسه ا. (*aseh*) Tilling, cultivation. Ploughed ground. Licorice.

آسی ا. A rival wife.

آسیا (۱) ا. (*asia*) A mill. A mill-stone.

آسیای بادی (*yeh*) A windmill.

آسیا کردن ف. م. To grind.

آسیا (۲) ا. Asia.

آسیای صغیر (*yeh saghcer*) Asia Minor.

آسیائی ـ آسیایی س. Asiatic.

آسیاب ا. (*asiab*) A water mill. *By ext.* Any mill. See **خراس** & **دست آس**

آسیاب کردن ف. م. To grind.

آسیابان ا. A miller.

آسیاسنك ا. (*sang*) A mill stone.

آسیاو (*asiav*) آسیاب

آسیب ا. (*aseeb*) An injury, a hurt, a harm. A damage. A calamity. A shock. Ex. آسیبی باو نرسید He was not hurt.

آسیب دیدن To be hurt.

آسیب رساندن (-*rusandan*) ف. م. To hurt. To injure. To damage.

آسیمه س. (*meh*) Confused. Astonished, amazed. *See also* **سراسیمه**

آسیمه‌سر سراسیمه

آش ا. Pottage. Soup. Porridge. *By ext.* Any rice food.

Pottage of lentils, آش عدس

Prov. هر چه پول میدهی آش میخوری Pay the piper and call the tune.

That is no bed آش دهن سوزی نیست of roses.

آشام(۱) [ا . ام . از ف . **آشامیدن**] Drink thou. [Imper. root of آشامیدن *ashameedan*; short for **بیاشام** *biasham*, the usual form].

Drinking. [۲ ا . ف . از ف . آشامیدن] [Short for **آشامنده** *ashamandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. می آشام A drinker of wine.

آشام (۳) ا. A victual. A spare diet.

آشامنده ا *(ashamandeh)* A drinker.

آشامیدن ف.م *(ashameedan)* To drink. [Imper. root = آشام]

[*Note.* In colloquial language the verb خوردن almost always replaces آشامیدن Ex. آب خوردن]

آشامیدنی ا *(ashameedanee)* A drink, a beverage. Drinkable. ص.

آشپز ا *(ashpaz)* A cook.

آشپزخانه ا *(— khaneh)* A kitchen.

آشپزی ا *(ashpazee)* Business of a cook, cookery.

آشتی ا *(ashtee)* Reconciliation.

آشتی دادن ف. م. To reconcile. Ex. او مارا باهم آشتی داد

آشتی کردن ف. ل. To make peace. Ex. بامن آشتی کرد

باهم آشتی بودن To be at peace with one another.

آشخال *(ashkhal)* | **آشغال** *(ashghal)* = **آخال**

آشغال برچین ا *(— barchin)* One whose business is to carry away the rubbish and sweepings from houses.

آشفتگی ا *(ashoftegee)* Agitation, confusion, perturbation, disquietude, disturbance, commotion. Distraction. Abashment, excitement. Astonishment, consternation. State of being enamoured.

آشفتن ف.ل. *(ashoftan)* To be disturbed, to be agitated. To get excited. To be amazed or astonished. To become enamoured. [Imper. root = آشوب] [*Note.* This verb is more often met with in its fuller form, combined with the prefix بر *bar*: thus برآشفتن]

آشفتن ف. م. To disturb, to agitate. To distract. To excite. To amaze, to astonish. To enamour.

آشفته ص. *(ashofteh)* [ا.م. از فعل **آشفتن**] [P. P. of آشفتن *ashoftan*] Distracted. Ex. حال آشفته Enamoured. Disturbed, agitated. Excited. Astonished, amazed. Dishevelled. Ex. موی آشفته - Wretched, distressed. *See also* پریشان

آشفته‌حال ص. *(— hal)* Distracted, in a distracted condition. In a wretched or distressed condition.

آشفته‌خاطر ص. *(— khater)* Distracted. Ditrsessed or disturbed in mind.

آشفته روزگار (— roozegar) ص. Whose days are characterized by adversity, wretched.

آشفته موی ص. Having dishevelled hair.

آشغال (ashghal) ا. [غ. م.] == آخال Rubbish, sweepings. *See also* **آشغال**

آشکار (ashkar) ص. 1. Evident, manifest, obvious. Ex. مطلب آشکار است The matter is evident. 2. Open, public 3. Frank, plain. سخن آشکار A frank statement.

آشکار شدن ف. ل. یا. مج. از ف. م. 1. To become manifest or evident. Ex. حقیقت امر آشکار شد The truth (of the matter) became manifest. 2. To be(come) divulged or publicly known. Ex. سر آشکار شد The secret was divulged or let out.

آشکار کردن ف. م. To manifest, to reveal. To divulge. *See also* **ابراز کردن**

آشکار ق. == **آشکارا** ق.

آشکارا ص. == **آشکار** ص.

— ق. Openly, frankly.

آشکارا شدن == آشکار شدن

آشکارا کردن == آشکار کردن

آشکاره (ashkareh) ص-ق. == **آشکارا**

آشمیدن (ashameedan) == **آشامیدن**

آشنا (۱) (ashna) ا. [ج== آشنایان] An acquaintance, a friend.

— ص. 1. Acquainted. Ex. با من آشنا است 2. Familiar. Ex. با این فن آشنا نیستم 3. Used, accustomed. Ex. کم کم با آن صدا آشنا شد Little by little he got used to the noise.

آشنا کردن ف. م. To familiarize, to make acquainted. To initiate. To intimate, to introduce. Ex. مرا با او آشنا کنید Introduce me to him.

آشنا (۳) ا. A swimmer. Swimming. *See also* شنا

آشنا باز (— baz)
آشناگر (— gar) ا. A swimmer.
آشناور (— var)

آشنایی یا **آشنائی** (ashnaee or -yee) ا. 1. Acquaintance, friendship. Ex. باهم آشنائی داریم We are acquaintances (of each other). 2. Initiation. 3. Recognition.

آشنائی دادن (ازخود) To give signs of recognition, to allow oneself to be recognized.

آشنائی کردن ف. ل. To seek the acquaintance (of someone). Ex. با او آشنائی کنید Try to make an acquaintance of him.

آشوب (۱) (ashoob) ا. Tumult, confusion, disturbance, riot. sedition. Fear, dread.

آشوب (در) دل ـ دل آشوبی Nausea.

آشوب کردن ف. ل. To riot, to revolt; to cause, or engage in, a sedition. To uproar. To have a nauseous feeling.

آشوب (۲) [ا - امر از ف. **آشوبیدن** یا **آشفتن**] Revolt thou. Be thou disturbed. [Imper. root of آشفتن ashoftan or آشوبیدن ashoobeedan; short for **بیاشوب** *biashoob*, the

To build a nest. آشیان بستن (—bastan)

To live, as in a nest. To build a nest. آشیان کردن ف. ل.

To choose as a nest, to make a nest of. To build a nest. آشیان گرفتن (—gereftan)

[Note. The word **آشیان** is met with in certain compound adjectives, as خلدآشیان *khold-ashian*, abiding in paradise].

Name of Solomon's wise vizier. *By ext.*, a wise counsellor. **آصف** (asaf) ا. A.

Bot. Buck's-horn plantain, wild scurvy plant. **آطریلال** (atreelal) ا.

1. A eunuch. 2. Title of a eunuch. 3. A title added to names of females. Ex. عزیزآغا [*O.S.*] Lady Azeez or Miss Azeez. 4. [*O.S.*] Master, sir, a nobleman. [*Note*. This word is considered as the feminine of **آقا** the usual spelling applied for men and signifying Mr. or Sir. *See* **آقا** *in the vocab*]. **آغا** ا. *T.*

(Title of) a chief eunuch. **آغاباشی** ا.

آغار (۱) [امر و ا. فا. ازف. **آغاریدن**]

Mixed. Moistened, macerated, kneaded. Soaked. Incited. ‖ Something moistened or soaked. A mixture. Sinking of moisture into the ground. **آغار (۲)** ص. — ا.

To mix, to knead. To moisten to macerate. **آغاردن** (aghardan) / **آغاریدن** (aghareedan) ف.م.

usual form].

— ۲ ـ ا. فا. از ف. آشوبیدن یا آشفتن] Disturbing, confusing. [Short for **آشوبنده** *ashoobandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. شهرآشوب Disturbing the city. *See this also in the vocab.*

A rioter, an exciter of discord(s), a ringleader. Exciting a discord, causing a disturbance. **آشوب انگیز** (— angeez) ا. ص.

آشوب کن (— kon) == **آشوبانگیز**

1. Seeking tumults or confusions, looking for riots, riotous, seditious. 2. A rioter, an instigator of discords or seditions. **آشوبطلب** (— talab) ص. ا.

A place of confusion. A center of riot. **آشوبگاه** (ashoobgah) ا.

Tumultous, characterized by confusion or disorder. **آشوبناك** (—nak) ص.

آشوبیدن (ashoobeedan) ف. ل. (۱) == آشوب کردن (۲) == **آشفتن**

Assyria. **آشور (۱)** ا.

آشور (۲) [ا. فا. وامر ازف. **شوردن**]

To mix, to mingle. To ferment. [Imper. root. == آشور] **آشوردن** (ashoordan) ف.م.

(An) Assyrian. **آشوری** ص ـ ا.

آشوفتگی الخ == **آشفتگی** الخ

آشیا (ashia) == **آشیان**

A nest. A ceiling or roof. *Fig.* Abode or dwelling. **آشیان** (ashian) / **آشیانه** (—neh) ا.

To soak. To incite, to excite.

آغاز(۱) A. Beginning, commencement. A call. A noise. An intention or design.

آغاز کردن ف. م. To begin, to commence. Ex. شکایت آغاز کرد He began to complain.

آغاز نهادن *(— nahadan)* = آغاز کردن

آغاز(۲) [امر از ف. **آغازیدن**] Begin thou. Intend thou. [Imper. root to آغازیدن *aghazeedan*; short for **بیاغاز** *biaghaz*, the usual form].

آغازنده A. *(aghazandeh)* [ا. فا. از ف. آغازیدن] One who begins or originates; hence, God.

آغازیدن *(aghazeedan)* = آغاز کردن [Imper. root = آغاز]

آغالیدن ف. م. To excite. [Imper. root = آغال]

آغز *(aghoz)* = **آغوز**

آغش *(aghosh)* = **آغوش**

آغشتگی A *(agheshtegee)* Mixture. Weltering. Pollution.

آغشتن *(agheshtan)* ف. م. ل. 1. To moisten, to macerate. To smear, to pollute. To mix. 2. To welter.

آغشته *(agheshteh)* [ا. م. از ف. **آغشتن**] [P. P. of **آغشتن** *agheshtan.*] Mixed. Moistened. Smeared. Weltering. Ex. آغشته بخون Weltering in blood.

آغل A *(aghel)* A fold, a sheep-cote, a pen. [Colloq. pr. *aghol*]

آغند *(aghand)* [ا. م. از ف. **آغندن**] Stuffed, filled (with). [P. P. of آغندن *aghandan*; short for **آغنده** *aghandeh*, the usual form]. Ex. آغند در پوزه or پوزه آغند See in the vocab.

آغندن *(aghandan)* ف. م. To stuff, to fill. [Imper. root آغن]

آغنده *(aghandeh)* [ا. م. از ف. **آغندن**] [P. P. of آغندن *aghandan*] Stuffed, filled, crammed.

آغوز A *(aghooz* or *aghoz)* Colostrum, the beestings of a sheep.

آغوش A *(aghoosh)* The bosom, the breast. An embrace.

در آغوش کردن | در آغوش کشیدن | در آغوش گرفتن — To embrace.

آغوشیدن ف. م. To embrace.

آف A. The sun. The muskdeer. See آفتاب

آفات A. A. [ج. **آفت**] Pl. of Calamities. Misfortunes. Dangers, disasters. Pests, plagues.

آفاق A. A. [ج. **افق**] [Pl. of The (quarters of the) world. [O. S.] Horizons.

آفت A. A *(afat)* [ج **آفات**] A calamity. A misfortune. A catastrophe. A pest, a plague. A danger. A disaster. Ex. امسال را امسال آفت زد This year there was a crop shortage owing to calamity (such as locusts, etc.).

آفتاب A *(aftab)* 1. The sunshine. Ex. آنرا توی آفتاب (یا در آفتاب) بگذار 2. The sun. Ex. آفتاب میتابد The sun shines or is shining.

آفتاب را نمیتوان بگل اندود *Prov.* You cannot conceal what is manifest. *See* **اندودن**

آفتاب خوردن To be exposed to the sun.

آفتاب شد آفتاب زد The sun shone or is shining (again).

آفتاب آمد دلیل آفتاب *Prov.* It is self-proved, it is a self evident truth.

آفتاب روی آن می افتد The sun shines upon it; it is exposed to the sun.

آفتاب لب بام (یا لب دیوار) *Lit.* The sun on the verge of the roof (or the wall). *Fig.* The approaching end of life. The decline of authority or prosperity.

آفتاب پرست *(aftabparast)* ا-ص. 1. A sun-worshipper. 2. Worshipping the sun.

گل آفتاب پرست 1. The sun-flower. 2. The water-lily.

آفتاب پرستی ا. Sun-worship.

آفتاب خورده *(—khordeh)* ص. Having been exposed to the sun. Sun-stricken. Damaged by the sunshine.

آفتاب رو *(aftabroo)* ص. Exposed to the sun, sunny. Ex. اطاق آفتابرو

آفتاب زده *(—zadeh)* ص. Sun-stricken.

آفتاب زدگی *(—zadegee)* ا. A sunburn.

آفتاب زردی *(—zardee)* ا. The sunset.

آفتاب غروب *(—ghoroob)* ا. The sunset.

آفتاب گردان *(—gardan)* ا. The projecting brim of a hat. A sunshade, a parasol.

کلاه آفتاب گردان دار A sun-hat, a hat with a projecting brim.

گل آفتاب گردان The sunflower.

آفتاب گیر *(—geer)* ا. A parasol.

آفتاب رو = ص.

آفتاب گرفتگی *(—gereftegee)* ا. A sun eclipse.

آفتابه *(aftabeh)* ا. = **آبتابه** A ewer.

آفتابه خرج لحیم است *Prov.* The game is not worth the candle.

آفتابی *(aftabee)* ص. 1. Sunny. 2. Visible, coming to the surface. Ex. قنات در این محل آفتابی میشود Here the canal comes to the surface. 3. Of the color of the sun.

آفت رسیده *(afat rasideh)* } ص.
آفت زده *(afatzadeh)* }
Stricken by calamity; damaged, as a crop. Afflicted.

آفتیمون = آفتمون — آفتیمون

آفریدگار *(afreedegar)* ا. The Creator.

آفریدن *(afreedan* or *afereedan)* ف.م. To create. [Imper. root = آفرین]

آفریده *(afereedeh)* ص. Created. [P. P. of **آفریدن** ا. م. از ف.]

ا. [ج = **آفریدگان**] A created being, a creature. A human.

آفرین (۱) *(afrin* or *aferin)* ح. ن. Well done! Bravo!

آفرین (۲) ا. An applause, a

6. The chief of a family.
See note under آغا

آقابانو ا. A variety of thin, spotted muslin.

آقایی ـ آقائی *(aghayee)* ا. Mien or character of a gentleman. Mastership. Paramountcy. Eldership. Lordship. Generosity.

آقایی کردن ف.ل. To act like a gentleman. To be generous or tolerant.

آك ا. A defect, a blemish. Calamity.

آکج *(akaj)* | آکنج *(akanj)* ا. A hook; spec. grappling-irons.

آکس *(akos)* ا. A boasting-chisel.

آکل *(akel)* ص- ا. *A.* 1. Eating, who eats; 2. An eater.

آکله *(akeleh)* ا. *Med.* Shanker; syphillis.

آکن *(akan)* = آکن

آکنده *(akandeh)* ص. = آکنده

— ا. A manger, a stall.

آکو ا. = جغد An owl.

آگاه *(agah)* ا. 1. Aware, informed, knowing, acquainted. Ex. ازرفتن او آگاهم I am informed of his departure, I know that he has left. 2. Vigilant, attentive.

آگاه شدن To become informed.

آگاه کردن ف.م. To inform, to notify.

آگاهانیدن *(agahaneedan)* — آگاه کردن

آگاهی *(agahee)* ا. Information, notice. Knowledge. Ex. (1) مرا آگاهی داد (2) پادشاه آگاهی یافت که The king was given notice (or was informed) that . . .

praise or benediction. Ex.
آفرین بر خدائی که Blessed be (or praise upon) the Lord who . . . .

آفرین خواندن *(—khandan)* ｝
آفرین کردن ｝ ف. م.
آفرین گفتن *(— goftan)* ｝
To praise, to applaud, to bless.

آفرین(۲) [ا. فا. از ف. آفریدن] Creating. [Short for آفریننده *afereenandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. جهان آفرین creating the world, [said of God, the Creator.]

— [۳ ـ امر از ف. آفریدن] Create thou. [Imper. root of آفریدن *afreedan*; short for بیافرین *biafrin*, the usual form].

آفرینش *(afereenesh)* ا. Creation: (1) act of creating; (2) created thing(s).

آفریننده *(afereenandeh)* ص-ا. 1. Who creates, creating. 2. The Creator.

آفند *(afand)* ا. A strife. Enmity.

آفندك *(afendak)* ا. The rainbow.

آفندیدن *(afandeedan)* ف. ل. To fight. To stir up enmity. [Imper. root = آفند]

آقا ا. *T.* 1. A gentleman. A lord. 2 Sir. Ex. ببخشید آقا Pardon, sir. 3. Mr. (Mister). Ex. . . . . آقای Mr. . . . . 4. (Title of a) father, papa. [usually followed by جان thus: آقاجان *aghajan*, dear papa, dear father. 5. [*O.S.*] The elder brother.

آگر *(agar)* ا. The buttocks.

آگشتن الخ = **آغشتن** الخ

آگن (۱) *(agan)* ا. Stuffing (of a pillow, etc.)

آگن (۲) [۱ - امر از ف. **آگندن**] Fill thou, stuff thou. [Imper. root of آگندن *agandan*; short for **بیاگن** *biagan*, the usual form].

[۲-۱. فا. از ف. آگندن] Filling, stuffing. [Short for **آگننده** *aga-nandeh*, and used only in comp.].

آگنج *(aganj)* ا. A sausage. *By ext.* Anything stuffed or crammed.

آگندن *(agandan)* ف. م. To fill, to stuff, to cram. [Imper. root = آگن]

آگنده *(agandeh)* ص-ا.

[P. P. of ا. م. ازف. آگندن]

1. Filled, stuffed. 2. = **آگنج**

[*Note.* This word, as also the shortened form **آگند** is used in comp. in the same sense as **آغند(ه)** *See* گرآگند & جوزاغند

آگنده کردن = **آگندن**

آگنده پر *(—par)* ص. Stuffed with feathers. Ex. بالش آگنده پر

آگون = **نگون - سرنگون**

آگه *(agah)* }
آگهی *(agahee)* } Poet. and short forms of **آگاهی** & **آگاه**

آگین ص 1. Full (of) [usually in comp.]. Ex. شرم آگین full of shame, shameful. 2. Fat.

آل (۱) ا. *A.* 1. Offspring, descendants. Ex. آل داود 2. House, dynasty.

آل (۲) ا. Dull red. A disorder peculiar to women in childbed, commonly believed to be due to the attack of an elf. Hence, an elf. Dull red.

آلا (۱) ا. Dull red.

آلا (۲) = **آلای**

آلات ا. [ج **آلت**] [Pl. of

1. Tools, implements. Ex. آلات فلاحتي agricultural implements. 2. Instruments. Ex. آلات موسقي musical instruments. 3. Organs. Ex. آلات تناسليه the genital organs.

[*Note.* This word is often combined with its synonym **ادوات**. Thus : آلات و ادوات *alat-o-adavat*]

آلاچق *(alachegh)* }
آلاچیق } *T.* ا. An arbor, a bower.

[*O. S.*] Tents covered with felt.

آلاس ا. = **زغال** Charcoal.

آلاف ا. *See under* **الف**

آلالگان *(alalegan)* ا. [ج **آلاله**] [Pl. of

Bot. The Ranunculaceæ.

آلاله *(alaleh)* ا. 1. Corn-poppy, coquelico. 2. A buttercup.

آلام ا. *See under* **الم**

آلاو *(alaw)* ا. A flame, a flaming fire. [غ. م. = **الو**]

آلا(ی) [۱ - امر ازف. **آلودن** یا **آلاییدن**] Contaminate thou. [Imper. root of آلودن or آلاییدن *aloodan* or *alayeedan*; short for **بیالای** *bialay*, the usual form .

— [۲-۱. فا. ازف. آلودن یا آلاییدن] Contaminating. [Short for **آلاینده** *alayandeh*, the usual form].

آلایش (alayesh) ا. Contamination, pollution. A taint. Corruption.

آلاییدن - آلائیدن = آلودن

آلت (alat) A. ا. [ج = آلات] A tool, an implement. An instrument, an apparatus. *Fig.* A puppet, one who is subject to the will of others. *See examples under* آلات the plural.

The penis. آلت مردی

آلچیق (alcheegh) = آلاچیق

آلر (alar) ا. The buttocks.

آلست (alast)

آلش (alash) ا. Red-beech.

آلطمغا - آل تمغا (altamgha) T. ا. A royal seal.

آلفتن (aloftan) = آشفتن

آلفته (alofteh) = آشفته

آلك (alak) = سنبل الطیب

آلگونه (algooneh) = سرخاب

آلمان (alman) Fr. ا. Germany.

آلمانی (almanee) ص-ا. 1. German. 2. A German. The German language.

آلنگ (alang) ا. An entrenchment.

آلو (alow) ا. A flame.

آلو (۱) (aloo) ا. A plum.

آلو (۲) *See under* آلود

آلوبالو (aloobaloo) ا. A blackcherry, a sour cherry.

آلوبالوئی (-ee) ص-ا. (Of the)color of blackcherries, puce.

آلوچه (aloocheh) ا. Damson or prunella. *Lit.* A small plum.

آلود [ا. م. از ف. آلودن] Contaminated, polluted, stained. [P. P. of آلودن *aloodan*; short for آلوده *aloodeh*, and used only in comp.] Ex. [illegible] soiled; [illegible] stained with sin; خواب آلود drowsy.

[*Note* The vulgar and colloquial form of آلود is آلو].

آلودگی (aloodegee) ا. Contamination. Pollution. A taint.

Colloq. Embarrassment on account of [illegible], family, etc.

آلودن (aloodan) ف. To contaminate, to stain, or pollute, to taint. To smear. [Imper. root (آلا(ی)]

آلوده (aloodeh) ص.

[ا. م. از ف. آلودن P. P. of آلودن] Contaminated, polluted. Stained, tainted. *Fig.* Embarrassed, overwhelmed.

آلوده دامن = تردامن

آلوزرد (aloozard) ا. A kind of yellow, autumnal plum.

آله (aleh) = آلت

آما [۱ - ا. از ف. آمادن و آمودن] Prepare thou. Fill thou. [Imper. root of آمدن *amadan* & آمودن *amoodan*; short for بیامای *biamay*, the usual form].

[۲ - ا. فا. از ف. آمادن، آمودن] Preparing. Filling. [short for آماینده *amayandeh*, the usual form, and used only in comp.]

آماج ا. A target, a butt.

آماجگاه (amajgah) ا. A place on which a target is fixed.

آمادگی (amadegee) ا. Readiness, preparedness.

آمادن (amadan) ف. م. To prepare. To equip. [Imper. root آماد]

آماده (amadeh) ص. [ا. م. از ف. آمدن P. P. of]

1. Ready, prepared.

Ex. آماده سفر شد He prepared for the journey. 2. Determined, decided 3. Furnished, supplied.

آماده ساختن ف. م.

1. To prepare, to make ready, to furnish. Ex. [illegible]

2. To equip. Ex. [illegible]

آمار (۱) ا. Calculation, account. An investigation.

آمار (۲) ا. *Med.* **استسقا**

آماس (۱) ا. A swelling, an inflammation.

[*Note*. This word occurs in certain compound terms of pathology. Ex. آماس [illegible] periostosis].

آماس(۲) [ا. م. و ا. ف. از ف. آماسیدن] [Imper. root of آماسیدن amaseedan].

آماسانیدن (amasaneedan) ف. م. To cause to swell. [Caus. of آماسیدن]

آماسیدن (amaseedan) ف. ل. To swell.

آماسیده (amaseedeh) ص. [P. P. of ا. م. از ف. آماسیدن] Swollen, inflated.

آمال ا. A. [Pl. of ج. امل] Aspirations, hopes, wishes, desires.

آماینده (amayandeh) ا. One who prepares or fills.

آمختن (amokhtan) = **آموختن**

آمخته (amokhteh) = **آموخته**

آمد(۱) (amad) [ا. ماضی ف. آمدن P. of] He came.

آمد (۲) = **آمدن** مص. 1. (Act of) coming. [Bare inf. of the verb آمدن *amadan*, to come, used in certain compounds]. Ex. آمدوشد *See below*. 2. Presage (usually in good sense). 3. = درآمد

آمد کردن ف. ل. To bring good luck.

آمد و رفت (*amadoraft*) ا. *Lit.* Coming and going. 1. Intercourse, frequentation. Familiarity, acquaintance. Ex. باهم آمد و رفت داریم 2. Act of plying to and fro, traffic. Ex. در این خط آمد و رفت زیاد است

آمد و رفت کردن ف. ل. To ply to and fro. To hold familiar intercourse.

آمدوشد (*amadoshod*) = آمد و رفت

آمد و شد کردن = آمد و رفت کردن

آمدشد (*amadshod*) = آمد و شد

آمدشد کردن = آمدوشد کردن

آمدن (*amadan*) ف. ل. [Imper. root آی]

1. To come, to arrive. Ex. (1) دیر آمد He came late. (2) باران میاید *baran miayad*. It is raining; *lit*, rain is coming. 2. *Poet.* To become, to come to be. Ex. دشمن طاووس آمد پر او The feather of the peacock came to be its enemy. 3. To seem [as in the compound verb خوش آمدن to please, to seem good]. 4. *Colloq.* To intend, to be about.

Ex. آمدم یك حرفي باو بزنم I was about to say something to him. 5. To become, to suit. Ex. كلاه بشما نمیاید The hat does not suit you. 6. *Gam.* To accept (the game). 7. To subject oneself [said of inanimate things]. Ex. (1) بچشم آمدن to be visible to the eye. (2) بكار آمدن *See below.*

بحال آمدن To recover (one's senses). *See* حال آمدن

بدست آمدن 1. To fall into one's hands or possession, to be obtained. Ex. هر چه جستجو كردم بدست نیامد I could not obtain it however I searched. 2. To be won, to find satisfaction, as the heart. Ex. دلش بدست آمد

بزبان آمدن To recover just enough to be able to speak.

بد آمد *Gam.* It was (or is) bad luck; I had a bad hand.

بكار آمدن To be useful, to be of some use.

پدید آمدن *See under* پدید

بوجود آمدن To come (*bevojood*) into existence. To be born.

سر آمدن ف. ل. To excel, to surpass. Ex. از همگنان خود سر آمد He surpassed his fellowmen.

باز آمدن To come back, to return.

بر آمدن 1. To come up. 2. To cope. Ex. با او بر نیامد He did not cope with him. 3. To present no difficulty for. Ex. از من بر نمي آيد I cannot do it.

در آمدن 1. To come out. Ex. ازآن مدرسه در آمد He came out of that school. 2. *Poet.* To come in. Ex. يكي از در در آمد Some one came in. 3 To prove (to be). Ex. دزد در آمد 4. *Colloq.* To submit of solution. Ex. [illegible] The problem can not be solved. 5. To be earned. Ex. [illegible] This business is not profitable. *See* در آمد 6. To be composed and offered to the public. Ex. [illegible] 7. *Colloq.* To rejoin and (say). Ex. ... منهم در آمدم گفتم ...

آمدنگاه (*amadangah*) .ا A rendezvous.

آمدنی (*amadanee*) ص. Being expected to come, coming.

—ا. An income or revenue.

آمدورفت | آمدوشد | *See under* آمد

آمده (*amodeh*) Come, having come. [P. P. of ام. از ف. آمدن].

آمر (*amer*) ا. ا. One who commands, a superior. *See* امر

— ص. Commanding. Imperious.

آمرانه (*ameraneh*) ق. Imperiously, in a commanding tone or manner, dictatorially.

— ص. Imperious, dictatorial. [Attrib. only to inanimate things.]. Ex. تقاضاي آمرانه an imperious demand.

آمرز (۱) (*amorz*) [۱- امر از ف. آمرزيدن] Forgive thou. [Imper. root of آمرزيدن *amorzeedan*; short for

Addicted- ا.(amookhtegee) آموختگی ness, addiction.

ف. م-ل. (amookhtan) آموختن
1. To teach. Ex. معلم ترا چه آموخت؟
2. To learn. Ex. حساب را از او آموختم
[Imper. root. = آموز] See یاد گرفتن & یاد دادن

ص.(amookhteh or amokhteh) آموخته
[P. P. of ا. م. از ف. آموختن]
1. Accustomed, addicted. Ex. باینکار آموخته شدم or آموخته اینکار شدم
2. Learned. 3. Taught. See above.

آمود (amood) = آموده
Full of, furnished with. [Short for آموده amoodeh, and used only in comp.].

The river ا. (amoodarya) آمودریا Oxus.

Fulness, ا. (amoodegee) آمودگی Preparedness.

To fill. ف. م. (amoodan) آمودن To prepare, to furnish. To mix. [Imper. root = آمای - آما]

ص. (amoodeh) آموده
[P. P. of ا. م. از ف. آمودن] Filled, full. Furnished (with).

آموز (amooz) [۱-ا.م.ازف. آموختن]
Learn thou. Teach thou. [Imper. root. of آموختن amookhtan; short for بیاموز biamooz, the usual form].
[۲ - ا. فا. و ا. م. ازف. آموختن]
1. Learning. 2. Teaching. 3. Taught. [Short for آموزنده amoozandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خودآموز khod-amooz,

بیامرز biamorz, the usual form].
Ex. گناهان مارا بیامرز Forgive our sins.
Forgiving, [۲ - ا. فا. ازف. آمرزیدن] absolving. [Short for آمرزنده amorzandeh, the usual form, and used only in comp.].

Forgiveness, ا. (amorzesh) آمرزش remission, pardon, absolution. Ex. آمرزش گناهان

آمرزش طلبیدن (-talabeedan)
To ask forgiveness.

ص.-ا. (amorzegar) آمرزگار
1. Forgiving. 2. An absolver, a forgiver. Hence, God.

آمرزنده (amorzandeh) = آمرزگار

ا.(amorzandegee) آمرزندگی
Quality of mercy, tendency to absolve or forgive.

ا.(amorzeedegee) آمرزیدگی
State of being forgiven.

To for- ف.م. (amorzeedan) آمرزیدن give, to absolve, to pardon.
[Imper. root = آمرز]

Forgiven ص. (amorzeedeh) آمرزیده
[P. P. of ا. م. ازف. آمرزیدن]
The forgiven. [ج = آمرزیدگان] ا.

آمریك الخ = آمریك الخ

The emblic myrobalan. ا. (amolaj) آملج / (amoleh) آمله

Safe, sheltered. A. ص.(amen) آمن

Verily, indeed, ق. م. (aman'-na) آمنا yea. [O. S.] We believe.

(A bundle of) ا. (amaneh) آمنه split wood.

The river Oxus. ا. (amoo) آمو

self-taught.

آموزانده ا. *(amoozanandeh)* A teacher.

آموزانیدن *(amoozaneedan)* ف. م. To teach. [Caus. of آموختن]

آموزش ا. *(amoozesh)* (Act of) teaching or learning.

آموزگار ا. *(amoozegar)* A teacher. A learner, a student.

آموزگاری ا. *(amoozgaree)* Teaching (as a profession).

آموزنده ا. *(amoozandeh)* [ا. فا. از ف. آموختن] A learner. A student. — ص. Who teaches or learns.

آموزیدن *(amoozeedan)* = آموختن

آموسنی ا. *(amoosnee)* A rival wife.

آموی *(amooy)* [امر و ا. ف. از آموختن]

آمیختگی ا. *(ameekhtegee)* Mixture. state of being mixed.

آمیختن ف. م. ل. *(ameekhtan)* 1. To mix, to mingle *v.t.* Ex. شیر را باشکر آمیخت 2. To mix, to mingle *v. i.* To associate. Ex. با اهالی بد آمیخت [Imper. root آمیز]

آمیخته ص. *(ameekhteh)* Mixed. Associated. [ا. م. از ف. آمیختن P. P. of]

آمیز (۱) [۱- امر از ف. آمیختن] Mix thou. Associate thou. [Imper. root of آمیختن *ameekhtan*; short for بیامیز *biameez*, the usual form].

[۲- ا. فا. از ف. آمیختن] Mixing. Associating. [Short for آمیزنده *ameezandeh*, the usual form].

[۳] **آمیخته** ا. م. Mixed. Associated. [Replacing آمیخته *ameekhteh*, and used only in comp.]. [illegible] *[illegible] that ameez*, expedient, based upon necessity. Conciliatory.

آمیز (۴) = آمیزش

آمیزاندن *(ameezandan)* | ف. م.

آمیزانیدن *(ameezaneedan)* | To cause to mix. [Caus. of آمیختن]

آمیزش ا. *(ameezesh)* A [illegible]. Intercourse, sociableness. [O. S.] Act of mixing, mixture.

آمیزش دادن ف. م. To mix *v.t.* To [illegible] [illegible] associate.

آمیزش کردن ف. ل. To associate. To mix *v.i.* To have intercourse.

آمیزگار ص. *(ameezgar)* sociable.

آمیزنده *(ameezandeh)* ص. Who [illegible] mixes, [illegible] Associating. Sociable.

آمیغ ا. *(ameegh)* [illegible] Mixture. (Sexual) intercourse.

آمین ق. ا. *(ameen)* Amen. [Usually combined with الهی *ilahee*. Thus الهی آمین Amen, so be it, O Lord!]

آمین گفتن To say Amen.

آن (۱) ص. اشاره [illegible]

1. That. Ex. [illegible] What is that?

2. The former (opposite to the latter). Ex. [illegible] The former aimed at benevolence, the latter was based upon malice. [*Note.* The plural of آن when referring to a person may be either

آنها *anha* or آنان *anan*. But while the latter is confined to persons, for inanimate things we must only use آنها].

[illegible] He who. That which.

آن (۲) [illegible] That. The.

Ex. [illegible] That book.

[illegible] | *See in the vocab.*

آن (۳) [illegible] Property, belonging.

Ex. [illegible] [same prop. [illegible]]. It is mine (or my property).

[*Note*. Very probably this is آن (۱) or آن (۲) meaning 'that thing' or 'that property' in which phrase the noun is meant to be understood. Thus [illegible]]

آن (۴) *Poet.* A special characteristic, a peculiarity that is felt but cannot be defined. Individuality.

آن (۵) A. [illegible] [*aван* [illegible]] A moment, an instant. Ex. [illegible] at this moment. *See* الآن

آن بآن At every moment. From one moment to another.

در آن [illegible] In an instant. At the same time.

ان (۶) Suffix used

(1) to form the plural of nouns falling in one of the categories as follows: (*a*) Names of living creatures, i.e. persons, animals and even plants to some extent. Ex. [illegible] man, men; اسب - اسبان horse, horses; درخت - درختان tree, trees.

(*b*) Adjectives used as nouns provided they refer to persons. Ex. بزرگ *bozorg*, great; بزرگان *bozorgan*, great people. (*c*) Certain names of those parts of the body which are in pairs. Ex. چشم *cheshm*, eye; چشمان *cheshman*, eyes.

[*Note 1.* The mode of forming plurals is not confined to the usage of آن even if the nouns fulfil the above conditions, as all nouns in Persian, both in conversation and writing, may, and do generally, form their plural by adding the termination ها to the singular. The suffix ان is a classical termination for forming the plural of nouns of the above categories, and is mostly used in elegant writing]. *See also* ها

[*Note 2.* In nouns ending in ا or و and requiring ان for their plural termination, the consonant ی is inserted before ان

Ex. آشنا - آشنایان *ashnayan* acquaintances; راستگو - راستگویان *rastgooyan*, truthful people. This rule, however, allows of some exceptions such as نیکوان *nikoo-(w)an*, the good people].

(2) to give the nature of a present participle to the infinitive root of the verb. Ex. آویزان hanging, from آویز or دوان *davan* running, from

dow. دو

(3) to denote time or season at the end of nouns of which there are but a few instances. Ex. بهاران springtime. خزان autumn. [O. S.] Time of fur.

آنا (anan) ق. A. Instantaneously.

آناً فآناً (anan-fa-anan) ق. A. At every moment.

آنان (anan) ض. اشاره [ج. آن] [Pl. of Those, they [referring to persons].

آنجا (anja) ق. A-. 1. There, thither. 2. That place. Ex. (1) من رفتم آنجا I went there. (2) در آنجا کسی نیست There is no one there (or in that place).

آنجا که ... جایی که

از آنجا که - از آن جایی که Since, considering that.

آنچنان (anchenan) ق - ص 1. So, in such a manner. Ex. « آنچنان جای گرفته است که بمشکل برود » It is so (deeply) rooted that it will hardly disappear.

2. Such. Ex. آنچنان کتابی که Such a book that...

[*Note.* This word is rarely used in conversation, being replaced by the simpler form چنان].

آنچه (ancheh) ض. مو. یا ض. مب.

1. What, that which, whatever. Ex. آنچه داشت فروخت He sold what (ever) he had. 2. *Colloq.* However, no matter how much. [Short for باوجود آنچه] Ex. آنچه کردم نیامد He did not come for all I insisted. [It is preferrable to use هرچه in this instance].

[*Note.* The word آنچه is made up of آن the demonstrative pronoun and چه the relative pronoun, together meaning 'that which' It is therefore wrong and unnecessary to use a double relative in so saying آنچه که].

آندون (andoon) ق (۱) آنجا (۲) آنگاه - (۳) آذون

آنسان (an'san) ق A (In) that manner. such, &c. See اینسان & سان

آنقدر See under قدر

آنك (ank) [Poet. form of آن كه] Poet. Because, in so much as. از آنك

آنکو (ankoo) [Poet. form of آنکه]

آنك (anak) ح. ن. Behold! See اینك

آنگاه (an'gah) ق. Then. Afterwards. So then, thus

آنگه (an'gah) آنگاه

آنه (aneh) A. Ind. Anna, one sixteenth of a rupee.

انه Suffix (1) giving an adverbial signification to an adjective. Ex. دلیرانه daleeraneh, bravely, from دلیر daleer, brave (2) turning an adjective of quality to an adjective of manner, or one describing a person to one describing an inanimate thing. Ex. مرد جنگی a brave man; اقدام دلیرانه a brave action or measure. (3) turning some nouns into adjectives, as in لباس زنانه women's dress. (4) Changing some nouns to adverbs. Ex. مردانه like

To make vagrant, to آواره کردن drive of one's house or family.

آواره (۳) ا. An account-book.

آواز ا. *(avaz)* Voice. Sound. A call. *Fig.* Fame, rumor. *Mus.* 1. A tune, also a song. 2. The first and more important of the two groups of which Persian music consists, namely the one which is not limited by regular or timed notes, but is left to the taste of the singer or player. It therefore cannot be sung or played by more than one person, being always a solo.

آوازدادن ف م-ل. To call out.

آوازخواندن *v i.(—khandan)* To sing esp. to sing a solo.

آوازه ا. *(avazeh)* Voice. Fame, rumor. *Mus.* See آواز

آوازه‌خوان ا. *(—khan)* A (professional) singer.

آوازی ص. Of the nature of a tune or آواز 2nd. sense.

آوازیدن *(avazeedan)* = آوازدادن

آوان ا. *A.* [Pl. of ج آن] Time(s), season. *[O. S.]* Moments. [*Note.* The colloq. and, even to some extent, bookish form of آوان is اوان *avan*].

آوخ ح. ن. *(avokh, avukh)* Alas! Ah!

ا. — (Utterance of) alas! A sigh.

a man, with a manly courage. Ex. مردانه جان دهم

آنها *(anha)* ض. اشاره [ج. آن [Pl. of 1. Those. Ex. آنها مال من است Those are mine. 2. They. Ex. آنها کی هستند Who are they ?

[*Note.* The pronoun آنها is admissibly used to denote all categories of nouns, names of persons, animals, or things; while the use of آنان the other plural of آن is restricted to persons].

See آن ۵ آنان

آنها که-آنهائی که *(anhayee-keh)* They who. Those which.

آنهمه ص. *(an'hameh)* 1. So many. Ex. آنهمه اشخاص 2. So much. Ex. آنهمه پول

آنی ص. *A.* *(anee)* Momentary. Instantaneous. Transient.

آو *(aw or av)* = آب

آوا *(ava)* = آواز

آوادان = آبادان

آوار = آواره

آوارجه *(avarjeh)* ا. A cashbook.

آوارچه *(avarcheh)* A journal.

آوارگی ا. *(avaregee)* Vagrancy.

آواره (۱) ص. *(avareh)* Vagrant, errant. Roaming about, roving. Homeless. Lost. Scattered.

ا. A vagrant (person).

Iron filings.

آواره شدن To go vagrant. To rove, to roam about, to wander. ||

آوردنی (*avardanee*) ص. Which is expected to be brought. Worthy of being brought.
ا. A present.
آورده (*avardeh*) Brought. [P. P. of ا. م. از ف. آوردن]
آورده‌اند It is said, they say, it is related, they relate.
آورس ــ آورث (*avars*) == سرو
آورسر (*avarsar*) ا. The planet Jupiter.
آورنده (*avarandeh*) One who brings. A cause [ا. فا. ازف آوردن]
آوریدن (*avareedan*) م - ل. 1. To bring. 2. To attack. To fight.
آون (*avan*) == **آونك**
آوند (*avand*) ا. Utensils, vessels. A line for clothes to dry on.
آوندی (*avandee*) ا. A wine-vessel. A drinking-cup.
آونك (*avang*) ا. A mortar. Anything that is suspended. A line for clothes to dry on. *See* **آوند** & **هاون**
آونگان (*avangan*) ص. Hanging.
آویختگی (*aveekhtegee*) ا. Pendency. State of a hanging object.
آویختن (*aveekhtan*) ف.م-ل. To hang, to suspend *v.t.* & *i.* [Imper. root == آویز] Ex. آنرا بمیخ بیاویزید Hang it on to the nail.
آویخته (*aveekhteh*) ص. Hanging, suspended. [P.P. of ا.م.ازف. آویختن] Ex. بسقف آویخته است It hangs from the ceiling.
آویز (۱) (*aveez*) ا. A pendant ear-ring, an ear-ring with a pendant. Any pendant or hanging object. A hanging hook. A bob.
آویز (۲) [ا. فا. از ف. آویختن] Hanging. [Short for آویزنده *aveezandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. دلاویز *delaveez*, fascinating; *lit.*, on which the heart hangs.
— [۲- امر. از ف. آویختن] Hang thou. [Imper. root of آویختن *aveekhtan*; short for بیاویز *biaveez* the usual form].
آویزان (*aveezan*) ص. Hanging, suspended. *See* **ان (۶)**
آویزان شدن ف. ل. To hang *v.i.*
آویزان کردن ف. م. To hang *v.t.*
Ex. آنرا بمیخ آویزان کن Hang it on to the nail.
آویزاندن (*aveezandan*) } ف. م.
آویزانیدن (*aveezaneedan*) }
To hang v.t. to cause to hang. [Caus. of آویختن]
آویزش (*aveezesh*) = **آویختگی**
آویزه (*aveezeh*) == **آویز (۱)**
آویزیدن (*aveezeedan*) == آویزان شدن
آویشن (۱) (*aveeshan*) == **آویشن**
آویشن (۲) == **آویزان**
آه (*ah*) ا. A sigh.
آه سرد A discouraged sigh, a bitter sigh.
آه کشیدن (— *kesheedan*) To sigh.
آه در بساط (یا جگر) ندارد He is absolutely indigent or penniless.
آه (*ah*) ح. ن. *P. & A.* Ah! Alas!

آهار *(ahar)* .ا Strach (for stiffening clothes). Starchiness, stiffness. [*O. S.*] Food, victuals. Pottage.

آهار زدن ف . م. To starch, to stiffen (as with starch).

آهار دار ص. Stiff (as with starch), starched.

آهار زده *(– zadeh)* ص. Starched, stiffened with starch.

آهختن *(ahekhtan)* = **آهیختن**

آهرمن *(ahraman)* | = **اهریمن**
آهریمن *(ahreeman)* |

آهستگی *(ahestegee)* .ا Slowness. Lowness, softness (in voice). Gentleness, mildness. Calmness.

باهستگی ق. = **آهسته** ق. Slowly. Softly. Gently, mildly. Calmly.

آهسته *(ahesteh)* ص. 1. Slow. Ex. قدم آهسته 2. Low, Soft. Ex. صدای آهسته 3. Gentle, mild, calm. Ex. آهسته باشید

آهسته ق. 1. Slowly. Ex. آهسته قدم بزنید 2. 3. Softly, whisperingly. Ex. آهسته حرف بزنید 4. Gently. Ex. اهسته آنرا بلند کنید Lift it (up) gently.

آهسته آهسته ق. Slowly. By degrees, gradually, step by step. Softly, gently.

آهک *(ahak)* .ا Lime.

سنگ آهک *(sangeh –)* Limestone.

آهک آب ندیده |
آهک تفته یا تافه | Quicklime.
آهک زنده |

آهک آب دیده |
آهک کشته *(– koshteh)* | Slaked lime.

آهک‌پز *(ahakpaz)* .ا A lime burner.

آهک‌پزی *(– pazee)* .ا Lime burning. A lime kiln.

کورهٔ آهک‌پزی A lime kiln.

آه کش *(ahkesh)* .ا One who sighs, an afflicted person.

آهمند *(ahmand)* [illegible] .ا 1. A [illegible] 2. Long, [illegible].

آهن *(ahan)* .ا Iron. A sword. A piece of (wrought) iron.

آهن سرد کوبیدن *Prov. exp.* To waste energy and time. *Lit.*, to beat cold iron.

آهن جوش *(ahaneh josh)* = [illegible] آهن

آهن خام Ironstone. Raw iron.

آهن ساخته *(ahaneh sakhteh)* Wrought iron.

آهن گر *(– gar)* [illegible] و [illegible]

تنکه آهن *(tonokeyeh ahan)* Sheet iron, a sheet of iron.

راه آهن See in the vocab.

سنگ آهن *(sangeh ahan)* Ironstone

عصر آهن *(asreh –)* Iron age.

آهن آلات *(ahan alat)* .ا Ironware, ironmongery.

آهن پاره *(– pareh)* .ا Scrap iron.

آهن پوش *(– poosh)* ص. Iron-clad.

آهنج (۱) *(ahanj)* = آهنگ

آهنج (۲) [ا . و ا . فا از ف . آهنجیدن]

آهنجد *(ahanjad)* .ا A capstan or windlass.

آهنجیدن *(ahanjeedan)* ف . م. To draw.

To throw or fling. To drink.
| Imper. root آهنج |

آهنخا(ی) ص. (ahunkhay) Restive.
A restive horse. ا.

آهن‌دل ص. (- del) Hard-hearted, iron-hearted. Intrepid.

آهن‌دلی ا. (- delee) Hard-hearted-ness. Intrepidity.

آهن‌ذوب کن ا. (-zowb kon) An iron-founder.

آهن ربا ا. (- roba) A magnet, a loadstone. *See* ربودن

آهن‌ربائی ص. (- robayee) Magnetic.

آهن‌ریز ا. (- reez) An iron founder.

آهن‌ریزی ا. (- reezee) Iron foundry. *See* ذوب‌آهن

آهن‌ساز ا. (- saz) An iron-worker

آهن‌سای ا. (- say) = سوهان A file. *See* سائیدن

آهن‌کش ا. (- kesh or kesh) = آهن‌ربا

آهن کوب ا. A tinner, a roofer.

آهنگ ا. (ahang) *Mus*. 1. A tune. 2. Setting 3. Harmony, concord. 4. Resonance. 5. A scale, a gamut. — Intention, purpose. Rule, regulation.

آهنگ کردن ف. م. 1. To intend, to be about to, to be prepared for. Ex. چو آهنگ رفتن کند جان پاک When the pure soul intends to part with the body. 2. To tune (an instrument).

ف. ل. To resound.

آهنگر ا. (ahangar) A blacksmith, an ironsmith.

آهنگر خانه ا. (- khaneh) Ironworks. A smithy.

آهنگری ا. (ahangaree) Business of a blacksmith, smithcraft.

آهنگی ص. (ahangee) Pertaining to, or having a tune. Musical.

آهنگیدن (ahangeedan) = آهنگ کردن

آهنی ص. (ahanee) Made of iron, iron. *Fig*. Hard. as a heart. Ex. حلقه آهنی an iron ring.

آهنین (ahaneen) = آهنی
[*Note*. This is an emphatic form of آهنی and is mostly used figuratively. Ex. قالب‌آهنین]

آهنین پنجه ص. (--panjeh) *Lit*. having iron claws or fingers. *Fig*. Strong. Oppressive.

آهنین جگر ص. (--jegar) Cruel, hardhearted. Intrepid.

آهنین کرسی P.A. (-korsi) = سندان

آهو(۱) ا. (ahoo) A gazelle, an antelope. A deer.

آهوی نر A roebuck, a male roe.

The musk-deer.
آهوی چین (ahooyeh-chin)
آهوی ختن (--khotan)
آهوی خطائی (--khatayee)

آهوی هندی (--hendee) The sasin.

آهو(۲) ا. A defect, a fault. A loud shout, a cry. Asthma.

آهو بره ا. (ahoo-bareh) A fawn.

آهو پا(ی) ص. (- pay) Swift(-footed)

آهو دل ص. (- del) Timid.

آهو دلی ا. (- delee) Timidity.

آهوری (ahooree) = خردل

آهویی ص. (ahooyee) Deer-like.

Fawnlike.

آهیختن (aheekhtan) — آختن

آی (۱) [امر از ف. آمدن] Come thou. [Imper root of آمدن a*madan*; short for بیا *bia*, the usual form].

[۲ - ا. فا. ازف. آمدن] — Coming. [Short for آینده a*yandeh*, the usual form and used only in comp].

آی (۲) ح. ن. O!, Oh!

آیا (۱) A particle introducing (1) a direct and definite question, and equivalent to the French est-ce que, and to the English 'did, do, or does,' Ex. آیا آنجا رفتید؟ Did you go there? (2) an indefinite question which expresses doubtfulness and desire. In this case it nearly means 'I wonder, or who knows.' Ex. (a) آیا چه خواهد شد Who knows' what will happen. Ex. (b) آیا چه جوابی خواهد داد It is doubtful (or I wonder) what answer he will give.

(*Note* 1.) A direct question introduced by an interrogative pronoun or adverb such as who, where, etc. should never begin with, and does not require, the particle آیا as this word is inserted simply to give an interrogative force to the sentence where there is no other interrogative, bearing in mind especially that in Persian there is not at least an indication such as the English interrogation point to show that the sentence is interrogative, although recently the (?) has been introduced in Persian. Ex. (1) آیا رفتید؟ Did you go? (2) کجا رفتید؟ Where did you go? چه کردید؟ What did you do?

[*Note* 2.] In speaking where the tone of the speaker distinguishes the nature of the sentence, the word آیا is scarcely ever used. But in the sentence آیا چه خواهد شد where the second usage of آیا is shown, it cannot be omitted. *See the next article.*

آیا (۳) ح. ع. ت. Whether. [Subordinate conjunction used in indirect questions as correlative of یا]. Ex. نمیدانم آیا رفت یا نرفت I do not know whether or not he went.

[*Note 1.*] The difference between this آیا and the one given in the preceding article as expressing doubtfulness and desire merely lies in that the former stands at the beginning of the sentence, while the latter follows a clause such as نمیدانم or the like. Ex.(1) نمیدانم آیا کجا خواهی رفت Who knows where thou wilt go to? (2) نمیدانم بالاخره راضی خواهد شد یا خیر I wonder whether he will finally consent or not.

[*Note 2.*] Here also the rule given in *Note 1* of the above article applies.

آیات (ayat) A. A [ج. آیت] [Pl. of آیت]. Verses (of the Koran, etc.). Signs, miracles.

Met. The sun. | آینهٔ چرخ (—charkh) | آینهٔ زرین (—zarrin) | آینهٔ گردان (gardan)

A fabulous mirror made by Aristotle for Alexander to see the world through. آینهٔ سکندری (—sekandaree)

آینه‌ای (ayeneh-ee) ص. Covered or decorated with mirrors. Like a mirror. Polished.

آینه پرداز (ayeneh pardaz) | **آینه پیرای** (— peeray) ا. A polisher of mirrors.

آینه دار (—dar) ا. A mirror-holder, i. e. an attendant.

آینه‌زدا (—zeda) == **آینه پرداز** See زدودن

آینه‌ساز (—saz) ا. A manufacturer of mirrors.

آینه‌سازی ا. Manufacture of mirrors.

آینه‌کاری ا. Art of decorating with mirrors. Decoration with glass or mirrors. Manufacture of mirror.

آینه وار ق. Like a mirror. *Fig.* Frankly.

آیین | **آئین** (ayin) ا. Rite, ceremony, custom. Law. institution. Religion. Decoration, ornament.

بآئین (be-ayee'neh) In the manner of, according to.

آیینه | **آئینه** (ayeeneh) ا. A mirror, a looking-glass.

[*See compounds and phrases under* آینه]

اب (ab) ا. A. [ج == آباء (aba')] A father.

آیان (ayan) [ا. فا. ازف. آمدن] Coming. [Rarely used].

آیت (ayat) ا. A. [ج == آیات] A sign, a miracle. A verse (of the Koran, etc.). This is usually written آیه]

آیت الله (ayatollah) ا. A title of the highest ecclesiastical order. *Lit,* the sign of God.

آید (ayad) ف. He comes. [Literary indic. of می آید *mee-ayad*]. 2. (That) he may come. [Literary subj. of بیاید *biayad*].

آیش (ayesh) ا- ص. Fallow.

آیند (ayand) 1. Coming or seeming. [Short for آینده *ayandeh*, and used only in comp.]. Ex. خوش‌آیند Agreeable, becoming. *Lit.*, coming or seeming good. 2. Act of coming. [== آمدن]

آینده (ayandeh) ص Coming Who comes. Future. Ex. زمان آینده
ا 1. The future. 2. *Gram.* The future tense. 3. A comer. [Pl. آیندگان *ayandegan*].

آینه (ayeneh) ا. A mirror, a looking-glass. *By ext.* & *Met.* Anything with a polished surface.

آینهٔ دق (ayeneh-yeh-degh) A magic mirror (concave or convex).

آینهٔ سنگ (—sang) A crystal mirror.

آینهٔ قدی (ghaddee) A full sized mirror.

ابا *(aba)* [Arch. & poet. form of با]

ابا *(eba or aba)* ا A pottage, a soup.

اباء *(eba')* ا .A Refusal, refusing.
ابا کردن ف. ل-م. To refuse, Ex.
از رفتن ابا کرد He refused to go.

ابابیل *(ababeel)* ا .A A swift or a swallow.

اباحت *(ebahat)* ا .A Giving liberty, permitting. License. Free-thinking. Revelation of a secret.

اباحی *(ebahee)* ص ..A Of the sect of free-thinkers or libertarians.
ا [ج = اباحیون *ebahiyyoon*]
A free-thinker. A libertarian.

اباریق See *under* **ابریق**

اباره *(ebarat)* ا .A Perishing, destroying.

اباطیل See *under* **باطل**

اباً عن جد *(aban-an-jadd)* ق ..A From generation to generation, from father to son.

اباق *(ebagh)* ا .A Running away (as a slave).

ابانة ـ ابانت *(ebanat)* ا .A Disclosing, manifesting. Clearness.

ابت *(abt)* ا .A Warmness. Sultriness.

ابتار *(ebtar)* ا .A Curtailing, curtailment, bobtailing.

ابتداء *(ebteda')* ا .A Beginning,
Ex. در ابتدای امر At first, in the beginning.
ابتدا کردن ف. م. To begin.

ابتداءً *(ebteda-an)* ق ..A In the beginning, primarily.

ابتداع *(ebteda')* ا .A Innovation
ابتداع کردن ف. م. To innovate.

ابتدائی ـ ابتدایی *(ebtedayee)* ص .A Primary, elementary, preliminary,
Ex, مدرسه ابتدائی a primary school.

ابتذال *(ebtezal)* ا .A Becoming daily or commonplace. Carelessness. Prostitution, meanness.

ابتر *(abtar)* ص .A Bobtail(ed), docked, curtailed. *Fig.* Maimed. Deprived of offspring. Devoid of good qualities.

ابتسام *(ebtesam)* ا .A Smiling. Cheerfulness.

ابتکار *(ebtekar)* ا .A Originating. [*O. S.*] Doing a thing or going somewhere early in the morning. Eating the first fruits. Deflowering a virgin.
قوهٔ ابتکار Originative faculty.
ابتکار کردن ف. م-ل. To originate. To be the first in doing a thing.

ابتلاء *(ebtela')* ا .A State of being affected, caught or attacked by something. Entanglement, hardship. Trial, temptation. Addiction. Ex, ابتلا بسرما خوردگی State of having caught cold, a fit of cold.

ابتلاع *(ebtela')* ا .A Act of swallowing

ابتناء *(ebtena')* ا .A Constructing.
ابتناء کردن ف. م-ل. To base (oneself). [O. S.] To construct.

ابتهاج *(ebtehaj)* ا .A [Joy]fulness). Gladness, exultance.

ابتهال *(ebtehal)* A. ا Supplication, imploration. A call for help (from God).

ابتیاع *(ebtia')* A. ا (Act of) buying, purchasing.

ابتیاع کردن ف. م. To buy, to purchase.

ابجد *(abjad)* ا The Arabic alphabet arranged according to the numerical values of the letters, or in the original Hebrew and Syriac order, [so called from the names of the first four letters ا ب ج د 1, 2, 3, 4, composing ابجد] *By ext.* The alphabet. A primary reader.

ابجدخوان *(abjad-khan)* ا-ص. An abecedarian. (One) learning the alphabet.

ابحاث *See under* **بحث**

ابحار ـ ابحر *See under* **بحر**

ابخره *See under* **بخار**

ابخل *(abkhal)* A. ص. [Compar. & super. of بخیل]

ابد *(abad)* A. ا Eternity without end. [*Compare* ازل]

الی الابد *(elal-abad)* A. ق. = تا ابد Forever, to eternity.

ابداً *(abadan)* A. ق. 1. Eternally. 2. At all, ever, in the least [with negative context]. never [with affirmative context]. Ex. ابدا این کار را نخواهم کرد I will never do that; I will not at all do that.

ابداء *(ebda')* A. ا Creation,

ابداء کردن ف. م. To begin or create, to innovate, to originate.

ابداع *(ebda')* A. ا Origination, invention, innovation. Creation.

ابداع کردن ف. م. To originate, to invent, to create, to innovate.

ابدال *(abdal)* A. ا [ج بدل] [Pl. of *bedl* or *badal*] [O. S.] Substitutes. *Fig.* Generous or pious men. Saints. Hermits or monks.

ابدال *(ebdal)* A. ا Exchanging. Substitution.

ابدالاباد *(abadol-abad)* Eternity of eternities.

تا ابدالاباد For ever and ever.

ابدام *(abdam)* ا = **اندام** The body.

ابدان *(abdan)* A. ا [ج بدن] [Pl. of] Bodies.

علم الابدان *(elmol-)* Physiology or anatomy.

ابدمدت *(abad-moddat)* A. ص. Everlasting.

ابدی *(abadee)* A. ص. Eternal, everlasting. Perpetual.

ابدیت *(abadiyyat)* A. ا Eternity. Perpetuity.

ابر (۱) *(abr)* ا A cloud. A sponge. A man.

هوا ابر است It is a cloudy day. The weather is cloudy.

[*Note.* In this sentence the word ابر is used attrib. in the sense of ابری]

ابر (۲) *(abar)* [Arch. and poet. for بر]

ابر (۳) A. ا Fecundation, fructifi-

ابراء *(ebra')* A. A Act of liberating. liberation, discharge. Quittance.

ابراء ذمه Quittance, release from a responsibility.

ابراء کردن = مبرا کردن

ابراء نامه = مفاصا (نامه)

ابرار *(ebrar)* A. A [Pl. of *barr* ج بر] The just, the pious, the innocent.

ابرار *(ebrar)* A. A Justification.

ابراز *(ebraz)* A Act of manifesting. divulging.[O.S.] Publishing, bringing out.

ابراز کردن ف م. 1. To express openly, to speak out. Ex مطلب راباو ابراز کردم 2. To manifest, to divulge. Ex. این سر را ابراز نکن

ابرام *(ebram)* A. A Importunity, importunate sollicitation. [O. S.] Twisting, turning round.

ابرام کردن ف.ل-م. To importune to urge, to insist. To annoy, to weary.

بابرام *(beh-ebram)* Importunately.

ابراهیم *(ebraheem)* A. A Abraham.

ابرجن *(abrajan)* = **ابرنجن**

ابرد *(abrad)* A. ص. [Compar. & super. of برد]

ابردست *(abrdast)* ص Generous, liberal. *Lit.* Cloud-handed.

ابرش *(abrash)* A. ص. Dapple-grey. Variegated.

ابرشم الخ *(abresham)* **ابریشم** الخ

ابرص *(abras)* A. A ص 1. Leprous. 2. A leper.

ابرکار *(abr-kar)* ص. Amazed, astonished.

ابرکاکیا *(abarkakia)* A A cobweb.

ابرناك *(abrnak)* ص. Cloudy.

ابرنجن *(abranjan)* | A | A bracelet or
ابرنجین *(abranjeen)* | | an anklet.

[*Note.* The word دست or پای should be placed before **ابرنجن** to derive any of the two meanings desired respectively. Thus: دست ابرنجن means a bracelet and پای ابرنجن an anklet].

ابرو *(abroo)* A [ج = ابروان] The eyebrow. The brace ({).

ابرو ترش کردن *(— torosh-kardan)* |
ابرو درهم کشیدن *(darham-kesheedan)* | To frown, to knit the brow.

ابرو زدن *(— zadan)* To wink. To consent by winking.

ابرو گشادن *(— goshadan)* To cheer up (after frowning).

ابروصنام *(ebroo sanam)* = بیروح الصنم

ابروکن *(abrookan)* A Tweezers.

ابره (۱) *(abreh)* = **روه**

ابره (۲) *(obareh)* هویره-آهویره

ابری (۱) *(abree)* ص. 1. Cloudy. Ex. روز ابری 2. Variegated. Ex. کاغذ ابری

ابری(۲) *(ebree)* A. ص. *Anat.* Styloid.

ابریشم *(abreesham* or *-shom)* A Silk. [Used also attrib. for ابریشمی]

ابریشمی *(abreeshomee)* | ص.
ابریشمین *(abreeshomeen)* | Silken. Ex. پارچه ابریشمی a silk stuff.

گل ابریشمی Silk-tasseled acacia.

ابریق *(ebreegh)* A. A A ewer; also, a jug. [ج = اباریق *(abareegh)*]

ابزار (۱) (*abzar*) ا. *A.* Spices, seasoning.

ابزار (۲) [غ.م.] = **افزار**

ابسار (*absar*) ا. A whetstone.

ابصار (*absar*) ا. *A.* [ج. بصر Pl. of] The eyes. *Fig.* Foresight or sagacity.

اولوالابصار (*ol'ol absar*) *A.* Those having foresight or sagacity.

ابط (*ebt* or *ebet*) ا. *A.* The armpit, the axilla.

ابطاء (*ebta'*) ا. *A.* Delaying, tarrying, moving slowly. *See* بطی

ابطال (*ebtal*) ا. *A.* Abolition, annulment, making void, rendering futile.

ابطال کردن ف. م. To render void or futile, to abolish, to annul.

ابطی (*ebtee*) ص. Axillary.

ابعاد (*ab-ad*) ا. *A.* [ج. بعد Pl. of] Dimensions. [*O. S.*] Distances.

ابعاد ثلاثه (*ab-adeh-salaseh*) The three dimensions. ابعاد سه گانه (*—seganeh*)

ابعاد (*eb-ad*) ا. *A.* (Act of) alienating, alienation. [*O. S.*] Removing to a distance, sending far away.

ابعد (*ab-ad*) ص. *A.* [Compar. & super. of بعید]

ابقاء (*ebgha'*) ا. *A.* Act of retaining, maintenance. Ex. برای ابقای مقام خود for the sake of retaining or preserving his own position.

ابقاء کردن ف. م. To retain, to maintain, to keep, to preserve.

ابکار (۱) *See under* بکر

ابکار (۲) (*ebkar*) ا. *A.* Sending some one, or going somewhere, early (in the morning).

ابکم (*abkam*) ص. *A.* Dumb, mute.

ابل (*abel*) = هل

ابلاغ (*eblagh*) ا. *A.* Act of communicating. A communication. An official notice. [*O. S.*] Sending, conveying.

ابلاغ کردن ف. م. To communicate (officially). Ex. سواد این مراسله را باو ابلاغ کنید

ابلاغی (*eblaghee*) ص. Which is to be communicated. Communicated.

ابلاغیه (*eblaghiyyeh*) ا. *A.* A communication. An official communication or notice.

ابلق (*ablagh*) ص. *A.* Pie-bald, parti-colored, variegated. Ex. اسب ابلق a pie-bald horse.

ابلق ایام *Fig.* The world. Time.

ابلوج (*ablooj*)
ابلوچ (*ablooch*) = آبلوچ

ابلوک (*ablook*) ا. A double-dealer. A hypocrite.

ابله (*ablah*) ص-ا. *A.* 1. Stupid, foolish, silly. 2. A stupid or silly person. a tomfool; also, an idiot.

ابلهانه (*ablahaneh*) ق. *A. P.* Foolishly, stupidly. Ex. ابلهانه کار کرد He acted foolishly.

ص. Foolish. [Attrib. only to inanimate things. Ex. جواب ابلهانه a foolish answer.

ابلهی (*ablahee*) ا. *A. P.* Stupidity,

fundament. Passive sodomy (or the tendency to it). Prurience. A blemish.

ابنة *(ebnat)* | *(ebneh)* A. ا A daughter, a girl. [Fem. of مؤنث ابن]

ابنیه *(abnieh)* A. ا [Pl. of ج. بناء] Buildings, constructions, edifices.

ابو *(aboo)* A. ا A father. [Nom. case of **اب** *ab*, and used only in comp.] *See example below.*

ابو البشر *(abol bashar)* A. ا (Title of)Adam, the first man, *lit.*, the father of mankind. *See* ابا & ابی [*Note.* In Arabic the word **ابو** is often used to make nicknames of persons or animals. Ex. ابو حارث *aboohares*, the lion. *See* حارث It also means possession or causality.]

ابو یحیی *(—yahya)* Angel of death.

ابواب *(abvab)* A. ا [Pl. of ج.باب] Doors, gates, Chapters. Means.

ابو البشر *See under* **ابو**

ابوالهول *(abol howl)* A. ا The sphinx.

ابوان *(abavan)* ا Parents.

ابوت *(obovvat)* A. ا Paternity.

ابوریسما = انوریسما

ابوی *(abavee)* A. ا 1. My father. Ex. ابوی شما چه گفت What did my father tell you ? 2. *Colloq.* Father. Ex. ابوی من my father. [*Note.* The word ابوي should be properly ابی if desired to mean my father (*See* اب). But the error goes still as far as slighting the

foolishness, idiocy, silliness.

ابلیس *(eblees)* A. ا The devil, Satan.

ابلیسانه *(ebleesaneh)* ق- ص. 1. Like the devil, diabolically. 2. Diabolical, devil-like. [Attrib. only to inanimate things].

ابلیسی *(ebleesee)* A. ص. Satanic, diabolic.

—ا Satanic character.

ابن *(ebn)* A. ا [ج. = ابناء *(abna')*] A son [occurring in compound Arabic names used in Persian].

ابن السبیل *(ebnos-sabeel)* A traveller.

ابن الوقت *(ebnol-vaght)* A timeserver; *lit.*, the son of time.

ابن بلد *(ebne-balad)* A burgess.

ابن سینا *(ebne-seena)* Avicenna.

[*Note.* The word ابن is often contracted to بن and used to denote filiation. Ex. عیسی بن مریم *eesabne maryam*, Jesus, the son of Mary; originally, *eesa ebneh maryam*].

ابناء *(abna')* A. ا [Pl. of ج. ابن] Sons. Descendants.

ابنای جهان The inhabitants of the word. Cosmopolites.

"ابنای جنس ما" Persons of our kind, people of our rank, our fellow-men.

ابنای عصر | ابنای زمان Contemporaries.

ابناء *(ebna')* A. ا Having a building constructed, ordering a thing to be erected.

ابنه *(obneh)* A. ا Itching in the

Clear, س. (aparkheedeh) اپرخیده
explicit.
See افسان & ابسار (apsan) اپسان
Thy. ض. مت. ص۲- مف. ات
[Insep. pers. pr. of the second person sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه].
Ex. (1) خانه ات thy house.
(2) خانهٔ ویرانه ات thy ruined house. See article under ضمیر متصل
A father, T. ا. (ata) اتا
See art. under اتابك
Lit., the lord T. ا. (atabak) اتابك
father, from اتا father, and بیك beyk, lord, or بیوك boyook, great].
(Title of) a prime minister (in former times). A guardian. A teacher.
[Pl. of ج.اتابك] ا. (atabakan) اتابكان
A dynasty ruling in Fars at the time of Saadi.
The Fr. ا. (etazoonee) اتازونی
United States [from Etats-Unis].
[Pl. of ج . تابع] A. ا. (atba') اتباع
Followers. Retinue, suite. Subjects.
Attachés.
A pleonasm A. ا. (etba') اتباع
consisting in two allitterative words.
[O. S.] Submis- A. ا. (etteba') اتباع
sion, obedience. Observance.
Union, A. ا. (ettehad) اتحاد
concord. Alliance, league.
To be united, to اتحاد کردن ف. ل.
be allied. To form an alliance.
Mus. A slur(⁀). خط اتحاد
Based upon س. (ettehadee) اتحادی

final Arabic pronoun ی and using ابوی merely to mean 'father'.].
[D. of ت. اب] A. ا. (abaveyn) ابوین
Parents, the father and the mother.
Ambiguity, A. ا. (ebham) (۱) ابهام
Uncertainty, doubt. See مبهم
The thumb. A. ا. (۲) ابهام
The great toe. See شست
Dignity, Imposing presence. A. ا. (obbahat) (obbohat) ابهت
Glory, magnificence.
Anat. The aorta. A. ا. (abhar) ابهر
The jugular vein. [Used also attrib. Thus: شریان ابهر]
Bot. The common savin. A. ا. (abhal) ابهل
1. My A. ا. (abi or abee) (۱) ابی
father. [Used in Persian in the erron. form ابوی which see].
2. Father. [Syn. of ابا & ابو]
[Arch. & poet. form of ی](abee)(۲) ابی
Verses. Distiches. A. ا. (ab-yat) ابیات
[Pl. of beyt ج. بیت].
A shirt. A spark. ا. (abeer) ابیر
A spark. ا. (abeez) ابیز
[مونث = بیضاء] A. س. (abyaz) ابیض
White [occurring in proper or scientific names]. Ex. (1) بحرابیض the White Sea. (2) نژاد ابیض the white race.
Dust, earth, Z. & P. ا. (apra) اپرا
soil. [Compare Hebrew 'afar'].
Opera. Fr. & E. ا. (opera) (۲) اپرا
Z. & P. ا. (epraham) اپراهام
Abraham.

union.

اتحادیه *(ettehadiyyeh)* A. اتحاد. A union, a league. [*Fem.* of اتحادی reserved for fem. or pl. nouns].

اتحاف *(ettehaf)* A. Making a present (of something).

اتخاذ *(ettekhaz)* A. Adoption, choosing for oneself.

اتخاذ کردن ف.م. To adopt, to choose.

Ex. رویهٔ معتدلانه‌ای را باید اتخاذ کرد A moderate policy should be adopted.

اتر *(eter)* Fr. Ether.

اترار *(atrar)* = زرشك

اترك See under ترك tork

اترج *(otroj)* A. A large citron.

اتساع *(ettesa')* A. Dilatation. [*O.S.*] Being ample.

اتصاف *(ettesaf)* A. (State of) being qualified or described. Characterization, qualification. Possession of a quality. Being characterized by good qualities. *See* متصف

اتصال *(ettesal)* A. Contiguity. Junction, connection (state of being connected). Continuity. *Anat.* Symphysis. Ex. (a) اتصال دو سیم بیکدیگر Connection of two wires (b) اتصال دو قوه union of two forces or powers.

اتصال دادن ف.م. To connect, to join. To make continuous.

اتصال پیدا کردن To be connected, to join v. *i.*

خط اتصال *Mus.* A slur (⌒)

دستگاه اتصال A switch board.

اتصال رباطی *(ettesal-e-rebatee)* *Anat.* Syndesmosis.

اتصال غضروفی *(... ghozroofee)* *Anat.* Synchondrosis.

اتصال دهنده اسمی Connective, Connecting.

اتصالا *(ettesalan)* 1. Incessantly, constantly. Ex. ... 2. Uninterruptedly, connectedly.

اتصالی ص. A. 1. That is to be connected. Connective. 2. Anything that serves to connect things together. A switch (-board).

اتفاق *(ettefagh)* A. [ج. اتفاقات] 1. Agreement, concord. 2. Alliance, union, confederation, coalition. Ex. ... 3. Companionship, company. Ex. باتفاق ایشان رفتم I went (in company) with him. 4. An accident, also a casualty, a chance. 5. A happening, an event.

اتفاق کردن ف.ل. To be united, to form an alliance or a confederacy. ‖

اتفاق افتادن *(... offadan)* ف.ل. To happen. Ex. چه اتفاق افتاد What happened?

باتفاق ق. 1. In each other's or one another's company, together. 2. Unanimously, with common accord.

اتفاق آراء Unanimity, a unanimous vote.

باتفاق آراء Unanimously, with common accord.

upon, basing oneself upon. Ex. باتکاء امضای شما من هم امضا کردم I signed it relying upon your signature.

اتکاء کردن = متکی شدن

اتکال (ettekal) A. ا Reliance, confidence. Resignation.

اتلاف (etlaf) A. ا 1. (Act of) wasting or consuming; also, waste, loss. Ex. اتلاف وقت است It is waste of time. 2. Ruin (ing), destruction. Ex. اتلاف نفوس 3. Prodigality.

اتلاف کردن ف.م. To waste. To ruin, to destroy. *See* تلف کردن

اتم (atamm) A. ص. [Compar. & super. of تام]

اتمام (etmam) A. ا Act of finishing. Accomplishment, completion, (bringing to) perfection. Settlement. Ex. برای اتمام این امر in order to finish up or settle this matter.

اتمام حجت (etmameh-hojjat) Ultimatum.

باتمام رسیدن To come to an end; to be finished or completed.

باتمام رسانیدن To finish up, to bring to an end. To complete, to bring to perfection, to accomplish. To settle.

اتو الخ = **اطو** الخ

اتهام (ettehani) A. ا [ج. = اتهامات] Accusation, charge, imputation. Indictment. Suspicion. *See* متهم

اتهاما (ettehamau) A. ق. By way of accusation.

اتهام‌نامه (etteham-nameh) ا

بر حسب اتفاق It happened that ....

از اتفاق By chance, accidentally.

اتفاق تدافعی Defensive alliance.

اتفاق تهاجمی
اتفاق تجاوزی
اتفاق تعرضی — Offensive alliance.

بالاتفاق (bel-ettefagh) = باتفاق

اتفاقا (ettefaghau) A. ق. 1. Accidentally, by chance, perchance. 2. Occasionally. Ex. اتفاقا او را ملاقات می کنم 3. (a) It happened that. Ex. اتفاقا در آن موقع خواب بود (b) I, he, we, etc. happened to. Ex. اتفاقا او را در راه دیدم I happened to meet him on the way. 4. Together, in company with each other (or one another). 5. Unanimously, with common accord. 6. Unitedly. *R.*

اتفاقات (ettefaghat) A. ا Events, happenings. Accidents. [Pl. of ج. اتفاق]

اتفاقی (ettefaghee) A. ص. 1. Casual. 2. Accidental. 3. Occasional.

اتفاقیه (ettefaghiyyeh) [Fem. of اتفاق reserved for fem. or pl. nouns].

اتقاء (etteghà') A. ا Fearing God, piety, virtuousness. Caution. *See* متقی

اتقان (etteghan) A. ا Certitude.

اتقیاء (atghia') A. ا [Pl. of ج. تقی] Pious men, devout men.

اتکاء (etteka') A. ا Reliance. [O. S.] Leaning.

اتکاء بنفس Self-reliance.

باتکاء (be-etteka'-eh) Relying

Bill of indictment.

اتهامی (ettehamee) ص. Accusatory. Based upon an accusation or charge. Pertaining to an indictment.

اثاث (asas) A. ا Furniture, chattels, movable goods or property.

اثاث البیت (- ol beyt) A. ا House furniture.

اثاثیه (asasiyyeh) A. ا Furniture. Equipments. Ex. اثاثیه خانه Household furniture.

اثبات (esbat) A. ا 1. Act of proving; also a proof. Ex. برای اثبات عرایضی خودم as a proof of my statements, in order to prove, etc. 2. Demonstration. Ex. اثبات یک قضیه هندسی the demonstration of a geometrical theorem. 3. Corroboration, confirmation. 4. Affirmation.

اثبات کردن ف. م. 1. To prove, to substantiate, to demonstrate. Ex. آیا میتوانید آنرا اثبات کنید 2. To confirm, to corroborate. 3. To affirm.

اثر (asar) A. ا [ج. = آثار - اثرات] 1. Impression. 2. Effect, also result. گریه و زاری اثر ندارد 3. A trace, a footprint. Ex. اثر پای حیوان 4. A mark, a sign, an indication; also a scar. 5. A literary work [usually in pl.]. Ex. آثار ادبی شیخ سعدی

آثار تاریخی Monuments, historical traces.

اثر پا A footprint.

اثر زخم A scar.

اثر کردن ف. ل. 1. To make an impression, to produce an effect. Ex. حرف من در او (یا براو) اثر کرد My words made an impression upon him. 2. To give the desired result.

اثر بخشیدن = اثر کردن

اثر (osr) (osor) A. ا A scar, a cicatrix. [ج. = آثر - اثور (osoor)]

اثر پذیر (asar-pazeer) ص. A. P. Effective, efficacious.

اثقال (asghal) A. ا [ج. ثقل Pl. of] Weights. Loads, burdens.

جر اثقال (jarreh —) *Mech.* A crane.

اثم (esm) A. ا [ج. = آثام] A sin.

اثمار (asmar) See under ثمر

اثمار (esmar) A. ا Bearing fruit.

اثمان (asman) See under ثمن

اثناء (asna') A. ا [ج. ثنی Pl. of] Middle. Interval, space (of time).

در این اثناء In the meantime, meanwhile.

در اثناء راه On the way.

اثناعشر (esna-ashar) A. ا *Anat.* The duodenum. [O.S.] Twelve.

اثناعشری ا. One of the Mohammedan sect 'shiite' believing in the twelve Imams.

اثنین (esneyn) A. ص-۱ Two [in the compound word یوم الاثنین Monday, the second day].

اثنیه See under ثنا

اثواب See under ثوب

اثیر (aseer) A. – G. ا Ether.

اجازت *(ejazat)* = **اجازه**

اجازه *(ejazeh)* ا. *A.*
1. Permission, leave. authorization. Ex. اجازه ندارید بیرون بروید 2. (Act of) permitting or allowing, giving leave.
3. A permit, a license.
To ask permission. اجازه خواستن
To permit, to allow, to give leave. اجازه دادن ف.م. Ex. اجازه دهید عرض کنم Allow me to say.
To ask permission. To take leave. اجازه گرفتن

اجازه نامه *(ejazeh-nameh)* ا. *A. P.*
A license, a permit. A charter. A certificate.

اجاق *(ojagh)* *T.* A fireplace, a hearth.

اجانب *(ajaneb)* ا. *A.* [ج. اجنبی Pl. of] Foreigners.

اجبار *(ejbar)* ا. *A.* Compelling, forcing. Constraint, force. Compulsion. Coercion.
باجبار *(beh-ejbar)* ق. Forcedly, compulsorily.
اجبار کردن = مجبور کردن

اجباراً *(ejbaran)* ق. *A.* Forcedly, compulsorily.

اجباري *(ejbaree)* ص. *A.* Compulsory, forced, constrained. Compulsive. Ex. نظام اجباري Compulsory military service.

اجتباء *(ejteba')* ا. *A.* Choice, act of choosing, selection.

اجتراء *(ejtera')* ا. *A.* Audacity, courageousness. *See* جرأت

Ethereal atmosphere.

اثيم *(aseem)* ا-ص. *A.* 1. A sinner. 2. Sinful. *See* اثم

اجابت *(ejabat)* ا. *A.* Compliance (with a request), acceptation. Listening to, hearkening. Answering. Admittance. Ex. اجابت دعا Listening to a prayer.
To listen to, to hear favorably, to hearken, to give an ear to. To comply with, to fulfil. To answer (favorably), to respond. اجابت کردن ف. م. Ex. دعای او را اجابت کرد

اجارت *(ejarat)* = **اجاره**

اجاره *(ejareh)* ا. *A.* 1. A rent. 2. A lease, a letting on rent. Ex. (1&2) اجارهٔ خانه 3. An emolument, an income; also wages. *See* مال الاجاره
To put to lease, to let (to a tenant), to farm out. اجاره دادن ف.م. Ex. ملك خود را باو اجاره دادم
1. To rent (from a proprietor), to hold by lease, to hire. اجاره کردن ف. م. Ex. خانه را از او اجاره کردم
2. [O.S.] To put to lease.
To put to lease, to let, to farm out. باجاره واگذار کردن
On lease. در اجاره

اجاره اي *(ejareh-ee)* ص. Ready to rent (or to be let). Ex. خانهٔ اجاره اي House to rent.

اجاره دار *(— dar)* ا. A leaseholder, a tenant, a farmer.

اجاره داري *(— daree)* ا. A leasehold, a rent. Tenancy.

اجتماع A. ا *(ejtema')* [ج: اجتماعات] A meeting, a gathering, an assembly, a reunion. A congregation, a crowd. Social life, society. [O.S.] Act of coming together, or of assembling. Combination. *Astr.* Conjunction. *Syn.* قران

اجتماع کردن ف. ل. To gather together, to form an assembly or meeting. To crowd *v. i.*

اجتماعاً A. ق. *(ejtema-an)* Socially, from a social point of view. Gregariously. In crowd, in company.

اجتماعی A. ص. *(ejtema-ee)* 1. Social. Ex. (a) ازنظر اجتماعی (b) مسائل اجتماعی from a social point of view. 2. Gregarious. 3. Belonging to the socialists or socialistic party. || ا. [ج: اجتماعیون *(ejtemaiyyoon)*] A socialist.

اجتماعیه *(ejtema-iyyeh)* [Fem. of اجتماعی reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. علوم اجتماعیه social sciences.

اجتناب A. ا *(ejtenab)* 1. Avoidance, act of avoiding, shunning. Ex. اجتناب از بدی 2. Abstention.

اجتناب کردن ف. ل. م. To avoid, to shun. Ex. از صحبت بدان اجتناب کن Avoid the company of the wicked.

اجتهاد A. ا *(ejtehad)* 1. Practise of divine science or theology; rank or office of a مجتهد *mojtahed*. *See this word in the vocab.* 2. [O. S.] Assiduity, striving hard, application.

اجتهاد کردن ف. ل. To practise the divine science; to act as a 'mojtahed'. To strive (after).

اجتهاداً A. ق. *(ejtehadan)* In the quality of a 'mojtahed'. By way of application and assiduity.

اجحاف A. ا *(ejhaf)* [ج: اجحافات] Unjust dealing, exaction, extortion, overburdening (a person). Oppression. [O.S.] Sweeping or carrying away.

اجحاف کردن ف. ل. To deal unjustly (toward), to extort, to exact, to overburden.

اجداد A. ا *(ajdad)* [ج: جد] [Pl. of جد] Ancestors, forefathers.

اجدادی A. ص. *(ajdadee)* Ancestral. Traditional.

اجدر *(ajdar)* = **اژدر**

اجر A. ا *(ajr)* [ج: اجور *(ojoor)*] A recompense, a reward. Ex. اجرش را خدا میدهد God will reward you for it.

اجرا ا *(ejra)* 1. Execution, carrying out (into effect), enforcement. Ex. اجرای قانون 2. Obedience, observance. 3. Performance.

اجراء کردن ف. م. To carry out, to execute, to enforce, to put in force. To perform, to obey, to observe. Ex. (a) اوامر او را اجرا کردند They executed or obeyed his orders. (b) حکم اجرا نشد The sentence was not carried out.

بموقع اجراء گذاشتن (یا گذاردن)

To carry out (into effect), to execute, to carry into execution.
مأمور اجراء An executor.
حکم اجراء Order of execution.
اجراس See under جرس
اجرام *(ajram)* A. ا [ج. جرم | Pl. of] Bodies. Ex. اجرام سماویه heavenly (or celestial) bodies.
اجرائی *(ejra-ee)* A. ص. 1.Executive. [Fem. **اجرائیه** *ejra iyyeh*, reserved for plural or fem. nouns]. Ex. قوهٔ اجرائیه executive power. 2. That is to be executed.
اجرت *(ojrat)* A. ا Wage(s). Ex. روزی دو تومان اجرت دارد (یا می گیرد) He receives a wages of 2 tomans per day.
اجزاء *(ajza')* A. ا [ج. جزء | Pl. of] Parts, components. Ingredients. Employees, members Ex. اجزای وزارت مالیه See اعضاء
اجزای اصلی (یا اصلیه) Constituents. Gram. Principal parts.
اجزاچی *(ajzachee)* = **دواساز**
اجساد See under جسد
اجسام *(ajsam)* A. ا [ج. جسم | Pl. of] Substances, bodies. See اجرام
اجفان See under جفن
اجل (۱) *(ajal)* A. ا [ج. = آجال] Death. The hour of death [O. S.] A fixed term, an appointed time. Ex. (a) اجلش رسیده است His end has come, he is doomed to die, he is overtaken by death. (b) اجل مهلتش نداد He was stopped short by Death. اجل معلق *(ajaleh-moallagh)* Sudden death.
اجل (۲) *(ajall)* A. ص. [Compar. & super. of جلیل *jaleel*]. 1. [O. S.] Greater, greatest, more or most honorable or glorious. Ex. اجل علمای عصر خود بود He was the greatest sage (or scientist) of his age. 2. Too great, too dignified or honorable. Ex. شانش اجل است از اینکه در منزل ما بیاید He is too dignified to come to our house. 3. Excellency (title of honor lower than اشرف *ashraf*). Ex. حضرت اجل آقای وزیر طرق His Excellency, the Minister of Roads.
اجلاء *(ejla')* A. ا Banishment, driving into exile. See جلا
اجلاء کردن = تبعید کردن
اجلاس *(ejlas)* A. ا Making some one to sit. A sitting. Holding a session.
اجلاف See under جلف
اجلال *(ejlal)* A. ا Glory, dignity, honor. [O. S.] Dignifying, honoring, exalting.
اجل رسیده *(ajal-reseedeh)* P. A. ص. Overtaken by death, doomed to die. About to die, on the point of death.
اجله *(ajelleh)* A. ا [ج. جلیل | Pl. of] The great (men), the illustrious (men). Ex. از اجله نویسندگان عصر خود میباشد He is among the greatest writers of his age.
اجماع *(ejma')* A. ا A reunion, a gathering, an assembly.

Unanimity, common accord. A crowd.[*O. S.*]Assembling, convoking, collecting.

To assemble *v. i.*, اجماع کردن ف. ل. to gather together.

In a crowd, in company. ق { باجماع *(be-ejma')* بالاجماع *(bel-ejma')* } Ex. باجماع رفتند پیش و زیر

اجماعا *(ejma-an)* = باجماع

اجمال *(ejmal)* A. ا An abstract, a compendium, a summary, a synopsis. Abridgment. [*O. S.*] Collecting or bringing together. Summing up a thing.

بالاجمال *(bel—)* ق. 1. In short, in general. 2. = اجمالا

اجمالا *(ejmalan)* ق. A. Briefly, compendiously. Ex. اجمالا شرح داد He described it briefly.

اجمالی *(ejmalee)* ص. A. 1. Brief, compendious. 2. Synoptic.

صرف اجمالی A synopsis.

اجمعین *(ajma-een)* A. ا [ج. اجمع Pl. of] All. [Occurring in Arabic expressions, as رحمة الله علیهم اجمعین May God's mercy be upon them all.

اجمل *(ajmal)* A. ص [Compar. & super. of جمیل *jameel*].

اجناب *See under* جنب

اجناس *(ajnas)* A. ا [ج. جنس Pl. of] Goods, wares, things. [*O. S.*] Kinds. Genders. Species. *R.*

اجنبی *(ajnabee)* A. ا [ج.=اجانب *(ajaneb)*] A stranger, a foreigner. [Fem. اجنبیه *ajnabiyyeh*, reserved for pl. or fem. nouns]. Ex. ممالک اجنبیه (یا اجنبی) foreign countries.

اجنبیت *(ajnabiyyat)* A. ا Being a foreigner or stranger, alienation.

اجنحه *See under* جناح

اجوبه *See under* جواب

اجور *See under* اجر

اجوف *(ajvaf)* A. ص-ا 1. Hollow. 2. *Ar. Gram.* A triliteral verb the second radical of which is a weak letter such as ا, و, ی Ex. قال He said. || 3. A hollow thing. Spec. A hollow organ, e. g. the belly.

اجهل *(aj-hal)* A. ص. [Compar. & super. of جاهل]

اجیر *(ajeer)* A. ا A hired laborer or workman. A mercenary. A hireling (not in a bad sense). Ex. این شخص تاغروب اجیر من است He is my hired employee the whole day.

— ص. Hired.

اجیر کردن ف. م. To hire, to engage for hire, to employ for wages.

اجیرانه *(ajeeraneh)* A. P. ق. As a hired laborer. Like a mercenary.

اجیری *(ajeeree)* A. P. ا Laboring for hire, working for wages.

احادیث *See under* حدیث

احاطه *(a-hateh)* A. ا (Act of) surrounding. Circumambience. A siege. *Fig.* Comprehension. (Full) knowledge, conversance. Ex. در این علم احاطه دارد He is conversant with this science.

احاطه کردن ف. م. To surround. To besiege. *Fig.* To be thoroughly

avoided.

احتراق Burning. A. ا (ehteragh) Chem. Combustion. Physiol. Oxidation. Ex. آ نوقت عمل احتراق واقع میشود Then oxidation takes places.

قابل احتراق Combustible.

قابلیت احتراق Combustibility.

احترام A. ا (ehteram) 1. Honor, respect, reverence. [ج. ـــ=احترامات] Ex. برای احترام شما 2. (Act of) honoring, reveration.

احترام کردن ف. م. To honor, to respect, to do honor to.

احترام کسی را نگاهداشتن To hold a person in respect.

با کمال احترام معروض میدارد I have the utmost respect to state.

با احترام ق - ص. 1. Respectfully. 2. Respectful.

احترام گذاردن ف. م-ل. To do honor(to). Ex. بر او (یا او را) احترام گذاردند

احترامات فائقه را تقدیم میدارد Respectfully yours. [Concludidg sentence of formal letters].

احتراما A. ق (ehteraman) Respectfully.

احترام گذار A. P. ص (ehteram-gozar) Respectful.

احتساب Calculation. A. ا (ehtesab) computation. Office of a policeman or a municipal agent. Municipal superintendence.

مأمور احتساب Municipal agent in charge of street cleaning, etc. A scavenger (not in a bad sense).

احتشام Glory, A. ا (ehtesham)

acquainted with.

احاله 1. Turning A. ا (ehaleh) over, transfer (esp. of a debt). Ex. احالهٔ این کار بدیگری خوب نیست 2. Reduction. Ex. احاله بمحال See below. 3. Rendering a thing absurd or impossible.

احاله بمحال (— bemahal) Log. Reduction to absurdity.

احباء (a-hebba') احباب (ahbab) A. ا [Pl. of حبیب .ج] Friends. Brethren.

احبار See under حبر

احبال See under حبل

احتباس Imprison- A. ا (ehtebas) ment, being kept in custody. Med. Retention, suppression. Ex. احتباس بول Suppression of the urine, anury.

احتجاج Argumen- A. ا (ehtejaj) tation, adducing an argument.

احتجاج کردن ف. ل. To adduce an argument. See حجت

احتجام Cupping. A. ا (ehtejam)

احتذار Avoidance, A. ا (ehtezar) (act of avoiding). Caution.

احتراز Avoidance, A. ا (ehteraz) shunning, avoiding. Abstinence, abstention. Caution, precaution. Ex. برای احتراز از نزاع in order to avoid a dispute or quarrel.

احتراز کردن ف. ل. To avoid. To make a precaution. To abstain. Ex. از این کار باید احتراز کرد This act (or measure) should be

(2) The doctors اطبا احتمال سل میدهند think it is probably tuberculosis.

To be probable. احتمال داشتن

Ex. احتمال دارد منزل نباشد

It is probable. احتمال میرود

Strong probability. احتمال قوی

احتمالاً Probably. A. ص (ehtemalan)

احتمالی Probable. A. ↓ (ehtemalee) Contingent, Presumptive, Doubtful. ||

احتواء Including. A. ↓ (ehteva') comprising, containing.

See محتوی

احتیاج [ج. = احتیاجات] A. ↓(ehtiaj) Need, want, necessity. Indigence. Ex. (1) از روی احتیاج اینکار را میکنم I am forced by necessity to do that. (2) احتیاج بآمدن او نیست There is no need of his coming. (3) احتیاجات سبب اختراعات است Necessity is the mother of inventions.

To be in need. احتیاج داشتن

To need, to require Ex. احتیاجی بکمک او ندارم I do not need his help.

اصحاب (یا صاحبان) احتیاج

The indigent, the necessitous, the poor, the penniless.

احتیاجات ضروری (یا ضروریه) Indispensable necessities, urgent needs.

احتیاط Caution, A. ↓ (ehtiyat) precaution, discretion, circumspection, reserve(dness). Care. Fear. [O. S.] Surrounding.

For the sake of برای احتیاط precaution.

magnificence, pomp.

احتضار Being at the A. ↓(ehtezar) point of death. Agony of death. [O. S.] Presenting or preparing one's self.

احتقار Despising. A. ↓ (ehteghar)

احتقان A. ↓(ehteghan) Med. 1. Congestion. 2. Taking a clyster. See حقنه

احتکار Forestalling. A ↓ (ehtekar) buying and hoarding up against scarcity, engrossment, speculation. || احتکار کردن ف. م. To buy and hoard up against scarcity, to forestall, to speculate, to monopolize.

احتکاراً By way A. ق(ehtekaran) of forestalling or speculation.

احتکاری Speculative. A.ص(ehtekaree) [Fem. احتکاریه ehtekariyyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. معاملات احتکاریه

احتکاك Rubbing, A ↓ (ehtekak) friction.

احتلام Nocturnal A.↓ (ehtelam) pollution. [O. S.] Dreaming.

احتمال [ج. = احتمالات] ↓ (ehtemal) Probability; also, possibility [which is prop. امکان]. Contingency, Doubt, uncertainty. [O. S.] Carrying. 2. Patience.

To consider احتمال دادن ف. م. probable. To presume. L. To think. Ex. (1) احتمال میدهم منزل باشد He is probably at home.

obtaining [O. S.] Guarding, keeping, holding.

احراز کردن ف. م. 1. To obtain. To attain. Ex. مقام ارجمندی احراز کرد
2. [O. S.] To retain, to keep. Ex. مقام خود را نتوانست احراز کند

احراق *(ehragh)* A. ا Burning.

احرام *(ehram)* A. ا A pilgrim's garb; also the wearing of it. [O.S.] Entering or seeking refuge in a sacred place. Committing an unlawful act.

احرامبند *(ehram-band)* A. P. ص Clad in a pilgrim's garb.

احریض *(ehreez)* == **کافیشه**

احزاب *(ahzab)* A ا [ج. حزب Pl. of] 1. Sects, parties. 2. Divisions. 3 *R.* Sections of a book.

احزان *(ahzan)* A. ا [ج. حزن Pl. of] Griefs, sorrows [occuring in the Arabic phrase دارالاحزان or بیت الاحزان the abode of misfortunes or sorrows.]

احزان *(ehzan)* A. ا Grieving, making sorrowful.

احساس *(ehsas)* A. ا [ج. == احساسات] 1. Feeling, sentiment. Ex. (*a*) احساس گرسنگی feeling of hunger. (*b*) احساسات وطن پرستانه patriotic feelings. 2. Perceiving or feeling.

احساس کردن ف. م. To feel, to perceive, to understand. Ex. (*a*) احساس کردم که مایل نیست برود I felt or perceived that he was not willing to go. (b) احساس سرماخوردگی میکنم I feel (that) I have caught cold.

احتیاط کردن 1. To take precautionary measures, to be cautious. Ex. احتیاط میکرد که مریض نشود He took precautionary measures to prevent disease. 2. To be careful, to take care. Ex. احتیاط کنید سرما نخورید Be careful you do not catch cold.

احتیاط کاری A. P. ا Reservedness, precaution.

احجار *(ahjar)* A. ا [ج. حجر Pl. of] Stones. Rocks.

احجار سماری (یاسماویه) Aeroliths.

احجار کریمه Precious stones.

احد *(a-had)* A. ا - ص [ج. == آحاد] One. Any one, an individual. Not one, no one [with an affirmative context in English]. Ex. احدی در خانه نیست No one is in the house.

یوم الاحد *(yowm-ol-ahad)* R. Sunday.

احداث (۱) *(ehdas)* A. ا Creation, invention, innovation. (Act of) producing. Establishment. Ex. احداث جنگل forestation.

احداث کردن ف. م. To create. To innovate, to invent. To produce. To establish.

احداث (۲) *See under* حدث

احدوثه *(ohdoouseh)* A. ا A story, a narrative. News.

احدیت *(a-hadiyyat)* A. ا Unity.

احرار *(ahrar)* A. ا [ج. حر Pl. of] Free-born men. The noble, the liberal. *See* آزادگان

احراز *(ehraz)* A. ا (Act of)

احساساتی A. P. ص. (ehsasatee) Sentimental.

احسان A ا (ehsan) [ج. احسانات]. Beneficence, benevolence, favor, doing good; also a gift. Ex. احسانی بمن بکن Do me a favor.

احسان کردن ف. ل. To do good, to do favor. Ex. بمن احسان کرد He did me a favor.

الاحسان بالاتمام (al-ehsano bel etmam) *Ar. Prov.* When you do a favor, do not do it half-way.

احسن A. ص. (ahsan) [Compar. & super. of حسن *hasan*]. Better or best, Preferable, More or most beautiful. Ex. بوجه احسن in a better way, in a preferable manner.

Change for the better. تبدیل باحسن

احسنت A. ج. ن. (ahsant) Well done, bravo, cheero. [O. S] Thou hast done well.

احسنتا A (ahsanta) An inheritance.

احشاء A ا (ahsha') [Pl. of ج. حشا] The bowels. The heart, liver, etc.

احشام A ا (ahsham) [Pl. of ج. حشم] Servants, attendants, retinue.

احصاء A ا (ehsa') Reckoning, computation.

احصائی R. ص. (ehsaee) [This word occurs only in its fem. form احصائیه which is then used substantively].

احصائیه A ا. (ehsaiyyeh) Statistics. Census.

احصائیه نویس (-nevees) A.P. ا { مامور احصائیه A statistician.

احصان A ا (ehsan) Continence. chastity. Coverture, being (a) covert (woman). Marrying. [O. S.] Fortifying, defending. *See* محصنه

احضار A ا (ehzar) Summoning, calling up. [O. S.] Causing to be present. Ex. برای احضار او بمحکمه in order to summon him before the justice.

احضار کردن ف. م. To summon, to call (before *or* up), to subpaena.

احضاری A. ص. [This word occurs only in its fem form احضاریه which is then used substantively].

احضاریه A ا (ehzariyyeh) Summons to appear, a subpaena.

ورقه احضاریه = **احضاریه**

احفاد A. ا (ahfad) [Pl. of ج. حفید] [O. S.] Grandchildren, grandsons. *By ext.* Descendants, posterity. Ex. اولاد و احفاد او His posterity.

احق A. ص (a-hagh) [Compar. & super. of حق] More or most deserving.

احقاق A ا (ehghagh) Administering justice, adjudication. [O. S.] Finding the truth of something. [Combined usually but unnecessarily with حق truth. Thus: احقاق حق].

احقاق حق کردن To administer justice, to adjudicate. To find the truth of something.

احقر A. ص (ahghar) [Compar. & super. of حقیر].

احکام A ا (ahkam) [Pl. of ج. حکم] Commands, commandments, orders,

decrees. Decisions, sentences. Precepts. Ex. احکام دینیه Religious precepts.

احکامات غ. م. [ج. ج. حکم] = **احکام**

احکام A.ا (ehkam) Making firm.

احلاف A.ا (ehlaf) Giving an oath.

احلاء A.ا (ehla') Sweetening.

احلام *See under* حلم

احلوك (ahlook) = بدام گوهی

احلیل (ehleel) Orifice of the udder. (Orifice of) the penis.

احمال *See under* حمل

احمد A. ص. (ahmad) [Compar. & super. of حمید] More or most praiseworthy.

ا— 1. A name of Mohammed. 2. A masculine proper name.

احمدی A ص (ahmadee) Belonging to or founded by the Prophet Mohammed. Islamic. Ex. شرع احمدی

احمر A. ص. (ahmar) Red.

بحر احمر The Red Sea.

احمرار A.ا (ehmerar) Becoming red. Redness. *Med.* Erythema.

احمق A.ا-ص (ahmagh) 1. Foolish, stupid, imbecile. 2. A foolish or stupid person, a dunce, a blockhead.

احمقانه A. P. ق. (ahmaghaneh) Foolishly, like a fool. Ex. احمقانه رفتار کرد He acted foolishly.

— ص. Foolish, absurd. [Attrib. only to inanimate things]. Ex. یك کار احمقانه‌ای بود It was a foolish thing to do.

احمقی A. P. ا (ahmaghee) = حماقت

احوال A.ا (ahval) [Pl. of حال ج.] 1. Conditions, states, situations, circumstances. 2. (Condition of) health [construed as sing.]. Ex. احوال شما چطور است How are you? How is your health? 3. Events. 4. Biography.

احوال کسیرا پرسیدن (یا گرفتن) To inquire after any one's health.

احوالات غ. م. [ج. ج. حال] = **احوال**

احوال‌پرسی A.P.ا (ahval porsee) Inquiry after one's health.

احوال پرسی از کسی کردن To inquire after one's health. Ex. میروم از او احوال پرسی کنم

احول A.ا-ص (ahval) 1. Squint-eyed. 2. A squint-eyed person.

احیاء (۱) A.ا (ehya') Restoring to life. *Fig.* Vivification. Revival. Reëstablishment. Renaissance. Spending the night awake [pr. ahya]. *Chem.* Reduction.

احیاء کردن ف.م. To restore to life. *Fig.* To revive, to vivify. To invigorate, to (re)animate, to reëstablish. *Chem.* To reduce. Ex. علم وصنعت احیا شد Science and art were revived.

احیا (۲) *See under* حی

احیان *See under* حین

احیاناً A. ق. (ahyanan) 1. Occasionally, once in a while, from time to time. 2. In the event (that). Ex. احیاناً اگر او را دیدید if you happened to see him.

اخ (۱) A.ا (akh) [ج. = اخوان (akhvan)] A brother. *See* اخوی

اخ (۲) ح. ن. (akh) Ah! Alas! Fye!

to an end, to be finished.

اختر A (*akhtar*) A star. *Fig.* An omen. A standard.

[*Note.* This word often occurs in comp. Thus: بداختر *badakhtar*, Ill-starred, unfortunate].

اختر دانش Mercury; also Jupiter.

اختر شمردن To keep awake all night *Lit.*, to count the stars.

اختراع (*ekhtera'*) A. [ج اختراعات] Invention

اختراع كردن ف. م. To invent.

اختراق A. A (*ekhteragh*) Forging (a lie.) [O. S.] Being torn.

اخترستان A (*akhtarestan*) A book or treatise on astronomy.

اخترشمار (*-shemar*) An astronomer.
اخترشمر (*-shomar*) An astrologer, A
اخترشناس (*-shenas*)

اخترشناسی A (*-shenasee*) Astronomy, astrology.

اخترضمیر P.A ص. (*-zameer*) Enlightened, Intellectual.

اختری A ص (*akhtaree*) 1. Pertaining to a star. 2. A soothsayer.

اختزاع A.A (*ekhteza'*) Separating, tearing away, wresting.

اختزال A.A (*ekhtezal*) Cutting off, separation. Being alone (to hold an opinion, etc.).

اختصار A.A (*ekhtesar*) [ج اختصارات] 1. Abbreviating, abridging 2. Brevity. Ex. برای اختصار (کلام) for the sake of brevity. 3. An abbreviation.

Also, bravo!

اخاذی A ج. (*akhazee*) Extortions.

اخافه A. A (*ekhafeh*) Intimidation. (Act of) menacing.

اخبار A A (*ekhbar*) Act of informing, giving intelligence. Notification.

اخبار كردن ف. م. ل. 1. To inform, to let know, to notify. 2. *Gram.* To declare, to assert.

اخبار A A (*akhbar*) [Pl. of ج خبر]. 1. News, information (s). Ex. اخبار غریب 2. Histories, annals; also stories. Ex. راویان اخبار Tale-tellers or historians. 3. Traditions. 4. *Print.* Material (for printing).

اخبارنویس A. PA (*akhbar-nevees*) An annalist. A news-writer.

اخباری A. P. ص (*ekhbaree*) *Gram.* Declarative. [Fem. **اخباریه** *ekhbariyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. جملهٔ اخباری a declarative sentence.

اخت A ص. (*okht*) 1. A sister. *Fig.* One of two things bearing a close resemblance with each other. Ex. ظ *zayeh okhtot-ta'* ظای اخت الطاء the ظ which resembles ط. 2. Familiar. Bearing a close resemblance, sister *adj.* Ex. باهم اخت هستند

اختبار A.A (*ekhtebar*) Experience. Experiencing, proving. Knowing a thing well, conversance.

اختتام A. A (*ekhtetam*) Completing, finishing. Conclusion, end.

اختتام پذیرفتن (یا یافتن) ف. ل. To come

اختلاس *A.*ا *(ekhtelas)* [ج. = اختلاسات] *Embezzlement, misappropriation.* [*O.S.*] Abduction, carrying a thing off by force or deceit.
اختلاس کردن ف. م- ل. To embezzle, to misappropriate. To abduct.

اختلاط *A.*ا *(ekhtelat)* Mixture. Co-mixture. Intermingling. Association, intercourse. *Colloq.* 1. Familiar talk. 2. A jest, a pleasantry.
اختلاط وامتزاج *Arith.* Alligation.
اختلاط جنسین Hybridism.
اختلاط کردن ف. ل. To associate, *to have intercourse. Colloq.* 1. To talk in a familiar way. 2. To joke, to jest. Ex. 1 & 2. باهم اختلاط میکنند

اختلاطاً *A.*ق *(ekhtelatan)* In a mixture. By way of pleasantry.

اختلاف *A.*ا *(ekhtelaf)* [ج. = اختلافات] 1. Difference. Ex. اختلاف این دو تا باهم چیست What is the difference between the two? 2. A discrepancy. Ex. اختلافی در ارقام پیدا شده است 3. A diversity. 4. A dispute, disagreement, discord, variance. 5. Contradiction.
اختلاف آراء Difference or diversity of opinions.
اختلاف عقیده (یا عقاید) Diversity of opinions or beliefs.
اختلاف منظر *Astr.* Parallax.
اختلاف داشتن ف. ل. 1. To differ, to be different. Ex. (a) عقیدهٔ او با عقیدهٔ من اختلاف دارد He differs with me in opinion. (b) این دو صورت با هم اختلاف دارند

باختصار کوشیدن To be brief, to sum up briefly.
بالاختصار ق *(bel-ekhtesar)* Briefly.
اختصار کردن ف. ل-م. 1. To be brief. 2. To abridge or sum up briefly.

اختصاراً *A.*ق *(ekhtesaran)* Briefly, summarily, in an abridged form.

اختصاری *A. P.* ص *(ekhtesaree)* Abbreviatory.

اختصاص *A.*ا *(ekhtesas)* Appropriation. Speciality, peculiarity. [ج. = اختصاصات]
اختصاص دادن ف. م. To appropriate. *To specialize. To attribute exclusively.* Ex. یك ملیون تومان برای خالصجات اختصاص دادند A million tomans was appropriated for the public domains. ||
اختصاص داشتن To pertain exclusively.

اختصاصاً *A.*ق *(ekhtesasan)* Exclusively, specially. Particularly.

اختصاصی *A. P.*ص *(ekhtesasee)* Appropriative. Appropriated. Exclusive. Special. Characteristic. Ex. نشان اختصاصی A characteristic, a peculiarity.

اخ تف *(akhtof)* **ـ اخ و تف** *(akhotof)* ا. Hawking and spitting, expectoration; also matter expectorated.

اختفاء *A.*ا *(ekhtefa')* Concealment.

اختلاج *A.*ا *(ekhtelaj)* *Med.* Nictitation. Twinkling. Convulsion. Scintillation. [*O.S.*] Pulling, dragging.
اختلاج جفن *Med.* Nictitation.
اختلاج چشم Twinkling.

These two statements (or lists) are different (from each other). 2. To disagree, to have a dispute or discord.

To disagree, اختلاف کردن ف. ل. to have (or hold) a dispute.

اختلال A.I (*ekhtelal*) Derangement, disorder, confusion.

(Organic) disorder. اختلال مزاج Indisposition, illness.

Derangement (of mental faculties), mental alienation, aberration. اختلال مشاعر

اختناق A.I (*ekhtenagh*) Strangling, strangulation, being choked.

Med. Hysterics. اختناق رحم

اخته (*akhteh*) ص. Castrated.

A gelding. اسب اخته

A capon. خروس اخته

To castrate. اخته کردن ف. م.

To spay. اخته کردن (ماده)

اختیار A.I (*ekhtiar*) [ج.—اختیارات] 1. Option. Ex. اختیار فسخ با شما است You have the option to cancel (the contract, etc.). 2. Choosing, selecting; also choice, selection. *See verb below.* 3. Authority, control, power [often in pl.]. Ex. (a) اختیار تام باو دادند He was awarded full authority. (b) اختیارات رئیس کل مالیه ||

To have the choice, اختیار داشتن to have the option, to be at liberty. 1. [*O.S*] You have اختیار دارید the option or choice. 2. *Colloq.* (a) Just as you say [an ironical way of confirming another's statement]. (b) What do you say? I never expected you to talk like that.

To choose. اختیار کردن ف. م. ل. To make one's option. Ex. سکوت اختیار کردن To remain silent, to hold one's peace. *Lit.*, to prefer silence.

اختیارنامه A. P.I (— *nameh*) A letter of authorization. A credential.

اختیاری (*ekhtiaree*) ص. Optional. Facultative. In one's power.

اخذ A.I (*akhz*) 1. Taking, receiving. Collection. Ex. اخذ مالیات collection of taxes. 2. A seizure, exaction or extortion. 3. Imitation.

To take, to اخذ کردن ف. م. receive. To seize, to exact or extort. To imitate, to copy.

اخراج A.I (*ekhraj*) Expulsion, ejection. Banishment. Expenditure. [*O.S.*] Sending out.

Banishment. اخراج بلد

1. To expel, to send اخراج کردن ف. م. out, to dismiss. Ex. او را ازاداره اخراج کردند 2. To exclude. 3. To banish. 4. To bring out.

اخراجات A (*ekhrajat*) [ج. اخراج [Pl. of 1. Expenses [= مخارج]. 2. Taxes, revenues.

اخرس ص. A. (*akhras*) = گنگ — لال

اخروش = (*akhroosh*) خروش

اخروی A. ص. (*okhravee*) Belonging to futurity, relating to the next world. [Fem. اخرویه *okhraviyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns.].

اخفاء *(ekhfa')* A.I Concealing.
اخفاء کردن ف. م. To hide, to conceal.
اخکمر *(akhkanar)* = **فشخون**
اخکوك *(akhkook)* I. ا. An unripe apricot. L. Any unripe fruit.
اخگر *(akhgar)* I. ا. A spark (of fire.) Embers. A live (char)coal.
اخلاص *(ekhlas)* A.I Sincerity, candor. Devotion, attachment. [O.S.] Rendering pure or sincere. Ex. بایشان اخلاص دارم I am sincerely devoted to him.
اخلاصمند *(ekhlas-mand)* A. P. ص. Sincere. Devoted.
اخلاصمندی *(— mandee)* I. Sincerity, devotion.
اخلاط *(akhlat)* A.I [ج. خلط Pl. of] The (four) humors. *Colloq.* Expectoration, matter expectorated. [O.S.] Mixtures.
اخلاط چهارگانه (یا اربعه) The four humors.
اخلاط *(ekhlat)* A.I (Act of) mixing.
اخلاف *(akhlaf)* A.I [ج. خلف Pl. of] Successors. Posterity. *Ant.* اسلاف
اخلاق *(akhlagh)* A.I [ج. خلق Pl. of] Morals, morality; also ethics. Character. Virtues. [O.S.] Habits, dispositions.
علم اخلاق Ethics.
بد اخلاق Immoral. Ill-natured.
خوش اخلاق Having good morals. Well-bred, good-natured.
اخلاقی *(akhlaghee)* A. ص.

اخری *(okhra)* A.I Ochre, ruddle. [Used also attrib. Thus: گل اخری gel'e-okhra].
اخریان *(akhrian)* A. ج. Goods. Textiles.
اخس *(akhas)* A. ص. [Compar. & super. of خسیس].
اخش *(akhsh)* = بها
اخشیج *(akhsheej)* ا-ص. [ج. اخشیجان] 1. An element. 2. Opposite, contrary.
اخشیجان ا. [ج. اخشیج Pl. of] The (four) elements. The opposites.
اخشیك *(akhsheek)* / **اخشیك** *(akhsheeg)* اخشیج
اخص *(akhas)* A. ص. [Compar. & super. of خاص] More or most special.
بالاخص *(bel-akhas)* ق. More especially.
اخصاء *(ekhsa')* A.I Castration.
اخضر *(akhzar)* A. ص. Green. [مونث = خضراء]
اخطار *(ekhtar)* A.I [ج. = اخطارات]. 1. Notice, notification. Ex. اخطار اداری 2. Warning. 3. [O.S.] Risking.
اخطار کردن ف. م. ل 1. To notify, to give notice. Ex. اخطار کنید که فردا تعطیل نیست 2. To warn. 3. [O. S.] To risk, to expose to danger.
اخطبوط *(akhtaboot)* / اختپوت *(akhtapoot)* A. & P.I *Zool.* An octopus. [Latin *octo*, eight + Greek *pous*, foot].
اخف *(akhaf)* A. ص. [Compar. & super. of خفیف].

1. Moral. Ex. نمایش اخلاقی 2. Ethical. A moralist. ا —
[ج . = اخلاقیون (akhlaghiyyoon)]

اخلاقیات (akhlaghiyyat) A. ج Moral discussions. [Pl. of اخلاقی considered as a substantive.].

اخلال (ekhlal) A.ا (Act of) deranging. Disorder, derangement. Inflicting a damage. Injuring; also injury.

اخلال کردن ف. ل.م. 1. To cause a disorder. To give an injury. 2. To disorder. To damage. To injure.

اخلکندو (akhlakandoo)
اخکلندو (akhkalandoo) — جغجغه

اخم (akhm) ا. A frown, a scowl.

اخم کردن ف. ل. To frown, to scowl.

اخمو (akhmoo) ص. Habitually frowning. Morose, surly.

اخمه (akhmeh) = اخم

اخمه رو (roo) = اخمو

اخنس (akhnas) A. ص. Snub nosed.

اخنوخ (akhnookh) (okhnookh) ا. Enoch

اخوات (akhavat) A.ا [ج. اخت] Pl. of Sisters.

اخوان (akkavan) A.ا [ج اخ] Pl. of Brothers. Brethren, friends.

اخوت (okhovvat) A.ا Fraternity, brotherhood. Ex. انجمن اخوت a brotherhood meeting.

اخ و تف (akho-toff) اخ تف

اخوی (akhavee) A.ا 1. My brother. [Prop. اخی]. 2. *Colloq.* Brother. *See note under* ابوی

اخی (۱) (akhee) A.ا My brother. [Used in Persian in the erron. form اخوی *which see*].

اخی (۲) An act or thing worthy of praise.

اخیار (akhyar) A.ا Good men. [ج. خیر Pl. of]

اخیر (akheer) A. ص. 1. Recent. [Fem. اخیره reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. در سنوات اخیر in recent years. 2. Last. Ex. در دو سه روزه اخیر in the last two or three days.

اخیراً (akheeran) ا ق Recently, lately. Ex. اخیرا مسافرتی کرده است

ادا (ada) ا. Grimace. Coquetry. Manners. Imitation, mimic. [*Note.* This is very probably the same word as the Arabic **اداء** meaning orig. the performance of an imitation].

ادا در آوردن ف. ل. م. To grimace. To pull a wry face. To imitate, to mimic. To act coquettishly or queerly. *See* also اصول

اداء (ada') A.ا 1. Payment. Ex. ادای قرض (یا دین) 2. Performance, accomplishment, discharge. Ex. ادای وظیفه 3. Utterance; also, enunciation. *See the verb.*

ادا کردن ف. م. 1. To pay, to satisfy. Ex. دین خود را ادا کرد 2. To utter. Ex. معنی ادا کردن To utter a word. 3. To enunciate or pronounce; Ex. حرف خ را نمیتوانند ادا کنند 4. To perform, to discharge. Ex. وظیفه اش را

اداکرد

ادات A.۱(*adat*) [ج.=ادوات(*adavat*)] 1. *Gram.* A particle, often a suffix. Ex. ادات استفهام an interrogative particle 2. A tool, an instrument. [*Note* This word is more often met with in its pl. form ادوات *See* آلات]

ادارات *See under* اداره

اداراقی G. A(*adaraghee*) 1. Nux vomica, poison-nut. 2. Dog's-bane.

اداره A.۱(*edareh*) [ج.=ادارات(*edarat*)] An administration, a department. Ex. اداره راه آهن the Railway Administration 2. Direction, management, (Act of) administering, handling. 3. [*O. S*] Turning, circulating. 4. Economy. *R.*

اداره کردن ف. م. ل. 1. To manage, to direct, to handle. Ex. این شعبه را خوب اداره می کند He directs or manages this section well. 2. *Colloq.* To arrange, also to furnish well. 3. To economize. 4. [*O. S.*] To turn, to circulate.

اداك A (*adak*) An island.

ادام الله A. (*adamallah*) May God prolong...

ادامه A.۱ (*edameh*) 1. Continuation, continuance, prolongation. Ex. برای ادامه تحصیلات خودم in order to continue my studies. 2. [*O. S.*] Perpetuating.

اداه دادن ف. م. To continue, to prolong. Ex. رفتار خود را ادامه داد

ادانت-(*edanat*) **ادانه** A.۱(*edaneh*) Lending.

ادانی A.۱ (*adanee*) [ج. ادنی Pl. of The inferiors, [*O. S.*] The lowest. ||

ادب A.۱(*adab*) [ج.= آداب] 1. Politeness, courtesy, civility, good breeding. Ex. این بچه ادب ندارد 2. Culture of mind; *by ext.*, literature, letters. 3. Chastisement, discipline. [=تادیب].

ادب کردن ف. م. To chastise, to correct.

ادب نگاهداشتن To be polite or courteous.

اهل ادب Literary men, men of letters.

ادباء A.۱(*odaba'*) [ج. ادیب Pl. of] Men of letters, literary men, writers, Cristics.

ادبار A.۱ (*edbar*) Adversity, reverse of fortune. *Ant.* اقبال [*O.S.*] Turning the back

ادب آموز *A. P.*۱ (*adab-amooz*) A pupil, a student. A teacher.

ادبخانه *A.P.*۱ (*adabkhaneh*) A water-closet, a privy. A school

ادبستان *A.P.*۱ (*adabestan*) = **دبستان**

ادبی A.ص (*adabee*) Literary. Ex. انجمن ادبی A literary society.

لاهوت ادبی Moral theology.

ادبیات A.۱ (*adabiyyat*) Literature. [*Note*, The word is orig. the pl. of ادبی taken as a substantive, but is often treated as singular].

ادخار (*eddekhar*) = **اذخار**

ادخال A.۱ (*edkhal*) 1. Introduction. Ex. ادخال لغات جدید در فارسی 2. Insertion. 3. [*O. S.*] Causing to enter.

ادخال نمودن *R.* = داخل نمودن

ادرار A.۱ (*edrar*) Urine. Passing urine, making water, urination.

A stipend, a pension. [Pl. ادرارات]. [*O. S.*] 1. Causing (milk, etc.) to flow abundantly. 2. Whirling rapidly.

ادرار کردن ف. ل. To pass urine, to make water, to urinate.

ادراك A.ا (*edrak*, [ج. ... ادراکات] Perception, apprehension. Intelligence. Conception [*O.S.*] Arriving, attaining.

ادراك كردن = درك كردن

ادرام ا (*adram*) A packing needle.

ادرفن (*adarfan*) *See* **قوباء**

ادرم (*adram*) = **آدرم**

ادرنك ا (*adrang*) Affliction, grief, sorrow. Calamity. Ruin.

ادره A.ا (*odreh*) *Med.* Hydrocele.

ادریس A.ا (*e trees*) Enoch.

ادعاء A ا (*edde-a'*) A claim. A pretension, an arrogation. [*O. S.*] Act of claiming. Ex. دیگر ادعائی بر من ندارد He has no more claim upon (or against) me.

ادعا كردن ف. م. To claim, to pretend. Ex. (1) ادعاي عقل ميكند He pretends to be wise. (2) صد ریال از من ادعا كرد He claimed 100 rials from me.

ادعانامه A. P.ا (*- nameh*) Bill of indictment.

ادعيه A.ا (*ad-iyeh*) [Pl. of ج. دعا] Prayers. Wishes. compliments. Ex. ادعيه خالصانه مرا بايشان برسانيد Send him my sincere compliments.

ادغام A.ا (*edgham*) [*O. S.*] Insertion. *Ar. Gram.* Contraction of two identical letters into one and pronouncing this with تشدید *tashdeed*. Thus: اتتهم *et-teham* becomes اتّهم *etteham*, but then the *t* is pronounced hard. *See* تشدید

ادغام كردن ف. م. ل. 1. To insert (one letter into another). Ex. در اتّهام ... ادغام شده است 2. To do the process of ادغام i. e. to contract two identical letters into one.

ادق (*adagh*) ص.A [Compar. & super. of دقیق].

ادله *See under* دلیل

ادمن ا (*adman*) Pure musk.

ادمه A ا (*admeh*) *Anat.* The dermis.

ادنی (*adna*) ص.A [Compar. & super. of دنی] Lower or lowest. Less or least. Smaller or smallest.

ادوات A.ا (*adavat*) [Pl. of ج. ادات] 1. Tools, implements, instruments. 2. *Gram.* Particles. *See* آلات

ادوات استفهام *Gram.* Particles of interrogation, interrogatives.

ادوات الضرب (*adavat-oz-zarb*) *Mus.* Stringed instruments. Instruments of percussion, pulsatile instruments.

ادوات النفخ (*adavat-on-nafkh*) *Mus.* Wind instruments.

ادوار A.ا (*advar*) [Pl. of *dowr* ج. دور] Periods, ages. Ex. ادوار سابقه(یا قدیم) Ancient times. [*O. S.*] Turns, revolutions, Orbits.

ادویه A.ا (*adviyeh*) [Pl. of ج. دوا] Medicines, drugs. *Colloq.* Spice(s). condiment(s) [usually treated as

Storing up, *A.*ا *(ezzekhar)* **اذخار** hoarding.

See **گور گیاه** *A.*ا *(ezkher)* **اذخر**

Acknowledgment, *A.*ا *(ez-an)* **اذعان** admitting. Submission.

To acknowledge, to admit. To submit. اذعان کردن ف. م. اذعان داشتن ف.ل. Ex. باشتباه خود اذعان دارم I admit of (or confess) my error.

Srong-scented, *A.*ص *(azfar)* **اذفر** pungent. Very fragrant. Ex. مشك اذفر

Reminding. *A.*ا *(ezkar)* **اذکار (۱)**

See under ذکر *zekr.* **اذکار (۲)**

See under ذکی **اذکیاء**

[Compar. & super. of ذلیل]. *A.*ص *(azall)* **اذل**

Abasement, rendering contemptible. *See* ذلیل *A.*ا *(ezlal)* **اذلال**

To abase, to dishonor. اذلال کردن ف. م.

Permission. leave. *A.*ا *(ezn)* **اذن**

To permit, to give permission, to allow. اذن دادن ف. م.

The ear. [ج.=آذان] *A.*ا *(ozon)* *(ozn)* **اذن**

See under ذنب *zanab.* **اذناب**

*A.*ا *(ozn-ol-far)* **اذن الفار** *Bot.* The wallwort.

[Pl. of ج. ذهن] *A.*ا *(az-han)* **اذهان** Memories. Opinion. Ex. اذهان عمومی public opinion.

Molestation, *A.*ا *(aziyyat)* **اذیت** nuisance. Teasing, vexing. Annoying, annoyance. Harm, harming. hur(ting), injury. Wrong. Incon-

singular].

To season (with condiments, spices, etc.), to (spice. ادویه زدن

*A. P.*ا *(—forooshee)* **ادویه فروشی** Spicery.

See under دهن *dohon.* **ادهان (۱)**

Anointing. *A.*ا *(adhan)* **ادهان (۲)** *Fig.* Flattery, flattering. Deception.

1. Black *A.*ا-ص *(ad-ham)* **ادهم** (inclining to a dark green). 2. A dark-colored horse.

See under دین *deen* **ادیان**

[*(odaba)* ج.=ادبا] *A.*ص-ا *(adeeb)* **ادیب** 1. A man of letters, a literary man, a literary critic. A writer. A tutor. 2. [O.S.] Polite, courteous.

*A.P.*ص-ق *(adeebaneh)* **ادیبانه** 1. Literarily. Ex. ادیبانه چیز مینویسد 2. Literary [attrib. only to inanimate things]. Ex. انشای ادیبانه a literary style.

[Fem. of مونث ادیب] *A.*ا *(adeebeh)* **ادیبه** A woman of letters, a bluestocking.

[Morocco leather. *O. S.*] Skin. *A.*ا *(adeem)* **ادیم**

Annoyance, *A.*ا *(aza)* **اذا-اذی** vexation. Injury. Damage.

(Act of) melting or dissolving. *A.*ا *(ezabat)* **اذابت** *(ezabeh)* **اذابه**

اذاراقی = *(azaraghee)* **اذاراقی**

Causing to taste. *A.*ا *(ezaghat)* **اذاقت** *(azagheh)* **اذاقه**

A call to prayer (by some one called موذن *moazzen*). *A.*ا *(azan)* **اذان** *(azan)* آذان

To call out to prayer, to recite the Izan. اذان گفتن

venience, trouble. Suffering.

اذیت کردن ف. م. To harm, to hurt, To molest. To vex, to annoy, to tease, to torment. To trouble, to cause the inconvenience of. Ex. حیوان بیچاره را اذیت نکنید Do not harm the poor animal.

اذیت رسانیدن (— resandan) = اذیت کردن

اذیت کار (— kar) A. P.A tormentor. An oppressor. A wrong-doer.

ار *(ar)* [Poet. and short form of اگر]

ار Suffix joined to the bare infinitive of a verb to form (1) an abstract noun. Ex. رفتار *raftar*, going; also treatment, from رفت (2) name of an agent or doer. Ex. خواستار *khastar*, desirous, from خواست

ارابه *(arabeh)* A. A cart. A waggon.

اراجیف *(arajeef)* A. [Pl. of ج. ارجاف] Rumors, false reports.

ارادت *(eradat)* A. 1. Inclination. 2. Friendly attachment, devotion, sincerity. Ex. بایشان [یا خدمت ایشان] ارادتمندم I am sincerely devoted or attached to him. 3. [O. S.] Will [= اراده]. 4. Discipleship. See مرید

بارادت ق. Willingly. Devotedly.

ارادتمند *(— mand)* A. P. ص. Friendly, sincere, intimate.

ارادتمند شما *Let. Wr.* Yours sincerely. Your sincere friend.

ارادتمندی *(— mandee)* A. P. Friendliness, attachment, sincerity, devotion.

اراده *(eradeh)* A. Will, desire, inclination. Intention, purpose. Ex. (a) ارادهٔ خدا چیست What is God's will? (b) اگر اراده‌اش باشد که . . . If it be his will to . . .

قوهٔ اراده *(ghovveyeh —)* Will-power.

اراده کردن ف. م. ل. To intend, to will. To wish, to desire. To determine, to make up one's mind. Ex. اراده کرد که آنها را شکست بدهد و شکست داد He determined (also, he intended) to defeat them, and he did so. [*Note.* The two words ارادت and اراده are originally identical; the difference in spelling and hence in the pronounciation, which is an arbitrary invention of the Persian usage, has brought about the difference in meaning].

ارادی *(eradee)* A. ص Voluntary, volitional. Ex. حرکات ارادی و غیر ارادی voluntary and involuntary motion.

اراذل *(arazel)* A. [Pl. of ج. ارذل] The ignoble (men), the vile (men), the rascals. The corrupt people. The rabble. The tagrag.

اراضی *(arazee)* A. [Pl. of ج. ارض] Lands. Territories. Ex. اراضی لم یزرع Barren lands.

اراضی خالصه Crown lands (or properties), public domains.

اراضی بائر (ه) Barren lands.

اراضی مستحدثه *(—yeh mostahdeseh)* Lands reclaimed from the sea.

اراقه *(eragheh)* A. Shedding, pouring.

ارامل See under ارمل

ارامنه See under ارمنی

ارامونی G.*(aramoonee)* The anemone.

ارائه A. *(era-eh)* Presentation, showing. Ex. ارائه طریق guidance, showing the way.

ارائه دادن ف. م. To show, to present, to produce. Ex. اسناد خود را باید ارائه بدهید You have to produce your documents.

ارب A. *(erb)* *Anat.* The groin.

ارباب A. *(arbab)* [ج. رب Pl. of] 1. A master, a lord. Ex. ارباب من منزل نیست 2. A landlord, a proprietor. 3. Possessor, (one) endowed with. Ex. ارباب فضیلت men of learning. 4. [*O.S*] Lords, gods.

ارباب انواع Gods *See* رب النوع

ارباب بصیرت The clear-sighted.

ارباب دانش The learned, the sage.

ارباب سخن The eloquent. The poets.

ارباب فضل The learned. The virtuous.

ارباب صنعت The artists. The artisans.

ارباب قلم Men of letters.

ارباب معنی Those who look for the spirit and sense of anything.

ارباب هنر The artists.

[*Note.* The word ارباب in the sense of a master or proprietor is always construed as sing. in Persian].

اربابی A. P. ص *(arbabee)* 1. Belonging to a proprietor or landlord, proprietor's. Ex. سهم اربابی the proprietor's share. 2. Private. Ex. این ملك اربابی است یا خالصه Is this a private property or a public domain?

A — Lordship. Proprietorship, ownership.

اربع A. ص *(arba')* Four [occurring in Persian in its fem. form اربعه *arba'eh* which is reserved for pl. or fem. nouns]. Ex. عناصر اربعه The four elements.

(قاعدهٔ) اربعهٔ متناسبه *Arith.* The rule of three.

اربعین A. ص- *(arbaeen)* 1. Forty. 2. The fortieth day after the martyrdom of Imam Hussein, son of Ali.

اربو = *(arboo)* = امرود = گلابی

اربودار A. *(—dar)* The pear-tree.

اربیان A. *(arbayan)* A sea-locust.

اربیه A. *(arbieh)* *Anat.* The inguinal region, the groin.

اریه A. *(arpeh)* Water-germander.

ارتا Z.&P. *(arta)* A country, land.

ارتباط A. *(ertebat)* 1. Connection, relation. Ex. این دو لغت باهم ارتباطی ندارند 2. Coherence. Ex. ارتباط مطالب 3. Communication. 4. *Anat.* Syndesmosis. 5. [*O.S.*]. Being tied.

ارتباط دادن ف. م. To connect, to cause to be related. To join. To observe the rule of coherence in. [*O.S.*] To tie, to bind.

ارتباط پیدا کردن (یا یافتن) To be connected or related. To find or hold communication. To have or find coherence.

ارتجاء A.A *(erteja')* Hoping. Beseeching.

ارتجاع A.A *(erteja')* Reaction. reactionary tendency, conservativeness. Elasticity. [O.S.] Turning back.

ارتجاعی A.ص *(erteja-ee)* Reactionary, conservative.

—ا. | ج. = ارتجاعیون *(erteja-iyyoon)* | The reactionary or conservative people.

ارتجال A.A *(ertejal)* Improvisation, extemporaneous speaking.

ارتجالاً A.ق *(ertejalan)* Extemporaneously, extempore, offhand.

ارتحال A.A *(ertehal)* Departure. Death.

ارتداد A.A *(ertedad)* Apostasy, perversion, abjuration. Rejection.

ارتداع A.A *(erteda')* Repercussion.

ارتزاق A.A *(ertezagh)* Obtaining one's daily bread. Nourishment.

ارتسام A.A *(ertesam)* Distinguishing oneself. A distinguishing mark, a trait. *Geom.* A projection. [O. S.] Being delineated.

ارتشاء A.A *(ertesha')* Bribery, receiving a bribe. *Compare* رشوه

ارتشاءکردن ف. ل. To receive a bribe.

ارتشاءً A.ق *(ertesha-an)* By way of bribery.

ارتشاف A.A *(erteshaf)* Reabsorption.

ارتضاع A.A *(erteza')* Sucking. *Ant.* ارضاع

ارتضاع کردن ف. ل. = شیرخوردن

ارتعاش A.A *(erteash)* Trembling. trepidation. *See* مرتعش

ارتعاش صوت *Mus.* Tremor.

ارتفاع A.A *(ertefa')* | ج. = ارتفاعات | 1. Height, altitude. [= بلندی] Ex ارتفاع این کوه از سطح دریا چقدر است؟ 2. Elevation, being elevated. *Fig.* Being advanced or exalted. 3. Hill, acclivity or declivity, grade. 4. Rising of the price. 5. Revenue.

ارتفاع (چیزی را) گرفتن (یا سنجیدن) To take (or measure) the altitude (of something).

ارتفاعاً A.ق *(ertefa-an)* With regard to height, in respect to altitude.

ارتفاع سنج A.P.A *(ertefa'-sanj)* An altimeter.

ارتفاعی A.P.ص *(ertefa-ee)* Altitudinal, relating to altitude. Vertical. Ex. نقشه ارتفاعی A vertical plan.

ارتفاق A.A *(ertefagh)* *Law.* Easement, servitude. [O.S.] Leaning on the elbow. *Med.* Symphysis.

ارتقاء A.A *(ertegha')* *Promotion,* being promoted, ascension.

ارتقاء رتبه (eh-rotbeh) Promotion

ارتقاءجستن (jostan) To be promoted.

ارتکاب A.A *(ertekab)* Perpetration, commission, commitment. Ex. (1) ارتکاب جنایت the commission of a crime. (b) در حین ارتکاب on the very act of. *See* مرتکب

ارتنگ *(artang)* = **ارژنگ**

ارتهان A.A *(ertehan)* Receiving as a pledge.

preciousness, worthiness. Distinction.

ارجن (arjan) == ارژن

ارجنك (arjang) == ارژنك

ارجوان (arjovan) A-P. == ارغوان

ارچه [Poet. form of اگرچه]

ارخام See under رحم rahem.

ارحم (arham) A. ص. [Compar. & super. of رحیم] More or most merciful. [Occurring in the Ar. phrase ارحم الراحمین arhamor-rahemeen, the most merciful of the merciful; i. e. God].

ارخاء (erkha') A. 1. Slackening, loosening. 2. *Med.* Laxity.

ارد (ard) A. Anger, wrath.

ارد (erd) A. The twenty-fifth day of every solar month.

اردج (arduj) A. The juniper.

اردشاهی (ardeshahee) A. Artichoke.

اردشیر (ardesheer) A. Name of a Persian king, Artaxerxes. *Lit.* The angry lion. *See* **ارد** *ard* & **شیر**

اردشیر دراز دست Artaxerxes Longimanus.

اردك (ordak) A. A duck.

اردن (ordonn) A.-H. The river Jordan.

اردو (ordoo) T. A camp. *By ext.* An army. The Urdu, the Hindoostani language.

اردو زدن ف. ل. To camp, to encamp.

اردوبازار (ordoo bazar) T.P. A canteen.

اردوبازارچی (—chee) A. A sutler,

ارتیاب (ertiab) A. Doubting. Doubt.

ارتیاباً (ertiaban) A. ق. Doubtfully.

ارتیاح (ertiah) A. Rejoicing. Joy. Repose, contentment.

ارتیشدار (arteeshdar) A. A soldier. A horseman.

ارث (ers) A. Inheritance, heritage.

بارث (be-ers) By inheritance. Ex. خانه بارث باو رسید The house came down to him by inheritance.

ارث بردن ف. م. ل. To inherit. *v. t.* & *i.*

بارث بردن To inherit *v. t.*

ارثاً (ersan) A. ق. By inheritance, hereditarily.

ارثی (ersee) A. P. ص. Hereditary, patrimonial. Congenital.

ارج (arj) A. Worth, value.

ارجاع (erja') A. 1. [*O.S.*] Bringing back, returning *v. t.* 2. Turning over, referring, assigning. Ex. ارجاع شغل بکسی Assigning or turning over a job to some one.

ارجاع کردن ف. م. To turn over, to refer, to assign, to give. [*O.S.*] To cause to return. Ex. کار مهمی باو ارجاع شد An important job was assigned (or referred) to him.

ارجاف (erjaf) A. A rumor. [ج. == اراجیف arajeef]

ارجمند (arjmand) (arjomand) ص. 1. Valuable, dear. Ex. دوست ارجمند dear friend. 2. Distinguished, illustrious, elevated. Ex. مقام ارجمند See ارج & مند

ارجمندی (arjmandee) A. Dearness,

to cheapen.

ارزان‌شدن ف. ل. ی. ج. ف. م. To become cheap, to fall in price.

ارزانی *A (arzanee)* 1. Cheapness, low price. Ex. ارزانی جنس دلالت بر بدی جنس نمیکند The cheapness of a *thing does not mean its poor* quality. 2. A giving; also something given or granted.

ارزانی داشتن / ارزانی فرمودن / ارزانی کردن ف. م. To grant, to bestow, to give.

Ex. خداوند نعمتی باو ارزانی فرمود

ارزانیدن *(arzaneedan)* ف. م. To make cheap. [*O.S.*] To cause to worth.

ارزش *A (arzesh)* Value, worth. *Compare* قیمت which means price. Ex. چندان ارزش ندارد 1. It is not so valuable. 2. It is not worth that much

ارزن *A (arzan)* Millet.

ارزنده *(arzandeh)* ص. Worthy. Worth the trouble, *etc.*

ارزندگی *A (arzandegee)* Worthiness.

ارزنی *(arzanee)* ص. Miliary. *Anat.* Miliary gland. غدهٔ ارزنی

ارزنین *A (arzaneen)* Bread made of millet.

ارزیدن *(arzeedan)* ف. ل. م. 1. To be worth, to cost. [Imper. root ارز] Ex. (a) این فرهنگ چندمی ارزد What is this dictionary worth? How much does this ....cost? (b) بزحمتش نمی ارزد

a canteen-man.

اردوگاه *T P.A (... gah)* A camp

ارده *A (ardeh)* Ground sesame.

حلوای ارده، حلوا ارده A sweatmeat made from ground sesame, and eaten as a food in winter. [*Contracted in pronounciation to halvardeh*].

اردی *(ordee)* = اردیبهشت

اردیبهشت *A (ordeebehesht)* The second month of the Persian solar year having 31 days. The third day of the Persian month.

ارذال *See under* رذل

ارز (۱) *A (arz)* Value, price.

ارز (۲) [امر و ا. م. از. ف. ارزیدن] (Be) worth.] From ارزیدن *arzeedan*; short for بیرز *biarz* and ارزنده *arzandeh*, the usual forms, but being scarcely ever used].

ارز (۳) *A.A* The cedar. *By ext.*, any cone-bearing tree.

ارز *A.A (oroz)* Rice. [Pronounced *also aroz & orz*]. *R.*

ارزاق *A.A (arzagh)* [Pl. of ج. رزق] Alimentation(s). Provisions, victuals. [*O.S.*] Daily bread, sustenance.

ادارهٔ ارزاق Alimentation Service.

ارزان *(arzan)* ص. Cheap. [*O.S.*] That is worth. [= ارزنده from ارزیدن to be worth]. Ex. (1) اجناس ارزان است (2) خیلی ارزان خریدم کرش I bought it very cheap.

ارزان کردن ف. م. To make cheap.

It is not worth the trouble. (2) To suit, to become.

ارزیز A. (arzeez) = سرب Lead.

ارژن A. (arzhan) Oriental almond-tree. Wild almond.

ارژنك A. (arzhang) The house or the portfolio of the Persian famous painter. Manes, who claimed to be a prophet.

ارژنگی ص. (arzhangee) Pertaining to ارژنك or to Manes, of the nature of Manes' paintings. Richly painted, beautiful with paintings. Ex. نقش ارژنگی Beautiful painting, a drawing like those of Manes.

ارس A. (aras) The Arax River.

ارس A. (ars) Tears.

ارس A. (ares) 1. The savin-tree. 2. The juniper.

ارساء A. (ersa') Making firm, mooring. Ex. ارساء لنگر Mooring a ship. anchoring.

ارساغ See under رسغ

ارسال A. (ersal) Sending, remitting, remittance, dispatch (ing). Ex. ارسال کاغذ

ارسال کردن (یا نمودن) / ارسال داشتن ف. م. To send, to remit, to dispatch. Ex. وجه ارسال دارید Remit funds.

ارسال مثل (ersaleh-masal) Rhet. Proverbial quotation. Making a proverb of the words of some one. ||

ارسال م اسلات Correspondence Lit., sending letters.

ارسالی A.P. ص. (ersalee) 1. That is to be sent or dispatched. 2. Remitted. Ex. (1) & (2) وجوه ارسالی

ارسانیقون G.A. (arsaneeghoon) Arsenic, yellow orpiment. [From arsenikon].

ارسطو A. (arast) / ارسطا (arasta) = ارسطاطالیس

ارسطاطالیس G.A. (arestatalees) Aristotle.

ارسطولوخیا G.A. (arestolookhia) Bot. The aristolochia or (long) birthwort.

ارسلان T.A. (arslan; ursalan) A lion. A masculine proper name.

ارسن A. (arsan) An assembly.

ارسنك (arsang) = ارژنك

ارش A. (arsh) A mulct, price of blood.

ارش A. (arash) A cubit.

ارش ص. (aresh) Prudent, sagacious.

ارشاء A. (ersha') Giving a bribe.

ارشاد A. (ershad) Direction, showing the right way, instruction (esp. of a spiritual nature). Orthodoxy.

ارشاد کردن ف. م. To direct, to show the right way, to instruct; also, to advise or admonish.

ارشد(۱) A. ص. (arshad) 1. Elder, senior. Ex. پسر ارشد elder son. 2. More or most brave. See رشید

ارشد(۲) Marcasite.

ارشدی / ارشدیت A.P. Eldership, seniority.

حق ارشدیت Birthright.

ارشك (arashk) = **رشك** (rashk)

ارشميدس (arashmeedos) G.A Archimedes.

ارشيا (arshia) Z.& P.A A throne.

ارصاد(۱) (ersad) A.A Act of observing or watching, observation (e. g. of the stars). [ج. = ارصادات]

ارصاد(۲) See under رصد

ارض (arz) A.A The earth. The ground. Land, territory, country. The soil. [ج. = اراضى (arazee)].

كرهٔ ارض The terrestrial globe.

ارض فلسطين Palestine.

ارض روم See in the vocab.

ارضاء (erza') A.A Making content, satisfying.

ارضاء كردن R. = راضى كردن

ارضاع (erza') A.A Giving suck, lactation.

ارضاع كردن ف. م. To give suck (to), to suckle.

ارض روم (arzeroom) A.P.A Erzerum. *Lit.*, country of the Romans

ارضى (arzee) A.ص 1. Earthly. 2. Territorial. Ex. حقوق ارضى 3. Terrestrial. Ex. حيوانات ارضى [Fem. pl. = ارضيه]

ارطميسا (artemeesa) G.A 1. Mugwort (*Artemisia Vulgaris*). 2. Wormwood (*Artemisia Absinthium*).

ارطى (artee) A A willow or poplar.

ارعاف (er-af) A.A Causing to bleed. [*O.S.*] Pressing.

ارغا-ارغاب (arghab) A A brook.

ارغن (arghan) = **ارغنون**

ارغنون (arghenoon) A.-G.A *Mus.* An organ.

ارغنون زن (zan) G. P.A An organist, an organ-player.

ارغوان (arghavan) A Judas-tree. The purple color.

ارغوان تن (tan) A The planet Mars. [*Met.*]

ارغوانى (arghavanee) ص. Purple

ارغيدن (argheedan) ف. ل. To quarrel. To brawl. To become angry. [Imper. root = ارغ argh].

ارغيده (argheedeh) ص. Angry. Afflicted. [P.P. of ارغيدن ا. م. از ف.]

ارفاق (erfagh) A.A Leniency, lenity, mildness, gentle treatment.

ارفاق كردن ف. ل. To be lenient.

ارفاقا (erfaghan) A.ق Gently. Leniently.

ارفاقى (erfaghee) A.P.ص Based upon lenity, gentle.

ارفاه (erfah) A.A Giving well-being to any one. [*O.S.*]. (Enjoyment of) luxurious life.

ارفع (arfa') A.ص Higher or highest. [*See* رفيع the pos. degree].

ارقام (argham) A.A [Pl. of ج. رقم] Figures.

ارك (ark) = **ارگ**

اركان (arkan) A.A [Pl. of ج. ركن] [*O.S.*] Pillars. *Fig.* Essentials, fundaments. Principal rules, elements. Dignitaries of the State, اركان دولت nobles. [*O.S.*] The pillars of the Government.

اركان حرب (arkaneh-harb)

him. [Occurring at the end of a series of kingly titles].

اروپا (oroopa) Fr. & E.ا Europe.

اروپایی (— yee) | **اروپائی** (— ee) ص.ا. European.

اروند (arvand) ا. 1. The Tigris. 2. = الوند a!vand. a mountain near Hamadan. 3. Grandeur, pomp. 4. Elegance, beauty.

اروین (arvin) ا. An experiment, a test.

اره (arreh) ا. A saw.

اره کردن ف. م. To saw.

اره کشیدن ف. ل. To be engaged as a sawyer.

ارهٔ آهن بر. A backsaw.

خاك اره Saw-dust.

اره‌زبان (-zeban) A slanderer.

اره کش (arreh kesh) ا. A sawyer.

اره کش خانه (--khaneh) ا. A saw-mill.

اره کشی (keshee) ا. Sawing.

اره‌مانند (-- manand) ص. Saw-like. Runcinate.

اره ماهی (-mahee) ا. 1. A shark. 2. A sword-fish.

ارياح See under ريح

اريب (areeb) A.ص. Shrewd. Sagacious.

اريب (oreeb) A.ص. Diagonal, side-long. Crooked, slanting.

بطور اريب Diagonally.

اريحا (areeha) A.ا Jericho.

اريز (areez) ا. Toar-frost.

اريسا (areesa) ا. Rushgrass.

ريشهٔ اريسا Rushgrass-root.

اريكه (areekeh) A.ا A throne. A sofa.

Mil. The staff. The staff-officer. A small citadel.

ارگ (arg) ا. By ext., a house [used in polite conversation in the combination دولت ارك dowlat-arg. See دولت]

ارك (org) Fr.ا Mus. An organ.

ارم (eram) A.ا [ج. = آرام] Earth-ly paradise. [O.S.] (Name of) a fabulous garden in Arabia.

ارمانیدن (armaneedan) ف. ل. To feel remorse, to repent. To sigh.

ارمجی (armejee) ا. The urchin or hedgehog.

ارمد (armad) A.ص Suffering from ophthalmia. See رمد

ارمغان (armaghan) ا. A present. A souvenir.

ارمل (armal) A.ا [ج.=ارامل aramel] A widower. A bachelor.

ارمله (armaleh) A.ا [ج. = ارامل] A widow. [Fem. of ارمل]

ارمن (arman) | **ارمنستان** (armanestan) ا. Armenia

ارمنی (armanee) P.A.ا-ص Armenian. [ج. = ارامنه aramaneh]

ارمنيه (armaniyyeh) A.ا Armenia.

ارميا (armia or er-) ا. Jeremiah.

ارنبتين (arnabateyn) A.ا The wings of the nose. [O. S.] The two she-hares [ارنب in Arabic meaning a hare].

ارن بيژ (aranbeezh) ا. The sapan-wood. The brazil-wood.

ارواح (arvah) A.ا [Pl. of ج. روح] Spirits, ghosts, souls.

ارواحنا فداه A.(arvahena-fadah) May our souls be sacrificed to

ج. == ارائك *(ara-ek)*]

اریکه نشین *(neshin)* اس .A.P.

1. Sitting on the throne. 2. A sovereign, a king or queen.

از *(az)* ح. .A 1. From. Ex. از تهران 2. Than. Ex. این از آن کوچکتر است 3. Out of. Ex. عالم را از هیچ خلق کرد He created the world out of nothing. 4. With. Ex. (a) بر او آب (b) از دوستانش جدا شد He parted with his friends. (c) از چیزی صرف نظر کردن to dispense with anything. 5. Of. Ex. یکی از آنها one of them. 6. By. از راه رفتنش او را می شناسم I know him by his walk. 7. For. Ex. از قسمت خودم for my part. 8. On. Ex. از معاینه آن on examining it. 9. Belonging to. Ex. این کتاب از من است This is my book. *See* (۳) آن 10. Off. Ex. از نردبان پرت شد He fell off the ladder. 11. On account of, out of, due to. Ex. از دشمنی بود که اینکار را کرد It was on account (*or* out) of enmity that he did that. 12. Since. Ex. از سه سال قبل باینطرف

از آن — Belonging to

از آن ببعد | از آن پس — From that time, from thence, thenceforth.

از آنجا — From that place On account of that.

از آنجائی که — Since, considering that, whereas.

از آن جمله — Among them, among others.

از این پس | از این ببعد — Henceforth, from this time on.

از اینجا — From this place. Henceforth.

از این پس = از این پس

از اینجهت — For this reason, therefore, so.

از این رو — For this reason, so.

از برای *(azbarayeh)* — 1. For. Ex. از برای او آوردم 2. Because of.

از اینرا (که) — Because.

از برای چه — Why? For what reason? On what account? *See* چرا

از برای آنکه = زیرا که — Because.

از بر — By heart.

از بر داشتن — To know by heart.

از بر کردن ف. م. — To learn by heart, to memorize.

از بس (که) — Inasmuch as.

از بهر *(az bahreh)* — For. On account of, because. For the sake of.

از بهر چه = از برای چه = چرا

از پیش بردن ف. م. — To accomplish, to execute, to carry out successfully.

از توی — Out of, from among.

از کجا — Whence? How?

از سر — From the beginning, once more.

از سر نو — Anew, afresh.

(بازی) از من داری — The game of tag.

از هم پاشیدن — To be dispersed.

از یاد رفتن | از یاد بردن — *See under* یاد

ازاء *(eza')* .A — Stead, lieu. [*O.S.*] A thing opposite to and

Disturbing, disquieting. Pulling off. Snatching. A.ا (ez-aj) ازعاج

[Pl. of ج. زکی] Virtuous people, good persons. A.ا (azkia') ازکیاء

A medlar. .ا (ezgeel) ازگیل

Eternity without beginning. Ant. ابد A.ا (azal) ازل

From the beginning. از(روز)ازل

Causing to slip or err. Granting a favor. A.ا (ezlal) ازلال

Preexistent, existing from all eternity. Ex. خدای ازلی A.ص (azalee) ازلی

Preexistence. A.ا (azaliyyat) ازلیت

See under زمن ازمان ـ از من

[Pl. of ج. زمان] Times. Seasons. Periods. Epochs. ages. Ex. ازمنه قدیمه Ancient times. A.ا (azmeneh) ازمنه

Geog. Smyrna. .ا (ezmeer) ازمیر

ازنگ (azhang) == آژنگ

[Pl. of ج. زوج] Pairs, couples. Spouses. Wives. A.ا (azvaj) ازواج

Flowers. [Pl. of ج. زهر] A.ا (az-har) ازهار

Flowering. Bot. Inflorescence. A.ا (ez-har) ازهار

Bright. A.ص (az-har) ازهر

South-east wind. A.ا (az-yab) ازیب

See under از (azeera) ازیرا

A dragon. ا. (azhdar) اژدر

The boa. .ا (— mar) اژدرمار

A dragon. A standard. Astr. The constellation Dragon. ا. (azhdarha) اژدرها (azhdeha) اژدها

Intelligent. ص. (azheer) اژیر

Basis, base. A.ا (os) اس

ponding with another.

In lieu of, instead of (dar ezaeh) در ازاء

Trousers. Drawers. [O.S.] An ample veil. A waist-wrapper. [(ozor) ج == ازر] A.ا (ezar) ازار

Drawers reaching to the feet. Breeches. A. P.ا (-pa) ازارپا

Removing. A.ا (ezalat) ازالت (ezaleh) ازاله

To remove. To cause to cease, to put an end to. ازاله کردن ف. م.

Defloration. ازالهٔ بکارت

See under از الخ (azbar) ازبر

See under از (azbas) از بس

A crowd, a throng. Crowding. A.ا (ezdeham) ازدحام

To crowd, to throng, to swarm, to press on one another. ازدحام کردن ف. ل.

Gum of wild almond. By ext., any gum. .ا (ozdoo) ازدو (zedoo) زدو

Marriage. Coupling. A.ا (ezdevaj) ازدواج

To marry, to couple v. i. Ex. باکی ازدواج کرد (With) whom did he marry? ازدواج کردن ف. ل.

A. P.ص (ezdevajee) ازدواجی Conjugal, matrimonial.

Increasing, accruing. Increase, augmentation. Ex. برای ازدیاد عواید مملکتی In order to augment the revenues of the state. A.ا (ezdiyad) ازدیاد

Blue, azure. A.ص (azragh) ازرق

Foundation, Principle.

اسا A. (asa) Yawning. Gaping.

اسابیع See under اسبوع

اساتید ـ اساتیذ See under استاد

اسارون Gr. (esaroon) Bot. Asarabacca, asarum. [Usually called اسارون شامی asarum of Syria].

اساس A. (asas) Basis, foundation. Principle. Ex. اساس دولت

اساساً A. ق. (asasan) Fundamentally, essentially, principally.

اساسی A. ص. (asasee) 1. Fundamental, essential. Ex. قانون اساسی The fundamental law, the constitutional law. 2. Radical. Ex. تغییر اساسی

اساطیر A. [ج. اسطوره] (asateer) [Pl. of اسطوره] Legends, fables. Myths. Mythology.

اساطین See under اسطوانه

اسافل A. [ج. اسفل] (asafel) [Pl. of اسفل] The inferiors, the low classes.

اسافل ناس The low classes.

اسالیب See under اسلوب

اسامی A. (asamee) Names. [Pl. of ج. اسم]

اسائه A. (esa-eh) Ill-treating, offending.

اسائهٔ ادب Impoliteness.

اسب P. (asb) A horse. The knight (in the game of chess).

اسب آبی The hippopotamus.

اسب تازی (یا عربی) An Arabian horse.

اسب چوبی Lit. A wooden horse. Fig. A bier.

اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند Prov. One does not look a gift horse into the mouth.

سوار اسب شدن | اسب سواری کردن | To ride a horse.

یک رأس اسب One horse.

اسباب A. (asbab) [Pl. of ج. سبب] 1. [O. S.] Cause(s), motives. Ex. حرفی که زدید اسباب رنجش او شد What you said offended (or displeased) him. 2. Instrument(s), apparatus, utensil(s). Tool(s), material(s), machinery, appliance(s), tackle. Ex. (a) اسباب جنگ war instruments or ammunition. (b) اسباب درو reaping tool(s) or machinery. 3. Chattels, things, goods, effects, necessities. 4. Means.

اسباب کار Tools. Materials.

اسباب سفر Baggage, luggage.

اسباب چای Tea service.

(اسباب) بر آوردن A crane, Lit. An appliance for lifting heavy weights.

اسباب زحمت Inconvenience, a cause of trouble.

اسباب چینی A. P. (... -cheenee) A plot.

اسباب چینی کردن (یا) To plot, to form a plot.

اسباب کشی A. P. (... -keshee) Shifting, moving to a new house, etc.

اسباب کشی کردن فعل To shift, to move. Ex. هنوز خانه تازه اسباب کشی نکرده ایم

اسباط A. (asbat) [Pl. of ج. سبط] Tribes. Ex. اسباط دوازده گانهٔ اسرائیل the twelve tribes of Israel.

اسپ افکن (asb af] an) ص. Valiant. bold, brave.

اسب انگیز (asb angeez) = مهمیز

اسبدوانی (— davanee) ا. A horse race

اسب سوار (— savar) ا. A horseman, a cavalier.

اسبسواری (— savaree) ا. Horseman-ship.

اسبق (asbagh) ص. A. 1. More previous or ancient. Most previous or ancient. [Comp. & super. of سابق]
2. The last but one. Ex. وزیر اسبق the last minister but one.

اسبوع (osboo') A. ا. = هفته [ج. = اسابیع (asabee')]

اسپ (asp) = اسب

اسپاس (espas) الخ = سپاس الخ

اسپانیا (espania) ا. Geog. Spain.

اسپانیول (espanyol) ا. A Spaniard.

اسپاه (espah) = سپاه

اسپخول (espekhool) ا. Dung of birds.

اسپر (espar) = سپر

اسپرز (esporz) ا. Spleen.

اسپرز (aspruz) } اسپرس (asprus) } ا. A race course, a hippodrome.

اسپرزه = اسفرزه

اسپرس (esperes) ا. Sainfoin, French-grass, esparcet.

اسپرغم (esparghaum) ا. Sweet-basil. L. Any odoriferous herb. Verdure.

اسپرگ (esparag) ا. Dyers'-weed.

اسپرم (esparam) = اسپرغم

اسپرم آب (— ab) ا. A medicated bath.

اسپست (aspest) ا. = شبدر Clover.

اسپناج (espenaj) } اسپناخ (espenakh) } ا. Spinage, spinach.

اسپند (espand) ا. Wild rue.

اسپندارمذ (— moz) = اسفندارمذ

اسپندان (espandan) ا. Mustard-seed.

اسپندیار = اسفندیار

اسپید (espeed) ص. = سفید White.

اسپیدار (espeedar) ا. = سفیدار The aspen.

اسپیدکار (espeed-kar) ا. A tin-man.

اسپیل (aspeel) ا. A horse-stealer.

است (۱) (ast) ف. ل. [س ۳ مف. از ف. بودن یا هستن] (He, she, it) is. [*Note.* When the verb بودن 'to be' is a copulative verb, the 3d. pers. sing. pres. indic. is است *ast*, the first letter of which is elided in the phrase in which is occurs. Thus: هوا سرد است *hava sardast*, not *sard-est*. But when the verb 'بودن' is an intransitive verb meaning 'to exist', the verb است becomes هست *hast*. Ex. خدا هست God is, i. e. exists. The word هست also is substituted for است when the latter happens to be the first word in a line of poetry].

است (۲) [Short form of استر]

است (۳) = هسته

استا (۱) (osta) [Colloq. & short for استاد]

استا (۲) (?) ا. *Bot.* Dock. sorrel.

استاخی (ostakhee) ص. A.-It. Eustachian

مجرای استاخی Eustachian tube.

استاد (ostad) ا. 1. A master, a teacher. 2. One who is skilled in

استانیدن = (*estaneedan*) **ایستاندن**
استبداد (*estebdad*) A.I Despotism. despotic rule. Tyranny.
استبدادی (*estebdadee*) A.P.اس Despotic. [Fem. استبدادیه *estebdadiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حکومت استبدادیه absolute or despotic government.
استبدال (*estebdal*) A.I Changing.
استبر (*estabr*) = **ستبر**
استبراء (*estebra'*) A.I Cleansing. Purification. *Fig.* Abstension.
استبرق (*estabragh*) A-P.A A silk garment embroidered with gold, a brocade interwoven with gold. [From Persian استبرک]
استبرك See under استبرق
استبصار (*estebsar*) A.I Observing attentively, investigation.
استبعاد (*esteb-ad*) A.I 1. Considering as improbable. 2. Unlikehood, improbability. Ex. استبعادی ندارد It is likely or probable. 3. [O. S.] Considering a thing to be distant.
استبقاء (*estebgha'*) A.I Perpetuating. Maintening. *See* بقاء
استتار (*estetar*) A.I Concealment.
استثناء (*estesna'*) A.I Exception, exclusion. Ex. قانون استثناء ندارد The law has (or allows of) no exception.
استثناء کردن ف. م. To make an exception of. To exclude.
باستثناء (*be-estesnaeh*) | باستثنای (*be-estesnayeh*) With the exception of, except. Ex. باستثنای من همه موافقت کردند

an art or profession, an artisan. [*Note 1.* The word استاد is combined with names in two ways: (a) with the proper name of an artisan. Ex. استاد حسن خیاط Ostad-Hassan, the tailor. (b) with a common noun of profession, in this case with an *eza feh*. Ex. استاد سلمانی Ostad'-eh-salmanee, the barber].
[*Note 2.* The word استاد is also used as an adjective in the sense of skillful. Thus: من در فن خود استاد هستم I am skillful in my art.].
[*Note 3.* The word استاد having been introduced into the Arabic and changed to استاذ becomes in the plural اساتیذ *asateez* or اساتذه *asatezeh*. But in Persian the plural, if intended to be in the Arabic form, is usually اساتید *asateed*. Otherwise the Persian plural استادان *ostadan* serves as well].
استاداندن (*estadandan*) | **استادانیدن** (*estadaneedan*) ف. م. To cause to stand. [Caus. of استادن or ایستادن to stand].
استادگی = (*estadegee*) **ایستادگی**
استادن الخ (*estadan*) = **ایستادن** الخ
استادی (*ostadee*) A Skillfulness, workmanship. Mastership.
استاذ (*ostaz*) = استاد See Note 3 of the article under استاد
استار See under ستر *setr*.
استانبول (*estambol*) = **اسلامبول**
استاندن (*estandan*) See استاندن ایستاندن

Exceptionally. ق. *(bel-estesna)* بالاستثناء

1. To make an استثنا گذاردن ف. م.ل. exception of. 2. To discriminate.

Excep- A.ق *(estesna-an)* **استثناءً** tionally, by way of exception.

Excep- A.P.ص *(estesna-ee)* **استثنائی** tional. Ex. این یك مورد استثنائی است This is an exception (al case).

Hearing A.ا *(estejabat)* **استجابت** or answering (a prayer) favorably, granting. Ex. وقت استجابت دعا a suitable time when prayers are heard (or granted).

1. Renting A.ا *(estejareh)* **استجاره** [the action of a tenant]. *Compare* اجاره. 2. [*O. S.*] Asking the help or protection of some one.

Asking A.ا *(estejazeh)* **استجازه** permission.

To ask permission. استجازه کردن ف.ل.

Ex. از او باید قبلا استجازه کرد.

Fossilization. A.ا *(estehaseh)* **استحاثه**

Undue A.ا *(estehazeh)* **استحاضه** or excessive menstruation.

Transfor- A.ا *(estehaleh)* **استحاله** mation, transmutation, change. Undergoing a change. Absurdity, impossibility. Regarding as, or becoming, impossible. *Med.* Atrophy. *Chem.* Reduction.

To transmute. استحاله کردن ف. م

Chem. To reduce.

Med. Muscular استحاله عضلات atrophy.

Degeneration, استحاله ردیه degeneracy.

Fossilization. استحاله مستحاثه

Doing A.ا *(estehdas)* **استحداث** or producing something new.

To produce استحداث کردن ف. م. (a new thing).

To reclaim استحداث کردن اراضی lands from the sea.

Praising, A.ا *(estehsan)* **استحسان** admiring. Approving, approbation.

Obtaining, A.ا *(estehsal)* **استحصال** acquiring. Production.

Taking A.ا *(estehsan)* **استحصان** refuge (in a fortress, etc.).

1. Infor- A.ا *(estehzar)* **استحضار** mation, notice, intelligence. Ex. استحضار حاصل نمودم I was informed, I was given notice. 2. [*O. S.*] Summoning, calling to (one's) presence.

To inform (چیزی را) باستحضار کسی رساندن some one of, give some one notice, (of a) thing.

Contempt, A.ا *(estehghar)* **استحقار** disdain, despising.

Despisingly, with باستحقار ق. contempt, disdainfully.

1. Merit, A.ا *(estehghagh)* **استحقاق** desert, deservingness. Ex. استحقاق اضافه حقوق دارد He is entitled to salary increase. 2. Right, claim, title. 3. [*O. S.*] Claiming one's right.

To be entitled (to), استحقاق داشتن to have the merit (of).

Firmness, A.ا *(estehkam)* **استحکام** solidity. Consolidation. *Mil.* Forti-

fication [ج استحکامات]

استحکامات *A.A (estehkamat)* *Mil.* Fortification(s). Breastwork. [Pl. of استحکام construed as sing.]

استحلاف *A.A (estehlaf)* Adjuration, causing to swear.

استحلال *A.A (estehlal)* Considering to be lawful.

استحلال کردن ف. م. To admit as lawful, to pronounce lawful.

استحمام *A.A (estehmam)* Taking a (warm) bath.

استحمام کردن ف. ل. To take a bath.

استحیاء *A.A (estehya')* Blushing. Revivification.

استخاره *A.A (estekhareh)* Looking for a good augury (usually by means of bidding beads); also, bibliomancy. [O. S.] Asking for a good (or the best) thing.

استخاره کردن ف. ل. To look for a good augury (by bidding beads), to consult a book, etc. for deciding one's procedure. [O. S.] To ask for a good thing. Ex. در اینکار باید استخاره کنید

استخبار *A.A (estekhbar)* Asking for information, inquiring, interrogating.

استخبار کردن ف. ل. To ask for information, to make inquiry.

استخدام *A.A (estekhdam)* Employment, engagement, taking into one's service. Ex. استخدام متخصصین مالی the engagement of financial experts.

استخدام کردن ف. م. To employ, to engage, to take into one's service.

قانون استخدام کشوری Civil service law.

استخدامی *A.P. (estekhdamee)* Having to do with the employment of persons.

استخر *A (estakhr)* A lake. A pond. The Persepoli[s]

استخراج *A.A (estekhraj)* 1. Extraction, bringing out, drawing out. 2. Decipherment. Ex. ... 3. Exploitation, working (out). Ex. استخراج معادن the working of mines. 4. Selection. 5. Derivation. 6. Deduction.

استخراج آراء Drawing out the votes or ballots.

استخراج کردن ف. م. To bring out, to draw out, to extract. To select. To derive. To work or exploit, as a mine.

استخفاف *A.A (estekhfaf)* Contempt, (holding in) disdain.

استخلاص *A.A (estekhlas)* 1. Release, deliverance, freedom, liberty. Ex. برای استخلاص او کوشیدند They endeavored to save him. 2. Reclaiming, getting back, regaining, recovery. Ex. ... 3. Appropriation to oneself. 4. [O. S.] Seeking liberty.

استخلاص کردن ف. م. To release, to save. To recover, to reclaim, to get back. To appropriate to oneself. [O. S.] To seek liberty.

استخلاف *A.A (estekhlaf)* Appoint-

zing, scrutiny. Being fine or minute.
To become استدقاق کردن ف. م. minute in, to scrutinize.
استدلال (estedlal) A.ا Reasoning, argumentation, ratiocination. Demonstration.
استدلال کردن ف. ل. To reason, to argue. To demonstrate.
استدلال معکوس *Log.* Conversion.
استدلالی (estedlalee) A P.ص Argumentative, ratiocinative, based upon reasoning.
استدن (estadan) ف م-ل 1. To take, to receive. *Syn.* گرفتن [Imper. root = ستان] Ex. (a) کتاب را از من استد (b) پول را 2.To stand. *Syn.* ایستادن. استدراً نمی تاند
استر (۱) (astar) ا. = قاطر A mule.
استر (۲) ا. = ستاره A star.
استراحت (esterahat) A.ا Rest, repose, tranquillity. Retirement.
استراحت کردن ف. ل. 1. To take a rest, to rest, to repose. Ex. قدری از کار استراحت کنیم Let us rest a little from work. 2. To retire.
استرار (estarar) ا. = عرس
استراق (esteragh) A.ا Stealing.
استراق سمع (—eh sam') Eaves-dropping, overhearing.
استراق سمع کردن To overhear, to eaves drop, to play the eaves-dropper.
استراق کردن .R = سرقت کردن = دزدیدن
استراك (esterak) G.ا Styrax, storax.
استربان (astarban) ا A muleteer.

ment (or nomination) of successor.
استخوان (estokhan) ا A bone. Stone of fruits.
استخوان در گلو (یا نف) داشتن To be in great distress.
استخوان خرد کردن (khord) To be experienced.
استخوان بزرگ (bozorg -) ص Noble by birth.
استخوان بند (—band) ا A splint.
استخوان بندی (-bundee) ا A skeleton
استخوان تراش (-tarash) ا. A scalping-iron.
استخوان خوار (-khar) ا. The osprey.
استخوان ربا (-roba) ا. The osprey.
استخوانی (estokhanee) ص Bony. Bone-like. *Fig.* Hard.
استدامه (estedameh) A.ا Perpetuating. Continuation. Permanence. Perseverance. [*O. S.*] Seeking permanence.
استدراج (estedraj) A.ا Graduation, moving or seeking to move by degrees.
استدراك (estedrak) A.ا Seeking to comprehend. Perception.
استدعای (ested-a') A.ا A request. Requesting, asking, sollicitation. Supplication, prayer. Ex. استدعای من اینست که My request is that....
استدعا کردن ف. م. To request, to ask, to beg. To supplicate. Ex. استدعا میکنم اینجا بمانید I ask (or request) you to stay here.
استدقاق (estedghagh) A.ا Scrutini-

استرجاع A.1 *(esterja')* Asking to return. Getting back. Elasticity.

استرحام A.1 *(esterham)* Imploration for mercy.

استرحام کردن ف. ل. م. To implore for mercy, to supplicate. Ex. گریه کنان از او استرحام نمود

استرحاماً A.ق *(esterhaman)* By way of imploration (for mercy). Pitifully.

استرخا G.1 *(esterkha)* Red orpiment.

استرخاء A.1 *(esterkha')* Slackness. Relaxation. Palsy, Paralysis. Enervation.

استرخاص A.1 *(esterkhas)* Asking for leave. Buying (or finding to be) cheap.

استرداد A.1 *(esterdad)* Restitution, restoration. Recovery, reclamation. Redemption.

استرداد کردن ف. م. To restore, to ask restitution of, to reclaim. Ex. املاک خود را استرداد کرد He restored his properties. *See* مسترد

استردن *(astordan)* = ستردن

استرزاق A.1 *(esterzagh)* Seeking one's daily bread. Victualling.

استرزاق کردن ف. ل. To seek one's sustenance. To supply oneself with victuals.

استرضاء A.1 *(esterza')* Seeking the satisfaction or consent (of someone). Satisfaction, consent. Acquiescence. Ex. برای استرضای خاطر ایشان in order to secure his satisfaction, in order to please him

استرك *(estarak)* = استراك

استرلاب G.1 *(ostorlab)* An astrolabe

استرنج *(astaranj)* | **استرنگ** *(astarang)* The mandrake

استرون A. *(astarvan)* A barren woman, a sterile woman. [O. S.] Mule like. *See* [illegible]

استره A. *(ostoreh)* A razor. تیغ

[illegible] To brave danger.

استسقاء A.1 *(estesgha')* *Med.* Dropsy, hydropsy. A public prayer for rain. [O. S.] Asking for a drink.

استسقاء لحمی (-eh lahmee) Anasarca.

استسقاء جوف رحم (-eh [illegible]) Hydrometra.

استسقاء خایه Hydrocele.

استسقاء سر [illegible] Hydrocephalus.

استسقاء صدر (-eh sadr) Hydrothorax.

استسقای [illegible] Anasarca.

دوای استسقا A hydropic (medicine).

استسقائی A. P.1 *(estesgha-ee)* 1. Pertaining to dropsy. Dropsical. 2. One affected with dropsy, a hydropic

استسقاءگرفته A. P.1 *(-gerefteh)* Dropsical, affected with dropsy.

استسلام A.1 *(esteslam)* Resignation, submission.

استسناد A.1 *(estesnad)* Holding upon a document, seeking to support oneself (by a document, reason, etc.).

استسناد کردن ف. ل. To support oneself (by a document, etc.).

استشاره Consultation, A.ا *(estesharch)* deliberation. [ج.= استشارات]

استشاره کردن ف. ل. To consult. Ex. از او استشاره کنید Consult him.

استشفاع Request for A.ا *(esteshfa')* intercession.

استشمام 1. Smelling, A.ا *(esteshmam)* 2. Sniffing or snuffing.

استشمام کردن ف. م. To smell. To sniff.

استشهاد Calling A.ا *(estesh-had)* to witness, summoning witnesses. Citation. Suffering as a martyr.

استشهاد کردن (یا طلبیدن) ف. ل. 1. To call to witness. Ex. از اشخاصی که در آنجا بوده و ... استشهاد میکنم 2. To cite.

استشهاداً By A.ق *(estesh-hadan)* way of summoning witnesses.

استشهار Seeking fame. A.ا *(estesh-har)*

استصحاب Associ- A.ا *(estes-hab)* ation. Seeking the company of some one. Taking with oneself.

استصواب Appro- A.ا *(estesvab)* bation, approval. [*O. S.*] Asking what is right, consultation.

استصواب کردن ف.م.ل. 1. To approve. 2. To ask the right thing to do, to consult.

استطاعت Ability, A.ا *(esteta-at)* power. Ex. استطاعت خریدن خانه ندارم I cannot afford to buy a house.

استطاله *Anat. & Zool.* A.ا *(estetaleh)* A process. [*O. S.*] Elongation.

استطلاع Asking A.ا *(estetla')* for information, inquiry.

استطلس Jews' pitch, G.ا *(estatlos)* asphalt.

استظهار Trust, con- A.ا *(estez-har)* fidence. Support, help. [*O. S.*] Seeking support. *See* پشت گرمی

استظهار کردن ف. ل. To trust, to put one's confidence (in). [*O. S.*] To seek help.

استعاره A meta- A.ا *(este-areh)* phor. [*O. S.*] Borrowing.

بطریق استعاره Metaphorically.

استعانت Seeking A.ا *(este-anat)* help, asking assistance.

استعانت کردن ف. ل. To ask help, to ask assistance. Ex. از او استعانت کنید Ask him to help you.

استعباد Reducing A.ا *(este'bad)* to slavery.

استعجال Hurrying, A.ا *(este'jal)* hastening. Haste. Asking some one to hurry.

استعداد 1. Talent, A.ا *(este'dad)* parts, mental aptness, natural disposition, capacity. Ex. استعداد موسقی talent for music. 2. *Med.* Predisposition. Ex. استعداد نوبه predisposition to malaria. 3. [*O. S.*] Readiness, getting ready.

استعدادی *A.P.*ص *(este'dadee)* Relating to (one's) talent. Bestowed as a talent.

استعذار Asking pardon, A.ا *(este'zar)* presenting one's excuse.

استعراب Adoption A.ا *(este'rab)* of Arabian customs.

help, etc. from others.

استفاده A.ا (estefadeh) 1. Taking advantage, profiting v. i. Ex. استفاده از موقع Profiting by, or taking advantage of, the occasion. 2. Making use, utilization. Ex. استفاده از کتاب لغت 3. Profit, advantage. Ex. استفاده ای برای او نداشت 4. [O. S.] Seeking profit or advantage.

استفاده کردن ف. ل. 1. To take advantage, to profit v. i. 2. To make use. Ex. از وجود او استفاده کردیم We profited by his presence. 3. To derive a benefit. 4. [O. S.] To seek a profit or advantage.

استفاضه A.ا (estefazeh) Seeking profusion. Superabundance.

استفتاء A.ا (estefta') Asking legal advice. consulting a lawyer, or orig. a مفتی 'mufti'.

استفتا کردن ف. ل. To take legal advice, to consult (a mufti).

استفتاح A.ا (esteftah) Opening. Commencing. Inauguration.

استفراغ A.ا (estefragh) Vomiting. Belching.

استفراغ کردن ف. م. ل. 1. To vomit. to throw up. 2. To belch.

استفسار A.ا (estefsar) Inquiry. interrogation. questioning.

استفسار کردن ف. م. ل. To ask, to inquire, to interrogate. Ex. مطلب را از او استفسار کردم I inquired him about the matter.

استفهام A.ا (estefham) Interrogation, question. [O S.] Seeking to understand.

استفهام کردن ف. م. ل. R. To interrogate. To desire to understand. ||

The *interrogation mark*, علامت استفهام [*Note.* The European interrogation mark has been recently introduced in Persian, but in its reverted form. Thus: (؟)]

استفهاماً A.ق (estefhaman) By way of interrogation.

استفهامی A.P.ص (estefhamee) *Gram.* Interrogative. Ex. جملهٔ استفهامی an interrogative sentence.

[*Note.* The interrogative sentence, when not containing any interrogative word or particle, is characterized simply by an interrogative tone]. *See* آیا

استقامت A.ا (esteghamat) Perseverance. Constancy, stability. firmnes. Rectitude, integrity. [O. S.] Standing erect.

استقامت کردن / استقامت بخرج دادن } ف. ل. To persevere, to be constant.

استقبال A.ا (esteghbal) 1. Going to meet. Ex. برویم باستقبال او 2. Welcome, reception. 3. Futurity. *Gram.* Future tense.

استقبال کردن ف. م. 1. To go to meet. Ex. شاه را استقبال کردند 2. To welcome, to receive, entertain, or meet. Ex. دشمن را باید استقبال کرد

استقبالی A.P.ص (esteghbalee) Pertaining to the future, future.

استقراء A.ا (*esteghra'*) *Log.* Deduction. [*O. S.*] Following.
استقراء کردن ف. م. To deduce.
استقراءً A.ق (*esteghra-an*) Deductively.
استقرائی A.ص (*esteghraee*) *Log.* Deductive. Ex. دلیل استقرائی
استقرار A.ا (*esteghrar*) Settlement, establishment. Confirmation. Installation.
استقراض A.ا (*esteghraz*) Borrowing.
استقراضی A.P.ص (*esteghrazee*) Characterized by loaning Ex. بانک استقراضی a loan bank, a credit bank.
استقصاء A.ا (*esteghsa'*) Deep inquiry, deep investigation. Curiosity. *Med.* Exploration.
استقصا کردن ف. م. ل. To inquire deeply, to investigate attentively.
استقصاص A.ا (*esteghsas*) Seeking retaliation
استقطاب A.ا(*esteghtab*) *Phys.* Polarization.
استقطاب نمودن ف. م. To polarize.
استقطاب‌نما A.P.ا (*— nema*) Polariscope.
استقلال A.ا(*esteghlal*) Independence. Absolute monarchy.
استقلالاً A.ق(*esteghlalan*) = مستقلا
استقلالی A.P.ص(*esteghlalee*) Relating to independence. Based upon independence, independent. [Fem. & pl. استقلالیه]
استکان Rus.ا (*estekan*) A tumbler. گل استکان Bell-flower, campanula.

استکبار A.ا (*estekbar*) Pride, conceit, arrogance.
استکتاب A.ا (*estektab*) Making (or ordering) one to write.
استکتاب کردن ف. ل. To have a person write.
استکراه A.ا (*estekrah*) Aversion. Reluctance.
استکساب A.ا (*esteksab*) Obtaining.
استکشاف A.ا (*esteksha*f) 1. [*O. S.*] Seeking to discover. 2. Discovery, exploration. Ex. استکشاف اراضی 3. Reconnaissance. [ج. استکشافات]
استکشاف نمودن ف. م. To (try to) discover, to explore. To reconnoiter.
استکشافی A.P.ص (*estekshafee*) (That is to be) discovered or explored. (That is to be) reconnoitered. Ex. اراضی استکشافیه [Fem. & pl. استکشافیه]
استکمال A.ا (*estekmal*) Seeking perfection.
استلام A.ا (*estelam*) Kissing or touching (esp. the black stone in the Ka'bah)
استلخ (*estalkh*) = استخر
استلزام A.ا (*estelzam*) Necessitating, requiring.
استلزام نمودن ف. م. To necessitate
استلقاء A.ا (*estelgha'*) Supination. [*O. S.*] Falling or putting on the back.
استم (*estam*) = ستم
استماع A.ا (*estema'*) 1. Hearing, listening. Ex. برای استماع نطق او for listening to his speech. 2. A rumor.

[ج. = استمالات]
To hear. To listen to استماع کردن ف.م.
استمالت Encouraging A.i *(estemalat)* (with soft words), conciliation, gaining the favor of. Ex. برای استمالت (خاطر) او
استمالت کردن ف. ل.م. To encourage (with soft words), to conciliate, to caress, to gain favor of. Ex. از من (یا مرا) استمالت کرد
استمداد Asking A.i *(estemdad)* help.
استمداد کردن ف. ل. To ask help, to seek assistance. Ex. از دوستان خود استمداد کرد
استمرار Continuation. A.i *(estemrar)* Perpetuation or perpetuity.
استمرار کردن ف. ل.م. 1. To last, to endure. 2. To continue. R.
استمراراً Progres- A.ق *(estemraran)* sively. Usually.
استمراری Gram. A.ص *(estemraree)* Progressive. Usual. Perpetual, continued.
ماضی استمراری Gram. Past progressive.
[*Note 1.* The past progressive is ordinarily formed by prefixing the particle می *mee* to the past. Thus: می آمدم I was coming. In colloquial conversation the past of the verb داشتن 'to have' is further prefixed to the above form. Thus: داشتم غذا میخوردم که سر رسید I was eating when he appeared. The perfect progressive follows the same rule, except that the verb 'داشتن' does not come in. Ex. قدم میزده است He has been walking].
[*Note 2.* In literary and old bookish styles the past progressive is formed by adding ی to the end of the past instead of prefixing to it the particle می Ex. (a) خوردمی I was eating; also, I used to eat; (b) رفتی He was going; also, he used to go.
[*Note 3.* There is no special formation of the present progressive in Persian. It is usually indicated by the mere present, as میروم I am going; *orig.* I go. In colloquial conversation the present of verb داشتن is further prefixed to the above form. Thus: دارد غذا میخورد He is eating.
In rare cases the participle form or the name of the agent is used with the verb بودن 'to be' Ex. رونده است He is going].
استمزاج Sounding A.i *(estemzaj)* one's inclination or temper. Inquiring after one's health.
استمزاج کردن ف. ل. To sound one's temper or inclination. To ask the opinion of someone. Ex. اول باید از او استمزاج کرد
استمناء Masturbation, A.i *(estemna')* onanism.
استمنا کردن ف. ل. To masturbate, to practise onanism.
استمناء نساء Clitorism. *(—eh-nesa')*

Asking for A.I (estem'al) **استمهال** a respite, requesting a delay.
To ask for a استمهال کردن ف. ل. respite. To transact upon credit.
Based A.P.I (estemhalee) **استمهالی** upon a credit or respite.
Credit transactions. معاملات استمهالی
Relying, sup- A.I (estenad) **استناد** porting oneself (by a reason, document, etc.) Ex. باستناد قول شما Relying upon your word....
To rely, to sup- استناد کردن ف. ل. port oneself. Ex. بقول او استناد کردم
Elicitation, A.I (estembat) **استنباط** reading, indirect comprehension. *Law*. Presumption, deduction.
To elicit. To استنباط کردن ف. م. presume, to deduce. To comprehend indirectly. Ex. از صحبت او اینطور استنباط کردم که I deduced (or presumed) from his talk that....
استنبول = (estambol) **استانبول**
A night-mare. A (estambeh) **استنبه** A hideous creature.
Drawing a A.I (estentaj) **استنتاج** conclusion. Deduction. [O.S.] Seeking a result or consequence. Ex. استنتاج از یك قضیه *Log*. Drawing a conclusion from a syllogism or proposition
To conclude, استنتاج کردن ف. م. ل. to deduce. To draw a conclusion.
Purification A.I (estenja') **استنجاء** after easing nature.
To clean oneself استنجاء کردن ف. ل.

after easing nature.
Tracing A.I (estensab) **استنساب** one's pedigree or lineage.
Transcrip- A.I (estensakh) **استنساخ** tion, copying. Multiplication of copies. Ex. باید از نسخه اصلی استنساخ کنید You should make copies of the original.
Snuffing. A.I (estenshagh) **استنشاق** drawing up through the nostrils. Inhalation, breathing in. Smelling.
1. To breathe in. استنشاق کردن ف. م. Ex. هوای لطیف باید استنشاق کرد 2. To draw up through the nostrils, to snuff. 3. To smell.
Law. Exami- A.I (estentagh) **استنطاق** nation, judicial examination, trial, interrogation. [O. S.] Making one to speak.
To examine استنطاق کردن ف. م. (judicially), to try, to interrogate. Ex. جانی را استنطاق کردند They tried the criminal.
Rela- A.P.ص (estentaghee) **استنطاقی** ting to, or based upon, judicial examination.
Refusal. A.I (estenkaf) **استنکاف** To refuse استنکاف کردن (یاورزیدن) ف. ل.
Ex. از پرداختن مالیات استنکاف کرد He refused to pay taxes
Equality, A.I (estera') **استواء** evenness. Uniformity. The equator.
The equator. خط استوا
Firm, constant, ص (ostovar) **استوار** steadfast, solid. Reliable. Faithful.

Rhet. Exordium; also *see below*.

براعت استهلال *Rhet.* (*bara-ateh* —) A preface in which allusion is made to the subject-matter of the book. [Considered as a figure of speech].

استهیدن (*esteheedan*) ف. ل. To quarrel. [Imper. root استه]

استیجاب A.I (*esteejab*) Necessitating. Being worthy.

استیجار A.I (*esteejar*) Renting, hiring.

استیجاری A.P. ص. (*esteejaree*) (That is to be) rented.

استیذان A.I (*esteezan*) Asking permission or authorization.

استیزه (*esteezeh*) = **ستیزه**

استئصال (*este'sal*) | **استیصال** (*esteesal*) A.I 1. Eradication, extermination [*O. S.*]. 2. Extreme poverty, indigence. Ex. از شدت استیصال جانبازی می‌کردند They ventured their lives from extreme poverty

استیضاح A.I (*esteezah*) Interpellation. [*O.S.*] Asking explanation

استیضاح کردن ف. ل. To interpellate. Ex. در مجلس از رئیس الوزرا استیضاح کردند

استیضاحاً A.ق (*esteezahan*) By way of interpellation, interpellatingly.

استیعاب A.I (*esteeab*) Containing, covering up, being equivalent to. [*O. S.*] Uprooting.

استیفاء A.I (*esteefa'*) (Demanding) the fulfilment of a promise. Receiving the whole (amount) of

Ex. عقیده استوار a firm belief.

استوار داشتن ف. م. 1. To keep or hold firmly. 2. *R.* To believe, to trust upon.

استوار کردن ف. م. To make firm, to confirm, to fix.

استواری A.I (*ostovaree*) Firmness, solidity. Constancy, steadfastness. Reliableness. Faithfulness.

استوان (*ostovan*) = **استوار**

استوانه A (*ostovaneh*) A cylinder. A column.

استوائی A.P. ص. (*esteva-ee*) Equatorial.

استودان A (*ostoodan*) A cemetery. A mausoleum (esp. of the Guebres or Zoroastrians).

استور A (*ostoor*) A horse, or mule.

استون (*ostoon*) = **ستون**

استوه (*ostooh* or *os*—) = **ستوه**

استوی A (*ostooy*) A vertebra.

استه A (*asteh*) = هسته A kernel, a stone (of fruits). A bone.

استهداء A.I (*esteh-da'*) Asking guidance.

استهزاء A.I (*esteh-za'*) Derision, mockery.

استهزا کردن ف. م. To mock, to deride, to scorn.

باستهزا ق. Scornfully, mockingly.

استهلاک A.I (*estehlak*) 1. Amortization (a debt). Ex. استهلاک سرمایه 2. Sinking. [*O. S.*] (a) Consuming, spending away. (b) Ruining.

استهلال A.I (*estehlal*) Seeing or shining of the new moon.

the Persian name اسد ماه].
A masculine proper name. Title of Ali; the son-in-law of Mohammed; *lit.*, the lion of God. A.ا *(asadollah)* **اسدالله**
Captivity. *Med.* Retention of urine. *See* احتباس بول A.ا *(osr)* **اسر**
[Pl. of ج. اسیر] A.ا *(osara')* **اسراء** Captives. Ex. اسرای جنگ
1. Secrets, mysteries. [Pl. of *serr* ج. سر] 2 = حشیش A.ا *(asrar)* **اسرار**
Keeping secret. A.ا *(esrar)* **اسرار**
Prodigality, lavishment, squandering, extravagance, wasting. A.ا *(esraf)* **اسراف**
1. To lavish, to waste (away), to squander. 2. To be prodigal. اسراف کردن ف. م-ل.
The angel who blows the trumpet on the resurrection day. The angel of death. A seraph. A.ا *(esrafeel)* **اسرافیل**
The trumpet or horn blown by اسرافیل. صور اسرافیل
Israel. A-H.ا *(esra-eel)* **اسرائیل**
The children of Israel. The Jewish people. *(banee---)* بنی اسرائیل
Israelite A.ا-ص *(esra-eelee)* **اسرائیلی**
Lead. ا *(osrob)* = سرب **اسرب**
Quicker; quickest. Sooner; soonest. [Compar. & super. of سریع] A.ص *(asra')* **اسرع**
(be-asra-eh owghat) باسرع اوقات At the earliest possible moment.

what is due.
Predominance, domination, mastery, ascendency. A.ا *(esteela')* **استیلاء**
To predominate, to come to be predominant, to find ascendency. Ex. ایرانیها بر آنها استیلاء یافتند *(---yaftan)* استیلا یافتن
Familiarity, sociability, friendly relation. [*O. S.*] Making sociable, taming. A.ا *(este'nas)* **استئناس** *(esteenas)* **استیناس**
An appeal. Appellation. [*O. S.*] Commencing. ا *(este'naf)* **استئناف** *(esteenaf)* **استیناف**
To go to appeal, to appeal to a higher court. استیناف دادن ف. ل.
1. To begin again. 2. = استیناف دادن استیناف کردن ف. م-ل.
Court of appeal. محکمهٔ استیناف
By way of appeal(ing). A.ق *(esteenafan)* **استینافاً**
Appellate, relating to (the court of) appeal. [*O. S.*] Initial. A.ص *(esteenafee)* **استینافی**
[Fem. of استینافی reserved for pl. or fem. nouns]. A.ص *(esteenafiyyeh)* **استینافیه**
محکمه استینافیه = محکمه استیناف
See under سحر **اسحار**
Isaac. ا *(es-hagh)* **اسحاق - اسحق**
More or most generous. [Compar. & super. of سخی] A.ص *(eskha)* **اسخی**
A lion. *Astr.* The Leo. The fifth solar month. [It has been recently replaced by A.ا *(asad)* **اسد**

اسرنج (esrenj) ا. Cymbals. Cinnabar. Vermillion.
اسریشم (esreeshom or -sham) = سریشم
اسطار See under سطر
اسطاره (estareh) = اسطوره
اسطبل = اصطبل
اسطخر = استخر
اسطرخا = استرخا
اسطرلاب G.ا (ostorlab) An astrolabe. اسطرلاب چهارم Fig. The sun.
اسطقس G.ا (ostoghos) [ج. = اسطقسات] An element. A principle. Temperament, nature. Stoutness. اسطقسات اقلیدس Geom. The elements of Euclid.
اسطوان (ostovan) A cylinder. اسطوانه (ostovaneh) A.P.ا A column. [ج. = اساطین (asateen)]
اسطوخودوس G.ا (ostookhoodoos) Bot. Lavender.
اسطور (ostoor) A fable. اسطوره (ostooreh) G.ا A myth. اسطیر (esteer) See اساطیر
اسعاد (es-ad) A.ا Making prosperous, rendering happy.
اسعار (as-ar) A.ا Prices. Rates (of exchange, etc.). [Pl. of ج. سعر] اسعار خارجه Foreign exchange. Foreign money.
اسعد (as-ad) A.ص Happier, happiest. [Compar. & super. of سعید]
اسغر (osghor) ا. A porcupine.
اسف (asaf) A.ا Regret, sorrow.
اسفا (as'afa A.ح.ن. What a pity! Pity! [Occurring usually in its fuller form وا اسفا (va'asafa)].

اسف آور (asaf-avar) ص.A.P = اسفناك
اسفار (۱) (asfar) A.ا Books, volumes. [Pl. of sefr ج. سفر]
اسفار (۲) See under سفر safar
اسفراج (esferaj) O.ا Asparagus.
اسفرزه (esfarzeh) ا. Fleawort.
اسفرود (esfarood) ا. Zool. 1. A diver. 2. A sand-grouse.
اسفل (asfal) A.ص Lower, lowest; inferior. [Compar. & super. of سفل— Pl. اسافل - Fem. سفلی Ant. اعلی]
اسفل السافلین (—os-safeleen) Lit., the lowest of the low. The Hades.
اسفناج (esfenaj) O.ا Spinach. اسفناج رومی Orache, mountain-spinach.
اسفناك (asafnak) A.P.ص Lamentable, deplorable, regrettable, pitiable.
اسفنج (esfanj) G.ا Sponge.
اسفنجی (esfanjee) ص. Spongy.
اسفند (۱) (esfand) ا. Wild rue.
اسفند (۲) | اسفندار (esfandar) | اسفندارمذ (— moz) ا. The twelfth month of the Persian solar year, having 30 days. The fifth day of every month. The earth.
اسفندان = اسپندان
اسفندیار (esfandiyar) ا. 1. A masculine proper name. 2. Son of Gushtasp.
اسفید (esfeed) ص = سفید White.
اسفیداب (esfeedab) | اسفیداج (esfeedaj) ا. Ceruse, white.
اسقاء (esgha') A.ا Giving a drink, watering. Irrigation.

اسکالش (eskalesh) = سکالش

اسکان (eskan) = تسکین

Hiccough. A(eskerak or -rek) اسکرك

A landing-place, a pier, a quay, a jetty. Fr.-It. A (eskeleh) اسکله

A bank-note, a bank-bill [From Fr. 'assignat']. A (eskenas) اسکناس

Fetid breath. A (eskanj) اسکنج

اسکنجه (eskanjeh) = شکنجه اشکنجه

Alexander. G.A (eskandar) اسکندر

Alexander the Great. اسکندر کبیر

G.A(eskanderoos) اسکندروس

1. Garlic [= سیر]. 2. Name of Alexander's son from Roxana, daughter of Darius.

اسکندری (eskandaree) ص.

Alexandrian.

A.-G.A (eskandariyyeh) اسکندریه

Alexandria.

1. A chisel. 2. A wimble or auger. A (eskenak) اسکنك (eskeneh) اسکنه

Scalpriform. اسکنه ای (-ee) ص

Cleft-grafting. پیوند اسکنه ای

Anat. Scalpriform. اسکنه‌مانند (-manand) ص.

1. = جگن. 2. A spear. A.A (asal) اسل

Predecessors, ancestors. Ant. اخلاف [Pl. of ج. سلف] A.A (aslaf) اسلاف

Islam, Mohammedanism, the Islamic (or Mohammedan) religion. [O. S.] Resignation, yielding, submission (to the A.A (eslam) اسلام

To water, to irrigate. اسقاء کردن ف. م.

Dropping, letting fall. Miscarriage. A.A (esghat) اسقاط

Miscarriage, abortion. اسقاط جنین (-janin) اسقاط حمل (—haml)

To drop. To miscarry. اسقاط کردن ف. م.

Worthless things. [Pl. of saghat ج. سقط] A.A (asghat) اسقاط

[Note. The vulgar pronounciation of this word is esghat in which case it is treated as an adjective meaning 'worthless' or 'destroyed.' Ex. این اتومبیل اسقاط است

اسقام See under سقم

Lat. A(esgharboot) اسقربوط Med. Scurvy.

A bishop. G.A (osghof) اسقف [ج. = اساقفه (asaghefeh)]

Jews' pitch. G.A (esgheltos) اسقلطس

The skink. G.A(esghanghoor) اسقنقور

اسقولوفندریون esghooloofandrioon Bot. Scolopendrium. G.A

The mackerel, the scomber. [Used also attrib. Thus: ماهی اسقومری] G.A(esghomree) اسقومری

اسك (esk) = چاپار

1. Pacifying, silencing; also convincing. Ex. برای اسکات طرف in order to silence or convince the opponent. 2. Soothing, assuagement. Ex. اسکات درد A.A(eskat) اسکات

اسکات کردن = ساکت کردن

Gram. A noun, a substantive.

اسم اشاره *Ar. Gram.* A demonstrative pronoun or adjective.

اسم اعظم *(—a'zam)* The name of God; *lit.,* the great name [supposed to work miracles].

اسم‌بامسمی *(—ba mosamma)* A name of which the bearer is worthy. a suitable or expressive name.

اسم بی مسمی A name which is not expressive of the qualities of him who bears it. an unsuitable name. An abstract term.

اسم ذات A concrete noun.

A name of God.

اسم جامد A primitive noun.

اسم جمع *(—jam')* A collective noun.

اسم جنس *(—jens)* 1. A material noun. 2. A generic noun, a typonym. 3. *Ar. Gram.* A common noun.

اسم خاص A proper noun.

اسم زمان *Ar. Gram.* Adverb of time.

اسم شب A watchword.

اسم عام A common noun.

اسم علم *(—alam)* *Ar. Gram.* A proper noun.

اسم عین A concrete noun.

اسم فاعل A noun of agency. name of the doer. Active participial adjective.

اسم فعل A verbal noun, a gerund.

اسم مشتق *(—moshtagh)* A derivative noun.

اسم مصدر A verbal noun.

will of God).

اسلامبول *(eslambol)* A. Constantinople.

اسلامبولی *(eslambolee)* ص.A- 1. Belonging to, or made in, Constantinople. 2. A native of Constantinople.

اسلامی *(eslamee)* ص.A.P Islamic. [Fem. & pl. = اسلامیه *eslamiyyeh*]. Ex. احکام اسلامی یا اسلامیه Islamic precepts.

اسلامیت *(eslamiyyat)* A. غ.م. Islamism. State of being a Mussulman. *See* اسلام

اسلحه *(aslcheh)* A. [ج. سلاح Pl. of] *Weapons, arms.*

اسلحه ناریه *(—yeh nariyyeh)* Fire-arms.

اسلحه‌خانه *(—khaneh)* A.P. An armory.

اسلحه‌دار *(—dar)* A.P. An armor-bearer. One in charge of an armory.

اسلم *(aslam)* A. [Compar. & super. of سالم] Safer or safest.

اسلمی *(eslomee)* **اسلیمی** *(esleemee)* P.-A. Arabesque. [Perhaps corruption of اسلامی].

اسلوب *(osloob)* A. Style, method, manner. Ex. (a) باسلوب شیخ سعدی in the style (or after the manner) of Saadi. (b) اسلوب تعلیم the method of teaching. [*asaleeb* اسالیب = .ج]

اسلوب‌دار *(-dar)* ص.A.P Methodical.

اسلیقون *(asleeghoon)* G. Vermillion.

اسم *(esm)* A. [ج = (۱) اسامی *(asamee)* (۲) اسماء *(asma')*] A name. A denominaton. A term. An attribute.

Lit., noun of the infinitive, [because it has the nature and character of an infinitive]. Ex. دانش *danesh*, knowledge; from دانستن *danestan*, to know.

اسم مصغر *(-mosaghghar)* **اسم تصغیر** *(-tasgheer)* A diminutive noun.

اسم معنی *(-ma'nee* or *-na)* A abstract noun.

اسم مفعول A passive participial adjective, used as a noun.

اسم مکان *Ar. Gram.* Adverb of place.

اسم بردن ف.م.ل. To name. To mention. Ex. چه شخصي را اسم برديد (يا از چه شخصي اسم برديد) Whom did you mention (or name)?

اسم گذاردن (یا گذاشتن) ف.م. To give a name (to), to christen.

اسم درکردن *Colloq.* To become famous, to obtain fame.

اسما *(esman)* A.ق Nominally. By name.

اسماء *(asma')* A.ا [Pl. of ج. اسم] Names. Nouns.

اسماء الله *(asma ollah)*
اسماء صفت *(—eh sefat)*
اسماء عظمی *(—eh ozma)* Attributes of God.

اسمار *(esmar)* ا. = مورد Myrtle.

اسمار *(asmar)* A.ا [Pl. of ج. سمر] Night-conversations. Nocturnal entertainments.

اسماع *(esma')* A.ا Causing to hear.

اسماع *(asma')* A.ا See under سمع

اسماعیل *(esmaeel)* A.-H.ا Ismael.

اسمجونی *(asmajoonee)* = **اسمنجونی**

اسماك See under سمك

اسمر *(asmar)* A.ص Brown, tawny.

اسمران *(asmaran)* A.ا [ت. اسمر D. of] Water and wheat; also, water and spear. *Lit.*, the two browns.

اسمعیل *(esmaeel)* A.-H.ا Ismael.

اسمگذاری *(esm gozaree)* A P.ا Christening.

اسمنجونی *(asmanjoonee)* A.ا A hyacinth.

اسمندر *(asmandar)* = **سمندر**

اسم‌نویسی *(esm-neveesee)* A.P.ا Enrollment.

اسمی *(esmee)* A.P.ا 1. Nominal. 2. *Gram.* Substantive. 3. Famous, renowned. [Fem. & pl. اسمیه *(esmiyyeh)*.]

قضیهٔ اسمیه *Gram.* A substantive clause.

اسناد *(asnad)* A.ا [ج. سند Pl. of] Documents, warrants, papers.

اسناد *(esnad)* A.ا Attribution, imputation, allegation. *Gram.* Predication. [ج. = اسنادات]

اسناد کردن ف. م. 1. To allege, to attribute. Ex. این صفت را بخدا اسناد می کنند This quality (or adjective) is attributed to God. 2. *Gram.* To predicate.

اسنادی *(esnadee)* A ص Attributive. [Fem. & pl. = اسنادیه *(esnadiyyeh)*]

اسنان *(asnan)* A.ا Teeth. [Pl. of سن]

اسنان *(esnan)* A.ا Dentition. Advancing in years.

اسوار *(asvar)* = **سوار**

اسواق See under سوق

اسود (asvad) ص.A [مونث = سودا] Black.

بحر اسود The Black Sea.

بول اسود *Med.* Melanuria.

اسوداد (esvedad) ا.A Turning black.

اسهال (es-hal) ا.A Diarrhœa, flux. [O.S.] Purging, relaxing.

اسهال کردن ف. ل. To be affected with diarrhoea.

اسهال خونی (یا دموی) Bloody flux.

اسهال شدید Superpurgation.

اسهالی (es-halee) ص.A.P Diarrhetic.

اسهام (as-ham) ا.A [Pl. of ج. سهم] Shares, lots. *Com.* Stocks.

اسهام قرضه Debentures, stocks.

اسهل (as-hal) ص.A [Compar. & super. of سهل] Easier; easiest. Ex. اسهل طرق آنست که The easiest way is to ...

اسیاف *See under* سیف

اسیر (aseer) ا.A A captive, a bondman. [ج. = اسرا (osara)]

— ص. Captured.

Fig. Captivated, enamored. Ex. اسیرعشق Captivated by love.

اسیر کردن ف. م. To capture, to reduce to captivity.

اسیر شدن ف. ل. یا مج. ف.م. 1. To be captured, to be reduced to captivity. Ex. بدست ایرانیان اسیر شدند They were captured by the Persians. 2. *Fig.* To be captivated.

اسیرانه (aseeraneh) ق.A.P Like captives. *Fig.* Servilely.

اسیری (aseeree) ا.A.P = اسارت Captivity.

اش (ash) ض. مت. ص۳ - مف. His, her, its. [Insep. pers. pr. of the third person sing., affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (۱) آشیانه اش its nest. (2) آشیانهٔ ویرانه اش its ruined nest. *See article under* ضمیر متصل

اشارت (esharat) = **اشاره**

اشاره (eshareh) ا.A 1. Pointing (with the forefinger). Ex. اشاره با انگشت باشخاص خوب نیست 2. A beckon, a beck, a nod, a wink, or any other mute sign. Ex. اشاره با چشم 3. An insinuation, a hint. 4. *Rhet.* An innuendo. 5. Allusion. Ex. اشاره اش بخدا است It is an allusion to God. 6. A signal, a sign, a token. 7. An ogling or love-glance. [ج. = اشارات]

اشاره کردن ف. ل- م. 1. To point. Ex. با انگشت اشاره کرد بدیوار He pointed to the wall. 2. To beck(on), to make a signal, to order or inform by a mute sign. Ex. اشاره کرد که بیا 3. To allude. Ex. بفصل اول اشاره میکرد He was alluding to the first chapter. 4. To insinuate, to hint.

صفت اشاره *Gram.* A demonstrative adjective. Ex. این کتاب - آن قلم

ضمیر اشاره A demonstrative pronoun. Ex. این مال کیست ؟

اشارهٔ ضمنی (—yeh zemnee) Connotation.

اسم اشاره *See under* اسم

اشاعت (esha-at) | **اشاعه** (esha-eh) ا.A Publication,

spreading about, divulging, diffusion. Extension. Ex. اشاعه علم و صنعت

اشاعه کردن ف. م. To divulge, to publish, to spread about.

اشباب See under شاب

اشباع A.ا (eshba') 1. Phys. Saturation. 2. Satiating; also, satiety. 3. [O. S.] Satisfying, filling up.

اشباع کردن ف.م. To satiate. Phys. To saturate.

اشبال See under شبل

اشباه See under شبه

اشبل (oshbol) | **اشبیل** (eshbeel) ا. Caviare.

اشبه (ashbah) ص. A. [Compar. & super. of شبیه]

اشپش (eshpesh) = شپش

اشپشه (eshpeshch) = شپشه

اشپل (oshpol) ا = اشبل Caviare.

اشپوختن (eshpookhtan) ف. م. To sprinkle. To scatter. [Imper. root = اشپوز]

اشتاب (eshtab) = شتاب

اشتاد (ashtad) ا Name of the 26 th. day of the month.

اشتافتن (eshtaftan) شتافتن-شتابیدن

اشتالنگ (eshtalang) ا 1. The ankle [= قوزک]. 2. Dice.

اشتباه (eshtebah) A.ا [ج. = اشتباهات] 1. An error, a mistake. Ex. کاغذ شما دو اشتباه دارد 2. [Used colloq. as an adjective] Wrong, erroneous. Ex. عقیدهٔ شما اشتباه است 3. [O. S.] Mistaking one of two similar things for the other; also, doubt(ing).

Obscurity, ambiguity.

اشتباه کردن ف. ل. م. To make a mistake or an error, to be mistaken, to be (in the) wrong. Ex. اشتباه کردید You have made a mistake. 2. To mistake, to confound. Ex. او را با اسکندر اشتباه کرد He mistook him for Alexander. 3. To doubt R.

در اشتباه (یا باشتباه) انداختن To lead into an error.

در اشتباه (یا باشتباه) افتادن To be led into an error, to make a mistake.

بدون اشتباه Undoubtedly, no mistake.

اشتباه قلم See under سهو

اشتباه لپی (lopee) Colloq. & slang. A slip of the tongue, lapsus linguae.

اشتباهاً (eshtebahan) ق. A. By mistake. Erroneously.

اشتباهی (eshtebahee) ص. A.P. Erroneous, wrong. Ambiguous. doubtful.

اشتداد (eshtedad) A.ا Aggravation. Intensity, violence. Vehemence. [O. S.] Being strong.

اشتداد مرض Med. Paroxysm.

اشتر الخ (oshtor) ا = شتر الخ A camel.

اشتراء (eshtera') A.ا Buying.

اشتراک (eshterak) A.ا Association. communion. Subscription (to a newspaper, etc.). Participation. Partnership.

اشتراک مساعی Cooperation.

وجه اشتراک Subscription fees.

اشتراک کردن ف. ل. To associate.

To use violence, to force. To oppress. } اشتلم کردن / اشتلم آوردن

اشتمال A.ا (eshtemal) (Act of) containing, comprising, etc. [Occurring in compound adjectives. Ex. احوال سعادت اشتمال happy conditions].

اشتهاء A.ا (eshteha') Appetite. Desire. Ex. اشتها بغذا ندارد He has no appetite for food.

False appetite. اشتهای کاذب

اشتهار A.ا (eshtehar) 1. Fame, celebrity, renown, publicity; also notoriety. Ex. اشتهار بدزدی دارد He is notorious for stealing habits. 2. Rumor. Ex. چنین اشتهار دارد که There is rumor that .... 3. [O. S.] Publishing, divulging.

To become famous or notorious (for anything). To be published or divulged. اشتهار یافتن

اشتهارنامه A. P.ا (— nameh) A proclamation. An advertisement. R.

اشتیاق A.ا (eshtiagh) Ardent desire, longing. Anxiety. Ex. خیلی اشتیاق دارم که بفرنگستان سفر کنم I am very anxious to travel to Europe.

اشجار A.ا (ashjar) Trees. [Pl. of ج. شجر ـ شجره]

اشجع A.ص (ashja') [Compar. & super. of شجاع] Braver; bravest.

اشخار ا (ashkhar) 1. Potash. 2. = نوشادر

اشخاص A.ا (ashkhas) Persons, people. [Pl. of ج. شخص]

2. To participate. Ex. (1 & 2) بایکدیگر اشتراک کردند 3. To subscribe.

Jointly, cooperatingly, together. In partnership. بالاشتراک

بروجه اشتراک = بالاشتراک

Communism. اصول اشتراک

اشتراکاً A.ق (eshterakan) = بالاشتراک

اشتراکی A.ا (eshterakee) A Communist. [ج. = اشتراکیون (eshterakiyyoon)]

—ص Cooperative. Based upon partnership or cooperation. Communistic(al).

Communism. مسلک (یا اصول) اشتراکی

Cotenure. اجارهٔ اشتراکی

اشتعال A.ا (eshteal) Blazing, inflammation. Conflagration. *Fig.* Ardor.

اشتعال کردن (یا یافتن) = مشتعل شدن

اشتغال A.ا (eshteghal) Occupation, being occupied, employment. Ex. اشتغال بکار employment in a job.

اشتغال ورزیدن (— varzeedan) ف. ل. To be employed or occupied. Ex. بکارهای مختلف اشتغال ورزید

اشتقاق A.ا (eshteghagh) Derivation. [ج. = اشتقاقات]

Etymology. علم اشتقاق

To be derived. اشتقاق یافتن

اشتقاقاً A.ق (eshteghaghan) Derivatively.

اشتقاقی A. P.ص (eshteghaghee) Derivative. Ex. کلمات اشتقاقی See مشتق

اشتک (eshtak) = قنداق (ghondagh)

اشتکاک A.ا (eshtekak) Doubt(fulness).

اشتلم ا (oshtolom) Violence, force, oppression.

Individuals. Ex. (1) خیلی اشخاص فرار کردند Many people fled. (2) چند نفر از اشخاص محترم Some respectable persons.

اشد (ashadd) ص. A. [Compar. & super. of شدید] More or most severe. More or most serious. More or most rigorous. Ex. در اشد احوال زندگی می کند He lives in the most serious condition.

اشر (asharr) [Compar. & super. of شریر]

اشرار (ashrar) A.ا The insurgent (people), the wicked, the seditious. [Pl. of ج. شریر]

اشراف (ashraf) A.ا [Pl. of ج. شریف] Nobles, men of noble birth or extraction. The aristocrats.

حکومت اشراف Oligarchy.

طرفدار (حکومت) اشراف An aristocrat.

اشرافی (ashrafee) ص. A. P. Aristocratic.

اشرافیت (ashrafiyyat) A. P.ا Aristocracy. Nobility.

اشراق (eshragh) A.ا Shining. Illumination. Sparkling. Rising (of the sun).

اشراق (ashragh) See under **شرق**

اشراقی (eshraghee) ص. A. P. Eastern, oriental. Of the sect of اشراقیون See below.

—ا. [ج. == اشراقیون (-yoon)] A sect of Platonian philosophers believing in the illumination of the soul as the means of perception of ideas, etc. The illuminati.

اشراك (eshrak) A.ا 1. Taking a partner [O.S.]. 2. == شرك sherk.

اشراك (ashrak) See under شریك

اشربه See under شراب

اشرف (ashraf) ص. A. 1. More or most noble [Compar. & super. of شریف] 2. Greater; greatest. See example below. 3. Highness [Title of honor above اجل ajal]. Ex. حضرت اشرف آقای وزیر دربار His Highness, the Minister of Court.

اشرف المخلوقات (ashraf-ol-makhlooghat) (Title of) man. *Lit.*, the noblest or greatest of the creatures.

اشرف مخلوقات == اشرف المخلوقات

اشرفی (ashrafee) A.P.ا A gold coin worth originally one 'toman'.

گل اشرفی *Bot.* Calendula.

اشعار(۱) (ash-ar) A.ا Poems, verses. [Pl. of she'r ج. شعر]

اشعار(۲) A.ا See under شعر sha'r.

اشعار (esh-ar) A.ا (Act of) stating, informing, notifying, etc.

اشعار داشتن ف. م. To state, to inform. Ex. محترما اشعار میدارد I have the honor to state or notify.

اشعاع (esh-a') A.ا Radiation.

اشعب (ash-ab) A.ا Name of a proverbial miser, usually surnamed طماع tamma', i. e. greedy, covetous.

اشعه (ashe-eh) A.ا Rays, sunbeams. [Pl. of ج. شعاع].

اشعهٔ نخاعیه *Anat.* Medullary rays.

اشعیا (esh-iya) A. Isaiah.

اشغار (ashghar) == شغار

اشغال (ashghal) A.ا Occupations.

Affairs. [Pl. of ج. شغل]

اشغال *(eshghal)* A.ا Occupying, occupation.

اشغال کردن ف. م. To occupy.
Ex. (1) خانه را اشغال کردند (2) تمام اوقاتش را بازی اشغال میکند.

اشغالی *(eshghalee)* A.P.ص (That is to be) occupied.

قشون اشغالی *Mil.* Army of occupation.

اشغر *(oshghor)* ا 1. A porcupine. 2. = **اشغار**

اشفاق *(ashfagh)* *See under* شفق

اشفاق *(eshfagh)* A.ا Pitying. Pity. Sympathy. Guarding against some one.

اشفاق انگیز *(— angeez)* A.P.ص Sympathetic.

اشفیه *(ashfieh)* A.ا [Pl. of ج. شفا]

اشق *(oshagh)* / *(oshshagh)* A.-P.ا Persian ammoniacum, gum ammoniac.

اشقیاء *(ashghia')* A.ا The wretched, the miserable, the destitute. The outlaw, the robbers. [Pl. of ج. شقی]

اشك(۱) *(ashk)* ا. Tear(s).

اشك باریدن / اشك ریختن To shed tears.

اشك شادی - اشك شیرین Tears of joy.

اشك خونین Tears of blood, bitter tears.

اشك تلخ Bitter tears. *Fig.* Wine.

اشك كباب Dripping, the fat falling from roasting meat.

اشك(۲) ا. Name of the first king of the Ashkanian Dynasty, or the Arsacides.

اشکار *(eshkar)* = **شکار**

اشکال *(eshkal)* A.ا [ج.=اشکالات] Difficulty. Ex. حل این مسئله اشکالی ندارد

اشکال کردن / اشکال تراشیدن ف. ل. To raise difficulties (or objections). Ex. درکارم اشکال میکند

اشکال *(ashkal)* A.ا [Pl. of ج. شکل] 1. Forms, shapes. 2. Figures. Ex. اشکال هندسی 3. *Fig.* Ways, means, methods. Ex. باشکال مختلف از او پول گرفتم

اشك آلود *(ashkalood)* ص. Tearful. [*O. S.*] Tear-stained. *See* آلودن

اشکال تراش *(eshkal-tarash)* A.P.ا-ص (One) who habitually or maliciously raises difficulties.

اشکال تراشی *(—tarashee)* A.P.ا Raising difficulties (habitually or maliciously).

اشکانی *(ashkanee)* ص. Belonging to the Ashkanian dynasty.
—ا. [ج. = اشکانیان] A king of the Ashkanian Dynasty who reigned after Alexander.

اشکبار *(ashkbar)* ص. Tearful. Ex. چشمان اشکبار

اشك ریز *(ashk-reez)* ص. Shedding tears. Tearful.

اشك ریزی *(— reezee)* ا. Lacrimation.

اشکستن *(eshkastan)* = **شکستن**

اشك فشان *(ashk-feshan)* الخ = **اشك ریز** الخ

اشکل(۱) *(ashkal)* ا. Fetters. *Fig.* Embarassment or impediment. Doubt, suspicion. Fraud.

اشکل(۳) A horse whose right fore-foot and left hind-foot are white.

اشکلك A (*eshkelak*) Pilliwinks.

Torture (for getting evidence or confession from some one).

اشکلك کردن (یا دادن) ف. م. To torture.

اشکم (*eshkam*) = شکم

اشکنبه (*eshkambeh*) = شکنبه

اشکنج (*eshkanj*) = شکنج

اشکنجه A (*eshkanjeh*) شکنجه. Torture, rack.

اشکنجه کردن ف. م. To torture (by means of a rack, etc.).

اشکنه A (*eshkeneh*) A broth in which fat replaces meat, and to which eggs are added.

اشکو (*ashkoo*) | A roof. A layer
اشکوب (*ashkoob*) | of the roof. A storey.

اشکوخیدن ف. ل. (*eshkookheedan*) To stumble, to slip. [Imper. root اشکوخ]

اشکوفه (*oshkoofeh*) شکوفه

اشکیل (*eshkeel*) = اشکل(۳)

اشکیل کردن ف. ل. To adulterate.

اشمل A. ص. (*ashmal*) [Compar. & super. of شامل]

اشموئیل (*eshmoo-eel*) = شموئیل

اشمئزاز A.A (*eshme'zaz*) Shrinking.

اشنان A (*oshnan*) Common soda-plant.

اشنان دارو A (*-daroo*) مازو. Hyssop.

اشنودن (*oshnoodan*) شنودن

اشنوشه A (*eshnoosheh*) Sneezing.

اشنه A (*oshneh*) Treemoss.

اشواق See under شوق

اشواك See under شوك

اشه P.A (*osheh*) = اشق

اشهاد (*ash-had*) See under شاهد

اشهاد A.A (*esh-had*) Taking to witness. Citing as evidence.

اشهب A. ص. (*ash-hab*) Gray(ish).

اشهد A. (*ash-hado*) I take witness. [Occurring in the expression اشهد بالله I call God to witness.]

اشهر A. ص. (*ash-har*) [Compar. & super. of شهیر].

اشهر A.A (*ash-hor*) Months. [Pl. of ج. شهر]

اشیاء A A (*ashya'*) Things, objects. chattels. Goods. [Pl. of ج. شیئی]

علم الاشیاء (*elmol -*) Science. *Lit.*, knowledge of things.

اشیاخ See under شیخ

اصابت A.A (*esabat*) 1. Falling (as of a lot). Ex. اصابت قرعه 2. Smiting or attacking (as a disease). Ex. اصابت مرض 3. Hitting (as a bullet or shot). Ex. اصابت گلوله بهدف 4. Attaining, arriving (at), overtaking, meeting (with).

اصابت کردن ف. ل. 1. To fall. Ex. قرعه بنام او اصابت کرد The lot fell upon him. 2. To attack, to smite. 3. To hit (successfully) Ex. گلوله بهدف اصابت کرد 4. To attain, to arrive, to overtake.

اصابع |
اصابیع | See under اصبع

اصاغر (*asagher*) See under اصغر

اصالت A.A (*esalat*) Genuineness. Nobility, genuine breed. [O. S.]

Firmness, solidity. *Law.* Appearance, or acting, in person.

اصالةً *(esalatan)* A.ق *Law.* In one's own right (not acting as an agent). In (one's own) person, personally (not by procuration).

اصباح *See under* صبح

اصبع *(esba'-osbo')* A.ا A finger. [Pl. اصابع *asabe'* or اصابیع *usabee'*]

اصح *(asah)* A.ص [Compar. & super. of صحیح]

اصحاب *(as-hab)* A.ا [ج. صاحب] [Pl. of 1. Possessors, those endowed with [==ارباب]. Ex. اصحاب علم learned men. 2. Companions, friends; also, disciples, apostles. Ex. اصحاب پیغمبر

The Seven Sleepers. اصحاب کهف

اصحاح *(es-hah)* = **تصحیح**

اصدار *(esdar)* A.ا Act of issuing, emanating. Ex. اصدار حکم

اصداغ *See under* صدغ

اصداف *See under* صدف

اصداق *(esdagh)* A.ا Assigning a dowry (to a woman).

اصدقاء *See under* صدیق

اصرار *(esrar)* A.ا Insistence, persistence. Importunity.

Persistently. باصرار

To insist, to persist, to urge. اصرار کردن ف. ل. م. Ex. اصرار کرد که همراه او بروم He urged me to go with him.

اصطبل *(establ)* A.-G.ا A stable.

اصطخر *(estakhr)* A.-P.ا = **استخر**

اصطرلاب A.-G.ا = **استرلاب**

اصطفاء *(estefa')* A.ا Selecting.

اصطکاک *(estekak)* A.ا Friction. [*O. S.*] Collision, striking.

To collide. To show friction. اصطکاک کردن ف. ل.

اصطکاکی *(estekakee)* A.P.ص Frictional.

اصطلاح *(estelah)* A.ا Term, technical term. Terminology. An idiom or expression. Acceptation. Ex. (1) اصطلاح طبی a medical term. (2) در اصطلاح طب In medical terminology. [ج. = اصطلاحات]

Technical terms. اصطلاحات فنی

Terminology. مجموعه (یاعلم) اصطلاحات

Technically. در اصطلاح

Idiomatically. Technically. So to speak. باصطلاح

اصطلاحاً *(estelahan)* A.ق Technically, in technical terminology. Idiomatically. Conventionally.

اصطلاحی *(estelahee)* A.P.ص Belonging to a special terminology, technical, conventional. Idiomatic.

اصعاد *(es-ad)* A.ا Ascending, mounting.

اصغاء *(esgha')* A.ا Listening, hearing. Ex. برای اصغای فرمایش ایشان in order to listen to his word.

To listen to, to hear. اصغا کردن ف.م.

اصغر *(asghar)* A.ص [Compar. & super. of صغیر]. Smaller; smallest. Minor. [Fem. صغری Pl. اصاغر]

اصفار *(asfar)* A.ا [ج. صفر] [Pl. of Ciphers, zeros.

اصفر *(asfar)* A.ص = زرد Yellow.

بحر اصفر = دریای زرد The Yellow Sea.
حمای اصفر = تب زرد The yellow fever.
نژاد اصفر (یا زرد) The yellow race.

اصفهان *(esfehan)* | **اصفاهان** *(esfahan)* ا. Isphan [a city of central Persia, the ancient capital]. (Name of) a musical tune [More fully called بیات اصفهان *bayateh* —].

اصفیاء *See under* صفی

اصل *(asl)* A.ا [ج. = اصول *(osool)*] 1. [*O.S.*] Root. 2. *Fig.* Origin, stock. Ex. اصلش روسی است He is of Russian origin. 3. Element. 4. *Gram.* Principal part. 5. The original (copy). Ex. اصل و سواد حکم باهم ضمیمه است The original and copy of the order are attached together. 6. *Com.* Principal; also, capital. Ex. اصل و فرع مبلغ The principal and interest of the sum. 7. Foundation, basis; also, truth, verity. Ex. اظهاراتش هیچ اصل ندارد *See* اصول

از اصل 1. Originally. 2. To begin with. Ex. از اصل هیچ پول نداشت He had no money to begin with.

اصلش 1. *Colloq.* The truth is that, as a matter of fact, you know. Ex. اصلش آدم نباید در این کارها دخالت کند 2. To begin with.

اصل مطلب The main point.

اصل فعل The root of a verb, the principal part.

اصل ص. *A.* 1. Genuine. Ex. چای اصل *Ant.* بدل 2. Authentic, true, original. Ex. نسخه اصل

اصلاً *(aslan)* ق. *A.* 1. At all [with negative context.] Ex. اصلا لازم نیست It is not at all necessary. *See* ابدا 2. Originally, intrinsically. Ex. اصلا آلمانی است He is of German origin.

اصلاب *See under* صلب *(solb)*

اصلاح *(eslah)* A.ا [ج. = اصلاحات] 1. Correction, rectification. Ex. اصلاح کاغذهای امتحان 2. Reform(ation). Ex. اصلاح اخلاقی 3. Reconciliation. Ex. اصلاح دو نفر باهم 4. Dressing (the hair), shaving (the beard). Ex. اصلاح (موی) سر یا صورت 5. Adjustment, settlement, clearing up. 6. Improvements. Ex. این اسباب محتاج بعضی اصلاحات است This machine requires certain improvements.

اصلاح کردن ف. م. 1. To correct, to rectify, to amend; also, to redress. 2. To reform, to improve. 3. To dress (the hair), to shave (the beard). 4. To settle, to clear up, to adjust. Ex. کارآنها را اصلاح کردم *See examples above.*
ف. ل. 1. To make peace. Ex. باهم اصلاح کردند 2. To shave *v.i.*, to dress one's hair.

اصلاح شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be settled or adjusted. To be reconciled.

اصلاحات *(eslahat)* A.ا [ج. اصلاح | Pl. of] Reforms, improvements. *See* اصلاح

اصلاح پذیر *(eslah pazeer)* ص. *A. P.* Corrigible, remediable. Capable of being reformed.

اصل الارواح (aslol-arvah) A.ا = **سیماب - جیوه**

اصلح (aslah) A.ص [Compar. & super. of صالح] Better; best. More or most advisable.

اصل زاده (asl-zadeh) A.P. ا-ص (One who is) of noble birth.

اصله (asleh) A.ا [Fem. of اصل in the sense of 'root', used with numericals to designate trees, sleepers, and the like]. Ex. دو اصله درخت two trees.

اصلی (aslee) A. P.ص 1. Original. Ex. نسخه اصلی 2. Fundamental; also, essential. Ex. چهار عمل اصلی The four fundamental operations. 3. Radical. 4. Principal, main. 5. خط اصلی و خط فرعی main line and branch line. 6. Primitive. 7. Genuine. R. [See اصل adj. 8. Intrinsic.

اصلیت (asliyyat) A. P.ا [Fem. & pl. اصلیه asliyyeh] Genuineness. Originality. Nobility.

اصم (asam) A.ص Deaf. Math. Irrational. surd. جذر اصم (jazreh —) A surd.

اصناف (asnaf) A.ا [ج. صنف Pl. of] Guilds, corporations. Sorts, kinds, varieties.

اصنام See under صنم

اصوات (asvat) A.ا [ج. صوت Pl. of] 1. Sounds. 2. Voices. 3. *Gram.* Interjections. *Fig.* Reputation(s). علم اصوات Acoustics.

اصوب (asvab) A.ص [Compar. & super. of صواب]

اصول (osool) A.ا [ج. اصل Pl. of] 1. Elements, first principles, essentials, fundamentals. 2. Roots [*O. S.*]. Ex. اصول وفروع Roots and branches. 3. Doctrines. 4. [*Used as sing.*] Method, manner, system. 5. A musical tune. 6. *Colloq.* Grimace; coquetrish manners [usually combined with ادا. Thus: ادا و اصول] See اداو اصول در آوردن = ادا در آوردن رعایت اصول Methodism.

اصولی (osoolee) A. P.ا-ص 1. Methodical. Belonging to essentials or elements. 2. A methodist. [Pl. اصولیون osooliyyoon].

اصیل (aseel) A.ص True-born, nobly born, of noble birth, of good stock. Full-blooded, thoroughbred. Gentle.

اضاعه (eza-eh) A.ا 1. Wasting. Ex. اضاعه وقت 2. Destroying, spoiling.

اضافت (ezafat) = **اضافه**

اضافه (ezafeh) A.ا [ج. = اضافات ezafat] 1. Annexation, adding. Ex. اضافهٔ حرفی در آخر کلمه annexing a letter at the end of a word. 2. Augmentation, increase. Ex. اضافه حقوق salary increase. 3. Excess, addition. Ex.(a) باضافهٔ مالیات نقدی in addition to the cash taxes. (b) اضافه بر اصل میزان in excess of the original amount. 4. *Gram.* The relation of a noun with the genitive case following

it, expressed by a (ِ) called *kasreh* or *zeer* and pronounced *eh*. This is added to the noun governing the genitive case. Ex. (a) کتابِ حسن *ketab-eh-Hassan*, Hassan's book, or the book of Hassan. 5. *Gram.* The *kasreh* or *zeer* (ِ) at the end of the noun which governs the genitive, pronounced *eh*. It is often called in its fuller form *kasreh-yeh-ezafeh*.

[*Note 1.* The addition of a noun to another noun or pronoun in the genitive case may be for the sake of denoting

(a) possession, *e. g.* کتابِ من my book or آبِ حوض the water of the pond.

(b) a metaphorical expression. Ex. بارانِ رحمت the rain of mercy.

(c) apposition. Ex. درختِ سرو the cypress-tree.

(d) material of which something is made. Ex. ساعتِ طلا a gold watch.

(e) relation between an infinitive and the agent or doer. Ex. کشتنِ شیرویه پدر خود خسرو را the killing of Shirooyeh his father Khosrow.

(f) relation between an infinitive and the receiver of the action. Ex. کشتنِ سهراب the killing of Sohrab, *i.e.* his being killed].

[*Note 2.* When the noun or adjective which is to be added to the genitive ends in و or ا the letter ی is inserted after the said vowel in each case for the sake of euphony. Ex. (a) 'eyebrow' is ابرو *abroo*, but 'his eyebrow' is written ابروی او *abroo-yeh-oo*. (b) مردمان دانا means 'wise men', but 'the wise men of the city' becomes مردمان دانای شهر].

[*Note 3.* The *ezafeh* is also used in Persian to combine a noun with its attributive adjective provided the latter follows the noun. Ex. مرد خوب *mardeh khoob*, a good man. But if the adjective precedes the noun, no *ezafeh* should be used. Ex. او خوب مردی است *oo khoob mardeest*, he is a good man]. See مضاف & مضاف الیه

اضافه کردن ف. م. 1. To increase, to augment. Ex. حقوق مرا اضافه کردند 2. To add. Ex. پنج تومان بآن مبلغ اضافه شد 3. To annex. 4. *Gram.* To add, as a noun, to the genitive or possessive. Ex. در این عبارت «کتابهای احمد» «کتابها» به «احمد» اضافه شده است

حالت اضافه The possessive case.

اضافه کار *(ezafeh kar)* Overtime work.

اضافه مالیات A surtax, an excessive tax.

اضافی *(ezafee)* A. P. ص. Additional. Annexed. Excessive. Relative. *Mus.* Accidental. *Gram.* (a) Possessive, genitive. (b) Constructive.

اضحی *(az-ha)* A. Sacrifice.

[Occurring in the combination عید اضحی the festival of sacrifices].

اضداد *(azdad)* A.۱ [ج ضد | Pl. of] Contraries, opposite things. Words having opposite meanings, like the word فراز *which see.*

اضطراب *(ezterab)* A.۱ Agitation, commotion, excitement. Anxiety, restlessness. Fear.

اضطراب کردن ف.ل. To show anxiety or excitement, to be disturbed or agitated.

اضطراب خاطر Disturbance of mind, mental anxiety.

اضطرار *(ezterar)* A.۱ Compulsion, constraint. Necessity, indigence, distress.

اضطراراً *(ezteraran)* A.ق Compulsorily, constrainedly. Helplessly. Under necessity, through indigence.

اضطراری *(ezteraree)* A.P.ص Compulsory, constrained. Based upon necessity or indigence.

اضعاف *(ez-af)* A.۱ Doubling. Multiplying. Weakening. *See* ضعیف and مضاعف

اضعاف *(az-af)* A.۱ Equals, equal quantities. [Pl. of *ze'f* ج. ضعف]

اضعف *(az-af)* A.ص [Compar. & super. of ضعیف]

اضلاع *(azla')* A.۱ *Anat.* Ribs. *Geom.* Sides [in compound terms as کثیر الاضلاع *kaseer-ol-azla'*, a polygon].

اضلاع حقیقی (یا قصیه) Sternal or true ribs. *See* قص

اضلاع کاذبه (یا معدومه) Asternal or false ribs. *See* معدوم

اضلاع آزاد (یا متموجه) Floating ribs. *See* متموج

اضلال *(ezlal)* A.۱ Leading astray, seduction. Causing to err.

اضمار *(ezmar)* A.۱ Hiding.

اضمحلال *(ezmehlal)* A.۱ 1. Overthrow, disappearing. Ex. اضمحلال آن سلسله The overthrow of that dynasty. 2. [*O. S.*] Dwindling.

اضیاف *See under* ضیف

اطاعت *(eta-at)* A.۱ Obedience, submission. Worship. Ex. اطاعت خدا (یا از خدا) Obedience to God.

اطاعت کردن ف. م. To obey.

Ex. والدین خود را اطاعت کنید Obey your parents.

اطاعت گری *(-garee)* A.P.۱ = **اطاعت**

اطاق *(otagh)* T.۱ A room, a chamber. A compartment. A cabin. [The Turkish word is اوطه]

اطاق پذیرائی A parlor. *Lit.*, a reception room.

اطاق نشیمن A sitting-room.

اطاق تجارت Chamber of Commerce.

اطاله *(etaleh)* A.۱ Lengthening, stretching. Extension.

اطالهٔ لسان (یا زبان) = **زبان‌درازی**

اطام *(etam)* A.۱ *Med.* Strangury.

اطباء *(atebba')* A.۱ Physicians. [ج. طبیب | Pl. of]

اطباع *(atba')* A.۱ Natures. Seals. [ج. طبع | Pl. of]

اطباق See under طبقه & طبق

اطراح A.۱ (etrah) Throwing.

اطراف A.۱(atraf) [ج طرف Pl. of *taraf*] 1. Sides. Ex. از همه اطراف from all sides. 2. Suburbs, skirts; also, borders, limits. Ex. اطراف شهر 3. *Anat.* Extremities. 4. Near relatives. *R.* Circumspection. ملاحظهٔ اطراف کار

اطراف عالیه (— alieh) *Anat.* The upper extremities.

اطراف سافله (— safeleh) *Anat.* The lower extremities.

در اطراف (dar atrafeh) About. Ex. (1) قدری در اطراف خود نگاه کرد (2) در اطراف انتخابات صحبت می‌کردند (3) در اطراف یك ملیون

اطرافی A.P.-۱ص(atrafee) 1. Outlying, lying on the skirts or borders. Found here and there, miscellaneous. 2. An outsider, a by-stander.

اطروش A.ص (otroosh) == کر Deaf.

اطریش Fr. ۱ (otreesh) Austria.

اطریفل A.۱ (etreefal) Electuary of myrobalan.

اطریلال G.۱ (etreelal) == آطریلال

اطعام A.۱ (et-am) Feeding.

اطعمه A.۱ (at-emeh) [ج. طعام Pl. of] Victuals, viands, dishes.

اطفاء A.۱ (etfa') Extinguishing, extinction, quenching.

اطفاء کردن ف.م. To extinguish, to put out, to quench.

اطفال A.۱(atfal) Children. Infants. Offspring. [ج. طفل Pl. of]

اطفائی A. P.ص (etfa-ee) Serving to extinguish fire. Belonging to the fire-brigade. *See below.*

اطفائیه A.۱-ص (etfa-iyyeh) 1. Serving to extinguish fire [Fem. of اطفائی reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Fire-brigade.

مأمورین اطفائیه Fire-brigade.

تلمبهٔ اطفائیه Fire-hose (or engine).

اطلاع A.۱ (ettela') [ج. == اطلاعات] 1 Information, notice. Ex. باو اطلاع بدهید که برادرش آمده Inform him that his brother has arrived. 2. News. 3. Knowledge. Ex. اطلاع شما در این خصوص ناقص است Your knowledge of this matter is inadequate.

اطلاع دادن ف. م. To inform, to give notice, to let know.

اطلاع یافتن To be informed, to come to know.

چیزیرا باطلاع کسی رساندن To give notice of a thing to a person, to inform some one of a thing.

کسب اطلاع کردن To acquire information.

با اطلاع Intelligent, well-informed.

اطلاعاً A.ق (ettela-an) By way of information. Ex. اطلاعاً عرض شد

اطلاعات ۱ (ettela-at) [ج.اطلاع Pl. of] Knowledge. Intelligence. News.

ادارهٔ اطلاعات Intelligence department.

اطلاع نامه A.P.۱(ettela' —) A report.

اطلاق A. ۱ (etlagh) Absolute or general acceptation (of a word). Attribution. *Med.* Relaxation (of the bowels); also, diarrhœa.

To assure. اطمینان دادن ف. م.
To trust, to rely. اطمینان کردن ف. ل.
Ex. بهمه کس اطمینان نکن Do not trust on everybody.
Prolixity, verbosity, amplification of a discourse. A.ا (etnab) **اطناب**
To be verbose. اطناب کردن ف. ل.
To lengthen out one's discourse.
Athens. A.-G.ا (ateneh) **اطنه**
[Pl. of ج. طور] A.ا (atvar) **اطوار**
Manners, demeanor, mien, air, peculiar deportment.
Admirable manners. اطوار پسندیده
Contemptible manners. اطوار ناپسند
Rude manners. اطوار نا هنجار
Well-mannered. خوش اطوار ص.
See under طوق **اطواق**
[Pl. of ج. طاهر] A.ا (at-har) **اطهار**
The clean, the chaste.
Cleansing, purifying. A.ا (et-har) **اطهار**
[Compar. & super. of طاهر] A.ص (at-har) **اطهر**
[Compar. & super. of طیب] A.ص (at-yab) **اطیب**
See under ظفر zofr **اظفار**
Long-nailed. A.ص (azfar) **اظفر**
See under ظل **اظلال**
[Compar. & super. of ظالم] A.ص (azlam) **اظلم**
[ج. == اظهارات] A.ا (ez-har) **اظهار**
1. Statement. Ex. اظهاراتش نا صحیح است His statements are incorrect. 2. Declaration, assertion; also, allegation. 3. Expression. 4. [O. S.] Setting at liberty.
1. To use absolutely or generally. اطلاق کردن ف. م. Ex. این لغت اطلاق ... میشود به This word is generally used for .... 2. To set at liberty. 3. To loosen. Ex. اطلاق عنان کردن To loosen the reins of. 4. *Med.* To relax.
اطلاق بی اندازه (از مسهل)
Med. Superpurgation.
A.ق (alal-etlagh) علی الاطلاق
Universally, generally. Absolutely.
Almighty, omnipotent. قادرعلی الاطلاق
Satin. A.ا (atlas) (۱) **اطلس**
[O. S.] Blackish.
An atlas. O.ا (۲) **اطلس**
A. P.ص (— nema) **اطلس نما**
Satinlike. Ex. پارچه اطلس نما Sateen.
A. P.ا-ص (atlasee) **اطلسی**
1. (Made) of satin. Satin-like. 2. [Also گل اطلسی] Petunia.
Exciting the covetousness of. Causing to be greedy. Allurement. Inciting. Greed, covetousness. A.ا (etma') **اطماع**
To render covetous or greedy. To allure. اطماع کردن ف. م. See تطمیع
Fig. To incite.
1. Confidence, trust, reliance. Assurance. A.ا (etmeenan) **اطمینان**
Ex. (a) اطمینان داشته باش ضایع نمیشود Be sure it will not spoil or decay.
(b) من باو اطمینان کامل دارم I have perfect confidence on him. 2. [O. S.] Tranquillity, quietness.
Peace of mind. اطمینان خاطر

Act of manifesting, showing. Ex. 3 & 4. اظهار محبت

اظهار کردن | ف.م. 1. To state, to say. Ex. میخواهم مطلبی را بشما اظهار نمایم
اظهار داشتن |
2. To declare. 3. To express, to show, to manifest; also, to pretend. Ex. (a) باو اظهار محبت میکرد He expressed (or he pretended) to to love him. (b) در وهله اول اظهار عجز نمود At the first outset he expressed inability.

اظهار نامه A. P.ا (—nameh) A written declaration.

اظهر A.ص (az-har) [Compar. & super. of ظاهر] Clearer; clearest. More or most manifest.

اظهر من الشمس (az-haro-men-ash-shams) clearer than the sun: too obvious.

اعاجم See under اعجم

اعاجیب See under اعجوبه

اعاده A.ا (e-adeh) 1. Giving or bringing back. Ex. با اعادهٔ عین مراسله او returning his original letter. 2. Restitution. 3. Repetition; also, revision. 4. Reëstablishment. Ex. 2 & 4. اعاده مناسبات سیاسی 5. Repaying. Ex. اعاده دیدنی (یا زیارت)

اعاده کردن ف. م. To give back, to return v.t. To restore. To repeat. To reestablish.

اعادی See under عدو

اعاره A.ا (eareh) R. Lending.

اعاشه A.ا (e-asheh) 1. Sustaining, giving means of subsistence to. Ex. برای اعاشه خانوادهٔ خود مجبور است که . . . . He is forced to . . . . . in order to sustain his family. 2. L. Livelihood.

اعاشه کردن ف. م. To sustain, to give means of subsistence to. To keep alive.

اعاظم A.س-ا (a-azem) [Pl. of اعظم . ج] The greater or greatest. Ex. از اعاظم رجال مملکت است He is one of the greatest men of the country.

اعالی See under اعلی

اعانت (e-anat) | A.ا 1. Assistance, aid, succour,
اعانه (e-aneh) |
relief. Relief fund, contribution.

اعانت کردن ف. م. To assist. To give relief to.

وجوه اعانه Relief funds.

اعتاق A.ا (e'tagh) Manumission, emancipation, setting at liberty.

اعتبار A.ا (e'tebar) 1. Credit, credibility. Ex. چقدر در بانک اعتبار دارید 2. (Good) standing (of a merchant, etc.). 3. Confidence, trust. Ex. دنیا اعتبار ندارد No confidence should be put in the world. 4. Honor, esteem. 5. Weight, importance. 6. Example, lesson, warning. 7. Regard, respect. [ج. = اعتبارات]

اعتبار کردن ف. ل. To put confidence

باعتبار (be-e'tebareh) In respect to. By the credit of.

اعتبار گرفتن R. = عبرت گرفتن

اعتبار نامه A. P.ا (—nameh) Credentials.

اعتباری (e'tebaree) ص. A. P. Estabtished upon credit.
Nominal value. قیمت اعتباری

اعتداء (e'teda') A.ا Transgression, injustice.

اعتداد (e'tedad) A.ا Probation of a divorced woman.

اعتدال (e'tedal) A.ا Temperance, moderation. Equality, equilibrium. Equinox.
Equinox. اعتدال شب و روز
Autumnal (— khareefee) اعتدال خریفی equinox.
Vernal (- rabee-ee) اعتدال ربیعی equinox.
Moderately, (beh-) باعتدال temperately, in moderation.

اعتدال کار (- kar) ص. A. P. Moderate.

اعتدالی (e'tedalee) ص-ا. A.P. 1. Moderate. 2. A Moderate (politician). [ج. == اعتدالیون (e'tedaliyyoon)]

اعتذار (e'tezar) A.ا Apology, excuse. Apologizing.

اعتراض (e'teraz) A.ا [ج.==اعتراضات] Objection. Criticism, cavilling. Ex. اعتراضی نسبت بآن ندارم I have no objection to that.
To object. اعتراض کردن ف. ل.

اعتراف (e'teraf) A.ا [ج. ==اعترافات] Confession, acknowledgment. Ex. اعتراف بگناهان confession of one's sins.
To confess, to acknowledge. اعتراف نمودن ف. م-ل. Ex. بخطاي خود (يا خطاي خود را) اعتراف نمود He acknowledged his fault.

اعتزاز (e'tezaz) A.ا Honor, excellence. Illustriousness. Glorying in, being proud of, (something).

اعتزال (e'tezal) A.ا Schism. Renouncement, abdication. Abstinence, abstention.
Schismatic(al). اهل اعتزال

اعتزالا (e'tezalan) ق. A. Shismatically. By way of abdication.

اعتزالی (e'tezalee) ص-ا. Schismatic(al). [ج.—اعتزالیون (e'tezaliyyoon)

اعتساف (e'tesaf) A.ا Oppression. Deviation from the right way.

اعتصاب (e'tesab) A.ا 1. Strike. Ex. اعتصاب کارگران 2. *Bot.* Nervation. *R.*
To strike. اعتصاب کردن ف. ل.
Ex. کارگران مطابع اعتصاب کردند

اعتصام (e'tesam) A.ا Abstention from sin. Holding fast by a thing.

اعتضاد (e'tezad) A.ا Help, support.

اعتقاد (e'teghad) A.ا 1. Belief, faith, credence. Ex. اعتقاد بخدا belief or faith in God. 2. [O. S.] Becoming firm. [ج. == اعتقادات]
To believe *v.i.* اعتقاد آوردن ف. ل. Ex. همه باو اعتقاد آوردند They all believed in him.
To believe *v.t.* اعتقاد کردن ف. م. Ex. (1) آنچه گفت اعتقاد کردم I believed what he said. (2) اعتقاد نمیکنم رفته باشد I do not believe (or think) he has gone.
Incredulous. (An) infidel. بی اعتقاد ص-ا. P. A.

اعتقادنامه A.P.۱ (nameh) A credo, a creed.

اعتکاف A.۱ (e'tekaf) Seclusion for worship, spiritual retirement. Self-restraint. *See* معتکف

اعتلاء A.۱ (e'tela') Elevation, exaltation.

اعتلال A.۱ (e'telal) Weakness.
Excusing oneself, adducing a pertext.

اعتماد A.۱ (e'temad) Confidence, reliance, dependence, trust. [*O.S.*] Leaning.
اعتماد کردن ف. ل. To rely, to trust, to depend. [*O. S.*] To lean. Ex. بدروغگو نمیتوان اعتماد کرد A liar cannot be relied upon.
اعتماد بنفس Self-reliance.
عدم اعتماد Distrust.
طرف اعتماد / قابل اعتماد Reliable, trustworthy.

اعتمادنامه R.(nameh) == اعتبارنامه

اعتناء A.۱ (e'tena') Heed, attention.
اعتنا کردن ف.ل. To heed, to give heed, to pay attention. Ex. اعتنا باو نکنید
بی اعتنا Heedless.

اعتناق A.۱ (e'tenagh) Throwing the arms round each other's neck.

اعتیاد A.۱ (e'tiad) 1. Addiction. Ex. اعتیاد بکشیدن تریاك 2. [*O.S.*] Coming back; also, repetition.

اعجاز A.۱ (e'jaz) A miracle, a wonder [== معجزه]. Weakness. [*O. S.*] Weakening, rendering (another) unable.
اعجاز کردن ف. ل. To work miracles.

اعجام (a'jam) *See under* عجم

اعجام A.۱ (e'jam) Speaking and writing Arabic like strangers, *i.e.* incorrectly. Using vowel-points.

اعجب A.ص (a'jab) [Compar. & super. of عجیب]

اعجز A.ص (a'jaz) [Compar. & super. of عاجز]

اعجم (a'jam) / **اعجمی** (a'jamee) A.۱-ص (One) who does not speak or write Arabic idiomatically, (one) who is a stranger to the (Arabic) language, a barbarian. [ج. == اعاجم (aajem) — اعجمون (a'jamoon)]

اعجمیت A.۱ (a'jamiyyat) Barbarism (in matters of language).

اعجوبه A.۱ (o'joobeh) A prodigy. [ج. == اعاجیب (a-ajeeb)]

اعداء *See under* عدو

اعداد A.۱ (a'dad) [Pl. of ج. عدد] Numbers. *Gram.* Numerals.
اعداد اصلی Cardinal numbers.
اعداد وصفی Ordinal numbers.
سفر اعداد The Numbers (the fourth book of the Pentateuch).

اعداد A.۱ (e'dad) Counting. Preparing.

اعدام A.۱ (e'dam) *Law.* Execution, putting to death. The scaffold. [*O. S.*] Annihilation.
اعدام نمودن ف. م. 1. To execute, to put to death. Ex. جانی را اعدام نمودند They executed the criminal. 2. [*O. S.*] To annihilate.

اعدل *(a'dal)* A.ص [Compar. & super. of عادل]

اعدی *(a'da)* A.ص [Compar. & super. of عدو] More or most hostile.

اعذاب *(e'zab)* A.ا Tormenting.

اعذار *(e'zar)* A.ا Excusing. Circumcision.

اعراب *(a'rab)* A.ا [ج. اعرابی] [Pl. of.] 1. Nomadic or unsettled Arabs, Bedouins. 2. [غ. م.] The Arabs or Arabians.

اعراب *(e'rab)* Using good Arabic style or pronounciation. *Ar. Gram.* Pronouncing the final accents of a word. Inflection of a noun or verb.

اعرابی *(a'rabee)* A.ا [ج. اعراب] [ ] An unsettled Arab, a Bedouin Arab.

اعراج *(e'raj)* A.ا Making lame.

اعراض *(e'raz)* A.ا 1. Turning the back (to). *Fig.* (a) Avoiding. (b) Opposition. (c) Aversion. 2. Presentation.

اعراض کردن ف.ل. 1. To turn away the face (from). Ex. از او اعراض کرد 2. To present. 3. *Colloq.* To worry (oneself).

اعراض (۱) *(a'raz)* A.ا Accidents. *Phys.* Properties. *Philos.* Qualities, faculties. *Med.* Symptoms. [Pl. of *araz* ج. عرض]

اعراض جسمانیه Corporeal faculties.

اعراض ذاتیه Essential properties.

اعراض روحانیه Spiritual qualities.

اعراض (۲) See under عرض erz.

اعراف *(a'raf)* A.ا The purgatory. The wall between hell and paradise.

اعراق See under عرق

اعرج *(a'raj)* A.ص Lame.

اعرف *(a'raf)* A.ص [Compar. & super. of عارف]

اعز *(a-azz)* A.ص [Compar. & super. of عزیز]

اعزاب See under عزب

اعزاز *(e'zaz)* A.ا Honor, respect. Honoring. Holding dear.

اعزاز کردن ف.م. To honor or hold dear.

اعشار *(a'shar)* A.ا Tenths. Decimals. Tithes. Decades. [Pl. of ج. عشر]

ممیز اعشار A decimal point.

اعشاری *(a'sharee)* A. P.ص Decimal.

کسر اعشاری A decimal fraction.

اعصاب *(a'sab)* A.ا Nerves, tendons. [Pl. of ج. عصب]

اعصاب محرکه Motor nerves.

اعصاب حساسه Sensory nerves.

اعصار *(a'sar)* A.ا Epochs, ages, times. [Pl. of ج. عصر]

اعضاء *(a'za')* A.ا [Pl. of ج.عضو] 1. Members, limbs. Organs. Ex. (a) اعضاي بدن (b) اعضای انجمن the members of the society. 2. Staff, employees. Ex. اعضای وزارتخانه

اعطاء *(e'ta')* A.ا Granting, bestowing.

اعطاء کردن ف.م. To grant, to

bestow, to confer, to conceede.

اعطاف See under عطف

اعطیه *(a'tieh)* [ج. عطاء Pl. of]

اعظام *(e'zam)* A.ا Honoring. Magnifying.

اعظم *(a'zam)* A.ص [Compar. & super. of عظیم] Greater; greatest. Grand. [Fem. = عظمی *ozma*]

صدر اعظم The Grand Vizier. The Prime Minister.

[ج. = اعاظم *(a-azem)*] A. The great.

اعقاب *(a'ghab)* A.ا Posterity, descendants. [O. S.] Heels. [Pl. of *agheb* ج. عقب]

اعقل *(a'ghal)* A.ص [Compar. & super. of عاقل]

اعلا *(a'la)* = **اعلی**

اعلاء *(e'la')* A.ا Elevating, exalting.

اعلال *(e'lal)* A.ا *Ar. Gram.* Permutation of the defective letters or vowels ا ، و ، ی Syneresis. [O.S.] Afflicting with an ailment or disease.

اعلام(۱) *(e'lam)* A.ا Announcement, proclamation. Notification. Declaration. Publication. [ج. = اعلامات]

اعلام کردن ف. م. To announce, to proclaim. To declare.

اعلام (۲) See under علم *alam.*

اعلامنامه *(-- nameh)* A.P.ا = اعلامیه

اعلامیه *(e'lamiyyeh)* A.ا A manifesto, a declaration. [Fem. of اعلامی adj. of اعلام]

اعلان *(e'lan)* A.ا [ج. = اعلانات] 1. An advertisement, a notice. Ex. اعلان فروش چیزی advertisement for selling something. 2. A declaration or proclamation. Ex. اعلان جنگ 3. [O. S.] Manifestation.

اعلان کردن ف. م. To advertise. To proclaim. [O. S.] To manifest.

اعلان دستی A hand-bill.

اعلان دیواری A post-bill, a poster.

اعلان زدن To post up a notice. Ex. بدیوار اعلان زدن To post a wall.

اعلم *(a'lam)* A.ص More or most learned. [Compar. & super. of عالم]

الله اعلم *(allaho -)* A. God knows (best). [Used in the sense of «I am not sure»].

اعلی *(a'la)* A.ص [Compar. & super. of عالی] Higher; highest; superior. Ex. (1) اعلی درجه - درجهٔ اعلی superior or highest degree. (2) جنس اعلی superior quality. [Fem. = علیا *olya*, pl. = اعالی *a-alee*].

اعلیحضرت *(hazrat)* A.ا His majesty. [O. S.] See اعلی & حضرت [Fem. = علیا حضرت *olya-hazrat* Her majesty.

اعلیحضرت شاهنشاهی His Imperial majesty.

اعم *(a-am)* A ص More or most common, concerning all. [Compar. & super. of عام]

[*Note.* This word is not used in Persian exactly as its original sense indicates. Combined with the Preposition از *az*, it becomes rather a substitute of 'whether' or

اعوذ A. (a-ooz) I take refuge. [Occurring in the Arabic sentence اعوذ بالله aoozo-bellah, I take refuge in God]. For usage see استغفر الله

اعور A.ص (a'var) One-eyed. Fig. Pusilanimous. Weak. Stupid. Illegible. R.

ضمیمه اعور Anat. The vermiform appendix.

ورم ضمیمه اعور Med. Appendicitis.

—ا Anat. The blind gut, the cœcum, the vermiform or cœcal appendix. See ضمیمه اعور

اعیاد A.ا (a'yad) Festivals, feasts. [Pl. of ج. عید]

اعیان (۱) A.ا (a'yan) 1. The grandees, the nobles. Lit., the eyes. [Pl. of ج. عین] Ex. اعیان دولت the nobles of the State. See ارکان 2. Colloq. (a) Wealthy. (b) Acting as, showing the mien of, nobles.
[Note. In sense 2 the word اعیان is treated as a singular noun or as an adjective].

اعیان (۲) = **اعیانی (۱)**

اعیانی (۱) A. P.ا (a'yanee) Improvement. construction.

عرصه و اعیانی Law. Site and improvement.

اعیانی (۲) A. P.ص 1. Princely, luxurious. Ex. زندگی اعیانی

اغ A.ا (ogh) A gurgling noise.

اغ زدن (-zadan) ف. ل. To retch.

اغالیدن (aghaleedan) = **آغالیدن**

اغاردن (aghardan) = **آغاردن**

'both'. Ex. اعم از طلا یا نقره 'whether gold or silver'. This should be properly اعم از طلا و نقره 'both gold and silver', which approaches the original sense 'common to gold and silver'].

اعمار See under عمر omr.

اعمال A.ا (a'mal) Acts, actions, works. Deeds. Ex. اعمال نیك یا بد good or bad deeds. [Pl. of ج. عمل]
اعمال اربعه R. = چهار عمل اصلی

اعمال A.ا (e'mal) Causing to act. Using, application. Exertion. Ex. (1) اعمال نفوذ using one's influence (upon). (2) اعمال نظر showing partial views. being partial.

اعمال کردن ف.م. To use. To exert. [O.S.] To cause to act. See examples above.

اعمام A.ا (a'mam) Paternal uncles. [Pl. of ج. عم]

بنی اعمام (banee-) Cousins.

اعمی A.ا-ص (a'ma) Blind. Fig. Ignorant. [(omyan) ج. = عمیان]

اعناد A.ا (e'nad) Obstinacy.

اعناق See under عنق

اعنی A. (a'nee) I mean, that is. [1st pers. s. pres. of the Arabic verb عنی ana, to mean] See یعنی the 3d. pers.

اعوان A.ا (a'van) [Pl. of عون] Helps.

اعوج A.ص (a'vaj) Crooked.

اعوجاج A.ا (e'vejaj) Crookedness. sinuosity.

اغاريقون (- reeghoon) =غاريقون

اغانى See under اغنيه

اغتسال A.ا (eghtesal) Ablution.

اغتشاش A.ا (eghteshash) A riot, a revolt, a rebellion. | ج. =اغتشاشات ||

اغتشاش كردن ف. ل. To revolt, to riot.

اغتمام A.ا (eghtemam) Gloominess.

اغتنام A.ا (eghtenam) Plundering.

اغتنام فرصت Seizing or embracing an opportunity.

اغذاء A.ا (eghza') Feeding.

اغذيه A.ا (aghzieh) [Pl. of ج. غذا] Foods, aliments.

اغراض A.ا (aghraz) Designs, intentions. Personal interests. Motives. [Pl. of ج. غرض]

اغراض شخصى Personal interests, private motives.

اغراق A.ا (eghragh) Exaggeration. [*O.S.*] Drowning, submersion.

اغراق گفتن ف. ل. / اغراق كردن ف.ل.م To exaggerate.

اغراق آميز *A. P.* ص. (- ameez) Exaggeratory.

اغراق گو *A. P.*ا (—goo) An exaggerator.

اغراق گوئى *A.P.*ا (goo-yee) Exaggeration.

اغرق (oghrogh) **اوغروق**

اغشاء A.ا (eghsha') Envelopping, covering.

اغشيه A.ا (aghshieh) Membranes. [Pl. of ج. غشا]

اغشيهٔ دماغ *Anat.* Meninges [*sing.* meninx].

ورم اغشيه دماغ *Med.* Meningitis.

اغصان *See under* غصن

اغضاب A.ا (eghzab) Provocation, irritation.

اغفال A.ا (eghfal) 1. Taking advantage of one's negligence or credulity, beguiling, deluding. 2. Overlooking, neglecting.

اغفال كردن ف. م. To take advantage of one's inadvertence or credulity, to beguile, to delude; also, to distract.

اغلاط A.ا (aghlat) Errors, mistakes. [Pl. of ج. غلط]

اغلاط A.ا (eghlat) Leading into error.

اغلاف A.ا (eghlaf) Sheathing.

اغلب A.ص (aghlab) [Compar. & super. of غالب] More or most prevalent. Stronger; strongest.

ق — 1. Mostly, most of the time. 2. *Colloq.* Often. Ex. (1) & (2) اغلب مريض است

ا — Most, the most part. Ex. (1) اغلب اوقات most of the time, very frequently. (2) اغلب اشخاص Most people. *Colloq.* (Very) many people.

اغلف A.ص (aghlaf) Uncircumcised. [*O.S.*] Sheathed.

اغلوطه A.ا (oghlooteh) A misleading or doubtful question. [(aghaleet) ج. = اغاليط]

اغماء A.ا (eghma') Fainting, swoon. Coma.

اغماض A.ا (eghmaz) Disparaging. Speaking ill, railing. Blaming.

Rivals.

اف *(of)* ح.ن. Fie ! Ex. اف براین دنیا Fie upon (or on) this world !

افاخم See under افخم

افادت *(efadat)* | **افاده** *(efadeh)* A.۱ 1. Conveying, as a meaning, expression. 2. [O. S.] Benefitting, giving a profit; also, instructing. Ex. از شما افاده و ازما استفاده You will benefit or instruct us, and we shall profit by your instruction. 3. Explanation. Ex. افادهٔ مرام 4. *Colloq.* Boasting, vanity. [*(efadat)* ج. == فادات]

افاده کردن ف. م. 1. To convey, as a meaning, to express. 2. To explain: also, to instruct. 3. [O.S.] To benefit, to give a profit. *Colloq.* To boast, to show off. Ex. هیچ نمیداند خیلی هم افاده میکند — ف. ل.

افاضت *(efazat)* | **افاضه** *(efazeh)* A.۱ Diffusion. [O. S.] Filling to the brim, making overflow. Pouring out.

افاضه کردن ف. م. To diffuse. Ex. افاضهٔ نور (یاعلم) کردن to diffuse light (or science).

افاضل *(afazel)* A.۱ [ج. افضل Pl. of] The virtuous. The learned.

افاعی See under افعی

افاغنه *(afagheneh)* A.۱ The Afghans. [ج. افغان Ar. pl. of]

افاقه *(efagheh)* A.۱ Convalescence. Recovery. *Fig. & colloq.* A makeshift; also, a margin of hope.

افام *(afam)* See وام & فام

اغماض A.۱ Connivance, indulgence, toleration. [O. S.] Shutting one's eyes or winking at (something).

اغماض کردن ف. م. To connive at, to wink at, to tolerate. Ex. خطاي مرا اغماض کرد He connived at my wrong.

اغمام *(eghmam)* A.۱ Being overcast or gloomy. Rendering gloomy.

اغن *(aghann)* A.۱-ص (One) who speaks with a nasal twang, a snuffler.

اغناء *(eghna')* A.۱ Enriching, enabling to do without.

اغنام *(aghnam)* A.۱ Ewes; sheep. Flocks. [ج. غنم Pl. of]

اغنی *(aghna)* A.ص Richer; richest. [Compar. & super. of غني]

اغنیاء See under غنی

اغنیه *(oghnieh* or *egh-)* A.۱ A song. A melody. [*(aghanee)* ج. == اغانی]

اغواء *(eghva')* A.۱ Seduction. Temptation. Allurement, enticement. Persuasion.

اغوا کردن ف. م. To seduce, to lead astray, to tempt. To allure, to entice. To persuade.

اغوال *(aghval)* A.۱ [ج. غول Pl. of]

اغور *(oghor* or *oghoor)* T.-L.۱ Augury.

اغور بخیر May you have a good augury or fortune ! [Commonly said to a traveller, etc., to replace (1) May you have a good journey! (2) Where are you going ?]

اغیار *(aghyar)* A.۱ [ج. غیر Pl. of] 1. Others, strangers. 2. *Poet.*

افانین (afaneen) A.l فن See under
[In *Golestan* it means 'branches'].

افت (۱) (oft) l. Fall, act of falling. Subsidence. Shortage on account of subsidence, impurities, etc.

افت (۲) ف.[۱ - امر ازف. افتادن] Fall thou! [Imper. root of افتادن *oftadan*; short for بیفت *bioft*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. افتادن] Falling. [Short for افتنده *oftandeh*, افتان *oftan*, or افتا *ofta*].

افتا (ofta) = **افتان - افتنده**

افتادگی (oftadegee) l. Humility.

افتادن (oftadan) ف. ل. [Imper. root = افت *oft*; pres. *mioftam*] 1. To fall. Ex. کتاب از دستم افتاد 2. To lie. Ex. بیفایده آنجا افتاده است It lies there useless. 3. To happen [verb intransitive or impersonal]. Ex. (a) چه اتفاقی افتاد What (event) happened? (b) افتد که یکی روز پلنگش بدرد It happens that a leopard will devour him some day. 4. To happen to be. Ex. عقیدهٔ من باعقیدهٔ او موافق افتاد My opinion and his happened to be identical; we hapened to be in accord with each other. 5. To fall sick. Ex. خربوزه را خورد و افتاد 6. To be dissolved. Ex. کابینه افتاد 7. To set (oneself). Ex. (a) دو باره بکار افتاد He set to work again. (b) بخیال افتادن To come to think; to be set thinking. 8. *Colloq.* To seem to be falling off from excessive work. Ex. دستم افتاد See انداختن

To happen. اتفاق افتادن ف. ل. م.
Ex. برای من (یا مرا) حادثه ای اتفاق افتاد I had an accident; something happened to me.

To follow. Ex. بدنبال افتادن بدنبال او افتادند They followed him (or her).

I happened گذارم افتاد بر در باغی to pass by a garden.

To cease to have or افتادن از hold, to lose, to be deprived of. Ex. از اهمیت افتاد It ceased to be important.

To be too tired or ازپا افتادن weak to move, to be exhausted.

از کار افتادن 1. To be too weak or old to work. 2. To become useless, to be worn out.

در دهن مردم (یا خلق) افتادن
1. To be envied by people.
2. To become a by-word.

To backbite, در پوستین خلق افتادن to speak ill, of others.

To follow. در پی افتادن

افتاده (oftadeh) ص-l. [ا. م. از ف. افتادن] 1. Fallen. *Fig.* (a) Meek, humble. (b) Weakened, oppressed. 2. A humble or weakened person. [Pl. *oftadegan* افتادگان = ج.]

افتان (oftan) ف. [وجه و صفی از ف. افتادن] Falling. Ex. افتان و خیزان falling and rising, creeping along, limping.

افتانیدن (oftaneedan) R. ف.م. To drop, to let fall.

Separation. *A.*ا *(efteragh)* **افتراق**

Ignominy, *A.*ا *(eftezah)* **افتضاح** disgrace, shame [*O. S.*] Being disclosed.

1. To cause a افتضاح در آوردن disgrace. 2. To expose oneself to public disgrace. 3. *Colloq.* To fail disgracefully in doing a thing.

Disgracefully, *(beh —)* بافتضاح ignominiously, shamefully.

*A. P.*ص *(— avar)* **افتضاح آور** Disgraceful, causing disgrace, ignominious, shameful.

Poverty. *A.*ا *(efteghar)* **افتقار**

Thinking. *A.*ا *(eftekar)* **افتکار**

Separation. *A.*ا *(eftekak)* **افتکاك** Release, redemption.

Dodder. ا | *(aftemoon)* **افتمون** | *(afteemoon)* **افتيمون**

افچه *(afcheh* or *of —)* = **مترس**

Insulting. *A.*ا *(ef-hash)* **افحاش**

Silencing. *A.*ا *(efham)* **افحام**

[Compar. & *A.*ص *(afkhar)* **افخر** super. of فاخر]

[Compar. & *A.*ص *(afkham)* **افخم** super. of فخيم] 1. Greater; greatest. 2. *Let. Wr.* A title of honor nearly synonymous with اجل

[Pl. = *(afakhem)* افاخم = ج.]

[In modern letter-writing the word افخم is rarely used].

1. Paternal uncle. ا *(afdar)* **افدر** 2. A nephew or niece.

To admire, ف. م. *(ofdeedan)* **افديدن** to be surprised at.

1. Opening. *A.*ا *(eftah)* **افتتاح** Ex. در موقع افتتاح مدارس at the time when schools open. 2. *Fig.* Commencement, inauguration.

(Ceremonies of) مراسم افتتاح inauguration.

To open. To افتتاح کردن ف. م. begin, to inaugurate. To establish.

Inau- *A. P.*ص *(eftetahee)* **افتتاحی** gural, salutatory, initial. Ex. نطق افتتاحی an inaugural speech.

Honor, glory. *A.*ا *(eftekhar)* **افتخار** Glorying, boasting. Object of glory or boasting, credit. Ex. اینشاگرد مایه افتخار مدرسه است This pupil is a credit to the school.

To boast, to افتخار کردن ف. ل. glory. Ex. بفرزند خود افتخار میکرد He boasted of, or gloried in, his son.

In honor of. *(beh-eftekhareh)* بافتخار

*A.*ق *(eftekharan)* **افتخاراً** 1. Honorarily, in sign of honor, without the usual salary or regular duties. Ex. افتخارا خدمت میکرد 2. Honorably.

*A. P.*ص *(eftekharee)* **افتخاری** Honorary. Ex. منشی افتخاری

Calumny, *A.*ا *(eftera')* **افتراء** traducement, a false or malicious accusation.

To traduce, to افتراء زدن ف. ل. defame, to calumniate. Ex. باو افترا زدند

*A. P.*ص *(— ameez)* **افترا آميز** Calumnious.

Defloration. *A.*ا *(eftera')* **افتراع**

افرا *(afra)* ا. The maple.

افراخ *(efrakh)* A.ا Hatching.

افراختگی *(afrakhtegee)* ا. Exaltation.

افراختن *(afrakhtan)* ف. م. 1. To exalt, to elevate. 2. To hoist. Ex. علم افراختن [Imper. root = افراز]

افراخته *(afrakhteh)* ص. Elevated. exalted. [P.P. of ا. م. از ف. افراختن]

افراد *(afrad)* A.ا Individuals, single ones. [Pl. of ج. فرد]

افراد نظامی Regular soldiers.

افراد *(efrad)* A.ا Putting or using in the singular.

افراد و جمع *Gram.* Number.

افراز *(efraz)* A.ا Separation, division, severalty. *Law.* Partition.

افراز کردن ف. م. To separate, to divide. Ex. آن ملك را افراز کردند

افراز(۱) *(afraz)* [۱-امر ازف. افراختن] Elevate thou! [Imper. root of افراختن *afrakhtan*; short for بیفراز *biafraz*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. افراختن] Elevating. [Short for افرازنده *afrazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. سرافراز *See this in the vocab.*

افراز(۲) ا. Elevation. A protuberance.

افراز (۳) *(afraz)* = **فراز**

افرازرخ *(—rokh)* ص. Having large, prominent cheeks.

افرازیدن *(afrazeedan)* = **افراختن**

افراس (۱) *(afras)* ا. A tent.

افراس(۲) A [ج. فرس] Horses. [Pl. of فرس]

افراس آب = (۱) آبسوار (۲) اسب آبی

افراش *(efrash)* A.ا Spreading a carpet in (a room); furnishing with carpets.

افراشتگی *(afrashtegee)* ا. Exaltation. Erectness.

افراشتن *(afrashtan)* ف. م. To raise. To hoist. To exalt or elevate. To erect. [Imper. root = افراز]

افراشته *(afrashteh)* ص. Raised, elevated, exalted. Erect. [P. P. of ا. م. از ف. افراشتن]

افراشته قد *(—ghad)* ص. Tall.

افراط *(efrat)* A.ا 1. Excess, excessiveness. Exaggeration. Ex. افراط در اکل و شرب excess in eating and drinking. 2. Extravagance. 3. [*O. S.*] Exceeding the bounds.

[*Note.* In many cases the word افراط is a rendering of the Greek prefix 'hyper', esp. in medical terms. Ex. (1) Hyperidrosis تعرق زیاد or افراط در عرق (2) Hypercriticism. افراط در انتقاد

افراط و تفریط The two extremes (in problems of daily life).

افراط کردن ف. ل. To exaggerate, to make an excess, in doing a thing. Hence, to take an extreme course. Ex. میگفت در دوستی هم نباید افراط کرد

افراط و تفریط کردن To go to extremes.

افراط کار *(—kar)* A. P.ا-ص 1. Of extravagant or extreme habits. 2. An exaggerator.

افراط کاری *(—karee)* A. P.ا Excessiveness. Extravagance.

افراغ *(efragh)* A.ا Shedding.

Casting (metal) in a mould.

افراه *(afrah)* ا. Food for prisoners.

افربیون *(afarbioon)* = فربیون - فرفیون

افرنج *(afranj)* = افرنك

افرنجمشك *(afranjmeshk)* = فرنجمشك

افرند (۱) *(afrand)* ا. Beauty. Splendor. Embellishment.

افرند (۲) ف. [امر از ف. افرندیدن]

افرندیدن *(afrandeedan)* ف. م. To decorate, to embellish.

افرنك *(afrang)* ا. 1. A European, a Frank. 2. = افرند (۱)

افروختگی *(afrookhtegee)* ا. Blaze. *Fig.* Excitement, provocation.

افروختن *(afrookhtan)* ف. م. 1. To kindle. Ex. آتش افروختن 2. To light (up). *Fig.* (a) To provoke, to excite. Ex. غضب مرا افروخت It provoked my wrath. (b) To polish. (c) To illuminate. [Imper. root = افروز] ف. ل. To be kindled, to kindle *v.i.* To shine.

افروخته *(afrookhteh)* ص. Set on fire, ablaze. Kindled. *Fig.* 1. Provoked, excited. 2. Polished. 3. Illuminated. [P. P. of افروختن | ا. م. از ف. افروختن]

افروز *(afrooz)* | ۱- امر ازف. افروختن] Light thou! Kindle thou! etc. [Imper. root of افروختن *afrookhtan*, short for بیفروز *biafrooz*, the usual form].

— ۲ - ا. فا. از ف. افروختن] Kindling, lighting, exciting, etc. [Short for افروزنده *afroozandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. آتش افروز *See this in the vocab.*

افروزانیدن *(afroozaneedan)* = **افروختن** ف. م.

افروزنده *(afroozandeh)* ص-ا. (One) who kindles or lights. *Fig.* Bright, shining. A polisher. Polishing.

افروزه *(afroozeh)* ا. = فتیله A wick.

افروزیدن *(afroozeedan)* = افروختن [*Note.* افروزیدن is mostly a syn. of افروختن in its intransitive sense].

افروغ *(afroogh)* = **فروغ**

افره (۱) *(afreh)* = **افرا**

افره (۲) ا. Retribution.

افرهنج *(afrahanj)* ا. *Bot.* Dodder

افری *(afree)* | *(afaree)* [Short for (۱) آفرین] *See in the vocab.*

افریشم = **ابریشم**

افریقا *(efreegha)* | افریقیه *(efreeghiyyeh)* ا. Africa.

افریقائی *(efreeghayee)* ص-ا. African.

افزا *(afza)* | ۱- ا. فا. از ف. افزودن] Increasing. [Short for افزاینده *afzayandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. (a) زحمت افزا increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزامیشود *Let. Wr.* In reply I have to state [orig., to cause your inconvenience]. (b) روح افزا invigorating the spirit.

— ۲- امر از ف. افزودن] Increase thou! [Imper. root of افزودن *afzoodan;* short for بیفزا *biafza*,

the usual form].

افزار (۱) *(afzar)* ا. A tool, an implement. A weaver's comb. [Colloq. pr. ابزار *abzar*].

افزار (۲) = **ابزار** (۱)

افزار پا *(pa —)* = پای افزار = **کفش**

افزانیدن *(afzaneedan)* = فزودن ف.م.

افزای *(afzay)* = **افزا**

افزایش *(afzayesh)* ا. Augmentation, increase. Accretion. Enlargement. Growth, development.

افزاینده *(afzayandeh)* ص. [ا. فا. از ف. افزودن] Increasing. Growing, crescent.

افزاییدن *(afzayeedan)* ف. م-ل. 1. To increase. 2. To be increased.

افزودن *(afzoodan)* ف. م-ل. 1. To increase, to augment. Ex. مواجب او را (یا بمواجب او) افزودند They increased his salary. 2. To add. Ex. دو بآن عدد می افزائیم We add 2 to that number. 3. To be increased, to grow. Ex. روز بروز غصه اش می افزود His sorrow grew more each day.

افزوده *(afzoodeh)* ص. Increased. [P. P. of ا. م. از ف. افزودن]

افزوده کردن ف. م. To increase.

افزوده شدن ف. ل. To be increased.

افزون *(afzoon)* ص. More, greater. Increased, multiplied. Abundant. [*Note.* When used singly, this word is a syn. of افزوده the p.p. of افزودن but when used in comp., it becomes a syn. of افزا the pres. participle. Ex. روز افزون ever-increasing, *orig.*, increasing day by day].

افزون کردن = **افزودن** ف.م.

افزونی *(afzoonee)* ا. Excess. Increase. Enlargement.

افسا ـ افسای *(afsa)* = **افسونگر**

افساد *(efsad)* A. ا. Corruption, corrupting. Demoralization. Spoiling, damaging.

افساد کردن *R.* To corrupt.

افسار *(afsar)* ا. A bridle. A head-stall. *Fig.* Restraint, check.

افسار کردن ف. م. To bridle.

افسار دم *(— eh dom)* A crupper.

افسار گسیخته *(— goseekhteh)* ص. Unrestrained, rampant. Libertine.

افسان *(afsan)* ا. 1. A whetstone. 2. A fable [= افسانه]. 3. = افسونگر

افسانه *(afsaneh)* ا. A fable, a fiction. A myth. A charm. A by-word, an example.

افسانه پرداز *(— pardaz)* ا. A fabulist. A story-teller.

افسانه ساز *(— saz)* ا. A fabulist.

افسانه گو *(— goo)* ا. A story-teller.

افسانه گوئی *(— gooyee)* ا. Story-telling.

افسد *(afsad)* A. ص. Compar. & super. of فاسد]

افسر *(afsar)* ا. A crown.

افسردگی *(afsordegee)* ا. Dejection, despondence, depression. Dispiritedness. Melancholy *n.* [O. S.] Freezing, congelation.

افسردن *(afsordan)* ف. م-ل. To depress, or be depressed; to deject, or be dejected. To disappoint, to discourage. [*O.S.*] To freeze, to congeal; also, to wither.

افسرده *(afsordeh)* ص. Dejected, despondent, depressed, melancholy *adj.*, downhearted. Dispirited. [*O. S.*] Frozen, congealed; also, withered.

افسرده‌خاطر *(—khater)* | **افسرده دل** *(— del)* ص. Dejected, depressed, despondent, downhearted.

افسرده مهر *(— mehr)* ص. Having a lukewarm affection.

افسنتین ـ افسنطین *(afsanteen)* G.ا Wormwood, absinth (*Artemisia absinthium*).

افسنتین رومی Roman wormwood.

عرق افسنتین | روح الافسنتین Absinth(ium).

افسوس *(afsoos)* ا. Regret. Remorse. Oppression.

ح. ن. Alas !

افسوس خوردن ف. ل. To regret. Ex. افسوس میخورم که نتوانستم او را به بینم I regret not to have been able to see him.

افسون *(afsoon)* ا. An incantation, a charm, a spell, a conjuration. Fraud, deceit.

افسون خواندن To utter a spell.

افسون کردن ف. م-ل. 1. To enchant, to bewitch. To fascinate. To delude. 2. To conjure *v.i.*

افسون‌پرداز *(—pardaz)* | **افسون‌خوان** *(—khan)* ا. A conjurer, an enchanter.

افسون‌ساز *(—saz)* ا. A worker of spells, an enchanter, a conjurer.

افسون کرده *(— kardeh)* ص. Spell-bound, enchanted.

افسونگر *(— gar)* ا. An enchanter, a worker of spells. A magician or wizard. *By ext.* An impostor.

افسونگری *(— garee)* ا. Incantation, art of working spells. Imposture.

افشاء *(efsha')* ا. Divulgence, disclosing, revelation. Ex. افشای سر divulgence of a secret.

افشاء نمودن ف. م. To divulge, to reveal. Ex. اسرار ایشانرا افشاء نمود

افشار (۱) *(afshar)* [۱-امر ازف. افشردن] Press or squeeze thou ! [Imper. root of افشردن *afshordan*; short for *biafshar*, the usual form].

— [۲-ا.فا. ازف. افشردن] Squeezing. [Short for افشرنده *afshorandeh*, the usual form, and used only in comp.].

— [۳=افشرده ا. م.] Squeezed, pressed. [Replacing افشرده *afshordeh*, and used only in comp.] Ex. دست افشار *dast-afshar*, hand-pressed.

افشار(۲) ا. An abettor, an associate.

افشار (۳) ا. 1. (Name of) a large tribe in Persia. 2. = افشاری (۱)

افشاردن *(afshardan)* ف. م.=افشردن [Imper. root = افشار or افشر]

افشارده (afshardeh) — افشرده

افشاری (۱) (afsharee) (Name of) a tune or note.

افشاری (۲) Of, or pertaining to the tribe called *afshar* افشار

افشان (afshan) [۱- امر از ف. افشاندن] Scatter thou! Shake thou! [Imper. root of افشاندن *afshandan*; short for بیفشان *biafshan*, the usual form]. — [۲- ا.فا. از ف. افشاندن] Scattered. Shaken off. [Short for افشاننده *afshanandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. بذر افشان *bazr-afshan*, a seedscatterer, a drill.

افشاندن (afshandan) | **افشانیدن** (afshaneedan) ف. م. 1. To scatter, to strew. Ex. گلها روی زمین افشاندند They strewed the ground with flowers. 2. To sow. 3. To sprinkle. Ex. خون آنرا بیفشانید برروی آستانه Sprinkle the blood upon the threshold. 4. To shake off. 5. To winnow [= باد دادن].
See under دست — دست (بر) افشاندن
See under دامن — دامن (بر) افشاندن

افشانده (afshandeh) ص. Scattered. Strewn. Sown. Sprinkled. Shaken off. [P. P. of ا. م. از ف. افشاندن]

افشردگی (afshordegee) ا. State of being pressed, pressure; also, a squeeze.

افشردن (afshordan) ف. م. 1. To press, to squeeze. Ex. انگور را در جام افشردم 2. To squeeze out. Ex. آب نارنج را بیفشار Squeeze out the orange juice. [Imper. root = افشار *afshar*; or *afshor*; common imper. = بیفشار *biafshar* or بیفشر *biafshor*]. See فشردن

بهم افشردن (*beham* —) To compress. To gnash, as the teeth.

افشرگر (afshorgar) ا. An oil-presser.

افشره (afshoreh) ا. Expressed juice of fruits. A sherbet.

افشنك (afshank) | **افشنگ** (afshang) ا. = شبنم Dew.

افشون (afshoon) | **افشان** (afshan) ا. A winnow.

افصح (afsah) ص. A. [Compar. & super. of فصیح] More or most eloquent.

افصح المتکلمین (olmotekalemeen) (A title meaning) the most eloquent of the writers.

افضال (afzal) A. ا [Pl. of فضل]

افضل (afzal) ص. A. 1. More or most learned or virtuous. 2. Superior, better, preferable. Ex. این از آن افضل است This is better than (or superior to) that. 3. *Colloq.* Predominant. خدا آن قوم را برسر آنها افضل کرد [Compar. & super. of فاضل]

افضلیت (afzaliyyat) A. ا Sperioriy. Preference. Pre-eminence.

افطار (eftar) A. ا Breaking a fast [esp. in Ramazan].

افطار کردن ف. ل. To break one's fast. To eat a slight food for breaking the fast.

افطاری (eftaree) A. P.ا A slight food with which a fast is broken.

افطس (aftas) A.ص Flat-nosed, snub-nosed.

افعال (ef-al) A.ا Doings, deeds, actions. Verbs. [Pl. of ج. فعل]

افعال (ef-al) A.ا *Ar. Gram.* (Name of) an Arabic measure by which many infinitives are rendered transitive in the Arabic language. [Numerous Arabic words of this measure are used in Persian as nouns, and are given verbal force only by the use of the verbs نمودن ، کردن etc. Ex. افطار کردن ، افطار

افعی (af-ee) A.ا A viper. A venomous serpent. [ج. افاعی (afa-ee)]

افعی دو جول = مار جلاجل The rattlesnake.

افعی زرد *Met.* A pen.

افعی قربان *Met.* A bow.

افعی‌دم (—dam) A. P.ص Having a poisonous breath like that of a viper.

افغان (۱) (afghan) ا. = فغان A groan or groaning, wail(ing), lamentation.

ح. ن. Woe! Alas!

افغان کردن ف. ل. | To groan, to wail, to lament.
افغان بر آوردن |

افغان (۲) ا. [ج. = افاغنه (afaghench)] 1. An Afghan. 2. Afghanistan.

ص. Of Afghanistan.

افغانستان (afghanestan) ا. *Geog.* Afghanistan.

افغانی (afghanee) ص. ا. 1. Of Afghanistan, relating to the Afghans. 2. The Pushtu (the Afghan language).

افق (ofogh; ofgh) A.ا The horizon. A country, a region. [ج. = آفاق]

خط افق (khateh —) The horizon.

افق مرئی (—eh mar-ee) Sensible horizon.

افق حقیقی (—eh hagheeghee) Rational horizon.

افقاً (ofoghan) A.ق Horizontally.

افقار (efghar) A.ا Rendering poor.

افقر (afghar) A.ص [Compar. & super. of فقیر]

افقی (ofoghee) A.ص Horizontal. Ex. سطح افقی a horizontal plane. [Fem. & pl. افقیه ofoghiyyeh].

افکار (afkar) A.ا [Pl. of ج. فکر] 1. Thoughts. Ex. افکار عالی شعرا high or lofty thoughts of the poets. 2. Opinion(s). Ex. افکار عمومی 3. Meditations. Referendum. مراجعه بافکار یا آراء عمومی

افکن (afkan) | ۱- امر از ف. افکندن | Throw thou! [Imper. root of افکندن afkandan: short for بیفکن biafkan, the usual form].

—| ۲- ا. فا. از ف. افکندن | Throwing. [Short for افکننده afkanandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (a) سایه افکن adumbrant; *lit.*, casting a shadow. (b) پلنگ افکن very strong, valiant; *lit.*, overthrowing a leopard.

افکندگی (afkandegee) ا Fallen state. *Fig.* Abjectness.

افكندن *(afkandan)* ف. م. To throw, to cast. Ex. سنگی درچاه افکند *Fig.* 1. To overthrow, to upset. 2. To subtract, to deduct. 3. To bend. Ex. سر بزیر افکند 4. To put forth, to project, to make out. Ex. طرحی افکندند They made out (or projected) a plan. 5. To humiliate, to abject. [Imper. root = افکن]

افکندنی *(afkandanee)* ا-ص. 1. Fit to be thrown away. Capable of being bent, projected, etc. 2. A refuse. The subtrahend.

افکنده *(afkandeh)* ص. Thrown, cast. *Fig.* Upset, overthrown. Abject, humiliated. [P.P. of ا.م.ازف. افکندن] [*Note*. This word is used also in comp. Ex. سر افکنده shameful; *lit.*, having the head bent].

افکنده سم *(—som)* ص. Weakened. Weak Lame.

افگار *(afgar)* ص. Wounded (esp. on the back). Tired out. Worn out. *Fig.* Afflicted. Ex. دل افگار
A — A wound, a sore [spec. one on the back of a beast].

افگانه *(afganeh)* A An abortive child.

افلاح *(eflah)* A.A Prosperity. Success.

افلاس *(eflas)* A.A Bankruptcy, insolvency. Indigence. poverty.

افلاطون *(aflatoon)* A.-G.A Plato.

افلاطونی *(aflatoonee)* ص. Platonic.

افلاق *(eflagh)* A.A Producing a wonderful thing, a masterpiece, etc.

افلاق (۱) *(aflagh)* A *Geog.* Wallachia

افلاق (۲) *See under* فلق

افلاك *(aflak)* A.A [Pl. of ج. فلك] Heavens. Firmaments. Celestial orbits.

افلاك شناس *(—shenas)* A. P.A An astronomer.

افلاکی *(aflakee)* A. P.A ص. 1. Celestial, belonging to the firmaments. 2. A star; a planet. A worshipper of the celestial bodies.

افلج *(aflaj)* | **افليج** *(efleej)* A.ص Paralyzed. palsied.

افناء *(efna')* A.A Destruction, annihilation.

افناء کردن ف. م. To destroy, to ruin, to annihilate. To perish *v.t.*

افنان [Pl. of ج. فن]

افندره *(afandareh)* = داس A scythe.

افندی *(afandee)* *(afendee)* T-G.A Sir, master, lord.

افنديدن *(afandeedan)* = آفنديدن

افواج *(afvaj)* A.A [Pl. of ج. فوج] Regiments, troops, army or armies, forces. [O. S.] Bands, crowds.

افواه *(afvah)* A.A [Pl. of ج. فم] Mouths. *Fig.* Rumor, hearsay. Ex. در افواه است که There is a rumor that.

افواهاً *(afva-han)* A.ق By hearsay, as a rumor. [O. S.] By the mouth.

افواهی A. P. ص. *(afva-hee)* Reported as a rumor.
افول A.ا *(ofool)* Setting (of the stars or of the sun).
افونموس G.ا *(afoonemoos)* *Bot.* The spindle-tree *(Evonymus Europaeus)*, prickwood.
افهام *(afham)* *See under* فهم
افهام A.ا *(efham)* Giving to understand.
افیلون ا *(afeeloon)* A kind of wormwood from Pontus in Asia Minor. *See* افسنطین
افیون ا *(afyoon)* == تریاك Opium.
جوهر مسکن افیون Codein.
جوهر منوم افیون Morphine.
افیونی ص. *(afyoonee)* Addicted to opium smoking or eating.
L. Accustomed.
ا — An opium-smoker or eater.
اقارب A.ا *(aghareb)* Kinsmen, relations. [O. S.] The nearest. [Pl. of ج. اقرب]
اقاصی A.ا *(aghasee)* [Pl. of ج. اقصی] Remote(st) parts.
اقالیم *See under* اقلیم
اقامت A.ا *(eghamat)* Staying, dwelling. Residence, abode. Ex. اقامت مختصر درطهران a short stay or residence in Teheran. *See note under* اقامه
اقامت کردن ف ل. To reside, to take up one's residence, to dwell, to abode, to stay. Ex. دو ماه در آنجا اقامت کرد
تذکرهٔ اقامت Passport of residence.
اقامت موقتی A sojourn, a short stay or residence.
اقامتگاه A.P.ا *(—gah)* A residence, an abode, a dwelling-place. A domicile.
اقامه A.ا *(eghameh)* 1. Setting up, establishing. 2. Producing. Ex. 1 & 2 اقامهٔ شهود 3. Adduction, raising. Ex. اقامهٔ دلیل raising or adducing an argument. 4. [O. S.] Raising, making some one stand up.
اقامه کردن ف. م. 1. To set up, to establish, to erect. 2. To produce. Ex. اقامه شهود کردن to produce witnesses. 3. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی اقامه نمود 4. To begin. Ex. بر علیه کسی اقامه دعوی نمودن To begin a lawsuit against some one.
اقامه حجت کردن 1. To protest. 2. To raise an argument.
خیمه اقامه کردن To pitch a tent.
[*Note.* Although اقامه is the same word as اقامت as far as Arabic is concerned, the change of the final letter and hence of the pronounciation has brought about the difference in meaning in Persian usage].
اقانیم *See under* اقنوم
اقبال A.ا *(eghbal)* Prosperity, good fortune. Thriving. [O. S.] 1. Facing some one. 2. Coming, approaching. *Ant.* ادبار
باقبال *(be-eghbaleh)* Relying upon

the good fortune of, thanks to the good luck of.

Fortunate, having good خوش اقبال luck. Prosperous.

Unfortunate. بد اقبال

A. (*dama eghbalohoo*) دام اقباله *Let. Wr.* May his prosperity last.

Fortunate, *A.P.* ص. (*mand*) **اقبالمند** lucky, prosperous, auspicious.

Good *A.P.*ا (*mandee*) **اقبالمندی** fortune, luckiness, prosperity.

[Compar. & *A.*ص. (*aghbah*) **اقبح** super. of قبیح]

Acquiring. *A.*ا (*eghtebas*) **اقتباس** obtaining. Extract(ion), excerpt(ion). Citation, quotation.

1. To acquire. اقتباس کردن ف. م. to obtain. Ex. اقتباس علم کردن to acquire knowledge 2. To extract, to excerpt, to borrow. Ex. این را از کجا اقتباس نموده‌اید Where did you borrow this passage from. 3. To cite, to quote.

Imitation. *A.*ا (*eghteda'*) **اقتداء** following an example.

To follow, اقتدا کردن ف. ل. م. to imitate. Ex. در مسائل دینیه بچه شخصی اقتدا میکنید Whose example do you follow in religious matters?

اقتدار [ج ـــ اقتدارات] *A.*ا (*eghtedar*) Power, authority. Ability.

Powerful. Able. صاحب اقتدار

Inability, powerlessness. عدم اقتدار Incapacity.

Extempore *A.*ا (*eghterah*) **اقتراح** speaking, improvisation.

Extempo- *A.*ق (*eghterahan*) **اقتراحاً** raneously.

Borrowing. *A.*ا (*eghteraz*) **اقتراض**

Casting lots. *A.*ا (*eghtera'*) **اقتراع**

Being united. *A.*ا (*eghteran*) **اقتران** union, association. *Astr.* Conjunction.

[*Note.* This word enters into compound adjectives in the sense of 'associated with' or 'having'. Thus : سعادت اقتران associated with happiness, happy].

Sharing *A.*ا (*eghte-am*) **اقتسام** together, division, partition.

Abridgment, *A.*ا (*eghtesar*) **اقتصار** abbreviation. [*O. S.*] Confining oneself (to little).

Exigency, *A.*ا (*eghteza'*) **اقتضاء** demand, necessity, occasion, expedience, advisability. Ex. (a) باقتضای وقت *See* لدی الاقتضاء *below.* (2) اقتضای طبیعتش اینست That is only his nature; it is what his nature requires.

On occasion, ق. (*ladal'*) لدی الاقتضاء as circumstances may allow, as may be necessitated.

1. To occasion. اقتضا کردن ف. م. ل. to necessitate, to demand, to require. Ex. هر طور اقتضا کند as may be occasioned. 2. To be expedient or advisable.

Cutting (off). *A.*ا (*eghteta'*) **اقتطاع**

Gathering *A.*ا (*eghtetaf*) **اقتطاف**

(fruits).

اقتناء A.ا (*eghtena'*) Acquiring.

اقحوان = (*oghhovan* or *agh*) **بابونهٔ گاوی**

اقداح *See under* قدح

اقدام A.ا (*eghdam*) [ج. = اقدامات] 1. An action, a measure. Ex. اقدام لازم بعمل آورد He took necessary action. 2. Effort, endeavor; also, perseverance. Ex. این کار اقدام لازم دارد 3. [*O. S.*] Causing to go forward, pushing forward.

اقدام کردن ف. ل.-م. 1. To take action (on). Ex. این مراسله را (یا روی این مراسله) من اقدام کردم 2. To make an effort. To accomplish by diligence and perseverance. Ex. آنکار را برایش اقدام کردم

اقدام بعمل آوردن To take an action.

اقدام (*aghdam*) *See under* قدم

اقدس A.ص. (*aghdas*) 1. [Compar. & super. of قدوس] Holier or holiest. 2. Title of honor used in addressing (a) the Shah. Ex. اعلیحضرت اقدس شهریاری (b) the first class princes. Ex. حضرت اقدس والا

اقدم A.ص. (*aghdam*) [Compar. & super. of قدیم] More or most ancient. Antecedent. More urgent. Prior.

اقدمیت (*aghdamiyyat*) = **تقدم**

اقرار A.ا (*eghrar*) 1. Confession, acknowledgment, admission. Ex. اقرار بگناهان confession of one's sins. 2. An assertion, a declaration, a confirmation. 3. [*O. S.*] Causing to stay or remain, fixing.

اقرار نمودن ف.م.ل. To confess, to acknowledge, to admit of. Ex. گناه خود را (یا بگناه خود) اقرار نمود He confessed his sin.

اقرار آوردن ف.ل. To make confession. To believe (in).

اقرارنامه A.P.ا (- *nameh*) A written agreement, a contract. *Lit.*, a written confession or acknowledgment.

اقراص *See under* قرص

اقراض A.ا (*eghraz*) Lending.

اقران A.ا (*aghran*) [ج. قرین Pl. of] Peers, equals. Fellowmen. Contemporaries. [*O. S.*] The near.

اقرب A.ص. (*aghrab*) Nearer; nearest. [Compar. & super. of قریب]

اقرباء A.ا (*aghreba'*) Near relations, kinsmen. [*O. S.*] The near. [ج. قریب Pl. of]

حمایت اقربا Nepotism.

اقریطس A (*eghreetos*) *Geog.* Crete.

اقساط A.ا(*aghsat*) [ج. قسط Pl. of] Installments. Portions, lots, measures. Ex. قیمت آنرا باقساط پرداختم I paid the price by installments.

اقسام (۱) A.ا (*aghsam*) 1. Kinds, sorts. Ex. انواع و اقسام کتب فارسی وعربی All kinds of Persian and Arabic books. 2. Portions, shares. [ج. قسم Pl. of]

اقسام کلمه *Gram.* Parts of speech.

اقسام (۲) *See under* قسم *ghasam.*

اقشعرار *A.*؛ *(eghshe'rar)* Shuddering.

اقصاء *(aghsa')* *A.*؛ [ج. قصی Pl. of] Remote parts, extremeties. Ex. در اقصای جهان

اقصاص *(eghsas)* *A.*؛ Retaliation.

اقصر *(aghsar)* *A.*ص [Compar. & super. of قصیر] Shorter; shortest.

اقصی *(aghsa)* *A.*ص Farther; farthest.
The far(thest) east. شرق اقصی
(Name of) a mosque مسجد اقصی in Jerusalem. *Lit.* The farthest mosque.

اقطاب See under قطب

اقطار *(aghtar)* *A.*؛ Countries, regions, districts, zones. Diameters. [ج. قطر Pl. of]

اقطاع *(eghta')* *A.*؛ Cutting, dividing. Assigning (land) as a fee.

اقطاع *(aghta')* *A.*؛ A piece of land assigned to some one. [Pl. of ghet' ج. قطع]

اقطی *(aghtee; aghta)* *G.*؛ *Bot.* The common elder.

اقعاد *(egh ad)* *A.*؛ Making (some one) to sit. Enthroning.

اقفال *(aghfal)* See under قفل

اقفال *(eghfal)* *A.*؛ Locking. Drying.

اقل *(aghal)* *A.*ص [Compar. & super. of قلیل] Less; least.
اقل العباد *A. (aghal'lol-ebad)* The least of the servants.
Old Let. Wr. The undersigned.
حد اقل *(haddeh —)* Minimum, the least amount or extent. Ex. حد اقل قیمت the minimum price. *Compare* حد اکثر

لااقل *A.* 1. [*O. S.*] No less, not less. 2. [غ. م.] At least, in the least [= اقلا].
[*Note.* The proper word for 'at least' or 'in the least' is اقلا *aghallan*, which is regularly and grammatically formed from اقل *aghal*, 'less' or 'least'. But unfortunately the unmindful public have a tendency to use لااقل in exactly the same sense as اقلا, while the correct meaning of لااقل is 'no less' or 'not less.' What we can only do to avoid extreme purism is to confine the usage of لا اقل to the following model sentence : این کتاب ده تومان ارزش دارد لااقل This book is worth 10 tomans, nothing less. The word لااقل should therefore appear at the end of the sentence. But compare این کتاب اقلا ده تومان ارزش دارد This book is worth at least 10 tomans].

اقلا *(aghallan)* *A.*ق At least, in the least. *See article under* لااقل

اقلام *(aghlam)* *A.*؛ [ج. قلم Pl. of] 1. [*O. S.*] Pens, reeds. 2. Items. Ex. اقلام ده گانه مخارج The ten items of expenditure.

اقلف *(aghlaf)* *A.*ص Uncircumcised. See قلفه

اقلید *(eghleed)* *A.-G.*؛ A key. = کلید

اقلیدس *(eghleedos)* *G.*؛ Euclid.

Oceanic.

اقيانوسيه A (— yeh) *Geog.* Oceanea, Oceanica.

اك (ak) = آك

اكابر A.ا (akaber) [ج. اكبر Pl. of] 1. The great men, men of high place. 2. Grown men, adults. Ex. مدرسه شبانه براى اكابر 3. [O. S.] The greater or greatest men.

اكاذيب A.ا (akazeeb) Lies, false-hoods. [ج. اكذوبه Pl. of *okzoobeh*]

اكارس (akares) = سماروغ = قارچ

اكارم A.ص.ا (akarem) [ج. اكرم Pl. of] The (more) generous. The great(er).

اكاسره See under كسرى *kesra*

اكال A.ص (akkal) 1. Corrosive, corrodent; also, erosive. 2. Caustic. 3. [O. S.] Eating too much. || —ا. = پرخور A glutton.

اكاله A.ص (akkaleh) [Fem. of اكال reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. ماده يامواد اكاله corrosive substance(s).

اكاليت A.ا (akkaliyyat) Corrosiveness. Causticity.

اكاليل See under اكليل

اكامه A (akameh or oka —) Sausage, stuffed casings.

اكبر A ص (akbar) [ج = اكابر (akaber)] 1. [Compar. & super. of اكبر] Greater; greatest. 2. A masculine proper name.

الله اكبر A. (allaho —) God is very great. [This is the initial sentence of the *Izan*, the call to prayer. See اذان]

اقليم A.-G.ا (eghleem) 1. A climate [believed to be seven by the ancients]; a district, a country. 2. A continent. [ج. اقاليم (aghaleem)]

اقليميا ا. (eghleemia) Dross.

اقمار A.ا (aghmar) Satellites, moons. [ج. قمر Pl. of]

اقمشه See under قماش

اقناع A.ا (eghna') Satisfying, giving contentment. Persuasion.

اقناع كردن ف. م. To satisfy, to convince, to render content. To persuade.

اقنوم A.-G.ا (oghnoom) Hypostasis, person (of the Trinity).
[ج. = اقانيم (aghaneem)]

اقانيم ثلاثه (—eh salaseh)
اقانيم سه گانه (—eh seganeh)
سه اقنوم (seh —)
The three persons of the Trinity.

اقواس See under قوس

اقوال See under قول

اقوام A.ا (aghvam) [ج. قوم Pl. of] Peoples. Tribes.

اقونيطون L.ا (aghooneetoon) *Bot.* Aconite.

اقوى A.ص (aghva) [Compar. & super. of قوى] Stronger; strongest. Ex. اقوى دليل اينست The strongest reason is this.

اقوياء A.ا (aghvia') [ج. قوى Pl. of] The strong, the powerful.

اقياد A.ا (aghyad) [ج. قيد Pl. of]

اقيانوس G.ا (oghyanoos or egh—) Ocean.

اقيانوسى ص. (oghyanoosi or egh—)

اکبیا *(akbia)* Z. P.A ـ بی = عصب

اکتاف *(aktaf)* A.A | ج. کتف | Pl. of کتف Shoulders.

ذو الاکتاف *(zol —)* Title of Shahpoor who conquered Valerian. *Lit.*, the owner of shoulders [since he was said to pierce the shoulders of the Arabs].

اکتام *(ektam)* A.A Keeping secret.

اکتحال *(ektehal)* A.A Using collyrium in the eyes. *See* کحل

اکتساء *(ektesa')* A.A Dressing oneself.

اکتساب *(ektesab)* A.A Acquisition, obtaining.

اکتساب نمودن ف. م. To acquire, to obtain.

اکتسابی *(ektesabee)* A. P. ص. 1. Acquired (by one's effort not talent). Ex. صنعت اکتسابی 2. Capable of being acquired.

اکتشاف *(ekteshaf)* A | ج. اکتشافات | 1. Discovery. 2. Exploration. Ex. اکتشاف اراضی

اکتشاف کردن ف. م. To explore. To discover.

اکتفاء *(ektefa')* A.A Being content or satisfied. Restraining oneself.

اکتفا کردن ف. م. To be content or satisfied. Ex. بهمین قدر اکتفا خواهیم کرد We shall be content with that, that will suffice us.

اکتناه *(ekteناh)* A.A Fathoming, searching deep, scrutinizing.

اکثار *(eksar)* A.A = تکثیر

اکثر *(aksar)* A. ص. [Compar & super. of کثیر] More or most (numerous). Greater; greatest.

حداکثر *(hadd-eh —)* Maximum. Ex. (a) قیمت حد اکثر the maximum price. (b) من در مزایده حداکثر بودم I was the highest bidder.

A — Most, the most part. Ex. (1) اکثر اوقات most of the time, mostly, frequently. (2) اکثر اشخاص Most people. *See* اغلب

اکثریت *(aksariyyat)* A. P.A The majority. Ex. (1) اکثریت اعضا The majority of the members (2) ما اکثریت پیدا کردیم We had (or we were in) the majority.

اکثریت مطلق Absolute majority.

اکثریت آراء The majority or plurality of votes.

اکحال *See under* کحل

اکحل *(ak hal)* A. ص. Black eyed.

اکحوان ـ اقحوان

اکدش *(ekdesh)* ص. Of a mixed breed, hybrid.

اکذوبه *(okzoobeh)* A.A A lie, a falsehood. [ج. اکاذیب *(akazeeb)*]

اکراد *(akrad)* A | ج. کرد | [Ar. pl. of کرد] The Kurds. *See* کرد *kord.*

اکرام *(ekram)* A.A Honoring, venerating. Honor, respect.

اکرام نمودن ف. م. To honor or respect.

اکراه *(ekrah)* A.A Aversion, dislike, detestation. Reluctance. Ex. اکراه دارد از اینکه ... He hates to . . .

اکلیل الملك A.ا (ekleelol malek) The white melilot, the honey-lotus.

اکلیلی A.ص (ekleelee) Anat. Coronary. Ex. شریان اکلیلی Coronary artery.

اکلیون (akalyoon) = **انگلیون**

اکمال A.ا (ekmal) Perfecting, perfection, completion. Accomplishment.

اکمال کردن R. = تکمیل کردن

اکمام A.ا (akmam) (akemmeh) [Pl. of kem ج. کم] Bot. Calices. [Sing. Calyx].

اکمل A.ص (akmal) [Compar. & super. of کامل] More or most perfect, more or most complete. Ex. بنحو اکمل آنرا انجام دادم I accomplished that in a more perfect manner.

اکمه A.ا (akameh) A hill, a hillock. [ج. = اکم (akam)]

اکناف A.ا (aknaf) [Pl. of ج. کنف] 1. Borders, environs, contours. 2. Sides, parts. Ex. 1 & 2 در اکناف جهان [O. S.] (a) Wings. (b) Shelters.

اکنون ق-ا (aknoon) 1. Now. 2. The present time. See حالا & کنون

اکنونی (aknoonee) = **کنونی**

اکول A.ا-ص (akool) 1. Eating too much. Voracious, ravenous. 2. A glutton, a great eater. Zool. A cormorant.

اکولانه A. P.ق (akoolaneh) Voraciously, ravenously, rapaciously.

اکیاس (۱) A.ا (akyas) [Pl. of kees کیس] Purses. Bags.

اکیاس (۲) A.ا [ج. کیس Pl. of kayyes] The sagacious, the shrewd.

باکراه Reluctantly, with bad grace. Compulsorily.

اکراها A.ق (ekrahan) See باکراه

اکرفس (akrafs) = **کرفس**

اکرم A.ص (akram) [Compar. & super. of کریم] 1. More or most generous. 2. Great, honorable. 3. Let. Wr. A title of honor below اجل

اکساء A.ا (eksa') Dressing, covering.

اکسد A.ص (aksad) [Compar. & super. of کاسد]

اکسون ا (aksoon) (Black) satin.

اکسیر A.ا (ekseer) Elixir, alchemy.

اکسیرگر A.P.ا (— gar) = **کیمیاگر**

اکشوث A.ا (akshoos) = کشوث Dodder.

اکفاء See under کفو

اکفار A.ا (ekfar) Making an infidel of. Charging with blasphemy.

اکفال A.ا (ekfal) Appointing as surety.

اککرا (akakra) = **عاقرقرحا**

اکل A.ا (akl) Eating.

اکل کردن ف.م.ل R. = **خوردن**

اکل و شرب Eating and drinking.

اکل از قفا Doing a thing in a roundabout way.

اکلیل A.ا (ekleel) A crown. A diadem. A garland. [ج. اکالیل (akaleel)]

اکلیل کروی (ekleeleh koravee) Geom. Sector of a sphere.

اکلیل الجبل A.ا (ekleelol jabal) Bot. Common rosemary.

اكيال See under كيل

اكيد *(akeed)* A.ص 1. Strict, severe. 2. Emphatic. Ex. 1 & 2. قدغن اكيد 3. [*O. S.*] Firm, strong.

اكيداً *(akeedan)* A.ق 1. Strictly. Ex. اكيداً قدغن شد It was strictly forbidden. 2. Emphatically. Ex. اكيداً دستور داده شد كه . . .

اگر *(agar)* ح. ع. If.

اگرنه = والا Otherwise, or else.

اگر هم Even if, even though.

[*Note.* 1. The protasis, especially when introduced by اگر , is placed, as a rule, before the apodosis in Persian. Ex. اگر موفقيت ميخواهيد بايد جد و جهد نمائيد If you want to succeed, you should try hard].

[*Note.* 2. The verb in a conditional clause introduced by اگر is usually in the subjunctive mode. Ex. اگر شما برويد منهم خواهم رفت If you go, I shall go too. However, when the verb conveys the idea of certainty, the indicative mode may be used. Ex. اگر شما ميرويد من ديگر نخواهم آمد If you (say you will) go, *i.e.* if it is certain that you will go, I will not go].

[*Note.* 3. The poetic or bookish form of اگر is گر *gar*, while the elided form ار *ar* is of common occurrence in poetry. The latter becomes ور *var* when it is meant to signify 'and if' or 'even though'].

اگرچند *(ag'ar chand)* ح. ع-ق. 1. Although [= هر چند - اگرچه]. 2. However [= هر چند = هرچه].

اگرچه *(— cheh)* ح. ع. Although, though. Ex. اگرچه ناخوشي او سخت است ولی چاره نا پذير نيست Although his illness is severe, (yet) it is not irremediable. *Compare* هر چند

[*Note.* 1. From the above example it can be seen that the tendency in Persian is to introduce the apodosis with the word ولی which is only an expletive. But in English it is preferable to omit the 'yet'.].

[*Note.* 2. Apply note 1 of the article under اگر].

اگريون *(agaryoon)* = قوباء

اگير(ترکی) *(ageereh-torkee)* A. Common sweet-flag, Asiatic calamus.

اگست *(agast)* = سهيل

ال *(al)* A. The definite article in Arabic corresponding to '*the*' in English.

[*Note.* It occurs in certain single words in Persian, losing almost its original sense. Ex. المثنى *al-mosanna*, a duplicate].

ال *(el)* Heb.-S.A God.

الا (۱) *(al'a)* ح.ن. 1. O! [followed by ای and synonymous with it]. 2. Beware, behold! [follwed usually by تا] Ex. الا تا نشنوی مدح سخنگوی Beware hearing the eulogy of the (glib-tongued) orator.

الا (۲) *A.* 1. Is (he, she, it) not ? 2. Behold !

الا *(el'la)* ح.ا-ح.ع.*A* 1. Save, except. Ex. همه ماندند الا پرویز 2. But, however. 3. Less. 4. [*O. S.*] If not.

والا Otherwise, or (else).

الا اینکه Except that. Only. Ex. اخلاقش بد نیست الا اینکه قدری تنبل است

الان *(al-an)* ق-ا.*A* (Just) now, the present moment. *Colloq.* Shortly, presently.

الاچق *(alachegh)* |
الاچیق *(alacheegh)* | = **آلاچیق**

الاچی *(alachee)* ا.=هل Cardamoms.

الاساندر *(alasandara)* = **اسکندر**

الاغ *(olagh)* ا. A donkey. A messenger. A courier. A relay of post-horses. Statute-labor.

[*Note.* With the exception of the first sense, all the other senses are rare].

الاکلنك (۱) *(alla-kolang)* ا. Spanish fly, cantharis [pl. Cantharides].

الاکلنك (۲) ا. A see-saw.

الاله *(alaleh)* الخ = **آلاله** الخ

الام *(olam)* ا. A message. A messenger.

الامان *(al-aman)* ح. ن. Quarter !

فریاد الامان A cry for (seeking) quarter.

الاملیك *(alameleek)* ا. White bryony.

الان *See after* الا *ella*

الانیون *(alanioon)* ا.*G* = زنجبیل شامی *Bot.* Helenium, common elecampane.

الاو *(alaw)* ا. A flame, a flaming fire.

الاهی = **الهی**

الباب *(albab)* ا.*A* [ج. لب] [Pl. of لب] Hearts, minds, intellects. [*O. S.*] Middleparts.

اولوالالباب *(olol -)* ا.*A* [ج] The intelligent, the men of mind.

الباد *(elbad)* ا. = حلاج A cotton-carder.

الباس *(elbas)* ا.*A* Clothing. Covering.

البته *(albatteh)* ق. Of course, certainly, undoubtedly, decidedly.

البرز *(alborz)* ا. The Elburz mountain. An athlete.

البسه *(albeseh)* ا.*A* [ج. لباس] [Pl. of لباس] Clothings, dresses, garments.

التباس *(eltebas)* ا.*A* Ambiguity, dubiousness. Confusion, obscurity.

التجاء *(elteja')* ا.*A* Taking refuge, seeking protection. *Colloq.* = التماس

التجا آوردن (یا کردن) ف. ل. To take refuge, to seek protection.

التحاق *(eltehagh)* ا.*A* Joining, sticking.

التحام *(elteham)* ا.*A* Coalescence. Cicatrization.

التذاذ *(eltezaz)* ا.*A* Taking relish.

التزام *(eltezam)* ا.*A* [ج. = التزامات] a Obligation, undertaking. *See also* التزام نامه Expedience. Assiduity. Taking upon oneself. Necessitation.

التزام دادن ف.ل-م. To undertake

in writing.

التزامنامه (— nameh) A. P.S A written obligation or undertaking, a recognizance, a pledge.

التزامی (eltezamee) A. P.ص 1. *Gram.* Potential. Ex. وجه التزامی The potential mode. 2. Pledged.

[*Note.* 1. The potential mode in Persian is formed by substituting the particle (ب) for the particle (می) which pertains to the indicative. Ex. (a) او آمد که من **بروم** He came that I may go. (b) باید **بروید** You must go; *orig.*, it is necessary that you (may) go. (c) میخواهد **برود** He wants to go; *orig.*, he wants that he may go.]

[*Note.* 2. The potential mode of the irregular verb بودن 'to be' is formed directly from the infinitive باش. Thus: که باشم – که باشی etc., *i.e.* that I may be, that thou mayest be, etc. *See the indicative of this verb under the article concerning the indicative mode*].

[*Note.* 3. The following are instances where the potential particle (ب) should, or is allowed to be, omitted:

(a) In literature and old bookish styles it is *very often* omitted. Ex. تو کجائی تا **شوم** من چاکرت

(b) In compound verbs it may or not be omitted. Ex. 1 اجازه دهید پنجره را **باز کنم** rather than باز بکنم 2. برای اینکه بتواند از صندوق **در آورد** rather than در بیاورد

(c) In the negative verb the particle (ب) *is and must be* omitted. Ex. آهسته بگوئید که او **نشنود**]

[*Note.* 4. As in literary and bookish styles the indicative takes the form of the potential, care must be taken to distinguish the two modes by the context. Ex. کارها بصبر **بر آید** Everything comes to him who waits. The verb in this sentence is indicative in sense but potential in form. The ordinary way would be کارها بصبر **برمی آید**].

التصاق (eltesagh) A.1 Adhesion. Adherence. Cohesion.

التفات (eltefat) A.1 1. Favor. Ex. التفاتی در حق من بکن Do me a favor. 2. Attention [توجه]. Ex. بحرف من التفاتی نکرد He paid no attention to my words. 3. *Rhet.* An apostrophe. 4. [*O.S.*] Turning the face towards another.

التفات شما زیاد Thank you; *lit.*, may your favor be great.

از التفات شما Thank you. By your favor.

التفات کردن ف. ل. 1. To do or show a favor. 2. To pay attention. Ex. 1. & 2 سلطان باو التفات نکرد 3. [*O.S.*] To turn the face toward. To give [in polite ف. م. conversation]; also, to grant. Ex. التفات کنید تا من باز کنم Please give it to

me to open.

التفات فرمودن ف.ل.م. 1. To favor. 2. To give [in polite conversation]; also to grant.
[Used only in the ف. ل. — imper. التفات بفرمائید as a very polite substitute for 'look here'].

التفات یافتن To find favor.

التقاء *(elteghā')* A.ا Meeting.

التقاء ساکنین *(— eh-sakenein)* *Ar. Gram.* The coming together of two quiescent, that is, unvoweled letters, in which case one of them is omitted.

التقاط *(elteghat)* A.ا Picking, gathering.

التماس *(eltemas)* A.ا Supplicating, beseeching. An entreaty, a supplication.

بالتماس Entreatingly, supplicatingly.

التماس کردن ف. ل. To entreat, to beseech, to supplicate (to). Ex. باو التماس کردم که مرا ببخشد I entreated him (*or* supplicated to him) to forgive me.
[*Note.* 1. The verb التماس کردن is also used transitively. Ex. او را التماس کردم که...]
[*Note.* 2. When intransitive, the verb is also combined with its object by the preposition از Ex. از او التماس کردم...]

التمغا *(altamgha)* = آل طمغا

التواء *(elteva')* A.ا Twisting. A twist, a contortion.

التواء قدم Club-foot.

التهاب *(eltehab)* A.ا Inflammation. *Fig.* Burning (with anger, etc.) [*Note.* In medical terminology, the word التهاب is a general rendering of the suffix '-itis' in English. Ex. التهاب امعاء enteritis].

التهاب نمودن ف. ل. To be inflamed. To burn.

التهابی *(eltehabee)* *A.P.*ص. Inflammatory, phlogistic.

التیام *(eltiam)* / **التئام** *(elte-am)* A.ا Healing up (of a wound). Cicatrization. *Fig.* Conciliation. Coalescence. Consolidation.

التیام دادن ف. م. To conciliate. To cause to heal up. To cicatrise. To unite, to conglutinate. To consolidate.

التیام پذیر *(— pazeer)* *A. P.*ص. Reconcilable. Capable of healing up.

التیام ناپذیر *(— na pazeer)* *A. P.*ص. Irreconcilable. That cannot heal up.

الج *(alj)* ص. = متکبر Proud.

الجاء *(elja')* A.ا Committing one's affair (to someone). Protection.

الجبر *(al-jabr)* A.ا Algebra.

الجزایر *(al-jazayer)* A.ا Algeria. Algiers.

الجزایری *(— ee)* ص. A.ا- Algerian.

الچی *(elchee)* = ایلچی

الحاج *(alhaj)* ا. *See* حاجی & حاج

الحاح *(el-hah)* A.ا Importunity. Importuning, sollicitng importunately. Pertinacity. Urgence.

الحاح کردن ف. م-ل. To importune, to sollicit importunately. To urge.

الحاد A.ا *(elhad)* Atheism, Heresy, infidelity. Deviation. *See* ملحد

الحاد *(alhad)* *See under* لحد

الحاصل A.ق *(al-hasel)* To sum up.

الحاظ *See under* لحظ

الحاف A.ا *(elhaf)* Importunity.

الحاق A.ا *(elhagh)* | ج. الحاقات | Annexation, affixing, suffixing. Joining with, or overtaking, some one.

الحاق کردن ف. م. 1. To annex, to add, to affix, to suffix. Ex. حرف (ه) را در آخر آن (یا بآخر آن) الحاق می کنیم 2. To join.

الحاقی A. P. ص *(elhaghee)* (That may be) annexed. Prepositive. A suffix. لفظ الحاقی

الحال A.ق *(al-hal)* Now, at present. *See* ال *al* & حال

فی الحال A ق *(fel hal)* Immediately. All at once. In the moment. *See* فی & حال

الحان *See under* لحن

الحق A ق *(al hagh)* Verily, in truth. Justly. Forsooth [in irony]. *See* ال *al* & حق

الحمد A.ا *(al hamd)* The initial word of the first chapter of the Koran, in the combination الحمدلله *See below*. Hence, the first chapter of the Koran. | *O. S* | The praise

الحمد خواندن To recite or read the first chapter of the Koran.

الحمدلله A. *(al-hamdo-lellah)* 1. | *O. S.* | Praise be to God [the first word of the Koran |. 2. (a) Thanks (to God), (b) happy to say [said in reply to one who inquires after another's health, or merely as thanks for some disentanglement, rescue, etc. | Ex. (a) الحمدلله بخطر بود (b) الحمدلله بهتر است

الخ A. *(elakh)* Et caetera (etc.), and so forth [representing the Arabic phrase الی آخره *ela-akhe-rehee*, to the end of it].

الخالق A.ا *(al-khalegh)* A kind of inner garment for men now out of fashion. It was worn under the قبا *which see*.

الذ A ص *(alazz)* [Compar. & super. of لذیذ]

الرد A *(alard)* A gardener's netted sack with wide meshes.

الزام A.ا *(elzam)* 1. Conviction: also, convincement. 2. Obligation. coercion. 3. Rendering necessary.

الزام نمودن ف. م. To render necessary. To convict.

الزام آور *A.P.*ص *(--avar)* Binding. Convincing. Exigent.

الزامی *A.P.*ص *(elzamee)* (That can be) convicted or convinced.

الزم A.ص *(alzam)* [Compar. & super. of لازم]

السابقون A.ا*(assabeghoon)* The first, those coming first [in the Koranic phrase below].

السابقون السابقون First come, first served.

الست A. (*alast*) 1. [*O. S.*] Am I not? 2. The day when God made his covenant with man. [Used also attrib. Thus روز الست] [*Note.* This word is part of a verse in the Koran, reading الست بربکم ***alasto-berabbekom***, Am I not your Lord?].

السنه A. (*alseneh*) [Pl. of لسان ج.] 1. Languages. Ex. معلم السنه خارجه 2. Tongues.

الصاق A. (*elsagh*) Attaching, pinning. [*O. S.*] Adhering, gluing.

الصاق کردن ف.م. 1. To attach, to pin, to affix. Ex. کاغذ شما را بآن حکم الصاق کردم 2. [*O. S.*] To cause to stick, to glue.

الطاف (*altaf*) *See under* لطف

الطاف A. (*eltaf*) Conferring a favor.

الطف A. ص. (*altaf*) [Compar. & super. of لطیف]

العیاذ بالله A. (*al-ayazo-bellah*) 1. God forbid. 2. Deuce! 3. [*O. S.*] (I take) refuge in God.

الغ ص. (*alegh*) Effeminate.

الغاء A. (*elgha'*) 1. Cancellation. Ex. الغای قرار داد 2. Annulment, abrogation, abolition, repealing. Ex. الغای یک قانون 3. [*O. S.*] Elimination, exclusion.

الغاء نمودن ف.م. 1. To cancel. 2. To abolish, to annul, to repeal, to abrogate. 3. [*O. S.*] To eliminate, to exclude. *See examples above.*

الغاز *See under* لغز

الغرض A. (*al-gharaz*) In a word. Anyhow. *Lit.*, the idea or the purpose (is). [*Note.* This word may be considered as an adverb, or merely as an introductory word or phrase].

الغیاث A. (*al-ghias*) A cry for help or administration of justice. Help! Justice! ح. ن.

الف A. (*alef*) (Name of) the *first letter of the Alphabet in* Arabic, Persian, etc.

الف A. (*alf*) A thousand. [ج. = آلاف (*alaf*) الوف (*oloof*)]

الفاختن ف.م. (*alfakhtan*) To acquire. To amass. [Imper. root = الفاز]

الفاظ *See under* لفظ

الفباء A. (*alefba'*) The alphabet.

الفبائی A. P. ص. (*alefba-ee*) Alphabetic.

الفت A. (*olfat*) 1. Familiarity, intimacy, friendship, company. Ex. با هم خیلی الفت دارند 2. *R.* Frequentation.

الفت گرفتن ف. ل. 1. To become familiar (or sociable), to become intimately acquainted. Ex. کم کم با ایشان الفت گرفت 2. *R.* To become accustomed, to get used.

الفت انداختن ف. ل. To create familiarity or friendship (usually artificially and for private motives).

الفختن = (*alfakhtan*) **الفاختن**

الفغدن ف.م. (*alfughdan*) To acquire,

in a word. At length. *See* ال *al* & قصه

[*Note*. Apply note under الفرض]

A sieve, a hairsieve. T.A (*alek*) الك

To sift (by a sieve), to canvass. *See* بیختن الك کردن ف.م.

A region. A kingdom. A (*olka*) الکا

F. & E.A (*elektrik*) الکتریك
Electricity. Electric lamp or light. *See* قوه کهربائی & برق
Electric lamp. چراغ الکتریك

الکتریکی (—*ee*) س. = کهربائی-برقی
Electric.

Alcohol. A.A (*alkol*) الکل
[*Orig.*] الکحل *al-kohl*. *See* کحل

1. Alcoholic. A.P. س (*alkolee*) الکلی
Ex. مشروبات الکلی alcoholic liquors
2. Addicted to drinking alcoholic drinks.

1. A stammerer. A.ص.س (*alkan*) الکن
2. Stammering. *Fig.* Unable to speak or express. Ex. زبانم از اظهار تشکر الکن است

(*olkeh*) الکه = الکا

A pattern. A (*olgoo*) الگو

God. The God. A.A (*allah*) الله
See ال *al* & اله *elah*

See under اعلم — الله اعلم

See under اکبر — الله اکبر

Good God! (*allah'-allah*) الله الله
For God's sake!

By God. (*vallah*) (*vallaheh*) والله

A.P. ق.س (— *bakhtee*) الله بختی
(At) random.

to gain. To amass. [Imper. root = الفنج]

See under الفغدن (*alfanj*) الفنج

الفنجیدن (*alfanjeedan*) = الفغدن

الفاختن [Imper. root = الفنج]

Shaped like A.P. س (*alefee*) الفی
the letter *alef* (ا). Straight.

Containing, or A. س (*alfee*) الفی
composed of, one-thousand (verses, etc.) [Fem. & pl. = الفیه]

الفیدن = (*alfeedan*) الفغدن

The penis. Compare شلفیه A. (*alfeeneh*) الفینه / (*alfieh*) الفیه

1. [*O. S.*] Throwing. 2. *Fig.* Suggestion, inspiration, infusion. 3. *Phys.* Induction. Ex. القای قوه برق 4. Imparting, bestowing; also, communication. [ج. = القاآت] A.A (*elgha'*) القاء

1. [*O. S.*] To throw. 2. *Fig.* To suggest, to inspire, to infuse. Ex. القای شبهه کردن To delude 3. *Phys.* To induce. Ex. القای برق کردن 4. To impart, to bestow; also, to communicate. القاء کردن ف.م.

(That may be) suggested or inspired. *Phys.* Inductive. A. P. س (*elgha-ee*) القائی

See under لقب — القاب

Impregnation, fecundation. *Bot.* Pollination. *Syn.* تلقیح A.A (*elghah*) القاح

To impregnate, to fecundate. *Bot.* To pollinate. القاح کردن ف.م.

To sum up. A. (*al-ghesseh*) القصه

اللهوردی A.T.) (-verdee) A masculine proper name. [O. S.] God has given.

الله‌یار A.P.) (— yar) A masculine proper name. [O. S] A friend of God.

الم A.) (alam) [ج. == آلام] Pain. Grief, affliction.

الماس A.) (almas) Diamond. Glass. Brilliant.
الماس برلیان Brilliant.
الماس تراشیده Cut diamond.
الماس فلامك (یا فلامنك) Rose diamond.
الماس مصنوعی False diamond, imitation diamond.
الماس تراشیدن To cut a diamond.
الماس سوده (یا خرده) Diamond-dust.

الماس تراش A.) (— tarash) A diamond-cutter.

الماس ریزه A.) (— reezeh) Diamond-dust.

الماسی ص. (almasee) Adamantine. Diamond-shaped. Diamond-like. Made of diamond or glass.

الم آور A.P. ص. (alamavar) Heart-breaking, pain-giving.

المثنی A.) (al-mosanna) A duplicate.

المزده A P. ص. (alam zadeh) Afflicted. heart-broken.

النگو A.) (alangoo) A bracelet.

النیون (alanioon) == **الانیون**

الواث See under اوث

الواح See under لوح

الوار (۱) A.) (alvar) Lumber.

الوار (۲) ا. ج. لر [Ar. pl. of *lor*] The Lurs, the tribes dwelling in the province of Lorestan.

الواط A.) (alvat) [Pl. of ج. اوط] Rascal(s). Wanton or lewd person(s). Clown(s), buffoon(s).
[*Note.* Although a plural of اوط, the word الواط seems to be connected with لوطی in meaning, and not with لوط which is a proper name, meaning 'Lot'. The word is used both as plural and singular].

الواط بازی A. P.) (— bazee) 1. Buffoonery. 2. == الواطی
الواط بازی در آوردن To play the buffoon. To act knavishly or wantonly.

الواطی A.P.) (alvatee) Lewdness. Rascality. Buffoonery. Knavishness.
الواطی کردن ف.ل. To practise lewd or wanton habits. To live as a rascal.

الوان A.) (alvan) [Pl. of ج. لون] Colors. *Fig.* Kinds, sorts. *See* رنك
[*Note.* This word is also colloquially used as an adjective in the sense of (1) colored; (2) variegated].
الوان اصلیه Primary colors.
الوان فرعیه (یا عارضیه) Accidental colors.

الوداع A. ح. ن. (al-veda') Farewell !
— ا. == وداع == خدا حافظی
الوداع گفتن == وداع کردن ـ وداع گفتن

الوسن G.) (aloosan) *Bot.* Alyssum. [From Greek *alysson*].

الوف *See under* الف

الوند A.) (alvand) The Alvand Mt.

in Hamadan. *For other senses see* اروند

الوهيت *(oloohiyyat)* A.ا Deity. godhead, divinity.

الویه *See under* لواء

اله *(aleh)* .ا Blue bdellium.

اله *(olah)* .ا == عقاب An eagle.

اله *(elah)* A.ا A god, a divinity. God. *See* الله

الها *(ela'ha)* .ا O God!

الهاب *(elhab)* A.ا Inflaming. *Fig.* Inciting.

الهام *(elham)* A.ا [ج. == الهامات] Inspiration, revelation.

الهام کردن ف. م. To reveal (by inspiration). To inspire. Ex. خدا آن بمن الهام شد که بروم (2) مطلب را بمن الهام کرد I was inspired to go.

الهام ربانی یا الهی Divine inspiration.

الهاماً *(elhaman)* A.ق By inspiration.

الهامی *(elhamee)* A.P.ص Inspired.

اللهم *(allahom'ma)* A. O God! [Never used with Persian context].

الهه *(elaheh)* A.ا [Fem. of اله مونث] A goddess.

الهی (۱) *(elahee')* A.ص Divine. Ex. حکم الهی [Fem. & pl. الهیه *elahiyyeh*. Ex. احکام الهیه].

الهی (۲) *(ela'hee)* A.ا 1. My God! O God! Ex. الهی گناهان مرا ببخش 2. *Colloq.* [== انشاءالله] Would God, may ...! Ex. الهی پیر شوی May you live to become old!

الهیات *(elahiyyat)* A.ا [ج] Divine matters. Theology. [Pl. of الهی (۱) treated as a noun].

الهیة *(elahiyyat)* == الوهیت

الی *(ela)* A.ا ج. To, until, up to. Ex. از یك ریال الی صد ریال

الی آخر(ه) To the end, and so forth, et cætera (etc.). *See* الخ

الی الابد *(elal-abad)* A.ا == تا ابد

A. { الی غیر النهایه *(ela-gheyren-nehayeh)* / الی غیر نهایت *(-gheyreh-nehayat)* } To infinity.

الیاس *(elyas)* A.-Heb.ا Elias, Elijah.

الیاف *(alyaf)* A.ا [ج. الیف Pl. of] 1. Fibres. Ex. الیاف درخت 2. *Anat.* Tissues. *See* بافته

الیف *(aleef)* A.ا ص 1. A friend. 2. Intimate, familiar.

الیق *(al-yagh)* A.ص [Compar. & super. of لایق]

الیم *(aleem)* A.ص Painful.

الیوم *(al-yowm)* A.ا-ق == امروز 1. To-day. 2. [O. S.] The day. *See* ال *al* & یوم

الیه *(elayh)* A. To him. [Composed of the Arabic preposition الی and the Arabic masculine pronoun. this word occurs in certain Arabic, compound words used in Persian. Ex. مشارالیه the said person, he; *lit.*, referred to him].

الیها *(elayha)* A. [Fem. of الیه مونث] To her.

الیهم *(elayhom)* A. [Pl. of الیه ج.] To them.

ام *(am)* ض.مت. ص.ا-مف 1. My. [Insep. pers. pr. of the first per-

son sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (a) خانه ام my house. (b) خانهٔ ویرانه ام my ruined house. 2. I am [copulative verb equivalent to هستم and always occurring after a noun or adjective or past participle]. Ex. (a) آشفته ام I am disturbed. (b) رفته ام I have gone; *orig.* I am gone.

ام *(em)* Prefix meaning این such as in امشب to-night, this night.

ام A.ا *(omm)* Mother. *Fig.* Origin, source. Ex. ام الفساد *ommol-fesad*, source of corruption.

ام البلد A.ا *(-ol-balad)* Metropolis.

ام البیض A.ا *(-ol-beyz)* = سفیدهٔ تخم White of the egg.

ام الدماغ *(-od-demagh)* } A.ا
ام الرقیق *(or-ragheegh)* }
Anat. The vascular coat of the brain, the pia mater.

ام الصبیان A.ا *(—os-sebyan)* An elf. Hydrocephalus of new-born children.

ام الطریق A.ا *(—ot-tareegh)* A highway. = شاهراه

ام الغلیظ A.ا *(—ol-ghaleez)* *Anat.* The dura mater, the external meninge (or meninx).

ام النجوم A.ا *(— on-nojoom)* = **کهکشان**

اما A.ع.ح *(am'ma)* But. However. But (as to). Now.
واما

اماثل A.ا *(amasel)* [ج. امثل Pl. of] Equals, peers.

اماج ا *(omaj)* A pottage of flour.

اماجد A.ا *(amajed)* [ج. امجد Pl. of] Honorable men, glorious men.

امارت A.ا *(amarat)* A sign, an indication. [ج. = امارات]

امارت A.ا *(emarat)* 1. Office, dignity, or jurisdiction of an *ameer* امیر. See امیر 2. Rule, authority. 3. Command(ment).

امارت لشکر Office or jurisdiction of an امیر لشکر *ameere-lashgar*, commander of a division.

امارد See under امرد

اماره A.ص *(ammareh)* Imperious. Forcing.

نفس اماره Concupiscence, spirit of lasciviousness.

اماره ا *(emareh)* Account. Reckoning, computation.

اماکن A.ا *(amaken)* [ج. مکان Pl. of] Places. Habitations.

اماکن متبرکه *(—eh motebarrekeh)* }
اماکن مقدسه *(—eh moghaddaseh)* }
Holy places, shrines, temples.

اماله (۱) A.ا *(emaleh)* A clyster. An enema.

اماله فرنگی A clyso-pump.

اماله کردن ف. ل.م. 1. To use a clyster. 2. To inject into the intestines.

اماله (۲) A.ا 1. [O. S.] Causing to incline. 2. *Ar. Gram.* Pronouncing the vowel *fat-ha* (َ) like the *kasra* (ِ). See کسره & فتحه *in the vocab.*

امام A.ا *(emam)* A leader. A religious

leader, a pontiff, a prelate, etc. *Spec.*, one of the twelve religious leaders or Imams of the family of Ali, the Prophet's son-in-law, who, according to the shiites, was the first and rightful caliph.
[ج. = ائمه *(aemmeh)*]
امام جمعه (Title of) the man who recites the prayer on Fridays (for the king).

امامت A.١ *(emamat)* Mission of an امام Imam. Leadership, Pontificate, prelacy, etc. Belief in the Imams [the fourth of the five fundaments or roots of the Shiite religion].

امامزاده A.P.١ *(emamzadeh)* The offspring of an Imam. The son of a (Mohammedan) pontiff, etc. A shrine, a place where a descendant of an Imam is buried.

امامون G.١ *(amamoon)* *Bot.* Stone-parsley (*Sison Amomum*).

امامی A.ص. *(emamee)* Pertaining to an Imam. *See* امام

امان A.١ *(aman)* 1. Safety, security, peace. Ex. درامان زندگی میکردند 2. Quarter, grace. 3. A respite. Ex. امان نمیدهد که کاری انجام دهم 4. A cry for quarter.
ج. ن. 1. Quarter! 2. Deuce!
امان خواستن To seek quarter, to beg pardon or grace.
بامان حق Good luck to you!
الامان *See in the vocab.*

امانات *See under* امانت

امانت A.١ *(amanat)* 1. Honesty, trustworthiness. 2. A deposit, something trusted with a person. 3. Trust. Ex. پول نزد او امانت است The money is in his trust. 4. A parcel. Ex. شما یک امانت پستی دارید 5. *R.* Safety, security.
[ج. = امانات *(amanat)*]
دفتر امانات پستی Parcel post.
امانت نگهداشتن To hold in trust.
امانت گذاردن ف. م. To trust.
To deposit. Ex. پول خود را پیش او امانت گذاردم I trusted my money with him.

امانت خانه A. P.١ *(—khaneh)* A depository.

امانت دار A. P.١ *(—dar)* A depositary.
— ص. Honest, trustworthy.

امانتداری A. P.١ *(—daree)* Trust. Work of a depositary. Trustworthiness.

امانت کار A. P.ص ١ *(—kar)* 1. A depositary. An agent. 2. Honest, trustworthy.

امانت گذار A. P.١ *(gozar)* A depositor.

امانت نگهدار A. P.ص-١ *(—negahdar)* = **امانت دار**

امانتی A. P.ص-١ *(amanatee)* 1. Given in trust, deposited. Ex. جنس امانتی 2. *Colloq.* A deposit.
وجوه امانتی Trust funds.

امانةً A.ق *(amanatan)* In trust.

Ex. امانة آنها را نگاه میدارد He holds these things in trust.
To consign. امانة دادن
امانی *(amanee)* ص-ق *A.P.* (Worked) by direct administration, (worked) under the Government's control. Ex. (a) عملکرد امانی direct operation, direct exploitation (*i.e.* by the Government). (b) دولت آن قریه را امانی عمل میکند The Government works the (taxes of that) village by direct administration. *Compare* اجاره
امبر باریس *(ambarbarees)* O.A Barberries. [= زرشك]
امپراطور *(emperatoor)* L.A An emperor, an imperator.
امپراطوری *(emperatooree)* L.A Empire. Imperialism.
---ص. Imperial. Imperialistic.
امپریال *(amperial)* L.A A gold imperial.
امت *(ommat)* A.A [ج.=امم *(omam)*] 1. Nation, people. 2. A religious community, a sect, (a body of) believers. 3. [In the pl.] Gentiles.
امتثال *(emtesal)* A.A 1. Obeying, following. Ex. برای امتثال اوامر شما 2. Conformity.
امتثالاً *(emtesalan)* ق By way of obedience. Conformably.
امتحان *(emtehan)* A.A [ج. = امتحانات] 1. Examination, trial, test. Ex. (a) بشرط امتحان بخرید Buy it on trial. (b) امتحانات مدرسه شروع شد The school examinations are begun. 2. An experiment. Ex. امتحانات شیمیائی 3. Temptation. 4. A proof. Ex. امتحانش اینست که از بالا جمع بزنید درست در آید You prove it by adding from above and seeing whether it figures out correct.
امتحان شفاهی An oral examination.
امتحان کتبی A written examination.
مناب امتحان By way of examination, tentatively.
امتحان کردن 1. To examine, to try, to test. Ex. قبلا مرا امتحان کردند 2. To experiment. 3. To tempt. 4. To prove; also, to check. 5. To try on. Ex. بیائید لباستان را امتحان کنید
امتحان دادن To take an examination. To pass an examination.
از امتحان در آمدن To pass an examination (*i.e.* fairly well).
امتحاناً *(emtehanan)* ق *A.* By way of examination, tentatively. On trial. Ex. امتحانا خریدم I bought it on trial.
امتحانی *(emtehanee)* ص *A.P.* Tentative, based upon a trial. Pertaining to an examination.
امتداد *(emtedad)* A.A Extension, prolongation, continuation. Prorogation. Length.
امتداد دادن ف. م. To extend, to prolong.
امتداد یافتن ف. ل. To be extended or prolonged.
در امتداد *(dar emtedadeh)* 1. Along. Ex. در امتداد راه 2. In the

process of, in the course of, in the length of. Ex. در امتداد زمان

امتزاج *A.* ا *(emtezaj)* Mixing, mingling *v.i.* Comixion. Compatibility. *See also* آمیزش

قابلیت امتزاج Miscibility.

امتزاج دادن ف. م. *R.* == آمیزش دادن

امتصاص *A.* ا *(emtesas)* Sucking. Absorption.

امتعه *A.* ا *(amtaeh)* [Pl. of متاع .ج] Goods, articles of merchandise, (industrial) products. Ex. نمایش امتعه وطنی exhibition of home-made articles.

امتلاء *A.* ا *(emtela')* Surfeit, fullness, repletion.

امتلاء معده Surfeited stomach, cropsickness, indigestion.

امتناع *A.* ا *(emtena')* Refusal, abstention, refraining.

امتناع کردن (باورزیدن) ف. ل. To refrain, to abstain, to refuse. Ex. از رفتن امتناع کرد (یاامتناع ورزید)

امتنان *A.* ا *(emtenan)* 1. Thankfulness. Ex. از او(یا باو) اظهار امتنان نمودم I expressed my thankfulness to him. 2. Obligation (for a grace or favor). 3. Bestowing a grace or favor.

تشکر و امتنان Thanking. Thanks.

امتیاز *A.* ا *(emtiaz)* [ج. == امتیازات] 1. [*O. S.*] Distinction. 2. A privilege; also, preference. Ex. امتیازی داشت که بی اجازه وارد میشد He had the privilege of entering without permission. 3. A concession. Ex. امتیاز حفر کلیه معادن concession for working all the mines.

امتیازانحصاری Exclusive concession, monopolistic concession.

امتیاز دادن ف. م. To distinguish. To prefer. To grant a concession to.

صاحب امتیاز A grantee, a concessionaire [*Fr.*].

امتیازنامه *A.P.* ا *(– nameh)* A writ or act of concession.

امتیازی *A.P.* ص *(emtiazee)* 1. Pertaining to a concession, concessive. 2. Established, or granted, by a concession. Ex. حقوق امتیازی 3. Distinguished. 4. Discriminative. [Fem. & pl. امتیازیه Ex. حقوق امتیازیه].

امثال (۱) *A.* ا *(amsal)* Likenesses. Like things. Equals. [Pl. of *mesl* ج. مثل] Ex. گاو و گوسفند وامثال آنها Cows, sheep, and the like. (2) امثال این آدم People like this man.

امثال (۲) *A.* ا [Pl. of *masal* ج. مثل] Proverbs, sayings, maxims.

امثل *A.* ا *(amsal)* More or most alike. More or most perfect. *See also the pl.* اماثل *amasel.*

امثله *See under* مثال

امجد *A.* ص *(amjad)* More or most glorious. Nobler or noblest. [Compar. & super. of مجید]

— ا. [ج. == اماجد *(amajed)*] 1. An honorable or noble person. 2. *Let. Wr.* A title of honor synonymous with افخم etc.

امد ا *(amd)* Time. Season.

امحاء *A.* ا *(emha')* Effacing,

[*Note.* 2. The above are examples of what we may call the *bare* infinitive which is mostly used in literature and bookish styles. In ordinary conversation and writing the particle (بِ) is prefixed to the bare infinitive, and thus we say برو *bor'ow*; بخور *bokh'or*, etc., though not بباش].

[*Note.* 3. The negative imperative (نهی *nahy*) does not take any particle at the head except the regular negative particle (نَ). Thus نرو *nar'ow* means 'do not go thou' and نخورید means 'do not eat you'].

[*Note.* 4. From the bare infinitive are formed the present tense, the present participle, and the name of the agent. Ex. میروم ، روان and رونده].

امر (۳) A.۱ [ج. == امور *(omoor)*] Affair, business, matter, concern, thing. Ex. (1) در این امور مداخله نکنید Do not interfere in these matters. (2) این امور بر او کشف شد These things or events were revealed to him.

امر محقق A fact.

امراء See under امیر

امرار A.۱ *(emrar)* Passing.

امرار کردن ف. م. To pass.

امرار وقت کردن To pass the time. To idle away the time.

امرار معاش نمودن To earn one's livelihood.

امراض A.۱ *(amraz)* Diseases.

erasion. *Fig.* Annihilation.

امحاء نمودن *R.* == محو کردن

امداد A.۱ *(emdad)* Assistance, help, succour. Helping, assisting. Relief. *Mil.* Reenforcement.

امداد نمودن ف. م. 1. To help, to assist, to relieve. Ex. او را در فقر امداد کردیم 2. *Mil.* To reenforce. *R.*

امدادی A.P. ص *(emdadee)* 1. *Mil.* Reenforcing. Ex. قشون امدادی 2. Tending to give relief, relieving. Ex. پست امدادی relief office or service. [Fem. & pl. امدادیه *emdadiyyeh.* Ex. قشون امدادیه]

امر (۱) A.۱ *(amr)* [ج. == اوامر *(avamer)*] 1. An order, a command. Ex. (a) امر اورا اجرا کردم I executed his order. (b) اوامر الهی Commandments of God. 2. *Gram.* The imperative (mode).

امر کردن ف. م-ل. To order, to command. Ex. رئیس مرا (یا بمن امر) کرد که حرکت کنم The director ordered me to start.

امر و نهی Command and prohibition, (positive) command and injunction. [Pl. اوامر و نواهی]

[*Note.* 1. The imperative is one of the two principal parts of the Persian verb, the other being the infinitive. For example, the imperative of the verb رفتن 'to go' is رو *row*, that of خوردن 'to eat' is خور *khor*, while that of the irregular verb بودن 'to be' is باش *bash*].

[Pl. of ج. مرض]
Chronic diseases. امراض مزمنه
Venereal diseases. امراض مقاربتی
امرد *(amrad)* A.ص-ا 1. A beardless youth. [*(amared)* ج. == امارد]. 2. Beardless.
امرداد *(amordad* or *amr--)* A (Name of) the fifth month of the Persian solar year, having 31 days.
امرود *(amrood)* A = گلابی A pear.
امروز *(emrooz)* A-ق To-day. *Orig.* این روز this day.
امروز فردا کردن To procrastinate.
امروزه *(emroozeh)* ق. Nowadays, in these days.
امروزی *(emroozee)* | ص. Of to-day.
امروزین *(emroozin)* | Modern.
امروزی ها The modern (people).
امری *(amree)* A. P.ص *Gram.* Imperative. Of an imperative nature.
وجه امری *Gram.* The imperative mode. *See article under* (۱) امر
امریک *(amreek)* | A America.
امریکا *(amreeka)* |
امریکایی *(-yee)* ص. American.
امزجه *See under* مزاج
امزیک *(amzeek)* T.A A cigarette-holder. [O. Ss.] Nipple. The lip of a cruet.
امس *(ams)* A.ق-ا == دیروز
امساک *(emsak)* A.A Parsimony, excessive economy. Scarcity. Avarice. Abstemiousness. [*O. S.*] Keeping back, withholding.
امساک کردن ف. ل. To keep within bounds. To restrict oneself, to contain oneself. To be parsimonious, to observe excessive economy. [*O. S.*] To withhold, to keep back.
امسال *(emsal)* A-ق This year, the present year. *Orig.* این سال
امساله *(emsaleh)* | ص. Pertaining to
امسالی *(emsalee)* | this year.
امشب *(emshab)* A-ق 1. To-night. Ex. امشب من مهمان هستم 2. This night. *Orig.* این شب
امصار *See under* مصر
امصاص *(emsas)* A.A Making suck.
امضاء *(emza')* A.A 1. Signature. Ex. این امضای من است 2. Signing. Ex. از امضای آن خود داری کرد He refrained from signing it. 3. *L.* To approve. 4. [*O. S.*] To make pass.
امضاء نمودن ف. م. To sign. Ex. این کاغذ را کی امضاء نموده است [For a dignitary the auxiliary فرمودن is substituted for نمودن]
امضایی *(emza-yee)* A.P.ص That is to be signed, set apart for signature. Ex. کاغذ های امضائی
امطار *(amtar)* *See under* مطر
امطار *(emtar)* A.A Causing to rain.
امعاء *(am-a')* A.A [Pl. of ج. معاء] Bowels, intestines.
التهاب امعاء *Med.* Enteritis.
امعان *(em-an)* A.A Looking attentively, pondering over. Penetration.
امعان نظر Looking attentively. A penetrating glance.

امکان *(emkan)* A.ا Possibility, practicability. *Compare* احتمال

امکان داشتن To be possible.

Ex. خواندن این خط امکان ندارد It is not possible (*or* it is impossible) to read that writing.

امکان پذیر *(— pazeer)* A.P.ص Possible.

امکان ناپذیر *(— napazeer)* A.P.ص Impossible.

امکنه = اماکن *See under* مکان

امل *(amal)* A.ا | ج. = آمال *(amal)* Desire. Hope. *See* آرزو

املاء *(emla')* A.ا 1. Spelling. orthography. Ex. املای این کلمه چیست How is this word spelled? 2. Dictation. [O. S] Filling.

املاء کردن ف. م. To spell.

املاح *(amlah)* A.ا | ج. ملح | [Pl. of Salts.

املاک (۱) *(amlak)* A.ا | ج. ملك | [Pl. of (Real) estates, (immovable) properties. Possessions.

املاک منقول و غیر منقول R. = دارائی منقول و غیر منقول

ثبت املاك Registration of properties.

املاك (۲) = ملائکه

املال *(emlal)* A.ا Wearying. Being tedious.

املائی *(emla-ee)* A.P.ص Orthographic.

املج *(amlaj)* } A.P.ا آملج، آمله
امله *(amleh)* }

امم *See under* امت

امن *(amn)* A.ا Safety, security. Peace. Protection. *See* امنیت

[*Note*. The word امن is colloquially used as an adjective in the sense of 'safe, secure, peaceful' which should properly be translated مامون *ma'-moon*, آمن *amen*, or امن *amen*, the latter two being rare. Thus we say colloquially مملکت امن است to mean that the country is peaceful].

امن و امان Security and peace.

امن *(amen)* A.ص Peaceful. Safe.

امناء *(omana')* A.ا | ج. امین | [Pl. of Trustworthy persons. Prefects, functionaries (of the State).

امنه *(amaneh)* = **آمنه**

امنیت *(amniyyat)* A.ا Peace, tranquillity. Security, safety. Ex. امنیت و آسایش در مملکت بر قرار است Peace and tranquillity are established in the country.

امنیه *(amniyyeh)* A.ا Road Guard (Department). [This word is originally the same word as امنیت]

اموات *(amvat)* A.ا | ج. میت | [Pl. of The dead.

عالم اموات The lower world, the abode of the dead, Manes.

امواج *See under* موج

اموال *(amval)* A.ا | ج. مال | [Pl. of Goods, possessions. Properties. Wealth.

اموال منقول (یا منقوله) Movable properties.

اموال غیر منقول (یا غیر منقوله) Immovable properties.

امواه *(amvah)* R. = **میاه** = **آبها**

امور A.۱ (omoor) [ج. امر] [Pl. of
Affairs, matters, things. Ex. امورسیاسی
See (۲) امر

امور خارجه Foreign affairs.

وزارت امور خارجه Ministry of Foreign Affairs, Foreign Office, Secretary of State.

امور داخله Internal affairs, home affairs.

وزارت امور داخله Ministry of Interior, Home Office.

امورات A.۱(omoorat) [غ. م.] = امور
[Unnecessary pl. of امور]

اموردیده A. P. ص (omoor deedeh)
Experienced (in various affairs).

اموسنی (amoosnee) = آموسنی

امومت A.۱ (emoomat) = مادری

امهات A.۱ (ommahat) Mothers.
[Pl. of ام om]

امهال A.۱ (emhal) Giving a respite.
Respite, delay.

امهال‌نمودن ف.ل.م To give a respite.

امی A. ص (ommee) Illiterate.
uneducated. [O. S.] Motherly, maternal.

امیال See under میل meel.

امیان ۱ (amyan) = همیان A scrip.

امید ۱ (omeed; ommeed) Hope.

امید داشتن = امید وار بودن

امید بستن ف. ل. To hope. To rely.

امید بریدن To despair.

دماغه امید صالح Geog. Cape of Good Hope.

امیدش بر آمد His hope was fulfilled, he attained his end.

امیدش نا امید شد His hope was frustrated, he failed to attain his end.

امید بخش ص (omeed bakhsh).
Hope-giving, encouraging, promising.

امیدوار ص-۱ (—var) 1. Hopeful.
Ex. امیدوارم شفا یابد I hope he will be cured. 2. A candidate.

امید وار بودن To hope, to be hopeful.

امیدواری ۱(—varee) Hope(fulness).
expectancy. Hope of pregnancy.

امیر A.۱ (ameer) 1. A prince.
2. A commander, a chief, a master.
[ج. امرا = (omara)]
[Note. The word امیر is shortened to میر in certain compound words such as امیر آخور i.e. میر آخور; امیرزاده i.e. میرزا; امیرآب i.e. میراب.
See these words in the vocab.].

امیرالامراء A.۱ (—ol—omara')
Lit., the prince of princes. (An old title of) the Prime Minister.

امیرالبحر A.۱(—ol bahr) An admiral.
Lit., the commander of the sea.

امیرالبحری A.۱ (—olbahree)
Admiralty.

امیرالمؤمنین A.۱(—ol-mo'meneen)
The Commander of the Faithful [title of the Caliphs, esp. Ali, the successor and son-in-law of Mohammed]. See مؤمن

امیرانه A.P.ص-ق (ameeraneh)
1. Princely. 2. In a princely manner.

امیر زاده A.P.۱ (ameer zadeh)

اناث *(enas)* A.ا [ج.انثی *onsa* Pl. of] Females.

اناث و ذکور Females and males.

اناثی *(enasee)* ص.A Female. [Fem. اناثیه *enasiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. مدرسه اناثیه girls' school.

اناجیل *(anajeel)* A.ا [ج.انجیل Pl. of] The Gospels.

اناجیل اربعه The four Gospels.

انار *(anar)* ا. A pomegranate.

درخت انار A pomegranate-tree.

انار *(ana'ra)* A. May .... illuminate [in the sentence انار الله قبره *anarall'ah ghabrehee. i.e.* May God illuminate his grave].

انارستان *(anarestan)* ا. A pomegranate orchard.

انار گل *(anar-gol)* = **نار گل**

انارین *(anarin)* = زنك Rust.

اناغالیس *(anaghalees)* G.ا = **مرزنگوش**

انام *(anam)* A.ا Creatures, Mankind.

انامل *(anamel)* A.ا (Tips of) the fingers. [ج. انمله Pl. of]

انانیت *(ananiyyat)* A.ا Egotism.

اناهید *(anaheed)* = **ناهید**

انایی *(anayee)* ص. Stupid.

—.ا A dupe.

انب *(anab)* = **بادنجان**

انباء *(anba')* A.ا News, information [ج. نباء *naba'* Pl. of]

انباء *(enba')* A.ا Informing, announcing.

انبات *(enbat)* A.ا Causing to grow.

Son of an *ameer*, a prince or nobleman. *See also* میرزا

امیرلشگر *(—lashgar* or *ameereh* -) Commander of a division, division general. A.ا

امیروار *(—var)* = **امیرانه**

امیری *(ameeree)* A.P.ا Title, rank, or jurisdiction of an امیر. Principality.

امیل *(am-yal)* ص.A [Compar. & super. of مایل]

امیله *(ameeleh)* = **آمله**

امین *(amin)* ص-A.ا 1. Trustworthy, honest, faithful. 2. A trustee. [*(omana')* امنا = ج.]

امین صلح Justice of the peace.

امین مالیه Financial agent.

امین صندوق R. A treasurer.

امین دانستن ف م. To trust (on), to consider trustworthy.

امینی *(ameenee)* A.P.ا Trustworthiness. Office of a trustee, a justice of the peace, etc. *See* امانت

امیه *(omayyeh)* ص-A.ا Ommiad.

بنی امیه The Ommiads.

ان *(en)* ح. ع. A. = اگر If. [in the compound word انشاءالله].

ان (۱) *(an)* = **عن**

ان (۲) Suffix used to form the plural of nouns. *See* (۶) ان *on page 29.*

اناء *(ena')* A.ا A vase, a vessel.

انابت *(enabat)* A.ا Coming back (to God). Repentance.

انابیب *See under* انبوبه

انباخون (ambakhoon) A. A castle.

انباده (ambadeh) = **لاف زن**

انبار (۱) A. (ambar) 1. A storehouse, a warehouse, a storeroom, a shed. 2. Dung, manure. 3. Falling of a wall, dilapidation of a house, etc.

ص. Full to the brim.

انبار کردن ف. م. 1. To store, to put up in a store or warehouse. Ex. هیزم را انبار کردند 2. To hoard, to accumulate

آب انبار *See in the vocab.*

انبار غله A granary.

انبار لامپا The reservoir of a lamp.

انبار عقب لوکوموتیو Tender.

انبار (۲) [ا. امر از ف. انباشتن] Store thou! [Imper. root. of انباشتن *ambashtan*; short for بیانبار *biambar*].

— [۲- ا. ف. از ف. انباشتن] Storing. [Short for انبارنده, both being rare].

— [۳ = انباشته ا. م.] Stored, accumulated. [Replacing انباشته *ambashteh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. برف انبار heaped up like snow.

انبارخانه (— khaneh) A. A storehouse. A magazine

انباردار (— dar) A. A storekeeper.

انبارداری (— daree) A. Warehousing. Warehouse rent, store dues.

انباردگی R (ambardegee) **انباشتگی**

انباردن R. (ambardan) = **انباشتن**

انبارده R. (ambardeh) = **انباشته**

انباری (۱) ص. (ambaree) Stored in a warehouse. Belonging to a warehouse. Hence, old.

انباری (۲) A howda.

انباریدن (ambareedan) = **انباردن**

انباز (ambaz) A. A partner. An associate, a companion.

انباز شدن ف. ل. To participate.

انبازی (ambazee) A. Partnership. Companionship.

انبازی کردن = انباز شدن

انباشتگی (ambashtegee) A. Repletion, plenitude, fullness.

انباشتن (ambashtan) ف. م. 1. To fill, to fill up, to cram. Ex. انباشته از زغال filled with coal. 2. To store; also, to hoard or accumulate. 3. To supply. 4. To macerate. [Imper. root = انبار *ambar*].

انباشته (ambashteh) ص. Filled. Stored. [P.P. of ا. م. از ف. انباشتن]

انباغ (ambagh) = **آموسنی**

انبان (amban) A. A scrip, a leathern bag. Bellows. **انبانه** (ambaneh)

انبان شناور A life-buoy.

انبان بار (amban bar) ص. Fat. Lazy.

انبر (ambor) A. Tongs. Pincers.

انبر جراحی Forceps. Nippers.

انبر باریس (ambarbarees) = **امبرباریس**

انبرک (amborak) A. Tweezers. Pincers. Forceps. Nippers.

انبروت (ambaroot) = **امرود**

انبره (۱) (amboreh) = **انبرک**

انبره (۲) A. An animal that has shed its coat. An animal used for drawing water.

انبزان (ambizan) = سلخ

انبساط (embesat) A.ا Gaiety. cheerfulness, mirth., joy. Recreation. *Phys.* Expansion. Dilatation. || [O. S.] Stretching or spreading out.
قابل انبساط Expansible, expansive.
قابلیت انبساط Expansibility.

انبساط آور (—avar) A. P.ص Giving joy, mirthful. Recreative.

انبست (ambast) ص. Clotted, congealed, hard(ened).

انبسته (ambasteh) ا-ص. 1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

انبله (ambaleh) ا.=تمر Tamarind.

انبوب (۱) (amboob) ا. A carpet. A bed.

انبوب (۲) A.ا A pipe, a tube. Knot of a stem. [ج.=انابیب (anabeeb)]

انبوبه (ambooheh) A.ا A reel. A tube, a pipe. [ج. = انابیب]

انبودن (amboodan) ف. م. To gather, to accumulate. [Imper. root=انبای]

انبوذن (amboozan) ا. Primary matter.

انبور (amboor) = انبر

انبوسیدن (ambooseedan) ف. ل. To appear.

انبوشی (amboosh) - انبوت (amboot) ا. A root.

انبون (amboon) ص Wide, spacious. Ample.

انبوه (ambooh) ص. 1. Crowded, abundant, luxuriant; also, numerous. Ex. درختان انبوه 2. Thick. Ex. جنگل انبوه a thick forest. 3. Bushy, tufty.

ا — A multitude, a mob. A large number.

انبوه کردن ف. م. To make crowded. To render thick or compact. To make abundant or luxuriant.

انبوه شدن ف. ل. To crowd, to throng. To become thick, as a forest. To luxuriate.

انبوه ریش (ambooh-reesh) ص. Thick-bearded.

انبوهی (ambooheε) ا. Thickness. Bushiness., tuftiness. Abundance, luxuriance. Congestion.

انبوی (amboey) ا. An odor.
— [امر از ف. انبوییدن] Smell thou!

انبوییدن (ambooyeedan) ف. ل.م. To smell. [Imper. root = انبوی]

انبه (ambeh) ا. The mango.

انبیاء (ambia') A.ا Prophets. [Pl. of ج. نبی]

انبیر (۱) (ambeer) ا Loam, clay. A sect, a religion.

انبیر (۲) = انبار (۲)

انبیق (ambeegh) A.ا An alembic, a retort. A still. [ج.=انابیق (anabeegh)]

انتباج (entebaj) A.ا *Med.* Swelling up of a bone.

انتباه (entebah) A.ا 1. [O. S.] Waking. 2. *Fig.* Vigilance, circumspection.

انتتاج (entetaj) A.ا 1. [O. S.] Breeding. 2. *Fig.* Exudation=تراوش

انتحار (entehar) A.ا Suicide.
انتحار کردن ف. ل. To commit suicide.

انتخاب A.I(*entekhab*) [ج. =انتخابات] 1. Selection, choice. Ex انتخاب کتب مفیده 2. Election. Ex. انتخاب هیئت رئیسه Election of officers (for a society, etc.)

انتخاب کردن ف. م. 1. To select, to choose; also, to adopt. Ex چه رویه ای انتخاب کردند What policy did they choose or adopt? 2. To elect. Ex. این وکیل از کجا انتخاب شد Where was this deputy elected from? 3. To extract.

انتخابات A.I (*entekhabat*) General election. Ex. در موقع انتخابات at the general election. [Pl. of انتخاب]

انتخابی A.P.ص(*entekhabee*) Elective. Electoral. Elected. Select, choice. [Fem = انتخابیه *entekhabiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. دورهٔ انتخابیه electoral period.

حوزه انتخابیه Electorate.

انتزاع A.I (*enteza'*) Wresting, removing forcibly. Wringing, or being wrung.

انتزاع کردن ف. م. To wrest, to remove forcibly, to wring.

انتساب A.I (*entesab*) Relation, connection. Descent, lineage. [*O.S.*] Claiming descent from. Tracing back one's lineage.

انتساخ (*entesakh*) = استنساخ

انتشار A.I (*enteshar*) [ج.=انتشارات] 1. Propagation, spreading abroad, noising abroad, divulging, diffusion. Ex. شما باعث انتشار این خبر در شهر شدید You were the cause of divulging this news in the town. 2. A rumor. Ex. انتشارات غلط false rumors. 3. Issuance.

انتشار دادن ف. م. To noise abroad, to propagate, to diffuse, to divulge, to spread abroad. To issue, to circulate. Ex. چنین انتشار میدهند که There is a rumor that.., it is noised abroad that..

انتشار یافتن ف. ل. To be spread abroad, to be noised abroad (or about). To be propagated.

انتشاق A.I (*enteshagh*) Breathing.

انتصاب A.I(*entesab*) Appointment, designation, being set up.

انتصاح A.I (*entesah*) Accepting a sincere advice.

انتصار A.I (*entesar*) Overcoming. Victory. Self-preservation.

انتظار A.I (*entezar*) [ج =انتظارات] 1. Expectation. Ex. بر خلاف انتظار من contrary to my expectation. 2. Waiting for, looking out for, wait. 2. Ex. در انتظار آمدن او ایستادم I stood waiting for him to come. 4. Anticipation.

در انتظار بودن (یا سر بردن) To be waiting (for).

انتظار داشتن ف. م. 1. To expect. Ex. از او انتظار نداشتم اینحرف را بزند I did not expect him to talk like that. 2. *R.* To be waiting.

انتظار شدن ف. م. To wait, to be waiting (for). To anticipate.

اطاق انتظار A waiting-room.

الانتظار اشد من الموت (*al-enteza-ro-ashad'do men'al mowt*) *Ar. Prov.* It is very hard and trying to wait. *Lit.* Waiting long is harder than death.

بانتظار وصول جواب Awaiting (the favor of) a reply . . . .

انتظام *A.* ا (*entezam*) Order. Discipline. Methodical arrangement, system. [ج.= انتظامات]

انتظام دادن ف. م. To put in order. To arrange methodically. To systematize.

انتظامی *A. P.* ص. (*entezamee*) Disciplinary.

انتفاخ *A.* ا (*entefakh*) Inflation. swelling.

انتفاع *A.* ا (*entefa'*) 1. Profiting, gaining advantage of. Ex انتفاع از کتب خطی Profiting by manuscript books. 2. Profit, utility.

انتفاع گرفتن (یا بردن) To profit (by), to derive advantage (from).

انتفاعی *A.P.* ص. (*enteface*) Tending to give a profit. Fit for exploitation.

عمل انتفاعی Exploitation.

انتقاد *A.* ا (*enteghad*) Criticism. Critic, critique [*Fr.*]. [ج.= انتقادات]

انتقاد نمودن ف. م. To criticise.

فن انتقاد Critic, as an art.

انتقاد آمیز *A.P.* ص. (— *ameez*) Subject or liable to criticism. Critical.

انتقادی *A. P.* ص. (*enteghadee*) Critical, characterized by criticism.

انتقال *A.* ا (*enteghal*) 1. Transfer, removal. Ex. حکم انتقال شما بشمال صادر شد Order of your transfer to the North has been issued. 2. Change of residence, shifting. 3. Cession. 4. *Fig.* Death. 5. Transmission: also, communication. [ج.= انتقالات]

انتقال دادن ف. م. 1. To transfer, to alienate. Ex. مرا باداره دیگری انتقال دادند They transferred me to another Administration. 2. To shift, to remove to another place, to translate. 3. To cede, to make over. Ex املاك خود را باو انتقال داده بود 4. To transmit.

انتقال یافتن ف. ل. To be transferred. To be ceded.

انتقال حرارت *Phys.* Conduction or convection, of heat.

انتقال برق یا نور *Phys.* Transmission of electricity or light.

انتقال نومی Sleepwalking.

انتقال مرض *Med.* Metastasis.

انتقال پذیر *A.P.* ص. (*—pazeer*) Transferrable, alienable. Transmissible. Conductible.

انتقال دهنده *A.P.* ا (*— dehandeh*) Alienator.

انتقال گیرنده *A.P.* ا (*—geerandeh*) Alienee. *See* منقول الیه

انتقال نا پذیر *A.P.* ص. (*— na pazeer*) Inalienable, incapable of being transferred or transmitted.

انتقال نامه *A.P.* ا (*— nameh*) *A* conveyance, a deed of transfer.

انتقالی *(enteghalee)* A P. ص. 1. Ceded, transferred. Ex. این ملک خالصه انتقالی است This property is a ceded domain. 2. Transmissive.

انتقام *(entegham)* A.I Vengeance, revenge. [ج. = انتقامات]

انتقام کشیدن | انتقام گرفتن | ف. ل. م. 1. To take vengeance. Ex. از ایشان انتقام کشید He took vengeance upon them. 2. To revenge, to avenge. Ex. بالآخره انتقام خود را کشید At last he revenged himself.

انتهاء *(enteha')* A.I 1. End, extremity. Ex. در انتهای آن حلقه ایست There is a ring at the end of it. 2. Termination. Ex. انتهای کلمه 3. *Fig.* Limit, utmost extent.

انتهار *(entehar)* A.I Digging a canal.

انتهائی *(entehayee)* A P. ص. Terminal. Final.

انتیك *(anteek)* E.-Fr.I An antique, a relic, an ancient relic, an object of antiquity. *See* عتیقه & عتیقه

انتیك چی *(— chee)* Fr.-T.I A dealer in antiques.

انتیمون *(anteemoon)* L.I Antimony.

انتیمون مقی *(—eh moghey)* Med. Stibiated tartar, tartar emetic.

انثی *(onsa)* A.I A female.

انج (۱) *(anj)* A.I The cheek.

انج (۲) *See under* انجیدن

انجاء *(enja')* A.I Saving.

انجاح *(enjah)* A.I Being successful. Making prosperous.

انجام (۱) *(anjam)* A.I Conclusion, end; also, result, outcome. Ex. انجام اینکار چه خواهد شد What will be the end of this affair?

انجام دادن ف. م. 1. To accomplish, to achieve. 2. To do, to perform. Ex. 1 & 2. هر کاری رایی من انجام داده اید 3. To fulfil. وعده خود را انجام نداد

انجام گرفتن ف. ل. 1. To be accomplished or achieved. 2. To be done. 3. To come to an end, to be terminated. Ex. 1, 2 & 3. کار من بخوبی انجام گرفت 4. To be fulfilled, to come to pass. Ex. پیشگوئی او در این موقع انجام گرفت His prediction was now fulfilled.

بانجام رسانیدن To accomplish; [O. S.] to bring to an end. To do, to perform. To fulfil.

بانجام رسیدن = انجام یافتن

[*Note.* In composition the word انجام means 'having a ... end'. Ex. سعادت انجام having a happy end].

انجام (۲) [ا — امر از ف. انجامیدن] Come to an end! Be finished, etc. [Imper. root of انجامیدن *anjameedan*; short for بینجام *bi'anjam*].

[۳ — ا. فا. از ف. انجامیدن] Coming to an end. [Short for انجامنده *anjamandeh*, and reserved for composition]. *See note above.*

انجام پذیر *(— pazeer)* ص. That can be accomplished, achievable, terminable

انجامش *(anjamesh)* A.I Fulfilment. Accomplishment.

انجامیدن (anjameedan) ف. ل. To come to an end, to be accomplished. To be fulfilled. Ex. کار بخیر انجامید The work ended well. To be prolonged. بطول انجامیدن

انجبار = A.-P.ا (anjebar) **انگبار**

انجبین (anjebin) A.-P.ا = **انگبین**

انجخ (anjokh) ا A wrinkle. Wrinkle thou! [امر از ف. انجختن]

انجختن (anjokhtan) ف. ل. To be wrinkled. To leap. [Imper. root = انجخ]

انجدان (anjodan) A.-P.ا *Bot.* Sweet asa, laserpitium.
Bot. Lavage. انجدان رومی

انجذاب (enjezab) A.ا Being attracted. *Fig.* Inclination.

انجرك (anjerak) = **مرزنگوش**

انجره (anjoreh) A.ا A male nettle.

انجریه (anjoriyyeh) A.ا *Bot.* The nettle family (*Urticaceæ* or *Urticeæ*). *Med.* Nettle-rash [= کهیر].

انججك (anjojak) = **انجوچك**

انجل (anjol) ا
انجلك (anjolak) Marshmallows. [= خطمی]

انجلاء (enjela') A.ا Revelation, manifestation. *See* منجلی

انجم (anjom) A.ا Stars. [Pl. of ج. نجم]

انجماد (enjemad) A.ا Congelation, freezing. Solidification. Coagulation. Concretion. *See* منجمد

انجم سپاه (anjom-sepah) A.P.ص Having innumerable army. *See* سپاه ك انجم

انجم سوز (-sooz) A.P.ا *Met.* The sun.

انجمن (anjoman) ا A society, an assembly, a meeting. A council. Ex. انجمن ادبی a literary society.
انجمن کردن (یا شدن) ف. ل. To assemble, to come together. To hold a society.
A town council. انجمن بلدی
An academy. انجمن دانش
An orchestra. انجمن سازی

انجوختن (anjookhtan) = **انجختن**

انجیر (anjeer) ا A fig. A hole.
A fig-tree. درخت انجیر
Adam's fig. انجیر (بابا) آدم
Indian fig, cactus, banyan. انجیر هندی
1. Oriole. [= پری شاهرخ] 2. A beccafico. مرغ انجیر

انجیردن (anjeerdan) ف.م. To perforate, to bore a hole in. [Imper. root = انجیر]

انجیر خور (anjeer-khor) ا 1. A beccafico. *Lit.*, fig-eater. 2. An oriole. [Also used attrib. Thus: مرغ انجیر خور]

انجیل (anjeel; en—) A.-G.ا The Gospel, the Evangel. [Ar. pl. *anajeel* ج. = اناجیل]
A Christian. اهل انجیل

انجیلی (anjeelee; en—) ا-ص. 1. An evangelist. A Christian. 2. Evangelical. Pertaining to the Gospel. [(anjeeliyyoon) ج. = انجیلیون]

انجوچك (anchoochak) ا 1. Pear-

Demobilization. انحلال تجهیزات قشونی
Curvature. A.1 (enhena') **انحناء**
Being curved or bent.
Being A.1 (enkhesaf) **انخساف**
eclipsed, as the moon. See خسوف
A small number, A (and) (۱) **اند**
a fraction. A number from 3 to 9 inclusively. Ex. بیست سال واندی something over 20 years, twenty years or so. See اندك
Verbal pronoun used (۲) **اند**
(1) at the end of the past participle to form the perfect tense, in which case it becomes the equivalent of 'they have' in English. Ex. رفته اند They have gone. [*Orig.* they are gone].
(2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستند 'they are'. Ex. (a) در خانه اند They are in the house. (b) دیوانه اند They are mad.
[*Note.* The particle اند in its second sense is sometimes shortened to ند Ex. خرند they are asses, *i.e.* foolish].
Licorice. A (۳) **اند** = سوس
Plaster(ing). A (anda) (۱) **اندا**
A plasterer. *Fig.* Malice. Calumny. See اندود
(۲) **اندا** [امر از ف. اندودن یا اندایدن]
Plaster thou! Incrust thou! [Imper. root of اندودن *andoodan* or اندایدن *andayeedan;* short for بیندا *bianda*, the usual form].

seeds, esp. when dried and roasted. 2. *Bot.* A kind of plum or prune (*Prunus Syriaca*).
انحاء See under نحو
1. Deviation, A.1 (enheraf) **انحراف**
swerving. Ex. انحراف از جاده حقیقت 2. Deflection. 3. Declination.
To deviate, انحراف ورزیدن ف. ل.
to swerve. [= منحرف شدن]
1. Monopoly. A.1 (enhesar) **انحصار**
Ex. انحصار دخانیات 2. Restraint, confinement. Ex. فقط انحصار دارد بگیاهان It is only confined to plants. 3. Insularity. [*O.S.*] Being besieged or restrained.
To confine, to انحصار دادن ف. م.
restrict. To monopolize.
Monopolism. اصول انحصار
A.P. ص. (enhesaree) **انحصاری**
Monopolistic. Confined, restricted. See under امتیاز امتیاز انحصاری
Decline, A.1 (enhetat) **انحطاط**
descent. Decadence. Degradation.
Astr. Depression of انحطاط افق
the horizon.
1. To (begin to) رو بانحطاط گذاردن
decline, to descend, to sink. Ex. قدرت آنها رو بانحطاط گذارد 2. To be degraded or lowered. 3. To be depressed, as the horizon.
Dissolution. A.1 (enhelal) **انحلال**
Disorganization. [*O. S.*] Being loosened or untied, as a knot.
To be dissolved. انحلال پذیرفتن
To be disorganized.

—[۲- ا. فا. از ف. اندودن یا اندایدن] Plastering. [Short for انداینده *an-dayandeh*, the regular form. and used only in comp.].

اندابه *(andabeh)* R.M.=ماله A trowel.

انداختن *(andakhtan)* ف. م.
[Imper. root = انداز *andaz*]
1. To throw, to cast, to hurl; also, to toss. Ex. (a) توپ را بینداز در هوا Throw the ball into the air. (b) مادیان کره انداخت The mare cast her foal. (c) او را در حبس انداختند
2. To fell. Ex. درخت چنار را انداختند
3. To shoot, to dart. Ex. تیر انداختن *See under* تیر 4. To dissolve, to overthrow. Ex. حزب کارگر کابینه را انداخت
5. To set. Ex. (a) او را بکار انداختم I set him to work. (b) مرا بخیال انداخت He set me thinking.
6. To deprive; also, to dismiss. Ex. او را از ریاست انداختند 7. To cause, to raise, to bring about. Ex. در میان دو نفر فتنه انداختن to cause a quarrel between two persons. 8. To put or throw (on the head, neck, etc.). Ex. طوق طلا بگردن انداخت 9. *Colloq.* To make excessively tired or exhausted. زنجیر آهن دستم را انداخت 10. *Colloq.* To make sick. همینکه قدری از آن خوردم مرا انداخت 11. *Colloq.* To count. Ex. آن کتاب کوچك را هم دو قران انداختم

از پا انداختن To make extremely exhausted. To disable. To overpower.

از کار انداختن 1. To disable, to weaken, to exhaust. 2. To discharge, to dismiss (from a position, etc).

بر انداختن To overthrow. Ex. رسوم بد را بر انداخت He overthrew the bad customs.

براه (یا بکار) انداختن To start, to set in motion, to set agoing, to set on foot, to put in working order. Ex. ماشین را براه انداخت

بجریان انداختن To put (or set) in circulation. To send around.

بیرون انداختن To throw out. To expel, to discharge.

بزیر انداختن 1. To bend. Ex. سر بزیر انداخت 2. To throw down.

بتعویق انداختن To put off, to delay.

بدریا انداختن To throw overboard.

بهم انداختن To put together. To bring face to face in quarrel or strife.

پس انداختن 1. *Colloq.* To give birth to, to bring forth [a derogatory and vulgar expression].
2. To delay the payment of, to put in arrears.

پشت گوش انداختن To put off from remissness, to neglect.

پشت هم انداختن To set intrigues on foot.

Card-playing. To pack cards.

پیش انداختن 1. = جلو انداختن
2. = بزیر انداختن

تیر انداختن *See under* تیر & انداختن

جا انداختن To set (a bone), to reduce (a dislocated joint).

intention. A trowel [= ماله].

اندازه *(andazeh)* .ا 1. Size, dimension. Ex. شخصی باندازهٔ من a man of my size. 2. A measure. Ex. (a) اندازهٔ این (b) خیاط اندازهٔ مرا گرفت پارچه چقدر است How much does this cloth measure? 3. Measurement. 4. Extent; also, quantity. Ex. تا چه اندازه to what extent? 5. A gauge; also, any other measure. 6. A copy, a specimen; also, a pattern. 7. Moderateness, proportion.

ـ ص. Having the required measure or dimensions.

باندازه ص-ق. 1. Having the required size. Ex. باندازه در آمد It happened to be exactly of the right size. 2. Moderately. Ex. باندازه غذا بخور

بی اندازه ق-ص. 1. Beyond measure. *Fig.* Extremely, excessively, immoderately. Ex. این مسئله بی اندازه مشکل است This problem is extremely difficult. 2. Measureless. Of an undesirable size. Ex. این لباس بی اندازه است

اندازه گرفتن ف. م. To measure, to take measure. Ex. حیاط را اندازه گرفتند They measured the court-yard.

اندازه کردن ف. م. To measure. To estimate. To weigh.

اندازه نگهداشتن 1. To be moderate, not go to extremes, to keep within bounds. 2. *R.* To measure.

اندازه گیر *(-geer)* .ا A measurer.

اندازه گیری *(geeree)* .ا Measure-

جلو انداختن To push forward, to promote. To set forward.

چشم انداختن To set eyes (on), to cast a glance (at).

چو انداختن *Colloq.* To spread a rumor.

دست انداختن To make a fool of, to play the fool with.

دور انداختن To throw away, to throw out, to refuse, to reject.

راه انداختن 1. To set in motion, to start [= راه انداختن] 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی راه انداخت 3. To get into operation. Ex. کار مرا راه انداخت

مرا راه بینداز بروم Attend to my business and let me go.

رو انداختن *See under* رو

عقب انداختن 1. To delay, to put off. 2. To put in arrears. 3. To leave behind. 4. To prevent from advancing.

انداخته *(andakhteh)* [ا. م. از ف انداختن] P. P. of

اندار *(andar)* = افسانه

انداز (۱) *(andaz)* [۱ - امر از ف. انداختن] Throw thou! [Imper. root of *andakhtan;* short for بینداز *biandaz,* the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. انداختن] Throwing. [Short for اندازنده *andazandeh,* the usual form, and used only in comp.]. Ex. تیر انداز a shooter.

انداز (۲) .ا A plaster, a parget.

A measure [= اندازه]. Purpose,

ment, mensuration.

اندازی Short for تیراندازی

اندازیدن (andazeedan) = **انداختن**

انداس (andas) = **اندازه**

اندام (andam) .ا Stature. Body. A limb. Symmetry, proportion.
Of an elegant stature. خوش اندام
See in the vocab. سیم اندام-گل اندام
اندام شرم = **زهار**

انداو (andav) = **تره تیزك**

انداوه (andaveh) = **ماله**

انداویدن (andaveedan) = **اندایدن**

اندای (۱) (anday) = **اندود**

اندای (۲) = **اندا (۲)**

اندایش (andayesh) .ا Plaster(ing).

اندایشگر (---gar) = **اندودگار**

اندایه (andayeh) = **انداوه**

اندایدن (andayeedan) = **اندودن**

اندر (۱) (andar) ح.ا. = در
In, into, etc. [Poet. and bookish form of در].
[*Note*. A special usage, though colloquial, of the word اندر is to place it between two adjectives and derive from it the idea of excessiveness or emphasis. Thus بداندربد *bad-andar-bad* means ever so bad, so much worse, etc.].

اندر (۲) Suffix with the meanings indicated in the following compounds which are rare:
A half-brother. برادر اندر
A step-father. پدر اندر
A half-sister. خواهر اندر
A step-mother. مادر اندر

اندر (۳) ص.A [Compar. & super. of نادر]

اندراج (enderaj) .A.ا Insertion. Being inserted. See مندرج

اندراس (enderas) .A.ا Being obliterated. See مندرس

اندربایست (andarbayast) = **دربایست**

اندرجاه (andarjah) .ا An intercalary day.

اندرخور(د) (-khor-d) = **درخور(د)**

اندرز (andarz) .ا An advice, a counsel. A will, a testament.

اندرزا (andarza) .ا A stone in the gall-bladder of an ox.

اندرگاه (andargah) = **اندرجاه**

اندر نوشتن (andar-neveshtan) ف. م. To obliterate. See نوشتن

اندرواه (andarvah), **اندروای** (— vay), **اندرواژ** (— vazh) ص. Bewildered. Inverted, head-downwards.

اندروب (andoroob) = **قوباء**

اندرون (andaroon) .ا 1. The interior, the bowels. 2. The inside of a thing. Ex. از بیرون و اندرون اندوده شد It was plastered on the ouside and the inside. 3. The interior of a house, the penetralia, the harem, the gyneceum.
Within, inside (of). در اندرون

اندرونه (andarooneh) = **دراندرون**

اندرونی (andarooneei) .ص 1. Internal. Ex. مرض اندرونی 2. Inner, situated in the interior. Ex. حیاط اندرونی See اندرون
3. Innate, intrinsic.

[Imper. root = اندوز]
اندوخته *(andookhteh)* ص. Amassed, hoarded, treasured. Acquired. [P. P. of ا. م. از ف. اندوختن]
— ا. 1. An amassed wealth, a treasure. Ex. اندوخته دارد 2. Gains.
اندود *(andood)* ا. ص. 1. Plaster. Incrustation. Ex. اندود طلا 2. Incrusted, plastered; also, (be)smeared. [Short for اندوده the usual form and used only in comp.] Ex. قیر اندود tarred, besmeared with tar.
اندودکار اندودگر *(—kar; gar)* A plasterer. A plater.
اندودن *(andoodan)* ف. م. To plaster, to incrustate. To plate. To inlay. To smear, to besmear, to cover over. [Imper. root = اندای *anday*] Ex. تیرها را با قیر می اندایند They smear the piles with tar. they tar the piles.
زر اندودن = زر اندود کردن To plate with gold, to gild; also, to inlay with gold.
اندوده *(andoodeh)* ص. Plastered, incrusted. Smeared. Inlaid. Plated. [P. P. of ا. م. از ف. اندودن]
اندوز *(andooz)* [۱- امر از ف. اندوختن] Amass or acquire thou. [Imper. root of اندوختن *andookhtan*; short for بیندوز *biandooz*, the usual form].
— [۲- ا. فا. از ف. اندوختن] Amassing; acquiring [Short for اندوزنده *andoozandeh*, the usual form, and used only in comp.].
اندوزنده *(andoozandeh)* ص. ا. (One) who amasses or gains.

اندفاع *(endefa')* ا. ع. Repulsion.
اندک *(andak)* ص. Little, few, meagre, scanty. Ex. 1. غذای اندک 2. در اندک زمانی In a short time.
— ا. A small quantity.
[اندک is diminutive of اند]
اندکی Some, a small quantity of, a little. Ex. اندکی صبر a little patience.
اندک اندک ق. Little by little. Ex. اندک اندک بهم شود بسیار *Prov.* Many a pickle (*or* little) makes a mickle.
اندک سال *(—sal)* = خرد سال
اندک‌شمار *(—shomar)* ص = کم Few.
اندک‌مال *(—mal)* ص *P A* = مفلس Poor.
اندکی (۱) *(andak'ee)* A little, some. See اندک
اندکی (۲) *(andakee')* = کمی
اندلس *(andolos)* ا. Spain, Andolusia.
اندلسی *(andolosee)* ص. ا. 1. Spanish. 2. A Spaniard.
اندمه *(andameh)* ا. Reminiscence of old sorrows.
اندو *(andoo)* = اندرون
اندوب *(andoob)* | **اندوج** *(andooj)* = اندروب = قوبا
اندوختگی *(andookhtegee)* ا. Amassment, state of being amassed or hoarded. Accumulation.
اندوختن *(andookhtan)* ف. م. 1. To amass, to hoard, to treasure, to accumulate. Ex. مال و دولت زیادی اندوخت He amassed a great wealth.
2. To acquire. Ex. علم اندوختن

اندوزیدن (— zeedan) = **اندوختن**

اندون (andoon) ا. Plaster or cement.

اندوه (andooh) ا. Grief, sorrow. Care, anxiety.

اندوه خوردن ف. ل. = غصه خوردن To grieve.

اندوه گسار (- gosar) ا. 1. = غمخور 2. = غمزدا

اندوهگین (gin) } ص. Sad, sorrow-stricken, afflicted. Melancholic.
اندوه ناك (- nak)

اندوهناکی (— nakee) ا. Sadness.

اندوهه (andooh h) = **اندمه**

اندوهیدن (andooheedan) = اندوه خوردن

انده(andoh) [Short form of اندوه]

انده قوقو (anda-ghooghoo) ا. The lotus-tree [= کنار - سدر].

اندی (۱) (andee) ا. Hope. Past days. Surprise.

اندی (۲) ق. = **مخصوصاً**

اندیدن (andeedan) ف. ل. To be surprised. To speak hesitatingly.

اندیش (۱) (andeesh) = **اندیشه**

اندیش (۲) [۱- امراز ف. اندیشیدن] Reflect thou ! etc. [Imper. root of اندیشیدن andeesheedan; short for بیندیش biandeesh, the usual form].
— [۲ - ا. ف. از ف. اندیشیدن] Reflecting, thinking. [Short for اندیشنده andeeshandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. مآل اندیش ma-al-andeesh, provident; خیر اندیش kheyr-andeesh, benevolent.

اندیشانیدن (an leeshaneedan) ف. م. To set thinking. To cause to reflect. To make mistrustful.

اندیشمند (andeeshmand) } ص. Anxious, uneasy. Thoughtful. Mistrustful.
اندیشناك (andeeshnak)

اندیشه (andeesheh) ا. 1. Reflection, meditation, cogitation. Ex. اول اندیشه و انگهی گفتار Think (twice) before you speak (once); look before you leap. 2. Anxiety, care. 3. Mistrust.

اندیشه کردن ف. ل. م. To reflect, to think. To fear. To be anxious, to care. To mistrust.

اندیشه مند (— mand) = **اندیشمند**

اندیشه ناك (— nak) = **اندیشناك**

اندیشیدن (andeesheedan) ف. ل. = اندیشه کردن [Imper. root = اندیش]

انذار (enzar) A. ا. Med. Prognosis. [O. S.] Warning.

انذرو (anzaroo) = **انزرو - پادزهر**

انر (anar) ص. = زشت Ugly. Bad.

انزال (enzal) A. ا. Seminal effusion, ejaculation of sperm. [O.S.] Causing to descend.

سرعت انزال Hasty discharge of sperm.

انزجار (enzejar) A. ا. 1. [O. S.] Being driven or scared. 2. Fig Repulsion, aversion.

انزرو (anzaroo) = **پاد زهر**

انزروت (anzaroot) ا. Sarcocolla.

انزعاج (enze-aj) A. ا. Commotion. Restlessness, anxiety. Shock.

انزواء (enzeva') A. ا. Seclusion,

Being closed or stopped.

انسی *(ensee)* A.ص-ا 1. A man. 2. Inside, internal, interior.

انسیت *(onsiyyat)* A.P.A = **انس** ons

انشاء *(ensha')* A.A [ج. = انشاآت] 1. Style. Ex. انشای سلیسی دارد He has a fluent style. 2. Composition, redaction, writing; esp. letter-writing. 3. Inditement. 4. [O. Ss.] Creation; production. 5. *Rhet.* One of the two principal divisions into which any sentence is divided according to mode of expression; that comprising imperative, interrogative, and exclamatory sentences. The other is خبر *khabar*, which consists only in making an assertion or declaration, and so includes only a declarative sentence. See the 4 th. sense of انشاء

ادیب انشاء A letter-writer.

قوهٔ انشاء Initiative, originative faculty (esp. in writing).

انشاء کردن ف. م. 1. To compose, to write. Ex. کاغذرا من برایش انشاء کردم 2. To indite. 3. [O Ss.] To create, to originate, to produce, Ex. این چیزها را از پیش خود انشاء میکند

انشاءالله *(ensha-allah)* A.A (May it) please God, D.V. [Deo volente, *i.e.* if God will (O.S.)]. Ex. انشاء الله فردا او را خواهم دید(یا می بینم) [*Note.* 1. The word انشاء الله is made up of three Arabic words, ان *en*, if; شاء *sha-a*, wills or wishes; retirement. [O. S.] Retiring into a corner.

انزه *(anzheh)* A = عدس A lentil.

انس *(ons)* A.A Familiarity, sociableness. Taming. See الفت

انس گرفتن ف. ل. To become familiar (or sociable), to associate. To become tame. Ex. کم کم با ایشان انس گرفت

انس *(ens)* A.A Mankind.

انساب *(ansab)* A.A [ج. نسب Pl. of] 1. Lineages, genealogies. 2. Relations. 3. Logarithm.

انسان *(ensan)* A.A Man, mankind, human.

[*Note.* The word is sometimes used as an adjective meaning 'humane, urbane, manly, etc'].

شبیه انسان Manlike, anthropoid.

معرفت الانسان *(ma'refatol ensan)* Anthropology.

انسانی *(ensanee)* A.ص Human.

جغرافیای انسانی Human geography.

انسانیت *(ensaniyyat)* A.A Humanity. Courtesy, urbanity; also, philanthropy.

انسانیت کردن To be courteous, to observe the rules of civility or etiquette. To show humanity.

انسب *(ansab)* A.ص Fitter; fittest. More or most convenient. See مناسب

انسجام *(ensejam)* A.A Flowing.

انسجه *(ansejeh)* [ج. نسج Pl. of *nasj*]

انسداد *(ensedad)* A.A Obturation. Hindrance, obstruction. [O. S.]

Justly, fairly, equitably. ـــق.
Ex: با انصاف رفتار کن
Unjust. بی انصاف ص.
See under نصف (ansaf) انصاف
1. Justly, A.ق (ensafan) انصافاً
equitably, fairly. 2. Indeed, let us be just. Ex. انصافاً بد کاری کرد 3. [*Used as an independent adverb*] Quite right! Just enough!
انصاف کار A.P.ص (ensafkar) = منصف
انصاف کارانه A.P.ق (— karaneh) = منصفانه
Being A.ا (ensebab) انصباب
poured out. Suffusion, effusion.
Rupture. A.ا (enseda') انصداع
1. Dispensing A.ا (enseraf) انصراف
with, departing from, declining from, retiring. Ex. انصراف از سفر کردن
See منصرف 2. *Gram.* Declension.
Declinable, inflectional. قابل انصراف
[Compar. & A.ص (ansaf) انصف
super. of منصف]
1. Order, good A.ا (enzebat) انضباط
shape, systematic arrangement; also, regulation. Ex. کارهایش هیچ انضباط ندارد 2. Accuracy. 3. Control; restraint. [*O. S.*] Holding.
To give good انضباط دادن ف.م.
shape (to), to put in order, to regulate. To control.
Being an- A.ا (enzejar) انضجار
noyed, annoyance; also, disgust. *Compare* انزجار
Being an- A.ا (enzemam) انضمام
nexed, annexation. Junction, con-

الله *allah*, God].
[*Note.* 2. The word is used also as a synonym of (۲) الهی, *i.e.* in the sense of 'May...., I hope. etc.'].
Reciting verses. A.ا (enshad) انشاد
To recite. Ex. انشاد کردن ف.م. اشعار خوبی انشاد کرد
Inhalation. A.ا (enshagh) انشاق
Pertain- A.P.ص (enshaee) انشائی
ing to composition or (letter-) writing. That is to be composed. Stylistic. [*O.Ss.*] Creative, originative; productive. [Fem. & pl. انشائیه *enshaiyyeh*].
Being A.ا (ensherah) انشراح
expanded, as the chest or the heart. Dilatation. *Fig.* Cheerfulness.
Branching A.ا (enshe-ab) انشعاب
out. Ramification. Forkedness.
Being A.ا (ensheghagh) انشقاق
split. Division. Forkedness.
See under نصب انصاب
[Pl. of ناصر ج.] A.ا (ansar) انصار
Helpers, assistants, auxiliaries, friends.
Equity, justice. A.ا (ensaf) انصاف
fairness. [*O. S.*] Dividing into halves.
To judge انصاف دادن ف.ل.م.
fairly, to exercise justice. Ex. «انصاف بده کدام خونخوار تریم» Judge indeed which of us is the more bloodthirsty.
Just. با انصاف ص.

junction.
Together (*be-enzemameh*) بانضمام with, and, in junction with. Ex. یك باب خانه بانضمام یك طویله a house and a stable (annexed to it).

Antioch. *A.-G.*I (*antakieh*) **انطاکیه**

انطباع (*enteba'*) *A.*I [ج. = انطباعات] Impression. being printed. Print.
Department of the Press. اداره انطباعات

Conformity. *A.*I (*entebagh*) **انطباق** Fitness. Adaptation, application.

Being beaten *A.*I (*enteragh*) **انطراق** or knocked. Becoming malleable.
قابل انطراق = چکش خور *Phys.* Malleable.
Malleability. قابلیت انطراق

Being extinguished. *A.*I (*entefa'*) **انطفاء** Extinction. *Compare* اطفاء

Antony. *A.-L.*I (*antoonia*) **انطونیا**

[Pl. of ج.نظر] *A.*I (*anzar*) **انظار** 1. Looks, glances. 2. Views. Ex. در انظار عموم (یا عمومی) to the public view.

Cattle. Camels. *A.*I (*an-am*) **انعام** [Pl. of نعم *na-am* ج.]

A gratuity, a *A.*I (*en-am*) **انعام** bonus, a tip. A prize. [*O.S.*] Granting a favor to. Ex. ده تومان انعام گرفت He received 10 tomans as gratuity (or prize).
To grant a favor to. انعام کردن ف.م.

Given *A.P.* ص. (*en amee*) **انعامی** as a bonus or prize. Meriting a prize or gratuity. Granted. Gift *adj.*

Being annihilated, annihilation. *A.*I (*en-edam*) **انعدام**

Inflection. *A.*I (*en-etaf*) **انعطاف** Being bent or turned. *Fig.* Inclination.

1. Conclusion, *A.*I (*en-eghad*) **انعقاد** drawing up (of a contract, etc.). Ex. پارسال در موقع انعقاد قرارداد Last year at the time when the contract was concluded or drawn up. 2. Holding. Ex. انعقاد جلسه *See* جلسه

1. Reflection. *A.*I (*en-ekas*) **انعکاس** Ex. انعکاس نور 2. Reverberation. 3. Reaction. Ex. انعکاس بدی در خارج دارد 4. [*O.S.*] Inversion, being inverted ||
Angle of reflection. زاویه انعکاس
An echo. انعکاس صدا (یا صوت)
Reflex action, reflection. عمل انعکاس
Reflexible. قابل انعکاس
Reflexibility. قابلیت انعکاس
To reflect. انعکاس پیدا کردن
To reverberate. To have a reaction.

A nose. *A.*I (*anf*) **انف** = بینی

1. Enforcement, *A.*I (*enfaz*) **انفاذ** execution. 2. Issuance. Ex. 1 & 2. انفاذ حکم 3. Transmission. 4. [*O.S*] Penetration, transpiercing.
To execute, to carry out, to enforce. To issue. To send. To cause to pass (through). انفاذ کردن ف.م.

[Pl. of *nafas* ج. نفس] (*anfas*) **انفاس**

Inspiring with *A.*I (*enfas*) **انفاس** the desire of (something). Pleasing. Being precious [*See* نفیس].

Spending *A.*I (*enfagh*) (۱) **انفاق**

1. Discharge, A.ا (enfesal) انفصال discharching, dismissal. Ex. انفصال او از خدمت 2. Separation. 1. Parting from, or abandoning, a thing. 3. R. Settlement, adjustment.

[Compar. & A.ص (anfa') انفع super. of نافع].

Shame, Passion. A.ا (enfe-al) انفعال Phys. Reaction. [O.Ss.] 1. Being done. 2. Being vexed. 3. Impression. 4. Spite.

Action and reaction. فعل و انفعال

انفعال بردن ف. ل.=منفعل شدن To be ashamed, to blush.

انفعال دادن ف. م. R. = منفعل کردن

[Note. The word انفعال is one of the paradigms in the Arabic grammar upon which many verbs are construed with the purpose of being rendered intransitive or passive in sense. Numerous words of this measure are used in Persian as nouns. Thus انبساط 'expansion' which is derived from بسط 'to expand' does not mean 'the act of expanding' but 'the condition or state of being expanded'].

Passively. A.ق (enfe-alan) انفعالاً In a reactionary way. Shamefully. R.

A.P.ص (enfe-alee) انفعالی Reactionary. Passive.

Inosculation. A.ا (enfegham) انفغام

انفغده ـ انفقده (anfaghdeh) ا. Liquid gold or silver.

Separation, A.ا (enfekak) انفکاک money over something. Expenditure. Impoverishment through almsgiving. Sustaining, nourishment

To sustain, to انفاق کردن ف. م. nourish. To spend.

To impoverish oneself ــ ف. ل. thru alms-giving.

انفاق (۲) Fresh olive-oil.

Gain. See انفج A.ا (anfaj) انفج

1. Bursting. A.ا (enfejar) انفجار 2. Explosion; also, detonation. 3. Eruption 4. Dehiscence.

انفخدن = (anfakhdan) انفغدن

Geom. Ob- A.ا (enferaj) انفراج tuseness. [O. Ss.] Separation. Being opened. Fig. Relief.

Singleness. A.ا (enferad) انفراد single life. solitary life, solitude, loneliness. Isolation, seclusion. Individualism. See منفرد

Singly. Individually. Alone. ق. بانفراد (be—) / بالانفراد (bel—) / علی الانفراد (alal—)

Singly. A.ق (enferadan) انفراداً Individually. Separately. Alone.

[Compar. & A.ص (anfas) انفس super. of نفیس].

[Pl. of nafs ج. نفس] (anfos) انفس

Spaciousness. A.ا (enfesah) انفساح Enlargement. Fig. Enjoyment, diverting oneself.

Being an- A.ا (enfesakh) انفساخ nulled or cancelled, cancellation, annulment. Disaggregation.

انفست (anfast) = پردهٔ عنکبوت

4. *R.* Lapse. *See* منقرض
Forever, to the end of the world. تا انقراض عالم

انقراض یافتن = منقرض شدن

انقسام *(enghesam)* A.A Being divided. Division, partition. [ج. = انقسامات] *See* منقسم

انقص *(anghas)* A.س. [Compar. & super. of ناقص]

انقضاء *(engheza')* A.A 1. End, termination, expiration, lapse. Ex. بعد از انقضای مدت سه سال after a lapse (*or* at the expiration) of 3 years. 2. Maturity. 3. [*O. S.*] Being terminated or expired. *See* منقضی

Maturity. انقضای موعد

انقطاع *(enghera')* A.A Separation. Being cut off [*O. S.*], amputation. Discontinuity, cessation. Ex. انقطاع ازازندگی Separation from life, ceasing to live.

انقطریون *(engheiriooen)* G.A = کهربا

انقلاب *(enghelab)* A.A 1. Revolution, revolt. Ex. انقلاب فرانسه the French Revolution. 2. Change, radical change, sudden change. Ex. (a) انقلاب هوا (b) انقلابات زمان Vicissitudes of time 3. [*O.S.*] Inversion, turn, being upset. 4. *Astr.* Solstice. [ج. = انقلابات]

Med. Enteroptosis. انقلاب امعا

Winter solstice. *(enghelabeh shatvee)* انقلاب شتوی

Summer *(—eh seyfee)* انقلاب صیفی

disjunction Dislocation Being released or redeemed

انفنج *(anfanj)* = سریش–سریشم

انفی *(anfee)* A.س Nasal. [Fem. = (۱) انفیه *anfiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف انفیه nasal letters.

انفیه(۲) *(anfieh)* A.P.۱ Snuff.

انفیه‌دان *(—dan)* A.P.A A snuff box.

انقاض *(enghaz)* A.A Crackling of the fingers. Overburdening a beast.

انقباض *(enghebaz)* A.A 1. *Phys.* Contraction. *Ant.* انبساط 2. *Med.* (a) Constipation [= قبض]. (b) Retention. 3. [*O. S.*] Being grasped.

انقباض پیدا کردن = منقبض شدن

Med. Miosis انقباض حدقه

Med. Myonicity. انقباض عضله

Med. Systole. انقباض قلب و شرایین

Contractile. قابل انقباض

Contractility قابلیت انقباض

Contractile force. قوه انقباض

contractility.

انقباضی *(enghebazee)* A.P.س (That can be) contracted. *Med.* Systaltic.

حرکت انقباضی و انبساطی (قلب)

Systaltic motion of the heart.

انقدر *(enghadr; enghadar)* = آنقدر *See under* قدر *ghadr.*

انقراض *(engheraz)* A.A 1. [*O. S.*] Being cut off. 2. Fall, decline, downfall, overthrow, overturn. 3. End, extinction. Ex. 2. & 3. انقراض سلسلهٔ قاجاریه the overthrow or extinction of the Ghajar Dynasty.

solstice.

انقلاب (یا برگشتگی) رحم *Med.* Retroversion of the womb.

انقلاب پیدا کردن To revolt. Ex. دلم انقلاب پیدا کرد

انقلاب کردن ف. ل. To revolt. (1) *See above.* (2.) *See* شورش کردن

ترایجاد انقلاب کردن (در) To revolutionize.

قائد انقلاب / طرفدار انقلاب A revolutionist.

انقلابی ص. *(enghelabee)* 1. Revolutionary. Ex. حرکت انقلابی زمین *Compare* حرکت وضعی 2. *Astr.* Solstitial. [Fem. = انقلابیه *enghelabiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

انقلابی A.۱ 1. A revolutionist, a revolutionary.

[ج = انقلابیون *enghelabiyyoon*]

انقلاع A.۱ *(enghela')* Being uprooted or eradicated.

انقیاد A.۱ *(enghiad)* Obedience, submission.

در تحت انقیاد در آوردن To reduce to submission.

انقیاد صرف (یا کامل) Complete submission.

انکار A.۱ *(enkar)* Denial, disavowal, disowning. *Law.* Traverse. Negation. Renunciation, abjuration.

انکار نفس Self-denial, abnegation.

انکار فضلیت Disparagement.

انکار نمودن ف. م. 1. To deny, to disavow. Ex. امضای خود را انکار کرد 2. *Law.* To traverse. 3. To renounce, to abjure.

انکاری A.P. ص *(enkaree)* Based upon denial. Negative.

استفهام انکاری *(estef·hameh —)* A positive interrogation with a negative sense, interrogation for effect, as آیا روح فانی است Is the soul mortal ? *for* The soul is notmortal.

انکر A. ص *(ankar)* More or most detestable. Very displeasing and offensive.

انکسار A.۱ *(enkesar)* Fracture, rupture. [*O. S.*] Being broken. *Phys.* Refraction. Ex. انکسار نور *Fig.* 1. Contrition. 2. Despondency, abjectedness.

انکساف A.۱ *(enkesaf)* Being eclipsed, as the sun. *See* کسوف

انکشاف A.۱ *(enkeshaf)* Being disclosed. Being discovered. A discovery. A detection. [ج = انکشافات]

انگ A.۱ *(ang)* A pipe, an aqueduct.

انگار(۱) A.۱ *(angar)* 1. Supposition, imagination. 2. = انگاره

انگار کردن ف. م. To suppose, to imagine. To take or consider as if. Ex. (a) انگار کن او را ندیده ای Take it as if you did not see him. (b) انگار میکند از او بالا تر کسی نیست He imagines there is none superior to him. *See* انگار (۲)

انگار (۲) [۱- امر از ف. انگاشتن] Imagine thou ! [Imper. root of

snakeweed.

انگبین (angabin) ا. Honey.

انگبین خانه (— khaneh) = کندو

انگبینه (angabeeneh) ا. Honey left to harden.

انگدان (۱) (angodan) = انجدان

انگدان (۲) A satyr.

انگرده (angordeh) ا. A berry, a single grape.

انگریز (۱) (angreez) = انگلیس

انگریز (۲) ا. Tarragon.

انگریزی (angreezee) = انگلیسی

انگز (angoz) ا. 1. = انگژ 2. A levelling spade.

انگژ (angozh) ا. A crooked iron used for guiding an elephant.

انگژد (angozhad) ا. 1. Bistort [Orig. = انگدان ژد since ژد means 'a gum'. See also انگدان] 2. L. Any gum.

انگژوا (angezhva) ا. See هسته & آغل

انگژه (angozheh) = انقوزه

انگشت (angosht) ا. A finger, a digit.

انگشت پا A toe.

انگشت میانه (—eh mianeh) / انگشت وسطی (—eh vosta) The middle finger.

انگشت حلقه (—eh halgheh) = بنصر The ring finger.

انگشت نشان (—eh neshan) = سبابه The forefinger, the index.

نوك انگشت (nookeh —) / سر انگشت (sar—) The tip of the finger.

انگشت حیرت بردهن نهادن

بانگار انگشتن angashtan: short for biangar, the regular form [۲-۱ وا. از ف. انگاشتن] — Imagining, supposing [Short for انگارنده angarandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. سهل انگار See in the vocab.

انگاردن (angardan) = انگار کردن

انگارده (۱) (angardeh) ا ا. A narrative.

انگارده (۲) Imagined, supposed. [ا. م. از ف. انگاردن P. P. of]

انگارش (angaresh) ا. A narrative, a tale, a story.

انگاره (angareh) ا. A rough dimension, a rough size. A rough draught, an unfinished work. A narrative, esp. a repeated and tedious one. An account-book.

انگاره کردن ف. م. To calculate roughly the size of. To estimate roughly. To repeat, to say over again.

انگاریدن (angareedan) = انگار کردن

انگاز (angaz) ا. 1. A tool. 2. = انگاژه

انگاژه (angazheh) ا. A weaver's comb or reed.

انگاشتن (angashtan) ف. م. To suppose, to imagine. To take or consider as if. [Imper. root = انگار] See انگار کردن

انگام (angam) = هنگام

انگامه (angameh) = هنگامه

انگبار (angebar) ا. Bot. Bistort.

انگشتر (angoshtar) ا. A ring.
انگشتری (angoshtaree) A signet.

انگشت شمار (angosht-shomar) ص. Few. *Fig.* That can be counted with the fingers.

انگشتك (angoshtak) ا. 1. A little finger [dim. of انگشت]. 2. = انگلك 3. Snapping of the fingers.
انگشتك زدن ف. ل. = بشکن زدن

انگشت کش (angosht-kesh) = **انگشت نما**

انگشت گذاری (— gozaree) ا. *Mus.* Touch, fingering.

انگشت نما (— nema) ص-ا. Flagrant, notorious, (having become) a by-word. [*O. S.*] Pointed to with the finger.

انگشت نمایی (— nemayee) ا. Flagrancy. Notoriety.

انگشتوانه (angoshtvaneh) ا. A thimble. A plectrum [= مضراب]. A ring or defence for the finger or thumb.

انگشتوانه (angeshtvaneh) = **منقل**

انگشته (angoshteh) ا. A winnowing-fork.

انگشتی (angoshtee) ص. Digital, digitiform.

انگل ـ انگله (angal-eh) ا. An eye (for a hook), a loop. A button-hole. *Fig.* & *colloq.* Attached unwelcomely Ex. هر جاخواستیم برویم او انگل ما شد

انگلستان (englestan) ا. England. *E.P.*

انگلك (angolak) ا. *Colloq.* *Prov. exp.* To be amazed, to be surprised; *lit.*, to put the finger of surprise on the mouth.

انگشت بدندان گزیدن *Prov. exp.* To regret, to repent, to have a feeling of remorse. *Lit.*, to bite one's finger with one's teeth.

انگشت توی شیر کردن
انگشت بماست زدن
Prov. exp. To interfere in some one's affairs with a malicious view to spoiling it.

انگشت خائیدن = انگشت بدندان گزیدن

انگشت دشنام (— eh doshnam)
انگشت شهادت (-eh shehadat)
انگشت شکر (— eh shokr)
= **سبابه**

انگشت کوچك (— eh koochak)
انگشت کهین (— eh kehin)
The little finger.

انگشت کردن ف. ل. To put the finger. Ex. «ممکن انگشت درسوراخ کردم»

(در) انگشت کردن To put on the finger. Ex. انگشتر را در انگشت کرد

انگشت زدن ف. م-ل. To finger, to touch with the finger. To snap the fingers [= بشکن زدن].

انگشت گذاردن *Mus.* To finger, to touch with the fingers.

انگشت کشیدن (بر) To efface.

انگشت نمك است خروار هم نمك See under نمك

انگشت (angesht) ا. Charcoal.

انگشتانه (angoshtaneh) ا. A thimble.

انگشت پیچ (angosht peech) ص. Brought to a great consistency. inspissated.

A slight touch with the finger.
To touch انگلك کردن ف. م. slightly with the finger. *Fig.* To fool with.

انگلیز *(engeleez)* ا. 1. England.
انگلیس *(engelees)* 2. = انگلیسی

انگلیزی *(engeleezee)* = انگلیسی

انگلیسی *(engeleesee)* ا. 1. English, the English language. Ex اینرا بانگلیسی ترجمه کنید Translate this into English. 2. An Englishman, an Englishwoman.
— ص. English. British. Ex. (a) پارچه انگلیسی (b) زبان انگلیسی

انگلیسی‌زبان *(zeban)* ص. English-speaking.

انگلیون *(angelyoon)* ا.G. 1. The Evangel, the Gospel. 2. = ارژنك 3. Silk (cloth) of various colors. 4. A cameleon.

انگم *(ongom)* ا. The cherrytree gum. *L.* Any gum.

انگنار *(engenar)* ا. Artichoke.

انگوان *(angovan)* = انگدان، نجدان

انگوپا *(angoopa)* Z. & P. = کاسنی

انگور *(angoor)* ا. Grape(s).
آب انگور = شراب Wine.
درخت انگور = تاك - مو
انگور جنگلی Wild vine.
انگور دشتی = سپستان
انگور روباه = انگورسك
انگور سك Nightshade.
انگور فرنگی Gooseberry, groser, red currants.
اوزوم وانگور See under اوزوم

انگورچین *(cheen)* ا. A vintager.

انگورچینی *(– cheenee)* ا. Vintage.

انگورستان *(angoorestan)* = تاکستان

انگورك *(angoorak)* ا. 1. A little grape [dim. of انگور]. 2. *Met.* The pupil of the eye.

انگوری *(angooree)* ص. ا. 1. Vinaceous. Shaped like grapes. Having vines or grapes. 2. A grape-seller.

انگوریه *(angoorieh)* = آنقره Angora.

انگوزه. انگوژه *(angoo-zeh* or *-zheh)* = انقوزه

انگیختن *(angeekhtan)* ف. م. [Imper. root = انگیز] To excite, to rouse [= برانگیختن]. To provoke; also, to cause or create. Ex. آمد و فتنه انگیخت و رفت He came, excited a disturbance, and went away.

انگیخته *(angeekhteh)* [ا. م. از انگیختن P.P. of]

انگیر *(angeer)* = انگور

انگیز *(angeez)* [۱- امر از ف. انگیختن] Excite thou! Provoke thou! [Imper. root of انگیختن angeekhtan; short for بینگیز biangeez, the usual form].
— [۲- ا. ف. از ف. انگیختن] Exciting. Provoking, etc. [Short for انگیزنده angeezandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. فتنه‌انگیز seditious; *lit.*, exciting a sedition.

انگیزاندن *(angeezandan)* ف. م.
انگیزانیدن *(angeezaneedan)*
To provoke. To cause to excite.

To erect.

انگیزش (angeezesh) ا. Provocation. Excitement.

انگیزنده (angeezandeh) ص-ا. (One) who excites.

انگیزه (angeezeh) ا. A motive, a cause.

انگیزیدن (angeezeedan) == **انگیختن**

انگیل ـ انگیله (angeel ـ h) == **انگل**

انماء (enma') A.ا Causing to grow, increasing.

انمله (anmeleh) A.ا == **سرانگشت** [(anamel) ج. == انامل]

انموزج (onmoozaj) / **انموذج** (anmoozej) A.-P.ا A model, a pattern, a sample, an exemplar. [*Note.* This word is the Arabicised form of نمونه or نموده]

انناس (ananas) / اناناس (ananas) H.ا *Bot* Pine-apple (*Ananas ananas*).

انوار [Pl. of ج. نور]

انواع (anva') A.ا [Pl. of ج. نوع] Kinds, sorts, varieties. Ex. انواع واقسام کتب *See under* اقسام

انور (anvar) A.ص More or most luminous. Very resplendent. [Compar. & super. of نیر]

انوره *See under* نور

انوریسما (aneorisma) / انورسما (anooresma) G.ا *Med.* Aneurism. Enlargement.

انوری (anvaree) ا (Name of) a Persian poet.

انوشا (anoosha) ا Joy. Justice.

The religion of the Guebres.

انوشه (anoosheh) ص. Joyful, happy. ـــ ج. ن == آفرین (۱)

انوشیروان (anowsheervan) ا (Name of) a Persian king, famous for his justice, and surnamed عادل *adel, i.e.* the Just. The Prophet was born in his reign.

انوییدن (anooyeedan) == زاری کردن

انهاء (enha') A.ا Communication, transmission. Warning, announcement.

انهار *See under* نهر

انهتاک (enhetak) A.ا Being rent, as a veil. *Fig.* Disgrace. *See* هتک

انهدام (enhedam) A.ا Destruction, ruin, wreck, demolition. [*O.S.*] Being ruined or overthrown. *See* منهدم

انهزام (enhezam) A.ا Defeat, being routed. *See* منهزم

انهماک (enhemak) A.ا Diligence, application, effort.

انهوبا (anhooba) *Z. & P.*ا Jupiter.

انیاب (anyab) A.ا Canine teeth. [Pl. of ج. ناب]

انیران (aneeran) ا (Name of) the 30 th. day of a solar month or the angel presiding over it.

انیژ (aneezh) == **بومادران**

انیس (anees) A.ص-ا 1. A companion, a comrade, an associate. 2. Friendly, familiar. Kind.

انیس الغرباء A.ا (—ol-ghoraba') (A nickname of) the louse [== شپش]. *Lit.*, the companion

of the strange or lonely man.

انیسون *(aneesoon)* G.ا Anise.

انیسه(۱) *(aneeseh)* ص-ا. 1. Congealed. 2. A congealed substance.

انیسه (۲) [مونث انیس Fem. of]

انیش *(aneesh)* ا-ص. 1. A spy. A flatterer. 2. Congealed [=انیسه].

انین *(anin)* A.ا = ناله

او *(oo)* ض-ص۳ مف. 1. He, she. 2. *R* It.

[*Note.* 1. The pronoun او is used for all cases. Ex. (a) او آمد He or she came. (b) باو (یا او را) بگویید بیاید Tell him (or her) to come. (c) کتاب او His (or her) book]. *See also* اش

[*Note.* 2. For inanimate objects where in English *it* is used, in Persian we use mostly آن which means *that*, while او appears also once in a while in literature. Ex. ,,در او تخم عمل ضایع مگردان،، Spoil not in *it* the seed of labor (*i.e.* in the ground)].

اوا *(ava)* ا. 1.=آواز 2. A pottage [=ابا].

اواخر *(avakher)* A.ا Latter parts. ends. Last days. [Pl. of ج. آخر] Ex. (a) در اواخر فروردین In the last (or latter) part of Farvardin. (b) در این اواخر In these days, recently, nowadays.

اوار *(avar)*
اوارجه *(—jeh)*
اوارچه *(—cheh)* ا. An account-book. A cash-book.

اوارین *(avarin)* ص. Ugly. Wicked.

اواسط *(avaset)* A.ا [ج. اوسط Pl. of] 1. Middle parts. Ex. در اواسط قرن سوم In the middle of the 3d. century. 2. Averages, means. *Compare* اوائل and اواخر

اوام *(avam)* ا 1. A debt [= وام] 2. A color [= فام].

اوامر *(avamer)* A.ا [ج. امر (۱) Pl. of] Orders, commandments, precepts. Ex. اوامر ملوکانه royal or kingly orders. *Compare* نواهی

اوانی *(avanee)* A.ا Vessels, vases. [ج. اناء Pl. of]

اواه ـ آواه *(avah; avah)* ا Echo.

اوائل *(ava-el)* A.ا The first days. The first parts. [ج. اول Pl. of] Ex. در اوائل تابستان In the beginning (or first days) of summer. [*Colloq. pr.* اوایل *avayel*].

اوبار (۱) *(owbar)* ا Anything devoured or swallowed.

اوبار(۲) [ا- ا. فا. از ف. اوباشتن] Swallowing, devouring. [Used only in comp.].

~ [۲- امر از ف. اوباشتن] Swallow or devour thou! [Imper root of اوباشتن]

اوباریدن *(owbareedan)* = **اوباشتن**

اوباش *(owbash)* P.A.ا Rogues, ruffians, cads, rascals. Lewd persons. *See* اراذل

[*Note.* اوباش is the pl. of وبش It is sometimes used as an adj. meaning *roguish, ruffianly*, etc.,

and occasionally as a sing. noun].

اوباش صفت A.ص (—sefat) Roguish, ruffianly, caddish.

اوباشتن ف.م. (owbashtan) To swallow, to devour. [= اماسیدن]. To fill. To throw. [Imper. root = اوبار]

اوباشی A.P. (owbashee) Roguishness, ruffianism, rascality. Lewdness.

اوتاد See under وتد

اوتار A.ا (owtar) [Pl. of ج. وتر] Bowstrings. Chords. Hypotenuses.

ذوات الاوتار (zavat-ol—) Stringed instruments.

اوتاغ-اوتاق T.ا (otagh) A tent, a pavillion. A room. See اطاق

اوتو T.ا (ootoo) A flatiron. [Often written اطو otoo].

اوتو کردن | اوتو کشیدن | اوتو زدن ف.م. To iron. Ex. لباس مرا اتو بکشید

اوتو کش ا (—kesh) An ironer.

اوتو کشی ا (—keshee) Ironing.

اوتی (ootee) = اوتو . اطو

اوج A.-P.ا (owj) 1. Astr. Apogee; also, zenith; also, culmination; in astrology, ascendant. 2. Highest point, summit, highest degree. Ex. اوج عزت 3. Mus. (Highest) pitch. Ex. اوج صدا

صدای اوج مرد Tenor.

اوجاع See under وجع

اوجاق (ojagh) = اجاق

اوجب A.ص (owjab) [Compar. & super. of واجب]

اوجگاه A.P.ا (owj-gah) Exalted (in position). See گاه & اوج

اوچوپس T.P.ا (ooch'o-pas') Gym. Full hand. [اوچ in T. means three].

اوچیز ا (oocheez) Essence of a thing.

اوحد A ص (ow-had) Single.

اوخ (ookh) . **اخ** (okh) ح.ن. Ouch!

اوخ کردن To ouch.

آخ و اوخ کردن To moan and ouch.

اوداء A.ا (avedda') Friends. [Pl. of ج. ودید]

اوداج A.ا (owdaj) Jugular veins. [Pl. of ج ودج] See also ودج

اودر (owder) = عمو

اودیه See under وادی

اور ا (oor) (A blow with) a fist. A nut with a rotten kernel.

اورا (owra) = قلعه

اورا (oo'ra) [Obj. case of او] See او & را

اوراد See under ورد verd.

اوراشتن (owrashtan) = افراشتن

اوراق A.ا(owragh) [Pl. of ج. ورق] Leaves (of a book). Sheets. Documents, papers.

اوراق پریشان | اوراق مشوش Scattered leaves.

—ص. Come apart, loosened. Ex. این کتاب اوراق (شده) است The binding of this book has gotten (or become) loose; its leaves have come apart.

اورام See under ورم

اورانوس G.ا (ooranoos) Uranus.

اوردو (ordoo) = اردو

اوردیدن (*avardeedan*) فـ. ل. To fight. To make an attack.

اورس (*avers*) A. (The mountain) cypress. *See* آورس

اورشلیم (*oorsheleem*) A.-H.A. Jerusalem. [Pronounced also *oversheleem*].

اورك (*owrak*) A. A swing.

اورمان (*oorman*) T.A. A forest. *Fig.* Trouble.

اورمز. اورمزد (*ormoz - d*) = هرمز

اورنج (*owranj*) A. Nightshade.

اورنجن (*owranjan*) = **ابرنجن**

اورند (*owrand*) A. A throne = اورنگ. Beauty. Glory, dignity; also, power. Luck. Deceit. A large river, spec., the Tigris, or the Nile.

اورندیدن (*owrandeedan*) فـ. م. To deceive. [Imper. root = اورند]

اورنگ (*owrang*) A. A throne. Beauty, grace. Wisdom. Happiness, enjoyment of life. A tree worm. A termite [= موریانه]. Water color [= آبرنگ]

اورنگ‌نشین (*- neshin*) A. A sovereign. *Lit.*, sitting on the throne.

اوروت (*owroot*) ص. Soused. Having the feathers plucked by sousing in hot water.

اوروت کردن ف.م. To pluck (a fowl, etc.) by sousing in hot water. *See* آروت

اوره (*owreh*) = **ابره (۱) - روه**

اوزار (۱) (*owzar*) A. A tool. A sail. A shoe. *See* افزار

اوزار (۲) *See under* وزر

اوزان (*owzan*) A.A [ج. وزن Pl. of] Weights; also, measures.

علم اوزان و مقادیر Metrology.

اوزایش (*owzayesh*) = **افزایش**

اوزوم (*oozoom*) T.A. Grapes. = انگور

ازوم و انگور *Prov. exp.* Six of one and half a dozen of the other.

اوژندیدن (*owzhandeedan*) = **افکندن**

اوژولیدن (*oozhooleedan*) فـ. م. 1. To excite. To demand. To dissipate. 2. To make a hurry. [Imper. root = اوژول]

اوس (*ows*) A.A. Hope. = امید

اوساخ (*owsakh*) A.A. Filths. [Pl. of ج. وسخ]

اوسان (*owsan*) A. = فسون ، افسون

اوست (*oost*) = او است ، او هست He, she, it is.

اوستا (*avesta*) A. Zoroaster's book.

اوستاخ (*oostakh*) = **گستاخ**

اوستاد (*oostad*) = (*ostad*) **استاد**

اوستادی (*oostadee*) = **استادی**

اوستام (*oostam*) A. A harness. A pillar. A threshold. *Fig.* A trustworthy person; also, trust.

اوستیم (*oosteem*) A. 1. A sleeve [= آستین]. 2. Pus [= چرك ، جراحت].

اوسط (*owsat*) A. ص. Middling. medium, mediocre, average. Median. *Biol.* Osculum. *Compare* ... [Fem. = وسطی *vosta* Ex. قرون وسطی Middle Ages]. *See* اواسط

اوسع (*owsa'*) A. ص. [Compar. & super. of وسیع]

اوسون *(owsoon)* = **افسون**

اوشال *(owshal)* A.1 A tank. A mountain-lake. [*Orig.* = آب چال]

اوشان *(owshan)* = **افشان**

اوشان *(ooshan)* = **ایشان**

اوشاندن *(owshandan)* = **افشاندن**

اوشن *(owshan)* = **اویشن**

اوشنگ *(owshang)* A.1 A line for clothes.

اوش و بوش *(owsho-bowsh)* A.1 Ostentation.

اوشه *(owsheh)* A.1 *Bot.* 1. Origany [= مرزه]. 2. Marjoram [= اویشن]

اوصاف *(owsaf)* A.1 [ج. وصف Pl. of] Qualities, descriptions. Attributes. Ex. اوصاف حمیده (یا جمیله) Excellent qualities.

اوصیاء See under وصی

اوضاع *(owza')* A.1 [ج. وضع Pl. of] 1. *R.* Postures, positions. 2. Situations, conditions; also, state of affairs. Ex. (a) اوضاع بد است Things don't look well. (b) بد اوضاعی است This is very bad state of affairs. 3. Circumstances. Ex. اوضاع زندگی 4. Manners; also, gestures, actions.

اوضح *(owzah)* A. ص. [Compar. & super. of واضح]

اوطاق *(otagh)* = **اطاق**

اوطان See under وطن

اوطراق *(otragh)* T.1 A garrison.

اوعیه *(ow-ieh)* A.1 [ج. وعاء Pl. of] Vessels, jars, repositories.

اوغا *(owgha)* = بوغ Wind.

اوغروق *(oghroogh)* A.1 A tent, a camp.

اوغور *(oghor)* T.-L.1 Augury, omen.

اوغور بخیر (باشد) 1. Happy journey, good luck! *Lit.*, may you have a good omen. 2. Where are you going? *See* اغور

اوف *(oof)* ح. ن. [Exclamation expressing (a) a slight, though not a repulsive, hurt; (2) regret or impatience resulting from it. In the one case, the wowel *oo* in the word اوف is pronounced long as in *hoof;* in the other case, the *oo* is shortened as in *good*, and the *f* is pronounced with a تشدید *i. e.* hard].

اوفتادن الخ *(ooftadan)* = **افتادن** الخ

اوقات *(owghat)* A.1 [ج. وقت Pl. of] 1. Times. Ex. طبیب اوقات معین دارد The doctor has fixed times (or hours). 2. Occasions, circumstances. 3. Epochs. 4. [*Treated as a sing. n.*]. State of mind; humor, spirits; also, good humor. Ex. (a) اوقاتش تلخ است He is not in good humor or spirits. *Lit.*, he has bitter times. (b) امروز اوقات ندارم I am not in good humor to-day.

چه اوقات 1. (At) what times or hours? 2. How often?

اوقات تلخ *(— talkh)* A.P. ص. In bad humor, in bad spirits. Exasperated. Peevish. Glum, despondent, sad, distressed.

اوقات تلخی A.P.(—talkhee) Bad humor. Exasperation. Peevishness [== بد خلقی]. Despondency, glumness, distress.

اوقاف A.(owghaf) [Pl. of وقف. ج] Pious foundations. Pious legacies, charitable bequests.

Ministry of Pious Foundations. وزارت اوقاف

اوقطاریون G.(owghutarioon) == غافث

اوقلیدس (oghleedos) == اقلیدس

اوقیانوس (oghyanoos) الخ == اقیانوس الخ

اوقیه A.(ooghieh) An ounce.

اوك (owg) == اوج

اوکالیپتوس A(okaliptoos) Eucalyptus.

اوگار (owgar) == افگار

اوگنج (owganj) == پشیمانی

اول A.ص(avval) 1. First, foremost. Ex. (a) روز اول the first day. (b) اول شخص مملکت the first (*i.e.* the foremost or greatest) man of the country. 2. Initial. 3. Best, first class, (of) superior quality. Ex. حلوای اول 4. [== مقدم] Prior [*never used comparatively*].

Syn. یکم - نخست - نخستین - اولین

First class, first-rate. درجه اول

The first two. دو تای اول

At first sight. در نظر اول

At the first onset (or out et) در وهله اول

اول A.(ava-el) [ج == اوائل] 1. The first, the beginning, the outset. Ex. (a) این تازه اول کار است This is only the beginning (of work). (b) از همان اول from the very first. (c) از اول تا آخر from first to last. 2. *R.* The principle.

Firstly, first. اول آنکه

The first and the last. اول و آخر the alpha and the omega.

The outset. The beginning. اول کار

اول A.ق First, at first [== در ابتدا - در اول]. Ex. اول من آمدم I came first.

1. First and last. اول و آخر 2. First or last. Ex.

اول و آخر همه خواهیم مرد

اولا A.ق(avvalan) 1. Firstly, first, in the first place. *See* ثانیا 2. At first. 3. To begin with.

اولاد A.(owlad) [Pl. of ولد. ج] 1. Sons. 2. Children, offspring, descendants. 3. [*Colloq. & treated as a sing. n.*] Child, son.

اولاغ (olagh) == الاغ

اولتیماتوم *Fr. & E.*(oltimatom) Ultimatum.

اولنج (owlanj) == اورنك

اولو A.ج(ol'o) Possessors, masters, lords. Ex. *See the next four words.*

اولوالابصار *See under* ابصار

اولوالالباب *See under* الباب

اولوالامر A.ج(ol'ol-amr) Commanders, chiefs, etc. *See* اولو & امر

اولوالعزم A.ص-ج(ol'ol-azm) 1. The resolute (men). 2. Resolute. *See* اولو & عزم

An arch-prophet, پیغمبر اولوالعزم
a prominent or great prophet.

اولویت (owlaviyyat) A.ا Priority, preference, superiority. Ex. این شاگرد بر دیگران اولویت دارد This student is prior to (*or* has priority over) the others.

مغالطه باولویت *Log.* Sorites.

اولی (avvalee) A.P.ا-ص 1. First; also, initial [= اول]. 2. The first. Ex. اولی بهتر از دومی بود 3. The former.

اولی (o*w*la) A.ص Better, superior, prior, preferred. [Compar. & super. of اول].
[*Note.* Although the word اولی is in the compar. degree, the general tendency in Persian is to annex to it the particle تر which is the sign of the Persian compar. Thus اولیتر *o*w*la-tar* means *better, prior, etc.* This has been done even by great writers such as Saadi].

اولی (oola) A.ص [Fem. of اول *avval,* the adjective].

اولیاء (o*w*lia') A.ا [Pl. of ج. ولی] 1. Saints. 2. Parents, guardians, wardens, such as fathers, uncles, elder brothers, etc.. Ex. اولیای اطفال 3. Administrators. *See* ولی

اولیای امور The Authorities of the State.

اولیتر [غ. م.] *See under* اولی o*w*la

اولیه (avaliyyeh) A.ص [مونث اول] 1. Primary. Ex. حقایق اولیه primary truths. 2. Primitive. 3. Original, first.

اولین (avvalin) A.P.ص First [= اول]. Ex. اولین کسیکه آمد من بودم I was the first to come.
[*Note.* The word اولین differs from اول only in usage. While اول may be placed both before and after the noun which it defines, اولین must be only used before].

اوماج (omaj) = **اماج**

اوند (avand) ا A vessel.

اوند (avend) ا Deceit, fraud.

اونگ (ownang) ا A clothes' line.

اونیا (oonia) = **ازگیل**

اوه (ooh) ح. ن. Oh!

اوهام *See under* وهم

اویزه (aveezeh) ا = شراب - می Wine.

اویژه (aveezheh) ا 1. A pendant [= آویزه]. 2. Wine [= اویزه] — ص. Pure, Clean.

اویش (ooyesh) ا = هستی Existence.

اویشن (aveeshan) ا *Bot.* Origan, origanum, marjoram.

اویشن شیرازی Wild marjoram.

اویون (oooyoon) T.ا *Med.* Psora. [*O. S.*] Drollery; farce.

اه (ah) ح. ن. [*Interj. expressing contempt*]. 1. Pish! fudge! ugh! tut! 2. Fie! [= اف]

اه (oh) ح. ن. [*Interj. expressing* (1) *wonder;* (2) *pain*] 1. Oh! 2. Oh [with the breath drawn in].

اه (eh) ح. ن. The hell with it! I don't care a fig for it!

اهار الخ (*ahar*) = **آهار** الخ

اهالی (*ahalee*) A.A | ج. اهل | Pl. of Inhabitants, citizens. Ex. اهالی شهر طهران

اهانت (*ahanat*) A.A Contempt. disdain. Insolence, offense, injury, affront.

اهانت کردن ف. م. To affront. To treat with contempt or insolence. to injure. To humiliate.

اهانت آمیز (— *ameez*) A.P ص Offensive, insolent, affrontive, injurious. Contemptuous, humiliating. Ex. کلمات اهانت آمیز

اهتداء (*ehteda'*) A.A Being directed (to the right way).

اهتزاز (*ehtezaz*) A.A Shaking. agitation. *Phys.* 1. Vibration, oscillation. *Med.* Undulation (of the heart)

اهتزاز داشتن (یا پیدا کردن) ف. ل. To vibrate, to oscillate. To undulate. To wobble. [O. S.] To be shaken or agitated.

اهتزازی (*ehtezazee*) A.P.A *Phys.* Vibratory.

اهتمام (*ehtemam*) | ج. اهتمامات | A.A Care. Effort. diligence, assiduity.

باهتمام (*be-ehtemameh*) By the care of, through the efforts of.

اهتمام نمودن ف. ل. To take effort. to try, to care.

اهداء (*ehda'*) A.A Dedication, offer(ing). Sending a present.

اهدا نمودن ف. م. 1. To dedicate. Ex. این فرهنگ بکسانیکه علاقمند بفراگرفتن زبان فارسی هستند اهدا میشود 2. To offer, to present.

اهداف (*ahdaf*) | ج. هدف | Pl. of

اهر (*ahr*) A The ash-tree or its seed. See زبان گنجشک

اهرام See under هرم

اهرامن (*ahraman*) = **اهریمن**

اهران (*ahran*) A A carpenter's adze | تیشه |.

اهرم (*ahrom*) A A lever.

اهرم نوع اول Lever of the first order.

اهرم کردن ف. م. To raise with a lever.

اهرم سکان (— *eh sokkan*) A tiller.

اهرم (*ahram*) A A (wooden) pestle.

اهرمن (*ahreman*) | اهریمن (*ahreeman*) | Ahriman, the God of Evil. The devil. See هرمزد

اهرن (*ahran*) = **اهرمن**

اهریمن (*ahreeman*) See اهرمن

اهریمن‌خو (ی) ص Of a fiendish, character, fiendish, devilish

اهریمن خوئی A Devilishness.

اهریمن کیش ص 1. Worshipper of Ahriman. 2. = اهریمن خو

اهریمن‌صفت (— *sefat*) P.A. ص = **اهریمن خو**

اهل (*ahl*) A.A 1. An inhabitant, a native, a citizen, Ex. اهل طهران 2. [*Used collectively*] People, inhabitants, citizens. See اهالی 3. One endowed with. Ex. اهل دانش 4. Endowed (with), ص possessed (of). Ex. اهل معرفت

اهل خانه = اهل بیت

Connoisseur(s). اهل خبره

اهل خرد = خردمند

A cosmopolitan. A worldly or mammonish person. اهل دنیا ا.

Worldly, mammonish. — ص.

اهل دوزخ = اهل جهنم

Sunnite(s). اهل سنت

A citizen, a townsman, a burgess. اهل شهر

Shiite(s). اهل شیعه (یا شیعت)

(The) pure in heart. اهل صفا

(The) pleasure seeking.

An artisan, an artificer, a craftsman. An artist. اهل صنعت

An observer (or the observers) of the mohammedan religion. The adherent(s) of a confraternity of dervishes. اهل طریق (یا طریقت)

(Those) concerned only with the outside (appearance). اهل ظاهر

اهل علم = عالم - علما

اهل غرض = مغرض

Seditious [person(s)], a rioter. A villain. اهل فساد

اهل فضل = فاضل - فضلا

A technician. An artist. اهل فن

The dead. اهل قبور

Writers. Literary man (or men). اهل قلم

Those possessed with heavenly book, *i.e.* the Mohammedans, the Jews, and the Christians اهل کتاب

اهل کرم = کریم - سخی

Worthy. 3. Capable. Ex. اهل اینکار نیست He is not capable to do this, he is a round peg in a square hole (or a square peg in a round hole). 4. Domestic(ated). *See* اهلی 5. Docile, tractable; also, gentle or mild Ex. یار اهل باشد کارها سهل است *Prov.* Everything is facile, if one's comrade is docile. [*English wording is inventional*].

A (true) Mussulman. اهل اسلام

Skeptic(s). اهل الشکوك

Schismatic(s). اهل اعتزال

A man of God, a saint, a pious man. اهل الله (*ahlollah*)

Believer(s). اهل ایمان

Heretic(s). اهل بدعت

A townsman, a burgess. A native, a citizen. اهل بلد

The blessed. اهل بهشت

Family, household. اهل بیت

(The) continent or virtuous. اهل پرهیز

اهل تصوف = صوفی

(The) virtuous, (the) pious. اهل تقوی

A member of the community. اهل جماعت

اهل جنت = اهل بهشت

The damned. اهل جهنم

Pleasure-seeking (man or men). اهل حال

A craftsman, an artificer. A practitioner. اهل حرفه ا.

Professional. — ص.

اهل کسب A tradesman. Tradesmen.
اهل مجلس 1. The audience, the invited people. 2. *R.* Dramatis personae.
اهل معرفت (The) learned or wise.
اهل معنی The intellectual man (or men). Idealist(s).
اهل نظر (The) clear-sighted.
اهل نعیم = اهل بهشت
اهل نفاق The seditious man (or men). Hypocrite(s). Infidel(s).
اهل هنر Skilled person(s). Artist(s). Craftsmen.
اهلا *(ah'lan)* ق-ح. ن. Welcome! [Occurring in the combination مرحبا & سهلا | *See* اهلاو سهلاو مرحبا]
اهلاك *A.*I *(ehlak)* Killing, causing to perish. Destruction.
اهلاك نفس = نفس کشی Mortification.
اهلاك نمودن ف. م. = کشتن
اهلال *A.*I *(ehlal)* Seeing the new moon. Appearing of the new moon.
اهله *See under* هلال
اهلی *A.*س. *(ahlee)* Domestic. Ex. حیوانات اهلی *Ant.* = وحشی [Fem. & pl. = اهلیه *ahliyyeh*].
اهلیت *A.*I *(ahliyyat)* Domesticity, domestication. Capacity, aptitude, aptness. Worthiness. Sociability.
اهم *A.*س. *(aham)* [Compar. & super. of مهم]
اهم ح. ن. *(ehem)* Hem!
اهمال *A.*I *(ehmal)* Negligence, non-chalance, remissness.
اهمال کردن ف. ل.م. To neglect, to be negligent. To delay on account of remissness.
اهمال کار *A.P.*س. *(—kar)* Negligent, neglectful. Careless. Remiss.
اهمال کاری *A.P.*I *(—karee)* Negligence. Carelessness. Remissness, non-chalance.
اهمر *A.*I *(ahmar)* A jackal. = شغال
اهمیت *A.*I *(ahammiyyat)* Importance, gravity. Stress. Ex. خیلی اهمیت دارد It is very important.
اهمیت دادن ف. ل.م. To attach importance (to). To consider serious or important. To lay stress on.
بی اهمیت س. Unimportant, insignificant.
با اهمیت س. Important.
اهنامه *A.*I *(ahnameh)* Ostentation, pomp. Ignominy. Love. Anything that is transitory.
اهواء *See under* هوی *hava*
اهوال *See under* هول
اهویه *See under* هوا
اهی ح. ن. *(ehey)* Hoy!
ای (۱) ح. ن. *(ey)* O! Ex. ای خدا O God!
[*Note.* 1. To put the interjection ای before a noun is the same as annexing to it the letter ا *alef.* Thus: ای شه = شها *See article under* ا *(alef) on page 1 (the 4 th. function of alef).* The annexing method is mostly literary; only a few words such as خدایا

a cup.

ایاغخانه (— *khaneh*) = **میخانه**

ایالت (*eyalat*) A.۱ [ج. ایالات (*eyalat*)]
1. A province, [esp. one of the four large provinces in Persia, namely Azerbayijan, Khorassan, Kerman and Fars.]. *Compare* ولایت
2. A state. 3. Governorship of a large province, rank or jurisdiction of a governor-general. 4. A governor-general [= والی-فرمانفرما].

ایالتی (*eyalatee*) A.P. ص Provincial.

رئیس مالیه ایالتی The provincial director of finances.

ایام (*ayyam*) A.۱ [ج. یوم Pl. of]
1. Days. 2. Time(s), season. Ex. 1 & 2. ایام بهار Springtime.

ایام باحور Dogdays, Canicula.

ایام عاشورا The first ten days of moharram. *See* عاشورا & محرم

ایامی (*ayama*) A.۱ [ج. ایم Pl. of *ayyem*]
Unmarried men or women. Widowers. Widows.

ایباد (*eybad*) ۱. A spark of fire.

ایبك (*eebak*) ۱. = بت An idol.

ایتام (*aytam*) A.۱ [ج. یتیم Pl. of]
Orphans.

دارالایتام (*darol-*) An orphan asylum, an orphan-house.

ایتگین (*eetgin*) ۱. The proprietor of a house, [= صاحبخانه]

ایتگینی (*eetgeenee*) ۱. Proprietorship, ownership (of a house).

ائتلاف (*e'telaf*) / **ایتلاف** (*eetelaf*) A.۱ Alliance, union. Agreement.

are in common usage].

[*Note* 2. In poetry, the interjection **ای** stands for the implied phrase, *O thou who, whom, etc.* Ex. "ای همه هستی زتو پیدا شده" O thou from whom all existence is found.

ای کاش = **کاش**

ای وای ح. ن. Oh! Alas!

ای (۳) A. = **یعنی**

ایا (۱) (*eya*) ح. ن. 1. O!
Ex. «ایا شاه محمود کشور گشای» 2. *R.* Hallo!

[*Note.* The interjection ایا is exclusively used in literary and poetic connections].

ایا (۲) Ah! Alas! *R.*

ایاب (*eyab*) A.۱ Return(ing).

ایاب و ذهاب 1. Going and returning. 2. Traffic.

ایابا (*eyaban*) A.ق (On) going.

ایادی *See under* ید

ایار (۱) (*ayyar; ayar*) Heb.-S.۱ The second month of the Hebrew calendar. April and May.

ایار (۲) (*ayar*) شمار - شماره

ایارگیر (*geer*) = محاسب - حساب گر

ایاره (۱) (*ayareh*) ۱. A bracelet. An account-book. Dimension, size, measure.

ایاره (۳) = **ایارج** (*eyareh* or *—rej*) ۱. A laxative medicine.

ایاره گیر (*—geer*) — **ایار گیر**

ایازی (*ayazee*) ۱. A black veil.

ایاغ (*ayagh*) ۱. A drinking-cup.

ایاغ زدن (یا کشیدن) To quaff

vention. 4. Establishment.
To create, to ایجاد کردن ف.م. produce. To invent. To establish.
Abbreviation, A.ا (eejaz) **ایجاز** abridgment. Brevity. Laconicism.
1. To be brief. ایجاز نمودن ف. ل-م. 2. To abridge, to abbreviate.
By way of A.ق (eejazan) **ایجازاً** abridgment. Briefly.

ایچ (eech) = هیچ

ایخشت (ayokhshot) ا.
Pieces or bits of metal.
Strength, firmness. A.ا (eyd) **اید**
May... strengthen! A.(ay'yada) **اید** [in the Arabic expression ایدالله ملکه ayyadal'laho-molkehee, i.e. May God strengthen his kingdom.]
Trusting, A.ا (eeda') **ایداع** depositing.
1. Here, in this ق. (eedar) **ایدر** place. 2. Now. 3. Behold!

ایدری (eedaree) ص. = اینجائی
Belonging to this place.

ایدع (ayda') = خون‌سیاوشان

ایدند (eedand) = اند (۱)

Thus, in ق. (eedoon: ey —) **ایدون** this manner. Now. See همیدون
See اندی under (۱) ـه (aydee) **ایدی (۱)**
See under ید yad **ایدی (۲)**
Molestation, A.ا (eeza') **ایذاء** molesting, annoyance, Trouble. Obsession. (Causing) inconvenience.
ایذاء نمودن ف. م.R = اذیت کردن

[O. S.] Familiarity, friendship.
Triple alliance. ائتلاف سه گانه
To join in an ائتلاف کردن ف. ل. alliance. Ex. آن سه دولت با یکدیگر ائتلاف کردند
Concerning A.P.ص (e'telafee) **ائتلافی** an alliance. [Fem.=ائتلافیه e'telafiyyeh, reserved for fem. & pl. nouns. Ex. مذاکرات ائتلافیه negotiations concerning, or based upon, alliance].
Trusting, relying. A.ا {(e'teman) **ائتمان** / (eeteman) **ایتمان**}
Giving in A.ا (eesar) **ایثار** abundance, generosity. Preferring. Preference, choice.
To give in ایثار نمودن ف. م. abundance. To bestow freely.
Here. ا-ق. (eeja) **ایجا** = اینجا
1. Necessitating, A.ا (eejab) **ایجاب** necessitation, demand(ing), requiring, exacting. 2. Exigency, expediency. 3. Compliance. 4. Log. Affirmation [Ant. = سلب].
1. To necessitate, ایجاب کردن ف. م. to demand, to require. 2. To cause. Ex. 1 & 2. چه چیز مانع‌ن اورا ایجاب میکند 3. Log. To affirm [Ant.=سلب کردن].
1. Log. A.ص (eejabee) **ایجابی** Affirmative. 2. (That is to be) necessitated or caused.
1. Creation. A.ا (eejad) **ایجاد** giving an existence. Ex. ایجاد عالم 2. Production. Ex. ایجاد ثروت production or creation of wealth. 3. In-

sian language is translated فارسی *farsee*, not ایرانی].

ایرج *(eeraj)* ا. 1. A masculine proper name. 2. Name of an old, half-legendary king of Persia, son of Fereydoon. 3. The sun.

ایرسا *(eersa)* G.ا 1. The rainbow. 2. The (root of the) iris.

ایرسون *(eersoon)* G.ا = طلق Talc.

ایرسیا *(eersia)* = **ایرسا**

ایرگ *(eerag)* Z. & P. = **مردم**

ایرمان *(eerman)* ا An uninvited guest. A parasite. An intruder. Compunction. Envious desire, sighing for a thing.

ایرمان خوردن = حسرت خوردن

یرمان‌خور *(-khor)* = **حسرت خور**

ایرون *(eeroon)* ا= گوگرد Sulphur.

ایزاره *(eezareh)* | **ازاره** *(ezareh)* ا. A ledge. Part of a wall from the floor to the ledge.

ایزاری *(eezaree)* ا. A towel. A napkin.

ایزد *(eezed)* ا = خدا God.

ایزدپرست *(-parast)* = **خدا پرست**

ایزدی *(eezedee)* ص. Established by God's will. Pertaining to God. Given in the way of God.

— ا. 1. *R*. Godship, divinity. 2. An alms. 3. A gift given for God's sake.

ایزغنج *(eezghonj)* = **جوال**

ایژک *(eezhak)* = **اخگر - جرقه**

ایساع *(eesa')* A.ا Enlarging, enlargement. *Fig*. Enrichment.

ائذان *(e'zan)* | **ایذان** *(eezan)* A.ا Informing. Calling out to prayer.

ایذون *(eezoon)* = **ایدون**

ایر (۱) *(eer)* ا. = کهیر Nettle-rash.

ایر (۲) *(eer; eyr)* ا. The penis.

ایرا *(eer'a)* = **زیرا** = از این جهت

ایراث *(eeras)* A.ا Bequeathing. *Fig.* Act of causing.

ایراث نمودن ف. م. To bequeath [= بارث گذاردن]. *Fig.* To cause.

ایراد *(eerad)* A.ا [ج. = ایرادات] 1. [= اعتراض] Objection. Ex. چه ایرادی باین ساختمان دارید What is your objection to this construction? 2. [= اقامه] Adducing, adduction, raising. Ex. ایراد دلیل adduction of a proof, raising an argument. 3. Delivery, deliverance. Ex. ایراد نطق 4. Mentioning, citing. 5. Remark, observation. 6. [*O. S.*] Causing to arrive, bringing.

ایراد کردن ف. م. 1. To deliver. Ex. نطقی ایراد کرد 2. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی ایراد کرد 3. To mention, to cite.

— ف. ل. 1. To object. Ex. بکار من ایراد کرد He objected to what I did. 2. To make a remark.

ایراک *(eerak)* = **ایرا**

ایران *(eeran)* ا. Persia, Iran.

ایرانی *(eeranee)* ص-ا. Persian, Iranian. Ex. 1. ما ایرانی هستیم 2. نژاد ایرانی the Persian race. [Pl. ایرانیان-ایرانیها] [*Note. Persian* meaning the Per-

ایست (۱) *(eest)* A. Act of standing. Stoppage, cease. Power to stand. *Fig.* Resistance; also, durability.

ایست کردن ف. ل. To stay (long).

To have the power to resist or endure. Ex. عاقبت نتوانست ایست کند He could not finally resist.

ایست (۳) [۱ - امر از ف. ایستادن] Stand thou. [Imper. root of ایستادن *eestadun*; short for بایست *be'eest,* the usual form].

— [۲ - ا. و از ف. ایستادن] Standing. [Short for ایستنده *eestandeh,* the usual form].

[*Note.* A colloquial way of saying *Stand thou* is وایست *vay'sta,* prop. وا ایستا *va'ista,* from وا ایستادن]

ایستا *(eesta)* [و جامد و صفتی و امر از ف. ایستادن] 1. *R.* Standing. 2. [Part of the compound form وا ایستا Stand thou] *See note under* ایست (۲)]

ایستادگی *(eestadegee)* A. Steadiness. Resistance. Calmness.

ایستادگی کردن ف. ل. 1. To persevere, to be steady or steadfast. 2. To take steady measures. Ex. 1 & 2. خیلی در حق من ایستادگی کرد 3. To resist; also, to compete. Ex. در مقابل من نتوانست ایستادگی کند He could not resist, or compete with, me.

ایستادن *(eestadun)* | ف. ل.
استادن *(estadun)*

[Imper. root ایست *eest;* pres. می ایستم *mee'istam*].

1. To stand. Ex. من روی زمین ایستاده‌ام I am standing on the floor. 2. To stop. Ex. چون در خانه رسید ایستاد 3. *Colloq.* To wait, to tarry. 4. To stay. 5. To cease. 6. To abide. Ex. سر قول خود ایستادن to abide by one's word.

باز ایستادن ف. ل. To desist. To stop. To cease (to flow, etc.). Ex. خون باز ایستاد The blood ceased to flow. [G. S.] To stand back.

به حرف ایستادن To listen to reason.

وا ایستادن ف. ل. 1. To stand [a colloq. form of ایستادن *See note under* ایست (۲)]. Ex. وا ایستا *va'ista.* *Stand thou!* 2. To wait. Ex. وا ایستا تا بتو بگویم Wait till I tell you. 3. To cease (to flow, etc.)

[*Note.* The use of وا ایستا or وایست should be discouraged, and the proper form بایست *be'eest* should be substituted].

ایستاده *(eestadeh)* [ا. م. از ف. ایستادن] 1. Standing. Ex. بچه کجا ایستاده است Where is the child standing? 2. Stood. Ex. بسیار بر در او ایستاده‌ام Many a time I have stood at his door. [*Note.* Since the verb ایستادن expresses a state rather than a definite action, its past participle ایستاده which properly means *stood* generally gives the idea of the present participle, i.e. *standing.* Thus ایستاده بودم has two meanings: (1). I was standing, (2) I had stood].

ایستاندن *(eestandun)* ف. م. *R.*

explanation, with a view to clearing
ایغده (eeghodeh) ص. Prating, silly.
ایفاء (eefa') A.I 1. Fulfilling, fulfilment, performing, discharging. Ex. (a) ایفاي وعده (b) ایفای وظیفه discharge of duties. 2. Observance. 3. Satisfying, paying. Ex. ایفای دین See دین deyn
ایفا کردن ف. م. To fulfil, to perform, to discharge, to accomplish. To observe. To satisfy or pay.
ایفده (eefodeh) = ایغده
ایقاد (eeghad) A.I Lighting, kindling.
ایقاظ (eeghaz) A.I Awakening, stirring up.
ایقاع (eegha') A.I Cadence. Attack(ing). [O. S.] Throwing.
ایقان (eeghan) A.I Certitude, certainty. Firm belief or conviction.
ایل (۱) (eel) T.I A tribe. [Ar. pl. ج=ایلات]
ایل (۲) T.I A year. [Occurring in the Turkish names of years, such as ایت ایل the year of dog].
ایلات (eelat) See under ایل (۱)
ایلاووس (eelawoos) O.I Med. Iliac passion, ileus, invagination.
ایلچی (eelchee) A.I An ambassador, an envoy. [Colloq. pr. elchee].
ایلچی کبیر An ambassador.
ایلچی فوق العاده Envoy extraordinary.
ایلچی پاپ A legate. An internuncio.
ایلچی گری T.P.I Embassy.
ایلخان (eelkhan) / ایلخانی (eelkhanee) T.M.I The chief of a tribe.
ایلخی (eelkhee) / الخی (elkhee) T.I Stud.

To make stand, to set up, to erect. [Caus. of ایستادن] See وا داشتن
[Note. As in the case of ایستادن so here again the verb has its colloquial form وا ایستانیدن].
ایستانیدن (eestaneedan) = ایستاندن
ایسر (aysar) A. ص. Left. being on the left. Left-handed [= چپدست]. Easier; easiest. Fortunate, prosperous.
ایشان (eeshan) ض ص ۳ ج. 1. They. [Pl. of او]. 2. [Polite substitution for] he, she.
[Note. For inanimate objects and irrational beings آنها is substituted for ایشان. The latter is very rarely used also for animals].
ایشه (eespeh) A 1. [= بیشه] A thicket. 2 [= چاپلوس] A flatterer. 3. [= جاسوس] A spy.
ایصاء (eesa') A.I Ordering, charging. Making a will or testament. See وصیت & موصی
ایصال (eesal) A.I Remittance, sending. Ex. ایصال وجه 2. [O. S.] Causing to arrive.
ایصال نمودن ف. م. To remit, to send. [O.S.] To cause to arrive.
وصول و ایصال Collection and remittance (of funds, taxes, etc.).
ایضا (ey'zan) A. ق Ditto, as above. Also, again.
ایضاح (eezah) A.I Explanation. Making clear. Ex. برای ایضاح مطلب in order to clear the subject.
ایضاحا (eezahan) A. ق By way of

nod, etc. To motion. To allude. To insinuate, to hint.

ایمان (*eeman*) *A*.ا 1. Faith, belief. Ex. بخدا ایمان دارم I believe in God. 2. Religion.

ایمان آوردن ف. ل. To believe *v.i.* Ex. بسیاری بدو ایمان آوردند Many believed in him.

ایمان داشتن To believe *v.i.* To have faith.

اهل ایمان A believer.

بی ایمان ا ص. 1. An unbeliever. 2. Unbelieving, infidel.

ایمان صحیح Orthodoxy.

ایمان (*ayman*) [ج. یمین Pl. of] Oaths. Right hands. Prosperities.

ایمان دار (*eeman-dar*) ص-ا *A.P.* 1. Faithful. 2. A believer.

ایمد (*aymad*) = **گاو آهن** A colter.

ایمر (*aymar*) ا. Secure, safe.

ایمن (*eeman*) ص. *A.* (More) auspicious

ایمن (*ayman*) ص. *A.* or fortunate.

ایمنی (*eemanee*) ا *A.P.* Security. safety, protection. *See* امنیت

ائمه (*aemmeh*) *See under* امام

ایمه (۱) (*eymeh*) ق. = **حالا-اکنون**

ایمه (۲) ص. Vain, futile.

این(۱)(*een; in*)ض.اشاره[ج.=اینان-اینها] 1. This. Ex. این مال من است This is mine. 2. The latter [opposite to the former]. *See example under* آن (۱) 3. [=چنین] Such.

[*Note*. 1. The plural of این when referring to a person may be

اسب الخی A stud horse.

ایلول (*aylool; ey-*) ا *Heb.-S.* The sixth month of the Hebrew calendar, September & October.

ایلی (*eelee*) ص. *T.P.* Tribal.

ایلیاء (*eelia'*) ا *A.-Heb.* Elijah.

ایلیات (*eeliat*) ا *T.P.A.* 1. = ایلات 2. Fribesmen.

ایلیاتی (*eeliatee*) ص-ا. *T.P.A* 1. Tribal. 2. A tribesman.

ایم (*eem*) Verbal pronoun, pl. of ام *am*, placed (1) at the end of the past participle to form the perfect tense in which case it becomes the equivalent of *they have* in English. Ex. رفته‌ایم We have gone. [*Orig.*, we are gone]. (2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستیم *we are*. Ex. (a) در خانه ایم We are in the house. (b) بیچاره ایم We are helpless.

[*Note*. The particle ایم in its second sense is shortened to یم when the noun or adj. to which it is annexed does not end with a mute ه. Ex. «همه بندگانیم و خسرو پرست»]

ایم (*ayyem*) *See under* ایامی

ایماء (*eema'*) ا *A.* A signal, a sign, a mute sign, A beck(on), etc. A hint, an innuendo, a suggestion. An allusion. *See* اشاره

ایما (و اشاره) کردن ف. ل-م. To beckon, to make a signal, to suggest by a mute sign, such as a wink,

These [referring to persons].

اینت *(eent)* This for thee. [Poet. contraction of این تورا]

اینجا *(inja'* or *in'ja)* ق-ا. 1. Here, hither. Ex. بیا اینجا 2. This place. Ex. در اینجا توقف کردند. Hence it is that. از اینجا است که

اینجانب *(in'janeb)* = این جانب P.A. 1. The undersigned. Ex. اینجانب تعهد میکنم که I undertake to... 2. [O.S.] This side, this part. *R.*

[*Note.* The word اینجانب is a substitute for the pronoun *I* in all formal and administrative correspondence, where the use of من is considered haughty and proud. *Compare* بنده]

اینچنین *(inchenin* or *-chonin)* ق-ص. 1. Thus, in this manner, so. 2. Such. *See* چنین

[*Note.* The word اینچنین is rarely used in conversation or even in writing, being replaced by اینطور]

اینسان *(in'san)* ق-ا. (In) this manner. Such, so. *Apply note above.*

اینست *(eenast)* = این است This is.

اینست که This is why, thus (or so) it is that...

اینسو *See under* سو

اینطرف *See under* طرف

اینقدر *See under* قدر *ghadr*

اینك *(eenak)* ح. ن. 1. Behold! lo! 2. Now.

[*Note.* اینك is the dim. of این].

اینان *(eenan)* ض. اشاره [ج. این [Pl. of either اینها *inha* or اینان *inan*. But while the latter is confined to persons, for inanimate objects we must only use اینها]

[*Note.* 2. The pronoun این is often a rendering of the English *that*, since *that* is used both for near and far objects. In other words, the word این is used more often in Persian than آن while in English it is vice versa; i.e. *that* is more often used than *this*].

اینکه 1. The fact that, the statement that. Ex. اینکه میگوید تصدیق دارم محتاج باثبات است The statement that he has a certificate is yet to be proved (or verified).

بعد از این Henceforth, from this time on, after this.

پیش از این Before this time, formerly. Heretofore.

بنا بر این Therefore.

از این From this. Thus, in this manner, so it is that.

چون این = چنین *See in the vocab.*

هم این = همین *See in the vocab.*

این (۳) ص. اشاره 1. This. Ex. این کتاب 2. These. Ex. این کتابها

این بار This time.

این دفعه | این سفر 1. This time. 2. Next time.

باین ترتیب Thus, in this manner.

بدین معنی که | باین معنی که *See under* معنی

ایواللّه *(ey'vallah)* ح. ن. یا ق. م.
Colloq. 1. Well done! I acknowledge your merit. 2. Thank you. [Often used ironically].
ایواللّه گفتن To submit (to a person) upon acknowledging (his) merit.

ایوان *(eyvan)* A. A veranda(h), a portico, a stoa. A balcony. *By ext.*, a palace.

ایواه *(eyvah)* ح. ن. Pooh! Alas!

ای وای *See under* (1) ای

ایوب *(ayyoob)* A.-Heb. Job. [A by-word for his patience and fortitude].

ایها *(ay'yoha)* ح. ن. A. O! [Occurring always in combination with Arabic nouns. Ex. ایهاالموءمنون O! ye believers.]

ایهام *(eeham)* A. Equivocalness, quibble, amphibology; also, ambiguity [which is prop. ابهام]. Ex. این کلام ایهام دارد This sentence is equivocal.
بطریق ایهام Equivocally, by way of amphibology.

ایهقان *(ayheghan)* A. *Bot.* Winter-cress, yellow rocket, wild mustard *(Barbarea vulgaris)*.

اینك *(eenok)* = آبله

اینك امجكی *(eenak amjakee)* T. *Bot.* A variety of rose mallow *(Hibiscus vernatus)*. *Lit.*, the teat of the cow.

اینها (۱) *(inha)* ض. اشاره These. Ex. اینها مال اوست [Pl. of این ج]
[*Note.* The pronoun اینها is admissibly used to take the place of all categories of nouns, while the use of ایشان the other pl. of این is restricted to persons].

اینها (۲) ق. م. *Colloq.* Here is, this is, behold! Here it is. Ex. مداد شما کو ؟ اینها Where is your pencil? Here it is.
[*Note.* This is very probably a variation and contraction of اینست‌ها! *See both of these in the vocab*].

اینهمه *(in'hameh)* ص. 1. So many (as these). Ex. این همه کتاب 2. So much (as these). Ex. اینهمه پول
— ض. All this, all that. Ex. اینهمه نتیجه تنبلی است This is all due to laziness.

ایوار *(eevar)* = عصر - شام

ایواز - ایوازه *(eevaz — eh)* ص. Adorned, decorated.

ب

ب The second letter ا. *(beh; ba')* of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *b* in English. The uses of ب are mainly as follows:

(1) It replaces the particle مي of the indicative mode to form the potential and subjunctive modes. Ex. (a) كه بروم that I may go; (b) اگر بروم If I go; where the indicative would be ميروم

(2) It is prefixed to the bare imperative which is literary and bookish, to form the full imperative which is used in ordinary spoken and written language. Thus رو *row* becomes *bor'ow*, go thou ! and بين *bin* becomes *be'bin*, see thou !

(3) It serves as an expletive or emphatic particle at the head of the past tense. Ex. بگرفت *beg'reft* for ***gereft;*** he took. *Notice the difference in the accenting.*

(4) It represents the number two in the Arabic numerical alphabet. *See* ابجد

ب ـ بِ (١) *(be;beh)* ح-ا. 1. To.

Give it to me. آنرا بده بمن

Tell him to come. باو بگو بيايد (اورا بگو بيايد)

He resorted to the dictionary. رجوع كرد بفرهنگ

As compared to (or with) نسبت به

What is that to you ? بشما چه

[*Note.* 1. If a word which is to follow the preposition *beh* begins with *alef*, the *alef* is often changed to د *dal* to prevent the hiatus. Thus : باو *be-oo* becomes بدو *bedoo*, and بايشان *be-eeshan* becomes بديشان ***bedeeshan***. This is however not usual in common conversation, and is confined to cases when the

During. For.

[*Note.* The preposition ب in Arabic and Persian have been confused in meaning, but very probably those of the Persian are imitation of those in Arabic].

با (۱) (ba) ح. A.

1. With.

Walk with me. با من قدم بزن

Eat it with your hand. با دست بخور

To fight with the enemy. با دشمن جنگیدن

Put up with it. با آن بساز

With all his skill, he could not make it. با همه مهارتش نتوانست آنرا بسازد

Art thou with or against us? با ما هستی یا بر علیه ما ؟

2. Of. possessed with, endowed with. Ex. شخص با کله. A man of mind.

3. By. Ex. او را با طناب خفه کردند They strangled him by a rope.

4. Notwithstanding. Ex. با همه زحماتش موفق نشد Notwithstanding his efforts, he failed.

5. On.

On favorable terms با شرایط مساعد

On horseback. با اسب (= سواره)

6. To.

Four to one is not fair. چهار تا با یکی از انصاف دور است

Equal to. مساوی با

7. For. Ex. باده ریال میتوان آنرا خرید It might be bought for 10 *ryals*.

8. In Ex. با لباس سیاه رفت آنجا He went there in black.

با (۲) [Prefix equivalent to the second element is one of the personal pronouns او & ایشان or one of the demonstratives این *and* آن].

2. By.

By my watch. بساعت من

Day by day. روز بروز

By no means. بهیچوجه

He swore by God. بخدا قسم خورد

Divide 10 by 2. عدد ۱۰ را به ۲ تقسیم کنید

3. In.

In the name of justice. بنام عدالت

They believed in him. بدو ایمان آوردند

4. With. Ex. بآسانی with ease.

5. On.

On time. بموقع (= سر وقت)

On my conscience. بوجدانم قسم

6. For. Ex. کلمه بکلمه word for word.

7. At.

Look at me. بمن نگاه کن

At the expense of بخرج

At a glimpse. بیك نظر

8. Of. Ex. مایل بکتاب fond of books.

[*Note* 2. The preposition ب at the head of a noun often serves as a prefix forming (a) an adverbial phrase. Ex. بآسانی with ease, easily. (b) an adjective phrase. Ex. بموقع or بجا opportune. The most important adjective or adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary.].

ب ــ ﺑ (۳) ح. A. By [meaning *past, beside*]. At. In. With.

English suffixes *-ous, -ful,* etc., and meaning] having, endowed with, full of, etc. Hence, it changes nouns to adjectives. Ex. با ادب *polite,* from ادب *politeness.*

[*Note.* The word با at the head of a noun forms also an adverbial phrase. Thus با جرات means (1) *courageous*; (2) *with courage* or *courageously*. Context settles it. Ex. (1) شخص با جراتی است He is a courageous man. Ex. (2) با جرات از خود دفاع کرد He defended himself with courage. The most important adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary].

با (۳) ا. A pottage or gruel [almost always in comp]. Ex. شور با a (salt or salty) pottage.

با (۴) [Short form of باد *may . . be*].

باء ا. *(ba')* The Arabic name for the letter **ب**

با آب و تاب ص. *(ba-abo-tab)* Lustrous. Grandiloquent, bombastic. *See also note under* (۲) با

با آنکه ح.ع. *(—ankeh)* Although, notwithstanding that.

با اجازه ص. *P.A.* *(—ejazeh)* Authorized, permitted, licensed. Ex. غیبت با اجازه authorized absence.

با احترام *See under* احترام

با احتیاط ص-ق. *P.A.* *(bachtiat)* Cautious(ly), circumspective(ly).

با احسان ص. *P.A.* *(—ehsan)* Benevolent. Kind.

با اخلاق ص. *P.A.* *(—akhlagh)* Having good morals.

با ادب ص-ق. *P.A.* *(—adab)* 1. Polite, courteous. 2. Politely, courteously.

با ادراک ص. *P.A.* *(—edrak)* Apprehensive.

با ادعا ص. *P.A.* *(—edde-a)* Pretentious.

با ارادت ص. *P.A.* *(—eradat)* = **ارادتمند** ص-ق. *See* با ارادت *under* ارادت

با ارتباط ص. *P.A.* *(—ertebat)* Having a proper connection, coherent.

با اساس ص. *P.A.* *(—asas)* = **اساسی**

با استعداد ص. *P.A.* *(—este'dad)* Talented, gifted, endowed with capacity, capable.

با استقامت ص. *P.A.* *(—esteghamat)* Perservering, constant.

با اسطقس ص. *P.G.* *(—ostoghos)* Stout, robust, strong. *See* اسطقس

با اسلوب ص-ق. *P.A.* *(—osloob)* Methodical(ly).

با اطلاع ص. *P.A.* *(—ettela')* Informed. Well-informed. Versed.

با اعتبار *P.A.* *(—e'tebar)* = **معتبر**

با اعتقاد ص. *P.A.* *(e-teghad)* Having a creed, religious. *See also* مومن

با افاده ص. *P.A.* *(—efadeh)* Proud.

با افتخار ص-ق. *P.A.* *(—eftekhar)* 1. Respectable. 2. Respectfully. Respectably.

با اقتدار *P.A.* *(—eghtedar)* = **مقتدر**

با التماس *See under* التماس

با امتیاز ص. *P.A.* *(—emtiaz)* Privileged. Having a concession.

باانتظام *(—entezam)* ص. P.A. Orderly, disciplined. Methodical, systematic.

باانصاف *(- ensaf)* ص. P.A. Just, fair.

باانضباط *(-enzebat)* ص. P.A. In good shape, orderly, disciplined.

باانفعال *(-enfe-al)* ق. P.A. Shamefully.
— ص. R. = منفعل - خجل - شرمنده

بااهمیت *(-ahamiyyat)* ص. P.A = مهم

باایمان *(-eeman)* ص. P.A. Having a (good) faith. See مومن & باایمان
شخص با ایمان A believer.

باب (۱) *(bab)* ا. = پدر A father.
— ص. Fit, suitable. Ex.
باب من نیست It does not suit me.

باب (۲) ا. A. [ج. = ابواب *(abvab)*]
1. A door, a gate. 2. A chapter. 3. An affair; also, matter, point, topic. Ex. در این باب چه می فرمائید What do you say in this matter? 4. *Ar. Gram.* Conjugation (of a special paradigm). Ex. "انصراف" مصدر باب انفعال است The word انصراف is an infinitive of the paradigm *'enfeal'.* See انفعال

در باب *(dar babeh)* Concerning, regarding, respecting.

باب عالی The Sublime Porte.

بابا *(baba)* ا. 1. A father, papa [mostly a child's word or a term of endearment]. 2. A grandfather, grandpa. 3. *Colloq.* A fellow. Ex. شما یك بابائی هستید پول جمع کن You are a thrifty fellow. 4. An old porter.

باباجان! (۱) 1. Dear papa. 2. [*Said inversely by a father to his child as a term of endearment*] Dear child, my darling!

باباجان (۲) ا. A grandfather.

باباقوری *(—ghooree)* ا. 1. Onyx. [Used also attrib. Thus, (یاسنك) حجر باباقوری] 2. *Med.* Staphyloma.

بابت *(babat)* ا. A. 1. Concern, matter. Ex. در این بابت in this matter or concern. 2. Account; also, item. Ex. از چه بابت On what account? 3. Behalf, sake.

(از) بابت [*(az) babat'eh*] On account of, for. Ex. یك ریال ازبابت قند حساب کرد He charged one *ryal* for sugar.

بابزن *(babzan)* ا. = سیخ کباب A spit.

بابك *(babak)* ا. A little father. A tutor. [*Dim. of* باب]
— ص. Honest. Constant.

بابل *(babel;-bol)* ا. A.-Heb. Babylon. Babel. The planet Jupiter.
برج بابل The Tower of Babel.
جلای بابل The Exile of Babylon.

بابل خانه *(babel-khaneh)* ا. P. A. A brothel.

بابلی *(babelee)* ص. A. Babylonian. *Fig.* Magical.

بابنیه *(ba-benyeh)* ص. P.A. Of a strong frame, robust, strong.

بابوته *(--booteh)* ا. A pitcher filled with water.

بابوك *(babook)* ص. Stupid, foolish.

بابونج *(babooncj)* A-P. = بابونه

بابونه *(babooneh)* ا. *Bot.* Camomile.

Featherfew, motherwort. بابونه گاوی
(Something) ا-ص. (babeh) **بابه**
stuffed with wool.
Babi, one who believes ا.(babee) **بابی**
in Mirza Ali Mohammed Bab.
بابیزان (۱) (babeezan) = **بابیزن**
A sponsor, a surety. **بابیزان (۲)**
A mediator, a middleman.
A fan. ا *(babeezan)* **بابیزن (۱)**
[Contraction of باد بزن]
بابیزن (۲) = بابیزان (۲)
With thee. Thee. **بات** = باتو — تورا
Prudent, *P.A.*ص *(ba tadbeer)* **باتدبیر**
sagacious.
A tambourine. ا. *(batareh)* **باتره**
Battery. *Fr. & E.* ا *(bateree)* **باتری**
Inte- *P.A.*ص *(ba tamasha)* **باتماشا**
resting to see, having much to be seen, curious.
Sedate. *P.A.*ص (*tamkin*) **باتمکین**
Dignified. Condescending.
Discerning, *P.A* ص *(— tameez)* **باتمیز**
having the ability to discern.
باتنگان *(batengan)* = **بادنجان**
باتوته (*batooteh*) = **بابوته**
A tribute, a toll. ا (*baj*) **باج**
a tax
To pay a tribute. *Fig.* باج دادن
To be inferior (to). Ex. باجی بهم نمیدهند None is inferior to the other, they are much the same.
A road toll. باج راه
Tribute and contribution. باج وخراج
B ackmail.
Proper. Opportune. ص. *(baja)* **باجا**
باجاناق *T.* = **باجناق ـ باجناغ**

باجبان / **باجدار** (*bajban;-dar*) = **باجگیر**
*P.A.*ص-ق (*ba-jor-at*) **باجرأت**
1. Courageous. 2. Courageously.
Tributary. ا-ص *(— gozar)* **باجگذار**
A tax-gatherer, ا (*-geer*) **باجگیر**
a revenue collector.
Showy. *P.A.*ص *(—jelveh)* **باجلوه**
having a parade, parading, starry, prominent.
Paradingly. — ق.
A brother- *T.*ا (*bajenagh*) **باجناق** / باجناغ
in-law, husband of the wife's sister.
A small window. ا *(bajang)* **باجنك**
A large window. ا (*bajeh*) **باجه**
A woman. *T.*ا (*bajee*) **باجی (۱)**
[*O. S.*] Sister.
باجی (۲) = شوره
باجیان (*bajian*) = **باجگیر**
Wealthy, rich. ص (*bacheez*) **باچیز**
Stupid. Lying. ص. (*baher*) **باحر**
Inquisitive.
*P.A.*ص (*ba-hararat*) **باحرارت**
Enthusiastic, ardent. *Lit.*, warm.
باحور *A.*ا (*bahoor*) = ایام باحور
Dog-days.
(Heat of the) *A.*ا *(bahoora')* **باحوراء**
dogdays.
*P.A.*ص (*ba-howseleh*) **باحوصله**
Self-contained, patient. Capacious.
Modest, *P.A.*ص (*—haya'*) **باحیاء**
blushful.
Intelligent. *P.A.*ص (*-khabar*) **باخبر**
informed. Conscious, aware. Wary.
Ex. باخبرباش Beware, be wary.

باخبری (bakhabaree) A P.ا Consciousness. Intelligence, knowledge.

باخت (bakht) ا. 1. Loss (in a game, etc.), act of losing. 2. Amount lost in a game. 3. [A meaningless word added to, and rhyming with, the word ساخت sakht to mean covin]. See ساخت و باخت in the vocab.

برد و باخت Winning and losing. Amount won or lost.

باختر (bakhtar) ا. 1. [== مغرب] The west. 2. [== مشرق] The east. 3. Bactria

باختری (—ree) ص. Bactrian. Western. Eastern.

باختصار (be-ekhtesaar) == اختصاراً

باختگی (bakhtegee) ا. State of having lost (a game, etc.). loss. bereavement.

باختن (bakhtan) ف.م. [Imper. root == باز] 1. To lose, to gamble away. Ex. دو تومان باختم I lost two tomans. Fig. To give away. Ex. ایمان خودرا باخت 2. To play [== بازی کردن]. Ex. نرد باختن See نرد

خود را باختن To lose countenance.

دل باختن To be enamored; lit., to lose one's heart.

باخته(۱) (bakhteh) - [ا.م. ازف. باختن] [P. P. of باختن to lose] Lost.

باخته (۲) ا. Amount lost.

باخته (۳) Plastering of a wall.

باخدا (ba-khoda) ص. Godly, pious.

باخدائی (—yee) ا. Godliness, piety.

باخرد (ba-kherad) ص. == خردمند Wise.

باخسه (bakhseh) ا. 1. A private way or enterance. 2. == شتر

باخنامه (bakhnameh) ا. A nickname or surname. A title [== لقب].

باخود (bakhod) ص. 1. By oneself. 2. Conscious. 3. Proper, due, reasonable. Ant. == بیخود

ق. Duly, reasonably.

باخه (bakheh) == لاك پشت

باخه زن (—zan) ا. Plasterer of a wall; also, a mason.

باد (۱) (bad) ا. 1. Wind. Ex. باد شمال میوزد The north wind blows. 2. Air. Ex. توپ باد ندارد 3. Breath. 4. Med. (a) Swelling, inflammation; (b) windiness; (c) a sudden or temporary pain. 5. Colloq. Pride, haughtiness. 6. Colloq. Praise, elation.

باد ازیب South-east wind.

باد بروت Pride, airs, conceit (in men). Compare باد گیسو

باد بهار A spring gale.

باد برین The north-east or the south-east wind.

باد پس پشت The west wind.

باد پیش The east wind.

باد پیمودن Prov. exp. To carry water in a sieve, to engage in a foolish act. Lit., to measure the wind.

باد خایه 1. Hydrocele, pneumatocele. 2. [== فتق] Hernia, rupture.

باد خصیه == باد خایه

باد دبور The south-east wind.

See (۱) باد the 4th. sense.
باد گند (—eh gond) = باد فتق
Pride, airs, conceit باد گیسو (in women). Compare باد بروت
A favorable wind. باد مراد
The (miraculous) breath باد مسیح of Jesus [in alluding to a skilful physician].
A contrary wind. باد مخالف
Med. Articular rheumatism. باد مفاصل
Echo. باد نوا = انعکاس صوت
A spring gale, باد نوروز (ی) a vernal breeze.
1. Out of nothing. از باد هوا
2. Gratuitously, for nothing.
To be exposed باد خوردن ف. ل. to air or wind. To dry v.i. To fly, as a flag. To be interrupted or discontinued. Ex. میانش باد خورد It was interrupted.
To air, to expose باد دادن ف. م. to the wind. To winnow.
To dissipate, to squander, to بباد دادن / بر باد دادن ف. م. waste away. To ruin or destroy. To perish. To drift.
To be dissipated. بر باد رفتن
To perish. To be ruined.
To perish, to be بر باد فنا رفتن (entirely) ruined or dissipated.
Time flies. وقت چون باد میگذرد
Windward. بطرف باد
باد (۳) = باشد [وجه التزامی و شرطی [از ف. بودن] 1. May it or he be. Ex. باد شاه زنده باد Long live the king!

Prov. exp. To be باد در سر داشتن haughty or insolent.
To show off, باد در آستین انداختن to be haughty, to boast.
Med. Hysteric ball. باد رحم
Med. Erysipelas, red باد سرخ fire, St. Antony's fire.
See آه سرد under آه باد سرد
Prov. exp. To talk باد سنجیدن nonsense. Lit., to weigh the wind.
See بر باد رفتن below. باد شدن
A favorable wind. باد شرطه
Borborygamus. Wind باد شکم in the stomach. Flatulence.
The north-east wind. باد صابیه
Zephyr. باد صبا
باد عیسی = باد مسیح
Med. Hernia, rupture. باد فتق
باد فرنك = باد سرخ
The north-west wind. باد کج
To be affected باد آوردن ف. ل. with a swelling or inflammation.
To swell, to باد کردن (۱) ف. م-ل. inflate, to blow up, to distend, to dilate. Fig. To elate. Ex. (a) دستم باد کرد My hand swelled. (b) بالون را باد کردند They distended the balloon. (c) بالون باد کرد The ballon (was) distended.
To swell with باد کردن (۲) ف. ل. pride, to boast. To show off.
Colic or tumor in the باد کنجی back.
To break wind. باد ازخود سوا کردن
To have a sudden pain. باد گرفتن

2. Let it be, be it. Ex. هر چه بادا باد(۱) Be it as it may, come what it may.

باد (۳) = باده

بادا *(ba'da)* = **باد (۳) = باشد**

See the 2nd. example under باد(۲)

بادا باد *(—bad)* Come what it may, be it as it may.

باداد *(badad)* R. = **دادگر**

باداش *(badash)* = **پاداش**

باد افرا(ه) *(badafra-h)* ا. Revenge.

Top (playing). *See* فرفره

باد افشان *(bad-afshan)* ا.

A winnower, a winnowing-machine.

To winnow. باد افشان کردن ف.م.

بادام *(badam)* ا. An almond.

An almond-tree. درخت بادام

بادام کاغذی *(—eh kaghazee)* | بادام منقا *(—eh monaghgha)* Jordan almond.

Mountain-almond, wild almond. بادام کوهی

Almond emulsion. شیرهٔ بادام

Shelled almond. مغز بادام (یا بادام پوست کنده)

بادامستان *(badamestan)* ا.

An almond-grove.

بادامه *(badameh)* ا. Chrysalis.

Bezel of a ring. A mole in the face.

بادامی *(badamee)* ص. Oval, almond-shaped. Made of almond(s).

Almond-rock. گز بادامی

بادامی‌شکل *(—shekl)* ص. P.A. Oval.

باد آورد (۱) *(bad-avard)* ا.

Bot. Blessed thistle.

باد آورد (۳) | **باد آورده** ا.ص. A windfall, (what is) acquired without pain or cost.

A snow-drift. برف باد آورده

Prov. باد آورده را باد (یا آب) میبرد Easy come, easy go. *Lit.*, what is brought by the wind is carried away by wind (or water).

باد بادك *(badbadak)* ا. A kite.

To fly a kite. بادبادك هوا کردن

بادبان *(badban)* ا. A sail.

To set sail. بادبان کشیدن (یا گشادن)

باد بر *(bad-bar)* = **بادبادك**

بادبر *(—bor)* ا. 1. [= فرفره] A top.

2. *Med.* A carminative.

باد برك *(—barak)* = **بادبادك**

باد بزن *(—bezan)* ا. A fan.

A punkah. باد بزن سقفی

باد بزنی *(—bezanee)* ص. Flabelliform, fan-shaped.

باد بیزن *(—beezan)* ا. A fan.

بادپا *(—pa)* ص-ا. 1. Fleet (-footed), wing-footed. 2. A fleet or swift horse.

باد پایی *(—payee)* ا. Fleetness.

بادپر *(—par)* ا. An empty boaster.

A cross-beam. A top, a whirligig.

بادپران *(—paran)* ا. An empty boaster.

بادپرك *(—parak)* = **بادپرك بادبادك**

بادپروا *(—parva)* ا-ص. 1. A house with an air-trap. *Fig.* An easy-going fellow. 2. Indifferent. Easy-going.

بادپره *(—pareh)* ا. Shaving(s).

باد پزان *(—pazan)* ص. = متملق

Flattering.

باد پیما (—peyma) ص. Swift.
Talkative. Lying. Poor, penniless.
ا — A babbler. A liar. A penniless fellow. A traveller.

باد تخم (-tokhm) = بادیان-رازیانه

باد تك (—tak) = باد پا

بادخان (—khan) = بادگیر

بادخنده (-khandeh) ا. A sardonic smile.

بادخوان (—khan) ا. A babbler. A flatterer.

باد خور (—khor) ا. A vent. A windage. A small window in the roof. *Fig.* Intermission, discontinuance, interruption. Ex. میانش باد خور پیدا شد It was interrupted or discontinued.
ص — Exposed to air, windy. Flying.
باد خور بیرق The fly of a flag.
باد خور بدنه کشتی Topsides.

باد خوردگی (—khordegee) ا. Rancidity, blast(edness). *See also* باد زدگی

باد خورده (-khordeh) ص. Rancid. Blast, blasted. Mildewy.

باد خیز (—kheez) ص. Abounding in winds, windy.

باد دار (- dar) ص. Inflated, swollen, inflamed. Windy. Flatulent. Causing flatulence. *Fig.* Swollen with pride, boastful, showy.

باد درسر (— dar sar) ص. Haughty, vain, empty-headed.

باد درکف / **باد درمشت** ص. Indigent, penniless.

باد دژم (— dezham) / **باد دژنام** (—dezhnam) ا. *Med.* Plethora, superfluity of blood.

باد دست (— dast) ص. Empty-handed, poor. Spendthrift, lavish.

باد دم (— dam) ص-ا. Arrogant or vain (person).

بادر (۱) (badar) = **باد سرخ**

بادر (۲) The 29 th. day of the month.

بادرام (badram) / **بادرم** (badram) ص. Vain, idle. Futile, useless.
ا — A subject.

بادران (badran) ا. 1. = باد بزن 2. (Name of) the angel presiding over the wind.
ص — Aspiring, ambitious. Haughty.

بادرس (—ras) = **بادگیر ـ بادخور**

بادرنجبویه (badranjbooyeh) ا. *Bot.* 1. Moldavic calamint (*Calamintha*). 2. Balm-mint, balm-gentle (*Melissa*).

باد رنك (۱) (badrang) ا. 1. = بالنك 2. A variety of cucumber.

بادرنك (۲) ا. [= ننو] A hammock. A fleet horse. A disease caused by grief.

بادرنگبو (یه) (bad rangboo-yeh) = **باد رنجبویه**

بادرو (badroo) / **بادروج** A.-P. (badrooj) ا. Basil.

بادرونه (badrooneh) = **بادرنجبویه**

بادره (badereh) ا. A hasty speech.

بادریس ـ بادریسه (badrees - eh) ا. The whirl of a spindle. *See* بالکه

باد زدگی (bad-zadegee) ا. Mildew. Blast. *Compare* باد خوردگی

بادزن ـ بادزنه (badzan -eh) ا. A fan [= بادبزن].

باد زهر (bad-zahr) = پاد زهر

بادزهره (bad-zahreh) ا. *Med.* Quinsy.

بادژ (badezh) ا. 1. Excessive redness on the skin, believed to forebode leprosy. 2. = بادسرخ 3. Red wine.

باد سار (badsar) ص. Swift. *Fig.* Light, wanting dignity, frivolous.

بادستر (badastar) = بیدستر

بادسر (—sar) ص. Haughty, vain.

باد سرخ (—sorkh) ا. *Med.* Erysipelas. St. Antony's fire.

باد سری (—saree) ا. Haughtiness. vanity.

بادسنج (—zanj) ص. Having vain hopes.

بادسوار (—savar) ا. A horseman. A fleet horse.

بادسیر (seyr) ص. *P.A.* Swift. fleet (— footed). [*O.S.*] Travelling like the wind.

باد سین (—sin) ا. A suckling woman [= زن شیرده ـ زن مرضعه]

بادش (badesh) *See* بادژ *1st. sense.*

بادشاه الخ (badshah) = پادشاه الخ

باد شکن (badshekan) ص-ا. *Med.* 1. Carminative. 2. A carminative medicine.

باد غد (— ghad) · **باد غر** (—ghar) · **باد غرد** (ghard) · **باد غند** (ghand) ا. A place exposed to the wind on every side. Hence, an airy summerplace. — ص. Airy.

بادفر (۱) (—far) ا. A punkah. A top.

بادفر (۲) Punishment, retribution.

باد فراه (—farah) · **باد فره** (—fareh) = بادفر(۱)

باد کردگی (kardegee) ا. Inflammation, tumescence.

باد کرده (kardeh) ص. Swollen, inflamed. *Fig.* Elated. [P. P. of ا. م. از ف. باد کردن]

باد کردار (—kerdar) ص. Hasty.

باد کش (—kesh) ا. 1. *Med.* Dry cupping. 2. *R.* A fan or punkah. 3. *R.* Bellows.

بادکش معدن A shaft.

بادکن (—kon) ص. Proud, boastful.

باد کن (—kan) = باد فتق

بادکنک (—konak) · **باد کنه** (—koneh) ا. A bladder.

بادکوبه (koobeh) ا. *Geog.* Baku.

بادگان (—gan) ا. A guardian. A treasurer.

بادگانه (ganeh) ا. A lattice-window. Also, Persian blinds.

باد گرد (—gerd) = گردباد

باد گرد (—gard) ص. Turned by wind.

باد گیر (—geer) A ventillator. An air-trap. A cord. A vent.

بادل *(badel)* R. == دلدار ـ دلاور صاحبدل

بادنج *(badenj)* A. 1. Cocoa-nut. 2. == چودار

بادنجان *(badenjan)* A. The egg-plant.

بادنجان فرنگی == گوجه فرنگی

بادنجان بد آفت ندارد *Prov.* *A worthless thing fears no damage.*

بادنجان دور قاب چین *(– dowre-ghab-chin)* A pickthank, a blaw-in-my-lug.

بادنجانی *(badenjanee)* ص. 1. *Bot.* Solanaceous. 2. Of the color of the egg-plant.

خانوادهٔ بادنجانی The Solanum, the Solanaceæ, the nightshade family.

بادنك *(badang)* == قنداق

بادنگان *(badengan)* == بادنجان

بادنما *(badnama)* A. A weathercock, a vane. The wind-gauge of an organ.

بادوام *(ba-davam)* ص P.A. Durable, lasting, strong. Ex. ریسمان بادوام

بادوان *(badvan)* == بادبان

بادوبید *(badobeed)* ص. Useless.

بادودم *(badodam)* A. Pride, haughtiness, vanity. Ostentation.

باده *(badeh)* A. Wine. *By ext.* Any intoxicating liquor.

باده پالا *(pala)* A. A wine-strainer.

باده پرست *(- parast)* A-ص. (One) given to wine. A sot.

باده پیما *(– peyma)* ا-ص. 1. A wine-bibber. 2. Wine-drinking. [O. S.] Measuring wine.

باده پیمائی *(- peymayee)* A. (Habitual) drinking of wine.

باده گسار *(- gosar)* A. A wine-bibber, a toper, a sot.

باده گساری *(- gosaree)* A. Wine-bibbing, carousal, sottishness.

باد هلج *(bad-helj)* / **باد هنج** *(bad-hanj)* == بادگیر

بادهوا *(bad-hava)* A. A non-existence. A false promise.

بادی (۱) *(badee)* ص. 1. Windy; airy. 2. Operated by the wind; also, Aeolian. Ex. (a) آسیاب بادی a wind-mill; (b) ساز بادی a wind instrument. 3. Blowy, blow-. Ex. تفنك بادی a blow-gun. 4. *Fig.* Haughty, proud.

بادی (۲) A. A. Begining. A beginner, a founder.

در بادی امر In the beginning, at the outset.

در بادی نظر At first sight.

بادی (۳) A. Any one of the three signs of zodiac, the Gemini, the Libra or the Aquarius.

بادیار *(badyar)* A. A trained falcon.

بادیان *(badian)* A. *Bot.* Aniseed-tree. Anise.

بادیان خطائی Star-anise.

بادیان رومی Anise-plant, aniseed-tree.

بادیاوند *(badiavand)* ص Strong.

بادیاوندی *(badiavandee)* A. Strength.

بادیج *(badrej)* A. Legging. Stocking

or boot for the leg.

بادیر A.I *(badeer)* A prop. a pillar, a shoring. *See* شمع - شمعك

بادیه (۱) A.I *(badieh)* A desert.

اهل بادیه | اهل البادیه A Bedouin. A dweller of the desert.

بادیه (۲) [غ. م.] = **باطیه**

بادیه پیما (ی) A.I *(—peyma-y)* A traveller. *Met.* A swift horse.

بادیه‌نشین A.I *(—neshin)* An inhabitant of the desert.

باذق *(bazegh)* [Arabicised form of باده]

باذل A.ص *(bazel)* Liberal, spending.

A.I — A liberal person.

باذوق P A ص *(ba-zowgh)* Having a good (intellectual) taste, elegant, Literarily tasteful.

بار (۱) A.I *(bar)* 1. A load, a burden, a charge; also, a freight. Ex. (a) شتر بار میبرد The camel carries loads. (b) بار مسئولیت burden of responsibility.

2. An animal's load of a specified weight. *L.* A pack or bale. *Compare* لنگه 3. Fruit. 4. Yield. Ex. 3. & 4. بار درخت 5. Fœtus. 6. Time, turn. Ex. (a) بار دیگر Next time; (b) دوبار twice.

7. Audience, also, a levee. 8. Admittance. 9. (A name of) God [in combination with another name of God]. Ex. (a) بار خدا the Lord God, (b) بار الها *bar-ela'ha* O God! 10.[=کود] Manure, dung. 11. [Combined with the word کار for emphasis or as an expletive]. Affair, work, employment. Ex. کار و بار 12. An alloy. 13. Coat (of the tongue). *See* باره 14. A trivet; also, a hollow where a pot is placed. Ex. دیگ سر بار است 15. Hangings, tapestry. 16. A court, an assembly. 17. Origin, cause. 18. Material of which beer, brandy, etc. are to be made, regarded as just being laid up. 19. Musical instruments. 20. A petition; also, a letter.

بار آمدن = بالا آمدن

بار بستن To pack up.

بار سفر بستن To bundle off, to prepare for a journey.

بار دادن ف. م.ل. To give audience, to grant audience, to admit. To manure. To yield. 2. *Bot.* To fructify.

— ف. ل. To hold a levee.

بار آوردن ف. ل. To bear fruit, to fructify, to fruit. To bring up, to train.

بار برداشتن = بار گرفتن

بار داشتن To be with child, to be pregnant.

باردل Sorrow, gravamen. Heartache.

بار عام Public audience, a levee.

بار کج بمنزل نمیرسد *Prov.* Honesty is the best policy.

بار کردن ف. م. 1. To load, to pack (up). Ex. شتر را بار کردیم

2. To impose upon. Ex. کار زیادی

Raindrop. قطرهٔ باران
Rain چه باران باشد چه آفتاب خواهیم رفت or shine. we will go.
Prov. See از باران زیر ناودان گریختن *proverb under* چاه & چاله
باران (۲) [وجه وصفی از ف. باریدن] Raining. Diffusing. [Pres. part. of باریدن *bareedan*, used in comp.]. Ex. تیر باران A shower or flight of arrows.
بار انداز *(barandaz)* ا. A landing-place, a wharf, a dock. A halting-place.
باراندازی *(— ee)* ا. Unloading.
باران دیده *(baran deedeh)* ص. Damaged by rain. Drenched by rain.
باران رسیده *(— reseedeh)* ص. Overtaken by rain. Damaged by rain.
باران ریز *(— reez)* ا. A gutter. a spout (for rain-water).
باران زده *(— zadeh)* Damaged, or overtaken. by rain.
باران سنج *(— sanj)* ا. A rain-gauge; a pluviometer.
باران شتاب *(—shetab)* ا. Heavy rain.
باران گریز *(— goreez)* ا. A projecting-roof, eaves. A penthouse.
باران گیر *(—geer)* ا. A shelter from rain, a penthouse. A hut.
باران ناك *(— nak)* ص. *R.* Rainy.
بارانه (۱) *(baraneh)* ا. A main beam.
بارانه (۲) = **بادرنجبویه**
بارانی (۱) *(baranee)* ص. Rainy.

بارش کردند They imposed upon him a great deal of work.
بار کشتی Freight, cargo.
بار کشیدن ف.ل.م 1. To carry a load. 2. *Colloq.* To carry. To bear.
بار نهادن To lay down one's burden. To be delivered of one's child.
بارها Many a time, frequently.
بار یافتن To be given audience, to find admittance.
بار (۳) [۱- ا. فا. از ف. باریدن] Raining. *Fig.* 1. Shedding, diffusing. 2. Abounding. [Short for بارنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (1) اشکبار shedding tears, tearful; (2) رود بار abounding in rivers. || [۲- امر از ف. باریدن] — [Imper. root of باریدن *bareedan*; short for ببار *bebar*, the usual form].
باراب *(barab)* ا. Agricultural product raised by artificial means, such as canalization.
بارات *(barat)* = **برات**
باراج *(baraj)* ا. = ماما A midwife.
باراغوش *(baraghoosh)* ا. An armful.
باران (۱) *(baran)* ا. Rain.
باران میبارد *(— meebarad)* It rains.
باران می آید *(— mee-ayad)* See باریدن
باران گرفت *(— gereft)* It began, or is beginning. to rain.
باران ریز - نم نم باران Fine rain.
باران سنگین / باران شدید / باران شتاب *R.* Heavy rain.

Ex. روز بارانی a rainy day.

بارانی (۲) ا.ص. 1. A rain-coat, a water-proof. 2. Rain-proof.

بارانیدن *(baraneedan)* ف. م. To cause to rain. [Caus. of باریدن]

بارآور *(bar-avar)* ص. Fructiferous, fruit-bearing.

باراه *(barah)* ص. Proceeding on the right road. *Ant.* = بیراه

باربد *(barbod; -bad)* ا. (Name of) a famous musician in the court Khosrow Parviz.

باربر *(barbar)* ا.ص. 1. A porter [= حمال]. A beast of burden. 2. Carrying load [*O. S.*].

باربردار *(—dar)* ص. Carrying loads. Ex. گاوان و خران باربردار

باربرداری *(—ee)* ا. Carrying loads, Painstaking. Disencumbrance.

باربندی *(bar-bandee)* ا. Packing. To pack up. باربندی کردن ف.ل.

باربنگاه *(bar-bongah)* / **باربنه** *(bar-boneh)* ا. A place where goods are unloaded.

باربیگی *(—beygee)* P.T.A. Master of Ceremonies, *lit.*, of the Court.

بارپیچ *(— peech)* ا. A pack cloth. A packer.

بارپیچی *(— peechee)* = **باربندی**

بارتنگ *(bartang)* ا. *Bot.* Ribgrass, plantain.

بارج *(barej)* ا. *Bot.* Nightshade.

بارجا *(barja)* = **بارگاه**

بارجامه *(—meh)* = **خرجین**

بارخانه *(bar-khaneh)* ا. A shed, shelter for merchandise. A center for loading or unloading goods.

بارخدا *(khoda)* ا. Lord God! O Lord! O God! بارخدایا!

بارد *(bared)* A.ص. Cold, frigid.

بارداد *(bar-dad)* ا. Admission. A chamberlain.

باردار *(—dar)* ص. Fruitful. Pregnant.

باردان *(—dan)* ا. A large sack, a portmanteau. A flagon of wine.

باردست *(—dast)* = **آبنوس**

باردو *(—dou)* ا. A prop for a tree. A vine-stick.

باررنگ *(—rang)* = **بادنگ ـ قنداق**

بارز *(barez)* A.ص. Manifest, evident. Coming or issuing forth, projecting.

بارزد *(barzad)* = **باریجه**

بارس ئیل *(bars-eel)* T.ا. The Year of the Leopard [one of the twelve years of the Turkish or Mongolian Cycle].

بارسات *(barsat)* H.A. The rainy season [in India].

بارسنج *(—sanj)* / **بارسنگ** *(—sang)* = **پارسنگ**

بارش *(baresh)* ا. Rain.

بارشک *(barashk)* ص. Jealous. = حسود

بارشین *(bareshin)* ا. *Bot.* Broom.

بارق *(baregh)* A.ص. Flashing.

بارقه *(bareghеh)* A.ا. A bright sword. Lightning. [Fem. of برق]

بارنب (barnab) ا. = **بادیان**

بارندگی (barandegee) ا. Rainfall.

موسم بارندگی The rainy season.

بارندگی کردن = باریدن To rain.

بارنده (barandeh) ص. Raining.

بارنك (barang) = **بالنك ـ بادنج**

با رنك وبو (ba-rangoboo) ص-ق. Of a worthy appearance. Pompous(ly), magnificent(ly).

بارو (baroo) ا. A rampart, a fortification, an embrasure.

باروت (baroot) P.-G.ا Gunpowder.

باروت پنبه (–pambeh) ا. Gun-cotton.

باروتخانه (—khaneh) ا. A powder magazine.

باروح (barooh) P.A.ص Full of life. Vivacious, lively. Cheerful.

بارور (bar-var) ص. Fruitful.

باروزه (baroozeh) ا. Daily bread. Necessaries of daily life. Old clothing.

باروط = باروت

باروق (baroogh) ا. = **سفیداب**

بارون (baron) E. & Fr.ا Baron.

باره (۱) (bareh) ا. Regard, respect. Behalf.

در بارهٔ (dar barey'eh) ح. ا.

1. Regarding, about, concerning. 2. In behalf of. Ex. 1 & 2. دربارهٔاین شخص چه عقیده دارید؟

باره (۲) ا. = بارو A rampart, etc.

باره (۳) ا. = باری God.

باره (۴) ا. = بار Time, turn.

دیگر باره The second time, the next time

باره(۵) ص-ا. 1. A friend. 2. Fond

بارك الله (barakal'lah) A. 1. Bravo! 2. [O. S.] May God bless (thee).

باركش (bar-kesh) ص. Painstaking. Oppressed. Carrying loads.

—ا. A porter, A labourer. A cart. A poor vehicle.

حیوان بارکش A draft (or draught) animal, a beast of burden.

باركشی (—keshee) ا. (Fees for) carrying loads. Painstaking n.

بارکی (barakee) = **بارگی**

بارگان (bargan) ا. A puddle.

بارگاو (bargav) ا. An agreement. Concord.

بار گاه (bargah) ا. 1. A royal court or palace, the hall of audience. 2. R. = بارخانه

بارگه (bargah) = **بارگاه**

بارگی (baragee) ا. A pack-horse. L. A horse. Power. A courtezan.

بارگیر (bar-geer) ا. Tonnage (of a ship, etc.). A pack-animal, a beast of burden. A camel-litter. A female animal. A pregnant woman.

بارگیری (-geeree) ا. Loading. Receiving cargo. Tonnage.

بارگین (bargin) ا. A sink, a sewer. A cistern.

بارمبو ـ بارنبو (baramboo) ا. Bot. Sweet basil.

بارنامه (bar-nameh) ا. Bill of lading, a way-bill. An edict. A formula or canon. Pomp, glory. Admission to a royal court. [The first sense is the only one in common usage].

[in combination, such as غلام باره *which see in the vocab*].

باره (۶) ا. A horse; also, a herd or flock. *See* بارگی

باره (۷) ا. = ابرو The eyebrow.

باره (۸) ا. An intoxicating liquor made from cereals, or dates and raisins. *See* نبید

باره (۹) Manner. Also, rule.

باره (۱۰) ا. A tongue or clappet. A curl, a ringlet.

باره (۱۱) ا. 1. A coating. 2. Tartar (of the teeth).

بارهٔ زبان Coating or clamminess of the tongue.

بارهٔ دندان Tartar of the teeth.

بارهنك ا. *(barhang)* Plantain

باری (۱) ا A *(baree')* The Creator.

باری (۲) *(ba'ree)* [*Introductory word*]. Anyhow. Well. In short.

باری (۳) ص. Appropriated to (carrying) loads.

جیوان باری = جیوان بارکش

کشتی باری A freighter.

باری (۴) ا. = **باره (۳)**

باری (۵) ا. A ventricle of the heart.

باریا *(baria)* ص-ق. *P.A.* 1. Hypocritical, dissimulative. 2. Hypocritically. *See* ریا کار

شخص باریا A hypocrite.

باریاب *(bar-yab)* ص. Admitted into a court, etc. *See* شرفیاب

باریابی *(-yabee)* ا. Admittance into a court, etc. *See* شرفیابی

باریار *(—yar)* ا. A burden. *Spec.*, the burden of a tree, such as leaves or fruits. A beast of burden. A blind alley. Time, Ex. دوبار یار twice. *R.*

بار یافته *(-yafteh)* ص. = **باریاب**

— ا. The guard of a harem.

باریدن *(bareedan)* ف. ل. To rain. [*Note.* This verb may by used (1) impersonally. Ex. میبارد *mee'barad*; (2) with باران or ابر for the subject. Ex. باران or ابر میبارد In all cases it is translated *It rains, it is raining*].

باریدن گرفت It began, or is beginning, to rain.

— ف. م. To shed, to cause to rain. Ex. اشك باریدن to shed tears.

باریجه *(bareejeh)* ا. Galbanum.

باریز *(bareez)* = **پاییز**

باریقون *(bareeghoon)* G.A *Bot.* 1. Hellebore. 2. Fennel. *See also* شوکران

باریك *(bareek)* ص. 1. Narrow. *Ant.* = پهن Ex. این نوار باریك است 2. Thin, slender. *Ant.* = کلفت Ex. طناب یا ریسمان باریك 3. *Fig.* Delicate, subtle. Ex. نکتهٔ باریك

باریك شدن ف.ل. 1. To taper. 2. To become narrow. 3. *Fig.* To penetrate, to look with subtlety. Ex. خیلی در این چیز ها باریك نشوید

باریك کردن ف.م. To make thin or slender. To make narrow.

باریك آواز *(- araz)* ا-ص. 1. A babbler or chatterer. 2. Having.

a thin voice.

باریك بین *(– bin)* ص. Subtle, observing with subtlety (or subtility), acute. Intelligent, sagacious. Ex. اشخاص باریك بین کم اند A subtle observer. —.ا

باریك بینی *(– beence)* ا. Subtility, acuteness, penetration of sight.

باریك خیال *(—khial)* ص.*P.A.* Of subtle imagination.

باریك دم *(– dom)* ص. Thin-tailed.

باریك‌ریس *(—rees)* ص. Subtle, of subtle imagination.

باریك میان *(– mian)* ص. Slender-waisted.

باریكه *(bareekeh)* ا. A strip.

باریكی *(bareekee)* ا. Narrowness. Thinness, slenderness. Subtlety.

باز (۱) *(baz)* ص. Open. Ex. در باز است

بازشدن ف.ل. یا مج. ف.م. 1. To open *v.i.*; to become open. Ex. در باز شد The door opened 2. To thaw. Ex. یخ باز شد 3. To clear up. هوا دارد باز میشود The weather is clearing up. 4. To be untied, unfolded, etc. 5. *Bot.* To dehisce. 6. To be refreshed, enlivened or exhilarated as the heart. Ex. قدری گردش کردم دلم باز شد

باز کردن ف.م. 1. To open. Ex. پنجره را باز کنید Open the window. 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی باز کرده ایم 3. To break [a fast]. Ex. روزه‌اش را باز کرد See افطار کردن [*Note.* The verb باز کردن is a rendering of several other English verbs, such as *undo*, *unfasten*, *unfold*, *unfurl*, *unlace*, *unravel*, *unscrew*, ***untie***, etc., according as required by the nature of the direct object. Ex. (a) شراع ها را باز کردند They unfurled the sails; (b) گره را باز کن Untie the knot].

از تاه باز کردن To unfold.

از سر(خود) باز کردن 1. To put off. to evade, to rid oneself of. Ex. عذر آورده تقاضای مرا از سر باز کرد He put off my demand with an excuse. 2. To botch, to do imperfectly.

باز گذاردن ف.م. To lay open, to expose.

باز نگاهداشتن در خانه To keep open house.

باز (۲) ق. 1. Again. Ex. بازحرف‌میزنید Again you talk. 2. Back [in compound verbs]. Ex. باز آوردن to bring back. 3. Still. Ex. باز هوا سرد است The weather is still cold. 4. Yet. 5. Nevertheless [با وجود این ==]. 6. Besides, furthermore.

بازهم 1. Again. 2. Still, yet, nevertheless. 3. Further. Ex. بازهم باید از او تحقیق کرد He should be further inquired.

باز (۳) A hawk, a falcon.

باز (۴) Prefix meaning *back*, *again*, *re-*, etc. Ex. باز خریدن - **باز آوردن** *which see in the vocab.* *See also* باز (۲)

باز (۵) [۱ - ا. فا. ازف. باختن]

Playing. Losing. Gambling. [Short for بازنده *bazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. سرباز a soldier. [*O. S.*] (one) who loses his head.

Play thou! [۲- امر از ف. باختن]— Lose thou! [Imper. root of باختن *bakhtan*: short for بباز *be'baz*, the usual form].

باز (۶) ا. A span. A cubit. The distance between the two hands when the arms are horizontally extended in opposite directions. The arm [= بازو]. An armful, a bundle. A phalanx, a finger-joint.

باز (۷) = باده = شراب

باز (۸) ا. [= سرازیری] A declivity a descent. A ford. Separation, distinction. Inverse. [*Perhaps connected in meaning with* (۱) باز].

بازآمدن *(baz-amadan)* ف. ل. To come back, to return. *Fig.* To repent.

باز آورد *(—avard)* ا. A gift; a souvenir.

باز آوردن *(—avardan)* ف. م. To bring back.

بازار *(bazar)* ا. A market, a bazaar, a market-place. Ex. (a) این جنس را در بازار ارزان می فروشند They sell this cheap in the bazaar; (b) این مال‌التجاره بازار خوبی در اروپا دارد This merchandise has a good market (or sale) in Europe.

بازار کساد (یا کاسد) Dull market. Slack trade or business.

بازار رواج Brisk or good market.

بازار سست Dull market.

بازار تیز *R. & poet.* = بازار رواج

بازار بزرگ Emporeum.

بازار برچیدن To quit buying and selling.

صورت بازار بچیزی دادن To impart a superficial, market appearance to something; to face (tea, etc.).

بازارچه *(—cheh)* ا. A small (roofed) market-place.

بازارگان *(bazargan)* ا. A merchant, a trader. [Pl. of بازاره but treated as sing.].

بازارگاه *(bazar-gah)* ا. A market-place. Time of market.

بازارگرمی *(—garmee)* ا. Working up trade.

بازار گرمی کردن To work up trade.

بازاره *(bazareh)* ا. *R.* A trader. [ج. = بازارگان *(bazargan)*]

بازاری *(bazaree)* ص. 1. Belonging to the market. 2. Trading in the market. 3. Carelessly made, ready-made. Ex. 1 & 3. اجناس بازاری

— ا. A market-man.

باز افکن *(bazafkan)* ا. 1. A shred, a rag. 2. A patch. *See* پاره & وصله 3. Wadding.

باز ایستادن *See under* ایستادن

بازبان *(—ban)* ا. A falconer, a hawker.

بازبر *(—bar)* ا. *See* تریاق & پادزهر

بازپرس *(—pors)* ا. A repeated

(or kept) me from going. 2. To detain. Ex. پسرش را از درس خواندن باز داشت He detained his son from studying. 3. To withold, to withdraw. 4. = واداشتن

بازدید(۱) *(—deed)* ا. A return-visit. Repaying a visit.

بازدید کردن (۱) ف م ل. To repay or return a visit (to). Ex. برویم اورا بازدید کنیم

دید و بازدید Visiting and returning visits.

بازدید (۲) ا. 1. A survey. 2. An inspection. Ex. 1 & 2. بازدید اراضی 3. [*O. S.*] Seeing again.

بازدید کردن (۲) ف م. To survey. To inspect. To investigate again.

بازرگان *(bazorgan)* = **بازارگان**

بازشدگی *(baz-shodegee)* ا. State of being opened or expanded, expansion. A retreat.

بازشدن *See under* **باز (۱)**

باز شدنی *(baz-shodanee)* ص. The can be opened.

بازك *(bazak)* ا. A sparrow-hawk. [Dim. of باز]

بازکردن *See under* **باز (۲)**

باز کشیدن *(baz-kesheedan)* ا. To draw back.

بازگاه *(baz-gah)* ا. = گذرگاه A ford.

بازگذار *(—gozar)* ص. Fit, congruant.

بازگرد *(—gard)* ا. = بازگشت Return.

بازگرداندن *(—gardandan)* = برگرداندن

بازپرس ... question or inquiry. Investigation. Calling to account.

بازپس *(—pas)* ق. = عقب Back, behind. Ex. بازپس نگریستن to look back.

1. — Remains, remainder.

بازپسان *(—pasan)* ا. [ج. بازپس Pl. of] The canaille, the low class.

بازپسین *(—pasin)* ص. Last.

روز بازپسین The last day, the day of judgment.

بازپیچ *(—peech)* ا. Beads suspended from the top of infants' cradles for their amusement. A swing.

بازحمت *(ba-zahmat)* ص. *P.A.* Troublesome.

— ق. = بزحمت With effort.

بازخاست *(baz-khast)* ا. Resurrection.

روز بازخاست The Resurrection Day.

بازخریدن *(—khareedan)* ف. م. To redeem, to buy back.

بازخواست *(—khast)* ا. Calling to account. Judgment. Investigation.

روز بازخواست Day of Judgment, day when accounts are to be rendered.

بازخیز *(—kheez)* ا. Resurrection.

روز بازخیز = روز بازخاست - **رستاخیز**

بازدادن *(—dadan)* ف. م. To give back.

بازدار *(—dar)* ا. A falconer. A hunter. A farmer. A tax collector.

باز داشت *(—dasht)* ا. Prevention. Detention.

بازداشتن *(—dashtan)* 1. To prevent. to keep; also, to dissuade. Ex. مرا از رفتن باز داشت He prevented

باز گردیدگی *(- gardeedegee)* = **بر گشتگی**

باز گردیدن *(- gardeedan)* ف. ل. To turn back.

باز گرفتن *(— gereftan)* ف. م. To withdraw. To hold back. To take back, to restore.

باز گشا *(— gosha)* ا. Discernment. the discriminative intellect.

باز گشت *(—gasht)* ا. = برگشت Return. Retrocession.

باز گشتگی *(- gashtegee)* = **بر گشتگی**

باز گشتن *(—gashtan)* ف.ل.=برگشتن To return. To turn back.

باز گشته *(—gashteh)* = **بر گشته**

باز گفتن *(—goftan)* ف. م. To repeat, to say again. To reply.

باز گو *(—goo)* ا.= تکرار Repetition.

باز گو کردن ف. م. To repeat. To divulge.

باز گون *(- goon)* الخ=**واژ گون** الخ

باز گیر *(—geer)* ا. [بازبان =] 1. A falconer. 2. = باجگیر 3. *R.* A chronologist or historian.

بازمان *(— man)* ح. ن. Halt! Rest! [Imper. root of بازماندن]

باز ماندگی *(- mandegee)* ا. Detention. State of being hindered. A delay.

باز ماندن (۱) *(— mandan)* ف. ل. 1. To be hindered, to be detained. Ex. از تحصیل باز ماند He was detained or hindered from studying. 2. To lag behind. 3. To remain.

بازماندن (۲) ف.ل. To remain exposed, to lie open.

بازمانده *(baz-mandeh)* ص. [ا. م. از ف. بازماندن] Hindered, detained. Remaining. Left behind. Tired, exhausted [= وامانده].

بازنده *(bazandeh)* ا-ص. (One) who loses, a loser. (One) who plays, a player.

باز نشدنی *(baz-nashodanee)* ص. Inextricable. That can not be opened.

بازنیج *(bazneech)* ا.= تاب. A swing.

بازو *(bazoo)* ا. [ج. = بازوان] The upper arm. The arm. *Fig.* 1. Strength. 2. A help.

بازو خوردن To receive a jostling blow.

بازو زدن To elbow, to jostle (with the elbow).

بازو دادن To help, to assist.

بازو گشادن To be liberal.

بازوی گشاده Readiness to receive or entertain.

بازو بند *(-- band)* ا. An armlet, an ornamental band for the arm. An amulet.

بازودراز *(— deraz)* ص. Long-armed. *Fig.* 1. Powerful. 2. Predominant.

بازور *(bazoor)* ق. = بزور Forcibly. — ص. Strong. Violent.

بازو گشاده *(- goshadeh)* ا. A sollicitor. A petitioner.

بازه *(bazeh)* ا. A valley. A street. A scale-beam. A walking-stick. Distance between the two hands when the arms are stretched in

opposite directions.

بازی (bazee) ا. 1. A game, a play, a sport. Ex. (a) بازی توپ a game of ball; (b) بازی را بردید یا باختید Did you win or lose the game? 2. *Gam.* A point or score. Ex. شما چند بازی دارید؟ 3. A stake [=شرط بندی]. 4. A jest or joke; also, a fun [=شوخی]. 5. A grimace.

بازی کردن ف. م.ل. 1. To play. Ex. ورق بازی کردن To play (at) cards. 2. To jest.

بازی در آوردن ف.ل. 1. To mock. 2. To masquerade. 3. To represent a show. *See* در آوردن *under* آوردن. 4. To play a trick upon, to dodge, to skulk.

بازی دادن ف. م. To deceive. To amuse.

بازی خوردن To be deceived.

بازیار (bazyar) ا. A farmer. A hunter. A falconer.

باز یافت (baz-yaft) ا. Resumption. Recovery [espec. of something thought to be irrecoverable].

باز یافت کردن = باز یافتن

باز یافتن (--yaftan) ف.م. To recover. To find again.

باز یافتی (--yaftee) ا. 1. = باز یافت. 1. 2. Something recovered, a hit.

بازیچ (bazeech) *See* بازیره & باز پیچ

بازیچه (bazeecheh) ا. A toy, a plaything. A trifling amusement. A fun.

بازیچه پنداشتن To toy with.

بازیدن (bazeedan) = **باختن**

بازیره (bazeerch) ا. = پاس 1. A watch (of the night).

بازی کده (bazee-kadeh) = **بازیگر خانه**

بازیکن (- kon) ا. A player. A gambler.

بازیگاه (—gah) ا. A theatre, a play-house. A stage.

بازیگر (—gar) ا. An actor, an actress. A rope-dancer. A mocker. A juggler. A player *R.*

—ص. Playful, gamesome.

بازیگر خانه (—gar khaneh) ا. A theatre, a play-house.

بازیگری (—garee) ا. Playing in a theatre, acting. Rope-dancing. Jugglery. Mockery. Playfulness.

بازیگوش (--goosh) ص. 1. Wanton, playful. Ex. بچه بازیگوش 2. Careless; also, giddy.

بازیگوشی (—gooshee) ا. Wantonness, playfulness. Carelessness. Giddiness.

باژ (۱) (bazh) الخ ا. *See* باج

باژ (۲) = باز (۶). بازو

باژرند (bazhrand) = **سینه بند. پستان بند**
باژرنگ (bazhrang)

باژگون (bazhgoon) = **واژگون**

باس(۱) (bas) ص.=قدیم Ancient, old.

باس (۲) ا. = ترس

باس (ba's) ا. A. Strength. Courage, boldness, intrepidity.

باسان (bassan) = **بلسان**

باسبوس (basboos) = **مرزنگوش**

باستار و بیستار A. (*bastar'-o-bistar'*) Such and such a one; so, so. *See* فلان و بهمان

باستان A. ص. (*bastan*) 1. Ancient, old. Solitary. 2. Ancient history. The world.

باستان‌نامه A. (*—nameh*) (Name of) a history of ancient Persia.

باستانی ص. (*bastanee*) Ancient, old Ex. مملکت باستانی ایران

باستثنای (*be-estesnayeh*) With the exception of, excepting.

باسترك} A. (*bastarak*) A thrush.
باسترك (*bastarak*)

با سر ق. (*ba-sar*) Headlong, hotfoot.

باسرم A. (*basram*) A ploughed ground.

باسره A. (*basareh*) = کشت و زرع

باسط A. ص. (*baset*) Extending. Extended, stretched, vast.

الباسط A. (*al—*) (A name of) God.

باسفاق ـ باسقاق A. (*basfagh-ghagh*) A governor [in the dialect of Kharazm].

باسق A. ص. (*basegh*) Tall.

باسك A. (*basok*) = خمیازه Gaping.

باسگونه A. (*basgooneh*) Munificence. A present or gift.

باسل A. (*basel*) [ج = بسلاء (*bosala'*)] A hero, an intrepid man.

باسلاح P.A. ص. (*ba-salah*) Armed.

باسلق A. (*baslogh*) A kind of sweetmeat.

باسلیق A. (*baseleegh*) *Anat.* The basilic vein. [From Greek *basilikos*, kingly]. *Compare* شاهرك

باسلیقون G.A. (*baseleeghoon*) A royal or basilic ointment, the *basilicon*. [Used also attrib. Thus: مرهم باسلیقون]

با سلیقه P.A. ص. (*ba-saleegheh*) Tasteful.

باسمر A. (*basmar*) = باقلا

باسو A. (*basoo*) = چوب ـ کتك

باسور A. (*basoor*) Hemorrhoid, piles. [The pl. بواسیر *bavaseer* is the form generally used].

باسوس A. (*basoos*) = بیخ کبر رومی Caper-root.

باسه (*baseh*) = رو سیاه

باسیج A. (*baseej*) = پرستو A swallow.

باش (۱) ف.ل. (*bash*) [امر ازف. بودن] Be thou! [Imper. root of the verb بودن *boodan*]. Ex. (a) زیرك باش Be clever. (b) اینجا باش تامن بیایم Be (or stay) here till I come.
[Pl. = باشید Be (you).]
[*Note.* The present indicative of the verb *to be*, is constructed in two ways: (1) from the regular imper. باش Thus: میباشم *mee'basham*, میباشی *mee'bashee*, etc. that is, I am, thou art, etc., (2) irregularly from the word هست *hast*. Thus هستم *has'tam*, هستی *hastee*, etc. The second form is the one used in ordinary conversation].

باش(۲) = با او With him, her, it.

باشام A. (*basham*) A curtain.

A musical note. Also, a fret.

باشامه (bashameh) = **چادر** (زنان)

باشان (bas'ha'n) = **ذیشان**

باشانه (bashaneh) ا. Oil of nuts.

باشتاب (bashetabi) ق-ص. 1. Hastily. 2. Hasty, precipitous.

باشد (ba'shad) ف. ل. 1. [Potential & subjunctive mode of بودن to be. in the 3d. pers. sing.]. (a) he she, it may be. Ex. برای اینکه همیشه پیش ما باشد so that he may always be with us. (b) اگر کسی اینجا نباشد .... Should there be none here.... 2. Let it be, may it be. Ex. باشد دست آن نزن (3) Be it so, all right. باشد که = ای کاش میشد که Would that it were..... !

باشرف (ba-sharaf) ص. P.A. Respectable, gentlemanly.

باشرم (—sharm) ص. Modest. Shamefaced, bashful.

باشش (bashesh) ا = سکنی Residence.

باشعور (bashc-oor) ص. P.A. Having common sense. Wise.

باشفقت (—shafaghat) ص. P.A. Compassionate.

باشق (bashagh) A.-P. = **باشه**

باشقه (basheghch) ا. A layer of dirt, a coat of filth.

باشکوه (ba-shokooh) ص. Splendid, magnificent.

باشکوه (—shekveh) ق. P.A. Complainingly.

باشگون . باشگونه (bashgoon-eh) = **واژگون**

باشلق (bashlegh) T.ا 1. A hood, a cowl. 2. R. A chief, a leader.

باشنامه (bashnameh) ا. A title or nickname. Pride. Favor.

باشنده (bashandeh) ا-ص. [ا. فا. ازف. بودن] 1. An inhabitant. 2. [O. S.] Being, that is, who is. R.

باشنگ (bashang) ا. A hanging cluster of grapes.

باشو (bashoo) = **چلپاسه**

باشوق (bashowgh) ص. P.A. Earnest. Enthusiastic.

باشه (basheh) ا. A sparrow-hawk.

باشی (۱) (bashee) ص. T. Chief, principal. [Occurring only in combination]. Ex. حکیم باشی chief-doctor.

باشی (۲) [Potential & subjunctive mode of بودن in the 2nd. pers sing]. See باش & باشد.

باشی (۳) ا. = جاکش A pimp.

باشیدن (basheedan) R. = **بودن**

باصبر (basabr) ص-ق. P.A. = صبور(انه) Patient(ly).

باصدا (ba-seda) ص-ق. 1. Noisy. Sonorous. 2. Noisily.

باصر (baser) ص. A. Seeing, who sees. [Fem. = باصره See below].

باصره (basereh) ا. Sight. The eye. [Fem. of باصر].

حس باصره The sense of sight.

عصب باصره Optic nerve.

باصرفه (ba-sarfeh) ص. P.A. Advantageous. Profitable.

باصفا (--safa) ص. P.A. 1. Pleasant, enlivening. Ex. این باغ خیلی با صفا است

fective, to frustrate, to baffle. Ex. حوادث نقشه او را باطل کرد Accidents frustrated his plan. 3. To counteract. Ex. سحر را باطل کرد See سحر sehr. || Vanity of vanities. باطل اباطیل

باطل السحر A.ا (batelos-sehr) A counter-charm, something which counteracts a witchcraft.

باطلاق T.ا (batlagh) A swamp, a marsh. ; تلاق

باطلاقی P.T.ص (batlaghee) Marshy, swampy.

مرض باطلاقی Paludism.

باطله ا-ص. (bateleh) 1. A (rough) day-book. A minute-book. [Used also attrib. Thus: دفتر باطله] [Fem. of باطل]. 2. Useless.

باطلی A.P.ا (batelee) == **بطلان**

باطمطراق ص. (batomtoragh) Pompous. Inflated, bombastic.

باطمع (batama') == **طمعکار**

باطن A.ا (baten) [ج. == بواطن (bavaten)] 1. The interior, the inside. 2. The mind, the heart. Ex. (a) ظاهرش خوب ولی باطنش بد است His outward appearance is good, but his interior is bad. (b) از باطن او را دوست دارم I love him from my heart. 3. Conscience. 4. Secret(s).

— ص. Interior. Secret.

در باطن Inwardly, interiorly, in the heart. Secretly.

باطنا A.ق (batenan) 1. Inwardly, interiorly. 2. Heartily. Ex. باطنا او را دوست دارم 3. Secretly.

باطن بین ص.ا. (baten-bin) 1. Who

2. [O. S.] Pure.

با صفت P.A.ص (basefat) Faithful, loyal. Grateful.

باصله A. (be-aslehee) Essentially. Intrinsically. See اصل

باصمه T.ا (basmeh) A type. A print. Printed calico.

باصمه زدن ف. م. To stamp. To print.

باصمه چوبی A wood-block, a wooden type.

باصمه روی A zincotype.

باصمه کار T.P.ا (— kar) A typographer. A chalcographer. A calico-printer.

باصمه کاری T.P.ا (— karee) Calico-printing. Typography. Chalcography.

باطس G.ا (bates) The bramble.

باطل A.ص (batel) 1. Null, void, cancelled. Ex. این قرارداد باطل است 2. Infirm, invalid. 3. Vain, false, untrue; also, illusive. Ex. (a) اینهم عقیدهٔ باطلی است This, too, is a false opinion. (b) امید باطل a vain or false hope.

4. Useless. Ex. این کاغذها باطل است

5. Futile, ineffective.

— ا. [ج. == اباطیل (abateel)] A vanity.

باطل شدن ف.ل. یا مج. ف.م. To come to nothing. To become null and void. To be cancelled.

باطل کردن ف.م. 1. To render null (and void), to cancel. Ex. عدم اجرای این ماده قرارداد را باطل میسازد 2. To make inef-

باعزم (-azm) ص-ق. P.A. Resolute. Resolutely.

باعصمت (—esmat) | باعفت (—effat) ص. P.A. Chaste, virtuous.

باعلاقه (— alaghch) == علاقه مند

باعلم (—elm) ص. P.A. == عالم

باعورا (ba-oora) ا. A.-H. Beor, the father of Balaam, contemporary of Moses.

باعیب (ba-eyb) P.A. == معیوب . ناقص

باغ (bagh) ا. [Ar. pl. == باغات] A garden.
باغ ارم See under ارم
باغ انگور (یا انگوری) A vineyard.
باغ میوه An orchard.
باغ وحش A zoological garden.
در باغ سبز نشان دادن Prov. exp. To deceive by showing a temporary, attractive sight (of something). To make a delusive promise (to).

باغات (baghat) [Ar. pl. of باغ]

باغبان (bagh-ban) ا. A gardener. See باغ & بان

باغبانی (—banee) ا. Gardening, horticulture.
باغبانی کردن ف. ل. To keep a garden, to practise horticulture.

باغچ (baghach) == غوره

باغچه (baghcheh) ا. A little garden, an orchard. A flower-bed. R.

باغچه بندی (—bandee) ا. Divisional arrangement of an orchard.

باغر . باغره (bagher — eh) ا.

... looks at the inside of anything. 2. (An attribute of) God.

باطنی (batence) ص. A.P. Inward. interior. hearty. Secret, esoteric. Intrinsic. Ex. دوستی ظاهری ودشمنی باطنی

باطنی النماء (— on-nema') ص. A. Bot. Endogenous.

باطیه (batieh) ا. [غ. م. == بادیه] A bowl, a cup. [O. S.] A jar or jug. [(bavatee) ج. == بواطی]

باظرافت (bazerafat) P.A. == ظریف

با عاطفه (ba-atefeh) ص. P.A. Sentimental.

باعتبار (be-e'tebareh) ح. ا. P.A. By virtue of. Gram. According to, in respect to (or of). Relying upon. [O. S.] By the credit of.

باعتدال (be-e'tedal) ق. P.A. Moderately.

باعث (ba-es) ا. A. A cause, motive, author, occasion, that which gives rise to. Ex. شما باعث حبس او شدید You were the cause of (or you occasioned) his imprisonment.
باعث شدن ف. م. To cause, to occasion, to give rise to, to bring about. Ex. نجات اورا من باعث شدم
باعث شب و روز | باعث لیل و نهار The sun. God.

باعجله (ba-ajaleh) ق. P.A. Hastily, hurriedly, precipitously.

باعد (ba-ed) A. == بعید

با عدالت (ba-adalat) ص-ق. P.A. 1. Just, equitable. 2. Equitably, fairly, with justice.

A tumor (causing other tumors).

باغرض *(ba-gharaz)* ص *P.A* = **مغرض**

باغستان *(baghestan)* ا. A garden. A vine-yard. A palace-park.

باغك *(baghak)* ا. A little garden.

باغل *(baghel)* = **آغل**

باغنج *(baghanj)* = **با غنج** = **غوره**

باغند ـ باغنده *(baghand—eh)* ا. Carded cotton.

باغوان *(baghvan)* = **باغبان**

باغوش *(baghoosh)* ا. Immersion.

باغی (۱) *(baghee)* ص. Grown in a garden. Pertaining to a garden.

باغی (۲) ص-ا. *A* 1. Rebellious. Oppressive, unjust. Coveting. 2. An insurgent. An oppressor. A wisher.

باغیرت *(bagheyrat)* ص. *P.A.* Zealous.

باغی گری *(baghee garee)* = **یاغی گری**

باف (۱) *(baf)* [۱- ا. فا. از ف. بافتن] Weaving. [Short for بافنده *bafandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. قالی باف a carpet-weaver.

—[۲-امر از ف. بافتن] Weave thou. [Imper. root of بافتن *baftan*; short for بباف *be'baf*, the usual form]. [Used in comp.]

باف (۲) = **بافت**

با فایده *(bafayedeh)* = **مفید**

بافت *(baft)* ا. Texture. Grain. Ex. (a) بافت این پارچه خوب نیست (b) شل بافت of a loose texture.

بافتگی *(baftegee)* ا. Texture. State of being woven, braided, etc.

بافتن *(baftan)* ف. [Imper. root = باف.] 1. To weave. Ex. قالی بافتن 2. To plait, to braid. Ex. گیس بافتن 3. To knit. Ex. جوراب بافتن 4. *Fig.* To fabricate. Ex. دروغ میبافد

بافتنی *(baftanee)* ص. Textile. That is to be woven.

بافتوت *(ba-fotovat)* ص *P.A* Liberal, generous. Chivalrous. Manly.

بافته *(bafteh)* [ا. م. از ف. بافتن] [P.P. of بافتن] 1. Woven, braided, knitted. 2. A textile, a fabric [= منسوج], a web. 3. *Anat.* A tissue.

بافته ابرگی — A web.
بافته آگینی — Connective tissue.
بافته چوبی — Xylem, tracheal tissue.
بافته شحمی (یا روغنی) — Adipose tissue.
بافته زنبوری — Cellular tissue.
بافته عصبی — Nervous tissue.
بافته گوشتی (یا عضلانی) — Muscular tissue.

بافدم *(bafdam:-dom)* ا. End, conclusion.

بافراست *(bafarasat)* ص. *P.A.* Keen. Sagacious.

بافراط *(be-efrat)* ق. *P.A.* Excessively, in excess.

بافرجن *(bafarjan)* = **پابرنجن**

بافر *(bafar)* = **با شکوه**

بافرهنگ *(ba-farhang)* ص Intelligent, wise.

با فضل *(—fazl)* *P.A.* = **فاضل**

با فضیلت *(—fazeelat)* ص. *P.A.* 1. Virtuous. 2. = با فضل

بافکار *(bafkar)* ا. = بافنده. A weaver.

بافکر *(bafekr)* ص. *P.A.* Thoughtful.

Intellectual. Pensive.

بافندگی *(bafandegee)* ا. Weaving, Knitting [as a profession].

بافنده *(bafandeh)* ا. A weaver.

بافه *(bafeh)* ا. A sheaf.

باقدرت *(baghodrat)* ص. Powerful.

باقر *(bagher)* A ا. A masculine, proper name. [*O. S.*] A herd of oxen.

— ص. Having a profound knowledge. Deeply versed in science.

باقعه *(baghe-eh)* A ا. A calamity. [*(bavaghe')* ج. = بواقع].

باقلاء *(baghela')* A ا. Bean(s).

باقلای مصري Lupine.

باقلوا *(baghlava)* ا. Sweetmeat containing almonds, eggs and flour.

باقلی *(baghlee)* = **باقلاء**

باقو *(baghoo)* ا. = مریخ The planet Mars.

باقوت *(ba-ghovvat)* ص *P.A* Strong, powerful. *Med.* Tonic.

باقی (۱) *(bagee)* ص. *A.* 1. Remaining, left. Ex. دو نان دیگر باقی است Two more loaves of bread are left. 2. Immortal, eternal, permanent, everlasting; also, durable. Ex. انسان فانی ولی خدا باقی است 3. Short, too short. Ex. یك قران پولم باقی است My money is one kran too short. 4. Delinquent.

— ا. [*(baghaya)* ج. = بقایا] 1. The remainder, the rest. Ex. باقی آنرا که خورد؟ 2. Balance, difference. Ex. باقی آن میشود پنجقران The balance amounts to 5 *Krans*. 3. Residue. 4. An arrear, a delinquent debt, tax, etc.

باقی آوردن ف.ل. To have a deficit or shortage.

باقی بودن ف.م. 1. To be left, to remain. 2. To continue to hold, to abide. Ex. بهمان عقیده باقی است He still has the same opinion or belief. 3. To be alive, to be living. ||

باقی داشتن 1. To be wanting. Ex. این مبلغ یکقران باقی دارد تا دو تومان بشود The sum wants one *kran* to make two *tomans*. 2. To have an arrear, a delinquent debt, tax, etc.; also, to owe. 3. To have a deficit or shortage.

باقی گذاردن ف.م. To leave. Ex. گوشت را خورد و نان را باقی گذارد

باقی ماندن ف.ل. 1. To be left over; to remain. Ex. آنچه را که باقی ماند جمع کردند They gathered what remained. 2. To continue to be.

بقایای مالیاتی Taxes in arrears, arreared taxes, delinquent taxes.

الباقی *(albaghee)* ا. [*A mercantile or bookkeeping term*]. The remainder, the balance. *See* باقی

باقی والسلام *(baghee vas'salam)* [*Concluding words of a letter*]. The rest, salutation; *i.e.* I have no more to add than my greetings.

باقیات *(baghiat)* [Ar. pl. of باقی]

باقی دار *(—dar)* ص. *A.* Owing a balance. Ex. صد تومان باقی دار شد He

باگل (*bagal*) ا. Lukewarm, or tepid water.

بال (۱) (*bal*) ا. A wing. An arm.

بال افکندن To be weakened. [*O. S.*] To drop the wing.

بال زدن ف.ل. To flap (the wings).

با بال دیگری پریدن *Prov. exp.* To act under a borrowed strength or protection.

بال چتری *Zool.* A parachute.

بال (۲) ا. The whale.

بال (۳) ا. The hair on the pubis, the pubes.

بال (۴) *A.*ا Mind, heart. [Occurring in compounds such as فارغ البال *fareghol-bal*, tranquil, in easy circumstances].

بال *A.* ا (*bel*) [Combination of the Arabic preposition ب *to* and the definite article ال *al*, prefixed to Ar. nouns to change them to adverbs]. Ex. بالصراحه ـ بالعکس étc. *which see in the vocab.*

بالا (۱) ق.(*bala*) 1. Up. Ex. برو بالا 2. Upwards. Ex. بالا نگاه کرد

بالا آمدن ف. ل. 1. To come up. 2. To cost, to amount to. Ex. خانه برای من دو هزار تومان بالا آمد The house cost me 2000 *tomans*. 3. To nauseate *v.i.* 4. To be trained. Ex. بد بالا آمد

بالا آوردن ف.م. 1. To bring up, to breed, to train, to educate. Ex. این بچه را بد بالا آورده اند 2. To spend for. Ex. خانه را چقدر بالا آوردید How

was found to have a balance due amounting to 100 *tomans*.

باقی ماندگی *A.P.*ا (*— mandegee*) State of being left. Permanence.

باقی مانده *A P.*ا.ص (*— mandeh*) 1. A remainder. A balance. A residue. 2. Remaining, (being) left.

باك (*bak*) ا. Dread; fear. Anxiety, care. Mistrust. Ex. هیچ باکی از او ندارم I do not fear, or I don't care for him, at all.

باکرگی (*bakeregee*) ا = بکارت

باکر وفر (*bakarrofar*) ص. Pompous, splendid.

باکره *A.*ا (*bakereh*) A virgin, a maid. [Used in Persian as an adj. Thus ؛ دختر باکره]

با کفایت *P A.*ص (*ba-kefayat*) Efficient, able. capable.

با کله ص. (*— kalleh*) Able-minded.

با کمال *P.A.*ص (*—kamal*) Accomplished, with accomplishments. Learned. High-bred, civilized. Perfect.

باکند (*bakand*) ا. = یاقوت Ruby.

باکور (*bakoor*) ا. The first rain of the spring. Anything which is premature.

باکوره *A.*ا (*bakooreh*) First fruits

باکی (*bakee*) ا.ص. 1. A weeper. 2. Weeping.

باکیدن *R.* ف.ل.م. (*bakeedan*) = باك داشتن To fear, to dread.

باگذشت ص. (*bagozasht*) Forbearing, indulgent, lenient.

باگره (*bagreh*) = **باغره**

بالا و پایین انداختن To throw up and down. To jolt.

بالا و پائین رفتن To go up and down. To fluctuate.

بالا(۲) ص. High, supreme, superior. Upper. Ex. عالم بالا The Heaven.

بالا و پست High and low.

بالا (۳) ا. == قد 1. Stature. Ex. « بالای تو همچو سرو رعنا است » Thy stature is like the graceful cedar. 2. The upper part. Ex. بالای خیابان 3. Top. Ex. بالای در 4. *R.* Height, elevation; also, length.

در بالا == در فوق Above. Ex. بطوریکه در بالا شرح داده شد as described above.

بالای [== در بالای] 1. Above, over. Ex. دست را بالای آن نگهدار Hold thy hand over it. 2. Up. Ex. بالای رود up the river.

بالای سر Above. Ex. آسمان بالای سر ما است The sky is above us.

بالا بال *(balabal)* ص-ق. 1. Firm, strong. 2. Firmly, strongly.

بالا بان *(balaban)* == **طبل**

بالا بلند *(bala-boland)* ص. Tall, of a high stature. *See* (۲) بالا

بالا بند *(—band)* ا. 1. [== عمامه]. 2. Upper garment.

بالابود *(—bood)* ا. Amount or quantity left over, a fraction. Ex. دوقران بالا بود دارد

بالاپوش *(—poosh)* ا. An overcoat, a surcoat, an outer garment. Wraps. A quilt, a coverlet.

much did you spend for the house? 3. To throw up, to vomit, to regurgitate.

بالا بردن ف. م. 1. To carry up. 2. To raise (the price of). Ex. قیمت اجناس خود را بالا برد 3. To promote, to push forward.

بالا تر Farther up. Higher.

بالا جستن ف. ل. To bounce, to spring up.

بالارفتن ف.ل. 1. To go up. 2. To rise (in price); also, to run high, as a price. Ex. قیمت قند بالا رفت 3. To climb. Ex. از درخت بالا رفت He climbed the tree. 4. To scale (a wall).

بالا زدن ف. ل. 1. To tuck up, to turn up. Ex. آستین خود را بالا زد 2. To take off, as a veil. Ex. پیچه خود را بالا زد 3. To lift, to take up. *Colloq.* To rise or improve.

بالا کردن ف. م. 1. To lift. Ex. پنجره را بالا کن 2. == بالا بردن 3. To draw up; also, to remove.

بالا کشیدن ف. م-ل. 1. To draw up, to lift up. 2. == بالا بردن 3. *Colloq.* To prosper, to improve. Ex. کارش بالا کشید 4. To sniff.

بینی بالا کشیدن To snivel.

بالا گرفتن ف. ل-م. 1. To improve, to prosper, to rise. Ex. کارش بالا گرفت 2. To hold up, or in an upward position.

بالا و پائین Up and down. [*Used as a noun*]. Difference.

بالاتفاق *(bel-ettefagh)* ق.
See بالاتفاق *under* اتفاق
بالاتمام *(—etmam)* ق. By finishing, depending upon completion.
See prov. under احسان
بالا تنه *(bala-taneh)* ا. The upper part of the body.
بالاجماع *See under* اجماع
بالاجمال *See under* اجمال
بالاخانه *(—khaneh)* ا. An upper chamber, a balcony, a gallery, a house in the upper storey.
بالاخره *(bel-akhareh)* ق. At last, finally.
بالاخوانی *(—khanee)* ا. Exaggeration, hyperbole. Eulogy.
بالا دست *(—dast)* ا. 1. Something superior to another. Ex. بالا دست ندارد (a) There is none superior to him *or* it. (b) It is of superior quality.
2. The upper seat, a superior position. 3. Superiority.
—ص. Superior, Predominant. Higher, upper.
بالادستی (۱) *(—dastee)* = **اخاذی**
بالادستی (۲) ا. Upper hand.
بالاده *(—deh)* ا. = اسب یدك A led horse.
بالار *(balar)* = **شاه تیر**
بالاراده *(bel-eradeh)* ق. Voluntarily.
—ص. = ارادی Voluntary.
بالارود *(balarood)* ا. Up stream.
بالاستقلال *(bel-esteghlal)* ق. Independently. [= مستقلا]

بالاستمرار *(—estemrar)* = **استمراراً**
بالاسر *(balasar)* ق. Above, overhead.
بالاشتراك *(bel-eshterak)*
See under اشتراك
بالاضطرار *(—ezterar)* = **اضطراراً**
بالاكراه *(—ekrah)* ق. = باكراه Reluctantly. Compulsorily.
بالاكرام *(—ekram)* ق. Respectfully.
بالاگر *(balagar)* = **بالار** = **شاه‌تیر**
بالان (۱) *(balan)* *See* تنه *under* دالان
بالان (۲) Boasting. Growing. [Pres. part. of بالیدن (وجه وصفی از ف. بالیدن)]
بالا نشین *(bala-neshin)* ص. Occupying the highest position.
بالانیدن *(balaneedan)* ف. م. To cause to move. To extol, to cause to boast. To cause to grow.
بالا همت *(bala-hemmat)* ص. *P.A.* Magnanimous. Ambitious.
بالای *(bala'yeh)* *See under* بالا (۳)
بالایی *(balayee)* ص. Upper.
Ex. طاقچه بالایی The upper shelf.
بالبداهه *(belbedaheh)* ق. *A.* Extemporaneously, by improvisation.
بالتخصیص *(bel-takhsees)* ق. *A.* Particularly.
بالتصریح *(—tasreeh)* = **بالصراحه**
بالتفصیل *(—tafseel)* = **مفصلا**
بالتمام *(—tamam)* ق. Entirely, totally.
بالجمله *(bel-jomleh)* ق. Totally. To sum up, in a word.
بالخیر *(—kheyr)* ق. Fortunately.
بالدار *(baldar)* ص. Winged.
بالذات *(bezzat)* ق. In person,

برصد تومان amounting to 100 *tomans*.
3. [*O. S.*] Reaching, arriving.
بالغ شدن ف.ل. 1. To come of age, to attain puberty. 2. To amount, to figure out. Ex. بدهی شما بالغ بصد تومان (یا بر صد تومان) میشود Your debt amounts to 100 *tomans*.

بالغ (*balagh-legh*) ا. A hollow horn, used as a cup.

بالغه *(balegheh)* A.ا A girl arriving at maturity, a nubile girl. [Fem. of بالغ and used also as adj.].

بالفرض (*bel-farz*) A.ق Supposing, on the supposition (that). Ex. بالفرض این دوتومان را هم بگیرد آخرالامر چه خواهد کرد

بالفعل (*-fe'l*) A.ق Actually.

بالقصد (*- ghasd*) A.ق Intentionally, on purpose, purposely. *See* قصدا

بالقوه (*- ghovveh*) A.ق With all one's power, as far as possible.

بالکانه (*balkaneh*) ا. A lattice. window.
[*Note.* A distinction has been made between بالکانه and پنجره *i.e.* that the former should be of metal, the latter of wood or horn].

بالکل (*bel-koll*) | **بالکلیه** *(bel-kolliyyeh)* A.ق Entirely, wholly, totally.

بالکون (*balkon*) Fr.ا A balcony.

بالله (*bellah*) A.ق By God.

بال مانند *(bal-manand)* ص. Wing-shaped. Pterygoid.

بالمره (*bel-marreh*) A.ق As time essentially, by (its or his) nature.

بالزن (*balzan*) ص. Flying, flapping the wings.

بالست (*balast*) ا. = دختر بکر A virgin.

بالستن (*balostan*) | **بالشتن** *(baloshtan)* ف.م.ل. To ask blessing.

بالش (۱) (*balesh*) ا. A pillow, a bolster. A cushion.
ناز بالش A (small) cushion.
بالش پر A pillow of feather, a squab.

بالش (۲) ا. Growth.

بالش (۳) ا. A Mongolian money. A weight of gold.
بالش چاو Paper money. *See* چاو
بالش زر Gold coin.

بالشت (*balesht*) = بالش (۱)

بالشتك (*baleshtak*) ا. = بالشك

بالشچه (*balesh-cheh*) = بالشتك

بالشك (*baleshak*) ا. A little cushion. A pad.
بالشك مار A kind of beetle between the attagenus and the carpet-beetle.

بالضروره (*bez-zarooreh*) A.ق Of necessity.

بالطبع (*bet-tab'*) A.ق Naturally.

بالعکس *(bel-aks)* A.ق 1. Vice versa. Ex. از طهران برشت و بالعکس 2. On the contrary.

بالغ (*balegh*) A.ص 1. Adult, having arrived at puberty, pubescent, full-grown, of age. Ex. پسران و دختران بالغ 2. Amounting. Ex. بالغ

A sink. A drain.
[(bavalee') ج == بوالع]
بالون A balloon. *E. & Fr.* ا (*baloon*)
بالیدگی Pride, ا (*baleedegee*) boasting. Growth.
بالیدن To take ف. ل. (*baleedan*) a pride (in something). To grow. [Imper. root == بال]
بخود بالیدن To take a pride in oneself, to crow over or about, to boast, to ostentate.
بالیده Grown. ص. (*baleedeh*) Swollen with pride. [P. P. of ا. م. از ف. بالیدن]
بالیقین (*bel-yaghin*) == یقیناً
بالیك A leathern shoe. ا (*baleek*)
بالین A pillow. ا (*balin*)
بالین پرست Lazy. ص. (*—parast*)
بام A roof, a house ا (*bam*) top; also, a ceiling. Morning [contraction of بامداد]. *Mus.* A base string. A debt [var. of وام] *Met.* The heaven. A color [var. of فام and used in comp.]. Thus: سرخ بام red [== سرخ فام].
پشت بام The (external) roof of a house. *Compare* سقف
بام چشم == پلك چشم The eye-lid.
بام خضراء The heaven. the sky.
بام مسیح The fourth heaven.
بام پوش A covering ا (*bam-poosh*) for the roof. Also, a roof.
با محبت *P.A.* ص. (*ba mohabbat*) Affectionate, affable, loving.
بامداد The morning. ا (*bam-dad*)

goes on, gradually. [*O. S.*] At once.
بالمشافهه *A.* ق (*—moshafeheh*) In immediate presence, face to face. [*O. S.*] Mouth to mouth.
بالمشاهده *A.* ق (*—moshahedeh*) Face to face.
بالمعاینه Ocularly. *A.* ق (*-mo-ayeneh*)
بالمقابله Face *A.* ق (*—moghabeleh*) to face. Reciprocally.
بالمقاطعه *A.* ق (*—moghate-eh*) By contract.
بالمناصفه *A.* ق (*—monasefeh*) By half (or halves), half and half, equally. Ex. پول را بالمناصفه تقسیم کردند
بالمواجهه *A.* ق (*—movajeheh*) Face to face.
بالنبو (*balamboo*) == باریجه
بالنده Boasting. ص. (*balandeh*) Growing. *See* بالیدن
بالنسبه Compa- *A.* ق (*ben-nesbeh*) paratively, relatively. Ex. (1) بالنسبه بد نیست (2) یك دوای بالنسبه مفید A comparatively effective medicine.
بالنك 1. A cedrat. ا (*balang*) 2. A sort of cucumber. *See* بادرنك
بالنگو 1. Seeds of ا (*balangoo*) calaminth or dragon-head [*used also attrib.* Thus: تخم بالنگو]. 2. Calaminth or dragon-head.
بالو (۱) A brother ا (*baloo*) german.
بالو (۲) 1. == زگیل 2. A sad cry. ا
بالواسه Warp. ا == تار (*balwaseh*)
بالوس Impure camphor. ا (*baloos*)
بالوعه A sewer. *A.* ا (*baloo-eh*)

بامه *(bameh)* ا. A long and tufty beard. A long-bearded man.

بامیان *(bamiyan)* ا. An inaccurate or mediocre writer.

بامیل *(bameyl)* A.P.ق Willingly, with a good mind.

بامیه *(bamieh)* ا. *Bot.* Okra (*Abel-moschus esculentus*), gumbo. A kind of sweetmeat.

بان (۱) *(ban)* [*Suffix meaning*] a guardian, a keeper. Ex. در بان a doorkeeper.

بان (۲) A.ا *Bot.* 1. The Egyptian willow. 2. The myrobalan.

بان (۳) ا. A chief, lord, or prince.

بان (۴) = بام

بام (۵) = بانك

بانتظار *(be-enteza'reh)* P.A. Pending. Awaiting. *See* انتظار

باندازه *(be-andazeh)* ص-ق. 1. Of the required size. Fit, close. Measured. 2. Moderately.

با نزاکت *(ba-nezakat)* ص-ق.P.A. Courteous(ly). Decent(ly). Delicate(ly). Mincingly.

با نظم *(— nazm)* ص. = منظم Well disciplined, orderly.

بانفوذ *(nofooz)* ص.P.A. Influential, puissant.

بانقش *(banghesh)* ا. Fruit of the terebinth.

بانك *(bank)* E. & Fr.ا A bank. A game of card.

بانك استقراضی A loan-bank, a civil bank.

بامدادان *(— dadan)* ق-ا. 1. In the morning. 2. The morning.

بامدادی *(—dadee)* ص. Matutinal.

بامداومت *(bamodavemat)* ص-ق.P.A. 1. Steady, persevering. 2. Steadily, perseveringly.

بامروت *(bamororvat)* ص.P.A. Merciful, Humane, manly Generous.

با مره *(bam-rah)* ا. A ladder. A staircase.

بامزد *(zad)* ا.=کوس A kettle-drum.

با مزه *(ba-mazeh)* ص. Agreeable to taste, savory, flavored. *Fig.* Interesting.

بامستون *(bam-sotoon)* ا. A balcony. A terrace.

با مسمی *(— mosamma)* ص.P.A. Bearing out its name, worthy of its name. Ex. اسم با مسمائی دارد It bears out its name, it is worthy of its name.

با معرفت *(ba-ma'refat)* ص.P.A. Intelligent. Wise.

بامعنی *(ma'nee)* ص.P.A. Significant. Expressive.

بام غلطان *(bam-ghaltan)* ا. A roller (used on housetops).

بام غلطان زدن To flatten and smooth with a roller.

بامگاه *(—gah)* ا.=بامداد Morning.

باملاحظه *(bamolaheezeh)* ص-ق.P.A. 1. Cautious, circumspective. Thoughtful. 2. Cautiously.

بام نشین *(bamneshin)* ص. Ruined.

a suspended cradle. A swing.

بازه (*baneh*) ا. The pubes.

بانی (*banee*) A.ا A founder, an institutor, an author; also, an inventor. Ex. بانی این کار که شد [O. S.] A builder. || بانی خیر Author of a charity institution or act.

بانیاز (*baniaz*) ص. Needy, poor.

بانی کار (*baneekar*) P.A. = بانی

با وجود (*bavojoodeh*) ح. P.A.ا Notwithstanding, in spite of. Ex. باوجود زحماتش موفق نشد He failed notwithstanding his efforts.

باوجود این Nevertheless. Ex. میدانست نباید حرف بزند باوجود این حرف زد

باوجود اینکه / باوجودیکه In spite of the fact that, although. Ex. باوجود اینکه اجازه نداشت بخورد خورد He ate it although he was not allowed to.

با وجود (*bavojood*) ص P.A Efficient, useful. Ex. آدم با وجودی است

باور (*bavar*) ا. Acceptance, believing as true. Ex. باورم نیست که چنین باشد I do not believe it is so.

باور کردن / باور داشتن To believe. Ex. (1) حرف مرا باور نکرد He did not believe what I said. (2) باور کنید هیچ بلد نبود Believe me (*or* I assure you) he did not know anything.

باور کردنی (*—kardanee*) ص. Credible, plausible.

باور نکردنی (*—nakardanee*) ص. Incredible.

باورچی (*—chee*) ا. See چاشنی گیر & آشپز

بانک شاهنشاهی The Imperial Bank.

بانک ملی The National Bank.

در بانک گذاشتن To deposit in the bank.

بانکی (*bankee*) ص. Pertaining to a bank. Ex. معاملات بانکی bank transactions.

بانک (*bang*) ا. A cry, an exclamation, a clamour.

بانک بر آوردن To clamour, to utter a cry, to exclaim.

بانک زدن ف. ل.م. 1. To exclaim, to clamour, to utter a cry. 2. To crow. Ex. خروس بانک رد 3. To call out. 4. To withold. 5. To drive.

بانک نماز (*—eh namaz*) / بانک الله (*—eh allah*) The call to prayer. See اذان

بانک خروس The cock's crow.

بانک زن (*—zan*) ا. One who cries. The muezzin, one who calls people to prayer. See موذن

بانگه (*bangeh*) ا. = بانک (*bang*)

بانگیدن (*bangeedan*) = بانک زدن

بانو (*banoo*) ا. A lady, a gentlewoman. A princess. A woman of high rank. A bride. A flagon of wine. A vessel for rosewater.

بانوی مصر Potiphar's wife, called Zoleikha.

بانوی مشرق *Met.* The sun.

بانوا (*banava*) ص. Having a tune. Having a sweet voice. Rich, fortunate. *Ant.* = بینوا

بانوج (*banooj*) ا. A hammock,

each other. Ex. 1. بیایید باهم برویم گردش 2. باهم محبت کنید Love one another.|| To come together. با هم آمدن To unite (in sexual intercourse, etc.).

باهمدیگر (--deegar) ق. Together, with one another, with each other.

با هنر (ba-honar) ص. Ingenious, artful, skilled in an art.

باهوش (--hoosh) ص. Intelligent, clever. Ex. بچه باهوش

باهیبت (--heybat) ص. P.A. Having an imposing presence, imposing. Solemn, awful, venerable.

بایا (baya) ص. R. [۱ فا. از ف. بایستن] Necessary. Due. See بایستہ & باید

بای حال (be-ay'yo-hal) ق. A. In any case [== درهر حال].

باید (bayad) ف. ل. [ص۳ف. ازف. بایستن] (It) is necessary, must, ought (to). Ex. (a) باید رفت [Orig. باید رفتن] It is necessary to go; [orig. To go (or going) is necessary]. (b) من باید بروم I must go. (c) اگر ظفر بایدت If you wish (for) victory; [O. S.] If victory is needed for thee. (d) باید رفته باشد He must have gone.

[Note. 1. From the above examples it can be seen that the verb باید may be used with either a finite verb or an infinitive. Ex. (1) باید برویم (2) باید رفت The former which is translated *we must go* is originally باید که برویم i. e. *it is necessary that we go.* For the

[Note. In the sense of چاشنی گیر the word is only a dialect of Kharazm; in the sense of آشپز one of Hindoostan].

باورچی خانه (--khaneh) R. == آشپز خانه

باوریدن (bavareedan) == باور کردن

باوسنی (bavosnee) == آموسنی

باوصف (bavas'feh) ح. P.A. ==باوجود Notwithstanding, in spite of.

با وصف این == با وجود این

با وصف اینکه == با وجود اینکه

باوفا (bavafa) ص. P.A. 1. Loyal, faithful, true. 2. Constant. Ex. 1 & 2. دوست با وفا

با وفائی (--yee) == وفا داری

با وقار (bavaghar) ص. P.A. Graceful, stately, dignified, grave.

باوین (bavin) ا. A basket (in which women put the cotton to be spun).

باه (۱) ا. A. Sperm. Virility. Sexual intercourse. Generative power, virility. قوه باه

باه (۲) A pottage; also, soup or broth. See با (۲)

باهده (bahodeh) ص. R. Just, true. rightful. Ant. == بیهده

باهر (baher) ص A. Manifest, open. Splendid, excellent.

باهراً (baheran) ق. A. Manifestly.

باهش (ba-hosh) == باهوش

باهك (bahak) == شکنجه

باهم (baham) ق. Together, with

liary verb in the sense of *must* or *ought to*].

[*Note.* The imper. root of this verb is بای *bay* which is never used. The pres. tense has only one form, viz. باید or میباید The other forms, more or less used, are بایست بایسته & بایستی *See each one in the vocab*].

بایستی (*bayestanee*) = **بایسته**

بایسته (*bayesteh*) ص. Necessary, Proper, due. [ا. م. از ف. بایستن P.P. of]

بطور بایسته Properly, duly.

بایستی (۱) (*bayes'tee*) = باید. بایست

بایستی (۲) (*bayestee'*) R.A Necessity.

بایش (*bayesh*) A = هستی Existence.

بایع (*baye'*) | **بائع** (*ba e'*) A.A A vendor, a seller. *Ant.* مشتری

بایقوش (*bayghoosh*) T.A A screech-owl.

بایگان (*bayegan*) A A guardian. A treasurer. *See* بادگان

بایندان (*bayendan*) A 1. A sponsor 2. An intercessor. [= میانجی. ضامن]

باین (*bayen*) | **بائن** (*ba-en*) A.ص Distinct, separate. Divorced.

بایدن (*bayeedan*) R. = **بایستن**

ببر (*babr*) A A tiger.

ببر بیان (—*eh bayan*) Royal tiger.

ببروج (*babrooj*) = **ببروج**

ببغا (*babgha*) A.A = طوطی A parrot.

ببغای شیرین ادا = بلبل A nightingale.

ببك (*babak*) A The pupil of the eye [= مردمك]. A child.

بپا (۱) (*bepa'*) ص. Standing. Upright.

latter the English language has no better equivalent than *it is necessary to go;* a construction with the verb *must* would not do, for we should then only have to say «*one must go*». The French « il faut aller » approaches the sense of باید رفت better than any expression in English].

[*Note.* 2. The verb *bayad* may be prefixed by the particle می *mee* which is the usual and regular sign of the present indicative. Thus it becomes میباید *mee'bayad.* But the form باید is more common in common conversation].

[*Note* 3. In literature, sometimes the verb باید follows the infinitive. Thus رفتن باید is the same as باید رفتن or باید رفت]

بایر (*bayer*) | **بائر** (*ba-er*) ص. Arid. Uncultivated. Ex. زمین بایر [Fem. & pl. بایره]

بایست (*bayest;-yast*) = **باید**

[*Note.* باید is more commonly used than بایست, but there is a tendency to regard the latter as the past tense of بایستن since it is formed directly from the infinitive. This however has never been accepted].

بایستگاه (—*gah*) A A desire, a wish.

بایستگی (*bayestegee*) A Necessity.

بایستن (*bayestan;-yastan*) ف. ل. To be necessary [used as an auxi-

Fig. In working order. [= دایر].

See under بپا — بپا ایستادن - بپا کردن

بپا (۲) (bep'pa) [امر از ف. پاییدن] Look out ! Watch out ! Be careful. [Imper. of پاییدن]

بپساویدن (bepsaveedan) / **بپسودن** (bepsoodan) = سودن

بت (bot) ا. An idol. An object of adoration.

بت (bat) = آهار

بتا - بتات (bata-t) ا. A food consisting of rice dressed with milk and butter.

بتاره (batareh) ا. A weaver's brush.

بتازگی See under تازگی

بتانج (botanj) = هوو - آموسنی

بتاور (batavar) = انجام - عاقبت

بتاوی (batavee) ا. A shaddock

بتاییدن (betayeedan) = گذاشتن

بت پرست (bot-parast) ا. An idolater.

بت پرستی (parastee) ا. Idolatry.

بت تراش (— tarash) ا. An idol-maker, a statuary.

بتخاله (— khaleh) = بتخانه

بتخانه (— khaneh) ا. An idol temple. a pagoda.

بتدریج (betadreej) ق. P.A. = متدرجاً Gradually, little by little.

بتر (batar; battar) = بدتر Worse.

بتر (batar) A. ا Curtailing, docking. See ابتر the adj.

بترجا (batarja) The privy parts. The space under the nail where dirt collects.

بترك (betark) P.A. ا Good-bye.

بترك گفتن To bid good-bye.

بتستان (botestan) ا. A place where idols abound. Fig. A flower garden.

بتفور (batfoor) / **بتفوز** (batfooz) ا. = اب و لوچه Chops.

بتقریب (betaghreeb) = تقریبا

بتكده (botkadeh) ا. An idol-temple, a pagoda.

بتكن (۱) (betkan) ا. A harrow.

بتكن (۲) ا. 1. A headache or nausea caused by indigestion. 2. [امر از ف. بتكندن] [Imper. of

بتكندن (betkandan) ف. ل. To nauseate.

بتكوب (batkoob) ا. A food made of curd [ماست], walnut and anise.

بتكیش (batkeesh) ا. = تركش A quiver.

بتلاب (betlab) ا. Bot. The spathe or envelope, esp. of the date-flower.

بتنج (batanj; be-) ا. A squeeze. See تنجیدن

بت نگار (botnegar) ا. A limner. A painter. See نگار & بت (bot).

بتو (batow) ا. 1. [=مشرق] The east. 2. A sunny place. Compare [illegible]

بتو (batoo) ا. A fennel. A pestle. An oil-cruet. A pommel or knob.

بتواز (batvaz) ا. A perch. A root.

بتوسط (betavassot'eh) See under توسط

بتوك (batook) ا. A wooden tray. See طبق & كیه

بتول A.l *(batool)* 1. A virgin or a nun. 2. A feminine, proper name.

بته *(botteh)* = بوته

بته (۱) A.l *(batteh; bateh)* A pestle.

بته (۲) *(bateh)* = كته

بتیا *(batya)* = سینه

بتیا A.l *(betyar)* Pain. Distress. A urinal.

بتیار *(batyar)* ص = زشت Ugly.

بتیاره *(batyareh)* ص-ا. 1. Ugly [= بتیار]. 2. An ugly thing. 3. *Spec. & fig.* (a) An ugly woman; (b) A shrew. [*See* = پتیاره]

بتیله *(bateeleh)* = پتیله ـ فتیله

بثر ـ بثره *(basr-eh)* *See under* بثور

بثور ـ بثورات A.l *(bosoor-at)* [ج. بثر Pl. of] Pustules. pimples.

بثورات سلی Tubercles.

بثورات گوشتی Proud flesh.

بجا *(beja)* ص. 1. Opportune, pertinent, proper. Ex. حالا اگر اعتراض کنید بجا است. 2. Reasonable.

بجا آمدن *R.* To be accomplished.

بجا آوردن *See under* آوردن

بجا رسیدن 1. To be accomplished. 2. To grow old enough to be able to do something independently.

بجال A.l *(bojal)* Coal. Charcoal.

بجان آمدن | بجان آوردن *See under* جان

بجانب *See under* جانب

بجبر *(bejabr)* *See under* جبر

بجد *(bejedd)* = جداً *(jeddan)*

بجز ح. A.l *(bej'oz)* Except, besides. Ex. بجز حسن کسی نرفت Nobody went except Hassan. *Syn.* = جز ـ سوای ـ غیر از

[*Poet. form of* بجز از | بجز]

بجس A.l *(bajus)* The cartilage of the nose.

بجست A.l *(bajast)* A sound, An echo.

بجل *(bojol)* | **بجول** *(bojool)* ا. The ankle (bone) *See* کعب

بجهت الخ *See under* جهت

بچ بچ A.l *(bochboch)* A whisper. Chatter [= پچ پچ].

بچشم *See under* چشم

بچکم A.l *(bachkam)* A summer-house. A sofa. A court or audience.

بچگان *(bachegan)* [ج. بچه Pl. of]

بچگانه ص *(bach-cheganeh)* 1. Childish, puerlile. Ex. حرکات بچگانه 2. Children's. Ex. لباس بچگانه

ق.— Childishly.

بچگی A.l *(bach-chegee)* Childhood, babyhood. Childishness, babyism. Puerility.

بچم A.l *(bachaim)* Order, arrangement. An affair well arranged.

بچند *See under* چند

بچه A.l *(bachcheh)* A child, a boy. An infant. A lad, a page. The young of an animal. [ج. = بچها *(-ha)* بچگان *(-gan)*]

بچه سر راهی *(-yeh sareh rahee)* A foundling.

بچه قصدی A changeling.

بچه کردن ف. ل. 1. To give birth to a child, to cast [said mostly of animals]. 2. *Fig. & Colloq.*

To be increased or multiplied. Ex. این پول تا فردا بچه نمیکند

بچه (bechch) See under چه

بچه باز (bachcheh-baz) ا. A pederast, a sodomist, a bugger.

بچه بازی (— bazee) ا. 1. Pederasty, active sodomy, buggery. See لواط 2. *Colloq.* Child's play. Ex. اینکار بچه بازی است This is child's play.

بچه خور (khor) | **بچه خوره** (— khoreh) ا. Polypus of the womb.

بچه دار (— dar) ص. Having a child or children, having young. Pregnant.

بچه داری (— daree) ا. Keeping and training children.

بچه دان (— dan) ا. = زهدان - رحم The womb.

بچه کش (— kosh) ا. An infanticide

بچه کشی (— koshee) ا. Infanticide, filicide.

بچه مچه (— machcheh) ا. *Colloq.* A child or children. A mere child. Small fry. بچه مچه ها

بحار (behar) ا. A [ج. بحر] Pl. of *bahr* Seas.

بحال الخ See under حال

بحبوحه (bohboohch) ا. A. The middle part. *Fig.* Meridian, thick. در بحبوحه جنگ In the thick of the fight

بحت (baht) ص. A. Pure, unmixed.

بحث (bahs) ا. A. 1. A dispute, an argument, a debate. A controversy. Ex. (a) بحث در این موضوع فایده ندارد It is useless to argue in this matter. (b) بحث دینی A religious controversy. 2. [= مبحث]

بحث کردن ف.ل.م. 1. To argue, to debate, to contest, to altercate. Ex. طرفین خیلی در اینخصوص بحث کردند 2. To treat, to deal (with). Ex. کدام موضوع را اول بحث کنیم What subject shall we treat first ?

موضوع بحث A subject (that is being treated), a mootpoint.

موضوع بحث قرار دادن To treat. to expose to argument.

قابل بحث Arguable.

بحدی الخ See under حد

بحر (bahr) ا. A. 1. A sea, a gulf. 2. *Poet.* Metre, rhythm, flow. Ex. این شعر چه بحری دارد (یا درچه بحری است) 3. A fleet horse. 4. *Fig.* (a) A generous man. (b) A man of extensive knowledge.

[ج. = بحار (behar) - بحور (bohoor)]

بحر ابیض = دریای سفید The White Sea.

بحر احمر (یا قلزم) The Red Sea.

بحر اسود = دریای سیاه The Black Sea.

بحر خزر The Caspian Sea.

بحر الروم (bahrorroom) The Mediterranean Sea.

بحر الفارس (— ol-fares) = خلیج فارس

بحر عمان The Sea of Oman.

بحر محیط The ocean.

بحر نیل The Nile River.

در بحر چیزی رفتن To go into the depth of a matter. to ponder

over something.

بحراً A.ق (bahran) By sea.

بحر الجزایر A.ا (-ol-jazayer) An archipelago. [O.S.] Sea of islands.

بحر العلوم A.ا (—ol-oloom) A person of extensive knowledge, an erudite person, an encyclopedist. *Lit.*, the sea of sciences.

بحران A.ا (bohran) Crisis.

بحردست A.P.ص (bahr-dast) Very bountiful or generous. *See* دستك بحر

بحرگان A.P.ص (—gan) Sea-faring.

بحروزه A.ا (bahroozeh) Resin, gum. Incense.

بحروزه تر Cyprus turpentine.

بحروزه خشك == كندر Frankincense.

بحری (۱) A.ص (bahree) [Fem. & pl. بحریه] 1. Marine, maritime. Ex. حیوان بحری a marine or sea animal. 2. Nautical. Ex. اصطلاحات بحری 3. Naval. Ex. قوای بحریه

—ا. == مروارید A pearl.

بحری (۲) A.ص Metrical.

بحریه A.ا (bahriyyeh) Navy, marine.

وزیر بحریه Minister of Marine.

بحسب *See under* حسب

بحق *See under* حق

بحکم *See under* حکم hokm

بحل P.A.ا (behel) Pardon, remission.

بحل کردن ف. م. To pardon, to absolve.

بحمدالله *See under* حمد

بحور (bohoor) [ج. بحر] [Pl. of بحر]

بحیره A.ا (boheyreh) A lake. [O. S.] A small sea. [Dim. of بحر]

بخ (۱) ح.ن. (bakh) == به Well done, bravo [sometimes repeated, as بخ بخ]

بخ (۲) ا. Blearedness, gum of the eye.

بخ (۳) == شطرنج

بخار (۱) A.ا (bokhar) Vapor, steam. A mist. *Med.* A slight fever, feverishness. *Fig.* Anger.

[ج. == ابخره (abkhereh) - بخارات]

دیك بخار A steam boiler.

اسب بخار *Phys.* Horse power.

كشتی بخار A steamship, a steamer.

قایق بخار A steam-boat.

ماشین بخار A steam-engine.

بخار دوآتشه Steam-gas.

بخار متعفن Miasma.

بخار بدبو Mephitis; also, miasma.

بخار بیرون دادن / بخار کردن ف. ل. To steam, to give out steam.

بخار شدن ف. ل. To evaporate *v.i.* to vaporize *v.i.* To steam off. *See* تبخیر شدن

بخار (پس) دادن ف. ل. To vapor, to give off vapor or steam.

بخار دادن ف. م. To subject or expose to steam, to steam.

مقیاس فشار بخار A steam-gauge.

مانع خروج بخار Steam-tight.

بخار (۲) ا. == علم Learning.

بخارا ا. (bokhara) *Geog.* Bukhara, city in Russian Turkestan. [So-called because of its once celebrated learned men. *See* (۲) بخار

بخارائی A. (...ree) A native of Bukhara. Dialect of Bukhara. Of Bukhara, ص.

بخار دار A.P. ص. (bokhar-dar) 1. Vaporous. 2. *R.* Feverish.

بخار سنج A.P. (...sanj) A vaporimeer.

بخار مانند A.P. ص. (...manand) Vapory. Steam-like. Misty.

بخاری (۱) A. ص. (bokharee) 1. A stove. 2. Worked by steam. Like steam or vapor, vapory.

کشتی (یا قایق) بخاری = کشتی (یا قایق) بخار

ترمز بخاری A steam-brake.

بخاری (۲) *R.* = **بخارائی**

بخاطر *See under* خاطر

بخاو T. (bakhaw) = **بخو**

بخت A. (bakht) Luck, fortune. Horoscope.

بخت بد = بد بختی

بخت تیره = تیره بختی

بخت رام | بخت نیك (یا خوب) Good luck.

بخت سبز Good fortune.

خوش بخت - بدبخت *See in the vocab.*

دم بخت Marriageable Ex. دختر دم بخت

بخت خفته (یا خواب) Bad luck.

بخت بیدار Good luck.

بخت از او برگشته است Fortune has turned against him.

بخت که بر میگردد پالوده دندان می شکند *Prov.* When a person is unlucky, whatever he touches will go wrong.

بخت (۱) A. A. (bokht) A two-humped, Bactrian camel.

بخت (۲) = **بخت النصر**. **بخت نصر**

بخت آزمائی A. (bakhtazmayee) Lottery. [*O. S.*] Trying one's fortune.

بخت النصر A. (bokhton-nasr; -nasar) Nebuchadnezzar.

بختاور ص. (bakhtavar) Happy.

بخت برگشته ص. (bakht-bargashteh) Unlucky, unfortunate.

بخت بیدار ص. (—beedar) Fortunate.

بخت خفته (—khofteh) | **بخت خوابیده** (—khabeedeh) ص. Unlucky, unfortunate.

بختر (bakhtar) = **باختر**

بخت سبز ص. (bakht-sabz) Fortunate, [usually said of a girl].

بختك (۱) A. (bakhtak) A nightmare, an incubus.

بختك (۲) A little fortune. Bad luck.

بخت گاو (bokhtgav) = **اسپرم آب**

بخت مند (bakht-mand) = **خوش بخت**

بخت نصر (bokht-e-nasar) = **بخت النصر**

بختو A. (bokhtoo; bakh-) Thunder.

بختور (۱) (bakhtvar; bakhtoor) A step-father; also, father-in-law. = **بختاور**

بختور (۲) (bokhtoor; bakh—) = **بختو**

بخته A. (bakhteh) A ram three or four years old.

بختی (bokhtee) = **بخت (۱)**

بختیار (۱) ص. (bakht-yar) Fortunate, lucky, prosperous, auspicious.

بختیار (۲) = **بختیاری (۲)**

بختیاری (۱) A. (bakht-yaree)

Prosperity, luckiness.

بختیاری (۲) ا. Name of a tribe in Persia, and the region where they dwell, in the vicinity of Isphan.

بختیاور (*bakht-yavar*) = **بختیار (۱)**

بخجد (*bakhjad*) ا. Dross (of iron).

بخدا See under خدا

بخر *(bakhr)* A.ا Giving off steam.

بخر *(bakher)* A.ا Stinking mouth.

بخرد (*bekhrad*) ص. = خردمند Wise.

بخردی (*bekhradee*) ا. = خردمندی Wisdom. Intelligence.

بخرك *(bokhrak)* = **بادام کوهی**

بخس (۱) *(bakhs)* ص. Faded. Withered, as a hide. Pining with grief.

بخس (۲) [امر ازف.بخسیدن] [Imper. of بخسیدن]

بخسان (*bakhsan*) ص.[وجه وصفی از ف بخسیدن] Faded, withered. Melting. *Fig.* Afflicted.

بخسانیدن (*bakhsaneedan*) ف.م. To fade *v i.*, to cause to wither. To melt. [Caus. of بخسیدن]

بخست (*bakhast*) ا. A noise or sound. An echo. A nightmare.

بخسودن (*bakhsoodan*) ف. م. 1. To beat or hammer. 2.=بخسیدن

بخسیدن (*bakhseedan*) ف.ل.م. To (cause to) melt. To (cause to) wither. *Fig.* To inflict pain upon. [Imper. root = بخس]

بخش (۱) (*bakhsh*) ا. A portion, a share. A part. A division, a chapter. A tower. A constellation. A fish.

بخش کردن ف.م. To distribute, to divide. Ex. صدتومان در میان فقرا بخش کرد

بخش (۲) [۱ - امر از ف. بخشیدن] Forgive thou. Distribute thou. [Imper. root of بخشیدن *bakhsheedan*, short for ببخش *be'bakhsh*, the usual form]. — [۲-۱.فا. ازف. بخشیدن] Forgiving. Distributing, giving. [Short for بخشنده *bakhshandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. فرح بخش *See in the vocab.*.

بخشا - بخشای (*bakhsha-y*) *See* بخش (۲) *the second sense.*

بخشایش *(bakhshayesh)* ا. 1. Act of bestowing, granting, etc. 2. Forgiveness, absolution. Ex. بخشایش گناهان

بخشایشگر *(—gar)* ص. بخشنده Merciful.

بخشایندگی (*bakhshayandegee*) ا. Mercifulness, quality of mercy. Liberality.

بخشاینده (*bakhsha-yandeh*) ص. Merciful, absolving. Bountiful, liberal.

بخشائیدن (*—yeedan*) = **بخشیدن**

بخش بندر (*bakhsh-bandar*) ا. A port with a custom-house. A royal custom-house.

بخشش (۱) *(bakhshesh)* ا. Munificence, liberality, bounty. A gift, a donation. Pardon, remission.

بخشش کردن ف. م. To make a donation, to bestow gifts, etc.

بخشش (۲) ا. = حوت *Astr.* The Pisces.

بخشندگی (*bakhshandegee*) ا. Liberality, generosity, munificence.

Mercifulness, quality of mercy.

بخشنده (*bakhshandeh*) ص. Forgiving, merciful. Liberal, generous, bountiful, munificent. Ex. خداوند بخشنده

بخشودن (*bakhshoodan*) = بخشیدن

بخشه (*bakhsheh*) ا. = بخش A portion.

بخشی (۱) (*bakhshee*) = بخشه. بخش

بخشی (۲) ا. A military chief, a commander-in-chief. A paymaster. A secretary.

بخشیدن (*bakhsheedan*) ف. م. 1. To forgive, to pardon, to absolve, to excuse, to spare. Ex. (a) خدایا گناهان مارا ببخش O God! forgive us our sins. (b) ببخشید آقا اینطور نیست I beg your pardon (*or* excuse me), sir; that is not the case. (c) تنبیه او را بشما بخشیدم I spared you his punishment. (d) او را بمن ببخشید For my sake, forgive him. 2. To bestow, to grant, to give. Ex. پول زیادی باو بخشید 3. To preserve. Ex. خداوند این اولاد را بشما ببخشد May God preserve this child to you.

بخشیدنی (*bakhsheedanee*) ص. Pardonable.

بخصوص *See under* خصوص

بخل (*bokhl*) *A.* ا. Avarice, stinginess. Envy, jealousy.

بخل کردن ف. ل. م. To be parsimonious (in). To withold, to spare. Ex. از گفتن هر لغتی که از او میپرسیدم بخل نمیکرد He would not spare to tell me any word I asked him.

بخلاء (*bokhala'*) [ج. بخیل Pl. of

بخلاف *See under* خلاف

بخله (*bokhleh*) ا. = خرفه Purslain.

بخنو (*bakhnoo*) = **بختو**

بخو (*bokhow*) ا. A manacle, a handcuff.

بخود الخ *See under* خود

بخود بسته (*bekhod-basteh*) ص. Affected, assumed, sham, simulated.

بخور (*bakhoor*) *A.* ا. Incense. Fumigation. [Colloq. pr. *bokhoor*]. [ج. بخورات - ابخره (*abkhereh*)]

بخور دادن ف. م. To cense, to incense, to perfume with incense, to fumigate.

بخور مریم *Bot.* Cyclamen, sowbread.

بخور سوزاندن To (burn) incense.

بخوردان (—*dan*) ا. = مجمر A censer.

بخورك (*bokhoorak*) = **ارژن**

بخور و نمیر (*bokhoro-nameer*) ا. A scanty food, a pittance.

بخوریدن (*bokhooreedan*) ف. ل. To become mad. [Imper. root بخور]

بخون (*bakhoon*) = **بهرام** = **مریخ**

بخیازی (*bakhyazee*) ا. A tip given to one who brings new clothes. Worn garment given to a beggar or servant.

بخیدن (*bakheedan*) ف. م. ل. To card (cotton, wool, etc.). [Imper. root = بخ]

بخیر *See under* خیر

بخیل (*bakheel*) *A.* ص. Avaricious, miserly. Jealous, envious.

— ا. A miser. [ج. = بخلاء (*bokhala'*)]

An envious person.

بخیله (bakheeleh) = **بخله**

بخیلی (bakheelee) A.P.I = **بخل**

بخیلی کردن = بخل کردن

بخیه (bakhyeh) A. 1. Stitching, sewing. 2. *Surg.* A suture.

بخیه زدن ف. م. | بخیه کردن ف.م. To sew strongly, to stitch. *Surg.* To introduce a suture (into).

Prov. exp. بخیه بر روی کار افتد The secret was divulged.

بخیه دار (—dar) ص. Having a suture, Stitched.

بخیه زن (—zan) A. A stitcher. One who introduces a suture into something.

بد (۱) (bad) ص. Bad: 1. Of poor quality, inferior. Ex. (a) کاغذ من بد است (b) انشای من چندان بد نیست My style is not so bad (or poor).

2. Vile, foul, ill. Ex. حرف بد 3. Wicked, corrupt, immoral. Ex. اولادش همگی بد شدند 4. Noxious Ex. بد هوای 5. Unfortunate, unlucky. مزاج بد است Ex. خیلی بد شد که مجبور شدم این خواهش 6. False, base, Ex. پول بد را بکنم 7. Dangerous, severe. Ex. بد مردنی است

[*Note.* 1. The adj. بد is the opposite of خوب in any one of its senses, just as is the case with the English 'bad and good'. In the above 7 examples, the Persian synonyms for بد would be respectively ـ مضر ـ بدکار ـ زشت ـ بد ـ خطرناک or سخت ـ قلب ـ نا شایسته]

Note. 2. The adj. بد may either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه): (a) بدهوائی است (b) هوای بدی است It is bad weather].

[*Note.* 3. The compar degree of بد which is usually بدتر *bad-tar*, is often written بتر in literary works where it is pronounced *batar*. The pronounciation of بدتر is commonly heard to be *bat-tar*].

[*Note.* 4. The adj. بد is used as a prefix in numerous self-explaining compounds, the most important of which are give in the vocab. Ex. (a) بداختر ill-starred; (b) بدعمل wicked].

بد (۲) ق. Badly, improperly, etc. Ex. (1) شما خیلی بد مینویسید You write very badly. (b) بد گرفتار شده ام I am in a bad pickle; *lit.*, I am badly caught. 2. Hardly, scarcely. Ex. بد دو تومان می‌ارزد It is hardly worth two *tomans*.

بد (۳) اً. 1. Bad, evil, wickedness. Ex. بد کردن آسان است It is easy to do bad. 2. Adversity, calamity. Ex. هرگز بد نبینی

بد (۴) (bad; bod) = آتشگیره

بد (badd) A.I Separation, dispersion.

بد (۱) (bod) = بود [*Poet. and contracted form of* بود]

بد (۲) A.I 1. A servant. 2. See بدید (۱) *See* بدین (۱)

بد (۳) A.-P.I = بت An idol.

بد (*bodd*) A.| Flight, escape.
[Used in the expression لابد *labodd* i.e. necessarily].

بدء (*bad'*) A.| = ابتداء Beginning. Creating.
بدء کردن = شروع کردن .R

بدا (*dad'a*) ح. ن. Woe! Ex. بدا بحال او اگر.... Woe upon him if...
See the 5th use. of alef. on page 1.

بد آب و هوا (—*abohava*) ص. Insalubrious, of an unhealthy climate. Ex. نقاط بدآب و هوا unhealthy or insalubrious regions.

بد احوال (—*ahval*) = بد حال.

بد اختر (—*akhtar*) ص. Ill-starred.

بداخلاق (—*akhlagh*) ص. P.A. Immoral. See also بد خلق

بد اخلاقی (—*akhlaghee*) P.A.| Immorality. See also بد خلقی

بداخم (—*akhm*) ص. Surly, sullen, morose, habitually frowning.

بداخمی (—*akhmee*) A.| Moroseness. surliness, (habitual) frowning.

بدادا (—*ada*) ص. Showing bad manners. See ادا

بدار (*badar*) A.| = سیخ - سیخك A goad.

بداسلوب (*bad-osloob*) P.A.| Using or having bad methods. Immethodical. Ill-mannered. See اسلوب

بداصل (— *asl*) ص. P.A. Low-born.

بد اطوار (— *atvar*) ص. P.A. Ill-mannered.

بداعت (*beda-at*) A.| Something new or strange.

بد اعتقاد (*bad-e'teghad*) ص-P.A.| 1. Not apt to believe. 2. An unbeliever.

بداعمال (—*a'mal*) = بد عمل

بداغ (*bodagh*) A.| Bot. Guelder-rose.

بد افعال (*bad-ef-al*) = بدفعل - بدعمل

بداق (*badagh*) A.| Lower part of a trouser.

بدآمد (*badamad*) A.| Unwelcome.

بد آموخته (*badamokhteh*) ص. Spoiled, having acquired a bad habit.

بدان (*bedan*) = بآن To that.

بد انتظامی (*bad-entezamee*) P.A.| Misrule. Bad government.

بدانجام (— *anjam*) ص. Turning out badly, of a bad consequence.

بد اندیش (—*andeesh*) }
بداندیشه (— *andeesheh*) } ص. Malicious, ill-wishing, malevolent.

بداندیشی (—*andeeshee*) A.| Malevolence, malice, maliciousness.

بداوت (*badavat*) A.| Nomadism.

بدآوردن (*badavardan*) ف. ل. To have bad luck, esp. in a game.

بداهت (*bedahat*) }
بداهه (*bedaheh*) } A.| Improvisation. A surprise, an accident.
See in the vocab. (*bel* —) بالبداهه

بداهةً (*bedahatan*) ق A = بالبداهه

بدایت (*badayat*) A.| Beginning. commencement.
Courts of primary instance, محاکم بدایت preliminary courts of justice.

بدایةً (*badayatan*) ق.A Preliminarily. In the beginning.

بدایع (*bada*ye') | **بدائع** (*bada*-e') A.ا New things, rarities. [Pl. of ج. بدیعه]
Aesthetics. علم بدایع

بدائی (*bada*-ee) A.ص Preliminary. Ex. محاکم بدائی See محاکم بدایت

بدآئین (*badayin*) ص. Irreligious, wicked, perverse, impious.

بد باطن (*bad-baten*) P.A.ص Inwardly bad.

بد بافت (—*baft*) ص. Of a bad texture. *Fig.* Ill-set, ill-natured.

بدبخت (—*bakht*) ص. Unfortunate, unlucky, miserable, ill-fated. Ex. آدم بد بخت

بد بختانه (—*bakhtaneh*) ق. Unfortunately. Ex. بد بختانه راه خودراهم گم کرده بود

بد بختی (—*bakhtee*) ا. Bad luck, misfortune. Ex. اینهم از بد بختی او بود

بدبد (*badbad*) ص. *Colloq.* Very bad.

بدبده (*badbadeh*) ا. A quail.

بدبده (*bad-bedeh*) ص. Poor pay. Ex. آدم بدبدهی است He is poor pay.

بد بو (— *boo*) ص. Malodorous, having a bad odor (*or* smell).

بدبیاری (—*biaree*) ا. *Slang.* Bad luck, esp. in gambling.

بدبین (—*bin*) ص. 1. Pessimistic, cynical, seeing the dark side of things. 2. Distrustful, mistrustful, apprehensive. Ex. بد بین نسبت باتیه
—ا. A pessimist.

بد بینی (—*beenee*) ا. Pessimism.

بد پدر (—*pedar*) ا. A step-father.

بد پسند (—*pasand*) = مشکل پسند

بدتبار (—*tabar*) ص. Low-born, of mean birth [= بداصل].

بد ترکیب (—*tarkeeb*) P.A.ص Ugly, bad-looking. Deformed. Misshaped.

بد ترکیبی (—*tarkeebee*) ا. Ugliness. Deformity.

بدجلو (—*jelow*) ص. Restive. سرکش

بدجنس (—*jens*) P.A.ص Malicious, vicious, bad-hearted. Mean, base-born. [*O. S.*] Of a poor stuff.

بدجنسی (—*jensee*) ا. Maliciousness, viciousness, bad-heartedness.

بد چشم (—*chesm*) ص. Evil-eyed. Coveting another's prosperity. Jealous, envious.

بدحال (—*hal*) P.A.ص 1. Unhealthy; also, very sick. Ex. مریض بد حال است 2. Ill-tempered. 3. Miserable.

بدحالت (—*halat*) P.A.ص Ill-tempered. Ill-mannered. Sick, unhealthy.

بد حالی (—*halee*) P.A.ا Ill temper. Bad condition (of health).

بد حرفی (—*harfee*) P.A.ا Railing, scandal. (Using) bad language.

بدخش (*badakhsh*) | **بدخشان** (*badakhshan*) ا. A place between India and Khorassan, noted for its rubies. *By ext. & fig.* Ruby

بدخصال (—*khesal*) | **بدخصلت** (—*kheslat*) P.A.ص Ill-natured, of a bad disposition.

بدخط (—*khat*) P.A.ص Having a bad or illegible writing.
—ا. A bad penman. = آدم بد خط

بد خلق (— kholgh) ص. P.A. Ill-humored. Peevish. crabbed.

بدخلقی (-kholghee) ا. P.A. Ill-humor. Peevishness. Exasperation.

بد خو (— khoo) ص. Ill-natured. Ill-humored. Vicious.

بدخواب (—khab) ص. Roused from sleep too soon (and hence ill-tempered). [O. S.] Sleeping badly, of an unsound sleep.

بد خوان (— khan) ص. = لایقرأ Illegible.

بد خواه (— khah) ص. Malevolent, malicious. Ex. آدم بد خواه

بد خواهانه (—khahaneh) ق-ص. 1. Malevolently, maliciously. 2. Malevolent. Ex. تظاهرات بد خواهانه

بدخواهی (- khahee) ا. Malevolence.

بد خوی (—khooy) = **بد خو**

بد خویی (— khooyee) ا. Ill humor, ill-temper. Ill-nature. Viciousness.

بدخیال (— khial) ص. P.A. Unduly suspicious, having an unjustified evil opinion (of others).

بد خیالی (— khialee) ا. P.A. Unjustified evil opinion (of others), undue mistrust or suspicion.

بد خیم (- kheem) = **بدخلق**

بددعا (-do-a) ا. P.A. An imprecation. a malediction.

بد دل (— del) ص. 1. Bad-hearted, ill-wishing, having a bad intention. 2. R. Timid.

بد دماغ (- demagh) ص. P.A. Proud, vain. Hard to please. Dissatisfied.

بدذهن (bad-dahan) ص. 1. Scurrilous, foul-monthed. 2. Of an unpleasant voice.

بد دهنه (-dahaneh) ص. Hard-mouthed. Ex. اسب بد دهنه

بد ذات (— zat) ص. P.A. Mean, base. Malicious, having a sly meaning. Naughty, mischievous. Roguish. Ex. بچه بد ذات a rogue, a roguish child.

بدذاتی (— zatee) ا. P.A. Maliciousness. Meanness. Sly meaning [= بدجنسی]. Naughtiness. Roguishness.

بد ذهن = کند ذهن . کودن

بدر (badr) ا. A. The full moon.
بدر شدن To full, as the moon.

بدر (bedar) الخ See under در

بدرام (bad-ram) ص. R. Difficult to tame, restive, wild.

بد راه (— rah) ص. Perverted, perverse, misguided.
بد راه کردن ف.م. To pervert, to misguide.

بد رای (— ray) ص. P.A. Having a wrong or ill-advised judgment.

بدرایحه (— rayeheh) P.A. = **بدبو**

بدرد خوردن See under درد

بدرستی See under درستی

بد رفتار (bad-raftar) ص. Misbehaving, of a bad conduct, ill-treating. [O. S.] Going badly.

بدرفتاری (— raftaree) ا. Ill-treatment, misbehavior. bad conduct, misconduct. Abuse.
بد رفتاری کردن ف.ل.م. To misbehave, to misconduct. To abuse, to ill-treat. Ex. بآن زن بد رفتاری میکرد

بدرقه (badragheh) .A An escort, a guide. a convoy. Something taken with or after a medicine [corresponding, so to speak, to the English slang word «chaser»].
بدرقه کسی رفتن To escort a person.
بدرقه کردن ف.م. To take after or with a medicine.

بدرکاب (bad-rekab) P.A.ص Hard to mount, as a horse.

بدرگ (—rag) ص. Of a bad stock.

بدرنگ (—rang) ص. Of a bad color.

بدرود (bedrood) .A 1. Farewell. 2. R. Health.
بدرود گفتن / بدرود کردن ف.ل.م. To bid farewell.

بد روزگار (bad-roozegar) ص. Wicked. Miserable.

بدره . بدرة (badreh; -rat) .A A bag of money (or gold).

بدری (badree) A.ص Plenilunar, pertaining to the full moon.

بدزبان (bad-zaban) ص. Foul-mouthed, scurrilous.

بدزبانی (—zabanee) .A Abusive language, abuse, scurrility.

بدزندگانی (—zendeganee) ص. = بد روزگار

بدزهره (—zahreh) ص. Wicked. Timid.

بدسابقه (sabegheh) P.A.ص Having a bad record.

بدساز (—saz) ص. 1. Furious, angry. 2. = بدساخت

بدساخت (sakht) ص. Badly made, of a bad make, badly shaped.

بدساعت (sa-at) P.A.ص Ill-timed.

بدست الخ See under دست

بدسج (bad-saj) ص. Ungraceful.

بدسرانجام (—saranjam) = بدانجام

بدسرشت (—seresht) ص. Ill-natured. ill-set. See سرشت

بدسغان (badesghan) .A = عشقه

بدسکال (bad-sekal) / **بدسگال** (bad-segal) ص. Malevolent.

بدسگالی (segalee) .A Malevolence.

بدسگالیدن (segaleedan) ف.ل. To plot mischief.

بدسگان (badesgan) = بدسغان

بدسلوک (bad-solook) P.A. بدرفتار

بدسلوکی (—solookee) P.A.A Misbehaviour, ill-treatment.

بدسوار (—savar) ا.ص. 1. A bad horseman. 2. Untractable, fierce.

بد سواد (—sowda) = بدمعامله

بدسیرت (—seerat) P.A.ص Immoral, having a bad character.

بدشکل (bad-shekl) P.A.ص Deformed, misshaped, disfigured. Ugly.
بد شکل کردن ف.م. To deform, to disfigure. to distort.

بدشکلی (sheklee) P.A.A Deformity. Ugliness.

بدشگون (shogoon) ص. Ill-omened.

بدصورت (—soorat) P.A.ص Ugly.

بد طینت (—teenat) P.A.ص Ill-disposed, ill-natured. Bad-hearted.

بدطینتی (—teenatee) P.A.A Bad nature. Bad mind, bad heart.

بدظن (zann) P.A. بدگمان

بدعادت (—adat) P.A.ص Spoiled,

having acquired a bad habit. Having bad manners or customs.

Innovation. A.ا (bed-at) بدعت Novelty. Heresy.

1. To introduce بدعت گذاردن ف. ل.م. something new. 2. To innovate, to establish. To begin, as a heresy. *See under* اهل اهل بدعت

An innovator. ا (— kar) بدعت کار

1. Wicked, P.A.ا-ص (— amal) بدعمل wrong-doing, malfeasant. 2. An evil-doer. A debauchee.

Wrong- P.A.ا (— amalee) بدعملی doing, evil-doing, malfeasance, wickedness. Debauchery.

Colloq. P.A.ص (— onogh) بدعنق *& slang.* Proud and morose.

Unfaithful to P.A.ص (— ahd) بدعهد one's promise, infidel. Perfidious.

Infidelity. P.A.ا (— ahdee) بدعهدی breach of promise. Perfidy.

To break one's بدعهدی کردن ف.ل. promise. To prove disloyal.

بدفرجام (— farjam) = بدانجام

بدفعال (— feal) = بدفعل

بدفعل P.A. (— fe'l) = بدعمل. بدکار

بدفعلی (— fe'lee) = بدعملی

Bringing P.A.ص (— ghadam) بدقدم bad luck, inauspicious. [Said of a new-born child, a newly-married woman, etc].

P.A.ص (— ghomar) بدقمار *Gam.* Habitually becoming nervous, and wishing to play tricks.

Sinister. P.A.ص (— ghiafeh) بدقیافه [*O. S.*] Having a bad physiognomy. Ex. چهرهٔ بدقیافه a sinister face.

Bad-hearted. P.A.ص (— ghalb) بدقلب Malevolent, venomous.

بدقلق (— ghelegh) ص. Ill-mannered; also, moody.

Unfaithful P.A.ص (— ghowl) بدقول to one's promise, breaking one's promise.

Breach P.A.ا (— ghowlee) بدقولی of promise.

بدکار (— kar) ص. = بدعمل. بدفعل

بدکاری (— karee) ا. = بدعملی

1. Iniqui- ص-ا. (— kerdar) بدکردار tous, wicked, malfeasant. 2. An evil-doer, a wicked person.

Iniquity, ا (— kerdaree) بدکرداری wickedness, malfeasance.

A bribe. ا. (— kand) بدکند = رشوه

بدکنش (— konesh) = بدکار

Irreligious, ص. (— keesh) بدکیش impious.

Ugly, plain. ص. (— gel) بدگل Ex. دختر بدگل An ugly girl.

Ugliness. ا (— gelee) بدگلی

Suspicious. ص. (— goman) بدگمان Ex. از من بدگمان است He is suspicious of me.

Suspicion. ا (— gomanee) بدگمانی

1. Slanderous. ص-ا. (— goo) بدگو scandalous, ill-speaking, backbiting. 2. A backbiter. A slanderer.

Ill-natured. ص. (— gowhar) بدگوهر essentially bad.

Slander, ا. (— gooyee) بدگوئی

a slanderous report, ill-speaking, vilification, backbiting.
To backbite. بدگوئی کردن ف. ل. to slander. Ex. از من بد گوئی میکند He slanders or backbites me.
بدگهر (—gohar) = **بدگوهر**
بدل (۱) A.ا (badal) 1. A substitute, an equivalent, a succedaneum. Ex بدل آنرا باید بدهید You should give the equivalent of it 2. Substitution, change; also, exchange. 3. *Gram.* Apposition; also, an appositive. 4. A relieve guard. [ج = ابدال (abdal) - بدلاء (bodala')]
بدل کردن = عوض کردن - مبادله کردن
بدل مایتحلل A. (-eh mayatehallal) Food. [O.S.] Substitute for what is worn out.
بدل (۲) A.ص Counterfeit, false. imitation, spurious. Ex. الماس بدل imitation diamond.
بدل A.ا (badl) Permutation, change. *Ar. Gram.* (horoof of—) حروف البدل Permutable letters.
بدل ق. (bedel) Heartily. [*See* دل]
بدلاء *See under* بدل (۱)
بد لجام (bad-lejam) = **بدلگام**
بد لقا P.A.ص (—legha) Ungainly, gruff.
بدلگام ص.(—legam) Hard-mouthed. [= بددهنه] Ex. اسب بد لگام
بد لهجه P.A ص (—lahjeh) Having a bad pronounciation.
بدلیون G.ا (badlioon) = مقل Bdellium.
بد مذهب P.A.ص (bad-maz-hab) Irreligious. Heretical. [Often used merely as bad language or insult].
بد مزاج P.A.ص (—mezaj) Surly, peevish. [O. S.] Of a bad temperament.
بدمزاجی P.A.ا (—mezajee) Surliness, peevishness. [O. S.] Bad temperament.
بدمزگی ا (—mazegee) Bad taste. Insipidity. *Fig.* A flat joke.
بدمزه ص. (—mazeh) Disagreeable to taste, of a bad taste, distasteful. Insipid.
بدمست ص. (—mast) Intoxicated (to the extent of losing self-control).
بدمستی ا (—mastee) Intoxication. Profligacy or brawl accompanying drunkenness.
To brawl or بد مستی کردن ف. ل. act dissolutely, as a drunkard.
بدمعاش P.A.ص (—ma-ash) Leading a bad life. Having a poor trade. Immoral *R.*
بد معاشرت P.A.ص (—moasherat) Unsociable.
بدمعاملگی P.A.ا (—moamelegee) Unfairness or trickery in dealing. || To be unfair بد معاملگی کردن ف. ل. in dealing. To play tricks in one's business.
بد معامله P.A.ص (moameleh) Unfair, tricky (in one's dealing or transaction). *Compare* بدبده
بدمنش ص. (—manesh) Fastidious.
بدمهر ص. (—mehr) Unkind.

بدمهری (-- mehree) .ا Unkindness.

بدن (badan) ا.ع [ج. = ابدان (abdan)] The body. The bare body; also, the privities. A trunk. A short coat of mail.

بدن (bodan) [Short form of بودن].

بدنا (badanan) ع.ق Bodily, corporally. Personally R.

بد نام (bad-nam) ص. Defamed. ignominious, infamous, disgraced. ‖ To defame to disgrace. بد نام کردن ف.م.

بدنامی (-- namee) .ا Infamy, bad repute.

بدنژاد (-- nezhad) ص. Of a bad stock, base-born. Ex. اسب بد نژاد

بد نسل (-- nasl) ص. P.A. 1.= بد نژاد 2. Bastard, illegitimate.

بدنظر (-- nazar) ص. P.A. 1.= بدچشم 2. Ill-favored R.

بدنعل (-- na'l) ص. P.A. 1. Unsure-footed. 2. Hard to shoe. Ex. 1 & 2. اسب بد نعل

بد نفس (-- nafs) ص. P.A. Depraved, having a bad character, sensual.

بدنفس (-- nafas) ص. P.A. Expressing imprecation, imprecatory. Having an unpleasant voice. [O. S.] Of an offensive breath.

بدنفسی (-- nafsee) .ا P.A. Bad character, sensuality.

بدنقش (-naghsh) ص. P.A. Unlucky.

بدنقشی (-naghshee) .ا P.A. Bad luck, deuce-ace.

بدنگر (-- negar) ص. Evil-eyed. Weak-eyed. See بد چشم

بدنما (-- nama; -noma) ص. Unsightly, ugly. Seedy. Ungraceful. Indecent. [Note. This adj. is never used for persons; the adj. زشت may be used both for persons and objects].

بدنمائی (- namayee) .ا Unsightliness, ugliness. Inelegance. Seediness.

بدنه (badaneh) ا. A.P. A trunk, body of a thing. Hull (of a ship).

بد نهاد (—nehad) ص. Ill-set, ill-natured. Of a bad character.

بدنی (badanee) ص. A.P. 1. Bodily, corporal, pertaining to the body, somatic Ex. (a) استراحت بدنی (b) سیاست بدنی corporal punishment. 2. Flesh-colored, flesh-red. Flesh-color. رنگ بدنی

بدنیت (bad-niyyat) ص. P.A. Having a sly meaning, malevolent, ill-disposed.

بد نیتی (— niyyatee) .ا P.A. Sly meaning, malevolence, bad intention.

بدو (badv) ا.ع 1. Beginning, commencement. Ex. از بدو خلقت عالم تا اکنون 2. A desert.

بدو (bedoo) = باو To him, her, etc.

بدوار (badvar) ص. Mischievous.

بدواز (badvaz) .ا 1. = پرواز 2. = بتواز

بدوره (۱) (badooreh) .ا Sweet-meat, etc., carried away by guests from a feast.

بدوره (۲) (badvareh; badooreh) .ا 1. A portion, a share. 2. = بدوره (۱)

بدوضعی (bad-vaz-ee) .ا P.A. Bad condition.

بدون (bedoo'neh) ح.ا P.A.

Without. Ex. (1) بدون سند نمیتوان حرف زد Nothing can be said without a document. (2) قرار داد ملغی خواهد شد بدون اینکه حقی برای او باقی ماند The contract will be cancelled without leaving for him any right. *See* دون

بدوی (*badavee*) ا-ص. *A.* 1. A Bedouin, a nomad. 2. Rude, wild.

بدوی (*badvee*) ص. *A.* Primary.

بده (*bedeh*) = **بدهی**

بده (*badeh*) = **بته** (*bateh*) = **کته**

بدهضم (*bad-hazm*) ص. *R.* *P.A.* Indigestible. Dyspeptic *R.*

بدهضمی (*—hazmee*) *P.A.* Dyspepsia, indigestion.

بده کار ـ بدهکار (*bedeh-kar*) ا-ص. 1. A debtor. 2. Having a debt, (being) in debt, indebted, owing. Ex. یک ریال بمن بده کار است He owes me one *ryal*.

بدهکاری (*- karee*) *A.* Indebtedness, obligation. A debt.

بدهی (*bedehee*) *A.* A debt, a due. Ex. (a) دو ریال باو بدهی دارم I owe him 2 *ryals*; (b) بدهی شما صد تومان میشود Your debt amounts to 100 *tomans*. *Syn.* = وام ـ دین ـ قرض

بدهیئت (*bad-hey-at*) ص. *P.A.* Ugly, ill-shaped. Hideous.

بدی (*badee*) *A.* Badness, bad [*used as a noun*]; evil(ness), wickedness. Wrong. Malfeasance. Ex. بدیرا بنیکی توان دفع کرد Evil may be averted by goodness. *See* بد *the adj.*

بدی کردن ف. ل. To do evil. To do wrong. Ex. بمن بدی کرد He did me wrong.

بدیج (*badeej*) = هلیله — بلیله

بدیخ (*badeekh*) ص. *A.* Elevated in rank.

بدیسه (*badeeseh*) *A.* 1. = بادریسه 2. A piece of wood bored for receiving the top of a tent-pole.

بدیشان (*bedeeshan*) = بایشان To them.

بدیع (*badee'*) ص.ا. *A.* 1. New. Wonderful, strange. 2. A novelty. (Chapter on) figures of speech. [*Used also attrib. Thus;* علم بدیع *Compare* علم بدایع]. 3. An attribute of God, regarded as creator, innovator, etc.

بدیع الجمال (*—ol-jamal*) ص. *A.* Of rare beauty. Marvellously beautiful.

بدیع رقم (*-ragham*) ص. *A.* Writing or tracing wonderfully, beautifully.

بدیع شمایل (*-shamayel*) = **بدیع الجمال**

بدیع منظر (*— manzar*) ص. *A.* Of a rare or wonderful aspect. Picturesque.

بدیعی (*badee-ee*) ص. *A.P.* Pertaining to the figures of speech. Rhetorical. Ex. صنایع بدیعی [Fem. & pl. = بدیعیه] *See* صنایع

بدیعه (*badee-eh*) ص. بدیع [Fem. of reserved for fem. or pl. nouns].

— *A.* [ج. = بدایع (*badaye'*)] A novelty, an innovation. A rarety.

بذرك *(bazrak)* A.P.۱ = برزك
Linseed.
بذر كار *(bazrkar)* A.P.۱ A sower.
بذر گر *(bazr-gar)* A.P.۱ A sower, a farmer. *See* برزگر & برزیگر
بذر گری *(— garee)* = **برزیگری**
بذرفتن *(bezroftan)* = بذرفتن - پذیرفتن
بذر قطونا *(bazreh ghatoona)* A.۱ Fleawort.
بذرقه A.-P. *(bazregheh)* = **بذرقه**
بذره *(bazreh)* = **بذره**
بذل *(bazl)* A.۱ Munificence. Giving generously, bestowing liberally. Spending, using. Ex. (a) بذل مساعدت کردن to give (or lend) one's assistance. (2) بذل مساعی کردن to bend effort.
بذل و بخشش Munificence, donation.
بذل کردن ف.ل.م. بخشش کردن = 1. 2. To give liberally. To spend. To use or lend (effort, etc.). *See examples above.*
بذله *(bazleh)* A A wit, a witticism, a bon-mot, a jest. Recital of a poem with cadence.
بذله *(bezleh)* A.۱ Everyday garment.
بذله باز *(bazleh-baz)* = **بذله گو**
بذله گو *(— goo)* س.ا. 1. Witty. 2. A wit, a humorist. A jester.
بذله گویی *(— gooyee)* A Witticism.
بذی *(bazee)* A.ص Foul-mouthed. Obscene, profligate.
بذیون *(bazyoon)* A Costly silk stuff.
بر (۱) *(bar)* ح.ا. 1. Upon, on, over.

A strange thing.
بدیمن *(bad-yomn)* P.A.ص Inauspicious.
بدین *(bedin)* = باین To this, hereto.
بدیه *(bedyeh)* = **آرزومندی**
بدیهه *(badeeheh)* A.۱ Improvisation. Something said extemporaneously or offhand. A self-evident truth or statement.
بالبدیهه / بدیهةً = بالبداهه Extemporaneously.
بدیهه گو *(— goo)* A.P.۱ An improvisator.
بدیهه گوئی *(— gooyee)* A P ۱ Improvisation. Extemporaneous speaking.
بدیهی *(badeehee)* A.ص Self-evident. Ex. بدیهی است باین ترتیب راضی نخواهد شد It is self-evident (*or* too evident) that under such circumstances he will not consent.
— ا. [ج. = بدیهیات *(badihiyyat)*] A self-evident statement or truth, an axiom.
بذاته *(bezatehee)* A. By its own essence, intrinsically. *See* ذات
بذر *(bazr)* A.۱ [ج = بذور *(bozoor)*] Seed [O. S.] Sowing, dissemination, scattering.
بذر افشان *(— afshan)* A.P.۱ A corn-drill, a seeder.
بذرالبنج *(—ol-banj)* A. / **بذرالبنگ** *(ol bang)* A.P. ا. Henbane seeds; Indian hemp seeds.
بذرالکتان *(ol kattan)* A.۱ Linseed. *See* تخم کتان = بذرك or برزك

Against (*bar-aley'heh*) بر علیه
Ex. برعلیه او قیام کردند They rose against him.
By way of. (*bar-sabee'leh*) بر سبیل
According to. at. Ex. بنا بر
بنابرخواهش شما این کار را کردم I did it at your request.
Therefore. accordingly. بنا بر این
Upon, on, (*bar-roo'yeh*) بر روی
over [برسر]
1. On the (*bar-sar'eh*) بر سر
top of, over. above. on. 2. *Poet.* Planning. intending. Ex. بر سر آنم
که ... I am planning to....
See under عکس بر عکس
See under طرف بر طرف
Up; over; back;. ق (*bar*) (۳) **بر**
away; etc.
[*Note.* The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus برچیدن means *to pick up*; برگشتن means *to turn up*: and برانداختن means *to overthrow* or *throw away*. But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: برآمیختن has about the same meaning as آمیختن: both mean *to mix*, *to mingle*; but the verb برافروختن may be considered as the emphatic form as افروختن *to kindle* or *to excite*].
1. Side. Ex. ا (*bar*) (۳) **بر**

Ex. (a) چه برسرش آمد What came upon him? *i.e.* what happened to him? (b) وای بر او Woe upon him. (c) سبد را بر سر گذاشت He put the basket on his head. (d) بر من رحمت نما Have mercy upon me. (e) بحثی بر او نیست There is no dispute over him; there is no objection to him. *See the second sense of* بر *below.*
2. To, toward. Ex. (a) ازهوابرزمین آمد (b) بر من ایراد گرفت He objected to me.
3. In [*used in many idiomatic phrases*]. Ex. برحسب - بر طبق *See below.* 4. By. Ex. برسبیل تمثیل by way of allegory or parable. 5. At. Ex. لختی بر من نگریست He looked at me for a while.
Poet. Planning, thinking; بر آن also, determined. Ex. برآنم که
Double. Twofold. یك بر دو
Tenfold. یك برده
In accordance (*bar teb'gheh*) بر طبق with (*or* to), according to, in conformity with. By virtue of. Ex. بر طبق ماده هشتم قانون In conformity, by virtue of, Article VIII of the Law.
1. According to, in بر حسب accordance with. Ex. بر حسب مقتضیات
2. In proportion to.
In favor of, (*bar-lah'eh*) بر له for, with. Ex. بر له رفع حجاب رای دادند They voted in favor of the unveiling of women.

eh sandalee, on top of the chair].

بر (۴) *(bar)* .ا 1. Fruit. Ex. «هرگز از شاخ بید بر نخوری» You will never find fruit on the willow. 2. Leaf [contraction of برگ]. 3. *Fig.* Produce; also, profit.

بر خوردن To enjoy. *Lit.*, to eat fruit.

بر (۵) *(bar)* [۱- امر از ف. بردن] Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for ببر *be-bar*, the usual form].

— [۲-۱. فا. ازف. بردن] Carrying, taking, seizing. [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دلبر See in the vocab.

بر (۱) *(barr)* A.ا Land. A continent. A large barren plain.

بر قدیم The Old World.

بر جدید The New World.

بر (۲) *(barr)* A.ص Pious, virtuous, good. [ج. = ابرار *(abrar)*]

بر *(berr)* A.ا Piety, goodness.

بر (۱) *(bor)* [۱- امر از ف. بریدن] Cut thou. [Imper. root of بریدن *boreedan*, short for ببر *be'bor*, the usual form].

— [۲-۱. فا. از ف. بریدن] Cutting. [Short for برنده *borandeh*, the usual form, and used only in comp]. Ex. تب بر antifebrile, febrifuge.

بر (۲) *(bor)* .ا *Gam.* Cutting.

بر زدن To cut.

Ex. گنجفه بر زدن See گنجفه

در برم نشست He sat by my side. 2. Breast, bosom, lap. Ex. طفل را در بر گرفت She took the child in her bosom. 3. (Any part of) the body. 4. Breadth, width [= پهنا]. Ex. این پارچه خیلی کم بر است This cloth has a very little breadth. 5. Memory, remembrance. Ex. شعر را از بر خواندم I recited the poem from memory. 6. *R.* Height: also, top. *See note below*. 7. *R.* A young woman. 8. *R.* A door.

از بر کردن ف. م. To memorize, to learn by heart.

از بر خواندن To recite from memory.

از بر داشتن ف. م. To know by heart.

در بر داشتن ف. م. 1. To comprise, to embrace, to include. Ex. این طبقه چند شعبه دیگر در بر دارد 2. To entail, to necessitate. Ex. اینکار مخارج و زحمات زیادی را دربر دارد 3. [*O. S.*] To have beside one, to have in one's bosom.

در بر گرفتن | در بر کشیدن } ف. م. To embrace, to take into one's bosom. *See* در آغوش کشیدن *under* آغوش

[*Note.* بر No. 1 and بر No. 2 were originally phrases constructed with بر No. 3 which is a noun, and afterwards were shortened. For example, the phrase بر صندلی on the chair, in which we regard بر as a preposition, was originally در بر صندلی *dar bar'-*

بُرّا (borra) ص. [ا. ف. از ف. بریدن] Cutting, sharp. Ex. تیغ برا

برّاً (barran) A.ق By land.

By land and sea. برّاً و بحراً

براء (bara') A.ص Exempt, free, clear. [The noun برائت is more commonly used].

برابر (barabar) ص.- ق.- ا. 1. Equal, on a par, even, on one level, quits. Opposite. [O. S.] Breast to breast. Ex. (a) وزن هر دو برابر است They are both equal in weight. (b) این شاگرد با آن یکی برابر است This pupil is on the same level as the other. (c) [Used like a prep.]. یکنفر از آنها برابر دونفر ازماست One of them is equal (in power, etc.) to two of us. (d) برابر افق level with the horizon.

2. Equally. Ex. منافع را برابر میبرند They share the profits equally.

3. The opposite side, the front. Ex. دربرابر من ایستاد He stood opposite to me (or facing me).

1. To place side by side, to compare. 2. To weigh together. Ex. اول بایدظرفهارا درترازو برابر کرد برابر کردن ف. م. 3. To equal(ize), to level, to bring on the same level, to count equal. Ex. «هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند» See خر مهره and دُر in the vocab.

To become level or equal. برابرشدن ف.ل. یا مج.ف.م.

1. Before. در برابر ـ 2. Ex. باید خود را در برابر وزیر مسئول بداند Against. Ex. در برابر من نتوانست ایستادگی کند

3. As compared with (or to).

Double, twice as much. دو برابر: Ex. (a) باید دو برابر کار کنید you should work twice as much. (b) او دو برابر من حقوق میگیرد He is paid twice as much as I am.

برابر ـ برابره (baraber-eh) ا. ج. The barbarians. The natives of Barbary in Africa. [Ar. pl. of بربر or بربری].

برابری (barabaree) ا. Equality. Counterbalance. Resistance.

1. To be equal. برابری کردن ف.ل. 2. To oppose oneself, to contend (with). Ex. تنها با ده تن برابری میکند He alone is equal to ten men.

برابط See under بربط

برات (barat) ا. [ج = بروات (baravat)]

1. A draft, a cheque. Ex. برات صد تومانی 2. A bill of exchange. 3. A (royal) brevet or patent. 4. An order, a sentence. Ex. برات قتل او صادر شد

To make a draft برات کردن ف. م. (of), to draw a cheque (for). Ex. صد تومان جهت او برات کردم

Prov. exp. برات برشاخ آهو A false promise.

برات دار (—dar) R.ا A patentee. One who holds a draft.

براتی (۱) (baratee) ا. A worn-out garment given as tip or alms.

براتی (۲) ا. One who conducts the bridegroom to the bride's house.

برادندر (*beradandar*) == **برادراندر**

برادر (*beradar*) ا. A brother.

برادر عزیز = برادرجان Dear brother.

برادر ارشد (یا بزرگتر) Elder brother.

برادر کهتر (یا خرد) A cadet.

برادر نسبت .*R* == برادر زن

برادر رضاعی A foster brother.

برادران دینی Brothers in faith, correligionists.

برادر اندر (*-- andar*) ا. A half-brother.

برادرانه (*beradaraneh*) ص-ق. Brotherly. Ex. (1) محبت برادرانه (2) برادرانه با من رفتار کرد.

برادر خواندگی (*--khandegee*) ا. Relation of an adopted brother. Fraternization.

برادر خوانده (*--khandeh*) ا. An adopted brother.

برادر زاده (*--zadeh*) ا. A brother's son or daughter, a nephew.

برادر زن (*--zan*) ا. A brother-in-law. (a wife's brother).

برادر شوهر (*--showhar*) ا. A brother-in-law. (a husband's brother).

برادرکش (*--kosh*) ا. A fratricide.

برادرکشی (*--koshee*) ا. Fratricide.

برادر وار (*--var*) ق-ص. Brotherly.

برادری (*beradaree*) ا. Fraternity, brotherhood. Close friendship.

براده (*boradeh*) A ا Filings.

برار (*berar*) ا. == **برادر** A brother. [a provincialism].

براریر ـ براریز (*barareer;-reez*) ==

پیرارسال

براز (۱) (*baraz*) ا. 1. Elegance, grace, beauty. 2. [Imper. root of برازیدن] 3. Joining. 4. A patch.

براز (۲) ا. A wedge. A shoemaker's last.

براز (۳) A.ا Feces, excrement.

برازش(۱) (*barazesh*) == **برازندگی**

برازش (۲) ا. Fastening. Patching.

برازندگی (*barazandegee*) ا. Comeliness, elegance, gracefulness.

برازنده (*barazandeh*) ص. Comely, elegant, graceful, becoming. Ex. این لباس باو برازنده است (یا برازندهٔ اوست)

برازیدن (۱) (*barazeedan*) ف. ل. To become, to befit, to suit [Imper. root == براز]. Ex. این مقام باو می برازد. This position suits him; he is worthy of his position.

برازیدن(۲) (*barazeedan; bora-*) ف.م. To join. To decorate. To render good.

برآسودن (*barasoodan*) == **آسودن**

براش (*barash*) == **خراش**

برآشفتن (*barashoftan*) == **آشفتن**

براعت (*bara-at*) A.ا Excellence, pre-eminence (in beauty or virtue). *See under* استهلال براعت استهلال

براغ (*bar-ragh*) == **رگزن ـ فصاد**

برآغالیدن (*bar-aghaleedan*) == **آغالیدن**

برافتادن (*--oftadan*) ف.ل. == ورافتادن To cease to be in use, to be abolished. To die away, to disappear.

برافراختن *(barafrakhtan)* = افراختن
برافراشتن *(barafrashtan)* = افراشتن
برافروختن *(— afrookhtan)* = **افروختن**
برافشاندن *(-afshandan)* = **افشاندن**
برافکندن *(— afkandan)* ف. م. To overthrow. *Lit.*, to throw up. *See also* افکندن
براق *(boragh)* A. (Name of) the animal on which the Prophet ascended to heaven.
براق جم The wind which carried Solomon's throne.
— ص. Of an attacking aspect.
گربه براق A cat with bristling hair.
براق *(bar-ragh)* A. ص. Glittering, bright, shining.
براق کردن ف. م. To polish, to burnish.
براقی *(barraghee)* A.P. Brightness, polish, lustre, glitter.
برآمد *(baramad)* A. Issue, outcome. An expenditure. An accusation. [O. S.] Coming up.
برآمدگی *(baramadegee)* A. A swelling. A projection. A bur. A knob or nob. An outgrowth.
برآمدن *(baramadan)* [*See under* آمدن]
برآمده *(baramadeh)* A.-ص 1. Swelled. Projecting. 2. A balcony. A porch.
برامکه *(baramakeh)* A. ج. The Barmecides, descendants of Barmak, who served as ministers of the Abbassides. [Ar. pl. of برمکی]

برآمیختن *(barameekhtan)* = **آمیختن**
بران *(borran)* ص. [A. ف. ازف. بریدن] Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ بران
برانداختن *(barandakhtan)* ف. ل. 1. To abolish, to put an end to. 2. To overthrow, to overset, to subvert. Ex. 1. & 2. رسوم بلدرا بر انداخت 3. [O. S.] To throw up or away.
برانداز کردن ف. م. To look (a person) up and down.
براندن *(borandan)* ف. م. 1. To cut [= بریدن]. 2. *Colloq.* To digest. [Imper. root = بران]
برانگیزاندن *(barangeezandan)* = **انگیزاندن**
برانگیختن *(barangeekhtan)* = **انگیختن**
برانی *(baranee; bo-)* A. A vessel for conserves or confections.
برانی *(boranee)* = **بورانی**
برانیدن *(boraneedan)* = **براندن**
براو *(baraw)* A. A sweeper. A scavenger.
برآور *(baravar)* = **برومند**
برآورد *(baravard)* A. An estimate.
برآورد کردن ف. م. To estimate. Ex. آن ساختمان را دو هزار تومان برآورد کرد He estimated the construction at 2000 *tomans*.
برآورد ریز A detailed estimate.
برآوردن *See under* آوردن
برآورده *(baravardeh)* ص. Brought up. Erected, constructed. Finished. Complied with, accepted.

آوردن See آوردن under بر

ا — A fortress, a rampart.

برآویختن (baraveekhtan) = آویختن

براهمه (barahemeh) ا. [ج. برهمن] The Brahmans. [Ar. pl. of برهمن]

برآهیختن (barakeekhtan) = **آهیختن** = **آختن**

براهین (baraheen) ا. ا [ج. برهان] [Pl. of برهان] Proofs, demonstrations, logical reasons.

براهین جمجمه Phrenology.

برای (bara'yeh) ح. ا. 1. For. Ex. آنرا برای من بیاور Bring it for me. 2. For the sake of [= بخاطر]. 3. On account of [= بعلت], due to. Ex. غیبت او برای کسالت بود 4. By way of [= بطریق ـ منوال].

برای آنکه - از برای آنکه = برای اینکه

برای اینکه | از برای اینکه | 1. Because. Ex. بمدرسه نرفت برای اینکه ناخوش بود 2. In order that. See زیرا etc.

برای چه = چرا Why? What for?

برایا See under بر

برائت (bara-at) ا. ا Acquittance. Exemption. Guiltlessness, innocence. Acquittal, disculpation, برائت ذمه clearance from obligation.

بربار (barbar) ا. An upper chamber.

برباریس (barbarees) = **امبرباریس**

برباشك (barbashak) ا. *Bot.* Mullein, verbascum [from Latin Barbascum].

بربر (۱) (barbar) ا. ا Barbary [= بربرستان]. *See also* بربری

بربر (۲) ا. = سلمانی A barber.

بربر (۳) ا. Talkativeness. Noisiness, quarrelsomeness. Foolish talk.

بربرخانه (—khaneh) ا. A barber's shop.

بربرستان (barbarestan) ا. Barbary.

بربری (barbaree) ا-ص. 1. A native of Barbary. A barbarian. 2. Rude.

بربریت (barbariyyat) ا. Barbarism. barbarity, savagery, rudeness.

بربریس (barbarees) = **امبرباریس**

بربست (barbast) ا. Rule, law. Custom, usage. [ج. = بربستگان (barbastegan)]

بربستن (bar-bastan) = **بستن**

بربسته (- basteh) ص. 1. = بسته 2. Inorganic.

ا — An inorganic substance. [ج. = بربستگان (barbastegan)]

بربط (barbat) ا. A harp. [Ar. pl. = برابط barabet].

بربط دهنی A Jews'-harp.

بربط زن (—zan) | **بربط نواز** (-navaz) | ا. A harper.

بربند (barband) ا. A child's bib. A bodice. A band tying a child to its cradle. A hame.

برپا See under پا

برتافتن (bar-taftan) ف. م. To turn away. To twist. See تافتن (۲) d.

سر از اطاعت کسی برتافتن To refuse to obey a person.

برتر (bar-tar) ص. Higher, preferable. [Compar. of بر]

برتری (—taree) ا. 1. Preference. superiority, transcendence.

word rhyming with خرج].

برج *(baraj)* = **اگیر ترکی**

برجاس *(borjas; bar-)* ا. A butt or target; esp., an elevated one.

برجاف *(borjaf)* ا. Vetch or peas.

برجستگی *(barjestegee)* ا. 1. Relief, embossment. 2. Projection, saliency. 3. *Fig.* Notability, being distinguished, prominence, paramountcy. 4. A pustule or eruption.

برجستن *(bar jestan)* ف. ل. To leap or jump [= جستن]. To palpitate, to beat.

برجسته *(-jesteh)* ص. [ا.م.ازف. برجستن] 1. Embossed, (raised in) relief. Ex. (a) نقش برجسته a relief; (b) نقره آلات برجسته embossed silver-work. 2. Salient, projecting. 3. Distinguished, notable. Ex. اشخاص برجسته Notable men, men of figure. 4. Featured, prominent, conspicuous; also, gross. Ex. يك خطاى برجسته a gross error.

برجسته کردن ف. م. To emboss, to raise in relief. To distinguish, to signalize. Ex. خودرا درنتیجه این فتح برجسته نمود He distinguished, or signalized himself, in consequence of this victory.

برجسته کاری *(—karee)* ا. Embossed work, embossment.

برجوشیدن *(bar-joosheedan)* = **جوشیدن**

برجهانیدن *(bar-jahaneedan)*

Ex. او بر سایرین برتری دارد He has preference over, or is preferred to, others. 2. Advantage.

برتن *(bartan)* ص. [فروتن = Ant] Proud.

برتنگ *(bartang)* ا. The second girth of a horse. Swaddling-clothes. A narrow band or ribbon.

برتنی *(bartanee)* ا. Pride, arrogance.

برج *(borj)* A.ا. [ج. = بروج *(borooj)*] A tower. A turret. A sign of the zodiac, a constellation. A division of the heaven, a house.

برج کبوتر (یا کفتر) A dove-cote, a dove-house, a columbarium.

برج نور A lighthouse, a pharos.

برج آب An elevated reservoir.

برج آبی = دلو Aquarius.

برج آذري = حمل - اسد - قوس Aries, Leo, and Sagittarius.

برج آسمان A sign of the zodiac.

برج بادی = جوزا - میزان - دلو Gemini, Libra and Aquarius.

برج خاکی = ثور - سنبله - جدی Taurus, Virgo and Capricornus.

برج خوشه = سنبله Virgo.

برج دریدن To enter unveiled.

برج دیده بان A watch-tower.

برج کمان = قوس Sagittarius.

برج ناقوس A belfry.

برج هلال = سرطان Cancer.

برج (۱) *(barj)* ا. A cylinder. A rolling-pin.

برج (۲) *(barj)* ا. Secondary expenses. [*Orig.*, a meaningless

جهانیدن See

برجهیدن (*barjaheedan*) = **برجستن**

برجی (*borjee*) ص.A.P. 1. Zodiacal. 2. Solar, calculated from the signs of the zodiac. Ex. ماه های برجی 3. Tower-shaped.

ا. *Eng.* A cut-water.

برجیس (*berjees*) ا.=مشتری Jupiter.

برچاف (*borchaf*) = **برجاف**

برچخ (*barchakh*) = **زوبین**

برچم (*barcham*) = **پرچم**

برچیدن (*bar-cheedan*) ف.م. 1. To pick up, to gather (up). Ex. کاغذها را از روی میز برچینید 2. To darn, to fill in. 3. To avert; also, to remove. Ex. بلای کسیرا برچیدن 4. *R.* To gird up. [Imper. root = برچین].

برحذر *See under* حذر

برحسب *See under* بر(۱) & حسب

برحق (*barhagh*) ص-ق.*P.A.* 1. True. Ex. خدای برحق 2. *R.* In truth.

برخ (۱) (*barkh*) ا. (A) little, few. A portion, a lot. *See* برخی A spark. Lightning [= برق].

برخ (۲) (*barkh; borkh.*) = **شبنم**

برخ (۳) ا. A cavern, a den. A pond, a pool.

برخاست (*bar-khast*) ا. Rising, a rise. Adjournment. Bringing back, recall.

برخاستگی (*—khastegee*) ا. Uprising. Erection.

برخاستن (*—khastan*) ف. ل. [Imper. root = برخیز] 1. To rise, to get up. Ex. (a) ازاینجا برخیز بجای دیگر برو (b) برضد او برخاستند They rose against him. 2. To adjourn an assembly. 3. To cease, to be stopped. Ex. نزاع برخاست 1. To become erect.

برخاسته (*—khasteh*) ص. Raised or risen. Erected. [ا. م. ازف. برخاستن P. P. of]

برخان (*barkhan*) ا. Noise, clamor.

برخچ (*barkhach; barakhch*) ص. Ugly. Weak, pitiful, wretched.

برخش (*barakhsh*) ا. A horse's back.

برخلاف *See under* خلاف

برخوابه (*barkhabeh*) ا. 1. A mattress [= دوشك]. 2. A bed-fellow [= همخوابه].

برخوار (*barkhar*) = **برخور(۱) (۲)**

برخواندن (*barkhandan*) = **خواندن**

برخور (۱) (*barkhor; -khar*) ا.-ص. 1. Prosperity. 2. = برخوردار

برخور(۲) ا.=شریك-انباز A partner.

برخورد (*bar-khord*) ا. An encounter, (act of) meeting, contact, impact. Attitude.

برخورد کردن ف.ل.م. To come in contact (with), to meet, to encounter, to stand up to. To show a special attitude (toward). Ex. (a) هنوز با او برخورد نکرده‌ام I have not yet come into contact with him, I have not met him yet. (b) چه قسم این مسئله را برخورد کرد؟ How did he encounter, or what attitude did he show toward that question?

برخوردار (*—khordar*) ص. Enjoying (the fruit of one's labor), successful,

loose, as cotton or wool. To rivet [= پرچ کردن].

برخیزاندن (barkheezandan) | ف.م.
برخیزانیدن (barkheezaneedan) |
To raise, to cause to rise. To erect. [Imper. root = برخیزان]

برخیزش (barkheezesh) ا. Insurrection. [O. S.]. A rising.

برد (۱) (bard) ا.ا. Cold; chilliness.

برد (۲) (bard) [امر از ف. بردیدن] Give way! Stand off. [Imper. root of بردیدن treated also as an interj.].

برد (۳) (bard) ا. = سنگ A stone.

برد (barad) ا.ا. = تگرگ Hail.

برد (۱) (bord) ا. 1. Winning. Ex. این بازی برد ندارد 2. Amount won. Ex. بردش چقدر شد؟ 3. By ext. advantage, upper hand. Ex. بالاخره برد با آنها است They have the advantage after all.

برد (۲) (bord) ا.ا. A striped cloth (from Yemen).

برد (۳) (bord) = چیستان ـ معما

بردا (bar'da) = برد (۲) (bard)

بردابرد (bar'dabard') = برد (۲) (bard)

بردادن (۱) (bardadan) ف. ل.
To give fruit, to fructify.

بردادن (۲) ف. م. R. To set free.

بردار (۱) (bardar) ص. Fructiferous, bearing fruit.

بردار (۲) (bar'dar) | ۱- امر از ف. برداشتن |
Take up thou! [Imper. of برداشتن]
—۲- (bardar) ا. فا. از ف. برداشتن |
Taking up. Carrying. [Short for بردارنده bardarandeh, the usual

Prosperous, happy.

برخوردار شدن ف. ل. To succeed, to prosper.

برخوردار شدن از To enjoy.

برخوردار کردن ف. م. To make successful. To give to enjoy.

برخورداری (khordaree) ا. Enjoyment, fruition, success, Prosperity, happiness.

برخوردگی (—khordegee) ا. Injury to the feelings, wound.

برخوردن (۱) (bar-khordan) ف. ل. 1. To come in contact (with), to encounter or meet. Ex. دو مرتبه باو (به او) برخوردم I encountered him twice. 2. To come (across). Ex. یک اصطلاح عجیبی برخوردم 3. To hurt the feelings. Ex. حرف او بمن برخورد His words hurt my feelings. 4. To happen or hit on something

برخوردن (۲) ف.ل. = برخوردارشدن

برخورنده (—khorandeh) ص. Hurting one's feeling, mortifying. Shocking.

برخه (barkheh) ا. = برخ A portion.

برخی (—bar'khee) ا-ص-ض. 1. A part, a portion, a number. Ex. برخی از آنها رفتند A number of them, or some of them, went. 2, 3. Some. Ex. (a) برخی مردم (b) برخی معتقدند که

برخی (barkhee') ا. Sacrifice, ransom. A compensation.

برخی کردن ف. م. To sacrifice.

برخیدن (barkheedan) ف. ل.
To wait, to stay, to remain (quiet). To draw, to pull. To reap. To

To excuse دست از سر کسی برداشتن someone. To let someone alone.

برداغ (*bardagh*) = **اسپرك**

بردبار (*bordbar*) ص.=صبور Meek, patient, tolerant, forbearing. Ex. شخص بردبار

بردباری (*bordbaree*) ا. Patience, meekness. forbearance, long-suffering. fortitude.

بردج (*bardaj*) A.-P.ا = برده A captive; a slave.

بردر See under در

بردست (*bardast*) ا. An aid, a help.

بردك (*bardak*) ا. A fable. A riddle.

بردگان [Pl. of برده]

بردگی (*bardegee*) ا. Slavery. Captivity.

بردمیدن (*bar-dameedan*) = **دمیدن**

بردن (*bordan*) ف.م. [Imper. root=بر] 1. To take. to carry, to bear. Ex. (a) کتابهای خودرا بردم مدرسه I took my books to school. (b) شتر بار میبرد 2. To lead, to conduct. 3. *Gam.* To win. Ex. بازیرا که برد Who won the game? 4. To abstract, to take away; also, to steal. Ex. هرچه پول داشتم بردند || 5. To marry, to take to wife. Ex. زن بردن [=زن گرفتن]. 6. To ravish, to captivate. Ex. معشوقه دل میبرد || 7. = بسر بردن .

اعتقاد بردن - بسر بردن - بکاربردن - پناه بردن - پیش بردن - از پیش بردن - جلو بردن - حسد بردن - حمله بردن - دربردن- راه بردن -روز گار بردن -شك بردن -ضرر بردن -فرمان بردن-گمان بردن-نام بردن الخ *See each of the above under the main element, i.e. the other word* form, and used only in comp.]. Ex. بار بردار carrying burdens. [*Note.* In some adjectives the word بردار becomes a suffix and an equivalent of the English suffix *-able*. Thus: بیمه بردار means insurable].

بردار وبرمال (*bardaro barmal*) ص. *Colloq.* Who seizes and runs away. *See* برمالیدن

برداشت (*bar-dasht*) ا. 1. Amount of money taken by a partner out of the earnings. 2. Introduction, (method of) beginning (a conversation, piece of music, etc.). Ex. برداشت صحبتش بدنبود

برداشت **کردن** ف. م. To take (out of one's earnings). To begin.

برداشتن (*bardashtan*) ف. م. [Imper. =بردار] 1. To take (up), to pick up. Ex. کتاب را ازروی میز بردار Take up the book from the desk. 2. To remove. Ex. اورا ازآن مدرسه برداشتم || 3. To take off. Ex. کلاه خودرا بردارید 4. [*Used as a noun*]. Runaway, as of a horse. 5. To carry off, to take (away). Ex. خدا او را از میان مابرداشت || 6. To Raise. Ex. دست بدعا برداشت 7. *R.* To sustain, to support. 8. *R.* To exalt or elevate.

دست برداشتن از 1. To abandon, to renounce. Ex. دست از کار بد بردار 2. To overlook. [*O.S.*] To take away one's hand from.

than the verb بردن

بردنك (bardang) ا. A hillock.

بردنی (bordance) ص-ا. 1. Fit to be carried. 2. A present.

بر دوام (bar-davam) ص.P.A. Permanent. Continual. See دوام

برده (bardeh) ا. A slave. A captive, a prisoner of war. [ج == بردگان (bardegan)]

برده بردن To take captive. To enslave.

برده(bordeh) [ام. ازف. بردن] P.P. of بردن Carried, taken. [ج. == بردگان (bordegan)]

برده (bordeh) } A.ا A cloak, a mantle.
بردة (bordat) }

برده دل (bordedel) ص. Captivated, or enamored, by love [== دلبرده].

برده فروش (bardeh-foroosh) ا. A slave-dealer.

برده فروشی (—forooshee) ا. Dealing in slaves.

بردی (۱) (bardee) ا. Papyrus.

بردی (۲) ا. A vessel of stone or marble.

بردی(۳)(bardiyy) ا.A.-P == **بردی**(۱)

بردی (bordee) ا. An excellent sort of date.

برديدن (bardeedan) ف. ل. To retire. To stand off. [Imper. root == برد].

بر رستن(bar-rostan) == **رستن**(rostan)

بر رسته (— rosteh) ص-ا. 1. Sprung or shot up. Grown. 2. A stemless plant.

بر روی (bar-roo'yeh) ح. ا. Upon, on, over, above. See روی & بر (۱)

برز (۱) (barz) ا. Agriculture. Seed. A sown field. See برزگر

برز (۲) (barz) ا == ماله A trowel.

برز (۳) (barz) ا. Elegance, beauty. Stature. Trunk.

برز(borz) (۱) == **برز**(barz) (۲) - (۳)

برز (borz) (۲) == **کز** (kez)

برز دادن == کز دادن

بوی برز == بوی کز - بوی سوخته

برزخ (barzakh) ا. Interval of time between death and resurrection. An interstice. An isthmus. *Fig.* (1) A perilous situation, a precipice. (2) A connecting link.

بر زدن (barzadan) == (۱) **زدن** - (۲) **بالا زدن**

برزدن(barzadan) ف. م. *Gam.* To cut. Ex. ورق برزدن See بر bor.

برزك (barzak) ا. Linseed. Flax.

برزکار (barz-kar) == **برزگر**

برزگر (barz-gar) ا. A farmer.

برزگری (—garee) ا. Farming, agriculture.

برزم (barzam) ا. An amorous glance. Coquetry. See ناز & کرشمه

برزن (barzan) ا. A quarter, a lane, a street. A desert. A dwelling.

برزن (berzen) ا. An earthen pan used for baking bread.

برزه (barzeh) ا. A branch. Agriculture. Seed.

برزه‌کار- برزه‌گر (kar;-gar) == **برزگر**

برزیدن (*barzeedan*) ف. م-ل. 1. To sow. 2. To persevere. To agree (with). [Imper. root == برز]

برزیگر الخ (*barzeegar*) == **برزگر** الخ

برزین (*barzin*) ا. Fire. A street or quarter. *See* آتش & برزن

برس (*bars*) ا. [== لواشك]. Barnacles. A halter; also, a bit of wood thru which it runs. A spur [== مهمیز].

برس (*bors*) ا. Juniper-berries.

برسات (*barsat*) ا.*H* The rainy season.

برسام (*barsam*) ا. *Med.* (1) Inflammation of the diaphragm. 2. Pleurisy.

برسر *See under* بر(۱) & سر

برسم *See under* رسم

برسنك (*barsang*) == **پارسنك**

برسیاه (*barsiah*) ص-ا. 1. Brown. 2. Black bile.

برسین (*barsin*) ا. Lucerne. Clover.

برش (*boresh*) ا. A cut, (act of) cutting, scission. Form. A shaving.

برش (*barsh*) == **آرزو**

برش (*barash*) == براو Upon him, etc.

برشاوش (*barsharash*) ا. *Astr.* Perseus.

برشتن (*bereshtan*) ف.م-ل. To roast. To toast, to torrefy. To parch, to scorch. *See* برشته شدن, *the commoner form.*

برشته (*bereshteh*) ص [ا. م. از ف. برشتن] Roasted. Toasted. Torrefied. Scorched. Baked. *Compare* بریان

برشته کردن ف. م. To toast. To roast, to torrefy. To scorch. To parch. *Compare* بریان کردن

برشته شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be toasted or roasted, to roast *v.i.* To be torrefied.

گل برشته == گل پخته Baked clay.

برشدن (*bar-shodan*) ف.ل. To ascend, to get up high.

بر شکستن (*barshekastan*) ف. ل-م. 1. To break [== شکستن]. To forsake *R.*|| 2. To retire. *R.*

برشمردن (*barshomordan*) ف. م. 1. To enumerate, to give in detail, to name one by one. Ex. اسامی آنها را بر شمرد || 2. To count [== شمردن]. [Imper. root == برشمر]

برشن (*barshan*) ا. == پیچك Ivy.

برص (*baras*) ا.*A* Leprosy.

برص زده - برص گرفته == مبروص

برطانی (*bertanee*) ا.*Fr. & E.* Britain.

برطانی کبیر Great Britain.

برطانیقی (*bartaneeghee*) ا.*G* *Bot.* Betony, betonica.

برطبق *See under* بر(۱) & طبق

برطرف *See under* طرف

برعکس *See under* عکس

برغ (*bargh; baragh*) | **برغاب** (*barghab*) ا. A dam, a dyke.

برغالیدن (*barghaleedan*) ف. م. To excite, to instigate. To push.

To throw. [Imper root = برغال]

برغبت (*bereghbat*) *See under* رغبت

بر غمان (*barghaman*) ا. A large serpent; also, a dragon.

برغندان (*barghandan*) ا. Festivities in the last ten days of Shaaban. 2.= کلوخ انداز(ان)

برغوثی (*barghoosee*) A.ا [=اسپرزه] Fleawort [from برغوث a flea].

برغول (*barghool; bor-*) ا. Bruised wheat. *Compare Turkish* بلغور

برف (*barf*) ا. Snow.

برف میبارد It snows.

گلوله برف A snowball.

گل برف Snow-berry.

دانه برف *See* برف دانه *in the vocab.*

کولاك برف A snow-storm.

برفاب . برف آب (*barfab*) ا. Snow-water. Slush. Water flowing from some one's mouth on seeing another eat something delicate.

برفاب دادن ف. م. To disappoint entirely.

برف انبار (*—ambar*) ص. Heaped up (like snow), accumulated. Ex. کارها این دو روزه برف انبارشد

برف پاك كن (*barf-pak-kon*) ا. A snow-sweeper. A snow-plough.

برف پاك كنى (*—konee*)=برف روبی

برف پوش (*—poosh*) ص. Snow-clad.

برف دان (*—dan*) ا. A snow-pit. The gullet.

برف دانه (*—daneh*) ا. A snowflake.

برف روب (*—roob*) ا. A snow-plough. A snow-sweeper.

برف روبی (*—roobee*) ا. Cleaning the snow (with a shovel or snow-plough).

برفروختن (*barforookhtan*) = برافروختن

برفره (*barfareh*) ا. Dignity, rank.

برف ریزه (*barf-reezeh*) ا. Hoar-frost.

برف زد . برف زدی (*—zad;-zadee*) ا. Injury caused by snow.

برفشاندن (*barfeshandan*) ف. م. To shake off. To sprinkle. To scatter, to sow. To extend or stretch, as the hands.

برفشاندن دست | دست برفشاندن } To dance.

برفك (*barfak*) ا. *Med.* Aphtha, thrush.

برف مانند (*barf-manand*) ص. Snowy, snow-like.

برفناك (*—nak*) ص. Snowy, snow-clad, covered with snow.

برفنج (*barfanj*) ا. A difficult road.

برفنجك (*barfanjak*) = كابوس

برفی (*barfee*) ص. 1. Snowy, (made) of snow. Ex. (a) آدم برفی (b) روز برفی 2. Specially made for snowy days. Ex. کفش برفی a snow-shoe.

برفیر (*barfeer*) G.ا *Zool.* Purpura. [*O. S.*] Purple.

برق (*bargh*) A.ا Electricity. Lightning. A flash. A sparkle [=جرقه]. Lustre, glitter(ing), glow(ing).

برق کاذب | برق بی رعد } Lightning without thunder, fulguration.

برق زدن ف. م. 1. To glitter, to

flare, to shine, to scintillate. Ex. الماس برق میزند || 2. To flash, as lightning.
To be polished. برق افتادن ف. م.
To glow.
To polish. برق انداختن ف. م.
In a flash. بسرعت برق
An idea خیالی مانند برق بخاطرم گذشت flashed into my mind.
Electric light. چراق برق
To electricute. با برق اعدام کردن
To electrify. در تحت تاثیر برق قرار دادن
To apply radioscopy. برق گذاشتن
To treat with electricity, to electrify.
An electrician. متخصص عالم برق
A sword with a Yemen blade. برق یمانی
Lightning *(bargheh-khollab)* برق خلب without rain. *Fig.* 1. Bragging. 2. An empty promise.

برق انداز *A.P.*ا *(bargh-andaz)* A musketeer, a matchlock-man.

برق آور *A.P.*ص *(bargh-avar)* Electro-motive, producing electricity.

برق بین *(—bin)* / **برق جو** *(—joo)* *A.P.*ا An electroscope.

برق خیز *(—kheez)* = **برق آور**

برقرار ص *(bar-gharar)* 1. Established. 2. Existing, continuing to exist. Ex. 1 & 2. درس ما هنوز بر قرار است 3. In working order [= دایر]. *See* قرار

1. To establish. بر قرار کردن ف.م. Ex. صلح و امان بر قرار شد Peace and safety were established. 2. To plant, to implant. 3. To confirm.

برقراری *P.A.*ا *(bargharare)* Establishment.

برق سنج *A.P.*ا *(bargh-sanj)* An electrometer.

برقع *A.*ا *(borgha')* A veil.

برقع پوش ا-ص *(—poosh)* 1. A veiled woman. A masker. 2. Veiled, masked.

برقك ا *(barghak)* Talc. Gold-leaf.

برق گیر *A.P.*ا *(bargh-geer)* A lightning-rod, a conductor.

برق وار *A.P.*ق *(bargh-var)* Like lightning, like a flash.

برقی *A.*ص *(barghee)* 1. Electrical. Ex. اسباب برقی || 2. Quick. 3. Sudden as lightning, foudroyant, fulminant, galloping. Ex. سل برقی galloping consumption.
An electromotor. موتور برقی

برك (۱) ا *(barak)* A garment made of camel's hair.

برك (۲) ا = سهیل The star Canopus.

بركاپوز ا *(barkapooz)* = لب و لوچه Chops, the parts round the mouth.

بركات *See under* برکت

برکت *A.*ا *(barakat)* A blessing. Abundance, copiousness, fatness. [ج. = برکات *(barakat)*]
To bless. برکت دادن ف. م.
1. To be blessed برکت کردن ف. ل.م. and hence increased. 2. To bless||.
God will bless برکتش با خدا است it; it will increase.
Prov. God از تو حرکت از من برکت

Musk-stork's bill. برك عطر

To leave, to leaf. برك دادن - برك كردن / برك در آوردن ف. ل.

Bot. Frondescence. leafing. عمل (يا موقع) برك دادن

برگچه. برگچه (bargcheh) ا. A leaflet. *Bot.* A pinna or pinnule.

A pinna. برگچه اول

A pinnule. برگچه دوم

برك خور (khor) ص. Leaf-eating, phyllophagous.

A phyllophagan. حيوان برك خور

برگدار (dar) ص. Bearing leaves, phyllophorous. foliate, foliaceous.

برگدم (—dom) ا. *Bot.* A petiole.

برگذار (۱) (bargozar) ا. A small gift.

برگذار (۲) كردن ف. ل. م. To content oneself, to pass, to carry on (life), to live. Ex. با روزی دو قران برگذار میکند

برگرد (bar-ger'deh) ح. ا. Around, about. *See* گرد gerd (۱).

برگردان (bar-gardan) ا. 1. *Mus.* A refrain, a tag, a burden, a responsory. 2. A lapel.

برگردانگی (bar-gardandegee) ا. Inversion. Retroversion. Transposition.

برگرداندن (bar-gardandan) ف. م.

1. To turn. Ex. روی خود را ازمن برگرداند

2. To reverse. Ex. حالا قضیه را برگردانید

3. To change. Ex. حرف خودرا بر نگردانید

4. To give back, to return, to send back; also, to restore. Ex. كتابرا باو برگرداندم I returned the book to

helps the sailor, but he must sail

برکت دار (- dar) ص. Blessed. Redundant. Copious. fat. Fertile.

برکة (berkai) A pool, a tank. A. ا.
برکه (berkeh) A lake.

بر کردن (bar-kardan) ف. م. R To kindle.

To put on, to wear. Ex. در بر كردن ف. م. لباس خود را در بر كرد

To learn by heart. ازبر كردن ف.م.

بر كشيدن (—kesheedan) ف. م.

1. = كشيدن 2. To draw up or together. 3. To wrinkle. *See also* بالا كشيدن & بالا كرفتن

بركم (barkam) ا. Prohibition. Refusal. A hinderer.

بركنار *See under* كنار

بركند (barkand) ا. A bribe [= رشوه]. A strong man.

بركندن (barkandan) ف. م. To dig up. To dig out. To uproot, to exterminate. Ex. بيخ ظالم را بر كند

بركی (barakee) ا. A woolen hood. A woolen cloak with hood, a burnoose. A tall, felt hat.

برك (barg) ا. A leaf. Utensils, tools. Preparations. Means; also, wealth. Care, attention. Intention, design. Arms.

A petal, a flower leaf. برك كل = كلبرك

A green leaf is the gift of a poor man. برك سبزی است تحفه درويش

Betel-leaf. برك تمبول

Wild aniseed. برك كازرونی

him. 5. To turn off. Ex. کی آبرا برگرداند || 6. To vomit, to throw up. 7. To reduce.

برگردانده *(bargardandeh)* = **برگشته**

برگردانیدن *(bargardaneedan)* = **برگرداندن**

برگردیدگی *(bargardeedegee)* = **برگشتگی**

برگردیدن *(bargardeedan)* = **برگشتن**

برگردیده *(bargardeedeh)* = **برگشته**

برگ رزان *(barg-razan)* = **برگ ریزان**

برگرفتن *(bargereftan)* ف. م. To remove, to take away [emphatic form of گرفتن]. To carry off. To erase. [Imper. = برگیر]

برگ ریز *(barg-reez)* ص-ا. [*O. S.*] 1. Shedding (its) leaves. Defoliating. 2. [= برگ ریزان] Autumn.

برگ ریزان *(-reezan)* ا-ص. 1. Fall, autumn. *Fig.* The decline of life. 2. Shedding its leaves.

برگ ریزی *(-reezee)* ا. Shedding leaves. The fall [= برگ ریزان].

برگزیدگان *(bar-gozeedegan)* ا. ج. The elect, the elected.

برگزیدگی *(bargozeedegee)* ا. Choiceness.

برگزیدن *(bargozeedan)* ف. م. To choose, to select, to pick out; also, to elect. Ex. کدام شاگرد را برای نطق کردن برگزیدند Which pupil did they select for delivering a speech? [Imper. = برگزین].

برگزیده *(bargozeedeh)* ص. = منتخب Chosen, selected, picked. [ا. م. از ف. برگزیدن P. P. of]

برگس - برگست *(bargas-t)* ح. ن. God forbid! See معاذالله

برگستوان *(bargostovan)* ا. Armor for horses (or men).

برگسلانیدن *(bar-gosalaneedan)* = **گسلاندن**

برگشادن *(--goshadan)* = **گشادن**

برگشودن *(--goshoodan)* = **گشودن**

برگشت *(--gasht)* ا. Return. Turning. Regress. Reflection. Retrocession, retrogradation, retrogression. Retreat. Retirement. Repeal. *Log.* Bathos. Deduction, difference (deducted from an account). Ex. برگشت آن دو قران بیشتر نمیشود

نقطهٔ برگشت Turning-point.

برگشتگی *(--gashtegee)* ا. Retrogradation. Retroflexion. Inversion. Apostasy [= ارتداد].

برگشتگی رحم (بطرف عقب) Retroversion (of the womb).

برگشتن *(bargashtan)* ف. ل. [Imper. = برگرد] 1. To return, to come back. Ex. برگردیم بمنزل || 2. To turn back. 3. To be changed, to change *v.i.* Ex. رنگش برگشته است 4. To apostasize, to abjure. 5. To retreat.

برگشته *(bargashteh)* ص. Turned (up). Changed. Inverted. Retorted. Pervert(ed), apostasized. Retroussé, as a nose.

برگشته اختر *(—akhtar)* ص. Ill-starred.

برگشته ایام (*bargashteh-ayyam*) ص. *P.A.* Unfortunate, having unhappy days.

برگشته‌حال *(—hal)* ص. *P.A.* Unhappy. Afflicted.

برگشته روزگار (*—roozgar*) = **برگشته ایام**

برگشته طالع (*—tale'*) ص. *P.A.* Unlucky.

برگماشتن الخ (*bargomashtan*) = **گماشتن** الخ

برك مانند (*bargmanand*) ص. Leaf-shaped, foliate.

برك وساز *(bargo-saz)* ا. Abundance. Means, riches.

برك‌ونوا (*—nava*) ا. Means, subsistence. *See also* برك وساز

برگه (*bargeh*) ا. Something suggestive of a leaf; a flap; a fly [strip or lap on a garment].

برگه زردالو - برگه هلو Dried apricots, or peaches, cut in lobes.

برگه دزدی A mainor.

برگی (*bargee*) ص. Leaf-shaped.

برلنك زدن (*barlang zadan*) = **گریختن**

برله *See under* (۱) بر

برلیان (*berelyan*) *F.*ا Brilliant.

برماس (*barmas*) ا. 1. The touch. Act of rubbing. 2. [Imper. of برماسیدن].

برماسیدن (*barmaseedan*) ف. م. To touch. To rub (together).

برمال (*barmal*) ا. 1. Flight, running away. 2. [Imper. of برمالیدن] 3. Fleeing, running away. [Short for برمالنده *barmalandeh*, the usual form, and used only in the adj. بردار وبرمال *which see in the vocab.*].

برمال زدن | برمال کردن | ف. ل. To run away. *See* برمالیدن

برمالیدن (*barmaleedan*) ف. ل. To tuck (the sleeves). Hence, to run away. [Imper. root = برمال]

برماه - برماهه *(barmah-eh)* ا. = برماه A gimlet or auger. A trepan.

بر مغاز(ه) (*barmaghaz eh*) = **شاگردانه**

برمك (*barmak*) ا. (Name of) the ancestor of the برامکه the Bermecides. *See* برامکه

برمکی (*barmakee*) ا.ص. (One) of the family of Bermecides. [Ar. pl. = برامکه]

برمگان *(barmagan)* = **موی زهار**

برملاء *(barmala')* ص. *P.A.* Open to the public, public. Flagrant. Notorious. *See* ملاء

برملا کردن ف. م To make public, to open to the public, to divulge. To unfold.

برملا افتادن ف. ل. To become public, to be known or divulged.

برملائی *(barmalaee)* *P.A.*ا Flagrancy. Openness, publicity. Conspicuousness.

برموده *(barmoodeh)* ا. = چیز A thing.

برمیل (*barmeel*) *A.-F.*ا A barrel.

a cask. A hogshead.

برميو (barmioo) = پرميو = سوزاك

برنا (barna; borna) ص. Young, adolescent. Elegant.

— ا. A youth. Adam's apple; hence, adolescence.

برناس (barnas) ا-ص. 1. Ignorance, Negligence. 2. Ignorant, Negligent.

برناساء (barnasa') A.ا People, men.

برنامه (barnameh) ا. 1. A model, an exemplar. 2. = سرنامه

برنايي (barnayee; bor —) ا. = جوانی Youth, adolescence.

برنج (۱) (berenj) ا. Rice.

برنج (۲) (berenj; bo —) ا. Brass.

خط برنج A column-rule.

برنجاسف (berenjasef) ا. *Bot.* Common mugwort (*Artemisia Vulgaris*).

برنجاسف كوهی Artemisia Indica.

برنج دار (berenj-dar) ص. Riced, prepared with rice. Ex. غذای برنج‌دار

برنج زار (— zar) ا. A rice-field.

برنجمشك = فرنجمشك

برنجن (baranjan) = ابرنجن

برنجی (۱) (berenjee) ص. (Made of) brass, brazen. Ex. حلقه برنجی a brass ring.

برنجی (۲) R.ص Like rice. Of rice.

برنجين (berenjin) = برنجی ـ برنجن

برند (barand) = پرند

برنداف (barandaf) = روده ـ تسمه

برندك (barandak) ا. A hillock.

برندگی (borandegee) ا. Sharpness. Incisiveness.

برنده (borandeh) ص. 1. Cutting, trenchant, sharp. Ex. تيغ برنده || 2. Incisive. 3. *Colloq.* Digestive.

برنده (۱) (barandeh) ا. One who carries. A bearer. A winner. [ا. فا. از ف. بردن]

— ص. Bearing. Winning.

ورق برنده / رنگ برنده *Gam.* A trump.

برنده (۲) (barandeh) = پرنده

برنز (beronz) F.ا Bronze.

برنس (bornos) ا. A burnoose or bernouse. A hood worn by monks. A high-crowned cap.

برنشاندن (bar-neshandan) ف. م. To cause to sit up. To set up.

برنشستن (- neshestan) ف. ل. To sit on (*or* up) To mount on.

برنشين (barneshin) ا. A woman who sits by a parturient woman; a midwife's aid. *See* پيش نشين

برنك (كابلی) (berenge-kabolee) ا. Chebulic myrobalan, emblic currants.

برنو (barnoo) ا. Fine silk.

برنی (barnee;bor-) ا. A small vessel for confections, medicines, etc.

برنيان = پرنيان

برنيش (borneesh) ا. *Med.* Cholic with diarrhea. *Compare* زحير

بروات (baravat) ا. [Ar. pl. of برات]

برواز (barvaz) ا. A perch. Repose.

برواق (barvagh) A.ا *Bot.* 1. Asphodel. 2. Daffodil.

بروت (boroot) ا. Mustaches, whiskers. *See* باد بروت

بروج *See under* برج *borj*

برودت *(boroodat)* A.l Cold(ness). [*Ant.* گرمی -- حرارت] *Fig.* Indifference.

برودری *(brodree)* F.l Embroidery.

برودری کردن To embroider.

برور *(barvar)* l Selvage. Fringe. Skirt.

بروز *(borooz)* A.l Appearing, becoming manifest. Appearance. Confession. Issuance, egress.

بروز دادن ف. م. To divulge, to make public, to tell. Ex. اسرارمارا بروز داد

بروز کردن ف. ل. To appear, to become manifest. To leak out.

بروفه *(boroofeh)* l A turban. A towel. A waist-band.

بروق *(barvagh)* == **برواق**

برومند *(baroomand)* ص. Fruitful, prolific. Fertile, rich. Fortunate. Multiplying. *See* بر (٤) & مند

برومندی *(—ee)* l Fruitfulness.

برون (۱) *(boroon; be—)* [Contraction of بیرون]

برون (۲) *(boroon)* l A ring (through a camel's nose).

برونده *(barvandeh)* == سبد ـ بقچه

برون سرا *(boroon-sara)* l Money coined outside the mint. Base money.

بروی *(bar-vey)* == بر او Upon him.

بره *(barreh; bareh)* l A lamb.

پوست بره Lambskin.

برهان *(borhan)* A.l A demonstration, a proof, an argument. A theorem. Reasoning.

برهان انی *(borhaneh ennee)* *Log.* Induction, *a posteriori* reasoning.

برهان لمی *(-- lemmee)* *Log.* Deduction, *a priori* reasoning.

برهان موجز *(—eh moojaz)* *Log.* Enthymeme.

برهان قاطع A decisive or convincing proof, a clinching argument.

برهان قاطع ذو حدین *Log.* A dilemma.

برهانی *(borhanee)* A.ص Demonstrative, convincing, decisive.

برهختن *(barhakhtan)* == **برهیختن**

برهم *(bar-ham)* ق. Together. Against one another. *See* هم

برهم زدن == بهم زدن

برهم خوردن == بهم خوردن

برهما *(berahma)* l Brahma.

برهم خوردگی *(barhamkhordegee)* l Indisposition [== بهم خوردگی]. Commotion.

برهم درهم == **درهم برهم**

برهمدیگر *(barhamdeegar)* الخ *See* بهمدیگر *etc. under* هم

برهمن *(barahman; barhaman)* l A Brahman. [ج. براهمه *(barahemeh)*]

برهنگی *(berahnegee)* l Nakedness.

برهنه *(berahneh)* ص. Naked, bare. Huskless.

برهنه کردن ف. م. To make naked, to denude, to strip of clothing, to lay bare. Ex. او را برهنه کردند They stripped him of clothing.

برهنه استخوان *(-ostokhan)* ص. Raw-boned.

برهنه پا *(-- pa)* ص. == پا برهنه

بریجن (bareejan) = تنور

برید (bareed) ا. A courier, a messenger. Ex. برید خوش نوید A messenger bringing good tidings. *Met.* 1. The moon. برید فلك 2. Saturn.

بریدگان See under بریده

بریدگی (boreedegee) ا. A cut, an incision. A notch, a nick. A fissure [= شکاف]. *Fig.* Alienation, separation.
بریدگی در طول (ستون) Fluting; a flute.
بریدگی درحاشیه Indentation.

بریدن (boreedan) ف. م. [Imper. root = بر] To cut. Ex. چاقو دستم را برید || *Fig.* 1. To settle, to decide. Ex. معامله رابریدم || 2. To take away, to sever.
— ف. ل. 1. To cut *v.i.*, to be cut. Ex. طناب برید || 2. *Fig.* To renounce acquaintance or friendship (of). Ex. چرا ازمن بریدی || 3. To curdle, as milk. Ex. شیر برید
امید بریدن To lose hope, to be disappointed.

بریده (boreedeh) ص.ا. Cut, separated. Divided. Dug. Clotted. Curdled. Alienated. Circumcized. [ا. م. از ف. بریدن P. P. of] — ا. [ج. = بریدگان (boreedegan)] [It occurs as a noun only in the pl. in which form it means (1) Things cut, separated, etc. (2) The circumcized].

Barefoot(ed).

برهنه‌خوشحال (— khosh hal) ص. P.A. Rejoicing baselessly. Happy in spite of indigence.

برهنه‌سر (— sar) ص.ا. 1. Bareheaded. 2. *R* A pilgrim.

برهنه قدم (— ghadam) P.A. =
برهنه پا

برهنه گو (— goo) ص. Speaking frankly, frank [= راك گو].

برهودن (barhoodan) ف. م. To singe; to scorch..

برهون (barhoon) ا. A circle. A girdle. A halo. A fence. A necklace.

برهه (borheh) A.ا Interval of time.

برهیختن (barheekhtan) ف. م. To draw (forth, out, up). See آختن & آهیختن To instruct, to educate.

بری (baree) ص. A. 1. Clear, exempt, immune. Ex. از گناه بری || 2. Guiltless. See مبرا 3. *Colloq.* (a) weary; (b) perverted. Ex. (a) & (b) از دین بری شده است

برّی (barree) ص. A. Wild. Ex. عسل بری

بری الذمه (barioz-zemmeh) ص. A. Clear from obligation, quit.

بریان (beryan) ص. Roasted (whole), barbecued. Grilled. *Compare* برشته
بریان کردن ف. م. To roast (whole), to barbecue. To grill.

بریانی (beryanee) ص.ا. 1. Roasted (whole), barbecued. Grilled. 2. A barbecue, a roasted animal. Tripe.

بریت (bariyyeh) } A creature.
بریه (bariyyat) } [ج. = برایا (baraya)]

بریده دم *(boreedeh dom)* == دم بریده Docked, bobtailed, curtailed.

بریده‌زبان *(—zaban)* == زبان بریده Mute, dumb, tongue-tied.

بریده‌گوش *(-goosh)* ص. == گوش بریده Crop-eared.

بریزه *(bereezeh)* ا. Sodder [== لثیم]. Benzoin. A liniment.

بریشم *(bareeshom; -sham)* == ابریشم

برین(۱) *(barin)* ص. High(est), sublime. Superior, supreme, Eternal. Ex. بهشت برین
[*Note.* This is in reality the superlative degree of بر *bar*, considered as an adj.].

برین (۲) == بر این Upon this.

برین *(berin)* ا. A small opening, a hole. A crevice, a fissure.

برینش *(boreenesh)* ا. Scission.

برینه *(bereeneh)* = برین *(berin)* A ring or segment. *Med.* == اسهال

بز *(bazz)* A.ا. Cloth. Linen.

بز *(boz)* ا. A goat.
بز کوهی Wild goat, ibex, argali.
بز نر A he-goat.
بز ماده - ماده بز A she-goat.
بز طلیقه Scapegoat (in Old Testament).
بز گیر آوردن To have (a thing) a great bargain.

بزاز *(bazzaz)* A.ا. A cloth-merchant, a linen-draper.

بزازی *(bazzazee)* A.P.ا. Business of a cloth-merchant. Cloth, etc. sold by a merchant, drapery.

بزاق *(bozagh)* A.ا. Saliva. Spittle.
سیلان بزاق Salivation, ptyalism.

بزباز *(bazbaz)* ا. Mace, nutmegs' cover.

بزباز *(boz-baz)* ا. A showman who makes a goat dance.

بزبها *(baha)* ص. Of little value.

بزچران *(bozcharan)* ا. A goatherd.

بزحمت See under زحمت

بز دل *(bozdel)* ص-ا. 1. Chicken-hearted, white-livered, pusilanimous, faint-hearted. 2. A coward.

بز دلی *(bozdelee)* ا. Pusilanimity, cowardice, poltroonery.

بزر *(bazr)* P.-A.ا == بذر A seed.

بزرج *(bozorj)* A.P. == بزرگ

بزرجمهر *(— mehr)* ا. Name of the Prime Minister of Nowsheerevan [spelled also بزرگمهر & ابوزرجمهر]

بزرك *(bazrak)* P.A.ا == بزرك- بذرك Linseed. Flax. [*O. S.*] A small seed.

بزرکار *(bazr-kar)* ا. == **بزرگر**

بزرگ *(bozorg)* ص. 1. Great. Ex. خدا بزرگ است || 2. Large, big. Ex. کتاب بزرگ || 3. Grand. Ex. پدر بزرگ grandfather. 4. Grown, adult. Ex. او دو دختر بزرگ دارد
ـــ ا. [ج. == بزرگان] A great person or thing.
بزرگ شدن ف. ل. 1. To grow up. Ex. اطفالش بزرگ شدند || 2. To become large.
بزرگ کردن ف. م. 1. To make large, to enlarge. 2. To bring up, to train. 3. To magnify.

بزرگ داشتن ف. م. To honor to esteem great.

بزرگان گفته اند Great men have said, wise men have said.

بزرگ و کوچك Old and young. Great and small.

بزرگانه *(bozorganeh)* ق ص. 1. Respectably, such as befits great men. Ex. بزرگانه رفتار میکرد || 2. Respectable, befitting great men. Ex. حرکات بزرگانه

بزرگتر *(bozorg-tar)* ص-ا. 1. Larger. Greater. Older. [Compar. of بزرگ] 2. An elder, a guardian (of a family, etc.). Ex. مگر این بچه بزرگتر ندارد

بزرگ تن *(—tan)* ص. Corpulent, big.

بزرگ جثه *(—josseh)* ص. *P.A.* Big, bulky.

بزرگ زادگی *(bozorg-zadegee)* ا. Noble birth.

بزرگ زاده *(—zadeh)* ص. Highly born, of a noble birth.

بزرگمهر *(—mehr)* = **بزرجمهر**

بزرگسال *(—sal)* ص. Aged, Grown.

بزرگسالی *(—salee)* ا. Agedness.

بزرگ طبع *(—tab')* *P.A.* / **بزرگ منش** *(—manesh)* ص. Magnanimous, lordly. Haughty.

بزرگ منشی *(—maneshee)* ا. Magnanimity, lordliness. Haughtiness.

بزرگوار *(—var)* ص-ا. 1. Great. magnanimous. Honorable. 2. The Great Lord. God. A learned man.

بزرگواری *(bozorg-varee)* ا. Greatness. Magnanimity.

بزرگ همت *(—hemmat)* ص. *P.A.* Ambitious. High-minded. Magnanimous.

بزرگی *(bozorgee)* ا. Greatness. Largeness, great size. Old age.

بزغاله *(bozghaleh)* ا. A kid.

بزغم *(bazgham)* ا. Acacia.

بزغنج *(bozghonj)* ا. Galls of pistachio.

بزك *(bazak)* ا. Dressing up, toilette, attire [esp. of brides]. Prinking.

بزك كردن ف. ل-م. 1. To dress up. To prink. 2. To attire. To decorate, to give artificial beauty to.

بزگله *(boz-galleh)* ا. A flock of goats.

بزل *(bazl)* *A.*ا. Broaching, tapping. Splitting. *Surg.* Trepanning. *Fig.* A misfortune.

بزل كردن ف. م. To broach, to tap, to puncture (a dropsical man, etc.). *Surg.* To trepan.

بزل مثانه Cystotomy.

اسباب بزل A trocart.

بزله الخ = **بذله** الخ

بزم *(bazm)* ا.=مهمانی A banquet, a festivity.

بزم آراء *(—ara)* ص. Adorning a banquet.

بزمان *(bazman)* ص. Drunk.

بزمانند *(boz-manand)* ص. Goat-like, hircine.

بزماورد *(bazmavard)* ا. Victuals carried away from a banquet.

بزمجه *(bozmajjeh)* ا. A lizard.

بزمجه ای *(— ee)* ص. Lacertian.

بزمگاه *(bazm-gah)* ا. A banquet-house. A banquet.

بزم نشین *(— neshin)* ا. A guest. [*O. S.*] Sitting at a banquet.

بزموی *(bozmooy)* ا. Goat's hair.

بزن *(bezan)* ص. *Collcq.* Valiant, brave. [*O. S.*] Beating (others).

بزن بهادر *(— bahador)* ص. *Collcq.* Very brave. *See* بهادر

بزنگاه *(bezangah)* ا. Proper moment for doing a thing; a critical moment. [*O. S.*] Time for *striking*.

سر بزنگاه In the nick of time, at the right moment.

بزودی *See under* زود

بزور *See under* زور

بزور *(bozoor)* [ج. بزر] [Pl. of

بزوش *(boz-vash)* ص. Goat-like. Capricious. *R.*

بزه *(bezeh)* ا. A sin, a crime.

بزهکار *(bezehkar)* | **بزهمند** *(bezehmand)* ص. Sinful.

بزی *(bozee)* ص. Goat-like, hircine.

صوت بزی *Med.* Aegophonia.

ریش بزی A goatee.

بزیچه *(bozeecheh)* = **بزغاله**

بزیون *(bezyyoon; boz—)* ا. Brocade.

بژم *(bazhm)* ا. = شبنم Dew.

بژمان = **پژمان**

بژمژه *(bozhmazheh)* | **بژمجه** *(bozhmajeh)* = **بزمجه**

بس *(bas)* ص. 1. Enough. Ex. برای امروز بس است That will do, that is enough, for to-day. 2. Many many a. Ex. «بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند» Many a celebrated one has been buried under the ground.

بس کردن ف. م. To stop, to put an end to. [It usually occurs in the imperative with the direct object understood. Thus: بس کن means *'Stop it, put an end to it'*. The direct object is often expressed in poetry].

و بس *(o-bas)* Only, and nothing else [used always at the end of a sentence]. Ex. از خدا میترسم و بس I fear God only (*or* no one else).

از بس – از بسکه Inasmuch as, to such extent... that, so... that; also, by dint of. Ex. از بسکه خشمگین بود کسی نمیتوانست جلو او بایستد [*Note.* The protasis of this sentence may be changed thus. آنقدر خشمگین بود که... Therefore, we may translate the sentence in either of the following manners: (a) *He was so angry that no one could stand in his presence;* (b) *No one could stand in his presence; such was his anger (*or *so angry he was); (c) Such was his anger that no one could stand before him*].

بسا *(bas'a)* ص. Many; many a: much [often with the principal verb implied]. Ex. (a) بسا اشخاص در اینراه || (b) بسا کسا که اورا بدینحال دید کشته شدند

(There was) many a one (who) saw him in that plight. (c) بسا پول که خرج شد

— ق. 1. Often, many a time. Ex. . . . بسا اتفاق می افتد که || 2. R. Very. *Compare* بسیار & بسی

چه بسا Oh how many! What a great number of! [Often with the principal verb implied]. Ex. (a) چه بسا || (b) چه بسا مردم گرسنه مانده‌اند چه بسا اشخاص که فریفته شده‌اند O how many people (there were who) were deceived!

ای بسا = چه بسا

بساتین *See under* بستان

بساروب *(basaroob)* ا. Gleanings.

بساط *(besat)* A.ا [O. S.] A carpet; a bedding. A layout. Anything spread out. Exposure for goods. Goods exposed for sale or exhibition. A stand. Ex بساط خرازی a haberdasher's stand.

بساطت *(basatat)* A ا Simplicity.

بسالت *(basalat)* A.ا Courage. Bravery.

بسام *(bassam)* A.ا-ص (One) who smiles much.

بسان *(besa'neh)* ا. ج. Like, as. *See* سان

بسانیدن *(basaneedan)* ف. م. To irrigate.

بساوند *(basavand)* ا. Rhyme.

بسباس (۱) *(basbas)* = بیمعنی

بسباس (۲) . بسباسه *(basbaseh)* A.-P.ا Mace. *See* بزباز *bazbaz*.

بسپایک *(baspayak)* / **بسپایه** *(baspayeh)* ا. Polypody. *Lit.* Many-footed.

بست *(bast)* ا. A fastening. A brace or bracing. A knot. A sanctuary, an asylum, an inviolable place of refuge [= تحصنگاه]. Taking refuge. An embankment or dike. Act of closing, etc. *R.*

بست نشستن To take refuge (in an asylum, etc.)

بستار *(bestar)* ص. Weak, inconstant.

بستان *(bostan)* ا. = بوستان = باغ A garden. [Ar. pl. = بساتین *basateen*]

بستان‌افروز *(— afrooz)* = تاج خروس

بستان بان *(— ban)* = **باغبان**

بستانچی *(— chee)* P.T.ا A market-gardener.

بستان‌سرای *(— saray)* ا. A palace-garden.

بستان کار *(— kar)* ا. A horticulturist.

بستان کاری *(— karee)* ا. Horticulture.

بستانی *(bostanee)* = **بوستانی**

بستاوند *(bostavand)* ا. Uneven ground.

بستر *(bestar)* ا. = رختخواب A bed.

بستر رود (خانه) A river bed.

بستر آهنگ *(— ahang)* ا. A quilt. A mattress. [= تشك - لحاف]

بستر نشین *(— neshin)* = **بستری**

بستری *(bestaree)* ص. Bed-ridden. confined to bed. Clinical.

بستری شدن To fall sick, to lie down in bed.

بستگاه *(bast-gah)* ا. = تحصنگاه A sanctuary, an asylum, an inviol-

بستو A. (*bastoo*) An earthenware pitcher for carrying water.

بست و بند A. (*bastoband*) Bracing. Fastening; a spanner (for a bridge, etc.). *Fig.* (1) Arrangement. (2) Collusion [= بند و بست]

بسته (۱) ص. (*basteh*) Closed. Tied. Fastened, chained. Barred. Frozen, congealed, coagulated, clotted. Concrete(d). *Fig.* 1. Bound, obliged. 2. Dependent, depending. Ex. بسته است بکیفیت زمین It depends upon the nature of the land. 3. Subject (to). [P.P. of ا. م. از ف. بستن]

بسته (۲) A. A package, a pack, a bundle. A parcel. A prisoner, a captive. A relative, a kinsman [(*bastegan*) ج. = بستگان]

بسته کوچک A packet.

بسته رحم ص. (*—rahem*) Barren. *P.A.*

بسته زبان (*—zaban*) ص. Tongue-tied.

بسته میان ص. (*—mian*) Ready, prepared. [*O. S.*] Having tied the waist.

بسته نگار A. (*—negar*) (Name of) a tune in music.

بسد A. (*bossad*; *bes—*) = مرجان Coral.

بسدین ص. (*bossadin*) Coral-color. red.

بسر (*besar*) الخ See under سر

بسراق A. (*bosragh*) Topaz.

بسر بردگی A. (*besar-bordegee*) Accomplishment. Fulfilment. See بسر بردن under سر

able place of refuge.

بستگی A. (*bastegee*) 1. Relationship, kinship. Ex. بامن بستگی دارد || 2. Dependence. 3. Tightness, fastness. 4. State of being closed, tied, fastened, etc. See بستن

بستن ف. م. (*bastan*) [Imper. root = بند] 1. To close. Ex. در را ببند Close the door. 2. To tie. Ex. اسب را بدر بست He tied the horse to the door. 3. To bind, fasten, chain; also, to brace. 4. To conclude, to enter into. Ex. قرارداد بستن || 5. To bar, to stop. 6. *Colloq.* To impute, to ascribe (often unduly). 7. To assess. Ex. مالیات سنگین بر آنها بستند || 8. *Colloq.* To compose. Ex. شعر بستن || 9. To pack. Ex. بار بستن || 10. To obstruct.

— ف. ل. To freeze *v.i.*, to congeal *v.i.* To clot *v.i.*, to coagulate *v.i.*

بخود بستن ف. م. To affect, to assume, to simulate.

خیال بستن To imagine.

دل بستن To rely, to depend, to put confidence.

شرط بستن See under شرط

صف بستن See under صف

عهد بستن See under عهد

یخ بستن To freeze. Ex. هرسال در زمستان حوض ما یخ می بندد

بستنگاه A. (*bastangah*) A mooring.

بستنی A. (*bastanee*) Ice-cream. Ice(s)

case one gives over a task to another and wishes to say, 'Go on, do it, if you can'. In the last two cases the remaining part of the phrase must not be uttered].

بسمل (besmel) P.A.ص. 1. Slaughtered, sacrificed. Ex. مرغ بسمل
2. *Fig.* Meek.
[*Note.* The word is a contraction of بسم الله which is uttered before sacrificing an animal].

بسمل کردن ف. م. To sacrifice.

بسمل گاه (—gah) ا. A slaughter-house. *See* سلاخ خانه

بسند (basand) ص-ا. 1. Sufficient. Worthy. Complete. 2. Sufficiency.

بسنده (basandeh) = **بسند** ص.

بسودن (besoodan; bo—) = **سودن**

بسوریدن (bosooreedan) ف. م. To curse [= لعنت کردن].

بسوق (bosoogh) A.ا Tallness. [*See* باسق]

بسوی (besoo'yeh) ح. ا. Toward(s). *See* سو(ی)

بسهولت *See under* سهولت

بسی (bas'ee) ص. = بسیار 1. Many. Ex. بسی اشخاص || 2. Much. Ex. بسی رنج بردم I took much pain. *See notes under* بسیار

—ق. 1. Very. Ex. بسی خوب است
2. Often. 3. Much.

بسیار (besyar) ص. 1. Many, numerous. Ex. کتب (یا کتابهای) بسیار ||
2. Many a. Ex. کاغذ بسیار or بسیار کاغذ ||
3. Much. Ex. رنج بسیار
—ق. 1. Very. Ex. بسیار بد || .

بسر برده (besar-bordeh) ص. Passed. Having served one's term. Accomplished, fulfilled. *See* بسر بردن

بسر درآمدگی (—daramadegee) ا. A fall, a slip.

بسر درآمده (—daramadeh) ص. Fallen. *See* سر

بسر درآینده (—darayandeh) ص-ا. (One) who falls on his head.

بسط (bast) A.ا Extension. Expansion. Development. Explanation.

بسط دادن ف. م. To extend, to expand, to develop, to explain. Ex. تا وسعت مطلب را بسط میداد

بسفایج (basfayaj) A.-P.ا = بسپایك Polypody.

بسکه *See* بس *under* از بسکه

بسگوی (basgooy) ص. = پرگو Talkative. Verbose.

بسل (basal) = ارزن

بسله (basleh) = نخود ـ خلر

بسم (bes'meh) A.ا = بـ + اسم In the name of.

بسم الله (besmellah) ا. In the name of God.
[*Note.* This is part of the fuller Arabic phrase بسم الله الرحمن الرحیم i.e. *in the name of God, the Clement and the Merciful.* It is used in the following instances: (1) before beginning to do a thing, especially before eating; (2) as a rendering of the English *'Help yourself'* when one is eating, or as a complimentary substitute for, 'Come, sit'. *See* بفرمائید (3) in

intelligent, very clever or bright.

بسیاری *(besyaree)* ا. Plenty, numerousness, abundance, excessiveness. Ex. از بسیاری غصه مرد He died from excessive grief.

بسیج (۱) *(baseej)* ا. 1. Purpose, intention. Ex. بسیج رفتن intention to go. 2. Enterprise. 3. Arms. 4. Necessities, furniture, outfit.

بسیج (۲) [ا. فا. و امر از ف. بسیجیدن] 1. Preparing. Intending. 2. Prepare thou! Intend thou!

بسیجیدن *(baseejeedan)* ف. ل-م. To intend, to purpose. To prepare.

بسیچ *(baseech)* = **بسیج**

بسیچیدن *(baseecheedan)* = **بسیجیدن**

بسیط *(baseet)* ص. *A*. 1. Simple. Ex. فعل بسیط || 2. Extensive, extended. Ex. علم بسیط || 3. [*Used as a noun*] Extent, stretch. Ex. در بسیط زمین

جمله بسیط *Gram*. A simple sentence. *See* مرکب & مخلوط

جسم بسیط An element.

بحر بسیط Name of a metre in poetry.

بسیل *(baseel)* ص. *A*. Cross-looking. Repulsive. [*O. S.*] Forbidden.

بسیم *(baseem)* ص. *A*. Smiling, cheerful.

بش *(besh)* = باو *Colloq*. To him, her, it. Ex. بش بده Give it to him.

بش *(bash)* *A*. = **بشاش**

بشار *(beshar)* ص. Captivated. Wearied, beaten. Inlaid with gold or silver.

—ا. Scattered money [= نثار].

2. Much. Ex. بسیار گریه کرد || . 3. Often.

[*Note* 1. The adj. بسیار may be used either before or after the substantive, in the latter case with, in the former, without the اضافه *ezafeh*. Thus کتابهای بسیار *ketabhayeh besyar* and بسیار کتابها *besyar ketabha* are much the same. But the adj. بسی is used always before its noun and without the *ezafeh*].

[*Note* 2. The adv. بسیار occurs in many compound adjectives and nouns, as بسیارخوار a glutton. [*O.S.*] *much-eating*. But with the adv. بسی we cannot form such compounds].

بسیار خوب Very well. All right. Very good.

بسیاران *(besyaran)* ا. [ج. بسیار Pl. of] Many people, a multitude of people.

بسیارخسب *(besyar-khosb)*
بسیارخواب *(—khab)* = **پرخواب**

بسیارخوار *(—khar)* ص.-ا, 1. A glutton, a great-eater. 2. Gluttonous.

بسیار دان (۱) *(—dan)* ص. Very learned.

بسیار دان (۲) *(—dan)* ص. Many-seeded [= بسیار دانه or پردانه].

بسیاردانه *(—daneh)* ص. Many-seeded. —ا. A kind of pulse.

بسیارفن *(—fan)* ص. *P.A*. Acquainted with many arts or sciences.

بسیارگو *(—goo)* = **پرگو** *(por-goo)*

بسیارهوش *(—hoosh)* ص. Very

Anything inlaid with gold or silver.
Act of rubbing.

بشارت ـ بشارة (besharat) A.ا
Good news, glad tidings.
[ج. = بشارات (besharat) - بشائر
[(basha-er)
To bring good news, بشارت دادن
to give good tidings (to).
بشارت کردن .R = بشارت دادن

بشارت دهنده (—dehandeh) }
بشارت رسان (—resan) } ا.
A harpinger of good news.

بشاش (bash-shash) A.ص Cheerful,
smiling. Ex. با چهرهٔ بشاش with a cheerful face.

بشاشت (bashashat) A.ا Cheerfulness,
gaiety, joviality. Liveliness.

بشخصه (beshakhsehee) A. Personally,
in (his) person. See شخص

بشدت See under شدت

بشر (bashar) A.ا Man, mankind.
Mankind, the human race. نوع بشر
Ethnology. علم طوایف بشر
Misanthropy. تنفر از بشر

بشر دوست (-- doost) A.P.ا A philanthropist.

بشردوستانه (--doostaneh) A.P.ص-ق
Philanthropic(ally).

بشر دوستی (– doostee) A.P.ا
Philanthropy [= نوع پرستی].

بشرشناسی (—shenasee) A.P.ا
Anthropology; also, ethnology.

بشره (bashareh) A.ا 1. The cuticle,
the epidermis. 2. Complexion,
flesh, outside appearance. Ex.
از بشره اش پیدا است که تقصیر دارد

بشرط See under شرط

بشرطی که See under شرط

بشری (basharee) A.ص Human.
Ex. عقل بشری Human intellect.

بشریت (bashariyyat) A.ا Human
nature. Humanism. Humanity.

بشقاب (boshghab) T.ا A plate,
a dish.
A side-dish. بشقاب خالی

بشقابی (boshghabee) ص. Zool. Placoid.

بشکن (beshkan) ا. A snap of the
fingers. A fillip.
To snap the fingers. بشکن زدن ف.ل.

بشکن بشکن ا. A revelry, a drinking-bout. A confused state in which
things are broken [O. S.].

بشگر ـ بشگرد (beshgar-d) ا.
A hunter. A hunting-place. Game.

بشمار See under شمار

بشنگ (besheng) ا. A chisel. An
auger.

بشنیز (bashneez) ا. Southernwood.

بشولانیدن (boshoolaneedan) ف. م.
To cause to shake or move. [Caus.
of بشولیدن]

بشولیدن (boshooleedan) ف. م-ل
To move to and fro. To shake.

بشیر (basheer) A.ا A messenger
of good news.

بشیز (basheez) = پشیز

بصارت (besarat) .R = بصیرت

بصائر (basa-er) [ج.بصیرت Pl. of]

بصر (basar) A.ا Sight, seeing.
The eye. [ج. = ابصار (absar)]

A duck. اردک-مرغابی = A.I (bat) بط

A duck. بط = A.-P.I (batt) بط

I. Idle. ص.A.I (baital) بطال

Worthless. 1. A hero, a champion.

Vanity. A.I (batalat) بطالت

Idleness. Absurdity. Bravery R.

Idly. Vainly. بطالت ق.

To lounge, وقت خود را ببطالت گذاراندن

to spend one's time idly.

Putty, filler. A.I (bataneh) بطانه

[O. S.] Lining of a cloth.

Glaziers' putty. بطانه روسی

To putty. To seal. بطانه کردن ف. م.

Insolence. Petulance. A.I (batar) بطر

Wild G.I (batrakhioon) بطراخیون

parsley.

A bottle. E.I (botree) بطری

Phys. A Leyden jar. بطری لید

[See under طاریق] (betareegheh) بطاریق

A patrician. G.I (batreegh) بطریق

General of a Christian army.

[ج = بطاریق (batareegh) - بطارقه

(batareghch)]

Violence. Strength. A.I (batsh) بطش

Seizing, snatching. Attacking.

[ج = ابطال (abtal)] A.I (batal) بطل

A hero, a champion, a gallant man.

Invalidity. A.I (botlan) بطلان

Falseness, untruth. Vanity. Abortiveness. Ant. = حقانیت

To cross out, to خط بطلان کشیدن

cancel.

Ptolemy. G.I (batleemoos) بطلیموس

ص. (batleemoosee) بطلیموسی

Ptol...

Optics. علم نور و بصر

[Pl. of بصیر .ج] (bosara') بصرا

A.I (basreh; —rat) بصره . بصرة

Geog. Basra, Busrah.

1. Optical. ص.A (basaree) بصری

Ex. اشتباه بصری Optical illusion.

2. Visual. Ex. زاویه بصری

A native of A.I (basree) بصری

Basra.

Onion. پیاز = A.I (basal) بصل

A.I (basalonnokha') بصل النخاع

Anat. Medulla oblongata.

Bulbous. ص.A (basalee) بصلی

Shaped like an onion.

1. Clear-sighted, ص.A (baseer) بصیر

discerning. 2. Well-informed, intelligent.

Intelligence. A.I (baseerat) بصیرت

Insight, discernment. Clear-sightedness.

The clear-sighted. ارباب (یا اهل) بصیرت

The connoisseurs.

با بصیرت ص.P.A = بصیر

See in the vocab. بی بصیرت

With intelligence. از روی بصیرت

A.I (beza-at) بضاعت . بضاعة

1. Goods, merchandise [O. S.]. 2. Stock, capital [= مایه] 3. Means, pecuniary ability. Ex. بضاعت ندارم آنرا بخرم I cannot afford to buy it.

[ج. = بضائع (baza-e')]

A small اند = A.I (bez') بضع

number (from three to nine), a few.

بع بع کردن ف. ل. To bleat.

بعث A.ا (*ba's*) Sending. Rousing. Resurrection.

بعثت ـ بعثة A.ا (*be'sat*) Mission (of a prophet).

بعجله See under عجله

بعد ق-ص.A (*ba'd*) 1. Then, afterwards. Ex. بعد چه گفت || 2. Next. Ex. روز بعد the next day.

بعد از After. Next to. Ex. (a) او بعد از من آمد He came after me; (b) بعد از دو سال || (c) بعداز رفتن او after his departure.

بعد از این After this, hereafter.

بعد از آن After that, thereafter.

بعداز آنکه (یا اینکه) After.

Ex. بعد از آنکه همه رفتند او آمد He came after all had gone. [*Notice the difference of tense between the English and the Persian verbs*].

بعد از ظهر Afternoon.

از این ببعد Hereafter, henceforth, from now on.

از آن ببعد Thereafter, from that time on, ever since that time.

بعد ها Later, at a later period, later on.

بعدها انشاءالله By and by.

[*Note.* From this and some of the above expressions it can be seen that بعد partakes also of the nature of a noun, although not used so alone].

من بعد ـ منبعد (*menba'd*) From now on, henceforth. Hereafter, in the future. *See* من *'men' in the vocab.*

هیئت بطلیموسی Ptolemaic system.

بطن A.ا (*batn*) [ج. بطون (*botoon*)] The abdomen, the belly. The womb. *Fig.* Interior of a thing.

بطن پیچیدهٔ گوش Labyrinth.

بطن پرست A.P. (*--parast*) = **شکم پرست**

بطنی ص.A (*batnee*) 1. Abdominal. 2. Uterine. Ex. برادر بطنی

بطوء A.ا (*bot'*) Slowness, delay. Retardation.

بطور See under طور *towr*

بطون A.ا (*botoon*) [Pl. of ج. بطن] 1. Abdomens, bellies; wombs. 2. [*Treated as sing.*] Interior; mind; heart.

بطونیکا L.ا (*betooneeka*) Betony.

بطیء ص = کند (*batee'*) Slow, dull. Ex. جریان بطیء امور the slow circulation of affairs.

بطیء الانتقال ص.A (*---ol enteghal*) Dull of apprehension.

بطیء الحرکه ص.A (*--ol harekah*) Sluggish, slow-moving.

بطیء الهضم ص.A (*—ol hazm*) Indigestible.

بطیخ A.ا (*betteekh*) Melon. Water-melon. Pumpkin *R. See* خربزه، هندوانه

بطین ص.A (*bateen*) Big-bellied.

بظاهر See under ظاهر

بظر A.ا (*bazr*) = چوچوله The clitoris.

بظور (*bozoor*) [Pl. of ج. بظر]

بعبارة اخری See under عبارت

بع بع ا. (*ba'ba'*) Baa, (noise of) bleating.

اما بعد. Now, to begin (after all other things, *i.e.* after invocation of God's name, etc.).
[*Note.* It was a usual thing in old times to begin a book or discourse by invoking God's name, and exalting the Prophet, etc.].

بعد *(bo'd)* A.ا [ج.= ابعاد *(ab-ad)*] 1. Remoteness, distance. Ex. بعد مسافت the remoteness of the distance, the great distance. 2. Dimension. 3. *Astr.* Celestial longitude.

بعداً *(ba'dan)* A.ق 1. Later on, in the future. 2. Afterward. Ex. 1 & 2. بعداً خواهم رفت || 3. Subsequently.

بعدالتحریر *(ba'd'ettahreer)* A. 1. [*O. S.*] After writing. 2. [*Used as a noun*] Postscript.

بعد آینده *(ba'd ayandeh)* ص. A.P. Subsequent, coming next.

بعد ها See under بعد *ba'd*

بعدی *(ba'dee)* ص-ا.A.P. 1. Next [=بعد]. Subsequent. 2. The next.

بعض *(ba'z)* ص-ا.A [ج.=ابعاض *(ab-az)*] 1. A part, a few. 2. Some.
[*Note.* This Arabic word which is an element of the word بعضی is rarely used in Persian. *See* بعضی].

بعضاً *(ba'zan)* A.ق Sometimes.

بعضی *(ba'zee)* ص. A.P. 1. Some. Ex. (a) بعضی زنان some women. (b) بعضی اوقات sometimes. 2. *R.* Sundry, petty.
— ض. Some, a few. Ex. (a) بعضی از ایشان some of them; (b) بعضی (ها) نرفتند Some did not go.

بعل *(ba'l)* A.ا [ج.= بعال *(beal)*] A husband. A lord, a master. The idol Baal. *R.*

بعلاوه *(bealaveh)* ق. Besides, furthermore, moreover. *See* علاوه

بعلبك *(ba'labak)* ا. *Geog.* The town of Baalbek, Heliopolis.

بعلت *See under* علت

بعله *(ba'leh)* A.ا [مونث بعل] [Fem. of بعل]

بعمل آمدن ـ بعمل آوردن الخ *See under* عمل

بعوض *See under* عوض

بعون الله الخ *See under* عون

بعید *(baeed)* ص.A Far, distant, remote [=دور]. Ex. مسافت بعیدی است It is a long distance. *Fig.* 1. Rare, improbable, strange. Ex. اینکار از او بعید است It is rare (or unusual) for him to do that; he is above doing such an action. 2. Far-fetched.

بعیر *(ba-eer)* A.ا = شتر A camel.

بعینه *(be-eyneh)* A.ق Exactly, just. Ex. بعینه شبیه میمون just like a monkey. *See* عین

بغ *(bagh)* ا. A god; an idol.

بغاز *(boghaz)* T.ا A strait. Ex. بغاز داردانل the strait or channel of Dardanelles. 2. [*O.S.*] Throat.

بغاز *(baghaz; be —)* = گوه

بغاز آلتی *(boghazaltee)* T.ا A throat-latch. [*O. S.*] Under the throat.

بغاضت *(baghazat)* R. =**بغض**

بغاوت *(baghavat)* = بغی *(bagh-y)*

بغایت *See under* غایت

بغبغو *(baghbaghoo)* ا. Cooing (of a pigeon).

بغبغو کردن ف. ل. To coo.

بغتة *(baghtat)* ا.A An unexpected event, a surprise.
[ج. = بغتات *(baghatat)*]

بغتةً *(baghtatan)* ق.A Suddenly, unexpectedly, abruptly, unawares.

بغتةً رسیدن (یا رخ دادن) ف. ل. To supervene.

بغچه *(baghcheh)* ا.P.-T. =**بقچه**

بغداد *(baghdad)* ا. *Geog.* Bagdad. *Lit.*, god-given. *See* بغ [According to some, it means باغ داد *i.e.* the garden of justice].

بغدادی *(baghdadee)* ا.ص. 1. A native of Bagdad; a Babylonian. 2. Of, or pertainining to Bagdad.

بغرا *(baghra)* ا. A boar.

بغرنج *(boghranj)* ص. Complicated, intricate, involved, inextricable.

بغرنج کردن ف. م. To involve, to make complicated.

بغض *(boghz)* ا.A Hatred, dislike. Spite, rancour, grudge.

بغض کردن ف. م. To show hatred or spite. To be filled with hatred.

بغل *(baghal)* ا. 1. The arm-pit, the axilla. 2. *By ext.* The arm; also, the bosom. Ex. (a) او را دربغل گرفت He took him in his bosom or arms. (b) آنرا گذاشت زیر بغلش He put it under his arm. 3. Side, edge. Ex. (a) در بغلش خوابید He lay by her side. (b) یك قدری ازبغلش درآر Cut out a strip from its side or edge. 4. Armful. Ex. یك بغل هیزم

بغل باز کردن To open the arms.

بغل ران = کش ران The groin, the inguinal region.

بغل کردن / (در)بغل گرفتن (یا کشیدن) To embrace, to hug, to fondle, to take in one's bosom. Ex. طفل را بغل گرفت

زیر بغل The arm-pit.

چوب زیر بغل A crutch.

بغل زدن 1. To seize or take by the arms. 2. *R.* To rejoice at another's misfortune.

بغل خانی کردن To buck, said of a horse.

بغل کسی خوابیدن To lie by one's side (as for sexual intercourse).

[*Note.* When the preposition before بغل is omitted, the word is used as a preposition or adverb. (a) بچه او را بغل گرفتم (b) آمد بغل من].

بغل *(baghl)* A. = **استر** = **قاطر**

بغل بر *(baghal-bor)* ا. A margin.

بغل پرکن *(—porkon)* ص. *Vulg.* Filling the arms; plump, fat.

بغل خواب *(-khab)* ا. One who lies with another; a cohabitant; a mistress. A consort, a spouse.

بغل خوابی *(—khabee)* ا. Lying with another. Sexual intercourse. Coha-

bitation.

بغلك (baghalak) .ا 1. A bubo under the arm. 2. Rejoicing at another's misfortune. 3. *R.* Wood used as kindling [so-called because of being carried under the arm].

بغلك زدن *See* بغل زدن *2nd. sense.*

بغل گیر (baghal-geer) .ا .ص 1. An embracer. 2. Embracing.

بغل گیری (—geeree) .ا Embracement. A hug.

بغلی (۱) (baghalee) .ا A flask.

بغلی (۲) .ص Axillary. Fit for the arm-pit.

بغی *A.*ا (bagh-y) Revolt, rebellion. Injustice. *See* باغی

بغیر الخ *See under* غیر

بفتره (baftareh) = **پرمشت**

بفته (bafteh) = **بافته**

بفرما - بفرمائید [*See under* فرمودن]

بقاء *A.*ا (bagha') Duration. Permanence, eternity, perpetuity, imperishability. Ex. (a) دنیا بقاندارد (b) بقای عمر شما را میخواهم

دار بقا The next world.

بقاع *See under* بقعه

بقاعده *See under* قاعده

بقال *A.*ا (baghghal) A grocer, a vendor of cereals and provisions. [*O. S.*] A green-grocer.

بقالی *A.P.*ا (baghghalee) Grocery.

اجناس بقالی Groceries. commodities sold by a grocer.

بقاول .ا (baghaval) Overseer of a kitchen, a head-cook.

بقایا *A.*ا (baghaya) [ج. بقیه Pl. of] 1. Arrears, dues. Ex. بقایای مالیاتی Tax arrears. 2. Remains, remnants.

بقبقه *A.*ا (baghbagheh) Gurgling.

بقچه *T.*ا (boghcheh) A bundle, a pack. A knapsack. A square wrapping for clothes. [The Turkish spelling is بوغچه].

بقچه کش *T.P.*ا (—kesh) One who carries a bundle for another. A pimp: a procuress.

بقدر - بقدری / **بقدریکه** *See under* قدر *ghadr*

بقر *A.*ا (baghar) ==گاو An ox, or cow. Oxen and cows, the bovine kind.

بقراط *G.*ا (boghrat) Hippocrates.

بقراطی .ص (boghratee) Hippocratic.

طب بقراطی Hippocratism.

بقری *A.*ص (bagharee) Bovine.

جوع بقری Bulimia.

بقسمی الخ *See under* قسم *ghesm*

بقعه *A.*ا (bogh-eh) A mausoleum. A convent. An edifice, a building. A low land; a swamp. [ج. بقاع == (bogha') - بقع (begha')]

بقل *A.*ا (baghl) Vegetable, herbage.

بقله-بقلة *A.*ا (baghleh;-lat) A vegetable, a pot-herb, a leguminous plant.

بقلة الغزال *A.*ا (baghlatol-ghazal) *Bot.* White fraxinella.

بقم *A.*ا (bagham;baghem) *Bot.* 1. Logwood. 2. Sapanwood.

بقم بنفش Logwood, campeachy.

بقم قرمز Sapanwood, buckumwood, East-Indian dye-wood.

بقول *A.*ا (boghool) [ج. بقل Pl. of] Vegetables, pot-herbs. Cereals.

بقول (beghow'leh) See under قول

بقولات (boghoolat) A. Vegetables, pot-herbs. Cereals.
[Pl. of بقول pl. of بقل . ج. بقول ج. بقل]

بقيه.بقية (baghiyyeh;-yat) A. Remainder, remnant. Balance. The rest. Ex. بقیه آنرا نوکرها خوردند ||
[(baghaya) بقایا = ج.]

بقية السيف (baghiyyatos-seyf) A. 1. [O. S.] What has escaped the sword. 2. *Colloq.* The rest, the remainder.

بقيد See under قید

بقيع (baghee') A. A place full of (roots of) various trees.

بك (bak) = بیک

بكاء (boka') A. Weeping. = گریه

بكار آمدن . بكار انداختن . بكار بردن . بكار خوردن . بكار زدن الخ See under کار

بكارت (bakarat) A. Virginity, maidenhood.

بکارت (دختری را) بر داشتن ـ بردن ـ گرفتن | ازالهٔ بکارت کردن (از دختری) } To deflower (a virgin).

ازالهٔ بکارت Defloration.

پردهٔ بکارت Hymen.

بكاول = بقاول

بكتاش (baktash) A. (Name of) an athlete.

بكتر (baktar) A. A coat of mail.

بكر (bekr) اـص‌ـق. A. 1. A virgin [= باکره]. A first-fruit or first-born. 2. Inviolate, intact, virgin. Ex. دختر بکر || 3. *Colloq. & slang.* (a) Completely, entirely. (b) Categorically. Ex. بکر حاشا کرد
[(abkar) ابکار = ج.]

بكردار (bekerda'reh) ج. A. Like, in the manner of [= مثل]. See کردار

بكسمات (baksemat) T. Biscuit.

بكم (bokm) A. [Pl. of ابکم .ج] 1. Dumb (persons). 2. [*Used as adj. sing.*] Dumb, mute.

بكور (bokoor) A. Doing a thing, or going somewhere, early in the morning.

بگ (bag) = بیگ

بگاه (bega'h̤eh) ج.A. At the time of. See گاه ; See also under گاه ,بگاه

بگتر (bagtar) = **بکتر**

بگزاده (bagzadeh) A. A prince's son. See بك or بیگ

بگم (begom) = **بیگم**

بگماز (bagmaz) A. A wine-party.

بل (bal) A. = **بلکه**

بلا (bel'a) ج. A. Without. Ex. بلادرنگ without delay, unhesitatingly. [*Note.* The word بلا may be considered as a prefix in many compounds which are thus made adverbs or adjectives. The most important compounds so formed are given in the vocab.].

بلاء (bala') A. 1. Calamity, misfortune, evil, affliction. Ex. بلا گرفتار شد || 2. A nuisance. Ex. چه بلائی است What a nuisance! 3. A trial.

بلا گرفتن ـ بلادیدن To be affected by a calamity or misfortune.

بلا استفاده *(bela-estefadeh)* ص. *A.* Useless, of no utility.

بلا اعتراض *(bela-e'teraz)* ص. *A.* Unobjected, undisputed. Implicit.

بلاانگیز *(bala-angeez)* ص. *A.P.* Calamitous.

بلا اهمال *(bela-ehmal)* ق. *A.* Without neglect, unfailingly.

بلابل *(balabel)* [Ar. pl. of بلبل]

بلا تاخیر *(bela-ta'kheer)* ق. *A.* Without delay.

بلاتخلف *(—takhallof)* ق. *A.* Without fail, infallibly. [*O. S.*] With no infringement or violation.

بلاتردید *(– tardeed)* ق. *A.* Undoubtedly, doubtless(ly).

بلاتشبیه *(– tashbeeh)* ق. *A.* Incomparably.

بلا تصور *(– tasavvor)* ق-ص. *A.* 1. [*O. S.*] Without reflection or imagination. 2. Unreflected, hasty, inconsiderate. *See example below.*|| Prejudgment. تصدیق بلا تصور

بلاتوقف *(bela-tavaghghof)* ق. *A.* Immediately, without waiting.

بلاچین *(bala-chin)* اـص. *A.P.* 1. Anything which averts calamity; sacrifice, alms, etc. 2. [*O. S.*] Averting calamity.

بلاحرکت *(bela-harakat)A*=بیحرکت

بلاد *(belad)* .A.ا [ج. بلده ـ بلد] [Pl. of

Cities. Countries. Provinces. Regions.

بلادت *(baladat)* .A.ا Stupidity, low state of mind, oafishness.

بلادر *(balador)* .ا Marking-nut.

بلادرنگ *(bela-derang)* ق. *A.P.* Unhesitatingly, without delay.

بلا دیده *(bala-deedeh)* ص. *A.P.* Afflicted. Smitten by a calamity.

بلارسیده *(– reseedeh)* } = **بلا دیده**
بلا زده *(—zadeh)*

بلاسبب *(bela-sabab)* ق-ص. *A.* 1. Without cause, unduly. 2. Undue, causeless, groundless.

بلاسیدن = **پلاسیدن**

بلاشبهه *(bela-shobheh)*=**بلاتردید**

بلاشرط *(—shart)* ق-ص. *A.* 1. Unconditional. 2. Without condition.

بلاشك *(– shak)* *A.* = **بلاتردید**

بلاع *(balla')* اـص. *A.* 1. A glutton. 2. Voracious. [*O. S.*] Devouring to excess.

بلاعوض *(bela-evaz)* ص-ق. *A.* Gratis, gratuitous(ly), free of charge. [*O.S.*] Without recompense.

بلاغ *(balagh)* .A.ا Delivery of a message. Transmitting. Message, summons.

بلاغت *(balaghat)* .A.ا Eloquence. علم بلاغت Rhetoric. با بلاغت Eloquently.

بلافاصله *(bela-faseleh)* ق. *A.* Immediately. With no intermission.

بلافصل *(—fasl)* ص. *A.* Immediate. Ex. شاهزادگان بلا فصل

بلا کش *(bala-kesh)* ص. *A P.* Afflicted. Miserable.

بلا کلام *(bela-kalam)* ق. *A.* Indisputably, incontestably.

بلا گردان *(bala-gardan)* اـص. *A.P.*

1. [*O. S.*] Warding off evil. 2. Alms, sacrifice, etc., designed to avert evil. Ex. بلا گردانت شوم May I be sacrificed for thee !

بلال *(balal)* ا. Maize [esp. when roasted]. Root of the plant yielding pearl-ash.

بلامالك *(bela-malek)* ص. *A.* Unowned.

بلامتصدی *(-motesaddee)* ص. *A.* Vacant. Ex. محل بلا متصدی a vacant post.

بلامعارض *(- moarez)* ص-ق. *A.* 1. Having no claimant, unmolested. Ex. تصرف بلامعارض 2. Without any one to claim.

بلا مقدمه *(— moghaddemeh)* ق. *A.* Without previous notice, with no precursory sign, abruptly.

بلانصیب *(— naseeb)* ص. *A.* Deprived of shares, portionless, unfortunate.

بلاواسطه *(—vaseteh)* ق. *A.* Directly.

بلاوجه *(— vajh)* ق-ص. *A.* Groundless(ly).

بلاهت *(balahat)* ا. *A.* Stupidity, foolishness.

بلایه *(balayeh)* ا-ص. 1. An impudent woman. A whore. Whorishness. 2. Whorish; corrupted.

بلایه کار *(—kar)* ا. Whorish; impudent.

بلبان *(balaban)* ا. Jews' harp.

بلبل *(bolbol)* ا. 1. Nightingale.

بلبل زرد == قناری Canary.

بلبلستان *(bolbolestan)* ا. A place abounding in nightingales.

بلبل مزاج *(bolbol-mezaj)* ص. *P.A.* Of an amorous disposition.

بلبل نوا *(—nava)* ص. Sweet-singing, singing melodiously as a nightingale.

بلبلی *(bolbolee)* ص-ا. 1. Pertaining to, or resembling, a nightingale. 2. A small wooden vessel, a firkin.

بلجیك *(beljeek)* الخ == **بلژیك** الخ

بلخ *(balk)* ا. A city in Afghanistan.

بلخی *(balkhee)* ص-ا. 1. Of Balkh. 2. A native of Balkh.

بلد (۱) *(balad)* ا. *A.* A city, a town. A province. A country. A district. [ج. == بلاد *(belad)* - بلدان *(boldan)*]

ابن (یااهل) بلد A burgess, a citizen.

نفی بلد کردن ف. م. To banish.

بلد (۲) ا-ص. *A.* 1. A guide, an escort. 2. Familiar or acquainted with, knowing, conversant with. Ex. (a) او زبان انگلیسی بلد نیست He does not know, he is not acquainted with, the English language. (2) من راه این کوه را بلدم I know the way to this mountain.

بلد بودن To know, to be acquainted with.

بلد شدن To learn, to come to know.

بلدان *See under* بلد (۱)

بلدرچین *(belderchin)* ا. *T.* A quail.

ملیجهٔ بلدرچین A decoy.

بلده ـ بلدة *(baldeh;-dat)* == **بلد (۱)**

بلدی *(baladiy)* ص. *A.* 1. Municipal. Ex. عوارض بلدی || 2. Pertaining to a town.

انجمن بلدی A municipal council.

بلدیت A.ا *(baladiyyat)* Acquaintance, knowledge, familiarity.

بلدیه A.ا *(baladiyyeh)* Municipality.

بلژیك F.ا *(belzheek)* Belgium.

بلژیکی F.ا-ص *(belzheekee)* Belgian.

بلسان A.ا *(balasan; balsan)* The balm-tree; the balsam-tree.

بلسان مکی Balm of Mecca.

بلسان هندی Balm of Peru.

بلسان اسرائیل Balm of Gilead.

بلسانی A.ص *(balasanee)* Balsamic.

بلسن A.ا *(bolson)* A pulse or lentil.

بلع A.ا *(bal')* Act of swallowing. Ingestion.

بلع کردن ف. م. = **بلعیدن**

بلعم A.ا *(bal-am)* 1. A glutton, a great-eater. 2. [In Old Testament] Balaam, contemporary of Moses.

— ص. Gluttonous, greedy.

بلعیدن A.P. ف.م *(bal-eedan)* To swallow. To devour. *See* بلع

بلعوم A.ا *(bol-oom)* The gullet.

بلغاء *See under* بلیغ

بلغار A.ا *(bolghar)* 1. Russian leather. 2. Bulgaria [= بلغارستان].

بلغارستان A.P.ا *(—estan)* Bulgaria.

بلغاری A.ا-ص *(bolgharee)* 1. Made of, or resembling, Russian leather. Bulgarian. 2. A Bulgarian. The Bulgarian language.

بلغر *(bolghor)* = **بلغور**

بلغراد ا *(belgherad)* Belgrade.

بلغم A.-G.ا *(balgham)* Phlegm, humor; also, lymph.

بلغم بینی Mucus of the nose.

دافع بلغم Expectorant

بلغمی A.ص *(balghamee)* Phlegmatic, pituitary, pituitous, mucous, humoral. Ex. مزاج بلغمی phlegmatic temperament.

بلغمی مزاج A.P.ص *(— mezaj)* Of a phlegmatic temperament, phlegmatic.

بلغور T.ا *(bolghoor)* Groats, grits.

بلغور جو Oatmeal.

بلغور هندی Sago.

آبگوشت بلغور Gruel.

بلق A.ا *(balagh)* Being black and white, motley. *See* ابلق *the adj.*

بلقك ا *(balghak)* Viper's grass.

بلقیس A.ا *(belghees)* Name of the Queen of Sheba who visited Solomon

بلکن *(balkan)* = **منجنیق**

بلکه A.P.ق *(bal'keh)* 1. Rather, on the contrary. Ex. بد خواه نبود بلکه همیشه سعی میکرد که دیگران را کمك نماید He was not malicious; rather he always tried to help others. 2. But. Ex. نه تنها زن بلکه مرد و زن هر دو Not woman alone, but both man and woman. 3. Perhaps, perchance. Ex. بلکه خواب باشد Perhaps (or it may be that) he is asleep.

بلگه ا *(balgeh)* A mainor, a circumstantial evidence (of theft, etc.) *See* برگه

بلم ا *(balam)* A small boat.

بلما ص. *(balma)* Thick.

بلماج (bolmaj) = آبگوشت . شوربا

بلمه (balmeh; bol—) .A A large beard. Thick and long hair.

بلمه‌ریش (—reesh) .A ص. 1. A large beard. 2. Large-bearded.

بلند (boland) ص. 1. High, lofty. Ex. کوه بلند || 2. Tall. Ex. درخت بلند 3. Long. Ex. (a) ریسمان بلند (b) شبهای بلند 4. Loud. Ex. صدای بلند = 5. *Fig.* Exalted, elevated, dignified, eminent. Ex. مقام بلند

ق. — 1. Loud, aloud. Ex. بلند حرف بزن || 2. High. Ex. بلند پریدن

بلند کردن ف. م. 1. To lift. Ex. پنجره را بلند کن || 2. To raise. Ex. صدای خود را بلند کرد He raised his voice. 3. To elevate, to put higher up, to heighten. Ex. 2. & 3. دیوار را بلند(تر) کردند || *Compare* بالا بردن || 4. To remove, to take away. 5. *Slang.* (a) To embezzle, to rob; (b) to pinch (or carry). Ex. خانم بلند کردن

بلند شدن ف. ل. پامیج. ف. م. 1. To get up, to rise. Ex. صبح زود بلند شدم I rose early in the morning. *See* پا شدن & برخاستن 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become erect; also; [*used as a noun*] erection. *See* نعوظ || 4. To become longer, taller, etc. Ex. شبها بلند شده است

بلند افتادن R. = بلند شدن

بلنداختر (boland-akhtar) ص. Lucky, fortunate. [*O. S.*] High-starred.

بلنداختری (—akhtaree) .A Luckiness.

بلند اراده (—eradeh) ص. P.A. Ambitious.

بلند آشیان (—ashian) ص. Having a high nest, high-nested.

بلند اقبال (—eghbal) P.A. = خوشبخت

بلند اقبالی (—eghbalee) P.A. = خوش بختی

بلند اقتدار (—eghtedar) ص. P.A. Powerful, of a high power.

بلند آواز (—araz) ص. Having a loud voice. High-pitched, high-toned. Sonorous. *Fig.* Of a high repute.

بلند باز (—baz) ص. Playing for high stakes.

بلند بالا (—bala) ص. 1. Of a high stature, tall. Ex. جوان بلندبالا a tall youth. 2. *Colloq.* Long, detailed. Ex. عریضهٔ بلند بالائی نوشتند

بلند بخت (—bakht) R. = خوشبخت

بلند بین (—bin) ص. Aspiring, seeking to attain high things.

بلند پایه (—payeh) ص. Elevated, high, dignified.

بلند پرواز (—parvaz) ص. 1. High-flying. Ex. باز بلند پرواز || 2. *Fig.* Extravagant in opinions (or ambitions).

بلند پروازی (—parvazee) .A 1. Flying high; soar(ing). 2. *Fig.* Extravagance in opinions (or ambitions). 3. Boasting.

بلند پروازی کردن ف. ل. To fly high. to be extravagant in one's ambitions.

بلند پری (—paree) R. = بلند پروازی

بلند جاه *(—jah)* = **بلند پایه**

بلندقامت *(—ghamat)* *P.A.* = **بلندقد**

بلند قد *(—ghad)* ص. Tall. [Said only of persons]. Ex. زن بلند قد

بلند مرتبه *(— marteheh)* ص.*P.A.* Of a high position. Elevated, eminent.

بلند نظر *(-nazar)* ص.*P.A.* Broad-minded. Aspiring. Ambitious.

بلند همت *(—hemmat)* ص.*P.A.* Of high aspirations, high-minded.

بلندی *(bolandee)* ا. 1. Highness, height, elevation. Ex. بلندي آن چقدر است How high is that? 2. Tallness. 3. Loudness. Ex. بلندی صدا || 4. An elevated or high place. Ex. ازآن بلندی بزیر آمد || 5. *Fig.* Eminence, exaltation, sublimity. Ex. «میتافت ستارهٔ بلندی» Shone the star of eminence.

بلوا *(balva)* ا. A disturbance. A riot, a sedition.

بلوا کردن ف. ل. To riot, to raise a disturbance.

بلوچ *(balooch; bo-)* ا. A native of Baluchistan; (one of) the Baluch tribe.

بلوچستان *(—estan)* ا. Baluchistan.

بلور *(boloor; bollour)* *A.*ا Crystal, flint-glass, crystal glass, cut glass. [*Used also attrib.* Thus: جام بلور]

بلور کوهی - بلور معدنی Rock-crystal.

بلور الوان Colored glasses.

بلورسازی *(boloorsazee)* *A.P.*ا Art of making crystals. Glass-works.

بلوری *(bolooree)* *A.P.*ص. Crystalline, made of crystal or cut glass. Ex. جام بلوري a crystal(line) glass.

بلورین *(boloorin)* = **بلوری**

بلورین اندام *(—andam)* / **بلورین تن** *(—tan)* ص. With a body like crystal, with a delicate body.

بلوز *(blooz)* *F.*ا A blouse.

بلوط *(baloot)* *A.*ا An acorn. An oak.

درخت بلوط The oak.

جنگل بلوط An oakgrove.

بلوط الارض *(baloot-ol-arz)* *A.*ا *Bot.* Wall-germander.

بلوط آور *(-avar)* ص.*A.P.* Glandiferous.

بلوطستان *(balootestan)* *A.P.*ا An oakgrove.

بلوطی *(balootee)* ص.*A.P.* Oaken.

بلوغ *(bologh)* *A.*ا Puberty, maturity, adolescence, nubility. [*O. S.*] Arriving. *See* بالغ

بسن(یا بحد) بلوغ رسیدن To attain puberty, to arrive at maturity, to come of age.

دندان بلوغ = دندان عقل Wisdom-tooth.

بلوغیت *(boloohgiyyat)* *R.* = **بلوغ**

بلوك *(bolook)* *T.*ا A district, a civil parish. Ex. ایالت طهران هفت بلوك دارد

بلوکات *(bolookat)* [Ar. pl. of ج.بلوك] Districts, civil parishes.

اصول استقلال بلوکات Communalism, communism. *See* استقلال

بلوك گردی *(bolook-gardee)* برای مقاصد سیاسی Canvassing [going through districts for political purposes, such as solliciting votes, etc.].

بلوکی (*bolookee*) *T.P.*ص Belonging to a district, parishional.

بله (*bal'eh*) / **بلی** (*bal'ee*) ق. م. Yes. Yea.

[*Note.* 1. When بله is uttered in an interrogatory tone, it means *What? What do you say? Please repeat*, etc.].

[*Note.* 2. The form بله is more common in ordinary conversation, the other form being rather bookish].

بله (*bol'h*) *A.*ا 1. [Pl. of ج. ابله] The silly, the stupid, the tom-fool [*O. S.*]. 2. [*Used as an abstract noun*]. Silliness, stupidity.

بله (*balah*) *A.*ا Silliness, stupidity.

بلی (*bal'ee*) ق. م. = بله Yes, yea.

بلیات (*baliyyat*) *A.*ا [ج. بلیه [Pl. of Misfortunes, trials. Afflictions. Calamities.

بلید (*baleed*)ص-*A.*ا 1. Stupid, doltish, oafish. *Syn.*=کودن || *See* بلادت || 2. A dunce, a dolt, a stupid person.

بلیغ (*baleegh*) *A.*ص 1. Eloquent. Ex. منشآت بلیغ || 2. Efficient, efficacious; also, great. Ex. سعی بلیغ a great effort.

بلیغانه (*baleeghaneh*) *A.P.*ق Eloquently.

بلیلج (*baleelaj*) *A.-P.* = بلیله

بلیله (*baleeleh*) ا. Belleric myrobalan.

بلیه ـ بلیة (*baliyyeh; yat*) *A.*ا A misfortune. A calamity, a catastrophe. An affliction. [ج. = بلیات]

بم (۱) (*bam*) ص. *Mus.* Bass. Ex. (1) صدای بم a bass tone or voice. (2) این سیم بم است || *Ant.*=زیر

— ا. A bass voice or string.

بم کردن ف. م. To lower, to make bass.

بم (۲) A thump on the head.

بمبئی ـ بمبائی (*bambayee*) ا. Bombay.

بمثل *See under* مثل

بمجرد (*bemojarrad'eh*) ح. *A.*ا Immediately upon. Ex. بمجرد ورود او immediately upon his arrival. [*O.S.*] at his bare arrival. *See* مجرد

بمجرد یکه - بمجرد اینکه = بمحض اینکه As soon as.

بمحض (*bemah'zeh*)ح *A.*ا Immediately upon. Ex. بمحض دیدن او Immediately upon seeing him. [*O. S.*] at the mere sight of him. *See* محض

بمحض اینکه - بمحض که / بمحض آنکه [=بمجرد اینکه] A soon as.

بمخوان (*bam-khan*) ا. A bass singer.

بمرور (*bemoroor*) *A.*ق In the lapse of time, gradually. *See* مرور

بمرور زمان In the lapse of time.

بمقتضای *See under* مقتضا

بمواجهه (*bemovajeheh*)=**بالمواجهه**

بموجب (*bemoojeb'eh*) ح. *A.P.*ا According to, by virtue of. *See* موجب

بموقع (*bemowghe'*) ص-ق *P.A.* 1. Opportune, well-timed, timely. این اقدام خیلی بموقع بود || 2. In time, in season. Ex. بموقع اورا معالجه کردند

(**بمهر**) (*bemohr*) - **سر بمهر** Sealed. Ex. کیسه سر بمهر || *See* مهر *mohr.*

بمی (*bamee*) ا. Lowness (of a

tone or pitch). *See* (۱) بم

بن *A. (bon)* 1. Root. Ex. بن درخت || *See* ریشه & بیخ || 2. *Fig.* Foundation. Ex. این خانه ازبن خراب است || 3. A shrub or bush [in comp.]. Ex. گلبن a rose-bush. 4. Tip.

بن دندان The gum of a tooth.

بن بغل = زیر بغل The arm-pit.

بن ران = کش ران The groin.

بن گوش *See* بناگوش

ازبن بر کندن To extirpate.

بن *A.A (ben)* Son. = ابن = پسر [*Note.* This is used mostly for filiation purposes, in which case it is pronounced *ebn*. Ex: احمد بن حسن *Ahmadeb'neh Hassan*, *i.e.* Ahmad, son of Hassan].

بن *A.A (bonn)* A coffee-bean.

بناء *A.A (bena')* 1. A building, a construction, an edifice. Ex. بنای عالی a magnificent building. 2. Beginning, commencement. 3. Foundation, origin, source. Ex. 2 & 3. بنای چیزیرا گذاردن to lay the foundation of, or to begin, a thing. 4. *Ar. Gr.* Agreement.

بنا کردن ف. م. 1. To build, to construct, to erect. Ex. یك عمارت قشنگی بنا کرد 2. To begin, to commence [= شروع کردن]. Ex. بنا کرد بحرف زدن He began to speak. 3. *Gram.* To construe or construct.

بنا گذاردن (یا گذاشتن) ف. م. To lay the foundation of; to begin, to set. Ex. بنای ظلم را گذارد

بنا شد It was agreed, it was settled (or resolved). Ex. بناشد با هم آنجا بروند

بنا بود دیروز حرکت کند He was to start yesterday.

بنا است امروز وارد شود He is to arrive to-day.

بنابر According to, conformably to. *See in the vocab.* بنا براین and under (۱) بر

بنا *A.A (banna)* A mason, a builder.

بناءً علی هذا *A.ق (bena-an-ala-haza)* Therefore [= بنا بر این]. [*Note.* The simpler expression بنا براین is much preferred to the Arabic بناءً علی هذا. The use of the latter should be discouraged].

بناب *ف (benab)* The bottom of water. *See* بن *bon*.

بنابراین *A.P.ق (benabarin)* Therefore. [*O. S.*] Constructing upon this.

بنات *A.A (banat)* [Pl. of بنت .ج] Daughters.

بنات النعش *A.A (— onna'sh)* The constellation of the Bear, Charles' Wain.

بنات النعش صغری *(— soghra)* The Lesser Bear [Ursa Minor].

بنات النعش کبری *(— — kobra)* The Greater Bear [Ursa Major].

بنادر *A (banader)* [Ar. Pl. of بندر .ج] Ports, Harbours.

بنادق - بنادیق *See under* بندق

بنارس *A (banares)* *Geog.* Benares.

بناصر *See under* بنصر

بنچاق *(bonchagh)* ا. A deed of sale (previous to the one actually in hand of a possessor and serving to better confirm his ownership).

بند (۱) *(band)* ا. 1. A band, a ligament. 2. A cord, a rope, a clothes-line. 3. A lace or lacing. 4. A fillet. 5. A fastening, a clamp, a fish [strip joining two meeting pieces]; also, a brace or bracing. 6. Fetters, chains; hence, confinement. Ex. او را در بند نهادند || 7. *Fig.* (a) A tie, a bond; (b) care. Ex. در بند آن مباش Do not care for it. (c) Sorrow. 8. A paragraph. Ex. بندچهارم ازماده سوم || 9. A stanza. 10. A dam, a dyke [= سد]; also, stoppage. 11. A joint; also, a segment. Ex. بندهایش را ازهم سوا کردند 12. A knack, a trick. 13. A ream [containing 20 دسته quires, or 480 ورق sheets]. 14. *R.* A yoke of oxen. 15. *R.* A pledge. 16. *R.* An agreement. 17. [*Used as an adj.*]. Suspended, hanging. *Colloq.* [*See* بند شدن & بند کردن *below*].

بند ازار = بند زیر جامه

بند انگشت A knuckle, a knuckle-joint, a phalanx.

بند بیضه Spermacetic cord.

بند پوتین Lace.

بند تنبان = بند زیر جامه

بند جفت = بند ناف

بند جوراب A garter.

بند دست A shackle.

بناگر *(bena-gar)* ا. A.P. = بنا *(banna)*

بناگوش *(bonagoosh)* ا. The cavity behind the ear. [*O. S.*]. Root of the ear. *See* بن *bon*

بناگوشی *(bonagooshee)* ا. A box on the ear.

بنام *(benam)* ص. Famous, renowned, celebrated [=مشهور]. *See* نام

بنامِ *(bena'meh)* In the name of.

بنام ایزد ـ بنامیزد *(benameezad)* ح.ن. O heaven! How beautiful! [*O. S.*] In the name of God.

بنان *(banan)* ا.A. Tip of the finger. [=سر انگشت]

بناور *(bonavar)* ص. Deep, rooted.

بنایی *(bannayee)* ا.A.P. Masonry. Profession of a mason.

بنائی کردن ف. ل-م. 1. To be a mason. To construct buildings, or to have buildings constructed. 2. To build

بنبر *(bambar)* = سپستان

بن بست *(bonbast; bom-)* ص. Blind, as an alley. Ex. کوچهٔ بن بست

بن بسته *(bon-basteh)* = بن بست

بنبو *(bamboo)* ا. Bamboo

بنت *(bent)* ا.A. [ج. = بنات *(banat)*] A daughter; a girl.

بنت الجبل *(bentol jabal)* ا.A. Echo. *Lit.*, daughter of the mountain.

بنج *(banj)* ا.A.-P. = بنگ. Henbane.

بنجره *(banjereh)* A.-T. = پنجره P.-T.

بنجل *(bonjol)* ص-ا. *Colloq.* 1. Depreciated, worthless. Ex. اجناس بنجل || 2. Depreciated merchandise, goods of inferior quality, trash.

بندرجه *(bandeh rajeh; -raja)* A clothes-line.

بند رشمه A tether.

بند رکاب A stirrup-leather.

بند زیرجامه String of drawers.

بند ساعت A watch ribbon, a fob.

بندسر "ه" == بند ناف [*See* سره]

بند شلوار Suspenders.

بند شمشیر A sword-belt, a baldrick, a shoulder-belt.

بند کفش Lace.

بند ناف The navelstring, the umbilical cord.

بند آمدن ف. ل. To be stopped, to stop *v.i.* Ex. خونش بند آمد

بند آوردن ف. م. To stop *v.t.*, to prevent the flow of.

بند زدن ف. م. To fasten together. To tinker, to mend by fastening together the broken pieces of. Ex. قوری شکسته را بند زدیم

بند شدن ف. ل. *Colloq.* 1. To endure to stay. Ex. شاگرد در آن منزل بند نشد || 2. To be temporarily suspended or pegged. 3. To succeed to extract (money from some one). Ex. دو قران ازمن بند شد

بند انداختن (۲) ف.م. 1. To put in fetters (or chains), to put into prison. 2. == طناب انداختن

بند انداختن (۲) ف. ل. To smooth the face by means of a string contrived to pluck even the finest hair [practised by women].

بند کردن ف. م. 1. To fasten temporarily, to peg, to nail. Ex. بزحمت آنرا بدیوار بند کردیم || 2. To put in fetters (or chains).

—ف. ل. — با کسی بند کردن *Vulg.* To keep after, or to attach oneself to, some-one.

بند کشیدن ف. م. 1. To string, to thread, to put a string in (drawers, etc.) 2. To point [==بندکشی کردن] *See* بندکشی *in the vocab.*

بندگشادن (ازکسی) To set (someone) at liberty, to free (someone).

بند وبست *See in the vocab.*

دربند چیزی بودن To care for, or be anxious about, something. *See the 7th. sense of* بند *above.*

بند (۳) [۱ - امر از ف. بستن] Fasten thou, bind thou. Close thou, etc. [Imper. root of بستن *bastan*; short for ببند *beband*, the usual form]. *See* بستن

— [۲ - ا. فا. از ف. بستن] Closing; fastening; binding, etc. [*Used in comp.*]. Ex. خون بند hemostatic. [*O. S.*] Stopping the blood.

[*Note.* The name of the agent from the verb بستن if regularly formed, would be بندنده *bandandeh*, but it is never used].

بنداب *(bandab)* ا. A dam. A dyke.

بندار *(bondar)* ص. Solid. Fundamental. Knowing much.

— ا. An engrosser, a forestaller.

بنداق *(bandagh)* ا. A high cap worn by dervishes.

بندباز *(band-baz)* ا. A rope-'dancer

an acrobat, a tumbler, a funambulist, an equilibrist.

بندبازی *(bandbazee)* ا. Rope-dancing.

بند بازي كردن ف. ل. To practise rope-dancing, to tumble.

بندبند *(band-band)* ص-ا. 1. Jointed. Segmental. Divided into stanzas. 2. *Zool.* A scolopendrid.

بند بند كردن ف. م. To joint, to make jointed or segmental.

بند خانه *(–khaneh)* = **زندان**

بندر *(bandar)* ا. A port. A harbor. A commercial town. [Ar. pl. بنادر *banader*]

بندرت *(benodrat)* *P.A.*ق Rarely. *See* ندرت

بندرگاه *(bandar-gah)* = **بندر**

بند زن *(band-zan)* ا. A fastener. A tinker. [Usually چینی بند زن]

بندق *(bondogh)* *A.-P.*ا 1. = فندق 2. A musket. *Orig.*, pl. of بندقه *bondogheh*, meaning (1) a hazel-nut; (2) a bullet-shot or cannon-ball. Another pl. of بندقه is بنادق *banadegh*.

بندق هندی The nicker-tree.

بندقیه *(bondoghiyyeh)* *A.*ا A rifle, a gun.

بند کردن *See under* (۱) بند

بندکش *(band-kesh)* ا. 1. A bodkin [blunt needle for carrying a string or tape through a hem, etc.]. 2. One who points walls, a pointer.

بندکشی *(band-keshee)* ا. Pointing [*i.e.* filling up joints of a wall].

بند کشی کردن ف. م. To point. Ex. دیوار را بند کشی کردند

بند کشیدن *See under* (۱) بند

بندگان *(bandegan)* ا. [ج.بنده Pl. of] 1. Servants. Ex. بندگان خدا || 2. Slaves.

بندگاه *(band-gah)* ا. A joint.

بندگسیخته *(—goseekhteh)* ا. A libertine, a dissolute person.

بندگی *(bandegee)* ا. Servitude, service, devotion. Bondage, slavery.

بندگی کردن ف. م. To serve, to worship. Ex. خدا را بندگی میکنیم

بندگیر *(band-geer)* ا. A sort of fine cement used in the construction of baths. A large beam.

بند وبست *(bandobast)* ا. Collision. Arrangement, settlement.

بندور(۱) *(bandoor)* ا. Imaginative faculty.

بندور (۲) ا. Packthread.

بندوز *(bandooz)* = **جوالدوز**

بنده *(bandeh)* ا. [ج.=بندگان *(bandegan)* 1. A slave, a bondman. 2. A servant. Ex.(a) بندهٔ خدا (b) بندهٔ شما هستم
3. [*Used as a 1st. pers. pronoun*]. I. Ex. بنده آنجا نرفتم I did not go there.
[*Note.* 1. The word بنده is orig. a derivation of the verb بستن and means, '*bound, fastened, etc.*'].
[*Note.* 2. Where in English we would say 'You and I' (not I and you), in Persian we say بنده و سرکار because the word بنده is already

a humiliating word].

بنده پرور (bandeh-parvar) ا. A kind superior. [O.S.] A cherisher of slaves.

بنده پروری (—parvaree) ا. Cherishing slaves. Kindness to inferiors.

بنده‌زاده (—zadeh) ا. My son. [O. S.] Son of (your) slave.

بنده نواز (—navaz) ص. 1. Kind to servants or inferiors. [O. S.] Fondling or cherishing servants. 2. A kind master.

بنده نوازی (—navazee) ا. Kindness to servants or inferiors. [O. S.] Fondling or cherishing servants.

بندی (۱) (bandee) ا. = زندانی A prisoner, a captive.
[Pl. = بندیان bandian]

بندی (۲) ص. Laced. Ex. کفش بندی

بندی‌خانه (— khaneh) R. = **زندان**

بنرمی (benarmee) ق. Softly, gently. See نرمی

بنزین (benzin) E. & F. ا. Gasoline, petrol, benzine.

بنساله (bonsaleh) = **پیر - سالخورده**

بنسبت See under نسبت

بنشن (bonshan) ا. Legumes; beans, peas, etc.

بنصر (benser) A. ا. A ring-finger.
[(banaser) بناصر = ج.]

بنفسه (benafsehee) A. In (his) person, personally. Spontaneously. See نفس nafs.

بنفش (benafsh) ص-ا. Violet. Ex. بنفش بد(2) || رنك آن بنفش است (1) رنگی نیست

بنفشه (benafsheh) ا. Bot. The violet.

ریشه (یا بیخ) بنفشه Orris-root.

بنفشه فرنگی (—farangee) ا. Pansy.

بنقد (benaghd) ق. P.A. 1. In ready money, in cash. Ex. بنقد آنرا خرید || [In this sense it is an equivalent of the adverb نقدا naghdan]. 2. Already. Ex. بنقد پنجتومان پول موجوداست || 3. At the present instance, now. Ex. بنقد کار دارم || 4. Poet. At least. See نقد

بنك (bonak) = **بنه - بنشن**

بنك (banak) ا. = بنه (baneh) Persian turpentine (seed).

بنکدار (bonakdar) ا. A vendor of cereals and legumes. A wholesale dealer.

بن کن (bon-kan) ا. A hoe, a weeder; also, a rake.

بنك (bang) ا. 1. Bot. Henbane (Hyoscyamus niger). 2.=حشیش

بنك سفید Mullen.

بنگاله (bangaleh) ا. Bengal.

بنگالی (bangalee) ا-ص. 1. A native of Bengal. 2. Of, or pertaining to, Bengal.

بنگاه (bongah) ا. A dwelling-place. A storehouse. Baggage.

بنگاه (bangah) ا. A cottage, such as is made by the Turkomans.

بنگه (bongah) = **بنگاه** (bongah)

بنگی (bangee) ا. One who is addicted to using henbane or

hasheesh.

بن نا پدید (*bon-napadeed*) ص. Fathomless, bottomless.

بنو (*banoo*) A.ا [Pl. of ابن ج.] Sons [in comp.]. *See* بن *ben*

بنوبت (*benowbat*) *P.A.*ق In turns, alternatively. *See* نوبت

بنوت (*bonovvat*) A.ا Filiation.

بنوعی *See under* نوع

بنوة (*bonovvat*) = **بنوت**

بنه (*boneh*) A.ا Baggage, luggage. Goods, chattels. *Fig.* Basis, foundation [=بن]. An abode, a dwelling-place.

بنه (*baneh*) A.ا Persian turpentine tree. A dunghill.

بنی (*banee*) A.ا [Pl. of ابن ج.] Sons [in comp.]. Ex. بنی آدم the sons of Adam, men.

بنی اسرائیل (*—esraeel*) The children of Israel, the Israelites, the Jews.

بنی امیه The Ommiads.

بنی عباس The Abbassides.

بنی عم Uncle's son(s), cousin(s).

بنیاد (*bonyad*) A.ا 1. A foundation, a basis. Ex. بنیاد عالم || 2. Beginning.

بنیاد افکندن ف. م. To found.

بنیاد کردن ف. م. To found. To begin.

بنیاد (چیزیرا) بر افکندن To destroy or ruin (something).

بنیاد نهادن To lay a foundation.

بنیادگر (*bonyadgar*) *R.*ا A builder. An architect.

بنیامین (*benyameen*) *A.-Heb.*ا Benjamin.

بنیان (*bonyan*) A.ا A structure, a building. Basis. *Compare* بنیاد

بنیچه (*boneecheh*) A.ا A corporation.

بنیه (*ben-yeh*) A.ا 1 Frame (of the body). *By ext.* Health. Ex. بنیه اش ضعیف است He is weak. 2. Structure. [Pr. also *bon-yeh*].

بو (۱) (*boo*) A.ا A smell, an odor, a scent. Ex. بوی گل

بو کردن ف. م-ل. 1. To smell *v.t.* Ex. این گل را بو کنید || 2. To smell *v.i.*, to give out a smell [=بودادن].

بو دادن (۱) ف. م. To torrefy, to roast dry. Ex. آجیل را بو میدهند

بو دادن (۲) ف. ل. To give out a smell, to smell *v.i.* Ex. این گل بوی خوشی میدهد This flower smells sweet; it gives out a good odor.

بو بردن ف. م. To scent, to get wind (of), to suspect. Ex. بو بردم که توطئه کرده اند

بو خوردن ف. ل. To be torrefied or scorched sufficiently.

بو گرفتن ف. ل. To contract a smell, to turn fetid.

بوی حسادت از آن میاید It savours of jealousy.

بوی رطوبت Musty smell.

بوی سوخته Empyreuma.

بوی خوش A sweet odor.

بوی تعفن A stink, a stench, a bad odor.

بو (۲) [Contraction of بود *bovad*, he is or he may be].

بو (۳) A.ا == ابو 1. A father [in comp.]. Ex. بوعلی سینا Avicenna, *lit.*, father of علی سینا || 2. Possessor, one endowed with. Ex. بوالهوس *See in the vocab.*

بوا (۱) *(bwa)* == **بویا**

بوا (۳) ا. A father (in some dialects).

بوا (۳) == **بادا**

بواب A.ا *(bavvab)* == دربان A porter, a door-keeper.

بوار A.ا *(bavar)* Perdition, ruin.

بوارق *(bavaregh)* [ج. بارقه] [Pl. of

بواسطه P.A.ص *(bevaseteh)* *Gram.* Indirect. Ex. مفعول بواسطه an indirect object. *Ant.* == بیواسطه

بواسطهٔ P.A.ا.ح *(bevasete'yeh)* 1. On account of, because of. Ex. بواسطهٔ سرمای زیاد از منزل بیرون نیامد 2. By. Ex. بواسطهٔ کردن آنکار by doing that. 3. Through. Ex. بواسطهٔ اجهالتش || 4. By means of [== بوسیلهٔ - با]. *See* واسطه

بواسطهٔ آنکه == زیرا که Because. Ex. قبول نشد بواسطهٔ آنکه مریض بود

بواسطهٔ اینکه == بواسطهٔ آنکه

بواسیر A.ا *(bavaseer)* [ج. باسور] [Pl. of *Med.* Hemorrhoids, piles. بواسیر لحمی Polypus.

بواسیری A.ا-ص *(bavaseeree)* Hemorrhoidal. (One) affected with hemorrhoids.

بواشه ا *(bavasheh)* A winnowing implement [== باد افشان].

بواطن See under باطن

بواعث *(bava-es)* [ج. باعث] [Pl. of

بواقی *(bavaghee)* [ج. باقی] [Pl. of

بوال A.ا *(boval)* Diabetes.

بوالحزن A.ص *(bolhazan)* Sad, sorrowful. *See* (۳) بو & حزن

بوالعجب A.ا-ص *(bol-ajab)* 1. Srange, wonderful. 2. A wonder. A buffoon. *See* (۳) بو & عجب

بوالعجبی A.ا *(bol-ajabee)* Wonder. A wonderful thing. Buffoonery. Jugglery.

بوالفضول A.ا *(bol-fozool)* An idle talker. A meddler, an impertinent fellow. *See* فضول

بوالهوس A.ص *(bol-havas)* 1. Capricious, freaky, whimsical. 2. Sensual. Ex. 1 & 2. جوان بوالهوس || *See* هوس

بوالهوسی A.P.ا *(bol-havasee)* Capriciousness, caprice, freak, whim. Sensuality.

بوباش ص. *(boobash)* Perpetual. Ancient.

بوبو ا. *(booboo)* 1. [== هد هد] A hoopoe. 2. Cry of a hoopoe. 3. == بوبوك == مردمك || 4. A sister.

بوبوك *(boobook)* ا. == مردمك Pupil of the eye.

بوته (۱) *(booteh)* / بته *(botteh)* ا. 1. A bush. Ex. بوتهٔ گل سرخ a rose-bush. 2. A shrub. 3. Kindling(s). 4. A floral design, a flower work, a flower designed (or painted) on cloth. [Usually گل وبته]. *Bot.* King's spear, بوتهٔ سریش

asphodel.

Bramble or thistle. بوتهٔ خار

بوته (۳) ا. A crucible, a melting-pot, a melter.

Prov. exp. در بوتهٔ اهمال(یا اجمال)ماندن To be abandoned or delayed through remissness.

بوتیمار *(booteemar)* ا. *Zool.* A bittern.

بوتین = پوتین

بوجار *(bowjar)* ا. A sifter; esp. one who sifts rice.

بوجار کردن ف. م. To sift, to riddle.

بوجار لنجان An unprincipled, changeable person. A time-server or trimmer.

بوجاری *(bowjaree)* ا. Sifting. *See also* بوجار

بوجاری کردن = بوجار کردن

بوجه *(bevaj'heh)* P.A.ا.ح In the manner of. Ex. بوجه‌احسن in a better manner. *See* وجه

بوجهل *(boojahl)* A.ص Ignorant. [Contraction of ابوجهل] *See* جهل & (۳) بو or ابو

بوجهی *(bevaj-hee)* P.A.ق In a way.

بوجهی که = بطوریکه So that, such that.

بود(۱) *(bood)* [P. of گذشتهٔ ف. بودن] He, she, it was. *See* بودن

بود (۲) ا. Existence, being.

بود و نابود - بود و نبود Existence and non-existence. Presence and absence. Riches and poverty. All that one has, all one's property.

بود و باش = **بود باش**

بود *(bovad)* [Poetic form of (1) میباشد or هست *i.e.* is; (2) باشد *i.e.* (that) he may be]. Ex. «نبود خیر درآن خانه‌که عصمت نبود» There is no blessing in a house where there is no chastity.

بودا *(booda)* ا. Buddha.

مذهب بودا Buddhism.

بودار *(boodar)* ص-ا. 1. Odorous, scented. 2. Anything giving off an odor; esp. something roasted. Ex. بو دار برای اینمریض خوب نیست

بودائی *(boodaee)* ص. A Buddhist.

بود باش *(boodbash)* ا. An abode, a residence, a dwelling [= مسکن].

بودجه *(boodjeh)* *E. & F.* ا Budget.

تقلیل بودجه Budget reduction.

بودجه‌ای *(—ee)* ص. Budgetary. Ex. اشکالات بودجه‌ای

بودش *(boodesh)* R. = **هستی**

بودن *(boodan)* ف. ل.

[Imper. = باش *bash*; pres. هستم *hastam* or میباشم *meebasham*; past بودم *boodam*; 3d. pers. sing. است *ast* or هست *hast*; *(see the difference under* است ast*)*; subj. pres. sing. 3d. باشد *bashad*].

To be. To exist. Ex. (a) بچه ناخوش بود The child was sick. (b) «بود شاهی در زمان پیش ازاین» There was a king in former times. (c) خدا بودو هست و خواهد بود God was (or existed), is, and will be.

یکی بود یکی نبود Once upon a time.

۱.

I have gone. رفته ام

(*Lit.*, I am gone)

Thou hast gone. رفته ای

He has gone. رفته است

We have gone. رفته ایم

You have gone. رفته اید

They have gone. رفته اند

۲.

آشفته ام - آشفته ای - آشفته است الخ

I am disturbed, etc.

[*Note*. 4. When any one of the above (which may be termed verbal pronouns) is annexed to a noun or adj. not ending in mute ه, the *alef* at the head of it is omitted. Ex. «همه بندگانیم» We are all servants]. *See note under* ایم page 184].

بودنه = **پودنه**

بودنی *(boodanee)* ص. That is to be or become. Inevitable. Possible.

بود ونابود *See under* بود (۲)

بوده *(boodeh)* Been. Ex. بوده ام I have been. [P. P. of اِم. ازف. بودن]

[*Note*. The past participle which should regularly be بوده بودم is *never* used in Persian. For *'if I had been'* we must only say اگر بودم].

بودی *(boodee)* Thou wast. *See also under* بودن

بور (۱) *(boor)* ص. Blond, auburn, flaxen. Ex. موی بور

بور (۲) ص. *Colloq*. Ashamed on account of failing or being deceived.

[*Pres. tense of* زمان‌حال ازف. بودن]

[Form 1. شکل اول]

I am. من هستم

Thou art. تو هستی

He, she, it is. او هست - او است *(oost)*

We are. ما هستیم

You are. شما هستید

They are. ایشان هستند

[Form 2. شکل دوم]

میباشم - میباشی - میباشد - میباشیم - میباشید - میباشند

[*Note*. 1. The second conjugation is not used in common conversation, although it is regularly formed from the imper. باش]

[Past. tense of ماضی ف. بودن]

I was. بودم

(If I were. اگر بودم)

Thou wast. بودی

(If thou wert. اگر بودی)

He, she, it was. بود

(If he were. اگر بود)

We were. بودیم

You were. بودید

They were. بودند

[*Note*. 2. The English negative verb *is not* is always translated نیست *neest* or نمیباشد *nemeebashad*. both for the intransitive and the copulative].

[*Note*. 3. After a past participle or adj. ending in a mute ه, the pres. tense of بودن is contracted to the following forms]:

بورشدن ف. م. To be deluded, and hence ashamed, in carrying out one's plan.

بور (۳) = **بوره**

بور *(bowr)* A. ا. Perishing.

بوراق *(boragh; boo—)* *A.-P.* ا. *Chem.* Borax. Nitre. *See* بوره

بوران *(booran)* ا. Squall. Sleet.

بورانی *(booranee)* ا. A food consisting of spinach and oil. [Said to have been invented by بوران‌دخت *boorandokht*, daughter of Parveez].

بورس *(boors)* *F.* ا. Exchange. Money-market. [From French *bourse*].

بورو *(booroo)* ا. A trumpet, a horn.

بوره *(booreh)* ا. Borax. Nitre.

بورهٔ زرگری Borax.

بورهٔ طبیعی Tincal.

بورهٔ ارمنی Borax used in soldering gold.

بوری (۱) *(booree)* 1. Marsh-reed. *See* بوریا || 2. = بورو

بوری (۲) ا. Blond color.

بوری (۳) ا. *Colloq.* Shame resulting from failure, or state of being deceived. *See* بور (۲)

بوریا *(booriya)* ا. 1. A mat (made of marsh-reed). A rush-mat. 2. Marsh-reed.

نی بوریا Marsh reed.

بوریا باف *(—baf)* ا. A mat-weaver.

بوریا پوش *(—poosh)* ص. Covering oneself with matting. Hence, poor, destitute. Inclosed in wickerwork, as a demijohn.

قرابهٔ بوریا پوش A demijohn.

بوز (۱) *(booz)* 1. = **بوزه** 2. = **کفك زدگی**

بوز (۲) ا. A roan horse.

بوزا *(booza)* = **بوزه** = **آبجو**

بوزاگر *(-gar)* = **آبجوساز**

بوزاگری *(-garee)* = **آبجوسازی**

بوزنه *(boozeneh)* = **بوزینه**

بوزه *(boozeh)* ا. 1. [= آبجو] Beer [made also from rice and millet]. 2. The trunk of a tree.

بوزه خانه *(—khaneh)* ا. An ale-house, a beer-shop.

بوزینه *(boozeeneh)* ا. A monkey.

بوس (۱) *(boos)* ا. = بوسه A kiss.

بوس و کنار Kissing and hugging.

بوس (۲) [۱- ا. فا. از ف. بوسیدن] Kissing. [Short for بوسنده *boosandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آستان بوس *which see in the vocab.*

— [۲- امر از ف. بوسیدن] Kiss thou! [Imper. root of بوسیدن *booseedan*; short for ببوس *beboos*, the usual form].

بوساطت *See under* وساطت

بوستان *(boostan)* ا. = باغ 1. A garden. [Ar. pl. = بساتین *basateen*]. 2. Name of a celebrated work of Saadi, ranking next to گلستان *golestan*.

بوستان افروز *(-afrooz)* = **تاج خروس**

بوستان بان *(--ban)* = **باغبان**

بوسگاه *(boos-gah)* = **بوسه‌گاه**

بوسلیك *(boosaleek)* ا. (Name of) a tune in music.

بوسه *(booseh)* ا. A kiss, a buss. Kissing.

بوسه کردن ف. م. = بوسیدن To kiss.

بوسه دادن ف. م. 1. To give a kiss. 2. *R.* To kiss.

بوسه زدن ف. م. To kiss.

بوسه‌گاه *(—gah)* ا. The place of kissing; a holy place, a royal court, or the like.

بوسیام *(boosiam)* ا. *Bot.* Red maple.

بوسیدن (۱) *(booseedan)* ف. م. To kiss. [Imper. root=بوس]

بوسیدن (۲) = پوسیدن

بوسیر *(booseer)* ا. *Bot.* Mullen.

بوسیلهٔ *(bevaseeley'eh)* P.A.ا.ح. By means of, through, by the instrumentality of. Ex. (a) بوسیلهٔ طناب آنرا بالا میکشند || (b) بوسیلهٔ من موفق بانجام آن شد He succeeded to do it through me. *See* وسیله

بوش *(boosh)* ا. Pomp, ostentation.

بوش *(bovesh)* R.ا. = هستی

بوشقاب *(boshghab)* T. = بشقاب

بوغاز *(boghaz)* T. = بغاز

بوغچه *(boghcheh)* T. = بقچه ـ بغچه

بوغلمه *(boghlameh)* T.ا Hen, turkey, etc. stuffed. Stuffing.

بوغلمه کردن ف. م. To stuff (a hen, turkey, etc.).

بوف *(boof)* ا. An owl.

بوفه *(boofeh)* F.ا A buffet. A refreshment-room.

بوق *(booghh)* ا. A horn, a bugle, a trumpet. A call.

بوق حمام Horn by which the time of going to bath is announced. A call to bath.

بوق زدن ف. ل-م. 1. To blow a horn or trumpet. 2. *Fig.* (a) To call out. (b) To divulge to the public; to be indiscreet (about).

بوقت *(bevaght)* P.A.ق. In time.

بوقت ِ *(bevagh'teh)* P.A.ا.ح. At the time of. *See* وقت

بوقلمون *(booghalamoon)* A.ا 1. A chameleon. 2. A turkey.

— ص. Of various colors, variegated. *Fig.* Changeable.

بوقلمون نر A turkey-cock.

بوقلمون ماده A turkey-hen.

بوقلمونی *(booghalamoonee)* ص. Variegated. *Fig.* Changeable.

بوك *(book)* = بوکه = بو که = باشد که May be that, perhaps.

بوکس *(boks)* E.ا Boxing.

بوکس کردن ف. ل. To box.

بوکس برنجی Brass knuckles.

بوکس بازی *(—bazee)* ا. Boxing.

بوگرفتگی *(boo-gereftegee)* ا. Fetidness, stink.

بوگرفته *(—gerefteh)* ص. Fetid.

بول *(bowl)* A.ا Urine. Making water. *See* شاش & شاشیدن

بول کردن ف. ل. To urinate, to make water [= شاشیدن].

بول اسود *(—eh asvad)* = ادرار سیاه *Med.* Melanuria.

بول بیاض البیضی *(—eh bayazol-beyzee)* ا.

Albuminous urine, Bright's kidney.

مقیاس بول = **بول سنج**

بول الدم (bowlod-dam) A.۱ Med. Hematuria.

بولاغ اوتی (bolagh-ootee) T.۱ Bot. Water-cress.

بولدان (bowl-dan) A.P.۱ A urinal.

بول سنج (sanj) A.P.۱ A urinometer.

بول شناسی (---shenasee) A.P.۱ Urinology.

بوالکنجك (bol-konjak) A.P.۱ A wonderful thing. A masquerade.

بولگاه (bowl-gah) A.P.۱ Anat. The urethra.

بولهب (boolahab) A.۱ (Name of) an uncle of Mohammed, proverbial for his obstinacy. Fig. An obstinate unbeliever.

بولهبی (boolahabee) A.P.ص Pertaining to, or of the nature of, Boolahab. See above.

بولی (bowlee) A.P.ص Urinary.

بولیموس (bookeemoos) G.۱ Bulimia.

بوم (۱) (boom) A.۱ An owl. A stone-owl.

بوم (۲) ۱. A region. A country. A frontier. See مرز و بوم

بومادران (boomadaran) ۱. Bot. Common yarrow, milfoil (Achillea Millefolium).

بومکند (boomkand) ۱. An underground dwelling.

بومهن (boomahan) = **زلزله**

بومی (boomee) ا-ص. 1. A native. Ex. بومی ایران || 2. Native, vernacular. Ex. زبان بومی || 3. Endemic.

بونافع (boonafe') A.۱ (Title of) wine.

بوی (booy) = **بو (۱)**

بویا (booya) ص. Odoriferous.

جوز بویا Nutmeg.

گل‌جوز بویا Mace, nutmegs' cover.

بوی‌افزا (booy-afza) ا-ص. 1. A spice or seasoning. 2. [O. S.] Adding to the odor.

بویان (booyan) = **بویا**

بویچه (booycheh) ۱. = پیچك Ivy.

بویحیا ـ بویحیی (booyahya) A.۱ (Name of) the angel of death. See ملك‌الموت

بوی‌دار (booydar) = **بودار**

بوی‌رنك (booyrang) = **گل(سرخ)**

بوی‌سوز (booy-sooz) / بوسوز (boosooz) ۱. A censer. [= مجمر]

بویژه (beveezheh) ق. Especially. See ویژه

بوی مادران (booy-madaran) = **بو مادران**

بوی ناك (booy-nak) = **بوگرفته**

بویه (booyeh) ۱. Desire. Hope.

بوییدن (booyeedan) ف. م. [Imper. root = بوی] 1. To smell. Ex. سگ لباس اورامیبوئید The dog was smelling (or scenting) his clothes. 2. To snuff or sniff

— ف. ل. R. To smell v.i., to have a smell. See بودادن (۲)

به (beh) **(۱)** ۱. Quince.

به (beh) **(۲)** ص. = بهتر [Compar. of خوب] Better. Ex. این به

از آنست This is better than that.

به *(bah)* ح. ن. 1. Well-done! Bravo! Excellent [*usually repeated. Thus:* به به]. 2. Pooh ! Fudge [= اه & به].

به *(beh; behee)* A. To him or it; by him or it; in him or it; etc. [*Note.* This word always appears as the second element of certain Arabic, compound terms, such as مدعابه - مفعول به etc. which must be looked for in the vocab].

به *(be; beh)* ح. ا. To. At. By. With. *See* ب or (۱) ; and its various meanings and examples on pages 187 & 188.

[*Note.* The preposition به almost always is, and should be, written without its final letter, and attached to the word with which it goes. Thus: *to him* is باو and not به او ; also, *in a manner* should be بطوری and not به طوری].

بها *(baha)* ا. = قیمت Value, price. Ex. بهای این خانه چقدر است
بهای خون = خون بها
بها کردن ف. م. To value, to appraise [= قیمت کردن].

بهاء *(baha')* A.ا Beauty. Elegance.

بها *(beha)* A. To her; by her; etc. [Fem. of به *behee*]. *See note under* به *behee.*

بها پیشی *(baha-peeshee)* ا. Money advanced, an advance of money.

بهاجت *(bahajat)* A.ا Beauty. Elegance.

بهادار *(bahadar)* ص. Valuable, having a price or value. Negotiable. Ex. اوراق بهادار negotiable papers.

بهادر *(bahador)* ص-ا. 1. Valiant brave, gallant. Warlike. 2. A hero, a champion. A knight.

بهادران *(bahadoran)* ا. *Mil.* A squadron.

بهادرانه *(bahadoraneh)* ق-ص. 1. Bravely, courageously, like a knight. Ex. بهادرانه جنگ کرد || 2. Brave, knightly. Ex. عملیات بهادرانه

بهادروار *(bahador-var)* ق. Like a champion or knight. Gallantly.

بهادری *(bahadoree)* ا. Valour, bravery, gallantry.

بهار(۱) *(bahar)* ا. 1. Spring. Ex. درفصل بهار || 2. A blossom or flower. Ex. بهار نارنج orange-flower.|| *Prov.* از یك گل بهار نمیشود One swallow does not make summer.|| بهار کردن ف. ل. To bloom.

بهار (۲) A.ا Spices. Pepper.

بهاران *(baharan)* ا. Springtide.

بهارستان *(baharestan)* ا. Spring. A flower garden. A celebrated work of the poet Jamee.

بهار نارنج *See under* بهار (۱)

بهاره *(bahareh)* ا-ص. 1. A product of the spring. A swarm of bees. 2. [= بهاری] Vernal.

بهاری *(baharee)* ص. Vernal, pertaining to the spring.

بهاریه *(bahariyyeh)* ا. A vernal

بهبود *(behbood)* ا.ص *R* 1. Health [بهبودی ==]. Safety. 2. Healthy.

بهبودی *(behboodee)* ا. Gaining in health. Convalescence. Also, health, well-being. Amelioration.

بهبودی حاصل کردن To gain in health, to convalesce. To become better. To be ameliorated.

بهت *(baht)* ا.*A* 1. Amazement, consternation, stupefaction.

[Colloq. pr. ==*boht*]

بهت *(boht)* ا.*A* 1. [غ.م.] Amazement, consternation, stupefaction. 2. [*O. S.*] A calumny [بهتان==].

بهتان *(bohtan)* ا.*A* A calumny, a false accusation, traducement.

Syn. == افترا

بهتان زدن ف.م. To calumniate, to accuse falsely, to traduce.

Ex. بمن بهتان زدند They accused me falsely.

بهت آور *(bohtavar)*ص*A.P.* Stupefying, astonishing.

بهتر *(behtar)* ص. [*Compar. of* به—خوب] Better. Ex. (a) کتاب من بهتر ازکتاب شما است My book is better than yours. (b) بهتر است توقف کنیم We should better stay.

بهتر من So much the better for me.

بهتر از همه Best, better than any other. Ex. این شاگرد بهتر ازهمه است This pupil is the best of all.

بهترش اینست که The better way would be to...

ode. [Ar. fem. of بهاری].

بهاگیر *(bahageer)* ص.*R* Valuable, precious.

بهانه *(ba aneh)* ا. A pretext, a pretence, an excuse. A subterfuge. Ex. (a) ببهانهٔناخوشی under the pretext of illness. (b) پی بهانه میگردد که بامن نزاع کند He is picking a quarrel with me; *lit.*, he seeks a pretext (or an occasion) to quarrel with me.

بهانه آوردن To raise, or make, a pretext. To bring an excuse.

بهانه‌کردن ف.م. To pretend, to plead. Ex. بهانهٔ ناخوشی کرد He pretended illness.

بهانه جستن To seek a pretext.

بهانه‌جو *(—joo)* ص. Who seeks for excuses.

بهانه جوئی *(-jooyee)* ا. Seeking for excuses.

بهانه جوئی کردن == بهانه جستن

بهانه ساز *(- saz)* ا. One who has the habit of making excuses.

بهانه سازی *(— sazee)* ا. Making excuses.

بهانه‌فروش *(—foroosh)* ==**بهانه‌ساز**

بهاور *(bahavar)* == **بهادار**

بهائم *(baha-em)* ا.*A* Beasts. Quadrupeds. [Pl. of *baheemeh* ج. بهیمه]

بهائمی *(baha-emee)* ص*A.P.* Beastly, brutal. Pertaining to beasts.

بهائی *(baha-ee)* ا. A Bahaï, a member of the Babi sect, an adherent of Baha.

On seeing him, I became glad.

بهدانه *(behdaneh)* ا. Quince seeds.

بهر (۱) *(bahr)* ا. 1. Sake, account. Ex. از بهر خدا for God's sake. *See below*. 2. = بهره

بهر (۲) *(bah'reh)* ح. ا. = برای For, because of, for the sake of, on account of. Ex. آنرا بهر من آورد He brought it for me.

بهر چه = چرا What for? Why? On what account?

بهر (۳) *(bahr)* A.ا Beauty, grace. Splendour. Shining. Victory.

بهرام *(bahram)* ا. *Astr.* The planet Mars [= مریخ]. Name of several kings of Persia [Greek *Varanes*]. A masculine, proper name. Name of the 20th. day of each solar month.

بهرام گور Name of an old king of Persia, so-called because he was said to chase the گور or wild ass.

بهرامن *(bahraman)* ا. A ruby. Rouge. *Bot.* Safflower [= کافشه]. A variegated, silk stuff.

بهرحال *(behar-hal)* P.A.ق At any rate, anyhow, however it be. *See* حال

بهرم *(bahram)* ا. *Bot.* Bastard saffron.

بهرمان *(bahraman)* = بهرامن

بهرمند *(bahr-mand)* = بهره‌مند

بهروز *(behrooz)* ا. A kind of blue crystal. Indian frankincense [= کندر هندی]. A proper name. [O. S.] Good or better day.

بهتر کردن ف. م-ل. 1. To ameliorate, to improve, to make better, to better *v.t.* 2. *Colloq.* To help the situation, to make things better. Ex. خواست بهتر کند بد تر کرد

بهتر شدن ف. ل. یا مج. ف.م. 1. To become better, to be improved. 2. To gain in health, to convalesce. Ex. مریض شما امروز بهتر شده است

[*Note*. 1. The superlative بهترین is not always a rendering of *best* in ordinary conversation. The phrase بهترین شاگرد کلاس is regularly translated *the best pupil in the class.* But to translate: *He is the best of all,* we must commonly say او از همه بهتر است and occasionally only او بهترین همه است]

[*Note*. 2. The comparative بهتر is synonynous with به *beh* which is regarded as being both comparative and positive. *See* (۳) به]

بهترك *(behtarak)* ص-ا. 1. Somewhat better. [Dim. of بهتر]. 2. Name of an old intercalary month introtuced once in 120 years.

بهتری *(behtaree)* ا. State of being better, preference, improved condition, improvement, betterment.

بهترین *(behtarin)* ص. Best. [Super. of به - خوب] *See examples & note under* بهتر

بهجت *(bahjat)* A.ا Joy, cheerfulness, gaiety, alacrity. [Colloq. pr. = *behjat*]. Ex. از دیدن او مرا بهجتی دست داد

بهره *(bahreh)* ا. 1. A share, a portion, a fortune. Ex. شما از آن بهره‌ای ندارید || 2. Profit, advantage. Ex. این معامله برای من بهره‌ای ندارد

بهره بردن (از) To take a share (in), to enjoy.

بهره بهره Divided into portions.

بی بهره Portionless, unfortunate.

بهره بر *(—bar)* ا-ص. 1. A partner. 2. Enjoying, taking share.

بهره‌دار *(— dar)* ص-ا. 2. Enjoying, having a share. 2. A partner.

بهره مند *(— mand)* ص. Fortunate, prosperous. Having a share, participating.

بهره مند شدن (از) To enjoy.

بهره‌مندی *(— mandee)* ا. Enjoyment. Prosperity.

بهره‌ور *(— var)* = **بهره‌مند**

بهشت *(behesht)* ا. Paradise, heaven.

بهشت آشیان *(—ashian)* = **خلد آشیان**

بهشت نشین *(—neshin)* ص. Inhabiting the paradise. Blessed.

بهشتی *(beheshtee)* ص. Paradisaical, heavenly. Blessed.

مرغ بهشتی A lyre-bird.

بهشتی روی *(— rooy)* ص. Beautiful.

بهشتی سرشت *(—seresht)* ص. Of a heavenly disposition; blessed.

به‌شدگی *(beh-shodegee)* = **بهبودی**

به‌شده *(- shodeh)* ص. Convalescent.

بهق *(bahagh)* A.ا *Med.* Hepatic ephelis; also, dandruff or leprosy.

بهل *(behel)* ف. Let (alone). [Imper. of امر از ف. هشتن ـ هلیدن]

بهل بشو *(behel-beshoo)* ص. Nonchalant, easy-going; also, careless. [*O. S.*] Let it go [بشو in some dialects meaning *that it may go*].

بهل بشویی *(— beshooyee)* ا. Laissez-aller, non-chalance; carelessness. *See above.*

بهلول *(bohlool)* ا-ص. *A.* [*O. S.*] 1. Name of a dervish, proverbial for foolery and jest. Hence, a fool or a jester. One who laughs. 2. Laughing; jovial. Foolish; stupid.

بهله *(bahleh)* ا. A falconer's glove.

بهم *(beham)* ق. 1. Against each other (or one another). Ex. بهم خوردند. They hit or struck against each other. 2. Together, with each other. Ex. این دو تا بهم نمی خورند These two do not match (with) each other. [*The various senses of* بهم *might better be understood from the following compounds*].

بهم آمدن ف. ل. 1. To match (with) each other. Ex. این دو رنگ بهم نمی آید 2. To be contracted or drawn together), to come together. 3. To heal up, to be closed up. Ex. سوراخش بهم آمد || 4. To be offended, vexed or disgusted.

بهم برآمدن ف. ل. 1. To be moved (with compassion). Ex. دلش بهم برآمد 2. To be displeased.

بهم پیچیدن ف. م-ل. 1. To wind up (or together). To wrap together. To intertwine, to entwine,

بهم آمیختگی (beham-ameekhtegee) ا. Commixture, commixion, intermingling. Association.

بهمان (bahman) ا. Such and such a person, a certain person. [Synonymous and *always* going with فلان Thus: فلان و بهمان]

بهم زدگی (beham-zadegee) R.ا Alienation. Confusion. State of things which have struck together. *See also* بهم خوردگی

بهم زده (—zadeh) ص. Struck together. Confused. Upset. *See also* بهم خورده

بهم خوردگی (—khordegee) ا. Indisposition, sickness.

بهم خورده (—khordeh) ص. Indisposed.

بهمن (bahman) ا. An avalanche. The eleventh month of the Persian solar year. The second day of each month. Name of an old king. A masculine, proper name.

بهمنجه—بهمنچه (bahmanjeh;-cheh) ا. An ancient festival celebrated on the second day of the month of Bahman.

بهوش ص. Conscious, aware.

بهوش آمدن الخ *See under* هوش

بهی (۱) (behee) ا. Goodness.

ا. Recovery, convalescence.

بهی (۲) ا. = به A quince.

بهیج (baheej) ص. A Cheerful.

بهیمه (baheemeh) A.ا A beast, a quadruped. [(baha-em) = ج.]

to entwist.

بهم پیوستن ف. م-ل. To connect, or be connected, together. To join together, to unite, or be united. To interchain.

بهم خوردن ف. ل. 1. To strike or hit together. Ex. ظرفها بهم خورد و شکست || 2. To match (with) each other, to go together. Ex. این دو رنگ بهم نمیخورد || 3. To be dissolved, to break up. Ex. انجمن بهم خورد || 4. To nauseate. Ex. دلم بهم میخورد || 5. To be disaffirmed.

بهم آمیختن ف. م-ل. To mix up, to mingle.

بهم رسیدن ف. ل. 1. To come together, to meet each other (again). 2. To come to hand, to be procured, to be available, to be obtainable. Ex. در این فصل میوه بهم نمیرسد || 3. To appear.

بهم رسانیدن ف. م. 1. To procure, to acquire, to obtain. [*O.S.*] To bring together. 2. To contract, as a debt. Ex. مبلغی قرض بهم رساند

بهم زدن ف. م. 1. To disturb, to break up, to dissolve, to disorganize. Ex. انجمن را بهم زد || 2. To stir. Ex. آتش را بهم بزن || 3. To procure. Ex. این ثروت را از کجا بهم زد 4. [*O. S.*] To strike or hit together. || —ف. ل. To break up friendship, to be estranged.

بهم شدن ف. ل. To come, or unite, together.

بیابان *(biaban)* ا. A desert.

بیابان گرد *(—gard)* ا-ص. (One) who travels, or wanders, in deserts.

بیابان مرگ *(—marg)* ص. Perishing, or perished, in the desert.

بیابان نشین *(—neshin)* ا-ص.
1. An inhabitant of the desert, a nomad. 2. Nomadic.

بیابان نورد *(—navard)* ا-ص.
1. A traveller of the desert. 2. Crossing, or travelling in, the desert.

بیابانی *(biabanee)* ص. Wild. Pertaining to, or inhabiting, the desert, nomadic.

بی آبرو *(bee-aberoo)* ص. Disgraced, defamed, dishonored.

بی آبرو کردن ف. م. To disgrace, to defame, to dishonor, to destroy the reputation of.

بی آبرویی *(-aberooyee)* ا. Disgrace, dishonor.

بی آب و رنگ *(—aborang)* ص.
Unembellished, graceless, lacklustre.

بی آبی *(—abee)* ا. Drought, dryness. *Fig.* 1. Disgrace. 2. Lack of lustre *R.*

بیات (۱) *(bayat)* A. ا-ص. 1. Stale. Ex. نان بیات || 2. [*O. S.*] (a) A nightly raid. (b) Passing the night.

بهیمی *(baheemee)* A. ص. Brutal.

بهین *(behin)* ص. Better; best. [Compar. or super. of به]. Ex. بهین روز the best day [= بهترین روز].

بهینه *(beheeneh)* ص. Best. [Super. of به]

✿بی (۱) *(bee)* Without [Used (1) as a preposition; ex. بی رفتن من without my going; (2) as a prefix or privative particle; ex. بی حیا impudent. *See note below*].

[*Note.* The prefix بی *bee*, to form an adjective, is always followed by a noun, and corresponds to: (1) the suffix *-less* at the end of an English noun. Ex. بی پول *penniless*; (2) the prefixes *im-*; *in-*; *ir-*; *dis-*; *un-*; etc. at the head of nouns or adjectives, as the case may be. Ex. بیطرف *impartial*; بی صبری *impatience;* بی معنی *meaningless*: بیدینی irreligion; بی علاقه *disinterested;* بی اجازه *unauthorized.*

بی (۲) [In some provincial dialects equivalent to باشد or بود]

بیا *(bia)* [امر از ف. آمدن] Come. [Imper. of آمدن; the bare imper. being آ which is never used in ordinary conversation].

✿ معانی لغات حذف شده ای راکه در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه باین تبصره قیاس نمائید

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying this note.

incautiousness, imprudence.
To be imprudent or improvident; not use precaution; to be rash (in doing a thing). بی احتیاطی کردن ف. ل.
Without precaution, improvidently, incautiously, carelessly. از روی بی احتیاطی

بی اختیار (—ekhtiar) P.A.ص
1. Involuntary. Ex. خندهٔ بی اختیار || 2. Having lost self-control, mad. Ex. در عشق او بی اختیار شده ام || 3. Unauthorized, powerless.
— ق. Involuntarily. Ex. بی اختیار گریه کرد

بی اختیارانه (—ekhtiaraneh) P.A.ق-ص
1. Involuntarily, unwillingly. 2. Involuntary [used only for objects].

بی اختیاری (ekhtiaree) P.A.ا
Unwillingness. Involuntary condition. Lack of authority or control.

بیاد الخ See under یاد

بی ادب (bee-adab) P.A.ص
Impolite, rude. Ex. بچهٔ بی ادب.

بی ادبانه (—adabaneh) P.A.ق-ص
1. Impolitely. Ex. بی ادبانه حرف زد || 2. Impolite [used only for inanimate things. Ex. یك حرکت بی ادبانه

بی ادبی (—adabee) P.A.ص
Impoliteness, rudeness.
To act impolitely. بی ادبی کردن ف. ل.

See بیتوته

بیات (۲) ا. Name of certain tunes [chiefly بیات ترك - بیات کرد - بیات اصفهان i.e. the 'bayat' of Isphan, the Turkish 'bayat' and the Kurdish 'bayat']. [*Note.* The notes of بیات اصفهان are very much the same as those of many European compositions.].

بیات (۳) ا. Grief, care.

بی اتفاق (bee-ettefagh) P.A.ص
Without union, discordant. Not accompanied by accidents or incidents.

بی اتفاقی (—ettefaghee) A.ا Disunion.

بی اثر (—asar) P.A.ص Ineffective; futile.

بی اجازه (—ejazeh) P.A.ص-ق
1. Unauthorized. Ex. غیبت بی اجازه || 2. Without permission or authority.

بی احترام (—ehteram) P.A.ص
1. Disrespectful. 2. *R.* Dishonored.

بی احترامی (—ehteramee) P.A.ا
Dishonor, disrespect.
To dishonor. بی احترامی کردن (به)
Profanity, blasphemy. بی احترامی بمقدسات

بی احتیاط (—ehtiat) P.A.ص
Incautious, improvident, imprudent, careless, uncircumspect. Ex. شخص بی احتیاط

بی احتیاطی (—ehtiatee) P.A.ا
Improvidence, want of precaution,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی ادراك (*—edrak*) ص.P.A. Unintelligent. Without understanding.

بی ادراکی (*—edrakee*) ا.P.A. Want of intelligence or understanding.

بی اذیت (*—aziyyat*) ص.P.A. Inoffensive, harmless. Meek.

بی اذیتی (*—aziyyatee*) ا.P.A. Inoffensiveness, harmlessness. Meekness.

بیار (*biar*) [امر از ف. آوردن] Bring thou. [Imper. of آوردن for بیاور *biavar*, the regular form. The bare imper. is آر which is not used in ordinary conversation].

بی آرام (*bee-aram*) ص. Unquiet, restless, uneasy [= بیقرار].

بی آرامی (*—aramee*) ا. Restlessness, inquietude, uneasiness.

بی ارتباط (*—ertebat*) ص.P.A. Disconnected; incoherent; excursive.

بی آزار (*—azar*) ص. Harmless, inoffensive. Peaceful. Meek.

بی آزاری (*—azaree*) ا. Harmlessness, inoffensiveness. Meekness.

بی آزرم (*—azarm*) ص. Shameless, impudent. *Syn.* = بی حیا - بی شرم

بی آزرمی (*—azarmee*) ا. Impudence.

بی اساس (*—asas*) ص.P.A. Unfounded, groundless. Ex. شکایت بی اساس

بی اسباب (*—asbab*) ص.P.A. Free-hand. Ex. مساحی بی اسباب

بی استحقاق (*—estehghagh*) ص.P.A. Undeserving, meritless.

بی استحقاقی (*—estehghaghee*) ا.P.A. Want of merit, unworthiness.

بی استعداد (*—este'dad*) ص.P.A. Untalented, ungifted, without (mental) capacity.

بی استعدادی (*—este'dadee*) ا.P.A. Lack of talent or capacity, inaptitude.

بی استطاعت (*—esteta-at*) ص.P.A. Resourceless, lacking pecuniary ability.

بی اسلحه (*—asleheh*) ص.P.A. 1. Unarmed. 2. Naked. Ex. با چشم بی اسلحه

بی اشتها (*—eshteha*) ص.P.A. Inappetent, lacking appetite.

بی اشتهائی (*—eshteha-ee*) ا.P.A. Inappetence, lack of appetite.

بی اشفاق (*—eshfagh*) ص.P.A. Merciless.

بی آشیان (*—ashian*) ص. Homeless. [*O. S.*] Nestless.

بی اصل (*—asl*) ص.P.A. Unfounded, groundless. Of an unknown origin.

بی اصول (*—osool*) ص.P.A. Immethodical.

بیاض (*bayaz*) ا.A. 1. A common-place book, a note-book. 2. [*O.S.*]

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Whiteness [== سفیدی].

Madrepore. بیاض مرجان

The A.ا (bayaz-olbeyz) **بیاض البیض** white of the egg, albumen.

A.ص (—olbeyzee) **بیاض البیضی** Albuminous. Like the white of the egg.

Proteid. مادهٔ بیاض البیضی

See under بول بول بیاض البیضی

White A.ا (-ol-eyn) **بیاض العین** of the eye. *Anat.* Sclerotic.

P.A.ص (bee-ettela') **بی اطلاع** Uninformed, unaware. Ignorant. Ex. من از این موضوع بی اطلاعم I have no information about this matter.

P.A.ا (—ettelaee) **بی اطلاعی** Ignorance. Lack of information (or knowledge).

A seller, A.ا R. (bayya') **بیاع** a vendor [== فروشنده - بایع]. An auctioneer.

P.A.ص (bee-e'tebar) **بی اعتبار** Disesteemed. Unreliable. Invalid. [O. S.] Lacking credit, not having a good standing (or repute).

To discredit. بی اعتبار کردن ف. م.

P.A.ا (—e'tebaree) **بی اعتباری** Discredit. Disesteem. Invalidity.

P.A.ص (—e'tedal) **بی اعتدال** Intemperate, immoderate. Unjust. Unequal.

P.A.ا (—e'tedalee) **بی اعتدالی** Injustice. Intemperance. Inequality.

To act بی اعتدالی کردن ف. ل. unjustly, to do injustice. To go to extremes.

P.A.ا-ص (—e'teghad) **بی اعتقاد** 1. Incredulous. Unbelieving. 2. *R.* An unbeliever, an infidel.

P.A.ا (—e'teghadee) **بی اعتقادی** Incredulity.

Heedless, P.A.ص (—e'tena) **بی اعتنا** disrespectful.

P.A.ا (—e'tenayee) **بی اعتنایی** Heedlessness; disrespect.

Not to pay بی اعتنائی کردن (به) attention (to), to be heedless (of).

Immac- ص. (—alayesh) **بی آلایش** ulate. Homely, unaffected.

Platonic love. عشق بی آلایش

P.A.ص (—eltefat) **بی التفات** Disobliging, not showing favor, unkind.

P.A.ا (—eltefatee) **بی التفاتی** Disobliging treatment, disregard, disfavor.

To withdraw بی التفاتی کردن (به) one's favor from, to disfavor, to disregard.

Unrelenting, P.A.ص (-aman) **بی امان** pitiless, unsparing, merciless.

Exposition, A.ا (bayan) **بیان (۱)** Explanation; (explanatory) statement. Declaration. Description.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

A lecture. Rhetoric. Enunciation.
Statement of a fact. بیان واقع
Rhetoric. علم بیان
1. To explain. بیان کردن ف. م.
Ex. مطلب را بیان کرد || 2. To state, to set forth. Ex. حقیقت را بیان کن
See under بیر **بیان (۳)**

بی انتظام *(bee-entezam)* ص. *P.A.*
Disorderly.

بی انتظامی *(-entezamee)* *P.A.*۱
Disorder, confusion. Mismanagement.

بی انتها *(— enteha)* ص. *P.A.* Infinite, boundless. [*O. S.*] Endless.

بی انجام *(— anjam)* ص. Endless. Not having a conclusion.

بی اندازه *(— andazeh)* ق. 1. [*O. S.*] Immeasurably, infinitely. 2. Extremely. Ex. بی اندازه سخت است It is extremely difficult.
— ص. 1. Immeasurable, beyond measure, measureless. 2. Not having the proper (or required) size, out of size, out of measure. Ex. Ex. این لباس بی اندازه است

بی اندیشه *(- andeesheh)* ص-ق. Thoughtless(ly), inconsiderate(ly). Without anxiety.

بی انصاف *(— ensaf)* ص. *P.A.* Unfair, unjust. Ex. خیلی آدم بی انصافی است

بی انصافی *(— ensafee)* *P.A.*۱ Injustice, unfair dealing. Ex. یك چنین خیالی در بارهٔ او بی انصافی است It would be unfair to think of him thus.
بی انصافی کردن (نسبت به) To treat unjustly, to be unfair (to).

بی انضباط *(—enzebat)* ص. *P.A.*
Disorderly, irregular.

بی انضباطی *(— enzebatee)* *P.A.*۱
Disorder, Irregularity.

بیانی *(bayanee)* ص. *A.P.* Explanatory. Of the nature of an exposition. Enunciative. Rhetorical.

بیانیه *(bayaniyyeh)* *A.*۱ A manifesto. A declaration, a proclamation. [*Orig.*, fem. of بیانی].

بی اولاد *(bee-owlad)* ص. *P.A.*
Issueless, childless.

بیاور *(bi'avar)* [امر از ف. آوردن]
Bring thou! [Imper. of آوردن *avardan*; the bare imper. آور *avar*. not being used in ordinary language].

بی اهمیت *(bee-ahamiyyat)* ص. *P.A.*
Unimportant, trifling.

بی آهنگ *(- ahang)* ص. Dissonant. discordant. Not having any cadence. Not musical. Unprepared *R.*

بی آهنگی *(- ahangee)* ۱. Dissonance, discord.

بی ایمان *(— eeman)* ص. *P.A.*
Unbelieving, unfaithful, irreligious.

بی ایمانی *(— eemanee)* *P.A.*۱

✿The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

Unfaithfulness, irreligion, impiety.

بی بار (- bar) ص. Fruitless. Infecund.

بی باعث (—baes) ص. P.A. 1. Without cause. 2. Defenceless, supportless, without friends or relatives.

بی باك - بیباك (— bak) ا. Intrepid, fearless, dauntless. Ex. شخص بی باك

بی باکانه (—bakaneh) ق-ص. 1. Intrepidly, fearlessly, dauntlessly. Ex. بی باکانه حرف میزد || 2. Bold, intrepid [used for inanimate things]. Ex. حرکات بی باکانه

بی باکی (— bakee) ا. Intrepidity, fearlessness, boldness.

بی بال (— bal) ص. Wingless, apterous.

بی بالان (-balan) ا. ج. Zool. The Aptera.

بی بال و پر (- balopar) ص. Unfledged. Fig. Helpless, weak.

بی بدل (—badal) ص. Matchless, peerless, incomparable. [O.S.] Without a substitute.

بی بر (—bar) ص. Fruitless. Sterile.

بی برك (— barg) ص. 1. [O. S.] Leafless. 2. Fig. = بی برگ و نوا

بی برك و نوا (— bargonava) ص. Without means or subsistence. Destitute.

بی بزرگتر (- bozorgtar) ص. Headless.

بی بصر (—basar) ص. P.A. Lacking foresight, imprudent. [O.S.] Sightless.

بی بصری (—basaree) ا. P.A. Lack of foresight. imprudence.

بی بصیرت (—baseerat) ص. P.A. Undiscerning, without discernment or insight. Ignorant.

بی بقا (— bagha) ص. Transient, unstable, inconstant. Syn. = فانی

بی بقائی (— baghaee) ا. P.A. Inconstancy, transiency, instability.

بی بنیاد (— bonyad) ص. Unfounded.

بی بنیگی (—benyegee) ا. P.A. Atony, weakness.

بی بنیه (— benyeh) ص. P.A. Weak.

بی بها (—baha) ص. 1. Worthless. 2. R. Invaluable, inestimable.

بی بهائی (- bahayee) ا. Worthlessness, insignificance.

بی بهره (— bahreh) ص. Portionless, deprived of a share or fortune, unfortunate. Dispossessed.

بی بهره کردن ف. م. To dispossess, to deprive of a portion or share.

بی بی (beebee) ا. 1. A venerable lady, a matron; a mistress of the house. 2. R. A grandmother [father's mother].

بی پا (— pa) ص. Ruined, impoverished. [O. S.] Footless.

بی پا و سر (— pa-o-sar) ص. 1. Destitute, wretched. 2. R. = بی سر و پا

بی پایان (— payan) ص. Endless,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

infinite, immense. Everlasting.

بی پدر *(—pedar)* ص. 1. Fatherless [= یتیم]. 2. = بی پدر و مادر

بی پدر و مادر *(—pedaro-madar)* ص. Base-born; roguish, knavish.

بی پرگار *(—pargar)* ص. [O. S.] Without compasses. *By ext.*, free-hand. *Fig.* Unprincipled.

بی پروبال *(—parobal)* ص. Unfledged. *Fig.* Weak.

بی پرده (۱) *(-pardeh)* ق-ص. 1. Frankly, openly. Ex. بی پرده حرف بزن ‖ Speak out, speak frankly. 2. Frank, open, outspoken, unreserved. Ex. حرف بی پرده

بی پرده (۲) ص. Bare-faced, impudent. Indecent.

بی پروا *(—parva)* ص. Intrepid, fearless, dauntless; reckless. Unscrupulous. Thoughtless, careless.

بی پروایی *(—parvayee)* ا. Intrepidity. Thoughtlessness, indifference. Carelessness.

بی پرهیز *(—parheez)* ص. Incontinent [= نا پرهیزکار]. Inattentive to medical advice.

بی پشت *(—posht)* ص. Supportless, unbacked.

بی پناه *(—panah)* ص. Shelterless. Exposed, bleak, open. *Fig.* Defenceless, without support.

بی پیر *(—peer)* ص. Saintless, without spiritual guide. *Slang.* Vicious; also, hard to manage.

بی پیرایه *(—peerayeh)* ص. Unadorned.

بیت (۱) *(beyt)* A.ا [ج. = ابیات *(abyat)*] A distich, a couplet. A verse.

بیت (۲) A.ا [ج. = بیوت *(boyoot)*] A house [= خانه]. [Used in certain compound, Arabic words, the most important of which are given in the vocab.].

بی تا (۱) *(beeta)* ص. Foldless. Without a wrinkle.

بی تا (۲) R. ص. Matchless.

بیتاب *(bee-tab)* ص. Restless, impatient. Too weak to support pain.

بی تابی *(—tabee)* ا. Restlessness, impatience. Lack of fortitude.

بیت التخلیه A.ا *(beytot-takhlieh)* A water-closet [= بیت الخلا].

بیت الحرم A.ا *(beytol-haram)* The temple of Mecca.

بیت الحزن A.ا *(—hazan)* House of grief [Jacob's house where he mourned for Joseph].

بیت الخلا A.ا *(—khala)* A water-closet. *Syn.* = جائی - مبال - مستراح

بیت اللحم A.ا *(—lahm)* Bethlehem.

بیت اللّه A.ا *(—lah)* House of God.

بیت المال A.ا *(—mal)* = خزانه A treasury.

بیت المقدس A.ا *(—moghaddas)*

✲ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Jerusalem. *Lit.*, the Holy House (or temple).

بی تأمل *(—ta-ammol)* ق-ص.*P.A.*
1. Inconsiderately, without reflection, rashly, unhesitatingly. Ex. هرگز بی تأمل حرف نزن ‖ 2. Inconsiderate, rash, precipitate.

بی تاه *(—tah)* = بی تا (۱)

بی تجربگی *(—tajrebegee)* *P.A.*ا
Inexperience; freshness, greenness.

بی تجربه *(—tajrebeh)* ص.*P.A.*
Inexperienced; fresh, green, raw. Ex. ملاح بی تجربه an inexperienced sailor; a fresh-water sailor.

بی تحاشی *(—tahasha)* ص-ق.*P.A.*
Inconsiderate(ly), rash(ly).

بی تدبیر *(—tadbeer)* ص.*P.A.*
Imprudent, improvident. [*O. S.*] Planless.

بی تدبیری *(—tadbeeree)* *P.A.*ا
Imprudence, want of sagacity.

بی تربیت *(—tarbiat)* ص.*P.A.* Rude, impolite, rough, coarse. Ill-bred.

بی تربیتی *(—tarbiatee)* *P.A.*ا
Impoliteness, rudeness.

بی ترتیب *(—tarteeb)* ص.*P.A.*
Disorderly, out of order, irregular. Immethodical.

بی ترتیبی *(—tarteebee)* *P.A.*ا
Irregularity, lack of order, confusion.

بی تردد *(—taraddod)* ص ق.*P.A.*
Unhesitating(ly) *R.*

بی تزویر *(—tazveer)* ص.*P.A.*
Candid, guileless, artless, fair and square.

بی تشریفات *(—tashreefat)* ص-ق.*P.A.*
Unceremonious, without ceremonies, informal.

بی تعارف *(—ta-arof)* ق-ص *P.A*
1. Without compliments. Unceremonious. 2. Bluff.

بی تعلق *(—ta-allogh)* ص.*P.A.*
Independent *R.*

بی تقصیر *(—taghseer)* ص.*P.A.*
Innocent, guiltless.

بی تقصیری *(—taghseeree)* *P.A.*ا
Innocence, guiltlessness.

بی تکلف *(—takallof)* ص-ق.*P.A.*
Unaffected(ly). Unceremonious(ly). Simple. Free and easy.

بی تکلیف *(-takleef)* ص.*P.A.* At a loss what course to pursue, not knowing one's duty. Undecided, fallen into abeyance.

بی تکلیفی *(-takleefee)* *P.A.*ا Undetermined state of affairs. Abeyance, suspense.

بی تلبیس *(—talbees)* ص.*P.A.*
Guileless, undisguised.

بیت لحم *(beyt-lahm)* *A.*ا Bethlehem.

بی تمیز *(-tameez)* ص.*P.A.* Undiscerning.

بی تمیزی *(—tameezee)* *P.A.*ا
Lack of discernment, indiscrimination.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیجا (—ja) ص. 1. Out of place, inopportune, improper. Ex. کار بیجا ‖ 2. Undue, wrong.

بیجاد - بیجاده (beejad-eh) ا. Amber. A variety of ruby.

بیجاده رنك (—rang) ص. Amber-colored. Also, red.

بیجان (bee-jan) ص. Lifeless, inanimate. L., Weak, faint.

بیجان کردن ف. م. To deprive of life.

بی جرأت P.A.ص (—jor-at) Timid.

بیجرأتی P.A.ا (—jor-atee) Lack of courage, timidness.

بیجرم P.A.ص (—jorm) Innocent.

بی جفت (—joft) ص. 1. Implacental. 2. R. Peerless.

بیجك (beejak) ا. A bill, an invoice.

بی جگر (—jegar) = بیدل - بزدل

بی جلا P.A.ص (—jala) Without lustre, mat. Unpolished, unvarnished.

بیجمال P.A.ص (—jamal) Plain, ugly.

بیجمالی P.A.ا (—jamalee) Ugliness.

بی جنس P.A.ص (—jens) Neuter.

بی جواب P.A.ص (—javab) Speechless, unable to reply. Ex. مدعی بیجواب ماند

بیجوابی P.A.ا (—javabee) Inability to answer, speechlessness.

بی تناسب P.A.ص (bee-tanasob) Disproportional, unproportioned. Incongruous. Grotesque.

بی تن مال P.A.ا (—tanmal) Escheat.

بیتوته A.ا (beytooteh) Passing the night.

بیتوته کردن ف. ل. To pass the night, to stay during the night.

بی توجه P.A.ص (bee-tavajjoh) Careless, inattentive. See also بی التفات

بی توجهی P.A.ا (—tavajjohee) Carelessness. Lack of attention.

بی توجهی کردن ف.ل. To be careless, to be inattentive.

بی توشه (—toosheh) ص. Without provisions, unprovided. Poor.

بی توفیق P.A.ص (—towfeegh) Graceless.

بی توقف P.A.ق (—tavaghghof) Without delay. See بی درنك

بی تهیه P.A.ص (—tahiyyeh) 1. Unprepared. 2 Offhand.

بی ثبات P.A.ص (—sabat) Unstable, inconstant. Fickle, changeable. Transient.

بی ثباتی P.A.ا (—sabatee) Inconstancy, instability. Fickleness, changeableness.

بی ثمر P.A.ص (—samar) Fruitless. [O. S.] Futile, useless.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی جوهر (bee-jowhar) *P.A.* ص. Without lustre. Dull. Awkward, unskilful. *See* جوهر

بیجهت (— jahat) *P.A.* ص-ق. 1. Causeless, undue. Ex. دشمنی بیجهت 2. For no reason. Ex. بیجهت با من ضدیت میکند

بیچارگان (— charegan) ا. The helpless, the poor. [ج بیچاره Pl. of]

بیچارگی (— charegee) ا. Helplessness, need, poverty, necessity.

بیچاره (— chareh) ص. 1. Helpless, poor, resourceless. Ex. آدم فقیر و بیچاره || 2. [*O. S.*] Remediless, hopeless. Ex. درد بیچاره

—، ا. [ج. = بیچارگان (— charegan)]

بی چاك دهن (— chakedahan) ص. Having a loose tongue, foul-mouthed; ribald

بیچون (— choon) ص. 1. Incomparable. Ex. خدای بیچون || 2. Ineffable.

بیچون و چرا (— choonochera) ص-ق. 1. Indisputable. Peremptory. 2. Indisputably, peremptorily. [*O. S.*] Beyond 'how and why'.

بیچیز (— cheez) ص. Poor, indigent.

بیچیزی (— cheezee) ا. Poverty, indigence. *Syn.* = فقر - تهیدستی

بیحاصل (— hasel) *P.A.* ص. [*O. S.*]. Unproductive, fruitless. *Fig.* Futile, useless, vain, abortive. Ex. تمام زحماتش بی حاصل است

بی حاصلی (— haselee) *P.A.* ا. Unproductiveness, unprofitableness. Futility. Uselessness.

بیحال (— hal) *P.A.* ص. Listless, languid, slack, nerveless. Feeble. Indisposed. Having a bad health.

بیحال شدن ف. ل. To slack up, to become listless. To become weak; also, to get sick.

بیحالی (— halee) *P.A.* ا. Listlessness, languish, languidness, extenuation. Indisposition. Bad health. Debility. Bad circumstance.

بی حجاب (— hejab) *P.A.* ص. Unveiled, uncovered. *Fig.* Immodest.

بیحد (— had) *P.A.* ص. Boundless, infinite. *Colloq.* Extremely great. [Often in its fuller form بیحد و حصر *See* حد & حصر].

بیحرف (— harf) *P.A.* ص-ق. 1. Indisputable, doubtless. Dumb. Ex. نمایش بیحرف a dumb show. 2. Indisputably, without saying a word. —، ح. ن. Quiet, hush!

بیحرکت (— harakat) *P.A.* ص. Motionless. Still.

بیحرمت (— hormat) *P.A.* ص. Disgraced, dishonored. Dishonorable.

بیحرمت کردن ف. م. To disgrace, to dishonor, to outrage.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیحرمتی P.A.ا *(bee-hormatee)* Disgrace, dishonor; outrage, offense. Profanity.

بیحس P.A.ص *(— hes)* 1. Insensible. 2. Numb, benumbed, torpid. 3. *Fig.* Cold-hearted, unfeeling; spiritless.

بیحس کردن ف. م. 1. To render insensible, to anaesthetise. Ex. ||موضع عمل را بیحس کردند 2. To benumb. Ex. دستم از سرما بیحس شده است

بیحساب P.A.ص *(— hesab)* 1. Countless, innumerable. *Syn.* = بیشمار || 2. Disorderly, irregular. 3. = بد حساب

بیحسابی P.A.ا *(— hesabee)* 1. = **بدحسابی** || 2. = **ناحسابی**

بیحسابی کردن ف. ل. To be tricky in one's dealings.

بیحسی P.A.ا *(— hessee)* Insensibility. Absence of feeling, anesthesia. Torpidity. *Fig.* Cold-heartedness, unfeelingness. Lack of spirit.

بیحسی اعصاب *Med.* Narcolepsy.

بیحصار P.A.ص *(— hesar)* Fenceless. *Fig.* Unprotected.

بیحصر P.A. *(— hasr)* = **بیحد**

بی حفاظ [O. S] P.A.ص *(— hefaz)* Uncovered. Unprotected. Impudent.

بی حقوق P.A.ص-ق *(— hoghoogh)* 1. Ungrateful. 2. Without salary.

بی حقیقت P.A.ص *(— hagheeghat)* False. Insincere. Hollow-hearted.

بی حقیقتی P.A.ا *(— hagheeghatee)* Insincerity.

بی حکمت [O. S] P.A.ص *(— hekmat)* Void of wisdom. *By ext.* Without good reason, causeless, groundless.

بی حمیت ـ بیحمیت P.A.ص *(— hamiyyat)* Cowardly, spiritless, zealless. Cold-hearted.

بی حمیتی P.A.ا *(— hamiyyatee)* Cowardice, lack of zeal or spirit.

بی حواس ـ بیحواس P.A.ص *(— havas)* Absent-minded, abstracted. In bad spirits, in bad humor.

بیحواسی A.ا *(— havasee)* Abstraction, absence of mind. Bad humor. *Compare* اوقات تلخی

بی حوصلگی P.A.ا *(— howseleegee)* Impatience. Irritability.

بی حوصله P.A.ص *(— howseleh)* Impatient. Irritable, lacking self-possession. incapacious.

بی حیا ـ بیحیا P.A.ص *(— haya)* Impudent, bare-faced, shameless, audacious, saucy.

بیحیایی P.A.ا *(— haya-yee)* Impudence, audacity, sauciness. Effrontery.

بیخ A.ا *(beekh)* Root. *Fig.* Origin, foundation. *Syn* = ریشه

از بیخ کندن To eradicate, to

✻ The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

extirpate, to root up, to dig up.
از بیخ (بر) گسستن == از بیخ کندن

بیخ ایرسا == ریشه ایرسا Iris-root.

بیخ جماز Common male fern.

بیخ گازران White hellebore.

بیخ کبر رومی Scolopendrium.

بیخ شب بو The herb bennet

بیخ لفاح == مهر گیاه

بیخ (پیدا) کردن } To spread roots,
بیخ دواندن } to take (or strike) root.

بیخار (—khar) ص. Without thorn(s). *Prov.* گل بیخار نیست There is no rose without a thorn.

بی خاصیت (—khasiyyat) ص. *P.A.* 1. Useless; ineffective, inefficacious, Ex. دوای بیخاصیت || 2. Never-do-well.

بی خانمان (—khaneman) ص. Homeless. Roving, vagabond.

بی خانه (—khaneh) ص. Homeless.

بیخبر (—khabar) ص. *P.A.* 1. Unaware, uninformed. Ex. از حال او بیخبرم. || 2. Ignorant. 3. Sudden.
— ق. Without giving notice, unawares, suddenly. Ex. بیخبر از طهران حرکت کرد

بیخبری (—khabaree) ا. *P.A.* Ignorance. Lack of information.

بیختن (beekhtan) ف. م. [Imper. root == بیز] To bolt, to sift. Ex. آرد را باید بیزند Flour must be bolted. *Compare* ور پاشیدن

بیخدا (bee-khoda) ص. Godless, impious.

بی خرج (—kharj) ص. *P.A.* Involving no expenses. Free of charge.

بیخرد (—kherad) ص. Imprudent, foolish. *Ant.* == عاقل - با خرد - خردمند

بیخردی (—kheradee) ا. Imprudence, foolishness. Lack of wisdom or judgment.

بیخزان (—khazan) ص. *Bot.* (1) Evergreen. (2) Perennial.

بیخطا (—khata) ص. *P.A.* Unerring, making no mistake. Innocent.

بیخطر (—khatar) ص. *P.A.*
1. Dangerless, harmless. 2. *Med.* Benign. Ex. 1 & 2. این زخم بیخطر است
3. Safe. Ex. گذاشتن پول درنزد او بیخطر نخواهد بود.

بیخکن (beekh-kan) ا-ص. 1. Eradication, uprooting. 2. Uprooted.
بیخ کن کردن ف. م. To eradicate, to extirpate. *Fig.* To cure or treat fundamentally. Ex. این مرض را باید بیخکن کرد

بی خلوص (—kholoos) ص. *P.A.* Insincere.

بیخواب (۱) (—khab) ص. Sleepless. Roused from sleep.

بیخواب (۲) ص. Napless.

بیخوابی (—khabee) ا. Sleeplessness, wake(fulness).
بیخوابی کشیدن ف. ل. To suffer from sleeplessness. To stay up.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحهٔ ۲۹۷ قیاس نمائید

بید مشك See in the vocab.
جوهر بید Med. Salicin.
مثل بید لرزیدن To tremble like the aspen.
بید (۳) A moth, a clothes'-moth.
بید زدن / بید خوردن } ف. ل. To be moth-eaten.
بیداء *(beeda')* A.۱ A dangerous desert. [*(beed)* بید = ج.].
بیداد (۱) *(beedad)* ا. Oppression, injustice, tyranny. *Ant.* = داد
بیداد کردن ف.ل.م. 1. To do injustice, to act tyrannically. 2. To oppress.
بیداد (۳) ا. (Name of) a sorrowful tune or note in music.
بیداد پیشه *(—peesheh)* / **بیداد کیش** *(—keesh)* } = **بیدادگر** ص.
بیدادگر *(—gar)* ا-ص. 1. An oppressor, a tyrant. 2. Cruel, oppressive.
بیدادگری *(—garee)* ا. Oppression, tyranny.
بیدار *(beedar)* ص. Awake. Ex. آقا خواب است یا بیدار || *Fig.* 1. Wakeful, vigilant. 2. Enlightened.
بیدار کردن ف. م. 1. To awaken, to rouse. Ex. او مرا از خواب بیدار کرد He roused me from sleep. 2. *Fig.* To enlighten.
بیدار شدن ف. ل. To wake (up). Ex. از خواب بیدار شد
بیدار ماندن To keep awake.

بیخود *(—khod)* (۱) ص. 1. Unwarranted; without a cause or motive. Ex. فحش یا توهین بیخود an unwarranted insult. 2. Ecstasized, in ecstasy, ecstatic, transported, raving. Ex. از فرط وجد بیخود شده است || 3. Silly, unfounded. Ex. حرف بیخود a silly talk. 4. Out of one's senses.
بیخود (۳) ق. 1. Without (good) motive or cause. 2. To no purpose. Ex. 1. & 2. بیخود نزاع میکند || 3. Unduly.
بیخودی (۱) *(—khodee)* ا. Ecstasy, rapture, raving.
بیخودی (۳) ص-ق. *Colloq.* 1. Unwarranted. 2. *See* بیخود (۲)
بیخیال *(—khial)* ص-ق. *P.A.* Thoughtless(ly). Unintentional(ly). Ex. بیخیال این کار را کرد
بیخیر *(—kheyr)* ص. *P.A.* Uncharitable, not useful to others. Close, stingy.
بیخیر و برکت *(—kheyrobarakat)* ص. *P.A.* Meagre, not rich or fertile.
بید *(beed)* (۱) ا. *Bot.* Willow, osier; *esp.*, sweetbay-leaved willow.
درخت بید The willow-tree.
ترکهٔ بید A willow twig or osier, a sallow.
بید مجنون Weeping willow.
بید بیدخشتی Common crack-willow, the brittle willow.

---

* The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

to stay up.

بیدار بخت (—bakht) ص. Lucky, fortunate.

بیداردل (— del) ص. Vigilant. Lively.

بیداری (beedaree) ا. Wakefulness. Vigilance; watch(fulness).

شب بیداری A wakeful night.

شیپور بیداری *Mil.* Reveille.

بیدانجیر (beedanjeer) ا. *Bot.* Castor-oil plant (*Palma-Christi*).

روغن بید انجیر Castor-oil.

بید انجیر خطائی Pavana-wood plant.

بیدانش (beedanesh) ص. Ignorant.

بیدانشی (— daneshee) ا. Ignorance.

بیدانشی کردن To act foolishly.

بیدانه (—daneh) ص-ا. 1. Seedless. 2. A variety of seedless fig. [*Used also attrib.* Thus: انجیر بیدانه]

بیدبرگ (beed-barg) ا. A willow-leaf. A spear or arrow shaped like a willow-leaf.

بیدخت (beedokht) ا. *Astr.* Venus. *Syn.* = زهره ـ ناهید

بیدخشت (beed-khesht) ا. Manna of common crack-willow.

درخت بیدخشت (یا بید بیدخشتی) *Bot.* Common crack-willow (*Salix Fragilis*), the brittle willow.

بیدخل (bee-dakhl) ص. 1. Unprofitable. 2. *R.* Dispossessed.

بید خورده (beed-khordeh) ص. Moth-eaten.

بیدرد (bee-dard) ص. Painless. *Med.* Indolent. *By ext.* Worriless.

بی دردسر (— dardesar) ص. Not involving any difficulty, convenient. Easily acquired.

بیدرمان (– darman) ص. Irremediable, remediless, hopeless. Irrevocable.

بیدرنگ (– derang) ق-ص. 1. Unhesitatingly, without delay. 2. Quick, immediate.

بیدریغ (– dereegh) ص-ق. 1. Unsparing, unstinted, liberal. Ex. نعمت بیدریغ ‖ 2. Without stint, unsparingly. Ex. هرچه داشت بیدریغ بمن بخشید

بید زده (beed-zadeh) = **بیدخورده**

بیدستان (beedestan) ا. A willow-grove.

بیدستر (beedastar) ا. *Zool.* A beaver, a castor.

جند بیدستر (joudeh —) Castoreum.

بیدست و پا (bee-dastopa) ص. Shiftless. Maladroit, gawky.

آدم بیدست و پا A gawk, a maladroit person, one whose fingers are all thumbs.

بیدست و پایی (— dastopayee) ا. Maladroitness, gawkiness. Shiftlessness.

بی دغدغه (— daghdagheh) ص-ق. *P.A.* 1. Tranquil, serene. 2. [*O. S.*] Fearlessly. Without confusion of mind.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیدق *(beydagh)* A.-P.ا A pawn at chess. *Colloq.* A flag. *See* پیاده

بیدکش *(beed-kosh)* ص-ا. 1. Destructive to moth. 2. Naphthaline.

بیدگیا *(—gia)* ا. Couch-grass.

بیدل *(bee-del)* ص. [*O. S.*] Heartless. *Fig.* 1. Enamoured by love, love-sick. 2. Impatient, without self-possession. 3. Sad, depressed. Ex. 1, 2, 3. عاشق بیدل ‖ 4. Poor-spirited.

بیدلی *(–delee)* ا. Heartlessness. Dispiritedness. Impatience. Lack of capacity or self-possession. Depression. Cowardice.

بیدماغ *(—damagh)* ص. In a bad humor; dejected, sad; sulky. Annoyed, displeased [=رنجیده]. [*O.S.*] Brainless. *Compare* بد دماغ

بید مال *(beed-mal)* ا. Rubbing or cleaning with a willow twig.

بیدمشك *(—moshk)* ا. *Bot.* Egyptian willow, musk-willow.

عرق بیدمشك Egyptian-willow water.

شربت بیدمشك A drink of Egyptian-willow water and sugar.

بیدم *(bee-dom)* ص. Tailless.

بیدم *(—dam)* ص. Edgeless.

بیدندان *(—dandan)* ص. Toothless, edentate.

بیدوا *(—dava)* ص. Remediless, incurable, hopeless. Ex. دردبی دوا

بیدوام *(—davam)* P.A.ص. 1. Not wearing or lasting long. Ex. این پارچه بیدوام است This cloth does not wear long. 2. Transient, ephemerous. Ex. این عمر بیدوام ما

بی دیانت *(bee-dianat)* P.A.ص. Irreligious. Dishonest.

بی دیانتی *(—dianatee)* P.A.ا Dishonesty. Impiety.

بی دیده *(– deedeh)* ص. Blind. *Fig.* Ungrateful.

بیدین *(— deen)* P.A.ص. Impious, irreligious.

بیدینی *(—deenee)* P.A.ا Impiety.

بی‌ذوق *(– zowgh)* P.A.ص. Tasteless. Inelegant. Void of literary or intellectual taste.

بیر (۱) *(beer)* R.ا = رعد ـ برق

بیر (۲) ص. ش. T. = یك One. [*Used only in the expression* بیرابیر]

بئر *(be'r)* A.ا A well, a pit.

بیرابیر *(beerabeer)* T.P.ق 1. One-hundred percent. Ex. بیرابیر منفعت کردیم We made a 100 per cent profit.

بیراق الخ *(beyragh)* T. = **بیرق** الخ

بیرام *(beyram)* T.ا A feast, a festival.

بیراه *(beerah)* ا-ص. 1. A deviated path. A by-way. A wanderer. 2. Deviated. Astray. Unacceptable. Unprincipled.

بیراه شدن To wander, to lose one's

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

way. *Fig.* To deviate; to go astray.

بیراهه *(bee-raheh)* ا-ص. 1. A deviated path. A by-way. 2. = بیراه ص.

بیراهی *(--rahee)* ا. Wandering. *Fig.* Deviation from the right path.

بی رأی *(—ra'y)* ص. P.A. Void of judgment.

بی ربح *(—rebh)* ص P.A Without interest. Passive.

بیربط *(rabt)* ص. P.A. 1. Disconnected, incoherent, excursive, irrelevant; also, silly. Ex. حرف بیربط || 2. Irregular. 3. *R.* Undisciplined.

بیرحم *(—rahm)* ص. P.A. Cruel, merciless, pitiless, unrelenting.

بیرحمی *(--rahmee)* ا. P.A. Cruelty.

بیرسمی *(—rasmee)* ا. P.A. Irregularity, anomaly. Deviation from the customary.

بی رسن *(—rasan)* ص. P.A. [O. S.] Without a halter. *Fig.* Dissolute.

بیرضا *(reza)* ص-ق. P.A. 1. Unwilling. 2. Without leave or approbation.

بیرضایتی *(--rezayatee)* ا. P.A. Unwillingness.

بیرغبت *(—raghbat)* ص. P.A. Loath, reluctant. Inappetent, unwilling.

بیرغبتی *(—raghbatee)* ا. P.A. Distaste. Unwillingness.

بیرق *(beyragh)* ا. T. A flag, a standard, colours.

بیرق سواره نظام A standard.

بیرق بلند کردن To hoist a flag, to show colors.

بیرقت *(bee-reghghat)* ص. P.A. Unsympathetic.

بیرقدار *(— dar)* ا. T.P. A standard-bearer, a color-bearer, an ensign-bearer.

بیرگ *(bee-rag)* ص. Nerveless, enervate, cowardly, zealless.

بیرگی *(—ragee)* ا. Nervelessness, cowardice, lack of zeal.

بیرم *(beyram)* = **بیرام**

بیرمون *(beyramoon)* ا. T. The eve of a festival *R.*

بیرنگ *(—rang)* ص-ا. 1. Colorless, pale. Achromatic. 2. *R.* An uncolored sketch or plan.

بی روان *(—ravan)* ص. Inanimate, lifeless.

بیروت *(beyroot)* ا. A. *Geog.* Beyrout.

بیروح *(beerooh)* ص. P.A. 1. Spiritless, inanimate, lifeless. 2. Prosaic, tedious; jejune, uninteresting. Ex. نطق بیروح

بیروزی *(—roozee)* ص. Wanting one's daily bread, poor. Not destined to have one's daily bread.

بیرون *(beeroon)* ا. 1. Outside, external part. Ex. (a) بیرون خانه outside of the house. (b) در از بیرون باز میشود The door opens from the outside. || — ق. 1. Out. Ex. نوکر رفت بیرون

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیرون جستگی *(beeroon-jastegee)* ا. A projection; a saliency.

بیرون جسته *(—jasteh)* ص. Salient, projecting.

بیرون سرا = برون سرا

بیرونق *(bee-rownagh)* ص.P Without splendour, beauty, elegance, or brightness. *Fig.* 1. Unsuccessful. 2. Unacceptable.

بیرونی (۱) ص. 1. External, outer, exterior. Ex. حیاط بیرونی || 2. Outdoor, outside.

بیرونی (۲) ا. The external part of a house; [in Persia] the men's apartment. [Often used attrib. Thus: حیاط بیرونی] *See* اندرونی

بیرویه *(bee-raviyyeh)* ص-ق. 1. Irregular(ly). 2. Immethodical(ly). 3. Impolitic, inexpedient. Ex. 1 & 3. اقدامات بیرویه || 4. *R.* Irrelevant(ly).

بیریا *(bee-ria)* ص.*P.A.* Sincere, true-hearted, candid, without simulation or guile. *Ant.* = ریا کار

بیریائی *(—ria-ee)* ا.*P.A.* Sincerity, candor.

بیریب *(—reyb)* ص-ق.*P.A.* Undoubted(ly). *Syn.* = بیشك

بیریش *(—reesh)* ص-ا. 1. Beardless. 2. A beardless youth. A catamite.

بیز *(beez)* [۱ـ امر از ف. بیختن] Sift thou. [Imper. root of بیختن *beekhtan*;

2. Outside. Ex. (a) بیرون بایست Stand outside. (b) *Poet.* «بیرون از این دو لقمه هیچکس نمیخورد» None can eat outside (of), or more than, these two mouthfuls. 3. Out of doors.

— ح. ا. Outside (of). Ex. بیرون در outside the door.

— ص. = بیرونی

بیرون آمدن ف. ل. To come out. To find one's way out. *Fig.* To result, to issue.

بیرون آوردن ف. م. To bring out.

بیرون دادن ف. م. To give out. To put forth. To yield.

بیرون رفتن ف. ل. To go out. To be dismissed. To ease nature.

بیرون کردن ف. م. To send out, to drive out, to expel or discharge, to oust, to dismiss. Ex. او را از مدرسه بیرون کردند

بیرون کشیدن ف. م. To draw out. To unsheathe. Ex. شمشیر را از غلاف بیرون کشید

از بیرون From without. Ex. صدائی از بیرون میشنوم

بیرون افتادگی *(—oftadegee)* ا. *Med.* Prolapsus.

بیرون آمدگی *(—amadegee)* ا. A projection.

بیرون آمده *(-- amadeh)* ص. Projecting.

The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

short for بیز be'beez, the usual form].

Sifting, [۱-۲ ا. فا. از ف. بیختن] — bolting. [Short for بیزنده beezan-deh, the usual form, and used only in comp.] Ex. مشك بیز sifting or sprinkling musk.

بیزار (beezar) ص. 1. Wearied, weary, disgusted. Reluctant. Ex. ازاین زندگی بیزارم || 2. Free, clear. || بیزار کردن ف. م. To disgust. To weary.

بیزاری (beezaree) ا. Ennui, Reluctance. Disgust, weariness.

بیزبان (bee-zaban) ص. Dumb. Speechless.

بیزبانی (—zabanee) ا. Dumbness.

بیزحمت (۱) (— zahmat) ص. P.A. Easy, convenient, without difficulty.

بیزحمت (۲) ق. Please, if you please. Ex. بیزحمت دررا ببندید

بیزر (bee-zar) ص-ق. 1. Moneyless, penniless. 2. Without money. *See* زر

بیزن (—zan) ص. Single, unmarried, as a man.

بیزنی (—zanee) ا. Bachelorship.

بیزوال (—zaval) ص. P.A. Imperishable. Eternal, everlasting.

بیزور (—zoor) ص. Weak, powerless.

بیزیدن (beezeedan) = **بیختن**

بیزین (bee-zin) ص. Unsaddled.

بی ساختگی (bee-sakhtegee) ص. Unaffected, artless, undisguised.

بی سالار (bee-salar) ص. Headless, without a guardian.

بی سامان (—saman) ص. Poor. Homeless.

بی سامانی (—samanee) ا. Poverty. Homelessness.

بی سبب (—sabab) ص-ق. 1. Causeless. 2. Without motive, unduly. [= بیجهت] Ex. چرا بی سبب از من رنجیدی

بی سپاس (—sepas) = **نا سپاس**

بیست (beest) ص. ش. Twenty. Ex. بیست سال twenty years.

بیست تا Twenty [not used with a noun]. Ex. من بیست تا دارم شماچند تا دارید I have twenty; how many do you have?

بیستم (beestom) ص. Twentieth. Ex. روز بیستم the twentieth day.

بیستمی-بیستمین (beestomee-n) ا-ص. 1. The twentieth. [Used as a noun]. Ex. بیستمی شکسته بود || 2. Twentieth. Ex. بیستمین روز

بیستون (bee-sotoon) ا. Name of a historical mountain in Western Persia. *Lit.* Without pillars.

بی سخن (—sokhan) ق-ص. 1. Indisputably. 2. Dumb, silent.

بیسر (—sar) ص. Headless, acephalous.

بی سر پرست (—sarparast) ص. Patronless, without a guardian.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی‌سرو بی پا (*bee-sarobeepa*) ص-ا. 1. Rascal, roguish. 2. A mumper.

بی‌سروته (*—sarotah*) ص. Without a definite beginning or end, confused. Empty, silly, as a talk.

بی سرور (*—soroor*) ص. *P.A.* Mirthless.

بی سروزبان (*-saro-zaban*) ص. *P.A.* Stupidly silent, unable to defend oneself by speaking.

بی سروسامان (*—sarosaman*) ص. Unsettled, homeless, without a family. Poor, destitute.

بی سرو صدا (*—saroseda*) ص. Serene, tranquil, calm.

بی سعادت (*—sa-adat*) ص. *P.A.* Unhappy.

بی سلیقگی (*—sleeghegee*) ا. *P.A.* Want of taste. Awkwardness.

بی سلیقه (*—saleegheh*) ص. *P.A.* Tasteless, tactless. Awkward, inexpert.

بیسواد (*—savad*) ص. *P.A.* Illiterate, unlettered, unable to read or write.

بیسوادی (*—savadee*) ا. *P.A.* Being illiterate, inability to read or write.

بی‌سیرت (*—seerat*) ص. *P.A.* Having a bad character. Lawless.

بیسیم (*—seem*) ص-ا. 1. Wireless. 2. A wireless telegraph.

بیش (*beesh*) ص-ق. = بیشتر. 1. More. [Compar. of زیاد or خیلی]. Ex. (a) مواجب اوبیش از مواجب من است His salary is more than mine. (b) او بیش ازمن میخورد He eats more than I do. 2. Much. بیش و کم More or less. [*Note.* Although بیش is in the comparative degree, it is further made comparative by annexing to it the particle تر *tar*, which is the comparative sign. Thus بیشتر *beeshtar* and بیش are both in common usage].

بی شائبه (*bee-shaebeh*) ص. *P.A.* Doubtless. Unmixed; pure.

بیش‌بهار (*—bahar*) ا. *Bot.* A house-leek (*Sempervivum tectorum*).

بی شبهه (*bee shobheh*) ص-ق. *P.A.* Doubtless. undoubted(ly). *Syn.* = بی تردید - بیشك.

بیشتر (*beeshtar*) ص-ق. [Compar. of زیاد or خیلی]. 1. More. Ex. (a) من بیشتر کتاب دارم تا او I have more books than he. (b) کدام یك را بیشتر دوست دارید Which one do you like more (or most)?
2. More often, oftener. Ex. من بیشتر از شما منزل او رفته ام || 3. Rather. 4. Longer. Ex. شما بیشتر از من در مدرسه ماندید

ا.— The greater (or greatest) part, more or most. Ex. بیشتر پولش را در بانك گذاشت He deposited most

✲The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

1. Shamelesely, indecently; outrageously. Ex. بیشرمانه جواب داد || 2. Shameless, indecent, outrageous [used only for inanimate things]. Ex. کلمات بیشرمانه indecent words.

بیشرمی (bee-sharmee) ا. Impudence, shamelessness, immodesty.

بی‌شروشور (— sharroshoor) P.A.ص. Peaceful, calm; serene.

بیشعور (—sho-oor) P.A.ص. Fatuous, sottish. Brutish. Foolish.

بیشعوری (—sho-ooree) P.A.ا. Idiocy, folly. Foolishness.

بی شفقت (—shafaghat) P.A.ص. Pitiless. Inhumane. Unkind.

بیشك (—shak) P.A.ق. Undoubtedly, doubtless(ly). Unquestionably. Syn. = بی تردید - بی شبهه

بیشك و شبهه / بیشك و ریب } = **بیشك - بی‌شبهه**

بی‌شکیب (—shakeeb) ص. Impatient. Syn. = بی صبر - نا صبور

بیشمار (—shomar) ص. Innumerable, countless. Ex. ستارگان بیشمار

بیش و کم See under بیش

بیشه (beesheh) ا. A thicket, a grove, a coppice.

بی شهرت (bee-shohrat) P.A.ص. Fameless.

بیشی (beeshee) ا. Increase, excess.

بیص (beys) A.ا. Distress, strait. Calamity. See حیص بیص

بی صبر (bee-sabr) P.A.ص. Impatient.

of his money in the bank. See Note under بیش

دو نفر یا بیشتر Two or more persons.

بیشتر اوقات Most of the time.

بیشتر روز ها Most of the days.

بیشتری (beeshtaree) ا. Excess.

بیشترین (beeshtarin) ص. Most. [Super. of زیاد or خیلی]. Ex. بیشترین قسمت آن کردی است Most of it is Kurdish. See and apply Note (1) under بهتر

—ا. (The) most, the greater (or greatest) part. Ex. بیشترین آنها فارسی حرف میزنند Most of them speak Persian.

بیشرف - بی شرف (bee-sharaf) P.A.ص. Knavish, base, roguish; dishonored; without dignity or honor. Ex. آدم بیشرف a base or knavish fellow.

بی شرفانه (—sharafaneh) P.A.ق-ص. 1. Knavishly, basely, disgracefully. Ex. با او بی شرفانه رفتار کرد || 2. Disgraceful, knavish [used only for inanimate things]. Ex. رفتار بیشرفانه

بیشرفی (—sharafee) A.P.ا. A disgraceful act or treatment, an outrage. Indignity, disgrace, dishonor.

بیشرم (—sharm) ص. Shameless, blushless, impudent [used for persons only]. Syn. = بی آزرم - بیحیا

بیشرمانه (—sharmaneh) ق-ص.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی‌صبری (bee-sabree) P.A.۱ Impatience.

بیصدا (—seda) ص. Noiseless, quiet. Dumb. Compare بیسر و صدا

بی صرفه (—sarfeh) P.A.ص Dis-advantageous, unprofitable. Useless.

بی‌صفا (—safa) P.A.ص Unpleasant.

بی‌صفت (—sefat) P.A.ص Ungrateful.

بیصورت (-soorat) P.A ص Ravished.

بیصورت کردن ف. م. To ravish; to violate.

بیض (bayz) A.۱R. 1. Laying an egg. 2. An egg. See بیضه

بیضاء (beyza') ص. = سفید White. Clear, bright. [Fem. of ابیض (abyaz)].

بی‌ضبط (bee-zabt) P.A.ص Irregular. Disorderly.

بی‌ضبط و ربط (—zabtorabt) P.A.ص Disconnected. Disorderly, confused.

بیضرر (—zarar) ص .. Harmless; inoffensive.

بیضوی (beyzavee) A.ص Oval, elliptical, egg-shaped.

بیضه (beyzeh) } A.۱ An egg.
بیضة (bayzat) } A testicle.
[ج. = بیضات (bayzat)]

بیضه پروردن To hatch eggs. To brood.

بیضهٔ (کسیرا) در آوردن To castrate (someone).

بیضه‌بازی (beyzeh-bazee) A.P.۱ Playing with eggs.

بیضه بند (—band) A.P.۱ A suspensory.

بیضه‌گر (—gar) A.P. R. = ولود

بیضی (۱) (beyzee) A.۱ Geom. An ellipse.
—ص. = بیضی شکل

بیضی (۲) A.P.۱ Whiteness R.

بیضیت (beyziyyat) A.۱ Ellipticity.

بیضی‌شکل (-shakl) A.P.ص Elliptical.

جسم بیضی شکل An ellipsoid.

بیطار (beytar) A.۱ A veterinary surgeon, a veterinarian. A farrier.

بیطاری (beytaree) A.۱ Profession of a veterinary.

علم بیطاری Veterinary science.

بیطاقت (bee-taghat) P.A.ص Unable to stand pain, lacking fortitude. Impatient. Restless.

بیطاقت شدن To lose patience.

بیطاقتی (—taghatee) P.A.۱ Inability to stand pain or trouble, lack of fortitude. Restlessness. Impatience.

بی طالع (—tale') P.A.ص Unlucky, unfortunate, ill starred.

بی‌طالعی (-tale-ee) P.A.۱ Bad luck.

بی طراوت (—taravat) P.A.ص Lacking freshness or moisture. Faded, not tender.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بیطرف Impartial. *P.A.*ص *(bee-taraf)*
Ex. من در این خصوص بیطرفم

بیطرفانه *P.A.*ق-ص *(—tarafaneh)*
1. Impartially. Ex. بیطرفانه حرف میزد ‖
2. Impartial [used only for inanimate things]. Ex. نطق بیطرفانه

بیطرفی Impartiality. *P.A.*ا *(—tarafee)*
Ex. آن دو دولت بیطرفی اختیار کردند

بی طعم Tasteless, *P.A.*ص *(—ta'm)* insipid.

بی طمع Disinte- *P.A.*ص *(—tama')* rested. Not covetous.

بی طمعی Disinteres- *P.A.*ا *(-tama-ee)* tedness. Lack of covetousness.

بی ظرافت *P.A.*ص *(—zarafat)* Inelegant.

بی ظرف *(—zarf)* = **بی حوصله**

بی ظرفیت *P.A.*ص *(—zarfiyyat)*
1. [بی ظرف - بیحوصله =]. 2. Having little capacity.

بیع 1. Selling, sale. *A.*ا *(bey')*
2. An earnest-money [= بیعانه].
بیع کردن ف. م. = فروختن To sell.
بیع دادن To pay the earnest-money.
بیع قطع Definite sale.
بیع شرط Conditional sale, mortgage.
بیع و شرا Buying and selling, commercial transaction.

بیعار Profligate, *P.A.*ص *(bee-ar)* wanton. [*O. S.*] Without reproach.

بیعاری Profligacy, *P.A.*ا *(—aree)* wantonness.
بیعاری کردن ف. ل. To act with profigacy, to act lewdly or wantonly.

بی عاطفه Heartless, *P.A.*ص *(bee-atefeh)* cold-hearted, soulless, stolid, unfeeling.

بیعانه Earnest- *P.A.*ا *(bey-aneh)* money.

بیع بردار *A.P.*ص *(bey'-bardar)*
Transferrable, alienable, that may be sold.

بیعت Allegiance. *A.*ا *(bey-at)* swearing allegiance, fealty.
بیعت کردن ف. ل. To promise loyalty, to swear allegiance.
بیعت دادن ف. م. To make one swear allegiance.
بیعت شکستن To break the oath of allegiance.
خلف بیعت *(kholfeh —)* Treason; breach of promise, or of oath of allegiance.

بیعد Innumerable, *P.A.*ص *(bee-add)* numberless, countless.

بیعدیل - بی عدیل *P.A.*ص *(—adeel)*
Incomparable, peerless, matchless, unparralleled, unequalled.

بیعرضگی Ineffici- *P.A.*ا *(—orzegee)* ency, incapability.

بیعرضه - بی عرضه *P.A.*ص *(—orzeh)*
Inefficient, incapable.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیغرضانه *P.A.* ق-ص *(bee-gharazaneh)* 1. Without private interest; impartially. 2. Disinterested, impartial, dispassionate [used only for inanimate things].

بیغرضی *P.A.* ا *(-gharazee)* Disinterestedness.

بیغش ص *(—ghash)* Sincere, without dissimulation, immaculate. Pure, refined.

بی غش و غل *(-ghashsho-ghall)* }
بی غل و غش *(—ghallo-ghash)* } ص-ق. Sincere(ly), without dissimulation.

بی غصه *(—ghosseh)* = **بیغم**

بیغم *P.A.* ص *(—gham)* Free from sorrow, griefless, worriless.

بیغمی *P.A.* ا *(-ghamee)* Freedom from sorrow.

بیغوله ا. *(beeghooleh)* A cave, a cavity.

—ص. Lonely.

بیغیرت - بی غیرت *P.A.* ص *(bee-gheyrat)* Dastardly, mean-spirited, cowardly, without zeal.

بیغیرتی *P.A.* ا *(-gheyratee)* Cowardice, dastardliness, lack of zeal.

بیف ص. *(beef)* *Colloq.* Beef-headed, stupid.

بیفایدگی *P.A.* ا *(—fayedegee)* Uselessness. Unprofitableness.

بیعزت *P.A.* ص *(-ezzat)* Dishonorable.

بیعصب *P.A.* ص *(—asab)* Enervate, nerveless.

بیعزتی *P.A.* ا *(—ezzatee)* Dishonor.

بیعقل - بی عقل *P.A.* ص *(—aghl)* Without intellect; fatuous, foolish.

بیعقلی *P.A.* ا *(—aghlee)* Lack of intellect or judgment, infatuation, foolishness.

بیعلاقگی *P.A.* ا *(—alaghegee)* Disinterestedness, unconcern, indifference. Ex. او بیعلاقگی نسبت باین مسئله نشان میدهد He seems to be unconcerned in this matter.

بی علاقه *P.A.* ص *(—alagheh)* Unconcerned, disinterested.

بیعلت - بی علت *P.A.* ص *(—ellat)* Causeless, without a reason, groundless. Safe *R. Colloq.* = بی عیب

بیع نامه *P.A.* ا *(bey'nameh)* Bill of sale, deed of sale.

بی عنایت *P.A.* ص *(bee-anayat)* Unkind, disobliging.

بیعوض *P.A.* ص *(—evaz)* Irreplaceable; irredeemable.

بی عیب - بیعیب *P.A.* ص *(—eyb)* Faultless, without blemish, perfect, in good or perfect condition.

بیغایت *P.A.* ص *(-ghayat)* Endless.

بیغرض *P.A.* ص *(-gharaz)* Disinterested, impartial. Dispassionate.

✡The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی فایده. بیفایده *(bee-fayedeh)* ص.P.A. 1. Useless, futile. Ex. نصیحت کردن بی || این شخص بیفایده است 2. Ineffectual. Ex. آن دوا بیفایده بود || 3. Unprofitable, disadvantageous. Ex. این معامله بیفایده نیست

Lost labor, useless effort, vain struggle. کوشش بیفایده

Uselessly, to no purpose. —ق.

بی فرزند *(—farzand)* ص. Bereaved of child(ren). Childless, issueless.

بی فروغ *(—foroogh)* ص.P.A Dim, obscure. Lacking lustre.

بی فرهنگ *(—farhang)* ص. Lacking judgment or wisdom. Ignorant.

بی فکر *(—fekr)* ص-ق.P.A Thoughtless(ly), mindless(ly). Rash(ly), inconsiderate(ly). Giddy or giddily. Offhand.

بیفکری *(—fekree)* ا.P.A Thoughtlessness. Giddiness.

بی فهمی *(—fahmee)* = نافهمی

بی فیض *(—feyz)* ص.P.A Unprofitable.

بی قابلیت *(—ghabeliyyat)* = ناقابل

بیقاعدگی *(—ghaedegee)* ا.P.A Irregularity, anomaly.

بیقاعده *(—ghaedeh)* ص.P.A Irregular. Ex. فعل بی قاعده an irregular verb

بیقدر *(—ghadr)* ص.P.A Of little or no value, unworthy. Without dignity.

بی قدم *(bee-ghadam)* ص.P.A Inauspicious, not bringing good luck. [Said of a newly-born child, a newly-married woman, etc.].

بیقرار *(—gharar)* ص.P.A 1. Restless, unquiet, fidgety, uneasy. 2. Impatient. 3. Inconstant, unstable. 4. Changeable, variable. 5. Irregular. 6. *Med.* Feverish. Ex. 1. & 6. بچه امشب بیقرار است || Ex. 3 & 4. دنیا بیقرار است

بیقراری *(—gharare̤e)* ا.P.A Restlessness, uneasiness, fidgetiness. Impatience. Instability. Changeableness. Irregularity. *Med.* Feverishness.||

To be restless, to move about uneasily, to fidget. To show impatience. بیقراری کردن ف. ل.

بی قریحه *(—ghareecheh)* ص.P.A Void of genius; untalented.

بی قرین *(—gharin)* ص.P.A Matchless, incomparable, peerless.

بی قرینه *(—ghareeneh)* ص P.A 1. Unsymmetrical. 2. = بی قرین

بی قصد *(—ghasd)* ص-ق.P.A Unintentional(ly), unwilling(ly).

بیقوت *(—ghovvat)* ص.P.A Weak. Powerless.

To weaken, to enfeeble. To impoverish (soil or land). بیقوت کردن ف. م.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

3. Idle, inactive. Ex. «بیکار نمیتوان نشستن» One could (or should) not sit idle. 4. *R.* Useless [=بیکاره]. ||
To lead an idle life, بیکار گشتن to go about idle or jobless; to live as a vagabond.
To become jobless, بیکار شدن to be dismissed from work. To find a leisure.
To dismiss from service, بیکار کردن to render jobless.

بیکاره *(—kareh)* ص. 1. Useless, good-for-nothing. Ex. کاغذ بیکاره || *See* باطله || 2. = بیکار

بیکاری *(—karee)* ا. 1. Idleness; inaction. 2. Leisure [often used attrib. Thus: موقع بیکاری]. 3. Want of employment.
A kill-time. کار بیکاری

بیکام *(—kam)* = **نا کام**

بی کتاب *(—ketab)* ص.*P.A.* Not having a heavenly book or bible. *Slang.* = بی پدر

بیکران *(—karan)* ص. Boundless; immense.

بی کردار *(—kerdar)* ص. Unprincipled. Ungrateful.

بی کرك *(-kork)* ص. Napless.

بیکس *(— kas)* ص. Friendless. Without relatives; forlorn.

بیقوت *(bee-ghoot)* ص.*P.A.* Without foods or provisions. Having remained without food.

بیقوه *(—ghovveh)*=بیقوت*(—ghovvat)*

بیقیاس *(—ghias)* ص.*P.A.* Immeasurable, immense. Infinite, incomprehensible.

بیقید *(-gheyd)* ص.*P.A.* 1. Unrestrained, loose, as in morals. 2. Easy-going; non-chalant; also, careless. *Compare* لاابالی & بهل بشوی || 3. Unconditioned, clauseless.

بی قیدی *(—gheydee)* ا.*P.A.* Carelessness, Laissez-aller, nonchalance. Unrestrainedness. looseness (in morals, etc.).

بی قیمت *(— gheymat)* ص.*P.A.* 1. Invaluable, inestimable. Ex. این دوا برای سردرد بی قیمت است || 2. Worthless, of little or no value. 3. Priceless. Ex. 2 & 3. اشیاء بی قیمت || Free of charge, gratis. —ق.

بیقین *(beyaghin)* ق.*P.A.* Certainly, surely. *See* یقین & یقیناً

بیکار *(bee-kar)* ص. 1. Unemployed, disengaged; jobless. Ex. (a) من فعلا بیکار هستم At present I am jobless or unemployed. (b) سرمایهٔ من بیکار مانده است My capital has been left unemployed.
2. Unoccupied. Ex. بیکار بد یا کردار بد؟ ||

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بیکسی (-kasee) ا. Want of friends or relatives; solitude, forlornness.

بی کفایت (-kafayat) ص. P.A. Inefficient; incapable. Ex. شخص بی کفایتی است

بی کفایتی (—kafayatee) ا. P.A. Inefficiency, incapability.

بی کله (—kalleh) ص. Brainless, weak-minded, thickwitted. [O. S.] Headless.

بی کمال (-kamal) ص. P.A. Void of accomplishments; uneducated. unintelligent. Uncivil.

بی کمالی (—kamalee) ا. P.A. Absence of accomplishments; lack of education. Incivility.

بی کم و کاست (-kamo-kast) ص-ق. Entire(ly), full(y), complete(ly).

بیک (beyg) ا. T. A lord. A prince. [Note. The use of this Turkish title has been going out of fashion since long. It was usually put after a name, as in جمال بیك and colloquially pronounced بك bag or bak].

بیگار (-beegar) ا-ص. 1. Statute-labor, corvée [Fr.]; unpaid labor (for the construction of highways, etc.). 2. Forced to work without pay. Ex. عملهٔ بیگار

بیگار گرفتن ف. م-ل. 1. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labor.

بیگانگی (beeganegee) ا. Foreignness, alienation, estrangement, being a stranger.

بیگانه (beeganeh) ص-ا. 1. Foreign. strange, alien, unknown. Ex. شخص بیگانه || 2. A stranger, a foreigner. [ج. = بیگانگان (—ganegan)] Ex. بیگانگانرا از مملکت بیرون کردند

بیگاه (beegah) ص. = بیموقع Unseasonable, untimely, ill-timed.

گاه و بیگاه Every now and then. Occasionally.

بیگدار (bee-godar) ص-ق. 1. Fordless. 2. Without there being a ford. Fig. Inconsiderately. Ex. بیگدار بآب زدن Prov. exp. To leap before looking; to be rash in doing a thing. [O. S.] To cross before finding a ford. See گذار

بیك زاده (beyg-zadeh) ا. T.P. The son of a lord. See بیگ

بی گزند (bee-gazand) ص. Harmless.

بیك لربیگی (beyglarbeygee) ا. T. Lord of lords. [Former title of chief magistrates or chiefs of the police in Persia].

بیگم (beygam;—gom) ا. A lady of rank. [Apparently fem. of بیگ]

بیگمان (bee-goman) ق. Undoubtedly.

بیگناه (—gonah) ص. Innocent, guiltless, sinless. Impeccable.

بیگناهی (—gonahee) ا. Innocence,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

Spotless, in good condition. See لك lak. **بیلك (۲)**

Unbridled, uncurbed. *Fig.* (1) Unrestrained; (2) dissolute, licentious. **بی لگام** *(bee-legam)* ص.

بی لیاقت *(—liaghat)* ص. *P.A.* Unworthy, unfit. Incapacious, incapable. Undeserving. *See* لیاقت

بی لیاقتی *(—liaghatee)* ا. *P.A.* Unworthiness, lack of merit. Incompetence, incapability.

Fear, dread. Danger. **بیم** *(beem)* ا.

Danger of life. بیم جان

To be afraid, to fear. To be suspicious. Ex. (a) از او بیم دارم I fear or dread him, I am afraid of him. (b) بیم آن دارم که پذیرفته نشود I doubt whether it will be accepted. بیم داشتن ف. ل.

There is the danger that, . . . , it is to be feared that . . . بیم آن میرود که . . .

بیم آوردن *R.* = بیم داشتن

Vain, futile, without a result. **بی مآل** *(bee-maal)* ص *P.A.*

1. Sick, ill. Ex. دوست من بیمار است || 2. A sick person; a patient. Ex. بیماران را شفامیداد He cured the sick. *Syn.* ناخوش - مریض **بیمار** *(beemar)* ص-ا.

Love-sick. بیمار عشق

بیمارانه *(beemaraneh)* ق-ص.

guiltlessness.

بیگه *(—gah)* = **بیگاه**

A spade, a shovel. A hoe. **بیل** *(beel)* ا.

1. To spade, to hoe, to turn or break up (the soil, etc.) with a spade. Ex. باغچه را بیل بزن || 2. To work with a spade or hoe. بیل زدن ف. م-ل.

Bot. The ash-leaved maple, the box-elder. **بیلاك** *(beelak)* ا.

A buzzard. **بیل باقلی** *(beelbaghlee)* ا.T.

Edgeless. Flat. **بی لبه** *(—labeh)* ص.

A platform car. واگون بی لبه

A (small) shovel. A dibble. **بیلچه** *(beel-cheh)* ا. بیلچه باغبانی

One who works with a spade; a digger. **بیلدار** *(—dar)* ا.

A pioneer. سرباز بیلدار

بیل زن *(—zan)* = **بیلدار**

بی لطافت *(bee-latafat)* ص. *P.A.* Indelicate, inelegant, coarse, harsh, unpleasant. Awkward.

1. Unkind [= نامهربان]. 2. Awkward, inelegant. 3. Insipid [= بیمزه]. **بی لطف** *(—lotf)* ص. *P.A.*

1. Unkindness [= نامهربانی]. 2. Inelegance, awkwardness. **بی لطفی** *(—lotfee)* ا. *P.A.*

[*O. S.*] Uncovered. *Fig.* Frank(ly). **بی لفاف** *(—lafaf)* ص-ق. *P.A.*

A small shovel. **بیلك (۱)** *(beelak)* ا.

✲The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

In a sickly manner. 2. Sickly.

بیمار پرس *(beemar-pors)* اـص. (One) who inquires about, or visits, a sick person.

بیمار پرسی *(-porsee)* ا. Inquiry about the sick; visiting the sick.

بیمارخانه *(--khaneh)*=**بیمارستان**

بیمارخیز *(-kheez)* ص. Convalescent.

بیماردار *(--dar)* ص-ا. 1. Attending on the sick. 2. An attendant of the sick; a sick man's relative.

بیمار داری *(--daree)* ا. Attendance on the sick.

بیمارستان *(beemarestan)* ا. A hospital. *Syn.*= بیمارخانه-مریضخانه

بیماری *(beemaree)* ا. Sickness, illness; indisposition. A disease. *Syn.* = مرض - نا خوشی

بی‌مانند *(— manand)* ص. Incomparable, unparalleled, peerless.

بی‌مأوی - بی‌مأوا *(— ma'va)* ص. P.A. Without lodgment, homeless; poor.

بیمایگی *(--mayegee)* ا. Indigence, poverty. Superficial knowledge.

بیمایه *(— mayeh)* ص. Indigent, poor. Possessing a superficial knowledge.

بی مبالات *(-mobalat)* ص. P.A. Careless, heedless. Easy-going.

بی مبالاتی *(- mobalatee)* ا. P.A. Carelessness, heedlessness. Nonchalance.

بیمثال *(—mesal)* ص. P.A. 1. Unequalled, unparallelled, peerless, incomparable. 2. Unsupported by examples.

بیمثل *(bee-mesl)* P.A.=**بی مانند**

بی محابا *(- mohaba)* ص-ق. P.A. Dauntless(ly). Unsparing(ly). Without respect or regard, regardless(ly).

بیمحل *(— mahal)* ص. P.A 1. Heedless [=بی‌اعتنا]. 2. Untimely, ill-timed [=بیموقع]. 3. Unprovided for in the budget.

بیمحلی *(— mahalee)*=**بی اعتنائی**

بی محبت *(— mahabbat)* ص. P.A. Unloving, unkind.

بی محبتی *(— mahabbatee)* ا. P.A. Disaffection, unkindness.

بی مرحمت *(— marhamat)* ص. P.A. 1. Unkind. Ex. ایشان نسبت بما بی مرحمت هستند He is (or they are) unkind to us. 2. Merciless.

بی‌مرحمتی *(—marhamatee)* ا. P.A. Unkindness.

بی مرگ *(— marg)* ص. Immortal.

بیمروت *(—morovvat)* ص. P.A. Ungenerous. Inhumane. Unjust.

بیمروتی *(— morovvatee)* ا. P.A. Inhumanity. Injustice.

بیمزگی *(— mazegee)* ا. Insipidity, platitude, tastelessness. *Fig.* A flat joke.

بیمزه *(— mazeh)* ص. Insipid, vapid, tasteless. Ex. این سیب بیمزه است

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

2. *R.* Resourceless, poor.

بی مکان *(beemakan)* ص.*P.A.* Illocal.

بیمگاه *(beemgah)* ا. A dreadful place.

بی ملاحظگی *(bee-molahezegee)* ا.*P.A.* Being regardless (of others). Carelessness. heedlessness. Rashness, inconsiderateness. Want of circumspection, improvidence. Indiscretion. Inadvertence.

بی ملاحظه *(—molahezeh)* ص.*P.A.* Careless, regardless, inadvertent. Rash, inconsiderate. Uncircumspect, improvident; indiscreet. Ex. در هیچ کاری نباید بی ملاحظه بود

ق.— 1. Inconsiderately, rashly. With no regard or respect (for others). Incautiously, without circumspection. Ex. بی ملاحظه جواب داد

بی مناسبت *(—monasebat)* ص.*P.A.* 1. Unsuitable, unfit [= نا مناسب]. 2. Unwarranted [= بیجہت].

بیمناك *(beemnak)* ص. 1. Fearful, afraid. Ex. از کردن اینکار بیمناك هستم I am afraid (*or* I dread) to do that. 2. *R.* Dreadful, fearful. Ex. این خرابه جای بیمناکی است

بی منت *(bee-mennat)* ق-ص.*P.A.* 1. Freely, without the necessity of asking, unrestrictedly; also, liberally. Ex. خدا بی منت روزی ما را میدهد || *Fig.* (1) Uninteresting; (b) flat, as a joke. Ex. شوخی بیمزه

بی مسلك *(—maslak)* ص.*P.A.* Unprincipled. Ex. او آدم بی مسلکی است

بی مسمی *(—mosamma)* ص.*P.A.* Not answering to its significance, misnamed, incongruous with its meaning. *See example below*

1. A name which does اسم بی مسمی not answer to its meaning; a misnomer. Ex. قهوه خانه خالیه اسم بی مسمائی است چونکه در آنجا چائی می فروشند || 2. An abstract term.

بی مطالعه *(— motale-eh)* ص-ق.*P.A.* Offhand.

بی معرفت *(— ma'refat)* *A.P.* = **نادان**

بی معنی *(— ma'nee)* ص.*P.A.* 1. Meaningless, insignificant, unmeaning, empty. 2. Absurd, vain. Ex. 1 & 2. حرف بیمعنی || 3. Good-for-nothing. Ex. آدم بیمعنی

حرف بیمعنی Monsense.

بی مغز *(— maghz)* ص. 1. [*O. S.*] Without a kernel, deaf. Ex. جوز بی مغز a deaf-nut. 2. Marrowless; pithless. 3. Brainless, giddy. 4. Hollow, superficial, light, windy, empty. Ex. کلماتش تماماً بی مغز بود

بی مقال *(—maghal)* *P.A.* = **بی گفتگو**

بی مقدار *(— meghdar)* ص.*P.A.* 1. Unworthy, insignificant, trifling.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

ness, loathsomeness. Disfavor, disaffection. Inappetence.

بین *(bin)* [۱- امر از ف. دیدن] See thou. [Imper. root of دیدن *deedan*; short for ببین *bebin*, the usual form].

—[۲- ا. فا. از ف. دیدن] Seeing. [Short for بیننده *beenandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. ذره بین a microscope. [*O. S.*] Seeing atoms or microbes. [*Note.* The word بین may be considered as a proper rendering of the English suffix *-scope.* Thus *electroscope* may be translated برق بین and so with many other scientific terms].

بین(۱) *(beyn)* *A.*ا 1. Interval, distance between. Ex. بین آن دوجرز چهار ذرع است The distance between the two piers is 4 *zars.* 2. Middle. 3. Division, separation. 4. Difference.

در بین *(dar beyn)* 1. In the middle, (in) between. Ex. نزاعی در بین نیست There is no dispute between (the parties). 2. In the distance between.

در این بین In the meantime, meanwhile. *See* اثنا

در بین نهادن To set forth.

در بین *(dar bey'neh)* Between, in

2. Free, unrestricted, without obligation; also, liberal. Ex. توفیق بیمنت الهی God's free grace.

بیمو *(bee-moo)* ص. 1. Hairless, smooth. Ex. صورت بیمو || 2. Bald. 3. *Zool.* Naked. 4. *Fig.* Flawless, without a blemish or defect.

بی موجب *(—moojeb)* = **بیجهت**

بی مورد *(-mowred)* ص. *P.A.* Out of place, inopportune; improper. Ex. اینحرف دراینجا خیلی بیمورد بود

بی موسم *(-mowsem)* = **بیموقع**

بیموقع *(-mowghe')* ص. *P.A.* Out of place, mistimed, out of season, inopportune. Ex. جواب شمابیموقع بود.

بیمه *(beemeh)* ا. Insurance, assurance.

بیمه کردن ف. م. To insure. Ex. کلیه اجناس را بیمه کردیم

سند بیمه Policy (of insurance).

بی مهارت *(bee-maharat)* ص. *P.A.* Unskilful, inexpert.

بیمه بردار *(beemeh bardar)* ص. Assurable.

بی مهر *(bee-mehr)* ص. Unkind.

بی مهری *(—mehree)* ا. Unkindness.

بیمیل *(—meyl)* ص. *P.A.* Unwilling, loath, reluctant. Disaffected. Inappetent. Ex. نسبت باو بیمیل بود He was not fond of her.

بیمیلی *(—meylee)* *P.A.*ا Unwilling-

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بین الفکین A.ص (beynol-fakkeyn) Intermaxillary.

بین المدارین ص-ا. (— madareyn) Intertropical (regions).

بین الملل A. (—melal) [O. S.] Between the nations. [Used as adj.] International. Ex. حقوق بین الملل

بین المللی A.ص (— melalee) Interna- tional. Ex. قانون بین المللی

بین النهرین A.ا (beynon-nahreyn) Mesopotamia. [O. S.] Between two rivers.

بینام ص. (bee-nam) Anonymous, nameless. Fig. 1. Unknown. 2. Without a (good) repute. Compare بد نام & گمنام

بی ناموس P.A.ص (— namoos) Unchaste. Unprincipled, lawless. Disreputable.

بیناموسی P.A.ا (— namoosee) Unchastity. A dishonorable act. Rape.

بی نام و نشان ص. (— namo-neshan) Without a name or trace. Untraceable.

بینایی ا. (beenayee) Sight. Perceptability. Clear-sightedness, perspicacity.

بی نتیجه P.A.ص (bee-nateejeh) Futile, vain, ineffectual. Abortive, coming to nought. [O. S.] Of no consequence. Ex. (1) زحماتش بی نتیجه است His efforts are vain.(2)

the middle of. Ex. اختلاف عقیده ای در بین ما نیست There is no difference of opinion between us.

بین (۲) A.ا.ح (bey'neh) 1. Between. Ex. چراغ را بین دو آیینه بگذار Put the lamp between the two mirrors. 2. In the middle of.

[Note. The preposition بین is orig. the noun بین which was treated in the foregoing article. It takes the nature of a preposition when the preposition در governing it is omitted. See میان & پیش].

بین A.ص (bayyen) Clear, manifest, obvious. See بینه bayyeneh

بینا ص. (beena) [ا. فا. از ف. دیدن] 1. [O. S.] Seeing, who sees, who can see. Ex. کور است یا بینا ؟ Is he blind or can he see? 2. Fig. Clear-sighted.

چشم بینا Eyes that can see. Fig. Discernment, clear-sightedness.

بینابین ص-ق. (beyna-beyn) Halfway. Middling. in the middle.

درجه یا حالت بینابین Intergrade.

بینات [Pl. of بینه bayyeneh]

بین اثنین A.ص (beyneh-esneyn) Mutual.

مناسبت بین اثنین Interrelation.

بین الاضلاعی A.ص (beynol-azlaee) Anat. Intercostal.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

اقداماتش بی نتیجه ماند His measures (or actions) were left abortive.
To come to nought, بی نتیجه شدن to fail.

بی نتیجه گذاردن (یا نمودن) ف. م. To bring to nought, to frustrate. To render ineffectual or futile.

بی نزاکت ص. P.A. (bee-nazakat) Inelegant, graceless. Rude, impolite.

بی نزاکتی ا. P.A. (– nazakatee) Inelegance. Rudeness.

بینش ا. (beenesh) Sight. Perceptability. Clear-sightedness, perspicacity.

بی نشاط ص. P.A. (— neshat) Mirthless.

بی نشان ص. (– neshan) Untraceable, without a trace, mark or sign. Ex. خدا بی نشان است

بی نصیب ص. P.A. (- naseeb) = بی بهره Portionless. unfortunate.

بی نظم ص. P.A. (nazm) Disorderly, in a state of confusion; chaotic.

بی نظمی ا. P.A. (– nazmee) Disorder, confusion.

بی نظیر ص. P.A. (- nazeer) Matchless, peerless, incomparable, unequalled. unparalleled. Syn. = بی مانند - بی مثل

بینك (beenak) R. = **مردمك** (چشم)

بی نماز ص. (— namaz) 1. Menstruating. menstruous. Ex. زن بی نماز نمیتواند نماز بخواند || 2. [O. S.] Without prayers.

بی نمازی ا. (bee-namazee) 1. Menstrual impurity (disqualifying a woman for saying prayers). 2. Menstruation.

بی نمك (— namak) Saltless; hence, tasteless, insipid. Ex. این غذا بی نمك است || Fig. 1. Plain. Ex. این دختر صورت بی نمك است || 2. Inattractive. Ex. او بی نمك است 3. Flat. Ex. شوخی بی نمك Compare بیمزه & خنك
کرهٔ بی نمك Fresh butter.

بی نمکی ا. (— namakee) Insipidity, tastelessness. Plainness, inattractiveness. Ingratitude R.

بینندگی (beenandegee) = **بینائی**

بیننده ا-ص. (beenandeh) [ا.فا. از ف. دیدن] 1. One who sees, a spectator. By ext. The eye. 2. Seeing, who sees. Clear-sighted.

[ج. = بینندگان (beenandegan)]

بی ننگ ص. (bee-nang) Shameless.

بینوا ص. (- nava) Indigent, poor. destitute, empty-handed. Helpless.

بینوائی ا. (— navayee) Indigence. destitution, poverty.

بینور ص. P.A. (— noor) 1. Lack-lustre. Ex. چشمان بینور || 2. Obscure, dim, gloomy. 3. By ext., Blind. [O. S.] Without light.

بینوری ا. P.A. (– nooree) Want of lustre or brightness. Dimness, gloominess. Blindness R.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بینونه - بینونة A.ا (*beynooneh;-nat*) Separation. A gap.

بینه - بینة A.ا (*bayyeneh;-nat*) A clear proof [(*bayyenat*) ج. بینات].

بینه ا (*beeneh*) Part of a bath where people dress and undress.

بینه دار ا (*dar*) The person in charge of a بینه *beeneh* [also called بینه دو یا]. *See* بینه *above*

بینهایت P.A.ق (*bee-nehayat*) Extremely. [*O. S.*] Infinitely. Ex. حل این مسئله بینهایت دشوار است It is extremely difficult to solve this problem.

—ص. 1. Extreme. 2. Extremely great, immense. Ex. سپاس بینهایت || 3. [*O. S.*] Infinite, endless.

بینی ا (*beenee*) 1. The nose. *See and compare* دماغ || 2. A snout. 3. Anything shaped like, or suggestive of a nose; *e. g.* (a) a cape or promontory; (b) a peak. ||

مبحث بینی *Anat.* Nasology.

علم امراض بینی Rhinology.

متخصص امراض بینی A rhinologist.

بینی گرفتن To blow the nose.

بینی فشاندن *R.* 1. To sneeze. [== عطسه کردن]. 2. To blow the nose [== بینی گرفتن].

بینی پهن و کوتاه A pug nose.

بینی کج یا منقاری Roman or aquiline nose.

(از) توی بینی حرف زدن To speak through the nose.

سوراخ بینی == بینی دره A nostril.

بینیاز ص. (*bee-niaz*) Free from want, able to do without, wanting nothing. Contented. *See* نیاز

بینیازی ا. (*—niazee*) Ability to do without, freedom from want.

بی نیاز کردن ف. م. To free from indigence or want. To make rich.

بینی دره ا. (*—dareh*) A nostril.

بینی نگر ا. (*—negar*) A rhinoscope.

بی وارث P.A.ص (*—vares*) Heirless.

بیواسطه P.A.ص (*—vaseteh*) 1. Immediate. 2. *Gram.* Direct. Ex. مفعول بیواسطه a direct object.

—ق. Immediately; directly.

بی واهمه P.A.ص-ق (*- vahemeh*) Fearless(ly). Without regard (for others).

بیوت A.ا (*boyoot*) Houses. [Pl. of *beyt* ج. بیت]

بیوتات A.ا (*boyootat*) An office in charge of royal effects and crown properties. [Pl. of بیوت pl. of ج. بیوت ج. بیت]

بی وجود P.A.ص (*bee-vojood*) [*O. S.*] Whose existence is tantamount to non-existence: 1== بیعرضه || 2. Not useful (to others).

✡The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Ex. 1 & 2. آدم بی وجودی است || 3. Humble, low.

بیور *(beyvar)* ا-ص. ش. Ten-thousand.

بیوراسب - بیورسب *(—asb)* ا. (Title of) Zahhak, an ancient tyrant who succeeded Jamsheed. He was so-called because he was said to possess ten-thousand horses.

بی وصیت *(bee-vasiyyat)* ص. *P.A.* Intestate.

بیوفا *(—vafa)* ص. *P.A.* Unfaithful, tricky, infidel. Inconstant, unstable, fickle. Ex. (a) دوست بیوفا || (b) دنیا بیوفا است

بیوفائی *(— vafayee)* ا. *P.A.* Infidelity, unfaithfulness; also, ingratitude. Inconstancy, instability.

بیوفائی کردن ف. ل. To turn infidel. To act unfaithfully or perfidiously.

بی وقار *(— vaghar)* ص. *P.A.* Ungraceful, undignified.

بیوقت *(— vaght)* *P.A.* = **بی هنگام**

بیوقر *(—vaghr)* = **بی وقار**

بیوقوف *(voghoof)* ص. *P.A.* Ignorant. Unaware. Inexpert.

بیوك *(boyook)* ص. *T. R.* Great.

بیوگی *(beevegee)* ا. Widowhood.

بیوه *(beeveh)* ص-ا. Widowed, bereaved of a husband (or wife). Ex. زن بیوه a widow. 2. *R.* A widow.

بیوه زن *(—zan)* ا. A widow.

بیوه مرد *(—mard)* ا. A widower.

بیهده *(bee-hodeh)* الخ = **بیهوده** الخ

بی هراس *(- heras)* ص-ق. Fearless(ly), undaunted(ly).

بیهمال *(—hemal)* *P.A.R.* = **بی نظیر**

بی همت *(— hemmat)* ص. *P.A.* Spiritless. Irresolute, Unambitious.

بی همتی *(—hemmatee)* ا. *P.A.* Lack of spirit or ambition. Irresolution.

بی همتا *(—hamta)* ص. Matchless, peerless; inimitable. Ex. خدا یکتا و بی همتا است God is single and matchless.

بی همه چیز *(—hameh cheez)* ص. Void of moral principles, wanting propriety or decorum.

بی هنجار *(—hanjar)* = **ناهنجار**

بی هنر *(— honar)* ص. Artless, void of any art or skill, unskilful.

بی هنری *(—honaree)* ا. Lack of art or skill, artlessness.

بی هنگام *(—hangam)* ص. Ill-timed, untimely. Ex. طبل بی هنگام

بیهوا *(—hava)* ق-ص. With no regard to equilibrium. Hence, inconsiderate(ly).

بیهودگی *(— hoodegee)* ا. Futility, uselessness. Absurdity. Vanity. Folly.

بیهوده *(— hoodeh)* ص. 1. Vain, futile, useless. Ex. کوشش بیهوده vain effort, lost labor. 2. Absurd, foolish, ridiculous. 3. Empty, chaffy.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

witted; unintelligent, witless.
To fall into بیهوش شدن ف.ل. a swoon, to swoon; to become unconscious.
To anaesthetize, بیهوش کردن ف. م. to chloroform, to administer or give chloroform to. Ex. اورا بیهوش کرده شروع بعمل کردند || 2. To opiate. 3. To make unconscious.
Unconscious- ا. (hooshee) بیهوشی ness. A swoon or faint, a trance. *Surg.* Anaesthesia.
An anaesthetic. دوای بیهوشی
Med. Narcolepsy. بیهوشی اعصاب
Friendless. ص. (— yar) بی یار Love-lorn.

Ex. 2 & 3. سخنان بیهوده
1. In vain, uselessly. —ق.
Ex. بیهوده در تربیت او کوشش می کنید In vain you are trying to educate him. 2. Ridiculously, absurdly.
A trifler. ا. (—kar) بیهوده کار
Trifling. ا. (— karee) بیهوده کاری Frivolus or light action.
An idle ا. (—goo) بیهوده گو talker, a babbler.
An idle ا. (—gooyee) بیهوده گویی talk; babbling.
1. Uncon- ص. (bee-hoosh) بیهوش scious; fainted, swooned; out of one's senses; fallen in a trance. 2. *Surg.* Anaesthetized. 3. Dull, slow-

✲The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

پ

پ (*peh*) l. The third letter of the Persian alphabet, corresponding to *p* in English. It is interchangeable (1) with ب *beh* as in باد زهر which is the same as پاد زهر *i.e.* 'bezoar'; (2) with ف *feh*, as in فیل which is the same as پیل *i.e.* 'elephant'. The latter change is occasioned when a word of Persian origin is Arabicized, as the Arabs, in whose tongue the sound *p* is missing, change the *p* to *f*.

پا (۱) (*pa*)
پای (۱) (*pay*) } l. 1. The foot. Ex. (a) پای من زیر میز است || (b) پای کوه || (c) دو پا درازی آنست It is two feet long.
2. The leg. مرغ دو پا دارد || 3. *Fig.* Foundation, ground. Ex. حرفش بیپا است His statement is unfounded. 4. Power, strength, support; also means. Ex. (a) از پا در آمد He was weakened (or impoverished). (b) او را بیپا کردند They impoverished or ruined him.
5. Account, behalf. Ex. این دو قلم را بپای من حساب کنید Charge these two items against me (*or* against my account). 6. A happening, an accident. Ex. یك پای بدی برای من افتاد I had a bad chance or happening. 7. [=گول]. Fraud. Ex. پا زدن ; پا خوردن To be deceived, to deceive. 8. End, also bottom. Ex. از سر تا پا thoroughly, througout, from beginning to end. [*O.S.*] From head to foot. 9. *Gam.* (a) A partner; (b) a playmate; (c) way, egress [*at backgammons*].
10. Part, division. 11. *R.* Help. 12. *R.* Intercession.
[*Note.* At the end of compound adjectives, the word پا is a ren-

dering of *-footed* in English. Ex. چهار پا four-footed, four-legged].

کف پا The sole of the foot

رد پا A vestige, a track, a footprint.

جای پا 1. = رد پا || 2. A footboard.

پا کردن ف. م. To wear or put on (the feet). Ex. کفش خود را پا کرد He put on his shoes.

پا شدن ف. ل. *Colloq.* 1. To get up, to rise. Ex. (a) پاشو برو مدرسه Get up and go to school. (b) امروز صبح چه ساعتی پاشدید؟ At what o'clock did you get up this morning? 2. To be erected, to stand up.

پا دراز کردن To stretch the foot. *Fig.* = پا درازی کردن *R.*

پا درازی *See under*

بقدر گلیمت پا دراز کن *Prov.* Cut your coat according to your cloth.

پا خوردن ف. ل. To be cheated.

See the 7th. sense of پا *above.*

پازدن (۱) ف. م. *To cheat, to deceive.*

پا زدن (۲) ف. ل-م. To tread; to foot. *Fig.* To set aside, to kick away.

پا انداختن To bring about an accident (usually a bad one). Ex. یك پای بدی برای من انداخت

پا بر چیدن To walk softly.

پا گذاشتن ف. ل. 1. To set foot. Ex. هیچکس نمیتواند پا در آنجا بگذارد || 2. To interpose.

پا میان گذاشتن To interpose.

پا دادن ف. ل. To happen, to fortune. Ex. برای هر شخص یك مرتبه یك پائی میدهد Fortune knocks once at every man's door. *English prov.*

پای کسی حساب کردن To charge against some one. Ex. دو تومان پای من حساب کرد ||

See the 5th. sense of پا ||

ازپا در آمدن To run down [said only of persons], to be too weak or exhausted to move. To grow extremely feeble. *Fig.* To be impoverished or ruined.

از پا درآوردن To enfeeble, to exhaust. *Fig.* To impoverish.

از پا افتادن *See under* افتادن

برپا کردن ف. م. 1. To erect. Ex. عمارتی برپا کرد || 2. To establish. Ex. این رسم را کی برپا کرد || 3. To set up, to raise, to excite. Ex. آخر نزاعی برپا خواهد کرد || [*O. S.*] To set on foot.

بپا کردن = بر پا کردن - پا کردن

زیر پای کسی نشستن To seduce some one.

بپا داشتن 1. To support, to maintain. 2. *R.* = بپا کردن

از وقتی که پای بچه بزمین رسیده است تابحال Ever since the child has been able to walk.

پا (۳) ۔ پای (۳) [۱- ا. فا. از ف. پاییدن] Lasting. [Short for پاینده *payandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دیرپای lasting long. || Last thou. [۲- امر از ف. پاییدن]— Watch thou. [Imper. root of پاییدن *payeedan*; short for بپا *bepa*, the

feet. Honor of being given audience before, or of visiting, a dignitary.

پاپ *(pap)* F.ا The Pope. پاپ اعظم The Great (or Holy) Pope.

پاپا *(papa)* F. & E.ا 1. Papa, father [=بابا]. 2. *R.* Grandpa. 3. *R.*=باپ

پا پوش *(papoosh)* ا. A slipper, a baboosh. [*O. S.*] A footwear, a foot-cover, a shoe.
Prov. exp. پاپوش برای کسی درست کردن To involve some one in a complication or difficulty.

پا پهن *(pa-pahn)* ص. Broad-footed.

پا پی شدن *(papey shodan)* ف. م. 1. To follow, to pursue, to hound. 2. To urge, to insist or press upon. Ex. || آنقدر اورا پاپی شدند تا اسرار خودرا ابراز کرد 3. To persecute, to hound. Ex. مسیحیان را پاپی میشدند They persecuted the Christians.

پاپیتال *(papeetal)* ا. English ivy.

پاپیته *(papeeteh)* ا. St. Ignatius' bean.

پا پیاده *(pa-piadeh)* ق. On foot.

پات (۱) *(pat)* ا. = تخت A throne.

پات (۲) ا. *Chess*: Stalemate.

پاتخت *(pa-takht)* = پایتخت

پا تخته *(pa-takhteh)* ا. A treadle. A foot-board.

پا تختی *(-takhtee)* ا. Feast and exultation on the next day after consummation of a marriage.

پاتوق *(patoogh)* ا. (A place of)

usual form].

پا ابرنجن *(pa-abranjan)* ا. An anklet. *See* ابرنجن

پا افزار *(—afzar)* ا. A footwear, a shoe; a slipper. *See* افزار

پا افشار *(—afshar)* ا. A treadle.

پا انداز *(—andaz)* = پای انداز

پا بر جا *(—barja)* ص. Firm. *Fig.* 1. Established; confirmed. 2. Fixed.

پابرچین *(--barchin)* ق. Softly, slowly [usually repeated]. Ex. پا بر چین پا بر چین آمد توی اطاق He came slowly into the room.

پا برنجن *(-baranjan)* =پا ابرنجن

پابست *(—bast)* ص.ا. 1. Bound, engaged; also, hindered, encumbered. Ex. پا بست زن و بچه bound up or encumbered by wife and children. 2. *R.* Foundation. *See* پای بست || [*O. S.*] Footbound. *See* گرفتار & مقید

پا بلند *(—boland)* ص. Long-legged.

پا بمهر *(-bemohr)* ا. Duly sealed (and signed). Ex. سند پا بمهر

پابند *(—band)* ا.ص. 1. Fetters. *Fig.* A hindrance, a hold-back. 2. [=پابست] Bound, fettered, encumbered, embarrassed. *See example under* پای بند

پا بوس *(—boos)* ا. 1. Kissing the feet. 2. Presence. Ex. 1 & 2. پابوس اومشرف شدم I had the honor to kiss his feet (*i.e.* to be in his presence).

پا بوسی *(—boosee)* ا. Kissing the

پادرازی(۱) (pa-derazee) ا. Venturing beyond due bounds, presumption. Trespassing, intrusion. [O. S.] Stretching the feet.
پا درازی کردن ف. ل. To venture beyond due bounds; to be presumptuous or intrusive.
پادرازی (۲) ا. A sort of oblong biscuit. [Used often attrib. Thus: نان پا درازی]
پادرگل (— dargel) ص. Entangled, embarrassed. Led into temptation. [O. S.] With the feet stuck in the mire.
پادرهوا (— darhava) ص. Not confirmed or established. Illusive.
پادزهر (pad-zahr) ا. The bezoar-stone. See پاد & زهر
گیاه پادزهر Bot. Milkweed.
پادشا (padsha) | پادشاه (padshah) ا. A king, a sovereign. See پاد & شاه
پادشاهانه (padshahaneh) ص-ق. 1. Kingly. Ex. هیبت پادشاهانه || 2. In a kingly or royal manner. Ex. پادشاهانه حرف میزد
پادشاه زاده (padshah zadeh) = شاهزاده
پادشاهی (padshahee) ا. 1. Reign. Ex. پادشاهی او ده سال طول کشید || 2. Kingdom. 3. Sovereignty, kingship. ||
پادشاهی کردن ف. ل. To reign.
پادشه (padeshah) = پادشاه
پادنگ (padang) ا. A flail. or pestle worked by foot. A threshing instrument. See پا & دنگ

resort, a haunt.
پاتیل (pateel) ا. A cauldron.
پا جامه ((pa-jameh) ا. Trousers. Drawers. [Source of the word 'pajama' used in English].
پاچنبری (- chambaree) ص. Bandy-legged; club-footed.
پاچه (pacheh) ا. 1. Trotters, feet of sheep, etc. [esp. when boiled]. 2. *Slang*: The foot [=پا]. 3. The lower part (of trousers, etc.).
پاچه بند(قوش) (- bandeh-ghoosh) ا. Jess.
پاچه‌فروش (—foroosh) ا. One who prepares and sells trotters.
پا خوردن *See under* پا
پاد (pad) ا. A guardian. Protection. A throne [= پات]. See پادشاه
پا دار (padar) ص. 1. Established, confirmed. Ex. مالیات آن ده هنوز پادار نشده است || 2. Permanent, fixed. 3. Legged. [O. S.] Having a foot or feet.
پاداری الخ (padaree) ا. = پایداری الخ
پاداش - پاداشت (padash-t) ا. Compensation, reward; retribution. Ex. چه پاداشی برای این کار میخواهید؟
پاداش دادن ف. م. To recompense, to give a reward (to).
پادام (padam) ا. A decoy. A device for catching birds. *Fig.* An allurement.
پا دراز (pa-deraz) ص. Long-legged. *Fig.* 1. Presumptuous. 2. Intrusive, trespassing.

ساعت پادنگ A lever-watch.

پادو (padow) ا. A footboy. A lackey. A footman going by the side or in front of one on horseback.

پادوی (padowee) ا. Serving as a footboy or lackey.

پار (۱) (par) ص. 1. Past. 2. Last. Ex. سال پار last year [usually پارسال] || —ا-ق. = پارسال Last year.

پار (۲) = پاره ا.

پاراف (paraf) F.ا Initial(ling). A brief signature. [Fr. parafe].

پاراف کردن ف. ل. To initial.

پاراقلیط (paraghleet) G.ا Paraclete.

پارچه (parcheh) ا. 1. Cloth, stuff. Ex. پارچهٔ پشمی بهتر است یا پارچهٔ نخی || 2. A block Ex. یك پارچه الماس a block of diamond, *i. e.* very fine, very nice, ravishing. 3. A piece [used esp. for the denomination of properties or villages]. Ex. او ده پارچه آبادی دارد He has ten villages or properties. [Dim. of پار(۲)]

یك پارچه Concrete, solid. In one piece.

پارچه باف (parcheh-baf) ا. A cloth-weaver.

پارچه بافی (—bafee) ا. Cloth-weaving.

پاردسو (pardesoo) F.ا A light overcoat. [Fr. pardessus].

پاردم (pardom) ا. A crupper. *Syn.* = قشخون or قشقون

پارس (۱) (pars) ا. Persia. Fars, a large province in Southern Persia. *See* فارس

پارس (۲) A leopard. An ounce.

پارس (۳) ا. Barking; a bark.

پارس کردن ف. ل. To bark, as a dog. [Rarely پارس کشیدن]

پارسا (parsa) ا-ص. 1. A devout and abstemious person. 2. Devout, pious, abstemious; chaste.

پارسال (parsal) ا-ق Last year.

پارسالی (parsalee) ص. 1. Of last year. Ex. شاگردان پارسالی Last year's students. 2. Old.

پارسایی (parsayee) ا. Abstemiousness. Devoutness.

پارسنك (parsang) ا. A make-weight. *See* پاره & سنك

پارسی (parsee) ص-ا. = فارسی 1. Persian. Ex. زبان پارسی || 2. A Persian. Ex. من پارسی هستم || 3. A Parsee or Parsi. 4. A fireworshipper.

پارسی‌زبان (—zaban) ص. Persian-speaking.

پارکه (parkeh) F.ا A court, a bar. [Fr. parquet].

پارکه بدایت Courts of primary instance.

پارگی (paregee) ا. A rent, a tear.

پارگی (pargee) ا. A horse. A prostitute. Prostitution.

پارنج (paranj) ا. A remuneration to a dancer or an errand-boy. [*O.S.*] Trouble of the feet. *Compare* دسترنج

پارو - پاروب (paroo-b) ا. 1. An oar. 2. A snow-shovel. 3. A paddle.

پاره دادن .R = رشوه دادن

To mend or patch. .R پاره زدن

A brickbat. .ا (pareh ajor) **پاره آجر**

Torn to pieces, in pieces, ragged. .ص **پاره پاره**

پاره‌خوار (—khar) = **رشوه خوار**

A botcher, a piecer, a patcher. .ا (—dooz) **پاره دوز**

Botching, patching. .ا (—doozee) **پاره‌دوزی**

Zool. A scoter, a king-duck, a sea-duck. .ا (pareela) **پاریلا**

1. [= پارسالی] .ص-ا (parin) **پارین** Of last year. Old. 2. Last year.

1. Old, ancient, past. Ex. دوست پارینه || 2 = پارسال .ص-ا (pareench) **پارینه**

See under پا **پا زدن**

Commentary on the زند 'Zand'. See زند .ا (pazand) **پازند**

پازهر (pazahr) = **پادزهر**

A chain anklet (with bells). .ا (pazeeb) **پازیب**

A shore. A buttress. .ا (pazeer) **پازیر**

1. A watch, a division of the night. Ex. «پاسی از شب گذشت» || 2. A guard, a sentinel [= پاسبان]. 3. Regard, consideration. Ex. (a) بپاس خدمات او with regard to, or in compensation of, his services. (b) بپاس‌خاطر شما for your sake. .ا (pas) **پاس**

To guard, to keep. پاس داشتن ف.م.

A guard, a watch, a sentinel. A guardian, .ا (—ban) **پاسبان**

4. A shovel-like tool with a very long handle, used for baking the sort of bread called سنگك *sangak*.||

To row, to oar. پارو زدن ف. م-ل. Ex. قایق را سخت پارو میزد

To clean with a shovel. Ex. برف پارو میکنیم پارو کردن ف. م.

1. Oared; moving by means of rowing. 2. *R.* One who works with a پارو in any one of its senses. .ص-ا (— dar) **پارو دار**

An oarsman, a rower. .ا (— zan) **پارو زن**

Oarsmanship. .ا (—zanee) **پاروزنی**

A rowlock. .ا (— geer) **پارو گیر**

1. A piece, a bit, a fragment. Ex. (a) آهن پاره *ahan-pareh*, scrap-iron. (b) پارهٔ آهن a piece or scrap of iron. 2. A part, a portion. Ex. (a) پاره‌ای ازایشان نیامدند Some (*or* a part) of them did not come. 3. A rag; also, a patch [= وصله]. 4. *R.* = زاده|| 5. *R* A bribe [= رشوه]. .ا (pareh) **پاره(۱)**

Torn (to pieces), rent; worn out, ragged. Ex. لباس پاره .ص **پاره(۲)**

1. To tear (to pieces), to rend. Ex. کاغذرا پاره کن Tear the paper. 2. [= قاش کردن] To cut. Ex. خربزه راپاره کنید || 3. To break, as bread. Ex. نان را پاره کرد|| 4. To devour. Ex. شیر اورا پاره کرد|| 5. To lacerate. See دریدن پاره کردن ف. م.

To be torn, to tear *v.i.* To be rent. To wear out. پاره شدن ف. ل.

The snipe. ا. (pashaleh) پاشله
The heel. ا. (pashneh) پاشنه
[Often in its fuller form پاشنهٔ پا].
The pivot of the door revolving in the lintel. پاشنهٔ در
The heel of a shoe. پاشنهٔ کفش
A trigger. پاشنهٔ تفنك
Slang. To take to one's heels. پاشنه را ور کشیدن
A shoe-horn. ا. (—kash) پاشنه کش
1. With the heel raised [said of modern shoes in comparison to the old heelless slippers]. Ex. کفش پاشنه‌نخواب|| 2. Turned upward at the back. Ex. زلف پاشنه نخواب ص. (—nakhab) پاشنه نخواب
Foot-bath. ا. (pashooyeh) پاشویه
To give a foot-bath to. پاشویه کردن ف. م.
Declivity. ا. (pasheeb) پاشیب
1. To sprinkle. Ex. اینجا آب نپاشید ||2. To scatter. Ex. کاغذها را اینطرف وآنطرف نپاشید || 3. To diffuse. ف. م. (pasheedan) پاشیدن
To be scattered, to break up [usually with the adverbial phrase از هم]. Ex. جمعیت از هم پاشیدند —ف. ل.
Sprinkled. Scattered. [P.P. of ا. م. ازف. پاشیدن] ص. (pasheedeh) پاشیده
Challenging an adversary from beneath one's flag. ص. (pa-alam) پا علم
Persistence. ا. (—fesharee) پافشاری
To persist. پا فشاری کردن ف. ل.
1. Clean, neat. ص. (pak) پاك

a protector. [*Used also attrib.*].
Watch(ing), keeping watch, guarding. Guardianship, protection. ا. (pasbanee) پاسبانی
1. To guard, to watch. Ex. سگ خانه را پاسبانی میکند|| 2. To protect. پاسبانی کردن ف. م.
To work as a sentinel. —ف. ل.
پاستان الخ = باستان الخ
An answer, a reply. *Syn.* = جواب ا. (pasokh) پاسخ
To answer, to reply. پاسخ دادن ف. م.
1. A watch, a guard [=پاسبان]. 2. *R.* Grateful. ا-ص. (pasdar) پاسدار
Gravid, pregnant. [*O. S.*] Heavy-footed. ص. (pa-sangeen) پا سنگین
پاسوان (pasvan) = پاسبان
پاش (pash) [۱- ا. فا. از ف. پاشیدن]
Sprinkling. Scattering. [Short for پاشنده *pashandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آب‌پاش *See in the vocab.*
— [۲- امر از ف. پاشیدن] Sprinkle thou! Scatter thou. [Imper. root of پاشیدن *pasheedan*; short for بپاش *bepash*, the usual form].
Pasha or pacha. T.ا (pasha) پاشا
[Turkish title given to governors and officers of high rank. It is usually placed after the name, as کمال پاشا Kamal-Pasha].
پاشاندن (pashandan) / پاشانیدن (pashaneedan) ف. م.
To scatter about, to disperse. [Caus. of پاشیدن].

Ex. این بشقاب پاك نیست || 2. Pure, chaste. Ex. خیالات وقلبش پاك است || 3. *Colloq.* Innocent. Ex. ثابت شد که پاك است || 4. Honest. 5. Clear.

— ق. *Colloq.* 1. Entirely, absolutely. Ex. پاك دیوانه است || 2. All. Ex. 1 & 2. خربوزه ها پاك ضایع بود

پاك كردن ف. م. 1. To clean. Ex. ظرفها را با دستمال پاك کن || 2. To dust. نوکر میز را پاك کرد || 3. To erase. Ex. تخته را پاك کن || 4. To obliterate, to rub off (or out). Ex. این خط را نمیتوان پاك کرد || 5. To purify. Ex. خدایا قلوب ما را پاك کن || 6. To clear up, to liquidate; to settle. Ex. (a) دیون خود را پاك کردم I settled my dues. (b) حساب پاك کردن to clear up accounts. 7. *Med.* (a) To purge: (b) to deterge.

بینی پاك کردن To blow, or clean one's nose.

پاك شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To become clean. To be obliterated or rubbed out. To be purified. To be settled, as a debt. [*Apply examples under* پاك کردن *changing the English active verbs to passive*].

پاك و پاکیزه Neat and clean. In good shape.

پاك اصل P.A. ص. *(pak-asl)* Of a pure extraction; full-blooded.

پاکباز ص. *(—baz)* Who risks all in gambling. Playing or dealing fairly.

پاکبازی ا. *(—bazee)* Risking all in gambling. Fairness in dealing.

پاك بین ص. *(pak-bin)* Pure-sighted. Chaste.

پاك بینی ا. *(—beenee)* Purity of sight. Chastity.

پاکت ا. *(pakat)* An envelope, a cover. *By ext.*, a letter. [From French 'paquet'].

پاك دامن ص. *(pak-daman)* Chaste, continent, pure; integral.

پاکدامنی ا. *(—damanee)* Chastity, continence, purity; integrity.

پاکدل ص. *(—del)* Pure-hearted, pure of heart.

پاکدهن ص. *(—dahan)* Decent in speech.

پاك دیده ص. *(—deedeh)* Chaste, looking with purity.

پاکرو ص. *(—row)* Dealing honestly or purely.

پاکرو ص. *(—roo)* Handsome, fair, beautiful. [*O. S.*] Pure-faced.

پاکرویی ا. *(—rooyee)* Beauty, fairness.

پاکزاد *(—zad)* } ص. Of a noble birth or extraction.
پاکسرشت *(—seresht)* }

پاك طینت P.A. ص. *(—teenat)* Of a pure nature, of a noble disposition.

پاك طینتی P.A. ا. *(—teenatee)* Pure nature, noble disposition.

پاك کن ا. *(—kon)* An eraser; a rubber [Usually مداد پاك کن - تخته پاك کن].

پاك گوهر *(pak-gowhar)* = پاك نهاد

پاکنژاد ص. *(—nezhad)* Full-blooded.

پاك نظر P.A. *(—nazar)* = پاك دیده

پاك نهاد (pak-nehad) ص. Of a noble disposition, of a pure nature.

پاكنويس (--nevees) ا. A clean (or clear) copy.

پاكنويس كردن ف. م. To make a clean copy of.

پاكنويسى (pakneveesee) ا. 1. Making a clean copy. 2. A clean copy.

پاكوب (pa-koob) ا.=رقاص A dancer.

پاكى (pakee) ا. Cleanliness, neatness. Purity, chastity. Innocence; exoneration. Honesty, integrity.

پاكيزگى (pakeezegee) ا. Neatness, cleanliness.

پاكيزه (pakeezeh) ص. 1. Neat, in good shape. 2. Clean. Ex. 1 & 2. دختر پاكيزه || 3. Proper, decent, correct. Ex. يك ترجمهٔ پاكيزه

پاكيزه‌دامن (—daman) = پاكدامن

پاكيزه دل (—del) = پاكدل

پاكيزه‌روى (-roo-y) ص. Fair, handsome, beautiful [= پاكرو pakroo].

پاگاه (pagah) ا. A step, a stair. A pavement. A privy.

پاگون (pagon) Rus. ا. A shoulder-strap, an epaulet.

پاگير (pageer) ا. A hindrance.

پالا (۱) (pala) [ا-امر از ف. پالودن] Strain thou. [Imper. root of پالودن paloodan].

-- [۲- ا. فا. از ف. پالودن] Straining. [Short for پالاينده palayandeh, the usual form, and used only for comp.].

پالا (۲) = پالونه

پالا (۳) ا.=اسب يدك A led horse.

پالادن (paladan) = پالودن

پالار (palar) ا. } پالارى (palaree) A joist or rafter; also, a girder.

پالان (palan) ا. A pack-saddle.

پالاندوز (—dooz) ا. A pack-saddle maker.

پالاندوزى (—doozee) ا. Making pack-saddles.

پالانگر (—gar) الخ = پالاندوز الخ

پالانى (palanee) ص. Shaped like, or having, a pack-saddle.

پالانيدن (palaneedan) ف. م. To cause to strain. [Caus. of پالودن]

پالاهنگ (palahang) = پالهنگ

پالاى (palay) = پالا (۱) . پالا (۳)

پالايش (palayesh) ا. (Act of) straining; filtration.

پالاييدن (palayeedan) = پالودن

پالتو (paltow) F. ا. An overcoat, a great coat. [Fr. paletot].

پالغز (pa-laghz) ا. A false step, a slip [= لغزش پا].

پالكى (palkee) ا. A litter. A palanquin [taken from Persian].

پالودن (paloodan) ف. م. To strain; to filter. To squeeze or press. To increase R. [Imper. root = پالا or پالاى]

پالوده (paloodeh) ص-ا. 1. Strained. Purified. Filtered. Squeezed. [P.P. of ا. م. از ف. پالودن]. 2. A sweet beverage consisting in starch jelly squeezed through a strainer to form thin fibres.

پالودهٔ سیب Cider.

پالونه *(palooneh)* ا. A strainer; a colander; a filter.

پالهنگ *(palhang)* ا. A halter. A bridle. A leash. A noose.

پالیز *(paleez)* ا. A kitchen-garden; a melon-bed.

پالیزبان *(—ban)* ا. The keeper of a kitchen-garden.

پام *(pam)* See نام & وام

پامال *(pamal)* الخ = **پایمال** الخ

پامرد *(pamard)* ا. A help. An intercessor.

پامردی *(pamardee)* ا. Assistance. Intercession. See پایمردی

پامزد *(pamozd)* = **پارنج**

پانزده *(panzdah)* ص. ش.-ا. Fifteen.

پانزدهم *(panzdahom)* ص. Fifteenth.

یك پانزدهم One-fifteenth.

پانزدهمی *(—ee)* ا.-ص. (The) fifteenth.

پانزدهمین *(panzdahomin)* ص.-ا. 1. Fifteenth. Ex. پانزدهمین روز || 2. The fifteenth.

پانصد *(pansad)* ص.ش.-ا. Five-hundred.

پانصد هزار Five-hundred thousand, *half a million. See* کرور

پانصدم *(pansadom)* ص. Five-hundredth.

پانصدمی *(pansadomee)* / **پانصدمین** *(pansadomin)* ا-ص. (The) five-hundredth.

پاورق *(pavaragh)* *P.A.*ا A catchword.

پاورقی *(pavaraghee)* ا-ص. 1. A foot-note. A foot-article. A catchword. 2. Placed at the foot (of a newspaper, etc.).

پاوزار *(pawzar)* = **پا افزار**

پای *(pay)* = **پا**

پایا *(paya)* = **پاینده**

پایاب *(payab)* ص-ا. 1. Shallow, fordable. 2. A shallow water. *Fig.* Strength; also, means.

پایابی *(payabee)* ا. Shallowness.

پای افزار *(payafzar)* ا. = پا افزار A foot-wear: a shoe or slipper.

پایان *(payan)* ا. 1. End, extremity. 2. Conclusion. Ex. 1&2. درپایان نطق خود گفت . . . || 3. *R.* A limit.

پایان رسانیدن ف. م. To terminate, to bring to a conclusion, to bring to an end. To achieve.

پایان رسیدن ف.ل. To come to an end.

پای انداز *(payandaz)* ا. Carpets spread for a dignitary to walk upon at his entrance to a house, etc A present. *Slang.* A pimp.

پای آور *(payavar)* ص. Powerful.

پای برهنه *(pay-berahneh)* / پا برهنه *(pa —)* ص. Barefoot, barefooted.

پای بست(۱) *(—bast)* ا. Foundation. Ex. «پای بست آمده است پس دیوار»

پای بست (۲) ص. Bound, tied.

پای بسته *(—basteh)* = **پای بست (۲)**

پای بند *(—band)* ص-ا. = پابند 1. Bound, fettered; encumbered, embarrassed. Ex. «ای گرفتار و پای بند عیال» O thou who art encumbered by wife and children!

troyed. 2. Devastated. 3. Suppressed. 4. Violated, infringed; also, disregarded. Ex. حقوقش پایمال شد

پایمال کردن ف. م. To trample upon, to tread. *Fig.* 1. To destroy or ruin. 2. To devastate. Ex. مزارع را پایمال کردند || 3. To suppress. 4. To violate, to infringe; also, to disregard. Ex. حق مرا پایمال کردند They disregarded or violated my right.

پایمالی *(pay-malee)* ا. Trampling. Devastation, ruin(ing).

پایمرد *(— mard)* = پامرد

پایمردی *(— mardee)* ا. Intercession; help, assistance. Ex. «رفتن بپای مردی همسایه در بهشت» Going to paradise by the help of one's neighbor.

پای مزد *(—mozd)* = پامزد

پایانداز *(payandaz)* = پای انداز

پایندان *(payandan)* = ضامن

پایندگی *(payandegee)* ا. Firmness, permanence, stability, durability. Loyalty, faithfulness.

پاینده *(payandeh)* ص. [ا. فا. از ف. پایستن] 1. Lasting, permanent, perpetual, firm. Ex. دولت اعلیحضرت پاینده باد May His Majesty's government be perpetual. 2. Faithful, loyal.

پایه *(payeh)* ا. 1. Foundation, base. Ex. پایه عمارت || 2. A leg. Ex. میز چهار پایه دارد || 3. A pillar; also, a pile. Ex. پایه‌های اسکله the piles of a jetty or dock. 4. A stand, a rest. 5. The round of a ladder; also, a step [= پله]. 6. *Fig.* (a) Basis, 2. Fetters. *Fig.* A hindrance, a hold-back.

پای بوس الخ *(pay-boos)* = پابوس الخ

پای پوش *(pay-poosh)* = پاپوش

پایتخت *(— takht)* ا. Capital, metropolis. *See* تخت & پا

پای جامه *(—jameh)* = پا جامه

پای خانه *(— khaneh)* R. ا. A privy.

پایدار *(— dar)* ص. 1. Permanent, stable, constant, durable. Ex. «جهان پایدار نیست» || 2. Firm, fixed; also, faithful. [*O. S.*] Having feet. *Compare* پادار

پایداری *(— daree)* ا. Stability, permanence, durability. Firmness, steadiness. Faithfulness.

پایداری کردن ف. ل. To remain fixed or permanent, to be constant.

پایدام *(- dam)* = پادام

پایرنج *(—ranj)* = پارنج

پای زهر *(—zahr)* = پا زهر

پای زیب *(—zeeb)* = پا زیب

پایستن *(payestan)* ف. ل. To be firm or constant. To remain fixed or permanent. [Imper. root = پای] Ex. «آنچه نپاید دلبستگی را نشاید» What is not permanent is not worthy of attachment.

پایسته *(payesteh)* ص. Permanent, fixed, firm. [P.P. of ا. م. از ف. پایستن]

پایگاه *(pay-gah)* ا. A stair or step. *Fig.* Rank, degree. *See also* پا گاه

پایگیر *(-geer)* ص. Bound. Fettered.

پایمال *(—mal)* ص. Trampled (upon), trodden, downtrodden. *Fig.* 1. Des-

To propitiate. از خشم پائین آوردن
To go down. پائین رفتن ف. ل.
To descend. To sink. To fall.
1. To put down. پائین کردن ف. م.
Ex. بچه را پائین کن || 2. To lower. 3. To pull down. Ex. بچهٔ خود را پائین کرد
پایین (۲) ا. 1. Lower part. Ex. (a) پائین آن کم عرض است The lower part of it is narrow. (b) آنچه در پائین نوشته است What is writien below.
پایینی *(payeenee)* ص. 1. Lower. Ex. طبقهٔ پایینی || 2. Inferior.
پتفوز *(patfooz)* ا. = بر کپوز The parts round the mouth, the chops.
پتك *(potk)* ا. A sledge, a smith's hammer.
پتو *(patoo)* ا. A blanket.
پته *(pateh)* H.ا. A permit, a pass.
پتیاره *(patyareh)* ص. 1. Brawling, quarrelsome, termagant. 2. Ugly. Ex. 1 & 2. زن پتیاره
ا.— A shrew, a brawling woman, a termagant.
پتیله *(pateeleh)* ا. = فتیله A wick. A lint.
پچ پچ *(pech-pech)* ا. A chat.
پچ پچه *(pech-pecheh)* ا. A whisper.
پچ پچ کردن ف. ل. To chat; to whisper. To jabber, to gabble.
پخ (۱) *(pakh)* ا. 1. Bezel, bevel. Ex. پخ برلیان || 2. Cant, chamfer.
پخ دادن ف. م. To give a bezel to. To chamfer or cant.

ground, foundation. Ex. این اقدام پایه ندارد || (b) Rank, degree. Ex. شما هنوز بآن پایه نرسیده اید You have not yet attained that degree.
پایهٔ ستون (یا مجسمه) A pedestal.
پایه چقماق = پاشنه چقماق یا تفنگ
پایه‌دار *(payehdar)* ص. Having a foundation. Resting on a stand. Furnished with a pedestal.
پایی *(payee)* ص. 1. Worked by the feet. Ex. چرخ پایی || 2. Pertaining to the foot or leg. 3. Resembling a foot or leg.
پاییدن *(payeedan)* ف. م. [Imper. = پای] 1. To be firm or constant; to remain fixed or permanent [= پایستن]. *See example under* پایستن || 2. To watch, to guard, to look, to fix (or have) one's eyes on. Ex. دکانرا بپایید تا من بیایم || 3. To waylay.
پاییز *(payeez)* ا. Autumn, fall.
پاییزه *(payeezeh)* ص-ا. 1. Autumnal. 2. An autumnal product.
پاییزی *(payeezee)* ص. Autumnal.
پایین (۱) *(payeen)* ق-ص. 1. Down; also, downstairs. Ex. برو پایین || 2. Lower. Ex. قسمت پائین آن سوخت
پائین آمدن ف. ل. 1. To come down, to descend. To fall, as (in) price. Ex. (قیمت) قند پائین آمد
پائین آوردن ف. م. 1. To bring down Ex. (a) بیرق را پائین آوردند || (b) قیمت قند را پائین آوردند || 3. To lower. to cause to descend.

پخ (۲) ح. ن. Well done! Bravo! [Usually repeated. Thus: پخ پخ]

پخت *(pokht)* ا. 1. [= دست پخت] Cooking. manner of cooking. 2. A batch [*O. S.*] He, she, cooked or baked.

پخت کردن ف.م.ل. To bake (bread, etc.), to set baking or cooking.

پختگی *(pokhtegee)* ا. 1. State of being cooked or baked [*O. S.*]. 2. Ripeness; maturity; mellowness. 3. Expertness. 4. Prudence. Ex. 2, 3 & 4. در هر کار پختگی لازم است

پختن *(pokhtan)* ف. م. [Imper. = پز] 1. To cook. Ex. پلو را با برنج می‌پزند 2. *Slang.* To persuade, esp. a woman. 3. *Fig.* To nourish or entertain in the mind. Ex. چه هوس‌ها می پخت

—ل. 1. To be cooked, to be done. Ex. کباب هنوز نپخته است || 2. To ripen. [= رسیدن]

Prov. ex. To build خیالات خام پختن castles in the air.

پخته *(pokhteh)* ص. [ا.م. از ف. پختن P.P. of] 1. Cooked; baked; done. Ex. گوشت پخته است یا خام Is the meat raw or cooked? 2. Ripe [more usually رسیده]. 3. *Fig.* (a) Experienced; (b) prudent; (c) mellow; (d) expert, skilful. Ex. (1) تدبیر پخته a prudent or wise counsel. (2) آدم پخته ایست

پخته *(pakhteh)* ص. Covered with road metal, metalled, as a road.

پخته‌رأی *(—ra'y)* ص. *P.A.* Prudent.

پخش *(pakhsh)* ص. Scattered about, broadcast. *See* بخش

پخش کردن ف. م. To scatter, to disseminate. To distribute.

پدر *(pedar)* ا. A father.

پدر پدر A paternal grandfather

پدر مادر A maternal grandfather.

پدراندر *(—andar)* ا. A step-father.

پدرانه *(pedaraneh)* ص-ق. 1. Fatherly; paternal. Ex. نصیحت پدرانه || 2. Paternally, in a fatherly manner. Ex. پدرانه مرا نصیحت مینمود

پدربزرگ *(— bozorg)* ا. Grandfather.

پدرزن *(pedar-zan)* ا. A father-in-law [father of one's wife].

پدرشوهر *(—showhar)* ا. A father-in-law [father of one's husband].

پدرفرزندی *(-farzandee)* ا. Relationship of father and son, paternal and filial relationship. [*Orig.* پدر و فرزندی]

پدرمرده *(- mordeh)* ا-ص. Orphan.

پدروار *(—var)* ق-ص. 1. Like a father. Ex. پدر وار اورا نگهداری میکرد 2. Fatherly.

پدرود *(padrood)* الخ = **بدرود** الخ

پدری *(pedaree)* ص. Paternal, fatherly. Ex. محبت پدری

—ا. Fatherhood, paternity.

پدری کردن ف.ل. To treat, as a father, to take care of, as a father. Ex. درحق من پدری کرد

پدید *(padeed)* ص. Visible; evident, clear, open.

پدید آمدن ف. ل. To appear; to

او را پذیرانیدم Finally I made him to accept it.

پذیرایی *(pazeerayee)* ا. Entertainment. Reception. Acceptance.

پذیرایی کردن ف. م-ل. To entertain; to receive. اورا (یا از او) خوب‌پذیرایی کردند They entertained him warmly.

پذیرش *(pazeeresh)* ا. Acceptance.

پذیرفتار *(pazeeroftar)* | پذرفتار *(pezroftar)* } ص-ا. 1. Accepting. 2. An acceptor.

پذیرفتن *(pazeeroftan)* ف. م. 1. To accept, to agree with. Ex. (a) شرایط اورا پذیرفتم I accepted his terms; I agreed with his terms. (b) حرف مرا بپذیر Listen to me; believe me; be advised by me. 2. To admit, to receive, to entertain. Ex. مارا نپذیرفتند || [Imper. root = پذیر].

پذیرفتنی *(pazeeroftanee)* ص. Acceptable. Receivable.

پذیرفته *(pazeerofteh)* ص. Accepted; approved. Admitted. Believed. [P. P. of ا. م. از ف. پذیرفتن].

پذیرنده *(pazeerandeh)* ا-ص. (One) who accepts; the acceptor.

پذیره *(pazeereh)* ص-ا. 1. Acceptable. 2. Accepting, acceptance. Obedience.

پر *(par)* (۱) ا. 1. A feather; also, a plume or quill. Ex. پرمرغ A bird's feather(s). 2. A wing [See بال]. 3. *R.* A leaf [See برگ]. 4. A blade. Ex. پرکاه a blade of straw or grass. *Fig.* A mote.

originate. Ex. خصومتی بین ایشان پدید آمد

پدید آوردن ف.م. To cause to appear, to bring into view. To cause, to originate.

پدیدار *(padeedar)* ص. Appearing; visible. Evident, clear, manifest. Ex. آثار کینه درجبینش پدیدار است Traces of rancour are manifest in his brow.

پدیدار شدن = پدید آمدن

پدیدار کردن = پدید آوردن

پذرفتن *(pezroftan)* الخ = **پذیرفتن** الخ

پذیر *(pazeer)* [۱- امر از ف. پذیرفتن] Accept thou, receive thou. [Imper. root of پذیرفتن *pazeeroftan*; short for بپذیر *bepazeer*].

— [۲- ا. فا. ارف. پذیرفتن] Accepting, receiving. [Short for *pazeerandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مهمان پذیر receiving a guest, *i.e.* hospitable.

[*Note.* The word پذیر has been considered as one of the renderings of the English suffix *-able* or *-ible* in numerous instances, meaning capable or susceptible of. Ex. اصلاح پذیر corrigible, improvable].

پذیرا *(pazeera)* ص. [ا. فا. از ف. پذیرفتن]. 1. Accepting, receiving. Hearing. 2. Accepted [*opposite sense*].

پذیرا شدن ف. م. To accept.

پذیراندن *(pazeerandan)* | **پذیرانیدن** *(pazeeraneedan)* } ف. م. To cause to accept. To make accepted or acceptable. Ex. آخر الامر

پر زدن ف. ل. To fly; to flap (the wing). To flitter. *Fig.* To pass away quickly or suddenly.

پر در آوردن 1. To fledge. 2. *Fig.* To begin to grow strong.

پر افکندن / پر انداختن To drop the feathers. *Fig.* 1. To grow weak. 2. To confess one's weakness, or to submit to a person upon acknowledging his merit. *See also* پر ریختن

پر سیاوش *(pareh siavash)* *Bot.* Maidenhair, adianthum.

پر قو Swan's feather(s).

قلم پر A quill-pen.

پر کلاه A plume.

پر آراستن To preen one's feathers. Ex. طیور پرو بال خود را می آرایند Birds preen their feathers.

پر ریختن ف. ل. To molt or moult, to shed off the feathers. *Fig.* To grow weak. *See also* پر انداختن

پر گذاشتن (بچیزی) To plume (a thing).

پر کندن ف. م. To pluck. Ex. (a) مرغها را پر کندند They plucked the hens. (b) پر این مرغ را بکن Pluck the feathers of this hen (*or* bird).

پر (۱) *(por)* ص. 1. Full. Ex. (a) کوزه پر است یا خالی Is the jug full or empty? (b) پر از روغن است It is full of oil. 2. Filled. Ex. پر از آب filled with water. 3. Loaded. Ex. تفنگ پر || 4. Replenished or replete.

پر کردن ف. م. 1. To fill. Ex. جیب اورا پر از شیرینی کردم I filled his pocket with candy. 2. To load, to charge. Ex. تفنگ خود را پر کرد

ماه پر The full moon.

پر و بال الخ *See in the vocab.*

پر (۳) *(por)* ق. 1. Too. Ex. این طناب پر نازك است This rope is too thin. 2. Too much. Ex. رفیق شما پر حرف میزند [*Note.* The word پر occurs also as a prefix in the adverbial sense, as in پر گو meaning talkative; orig., talking too much, or as a rendering of the English *-ful.* The most important compounds are given in the vocab.].

پر *(per)* ص. *Gam.* Having attained the required number of points or strokes which win the game, as in cards.

پراپر *(porapor)* ص. Filled to the brim. *Syn.* = لبالب

پر آب *(porab)* ص. Juicy, lush.

پراکن *(parakan)* *See under* پراکندن

پراکندگی *(parakandegee)* ا. 1. Dispersion; state of being scattered. 2. = پریشانی

پراکندن *(parakandan)* / پراگندن *(paragandan)* ف.م.ل. 1. To scatter, to disperse, to dissipate [= پراکنده کردن]. 2. To be scattered or dispersed [= پراکنده شدن]. [Imper. root = پراکن]

پراکنده *(parakandeh)* / پراگنده *(paragandeh)* ص. 1. Scattered, dispersed, dissipated.

پریشان 2 == || قشون پراکنده شدند Ex. [ا. م. از ف. پراکندن P.P. of].

پراکنده کردن ف. م. To scatter, to disperse.

پراکنده شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be scattered or dispersed. Ex. آن قوم باطراف دنیا پراکنده شدند

پراکنده حال (— hal) == پریشان‌حال

پراکنده‌خاطر (— khater) | **پراکنده دل** (— del) == **پریشان خاطر - پریشان دل**

پراکنده روزی (— roozee) ص-ا (One) who is in bad circumstances on account of his daily bread.

پراکنده گوی (— gooy) ص-ا. 1. Babbling, Speaking in prose. 2. A babbler. A speaker or writer of prose.

پران (parran; paran) ص. Flying. [وجه وصفی از ف. پریدن]

پراندن (parandan) | **پرانیدن** (paraneedan) ف. م. 1. To cause to fly, to fly *v.t.* Ex. مرغ را درهوا پرانیدم I flew the bird; I caused the bird to fly. 2. To shoot; also, to hurl. 3. *Colloq.* To ejaculate. Ex. یك حرفی پراند He ejaculated a word. [Caus. of پریدن]

پر باد (por-bad) ص. Windy. Inflated. *Fig.* Very proud.

پربار (— bar) ص. 1. Laden with fruit, fruit-laden. 2. Prolific. Ex. 1 & 2. درخت پر بار

پربرگ (—barg) ص. Multifoliate, many-leaved.

پربلا (por-bala) ص. P.A. Calamitous, catastrophic. Fateful.

پر پر (— par) ص. Many-leaved, leafy. [O. S.] Full-feathered.

پرپر (parpar) ا. Fluttering.

پرپر زدن ف. ل. To flutter, to hover.

پرپره (parpareh) | **پرپرك** (parparak) == **پروانه**

پر پشت (porposht) ص. Luxuriant, rank, exuberant in growth. Fleecy. Ex. موی پرپشت - برگهای پرپشت

پرپو (parepoo) ا. == پرمشت A decoy.

پرپهن (parpahn) == **خرفه**

پر پیچ وخم (por-peechokham) ص. Mazy, meandrous.

پرپین (parpin) ا. == جدوار Zedoary.

پرت (part) ص. 1. Thrown down to the floor; prostrate. 2. Outlying; remote from the center, or main part; detached. Ex. قسمتهای پرت شهر the outlying parts of a town. 3. Out, in error, in the wrong. 4. Digressed, deviated (from the main subject of discourse). Ex. از موضوع پرت شده است || 5. Absent [said of the mind or the attention]. *See* حواس پرت

— ا. *Colloq.* Confused or silly talk; nonsense. Ex. پرت میگوید

پرت کردن ف. م. 1. To precipitate, to hurl, to throw. Ex. او را از پرتگاه پرت کردند || 2. To deviate (some one from the main subject of discourse). Ex. مرا از موضوع پرت کرد

پرت شدن ف. ل. 1. To be thrown,

to fall down. Ex. ازاسب پرت شد || 2. To be flung or dropped. Ex. سنك از بالا پرت شد || 3. To digress, to deviate (from the main subject of discourse). Ex. (a) چرا از موضوع پرت شدید || (b) ازحساب پرت است He is out in his reckoning.

پرتاب (partab) ا. Hurling or shooting; precipitation. A swift arrow; also, a bow-shot.

پرتاب کردن ف. م. To fling, to shoot, Ex. تیری بطرف او پرتاب کرد He shot an arrow toward him.

تیر پرتاب A bow-shot.

پرتقال (۱) (porteghal) ا. An orange, a sweet orange.

پرتقال (۲) (portoghal) ا. Portugal.

پرتقالی (۱) (porteghalee) ص. Orange-colored, orange.

پرتقالی (۲) (portoghalee) ص-ا. (A) Portuguese.

پرتگاه (partgah) ا. A precipice; a cliff, a crag.

پرتو (partow) ا. A ray, a beam. Ex. پرتو آفتاب a sunbeam.

ازپرتو (az partow'eh) Thanks to, due to the grace or kindness of.

پرتو افکن (—afkan) } **پرتو انداز** (—andaz) } ص. Radiant.

پرتی (partee) ا. Abstractedness, absent-mindedness [=حواس پرتی].

پرجثه (por-josseh) ص. P.A. Bulky, burly, huge. Ex. فیل حیوان پرجثه ایست The elephant is a huge animal.

پرجرأت (—jor-at) ص. P.A. Courageous, fearless, dauntless.

پر جمعیت (por jam-iyyat) ص. P.A. Populous, thickly populated.

پرچ (parch) ا. Rivetting.

پرچ کردن ف. م. To rivet, to clinch.

میخ پرچ A rivet.

پرچانگی (por-chanegee) ا. Talkativeness.

پرچانه (—chaneh) ص. Talkative.

پرچم (parcham) ا. A standard, a flag. A lock of hair. A fringe. *Bot.* A stamen.

پرچم‌دار (-dar) ص. Having a standard. Fringed. *Bot.* Staminate.

پرچمی (parchamee) ص. Like a flag. Fringelike. *Bot.* Staminal.

پرچین (۱) (parchin) ا. A hedge. A fence. A shed.

پرچین کردن (۱) ف. م. To hedge, to enclose with a hedge or fence.

پرچین (۲) ص. Crooked, bent. Rivetted, headed, as a nail.

— ا. *Rivetting. A rivet.*

پرچین کردن (۲) ف. م. 1. To rivet: to clinch. Ex. سرمیخ را پرچین می کنند || 2. To rivet: to fasten together by means of rivets.

پرچین (por-chin) ص. 1. Full of wrinkles. 2. Crisp, full of ringlets or curls. Ex. زلف پرچین

پرحادثه (—hadeseh) ص. P.A. Full of incidents or accidents; adventurous.

پرحافظه (— hafezeh) ص. P.A. Having a good memory.

پرحرف (—harf) ص. P.A. Talkative,

loquacious.

پر حرفی *(por-harfee)* P.A.ا Talkativeness, loquacity.

پر حرفی کردن ف. ل. To talk too much.

پرحوصله *(—howseleh)* ص. *P.A.* Greatly self-contained or self-possessed; very capacious or patient.

پرخاش *(parkhash)* ا. A quarrel. A strife.

پرخاش کردن ف. ل. To quarrel.
Ex. همیشه با من پرخاش میکرد

پرخاش جو *(—joo)* ص. Quarrelsome.

پرخرج *(por-kharj)* ص. *P.A.* (Very) expensive or costly; onerous.

پرخطر *(—khatar)* ص. *P.A.* Dangerous, hazardous.

پرخواب *(—khab)* ص. Accustomed to sleep much.

پرخور *(—khor)* ص.ا. 1. Gluttonous. Ex. آدم پر خور || 2. A glutton.

پرخوری *(—khoree)* ا. Gluttony.

پرخون *(- khoon)* ص. Bloody, welded in blood.

پرداخت (۱) *(pardakht)* ا. Payment.
Ex. پرداخت مواجب
عدم پرداخت Non-payment.
روز پرداخت Pay-day.
پرداخت کردن (۱) ف. م-ل. To pay.
Ex. امروز پرداخت می کنند They pay (salaries) to-day.

پرداخت (۲) ا. A finish, a polish. Finishing, polishing. Accomplishment, perfection.
پرداخت کردن (۲) ف. م. To give a finish to; to polish; to lap, as gems. Ex. ظروف نقره را باید پرداخت کرد The silverware should be polished.

پرداخت (۳) [پرداختن *Past tense of*]

پرداخت گر *(—gar)* ا. A polisher, a glosser, a furbisher.

پرداختن (۱) *(pardakhtan)* ف. م. 1. To pay, to defray. [Imper. root=پرداز] Ex. امروز حقوق می پردازند They pay salaries to-day. 2. To reimburse. Ex. مخارجی را که کرده بودیم پرداختند They reimbursed our expenses. 3. To meet (at maturity), as a bill.

پرداختن (۲) ف.م.ل. 1. To polish, to gloss, to furbish; to lap, as gems. To give a finish to. *See* پرداخت کردن (۲) || To accomplish. To prepare. To arrange. To free. 2. To set, to be engaged Ex. بعد از شام می پردازند بسرود خواندن After dinner they engage in singing songs || To be freed.

پرداختنی *(pardakhtanee)* ص. Payable. Necessary to be paid, due, mature.

پرداخته *(pardakhteh)* ص. 1. Paid; reimbursed. 2. Polished, glossed, furbished, having a finished surface. 3. Accomplished. 4. Arranged. 5. Freed, cleared. Ex. از هر کار پرداخته freed from all kinds of work|| 6. Set, engaged. Ex. پرداخته بکار Set to work, engaged in business.
[P. P. of پرداختن ا. م. از ف.]

run much or swiftly; running swiftly.

پردوام (por-davam) ص. P.A. Wearing or lasting long. *See* با دوام

پرده (pardeh) ا. 1. A curtain, a blind, a screen. Ex. پرده ها را آویزان کردند They hung the curtains. 2. A mantle. 3. A veil. 4. *Anat.* A membrane, a fold Ex. پردهٔ گوش the tympanic membrane. 5. A layer, a coating. 6. A film. 7. *Mus.* (a) A fret. Ex. تار من بیست و پنج پرده دارد (b) A note; (c) a gamut, a scale. Ex. (b) & (c) این سرود در چه پرده‌ای خوانده میشود؟ ||8. An act (of a play). Ex. هر پرده‌ای چهار مجلس دارد Each act has four scenes. 9. A painting, a picture. 10. *Fig.* (a) Cover, reserve. Ex. چرا در پرده حرف میزنید Why do you speak under reserve? *See* بی پرده *in the vocab.* (b) *By ext.* Modesty.

پردهٔ بکارت The hymen.

پردهٔ بینی The cartilage between the nostrils.

پردهٔ دل 1. The pericardium. 2. [= حجاب حاجز] The midriff or diaphragm. 3. A fold or membrane of the heart.

پردهٔ زجاجی The vitreous membrane.

پردهٔ سیمی A wire gauze.

پردهٔ شب A night scene, a nocturne

پردهٔ صفاق The peritoneum.

پردهٔ صماخ The tympanum or drum of the ear.

پردار (pardar) ص. Winged, flying. Ex. موش خرمای پردار [O. S.] Having feathers, covered with feathers.

پرداز(۱) (pardaz) [ا. امر ازف. پرداختن] [Imper. root of پرداختن pardakhtan; short for بپرداز bepardaz, the usual form].

—[۲- ا. فا. ازف. پرداختن] Polishing. Finishing. Arranging. Managing. [Short for پردازنده pardazandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. کارپرداز (1) managing business, (2) A manager.

پرداز (۲) ا. Stump. *Bot.* A sepal.

پردازش (pardazesh) ا. 1. Act of polishing, finishing, managing, etc. *See* پرداختن|| 2. Adornment.

پردازگر (—gar) = **پرداخت‌گر**

پردازنده (pardazandeh) ص-ا. (One) who polishes, a furbisher or polisher. (One) who begins, or sets to, a work. (One) who manages, a manager.
[ا. فا. از ف. پرداختن]

پردان (por-dan) ص. Wise; learned. [O. S.] Knowing much.

پردرد (—dard) ص. Painful.

پردگی (pardegee) ا-ص. 1. One who sits inside a curtain; a chaste and secluded woman. An odalisque. 2. Veiled.

پردل (por-del) ص. Courageous.

پردلی (—delee) ا. Courageousness.

پردو (—dow) ص. Accustomed to

gestive of, a curtain.
پرده باز (—baz) ا. A musician. An actor.
پرده برانداز (—barandaz) ص-ا. 1. Unveiling a secret, indiscreet. Slanderous. 2. A defamer, a slanderer. An indiscreet person. *Ant.* پرده پوش
پرده پوش (—poosh) ص. Who keeps a secret. Who glosses over a fault.
پرده پوشی (—pooshee) ا. Glossing over a fault. Keeping a secret.
پرده پوشی کردن ف. ل-م. To gloss over, to cover, to interpret speciously, as a fault.
پرده دار (—dar) ا. A chamberlain. A doorkeeper. A eunuch in charge of women's apartments. *By ext.* A confidant. [*O. S.*] A curtain-holder.
پرده داری (—daree) ا. Office of a chamberlain. Office of one who holds a curtain or veil for another. *Fig.* Keeping secrets.
پرده در (—dar) ا. A betrayer of secrets. A defamer, a slanderous person. An immodest person. [*O. S.*] A veil-tearer.
— ص. Betraying secrets. Given to slander. Impudent.
پرده دری (—daree) ا. Betraying secrets. Defamation; slandering. Immodesty.
پرده دریدگی (—dereedegee) ا. 1. Shamelessness, defamatory dis-

پردهٔ عنبی The iris of the eye.
پردهٔ عنکبوت A cobweb.
پردهٔ مسدّده *Anat.* An obturator.
پردهٔ نمایش 1. An act (of a play). 2. A dropcurtain, a drop.
پردهٔ نقاشی A painting.
پردهٔ نیلگون *Met.* The firmament. [*O. S.*] The azure curtain.
پردهٔ هفت رنك *Met.* The world. The seven-colored curtain.
پردهای بزرك یا اصلی *Mus.* The major scale.
پرده های کوچك یا ثانوی *Mus.* The minor scale.
پرده از روی کار برداشتن (یا برافکندن) *Prov. exp.* To divulge a secret, to throw off the mask, to unveil a matter.
پرده انداختن To pull down a curtain.
پرده بر داشتن To unveil oneself.
پرده برداشتن از (روی) } پرده بر گرفتن از (روی) } To unveil.
پرده بر کسی دریدن } پردهٔ کسیرا دریدن یا پاره کردن } To disgrace some one, to put someone to shame by divulging his secrets, or reproving him openly.
در پرده داشتن To keep secret. To shut up (as women, from men's view).
پرده آرائی (pardeh arayee) ا. Entertainment.
پرده ای (-ee) ص. 1. *Anat.* Membraneous. 2. Shaped like, or sug-

پر زا (*por-za*) ص. Prolific, as a woman; multiparous.

پر زور (*— zoor*) ص. 1. Powerful, vigorous. 2. Violent. Ex. باد پر زور

پرزه (*parzeh; por-*) ا. 1. Collyrium [= سرمه]. 2. = پرز

پرزحمت (*por-zahmat*) ص. P.A. Laborious, difficult. Ex. نوشتن فرهنگ کار پر زحمتی است

پرزه (*porzeh*) ا. A bit or scrap. Shavings, clippings.

پرس (*pors*) [۱- امر از ف. پرسیدن] Ask thou. [Imper. root of پرسیدن *porseedan*, short for بپرس *bepors*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. پرسیدن] Asking. [Short for پرسنده *porsandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. احوال پرسی inquiring about some one's health.

پرسال (*porsal*) ص. Full in years, old.

پرسان (*porsan*) ص. Asking, interrogating. [وجه وصفی از ف. پرسیدن]

پرسان پرسان ق. By continuous inquiry, ever searching or asking. Ex. پرسان پرسان میروند تا هندوستان

پرست (*parast*) [۱- ا. فا. ازف. پرستیدن] Worshipping, worshipper. [Short for پرستنده *parastandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آتش پرست a fire-worshipper.

— [۲- امر ازف. پرستیدن] Worship thou. [Imper. root of پرستیدن *parasteedan*; short for بپرست *beparast*,

position. 2. Disgrace, state of being defamed or ravished.

پرده دریده (*pardeh-dereedeh*) ص. Impudent, shameless, lewd. Defamed, disgraced.

پرده سرا (۱) (*—sara*) ا. A musician; a singer.

پرده سرا (۲) = سرا پرده

پرده کش (*—kash*) ا. A person who, or a device which, draws a curtain back or up.

پرده گاه (*— gah*) ا. A stage, a scene.

پرده نشین (*—neshin*) ا-ص. 1. A secluded woman veiled from the eyes of men. 2. [*O. S.*] Sitting behind the veil. Hence, covered, hidden.

پرده نشینی (*— nesheenee*) ا. Seclusion (of a woman, etc.) at home.

پر رنگ (*por-rang*) ص. 1. Rich in color, richly colored. 2. Strong, as tea. Ex. چائی پر رنگ

پر روغن (*—rowghan*) ص. Rich, fat, as a food.

پر روغن (*par rowghan*) ا. Preening the feathers.

پر رو (*por-roo*) ص. Cheeky, barefaced.

پر رویی (*— rooyee*) ا. Cheekiness.

پر ریزی (*par-reezee*) ا. Deplumation, moulting.

پر ریختن See under پر *par*.

پر ریخته (*par-reekhteh*) ص. Deplumate.

پرز (*porz*) ا. Nap, pile. Raw silk put inside a (Persian) inkstand.

Ex. پرسش آن ضرری ندارد It will not harm to ask it.
Prov. Why hesitate نیکی وپرسش ؟ in doing good or receiving a favor?

پرسکنه *(por-sakaneh)* ص. *P.A.* Populous, inhabited.

پرسم *(parsom)* ا. Coarse flour.

پرسنده *(porsandeh)* ا. An interrogator, a questioner.

پر سوز *(porsooz)* ص. 1. Plaintive. Ex. ناله های پر سوز || 2. Blazing.

پرسه *(parseh)* ا. Prowling, mooning.
پرسه زدن ف. ل. To prowl, to moon.

پرسیاوش *(par'eh siavash')* | **پرسیاوشان** *(par'eh siavashan')* ا. *Bot.* Maidenhair, adianthum.

پرسیاووش *(parsiavoosh)* ا. *G.* Perseus.

پرسیدن *(porseedan)* ف. م.ل. To ask, to inquire, to interrogate, to question. Ex. (a) ازاو سئوالی پرسیدم I asked him a question. (b) ویرا پرسیدند نامت چیست They asked him what his name was. (c) «بپرس هر چه ندانی» Ask what you do not know. [Imper. root = پرس].

پرسیدنی *(porseedanee)* ا-ص. 1. Fit to be asked. 2. *R.* A question or riddle.

پرش *(paresh; parresh)* ا. 1. Flight. Ex. پرش مرغ || 2. Jumping; also, a jump, a leap.
پرش کردن = پریدن

پر شاخه *(por-shakheh)* ص. Branchy.

پر شیر *(- sheer)* ص. 1. With a great deal of milk. Ex. پستانهای پر شیر || 2. *R.* Milch.

the usual form].

پرستار *(parastar)* ا. A nurse. an attendant. A guardian. A worshipper *R.*

پرستاری *(parastaree)* ا. Attendance (on the sick, etc.). Nursing. Care, guardianship. Worship *R.*
پرستاری کردن ف. م. 1. To attend, to take care of. 2. To nurse. Ex. 1 & 2. آنزن مرا پرستاری میکرد

پرستش *(parastesh)* ا. = عبادت Worship, adoration. Ex. پرستش خدا
پرستش کردن ف.م. = پرستیدن To worship, to adore.

پرستش خانه *(— khaneh)* | **پرستش گاه** *(— gah)* ا. A house of worship, a temple. *Syn.* = معبد

پرستندگی *(parastandegee)* = پرستش

پرستنده *(parastandeh)* ا-ص. = عابد 1. A worshipper, an adorer. [Pl. = پرستندگان *parastandegan*]. 2. Worshipping, who worships.
[ا. فا. از ف. پرستیدن]

پرستو *(parastoo)* | **پرستوك** *(parastook)* ا. A swallow. *Syn.* = چلچله

پرستیدن *(parasteedan)* ف. م. To worship, to adore. Ex. شما که را می پرستید ؟ Whom do you worship? [Imper. root = پرست].

پرستیده *(parasteedeh)* ص. Worshipped. [P.P. of ا.م. از ف. پرستیدن]
ا. — An object of worship. [ج. = پرستیدگان *(parasteedegan)*]

پرسش *(porsesh)* ا. Inquiry, asking. A question, an interrogation.

پر گره (por-gereh) ص. Knotty, full of knots. *Fig.* Intricate.

پر گفتن (—goftan) ف. ل. To talk too much, to be loquacious.

پر گو (-goo) ص. Talkative, loquacious. *Syn.*= پر حرف

پر گویی (—gooyee) ا. Talkativeness, loquacity.

پر گیری (porgeeree) ا. An ortolan.

پرماس (parmas) ا. A touch; touching, feeling; rubbing.

پرماسیدن (parmaseedan) ف. م. To touch, to feel. To rub.

پرمان (parman) = فرمان

پرماه (parmah) ا. = مته A gimlet.

پر مایه (por-mayeh) ص. Strong. Ex. چائی پر مایه || *Fig.* 1. Pithy. 2. Possessing a deep knowledge. 3. Stocked, provided with a capital.

آبگوشت پر مایه Gravy soup.

پر مداخل (—madakhel) ص. *P.A.* Lucrative, profitable. *Syn.*= پر منفعت

پر مدعا (—moddea) ص. *P.A.* Pretentious. Boastful. Loquacious.

پر مشت (parmosht) ا. A decoy.

پر معنی (por-ma'nee) ص. *P.A.* Full of meaning, pithy, pregnant, significant, expressive.

پر مغز (—maghz) ص. Pithy, full of meaning.

پر مك (parmak) ا. Mildew.

پر منفعت (por-manfa-at) ص. *P.A.* Lucrative; profitable.

پر مو (—moo) ص. Hairy, shaggy.

پر میو (parmioo) = سوزاك

پر صدا (--seda) ص. Noisy. Sonorous.

پر طاقت (—taghat) ص. *P.A.* Hardy, able to stand pain or trouble. Patient.

پر طاووسی (partawoosee) ص. Chatoyant, shot.

گل پر طاووسی (یا گل طاووسی) *Bot.* The broom.

پر طمع (—tama') ص. *P.A.* Covetous.

پر فایده (—fayedeh) ص. *P.A.* Useful. Profitable, lucrative. Instructive.

پر قوت (—ghovvat) ص. *P.A.* Powerful, strong, vigorous; sinewy, nervy.

پر قوت کردن ف. م. To strengthen. To intensify.

پرك (۱) (parak) ا. A small feather.

پرك هندی *Bot.* Shrubseeds.

پرك ماهی = بال ماهی A fin.

پرك (۲) ا. *Astr.* Canopus.

پر كار (por-kar) ص. 1. Elaborate, elaborately wrought, labored. Ex. جعبهٔ خاتم پر كار an elaborate, mosaic box. 2. Lasting long, durable; thick, coarse. Ex. 1 & 2. این نوار خیلی پر كار است || 3. *R.* Long-winded.

پر كنده (۱) (parkandeh) ص. Plucked. Ex. مرغ پر كنده

پر كنده (۲) = پراكنده

پر كينه (porkeeneh) ص. Spiteful.

پرگار (pargar) ا. Compasses. یك پرگار A pair of compasses.

پرگاری (pargaree) ص. Resembling compasses. Done with compasses.

پرگرد (pargard) ا. A section, a paragraph.

پر میوه *(por-miveh)* ص. Fruitful, prolific.

پرن *(paran)* = **پرند**

پر ناك *(parnak)* ص. Feathery.

پرنان *(parnan)* ا. Mouldiness.

پرند *(parand)* ا. Painted or shot silk. Lustre (of a sword).

پرنده *(parandeh)* ا-ص. 1. A bird; a winged animal. [Pl. پرندگان *parandegan*]. 2. Flying. Volatile.

پرنم *(pornam)* ص. Moist, Tearful.

پرنیان *(parnian)* ا. Shot silk; painted silk. *See also* پرند

پروا *(parva)* ا. 1. Care, anxiety. 2. Fear. Ex. 1 & 2. مرا ازآن پروائی نیست I do not care for that, I do not fear that. 3. Heed, respect. To care (for), پروا داشتن (از) to be concerned or anxious about. To heed.

پروار *(parvar)* ص-ا. 1. Fattened, stallfed. Ex. گوسفند پروار || Trained. 2. A fattened animal.

پرواری *(parvaree)* ص. Stallfed, fattened. Ex. گاو پرواری

پرواز(۱) *(parvaz)* ا. پرش = Flight. Ex. پرواز مرغ || Leaping. Throbbing.
پرواز گوش Helix of the ear.
پرواز کردن ف.ل. = پریدن To fly.
با بال دیگری پرواز کردن To do a thing with borrowed assistance.
پرواز گرفتن = پرواز کردن

پرواز (۲) ا. A beam. An architrave. A roost; a residence. A portico. A veil; also, something veiled or hidden.

پروازه *(parvazeh)* ا. (Scraps of) gilt paper. Something strewed at the feet of a bride. Nuptial fire. Exultation.

پرواس *(parvas)* ا. Feel, touch.

پرواسیدن *(parvaseedan)* ف. م. To feel of, touch [Imper. = پرواس]

پرواق *(parvagh)* = **برواق**

پروانك *(parvanak)* ا. سیاه گوش = 1. 2. A messenger, a courier.

پروانه (۱) *(parvaneh)* ا. A butterfly. A moth. *Mech.* 1. A governor. 2. A fly-wheel

پروانه (۲) ا. A license. A patent. An order. A mandate. A sentence.

پروانه‌ای *(parvaneh-ee)*
پروانه شکل *(P.A. (—shekl)* ص. Papilionaceous. Ex. گلهای پروانه شکل

پروبال *(parobal)* ا. Plumage. *Fig.* 1. Strength. 2. Extent of power. || To grow strong. پر و بال در آوردن [*O. S.*] To fledge.

پر وپا *(paropa)* ا. Foundation. Strength. Ex. حرف بی پر وپا a gossip; a groundless statement. || An unexpected, happy accident.

پرور *(parvar)* [۱- امر ازف. پروردن] Nourish or foster thou! [Imper. root of پروردن *parvardan;* short for *beparvar,* the usual form].
—[۲- ا. فا. از ف. پروردن] Nourishing. fostering. [Short for پرورنده *parvarandeh,* the usual form, and used only in comp.]. Ex. روح‌پرور

nourishing the soul.

پروراندن *(parvarandan)* } ف. م.
پرورانیدن *(parvaraneedan)* }
1. To nourish, to foster. 2. To cherish. 3. To educate. Ex. 1, 2 & 3. اطفال خودرا با کمال دقت می‌پرورانند|| 4. To fatten, to batten. 5. To preserve. Ex. زنجبیل را درشکر می‌پرورانند|| 6. To develop, to expand. Ex. نمیتواند مطلب را بپروراند
[Imper. root = پروران]

پروردگار *(parvardegar)* ا.
Providence. God, the Omnipotent. [*O. S.*] The Nourisher.

پروردن *(parvardan)* ف. م. = پروراندن
To nourish, to foster. To cherish. To educate. To preserve. *See examples under* پروراندن
— ف. ل. To feed, nourish *v.i.*
[Imper. root = پرور]

پرورده *(parvardeh)* ص. Nourished, nursed. Fostered, reared. Educated, bred, trained. Fattened, stallfed [= پرواری]. Preserved, pickled. Ex. زنجبیل پرورده preserved ginger.
— ا. A ward. A pupil.
[ج. = پروردگان *(parvardegan)*]

پرورده کردن ف. م. = پروردن
1. To preserve (in sugar, etc.). 2. *R.* To nourish, to foster, etc.

پروردین *(parvardin)* = فروردین

پرورش *(parvaresh)* ا. 1. Fostering, nourishment. 2. Education, training. Ex. 1 & 2. پرورش اطفال درخانه|| 3. Development, expansion.

پرورش دادن ف. م. To train, to educate. To foster, to cherish. To develop, to expand.

پرورش یافتن To be trained or fostered. To be developed.

پرورش آموز *(– amooz)* ا. *R.* A teacher. *See* معلم & آموزگار

پرورشگاه *(—gah)* ا. A nursery.

پرورنده *(parvarandeh)* ا. A cherisher, a fosterer. An educator. A protector, a patron.

پروریدن *(parvareedan)* = پروردن

پروزن *(parvezan)* = پرویزن

پرونده *(parvandeh)* ا. A bundle, a packing sheet. A wallet. A rope.

پرویز *(parveez)* ا. (Name of) a king of the Sassanid Dynasty, contemporary of the Prophet. A masculine, proper name. [*O. S.*] Victorious; fortunate. Precious.

پرویزن *(parveezan)* } ا. A sieve.
پرویز *(parveez)* } A net.

پروین *(parvin)* ا. The Pleiades.

پره *(parreh)* ا. A paddle, a wing, a sail. Margin, border. A fly (-wheel).

پرهٔ آسیا The sail of a windmill. The paddle of a water wheel.

پرهٔ چرخ Paddle of a wheel.

پرهٔ بینی Wing of the nose.

پره پو *(pareh poo)* = پرمشت

پرهنر *(por-honar)* ص. Artful. Having many virtues or qualifications.

پر هیاهو *(– hayahoo)* ص. Brawling, obstreperous.

پرهیختن (parheekhtan) ف. م. To instruct, to teach. [Imper. = پرهیز]

پرهیز (parheez) ا. 1. Abstinence, abstaining. Ex. پرهیز از بدی ‖ 2. *Med.* Regimen, diet. 3. Fast(ing). 4. Caution.

پرهیز کردن ف. ل. To abstain, to keep away. To be heedful or careful, to be cautious. Ex. از خوردن گوشت باید پرهیز کنید You should keep away from (eating) meat.

پرهیزانه (parheezaneh) ا. Regimen, diet prescribed for the sick. [Used also attrib. Thus : غذای پرهیزانه]

پرهیزگار (parheezgar) ص. Abstemious, abstentious. Virtuous, chaste, abstinent, continent.

پرهیزگاری (—garee) ا. Abstemiousness, abstinence. Virtuousness, chastity, continence.

پرهیزیدن (parheezeedan) = پرهیز کردن

پری (paree) ا. A fairy.

پری دریایی A nymph; oceanid.

پری (paree') ا. Fullness, plenitude.

پری (por'ee) ف. ن. Thou art full.

پری پیکر (paree-peykar) ص. Delicate in body, as a fairy; fair.

پری چهر - پری چهره (—chehr-eh) ص. Fairy-faced, beautiful.

پریخوان (—khan) ا. An exorcist.

پری دخت - پریدخت (—dokht) ا. A feminine, proper name. [*O.S.*] Daughter of a fairy.

پریدن (pareedan) ف. ل. 1. To fly. [= پرواز کردن]. Ex. مرغ میپرد A bird flies. 2. To throb; to twinkle, as the eye. 3. To pass away quickly or suddenly. 4. To vaporize or evaporate, as some volatile oils. [Imper. root = پر]

پریر (pareer) = **پریروز**

پریرخ - پری رخسار (pareerokhsar) ص. Fairy-faced, beautiful.

پریرو (paree-roo) = **پریروی**

پریروز (—rooz) ق-ا. Day before yesterday.

پریروی (—rooy) = **پریرخ**

پریزاد (—zad) ص-ا. Fairy-born.

پریزن (pareezan) = **پرویزن**

پریش (pareesh) = **پریشان**

پریشان (pareeshan) ص. 1. Dispersed, scattered. Ex. اوراق پریشان ‖ 2. Disturbed. Ex. از شنیدن این خبر پریشان شد ‖ 3. Dishevelled. Ex. زلف پریشان ‖ 4. Distracted. 5. Distressed, afflicted.

پریشان کردن ف. م. To disturb, to agitate. To disperse. To distract. To dishevel.

پریشان گفتن To talk nonsense or balderdash. To speak incoherently.

پریشان حال (-hal) ص. *P.A.* Distressed, disturbed.

پریشان حالی (-halee) ا. *P.A.* Distress, disturbance, agitation.

پریشان خاطر (—khater) *P.A.* = **پریشان حال**

پریشان خیال (—khial) ص. *P.A.* Abstracted, far-away.

پریشان روزگار (-roozgar) ص.

healing. *Syn.*= طبابت

پزیدن *(pazeedan)* R. = پختن

پژمان *(pezhman, pazh-, pozh-)* ص.
Dejected, sad, melancholy.

پژمردگی *(pezhmordegee)* ا.
A withering, a withered state. *Fig.* Dejection, sadness, melancholy.

پژمردن *(pezhmordan)* / پژمریدن *(pezhmoreedan)* ف.ل.
To fade, to wither, to droop. To faint, to become pale or thin.
[Imper. root= پژمر *pezhmor*].

پژمرده *(pezhmordeh)* ص. Faded, withered, drooping. Ex. ‖ گلهای پژمرده. Emaciated. Pale. Sad, dejected.

پژمرده شدن ف ل. To fade, to wither *v.i.* Ex. این گل پژمرده شده است

پژند *(pazhand)* ا. Colocynth. Wild gourd.

پژواك *(pazhvak)* ا. An echo.

پژول *(pazhool)* ا. A ball. A filbert.

پژولیدن *(pozhooleedan)* ف.ل.م.
1. To wither, to fade. 2. To inquire, to investigate. To disturb, to perplex.

پژولیده *(pozhooleedeh)* ص. Withered, faded, faint.

پژوه *(pozhooh)* [۱-ا. فا. ازف. پژوهیدن] Searching, inquiring. [Short for پژوهنده *pozhoohandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دانش پژوه a seeker of knowledge.
— [۲-امر ازف. پژوهیدن] Search thou, inquire thou. [Imper. root of پژوهیدن].

In hard cicumstances. Distressed.

پریشانی *(pareeshanee)* ا. Distress, indigence. Affliction. Distraction. Confusion, disturbance, agitation. Dispersion.

پریشانیدن *(pareeshaneedan)* R. = پریشان کردن

پری شاهرخ *(paree shahrokh)* ا.
The oriole. *Syn.*= مرغ انجیر

پریشب *(pareeshab)* ق-ا. The night before last.

پریشیدن *(pareesheedan)* R. ف. ل.
To be scattered, distressed, disturbed, distracted, etc. [Imper. root. پریش]. *See* پریشان

پری طلعت *(paree-tal-at)* P.A. = پریرخ

پریوش *(— vash)* ص. Fairy-like.

پز *(paz)* [۱- امر از ف. پختن] Cook thou. [Imper. root of پختن *pokhtan*; short for بپز *bepaz*, the usual form].
— [۲- ا. فا. از ف. پختن] Cooking. [Short for پزنده *pazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آشپز a cook. *See* آش

پزا *(paza)* ص. Easily cooked, said of peas, beans, etc.

پزانیدن *(pazaneedan)* ف. م. R.
To cause to cook, to cook.

پزشك *(pezeshk)* ا. A physician, a doctor. *Syn.*= طبیب . حکیم

پزشك *(pazashk)* / پزسك *(pezesk)* ا. An owl.

پزشکی *(pezeshkee)* ا. Art of

پژوهش (*pozhoohesh*) ا. Inquiry, search, examination. *Syn.* کاوش & تجسس

پژوهنده (*pozhoohandeh*) ا-ص. (One) who inquires; an investigator, a seeker.

پژوهیدن (*pozhooheedan*) ف. م. To inquire, to search, to seek, to examine, to investigate. [Imper. root=پژوه]

پژه (*po e*) ا. Moss.

پژهان (*pozh-han*) ا. Emulation. Jealous rivalry.

پس (۱) ق. یا ح ع. 1. Then, so, therefore. Ex. (a) پس باید دروغ گفته باشد Then he must have lied. (b) پس باید همدیگررا محبت کنیم So (*or* therefore) we must love one another. 2. Afterwards then [=سپس & بعد]. Ex. پس مرا صدا زده گفت Then he called me and said.

پس (۲) ق. 1. Behind. Ex. او عقب ماند || 2. Back. Ex. رفت و دیگر پس نیامد He went away and no more came back.

—ا. Back, back part. Ex. در پس پرده *dar pas'eh pardeh,* at the back of (*i.e.* behind) the curtain.

—ح. ا. At the back of, behind. Ex. پس خانه || 2. After. Ex. پس مرگ ما after our death.

—ص. 1. Hind, hinder, back [*used as adj.*], situated behind. 2. Inferior, of a low degree or quality.

[*Note.* The word پس is originally a noun. Ex. در پس پرده || It partakes of the nature of a prep. when the prep. before it is omitted. Ex. پس پرده || When it is neither preceded by a prep. nor followed by a noun, it is regarded as an adverb. Ex. پس آمد]

پس آمدن ف. ل. = **باز آمدن** To come back, to return. To recover (from a fit, etc.).

از پس آمدن / در پس آمدن — To follow, to come (from) behind.

پس آوردن ف. م. To bring back, as an article purchased.

پس افتادن ف. ل. 1. To fall behind. 2. To fall in arrears, to be arreared. Ex. مالیات امسال پس افتاد || 3. To fall upon one's back; also, to fall into ecstasy. Ex. (a) بیهوش شده پس افتاد (b) از خوشی پس افتاد

پس انداختن *See under* انداختن

پس دادن ف م. 1. To give back, to return. Ex. کتاب را پس نداد || 2. To refund, to repay. Ex. کلیه وجوه را پس داد || 3. To requite, to render. Ex. بدی را عوض بدی پس نده «Render not evil for evil». 4. To recite. Ex. درنیم ساعت همهٔ درسهای خودرا پس دادند They all recited their lessons in half an hour. 5. To regorge. 6. *R.* To react. 7. To permit to escape. Ex. آب پس دادن to leak.||

نم پس دادن To ooze.

Thereafter, from that time on.
After, when. (پس‌از آنکه (یا اینکه
Ex. پس از آنکه همه رفتند با هم صحبت کردیم
When (*or* after) all had gone, we talked with each other.
Then. پس آنگاه = آنگاه
See in the vocab. پس و پیش
از این پس = پس‌از این = بعد از این
A son. **پس** *(pos)* ا. = پسر
[This is a provincial dialect].
An arrear; **پس افت** *(pasoft)* ا. a backrent.
پس‌افتاده *(pas-oftadeh)* ص.
1. Arreared, fallen in arrears. Ex. مالیات‌پس‌افتاده || 2. [*O.S.*] Having remained, or lagging, behind.
Backrent. اجارهٔ پس افتاده
Savings. **پس انداز** *(-andaz)* ا.
To save. Ex. پس انداز کردن ف. م.
شما ماهی‌چند پس اندازمی‌کنید ؟
Saving **پس‌اندازی** *(—andazee)* ا. (money).
Lacking **پس‌اندیش** *(-andeesh)* ص. forethought.
پساوند *(pasavand)* = **بساوند**
A horse- **پساهنگ** *(pasahang)* ا. shoe. A nail or iron for the shoes.
پس آینده *(pasayandeh)* ا-ص.
1. A follower. One who comes next. 2. Subsequent *R*.
پس پریروز *(pas-pareerooz)* ق-ا.
Three days ago. *See* پریروز
1. Low. Ex.: **پست** *(past)* ص. ||زمین‌پست
2. Base, mean, vile. Ex. با اشخاص پست معاشرت نکن || 3. Humble. 4.

1. To go back. پس رفتن ف. ل.
2. To get out of the way. 3. To decline. Ex. درعوض‌اینکه پیش بیاید روز بروز پس میرود He declines everyday instead of improving. 4. To retrograde.
The ham, *(pas'eh zanoo)* پس‌زانو the hock, the hough.
1. To draw پس زدن ف. م-ل. back [= عقب زدن]. Ex. پرده را پس بزنید || 2. To flow back, to ebb. Ex. آب پس زد
پس کردن ف. م. = پس زدن ف. م.
1. To take پس گرفتن ف. م. back, to recover, to retrieve. Ex. املاك‌خود راپس‌گرفت || 2. To retract, to withdraw. Ex. قولی‌را که‌دادم پس میگیرم I retract my promise. 3. To hear, to ask, to hear the recitation of. Ex. معلم درس امروز را پس نگرفت || 4. To accept to be returned, to buy back. Ex. اجناسی که فروخته شد پس گرفته نمیشود Articles sold can not be returned.
To neglect (from پس گوش انداختن | remissness or non- پشت‌گوش انداختن | chalance); to dismiss from one's mind, to forget.
To remain behind. پس ماندن ف. ل.
To retreat; to پس نشستن ف. ل. recoil. To sit away.
After. Ex. پس‌از دو سال پس از
After this, پس‌از این = بعداز این hereafter, henceforth.
Afterwards. پس از آن = بعداز آن

Inferior, of inferior quality.
پست کردن ف. م. 1. To humiliate. Ex. خودرا پست کن تا بلند شوی || 2. To degrade, to abase. 3. To lower. 4. To weaken, ruin, or impoverish.
پست باد Down with him (*or* it)!
پست تر از 1. Inferior to. E.x این پارچه پست تر از آن یکی است || 2. Lower than.

پست (*post*) E. & F. ا Post. Mail.
با پست By mail, by post.
با اولین پست (آینده) By the next mail, by return of post.
تمبر پست A postage stamp.
رئیس پست The postmaster.
فراش پست The postman.
امروز پست نیست There is no mail to-day.

پستا (*pasta*) ا. 1. Preparation of a work. 2. A turn [= نوبت].
پستا کردن ف. م. To prepare.

پستان (*pestan*) ا. The breast, the teat, the nipple.
پستان گاو An udder, a dug.
نوك پستان The nipple.
پستان گرفتن (یامکیدن) To suck milk.
پستان بدهن بچه گذاشتن To suckle a child.
غدهٔ پستان The mammary gland.

پستاندار (*-dar*) ا-ص. 1. A mammal. Ex. سگ پستاندار است || 2. Mammiferous, mammalian, having a breast or teat. Ex. حیوان پستاندار a mammiferous animal, a mammal.

پستاندار ها } حیوانات پستاندار *Zool.* The Mammalia, the mammals.
مبحث پستاندار ها Mammalogy.

پستانك (*pestanak*) ا. 1. The nipple (of a gun). 2. [= سنجد] The oleaster, wild (*or* Bohemian) olive. 3. The nipple (of a nursing bottle). 4. [*O. S.*] A small breast.

پستانی (*pestanee*) ص. Mammary. Mammiform, breast-like.

پست آواز (*pastavaz*) ص. Bass, base, low-voiced, low-pitched.

پستایی (*pastayee*) ص. Prepared.
پستایی کردن = پستا کردن

پستچی (*post-chee*) ا. A postman.

پستخانه (*-khaneh*) ا. The post-office.

پست فطرت (*past-fetrat*) ص. P.A. Mean, base, vile.

پست فطرتی (*-fetratee*) ا. P.A. Meanness, baseness.

پست قد (*—ghad*) ص. Short, of low stature, dwarfish.

پستنك (*pestanak*) ا. Wild olive, oleaster. *See* پستانك

پسته (*pesteh*) ا. Pistachio.
مغز پسته Shelled pistachio.
مغز پسته ای Pea-green, greenish yellow.
پستهٔ خندان A half-open or half-cracked pistachio. *Met.* Lips of a sweetheart; smiling lips.

پسته‌ای (*--ee*) ص. || 1. = مغز پسته ای 2. Containing pistachio-nut.

پست همت (*past-hemmat*) ص. P.A.

Of a low ambition; mean-spirited.

پستی (pastee) ا. Baseness, meanness. Lowness. Inferiority. Humility. Abjectness. Poverty.

پستی و بلندی (روزگار) Ups and downs.

پستی (postee) F.P. ص. Postal.
Ex. اتحاد پستی Postal union.
امانت پستی Parcel post.

پسخوار، پسخور (paskhar;-khor) = پسخورده

پسخورده (paskhordeh) ا. Orts, remainder or fragments of a meal. *Compare* پس مانده

پس درد (pasdard) ا. Afterpains.

پسر (pesar) ا. 1. A son. Ex. او پسر کیست Whose son is he? 2. A boy, a male child. Ex. نورسیده پسر است یا دختر ؟
پسر ارشد The eldest son.
عباس و پسران Abbass & Sons.
پسر برادر A nephew [son of a brother]. *See* برادر زاده
پسر خواهر A nephew [son of a sister]. *See* خواهر زاده

پسر اندر (—andar) ا. A step-son.

پسر بچه (—bachcheh) ا. A boy, a lad.

پسر برادر *See under* پسر

پسر خاله (pesar-khaleh) ا. A cousin [son of a maternal aunt].

پسر خواندگی (—khandegee) ا. Relation of an adopted son, adoption.

پسر خوانده (—khandeh) ا. An adopted son.

پسر خواهر *See under* پسر

پسر دایی (pesar-dayee) ا. A cousin [son of a maternal uncle].

پسر زاده (—zadeh) ا. A grandchild [child of one's son]. *See* نوه

پسر زن (—zan) ، پسر شوهر (—showhar) ا. A stepson.

پسر عم (—amm) ، پسر عمو (—amoo) P.A. ا. A cousin [son of a paternal ancle].

پسر عمه (—ammeh) P.A. ا. A cousin [son of a paternal aunt].

پسرک (pesarak) ا. A little boy, a lad.

پسر مرده (—mordeh) ص. Bereaved of a son.

پسرو (pasrow) ا. A follower.

پسری (pesaree) ا. Filiation, sonship. Boyhood. Bachelorship.

پس فردا (pas-farda) ق-ا. The day after to-morrow.

پس قراول (—gharavol) P.T. ا. A rearguard.

پس کوچه (—koocheh) ا. 1. A by-lane, a lane branching from another. [Usually کوچه پس کوچه]. 2. *R.* A dervish.

پس لشکر (—lashgar) = پس قراول

پس گردنی (paseh gardanee) ا. A slap or thump on the neck.

پس مانده (—mandeh) ا. Refuse; pickings, leavings. Orts, remaining fragments. A survivor [= بازمانده].
پس ماندهٔ الیاف شاهدانه Oakum.

پسند (pasand) (۱) ا. Choice, selection. Approbation. Admiration. Ex. (a)

پسند شما کدام است Which one do you choose? What is your choice? (b) مورد پسند واقع نخواهد شد It will not be selected (*or* liked).

پسند کردن ف. م. To choose, to select. To approve of, to like. To admire.

پسند آمدن 1. To be approved or acceptable, to be selected. 2. To please. Ex. شاه را نصیحت او پسند آمد His advice pleased the king.

پسند(۲) [ا. امر از ف. پسندیدن] Choose thou. Approve or admire thou. [Imper. root of پسندیدن *pasandeedan*; short for بپسند *bepasand*, the usual form].

— [۲ـ ا. فا. از ف. پسندیدن] 1. Choosing, admiring, approving. 2. Chosen, admired. [Short for *pasandandeh*, the regular form, and used only in comp.]. Ex. مشکل پسند finical.

پسندیدگی (*pasandeedegee*) ا. State of being chosen or admired; choiceness. Approbation.

پسندیدن (*pasandeedan*) ف. م. To like, to choose, to select; to admire or approve (of). Ex. (a) این رنگ را نمی پسندم I do not like that color. (b) کدام یك را پسندیدید Which one did you choose or select? [Imper. root = پسند]

پسندیده (*pasandeedeh*) ص. 1. Admirable, praiseworthy; admired; pleasing. Ex. رفتار پسندیده admirable conduct. 2. Chosen, selected, choice; also, approved. [P. P. of پسندیدن ا. م. از ف.]

پسندیده آمدن To please, to be (*or* seem) admirable. Ex. تدبیر او مرا پسندیده آمد I was pleased with (or I admired) his plan.

پسندیده خصال (*—khesal*) ص. *P.A.* Having admirable qualities.

پسندیده رأی (*—ra'y*) ص. *P.A.* Having good opinions or counsels.

پس نهاد - پس نهاده (*pasnehad-eh*) ا. A reserve, a store. A saving.

پس و پیش (*pasopeesh*) ق. Back and forth; to and fro.

پس و پیش کردن ف. م. To regulate by changing the places of.

پسیج الخ = **بسیج** الخ

پسین (*pasin*) ص. ا. 1. Last; latest. Posterior. 2. The afternoon.

پسینیان (*paseenian*) ا. ج. The moderns. *Ant.* = پیشینیان [*Note.* This word is the pl. of پسینی *paseenee* which is of rare usage].

پشت (۱) (*posht*) ا. 1. The back. Ex. پشت دست || 2. The reverse. Ex. پشت سکه || 3. The outside (of anything). Ex. پشت جعبه || 4. *Fig.* A support. Ex. خدا پشت و کمك من است 5. A generation. Ex. پشت به پشت from generation to generation. 6. A sequel, a continuation.

پشت زانو The ham, hock or hough.

پشت بر دیوار (یا بدیوار) With the back against the wall.

Nape of the neck. پشت گردن

پشت کردن ف. ل. 1. To turn one's back. Ex.(a) اقبال باو پشت کرده است (b) || پشت بدنیا کردن || 2. To flee.

پشت دادن 1. To offer one's back, as a hen. 2.To support. 3.To retreat.||

پشت خم کردن / پشت دوته کردن To humiliate oneself. *Lit.*, to bend the back.

پشت (۲) *(posh'teh)* ح. ا. Behind, at the back of. Ex. پشت دیوار behind the wall.

پشت بام *(-bam)* ا. The roof of a house, a housetop; a terrace.

پشتبان *(posht-ban)* = **پشتیبان**

پشت بست *(— bast)* ا. A load. A wrapper.

پشت بند *(— band)* ا. 1. Sequel, continuation [= پشت - دنبال]. 2. Support [= تکیه]. 3. A fastening, brace, fish, clamp. *See also* بند.

پشت پا *(poshteh pa)* ا. The convex part of the foot; also, the instep.

پشت پا زدن ف. م-ل. To recalcitrate, to kick away, to set aside.

پشت خار *(posht-khar)* ا. = قشو A currycomb. *See* خار

پشت خم *(—kham)* = **قوز پشت**

پشت دار *(dar)* ص. Backed, propped, supported. Having a continuation.

پشت دستی *(poshteh dastee)* ا. A mitt [kind of glove without c.vering for the fingers].

پشت رو *(—roo)* ص. Turned inside out, the wrong side outward.

پشت سر *(poshteh sar)* ا. 1. The back of the head. 2. Absence. Ex. پشت سر کسی حرف زدن To backbite or slander someone who is absent. [*Note.* In the above example, the expression پشت سر has been used as a prep., as is the case with certain other nouns.

پشت قوز *(posht-ghooz)* = **قوز پشت**

پشتک *(poshtak)* ا. 1. Somersault. 2. *R.* Eavesdropping.

پشتک زدن ف. ل. To turn a somersault.

پشت کار *(poshteh-kar)* ا. Perseverance.

پشت کوز *(posht-kooz)* = **قوز پشت**

پشت گرم *(garm)* ص. Supported; encouraged; backed. Assured, trustful.

پشت گرمی *(-garmee)* ا. Support. Encouragement. Confidence. Assurance.

پشت گلی *(poshtegolee)* ص-ا. Bright red.

پشت مازه *(poshtmazeh)* / **پشت مازو** *(—mazoo)* ا. Chine, fillet.

پشت مهره *(-- mohreh)* ا. A vertebra.

پشتو *(poshtoo)* ا. The Pushtu, the Afghan language.

پشتوار *(poshtvar)* / **پشتواره** *(poshtvareh)* ا. A knapsack. A load. An abutment.

پشتوان *(—van)* = **پشتبان - پشتیبان**

پشته *(poshteh)* ا. A mound, a monticule. An eminence. An embankment. A buttress.

پشتی (۱) *(poshtee)* ا. A cushion

پشم چینی (pashm-cheenee) ا. Sheepshearing.

پشم دار (-dar) ص. Laniferous. Woolly. Shaggy.

پشمك (pashmak) ا. A sort of candy resembling white wool.

پشم ناك (pashm-nak) = پشمالو

پشمی (pashmee) ص. 1. Woollen. Ex. منسوجات پشمی woollen fabrics (or textiles). 2. Woolly.

پشمین (pashmin) ص. Woollen.

پشمینه (pashmeeneh) ص-ا. 1. Woollen. [= پشمی]. 2. A woollen stuff or garment.

پشمینه پوش (—poosh) ص. Clad in wool.

پشه (pasheh) ا. A gnat. A mosquito.

پشهٔ لعل. A mosquito.

پشه ای (—ee) ص. Culicid.

پشه بند (—band) ا. A mosquito-net.

پشه پران (—paran) ا. A fly-net.

پشه خانه (—khaneh) R. = پشه بند

پشه خوار (—khar) ا. A goatsucker.

پشه خورد (—khord) ا. A sore caused by the sting of a gnat.

پشه دار (—dar) ص-ا. 1. Abounding in mosquitoes or gnats. 2. R. A gnat-tree.

پشیز (pesheez) ا. A small, thin piece of money. A fish-scale. The spathe of a date.

پشیمان (pasheeman) ص. 1. Remorseful, rueful. 2. Sorry, regretful. 3. Penitent. Ex. 1, 2, & 3.

(for the back). A pad. *Fig.* A support, a prop. Partiality.

پشتی کردن ف. م-ل. To back; to support; to help; to take the part of. Ex. او پشتی که رامیکرد Whose part was he taking?

پشتی (۲) ص. Dorsal; lumbar.

پشتیبان (poshtee-ban) ا. A support(er), a prop. A buttress. An abutment.

پشك (peshk) ا. 1. Casting lots by the fingers. 2. R. Love.

پشك انداختن To cast lots.

پشكر. پشكره (peshker-eh) = پشكل

پشكل (peshkel) ا. Orbicular dung.

پشم (pashm) ا. Wool. Fleece. Hair on the privities, pubes.

پشم چیدن To shear a sheep.

پشم بریدن = پشم چیدن

روغن پشم Lanolin.

پشم دانستن *Colloq. or slang.* To be heedless about; not be concerned or troubled about. [Chiefly in the imper. construction پشمش بدان *i.e.* nevermind, don't care].

کلاهش پشم ندارد *Prov. exp.* He cannot exercise any power; he is a figurehead; he is inefficient.

پشماگند (pashmagand) ص. Stuffed with wool. *See* آگند

پشمالو . پشمالود (pashmaloo-d) ص. Shaggy, pilose, hairy; woolly.

پشمالویی (pashmalooyee) ا. Shagginess, pilosity.

پشم چیده (—cheedeh) ص. Shorn.

از کردهٔ خود پشیمان است

پشیمان شدن ف. ل. To feel sorry. To repent, to be penitent or regretful, to rue. Ex. (a) از خطای خود پشیمان شد He repented (of) his sin; (b) پشیمان شدم که آنحرف را زدم I felt sorry I said that.

پشیمانی (pasheemanee) ا. Remorse, rue(fulness). Regret. Penitence.

پشیمانی خوردن (یا کشیدن) = پشیمان شدن

پف (pof) ا. A puff. Puffing: blowing out (a lamp, etc.). Inflation, act of inflating or state of being inflated. See فوت foot.

پف کردن ف. م. 1. To blow out [= فوت کردن]. Ex. چراغ را پف کرد || 2. To inflate, to puff, to swell, as by breathing [= باد کردن]. Ex. بادکنك را پف می کنند

— ف. ل. To puff up, to swell v.i., to be inflated [= باد کردن].

پطرس (petros) G. ا Peter.

پف پفو (pofpofoo) ص. Habitually puffing. Puffy.

پفتره (paftareh) ا. A decoy-bird. Syn. = پرموبو - پرمشت

پفك (۱) (pofak) ا. A pea-shooter. See تفك & تفنك

پفك (۲) ا. A kind of puffy candy.

پفنم (pofnam) ا. Water sprinkled by puffing (as practised by hatmakers).

پفیوز (pofyooz) ص. 1. Sullen, crabbed. 2. Good-for-nothing, inefficient.

پك (pok) ا. A short blow or puff (at a pipe, etc.).

پك زدن ف.ل. To puff (at a pipe).

پکر (pakar) ص. Colloq. Gloomy, despondent, dejected.

پل (pol) ا. A bridge. A viaduct.

پل معلق A suspension bridge.

پل متحرك (یا دستی) A drawbridge.

پل صراط See under صراط

پل دماغ Anat. The pons Variolii.

پل روی خندق (یا دره) A viaduct.

پل زدن ف. م-ل. To build or construct a bridge (across).

پل بستن = پل زدن

پلاك (pelak) F. ا A tag; a plate.

پلاس (palas) ا. Sackcloth. By ext. A coarse, woollen cloth.

پلاس شدن Slang. To make oneself at home carelessly.

پلاسیدن (palaseedan) = پژمرده شدن

پلاسیده (palaseedeh) = پژمرده

پلاطین (pelatin) F. ا Platinum.

پلاو (pelaw) T. & P. ا Pilau or pilaw [kinds of rice dish in the Orient, usually written پلو polow].

پل بندی (polbandee) = پل سازی

پلپل (pelpel) ا. = فلفل Pepper.

پلچی (polchee) ا Glass beads or shells. See خرمهره

پلخنك (pol-khang) ا An aqueduct.

پل سازی (pol-sazee) ا Construction of bridges.

پلك (pelk) ا 1. The eye-lid, the palpebra. 2. R. = سلف self

پلکی (pelkee) ص. Palpebral.

پلگان (pellegan) ا. ج. [ج. پله] [Pl. of
1. Stairs, steps; rounds of a ladder.
2. [*Treated as sing.*] A staircase; a flight of steps.

پلنگ (palang) ا. A leopard.

پلنگ (peleng) ا. R. =تلنگ A fillip.

پلنگ افکن (palangafkan) ص. Overthrowing a lepard; very strong, valiant.

پلنگی (palangee) ص. Spotted (like a leopard). Resembling a leopard.
گربهٔ پلنگی *Zool.* An ocelot.

پلو (polow) *See* پلاو

پله (pelleh) ا. [ج. =پلگان (pellegan)] A stair, a step; a scale. The round of a ladder. *Fig.* Stage, degree.
ستون پله *Mil.* An echelon.

پله پله ق-ص. 1. By degrees. 2. Having steps. Graduated.

پله دار (dar) ص. Provided with steps or stairs.

پلید (paleed) ص Unclean, defiled, foul, filthy. *See* نجس
پلید کردن ف. م. To defile, to make (ceremonially) unclean.

پلیدچشم (—chashm) ص. Evil-eyed. Unchaste of sight.

پلیدزبان (—zaban) ص. Scurrilous.

پلید کار (—kar) ص. Wicked.

پلیدی (paleedee) ا. Uncleanness, foulness. Abomination.

پلیس (police) ا *F. & E.* The police. A policeman.
پلیس مخفی A detective.

پن (pan) R. = اما

پناگاه (panagah) = پناه گاه

پناه (panah) ا. Shelter, protection. An asylum; a refuge. Ex. او در پناه من خواهد بود He shall be in my protection.
پناه آوردن ف. ل. To take refuge, to seek shelter. To seek quarter. *See* پناه بردن
پناه بردن ف. ل. To take refuge. to seek (*or* find) shelter. Ex. پناه میبرم بخدا I take refuge in God. *See* اعوذ بالله *under* اعوذ
پناه دادن ف. م-ل. To give shelter.
[*Note.* The word پناه is used also in compound words in laudatory titles, etc. Ex. جهان پناه An asylum of the world.
در پناهِ Under the lee of, in the protection of.

پناه جای (—jay) = پناه گاه

پناه گاه (—gah) ا. An asylum, a place of refuge. A shelter.

پناهنده (panahandeh) ص-ا. Seeking refuge. Seeking shelter. 2. A refugee. ||
پناهنده شدن 1. To seek refuge. || 2. To resort. Ex. عاقبت بخود او پناهنده شدم

پناهیدن (panaheedan) = پناه بردن

پنبه (pambeh) ا. Cotton.
بوتهٔ پنبه | درخت پنبه Cotton-plant, cotton-shrub.
پنبه زدن To card cotton.
پنبه در گوش گذاردن *Prov. exp.* To pay no attention to what is said.

Sterilized cotton. پنبه فرنگی
Asbestos, amianthum, mountain-flax, earth-flax. پنبه کوهی
A cotton-gin. چرخ پنبه پاك كنی
پنبه‌ای *(—ee)* ص. 1. Cotton, of cotton, made of cotton. Ex. پارچهٔ پنبه‌ای cotton-cloth. [Prop. پارچهٔ نخی] 2. *Colloq.* Resembling cotton. 3. *Fig. & Colloq.* Soft, not severe, not painful, as a blow. *Ant.* = آتشی
پنبه دار *(—dar)* ص. Stuffed with cotton. Having, or made of, cotton.
پنبه دانه *(—daneh)* ا. Cottonseed.
پنبه‌ریس *(—rees)* ا. A cotton-spinner.
پنبه ریسی *(—reesee)* ا. Cotton-spinning. *See* نخ ریسی
پنبهٔ روی *(pambe'yeh rooy')* ا. *Chem.* Oxide of zinc.
پنبه‌زار *(pambeh-zar)* ا. A cotton-field, a cotton plantation.
پنبه زن *(—zan)* ا. A cotton-carder.
پنبه‌زنی *(—zanee)* ا. Carding cotton.
پنج *(panj)* ص.ش-ا. Five.
پنج *(ponj)* ا. Punch.
[*Note.* The English word is taken from Persian پنج *panj*, meaning 'five' and the drink is so-called because of its five ingredients: arrack, sugar, tea, lemon, and water. But the Persian *panj* has been influenced in pronounciation by the English 'punch'].
پنج‌انگشت *(panj-angosht)* ا. *Bot.* The five-leaved-chaste tree.
پنج انگشته *(panj-angoshteh)*
پنج انگشتی *(—angoshtee)* ص. Pentadactylous, five-fingered.
پنجاه *(panjah)* ص. ش-ا. Fifty.
پنجاه‌ساله *(—saleh)* ص.-ا. Quinquagenarian, quinquagenary.
شخص پنجاه ساله A quinquagenarian, a fifty-year-old man.
پنجاهم *(panjahom)* ص. ش. Fiftieth. Ex. روز پنجاهم the fiftieth day.
پنجاهمی *(panjahomee)* ص-ا. 1. (The) fifitieth [*never preceding the noun*]. Ex. 1. روز پنجاهمی 2. پنجاهمی خرد شد The fiftieth fell in pieces.
پنجاهمین *(panjahomin)* ص-ا. (The) fiftieth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجاهمین سال the fiftieth year.
پنجاهمین جشن A fiftieth anniversary or celebration, a quinquagenary.
پنج برابر *(panj-barabar)* ص. Five-fold, quintuple.
پنج برگ *(—barg)* ا-ص. 1. The cinquefoil. 2. Five-leaved.
پنج پرچمی *(—parchamee)* ص. *Bot.* Pentandrous.
پنج پنجه ای *(—panjeh-ee)* ص. Pentadactylous, five-fingered.
پنج پهلو *(—pahloo)* ا-ص. 1. A pentagon [= پنج ضلعی]. 2. Quinquilateral, five-sided.
پنج تایی *(—tayee)* ص. Pentamerous; quinary; made up of five.
پنج تن *(—tan)* ا. The five

پنج گوش (panj-goosh) / پنج گوشه (—goosheh) ص-ا. 1. Five-angled. 2. A pentagon.

پنجم (panjom) ص. Fifth.

پنجمی (panjomee) ص-ا. (The) fifth [*never preceding the noun*]. Ex. 1. اطاق پنجمی the fifth room. 2. پنجمی دختر بود The fifth was a girl.

پنجمین (panjomin) ص-ا. (The) fifth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجمین سال the fifth year.

پنج نوبت (panj-nowbat) ا. P.A. A series of music played five times a day.

پنجه (panjeh) ا. The hand, the palm; the five fingers. A paw; a claw; a talon. A pitchfork. The cross-arm (of a telephone post, etc.). *Bot.* A digitate leaf. [*In printing-machine*] The fly.

پنجهٔ پا A toe. The toes.

پنجهٔ آل عبا = پنج تن

پنجهٔ آفتاب The rays of the sun.

پنجهٔ چنار The digitate leaf of the plane-tree.

پنجه انداختن ف.م-ل. To grip or gripe.

پنجه افکندن To use violence.

پنجه زدن ف. م. To grip; to clutch.

پنجه کردن ف. م. *R.* = پنجه زدن

پنجه بخون تر کردن To engage in bloodshed.

پنجه (panjah) [Contraction of پنجاه]

پنجه ای (panjeh-ee) ص. *Bot.* Palmate, pedate; also, digitate. Ex. برك پنجه‌ای a digitate leaf.

(Holy Ones); *i.e.* Mohammad. Fatemeh, Ali, Hassan, & Hossein.

پنج جزئی (—joz-ee) ص. P.A. Quinquipartite, made up of 5 parts.

پنجره (panjereh) ا. A window. A casement. A grating.

پنجرهٔ آهنی An iron railing.

پنجرهٔ مشبك A lattice-window.

پنجرهٔ کشودار A sash-window.

پنجرهٔ کرکره‌ای Persian blinds.

پنجسال (panj-sal) / مدت پنجسال (moddateh —) ا. A lustrum, a luster.

پنجساله (—saleh) ص. Quinquennial.

دورهٔ پنج ساله A quinquennium. *See also* مدت پنجسال

پنج ستونی (—sotoonee) ص. Pentastile.

پنج سطحی (—sat-hee) ص. P.A. Pentahedral.

جسم پنج سطحی A pentahedron.

پنج سیمه (—seemeh) ص. Having five strings.

تار پنج سیمه A pentachord.

پنج شاخه (—shakheh) ص. Five-pronged.

پنج شنبه (— shambeh) ا. Thursday.

پنج ضلعی (—zel-ee) ا-ص. P.A. 1. A pentagon. 2. Quinquilateral.

پنجگانه (—ganeh) ص. Five [*following a pl. noun*]. Made up of five parts.

حواس پنجگانه The five senses.

اسفار پنجگانهٔ توریة The Pentateuch.

پنج گرزنی (—garzanee) ص. *Bot.* Pentagynous. *See* گرزن

پنجه بتو (panjeh-betoo) } ص.
پنجه برگشته (—bargashteh) }
Pigeon-toed.

پنجه دار (— dar) ص. Having paws or claws. Pronged. forked.

پنجه کلاغ (—kalagh) ا. *Bot.* Wild-grape, wild bryony.

پنجه گربه (—gorbeh) ا. *Bot.* The cat's foot.

پنجه گیر (—geer) ا. A wrestler.

پنجه مریم (—maryam) ا. *Bot.* Cyclamen.

پنج یك (panj-yak) ا. A fifth.

پنج یك كار (—yak-kar) ا. A metayer.

پنج یك كاری (—yak-karee) ا. Metayage.

پنچ (ponch) = پنج (ponj)

پند (pand) ا. 1. Advice, counsel, exhortation. Ex. پندمرا گوش کن || 2. A maxim, a moral.

پند دادن To give advice, to advise, to admonish.

پند گرفتن To take counsel.

پندار (۱) (pendar) ا. Self-conceit, a high opinion of oneself. Fancy, thought, imagination.

پندار (۲) [۱- امر از ف. پنداشتن] Imagine thou, suppose thou, etc. [Imper. root of پنداشتن *pendashtan;* short for بپندار *bependar*, the usual form]. — [۲-ا. فا. ازف. پنداشتن] Imagining, supposing, etc. [Short for پندارنده *pendarandeh*, the usual form, and used only in comp., or as a noun. See (۱) پندار].

پنداره (penda-reh) ا. A thought. [ج. = پندارگان (pendaregan)]

پنداری (—ree) One would believe. [*O. S.*] Thou wouldst think.

پنداریدن (pendareedan) = پنداشتن

پنداشتن (pendashtan) ف. م. To suppose, imagine, think; to take for. Ex. «مرا جامد مپندار یدآبم» Take me not for a solid; I am a liquid. [Imper. = پندار]

پنگ (pang) ا. A cluster of dates.

پنهان (panhan; pen -) ص. Hidden, concealed. Secret. Clandestine. Occult.

پنهان شدن ف. ل. To hide (oneself).

پنهان کردن } ف. م. To hide, conceal.
پنهان داشتن } Ex. کاغذ را از من پنهان کرد

پنهانی (pan-hanee) ا. Concealment; being hidden. Secrecy. Occultness.

پنهانیدن (—haneedan) = پنهان کردن

پنیر (paneer) ا. Cheese.

کرم پنیر A cheese-mite.

پنیراب (— ab) ا. Whey.

پنیر تراش (—tarash) ا. A grater.

پنیر خرما (—khorma) ا. Sago. Pith of the palm-tree.

پنیر فروش (—foroosh) ا. A cheese-monger.

پنیرك (paneerak) ا. *Bot.* Round-leaved mallow.

پنیر مایه (paneer-mayeh) ا. Rennet.

پنیری (paneeree) ص. Cheesy: Caseous.

مادهٔ پنیری شیر Casein.

پو (۱) *(poo)* ا. Search; running about. A moderate pace. *See* تکاپو

پو (۲) [امر و ا. فا. از ف. پوییدن] 1. Search thou. [Imper. root of پوییدن]. 2. Searching. [Short for پوینده *pooyandeh*, and used only in comp. or as a noun].

پو (۳) [Contraction of پود]

پوپ *(poop)* = **پوپو** = **هدهد**

پوپل *(poopel)* ا. = فوفل Betel-nut.

پوپو *(poopoo)* ا. A hoopoe.
Syn. = مرغ سلیمان - شانه بسر - هدهد

پوت *(poot)* = **پود (۲)**

پوتین *(pootin)* F. ا. A boot.
بند پوتین Boot-lace.
پوتین بندی Laced boots.

پوچ *(pooch)* ص. Futile, vain. Absurd. Trifling. Inane, empty, chaffy, frivolous. Ex. حرف پوچ an absurd statement; an empty or idle talk. || Null, void.
ا.— Nonsense.

پود (۱) *(pood)* ا. The woof or weft. *Compare* تار

پود (۲) *Rus.* ا. A pood. [Russian weight equivalent to about 5 1/2 «mans»]. *See* من (۲)

پودنه *(poodeneh)* ا. Pennyroyal.
Bot. Savory. پودنهٔ کوهی

پور *(poor)* ا. = پسر A son [usually in compound names]. Ex. شاهپور son of a king, a prince.
پور آذر Title of Abraham.
پور صدف A pearl [oyster's son].
پور عمران Moses; also, Aaron.

پوران دخت *(poorandokht)* ا. (Name of) daughter of Khosrow Parveez. A feminine, proper name.

پوره *(pooreh)* ا. 1. = پور || 2. Mashed potatoes. [Usually پورهٔ سیب‌زمینی]

پوز *(pooz)* ا. = پوزه Snout, muzzle.
پوز بزمین زدن To root(le).

پوز بند *(—band)* ا. A muzzle.
پوز بند زدن ف. م.ل. To muzzle.

پوزخند *(—khand)* ا. A smile.

پوزش *(poozesh)* ا. Excuse, apology.
پوزش خواستن = عذر خواستن To make an apology, ask pardon.
پوزش کردن *R.* = پوزش خواستن

پوزش پذیر *(—pazeer)* ص. Accepting excuses; forgiving, merciful.

پوزه *(poozeh)* ا. = پوز Snout.
Zool. Proboscis. پوزهٔ خرطومی

پوزه بند *(—band)* = **پوز بند**

پوس *(poos)* [امر و ا. فا. از ف. پوسیدن] [Imper. root & contracted agent of the verb پوسیدن]

پوسانیدن *(poosaneedan)* ف. م. [Caus. of پوسیدن] 1. To make rotten, to rot *v.t.*, to putrefy. Ex. آن دوا گوشتش را پوسانید || 2. To wear out (*or* away) *v.t.* [Imper. = پوسان]

پوست *(poost)* ا. Skin, hide. Ex. پوست گاو || Bark. Ex. پوست درخت || Rind. Ex. پوست سیب یا درخت || Shell. Ex. پوست تخم مرغ an egg-shell. || Hull. Ex. پوست نخود || Husk. Ex. پوست ذرة || Crust. || Peel. Ex. پوست یا خلال نارنج

1. Thick-skinned, pachydermous. Ex. فیل حیوانی پوست کلفت است 2. *Fig.* Impassive, insensible.

پوست کلفتی *(poost-koloftee)* ا. Insensibility, impassiveness. [O.S.] Being thick-skinned, thick skin.

پوست کن *(poost-kan)* ا. A flayer. *Fig.* A fleecer.

پوست کنده *(—kandeh)* ص-ق. 1. Peeled; shelled; skinned; flayed. *Fig.* Outspoken, plain-spoken, frankly stated. Ex. حرف پوست کنده || 2. Frankly, outspokenly; in plain English. Ex. پوست کنده بگو

پوست کنی *(—kanee)* ا. Flaying. *Fig.* (1) Fleecing. (2) Severe punishment.

پوسته *(poosteh)* ا. 1. *Zool.* Patagium. 2. A pellicle. 3. *Bot.* A periderm.

پوستی *(poostee)* ص. 1. Made of skin. Ex. کلاه پوستی || 2. Thick. 3. Skinny.

کاغذ پوستی Parchment paper.

پوستین *(poostin)* ا. A pelisse; a fur garment.

در پوستین کسی افتادن *Fig.* To slander or backbite someone.

پوستین دوز *(—dooz)* ا. A maker of fur garments, a furrier.

پوسیدگی *(pooseedegee)* ا. Putrefaction. Rot, rottenness.

پوسیدگی استخوان Caries.

پوسیدن *(pooseedan)* ف.ل. To rot, to decay *v.i.*, to decompose, to

Orange-peel. || Parchment.

پوست کندن ف. م. 1. To peel. Ex. سیب را پوست بکن || 2. To skin. 3. To flay. 4. To bark, to strip of the bark. 5. To hull or husk. 6. *Fig.* (a) To pleece; (b) To punish severely.

پوست انداختن ف. ل. To moult. To peel off; to scale off, to exfoliate.

پوست بستن ف. ل. To skin over, to scab, as a wound.

پوست بخارا Astrakan.

پوست سر *Anat.* Pericranium, also the scalp.

پوست گنه گنه Quinquina, Peruvian bark.

پوست مار Slough, snake's skin.

پوست زخم A scab; a scurf.

پوست حشفه گاه The prepuce.

پوست سگ بروی خود کشیدن *Prov. exp.* To be impudent or barefaced.

پوست تراش *(—tarash)* ا. One who abrades or excoriates hides, a hide-dresser.

پوست رفتگی *(-raftegee)* ا. A gall (on the skin), rawness; a chafe, excoriation, a scratch.

پوست رفته *(-rafteh)* ص. Galled, raw, chafed, excoriated.

پوست فروش *(—foroosh)* ا. A peltmonger. A furrier. A skinner.

پوست فروشی *(—forooshee)* ا. Furriery. Skinner's trade.

پوستك *(poostak)* ا. A pelt.

پوست کلفت *(poost-koloft)* ص.

become putrid. To wear out (*or* away) *v.i.* [Imper. root=پوس]

پوسیده (*pooseedeh*) ص. Rotten, decayed, putrefied. Carious. Worn out, overworn. [P.P. of ا. م. از ف. پوسیدن]

پوش (۱) (*poosh*) ا. A covering, a mantle. A tarpauling.

پوش (۲) [۱- امر از ف. پوشیدن] Wear thou. Cover thou. Conceal thou. [Imper. root of پوشیدن *poosheedan*; short for *bepoosh*, the usual form] || [۲- ا. فا. از ف. پوشیدن] -- Wearing. Covering. Concealing. [Short for *pooshandeh*, the usual form, and used only in comp, or as a noun]. Ex. ژنده پوش wearing rags.

پوشاك (*pooshak*) ا. Clothing, garments.

پوشاکی (*pooshakee*) ص. Fit for clothing.

پوشال (*pooshal*) ا. Packing, padding, bombast; stuffing. Haulm or stubble [used as stuffing].

پوشاندن (*pooshandan*) / **پوشانیدن** (*pooshaneedan*) ف.م. 1. To clothe, invest. Ex. اورا باحریر پوشاندند They clothed him with fine silk. 2. To cause to wear. 3. To cover, to envelop. Ex. زمین را از برك پوشاندند They covered the ground with leaves. 4. To conceal. 5. To overlay. [Imper.=پوشان]

پوشش (*pooshesh*) ا. A covering; an envelopment. A mantle. Integument. A sheet. An overlay.
Anat. Periosteum. پوشش استخوان

پوشنده (*pooshandeh*) ص-ا. 1. Wearing, who wears. Covering. Concealing, who (*or* which) conceals. 2. A wearer. One who, or that which, covers. A concealer.

پوشه (*poosheh*) ا.R=پرده A curtain.

پوشیدگی (*poosheedegee*) ا. Concealment, state of being hidden. Secrecy. Ambiguity.

پوشیدن (*poosheedan*) ف. م. 1. To wear, to put on. Ex. (a) نیمتنهٔ خود را بپوش Put on thy coat. (b) شما در این فصل چه می‌پوشید What do you wear in this season? 2. To cover. Ex. بدن خودرا بابرك پوشیدند They covered their bodies with leaves. 3. To hide, conceal. Ex. چرا مطلب را از من می پوشید || 4. To overlay. [Imper. root=پوش]
چشم پوشیدن ف.ل.م. To overlook, to pass over. Ex. از خطاهای من چشم پوشید He overlooked my faults.

پوشیدنی (*poosheedanee*) ص-ا. 1. Fit to be worn. 2. Clothing.

پوشیده (*poosheedeh*) ص. Covered. Hidden, concealed. Secret, mysterious. Veiled. Wearing. Clothed. [P.P. of ا. م. ازف. پوشیدن]
پوشیده داشتن ف. م. To conceal.
پوشیده بودن To be secret or hidden.

پوشیده رو (*poosheederoo*) ص. Veiled.

پوط See پود (۲)

پوك (*pook*) ص. Hollow. Deaf, as

a nut. Ex. گردوی پوك a deaf nut

To hollow, to cave. To dig out. پوك كردن ف. م.

Prov. exp. To make a useless effort. گردوی پوك شکستن

پوكی (pookee) ا. Hollowness.

پول (pool) ا. Money. A copper coin.

Change money. پول سیاه - پول خرد

Cash, ready money. پول نقد

Paper money. پول کاغذ (اسکناس)

Odd money. پول خرد زیاد آمده

Bad (*or* base) money. پول قلب

To make (*or* raise) money. پول درآوردن | پول جمع کردن

A tip, a drink-money. پول چائی

Pocket-money. پول (تو) جیبی

Blood-money, ransom. پول خون

Syn.= خون بها - خون تاوان

To pay (money). پول دادن ف. م‌ل.

Silver money. پول سفید

Gold money. پول زرد (پول طلا)

To become red. مثل پول شدن

پولاب (poolab) ا. = حس Sense, feeling.

پولاد (poolad) ا. = فولاد Steel.

پولاد چنگ (—chang) ص. Having steel claws. *Fig.* Hard; irresistible.

پولادگر (- gar) ا. A steel manufacturer.

پولادگری (- garee) ا. Steel-works.

پولاد نهاد (- nehad) | **پولادوند** (- vand) ص. Hard as steel.

پولادی. پولادین (pooladee-n) ص. Made of steel. *Fig.* Hard; irresistible.

پول تمام کن (pool-tamamkon) ص-ا. 1. Lavish of money. 2. A lavisher of money.

پولدار (pool-dar) ص-ا. 1. Rich. wealthy. 2. A rich man. A capitalist.

پولس (poolos) G.ا Paul.

پولك (poolak) ا. A spangle. A fish-scale [= فلس].

پولکی (۱) (poolakee) ص. Venal.

پولکی (۲) ص. Adorned, covered by spangles. Resembling spangles or fish-scales.

پولی (poolee) ص. 1. Monetary. 2. Expressed in money. 3. Pecuniary. Ex. کمك پولی

پونط (pont) E.ا Point. Ex. حروف دوازده پونط 12-point type.

پونه (pooneh) غ. م. = **پودنه**

پوی (pooy) = **پو** (۲)

پویا (pooya) ص. Searching. Running everywhere for search.

پویا شدن ف. م‌ل. To run after (*or* for), to search.

پویش (pooyesh) ا. Search. Running.

پوینده (pooyandeh) ص-ا. 1. Running. Searching. 2. A runner. A seeker.

پوییدن (pooyeedan) ف. ل‌م.

1. To run (for search). 2. To search, to examine. [Imper. root = پوی]

په (pah) ح. ن. 1. [= پخ] Well done! Bravo! [Often repeated. Thus: په په]. 2. Phew! Fudge!

پهلو (pahloo) ا. 1. The side.

Ex. (a) پهلویم درد میکند I have a pain in my side. (b) درپهلوی من بنشین Sit by (*or* at) my side. 2. A flank. *See* طرف & دنده

Side by side, abreast. پهلو به پهلو

Sideling. Sidelong, sidewards, sideways. از پهلو

To pass, or go past, someone. از پهلوی کسی رد شدن

پهلو براست (یا پهلو بچپ) رفتن |
پهلو براست (یا پهلو بچپ) بردن |
To passage, as a horse.

Med. Lumbago. درد پهلو

Two-sided. دو پهلو

To flank. از پهلو حمله کردن

پهلو خالی (یا تهی) کردن (از) To shun. To avoid (a responsibility). To withdraw.

The wing or flank of an army. پهلوی لشکر

To emulate. پهلو زدن (به)

To (try to) be on a footing (with).

پهلو (*pahlow*) ا. A hero, champion. A wrestler. A city. *Compare* پهلوان

پهلوان (*pahlavan*) ا-ص. 1. An athlete, a hero. a champion. A strong (*or* brave) person. Ex. پهلوان بازی کی بود Who was the hero of the play?

—ص. Athletic. Strong. Ex. او از شما پهلوان تر است

A champion. پهلوان میدان

پهلوانانه (*pahlavananeh*) ق. Like a champion. Heroically.

—ص. Champion-like. Heroic. Athletic. [*Used only for inanimate things*]. Ex. (a) بازیهای پهلوانانه Athletic games. (b) حرکات پهلوانانه champion-like or heroic acts.

پهلوان پنبه (*—pambeh*) ا. A bully.

پهلوان کچل (*pahlavan-kachal*) ا. Punch. punchinello.

Punch and Judy show. نمایش پهلوان کچل

پهلوان نما (*—nama*) ا. A bully.

پهلوانی (۱) (*pahlavanee*) ا. Championship. Athletic strength. Athletic game. Heroism.

—ص. Athletic. Champion-like.

پهلوانی (۲) ص-ا. ||پهلوی=1. 2. Belonging to a city.

پهلودار (*pahloo-dar*) ا. A helper.

پهلوزن (*—zan*) =**رقیب - همچشم**

پهلونشین (*—neshin*) ا. A companion. A confidant.

پهلوی (۱) (*pahlavee*) ا. The Pahlavi language [old Persian dating from the 3d. century A. D.].

پهلوی (۲) ا. 1. Family name of Reza Shah, the present king of Persia. 2. The Pahlavi Dynasty begun from Reza Shah Pahlavi.

پهله (*pahleh*) = **بهله** (*bahleh*)

پهن (*pahn*) ص. 1. Wide, broad [= عریض]. Ex. نوار پهن a wide ribbon. 2. Flat [= مسطح]. Ex. ||تخته پهن 3. Spread. 4. Extensive; also, extended.

To lie flat. To become wide, to widen *v.i.* To flatten *v.i.* پهن شدن ف. ل.

پهن کردن ف. م. 1. To spread. Ex. قالی را پهن کن || 2. To flatten v.i. 3. To widen, broaden v.t. To extend. ||
ماهی پهن The plaice.

پهن (pehen) ا. Dung.

پهنا (pahna) ا. 1. Width, breadth [= عرض]. Ex. پهنای اطاق چقدر است How wide is the room? 2. Extent; also, expanse. Ex. در پهنای زمین || See بسط

پهناور (—var) ص. = پهن Broad, extensive, wide. Ex. صحرای پهناور

پهناوری (pahnavaree) } ا. Width; extent.
پهنایی (pahnayee) }

پهن برگ (pahn-barg) ص. Broad-leaved, latiofoliate, planifolious.

پهن بینی (—beenee) ص. Pug-nosed, flat-nosed, platyrrhinian.

پهن رخسار (—rokhsar) ص. Chub-faced.

پهنه (pahneh) ا. 1. A race ground. 2. = پهنا

پهنی (pahnee) ا. Width, being wide; breadth. Syn. = پهنا

پهین (pehin) = پهن (pehen)

پی (pey) ا. 1. A sinew, nerve, tendon. Ex. پی پای اورا بریدند || 2. A trace, track, vestige. Ex. See پی گم کرده || 3. The heel; also, the foot. 4. Foundation, base; footing course, ground work. Ex. پی دیوار
پی زانو The hamstring.
پی بردن (بچیزی) To trace or discover something; to penetrate into something. Ex. باصل این مطلب نمیتوان پی برد || Compare بو بردن

پی کردن ف. م. 1. To follow the track of. 2. To pursue, follow. Ex. این چه کاری است که پی کرده است ||
پی گم کردن To lose the track, to lose scent, to get off the track, to go astray.
پی کاری را گرفتن To apply oneself assiduously to a business.
پی ریختن To lay the foundation; to do the groundwork, to lay the footing course.

از پی (az pey'eh) 1. By way of, for the purpose of, in order to. Ex. «از پی دیدن رخت» || 2. On the track of, after. Ex. از پی من آمد He came after me, he followed my track.

در پی (dar pey'eh) After, on the track of. Ex. غلامان در پی او رفتند
پی چیزی (یا در پی چیزی) گشتن To look for, or search, after something. Ex. پی چه می گردید ؟
پی کسی فرستادن To send after someone, to summon him.
در پی افتادن To follow, to get after. To speak ill of, to slander.

پیاپی (peya pey) ق. Successively, continuously.

پیاده (piadeh) ق-ا. 1. On foot. Ex. از قزوین پیاده آمد تا طهران || 2. A footman, a pedestrian. A pawn [at chess]. A foot-soldier, an infantry-man, a peon. [Often used attrib. Thus: سرباز پیاده]

1. To dismount. پیاده شدن ف. ل.
Ex. از اسب پیاده شد He dismounted his horse. 2. To land, disembark, get out of, get off. Ex. از کشتی پیاده شدیم

1. To dismount. پیاده کردن ف. م.
Ex. جواهر آنرا پیاده کردیم We dismounted the jewels. 2. To disembark, to land. 3. To unship. Ex. مال التجاره را پیاده کردند

To go on foot, to walk. پیاده رفتن

1. On foot. ق-ا-ص. (—pa) **پیاده پا**
Ex. همه جا پیاده پا میرفت || 2. A pedestrian, a footman. 3. Pedestrian, on foot [*used as an adj.*]. Ex. سرباز پیاده پا a foot-soldier.

1. A side- ا-ص. (—row) **پیاده رو** walk, footpath, foot-pavement. A pedestrian, a footman. 2. Going on foot, who goes on foot.

ا. (—rowee or ravee) **پیاده روی**
Going on foot, pedestrianism.

*P.A.*ا (—nezam) **پیاده نظام**
Infantry.

An onion. A bulb. ا. (piaz) **پیاز**
Persian-meadow saffron, dogbane. پیاز حضرتی / پیاز ساك
A squill, a sea-onion. پیاز عنصل
Chive. پیاز کوهی
Crinum. پیاز هندی

Scallion, green onion. ا. (piaz-cheh) **پیازچه**

A bulb. A small onion. ا. (piazak) **پیازك**

Bulbous. Resembling an onion. Onion-colored. ص. (piazee) **پیازی**

1. A cup. Ex. (a) ا. (pialeh) **پیاله** || یك پیاله شراب (b) || یك پیاله چایی
2. A goblet. 3. A bowl.

A drinker, a quaffer of cups. ا. (-peyma) **پیاله پیما** / (—kash) **پیاله کش**

A cup-bearer. [*O.S.*] A circulator of cups. ا. (—gardan) **پیاله گردان**

A message. ا.=پیغام (payam) **پیام**

A messenger. ا. (--avar) **پیام آور**
A prophet. (—bar) **پیامبر**

(payambaree) **پیامبری**=**پیغمبری**

Piano. *F. & E.*ا (pianoo) **پیانو**
To play (on) the piano. پیانو زدن
A pianist. ا. (—zan) **پیانو زن**

(pey-andar-pey) **پی اندر پی**=**پیاپی**

See under پی **پی بردن**

Fetters. ا. (peyband) **پی بند - پیبند**

A cask. *See* پیت ا. (peep) **پیپ**

A long and four-sided vessel of (tinned) iron used for holding petroleum, etc. *See* پود ۲ ا. (peet) **پیت**

Inquisitive. ص (pey-joo) **پی جو**

Inquisitiveness. Search. ا. (—joyee) **پی جویی**

A screw; an auger. A bolt. A twist or bend; contortion. A spire. A turn. A coil. A curl. A kink (in a rope, etc.). *Geom.* (1) A curve or curvature; (2) an involute. *Bot.* A twining plant, a vine. *Mus.* The peg or pin (of an instrument). *Fig.* Intricacy, complication. ا. (peech) (۱) **پیچ**

participle, and used only in comp.]. Ex. کاغذ پیچ 1. Wrapped up in paper. 2. Surrounded, or attacked, by letters.

پیچا پیچ (*peechapeech*) ص. Winding, zigzag. Spiral, helical. Labyrinthine, mazy. Meandrous. Full of twists or bends. *Fig.* Intricate, complicated.

پیچان (۱) (*peechan*) ص. Winding. Twisted. [وجه وصفی از ف. پیچیدن]

پیچان (۲) [۱-امر ازف. پیچاندن] Wind thou; turn thou, etc. [Imper. of پیچاندن *peechandan*, short for بپیچان *bepeechan*, which may properly be replaced by بپیچ *bepeech*. *See* پیچ(۲)].

—[۲- وجه وصفی ار ف. پیچیدن] *See* پیچان (۱)

پیچاندن (*peechandan*) ف. م. To twist. To wind. To bend. *Fig.* To distort. Ex. خوب بلد است مطلب را بپیچاند || [Imper.=پیچان] *See* پیچ دادن

پیچانیدن (*peechaneedan*)=پیچاندن

پیچ پیچ (*peech-peech*)=پیچا پیچ

پیچخور (*peech-khor*) ص. That can be twisted or wound. Flexible, pliant. Turnable.

پیچ خوردگی (—*khordegee*) ا. Contortion. Twist.

پیچ خورده (—*khordeh*) ص. Twisted. Contorted. Coiled. Curved. Kinky.

پیچدار (—*dar*) ص. Twisted. Coiled. Curved. Involute. Kinky. *Fig.* Complicated, intricate, complex.

پیچش (*peechesh*) ا. A bend or

پیچ سربطری } A cork-screw, a hand-
پیچ لیمو ناد } screw.

پیچ و مهره Bolts and nuts. *Fig.* (1) Knack; (2) key or way of doing a thing. Ex. پیچ و مهرهٔ اینکار بدست او است

پیچ امین الدوله (*peecheh Amineddowleh*) *Bot.* The honeysuckle.

ماهی پیچ The plaice.

پیچ و خم Meanders. Turns and twists. Curls and coils.

پیچ و تاب Curls and plaits. Kinks and twists.

پیچ عبارت *Rhet.* Involution.

پیچ دادن ف. م. To twist. To wind. To turn. To give a curve to. To distort. *See also* پیچیدن

پیچ خوردن ف. ل. To turn *v.i.* Ex. راه بطرف چپ پیچ میخورد The road turns to the left. || To allow to be wound. To be contorted, to find a twist or contortion, to become crooked. Ex. دستم پیچ خورد

پیچ (۳) [۱-امر از ف. پیچیدن] Twist thou; wind thou; wrap thou; etc. [Imper. root of *peecheedan*; short for *bepeech*, the usual form].

—[۲-ا. فا. از ف. پیچیدن] Twisting; winding; turning; wrapping; etc. [Short for پیچنده *peechandeh*, the regular form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. بار پیچ a packer, one who packs up loads.

—[۳-ا. م. از ف. پیچیدن] Wrapped, wound. [Short for پیچیده the past

twist. Contortion. Curvature. *Med.* Colic; also, gripes.

پیچك *(peechak)* ا. Ivy. A ball of thread. A bobbin.

پیچ کش *(peech-kesh)* ا. A screw-driver, a turn-screw. *Syn.*=آچار

پیچ کوك *(—kook)* ا. *Mus.* (1) The peg of an instrument [=گوشك]. 2. The handle of an organ.

پیچ و خم.پیچ و تاب *See in the vocab.*

پیچه *(peecheh)* ا. 1. A veil [esp. the black veil used by Persian women to cover their faces from men's view]. 2. [=پیچك] Ivy; also, a creeping or twining plant. 3. Band(age).

پیچه زدن To put on a veil.

پیچیدگی *(peecheedegee)* ا. Contortion, twist. Distortion. *Fig.* 1. Complication, intricacy, knottiness. 2. Equivocalness. 3. Perplexity. 4. Persistency, pertinacity.

پیچیدگی چشم *Med.* Strabismus.

پیچیدگی عصب (یا رگ) *Med.* Sprain or strain (in the leg, etc.).

پیچیدگی کردن ف. ل. To be persistent or pertinacious.

پیچیدن (۱) *(peecheedan)* ف. م. [Imper.=پیچ] 1. To wind. Ex. نخ را بپیچ دور فرفره Wind the string around the top. 2. To wrap. Ex. قندرا پیچید توی کاغذ || 3. To pack. Ex. طبیب دستش را با حوله تر پیچید || 4. To twist [= پیچ دادن]. 5. To roll (up). Ex. سیگار پیچیدن || 6. To furl. Ex. بادبانرا بپیچ || 7. To coil. 8. *Fig.* To make intricate, to complicate or involve. *See example under* پیچ دادن

خودرا پیچیدن To wrap up, to muffle oneself, as from cold.

سر پیچیدن (از) To disobey. Ex. از حکم پدر سرپیچید

بخود پیچیدن To display signs of uneasiness; to struggle.

نسخه پیچیدن To compound, or fill, a prescription.

پیچیدن (۲) ف. ل. 1. To wind. 2. To coil [= حلقه زدن]. Ex. مار دور او پیچید || 3. To turn. Ex. جاده می پیچد بطرف راست The road turns to the right. 4. To twist [= پیچ خوردن]. 5. To slip, to stumble. Ex. پایش پیچید || 6. = پیچیدگی کردن

پیچیده *(peecheedeh)* ص. 1. Complicated, involved, complex, intricate, knotty, abstruse. Ex. این موضوع خیلی پیچیده است || 2. *See* در هم برهم || Indirect. 3. Twisted, contorted; distorted. 4. Enveloped, wrapped. 5. Rolled. [P.P. of پیچیدن ا. م. ازف.]

پیخال *(peekhal)* ا. Dung of birds. Ear-wax. Gum of the eye.

پیدا *(peyda)* ص. Visible, apparent; evident, manifest, clear, obvious. Ex. (a) پیدا است که او نمیتواند آنکار را انجام دهد It is evident that he cannot do that. (b) حرکت آن پیدا نیست Its motion is not visible.

پیدا کردن ف. م.=یافتن 1. To find.

پیرا or پیرای *bepeera-y*].
Decorating; [۱-۲. ق. ازف. پیراستن] —
embellishing. [Short for پیراینده
peerayandeh, the regular form, and
used only in comp. or as a noun].
Ex. باغ پیرا decorating the garden.
پیرا (۳) *R.* ا. A decorator.
A trimmer. A pruner.
پیرار *(peerar)* ص-ا. 1. Before last.
Ex. سال پیرار [*Rare form*] the year
before last. 2.= پیرار سال
پیرار سال *(—sal)* ا-ق. The year
before last. *Compare* پار سال
پیراستگی *(peerastegee)* ا. State of
being adorned or decorated; decoration.
پیراستن *(peerastan)* ف. م. [Imper.
root=پیرای - پیرا]. To decorate,
adorn, embellish. To dress up.
To trim or prune *R.*
پیراسته *(peerasteh)* ص. Decorated,
embellished. Trimmed. Dressed up.
[P. P. of ا. م. از ف. پیراستن]
پیرامن *(peeraman)* | **پیرامون** *(peeramoon)* Environs,
the parts
round a thing, ambit. A skirt, a
border. Ex. (a) در پیرامون خانه گشتن
to go round the house. (b) درپیرامون
چیزی گشتن To search, or go after,
a business. *See* دور *dowr.*
پیرانه *(peeraneh)* ق-ص. 1. Like an
old person. 2. Elderly.
پیرانه سر *(—sar)* ق-ا. (In) old age.
پیراهن *(peerahan)* ا. A shirt. A loose
garment; a gown.

Ex. پولی را که گم کرده بود پیدا کرد He
found the money (that) he had
lost. 2. [=کشف کردن] To discover.
Ex. قانون جاذبه را کی پیدا کرد؟ || 3. To
earn. Ex. او روزی چند پیدا میکند؟
پیدا شدن ف.ل. یا مج. ف. م. To be
found or discovered. To become
visible or manifest. To be divulged.
To come about. To arise,
spring up, originate.
از خود پیدا Self-evident.
پیدایش *(peydayesh)* ا. Coming
into existence; genesis. Production.
سفر پیدایش Book of Genesis.
پیدایی *(peydayee)* ا. Visibleness,
being evident, manifestation.
پی در پی *(peydarpey)* ق.
Successively. *Syn.*=متوالیا - پیاپی
پیر *(peer)* ص. Old, aged.
Ex. پدر پیر ما our old father.
ا— 1. An old man or woman.
Ex. پیری را دیدم گدایی میکرد || 2. A
saint; also, the founder or leader
of a religious sect. Ex. پیر درویشان
پیر شدن ف. ل. To grow old.
پیر زال An old, decrepit person.
See زال
پیر کنعان (Title of) Jacob.
Lit., the old man of Canaan.
پیر مغان The priest of the Magi.
پیر و جوان Old and young.
پیران [ج. پیر] The old.
پیرا(۱) *(peera)* [۱-امر ازف. پیراستن]
Decorate thou, embellish thou.
[Imper. root of پیراستن short for

Turquoise.

پیروزی (peeroozee) ا. = فیروزی Victory, triumph. Prosperity. Syn. = ظفر - نصرت - فتح

پیروی (peyrovee) ا. Following. Discipleship.

پیروی کردن ف. م. To follow. Ex. از آنساعت اورا پیروی کردند

پیرهن (peerahan) = پیراهن

پیری (peeree) ا. Old age.

پی ریزی (peyreezee) ا. Foundation work, groundwork.

پیزر (peezor) ا. Stuffing, padding, packing.

Prop. exp. پیزر لای پالان کسی گذاشتن To flatter; also, to inflate or puff up.

پیزری (peezoree) ص. Unenduring. fragile, frail, breakable. [O. S.] Of the nature of padding or stuffing.

پیس (pees) ا. Alphosis. Leprosy.

پی سپار (pey-separ) } ص-ا.
پی سپر (—separ) }
1. Travelling. 2. A traveller.

پیسواس (peesvas) G.ا Anat. Psoas. [Usually عضلهٔ پیسواس]

پیسوز (peesooz) = پیه سوز

پیسه (peeseh) ا-ص. 1. A spot. Leprosy or alphosis [= پیس]. 2. Piebald, black and white.

پیسی (peesee) = پیس

پیش (۱) (peesh) ا. 1. Front. Ex. در پیش دیوار in front of the wall. 2. Presence. Ex. در پیش سلطان || See حضور & جلو

— ق. 1. Forward, ahead. Ex.

پیراهن خواب } A nightshirt,
پیراهن شب } a nightgown.
پیراهن کار A smock frock.
پیراهن قبا کردن To tear one's shirt. See قبا

پیرای (peeray) = پیرا

پیرایش (peerayesh) ا. Decoration, ornament. Dressing up. Trimming.

پیرایشگاه (–gah) ا. A barber's shop.

پیراینده (peerayandeh) ص-ا. (One) who decorates; a decorator. A hair-dresser, a barber. A gardener R.

پیرایه (peerayeh) ا. Ornament; decoration, embellishment.

پیرایه بستن To decorate, ornament, embellish.

پیراییدن (peerayeedan) = پیراستن

پیرخرد (peer-kherad) ص. Wise.

پیر زن (peereh zan; peerzan) ا. An old woman.

پیرزنانه (peerezananeh) ص-ق. 1. Anile, old-womanish. 2. Like an old woman.

پیر سال (peersal) ص. Aged, old.

پیرسن‌داری (peersandaree) ا. Bot. Bean capers.

پیر مرد (peereh mard; peermard) ا. An old man.

پیرو (peyrow) ا. A follower, a disciple. [ج. = پیروان (peyrowan)]

پیروز (peerooz) ص = فیروز Victorious; prosperous. Syn. = مظفر - فاتح

پیروز شدن ف. ل. To gain the victory, to become victorious.

پیروزه (peeroozeh) ا. = فیروزه

قشون پیش رفتند The army advanced (went forward or ahead). 2. Before, formerly. Ex. پیش اورا دیده بودم || 3. In advance, ahead. Ex. پولش را پیش دادم || 4. Toward one side. Ex. قدری بروید پیش (یا پیشتر) || See سابقاً & قبلا

— ص. 1. Ago. Ex. دو سال پیش two years ago. 2. Before. Ex. شب پیش the night before. 3. Of old. Ex. مردمان پیش men of old, ancient people. 4. Advance(d). Ex. پول پیش || See سابق & قبل

پیش از Before, previous to.

پیش از این Previous to this, previously, formerly.

پیش از اینکه (یا آنکه) Before. Ex. پیش از آنکه از تو چیزی بپرسند جواب مده Do not answer before you are asked. ||

پیش آمدن To come forward. *Fig.* To come up, arise, originate; to happen. Ex. چه واقعه ای پیش آمده است What has happened?

پیش آوردن To bring forward. *Fig.* To put forth (for discussion, etc.). To present.

پیش افتادن To outrun (others). To progress, to advance *v.i.* To take the lead. To anticipate.

پیش بردن 1. To win, to gain the upper hand. Ex. بالاخره از ما پیش برد || 2. = از پیش بردن *See below.*

پیش خود 1. By oneself. Ex. پیش خود تحصیل میکرد He studied by himself. 2. Within oneself. Ex. پیش خود خیال کردم

پیش رفتن 1. To advance, go ahead, make way, progress. Ex. این دو روزه قشون خیلي پیش رفته اند || 2. To be accomplished [= از پیش رفتن]. || 3. To precede.

پیش کشیدن ف. م. To draw forth, to put forth. To take up. To attract; also, to invite *R.*

پیش گرفتن ف. م. To set oneself to, to engage in. Ex. بد کاری پیش گرفته اید

پیش و پس = پس و پیش

از پیش From old; of old. Ex. از پیش آنرا شنیده ایم We have heard it of old.

از پیش بردن 1. To accomplish, (succeed to) carry out, perform. Ex. در این یکساعت چه کاری ازپیش برده اید؟ || 2. To manage.

از پیش خود From one's own mind. *See also* پیش خود *above.*

از پیش رفتن To be accomplished. Ex. کاری ازپیش نرفت Nothing effective was done.

پیش(۳) *(pee'sheh)* ح. ا. 1. Before, in front of; in the presence of. Ex. پیش معلم خجل ایستاد || 2. Near; beside. Ex. پیش من بنشین Sit by my side (*or* beside me). 3. At. Ex. (a) آنرا پیش پای من گذاشت He placed it at my feet. (b) پیش پای کسی بر خاستن To rise in one's honor.

4. With. Ex. (a) کتاب خودرا پیش من بگذار Leave your book with me. (b) پیش اهالی کاری ندارد With the

should regulary be written اُت||(b) 'Hallo' (English word) which is transliterated as هالو or هلو].

پیش (۴) Prefix equivalent to the English *pre-, pro-, fore-, advance-*; etc. Ex.

پیشرس	premature
پیشرفت	progress
پیشگویی کردن	foretell
پیش قراول	advance-guard

پیش(۵) ح. ن. [Interjection used (1) to drive away the cat; (2) in military, to mean 'Forward!'].

پیش کردن ف. م. To drive away by uttering the interjection پیش Ex. گربه را پیش کن

پیشاب *(peeshab)* ا. = ادرار. Urine.

پیشاپیش *(peeshapeesh)* ق. Beforehand.

پیشاپیش *(peeshapee'sheh)* ح. ا. Before, in front of.

پیش افتاد *(peeshoftad)* R.=پیشامد

پیش افتادن See under پیش(۱)

پیشامد. پیش آمد *(peeshamad)* ا. A coming up; an occurrence. A circumstance. Ex. بسته‌است به پیشامد. That depends on circumstances.

پیشامد کردن ف.ل. To come up, occur, happen; also, to arise or originate.

پیشامدگی *(peeshamadegee)* ا. A projection, a saliency.

پیشامدگی داشتن To jut or project. See example under پیشرفتگی

پیش آمدن See under پیش (۱)

پیش آمده *(peeshamadeh)* ص. local inhabitants it is a very simple thing. (c) مداد مَن پیش او است He has my pencil.

[*Note.* 1. A literal translation of sentence (c) above would be «My pencil is with (*or* before) him», which is not considered a good English idiom. The sentence should almost always be translated thus: « He has my pencil ». The English is indeed deficient in this case to give the exact rendering of the Persian prep. پیشِ in the sense treated here, except for the sentence کتاب خود را پیش من بگذار which is properly translated. «Leave your book with me.»].

[*Note.* 2. For the explanation of grammatical changes which the word پیش undergoes, see *Note under* پس]

پیش (۳) ا. (Name of) the vowel-point ُ which is equivalent to the English short *o* in 'obey'. As a rule, it is not expressed, except in words of exceptional difficulty or those of foreign origin; as also for explaining similarities. Ex. (a) پُشتو *poshtoo*, the Pushtu language; (b) پُست post; (c) پُرپَر *por-par*, many-leaved.

[*Note.* When a word ends in the vowel-sound *o*, this sound is expressed in the form of the letter و Ex. (a) تو *to, i.e.* 'thou' which

cast, anticipate. Ex. خطر را باید پیش بینی کرد

پیش بینی نشده (-beenee-nashodeh) ص. Unforeseen, unexpected. Ex. مخارج پیش بینی نشده

پیش پیش (peesh-peesh) ق. Beforehand. Ahead.

پیشتاب (peesh-tab) ا. A pistol. [Persian most probably derived from English].

پیش تخته (—takhteh) ا. A counter.

پیشتر (—tar) ق-ص. 1. Formerly. Ex. پیشتر کلاه بلند سر می گذاشتند || 2. Farther ahead. 3. Toward one side. Ex. قدری پیشتر بروید

پیش جنگ (-jang) ا. 1. [O. S.] A fighter in the foremost rank. 2 An advance-guard.

پیشخانه (—khaneh) ا. A projecting gallery.

پیشخدمت (—khedmat) P.A.ا. A waiter, an attendant. A servant.

پیش خرید (-khareed) ا. Forward purchasing, buying in advance. Discount [of a bill].

پیش خرید کردن ف. م. To buy in advance. To purchase (a bill, etc.) before it is due.

پیشخوان (—khan) ا. A counter.

پیشخور (—khor) ا. Receiving money in advance. Breakfast *R.*

پیشخور کردن ف. م. To receive, or use up, in advance. Ex. نصف مزد خود را پیشخور کرده است

Projecting, jutting forth; salient.

پیش انداز (peeshandaz) ا. A napkin.

پیش اندیش (peeshandeesh) ص. Provident. Having forethought.

پیش اندیشی (peeshandeeshee) ا. Forethought; providence [=مآل اندیشی].

پیشانی (peeshanee) ا. Forehead. *Fig.* (1) Sauciness; (2) fortune.

پیشانی حیوان Frontlet.

پیشانی بلند A high forehead.

استخوان پیشانی The frontal bone.

پیشانی بند (—band) ا. A fillet; a frontlet.

پیشانی گشاده (—goshadeh) ص. Candid; ingenuous.

پیشانی نوشت (—nevesht) ا. Predestination.

پیش آهنگ (peeshahang) ا. A file-leader. Leader of a flock. A scout. A pioneer, a forerunner. A leader.

پیشاهنگی (peeshahangee) ا. Lead. Boy scout (training.)

پیشباز (peeshbaz) = پیشواز

پیش بخاری (peesh-bokharee) ا. A fender. *See* پیش & بخاری

پیش بند (—band) ا. An apron. A breastband. A bib. *Compare* پیش سینه - پیشدامن - پیشگیر

پیش بین (-bin) ص. Having foresight; provident.

پیش بینی (—beenee) ا. Foresight; forecast. Anticipation. Providence. ||

پیش بینی کردن ف.م. To foresee, fore-

The earthwork proceeds slowly. 3. To be efficacious.
Colloq. I cannot پیشرفتم نمیشود afford to do that, to buy that, etc.
پیشرفتگی *(-raftegee)* ا. 1. Projection, jutting; a jut. Ex. دماغه در دریا پیش‌رفتگی دارد A cape juts into the sea. 2. Advance(ment).
پیشرفته *(—rafteh)* ص. 1. Advanced. Ex. یك ملت پیشرفته || 2. Projecting, projected, jutting. 3. (By)gone.
پیشرو *(— row)* ا. A forerunner, a precursor. A leader, a pioneer. [*O. S.*] A foregoer.
پیش‌سینه *(— seeneh)* ا. A shirt-front; a dicky. A plastron. A chemisette.
پیش فنك *(—fang)* *Mil.* Present arms !
پیش فنك‌کردن ف.ل. To present arms.
پیشقدم *(-ghadam)* P.A.ا One who takes the lead, a pioneer, a leader.
پیشقدم شدن To take the lead.
Ex. من دراینکارپیشقدم خواهم شد
پیشقدمی *(—ghadamee)* P.A.ا Lead, taking the lead; an introductory step, initiative.
پیشقدمی کردن ف. ل. == پیشقدم شدن
پیشکار *(— kar)* ا. An agent. A manager. A steward.
پیشکار مالیه A financial agent, a Provincial Director of Finances.
پیشکاری *(—karee)* ا. Agency. Stewardship.
پیش قراول *(—gharavol)* P.T.ا *Mil.* Advance-guard; a vanguard.

پیشداد *(peesh-dad)* ا. 1. [*O. S.*] The first man to administer justice; a lawgiver. 2. == پیشدادی
پیشدادی *(peeshdadee)* ا. A member of the Peeshdadian Dynasty *R.*
پیشدادیان *(—dadian)* ا. ج. The Peeshdadian Dynasty, the first dynasty of the Persian kings, according to the old Persian histories. *See* پیشداد
پیشدامن *(—daman)* ا. An apron; a pinafore.
پیشدرآمد *(—daramad)* ا. *Mus.* A prelude, an overture. An introduction.
پیشدستی *(- dastee)* ا. Anticipation. Outreaching(a person). Precedence. || پیشدستی کردن ف. ل. To outreach (a person), to take the wind out of a person's sail. To take lead or precedence; to hasten first (to do a thing).
پیشرس *(- ras)* ص-ا. 1. Precocious, premature, early. Ex. میوهٔ پیشرس || 2. A precocious or early fruit.
پیشرفت *(—raft)* ا. 1. Advance, progress, promotion. Ex. (a) پیشرفت قشون (b) شاگردان پیشرفت
2. Proceeding. 3. Influence, impression; also, efficacy [== در رو].
4. Accomplishment.
پیشرفت‌کردن ف. ل. 1. To progress, to advance; also, to improve. Ex. شاگردان خوب پیشرفت میکنند || 2. To proceed. Ex. خاکریزی کند پیشرفت میکند.

See جلو دار & طلایه

پیشکش (—kesh) ا. A present, a gift; an offering. *Syn.*= تقدیمی
پیشکش کردن ف. م. To offer, to present; to make (one) a present of (something). Ex. کتاب را بشما پیشکش میکنم I make you a present of the book.

پیشکشی (-keshee) ا-ص. || پیشکش = 1. 2. Given as a present, offered, gift (in compound words). Ex. اسب پیشکشی A gift horse.
اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند *Prov.* One does not look a gift-horse into the mouth.

پیشکوهه (—kooheh) = قاش زین

پیشکی (peeshakee) ق. In advance. Ex. وجه آن پیشکی دریافت میشود

پیشگاه (peesh-gah) ا. 1. Front; presence. Ex. و خود را در پیشگاه وزیر مسئول بداند and to consider himself responsible before the Minister. 2. *R.* A court, an area. 3. *R.* A portico.

پیشگو (—goo) ا. A foreteller, a predictor.

پیشگویی (—gooyee) ا. Prediction, foretelling; foreboding.
پیشگویی کردن ف. م-ل. To foretell, to predict. To prophesy.

پیشگه (— gah) = پیشگاه

پیشگی (peeshagee) = پیشکی

پیشگیر (peesh-geer) ا. A napkin. An apron, a pinafore.

پیش لنگی (—lougee) ا. An apron.

پیش مرگ (peesh-marg) ص.ا. (One) who dies before another.

پیش مزد (—mozd) ا. 1. Wages received in advance. 2. *R.* A handsel [= دشت].

پی شناس (pey-shenas) ص.ا. (One) who is skilled in tracking.

پیش نشین (peesh-neshin) ا. A woman who sits by (*or* in front of) a parturient woman, a midwife's aid.

پیش نماز (—namaz) ا. A chaplain, a leader at prayer; an officiant.

پیشنهاد (—nehad) ا. 1. A proposal, a motion Ex. پیشنهاد خاتمهٔ انجمن a motion for adjourning the society. 2. An offer, a tender. Ex. امروز چندین پیشنهاد رسیده است To-day we have received several offers.
پیشنهاد کردن ف. م. 1. To propose. Ex. (a) پیشنهاد میکنم که تغییری در آن داده شود I propose that a change should be made. (b) پیشنهاد صلح کردن to propose peace.
2. To move, to make a motion. 3. To offer. Ex. قیمتی پیشنهاد کرد که... He offered a price that...

پیشنهادی (peesh-nehadee) ص. (That is to be) proposed. Motional.

پیشوا (—va) ا. A leader. An officiant. A pontiff, an Imam. [*See* امام]

پیشواز (—vaz) ا.= استقبال Going out to meet some one (who comes back from a journey).
(به) پیشواز رفتن To go to meet. Ex. دیروز رفتیم به پیشواز ولیعهد

پیشوایی (peesh-vayee) ا. Leadership.

پیش و پس (peeshopas) == پس و پیش

پیشه (peesheh) ا. Calling, profession. Enterprise. Trade; also, art or craft. Course; habit, practice.

پیشه کردن | پیشهٔ خود ساختن ف.م. 1. To follow or choose, as a profession. Ex. چه کاری پیشهٔ خود ساخته است
2. To practise.

پیشه کار (peesheh-kar) == پیشه ور

پیشه گاه (—gah) ا. A workshop.

پیشه ور (—var) ا. A craftsman; an artisan. A tradesman.

پیشی (۱) ا. Precedence. Priority.

پیشی گرفتن ف.ل. To take the lead, get the start, hasten first to do a thing.

پیشی (۲) ص. == پیش Former.

پیشی (۳) ا. A pussy, a puss.

پیشیاب (peesh-yab) ص. Provident.

پیشیابی (—yabee) ا. Foresight.

پیشیار (-yar) ا. A urinal.

پیشیاره (—yareh) ا. A tray, a plate.

پیشین (۱) (peeshin) ص. 1. Old, ancient. در ایام پیشین || 2. Former, previous.

پیشین (۲) ا. R. The forenoon. Ant. == پسین

پیشینه (peesheeneh) ص-ق-ا. 1. Former. 2. Formerly. 3. Advance-money.

پیشینیان (peesheenian) ا.ج. The predecessors, ancients. Ant. == پسینیان
[Note. پیشینیان is regularly the pl. of پیشینی which is scarcely ever used].

پیغام (peygham) ا. A message. A mission.

پیغام دادن (یا فرستادن) | پیغام کردن ف.م. To send a message.

پیغام آور (—avar) ا. A messenger.

پیغامبر (—bar) A prophet. [O.S] A messenger.

پیغامبری (—baree) == پیغمبری

پیغام گذار (—gozar) == پیغام آور

پیغمبر (peyghambar) ا. A prophet. [Contraction of پیغامبر a messenger].

پیغمبری (peyghambaree) ا. Mission of a prophet. See نبوت

پیغوله (peyghooleh) ا. A corner, an angle. A narrow passway.

پیک (peyk) ا. A messenger, a courier. A footman. See also پیکان

پیک اجل (Angel of) Death.

پیک (peek) R. == نیشگان

پیکار (peykar; pee-) ا. Battle, fight.

پیکار جو (—joo) ا. Quarrelsome.

پیکان (peekan; pey-) ا. The point of an arrow or spear; a fluke. By ext. An arrow; also, a spear.

پیکر (peykar) ا. A portrait; a figure. A model. The body. The face. An idol.

پیکر پرست (—parast) == بت پرست

پیکر نگار (—negar) ا. A portraitist. A painter.

پیگ (peyg) == پیک

پیگار الخ == پیکار الخ

پی گم کرده (peygom-kardeh) ص. At fault, thrown off the track. See پی گم کردن under پی

پیل (peel) ا == فیل 1. An elephant.

2. The bishop [*at chess*].

پیل افکن *(peelafkan)* ص. Overthrowing an elephant, *i.e.* valiant.

پیلاو *(peelaw)* = **پلو** = **پلاو**

پیلبار *(peel-bar)* ا. An elephant-load.

پیلبان *(—ban)* ا. An elephant-driver. A keeper of elephants.

پیلپا (۱) *(—pa)* ا. = داء الفیل 1. *Med.* Elephantiasis. 2. = پیلپایه

پیلپا (۲) ص. Having feet like those of the elephant.

پیلپایه *(peel-payeh)* ا. A pillar.

پیل پیکر *(—peykar)* ص. Huge, elephantine.

پیلتن *(—tan)* ص-ا. 1. Huge, burly, bulky, elephantine; valiant. 2. (Title of) Rostam.

پیل زور *(—zoor)* ص. Very strong or vigorous (as an elephant).

پیلسان *(—san)* ص. Elephantine.

پیلوار (۱) *(—var)* = **پیلبار**

پیلوار (۲) ص-ق. 1. Elephantine, elephant-like. 2. Like an elephant.

پیله *(peeleh)* ا. 1. A cocoon. 2. *By ext.* The silkworm. A pedlar's articles. 3. *Med.* (1) A boil; (2) redness of the eyelid. 4. *Fig.* = سماجت

کرم پیله The silkworm.

پیلهٔ دندان A gumboil.

پیله کردن (۱) = سماجت کردن

پیله کردن (۲) To produce a (gum)boil.

پیله بستن To produce the cocoon, pass the pupa stage in a cocoon.

پیله‌ور *(peeleh-var)* ا. A huckster, a hawker; a pedlar.

پیله‌وری *(—varee)* ا. A huckster's business; peddling.

پیما *(peyma)* [۱-امر از ف. پیمودن] Measure thou. [Imper. root of پیمودن "*peymoodan*; short for *be-peyma*, the usual form].

-- [۲-۱. فا. ازف. پیمودن] Measuring. [Short for پیماینده *peymayandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مسافت پیما a hodometer. [*Note.* From the above example we may conclude that the word پیما answers well to the English termination *-meter* in the construction of many scientific terms of similar nature]. *See* سنج

پیمان *(peyman)* ا. 1. A promise; an agreement, a treaty. *Syn.* = عهد || 2. [= پیمانه] A measure.

پیمان بستن To make an agreement, exchange promises.

پیمان شکستن To break a promise, violate an agreement; perjure.

نقض پیمان Perjury, breach of promise. *Syn.* = نقض عهد

پیمان شکن *(—shekan)*
پیمان گسل *(—gosel)* ص-ا. (One who is) guilty of perjury.

پیمانه *(peymaneh)* ا. A measure. *By ext.* (1) A cup or goblet. (2) *Fig.* Wine.

پیمانه خوردن (یا نوشیدن)
پیمانه زدن (یا کشیدن) To drink wine.

Liquid measure. پیمانهٔ مایعات
Dry measure. پیمانهٔ خشکه‌بار
To measure پیمانه کردن ف. م. (a liquid, etc.); to mete. Ex. روغن را باید پیمانه کرد
His days پیمانه اش پر شد (یا لبریز شد) are numbered, his life is measured.
A tippler. ا. (—gosar) **پیمانه‌گسار**
پیمای (peymay) = **پیما**
پیمایش (peymayesh) ا. Measurement. Ex. پیمایش اراضی
پیمایش کردن ف. م. = پیمودن
پیماینده (peymayandeh) ص.ا. 1. Measuring. 2. A measurer, a surveyor.
پیمبر (peyombar) = **پیغمبر**
پیمودن (peymoodan) ف. م. [Imper. = پیما] 1. To measure. Ex. (a) این اراضی را درست پیموده اند || (b) اندازهٔ این حیاط را باید به پیمائیم 2. To travel over, to traverse, go. Ex. چند فرسنگ راه پیمودید ؟ || 3. To go through. Ex. مراحل اولیه را پیموده است He has gone through the first stages. 4. To drink, to quaff. Ex. باده پیمودن
پیموده (peymoodeh) ص. Measured. Traversed. [P.P. of ا. م. از ف. پیمودن]
پیناك (peynak) ص. Sinewy, nervy. *See* (۱) پی & ناك
پینکی (peenakee;-gee) ا. A slumber. Drowsiness. *Syn.* = چرت
To slumber. پینکی زدن ف. ل.
پینه (peeneh) ا. Callosity, hard flesh. A patch [= وصله]. A wick or lint-stock *R.*
To indurate, to become callous or hard. پینه خوردن ف. ل.
To put a patch on, patch up or mend, as a garment. پینه زدن ف.ل. = وصله کردن
A bunion. پینهٔ پا
پینه خوردگی (peeneh-khordegee) ا. Callousness; induration, inurement.
پینه‌خورده (—khordeh) ص. Callous, indurate.
پینه دوز (—dooz) ا. A cobbler, a botcher. A lady-bug.
A trampling cobbler. پینه‌دوز دوره‌گرد
پینه دوزی (—doozee) ا. Cobbling.
To cobble. پینهٔ دوزی کردن ف. ل.
پیوست (peyvast) ا-ص. 1. Junction, connection. Union. 2. Connected, meeting. Ex. ابروی پیوست eyebrows which meet.
پیوست کردن *R.* = پیوستن
پیوستگی (peyvastegee) ا. Continuity. (Con)junction, connection. Adherence. Union. *See* اتحاد & اتصال
پیوستن (peyvastan) ف.ل.م. [Imper. = پیوند] 1. To join, connect, unite. Ex. آن دو فوج بهم پیوستند The two regiments joined each other. 2. To fasten, attach, join. 3. To versify. 4. *R.* To graft [= پیوند زدن].
To die. برحمت ایزدی پیوستن *Lit.*, to join the divine mercy.
پیوسته (peyvasteh) ص. 1. Connected, joined; united. Ex. ابروی پیوسته eyebrows which meet, connected eye-

brows. 2. Versified [== منظوم].
[P.P. of ا. م. از ف. پیوستن]
Continually, ever. Ex. —ق.
همیشه == .Syn || پیوسته شکایت میکرد
—ا. [ج. == پیوستگان (peyvastegan)]
1. A poem or verse. 2. Anything with connected parts.

پیوسته ابرو (peyvasteh-abroo) ص. Whose eyebrows meet.

پیوك (peyook) ا. *Zool.* Guinea-worm, hair-worm.

پیوك (payoog) ا. == عروس A bride.

پیوگانی (payooganee) ا. Wedding.

پیوند (۱) (peyvand) ا. Grafting. A link, a connection. A joint [== مفصل]. Relationship; also, a relation, a kindred. Coalescence. Cicatrization.

پیوند شکمی Shield-grafting.
پیوند اسکنه‌ای } Cleft-grafting,
پیوند غلافی } chink-grafting.
پیوند ماسوره‌ای } Flute-grafting.
پیوند لوله ای }
جراحی بوسیلهٔ پیوند Plastic surgery.
پیوند دست == مچ The wrist.
پیوند پا == قوزك The ankle.
پیوند زدن ف. م. To graft, to ingraft. To join.
پیوند کردن ف. ل-م. 1. To unite in marriage; to become relations through the marriage of two of their members [*said of two families*]. Ex. با کدام خانواده پیوند کرده اند || 2. To colligate. *See also* پیوند زدن.

پیوند (۲) [۱-امر از ف. پیوستن] Join thou, unite thou, etc. [Imper. root of پیوستن *peyvastan;* short for *bepeyvand,* the usual form].
—[۲-ا. فا. از ف. پیوستن] Joining, uniting, etc. [Short for پیوندنده *peyvandandeh,* the regular but unusual form, and used only in comp. or as a noun].

پیوند خورده (—khordeh) ص. Joined. Consolidated. Cicatrized, healed up.

پیوند دار (—dar) ص. Jointed.

پیوند کار (—kar) ا. A grafter.

پیوند کاری (—karee) ا. Grafting.

پیوند گاه (—gah) ا. A joint. A commissure. *Syn.* == مفصل

پیوند مریم (peyvan'deh maryam') ا. *Bot.* The Mahaleb cherry.

پیوندن (peyvandan) == پیوستن

پیوندی (peyvandee) ص. *Bot.* Produced by grafting; also, grafted. *Zool.* Crossbreed, mongrel.
جراحی پیوندی Plastic surgery.

پیه (peeh) ا. Tallow; suet. Fat.
پیه خوك Lard.
پیه چشم *Met.* Sight.
پیهش آب شد He grew thin or weak.
پیه خرما Palm-sap.
پیه بز Goat's tallow, having therapeutic properties.

پیه دار (peeh-dar) ص. Fat, obese.

پیه سوز (—sooz) ا. A kind of lamp burning tallow (instead of oil).

پیه ناك (—nak) == پیه دار، چاق

ت

ت *(teh; ta')* ا. The fourth letter of the Persian alphabet, and the third of the Arabic, corresponding to *t* in English. 1. It is an inseparable pronoun of the second person singular used (a) possessively, as کتابت *ketabat*, thy book; (b) objectively, as دیدمت *deedamat*, I saw thee.
2. It represents the number 400 in the Arabic, numerical alphabet ابجد *abjad*. See ابجد
3. It is interchangeable with ط (the other *t* sound), and with ث *s* or *th* (in *thumb*), which occur mostly in Arabic or Arabicized words.

تا (۱) *(ta)* ح. ا. 1. Till. Ex. از صبح تا ظهر from morning till noon. || 2. To. Ex. از طهران تا قزوین

تا بحال Up to the present, so far, hithertofore; as yet. Ex. (a) تابحال دو مرتبه اورا ملاقات کرده‌ام || So far I have met him twice. (b) تا بحال نشنیده ام شکایت کند I have never heard him complain.

تا یك اندازه / تا حدی To some extent.

تا حدیکه To the extent that.

تا کنون 1. Up to the present. so far 2. As yet, yet.

تا این درجه So, so much.

تا بکی / تا چند / تا کی How long ? Ex. تا بکی گریه میکنید

تا چه رسد Still less, much less. Ex. آب نمیتواند پائین کند تا چه رسد بغذا He cannot swallow water, still less food.

تا ابد (الاباد) Forever.

تا پنج دقیقه دیگر In five minutes.

تا اینکه Until. So that.

تا وقتیکه / تا موقعیکه } 1. As long as. 2. Until.

تا (۳) ح. ع. 1. Till, until. Ex. منتظر شدم تا او بیدار شد I waited till he awoke. 2. So that, in order that, that. Ex. گریه نکن تا بتوانی حرف بزنی || 3. As much as, so far as; also, as long as. Ex. تا میتوانی دستگیری کن Help as much as you can. 4. As soon as. Ex. تا مرا دید پنهان شد 5. *Poet.* Ever since. Ex. «تا ترا دیدم ندادم دل بکس» Ever since I saw thee, I did not confide my heart in love to any one else. 6. *Poet.* [*Introducing merely a subjunctive or imperative mode of the verb*]. Ex. «تا دل خویش نیازارد» Let him not be grieved. 7. [= مگر اینکه] Unless, until. Ex. نخواهم رفت تا عقبم بفرستند I will not go until (*or* unless) I am sent for.

[*Note.* In English the last sentence above may be inversed thus: 'Unless I am sent for, I will not go.' But if the Persian sentence is to inverted, the verb of the conditional clause must undoubtedly be negative. Thus: تا عقبم نفرستند نخواهم رفت In this state, the real meaning of the sentence is «As long as I am not sent for, etc.» *See the 3d. sense of* تا *above*].

تا اینکه / تا آنکه } So that, in order that.

الا *See under* الا *ala*.

تا چه پیش آید Depending on circumstances. We shall see what comes up later.

تا به بینم I will see what I can do.

تا (۴) ا. 1. A fold; also, a crease. Ex. دستمال من تا ندارد || 2. [*Following a numeral*] A unit. Ex. من ده مداد دارم شما چندتا دارید؟ I have ten pencils; how many do you have? 3. A mate; a peer [= لنگه]. Ex. تای آن کجاست؟ Where is the mate? Where is the other?

[*Note.* In the best usage, the word تا should not be used when the noun defined by the numeral is expressed. Thus we should say دو قلم rather than دوتا قلم but we may properly say ده و دو چند تا است How many are 10 and 2? This rule, however, is not observed in ordinary conversation].

تا کردن / تا زدن } ف. م. To fold. Ex. دستمال را تا کنید

یکتا Single. Ex. خدا یکتا است

هر سه تای ما All three of us.

تاب (۱). ا. (*tab*) 1. A glow, a luster; also, radiance. *See* تابش || 2. A swing, a waving. Ex. تاب دادن *See below.* 3. A twist, a kink. Ex. طناب تاب دارد || *See* پیچ و تاب *under* پیچ || 4. Endurance, power (to stand pain or suffer hardship); fortitude. Ex. (a) دیگر تاب تحمل آنرا ندارم (b) || از شدت درد تاب ندارم || 5. A curl. 6. Heat or light.

comp. or as a noun]. Ex. (a) آفتاب عالم تاب the world-illuminating sun: (b) زه تاب a cord-twister.

تابان *(taban)* ص. [وجه وصفی از ف. تابیدن] Shining, luminous, radiant. Ex. ماه تابان

تاباندن *(tabandan)* | **تابانیدن** *(tabaneedan)* ف. م. To cause to shine. To set in a glow or incandescense. To illuminate. To cause to twist.[Caus. of تابیدن]

تابخانه *(tab-khaneh)* ا. A hot-house. A (warm) bath. *See* حمام & گرمخانه

تابداده *(-dadeh)* ص. Twisted; spun. Curled. *See* تاب دادن *under* تاب (۱)

تابدار *(—dar)* ص. 1. Curled, curling, frizzled. Ex. زلف تابدار || 2. Kinky; twisted. 3. Glowing.

تابدان *(-dan)* ا. A stove [= بخاری]. A forge [= کوره]. A chimney.

تابستان *(tabestan)* ا. Summer. [Used also attrib. Thus: فصل تابستان]

تابستانرا بسر بردن To estivate, to pass the summer.

تابستانی *(tabestanee)* ص. Estival; belonging to summer. Ex. (1) مرض تابستانی an estival (disease). (2) خانهٔ تابستانی a summer house. (3) لباس تابستانی summer wear.

تابستانی شدن To become sick from the heat of summer [said only of little children].

تابش *(tabesh)* ا. 1. Radiancy, brightness, shine, illumination:

تاب خوردن ف. ل. 1. To swing. Ex. ننو تاب میخورد The hammock swings. 2. To be twisted, to find a twist or kink. Ex. نخ تاب خورد

تاب دادن ف. م. 1. To swing *v.t.*, to cause to swing. Ex. طنابرا تاب بده || 2. To twist [= تابیدن]. 3. To curl, frizz, crisp. Ex. زلف خودرا تاب داد || 4. *R.* To spin.

تاب آوردن (۱) ف. م. To endure, to stand. Ex. تاب گرما را نیاورد He could not endure the heat.

بتاب آوردن | تاب آوردن (۲) ف. م. To set in a glow, give a glow or luster to, cause to incandesce. To make redhot.

بتاب آمدن | تاب آمدن ف. ل. 1. To glow, to incandesce; to become redhot. Ex. آهن درآتش تاب آمد || 2. *Fig.* To be driven to extremity [said only of one's patience]. Ex. طاقتم تاب آمد

تاب چیزیرا رد کردن (یا در کردن) To untwist a thing, clear it from kinks or twists.

تاب (۳) [۱- امر از ف. تابیدن یا تافتن] Shine thou. Twist thou. Heat thou. Turn away thou. [Imper. root of تابیدن *tabeedan*, or تافتن *taftan*; short for بتاب *betab*, the usual form].

—[۲- ا. فا. از ف. تابیدن یا تافتن] Shining; illuminating; irradiating. Twisting. [Short for تابنده *tabandeh*, the usual form. and used only in

To heat the stove of a bath.
A private. ا. (tabin) **تابین**
The grade of ا. (tabeenee) **تابینی**
a private.
تاپال.تاپاله (tapal-eh) = **تپاله**
An earthen vessel. ا. (tapoo) **تاپو**
[See تا & ت] تاتورا = (tat) **تات**
Tartary. Tartar. ا-ص. (tatar) **تاتار**
1. Tartaric. ص-ا. (tataree) **تاتاری**
2. A Tartar.
1. A theatre. F.ا (teatr) **تاتر**
|| بازیگرخانه - تماشاخانه - نمایشگاه See
2. [غ.م.] Comic performances.
Theatrical. F.P.ص (teatree) **تاتری**
Bot. Datura, ا. (tatooreh) **تاتوره**
thorn-apple, stramonium, stramony.
تاتوله (tatooleh) غ. م. = **تاتوره**
Tottering. Ex. ا. (tatee) **تاتی**
بچه تاتی میکند The child totters.
[ج. = تأثرات] A.ا (ta-assor) **تأثر**
1. Being touched, (receiving an) impression, impressibility. Ex. از دیدن او تأثری بمن دست داد I was touched at seeing him. 2. Passion. *See* متأثر
تأثر پذیر (—pazeer) ص.A.P
Impressible, sensible. Susceptible.
تأثر ناپذیر (— napazeer) ص.A.P
Insusceptible, impassive, insensible, unfeeling Ex. قلب تأثر ناپذیر an unfeeling heart.
Abstaining A.ا (ta-assom) **تأثم**
from sin. *See* اثم
[ج. = تأثیرات] A.ا (ta'seer) **تأثیر**
1. Impression, effect. Ex. کلمات او تأثیر خوبی داشت His words left a incandescence, glow; act of shining. Ex. تابش آفتاب the shining (*or* brightness) of the sun. 2. Lustre, glitter. 3. Heat. 4. *Fig.* Strength.
1. A follower A.ا (tabe') **تابع**
[= پیرو]. Ex. || شاگرد تابع استاد است
2. A subject, a citizen. Ex. او تابع دولت فرانسه است He is a French citizen. 3. A dependent.
[ج. = اتباع (atba') - تبعه (tabe-ah)]
[Fem. = تابعه tabe-ah].
1. Citizenship. A.ا (tabeiyyat) **تابعیت**
Ex. دارای تابعیت امریکا است He is an American citizen. 2. Dependence. 3. Allegiance.
[Pl. of ج. تابع] A.ا (tabein) **تابعین**
Followers, dependants.
Luminous, ص. (tabnak) **تابناک**
shining, glittering; glowing.
Luminous- ا. (tabandegee) **تابندگی**
ness, brightness, incandescence.
A bier, a coffin. ا. (taboot) **تابوت**
The Ark of the Covenant. تابوت عهد
A frying-pan. ا. (tabeh) **تابه**
A casserole. (taveh) تاوه
Making eternal, A.ا (ta'beed) **تأبید**
perpetuation.
تابیدن (tabeedan) ف. ل.
[Imper. = تاب]. 1. To shine. Ex. آفتاب میتابد || 2. To become redhot. ||
—ف. م. 1. To twist. Ex. زهتاب زه میتابد A cord-twister twists cords. 2. To spin. Ex. نختاب نخ میتابد A spinner spins thread. *See also* تون تابیدن || ابریشتن 3. To heat. Ex.

تاج گذاری تاجگذاری *(taj-gozaree)* ا. Coronation.
تاجور *(-var)* ص. Wearing a crown.
تاجیك *(tajeek)* ا. One who is neither a Turk nor an Arab; [*among the Turks*] a Persian.
تأجیل *(ta'jeel)* A.ا Putting off.
تاخت *(takht)* ا. 1. A gallop. 2. An assault; also, invasion.
تاخت کردن ف. ل. To gallop.
تاخت آوردن ف. ل. To make an assault. To invade.
تاخت و تاراج Invasion; plunder.
تاختن *(takhtan)* ف.ل. [تاز Imper. =] 1. To rush, make an assault. Ex. شامگاهان بر سر آنها تاختند They rushed upon them in the evening. 2. To gallop [= تاخت کردن]. 3. To pour out. *See* آب تاختن *under* آب
— ف. م. To (cause to) gallop. Ex. اسب را تاخت
تاخت و تاز *(takhtotaz)* ا. Inroad, invasion, foray; incursion.
تاخت و تاز کردن ف. م. To make an inroad, to make an assault.
تأخر *(ta-akhkhor)* A.ا Remaining behind. Coming next. Being transposed to the last part of a sentence, as a word or phrase.
Ant. = تقدم
تأخیر *(ta'kheer)* A.ا [ج. = تاخیرات] 1. Delay, procrastination; also, retardation. Ex. دراین کارتأخیر پیدا شد This work was delayed. 2. Tardiness, being late, remaining behind.

good impression. 2. I
To leave (*or* have) .ل
an impression, to tou
من در او تاثیر نکرد My tears
him (made no impress
Accusing of a sin. *A.*ا (
A crown. A crest;
a hood, a tuft. A wr
A cock's comb or cres
See also in the vocab
The crest of a hoopoe
A wreath of flowers,
a garland.
A pope's mitre.
ص-ا. *(taj-bakh*
(One) who bestows
*A.*ا *(-el-molook*
Bot. Monkshood, aco
Bot. The ا *(taj-khoroo*
amaranth, the cocksc
also attrib. Thus: س
1. Crowned, ص-ا. *(—*
wearing a crown. *Z*
hooded. 2. A soverei
The king. *Lit.*, the
crowned father.
[ج. = تجار *(tojjar)*] A
A merchant. Ex. دارد
A wholesale
merchant.
An interpreter. ا *(ta*
تجارت = *A.P.* *(ta*
Bot. Felon- ا *(tajree*
wort, nightshade *(Sol*
See انگور سك

1. To be late, تاخیر کردن ف. ل-م. to be tardy. 2. To delay.

To delay, بتاخیر انداختن ف. م. postpone, put off. Ex. چرا اینکاررا بتاخیر انداختید؟

Tardiness, being late, تأخیر ورود arriving late at a place.

تأدب *(ta-addob)* ا. *A.* Being trained (in good manners or literature). Training, discipline. *See* ادب

تأدی *(ta-addee)* ا. *A.* *R.* Payment.

تأدیب *(ta'deeb)* ا. *A.* [ج. = تادیبات] 1. Chastisement, correction. 2. Teaching good manners.

To chastise, to تادیب نمودن ف. م. correct. To give good training (to).

تأدیبی *(ta'deebee)* ص. *A.P.* Correctional. Ex. مجازات تادیبی correctional pu ishment.

تأدیه *(ta'dieh)* ا. *A.* 1. Payment. Ex. تادیه قیمت اجناس || 2. *R.* Transmission.

To pay. تادیه کردن ف. م. = پرداختن

تأذی *(ta-azzee)* ا. *A.* Being injured.

تار (۱) *(tar)* ا. 1. The warp. *Compare* پود || 2. A thread or string; a fiber. Ex. تار مو || 3. The typical Persian instrument of music, resembling more or less a guitar, and having usually six strings; hence, the name تار *tar.* [The instrument is played by a plectrum]. 4. *R.* Summit, top.

Warp and woof. تار و پود

Texture; hence, constitution or structure. Ex. تارو پودش از هم گسیخته است its parts are entirely disconnected; it is entirely destroyed.

The spider's web. تار عنکبوت

To play (on) the «tar». تار زدن

تار (۲) ص. 1. Somewhat dark, dull. Ex. هوا تار شد || 2. Dim, blear. Ex. چشمانش تار است || 3. Tarnished. *Compare* تیره

تاراج *(taraj)* ا. Pillage, plunder. Invasion, inroad.

To plunder, pillage, sack. تاراج کردن / بتاراج بردن ف. م.

تاراجگر *(— gar)* ا. A plunderer.

تارتنك *(tartanak)* ا. = عنکبوت A spider. *See* تن (۲) - تار (۱)

تارخ *(tarakh;-rokh)* ا. Terah, Abraham's father, usually known by the name آذر *azar.*

تارزن *(tarzan)* ا. A musician playing on the «tar».

تارك *(tarak)* ا. 1. Head, crown, summit. Ex. تارك سر the crown of the head. 2. The sinciput. 3. [= پیکان] The head of an arrow or lance, a fluke. 4. *R.* A helmet.

تارك *(tarek)* ا-ص. *A.* 1. A forsaker, a deserter. 2. Who abandons; abandoning.

A hermit, an anchorite. تارك دنیا

A nun. A female hermit. زن تارك دنیا

Impolite, uncivil. تارك ادب

An apostate. تارك مذهب = مرتد

تارو پود *See under* تار (۱)

تارومار *(taromar)* ص. Topsy-turvy,

obscure.
To grow dark, تاریك شدن ف. ل. to darken *v.i.* Ex. هوا تاریك میشود It grows (*or* is growing) dark.
تاریکدان (*—dan*) *R.* ا. A dark place; a dungeon.
تاریك دل (*—del*) ص. Dark-hearted, benighted.
تاریكدلی (*—delee*) ا. Moral darkness, dark-heartedness.
تاریكرو (*— roo*) ص. Dark-faced.
تاریكروز (*—rooz*) ص. Having dark or gloomy days, unfortunate.
تاریکی (*tareekee*) ا. Dark(ness), obscurity. Ex. در تاریکی رفتن to go in the dark.
تاز (*taz*) [۱- امر از ف. تاختن] [Imper. root of تاختن-short for بتاز] —[۲ - ا. فا. از ف. تاختن] [Short for تازنده *tazandeh*, the usual form, and used only in comp.].
تازانیدن (*tazaneedan*) ف. م. To put to the gallop, cause to run. [Caus. of تاختن & تازیدن]
تازگی (*tazegee*) ا. Freshness. Novelty. Ex. (a) تازگی ندارد It is nothing new. (b) آن لغت برای من تازگی داشت That word was new to me.
Recently. Ex. بتازگی زنی اختیار کرده‌است بتازگی He has recently married.
تازنده (*tazandeh*) ص-ا. 1. Galloping; running. 2. A galloper; a runner.
تازه (*tazeh*) ص. 1. Fresh. Ex. سبزی تازه || 2. New. Ex. رسم تازه ||

confused. Scattered.
تاری (*taree*) ا. Dimness, dullness.
تاریخ (*tareekh*) *A.* ا. 1. Date. Ex. (a) تاجگذاري در چه تاریخی بود What was the date of coronation? (b) کاغذ بی تاریخ an undated letter, a letter without date.
2. Era, epoch. Ex. تاریخ میلادی the Christian era. 3. History, annals; chronicle(s). Ex. تاریخ ایران || 4. [*O. S.*] Dating a letter, etc. [Orig. pr. *ta'reekh*]. 5. *R.* A calendar.
[ج. = تواریخ (*tavareekh*)]
Era. مبدأ تاریخ
Natural history. تاریخ طبیعی
The era of the Hejirah (622 A. D.). تاریخ هجری
Christian era. تاریخ میلادی
The Book of Chronicles (in the Old Testament). کتاب تواریخ ایام
To date. Ex. آیا کاغذ را تاریخ گذاشتید تاریخ گذاشتن / تاریخ نهادن
تاریخچه (*—cheh*) ا. A short history, a brief account; a journal, a diary.
A biography. تاریخچه زندگانی
تاریخ نویس (*—nevees*) ا. A historian, an annalist; a chronologer.
تاریخی (*tareekhee*) ص. 1. Historical. Ex. مدرك تاریخی a historical evidence. 2. Historic. Ex. آن روز روز تاریخی بود
تاریك (*tareek*) ص. Dark, obscure. Ex. شب تاریك
To darken, to تاریك کردن ف. م.

1. A new comer. 2. Newly come; newly arrived.

تازی *(tazee)* ا-ص. 1. An Arab(ian). A greyhound. 2. Arabic; Arabian. Ex. (a) زبان تازی Arabic, the Arabic language. (b) اسب تازی an Arabian horse.

تازیانه *(tazianeh)* ا. A scourge, a whip. *See* شلاق

تازیانه زدن ف. م. To whip, to scourge, to flog.

تازیانه خوردن ف. ل. To receive a scourge, to be whipped or flogged.

تازی بان *(tazee-ban)* ا. A huntsman. A master of the hounds. *See* میرشکار

تازی بچه *(- bachcheh)* ا. A young hound.

تازیدن *(tazeedan)* ف. ل. To run, to gallop. *See also* تاختن [Imper. = تاز]

تازی زبان *(tazee-zaban)* ص. Arabic-speaking.

تازی سوار *(—savar)* ا-ص. (One) who rides an Arabian horse.

تازیك *(tazeek)* R. = تاجیك

تازی نژاد *(tazee-nezhad)* ا. An Arab by birth; of the Arab race.

تاس *(tas)* [امر از ف. تاسیدن] [Imper. root of تاسیدن *taseedan*].

تاسع *(tase')* A. ص. = نهم Ninth.

تاسعاً *(tase-an)* A. ق. Ninthly.

تأسف *(ta-assof)* A. ا. Regret.

با تأسف Regretfully.

با کمال (با نهایت) تاسف With much (or the utmost) regret.

3. Recent. کتابهای تازه || 4. *R.* Young. 5. *R.* Green, raw. *See* نو

خبر تازه‌ای هست ؟ Is there anything fresh ?

اینکه خبر تازه‌ای نبود That is no news.

قوت تازه - نفس تازه Fresh vigor.

تخم مرغ تازه New-laid eggs, fresh eggs.

طرز تازه (مد تازه) A new fashion.

تروتازه *See under* تر

تازه پر در آورده New-fledged.

تازه کردن ف. م. To refresh. To renew. To make fresh.

تازه شدن ف.ل. To refresh (oneself).

تازه بتازه نو بنو The new should always replace the old.

تازه بدولت رسیده Parvenu, upstart.

تازه‌بهار *(tazeh-bahar)* ا. Early spring. A fresh bloom.

تازه جوان *(—javan)* ا. A fresh youth.

تازه‌خط *(--khat)* ص. P.A. Whose down is just sprouting; just attaining pubescence. *See* خط

تازه دماغ *(—damagh)* ص. Fresh, with fresh spirit. Alacritous.

تازه‌رس *(—ras)* ص. Newly-arrived, lately come.

تازه‌رو-تازه‌روی *(--roo; - rooy)* ص. Cheerful, joyous. Florid.

تازه ظهور *(—zohoor)* = نو ظهور

تازه کار *(—kar)* ص-ا. 1. Fresh, inexperienced. 2. A novice.

تازه وارد *(- vared)* ص-ا P.A.

خیلی جای تأسف است که ... It is much to be regretted that...
تأسف دارم که .... I regret that
موجب تأسف Regrettable.
تأسف خوردن ف. ل. To regret.
Ex. تاسف میخورم که برای من غیرمقدور است
I regret that it is impossible for me (to do that).
تأسفاً (ta-assofan) A. ق Regretfully, with regret [= با تأسف].
تاسوعا (tasoo-a) A. ا The ninth day of Moharram, day before the martyrdom of Imam Hossein.
تأسی (ta-assee) A. ا Imitation; following, taking model (from). [O S.] Consoling oneself; being patient.
تأسی کردن (به) To imitate, to follow, take model (from).
Ex. شما هم باو تاسی کنید
تاسیدن (taseedan) ف. ل. To be fatigued. To be afflicted.
تاسیده (taseedeh) ص. Exhausted, fatigued. Afflicted.
[P.P. of ا. م. ازف. تاسیدن]
تاسیس (ta'sees) A. ا [ج. = تاسیسات] Establishment; foundation, institution. Ex. تاسیس کارخانهٔ ذوب آهن
تاسیس کردن } ف.م. To establish,
تاسیس نهادن } to lay the foundation of. Ex. چاپارخانه راکی تاسیس کرد
تاسیسات معارفی Educational institutions.
تاش (۱) (tash) T. ا 1. A companion, a fellow [*usually in compound words*]. Ex. خیلتاش a fellow-soldier. *See* خیل
2. A partner. 3. *R.* A master.
تاش (۲) = تا اورا [*See* تا *and add* اورا]
تاشو (tashow) ص. Folding. Pliable.
Ex. صندلی تاشو folding chair.
تاغ (tagh) ا. *Bot.* A species of tamarisk, the wood of which has a long enduring fire.
تافتگی (taftegee) ا A glow. Lustre. State of being scorched; redness. A twist; a distortion. Vexation.
تافتن (taftan) ف. م. ل. [Imper. = تاب]
1. To heat, make red-hot, cause to glow. To burn, to scorch. To twist. To turn away, deviate. To vex *R.* 2. To glow, To glitter. To become red-hot. To burn. To be vexed *R.* *See* تابیدن *and examples under it.*
روی (از) تافتن To turn away the face; to be annoyed, vexed, displeased.
تافته (۱) (tafteh) ا Taffetah, a fine silk texture with a luster.
تافته (۲) ص. Twisted, spun; also, woven. Set in a glow; glittering. Burning. Heated. Turned away, averted. Vexed *R.* [P.P. of ا. م. ازف. تافتن]
تافته شکن (-shekan) ا Sarcenet, sarsenet.
تاك (tak) ا. = مو - رز A vine.
تاکستان (takestan) ا A vineyard.
تأکید (ta'keed) A. ا [ج. = تأکیدات] Emphasis, stress. Strict recommendation. Corroboration. Strengthening. Assertion *R.*

1. To deliberate, تأمل کردن ف. ل. reflect, ponder, weigh a matter before deciding. Ex. دراینکار باید تامل کرد This matter should be deliberated or reflected on. 2. To hesitate. 3. *Colloq.* To wait. Ex. قدری تامل کن تا لباس بپوشم

تأمین *A.*। *(ta'min)* [ج. == تامینات] 1. Securing, safeguarding. Ex. برای تامین منافع دولت In order to secure (or safeguard) the interests of the Government. 2. Security, safety. Ex. برای تامین جان و مال مردم || 3. A guarantee. ||

تامین کردن ف. م. 1. To secure, to safeguard. 2. To make sure, to assure. 3. *Colloq.* To provide for. Ex. باید آتیه خود را تامین کنیم

تامین دادن To give a security, to guarantee.

تأمینات *(ta'meenat)* ا. [ج. تامین Pl. of] The Detective Police, the Surety Police. [Used also attrib. Thus, ادارهٔ تامینات]. 2. [*O.S.*] Securities, guarantees.

تأمین نامه *(ta'min-nameh)* ا. P. A safe-conduct.

تان *(tan)* ض. مت. ص ۲ ج. 1. Your. Ex. کتابتان your book. 2. You *(objective case)*. Ex. دیدمتان I saw you. [*Note.* تان is an insep. pr. of the 2nd. pers. pl. used both possessively and objectively].

تأنی *(ta-annee)* *A.*। Slowness, acting slowly. Delay, procrastination. Hesitation. Ex. بتأنی صحبت میکرد He strictly or emphatically. Ex. تاکید کنید که زود تر بیاید || 2. To emphasize; to strengthen.

تأکیداً *(ta'keedan)* ق.*A.* Emphatically, strictly. Strongly. Persistently.

تأکیدی *(ta'keedee)* ص. *A.P.* Emphatic, Strict. Corroborative. *See* مؤکد & اکید

تالاب *(talab)* ا. A pond.

تالار *(talar)* ا. A parlor, hall, saloon.

تألف *(ta-allof)* *A.*। Intimate acquaintance.

تألم *(ta'allom)* *A.*। Suffering pain. Pain; sorrow. *See* متألم

تالم آور *(-avar)* ص *A.P.* Sorrowful, sad. Ex. یك خبر تألم آور

تالی *(talee)* ص-ا. *A.* 1. Following, coming as a consequence. Second (in resemblance), similar. Imitating. 2. *R.* A consequence. A follower.

تألیف *(ta'leef)* *A.*। 1. A compilation, collection, compiled work; also, a literary work. Ex. تاریخ ایران تالیف آقای ... A history of Persia, compiled by Mr.... 2. Act of compiling or composing. 3. [*O.S.*] Uniting or joining together.

[ج. == تألیفات - تآلیف *(ta-aleef)*]

تالیف کردن ف. م. To compile. Ex. آن فرهنگ را کی تالیف کرد

تام *(tam)* ص. *A.* Complete, entire, perfect. [Often تام و تمام] *See* کامل & تمام

تآمر *(ta-ammor)* *A.*। Commanding.

تأمل *(ta-ammol)* *A.*। Deliberation, consideration, reflection; hesitation. Ex. در هر کاری تأمل کن

talked slowly or hesitatingly.
To act slowly or تأنی کردن ف. ل. deliberately; to hesitate. To delay.

تأنيث *(ta'nees)* A.ا (Putting in) the feminine gender; regarding as feminine. Rendering feminine. *Ant.* == تذکیر

تأنيس *(ta'nees)* A.ا Making familiar, familiarization. Taming, domestication.

تاو *(taw)* == **تاب**

تاوان *(-tavan)* ا. A mulct. Indemnity; fine; damages, remuneration (for a loss or injury), compensation. Ex. تاوان ظرف شکسته چقدر میشود؟

تاوان دادن ف. م. To indemnify, pay the damages, forfeit, remunerate, compensate, make good. To give a mulct or indemnity.

تاوخانه *(tav-khaneh)* == **تابخانه**

تاول *(tavel)* ا. A blister.

تاول زدن ف. ل. To blister.

تأول *(ta-avvol)* A.ا Explanation, interpretation.

تاول‌دار *(tavel-dar)* / **تاول‌زده** *(—zadeh)* ص. Blistery, blistered.

تاوه *(taveh)* == **تابه**

تأويل *(ta'veel)* A.ا [ج. == تأویلات] Paraphrase. Commenting, expounding. A commentary. Explanation, interpretation. *Colloq.* To gloss.

تأویل کردن ف.م. To paraphrase, expound, comment. To interpret, to explain. *Colloq.* To gloss or gloze.

تاه *(tah)* الخ == **تا** (۳) الخ

تأهل *(ta-ahhol)* A ا Marriage. Marrying. *Ant.* == تجرد

تأهل (اختیار) کردن To marry.

تائب *(ta-eb)* A. ص [مؤنث == تائبه] Penitent, repentant.

تأييد *(ta'yeed)* A.ا [ج. == تأییدات] Confirmation, corroboration. Ex. در تأیید مراسلهٔ نمره... Confirming letter No... || 2. Strengthening. 3. Help, assistance. Ex. بتأیید کردگار by the divine assistance.

تأیید کردن ف. م. To confirm, corroborate; strengthen; assist. To second (a motion, etc.).

تب *(tab)* ا. Fever.

تب استخوانی Hectic fever

تب خفف Extreme lassitude.

تب دق Hectic fever.

تب راجع Recurrent fever

تب ربع Quartan fever.

تب زرد Yellow fever.

تب شدید Burning fever.

تب عرق گز Miliary fever.

تب غب (یا سه یك) Tertian fever.

تب لازم Hectic fever; consumption.

تب مواظب Quotidian fever.

تب نوبه Intermittent fever.

تب و لرز Ague.

تب یك روز در میان == تب غب

تب یومی (تب هر روزه) Quotidian fever.

تب کردن ف. ل. To be attacked by a fever.

تب خنك شد (یا ساکت شد) / تب فروکشید (یا فروکش کرد) The fever subsided.

Making haste. A.ا (tabador) **تبادر**

1. Exchange, A.ا (tabadol) **تبادل** interchange. Ex. تبادل نظر (یا افکار) exchange of views. 2. Permutatio n. 3. Alter- nation, succession.

To (ex)change. تبادل کردن ف. م.

A family. A tribe. ا. (tabar) **تبار(۱)**

Destruction, ruin. A.ا **تبار (۲)**

May be A.ف. (taba'raka) **تبارک** blessed. [Occurring in Arabic phrases, as تبارک‌الله tabarakal'lah, «May God be blessed» and uttered as an indication of surprise, etc.].

The blessed and خداوند تبارک و تعالی exalted Lord.

Bruise; contusion. ا. (tabareh) **تباره**

Chalk; plaster. ا. (tabasheer) **تباشیر** Whiteness.

Magnesia. تباشیر فرنگی

Met. Break of day. تباشیر صبح

Following. Con- A.ا (teba') **تباع** tinuation.

Going far, A.ا (taba-od) **تباعد** being distant.

Phys. Eccentricity. تباعد از مرکز

Collusion, A.ا (tabanee) **تبانی** connivance, covin.

To collude, to connive. تبانی کردن ف.ل.

Destroyed, ruined. ص. (tabah) **تباه** Spoiled. Corroded.

To destroy, ruin; تباه کردن ف. م. spoil; corrupt. To corrode.

تباهانیدن (tabahaneedan) ف. م. To cause to destroy, spoil, corrupt, etc. [Caus. of تباهیدن]

1. Corrupt. ص-ا. (tabah-kar) **تباه کار** 2. A corrupter; a destroyer.

Corruption. ا. (—karee) **تباه کاری**

Corruption; ا. (tabahee) **تباهی** ruined state, destruction. Corrosion.

تباهیدن (tabaheedan) ف.م.ل. 1. To destroy, ruin, corrupt. 2. To be destroyed or ruined.

Contrast; A.ا (tabayon) **تباین** marked difference. Variance. Contradiction, inconsistency. *Math.* Incommensurability. [*O.S.*] Separation. Ex. این دو حرف باهم تباین دارند These two statements are contradictory to each other. [*See* متباین].

Febrifuge, ص. (tab-bor) **تب بر** antipyretic.

Tibet. ا. (tabbat) **تبت**

Honoring. A.ا (tabjeel) **تبجیل** Glorification.

Erudition. Pro- A.ا (tabahhor) **تبحر** found knowledge (of sciences, etc), conversance, mastery. Ex. او در علم طبابت تبحر دارد

Herpes, fever- ا. (tabkhal) **تبخال** heat, febrile labial herpes.

Walking in A.ا (tabakhtor) **تبختر** a stately gait, strutting, prompous carriage; pride.

Evaporation. A.ا (tabkheer) **تبخیر** Fumigation.

1. To evaporate. تبخیر شدن ف. ل. Ex. آبهای آن تبخیر میشود || 2. To fumigate.

تبردار *(tabar-dar)* ا. A halbardier; a pioneer; a sapper. A hatchetman.

تبر زد *(—zad)* ا. White sugar. Rock-salt.

تبر زن *(—zan)* ا. A wood-cutter.

تبرزین *(—zin)* ا. A battle-axe, a halberd. [Spelled also طبرزین]

تبرستان *(tabarestan)* = **طبرستان**

تبرع *(tabarro')* A.ا [ج. = تبرعات] Doing a thing voluntarily, supererogation. Giving gratis. Free gift.

تبرعانه *(tabarroaneh)* A.P.ق Gratuitously. Voluntarily. Supererogatorily.

تبرك *(tabarrok)* A.ا Taking a good omen; boding well. A gift or present looked upon as bringing good luck.

تبركا *(tabarrokan)* A.ق As a blessing. With a view to bringing good luck.

تبريد *(tabreed)* A.ا Cooling. Refrigeration. *L.*, a refrigerant.

تبريد كردن ف. م-ل. 1. To cool; to refresh. To refrigerate. 2. To eat or drink refrigerants.

تبريز *(tabreez)* ا. Tebriz, the capital of Azerbayijan.

من تبريز The «man» or «batman» of Tebriz equal to 640 «mesghals» or about 107 avoirdupois ounces.

تبريزى(۱) *(tabreezee)* ص-ا. 1. Of or belonging to Tebriz. 2. A native of Tebriz.

تبخير كردن ف. م. To evaporate *v.t.*, to change into vapor.

تبدار *(tabdar)* ص. Feverish.

تبدل *(tabaddol)* A.ا [ج. = تبدلات] Change. Permutation. [*O.S.*] Being changed.

تبديل *(tabdeel)* A.ا [ج. = تبديلات] Changing, alteration. Reduction. Substitution. Ex. تبديل پول نقره بطلا changing silver money to gold; substituting gold for silver in the monetary system. *Math.* Permutation. *Syn.* = تغيير & تحويل

تبديل شكل Transformation, metabolism. Transfiguration.

تبديل صورت Transfiguration.

تبديل قيافه (يا لباس) Disguise.

تبديل رنك Change of color; metachromatism.

تبديل (اشياء) بفلز Metallization.

تبديل دادن | تبديل كردن ف. م. To change, alter; modify. Ex. آن مؤسسه را تبديل بيك شركت خصوصي نمودند They changed the institution to a private company.

تبديل يافتن ف. ل. To be changed.

تبديلى *(tabdeelee)* A.P.ص Changed. That is to be changed.

تبذير *(tabzeer)* A.ا Dissipation, prodigality. [*O. S.*] Scattering (like) seed, dissemination.

تبذير كردن ف. م. To dissipate, to spend prodigally.

تبر *(tabar)* ا. An axe, a hatchet.

تبر خون *(—khoon)* ا. The jujube.

تبریزی (۲) ا. The poplar (tree).
[*Used also attrib.* Thus: درخت تبریزی]
تبریزی (۳) = من تبریز [*See under* تبریز]
تبریك A.ا (*tabreek*) Congratulation, felicitation. Congratulating.||
تبریك گفتن ف.م.ل. To congratulate. Ex. (a) شما را برای تالیف این کتاب تبریك میگویم I congratulate you for compiling this book. (b) عید اول سال را بشما تبریك میگویم I wish you a happy new year.
عرض تبریك کردن = تبریك گفتن
تبریکات ا.(*tabreekat*) [ج. تبریك Pl. of] Congratulations, happy (*or* good) wishes. Ex. تبریکات صمیمانهٔ خودرا بشما تقدیم میدارم I offer you my sincere congratulations.
تبرهن A.ا (*tabarhon*) Being proved. Demonstration.
تبرئه A.ا (*tabreah*) Exoneration, exculpation. Acquittal, discharge.||
تبرئه کردن ف. م. To exonerate, exculpate, acquit, discharge. Ex. محکمهٔ جنائی اورا تبرئه کرد The criminal court exonerated him.
تبری A.ا (*tabarree*) Immunity. Guiltlessness; exoneration.
تبزل A.ا (*tabazzol*) Being split or broached. A rent.
تبسم A.ا (*tabassom*) A smile. Smiling. *Syn.* = لبخند
تبسم کردن ف. ل. To smile.
تبشیر A.ا (*tabsheer*) Giving good tidings.
تبصره A.ا (*tabserah*) Note, remark, nota bene. [N.B.]
تبع A.ا (*taba'*) Follower(s). Subject(s).
تبعه A.ا (*taba-ah*) [ج. تابع Pl. of] 1. Subjects. 2. [*Treated as sing.*] A subject [=تابع]. 3. [*O. S.*] Followers. [Colloq. pr.=*taba-eh*].
تبعهٔ خارجه Foreign subjects, foreigners.
تبعی A.P.ص (*taba-ee*) *Gram.* Subordinate. Ex. قضیهٔ اصلی وقضیهٔ تبعی a principal clause and a subordinate clause.
تبعیت A.ا (*tabaiyyat*) Dependence, subjection. Following. Citizenship. *See* تابعیت
ترك تبعیت (یا تابعیت) کردن To expatriate oneself, become citizen of another country.
تبعیت کردن ف. ل. To follow.
تبعید A.ا (*tab-eed*) Exile, banishment. Banishing. [*O. S.*] Removing to a far place. *Med.* Abduction.
تبعید کردن ف. م. To banish, exile, send into exile.
تبعیض A.ا (*tab-eez*) [ج. = تبعیضات] 1.(Unjust) discrimination, (undue) distinction. *L.*, partiality. [*O. S.*] Division, parting.
تبعیض کردن ف.ل. To discriminate (unjustly) between persons.
تبلور A-P.ا (*tabalvor*) Crystallization.
تبلیغ A.ا (*tableegh*) [ج. = تبلیغات] 1. [*O. S.*] Communication, transmission. 2. Propagation, Ex. تبلیغ مذهبی ||

3. Guiding, trying to convert (to a religion, etc.)

1. To propagate. تبلیغ کردن ف. ل.م. Ex. مذهب خود را در چین تبلیغ کردند || 2. To guide, try to convert. 3. [O.S.] To transmit, to communicate.

تبلیل *(tableel)* A.ا Soaking, moistening. Basting (roasting meat in in butter, etc.).

تبنی *(tabannee)* A.ا Adoption (as of a son).

تب و تاب *(tabotab)* ا. Glow. [O. S.] Fever and glow.

To be in a glow. در تب و تاب بودن

تبول *(tabavvol)* A.ا Urination, making water.

تبول کردن .R=ادرار کردن=شاشیدن

Med. Hematuria. تبول خونی

تبه *(tabah)* الخ = **تباه** الخ

تبیان *(tebyan)* A.ا Manifestation, Explanation.

تبیر - تبیره *(tabeer-eh)* ا. A drum.

تبیره زن *(—zan)* ا. A drummer.

تبین *(tabayyon)* A.ا Being clear.

تبیین *(tab-yin)* A.ا Making clear, explanation.

تپ *(tap)* ا. A tapping noise; a dab. A beating noise; a throb(bing). Pattering.[Often repeated, as تپ‌تپ]||

1. To beat, throb. تپ‌تپ کردن ف ل. *See* تپیدن or طپیدن || 2. To patter.

تپاله *(tapaleh)* ا. Dried dung for fuel.

تپاندن *(tapandan)* } ف.م-ل.
تپانیدن *(tapaneedan)* }

1. To cram, to stuff. To thrust.

2. To cram, glut oneself, eat greedily and to satiety. *Syn* = چپانیدن

تپانچه *(tapancheh)* ا. = طپانچه

1. A slap in the face, a box on the ear. 2. A pistol.

To slap. تپانچه زدن ف. ل-م.

تپش *(tapesh)* ا. Beating, palpitation. Ex. تپش قلب

To beat, to palpitate. تپش کردن ف. ل.

تپق *(topogh)* الخ [See under طوپاق]

تپه *(tappeh)* ا. A hill, a mound.

A flower-bed. تپهٔ گل

تپه دار *(- dar)* ص. Hilly.

تپیدن *(tapeedan)* ف.ل. [Imper.=تپ]

1. To beat, to palpitate. Ex. قلبم می تپد|| 2. *R.* To be in agitation. 3. *Colloq.* To be crammed or thrusted, as into a small space [= چپیدن]

[*Note.* The words تپاندن-تپیدن and تپش are also spelled with ط].

تتابع *(tatabo')* A.ا Succession; coming successively; following.

تتار *(tatar)* الخ = **تاتار** الخ

تتبع *(tatabbo')* A.ا [ج. = تتبعات] Research, diligent search (ing), thorough study or examination. Innovation. *Colloq.* A device, a contrivance.

A scientific research. تتبع علمی

To make a research; search diligently, study thoroughly. To innovate. *Colloq.* To contrive, to devise. تتبع کردن ف. ل-م.

تجار See under تاجر

تجارب See under تجربه

تجارت *(tejarat)* A.l Commerce, trade. Trading.

تجارت کردن ف. ل. To trade, to carry on commerce.

اطاق تجارت Chamber of Commerce.

مدرسهٔ تجارت Commercial School.

محکمهٔ تجارت Board of Trade.

قانون تجارت Merchant law, law of commerce, commercial law.

تجارتخانه *(—khaneh)* } A.P.l
تجارتخانه *(—khaneh)* }
House of commerce, commercial firm.

تجارتگاه *(-gah)* R. = **تجارتخانه**

تجارتی *(tejaratee)* A.P. ص Commercial. Ex. معاملات تجارتی commercial transactions.

تجاسر *(tajasor)* A.l Boldness, hardihood. Insolence. Insurgence.

تجانس *(tajanos)* A.l Homogeneity. *Gram.* Being paronymous. *See* متجانس

تجاور *(tajavor)* A.l Vicinity.

تجاوز *(tajavoz)* A.l 1. Trespassing, transgression, encroachment. Ex. تجاوز بحقوق دیگران encroaching upon the privileges of others. 2. Exceeding. 3. Aggression. 4. Infringement, infraction; violation.

تجاوز کردن ف. ل. 1. To exeed. Ex. چنانچه از هزار صفحه تجاوز کند in the event that it exceeds 1000 pages... 2. To trespass, transgress, encroach.

تتر *(tatar)* الخ = **تتار ـ تاتار** الخ

تتق *(totogh)* A.l A curtain or veil.

تتق نیلی }
تتق نیلگون } *Met.* The sky. *Lit.*, the azure curtain.

تتمه *(tatemmah)* A.l 1. Remainder, balance. Ex. تتمهٔ حساب balance of an account. 2. A supplement.

تتمیم *(tatmeem)* A.l Completion, accomplishment; finishing.

تتویج *(tatveej)* A.l Furnishing with a crown; coronation.

تثبیت *(tasbeet)* A.l Confirming, confirmation, establishing, establishment. [*O. S.*] Making firm, fixing. ||

تثبیت کردن ف. م. 1. To establish; to confirm. حقوقش هنوز تثبیت نشده است || 2. To fix, to make firm.

تثریب *(tasreeb)* A.l Finding fault with, chiding.

تثقیب *(tasgheeb)* A.l Piercing.

تثقیل *(tasgheel)* A.l Making heavy; overburdening. *See* ثقل

تثلیث *(taslees)* A.l Trinity. [*O.S.*] Dividing into three parts.

تثمین *(tasmin)* A.l Making an octagon of, making octangular. *See* مثمن

تثنیه *(tasnieh)* A.l 1. *Ar. Gram.* Dual, the dual number. 2. Deuteronomy. [Usually سفر تثنیه]. 3. [*O. S.*] Making two.

[*Note.* There is no dual in Persian].

تثویب *(tasveeb)* A.l Rewarding.

تجادل *(tajadol)* A.l Litigation, quarrel, dispute. *See* مجادله

Ex. همسایهٔ خود تجاوز کرد He trespassed the bounds of his neighbor. 3. To violate, to infringe. Ex. ازقانون تجاوز کردند They violated the law.

تجاوز کار A.P.ص-(-kar) 1. Aggressive. Encroaching. 2. A trespasser. An aggressor. A violator.

تجاوزکارانه A. P.ق-ص (-karaneh) 1. Trespassingly, encroachingly. Aggressively. 2. Aggressive [used only for inanimate things].

تجاویف *See under* تجویف

تجاهل A.ا (tajahol) Feigning ignorance. Feigned ignorance.

تجاهل کردن ف.ل. To feign ignorance.

تجاهل العارف A.ا (—el-aref) Socratic irony. Reticence.

تجبر A.ا (tajabbor) Haughtiness.

تجبیر A.ا (tajbeer) Bone-setting.

تجدد A.ا (tajaddod) Revival; renewal, renovation. Advocating new customs and revival of social life, etc. Regeneration.

تجدد خواه A.P.ا (—khah) An advocate of revival or restoration (in social affairs, etc.).

تجدید A.ا (tajdeed) Renewal. Repetition. Revision.

تجدید کردن ف. م. To renew. To repeat. Ex. نمایش را تجدید کردند

تجدید نظر Revision, review. Rehearing.

تجدید نظر کردن ف.م-ل. To revise, to review. To hear again.

تجدید هوا Ventillation.

تجدید هوا کردن - هوارا تجدید کردن To ventillate.

تجدید مرض A relapse.

تجدید قوا *Mil.* Reenforcement.

تجدید قوا کردن To reenforce.

تجدید قوه (رفع خستگی) Refreshment.

تجدید جوانی Rejuvenescence.

تجدید طبع Revision (of an edition).

تجدید عهد Renewal of friendly relations. Reestablishment of mutual agreements.

تجدید حیات Restoration to life. Reviviscence.

تجدید فراش کردن To marry a second time, to take another wife.

تجدیدی A.P.ص (tajdeedee) (That is to be) renewed; revisional.

تجرب A.ا (tajarrob) Empiricism; going by experience.

تجربت (tajrebat) / **تجربه** (tajrebeh) A.ا 1. Experience. Ex. تجربه بما فهماند که اینطریق خوب نیست || 2. Experiment, trial. Ex. تجربهٔ شیمیایی a chemical experiment.

[ج. = تجارب (tajarob)]

تجربه کردن ف. م-ل. 1. To try, prove by experience or experiment. Ex. چندین مرتبه این نکته را تجربه کرده ام I have tried that many times. || To experience. 2. To try an experiment.

بتجربه رساندن = تجربه کردن

بتجربه رسیدن To be tried, to be put to the test. To prove to be correct.

or ingredients.
A chemical analysis. تجزیهٔ شیمیایی
Gram. Analysis. تجزیهٔ جمله
Gram. Parsing. تجزیهٔ کلمه
To analyze. To decompose. To examine. تجزیه کردن ف. م.
تجسس *(tajassos)* A.۱ | ج.=تجسسات]
Search, research, investigation. Exploration. Spying. espionage. Inquisitiveness, prying into hidden things or mysteries.
1. To search, to investigate Ex. تجسس کردن ف. م-ل. هرچه تجسس میکنم پیدانمیشود I cannot find it however I search (for it). 2. To make investigations or researches.
تجسم *(tajassom)* A.۱ Increasing in volume, becoming bulky, Incarnation, embodiment.
تجسیم *(tajseem)* A.۱ Incarnation, embodying, embodiment, personification. *See* مجسم the p.p.
تجفیف *(tajfeef)* A.۱ Desiccation.
تجلی *(tajallee)* A.۱ [ج. = تجلیات]
Manifestation. Epiphany. Transfiguration. Lustre, brightness. Glory.||
To become manifest, to appear with glory. تجلی کردن ف. ل.
The Transfiguration. عیدتجلی (درمیان نصاری)
تجلید *(tajleed)* A.۱ Binding (a book). *See* مجلد the p.p.
تجلیل *(tajleel)* A.۱ Glorification.
To glorify, to honor. تجلیل نمودن ف.م.
تجلیلی *(tajleelee)* A.P.ص Honorific.

بتجربه ـ بالتجربه *(bet-tajrebeh)* ق.
By experience, as a result of experience.
Experienced. با تجربه
Inexperienced. بی تجربه
تجربه خانه *(tajrebeh-khaneh)* A.P.۱
A laboratory.
تجربه دار *(— dar)* A.P.ص
Experienced. *Syn.*= مجرب ـ باتجربه
تجربه کار *(— kar)* A P.ص-۱ (One) who is experienced in business.
تجربیات *(tajrebiyyat)* A.ج.۱
Experiences. Experiments.
[*Note.* The sing. of this word is تجربی an adj. of rare usage].
تجرد *(tajarrod)* A.۱ Single life, celibacy. Isolation. [*O. S.*] Bareness, being denuded. *Syn.*=انفراد||
Ant. = تأهل
تجردگزین *(—gozin)* A P.ص-۱
1. Choosing a solitary or single life. 2. *R.* A recluse.
تجرع *(tajarro')* A.۱ Drinking by draughts, sipping. *See* جرعه
تجرید *(tajreed)* A.۱ Separation. Abstraction. Privation. Isolation. Making solitary. Disentangling, disembarrassing. [*O. S.*] Denuding.
To make solitary or single. To separate. To abstract. To clear. تجرید نمودن ف. م.
تجزیه *(tajzieh)* A.۱ 1. Analysis. 2. Decomposition. 3. Examination. Ex. تجزیهٔ خون || 4. Segregation; separation. [*O. S*] Dividing into parts

تجمع (tajammo') A.۱ Coming together, assembling. Reunion.

تجمع خون *Med.* Hyperemia.

تجمل (tajammol) A.۱ [ج. = تجملات] Luxury; sumptuousness; splendor; retinue. [*O. S.*] Adorning oneself. [*In pl.*] Articles of luxury, articles de luxe.

باتجمل Sumptuous(ly), luxurious(ly).

تجملی (tajammolee) A.P.ص 1 De luxe; also, fancy. Ex. اشیاء تجملی Articles de luxe; fancy goods. 2. Sumptuous; superfluous.

تجنب (tajannob) A.۱ Shunning. Withdrawal. *Syn.* = کناره گیری

تجنیس (tajnees) A.۱ Play on words, pun. Homonymy. Resemblance. [*O.S.*] Making homogeneous.

تجویز (tajveez) A.۱ 1. Declaring as lawful. 2. Recommendation. Ex. مطابق تجویز طبیب || 3. Permitting, approving (of); also, permission or approbation.

تجویز کردن ف. م. 1. To declare as lawful. Ex. علما آنرا تجویز کرده اند || 2. To recommend. Ex. طبیب بادکش تجویز کرد. The doctor recommended dry cupping. 3. [*O. S.*] To permit or approve of.

تجویف (tajveef) A.۱ 1. Hollowing, making concave. 2. *R.* A hollow.
[ج. = تجاویف (tajaveef)]

تجاویف انف *R.* = منخرین The nostrils.

تجهیز (taj-heez) A.۱ [ج. = تجهیزات] Equipping; furnishing (with supplies, equipments, etc.) Preparation. Arming (a ship). Equipments; arms. Fitting out (a bride). *See* مجهز

تجهیز کردن ف.م. To equip, furnish with supplies, fit out. To arm (a ship). *Mil.* To mobilize.

تجهیز قشون Mobilization.

تجیر (tejeer) ۱ A folding screen.

تحارب (taharob) A.۱ Fighting together. *See* محاربه

تحاسین *See under* تحسین

تحاشی (tahasha) A.۱ Keeping away, guarding. Taking exception to something by pronouncing حاشا *hasha*, *i.e.* God forbid!

تحاور (tahavor) = **محاوره**

تحائف *See under* تحفه

تحت (taht) A.۱ = زیر The under part, the lower part.

در تحت ... در آوردن / در تحت ... قرار دادن To subject to ...
Ex. بعد باید آنرا در تحت جریان برق در آورد Then it must be subjected to an electric circuit.

— ح. ا. = در تحت، زیر Under, below, beneath.

[*Note.* In compound, scientific terms of Arabic construction, the word تحت corresponds to the English prefix *sub-* or *hypo-*. *See examples in the vocab.*].

تحت الارضی (tahtol-arzee) A.ص Subterranean [= زیر زمینی].

تحت الاضلاعی (—azla-ee) A.ص *Anat.* Subcostal, infracostal.

[زیر دنده‌ای =]

تحت البحری (*tahtol-bahree*) ص.A. Submarine.

تحت البطنی (*—batnee*) ص.A. Hypogastric [= زیر شکمی].

تحت الحمایه (*-hamayeh*) ص.A. Under the protection of another, protégé. Ex. حکومت تحت الحمایه a protectorate.

تحت الحنک (*-hanak*) ا.A. A fold of the turban passed under the chin.

تحت الجلد (*—jeld*) ا.A. *Anat.* The cutis; the hypodermis.

تحت الجلدی (*—jeldee*) ص.A. *Anat.* Subcutaneous, hypodermic. Ex. تزریق تحت الجلدی a hypodermic injection.

تحت الضمانه (*tahtozzamaneh*) ص.A. On bail.

تحت الفکی (*tahtol-fakkee*) ص.A. *Anat.* Submaxillary. Ex. غدد تحت الفکی submaxillary glands.

تحت الکتفی (*—katefee*) ص.A. *Anat.* Subscapular [= زیر شانه‌ای - زیر دوشی].

تحت اللسانی (*—lesanee*) ص.A. *Anat.* Hypoglossal. Ex. عصب تحت اللسانی *Syn.* = زیر زبانی

تحت اللفظی (*-lafzee*) ص.A. 1. Literal. Ex. ترجمهٔ تحت اللفظی a literal translation, a metaphrase. 2. Interlinear. || — ق. Literally, word for word.

تحت المبیض (*—mabeez*) ص.A. *Bot.* Hypogynous.

تحتانی (*tahtanee*) ص.A. Lower, inferior, placed beneath. Ex. طبقهٔ تحتانی the lower story, the ground-floor. *Ant.* = فوقانی

تحجر (*tahajjor*) ا.A. Petrifaction, petrification; lapidification.

تحجم (*tahajjom*) ا.A. Being increased in volume, enlargement; bulkiness.

تحدب (*tahaddob*) ا.A. Convexity; bulging. [*O. S.*] Becoming humpbacked.

تحدب دماغ *Anat.* Convolution(s) of the brain, a gyrus (or pl. gyri) of the brain.

تحدید (*tahdeed*) ا.A. Limitation; fixing the limits of a thing. Confining. *Log.* Definition [= تعریف]. Excise. *See* محدود the p.p.

تحدید تریاک Opium excise.

تحدید کردن ف.م. 1. To limit; to fix the limits of. Ex. اختیارات او را تحدید کردند They limited (*or* reduced) his powers. 2. To confine. *Log.* To define.

تحذیر (*tahzeer*) ا.A. Warning, cautioning. Threatening. A remark.

تحذیر نمودن ف.م. To warn, to caution.

تحرز (*taharroz*) ا.A. Guarding oneself (against); taking heed.

تحرّک (*taharrok*) ا.A. Moving oneself. Movement, motion.

تحری (*taharree*) ا.A. Selection of the most worthy. Research. Deliberate attention.

تحریر (*tahreer*) ا.A [ج. = تحریرات] Writing. Engrossment. *Mus.* Modulation. [*O. S.*] Manumission, setting at liberty.

To put to motion.

تحریم (*tahreem*) A. | Deprivation, depriving. Prohibition. Boycotting; a boycott. Defense. Declaring as sacred or illicit.

تحریم نمودن ف. م. To prohibit. To defend. To deprive. To boycott. To declare as sacred or illicit.

تحریمه (*tahreemeh*) A. | Saying الله‌اکبر *allaho-akbar* at the beginning of prayer. (Wearing) the pilgrim's garb.

تحریمهٔ عشا بستن To prepare for the evening prayer.

تحریمی (*tahreemee*) A.P. ص. Prohibited.

تحزین (*tahzin*) A. | Causing grief.

تحسر (*tahassor*) A. | Regret(ting).

تحسین (*tahsin*) A. | Admiration. Applause, acclamation, Approbation. [ج. = تحاسین (*tahasin*)]

تحسین کردن ف. م. ل. To applaud; to approve of; to admire. Ex. همه از کار او (یا کار اورا) تحسین کردند They all admired him for what he had done.

تحسین آمیز (*-ameez*) A.P. ص. Plausive; tending to admire.

تحشیه (*tahshieh*) A. | Annotation, writing marginal notes.

تحصن (*tahasson*) A. | Taking refuge. Defending oneself. Being chaste. ||

تحصن کردن ف. ل. To take refuge [= بست نشستن].

تحصیل (*tahseel*) A. | [ج. = تحصیلات] 1. Study; education. Ex. تحصیل در امریکا

میز تحریر A desk.

تحریر کردن ف. م. = نوشتن To write. To engross.

تحریر دادن ف. م. To modulate.

تحریرات Writings.

تحریراً (*tahreeran*) A. ق. = کتباً In writing.

تحریری (*tahreeree*) A.P. ص. 1. Used in writing. Ex. کاغذ تحریری writing paper. 2. R. Written.

تحریص (*tahrees*) A. | Making eager. Incitation, excitation. [O.S.] Making greedy.

تحریص کردن ف. م. To make eager, to excite. Ex. مرا برفتن انجا تحریص کرد

تحریض (*tahreez*) A. | Instigation; urging.

تحریف (*tahreef*) A. | [ج. = تحریفات] Alteration. Corruption. Transposition of letters; an anagram.

تحریف کردن ف. م. 1. To alter; to corrupt. Ex. کلمات وعبارات آن تحریف شده است 2. To transpose the letters of, make an anagram out of.

تحریق (*tahreegh*) A. | Burning, setting on fire.

تحریک (*tahreek*) A. | [ج. = تحریکات] 1. Excitation; stimulation; incitement, instigation; machination. Ex. تحریک اعصاب stimulation of nerves. 2. [O. S.] Putting to motion.

تحریک کردن ف. م. 1. To excite, to stimulate. Ex. چایی اعصاب را تحریک میکند 2. To instigate, incite, machinate. Ex. ایشان را بکشتن او تحریک کرد || [O. S.]

2. Acquisition, obtaining. Ex. تحصیل مال و ثروت 3. Collection. Ex. تحصیل مالیات

تحصیل کردن ف. م. 1. To gain, obtain, acquire. Ex. اطلاعاتی تحصیل کردیم We obtained some information. 2. To collect.

—ف. ل. To study; to receive education. Ex. دربیروت تحصیل میکرد

تحصیلات ابتدائی Primary education, elementary course.

دورهٔ تحصیلات Course of education.

تحصیلدار A.P.ا (*tahseel-dar*) A tax-collector, a collector of revenue.

تحصیلداری A.P.ا (*—daree*) The office of a revenue collector.

تحصین A.ا (*tahsin*) Fortifying, surrounding with a wall.

تحف *See under* تحفه

تحفه A.ا (*tohfeh*) A gift. A rarety, a choice thing, a curiosity. [ج. = تحف (*tohaf*) - تحائف (*tahaef*)]

تحقق A.ا (*tahaghghogh*) Certainty. Proving to be true.

تحقیر A.ا (*tahgheer*) Despising, humiliating; contempt, despise.

تحقیر کردن ف.م. To despise. To belittle.

کلمه یا ادات تحقیر A perjorative word or particle.

تحقیر آمیز A.P.ص (*—ameez*) 1. Contemptuous, disdainful; derogatory. Ex. سخنان تحقیر آمیز 2. || Perjorative.

تحقیرانه A.P.ق (*tahgheeraneh*) Despisingly, contemptuously.

تحقیق A.ا (*tahgheegh*) Verification, ascertainment of the truth (of something). Investigation, inquiry. [ج. = تحقیقات]

تحقیق کردن ف. م. 1. To verify. 2. To investigate, to inquire. Ex. باید این موضوع را تحقیق کرد 1. & 2. The matter should be verified or investigated.

تحقیقات بعمل آوردن To make inquiries or investigations. Ex. باید تحقیقات محلی بعمل آورد Local investigations should be made.

تحقیقا A.ق (*tahgheeghan*) Certainly, surely, for sure.

تحقیقی A.P.ص (*tahgheeghee*) Certain; sure. (That is to be) verified.

تحکم A.ا (*tahakkom*) Command(ing), lording over, domineering.

تحکم کردن ف. ل. To domineer, to command. Ex. همیشه بر آنها تحکم میکرد He domineered (*or* commanded) over them always.

تحکم آمیز A.P.ص (*—ameez*) Domineering. Haughty.

تحکیم A.ا (*tahkeem*) 1. Strengthening, fortifying, fortification. Ex. تحکیم روابط دوستانه || 2. *R.* Arbitration.

تحکیم نمودن ف. م. To strengthen; to fortify.

تحلی A.ا (*tahallee*) Being adorned.

تحلیت (*tahliyat*) A.ا Ornamenting.
تحلیه (*tahlieh*) Sweetening.

تحلیف A.ا (*tahleef*) Administering

an oath.

تحلیف کردن ف. م. = قسم دادن To administer an oath.

مراسم تحلیف بجاآوردن To administer an oath; also, to take an oath.

تحلیل A.| *(tahleel)* 1. *Physiol.* Assimilation; also, digestion. Ex. تحلیل غذا || 2. *Med.* Resolution. Ex. تحلیل ورم || 3. *Chem.* (a) Analysis; (b) corrosion; (c) decomposition. 4. Dissolving. 5. Waste, wasting; loss, decline; exhaustion. Ex. تحلیل قوا exhaustion of one's energy or powers. 6. Rendering lawful; acting as a محلل *mohallel (which see in the vocab.)*. 7. [*O. S.*] Untying.

تحلیل بردن ف. م. 1. To digest or assimilate. Ex. آن غذا را نتوانستم تحلیل ببرم 2. To corrode. 3. To resolve.

تحلیل نمودن ف. م. *R.* To render lawful.

تحلیل رفتن ف. ل. 1. To be dissolved or assimilated. Ex. غذایم تحلیل رفته است || 2. To be resolved, to resolve *v.i.* Ex. ورمش کم کم تحلیل رفت 3. To decline; to be wasted, lost, or exhausted. Ex. قوای بدنی او تحلیل رفت || 4. To be corroded. 5. To peak, pine away.

تحلیل صرفی Grammatical analysis.

تحلیلی *(tahleelee)* A.P. ص Analytic. Ex. هندسهٔ تحلیلی analytic geometry.

تحمض A.| *(tahammoz)* Turning acid.

تحمل A.| *(tahammol)* 1. Endurance, tolerance, long-suffering, forbearance; patience. Ex. تحمل طعنه ندارم I can not tolerate sarcasm. 2. Bearing, supporting, carrying. 3. Passiveness. 4. Resignation.

تحمل کردن ف. م. 1. To endure, tolerate, forbear. Ex. هر گونه سختی را تحمل کردم I endured every hardship. 2. To support, to bear. Ex. این پایه نمیتواند مجسمه را تحمل کند

A.P. ص
- غیر قابل تحمل
- **تحمل گداز** *(—godaz)*
- **تحمل ناپذیر** *(—napazeer)*

Intolerable, insupportable.

تحمید A.| *(tahmeed)* Praising (God)(much or repeatedly).

تحمیق A.| *(tahmeegh)* Calling one a fool. Infatuation.

تحمیل A.| *(tahmeel)* [ج. = تحمیلات] Imposing, imposition; exaction; charging. Infliction. [*O. S.*] Burdening.

تحمیل کردن ف. م. 1. To impose, charge; burden. Ex. کار اورا بمن تحمیل میکنند They impose upon me his task. 2. To inflict. Ex. عقاید خود را بمردم تحمیل میکرد He inflicted or forced his opinions upon the public.

تحنی A.| R. *(tahannee)* Curvature.

تحول A.| *(tahavvol)* [ج. = تحولات] Changing. Transformation. Metabolism. Shifting.

تحویل A.| *(tahveel)* 1. Reduction, alteration. Ex. تحویل کسر reduction of a fraction. 2. Delivery. Ex.

astonishing.

تحیه (tahiyyeh) == تحیت

تخ (tokh) .A Bot. Nettle-tree.

تخت (takht) .A A throne. Ex. تخت شاهی || 2. A bedstead. 3. A couch. 4. Sole. Ex. تخت کفش || 5. An elevated seat.

— ص-ق. 1. Flat; even, level. Filled to the brim. 2. *Colloq.* Just, sharp. Ex. تخت ظهر است

تخت زدن To erect a throne.

تخت بستن To make an elevated seat.

تخت کردن ف. م. To level. To fill to the brim.

تخت جمشید (takhteh jamsheed) .A The Persepolis. *Lit.*, the throne of Jamsheed.

تخت‌خواب ـ تختخواب (—khab) .A A bedstand; a bedstead.

تخت‌روان (—ravan) .A A palanquin, a litter; a sedan(-chair).

تخت گاه ـ تختگاه (takht-gah) .A 1. The place where a throne stands. 2. == پایتخت || 3. An elevated seat. 4. *R.* A plateau.

تخت‌نشینی (—nesheenee) .A == جلوس Accession to the throne.

تخته (takhteh) .A 1. A board. Ex. برو پای تخته Go to the board. 2. A lath, 3. A bench [== نیمکت]. 4. A table [== میز]. 5. A sheet, coat, layer. Ex. تخته یخ a sheet of ice. 6. A width. Ex. دو تخته دیگر آستری لازم داریم We want

انعویق درتحویل اجناس || 3. Changing, transformation. 4. Charge, trust. Ex. اپول درتحویل من است || 5. Making over, consigning; also, an endorsement *R.* [ج. == تحویلات]

تحویل دادن ف. م. 1. To deliver. Ex. اجناس را در ظرف دو هفته تحویل دادند They delivered the goods within two weeks. 2. To make over; to hand over. Ex. دفاتر حساب خود را بمن تحویل داد

تحویل گرفتن ف. م. To take delivery of, take over. Ex. جنس را تحویل بگیر

تحویل کردن ف. م. 1. To reduce. Ex. کسر را اول باید تحویل کرد || 2. To change. 3. To deliver *R*

تحویل سال (tahveeleh sal) Transition to the new year.

تحویل (آفتاب برج) حمل The passing of the sun to the sign Aeries.

سال تحویل (sal tahveel) == تحویل سال

تحویل مرض *Med.* Revulsion.

تحویلدار (tahveel-dar) A.P.A A cashier, a cash-keeper.

تحویلداری (—daree) A.P.A Function of a cashier.

تحیات See under تحیت

تحیت (tahiyyat) A.A A salutation. Blessing. [O.S] Wishing one alive. [ج. == تحیات (tahiyyat)]

تحیر (tahayyor) A.A Astonishment, amazement, surprise. Ex. تحیری بمن دست داد I was surprised.

موجب تحیر Astonishing, surprising.

تحیر کردن ف.ل. To be surprised. *R.*

تحیر آور (—avar) ص. A.P. Surprising,

two more widths of lining. 7. A couch [= تخت]. 8. A plank on which the dead are washed. 9. A litter. 10. A panel. 11. [*Short for* تخته نرد] A backgammon-board; also, the game itself. 12. A splinter.
A plank. تختهٔ ضخیم
A chessboard. تختهٔ شطرنج
A butcher's stall. تختهٔ قصابی
A plank or planks تختهٔ دکان serving as a door for a shop.
A panel. تختهٔ در (تنکهٔ در)
A floe (floating ice). تخته یخ شناور
A plane. تختهٔ حروف کوبی (درمطبعه)
To close (a shop). تخته کردن ف. م. [O. S.] To put the planks together.

تخته ای *(takhteh-ee)* ص. Made of boards; wooden.

تخته بند (۱) *(-band)* ا. A splinter.
One who planks floors, walls, etc.

تخته بند (۲) ص. Confined to prison. Severely attacked by cold *R.*

تخته بندی *(—bandee)* ا. Planking, boarding, flooring. Wainscotting. ‖ To plank, تخته بندی کردن ف. م. to board (a room). To wainscott (a wall).

تخته بید *(—beed)* ا. A wall-louse, a bug.

تخته تخته *(— —)* ص-ق. In (coagulated) pieces, as blood.

تخته پل *(—pol)* ا. A pontoon-bridge.

تخته پوست *(takhtehpoost)* ا. A pelt (used by the dervishes).

تخته پوست انداز *(—andaz)* ا-ص. 1. An intrusive dervish. An intruder. 2. Intrusive.

تخته پوش *(takhteh-poosh)* ص-ا. 1. Boarded, planked. Wainscotted. 2. A wooden floor. A wooden terrace *R.*

تخته پهن *(—pehen)* ا. A stable-litter; a hotbed.

تخته چکش *(—chakkosh)* A plane [*used in printing-offices*]. [O. S.] Board and hammer.

تخته سنگ *(—sang)* ا. A slate. A slab. A flag-stone.
A reef. تخته سنگ ساحلی
Schist. تخته سنگ متورق

تخته سیاه *(—siah)* ا. A blackboard.

تخته شستی *(—shastee)* ا. A pallet.

تخته فرش *(—farsh)* P.A. = تخته بندی

تخته قاپو *(—ghapoo)* ص. P.T. Settled (as a tribe, in towns).
To settle. تخته قاپو کردن ف. م.
Ex. دولت ایلات را تخته قاپو کرد The Government settled the tribes.

تخته کوب *(-koob)* ا. A lather.

تخته کوبی *(—koobee)* ا. Lath work.

تخته مشق *(—mashgh)* ا. P.A. A schoolboy's writing-board.

تخته نرد *(—nard)* ا. 1. Backgammon; also, tricktrack. 2. A backgammonboard.

تختی *(takhtee)* ص. Belonging to a throne. Resembling a throne.

تخدر *(takhaddor)* ا. A. Veiling oneself. Chastity. *See* مخدره

تخدیر *(takhdeer)* ا. A. Stupefying,

To trespass. Ex. از قرارداد تخطی کرد He infringed the agreement. 2. To make an error; to blunder.

تخطیط *A.*۱ *(takhteet)* Delineation, drawing lines. Survey; topography *R.*

تخطئه *A.*۱ *(takhteah)* Charging with error.

تخفیف *A.*۱ *(takhfeef)* 1. Reduction, abatement. Ex. تخفیف مالیات reduction of taxes. 2. Mitigation. Ex. تخفیف مجازات || 3. Extenuation. 4. Alleviation. || 5. Humiliation. [*O.S.*] Making light. [ج. == تخفیفات]

تخفیف دادن ف. م. 1. To abate, to reduce (taxes, etc.). 2. To mitigate. Ex. مجازاتش را تخفیف دادند || 3. To extenuate, palliate, alleviate. 4. *R.* To despise or humiliate.

—— ف. ل. To give a reduction. Ex. در این مالیات تخفیف ندادند

تخفیف کردن ف. م. *R.* 1. To mitigate, alleviate. 2. To humiliate.

تخلخل *A.*۱ *(takhalkhol)* Porosity. Finding interstices or gaps. Separation. Wearing an anklet *R.*

تخلص *A.*۱ *(takhallos)* 1. A pseudonym, a pen name, a nom de plume. Ex. سعدی تخلص شیخ مصلح الدین است 2. Adoption of a pseudonym. [*O. S.*] Saving oneself.

تخلص کردن ف. ل-م. 1. To adopt a pseudonym. 2. To choose, as a pseudonym. Ex. او همیشه سعدی تخلص میکرد

تخلط *A.*۱ *(takhallot)* Being mixed; blending; incorporation.

stupefaction (with a narcotic); narcotism.

تخرش *A.*۱ *(takharrosh)* Irritation.

قابل تخرش Irritable.

قابلیت تخرش Irritability.

تخریب *A.*۱ *(takhreeb)* Destroying, destruction. Demolition, devastation.

تخریب نمودن ف. م. To destroy, ruin, demolish; devastate.

تخشب *A.*۱ *(takhashshob)* Lignification, becoming woody. *Med.* Catalepsy.

تخشع *A.*۱ *(takhashsho')* Humiliating oneself, humiliation; modesty.

تخصص *A.*۱ *(takhassos)* Specialization, being specialized. Speciality. Expertness. Ex. در دندانسازی تخصص دارد He is specialized (*or* expert) in dentistry. *See* متخصص

تخصیص *A.*۱ *(takhsees)* 1. Appropriation, allotment, setting apart for a special purpose, apportionment. [*O. S.*] Making special.

تخصیص دادن ف. م. To allot, appropriate, set apart. Ex. هزار تومان برای تعمیرات تخصیص داده شد A thousand tomans was appropriated for reparations.

تخضع *A.* *(takhazzo')* == تخشع

تخطی *A.*۱ *(takhattee)* Making an error; blunder(ing); error. Infringement. Aggression. Poaching. Offense, wrong. [*O. S.*] Passing beyond.

تخطی کردن ف. ل. 1. To infringe.

Infringement, A.ا (takhallof) **تخلف** infraction, violation. Ex. تخلف از قانون infringement of the law. Syn.= تخطی & تجاوز
تخلف کردن = تخطی کردن
Assuming A.ا (takhallogh) **تخلق** another's manners. Kindness; politeness.
Disturbance. A.ا (takhallol) **تخلل** Penetration. Using a tooth-pick.
Delivering, A.ا (takhlees) **تخلیص** saving, rescuing; emancipation. Disencumbrance.
To rescue, save, تخلیص کردن ف. م. deliver; emancipate.
Mixing. A.ا (takhleet) **تخلیط**
Acetification. A.ا (takhleel) **تخلیل**
Evacuation. A.ا (takhlieh) **تخلیه** Abandonment.
Evacuation of the تخلیهٔ امعاء bowels, dejection.
To evacuate. تخلیه کردن ف. م.
Ex. خانه را دو روزه تخلیه کردم
Seed. Egg. Grain. ا (tokhm) **تخم** Sperm. Testicle(s).
Egg(s). *See also in* تخم مرغ *the vocab.*
Fish-spawn, roe. تخم ماهی
Eggs of insects. تخم حشرات
Caviare. تخم سگ ماهی = خاویار
Crowfoot. تخم جاروب
1. Mustardseed. تخم خردل
2. Charlock, wild mustard (*Brassica Sinapistrum*).
Semen-contra, تخم درمنهٔ ترکی wormseed.
Indigo seeds. تخم رنگ
1. Plantain; ribgrass or تخم سفید ribwort (*Plantago*). 2. (White) mustard seeds. *See* بارهنگ
White basil seeds. تخم شربتی
Bastard saffron-seeds. تخم کاجیره / تخم کافیشه
Linseed. تخم کتان = بذرك
The eye-ball, the globe تخم چشم of the eye.
A bastard, an illegitimate or natural child. تخم حرام / تخم زنا
To lay an egg. To oviposit. تخم گذاشتن (یا گذاردن) / تخم نهادن / تخم کردن ف. ل.
To hatch (جوجه) از تخم در آوردن (eggs).
1. To spawn. تخم ریختن
Ex. ماهی‌ها تخم می‌ریزند || 2. To seed, to shed the seed; to go to seeds.
To scatter or sow seeds. تخم پاشیدن / تخم کاشتن
To destroy تخم چیزیرا بر انداختن a thing entirely, to leave no trace of it.
A beetle, T.ا (tokhmagh) **تخماق** a rammer; a mallet.
تخم پاش (tokhm-pash) = **بذر افشان**
A little ا (—cheh) **تخم چه ـ تخمچه** seed. *Bot.* An ovule [= تخمك].
Oviferous. ص (— dar) **تخمدار** Seedy.
Bot. The ovary. ا (— dan) **تخمدان** Syn. = مبیض

تخمر (*takhammor*) A.ا Fermentation.

تخم ریز (*tokhm-reez*) ص-ا Running to seeds, seedy. Spawning (adj.). 2. An ovipositor.

تخم ریزی (*-reezee*) ا. Spawning. Running to seed. Seed-time.

تخم شناسی (*-shenasee*) ا. Ovology.

تخم فروش (*-foroosh*) ا. A seedman. An egg-seller.

تخمك (*tokhmak*) = تخمچه، تخمه

تخم کار (*tokhm-kar*) ا. A sower, a cultivator.

تخم کاری (*—karee*) ا. Sowing, cultivation.

تخم کن (*—kon*) ص. Egg-laying. Ex. مرغ تخم کن

تخم گذار (*—gozar*) = تخم کن

تخم گذاری (*—gozaree*) ا. Laying eggs. Oviposition.

تخم گل فروش ا. A seedman. *Compare* تخم فروش

تخم مرغ (*tokhmeh morgh*) ا. An egg; eggs.
Boiled eggs. تخم مرغ آب پز
New-laid eggs, fresh eggs. تخم مرغ تازه
Soft(-boiled) eggs. { تخم مرغ نیم بند / تخم مرغ عسلی }
Hard(-boiled) eggs. تخم مرغ سفت

تخم مرغی (*tokhmeh-morghee*) ص. Egg-shaped, oval, ovoid. *See* بیضی

تخمه (۱) (*tokhmeh*) ا. A little seed. Roasted seed, esp. of melons and watermelons. *Fig.* Stock, root, origin.

تخمه (۲) *Med.* Indigestion. Cholera infantum, flux and vomit.

تخمی (*tokhmee*) ص. 1. Seedy. Ex. بادنجان تخمی || 2. Used for breeding purposes, as a male animal.

تخمیر (*takhmeer*) A.ا Fermentation, (act of) fermenting. *See* تخمر
To ferment. { تخمیر کردن ف. م. / تخمیر شدن ف. ل. }
Fermentability. قابلیت تخمیر
Fermentable. قابل تخمیر

تخمیس (*takhmees*) A.ا Dividing a thing into 5 parts. Construction of a pentagon. Changing a distich to a pentastich. *See* مخمس

تخمین (*takhmin*) A.ا Estimating; an estimate [= برآورد]. Appraisal. [*O. S.*] Guessing, conjecturing.
To estimate. To appraise, to evaluate roughly. { تخمین کردن / تخمین زدن } ف. م. Ex. خرج تعمیر را هزار تومان تخمین کرد || *Syn.* = برآورد کردن

تخمیناً (*takhmeenan*) A.ق Approximately, roughly.

تخمینی (*takhmeenee*) A.P.ص 1. Approximate. Ex. قیمت تخمینی || [*O. S.*] Conjectural.

تخویف (*takhveef*) A.ا Intimidation, frightening. Threat(ening).
تخویف کردن = ترساندن

تخیر (*takhayyor*) A.ا Choosing; choice; option.

تخیل (*takhayyol*) A.ا [ج. = تخیلات] Imagination, fancy(ing).
To imagine. تخیل کردن ف. ل. *R.*

تخیله (takhayyoleh)
تخیلی (takhayyolee) ص.A. Imaginative. Ex. قوهٔ تخیله Imaginative faculty.

تخییر (takh-yeer) A.ا Giving the option.

تدابیر (tadabeer) A.ا [ج تدبیر] [Pl. of تدبیر] Plans. Measures. Tactics. Managements. *See also* تدبیر

تدابیر حربیه *Mil.* Tactics.

تدابیر احتیاطیه Precautionary measures.

تداخل (tadakhol) A.ا 1. Permeation. [*O.S.*] Entering into each other. 2. Eating between meals, piecemealing. 3. Interference.

تداخل امواج *Phys.* Interference (of waves or vibrations).

تداخلی (tadakholee) ص.A.P. *Phys.* Interferential.

تدارك (tadarok) A.ا [ج.=تدارکات] Preparation, preparative. Provision. Precaution. Ex. تدارکات عروسی marriage preparations.

تدارك دیدن To provide, prepare, make preparatifs. Ex. برای زمستان تدارك ببین

تدارکات قشونی *Mil.* Ammunitions.

تدافع (tadafo') A.ا Defense. Repulsion. Opposition. Struggling together. *See* مدافعه

تدافع کردن ف. م. To defend. To repel.

تدافعی (tadafoee) ص.A.P. Defensive. Ex. اتفاق تدافعی defensive alliance.

تداول (tadavol) A.ا Circulation. Currency. Tradition. [*O.Ss.*] Handing by turns; alternation. *See* متداول

تداوی (tadava) A.ا Medical treatment (of oneself). *See* مداوی

تداوی کردن ف. ل. To treat (oneself) medically.

تدبیر (tadbeer) A.ا A plan. Prudence; policy, expedient. Management. Deliberation. Contrivance. Rule, administration. Ex. (a) چه تدبیری اتخاذ کرد؟ What policy (*or* plan) did he adopt? (b) درهر کاری تدبیر لازم است Prudence (*or* deliberation) is required in every thing.
[ج.= تدابیر (tadabeer)]

تدبیر حکومت
تدبیر سلطنت Politics, management or government of a state.

تدبیر منزل Household or domestic economy.

تدابیر حربیه *Mil.* Tactics.

تدبیر کردن ف. م-ل. 1. To manage. 2. To contrive a plan. To take a measure. Ex. چه تدبیر کنم؟ What course shall I pursue, what plan shall I adopt?

تدبیرات (tadbeerat) [A pl. of تدبیر]

تدبیرشناس (tadbeer-shenas) ص A.P. Prudent, sagacious. *Syn.*= با تدبیر

تدریب (tadreeb) A.ا Training, exercise.

تدخین (tadkhin) A.ا Fumigation.

تدریج (tadreej) A.ا Graduation.

بتدریج ق. Gradually.

تدریجاً (tadreejan) ق.A Gradually,

step by step. *Syn.* = کم‌کم-بتدریج-متدرجاً

تدریجی *(tadreejee)* A.P.ص Gradual. Ex. فسادتدریجی gradual decay. [Fem. & pl. تدریجیه *tadreejiyyeh*].

تکامل تدریجی Evolution.

تدریس *(tadrees)* A.ا Teaching, giving lessons. [ج. = تدریسات]

تدریس کردن ف. ل-م. To teach.

تدریسی *(tadreesee)* A.P.ص Designed for teaching. Didactic. instructive. [Fem. & pl. تدریسیه *tadreesiyyeh*].

تدفین *(tadfin)* A.ا Burial, burying, interment.

تدفین کردن ف.م. = دفن کردن To bury.

تدقیق *(tadgheegh)* A.ا [ج. = تدقیقات] Scrutiny, scrutinizing, minute examination. Observation. [*O. S.*] Pounding or bruising fine.

تدقیق کردن ف. ل-م. To scrutinize, to examine minutely.

تدقیقاً *(tadgheeghan)* A.ق Minutely, carefully.

تدلیس *(tadlees)* A.ا Cheating. Hypocrisy. [*O. S.*] Concealing the faults of goods offered for sale.

تدلیس کردن ف. ل. To play the hypocrite; to cheat.

تدمیر *(tadmeer)* A.ا Destruction, ruining utterly. Perdition.

تدنی *(tadannee)* A.ا Approaching gradually.

تدویر *(tadveer)* A.ا Causing to turn or revolve. Turning.

تدوین *(tadvin)* A.ا 1. Collection (of poems) into a book. Ex. تدوین اشعار || 2. Codification. Ex. تدوین قوانین || 3. Compilation.

تدوین کردن ف. م. 1. To collect (into a book). 2. To make (out). Ex. نظامنامه ای تدوین کرد He made out a regulation. 3. To codify.

تدهین *(tadhin)* A.ا Embrocation, anointment.

تدهین کردن ف. م. To anoint, to embrocate.

تدین *(tadayyon)* A.ا Religiousness, profession of a religion.

تذاکر *See under* تذکره

تذبذب *(tazabzob)* A.ا Incertitude; hesitation; perplexity (in judgment). Commotion, agitation.

تذرو *(tazarv)* ا 1. The jingle-cock. 2. The pheasant.

تذکار *(tazkar)* A.ا Remembrance. Mention. A memorandum. A token.

تذکاریه *(tazkariyyeh)* A.ا A reminder. A memorandum, a note.

تذکر *(tazakkor)* A.ا 1. Reminding; Ex. لازم بتذکر نیست It is not necessary to remind (him) (me), etc. 2. Remembrance. 3. Notification.

تذکر دادن ف. م. 1. To remind. 2. To notify, to point out. Ex. باو تذکر داده شد که نباید آنجا توقف کند He was notified that he should not stay there.

کسیرا نسبت بچیزی تذکردادن To notify someone of a thing.

تذکراً *(tazakkoran)* A.ق By way

of reminding. As a notification.

تذكره A.۱ *(taz erah)* 1. A passport. 2. A memoir; a biography Ex. تذكرهٔ شعرا || 3. A memento; a reminder, a token. [ج. == تذاكر *(tazakor)*]

تذكرهٔ اقامت Passport of residence.

تذكرة الاولياء A.۱ *(tazkera-tolowlia)* Menology.

تذكرة الشعراء A.۱ *(—toshshoara)* A biography of the poets, a memoir of the poets; Lives of the Poets.

تذكرة الشهداء A.۱ *(-toshshohada)* A memoir of the martyrs; martyrology.

تذكير A.۱ *(tazkeer)* (Putting in) the masculine gender; regarding as masculine. Rendering masculine. *See* تأنيث

تذكير و تأنيث *Gram.* Sexuality; sex

تذلل A.۱ *(tazallol)* Humility, submission.

تذليل A.۱ *(tazleel)* Humiliation, abasing; subjugating.

تذليل كردن ف. م. To humiliate, abase, subjugate.

تذهيب A.۱ *(taz-heeb)* Gilding. Illumination (of a manuscript). *See* مذهب the p.p.

تذهيب كردن ف. م. 1. To gild. 2. To illuminate. Ex. حاشيهٔ آن كتاب را تذهيب كرده‌اند The margins of that book are illuminated.

تذييل A.۱ *(taz-yeel)* Furnishing with an appendix or margin. An appendix.

تر *(tar)* (۱) ص. 1. Wet, moist. Ex. لباسم تر شد || 2. Fresh, green [usually تر و تازه]. 3. *Fig.* Polluted [*occurring esp. in compounds*]. Ex. تر دامن || *Ant.*==خشك

تر كردن ف. م. To make wet, to wet, to moisten.

دهن تر كردن | زبان تر كردن To refresh oneself (by putting something into the mouth).

تر و تازه 1. Fresh and green. 2. Flush. 3. Refreshed.

تر و تازه شدن To refresh oneself.

تر و خشك با هم ميسوزند *Prov.* The good suffer with the bad.

تر (۲) *(tar)* Suffix forming the compar. degree and answering to -*er* in English, as بلند : بلندتر tall; taller. Ex. اين درخت بلند تر از آن يكى است This tree is taller than that one. [*Note* 1. The compar. of خوب is both خوبتر and بهتر the latter being derived from به *beh which see in the vocab.* The compar. of زياد is both زيادتر and زياده *ziadeh*, the latter being less frequent in colloquial use. Ex. پولش زياده از حد شمار است His money is more than can be counted. For other irregular forms see *Notes* under كم *kam* & مه *meh*].

[*Note* 2. The particle تر sometimes answers for the superlative ترين *tarin*, more particularly in literary usage. Ex. نيكوتر جايى بود كه ديده بودم It was the best place I had ever

seen].

ترّ (tor) ا. A roll(ing).

ترّ دادن ف. م. To roll.

Syn. = تراندن - غلطاندن - غلطدادن

ترا (tor'a) = تورا Thee, to thee.

تراب (torab) ا. = خاك Dust.

تراج (torraj) T.ا = دراج A francolin.

تراجم See under ترجمه

ترادف (taradof) A.ا Synonymity. Succession. See مترادف

تراز (۱) (teraz; ta—) ا-ص. Level. Ex. (1) تراز الكلی بهتر از تراز آبی است A spirit level is better than a water level. (b) سطح آن میز تراز نیست The surface of the table is not level.

تراز کردن ف. م. To level.

در يك تراز On the same level.

تراز (۲) ا. Embroidery; embroidered robe or dress. Ornament; adornment. Fashion. Shape. [*Note.* No. 1 & No. 2 are originally the same word, and are often spelled in the Arabicized form طراز]

تراز (۳) [امر و ا. فا. از ف. ترازيدن] 1. [Imper. root of ترازيدن] Adorn thou, embroider thou. 2. Adorning, embroidering. [Short for بتراز & ترازنده the usual forms].

تراز دار (taraz dar) ا. A leveller.

ترازنده (tarazandeh) ا-ص. (One) who adorns, embroiders, etc.).

ترازو (tarazoo) ا. A balance, a scale. *Fig.* Equilibrium.

يك ترازو A pair of scales, a pair of balances.

ترازوی مثقال / ترازوی قیراط An assay-balance.

ترازوی فلك The sign Libra.

ترازيدن (tarazeedan) ف. م. R. To adorn, to embroider. To level.

تراش (۱) (tarash) ا. 1. A shave, a shaving. Ex. يك تراش پاكيزه a clean shave. 2. Erasure. Ex. در پاكنويس نبايد تراش باشد || 3. Paring. 4. Pruning, loppings. 5. A cut; a bezel or cant. *See* پخ (۱)

تراش برليان The facet or pane of a brilliant.

تراش (۲) ص. 1. Cut; bevel(led). Ex. الماس تراش cut diamond. 2. Capable of being cut. Ex. سنگ تراش a free-stone.

تراش دادن = تراشيدن

تراش كردن ف. م. 1. To prune, lop, trim. Ex. درخت (يا شاخه های درخت) را تراش كرديم || 2. To carve, cut, etc. [= تراش دادن - تراشيدن =]

تراش (۳) [۱- امر از ف. تراشيدن] Shave thou; pare thou; etc. [Imper. root of *tarasheedan*; short for بتراش *betarash*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. تراشيدن] Shaving; paring; cutting; etc. [Short for تراشنده *tarashandeh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun. *See* تراش (۱)]. Ex. (a) قلمتراش a penknife: *lit.*, cutting or mending a (quill) pen. (b) گلتراش a scraper, as of mud.

تراشنده *(tarashandeh)* ا-ص. (One) who shaves, cuts, pares, etc.

تراشه *(tarasheh)* ا. Paring, shaving(s); a splinter, a chip, excelsior.

تراشیدگی *(tarasheedegee)* ا.
1. Erasure, scraped mark. پاکنویس تراشیدگی دارد || 2. A cut.

تراشیدن *(tarasheedan)* ف. م.
[Imper.=تراش] 1. To shave. Ex. صورتم را تراشیدم || 2. To pare. Ex. تراشیدن سم حیوان to pare the hoofs of an animal. 3. To scrape. Ex. گل کفشت را بتراش || 4. To cut, to hew. Ex. جواهر تراشیدن || 5. To make, mend, or point (a quill pen). Ex. قلم تراشیدن || 6. To erase, scratch or cross out. Ex. کلمهٔ زیادی را تراشیدم || 7. To abrade, to grate. Ex. پنیر تراش پنیر میتراشد || 8. *Fig.* (a) To create or bring about forcedly. Ex. اشکال تراشیدن || (b) To reduce, cut down. (c) To forge.

تراشیده *(tarasheedeh)* ص. Shaved, shaven. Pared. Scraped. Cut; hewn. Erased, scratched; abraded.
[P. P. of ا. م. از ف. تراشیدن]

تراضی *(tarazee)* A. ا. Mutual consent. Ex. معامله بسته است بتراضی طرفین The transaction depends upon mutual consent or agreement.

تراق *(taragh)* A.-P. =**تراك**

تراك *(tarak)* ا. A crevice, a crack. A cleft. A splitting or cracking noise. Noise of thunder. *See* ترك *tarak. See also* زهره تراك

تراکم *(tarakom)* ا. Heaping up, accumulation. Ex. تراکم امور
تراکم کردن ف. ل. = متراکم شدن
تراکم دم (یا خون) *Med.* Congestion of blood; also. hyperemia.
تراکم منی Accumulation of sperm.
تراکم امواج Swelling or upheaving of waves.

تراکمه *(tarakemeh)* ا. The Turkomans. [Ar. pl. of ترکمن]

تراکیب *See under* ترکیب

تراکیدن *(tarakeedan)* = **ترکیدن**

ترانگبین *(tarangebin)* = **ترنجبین**

ترانه *(taraneh)* ا. A song. A melody, a symphony. A trill or shake. A handsome youth.

ترانه پرداز *(-pardaz)* A compositor of songs. A songster.

ترانه ساز *(—saz)* = **ترانه پرداز**

ترانه سرای *(-saray)* ا-ص. 1. A songster, a singer. 2. Who makes or sings songs.

ترانه زن *(—zan)* ا. A musician.

تراوش *(taravesh)* ا. Exudation; exuding, oozing; leak(age); seepage. *Phys.* Osmosis. [Spelled also طراوش]
تراوش کردن ف. ل. 1. To ooze, to exude; to leak. Ex. آب از کوزه تراوش میکند || 2. *Fig.* To flow or diffuse, as words or verses from one's pen or mind. [The imper. root which is تراو *tarav* is scarcely ever used].

تراویدن *(taraveedan)* ف. ل.

To exude, to ooze; to leak. *Fig.* To flow, as words or verses from one's pen or mind.

از کوزه برون همان تراود که در اوست *Prov.* Every tree is known by its fruit. *Lit.* It is only the content of the jug which leaks out from it.

ترب (*torob*; *torb*) ا. *Bot.* Radish; also, horse-radish.

ترب کوهی - ترب دشتی - ترب بری The horse-radish.

تربت (*torbat.*) A.ا 1. A tomb or mausoleum. 2. Earth, dust.

تربت طیبه (*torbateh tayyebeh*) The city of Madeeneh. *Lit.*, the good or perfumed earth.

تربت‌خانه (*torbat khaneh*) A.P.ا A mausoleum, tomb, sepulchre.

تربتی (*torbatee*) A.P.ص Sepulchral.

تربچه (*torobcheh*) ا *Bot.* Radish.

تربد (*torbod*, *bad*,-*bed*) ا. *Bot.* Turpeth, turbith, turbeth. (*Ipoma Turpethum* or *Convolvulus Turpethum*).

تربد معدنی Turpeth mineral.

تربیت (*tarbiat*) A.ا Education, training. Culture. Civility. Correction. *Compare* تعلیم & تأدیب

تربیت کردن ف. م. To educate, to train. To correct. To manage (a horse).

تربیت کرم ابریشم Sericulture.

تربیت ماهی Pisciculture, fish culture.

تربیت جسمانی Physical education, physical training.

تربیت معنوی Intellectual education.

بی تربیت Impolite, rude, coarse, uneducated, ill-bred, uncivil.

با تربیت Civil, polite. Educated.

تربیت پذیر (*—pazeer*) A.P.ص Educable, trainable, disciplinable.

تربیت ناپذیر (*—napazeer*) A.P.ص Uneducable, indisciplinable.

تربیع (*tarbee'*) A.ا Making square. Quadrature, quarter (of the moon). Squaring (a number). Making a quatrain of.

تربیع کردن ف. م. To (make a) square. To divide into four parts. To make a quatrain of.

ترتب (*tarattob*) A.ا Resulting. Firmness. *See* مترتب

ترتیب (*tarteeb*) A.ا 1. Order, arrangement. Ex. بترتیب بگذارید Put it in order. 2. System, method. Ex. کارش ترتیب ندارد He lacks system in what he does. 3. Method, manner. Ex. بچه ترتیب میخواهید اقدام کنید In what manner (*or* how) are you going to proceed ? 4. Classification, arrangement. Ex. ترتیب علمی حیوانات و نباتات || 5. A plan, a project. 6. Situation, state of affairs [=اوضاع]. Ex. بدترتیبی است || 7. A formula. 8. *R.* A program. *See* مرتب

ترتیب دادن ف. م. To arrange, to put in order. To manage. To classify. To assort.

ترتیب کردن .*R* = ترتیب دادن

بترتیب حروف تهجی (یا الفباء)
In alphabetical order.
In proper order. Seriatim. بترتیب
See in the vocab. بی ترتیب
To give a follow-up ترتیب اثر دادن (to), take into consideration.

ترتیبی *A.P.* ص *(tarteebee)*
Methodical. Systematic.
Serial number. نمرهٔ ترتیبی

ترپیاز *(tarpiaz)* ا.=پیازچه Scallion.

ترتیزك *(tarteezak)* ا. *Bot.* Cress, gardencress; also, peppergrass.
Brooklime. ترتیزك آبی

ترتیل *A.*ا *(tarteel)* Chanting, reciting in a sing-song manner (esp. the Koran).
To chant. ترتیل کردن ف. م. *R.*

ترجمان *A.*ا *(tarjoman)* An interpreter, a dragoman. A fine. [ج.=تراجم .تراجمه *(tarajem-e)*]

ترجمه *A.*ا *(tarjameh; -jomeh)*
Translation, interpretation. Biography. [ج. = تراجم *(trarajem)*]
1. To translate. ترجمه کردن ف.م-ل. Ex. علی بابا را بانگلیسی ترجمه کرد He translated Ali Baba into English. 2. To interpret. Ex خواهش میکنم چند دقیقه برای ما ترجمه کنید Will you please interpret for us a few minutes?
A literal translation. ترجمهٔ تحت اللفظی
A free or liberal translation. ترجمهٔ آزاد
A mistranslation, an incorrect translation. ترجمهٔ غلط
A biography. ترجمهٔ احوال

ترجی *A.*ا *(tarajjee)* Hoping.

ترجیح *A.*ا *(tarjeeh)* Preference.
Ex. چه ترجیحی دارد تجارت بر فلاحت؟ What preference has commerce over agriculture?
To prefer. ترجیح دادن ف. م.
Ex. من این یکی را بر آن (یا بآن) ترجیح میدهم I prefer this to that.
Unreasonable preference, undue preference. ترجیح بلا مرجح

ترجیع *A.*ا *(tarjee')* 1. = ترجیع بند. 2. [*O.S.*] Causing to return; repetition.

ترجیع بند *A.P.*ا *(—band)*
A verse composed of a number of stanzas and as many refrains; Persian ballade. *See* بند

ترحم *A.*ا *(tarahhom)* Pity(ing), compassion, commiseration.
1. To take pity, have mercy. ترحم کردن ف. ل-م. Ex. بر من ترحم کن Have (*or* take) pity on me. 2. To pity.
Pitiable, pitiful. قابل ترحم

ترحیم *A.*ا *(tarheem)* Wishing God's mercy for some one, esp. the dead. [*O. S.*]=ترحم
The assembly convened for the blessing of the dead; mourning. مجلس ترحیم

ترخان (۱) *A.*ا-ص *(tarkhan)*
(One) who is exempt from taxes or immune from punishment.

ترخان (۲) = ترخون

ترخص *A.*ا *(tarakhkhos)* Being permitted. (Obtaining) leave.

ترخنه دوغ == **ترخینه دوغ**

ترخنه شیر == **ترخینه شیر**

ترخون *(tarkhoon)* ا. *Bot.* Tarragon *(Artemisia Dracunculus).*

ترخیص *(tarkhees)* A.ا Giving leave, permitting. Licensing. *See* مرخص the p.p.

ترخیم *(tarkheem)* A.ا Apocope. [*O. S.*] Curtailing. *See* مرخم

ترخیم کردن ف. م-ل. To curtail. To omit the last letter or syllable of a word.

ترخینه‌دوغ *(tarkheeneh-doogh)* ا. آش ترخینه دوغ. Hominy [in British usage].

ترخینه شیر *(— sheer)* ا. Frumenty.

ترد *(tord)* ص. Brittle, fragile.

تردامن *(tar-daman)* ص. Incontinent. [*O.S.*] Polluted by shameful practices. *Ant.*== پاکدامن & خشك دامن

تردامنی *(—damanee)* ا. Incontinence, debauchery; pollution.

تردد *(taraddod)* A.ا Going back and forth, going to and fro; plying || Traffic. Ex. در این خط تردد زیاد است || *Fig.* Irresolution, hesitation, wavering. *Compare* تردید

تردد کردن ف. ل. To ply, to go or travel back and forth.

تردست *(tar-dast)* ص. Dexterous. Light-fingered.

— ا. A dexterous person. A prestidigitator.

تردستی *(— dastee)* ا. Dexterity. Prestidigitation, sleight of hand.

legerdemain. Manipulation.

ترده *(tardeh)* R.ا Deed of sale. Wages (of a miller).

تردی *(tordee)* ا. Brittleness, fragility.

تردید *(tardeed)* A.ا 1. Hesitation. 2. Doubt [== شك].

تردید داشتن To have doubts. To hesitate, to be in two minds.

تردید کردن ف. م-ل. To doubt. Ex. اظهارات مرا تردید کرد

تردید رأی Irresolution, indecision.

تردیف *(tardeef)* A.ا Putting in succession, causing to follow.

ترذیل *(tarzeel)* A.ا (Act of) degrading. Abasement, disgrace.

ترذیلی *(tarzeelee)* A.P.ص Degrading, disgracing. Ex. مجازات ترذیلی degrading punishment, infamous punishment.

ترزبان *(tar-zaban)* ص. Glib-tongued.

ترزبانی *(— zabanee)* ا. Glib tongue, volubility. *See* چرب زبان & چرب زبانی

ترس (۱) *(tars)* ا. Fear, terror. Ex. ترس برادر مرگ است *Prov.* Fear is next to death.

ترس داشتن To fear, have fear, be afraid.

ترس کردن ف. ل. == ترسیدن

از ترس For fear of.

ترس بیخود Panic.

ترس (۲) [۱-امر از ف. ترسیدن] Fear thou. [Imper. root of ترسیدن *tarseedan;* short for بترس *betars,* the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. ترسیدن] Fearing.

[Short for ترسنده tarsandeh, the usual form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. خداترس God-fearing, pious, godly.

ترسا (۱) *(tarsa)* ا. A Christian.

ترسا (۲) ص. *R.* Fearing. Afraid. [وجه وصفی ازف. ترسیدن]

ترساندن *(tarsandan)* | **ترسانیدن** *(tarsaneedan)* ف. م. To frighten, scare, make afraid. To terrify. [Caus. of ترسیدن].

ترسایی *(tarsa-yee)* ا-ص. 1. Christianity. 2. Christian.

ترسل *(tarassol)* A. ا Deliberateness in writing. A writing-book.

ترسناك *(tars-nak)* ص. Fearful; terrible, horrid. Afraid *R.*

ترسناکی *(—nakee)* ا. Horridness; fearfulness. Fear *R.*

ترسندگی *(tarsandegee)* ا. Fear, timidity.

ترسنده *(tarsandeh)* ص-ا. 1. Fearful; also, afraid. 2. One who fears.

ترسو *(tarsoo)* ص. Timid, pusilanimous. Ex. بچهٔ ترسو

ترسویی *(tarsooyee)* ا. Timidity, pusilanimity.

ترسیب *(tarseeb)* A. ا *Chem.* Precipitation.

ترسیدن *(tarseedan)* ف. ل-م. To fear, dread, be afraid (of). Ex. (a) من از او میترسم I fear him, I am afraid of him. (b) خدارا بترس Fear God. [Imper. root = ترس]

ترسیده *(tarseedeh)* ص. Frightened.

ترسیل *(tarseel)* A. ا Sending, transmission. *See* ارسال

ترسیل نمودن *R.* = ارسال داشتن

ترسیم *(tarseem)* A. ا 1. Tracing, drawing, delineation. Ex. ترسیم خطوط drawing (of) lines. 2. Description. 3. A sketch, a design.

ترسیم کردن ف. م. To draw, trace, define. To sketch. To describe, to figure.

ترسیمی *(tarseemee)* ص. *A.P.* 1. Descriptive. Ex. هندسهٔ ترسیمی descriptive geometry. 2. (That is to be) traced, drawn, or sketched.

ترش (۱) *(torsh; torosh)* ص. 1. Sour, acid. Ex. این انار ترش است || 2. Fermented [= ترش شده - ترشیده]. 3. *Fig.* Morose, acerb, stern [esp. in comp. *See examples below*].

ترش کردن ف. م-ل. 1. To make sour, to sour *v.t.* To turn to acid. To ferment. 2. To have one's food turned to acid.

ترش شدن ف. ل. To become sour, to sour *v.i.* To be changed or turned into acid. Ex. غذایم ترش میشود || To ferment *v.i.*

ترش و شیرین = میخوش Subacid.

ترش (۲) ا. Ferment.

ترشانیدن *(torshaneedan)* ف. م. To make sour, cause to become sour. To cause to ferment. [Caus. of ترشیدن].

ترش با *(torsh-ba)* ا. An acid gruel, a sour pottage. *See* (۳) با

ترشح (*tarashshoh*) A.ا Exudation; excretion; oozing; sweating. Splash. Sprinkling. *Compare* تراوش

ترشح کردن ف.ل. 1. To exude. 2. || ooze, leak. Ex. هنوز جراحت ترشح میکند

To splash a person with water, to splash water on (*or* about) a person. Ex. بیزحمت ترشح نکنید

ترشح بول Excretion of urine.

ترشح بول بیاض البیضی *Med.* Bright's disease, albuminous urine. *See* بول & بیاض البیض

ترشح ریم *Med.* Suppuration.

ترشح بدنی Perspiration, transpiration.

ترشحات (*tarashshohat*) A.ا Secretions, exudations. [Pl. of ترشح .ج]

ترشرو (*torsh-roo*) ص. Morose, crabbed, austere, peevish, of sour temper, of sour countenance.

ترشرویی (*-rooyee*) ا. Moroseness, peevishness, sour countenance, crabbedness.

ترش طبع (*—tab'*) A.P.ص Sour-tempered, crabbed.

ترش طبعی (*—tab-ee*) P.A.ا Sour *temper, crabbedness.*

ترش طعم (*- ta'm*) P.A. = ترش مزه

ترشك (*torshak*) ا. *Bot.* Sorrel.

ترش مزاج (*torsh-mezaj*) P.A.ص Sour-tempered, crabbed.

ترش مزاجی (*- mezajee*) P.A.ا Sour temper, crabbedness.

ترش مزگی (*—mazegee*) ا. Sourness, acidity (of flavor).

ترش مزه (*- mazeh*) ص Sour, of an acid flavor.

ترشه (*tors e*) = ترشك

ترشی (*tors ee*) ا. 1. Sourness: acidity. 2. Pickles.

ترشی معده Acidity of stomach.

ترشی گذاشتن To pickle, to preserve fruit, etc. in vinegar.

ترشیح (*tars eeh*) A.ا Causing to ooze or exude. Fostering, rearing (a child). Qualify(ing) someone for an office.

ترشیدگی (*torsheedegee*) ا. Rancidity. (State of) having become sour. Fermentation.

ترشیدن (*torsheedan*) ف. ل. [Imper.=ترش]. To become sour, to turn acid. To become rancid. To be fermented, to ferment *v.i.*

ترشیده (*torsheedeh*) ص. Rancid. Turned acid. Fermented.

ترشینك (*torsheenak*) = ترشك

ترصد (*tarassod*) A.ا Watching, looking for; wait. Expectation. Observation. *See* مترصد

ترصد کردن R. ف. ل. To watch, look out, wait. To observe steadily.

ترصیع (*tarsee'*) A.ا Setting or inlaying with gems. *See* مرصع || A literal figure consisting in the use of corresponding words having the same measure and rhyme.

ترضیه (*tarzieh*) A.ا Securing satisfaction (of someone). Asking pardon. Ex. برای ترضیه خاطر ایشان In or-

ترقی کردن (taragh'ghee kardan) =
ترق کردن

ترقب (taraghghob) A.ا Watching, wait(ing). Expectation.

ترقوه (targhoveh) A.ا *Anat.* The clavicle, the collar-bone.

ترقوی (targhovee) A.ص Clavicular.

ترقه (torghch) ا. The ouzel, the (European) blackbird. [Spelled also طرقه]

ترقه (taraghgheh) ا. A fire-cracker, a cracker; also, a petard.

ترقی (taraghghee) A.ا Progress, improvement; advancement. Rise. [O. S.] Ascending by steps.

ترقی کردن ف.ل. 1. To make prog'ress, progress', improve, advance. Ex. شاگردان زود ترقی کردند The students progressed rapidly. 2. To rise (in price, etc.). Ex. (قیمت) قند ترقی کرده است Sugar has risen.

رو بترقی 1. Progressing, on the progress. 2. On the rise. Ex. قیمتها رو بترقی است

ترقی معکوس *Colloq.* Retrogression, retrogradation.

ترقی معکوس کردن To retrograde, to decline (from a better to a worse state)

ترقی ملك در نتیجهٔ آباد شدن محل
Unearned increment.

ترقیات (taraghghiyat) A.ا Improvements. [Pl. of ج. ترقی]

ترقی‌خواه (taraghghee-khah) A.P.ص Progressive, advocating improvement in order to satisfy (or please) him.

ترضیه خواستن To ask pardon; to secure the satisfaction of.

ترطیب (tarteeb) A.ا Moistening.

ترعه (tor-eh) A.ا 1. A canal. Ex. ترعهٔ پاناما The Panama Canal. 2. A channel. 3. A flood-gate.

ترغیب (targheeb) A.ا Persuading; persuasion, encouraging, exciting the desire of; encouragement. Incitement.

ترغیب کردن ف. م. To persuade. To excite the desire of, encourage; incite. Ex. مرا بتحصیل آن ترغیب نمود He persuaded (or encouraged) me to study that.

ترفیع (tarfee') A.ا [ج. = ترفیعات] Promotion. Exaltation, elevation. [O. S.] Raising.

ترفیع دادن ف. م. To promote, give promotion (to).

ترفیع نمودن ف. م. R. To raise, elevate; exalt.

ترفیع رتبه Promotion.

ترفیعات و اضافات Promotions and salary increases.

ترفیه (tarfeeh;-fieh) A.ا Bringing about the well-being or ease (of another). Giving comfort of life. Composure, ease; welfare. Granting a respite (to a debtor). See رفاه

ترق (taragh) ا. A crack; a cracking noise. Compare ترك tarak.

ترق کردن ف. ل. To crack, make a cracking noise.

ments. Ex. حزب ترقی خواه the progressive party. *Compare* آزادیخواه

ترقیدن *(taragheedan)* ف. ل.
To burst or crack. To make a cracking noise. *Compare* ترکیدن & *see* ترق

ترقیق *(targheegh)* A.۱ Dilution. Rarefaction. [*O. S.*] Making thin; softening.

ترقیق نمودن ف. م. To dilute. To rarefy. To make thin or soft.

ترقیم *(targheem)* A.۱ Writing. Notation; figuring. Dotting, marking.

ترقیم کردن ف. م. == نوشتن To write. To note. To dot *or* mark.

ترك *(tark)* (۱) A.۱ Abandonment, desertion, forsaking, leaving. Relinquishment, renouncement, renunciation. Desistance. *For examples see the following phrases*].

ترك زن و بچه Abandonment or desertion of wife and children.

ترك دعوی (یا دعوا) Quitclaim, relinquishment of a claim.

ترك دعوی کردن To relinquish (*or* renounce) a claim.

ترك عادت Throwing off a habit, disaccustoming oneself; desuetude.

ترك عادت کردن ف. ل. To throw off a habit.

ترك عادت دادن ف. م. To disaccustom, wean from a habit.

ترك ادب Rudeness, impoliteness, incivility.

ترك وظیفه A lapse from duty.

ترك عقیده Denying one's faith; apostasy.

ترك دنیا Hermitage; renouncing the world.

ترك اولی Neglect in doing the better thing [said of a slight sin].

ترك سلطنت | ترك تاج و تخت Abdication (of sovereign power).

ترك سلاح Disarmment [*in the passive sense*]. *Compare* خلع سلاح

ترك سلاح کردن ف. ل. To disarm the military force.

ترك وطن Emigration.

ترك کردن ف. م. 1. To forsake, abandon, desert, leave. Ex. دوستان خود را ترك کردم || 2. To renounce, relinquish, quit. Ex. دعوای خودرا ترك کرد 3. To abdicate. *See* ترك سلطنت *above*. 4. To desist from.

ترك گفتن == ترك کردن

ترك سر کردن To risk one's life.

ترك دادن ف. م. 1. To cause to abandon. 2. *R.* == ترك کردن

ترك *(tark)* (۲) ا. == خود A helmet.

ترك *(tark)* (۳) ا. Back. *See* دو ترکه

ترك *(tarak)* | تراك *(tarak)* ا. A crevice, a crack. A split. A cracking or splitting noise. Noise of thunder *R.*

ترك خوردن ف. ل. | ترك پیدا کردن To crack, find a crack or crevice.

ترك *(tork)* ا-ص. 1. A Turk; also,

Ex. قالیچهٔ ترکمانی || 2. A Turkoman.

ترکمن (torkaman) = ترکمان

ترکمنی (torkamanee) = ترکمانی

ترکه (tarkeh) ا. A twig, a bough, a shoot; a switch.

ترکه (tarekah) A.ا Heirloom; patrimony, legacy. [Colloq. pr. $tara_keh$]. [(tarekat) ترکات = ج]

ترکی (torkee) ا-ص. 1. Turkish, the Turkish language. Ex. من ترکی نمیدانم || 2. Turkish, of or pertaining to the Turks. Ex. زبان ترکی

نمك ترکی Rock-salt.

ترکیب (tarkeeb) A.ا 1. Composition. Ex. ترکیب کلمات || 2. Combination. 3. *Chem.* (a) A compound. Ex. آب ترکیبی است از اکسیژن و هیدروژن || (b) Synthesis. 4. A mixture. 5. Shape, form. Ex. آن گل ترکیب میمون دارد || 6. Make, build. 7. *Colloq.* Manner. Ex. بچه ترکیب In what manner? how? 8. [*O. S.*] Setting (a stone on a ring). *Ant.* = تجزیه

ترکیب کردن ف.م. 1. To compose. 2. To compound. Ex. آن دواراچه قسم ترکیب می کنند؟ || 3. To combine; also, to mix. 4. To synthesize. Ex. رنگهارا با هم ترکیب کردند 3 & 4.

ترکیبات (tarkeebat) A.ا Compounds. Ex. ترکیبات شیمیایی chemical compounds. || Combinations. Compositions *R.* [Pl. of ترکیب .ج]

ترکیبات مرضی *Med.* Morbid complications.

ترکیب بند (tarkeeb-band) A.P.ا

a Tartar. [Ar. pl. = اتراك *atrak*]. 2. Turkish. Ex. ملت ترك

ترکات [*See under* ترکه *tarekah*]

ترکاندن (tarakandan) ف. م. To cause to burst; to burst or split *v.t.* To cause to crack. Ex. یخ آنرا می ترکاند || To explode. Ex. با باروت سنك را می ترکانند || [Caus. of ترکیدن]

ترکانه (torkaneh) ق-ص. 1. Like a Turk. 2. Turkish, Turklike.

ترکانیدن (tarakaneedan) = ترکاندن

ترکب (tarakkob) A.ا Being composed or set. Insertion (of one thing into another). *See and compare* ترکیب

ترکتاز (tork-taz) ص. Depreding, plundering *adj.*

ترکتازی (— tazee) ا. Depradation, plunder(ing).

ترك چشم (— chashm) ص. With captivating eyes. [*O. S.*] With eyes like those of a Turk.

ترك خورده (tarak-khordeh) ص. Cracked.

ترك دار (— dar) ترك خورده

ترکستان (torkestan) ا. Turkistan.

ترکش (tarkash) ا. A quiver.

ترکمان (torkman; torkaman) ا. A Turkoman. [Ar. pl. = تراکمه *tarakemeh*].

ترکمانستان (torkamanestan) ا. Turkomania.

ترکمانی (torkamanee) ص-ا. 1. Belonging to, or made by, the Turkomans; of Turkoman design.

A poem composed of several stanzas of equal size.

ترکیبی *(tarkeebee)* *A.P.*ص 1. Compound(ed). Ex. لغت ترکیبی || 2. Synthetic. Ex. رنگهای ترکیبی || 3. Mixed *R.*

ترکیدگی *(tarkeedegee)* ا. A crack, state of being cracked.

ترکیدن *(tarakeedan; tar —)* ف.ل. 1. To burst, to split, to crack. Ex. حوض ما در یخ بندان ترکید || 2. To explode *v.i.*, to be exploded. [Imper. root= ترك *tarak*]

ترکی‌دوزی *(torkee-doozee)* ا. Overcasting, whip-stitch.

ترمتای *(toromtay; torm-)* ا. *Zool.* 1. A merlin, a stonefalcon *(Falco aesalon)*. 2. A hobby *(Falco subbuteo)*. [Spelled also طرمطای]

ترمز *(tormoz)* ا. A brake.

ترمز بادی An air-brake.

ترمز کردن ف.م-ل. 1. To brake (to stop with a brake). 2 To apply the brake, to put on the brake.

ترمزدار *(—dar)* / **ترمزی** *(tarmozee)* ص Worked with a brake.

ترمس *(tarmos)* ا. Lupine.

ترمه *(termeh)* ا. Cashmere.

ترمید *(tarmeed)* *A.*ا Icineration.

ترمیم *(tarmeem)* *A.*ا 1. Amendment, rectification. Ex. ترمیم حقوق || 2. Reparation.

ترمیم کردن ف. م. To amend, to rectify. To repair.

ترن *(teren)* *F. & E.*ا = قطار A train.

ترنج (۱) *(toranj)* ا. A citron. See اترج

ترنج (۲) ص-ا. 1. Wrinkled. Plaited. 2. A wrinkle. A fold.

ترنجبین *(taranjebin)* ا. = **ترانگبین** Manna of Hedysarum; Persian manna, purgative manna. [*O. S.*] Wet honey. *Compare* شیرخشت

علف ترنجبین *Bot.* Hedysarum. *See* خارشتر

ترنجی *(toranjee)* ص. Decorated by figures of citrons or oranges.

ترنجیدن *(toranjeedan)* ف. ل. To wrinkle *v.i.* [= چین خوردن].

ترنجیده *(toranjeedeh)* ص. Wrinkled. Squeezed. [P.P. of ا.م. از ف. ترنجیدن]

ترنگ *(torang)* ا. = قرقاول A pheasant.

ترنگبین *(tarangebin)* = **ترنجبین**

ترنم *(tarannom)* *A.*ا Singing melodiously; trilling. A song.

ترنم کردن ف. ل. To sing (melodiously); to trill.

ترویج *(tarveej)* *A.*ا Propagation. Circulation. Giving currency.

ترویج کردن ف. م. 1. To propagate. Ex. بالاخره آن عقیده را ترویج کردند || 2. To circulate, make current, give currency (to).

ترویج دادن = ترویج کردن

ترویح *(tarveeh)* *A.*ا Quieting, giving rest or repose. Perfuming.

ترویق *(tarveegh)* *A.*ا Clarification, straining. *See* مروق the p.p.

ترویه *(tarvieh)* *A.*ا Moistening.

تره *(tareh; tarreh)* ا. Leek.

superlative degree] and corresponding to the English *-est.* Ex. بلند تر & بلندترین taller; tallest]. [*Note* 1. The super. of خوب is both the regular خوبترین and the irregular بهترین or بهین. The super. of خیلی is بیشترین or زیادترین. For other irregular forms see کم].

[*Note* 2. The super. in Persian does not exactly correspond to that in English as far as usage is concerned. For example, where we would say in English, «Meat is good; eggs are better; milk is the best», we cannot elegantly translate the last part شیر بهترین است. We must compare milk with the other two, and use the comparative; thus, شیر بهتر از آندو تااست *i.e.* Milk is better than the other two. The super. in Persian is mostly used in such compositions as «Saadi is one of the greatest poets of Persia». سعدی یکی از بزرگترین شعرای ایران است or «Saadi is the greatest poet of Persia» [سعدي بزرگترین شاعر ایرانی

تزاحم *(tazahom)* A.l ...nging, linking together. *See* ازدحام

تزاید *(tazayod)* A.l ...entation, ... e. Ex. ثروتش روز بروز در تزاید است ...alth is increasing every day.

تزریق *(tazreegh)* A.l ...on.

تزریق کردن ف. م-ل. ...ect.

تره کوهی = **بولاغ اوتی**

ترهات *(torrahat)* A.l Trifles, bagatelles, idle talk. [Pl. of ترهه .ج]

ترهة *(torrahat)* / **ترهه** *(torraheh)* A.l A trifle, an idle talk. [ج. = ترهات *(torrahat)*]

تره تیزك *(tarreh-teezak)* = **ترتیزك**

تره تیزك آبی = ترتیزك آبی

ترهیب *(tarheeb)* A.l Frightening, striking with terror.

ترهیبی *(tarheebee)* A.P.ص Tending to frighten.

مجازات ترهیبی Afflictive punishment.

تری *(taree)* .l Wetness, moisture, humidity. Freshness.

ترياق *(teryagh)* A-G. An antidote; theriaca, a counterpoison. *Compare* پادزهر & ترياك

ترياق فارسی = پادزهر

ترياق فاروق Thebaic electuary; a treacle against poison.

ترياقی *(teryaghee)* A.P.ص Antidotal.

ترياك *(teryak)* P.-G.l 1. Opium. 2. [=ترياق] An antidote, theriaca. ||

تحدید ترياك Opium excise.

ترياك بر گردان Emetic resin (from the acanthus).

ترياكی *(teryakee)* ص. Addicted to (smoking) opium. Opium-colored; dark brown.

ترید *(tareed)* .l Bread crumbled in broth; sop [Colloq. pr. تریت *tareet* & تلیت *taleet*].

ترید کردن ف. م. To sop (bread in broth).

ترین *(tarin)* [Suffix forming the

تسلی Consolation. A.۱ (tasallee) comfort, solace. Ex. بهیچ نحو تسلی نمی یافت He would by no means be consoled (or comforted).

تسلی دادن ف. م. To console, comfort, solace.

تسلی آمیز (—ameez) | تسلی بخش (-bakhsh) ص. A.P. Consolatory.

تسلی پذیر (—pazeer) ص. A.P. Consolable, susceptible of being consoled or comforted.

تسلیت Consolation. A.۱ (tasliat) Condolence. See تسلی

تسلیت دادن ف. م. To console. To condole with.

نامهٔ تسلیت Letter of condolence.

تسلیت آمیز (—ameez) | تسلیت بخش (-bakhsh) ص. A.P. Consolatory.

تسلیت نامه Letter A.P.۱ (-nameh) of condolence.

تسلی دهنده (tasallee dehandeh) ص-ا. A.P. 1. Consolatory; who or which consoles. 2. A consoler, a comforter. The Comforter or Paraclete.

تسلیح Arming. A.۱ (tasleeh) See مسلح the p.p.

تسلیط Giving pre- A.۱ (tasleet) dominance. See مسلط & تسلط

تسلیم Surrendering, A.۱ (tasleem) giving over. Delivery; consignment. Conceding, giving up. Submission; resignation. Acknowledgment; profession. Salutation; saluting with the word سلام salam. Profession of Islam.

تسلیم کردن ف.م. 1. To surrender, give over. Ex. کشتی را بایشان تسلیم کردند || 2. To give up. ساعت سه جان تسلیم کرد || 3. To deliver. Ex. 1 & 3. اورا بدشمن تسلیم کردند 4. To subjugate, to reduce to submission. 5. To cause to acknowledge.

جان تسلیم کردن To expire, to give up the ghost.

تسلیم شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To surrender *v.i.* || To submit. Ex. برضای حق تسلیم شد He submitted to God's will. || To give way or place (to). || To resign oneself. Ex. آیا باید شخص تسلیم تقدیر خود شود Should one resign oneself to one's fate? || To acknowledge, to quit argument on justifying one's adversary. ||

تسلی ناپذیر (tasallee-napazeer) A.P. ص Inconsolable.

تسمه A thong, belt, ا. (tasmeh) or strap. A band (of leather).

تسمیط A.۱ (tasmeet) 1. [O.S.] Fastening (a bundle, etc.) to a saddle. 2. Making a مسمط *mosammat, which see in the vocab.*

تسمیع Causing one A.۱ (tasmee') to hear or listen. Divulging.

تسمیم Poisoning. A.۱ (tasmeem) See مسموم the p.p.

تسمین Fattening, A.۱ (tasmin) making fat, dressing with butter.

تسمیه Denomination, A.۱ (tasmieh)

giving a name, naming.

تسمیه کردن ف. م.=نامیدن To name.

وجه تسمیه *See under* وجه

تسمیه تقلیدی Onomatopœia.

تسنن A.1 *(tasannon)* Following the سنت *sonnat*, the Sunnah; being a Sunnite. *See* سنی & سنت

تسوید *A.1 (tasveed)* Copying. A rough draft, a sketch, an outline. [*O. S.*] Blackening, nigrification.

تسویل *A.1 (tasveel)* [ج.=تسویلات] Deluding, delusion.

تسویه *A.1 (tasvieh)* 1. Clearing, liquidation; also, settlement. Ex. تسویهٔ حساب || 2. Arrangement. 3. *R.* Levelling. 4. [*O. S.*] Equalling, equalization. *Compare* تصفیه

تسویه کردن ف.م. 1. To clear, liquidate; also, to settle. Ex. حساب خود را تسویه کردیم 2. To make equal, to equallize. 3. *R.* To level.

تسهیل *A.1 (tas-heel)* 1. Facilitating, facilitation. Ex. برای تسهیل وصول مالیات in order to facilitate the collection of taxes. 2. Simplification.

تسهیل نمودن ف. م. To facilitate.

تسهیلات *A.1 (tas-heelat)* Facilities. [Pl. of ج. تسهیل]

تشابه *A.1 (tashaboh)* Similarity, resemblance. *Syn.*=مشابهت

تشارك *R. (tasharok)* =مشارکت

تشاعر *A.1 (tasha-or)* Pretending to be a poet.

تشاور *R. (tashavor)* =مشاوره

تشبث *A.1 (tashabbos)* [ج.=تشبثات] An enterprise, an attempt. Resorting; a resort. *By ext.* A pretext. [*O. S.*] Holding (firmly).

تشبث نمودن ف. ل. 1. To resort. Ex. بالاخره تشبث بشمشیر نمود. At length he resorted to the sword. 2. [*O.S.*] To hold firmly. *See* متشبث شدن

تشبه *A.1 (tashabboh)* Resembling. Imitation.

تشبیب *A.1 (tashbeeb)* Composing amatory poems.

تشبیك *A.1 (tashbeek)* Reticulation, making a network (of). *See* مشبك the p.p.

تشبیه *A.1 (tashbeeh)* [ج.=تشبیهات] Likening, comparing, paralleling; a comparison. *Rhet.* A simile; also, a metaphor.

تشبیه کردن ف. م. To liken, compare, parallel. To assimilate. Ex. (a) «تشبیه تورا بماه کردم» I compared thee to the moon. (b) ابرو را بهلال تشبیه می کنند *See and compare* استعاره

ادات تشبیه The sign of comparison (expressed in the simile, but omitted in the metaphor), as چون & مثل, *i.e.* like.

وجه تشبیه The ground of comparison

تشبیه مقلوب Reversed simile [as the comparison of the moon to the face of a sweetheart, although «moon» is the conventional model].

تشت *A.1 (tasht)* A wash-tub. A basin. [Spelled also طشت].

تشتت *A.1 (tashattot)* 1. Dispersion.

Severity, rigor; A.ا (tashaddod) **تشدد** harshness; violence. Intensity. Aggravation. [O. S.] Be(com)ing hard. *See* اشتداد & شدت

1. To speak rigo- تشدد کردن ف. ل. rously or harshly, to act severely. Ex. خیلی باو تشدد کرد رئیس || 2. To aggravate *v.i.*, become harder or more rigorous.

1. (Name of) A.ا (tashdeed) **تشدید** the mark (ّ) put over a letter to indicate that it is to be considered as double, and hence pronounced hard, as in the Arabic word تردد which is pronounced *tarad-dod*. 2. Putting the mark (ّ) over a letter. [O. S.] Strengthening; hardening. Corroboration. Aggravation. [*Note*. There are not many Persian words in which the mark *tashdeed* occurs. Such are ارّه *arreh*, a saw; برّه *barreh*, a lamb, and a few other words.].

Being A.ا (tasharrof) **تشرف** honored. Honor. [ج.=تشرفات]

To be honored. تشرف حاصل کردن to acquire honor [through the visit of an honorable person or a holy place].

Arrogant speech, ا (tashar) **تشر** browbeating. Intimidation.

To browbeat; تشر زدن ف.م.ل to bully.

See مشرف

1. Description, A.ا (tashreeh) **تشریح**

2. Distraction, confusion. 3. Divergence, diversity. Ex. تشتت آراء

A small basin ا (tashtak) **تشتک** or tub. A ewerstand. [Dim. of تشت] *See* لگن

Dispersing. A.ا (tashteet) **تشتیت** Confusing. Diversification.

Emboldening; A.ا (tashjee') **تشجیع** encouragement [*active sense*].

To embolden, تشجیع کردن ف. م. to encourage. Ex. اطفال خود را بدزدی تشجیع میکردند They encouraged their children to steal.

Being A.ا (tashakhkhos) **تشخص** distinguished, distinction [*passive sense*]. Personality, individuality. Personification [*passive sense*]. *Colloq.* Overbearing mien.

To be overbearing. تشخص فروختن To show off.

Distinction. A.ا (tashkhees) **تشخیص** Ex. تشخیص خوب و بد distinction between the good and the evil || Discernment. || *Law*. Finding. || *Med.* Diagnosis. Ex. تشخیص مرض

1. To distinguish. تشخیص دادن ف.م. to tell. Ex. (a) اورا از برادرش نتوانستم تشخیص بدهم I could not tell him from his brother. (a) دو چیز را از هم تشخیص دادن To distinguish between two things. 2. *Med.* To diagnose.

علم (یا اصول) تشخیص امراض *Med.* Diagnostics.

A diagnos- متخصص تشخیص امراض tician.

explanation. Ex. تشریح مطلب || 2. Dissection; also, anatomy. 3. A skeleton [*used like an adj.*]. Ex. از غصه تشریح شده است Grief has reduced him to a skeleton. 4. *Gram.* Analysis; also, parsing.
Anatomy. علم تشریح
Autopsy, post-mortem examination. تشریح (بدن) مرده
Zootomy. تشریح حیوان
Morbid anatomy. تشریح مرضی
1. Description of plants, descriptive botany, phytography. 2. Phytotomy. تشریح نباتات
Phytotomy. تشریح نباتی
Vivisection. تشریح حیوانات زنده / تشریح ذیروح
1. To describe in detail, to explain fully. Ex. فلسفهٔ زندگی را برای ایشان تشریح کرد || 2. To dissect; to anatomize. Ex. بدن او را تشریح کردند || 3. *Gram.* To parse; also, to analyze [== تجزیه کردن]. تشریح کردن ف. م.
تشریحاً *A.*ق *(tashreehan)* 1. Anatomically. 2. *R.* == مشروحاً
تشریحی *A.P.*ص *(tashreehee)* 1. Anatomical. Ex. اصطلاحات تشریحی || 2. Descriptive. Ex. گیاه شناسی تشریحی
تشریف *A.*ا *(tashreef)* Honoring; ennobling. Honor. Honoring with a visit. A visit.
[*Note.* This word is frequently used for respect in speaking to, or of a dignitary, or loosely, any ordinary person. It is used mainly in the following compounds].
To come, to arrive. تشریف آوردن == آمدن Ex. آقا شما چه وقت تشریف آوردید When did you come, sir? *Lit.*, when did you bring (your) honor? When did you honor us with your arrival or visit?
To go. تشریف بردن == رفتن
Adapt the preceding example.
To be. تشریف داشتن == بودن
Ex. وزیر در وزارتخانه تشریف ندارند The Minister is not in the Ministry.
تشریفات *A.*ا *(tashreefat)* 1. Ceremonies, formalities. Ex. (a) تشریفات رسمی official ceremonies; (b) تشریفات آن تمام شد It has gone through all the formalities. 2. Honors.
[Pl. of ج. تشریف]
Master of Ceremonies. رئیس تشریفات
تشریف فرما *A.P.*ص *(tashreef-farma)* Coming; also, having come. [Construed with شدن and used in speaking to, or of a dignitary].
Ex. از وقتیکه تشریف فرما شده اند Since he has (*or* they have) come.
تشریک *A.*ا *(tashreek)* Making one a partner.
Cooperation, union of efforts. Ex. با هم تشریک مساعی نمودند They cooperated with each other. تشریک مساعی
تشرین *S.*ا *(teshrin)* The seventh month of the Hebrew year, if counted from نیسان Nissan; also, the first month of the true calendar

complaint. *See* شکوه & شکایت

To complain. تشکی کردن ف. ل.

Causing *A.*۱ *(tashkeek)* **تشکیك** to doubt, creating doubt for.

[ج.=تشکیلات] *A.*۱ *(tashkeel)* **تشکیل** 1. Formation, forming. Ex. تشکیل طبقات || 2. Organization. Ex. تشکیل قوا || 3. Framing; giving a figure to.

1. To form. 2. To تشکیل دادن ف. م. organize, to establish. Ex. شرکتی تشکیل داد

1. To be formed. تشکیل یافتن ف.ل. Ex. سطح زمین از چه تشکیل یافته است Of what is the surface of the earth formed? Of what does it consist?

تشکیل کردن *R.* = تشکیل دادن

1. Organi- *A.*۱*(tashkeelat)***تشکیلات** zation(s). Ex. تشکیلات جدید وزارتخانه‌ها || 2. Establishments. 3. Formations. [Pl. of ج. تشکیل]

A.P. ص. *(tashkeelatee)* **تشکیلاتی** Pertaining to organizations.

Being mixed *A.*۱ *(tashammo')* **تشمع** with wax, inceration.

Med. Con- *A.*۱ *(tashannoj)* **تشنج** vulsion, spasm, (spasmodic) contraction. A fit. Paroxysm. [*O. S.*] Wrinkling, puckering.

Spasm. تشنج موضعی

Lockjaw, tetanus. تشنج فك اسفل

Epileptic fit of children. تشنج اطفال

Eclampsy. تشنج زنان حامله

A tic, a crick. تشنج عضله

Uterine spasm. تشنج رحم

Clonic spasm. تشنج ارتجاجی

Tonic spasm. تشنج امتدادی

year of the Hebrews corresponding to October. [Written in Hebrew תשרי and pronounced *tishri*].

[Same as تشرین de- تشرین اول fined above. The expression is never used by the Jews, who simply call this month תשרי Tishri].

The month تشرین ثانی (یا دوم) next to تشرین اول called by the Jews חשון *heshvan* or מרחשון *marheshvan.* It corresponds to November.

Irradiation. *A.*۱ *(tasha'sho')* **تشعشع** Brilliancy. *Phys.* Radiation.

Intercession. *A.*۱ *(tashaffo')* **تشفع**

Cooling after *A.*۱ *(tashaffee)* **تشفی** anger. Restoration to health, reëstablishment of health.

Curing. *A.*۱ *(tashfieh)* **تشفیه**

Being *A.*۱ *(tashaghghogh)* **تشقق** split. Branching out.

تشك *(toshak)* *T*۱ = دوشاك A mattress.

[ج.=تشکرات] *A.*۱ *(tashakkor)* **تشکر** Thanks; thanksgiving. Gratefulness. Ex. تشکرات صمیمانه خودرا تقدیم میدارم I offer my sincere thanks.

To thank, give تشکر کردن ف. م-ل. thanks, express thanks. Ex. صمیمانه از او تشکر کردم I thanked him sincerely.

Doubting. *A.*۱ *(tashakkok)* **تشکك**

Formation *A.*۱ *(tashakkol)* **تشکل** (*passive sense*). [ج.=تشکلات]

Complaining; *A.*۱ *(tashakkee)* **تشکی**

تشنجی (tashannojee) A.ص. Spasmodic. [Fem. & pl. تشنجیه tashannojiyyeh].

تشنك (tashnak) ا. Fontanel.

تشنگی (teshnegee) ا. Thirst.

تشنگی آوردن To excite thirst, make thirsty.

تشنه (teshneh) ص. 1. Thirsty. Ex. من تشنه هستم (یا من تشنه ام هست) I am thirsty. 2. Droughty. 3. *Fig*. Greedy, eager.

تشنهٔ سوخته (One) who is parched with thirst.

تشنه کردن ف. م. To make thirsty. *Fig*. To make eager or greedy.

تشنه بخون (teshneh-bekhoon) ص. Bloodthirsty.

تشنه جگر (—jegar) ص. Thirsty, parched with thirst. *Fig*. Eager.

تشنه لب (—lab) ص. Thirsty, with parched lips.

تشنیع (tashnee') A.ا Disgracing. Considering as detestable. Reproaching. *See* شنیع

تشوش (tashavvosh) A.ا Disturbance, agitation, confusion.

تشویر (tashveer) A.ا Putting to shame. Confusion. Beckoning with the finger.

تشویش (tashveesh) A.ا Uneasiness, anxiety, disturbance, agitation, disquietude, confusion. Apprehension; also, fear. [O.S.] Disturbing; troubling.

تشویش کردن ف.ل. To be disturbed. To be alarmed.

تشویش خاطر Disquietude, uneasiness. Alarm, apprehension.

تشویق (tashveegh) A.ا Encouragement; exciting the desire of.

تشویق کردن ف. م. To encourage. Ex. آقای ب. مرا بتألیف این فرهنك تشویق کرد

تشهد (tashahhod) A.ا Profession of the unity of God (and the apostleship of the Prophet.)

تشهیر (tash-heer) A.ا Making known or famous; proclaiming, divulging.

تشی (teshee) ا. A porcupine.

تشیخ (tashayyokh) A.ا Feigning old age; assuming the character of an old (*or* learned) man.

تشیع (tashayyo') A.ا Sectarianism. Professing to be a shiite, adherence to the sect of Ali. *See* شیعه

تشیید (tash-yeed) A.ا Raising. Erection. Consolidation, strengthening, reinforcing.

تشییع (tash-yee') A.ا Escorting (a funeral). Seeing any one depart.

تشییع جنازه Escorting a funeral; obsequies.

تشییع کردن ف. م. To escort. To accompany.

تصاحب (tasahob) A.ا Taking possession (of something). Keeping company [O.S.].

تصاحب کردن ف. م-ل. 1. To take possession of. Ex. خانه را تصاحب کرد || 2. To keep company.

تصادف (tasadof) A.ا Encounter. Coincidence; interference. Occur-

rence. A mere chance, a casuality. Impingement. *See also* تصادم
[ج.= تصادفات]

تصادف کردن ف. ل. 1. To occur, to arrive by chance. 2. To encounter. Ex. (a) دو مرتبه با او تصادف کردم I encountered (*or* happened to see) him twice. (b) تصادف غریبی کرد It was a strange occurrence. 3. To impinge. To fall in (with), to fall in or upon.

تصادفاً *(tasadofan)* *A.*ق By mere chance, casually.

تصادفی *(tasadofee)* *A P.*ص Casual, arriving by mere chance.

تصادم *(tasadom)* *A.*ا Collision, dashing against each other. Percussion. *Med.* Concussion.

تصادم کردن ف. ل. 1. To collide, to smash. Ex. آن دو اتومبیل با هم تصادم کردند The two automobiles collided with each other (*or* smashed together). 2. To strike *v.i.* 3. To fall foul (of).

تصاریف *See under* تصریف

تصاعد *(tasa-od)* *A.*ا *Math.* Progression. [*O. Ss.*] Ascending, ascension; being difficult.

تصاعد هندسی Geometrical progression.

تصاعد حسابی (یا عددی) Arithmetical progression.

تصانیف *See under* تصنیف

تصاویر *See under* تصویر

تصحیح *(tas-heeh)* *A.*ا [ج.= تصحیحات] Correction, rectification. Ex. تصحیح اغلاط correction of errors.

تصحیح کردن ف. م. To correct, rectify, amend. Ex. کاغذهای امتحان هنوز تصحیح نشده است The examination papers have not been corrected yet.

تصحیف *(tas-heef)* *A.*ا (Making) an error in reading or writing; misreading; (making) an orthographical mistake.

تصحیف کردن ف. ل-م. 1. To make an error in reading or writing. 2. To read or write incorrectly.

تصحیف خوانی *(—khanee)* *A.*ا Misreading.

تصدق *(tasaddogh)* *A.*ا Almsgiving. Alms. A sacrifice. Ex. تصدق رفع بلا است Almsgiving averts disasters.

تصدق کردن ف. ل-م. 1. To give alms. 2. To give away, as alms. Ex. صد تومان تصدق کرد

تصدق شدن To be sacrificed.

تصدقت شوم May I be sacrificed to thee [an obsolescent expression used as heading for some letters].

تصدق دادن To give alms.

تصدی *(tasaddee)* *A.*ا 1. Incumbency. Ex. در دورهٔ تصدی او during his incumbency. 2. Undertaking. [*O.S.*] Applying oneself (to an affair). *See* متصدی

تصدیع *(tasdee')* *A.*ا Worrying, annoying. Obtrusion; obsession. Worry, trouble, inconvenience.

3.To deflorate. 4. To make changes. 5. To apply, to use.
Possessory right. حق تصرف
Law. Forcible detainer. تصرف عدوانی
Defloration. تصرف دختر
Med. Extreme lassitude. تصرف هوا
تصریح *(tasrech)* A.۱ [ج.=تصریحات] 1. Making clear; explaining clearly. Ex. تصریح مواد قانون || 2. Stipulation. Ex. قانون دو جا تصریح دارد که The law stipulates in two places that . . .
To stipulate. تصریح کردن ف. م. To make clear, to explain clearly; to be explicit about. Ex. مادهٔ دوم تصریح میکند که .... The 2 nd. Article stipulates that . . .
تصریف *(tasreef)* A.۱ *Gram*. Conjugation, declension, inflection. Ex. تصریف فعل «رفتن» درزمان گذشته conjugation of the verb «to go» in the past tense. *Med*. Revulsion. [*O. Ss.*] Changing; shifting.
[*(tasareef)* ج.=تصریفات - تصاریف]
To conjugate, inflect, decline [=صرف کردن]. تصریف نمودن ف. م.
تصعد *(tasa-od)* A.۱ Ascension. Being Difficult. Miasma *R.*
تصعید *(tas-eed)* A.۱ *Chem*. Sublimation. Distillation. Ascending.
To sublimate. تصعید کردن ف. م.
تصغیر *(tasgheer)* A.۱ Diminuation, diminishing, lessening. *Gram*. Putting in the diminutive form. The diminutive. *See* مصغر

[*O. S.*] Giving a headache (to). *See* صداع || Ex. تصدیع خاطر ایشانرا فراهم ننمایید Do not worry him.
To give pain or trouble (to); to worry, to annoy. To obtrude. To obsess. [*O. S.*]. To give a headache to. تصدیع دادن ف. م.
تصدیق *(tasdeegh)* A.۱ 1. Confirmation, certification. Justification; acknowledging as true; attestation. Verification. Ex. برای تصدیق اظهارات او in order to confirm his statements. 2. A certificate. Ex. تصدیق دورهٔ ابتدائی certificate of the elementary course. *See* تصدیقنامه || 3. Arbitration [=حکمیت]. [ج.=تصدیقات].
To confirm. تصدیق کردن ف. م. To certify, acknowledge as true, justify; also, to verify. Ex. اظهارات مرا تصدیق کرد
A medical certificate. تصدیق طبابت
Justifiable. قابل تصدیق
Prejudgment. تصدیق بلا تصور
تصدیقنامه *(- nameh)* A.P.۱ A certificate, a testimonial.
تصرّف *(tasarrof)* A.۱ [ج.=تصرفات] 1. Possession. 2. Occupation, occupancy. Ex. 1 & 2. تصرف خانه || 3. Tenure. 4. Defloration. Ex. تصرف دختر 5. Seizure. || 6. *Mus*. Figuration. 7. *Poet*. A poetic licence. 8. Modification.
1. To possess, to take possession of. 2. To occupy. Ex. 1 & 2. باید خانه را فوراً تصرف کرد تصرف کردن ف. م.

اسم تصغیر A diminutive noun.
تصغیر کردن ف. م. To put in the diminutive form.
[*Note.* The signs of the diminutive in Persian are mainly (1) ك as in مرغك *morghak*, a little bird, a birdie: (2) چه as in باغچه *baghcheh*, a little garden].

تصفح *(tasaffoh)* A.l Minute examination, as of the pages of a book; careful consideration.

تصفیح *(tasfeeh)* A.l Flattening, making thin, as metal sheets. Clapping (the hands).

تصفیه *(tasfieh)* A.l Filtration, clarification, straining. Ex. تصفیه مایعات || Purification; refinement, defecation || Settlement; also, clearing. Ex. (a) تصفیهٔ قرض settlement (*or* payment) of a due; (b) تصفیهٔ حساب clearing (*or* settling) accounts. *Med.* Purging, purgation.
تصفیه کردن ف. م. 1. To filter, to strain. Ex. آب را باید تصفیه کرد || 2. To refine; also, to purify. 3. To settle (up), to square; also, to liquidate. Ex. چرا حساب خود را تصفیه نمی کنید 4. *R.* To purge. *Compare* صاف کردن

تصلب *(tasallob)* A.l Becoming hard, hardening; induration [*passive sense.*]
تصلب انساج. *Med.* Scleroma, scleriasis, sclerosis.
تصلب جلد. *Med.* Scleroderma.

تصلیب *(tasleeb)* A.l Crucifixion.
تصلیب کردن ف. م. = صلیب کردن To crucify.

تصمیم *(tasmeem)* A.l [ج. = تصمیمات] Decision, resolution, determination. Ex. چه تصمیمی اتخاذ کردید (یا گرفتید) What decision did you take? What did you decide?
اخذ تصمیم Taking decision.
تصمیم گرفتن To take a decision.

تصنع *(tasanno')* A.l Affectation, affectedness, artificiality, artifice.

تصنیف *(tasneef)* A.l A musical composition. A ditty, a song. A literary work or composition. Classification *R.* [*O. Ss.*] Composing; inventing. *Compare* تألیف
[ج. = تصنیفات - تصانیف *(tasaneef)*]
تصنیف کردن ف. م. 1. To compose. 2. To write. Ex. (1) غزل قشنگی تصنیف کردم (2) کتاب مفیدی تصنیف کرد
تصنیف ساختن To make a musical composition. To compose a ditty or song.

تصوّر *(tasavvor)* A.l [ج. = تصورات] 1. Imagination, supposition; conception; notion; fancy. Formation of ideas. [*O. S.*] Being portrayed or painted. Ex. (a) بتصور درنمی آید It is beyond conception or imagination. (b) بتصور اینکه او را نمی بینند سرخود را زیر برف میکند Thinking (*or* supposing) that it will not be seen by any one, it (*i.e.* the partridge) hides its head under the snow. (c) تصورات بیهوده idle ima-

To have (it) approved. بتصویب رساندن

To be approved, to meet approval, to pass *v.i.* بتصویب رسیدن

تصویب نامه A.P.ا (*tasveeb-nameh*) A decree, a decision.

تصویر A.ا (*tasveer*) A picture. A portrait. An image, a figure. An effigy. A drawing. A description. [*O. Ss.*] Shaping, fashioning, forming; also, painting.

[ج.=تصاویر (*tasaveer*) - تصویرات]

To draw a picture, paint; take a portrait. تصویر کشیدن

To portray, to represent. To draw or paint. To describe. تصویر کردن ف. م.

A painting. A colored picture. تصویر رنگی

Moving pictures; cinematograph. تصویر متحرك / تصاویر متحرك

A profile. تصویر نیمرخ

تصویر پرستی A.P.ا (- *parastee*) Iconolatry.

تصویر خانه A.P.ا (—*khaneh*) A picture-gallery.

تصویر کش (—*kash*) / **تصویر گر** (—*gar*) A.P.ا A painter, a portraitist [=مصور].

تضاد A.ا (*tazad*) Oppositeness, contrariety. Opposition. *Rhet.* (a) Contrast; (b) antilogy.

تضاعف A.ا (*tazaof*) Being doubled, reduplication [*passive sense*].

ginations.

1. To suppose, imagine; conceive; fancy, form a picture of. *Colloq.* To think. Ex. (a) حالا تصور کنید چقدر فقیر بوده است Imagine then how poor he was (*or* has been). (b) تصور کرد من خبر ندارم He thought (*or* supposed) I was not aware of it. تصور کردن ف. م-ل.

2. To form a picture in the mind, to form an idea or notion.

To make a picture (to oneself). To form an idea or conception. تصور بستن

To allow of imagination or conception; to be imagined or conceived. *See also under* تصور بتصور در آمدن

Imaginable. conceivable. قابل تصور

Log. Prejudgment. تصدیق بلا تصور

تصوری A.P.ص (*tasavvoree*) Imaginative; also, imaginary. *Philos.* Subjective.

تصوف A.ا (*tasavvof*) Sufism; mysticism. Contemplation.

تصویب A.ا (*tasveeb*) Approval, approbation, sanction, ratification. Ex. لایحه برای تصویب بمجلس برده شد The project was taken to the Parliament for sanction.

To approve, to sanction, ratify, pass. To put O.K. (*i.e.* «all correct») on. Ex. پیشنهاد او تصویب نشد His proposal was not approved. تصویب کردن ف. م.

one's own poem, as another's verses.
To give a security. تضمین دادن
Spoiling, A.| (taz-yee') تضییع wasting. Ex. تضییع وقت
To waste, to spoil. Ex. وقتم را تضییع نمود تضییع کردن ف. م.
Restraining. A.| (taz-yeegh) تضییق Pressing closely. [O S.] Narrowing. *Med.* A stricture.
A.| (taz-yeeghat) تضییقات Restraints, restrictions. Pressures. Straits, difficulties. [Pl. of ج تضییق]. Ex. تضییقاتی برای ما فراهم کردند They put us in straits; they created difficulties for us.
Conformity; A.| (tatabogh) تطابق agreement. Similarity, analogy. Correspondence. *See* مطابقه
To conform, تطابق کردن ف. ل. to be conform. To agree. To correspond. To be similar or analogous. *See* مطابقه کردن
Arrogance, A.| (tatavol) تطاول haughtiness. Trespassing. Usurpation, tyranny. [O. S.] Being lengthened; elongation [*passive sense*].
1. Comparing, A.| (tatbeegh) تطبیق checking; verification. Ex. تطبیق حوالجات (a) Verification or checking of drafts. (b) The Draft Section (where they verify the conformity of drafts to the law, budget, etc.).
2. Conformation; also, adaptation. Ex. تطبیق قانون با مقتضیات محل

Causing A.| (taz-heek) تضحیك to laugh. Derision.
Incurring A.| (tazarror) تضرر a loss. *See* متضرر
Beseeching. A.| (tazarro') تضرّع making humble entreaties. A supplication, a humble entreaty. Lamentation.
To beseech or تضرع کردن ف. ل. entreat humbly, to supplicate. To lament.
Setting the A.| (tazrees) تضریس teeth on edge. Notching.
1. Doubling, A.| (taz-eef) تضعیف (re)duplication; also, multiplying *R.* 2. Weakening, enfeebling. *See* ضعیف & مضاعف
To double. تضعیف کردن ف. م.
To weaken, to enfeeble.
Guarantee- A.| (tazammon) تضمن (ing), becoming a surety (for someone). Embodiment, inclusion, *See* ضمانت & تضمین
1. To guarantee, تضمن کردن ف. ل.-م become a surety for. 2. To include, to contain.
[ج.=تضمینات] A.| (tazmin) تضمین Guarantee, guaranty, security. Giving security. Insertion of another's verses in one's own poem. Indemnification, compensation. [O.S.] Including one thing in another.
1. To guarantee. تضمین کردن ف. م. Ex. بدهی مرا او تضمین کرد He guaranteed my debts. 2. To insert in

adaptation of the law to the local circumstances. 3. Causing to confront. *See* مطابقه

1. To compare, تطبیق کردن ف. م. to check. Ex. کاغذ ها را با هم تطبیق کن Compare (or check) the papers. 2. To adapt, conform *v.t.*, cause to conform. Ex. این مجازات را باید با قانون تطبیق کرد This punishment must be made to conform with the law.

To conform. —ف. ل. [غ. م.] Ex این اقدام باقانون تطبیق نمیکند This procedure does not conform to the law.

تطبیقی *A.P.* ص. *(tatbeeghee)* Comparative.

تطلیق *A.*ا *(tatleegh)* Dismissing; divorcing. *See* مطلقه the p.p.

تطمیع *A.*ا *(tatmee)* Allurement. Corruption.

تطوّع *A.*ا *(tatavvo')* Obeying willingly, doing a thing willingly; supererogation. [ج. = تطوعات]

تطویل *A.*ا *(tatveel)* Prolongation, lengthening. Prolixity.

تطویل کلام = اطناب. Prolixity.

تطویل نمودن ف. م. To lengthen, to prolong. To elongate.

تطهر *A.*ا *(tatahhor)* Becoming clean or pure. Purity.

تطهیر *A.*ا *(tat-heer)* [ج. = تطهیرات] Purification, sanctification.

تطهیر کردن ف. م. To purify.

تطیر *A.*ا *(tatayyor)* Drawing a bad omen. Ornithomancy.

تظاهر *A.*ا *(tazahor)* Appearing; appearance. Affectation, affectedness. A flash. [ج. = تظاهرات]

تظلم *A.*ا *(tazallom)* [ج. = تظلمات] Complaining of an injustice.

تظلم کردن / تظلم برآوردن } ف. ل. To complain of another's injustice; to petition against some one's wrongdoings. To implore justice.

تظلیل *A.*ا *(tazleel)* Casting a shadow, shading. *See* ظل

تعادل *A.*ا *(ta-adol)* Equilibrium. Par. Equivalence. *Compare* معادله

تعارض *A.*ا *(ta-aroz)* Contradiction, opposition. *See* معارضه

تعارف *A.*ا *(ta-arof)* Compliment(s), courtesies. An offer. [*O. S.*] Recognizing each other, mutual acquaintance. [ج. = تعارفات]

تعارف کردن ف. م-ل. 1. To offer (by way of compliment). Ex. قدری شیرینی بمن تعارف کرد || 2. To use compliments; to show ceremonial courtesies. Ex. خیلی بما تعارف کرد || To stand upon ceremony. Ex. بفرمایید چرا تعارف می کنید Help yourself; do not stand upon ceremony.

[*Note.* The word تعارف is widely used, and consists of several forms of compliments, practised habitually by all Persians. The main forms

See متعاهد & compare تعهد

تعب A.ا (ta-ab) Fatigue. Toil, trouble, pain.

تعبد A.ا (ta-abbod) Devotion, devoutness, piety, piousness. Obligatory obedience.

تعبداً = ازروی تعبد

تعبداً A.ق (ta-abbodan) Obligatorily; for mere obedience. [O. S.] Piously, devoutly.

تعبیر A.ا (ta'beer) [ج. = تعبیرات] 1. Explanation, interpretation. Ex. تعبیر خواب || 2. Expression. Ex. تعبیر مثلی (یا تعبیر ضرب‌المثلی) proverbial expression. 3. Gram. A phrase. Ex. (a) تعبیرقیدی adverbial phrase; (b) تعبیر وصفی adjective phrase.

تعبیر کردن ف. م. 1. To explain, to interpret. Ex. یوسف خوابهای او را تعبیر کرد 2. To take. Ex. این‌جمله راچه قسم‌تعبیرمی‌کنید How do you take this clause?

تعبیر نامه A.P.ا (—nameh) A book on dreams and interpretations.

تعبیر گو A.P.ا (—goo) An interpreter of dreams. Syn. = معبر moabber.

تعبیه A.ا (ta'bieh) / تعبیة (ta'biat) Arrangement. Preparation. Arraying.

تعبیه کردن ف. م. 1. To prepare. 2. To arrange, to put in order. See آراستن || 3. To array.

تعجب A.ا (ta-ajjob) 1. Wonder, surprise, amazement, astonishment. Ex. خیلی جای تعجب است که .... It is very surprising that...

are ceremonial greeting; courtesy based upon mere formality; asking someone to help himself with food, etc., often half-heartedly and for mere formality; flummery; standing upon ceremony; etc., etc.].

تعارف آمیز A.P.ص (— ameez) Complimentary; smooth.

تعاطی A.ا (ta-atee) Giving and taking. Exchange. Ex. تعاطی افکار exchange of ideas (or of views).

تعاقب A.ا (ta-aghob) Pursuing, following. Pursuit. Immediate succession. See تعقیب

تعاقب کردن ف. م. To follow, to pursue. Ex. دشمن را تعاقب کردند They pursued the enemy.

تعالی A.ا (ta-alee) Elevation, rise. [Used as a syn. of ترقی]

تعالی A. (ta-ala) 1. May he be exalted. [Ar. verb derived from the above infinitive]. 2. [Used as an adj.] Exalted, most high. Ex. 1 & 2. خدای تعالی || See تبارك

خداوند تبارك و تعالی The blessed and exalted Lord

تعاون A.ا (ta-avon) Mutual assistance, cooperation.

تعاونی A.P.ص (ta-avonee) 1. Based upon mutual assistance; cooperative. Ex. شرکت تعاونی a cooperative association. 2. Symbiotic. Ex. زندگی تعاونی symbiosis. 3. Contributory.

تعاهد A.ا (ta-ahod) (Making) a mutual agreement. Syn. معاهده ||

تعجب کردن ف. ل. To wonder, to be surprised or astonished. Ex. تعجب میکنم که چگونه فرار کرد I wonder how he escaped.
تعجب ماندن = متعجب ماندن = تعجب کردن
تعجب آور (ta-ajjobavar) A.P. ص. Surprising, amazing.
تعجیب (ta'jeeb) A.ا Exciting (some-one's) wonder, causing wonder.
تعجیل (ta'jeel) A.ا Haste, hurry. Hastening, hurrying. Precipitation. Ex. تعجیل درهرکاری روا نیست Haste is not allowable in everything. *Syn.* = شتاب & عجله
تعجیل کردن ف. ل. To make haste, hurry, hasten *v.i.* Ex. در خوردن تعجیل نکن Do not hurry in eating.
بتعجیل Hastily; quickly.
تعجیلانه (ta'jeelaneh) A.P. ق. Hurriedly, hastily [= بتعجیل].
تعجیم (ta'jeem) A.ا Dotting, putting the diacritical marks over.
تعداد (ta'dad) A.ا 1. Number. Ex. تعداداعضای اداره || 2. Numbering. 3. Calculation, computation.
تعداد نفوس Number of population.
تعداد کردن ف. م. = شمردن To count.
تعدّد (ta-addod) A.ا Plurality, being numerous. Ex. تعدد زوجات polygamy, plurality of wives.
تعدّی (ta-addee) A.ا [ج. = تعدیات] 1. Transgression, encroachment. 2. Oppression, injustice, wrong. Ex. 1 & 2. دست تعدی برعایا دراز کرد He encroached (*or* set encroaching) upon the rights of the subjects. 3. *Gram.* Being transitive.
تعدی کردن ف. ل-م. To oppress, wrong, injure. Ex. رعیت را (یا برعیت)تعدی میکرد
تعدید (ta'deed) A.ا Calculating, counting accurately. Preparation *R.*
تعدیل (ta'deel) A.ا 1. Adjustment. Ex. تعدیل مالیات || 2. Rectification; straightening. *Mus.* Modulation (of the voice.)
تعدیل کردن ف. م. To adjust. Ex. درجهٔ آنرا باید تعدیل کرد
تعذر (ta-azzor) A.ا Impossibility. Excusing oneself, apologizing. *See* متعذر
تعذیب (ta'zeeb) A.ا Tormenting. Punishment. A torture. *See* معذب the p.p. *See also* عذاب
تعذیب نمودن ف. م. To torment, to torture.
تعذیر (ta'zeer) A.ا Alleging bad excuses.
تعرّض (ta-arroz) A.ا [ج. = تعرضات] Objection; opposition. Molestation. Aggression, offense; attack. Hindrance, obstacle.
تعرض کردن ف. ل. 1. To object, to show opposition, to oppose; to take exception. Ex. (نسبت) باظهارات من تعرض کرد He objected to (*or* opposed) my statements. 2. To make attacks. 3. To molest.
تعرفه (ta'refah) ا. A tariff.

Ex. تعرفهٔ گمرکی the Customs' tariff.

تعرّق (ta-arrogh) A.1 Sudation; act of perspiring, perspiration.

تعرق غیر طبیعی Hidrosis.

تعریب (ta'reeb) A.1 Arabicizing, changing to Arabic form; translating into Arabic. Pronouncing (Arabic) correctly. *See* معرّب the p.p.

تعریض (ta'reez) A 1 Exposing. Explanation. A suggestion, an insinuation. [O. S.] Widening.

تعریف (ta'reef) A.1 Definition. Description. Commendation, speaking highly of a person, etc. *Colloq.* Relating, narrating. [O. S.] Making known.

[ج. = تعریفات ـ تعاریف (ta-areef)]

تعریف کردن ف. م-ل. 1. To define. Ex. گیاه شناسی را تعریف کنید Define "botany". 2. To commend, speak highly. Ex. ازشما تعریف میکرد He was speaking highly of you. 3. To describe. 4. To relate, narrate, give an account of. Ex. تعریف کرد که چطور اورا حبس کرده بودند He related how they had imprisoned him.

تعریف امراض Nosography.

حرف تعریف *Gram.* The (definite) article. *See also under* حرف

تعریفی (ta'reefee) A.P. ص Commendable. Remarkable.

تعزیت (ta'ziat) A.1 Condolence. Mourning. *Compare* تعزیه

تعزیت کردن (یا دادن) To condole.

تعزیت گرفتن To mourn. Ex. سه روز برای او تعزیت گرفتند They mourned for (*or* over) him three days.

تعزیت نامه (–nameh) A.P.1 Letter of codolence. *Syn.* = تسلیت نامه

تعزیه (ta'zieh) A.1 1. A passion-play; a (religious) tragedy; a tragical, religious representation; a miracle-play, a mystery. 2. [= تعزیت] Condolence or mourning.

[*Note.* The words تعزیت and تعزیه are originally identical; usage has brought about the difference.

تعزیه‌خوان (–khan) A.P.1 An actor of (religious) tragedies; a tragedian.

تعزیر (ta'zeer) A.1 Punishment below the limit prescribed by law. Correction; reproof.

تعزیل (ta'zeel) A.1 Removal. Discharching. Cleansing. *See* عزل

تعسّر (ta-assor) A.1 Being difficult; difficulty; obscurity; abstruseness.

تعسیر (ta'seer) A.1 Making difficult.

تعشّق (ta-ashshogh) A.1 Showing love; amorousness.

تعشق ورزیدن ف.ل. To show love, to engage in love-affair. To adore.

تعشّی (ta-ashshee) A.1 Supping.

تعصّب (ta-assob) A.1 Fanaticism, bigotry; intolerance; party spirit. Zeal *R.*

تعصب مذهبی (Religious) fanaticism, unreasoning religious zeal.

تعصّباً (ta-assoban) A.ق Fanatically, from fanaticism. Zealously.

تعصب کار ـ تعصبکار *(taassob-kar)* == **متعصب**

تعصبکارانه *(— karaneh)* == **متعصبانه**

تعصبی *(ta-assobee)* ص. *A.P.*
1. Fanatic; also, zealous[==متعصب]. Ex. آدم تعصبی || 2. Based, or characterized by, fanaticism.

تعطف *(ta-attof)* A.l (Feeling) sympathy, being propitious. Kindness, benevolence.

تعطیر *(ta'teer)* A.l Perfuming. Aromatization. *See* معطر the p.p.

تعطیل *(ta'teel)* A.l 1. Holiday, vacation. Ex. تعطیل تابستان || 2. Cessation from work, suspension of work (*or* business). 3. Standstill. Ex. 2 & 3. کارها در حال تعطیل است Business is in suspense or at a standstill. 4.[*Used as an adj.*]. (a) Closed. Ex. مدرسه تعطیل است || (b) Stopped. Ex. کار تعطیل است

تعطیل کردن ف. م. 1. To cease, stop, suspend. Ex. کار را تعطیل کردند They ceased to work, they stopped the business. 2. To close. Ex. مدرسه را تعطیل کردند || 3. To shut down. Ex. کار خانه را تعطیل کردند

—ف. ل. To cease to work, to suspend business. Ex. امروز کارگران تعطیل کرده اند

تعطیل شدن ف. ل. یا مجـ. ف.م. To be closed, to stop *v.i.*, to be suspended. To shut down.

تعطیل حس و نفس *Med.* Suspended animation.

تعطیل موقتی Interruption.

در حال تعطیل At a standstill, in suspense, suspended.

تعظم *(ta-azzom)* A.l Ossification [*passive sense*]. *See* عظم

تعظیم *(ta'zeem)* A.l [ج.==تعظیمات] Homage, reverence; obeisance; bowing down, ceremonious salutation. [*O. S.*] Magnifying, making large.

تعظیم کردن ف. م-ل. 1. To do (*or* pay) homage to, to bow down (before). Ex. همه از داو (یا باو) تعظیم می کردند They all paid homage to him (*or* bowed down before him). 2. To honor, to revere.

تعفف *(ta-affof)* A.l Being chaste, chastity. *See* عفت

تعفن *(ta-affon)* A.l Fetidness, putrefaction. Infection.

بوی تعفن Stench, fetid smell, fetidness.

تعفین *(ta'feen)* A.l Tincture.

تعفین افیون *Med.* Laudanum (tincture of opium).

تعقب *(ta-aghghob)* A.l Pursuing, tracking. Faultfinding.

تعقل *(ta-aghghol)* A.l Reasoning. Intellection. Showing intelligence, comprehension.

تعقل کردن ف. ل-م. 1. To reason. 2. *R.* To conceive; be intelligent about.

تعقیب *(ta'gheeb)* A.l Following,

Wordly concerns. تعلقات دنیوی
Evasion. A.۱ (ta-allol) **تعلل**
Making excuses.
To make excuses. تعلل کردن ف. ل.
To procrastinate by excuses.
Learning; A.۱ (ta-allom) **تعلم**
being taught. [Opposite of تعلیم]
Suspension. A.۱ (ta'leegh) **تعلیق**
Ex. تعلیق او از خدمت his suspension from service. || Abeyance.
A marginal A.۱ (ta'leegheh) **تعلیقه**
note. *By ext.* A letter.
Making, or A.۱ (ta'leel) **تعلیل**
causing one to make an excuse.
[ج. = تعلیمات] A.۱ (ta'leem) **تعلیم**
1. Instruction, teaching. Ex. (a) تعلیم زبان انگلیسی teaching English. (b) تعلیمات اخلاقی Moral teachinks. 2. Managing (a horse).
To teach, instruct; تعلیم کردن ف. م-ل. / تعلیم دادن ف.م.
manage.
Pedagogy. فن تعلیم - علم تعلیم
A.P. ص. **تعلیم بردار** (–bardar) / **تعلیم پذیر** (–pazeer)
Teachable, disciplinable, educable.
A.P.۱ (ta'leemee) (۱) **تعلیمی**
1. A martingale. 2. A (walking) stick.
Didactic. A.P. ص. (۲) **تعلیمی**
1. Intention, A.۱ (ta-ammod) **تعمد**
premeditation, intentional act, design. 2. *Law.* Malice prepense. *See* سوء قصد & قصد
To act intentionally, تعمد کردن ف. ل.
do a thing purposely, premeditate.

pursuing; pursuit || 2. *Law.* Prosecution. Ex. تعقیب سارق || 3. Continuation. [ج. = تعقیبات]
To follow, تعقیب کردن ف. م.
pursue; continue. Ex. مذاکرات دیروز را تعقیب کنیم || *Law.* To prosecute; to sue; also, to indict. Ex. مختلس را تعقیب نمودند The embezzler was prosecuted (in the courts).
در تعقیب مراسلهٔ نمرهٔ ...
Following letter No...; in continuation of letter No....
Suable. Indictable. قابل تعقیب
Rhet. Abstruse- A.۱ (ta'ghced) **تعقید**
ness; obscurity; complication, knottiness. [*O. S.*] Tying.
Want of precision in تعقید لفظی
words or terms.
Abstruseness or تعقید معنوی
obscurity of meaning.
Sterilization A.۱ (ta'gheem) **تعقیم**
[*active sense*]. *See* عقیم
To sterilize. تعقیم نمودن ف. م.
[ج. = تعلقات] A.۱ (ta-allogh) **تعلق**
Dependence. Belonging. Attachment. Connection. Possession. Appurtenance. Concern.
1. To belong. تعلق داشتن
Ex. این کتاب بکی تعلق دارد To whom does this book belong? 2. To be attached. Ex. خیلی بان زن تعلق داشت He was greatly attached to her. 3. To depend, to be connected.
Attachment to the تعلق بدنیا
world, love of the world.

تعمداً A.ق (ta-ammodan) Purposely, designedly, intentionally, deliberately. *Syn.* = قصداً، عمداً

تعمدی A.P.ص (ta-ammodee) Intentional, designed, studied. *Law.* Prepense. [Fem. & pl. تعمدیه *ta-ammo-diyyeh*].

تعمق A.ا (ta-ammogh) Deep thinking, profoundness, penetration, fathoming a matter. [*O. S.*] Going deep (into).

تعمق کردن ف. ل. To go deep, think deeply, penetrate. Ex. در مسائل سیاسی تعمق میکرد

تعمید A.ا (ta'meed) Baptism; baptizing.

تعمید دادن ف. م. To baptize.

تعمید دهنده A.P.ا (—dehandeh) A baptist. Ex. یحیی تعمید دهنده John the Baptist.

تعمیدی A.P.ص (ta'meedee) Baptismal. اسم تعمیدی Christian name.

تعمیر A.ا (ta'meer) Reparation, repair(ing); mending. Building. [ج. = تعمیرات]

تعمیر کردن ف. م. To repair, to mend. Ex. عمارت را تعمیر کردیم

کارخانهٔ تعمیر A repair workshop.

تعمیری A.P.ص (ta'meeree) Requiring repairs.

تعمیق A.ا (ta'meegh) 1. Sounding; fathoming. Ex. تعمیق خلیج the sounding of a gulf. 2. [*O. S.*] Deepening.

تعمیق کردن ف. م. To sound.

تعمیل A.ا (ta'meel) Causing to act; execution. Appointment (of a governor, etc.).

تعمیم A.ا (ta'meem) Generalization. Propagation.

تعمیم کردن ف. م. To generalize; give publicity to; make universal. To propagate.

تعنت A.ا (ta-annot) Faultfinding; pointing out the defects of another. Confusing someone by questions.

تعنیف A.ا (ta'neef) Blaming rudely or severely; harsh treatment.

تعود A.ا (ta-avvod) Being accustomed; addiction.

تعوید A.ا (ta'veed) Accustoming, habituation, training.

تعویذ A.ا (ta'veez) An amulet, a talisman, a charm.

تعویض A.ا (ta'veez) Compensation, rewarding, returning. Replacement. Substitution.

تعویق A.ا (ta'veegh) Delay, delaying, putting off; adjournment; procrastination.

تعویق کردن ف. ل.م. To delay.

بتعویق انداختن / بعهدهٔ تعویق انداختن To put off, delay, postpone. Ex. ثبت را بتعویق انداخت He put off (*or* delayed) the registration.

بتعویق افتادن / بعهدهٔ تعویق افتادن To be delayed, put off, postponed. To be retarded.

تعهد A.ا (ta-ahhod) [ج. = تعهدات] An undertaking, an engagement;

trough. An earthen flowerpot *R*.

Negligence. *A*.۱ *(taghafol)* **تغافل**
Feigning negligence.

To be negligent. تغافل کردن ف. ل.
To feign negligence.

*A.P.*ص *(—peesheh)* **تغافل پیشه**
Negligent, careless. *Syn.*= غفلت کار

Difference, *A*.۱ *(taghayor)* **تغایر**
discrepancy. Otherness. *See* مغایرت

Being nour- *A*.۱ *(taghazzee)* **تغذی**
ished, nourishment [*passive sense*].

Nourishment. *A*.۱ *(taghzieh)* **تغذیه**
nutrition.

1. To feed, to تغذیه کردن ف. ل-م.
take nourishment. Ex. اهالی با برنج تغذیه می‌کنند The inhabitants feed (*or* live) on rice. 2. To nourish.

Med. Heterotrophy. تغذیهٔ غیر طبیعی

Malnutrition. سوء تغذیه

Removing *A*.۱ *(taghreeb)* **تغریب**
to a distance. Banishment. *See* تبعید

Singing *A*.۱ *(taghazzol)* **تغزل**
(amorous poems).

To sing تغزل کردن ف. م.
(amorous poems).

Invagination. *A*.۱ *(taghallogh)* **تغلق**

Leading into *A*.۱ *(taghleet)* **تغلیط**
error. Attributing a mistake to.

Singing. *A*.۱ *(taghannee)* **تغنی**

To sing. تغنی کردن ف. ل.

Relieving *A*.۱ *(taghavvot)* **تغوط**
the bowels, stooling.

To relieve the تغوط کردن ف. ل.
bowels, to stool.

Getting *A*.۱ *(taghayyor)* **تغیر**

also, an agreement or contract. An obligation. A liability. A guaranty.

1. To undertake, تعهد کردن ف. م.
to agree. Ex. تعهد میکند که کلیه قوانین را رعایت نماید He undertakes to observe all the laws.|| 2. To guarantee, to warrant. Ex. کارخانه‌خوبی‌ساعت‌را تعهدکرده‌است

An obligation *A*.۱*(-nameh)* **تعهدنامه**
(evidently a written one). A mandate.

1. [*O. S.*] *A*.۱ *(ta-ayyosh)* **تعیش**
Seeking means of livelihood. 2. *Colloq.* Leading a pleasant life.

To live. تعیش کردن ف. ل.
Colloq. To lead a pleasant life.

Appointment *A*.۱ *(ta-ayyon)* **تعین**
[*passive sense*]; being assigned or appointed.

[ج. = تعیینات] *A*.۱ *(ta'yin)* **تعیین**
Appointing, appointment [*active sense*]. Ex. تعیین یکنفر بجای او || 2. Designation. 3. Fixing. Ex. تعیین ساعات کار
4. Specifying.

1. To appoint. تعیین کردن ف. م.
Ex. کی را بجای او تعیین کرده‌اند Who was appointed in his place? 2. To assign. دارایی خود را برای زنش تعیین کرد He assigned his property to his wife. 3. To fix. Ex. 1 & 3. ساعت‌سه رابرای پذیرایی تعیین کردند

Being *A*.۱ *(taghabon)* **تغابن**
cheated. Mutual cheating. *See* غبن

A kneading ۱. *(toghar; to—)* **تغار**
trough. An earthen trough. A bin.

A small ۱. *(togharak)* **تغارك**

angry, being offended; offense. Harshness. Indignation. A reprimand, a reproof. [ج. تغیرات] [O.S.] Being changed, changeableness.
تغیر کردن ف. ل. 1. To speak angrily or harshly. 2. To be offended. 3. [With the prep. به] To reprove, reprimand, rebuke. Ex. در اینخصوص بامن تغیر کرد He was (*or* got) angry with me on that matter. 4. [O. S.] To change *v.i.*

تغییر *(tagh-yeer)* A.۱ [ج. تغییرات] 1. A change, a modification. Ex. تغییراتی در آن دادند They made certain changes in it; they modified it somewhat. 2. (Act of) changing. Ex. تغییرساعات کار || 3. Dismissal [*active sense*]. Ex. تغییررئیس اداره || *Compare* تبدیل
تغییر دادن ف. م. To change, alter, modify. Ex. چراجمله را تغییر دادید؟ Why did you change the sentence?
تغییر کردن ف. ل. 1. To change *v.i.*, to be changed, to undergo a change. Ex. رنگش تغییرمیکند Its color changes. 2. To vary.
تغییر یافتن=تغییر کردن
تغییر جسمانی *Med.* Lesion.
تغییر مطلب Transition.
تغییر بحر شعر Metabolism.
تغییر مذهب Conversion.
تغییر پرده *Mus.* Transition; also, variation.

تغییرات *(tagh-yeerat)* A.۱ Changes, alterations, modifications. [Pl. of ج. تغییر]
تغییرات روزگار Flux and reflux [*figurative sense*], revolutions, ups and downs.
تغییرات نفسانیه Passion(s).

تغییر پذیر *(taghyeer pazeer)* A.P. ص. Changeable, alterable.

تغییر ناپذیر *(-napazeer)* A.P. ص. Unchangeable.

تف *(tof)* (۱) ا. Spittle.
تف انداختن To spit. Ex. همیشه باو (یا بر او) تف می انداخت He used to spit upon him always.
تف کردن ف. م-ل. 1. To spit out. Ex. نان را تف کرد He spat out the bread. 2. R.=تف انداختن
تف خونی *Med.* Hemoptysis.
تف سکه‌ای } تف کرد } *Med.* Nummulary sputa.

تف *(tof)* (۲) ح. ن. =اف Fie! [O. S.] Spittle. Ex. تف بر این دنیا Fie upon (*or* on) this world! [*Note.* This تف may also be considered as being the short form of the Arabic word تفاً *toffan*, meaning *fie*!].

تف *(taf)* ا. Heat. Exhalation, vapor. Stench. Brightness *R.*

تفاح *(toffah)* A.۱ R.=سیب

تفاخر *(tafakhor)* A.۱ Vying with each other in glory, boasting in each other's sight. Self-glorification. Overweening conceit. Pride.

تفاخر نمودن ف. ل. To glory, to boast, to vie in boasting with another.

تفاریق See under تفریق

تفاسیر See under تفسیر

تفاصیل See under تفصیل

تفاضل *A.*ا *(tafazol)* 1. *Math.* Difference; also, a differential or fluxion. *Syn.*=تفاوت || 2. Contending for superiority.

تفاضل قطرین Ellipticity.

تفاضلی *(tafazolee)* ص. *A.P.* Differential. *See* فاضله

تفأل *A.*ا *(tafa-ol)* Augury. auguring. Bibliomancy. A presage, an omen. Taking a good omen.

تفأل زدن ف. ل. To augur. To take a good omen.

تفال *(tofal)* = تفاله

تفألاً *(tafa-ollan)* ق. *A.* By way of augury. As a good omen.

تفاله *A.P.*ا *(tofaleh)* 1. Refuse. 2. Dross, scum.

تفالهٔ آهن Dross.

تفاله (یا سلف) سیب An apple core.

تفالهٔ قهوه Coffee-grounds.

تفالهٔ معدن Scoria.

تفالهٔ پیه Greaves, graves.

تفالهٔ نیشکر Megass.

تفاوت *A.*ا *(tafavot)* 1. Difference, discrepancy. Ex. تفاوت بین دو عدد difference between two numbers. 2. Distinction. 3. *R.* Distance, remoteness. *Syn.*=فرق - توفیر - اختلاف

تفاوت داشتن To be different. Ex. حاکم با والی تفاوت دارد A governor is different from a governor-general.

تفاوت کردن ف. ل. To differ, to be different. Ex. (a) حساب دفعهٔ اول با حساب دفعهٔ دوم تفاوت کرد The first calculation was (*or* proved to be) different from the second one. (b) برای من تفاوتی نمیکند It is all the same to me; it does not make any difference for me.

تفت (۱) *(taft)* ا. Heat. Anger.

تفت (۲) ا. A gardener's basket consisting simply of some wickers and a bundle of leaves wrapped together for temporary use.

تفت (۳) [ماضی ف. تفتن Past of]

تفتن *(taftan)* = تافتن

تفته *(taftch)* = تافته (۳)

تفتیح *A.*ا *(tafteeh)* Opening.

تفتیش *A.*ا *(tafteesh)* Inspection, search, examination, investigation. Ex. مأمور تفتیش مالیهٔ یزد شد He was appointed as inspector of the Finances of Yezd. [ج=تفتیشات]

تفتیش کردن ف. م. To inspect, search, investigate. Ex. مفتش خانهٔ او را تفتیش کرد

تفتیشی *A.P.* ص. *(tafteeshee)* 1. Charged with inspection, inspecting. [Fem. & pl. تفتیشیه *taftee-shiyyeh*]. Ex. هیئت تفتیشیه commission of inspection, body of inspectors. 2. Pertaining to inspection affairs.

walk, a pleasure ground, a promenade, a place for recreation.

تفرح *(tafarroh)* A.۱ Ease.

تفرد *(tafarrod)* A.۱ Isolation, separation; singularity; solitude.

تفرس *(tafarros)* A.۱ Perceiving from indications, judgment by physiognomy. Perspicacity.

تفرع *(tafarro')* A.۱ Ramnification, branching out.

تفرغ *(tafarrogh)* A.۱ Being through with a work. A leisure [= فراغت].

تفرق *(tafarrogh)* A.۱ Separation, dispersion, dissipation [*passive sense*]. *See* متفرق

تفرق اتصال *Med.* Solution of continuity.

تفرقه *(tafreghah)* A.۱ Disunion, separation, disjunction, division, dispersion [*passive sense*]. Ex. تفرقه بین آنها افتاد They disunited (*or* dispersed); there was a discord among them.

تفرقهٔ حواس Aprosexia.

تفره = طفره

تفریح *(tafreeh)* A.۱ Recreation, amusement, diversion. A fun, a sport, a jest. Exhilaration. Ex. تفریح خوبی داشتیم We had good fun.

تفریح کردن ف. ل. 1. To take recreation, recreate, amuse oneself; to sport. Ex. روزی یکساعت بعد از مدرسه تفریح میکنیم || 2. To act in fun, to jest. Ex. جدّی نیست تفریح میکنیم It is not serious; it is simply for fun.

تفریح دادن ف. م. To amuse;

3. (That is to be) inspected.

تفتیك *(tafteek)* A.۱ Fine and silky hair of the (Angora) goat; mohair.

تفتین *(taftin)* A.۱ Causing sedition, sowing discord; seditiousness. *See* مفتن

تفتین کردن ف. ل. To excite sedition, cause or sow discord.

تفجر *(tafajjor)* A.۱ Flowing freely, eruption. *Med.* Exanthema.

تفجیر *(tafjeer)* A.۱ Causing to flow freely, bursting *v.t.*

تفحص *(tafahhos)* A.۱ Inquiry, minute search, investigation. [ج. = تفحصات]

تفحص کردن ف. ل-م. 1. To make inquiries or investigations. 2. To investigate, search or inquire minutely.

تفخر *(tafakhkhor)* A.۱ Boasting. Pride. *See* فخر & تفاخر

تفخر کردن ف. ل. To boast.

تفخیم *(tafkheem)* A.۱ Honor(ing), making great, magnifying.

تف دان *(tofdan)* A.۱ A spittoon.

تفرث *(tafarros)* A.۱ Fainting of pregnant women. [*O. S.*] Feeling the heaving of the womb.

تفرج *(tafarroj)* A.۱ Recreation, promenade, a walk for pleasure, walking.

تفرج کردن ف. ل. To take a walk, to promenade, to take recreation. Ex. برویم درباغ تفرج کنیم

تفرجگاه *(—gah)* A.P.۱ A public

Heat. تفس (tafs) ا· = گرما

تفسیدن (tafseedan) ف. ل-م.
1. To grow hot. To feel hot. To be scorched. To crack. 2. To heat. To scorch or parch.

تفسیده‌لب (tafseedeh-lab) ص.
With parched (or cracked) lips.

A commentary; A.ا (tafseer) تفسیر
an explanation or exposition; an exegesis. Commenting (on). L. An interpretation [(tafaseer) ج. = تفاسیر]
Compare تاویل

1. To comment تفسیر کردن ف. م.
on, to explain. 2. L. To interpret. Ex. 1 & 2. قرآن را خوب تفسیر میکرد

A commentary on تفسیر شریف
the Koran.

Leading into A.ا (tafseegh) تفسیق
profligacy or corruption, perverting. See فسق

1. Detail(s), A.ا (tafseel) تفصیل
particular(s). Ex. تفصیل آنرا بعدعرض خواهم کرد || [O. S.] Separation.
[(tafaseel) ج. تفصیلات ـ تفاصیل]

To give the تفصیل دادن ف. م.
details of. To tell in detail.

In detail. A.ق (tafseelan) تفصیلاً

Favor, kind- A.ا (tafazzol) تفضل
ness; favoring; honoring. Assuming a superiority. [ج. = تفضلات]

To grant a favor تفضل کردن ف.ل.م.
(to); show kindness (to).

As a favor. A.ق (tafazzolan) تفضلاً

Disgracing. A.ا (tafzeeh) تفضیح

Preferring. A.ا (tafzeel) تفضیل

to entertain.

By way A.ق (tafreehan) تفریحاً
of fun, for the sake of amusement.

تفریحگاه (tafreeh-gah) = تفرجگاه

Intended A.P. ص. (tafreehee) تفریحی
for fun. Recreative. Not serious.

Hatching A.ا (tafreekh) تفریخ
(eggs); causing to brood.

A brooder. اسباب تفریخ

Isolation. A.ا (tafreed) تفرید
Seclusion from the world.

1. Dissipation; A.ا (tafreet) تفریط
wasting. Ex. تفریط پول || 2. [O. S.] Coming short of the full performance of a duty. [In the last sense it is opposed to افراط].

To dissipate; تفریط کردن ف. م.
to waste. Ex. مال پدر را تفریط کرد

To go to افراط و تفریط کردن
extremes.

1. Clearing A.ا (tafreegh) تفریغ
up or off, liquidation; also, settlement. Ex. تفریغ حساب || 2. [O. S.] Emptying. See تسویه

To clear up تفریغ کردن ف. م.
or off, to liquidate; also, to settle. Ex. حساب خودرا تفریغ کردیم.

1. Subtraction. A.ا (tafreegh) تفریق
Ex. تفریق عددی از عدد دیگر || 2. Separation; division. 3. Distinction.
[(tafareegh) ج. = تفاریق]

1. To subtract. تفریق کردن ف. م.
Ex. چهاررا ازنه تفریق کنید || 2. To separate; to divide.

Excellence, superiority. *Gram.* The superlative degree.

تفضیلی *A.P.* ص. *(tafzeelee)* *Gram.* Superlative. Ex. (a) درجهٔ تفضیلی the superlative degree. (b) صفت تفضیلی an adjective in the superlative degree.

[*Note.* The regular sign of the superlative degree in Persian is ترین *tarin*; the irregular sign ین *in*. For usage see ترین on page 433, and تر on page 421. *See also* (۲) به *beh*, بهین *behin*, and کم or کمین *kam* or *kamin*].

تفطیر *A.*ا *(tafteer)* Causing (someone) to break (his) fast. Giving breakfast (to). *See* فطر

تفطین *A.*ا *(taftin)* Making one to understand (*or* use his intelligence). *See* فطنه & فطانت

تفقد *A.*ا *(tafaghghod)* Searching for anything lost. Commiseration; kindness; sympathy.

تفقد کردن ف. م-ل 1. To search for what is lost or missing. 2. To be kind enough to remember, or inquire about the health of. Ex. گاهگاهی هم مارا (یا ازما) تفقدی کن

تفك *A.*ا *(tofak)* A blowtube; a pea-shooter. [Origin of the word تفنگ *tofang*, a rifle *or* musket].

تفکر *A.*ا *(tafakkor)* Meditation, reflection; ponderation, cogitation. *L.*, thinking. [ج. = تفکرات]

تفکر کردن ف. ل-م. To ponder (on *or* upon), meditate, cogitate, reflect. Ex. لاینقطع در مسائل مذهبی تفکر میکرد He pondered incessantly in matters of religion.

تفکیك *A.*ا *(tafkeek)* Separation, segregation; severance; parting. Isolation; insulation. Distinction [*active sense*].

تفکیك نمودن ف. م To separate, to segregate. To distinguish between. Ex. (a) آن شعبه را از مالیه تفکیك کردند That section was separated from the Finances. (b) امور مذهبی باید از امور ملی و سیاسی تفکیك شود Religious matters should be separated (*or* distinguished) from national and political affairs.

تفکیکا *A.*ق *(tafkeekan)* Separately; distinctly.

تفلیس ا. *(teflis)* *Geog.* Tiflis.

تفلیس *A.*ا *(taflees)* Declaring the insolvency or bankruptcy (of someone).

تفنگ ا. *(tofang)* A rifle, a musket; a gun. *See* تفك

تفنگ بادی A blowgun. An air-gun.

تفنگ ته پر A breech-loader.

تفنگ سر پر A muzzle-loader.

تفنگ چقماقی A flint-lock, a fire-arm with a flint-lock.

تفنگ دو لول A double-barrelled gun.

تفنگ ته پر دو لول } تفنگ ساچمه‌ای } A shotgun.

تفنگ شکاری A fowling piece.

تفنگ خاندار (خانه دار) A rifle, a rifle-gun.

تفنگ بی خان A smoothbore

تفنگ سوزنی A needle-gun.

تفنگ پر کردن To load a gun.

تفنگ خالی کردن / تفنگ در کردن To fire off, or discharge, a gun.

تفنگ انداختن To shoot a rifle; to fire a shot.

ته تفنگ 1. The breech of a rifle. 2. [= قنداق] The gunstock.

تفنگچی *P.T.(tofang-chee)* = **تفنگدار**

تفنگدار *(-dar)* ا. 1. A musketeer. a rifleman. Ex. سه تفنگدار «The Three Musketeers». 2. *R.* A gun-bearer.

تفنگ ساز *(- saz)* ا. A gunsmith, a gunmaker.

تفنگسازی *(—sazee)* ا. Gunmaking, manufacture of small fire-arms.

تفنن *A.*ا *(tafannon)* Diversion, amusement, fun, pastime.

تفنن کردن ف. ل. To recreate oneself, take a recreation, amuse oneself, divert oneself.

تفنناً *A.*ق *(tafannonan)* By way of amusement, for recreation. Not seriously, for fun.

تفو *(tofoo; ta-)* ح. ن. Fie !

— ا. = تف Spittle.

تفوق *A.*ا *(tafavvogh)* Supremacy, superiority, ascendency.

تفوق جستن To tower (above), obtain supremacy, or superiority. Ex. اسپارتها بر آنها تفوق جستند The Spartans gained supremacy over them.

تفوه *A.*ا *(tafavvoh)* Pronouncing; utterance.

تفویض *A.*ا *(tafveez)* [ج. = تفویضات] Intrusting, committing (to); consignment. Cession, turning over, giving over. A mandate. Submission; resignment. Delegation.

تفویض کردن ف. م. To entrust, give over, turn over, place in trust, consign, commit. Ex. سلطنت را باو تفویض کرد He intrusted, or turned over, the kingdom to him.

تفهم *A.*ا *(tafahhom)* Understanding.

تفهیم *A.*ا *(tafheem)* Explaining. Ex. معلم باید قوهٔ تفهیم داشته باشد || Giving to understand.

تفهیم کردن ف. م. To give to understand, make understand; explain.

تفیدن *(tafeedan)* ف. ل-م. 1. To get warm. 2. To heat. [Imper. = تف].

تق *(tagh)* ا. Noise of breaking, banging a door, etc.; a crack; a slam, etc. [When repeated, this word indicates the noise of knocking at, or tapping, a door, esp. repeatedly. Ex. تق تق در میزنند I hear a repeated tap(ping) at the door].

تقابل *A.*ا *(taghabol)* Oppositeness, opposition; *Astr.* Syzygy. Reciprocity. Confronting each other, meeting together face to face, encounter. *See* متقابل

تقابل کردن . ف ل. To stand opposite each other. Ex. ماه و خورشید تقابل می کنند || To face each other (in opposition).

To be reciprocal.

قابل تقابل Opposable. Ex. شصت با انگشتان دیگر قابل تقابل است The thumb is opposable to the other fingers.

تقاتل A.۱ *(taghatol)* Fighting (with one another).

تقادیر *See under* تقدیر

تقارب A.۱ *(taghrob)* Approaching (one another). Name of a meter in poetry, same with which the *Shahnameh* of Ferdowsi and *Boostan* of Saadi are composed. Thus: o— —o— —o——o—[More fully styled بحر تقارب or بحر متقارب]

تقارن A.۱ *(taghron)* Simultaneity. Conjunction.

تقاص A.۱ *(taghas)* Retaliation; vengeance.

تقاص کردن ف. م. To take vengeance on. Ex. عاقبت اورا تقاص کردند At last they took vengeance on him.

تقاص کشیدن (از) | تقاص گرفتن (از) } = تقاص کردن

تقاص دادن *Colloq.* To suffer vengeance, to reap one's own seed.

تقاصیر *See under* تقصیر

تقاضا A.۱ *(taghaza)* 1. A demand; a request; a requisition. Ex. تقاضای ارسال وجه request (*or* requisition) for remittance of funds. 2. Instance. Ex. برحسب تقاضای او اینکار راکردم I did that at his instance. 3. Exigency, exigence; necessity, requirement; urgency. Ex. اینکارها تقاضای سن است Such acts are the (natural) requirements of age. 4. Application.

تقاضا کردن ف. ل. م. 1. To request, demand, solicit. Ex. ازاو تقاضا کردم صلح نماید || 2. To require, to necessitate; also, to exact.

تقاضای شغل کردن To apply for a position or job.

بتقاضای وقت According to circumstances. *See* باقتضای وقت

تقاضانامه A.P.۱ *(taghaza nameh)* Letter of application.

تقاطع A.۱ *(taghato')* Intersection.

تقاطع کردن ف. م. To intersect. Ex. آن دوخط یکدیگر را تقاطع می کنند

تقاعد A.۱ *(tagha-od)* Retiredness. Pension.

حقوق تقاعد Pension; old-age pension.

مؤسسهٔ تقاعد Pension Service.

سن تقاعد Pensionable age.

بحد تقاعد رسیدن To attain pension(able age).

حقوق تقاعد دادن To pension.

تقامر A.۱ *(taghamor)* Gambling with each other.

تقاول A.۱ *(taghavol)* Conversation.

تقاویم *See under* تقویم (۲)

تقبض A.۱ *(taghabboz)* *Med.* Contraction; also, constipation. *See* قبض ۶ و انقباض || [*O. S.*] Gathering.

تقبل A.۱ *(taghabbol)* Accepting, undertaking. Assumption. assuming (an obligation); admitting. Reception. [ج. = تقبلات]

تقبل کردن ف. م. To accept; to

assume, take upon oneself; also, to support. Ex. مخارج اورا تقبل کردم

تقبیح A.ا (*taghbeeh*) Showing the foulness of; rendering ugly or foul. Decrial. Berating or lashing (with words, etc.).

تقبیل A.ا (*taghbeel*) Kissing.

تق تق See *under* تق

تقدس A.ا (*taghaddos*) Holiness, sanctity, purity.

تقدس بخرج دادن To pretend holiness.

تقدس A. ف (*taghaddas*) 1. May he be sanctified. 2. [*Used as an adj.*] Holy. Ex. حق تعالی و تقدس The Exalted and Holy Lord. *See* تعالی

تقدم A.ا (*taghaddom*) Priority, preference; precedence; lead; Ex. اوبرمن تقدم داشت He was prior to me; (he had priority over me). [*O.S.*] Advancing.

حق تقدم Priority. Ex. در صورت تساوی پیشنهادها حق تقدم با او خواهد بود In case the bids are found to be equal, he shall be given priority.

تقدم و تأخر Transposition.

تقدمه A.ا (*taghdemah*) Introduction. An advance. A proposition.

نان تقدمه Shewbread [in Old Testament].

تقدمة المعرفه A.ا (*-tolma'refah*) *Med.* Prognosis.

تقدیر A.ا (*taghdeer*) Destiny; predestination, fate. Supposition. Appreciation. [*O.Ss.*] Measuring; evaluation; assignment. [ج. = تقادیر (*taghadeer*)] *See* مقدر the p.p.

تقدیر کردن ف. م. To predestinate or predestine. To appreciate; to evaluate. To suppose.

قابل تقدیر Appreciable.

تقدیراً A. ق (*taghdeeran*) Virtually. By supposition.

تقدیری A.P. ص (*taghdeeree*) Virtual. Supposed. *Gram.* Understood [= مقدر].

تقدیس A.ا (*taghdees*) Sanctification, consecration. Calling holy.

تقدیس نمودن ف. م. To sanctify, to consecrate. To call holy.

تقدیم A.ا (*taghdeem*) Act of offering, presentation. Ex. با تقدیم احترامات فائقه Yours respectfully; [*O. S.*] with great respects (presented). || Giving precedence. Preference. [*O. S.*] Putting ahead or foremost. *See* مقدم *moghaddam* the p.p.

تقدیم کردن ف. م. 1. To offer, present, make a present of. Ex. کتاب را باو تقدیم کردم. || 2. To dedicate.

تقدیم و تأخیر Transposition.

تقدیمی A.P. ا-ص (*taghdeemee*) 1. A present, an offering, a gift. 2. Presented, offered. Dedicatory.

تقرّب A.ا (*taghar**rob*) Access; approach; admittance. Ex. آنهایی که بخدا تقرب دارند || Seeking to approach; trying to find favor.

تقرب جستن To gain admittance or access, to approach. Ex. بپادشاه تقرب جست He was admitted before the

Commendatory.

Being divided, A.ا (taghassom) تقسم division [passive sense].

[ج.=تقسیمات] A.ا (taghseem) تقسیم 1. Division. Ex. تقسیم ده به پنج division of 10 by 5. || 2. Distribution. Ex. تقسیم اوراق بین شاگردان distribution of papers among the pupils. 3. Sharing. 4. Colloq. A share. Compare بخش & توزیع

تقسیم کردن ف. م. 1. To divide. Ex.(a) بیست تومانرا بچهار نفر تقسیم کنید Divide 20 tomans among four persons. (b) بچهار قسمت تقسیم شد It was divided into four parts. 2. To distribute. 3. To share. Ex. پول رابا ایرین تقسیم کنید

قابل تقسیم = قابل قسمت Divisible.

قابلیت تقسیم Divisibility.

A.ا (taghseemat) تقسیمات 1. Divisions. Ex. تقسیمات دایره || 2. Shares, portions. [Pl. of ج. تقسیم]

A.P.ا-ص (taghseemee) تقسیمی 1. Divisional. 2. Colloq. A share.

Peeling, A.ا (taghsheer) تقشیر excoriation. See مقشر the p.p.

A guilt, an A.ا (taghseer) تقصیر offense; a fault. Culpability. A shortcoming, an omission, a failure. Ex. تقصیر (از) من نیست It is not my fault; I am not to blame. [(taghaseer) ج.=تقصیرات - تقاصیر]

تقصیر کردن ف. ل. To commit an offense, to offend v.i. To be guilty (of a shortcoming or offense).

king; he gained the favor of the king.

[ج.=تقرحات] A.ا (taghorroh) تقرح Med. Ulceration; an ulcer.

تقرح عظمی } Caries, cariosity.
تقرح استخوان }

Being A.ا (taghorror) تقرر established, establishment [passive sense]; settlement.

Approximation, A.ا (taghreeb) تقریب proximity. [O. Ss.] Bringing near, causing to approach; offering.

بطور تقریب } Approximately.
بروجه تقریب }

Nearly, A.ق (taghreeban) تقریباً almost, approximately. Ex. بدهی او تقریباً بالغ بر هزار تومان میشود. His debt amounts approximately to 1000 tomans.

A.P.ص (taghreebee) تقریبی Approximate. Ex. برآورد تقریبی

Speaking, A.ا (taghreer) تقریر recital, relating, utterance. Confession. [(taghareer) ج = تقریرات - تقاریر]

تقریر کردن ف. م. To speak out, express, utter. || To recite. Ex. درس خودرا تقریر کرد || To acknowledge, to confess.

Verbally. A.ق (taghreeran) تقریراً orally.

1. Commen- A.ا (taghreez) تقریظ dation. Ex. در پشت کتاب تقریظی نوشت || 2. Eulogy. [ج. = تقریظات]

تقریظ کردن ف. م. To commend. To eulogize.

قابل تقریظ Commendable.

A.P.ص (—ameez) تقریظ آمیز

تقصیر کار (— kar) ص. *A.P.* = مقصر
1. Guilty. 2. A culprit.

تقطع (*taghatto'*) *A.*ا Being cut or divided.

تقطیر (*taghteer*) *A.*ا Distillation.

تقطیر کردن ف. م. To distill.

تقطیر بول / تقطیر البول } *Med.* Strangury.

تقطیع (*taghtee'*) *A.*ا Scanning (verse). scansion. [*O.S.*] Cutting.

تقطیع کردن ف. م. To scan (poetry).

تقعیر (*tagh-eer*) *A.*ا Making convex. A convexity. *Med.* A fossa. *See* مقعر the p.p.

تقفیل (*taghfeel*) *A.*ا Locking.

تقلا (*taghalla*) *A.*ا Struggle, strain; effort. Ex. تقلای معاش

تقلا کردن ف. ل. To struggle, to strain (after anything). To scramble.

تقلب (*taghallob*) *A.*ا [ج. = تقلبات] Trickery; dishonesty, defraudation. Falsification. Knavishness. [*O. Ss.*] Being turned; inversion; vicissitude.

تقلب کردن ف. ل. To cheat, to use trickery (in dealings).

تقلص (*taghallos*) *A.*ا Shrinking, contraction.

تقلی (*toghlee*) ا A lamb six months old.

تقلیب (*taghleeb*) *A.*ا Inverting, inversion [*active sense*], turning upside down. Transposition.

تقلید (*taghleed*) *A.*ا Imitation. Mimicry, mime; also, buffoonery, droll(ery). Following (a religious leader).

تقلید کردن ف. م. 1. To imitate. Ex. هرچه من میکردم او هم تقلید میکرد || 2. To mock.

تقلید در آوردن ف. ل. = تقلید در آوردن To mime, to use mimicry. To play the buffoon; to mock. To burlesque.

تقلیدی (*taghleedee*) ص. *A.P.* Imitated, imitation [*used as an adj.*], counterfeit. Mimic (al), mimetic. Onomatopoeical. Ex. تسمیه تقلیدی onomatopoeia. *See* بدل, *badal*.

تقلیل (*taghleel*) *A.*ا Diminution, reduction [*active sense*]. Ex. (a) تقلیل مخارج || (b) تقلیل بودجه budget reduction.

تقلیل دادن ف. م. To diminish, to reduce. Ex. عدهٔ اعضارا تقلیل دادند

تقماق (*toghmagh*) *T.* = **تخماق**

تقنیع (*taghnee'*) *A.*ا Making contended. *See* قناعت & قانع

تقوا / **تقوی** } (*taghva*) *A.*ا Piety; virtue;

تقویت (*taghviat*) *A.*ا Strengthening; support. Abetment. Reinforcement. Fortification *R.*

تقویت کردن ف. م. 1. To strengthen; to support, to uphold. Ex. هموارهاعضای خودراتقویت میکرد || 2. To abet. 3. To reinforce. 4. To fortify.

تقویم (۱) (*taghveem*) *A.*ا Appraisal, valuation, evaluation. [*O. S.*] Straightening.

تقویم کردن ف. م. To appraise, to

inquiries, run here and there.
Being numerous. A.| (takasor) **تكاثر**
Density, A.| (takasof) **تكاثف**
thickness.
تكادو (takadow) ا.=تك و دو
Running (here and there); search.
Indolence; A.| (takasol) **تكاسل**
negligence. Non-chalance.
Equality. A.| (takafoo) **تكافو**
To be equal to. تكافو كردن ف. م.
To meet or cover. Ex. اين حقوق خرجم‌را تكافو نميكند
See under تكليف **تكاليف**
1. [O. S.] A.| (takamol) **تكامل**
Being or becoming perfect. 3. Development, gradual perfection.
Evolution. تكامل تدريجى
A shock, ا. (takan) (۱) **تكان**
a shake or shaking. A motion or movement. A jostle, a jerk; a toss. A push. Ex. تكان سر a shake of the head. Syn. = حركت
1. To shake, to تكان دادن ف. م.
give a shake (to). Ex. سرش را تكان داد
2. To wag. Ex. سك‌دمش‌را تكانداد || 3. To move. Ex. 1 & 3. ميز را تكان نده
4. To cause a shock to. 5. To push. 6. To wave.
To shake *v.i.*, to تكان خوردن ف. ل.
move *v.i.* Ex. ميز تكان ميخورد The desk is moving. || To tremble. || To be shocked.
Shake [ا-امر از ف. تكاندن] (۲) **تكان**
thou; move thou. [Imper. of تكاندن *takandan*; short for بتكان *betakan*].

(e)valuate. Ex. مقوم مال‌التجاره را تقويم كرد
A calendar, an A.| (۲) **تقويم**
almanach. [(taghaveem) ج.=تقاويم]
Syn. = سالنامه & گاهنامه
A masculine, A.| (taghee) **تقى**
proper name. [O. S.] Pious, virtuous. See متقى & تقوى
Prov. To rob كلاه تقى را سر نقى گذاشتن
Peter to pay Paul.
Suppuration. A.| (taghayyoh) **تقيح**
Being bound. A.| (taghayyod) **تقيد**
Assiduity, application. [ج.=تقيدات].
Dissimulation A.| (taghieh) **تقيه**
(based upon caution).
To dissimulate; تقيه كردن ف. ل.
to be cautious in matters of religion.
Binding. A.| (taghyeed) **تقييد**
Single ص. (tak) (۱) **تك**
[Occurring often in compounds].
Ex. تك خال ace, a single dot.
Colloq. Very few. تك و توك
[Imper. root of «تكيدن» [امر از (۲) **تك**
A run, a race. ا. (۳) **تك**
A blow or stroke.
تك و پو = تكاپو
تك و دو = تكادو
1. Point. ا. = نوك (tok) **تك**
Ex. تك شمشير || 2. Beak. Ex. تك مرغ
A tick, a short ا. (tek) **تك**
sound, as of cracking, etc.
تكاپو (takapoo) ا.=تك و پو
Hunt(ing) for something. Search. Scour. [O. S.] Running.
To search, make تكاپو كردن ف. ل.

2. To say الله اکبر || *See above.*

تکتاز *(taktaz)* ا-ص. 1. Haste.
2. Running. Hastening.

تك‌تك *(tak-tak)* ق-ص. 1. One by one, separately. Ex. بیمار از اتك‌تك میمارند || 2. Few. Sparse. Occurring in small numbers. *Med.* (a) Insular. (b) Sporadic.

تکثر *(takassor)* A.ا Abounding, abundance. Becoming plentiful.

تکثیر *(takseer)* A.ا Multiplying. Augmentiation, increasing.
Ex. برای تکثیر نفوس in order to increase the population.

تکثیر نمودن ف. م. To multiply (in number), to increase.

تکثیف *(takseef)* A.ا Condensing, condensation. Thickening.

تکثیف نمودن ف. م. To condense.

تك خال *(tak-khal)* ا. Ace.

تك خوان *(--khan)* ا A soloist.

تکدر *(takaddor)* A.ا Annoyance, being wearied. *See* مکدر the p.p.|| Disturbance. [*O.S.*] Turbidity.

تکدی *(takaddee)* A.ا Mendicity, begging. Poverty.

تکدی کردن ف. ل. To beg. To live as as mendicant.

تکدیر *(takdeer)* A.ا Disturbing, troubling. Making turbid. Causing affliction or pain. Annoying. *See* مکدر the p.p.

مجازات تکدیری Punishment of minor offenses.

— [۲- ا. فا. از ف. تکاندن] — Shaking, moving. [Short for تکاننده *takanandeh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun].

تکاندن *(takandan)* = **تکانیدن**

تکان‌دهنده *(takan-dehandeh)* ص. Shocking.

تکانیدن *(takaneedan)* ف. م. To shake (down *or* off) *v.t.*, to cause to shake. Ex. قالی را بتکان Shake the carpet.|| To move *v.t.*, to cause to move. || To shake off. Ex. گرد آنرا بتکان Shake off the dust.

تکاور *(takavar)* ص. Running (swiftly).

تکاهل *(takahol)* A.ا Indolence; remissness.

تکاهل کردن ف. ل. To be indolent. To delay one's affairs from remissness. to be neglectful. Ex. خیلی در اینکار تکاهل میکرد

تکبد *(takabbod)* A.ا Culmination.

تکبد نما *(-- noma)* A.P.ا Transit instrument.

تکبر *(takabbor)* A.ا Pride, haughtiness, arrogance.

تکبر نمودن ف. ل. To be proud or haughty. To boast.

تکبر آمیز *(-ameez)* A.P. ص. Proud, haughty [*not used for persons*]. Ex. جوابهای تکبر آمیز

تکبیر *(takbeer)* A.ا Magnifying. calling God great by saying الله اکبر *allah akbar, i.e.* God is great.

تکبیر نمودن / تکبیر گفتن ف-م-ل. 1. To call great, to magnify.

pieces. *See* مکسر the p.p.

Obscuration. A.۱ *(takseef)* تکسیف

1. Undertaking, A.۱ *(takaffol)* تکفل
accepting; supporting. Ex. تکفل مخارج || او برای من مشکل است 2. Giving security; becoming a surety; also, a security. *See* متکفل

1. To undertake, تکفل نمودن ف. م.
assume, (accept) to bear or support. Ex. مخارج اورا تکفل نمودم || 2. To become a surety for; give security for.

Excommunication; A.۱ *(takfeer)* تکفیر
accusing of infidelity, calling an unbeliever. *See* کفر

To excommunicate, تکفیر کردن ف. م.
to call an unbeliever.

Shrouding. A.۱ *(takfin)* تکفین
covering with a winding-sheet. *Compare* تدفین *& see* کفن

To shroud, to تکفین کردن ف. م.
wrap in a winding-sheet.

Trust. توکل = A.۱ *(toklan)* تکلان

The pad .۱ *(takaltoo)* تکلتو
(*or* stuffing) of a saddle; the panel.

Taking pains; A.۱ *(takallof)* تکلف
pains, trouble. Dissimulation; formality, ceremony; also, etiquette. Exerting oneself [esp. in literary compositions]. [ج. = تکلفات]

Speaking, speech. A.۱ *(takallom)* تکلم
Conversation. [ج. = تکلمات]

To speak, to تکلم کردن ف. ل.
talk, to converse. Ex. یکساعت تمام با من تکلم کرد He talked to (*or* with) me for one hour.

Denial, refuta- A.۱ *(takzeeb)* تکذیب
tion. Contradiction. *Law.* Traverse. [*O. S.*] Accusing of falsehood.

To deny, to تکذیب کردن ف. م.
refute. To contradict; to traverse. Ex. اظهارات طرف را تکذیب کرد He traversed (*or* denied) the statements of his opponent.

1. Repetition. A.۱ *(takrar)* تکرار
reiteration. Ex. تکرار مطلب || 2. Review and drill. Ex. الدرس حرف و التکرار الف *Ar. Prov.* Every letter learned must be reviewed or drilled a thousand times. *Repetitio est mater studiorum.*

To repeat, reit- تکرار کردن ف. م.
erate. Ex. خواهش کردم شعر را تکرار کند I asked him to repeat the poem.

Recidivism. تکرار جرم

A recidivist. تکرار کنندهٔ جرم

Being repeated, A.۱ *(takarror)* تکرر
repetition [*passive sense*].

تکریر = R. *(takreer)* تکرار

[ج. = تکریمات] A.۱ *(takreem)* تکریم
Honor(ing), respect. Calling generous.

To honor, res- تکریم نمودن ف. م.
pect. To call generous.

Uniparous. A. ض. *(takza)* تك زا

Being broken A.۱ *(takassor)* تکسر
Humility. Debility [= شکستگی].

Indolence. A.۱ *(takassol)* تکسل

Indisposition *R. See* کسالت & تکاسل

Acquiring. A.۱ *(taksseb)* تکسیب

Breaking in A.۱ *(takseer)* تکسیر

Pectoriloqui. تکلم صدري

1. A duty, A.۱ (takleef) **تکلیف** Ex. تکلیف من نیست که با او حرف بزنم It is not my duty to talk to him. 2. A task, a burden. 3. A school exercise. Ex. شاگردان برای امشب تکلیف ندارند|| 4. A proposition, a suggestion. Ex. تکلیف عروسی|| 5. The course to pursue, the proper thing to do. Ex. تکلیف چیست|| 6. Imposing, imposition. 7. *Colloq.* Puberty. 8. [*O S.*] Proposing to do, or charging with, a difficult task.

[ج. = تکالیف (*takaleef*)]

1. To propose, تکلیف کردن ف.م.ل. to suggest. Ex. تکلیف صلح نمود He suggested peace. 2. To impose. Ex. انجام اینکار را بمن تکلیف نکنید Do not impose upon me (*or* do not charge me with) the performance of this duty.

See in the vocab. بی تکلیف

To be at a loss بی تکلیف شدن what to do, not know what course to pursue.

1. To be left بی تکلیف ماندن undecided, to fall in abeyance. Ex. اینکار بی تکلیف مانده است 2. = بی تکلیف شدن

To perform تکلیف خودرا بجا آوردن one's duty.

To attain puberty, بحد تکلیف رسیدن to come of age.

Offer or suggestion تکلیف عروسی of marriage.

Crowning, A.۱ (takleel) **تکلیل** cresting. *See* مکلل the p.p.

Being completed, completion [*passive sense*]. A.۱ (takammol) **تکمل** *See* تکامل

A button. Nodosity. *Bot.* The stigma. A tuber. ا. { (tokmeh) **تکمه** (dogmeh) دگمه

To button. Ex. تکمه انداختن تکمه های لباستان را بیندازید Button your clothes.

To unbutton. باز کردن (تکمه) Ex. تکمه نیمتنه راباز کنید Unbutton your coat.

A button-maker. ا. (—saz) **تکمه ساز**

Fomentation. A.۱ (takmeed) **تکمید**

1. Completing, A.۱ (takmeel) **تکمیل** completion, finishing, accomplishment. Ex. برای تکمیل دروس خود رفت بفرنك He went to Europe to complete his studies. 2. [*Used colloquially as an adj.*] Complete, perfect. Ex. در زبان بازی تکمیل است

To complete, to finish, to perfect. تکمیل کردن ف. م. Ex. تحصیلات خود را تکمیل نکرد

A soloist. ا. (tak-navaz) **تك نواز**

تك و پو الخ (takopoo) = **تکاپو** الخ

Running, ا. (takotaz) **تك و تاز** a run. Search. *Syn.* = تکاپو

Sporadic. ص. (takotook) **تك و توك** Very few.

Coming into A.۱ (takavvon) **تکوّن** existence, formation [*passive sense*].

Ex. تکیه اش بوزیر است The minister is his support. [O. S.] He leans (up)on the minister.

تکیهٔ صدا Accent. Tone.

تکیه کردن / تکیه زدن } ف. ل. To lean, to rest. To rely. Ex. (a) بعصاي خود تکیه میکند He leans on his staff. (b) من بدیوار تکیه کردم I leaned against the wall.

[*Note.* The variant تکیه زدن is used mostly in figurative senses].

تکیه دادن ف. م 1. To cause to lean, to lean *v.t.* Ex. نردبانرا بدیوار تکیه بده Lean the ladder against the wall. 2. To support.

— ف. ل. == تکیه کردن - تکیه زدن

تکیه (۳) A.| [ج. == تکایا (*takaya*)] A place where passion-plays are represented, a religious theater. *L.*, a monastery.

تکیه کلام A.P.| (*—kalam*) A word or phrase used for resting upon in conversation; an expletive; a burden.

تکیه گاه A.P.| (*—gah*) A resting-place, something to lean upon. *Fig.* Support, refuge.

تگ .| (*tag; tak*) Bottom.

تگرگ .| (*tagarg*) Hail. Hailstone.

تگرك باریدن To hail. Ex. تگرك میبارد It hails.

تل A.&P.| (*tall*) [ج. == اتلال (*atlal*)] A hill. A heap. *See* تپه

[*Note.* Another Ar. pl. of تل is تلال *telal*].

Syn. == پیدایش

تکوین A.| (*takvin*) [ج. == تکوینات] Bringing into existence, creation, genesis. Ex. تکوین عالم creation of the world.

سفر تکوین == سفر پیدایش Book of Genesis (in the Old Testament).

تکه .| (*takeh*) A he-goat, a buck.

تکه (*tekkeh*) / تکه (*tikkeh*) .| 1. A piece, a fragment. A lump. Ex. یك تکه پنیر || 2. A mouthful, a morsel [== لقمه]. *Syn.* == پاره

تکه کردن ف. م. To tear (to pieces). To shred.

تکه تکه (— —) ص-ق. 1. Torn to pieces, ragged. Ex. لباسش تکه تکه بود || Broken to pieces; fragmentary. *Syn.* == پاره پاره || 2. A piece at a time.

تکه تکه کردن ف. م. 1. To tear, or break, to pieces. Ex. پیراهن خودرا تکه تکه کرد || 2. To devour. *Syn.* == دریدن & پاره پاره کردن

تکی (*takkee*) ص. Single; odd. Ex جلد تکی an odd volume.

تکیدگی .| (*takeedegee*) Labefaction. [O. S.] State of being shaken (down).

تکیدن (۱) (*takeedan*) ف. ل. 1. To run [Imper. root == تك]. 2. To be weakened.

تکیدن (۲) R. ف. م. == تکاندادن

تکیه (۱) A.| (*tak-yeh*) Leaning, lean. Reliance. Inclination. A support, a prop, anything upon which one leans, a place of repose.

one out.
To make up تلافی مافات کردن (for) past losses.
Confluence; A.1 (talaghee) تلاقی meeting (each other). Junction; (re)union. *Anat.* Anastomosis; inosculation.
To join (together), تلاقی کردن ف.م.ل. unite (with each other). Ex. آن دو رودخانه در این مکان یکدیگر را تلاقی می کنند The two rivers meet at this place.
تلال *See Note under* تل *tal.*
تلاَّلؤ = تلئلؤ
تلامذه ـ تلامیذ *See under* تلمیذ
تلاوت ـ تلاوة A.1 (*talavat*) Reading (esp., the Koran).
To read (esp. the تلاوت کردن ف. م. Koran).
تلایه = طلایه
Clothing A.1 (*talabbos*) تلبس oneself.
تلبس کردن ف. ل.=لباس پوشیدن
To clothe oneself, to dress up.
Being changed A.1 (*talabbon*) تلبن to milk.
تلبیس (*talbees*) A.1 [ج. = تلبیسات]
1. Fraud, imposture, hypocrisy, guile also, disguise. Ex. بتلبیس بپادشاه تقرب یافت || 2. Concealing the faults of goods offered for sale; misrepresentation. *See* تدلیس
To play the تلبیس کردن ف. ل. hypocrite; to cheat, to use frauds.
Mus. Modulation A.1 (*talhin*) تلحین (of the voice); inflection.

An aigret(te) or egret, A.1 (*tel*) تل a tuft or plume for the head. [Probably from Turkish where it means 'hair'.]
تلا R. (*tela*) = طلا
تلابیدن R. (*talabeedan*) ف. ل.
To cackle or cluck.
Junction. A.1 (*talahogh*) تلاحق
Search. Effort, A.1 (*talash*) تلاش struggle. Embarrassment.
To search here تلاش کردن ف. ل. and there, to struggle, to take effort. Ex. صبح تا شب برای تحصیل معاش خود تلاش میکند
Dispersion; A.1 (*talashee*) تلاشی disappearance. *See* متلاشی
1. Dashing. A.1 (*talatom*) تلاطم Ex. تلاطم امواج; dashing of waves. 2. Collision. 3. Agitation. 4. *Phys.* Undulation.
To dash against تلاطم کردن ف. ل. each other, to collide together. To wave or undulate.
Retaliation, A.1 (*talafee*) تلافی recompense. Revenge, vengeance. Amends. Exchange.
1. To recompense, تلافی کردن ف. م. to retaliate. Ex. (a) زحمات اورا تلافی کردم I recompensed (him for) his efforts. (b) این توهین را تلافی خواهد کرد He will retaliate that insult.
2. To amend, to make up for [= جبران کردن].
To take تلافی بر سر کسی در آوردن vengeance on a person. To serve

تلحین کردن ف. م. To modulate (the voice), to inflect.

تلخ *(talkh)* ص. 1. Bitter. Ex. ادام تلخ || 2. *Fig.* Acrimonious. Ex. جواب تلخ || 3. [*Used as an adj. for* اوقات]. Ex. اوقاتش تلخ است He is in bad humor. *See* اوقات تلخ

تلخ کردن ف. م. To embitter, to make bitter.

اوقات کسیرا تلخ کردن To disappoint some one. To annoy some one.

تلخك *(talkhak)* ا. 1. Darnel [= تلخه]. 2. Colocynth [= حنظل] 3. Chicory. [= کاسنی]

تلخ کام *(talkh-kam)* ص. Disappointed. Afflicted, sad, sorrowful.

تلخ کامی *(—kamee)* ا. Disappointment. Sorrow, sadness, affliction.

تلخ گفتار *(—goftar)* / **تلخ گو** *(—goo)* ص. Acrimonious or sarcastic in language.

تلخ مزاج *(—mezaj)* *P.A.* ص. Morose, peevish.

تلخ مزاجی *(—mezajee)* *P.A.* ا Peevishness. moroseness.

تلخناك *(—nak)* ص. Somewhat bitter.

تلخه *(talkheh)* ا. Darnel, tare. *See* گرگاس || Bile. *See also* تلخك

تلخی *(talkhee)* ا. Bitterness. Something bitter; endive or chickory. *Fig.* Hardship; affliction, sorrow.

تلخیص *(talkhees)* *A.*ا Summarizing; making a resumé of. abstracting. A (summarized) report of state affairs. *R.*

تلخیص کردن ف. م. To summarize, abstract, make a resumé of.

تلذذ *(talazzoz)* *A.*ا Taking pleasure. Pleasure. enjoyment. Gust.

تلطف *(talattof)* *A.*ا Kindness, favor. Showing kindness or favor.||

تلطف کردن ف. ل. To show kindness or favor, to be kind. Ex. بآن طفل تلطف مینمود He showed kindness to that child; he treated the child kindly.

تلطفاً *(talattofan)* *A.* ق Kindly, by way of favor.

تلطیف *(talteef)* *A.*ا Kindness. Making fine or elegant.

تلغراف الخ = **تلگراف** الخ

تلف *(talaf)* *A.*ا [ج. = تلفات] Perishing; destruction. || Wasting. dissipation. || Loss; death. Ex تلفات جنك losses or casualties of the war.

تلف کردن ف. م. 1. To waste, to dissipate. Ex. (a) ثروت پدرخودرا تلف کرد || (b) وقت خودرا تلف کرد He wasted his time; he fooled away his time. 2. To perish *v.t.* 3. To ruin.

تلف شدن ف. ل. 1. To perish, to die. Ex. از قحطی تلف شدند They starved or perished from famine. 2. To be wasted. Ex. وقتم تلف شد

تلفظ *(talaffoz)* *A.*ا 1. Pronunciation. Ex. تلفظ حرف ص || 2. Utterance.

تلفظ کردن ف. م. To pronounce. To articulate. To utter. To read *R.*

تلف کار *(taluf-kar)* *A.P.* ص. Prodigal. *See* تلف

تلف کاری *(talaf-karee)* *A.P.*۱
Prodigality.

تلفون | **تلفن** *(telefon; -foon)* *E. & F.*۱
A telephone.

تلفن کردن | تلفن زدن ف.ا.م. To telephone.

تلفن چی *(-chee)* *E. & F.T.*۱
A telephone-man, a telephone-boy.

تلفنی *(telefonee)* | **تلفونی** *(telefoonee)* *E. & F.P.*ص
Telephonic. Ex. مخابرات تلفونی telephonic messages.

تلفیف *(talfeef)* *A.*۱ Wrapping, folding, covering.

تلفیق *(talfeegh)* *A.*۱ Putting together, composition; also, arrangement. Ex. تلفیق عبارات [*O.Ss.*] Patching; forging (a story, etc.).

تلق تلق *(telegh-telegh)* ۱. Jolt; jolting (of a carriage, etc.).

تلقی *(talaghghee)* *A.*۱ Receiving, meeting; reception, entertainment.
تلقی کردن ف.م. 1. To receive, to meet. Ex. این خبر را چه قسم تلقی کرد؟ 2. To stand up to.
حسن تلقی کردن To embrace. To take in good part.

تلقیب *(talgheeb)* *A.*۱ Giving a title (to). *See* ملقب the p.p.

تلقیح *(talgheeh)* *A.*۱ Fecundation; fertilization. *Med.* Inoculation; vaccination. [*O. S.*] Fertilizing a female palm by sprinkling on it the pollen of the male.
تلقیح کردن ف.م. 1. To fecundate, to fertilize. 2. *Med.* To inoculate, to vaccinate. Ex. آبلهٔ گاو باو تلقیح کردند

تلقین *(talghin)* *A.*۱ [ج. = تلقینات]
Instruction. Inspiration; suggestion. Inculcation.
تلقین کردن ف. م-ل. To instruct. To inspire (with). Ex. کلماتی چند بمن تلقین کرد. He instructed me (*or* inspired me with) some words; he suggested to me some words.
تلقین میت Inculcation of the dead with certain religious formulas.
تلقین گرفتن *R.* To receive instruction.

تلگراف *(telegraf; telgraf)* *E. & F.*۱
Telegragh. A telegram.
تلگراف کردن ف. م-ل. To wire, to telegraph. Ex. باو تلگراف کرده‌ایم توقف کند. We have telegraphed to him to stay.
علم تلگراف Telegraphy.
تلگراف بی سیم. Wireless telegraphy.

تلگرافاً *(telegrafan)* *F. & E.A.*ق
Telegraphically, by wire.
[*Note.* The formation of the above word is considered erroneous by many writers, on account of combining a European word with an Arabic termination. This word might be replaced by the phrase با تلگراف or بوسیلهٔ تلگراف]

تلگرافچی *(telgraf-chee)* *E. & F.T.*۱
A telegrapher or telegraphist.

تلگرافی *(telgrafee; teleg-)* *E. & F.P.*ص
Telegraphic. Ex. برات تلگرافی a telegraphic transfer (*or* draft).

A telegram. مخابرهٔ تلگرافی
The periwinkle. گل تلگرافی
A silk-worm nursery. ا. { **تلمبار** (*telembar*) / تلیبار (*teleebar*)
A pump. *P.-T.*ا (*tolombeh*) **تلمبه**
[From Turkish طلومبه].
A force-pump. تلمبهٔ ضغطه‌ای
A suction pump. تلمبهٔ تنفسی
A fire-pump. تلمبهٔ اطفائی
1. To pump. Ex. تلمبه زدن ف. م.
تلمبه زدن آب || 2. To pump up. Ex.
باد کردن *See* || توپ را تلمبه بزن
To pump out. با تلمبه خالی کردن
To pump dry. با تلمبه خشك انداختن
The Talmud. *Heb.*ا (*talmood*) **تلمود**
Allusion. *A.*ا (*talmeeh*) **تلمیح**
Indication. Indirect mention of a thing. A glance or glimpse.
A pupil, *A.*ا (*telmeez; tal—*) **تلمیذ**
a student. A disciple.
[ج = تلامیذ (*talameez*) - تلامذه (*talamezeh*)]
Versifying in *A.*ا (*talmee'*) **تلمیع**
two languages. *See* ملمع the p.p.
تلنبه الخ = **تلمبه** الخ
Colloq. The beating ا.(*teleng*) **تلنگ**
or noise of a drum. *Slang.* Wind of the bowels. A bunch of grapes.
Slang & facet. تلنگش در رفت
1. He farted (suddenly). 2. He died.
A fillip. ا. (*talangor*) **تلنگر**
To fillip. تلنگر زدن ف. ل.
Ex. یك تلنگر زد بکاسهٔ چینی
1. Indigent, ص-ا. (*tolangee*) **تلنگی**
poor. Covetous. 2. A beggar. A covetous person.

A consequent. Trace, *A.*ا (*telv*) **تلو**
footstep *R.*
In junction with letter . . . در تلو مراسلهٔ . . .
See تلوتلو (*telow*) **تلو**
Herewith *A.*ق (*telvan*) **تلواً**
(enclosed). Ex. سواد اطلاع نامه تلواً برای شما ارسال میشود Copy of the report is herewith enclosed.
A stage or ا. (*talvareh*) **تلواره**
staging; a small scaffold.
Struggle; rest- ا. (*talvaseh*) **تلواسه**
lessness, agitation.
Staggering, ا. (*telow-telow*) **تلوتلو**
tottering.
To stagger, to totter. تلوتلو خوردن ف. ل.
Staggeringly. در حال تلوتلو
Being soiled *A.*ا (*talavvos*) **تلوّث**
or stained.
Versatility; in- *A.*ا (*talavvon*) **تلوّن**
constance. [*O. S.*] Changing color.
Capriciousness, whimsicalness, fickleness; inconstance; versatility. { تلون مزاج / تلون طبع
Soiling; staining. *A.*ا (*talvees*) **تلویث**
See ملوث the p.p.
[ج = تلویحات] *A.*ا (*talveeh*) **تلویح**
A hint, making a hint. A note.
Clearing, bringing to light.
Coloring. *A.*ا (*talvin*) **تلوین**
A trap, a snare ا. (*taleh*) **تله**
[*used also in figurative senses*].
To trap, to snare. { (در) تله انداختن / تله گذاشتن

تلهب A.ا (talahhob) Flaming.

تلهف A.ا (talahhof) Regretting; lamenting.

تله موش ا. (taleh-moosh) A mouse-trap.

تلهيب A.ا (talheeb) Causing to flame, inflaming.

تليبار (taleebar) / تلمبار (telembar) ا. A silkworm nursery.

تلألو A.ا (tala'lo') Sparkle. Brightness. Shining.

تليله ا. (taleeleh) Curlew.

تليس ا. (talees) A starched cloth used as packing material.

تليوار (taleevar) = **تليبار**

تليين A.ا (tal-yin) Softening, mollification. Loosening, as by a laxative.

تم A.ف (tam'ma) Finis [formula at the end of a book]. [O. S.] It has been finished. [Fem. = تمت tam'mat].

تماثل A.ا (tamasol) Being similar or equal; similarity. Imitating each other.

تماثيل See under تمثال

تمادی A.ا (tamadee) Prolongation [passive sense], protraction, being continued a long time. See متمادی

تمارض A.ا (tamaroz) Feigning illness. Mock illness.

تمارض کردن ف.ل. To feign illness, to sham illness.

تماس A.ا (tamas) Contact; touch; contiguity. Impact. Osculation. Encounter. *Geom.* Tangency. See مماس

تماس داشتن To be in touch (or contact). Ex. با ایشان تماس ندارم.

تماس کردن ف.ل.م. To be in contact (with), to touch. To be tangent (to). Ex. (a) هر گز باو تماس نکرده ام I have never been in touch with him. (b) خط با دایره تماس میکند The line is tangent to the circle.

تماسخ A.ا (tamasokh) Transformation; metamorphosis.

تماسیح *See under* تمساح

تماشا A.ا (tamasha) Sightseeing. A spectacle, a show; something worth seeing. *By ext.*, interest. Ex. (a) نمایش دیشب تماشا داشت The representation of last evening was worth seeing; it was interesting. (b) خیابان لاله زار خیلی تماشا داشت There was much to see in the Lalezar Avenue. [*Note.* The original spelling of this word is تماشی and the original sense of it is 'walking together'].

تماشا کردن ف.م. 1. To watch, see, behold, visit (for the sake of pleasure or recreation). Ex. موزه را تماشا کردیم || 2. *Colloq.* To look. Ex. تماشا کنید چه قسم بازی درمیآورد. Look how he is playing tricks!

—ف.ل. To enjoy, to take pleasure. Ex. واقعاً خیلی تماشا کردیم.

تماشاچی A.T.ا (—chee) A spectator. A looker-on. A by-stander.

تماشاچی مفت A dead-head.

تماشاخانه A.P.ا (—khaneh)

A theatre. *Syn.* = نمایشگاه

تماشاگاه *A.P.*ا (gah)
1. A theatre [= تماشا خانه]. 2. A place for recreation [= تفرجگاه]

تماشایی *A.P.*ص *(tamashayee)*
1. Worth seeing, interesting to see. Ex. این کارخانه تماشایی است || 2. Spectacular.

تمالک *A.*ا*(tamalok)* Self-restraint; self possession.

تمام(۱) *A.*ص *(tamam; te-)* 1. Whole. Ex. یکهفته تمام a whole week. 2. Complete, finished, accomplished. Ex. (a) خانه تقریباً تمام است The house is almost finished. (b) وقت تمام است Time is over (*or* up). (c) کارم تمام شد I am through with my work. 3. Full. Ex. ماه تمام || *See* پر *por*. *See also* کامل || 4. Integral; also, round. Ex. عدد تمام

تمام وکمال 1. In full amount. Ex. دین خودرا تمام وکمال پرداخت || 2. Entire, whole.

بزودی هرچه تمامتر All the sooner, as quickly as possible.

بقوت هرچه تمامتر With all one's strength.

ساعت چهار تمام Exactly four o'clock.

یکساعت تمام A full hour.

تمام کردن (۱) ف. م. 1. To finish. Ex. کارم را تمام کردم || 2. To complete; to bring to an end. Ex. تحصیلات خودرا در فرنگ تمام کرد || 3. To waste, to dissipate. Ex. مال پدر را تمام کرد He dissipated his father's wealth. 4. To exhaust. 5. *Colloq.* To consume, as by worrying. Ex. این پسر مرا تمام کرد || 6. To spend for. Ex. خانه را دو هزار تومان تمام کردم I spent for the house (or the house cost me) 2000 tomans. *See its ant. in* تمام شدن || 7. *Math.* To integrate, make an integer of.

Prov. کار را که کرد آنکه تمام کرد The end crowns all.

تمام کردن (۲) ف. ل. To expire, die. Ex. مریض ساعت سه تمام کرد

تمام‌شدن ف. ل. یا مج. ف. م. 1. To be finished, to come to an end, to end *v.i.*; to be completed. Ex. ساختمان راه آهن تمام شد The railway construction is (or was) finished. 2. To be up or over. Ex. وقت تمام شد || 3. To be dissipated. 4. To be exhausted. 5. To be consumed. 6. To cost. Ex. (a) خانه هزار تومان برای من تمام شد The house cost me 1000 tomans. (b) این کلمه برای من خیلی گران تمام شد That word cost me very dearly. 7. To full *v.i.*, to become full. Ex. ماه فرداشب تمام خواهد شد

تمام (۲) *A.*ا The whole, the entire (part), all. Ex. (a) تمام اهالی All (of) the inhabitants. (b) تمام این مخارج بالغ بریک پهلوی میشود The whole of that expense amounts to one «Pahlavi». (c) در تمام مدت انقلاب throughout the revolution. *Compare* همه

بالتمام *See in the vocab.*

تمام(۳) ق.*A.* Absolutely; fully.

Truly; properly. Ex تمام قمار باز است He is truly a gambler, he is a true gambler. See تماماً

تمام رسمی See in the vocab.

تماما *(tamaman)* A.ق 1. Entirely, completely, wholly, thoroughly; absolutely; fully, in full. Ex. 1. تماماً خراب شد || 2. تماماً مهمل بود It was absolutely (*or* all) nonsense.

تمام اجزا *(tamam-ajza)* A.P.ص Complete, full.

تمام اندام *(—andam)* A.P.ص Of full size. Full in flesh or bodily symmetry.

تمام آهنگی *(—ahangee)* A.P.ص Wholly sung, wholly musical. Ex. نمایش تمام آهنگی (grand) opera.

تمام رسمی *(— rasmee)* A.P.ص Full, as dress. Ex. لباس تمام رسمی full dress. [*O.S.*] Entirely formal (or official).

تمام عیار *(—ayar)* A.P.ص Of full value, of standard purity, sterling, genuine. Ex. یکهزار لیرهٔ تمام عیار One-thousand pounds sterling. *See* عیار

تمام قد *(— ghad)* A.P.ص Whole-length.

تمامی *(tamamee)* A.ا Entirety; perfection. The whole, all. Ex. تمامی آن ملك the whole of that property. *See* تمام *No.* 2. *&* همگی

تمامیت *(tamamiyyat)* A.ا Entirety, integrity; wholeness.

تمایل *(tamayol)* A.ا Inclination, propensity, bent; bias; disposition. Ex.(a) جرز بطرف راست تمایل دارد The pier is inclined (*or* has an inclination) to the right. (b) تمایل من بیشتر بمسافرت است I am rather inclined to travel. [ج. = تمایلات]

تمائم *See under* تمیمه

تمبر *(tambr)* F.ا A stamp.

تمبر پست A postage-stamp.

تمبر یك ریالی A 1-rial stamp.

تمبر زدن / تمبر چسباندن To stamp. Ex. آیا کاغذ را تمبر زدید؟ Did you stamp the letter?

جمع آوری تمبر Philately, collection of stamps.

تمبر خوردن To be stamped; to be taxed, as by a stamp. Ex آن پاکت چقدر تمبر خورد

تمبر دار *(—dar)* F.P.ص Stamped.

تمبر جمع کن *(—jam'kon)* F.A P. / **تمبر شناس** *(— shenas)* F.P. ا. A philatelist.

تمتع *(tamatto')* A.ا [ج. = تمتعات] Enjoyment. Advantage *R.*

تمتع یافتن (از) To enjoy. Ex. از تمول خود تمتع نیافت He did not enjoy his wealth.

تمثال *(temsal)* A.ا 1. An image, a portrait, an effigy. Ex. تمثالی از طلا ساخت || 2. A picture, a photograph. Ex. تمثال بیمثال اعلیحضرت همایونی The incomparable picture of His Imperial Majesty. [ج. = تماثیل *(tamaseel)*]

تمثالگر *(temsal-gar)* A.P.ا

A portraitist.

تمثل *A.*۱ *(tamassol)* 1. Citing a parable, quoting a proverb. 2. Imitating; resembling. Ex. تمثل بکسی کردن to imitate (or try to resemble) some one.

تمثیل *A.*۱ *(tamseel)* [ج. = تمثیلات] An allegory, a parable; also, a proverb. Comparison [*active sense*], likening. An example.

بر سبیل تمثیل } Allegorically.
بر وجه تمثیل } For example.

تمثیل نمودن ف. ل-م. *R.* 1. To cite an allegory or parable. To give an example. 2. To liken, to compare. *Compare* تشبیه کردن

تمجس *A.*۱ *(tamajjos)* Accepting the religion of the Magi. *See* مجوس

تمجمج *A.*۱ *(tamajmoj)* Merriness, jocosity, fluttering with joy.

تمجید *A.*۱ *(tamjeed)* Praise; praising, glorifying. Ex. تمجید خدا praise or glorification of God; doxology.

تمجید کردن ف. م. To praise, exalt, glorify. Ex. خدارا تمجید کردند

قابل تمجید } Praiseworthy.
شایان تمجید }

تمحل *A.*۱ *(tamahhol)* Intriguing, using intrigues, laying snares.

تمدح *A.*۱ *(tamaddoh)* Being commended or praised. Self-commendation, self-praise, self-glorification.

تمدد *A.*۱ *(tamaddod)* Stretching oneself. *Phys.* Tension. [*O. S.*] Being extended or expanded.

قوهٔ تمدد Tensile force.

تمدد عضلانی *Med.* Muscular tonicity.

تمدن *A.*۱ *(tamaddon)* Civilization. being civilized. [*O. S.*] Settling in towns. *See* متمدن

تمدیح *A.*۱ *(tamdeeh)* Praising.

تمدید *A.*۱ *(tamdeed)* Stretching, extending; spreading, extension, prolongation, continuation. Ex. (a) تمدید قرار داد extension of the period of a contract. (b) تمدید مرخصی prolongation of a leave of absence.

تمدید دادن ف. م. 1. To extend, prolong, continue. Ex. مدت قرارداد را تمدید دادند They extended the period of the contract. 2. To stretch, to expand.

تمدید یافتن ف. ل. To be extended or prolonged.

قابل تمدید Extensible.

قابلیت تمدید Extensibility.

تمر (۱) *A.*۱ *(tamr)* Dates.

تمر هندی Tamarind.
[Often simply تمر]

تمر گجرات Red tamarind.

تمر (۲) *A.*۱ *(tamr; temr)* = آب مروارید *Med.* Cataract in the eye.

تمرد *A.*۱ *(tamarrod)* Rebellion; insolence, obstinacy, unruliness; disobedience.

تمرد کردن ف. ل-م. To disobey, to rebel (against). Ex. امر سلطان را (یا از امر سلطان) تمرد کرد He disobeyed the king's order.

Raspberry. A (temeshk; ta-) **تمشك**
Wild raspberry; تمشك جنگلی
bramble berry.

Walking. A.1 (tamashshee) **تمشی**
See and compare تماشا

Promoting A.1 (tamshiat) **تمشيت**
or furthering (an affair). [*O. S.*]
Making any one walk.
To further تمشيت كردن ف. م.
or promote; to administer.

(tamattee) **تمطی** = دهن دره

A stamp, a T.1 (tamgha) **تمغا**
mark. A seal. An impression. A brand. A tax (on imports, etc.). A royal brevet. Citing repeatedly one's own quotation *R.*
To stamp, to seal. تمغا زدن ف. م.
To brand.

Being well A.1 (tamakkon) **تمكن**
established, having a firm footing (in a place). Localization [*passive sense*]. Residence. *Fig.* Authority, power.

1. *Colloq.* A.1 (tamkin) **تمكين**
Condescension, stooping. 2. Sedateness; also, gravity or dignity. 3. [*O. Ss.*] Establishing, giving a firm footing; empowering, enabling.
1. To condescend, تمكين كردن ف.ل.م.
to stoop. Ex. بحرف من تمكين نكرد || 2. *R.*
To empower, to enable.

Flattery; A.1 (tamallogh) **تملق**
blandishment, obsequiousness, subservience.

Centraliza- A.1 (tamarkoz) **تمركز**
tion, being centralized. Concentration. Ex. تمركز قوا centralization of forces.
Centralism. تمركز سياسى
To centralize. تمركز دادن ف. م.
To be centralized. تمركز يافتن
To concentrate *v.i.*

(tamargeedan) ف.ل. **تمرگيدن**
Slang & colloq. To sit down. [Derogatory word].

A date. A.1 (tamrah) **تمره**
[*Compare with the collective* تمر]

Anointment. A.1 (tamreekh) **تمريخ**

[ج. = تمرينات] A.1 (tamrin) **تمرين**
Exercise, training. Ex. معلم تمرينات كتبى داده است The teacher has given us written exercises.

A crocodile. A.1 (temsah) **تمساح**
[(tamaseeh) ج. = تماسيح]

Metamorpho- A.1 (tamassokh) **تمسخ**
sis, being metamorphosed.

Ridicule; A (tamaskhor) **تمسخر**
scoff. Mockery. Buffoonery.
To ridicule, تمسخر كردن ف. م.
to mock.

[ج. = تمسكات] A.1 (tamassok) **تمسك**
An obligation, a bond, an acknowledgment, a (promissory) note. A recognizance *R.* [*O. S.*] Taking hold (of). *See* سند
To take hold تمسك كردن ف. ل.
(of), to seize. *Fig.* To resort.

Being A.1 (tamaskon) **تمسكن**
poor; poverty.

August [written in Hebrew תמוז and pronounced 'tammooz'].

تمول A.۱ (tamavvol) Wealth, opulence, riches. [O. S.] Hoarding up money.

با تمول = متمول Wealthy; opulent.

تمهد A.۱ (tamahhod) Being arranged, as an affair. Becoming powerful. Power, ability.

تمهید A.۱ (tamheed) [ج. = تمهیدات] 1. [O. Ss.] Spreading out, as a carpet; smoothing. 2. Arrangement; preparation. 3. *Colloq.* A shift or expedient; also, a trick.

تمهید مقدمه Preparing an introduction, laying out a preamble.

تمهید کردن ف. م-ل. 1. To arrange, smooth, facilitate (an affair). [O.S.] To spread. 2. To play a trick; to dodge. *Colloq.*

تمیز A.۱ (tameez)(۱) 1. Discernment. Ex. حیوان تمیز ندارد || 2. Distinction; discrimination. Ex. تمیز حق از باطل distinction between right and wrong. 3. *Law.* Cassation; also, Court of Cassation.

Compare. تشخیص

[*Note.* The orig. spelling of this word is تمییز *tam-yeez*].

قوهٔ تمیز Discernment; sound judgment.

با تمیز | بی تمیز } *See in the vocab.*

دیوان تمیز Court of Cassation.

تمیز دادن(۱) ف. م. To distinguish;

تملق گفتن | تملق کردن } ف.ل.م. R To flatter. Ex. برای صد دینار از او (یا اورا) تملق میگفت

[*Note.* The preposition از in this example may be replaced by به

تملك A.۱ (tamallok) Taking possession

تملك کردن ف. م-ل. To take possession (of).

تملیح A.۱ (tamleeh) Salting. Composition of elegant or excellent poetry. Embellishment.

تملیك A.۱ (tamleek) Giving possession; making an owner.

تمن = تومان (toman)

تمنا (tamanna) | تمنی (tamannee) } A.۱ A wish, a desire; a request. A demand. Supplication. *See* آرزو & در خواست [ج. = تمنیات (tamanniyat)]

تمنی کردن ف. م-ل. To ask, request, wish, desire. To supplicate. To demand, to sollicit. Ex. (a) از او چه تمنی دارید What do you request him? What do you wish him to do? (b) بوسه ای از او تمنا کرد He asked her a kiss.

تموج A.۱ (tamavvoj) Waving, fluctuation, undulation; oscillation.

تموج کردن ف. ل. To wave. To fluctuate, to undulate.

تموجی A P. ص. (tamavvojee) Fluctuating. Undulatory.

تموز Heb-S.۱ (tamooz) The Syriac month of July; the fourth month of the Hebrew calendar: July &

پنج تن *See in the vocab.*

تن کردن ف. م.==بر تن کردن To put on, to wear. Ex.لباس پشمی تن کرد He put on woollen garments.
Syn.== پوشیدن

تن زدن ف. ل.*R.* To be silent.

تن *(ton)* E.ا A ton.

تن *(tonn)* A-G.ا The tunny.

تنادی *(tanadee)* A.ا Calling out one another.

یوم التنادی *(yowmot—)* The Day of judgment.

تنازل *(tanazol)* A.ا Dismounting, descent. Condescending. Desisting.

تنازع *(tanazo')* A.ا Dispute, contest; contention; litigation. A struggle.

تنازع بقا Struggle for existence.

تنازع کردن ف. ل. To dispute. To struggle.

تن آسا *(tanasa)* | تن آسای *(tanasay)* ص. Self-indulgent. Seeking bodily ease.

تن آسانی *(tanasanee)* | **تن آسایی** *(tanasayee)* ا. Self-indulgence, (seeking) bodily ease.

تناسب *(tanasob)* A.ا 1. Proportion; also, relation. Ex.تناسب چهار بهشت || 2. Symmetry. 3. Corresponding, agreeing together. [ج. == تناسبات]

تناسب اندام Bodily symmetry, gracefulness.

بتناسب Proportionally, proportionately.

بی تناسب Proportionless, out of

to discriminate. Ex. خوب را از بد نمیتواند تمیز بدهد

تمیز دادن (۲) ف. ل. To go to the Court of Cassation.

تمیز (۳) ص.*A.* 1. Neat, clean. Ex. لباسش تمیز نبود || 2. Proper, good, properly done. Ex. کار این خیاط تمیز است || *See* صحیح & درست ، پاك

— ق. Properly, well, neatly, nicely. Ex. این خیاط خیلی تمیز لباس میدوزد

تمیز کردن ف. م. To clean, to sweep, to dust. Ex. نوکر اطاق و اثاثیه را تمیز کرد

تمیزی (۱) *(tameezee)* A.P.ا Neatness, cleanliness.

تمیزی (۳) ص *A.P* Pertaining to the Court of Cassation.

تمیم *(tameem)* ص.*A.* Strong, solid.

تمیمه *(tameemeh)* A.ا An amulet. [ج. == تمیمات - تمائم *(tama-em)*]

تمییز *(tam yeez)* == تمیز (۱)
See Note under تمیز *No. 1.*

تن *(tan)* ا. 1. Body [== بدن]. Ex. تن بچه قرمز شده بود || 2. A person [== کس]. Ex.چندتن از آنها اسیر شدند Some of them were taken captives. 3. The trunk, the body apart from the limbs and the head. 4. *R.* A substance.

تن در دادن | تن دادن ف.ل. 1. To submit, to yield. Ex. هرگز بدشمن تن در نداد || 2. To consent.

بمجازات تن دردادن To kiss the rod.

تن آسودن To live in indulgence or bodily ease.

proportion. Incongruous. Grotesque.

تناسخ (tanasokh. A.) Metempsychosis, transmigration (of souls). Succession of ages.

تناسخی (tanasokhee) A. ص. 1. A metempsychosist, one who believes in the transmigration of souls. 2. Pertaining to metempsychosis. [*Fem. & pl.* تناسخیه (tanasokhiyyeh)].

تناسل (tanasol) A. Reproduction; generation [Often used together with its synonym توالد Thus: توالد و تناسل]. *See* توالد

آلت تناسل The genital organ.

تناسلی (tanasolee) A. ص. Genital, pertaining to reproduction. [*Fem. & pl.* تناسلیه (tanasoliyyeh)]. Ex. آلات تناسلیه the genital or sexual organs, the genitals.

تنافر (tanafor) A. Assemblage of unharmonious words in a sentence. Cacophony. Dissonance, discord. A dispute. [*O. S.*]. Mutual aversion or repugnance.

تنافر اصوات Cacophony.

See also the other senses above.

تناقض (tanaghoz) A. Contradiction, disagreement; repugnance; antilogy. Ex. حرف اول باحرف دوم تناقض داشت The first statement was contradictory (or repugnant) to the second. *See* متناقض

تناقض مطالب } Antilogy.
تناقض قوانین }

تناقض گویی (tanaghoz.gooyee) A. P. Contradictory speaking.

تنانیدن (tananeedan) ف. م. To cause to weave. [Caus. of تنیدن]

تنانیر *See under* تنور

تنانین *See under* تنین

تناوب (tanavob) A. Alternation; intermittence. Doing by turns.

بتناوب Alternately; in turns.

تناور (tanavar) ص. Corpulent.

Syn. == تنومند

تناوری (tanavaree) Corpulence.

تناول (tanavol) A. Eating. Taking, receiving.

تناول کردن ف. م. 1. To eat; also, to drink. Ex. لقمه ای چند تناول کرد || 2. To take, to receive.

تناهی (tanahee) A. Reaching (to) the end. Being finished or performed.

تنباکو (tambakoo) Tobacco. *Prop.*, Persian tobacco for the narghileh (*Nicotiana Persica*). [Orig. an American Indian word].

تنبان (tomban) 1. Loose breeches; drawers. 2. A loose skirt for the legs and lower body, worn formerly by women, still in use among female peasants.

Prov. exp. کیك در تنبان داشتن To have a flea in one's ear.

تنبت (tanabbot) A. Vegetation.

تن بتن (tan-betan) ص. ق. 1. Carried

on between two persons. Ex. جنك تن بتن a duel. 2. Man for man. Ex. تن بتن جنگیدند

تنبك (۱) A.(tombak) A one-headed, long drum played like the tambourine; orchestral drum. تنبك زدن ف. ل. To play on the orchestral drum.

تنبك (۲) R.A Eating with the first three fingers.

تنبك‌زن A.(-zan) A drum-player. Syn = ضرب گیر

تنبل ص.ا. (tambal) 1. Lazy, sluggish, slothful; also, idle. Ex. شاگرد تنبل a lazy pupil. *Zool.* Tardigrade. 2. A sluggard, a lazy fellow. *Zool.* (a) The sloth; (b) a tardigrade.

تنبلانه ق (tambalaneh) Lazily.

تنبلی A.(tamboiee) Laziness, sluggishness; indolence. تنبلی کردن ف.ل. To be lazy, to laze. To remain idle. بتنبلی = تنبلانه Lazily.

تنبور A.(tamboor) A lute. A guitar. A drum. [Spelled also طنبور]

تنبورزن A.(—zan) A lute-player. A guitar-player. A drummer.

تنبوشه A.(tambooshe) A water-pipe.

تنبول A.(tambool) *Bot.* Betel. *See* فوفل برگ تنبول Betel-leaf.

تنبه A.A.(tanabboh) Taking notice. Notice. [O.S.] Being roused. Correction [*passive sense*] Admonition. Ex. برای تنبه او اینکار را کردم I did that to notify or admonish him (*or* to rouse his notice).

تنبیه A.A.(tambeeh) [ج. = تنبیهات] Punishment; correction. Admonition. A remark, a note. [O. Ss.] Rousing; notifying, reminding. تنبیه کردن ف. م. To punish. Ex. معلم شاگردانرا تنبیه کرد || [O. Ss.] To notify; to rouse. [*Note.* For legal purposes تنبیه is replaced by مجازات]

تن‌پرست ص.(tan-parast) Self-indulgent. Lazy. *See also* تن پرور

تن‌پرستی A.(—parastee) Self indulgence. Laziness. *See also* تن‌پروری

تن‌پرور ص.(—parvar) Self-indulgent; voluptuous. Lazy. Pampering the body [O. S.] *See also* تن پرست

تن‌پروری ا.(-parvaree) Self indulgence; pampering of the body. Laziness. *See also* تن پرستی

تنتنه A.(tantaneh) A shout, an uproar.

تنته R (tanteh) = تارعنکبوت

تنج R (tanj) [مر. از ف. تنجیدن] Twist thou! Squeeze thou! [Imper. root of تنجیدن *tanjeedan*; short for بتنج *betanj*].

تنجامه A.(tanjameh) A garment, a clothing. *See* جامه *and* تن

تنجس A.A.(tanajjos) Defilement, pollution [*passive sense*].

تنجیه A.A.(tanjieh) Rescuing, saving

تنجیدن R. ف. م.(tanjeedan)

To squeeze. To twist or roll.

تنجیز *(tanjeez)* A.ا Achievement, performance.

تنجیس *(tanjees)* A.ا Polluting, defiling. *See* نجس

تنجیس نمودن ف. م. To pollute or defile.

تنجیم *(tanjeem)* A.ا Astrologizing; astrology. Paying by installments *R.*

تنخنخ *(tanakhnokh)* A.ا Hemming; hawking, clearing the throat *R.*

تنخواه *(tankhah)* ا. Funds. Capital. Assignment *R.*

تند (۱) *(tond)* ص. 1. Swift; rapid. Ex. تند دو a swift running. 2. Quick, smart. Ex. قدم تند || 3. Steep. Ex. سرازیری یا نشیب تند || 4. Fast. Ex ساعت من تند است || 5. Pungent, piquant, acrid, sharp, biting, hot. Ex. فلفل (مزهٔ) تند است || 6. Caustic; corrosive. Ex. تیزاب تند است || 7. Strong, as an alcoholic drink; also, as tea or coffee. 8. Hot-tempered, hot-spirited, quick in temper, spicy. Ex. رئیس شما خیلی تند است || 9 Harsh; violent, vehement, brusk or brusque, abrupt. Ex. جواب تند || 10. Severe. 11. Deep, strong, intense, not mild; also, dark. Ex. قرمز تند || 12. Comparatively or too high, said of prices.

تند کردن ف. م. To make rapid or fast || To quicken. Ex قدم را تند کن Quicken your pace || To make pungent. || To tone up. [The syn. of the latter is ملایم کردن to tone down].

تند رفتن - تند بردن To whisk (away or off), to move or carry quickly or sweepingly.

تند (۲) ق. 1. Fast. Ex. تندتر برو Walk faster. 2. *Colloq.* Quickly. Ex. تند بیا || *See* زود || 3. Harshly, sternly, brusquely. Ex. همیشه تند جواب میداد

تنداب *(tondab)* = **تیزاب**

تند باد *(tond-bad)* ا. A hurricane. A gust.

تند بار *(—bar)* ا-ص. 1. A harmful insect. A destructive animal. 2. Harmful, noxious, destructive.

تند پرواز *(—parvaz)* ص. Flying swiftly, swift.

تند تیز *(—teez)* = **تند و تیز**

تندخو - تندخوی *(-khoo; -khooy)* ص. Hot-tempered, fiery; hasty.

تندخویی *(—khooyee)* ا. Hot temper. Hastiness.

تندر *(tondar)* ا. = رعد Thunder. — ص. Roaring.

تندرای *(tond-ray)* ص. *P.A.* Inconsiderate, rash.

تندرست *(tan-dorost)* ص. Healthy, sound, vigorous. *Syn.* = سالم

تندرستی *(—dorostee)* ا. Health, good health, healthiness, soundness, bodily vigor. *Syn.* سلامت و صحت

تند رفتار *(tond-raftar)* ص. 1. Swift [= تند رو]. 2. *Fig.* Quick, inconsiderate.

تند رو *(—row)* ص. Swift, fleet.

تندور (۳) (tandoor) = **تنور**

تند و کند (tondo-kond) ص. Fast and slow.

تند و کند کردن ف. م. To adjust, to regulate (the speed of a machine, etc.), to speed. Ex. این دستگاه را چطور باید تند و کند کرد

اسباب تند و کند کردن ماشین The speeder (of a machine).

تنده (tondeh) ص. ا. 1. Sloping. Ex. راه آب را تنده کردند || 2. A swift stream; a rapid.

تندی (tondee) ا. Rapidity, quickness; swiftness. Pungency, acridity. Causticity, corrosiveness. Steepness; abruptness. Hot temper, quick temper, spiciness. Harshness, violence, vehemence; sternness. severity. *Adapt examples under* تند || *See* سرعت & تشدد

تندی کردن ف. ل. To speak harshly. To use violence.

تندیس (tandees) = **تندس**

تنزل (tanazzol) ا. Descent, decline, fall. Ex. تنزل قیمت گندم || Retrogradation, set-back, declension Degradation. Diminution.

تنزل کردن ف. ل. To decline, to fall, to be reduced. Ex. قیمت قند تنزل کرد || To retrograde, decline, go backward, get worse. Ex. در عوض ترقی تنزل کرده است He has declined instead of improving.

تنزل دادن ف. م. To degrade. To diminish or reduce (in price,

Ex. اسب تند رو || *Fig.* (1) Progressive to excess, going the pace. (2) Inconsiderate, quick.

تند رو (tond-roo) = **ترشرو**

تند روی (-rowee) ا. Inconsiderateness, rashness. Excessive progressiveness, going the pace. Swiftness; going fast [*O. S.*].

تندرویی (—rooyee) = **ترشرویی**

تند زبان (—zaban) ص. 1. Eloquent, fluent. 2. Harsh in language; abusive.

تندس (tandas) ص. ا. 1. Like the body. 2 An image or effigy.

تندعنان (tond-anan) ص *P.A* 1. Hard-mouthed [= بد دهنه]. 2. Swift, fast-going *R.*

تند غضب (—ghazab) ص. *P.A.* Prone to anger; huffy. *Ant.* = دیر غضب

تندلجام (-lejam) = **تندعنان**

تندم (tanaddom) ا. *A.* Regret, repentance. *Syn.* = پشیمانی & ندامت

تند مزاج (tond-mezaj) ص. *P.A.* Hot-tempered, quick-tempered.

تندمزاجی (— mezajee) ا. *P.A.* Hot temper, quick temper.

تندمزه (— mazeh) ص. Pungent, sharp, hot, biting; also, astringent.

تند فهم (—fahm) ص. *P.A.* Quickwitted.

تندو تیز (tondo-teez) ص. Pungent, biting. Ex. غذای تند و تیز || *Fig.* 1. Harsh; acrid, acrimonious. Ex. جوابهای تند و تیز || 2. Hot-tempered.

تندور (۱) (tandoor; ton-) ا. Thunder [= تندر]. *Syn.* = رعد

inhaling (a breeze, perfume, etc.).

تنسیخ (tanseekh) A. Abrogation.

تنسیق (tanseegh) A. [ج = تنسیقات] Arranging; arrangement. Regulation(s). Organization. Reform.

تنسیق کردن ف. م. To arrange, to set in order. To organize or reform. To regulate.

تنسیقات (tanseeghat) A. Regulations; arrangements. Ex. تنسیقات جنگلی [Pl. of تنسیق .ج]

تنشوی (tanshooy) A. A bathing place; a tank. A table or board on which dead bodies are washed.

تنشیط (tansheet) A. Cheering, making cheerful. Incitement, encouragement. See نشاط

تنصر (tanassor) A. Becoming a Christian. See نصاری

تنصیر (tanseer) A. Converting to Christianity.

تنصیف (tanseef) A. Dividing in halves. Bisection.

تنصیف کردن ف. م. To divide in halves. To bisect

تنطق (tanattogh) A. 1. Speaking. 2. Girding oneself.

تنظف (tanazzof) A. Cleanliness, keeping oneself clean.

تنظیف (tanzeef) A. [ج = تنظیفات] Cleansing, cleaning, purifying. Sweeping. Ex. تنظیف خیابانها

تنظیف کردن ف. م. To clean. To deterge. To sweep, to scavenger. Ex. هر روز خیابانها را تنظیف میکنند

etc.). To cause to descend.

تنزل رتبه Demotion, degradation. Ant. = ترفیع رتبه

تنزل فاحش } تنزل ناگهانی } (در قیمت) A slump.

تنزه (tanazzoh) A. Diversion, amusement, pastime. Keeping aloof from vice or shame; chastity, purity. Inviolability.

تنزیب ـ تن زیب (tan-zeeb) A. Gauze used for bandage. Tanjibs, a sort of muslin. *By ext.* Bandage. *Lit.*, ornament of the body.

تنزیل (tanzeel) A. Interest; also, usury. [O. S.] Sending down, bringing down. *Spec.*, Revelation to a prophet; the Koran. Lodging or entertaining a guest.

تنزیل کردن To borrow on interest.

تنزیل دادن To loan on interest.

تنزیل قرآن Sending down the Koran from Heaven.

تنزیل‌خور (—khor) A. P. A usurer.

تنزیل‌خوری (—khoree) A. P. Usury.

تنزیه (tanzeeh) A. Purifying. Keeping (oneself, etc.) from the unclean. Attributing inviolability to (God, etc.). See منزه the p.p.

تنسته (tanasteh) R. A spider's web. Syn. = تار عنکبوت & تنیده

تنسک (tanassok) A. Piety, piousness, devoutness. See ناسك

تنسل (tanassol) A. Genealogy, pedigree.

تنسم (tanassom) A. Breathing,

تنظیم (tanzeem) A.\ [ج. = تنظیمات] 1. Arrangement, arranging; putting in order; organizing; conducting; regulation. Ex. تنظیم امور اداری 2. Threading (pearls) R. 3. Composition (of a verse.)

تنظیم کردن ف. م. 1. To arrange, set in order, regulate; conduct. Ex. انجمن سازی را خیلی خوب تنظیم نمود He regulated or conducted the orchestra very well. 2. To compose. Ex. قصیدهٔ مطولی تنظیم کرده بود || 3. To thread (pearls) R.

تنظیمات (tanzeemat) A.\ Organization(s); arrangements Regulations. [Pl. of ج. تنظیم]

تنعم (tana-om) A.\ [ج. = تنعمات] A luxurious life. Enjoying a pleasant life. Ease, happiness; affluence.

تنفخ (tanaffokh) A.\ Inflation.

تنفخ ریه *Med.* Emphysema.

تنفر (tanaffor) A.\ Aversion, hating; repugnance, loathing. Dislike, disrelish. Ex. تنفر از آدم بد repugnance to a wicked person.

تنفر کردن ف. م.ل. / تنفر داشتن ف. ل. To hate; to abhor. Ex. از اشخاص تریاکی تنفر میکرد (یا تنفر داشت) He hated (shunned, or abhorred) opium-smokers.

تنفر آمیز (—ameez) / **تنفر آور** (—avar) A.P. ص Repugnant, repulsive, hateful.

تنفس (tanaffos) A.\ Respiration, breathing. A recreation, a recess.

تنفس کردن ف. ل. م. To breathe, to respire. To take a recess.

تنفس مصنوعی Insufflation; artificial respiration.

تنفسی (tanaffosee) ص A Respiratory. [*Fem. & pl.* تنفسیه (tanaffosiyyeh)].

جهاز تنفسیه Respiratory organs.

تلمبهٔ تنفسی Suction pump.

تنفیذ (tanfeez) A.\ *Law.* 1. Carrying out. 2 Affirmation, confirmation. Ex. 1 & 2. تنفیذ حکم || [O.S.] Causing to penetrate.

تنفیذ کردن ف. م. *Law.* 1. To affirm or confirm. 2 To carry out. Ex. 1&2. محکمهٔ استیناف حکم را تنفیذ کرد

تنفیر (tanfeer) A.\ Scaring, causing to fly.

تنقل (tanaghghol) A.\ [ج. = تنقلات] Amusement. Junketing. (Eating) a dessert. Being transported R.

تنقیح (tangheeh) A.\ Expurgation. Polishing or trimming (verses); cutting out (useless materials). Reading through, examination, search. [ج. = تنقیحات]

تنقیح کردن ف. م. To expurgate, purge, clean, deterge. To polish or trim (a verse). To read through, to search.

تنقید (tangheed) الخ = انتقاد الخ

تنقیص (tanghees) A.\ Diminishing, diminution, lessening.

تنقیل (tangheel) A.\ Removing, transporting. *Syn.* = نقل

تنقیه (tanghieh) A.\ Cleansing,

Panel (of a door). تنکهٔ در
An iron plate; sheet iron. تنکهٔ آهن
A latten. تنکهٔ برنج
To make into تنکه کردن ف. م.
sheets, to slab.
تنکه کار *(tonokeh-kar)* ا. A flaker. a maker of metal sheets.
تنکی *(tonokee)* ا. Thinness. sparseness. Shallowness.
تنکیر *(tankeer)* A.ا. Disguising, changing the appearance of, rendering incognito. *Ar. Gram.* Rendering (a noun) indeterminate. *See* نکره
تنگ *(tang)* (۱) ص. 1. Narrow; strait, close. Ex. کوچهٔ تنگ a close alley, a narrow lane. 2. Tight. Ex. لباس تنگ || 3. Short. Ex. نفس تنگ *See* تنگنفس || *Fig.* 4. Insatiable. Ex. دیدهٔ تنگ || 5. Sick, as the heart. *See* دلتنگ or تنگدل || 6. [Used as adj. of خلق]. Ex. امروز خلقش تنگ است He is in bad humor (or he is despondent) to-day. 7. Straitened, difficult, or restrained. 8. Barren, unproductive; also, hard. Ex. سال تنگ
Ant. = وسیع-فراخ - گشاد =
—ق. Closely. Ex.
اورا تنگ در آغوش گرفت
To make narrow. تنگ کردن ف. م.
To make tight, to tighten. To confine. To reduce to difficulties. To make sick, as the heart. To make dejected or depressed.

purging. Detersion. Scouring. dredging. *Med.* Enema [= اماله]
To give, or تنقیه کردن ف. م-ل.
apply, an enema. To cleanse, purge; deterge. To scour, to dredge (a canal, etc.).
تنك *(tonok,)* ص. Thin, thinly scattered, sparse. Shallow. Ex. آب تنك || Weak. Ex. چشمانش تنك است || Brittle. Little, scanty.
[*Note.* This adj. is mostly used in comp., as in the following examples and many others not given in the vocab.]
تنك آب ـ تنكاب *(tonokab,)* ص. Shallow [*in fig. senses also*]. R.w. inexperienced.
تنكار *(tankar; tarċal)* Borax
تنكر *(tanakkor)* A.ا. Keeping oneself incognito; assuming an unknown appearance.
تنك روزی *(tonok-roozee)* ص. Having scanty means of subsistence
تنك ریش *(—reesh)* ص. Thin-bearded.
تنك فهم *(—fahm)* ص. P.A Of little understanding.
تنكه (۱) *(tonokeh)* ا. Ladies' undergarment for the lower body. and thighs Knee breeches; small-clothes. Shorts (for athletes).
تنكه (۲) ا-ص. 1. A sheet or leaf of metal. A flake. The panel (of a door). 2. Made into a sheet or leaf; flaked; laminated; sheet (used as adj.). Ex. آهن تنكه sheet iron.

تنگ آمدن | بتنگ آمدن To be reduced to difficulties. To be annoyed to excess. To get tired; be(come) wearied. Ex. ازاین زندگی بتنگ آمده ام I am wearied of this life.

[*Note.* The alternative تنگ آمدن has also its literal sense 'to come near or close'. Ex. آمد تنگ من].

تنگ آوردن | بتنگ آوردن To reduce to difficulties. To annoy excessively. To make weary or tired.

تنگ هم Compactly; closely.

تنگ (۲) *(tang)* ا. A girth; also loosely, a strap. A mountain-pass. A strait. An ass-load: also, half a load *R.* An oil-press. *See* تنگه [*Note.* This تنگ is allied in meaning to تنگ No. 1].

تنگ *(tong)* ا. A water-bottle, a decanter.

تنگ کوچك A cruet.

تنگ آب - تنگاب *(tangab)* ص. 1. Strong and concentrated, as soup. Ex. آبگوشت تنگاب consommé, gravy soup. || 2. Shallow [= تنك آب *tonokab*].

تنگاتنگ *(tangatang)* = تنگ تنگ

تنگار *(tangar)* = تنکار *(tankar)*

تنگبار *(tang-bar)* ص- 1. The Inaccessible Being; God. An inaccessible person. 2. Inaccessible. Scarce.

تنگ بخت *(—bakht)* ص. Unlucky, unfortunate. *Syn.* = بد بخت

تنگبست *(—bast)* ق-ص. Global(ly).

تنگبیز *(—beez)* ا. A hair-sieve.

تنگ تنگ *(—tang)* ص-ق 1. Close; close-set, thick-set. *Bot.* Stipate. 2. Closely, compactly. Ex. تنگ تنگ چیدن حروف to set the types close(ly).

تنگ چشم *(—chashm)* ص-ا. 1. Insatiate, insatiable; avaricious. [*O.S.*] With narrow eyes. 2. An avaricious person. A Turk *R.* *Compare* تنگ نظر

تنگ چشمی *(—chashmee)* ا. Insatiability; insatiety; avarice.

تنگحوصلگی *(—howselegee)* ا. *P.A.* Impatience, testiness; fretfulness.

تنگ حوصله *(—howseleh)* ص. *P.A.* Impatient, testy; fretful, peevish.

تنگدست *(—dast)* ص. 1. Indigent, poor. 2. *R.* Parsimonious.

تنگدستی *(—dastee)* ا. 1. Indigence, poverty. 2. *R.* Parsimony.

تنگدل *(—del)* ص. Heart-sick, despondent. *Compare* دلتنگ

تنگدلی *(—delee)* ا. Heart-ache; despondency.

تنگ دهن *(—dahan)* ص. Small-mouthed; bud-lipped [= غنچه‌دهن].

تنگ روزی *(—roozee)* ص. Of scanty means of subsistence *Syn.* = تنگ روزی

تنگسار *(—sar)* ا. Weakness of mind. Double transmigration of souls from the better to the worse.

تنگسال *(—sal)* ا. A barren year. *Syn.* = خشك سال

تنگسالی *(—salee)* ا. Scarceness,

تنگی دادن ف.م. To reduce to difficulties, to pinch, to straiten [esp. with reference to means of subsistence].

تنگی کشیدن ف. ل. To suffer indigence; to be straitened; to be pinched.

تنگیاب (tang-yab) ص. Rare, difficult to obtain. Syn. = دیر یاب

تنمل (tanammol) A.۱ = حس نمای Med. Formication.

تنمیق (tanmeegh) A.۱ Writing elegantly.

تنمیه (tanmieh) A.۱ Growth.

تنند (tanand) = تنندو

تنندو (tanandoo) R.۱ 1. A spider [= عنکبوت & کارتن]. 2. A shuttle [= ماکو].

تننده (tanandeh) ۱. A weaver. [The agent from the verb تنیدن]. A spider.

تنودن (tanoodan) ف.م. To spin; to weave. To draw. See تنیدن

تنور (tanoor; tannoor) P.&A.۱ An oven; a furnace. [Ar. pl. تنانیر (tananeer)].

Prov. تا تنور گرم است باید نان بخت Make hay while the sun shines. Also; strike while the iron is hot.

تنور (tanavvor) A.۱ Being lighted; lighting. Fig. Enlightenment.

تنور خانه (tanoor-khaneh) ۱. A bakehouse.

تنوره (tanooreh) ۱. The heat-tube of the chimney (of a samovar).

drought, dearth.

تنگ گیر (tang-geer) ص. ۱. (One) who presses hard. Frugal. A frugal person.

تنگ معاش (- ma-ash) P.A. ص. = تنگروزی

تنگنا ـ تنگنای (- na; -nay) ۱. A narrow place, a tight place. A defile, a narrow pass. A strait. Fig. Difficulty, straitened circumstances, a bad fix. By ext. (1) The grave. (2) The body. (3) The world.

تنگ نفس (- nafas) P.A. ص. Short-winded; asthmatic.

تنگ نظر (- nazar) P.A. ص. Illiberal, insular. Syn. = نظر تنگ || Ant. = نظر بلند

تنگ نظری (- nazaree) P.A.۱ Insularity, illiberality.

تنگه (۱) (tangeh) ۱. 1. A strait [= بغاز]. Ex. تنگهٔ داردانل || 2. An isthmus [= برزخ]. 3. A defile, a mountain-pass; a narrow pass. See also تنگنا

تنگهٔ خاکی = برزخ An isthmus.

تنگه (۲) R.۱ A gold or copper coin.

تنگه نفس (—nafas) P.A.۱ Asthma, shortness of breath. [Used colloq. an an adj.] Asthmatic.

تنگی (tangee) ۱. Narrowness, closeness. Tightness. Shortness (of breath, etc.). Scarcity; drought. Fig. Difficulty, distress; a pinch; a constraint. Indigence, straitened circumstances. See تنگ No. 1.

Anything resembling a furnace; also, a small furnace. An iron grate. A circle, as of men, etc. The petticoat of a dervish. A channel made by or for a torrent. An armor resembling a coat of mail. *Fig.* Capacity [in allusion to a furnace or heat-tube]. *See* تنور

To form a circle. تنوره‌زدن ف. ل. Ex. لشگریان دور او تنوره زدند

To rise تنوره کشیدن ف. ل. (in the shape of a column). Ex. دیو تنوره کشید

تنوری *(tanooree)* ص. 1. Cooked in a furnace or oven. Ex. سیب‌زمینی تنوری || 2. Like, or pertaining to a furnace.

تنوز ـ تنوزه *(tanooz-eh)* ا. A fissure, a cleft.

تنوّع *(tanavvo')* ا. A. Variety. Miscellaneousness.

تنومند *(tanoomand)* ص. Corpulent, big. *Syn.* = تناور

تنومندی *(tanoomandee)* ا. Corpulence.

تنویر (۱) *(tanveer)* ا. A. Illumination [*active sense*], lightening, giving light (to). *Fig.* Enlightenment.

تنویر افکار Enlightenment, (giving) intellectual light.

تنویر الکتریکی (یا برقی) Electric light(ing).

تنویر کردن ف. م. = روشن کردن To lighten, illumine, enlighten.

تنویر (۲) ا. A. Applying the depilatory paste on. *See* نوره

تنویم *(tanveem)* ا. A. Causing to sleep, lulling to sleep.

تنویم مصنوعی Hypnotism.

تنوین *(tanvin)* ا. A. Nunnation. *Ar. Gram.* 1. The sign of a doubled short vowel occurring at the end of an Arabic word, in which case the vowel stands for *-an*, *-en*, or *-on*. Thus بً is pronounced *ban*, بٍ *ben*, and بٌ *bon*, while with the ordinary short vowels (بَ بِ بُ) the syllable is read *ba*, *beh*, *boh*, respectively. 2. Marking a noun with a doubled vowel sign.

[*Note.* In the first of the above two senses, the fuller expression نون تنوین i. e. the n of 'tanvin' in generally substituted for the simple word تنوین]

تنویه *(tanveeh)* ا. A. Praising; mentioning honorably. Honorable mention.

تنه (۱) *(taneh)* ا. 1. Trunk. Ex. تنهٔ درخت || 2. *L.* Body. 3. Hustle, hustling, elbowing; jostling, shoving, pushing.

تنه زدن ف. م. ل. To jostle, shove, push; hustle, elbow. Ex. در جمعیت بمن (یا مرا) تنه زد

تنه خوردن ف. ل. To be jostled; to strike against.

نیم تنه *See in the vocab.*

تنین *(tennin)* A.l. An enormous snake; a dragon. A seamonster. *Astr.* The Draco, the Dragon. [ج. = تنانین *(tananin)*]

تو *(to)* ض. ص ۲ مف. Thou. [*Note.* 1. The pronoun تو is used for all cases. Ex. (a) تو میروی Thou goest. (b) بتو گفتم یا تورا گفتم I told thee. (c) کتاب تو thy book. *See also* ات

[*Note* 2. The pronoun تو has a wide usage in Persian, especialy with an implication of familiarity. However, there remains the distinction that شما *shoma* is always the polite substitute for تو].

تو *(too)* ق-ا. 1. In; within. Ex. بفرمایید تو Come in, please. 2. Inside, interior. Ex. توی آنرا هم تعمیر کردند The inside (or the interior) of it was also repaired. || Within. Ex. از تو مرا صدا زدند They called me from within. || *Fig.* (a) Inside nature. (b) Reserve, reservedness. *See* تو دار

توی *(too'yeh)* ح. ا. = در In, inside, into. Ex. رفت توی خانه He went in(to) the house.

[*Note.* 1. توی is orig. a prepositional phrase, being a contraction of در توی 'in the inside of'. *See and compare* در *dar*].

[*Note.* 2. In colloquial language, the word تو itself stands for the prep. Ex. آمد تو اطاق for آمد توی

بالای تنه The upper (part of the) body.

پایین تنه The lower (part of the) body.

تنه (۲) ا. = تنیده A spider's web.

تنها (۱) *(tanha)* ق-ص. 1. Alone; only. Ex. (a) تنها آنجا رفتم I went there alone. (b) تنها دانش انسانرا بزرگ نمیسازد It is not knowledge alone (*or* it is not only knowledge) that makes a man great.

2. Alone; solitary. Ex. او در خانه تنها است || Sole, only. Ex. . . . تنها دلیلش این بود که His sole argument was that . . .

تك و تنها All alone.

دست تنها Alone, with no help.

تنها (۲) Bodies; persons. [Pl. of ج. تن]

تنهایی *(tanhayee)* ا. Loneliness, solitariness, solitude.

بتنهایی = تنها Alone.

تنه دار *(taneh-dar)* ص. Bulky, big; corpulent. Trunked.

تنه گنده *(— gondeh)* ص. *Colloq.* Big, bulky; corpulent.

تنه لش *(— lash)* ص. ا. *Colloq.* 1. Lumpish. 2. A lumpish person, a lump.

تنی *(tanee)* ص. 1. Own, german. Ex. برادر تنی brother-german, own brother. 2. *R.* Bodily [= بدنی].

تنیدن *(taneedan)* ف. م. [Imper. = تن]. To spin; to twist; to weave; to spread, as a cobweb. Ex. عنکبوت تار می تند

تنیده *(taneedeh)* ص. Spun; woven; twisted. [P.P. of ا. م. از ف. تنیدن]

اطاق He came into the room].

To come in, enter. تو آمدن

To go in. enter. تو رفتن

To put in. To thrust in; to push in. تو کردن ف. م.

He began to think, he seemed gloomy. توی هم رفت

To get into trouble. توی زحمت (یا درزحمت) افتادن

He is not familiar with this (work, etc.). توی کار نیست

1. To be initiated into a business. 2. To turn out a prostitute. Ex. این زن تازه توی کار افتاده است

To turn in, take in, tuck. Ex. خیاط لبهٔ آنرا توگذاشت || [O.S.] To put in. توگذاشتن ف. م.

To stuff a thing, fill it with stuffing. توی چیزیرا گرفتن

See توگرفته *in the vocab.*

تو *(tow)* == **تاب (۱)**

توّاب *(tavvab)* ص. *A.* 1. Repenting, penitent. 2. Accepting men's repentance; forgiving [*an attribute of God*].

توابع *(tavabe')* ا. *A.* [Pl. of ج. تابع] 1. Dependencies; appurtenances. Ex. دماوند و توابع آن Demavend and (its) dependencies. *See* تابع || 2. *Ar. Gram.* Appositives.

توابیت [Pl. of ج. تابوت]

تواتر *(tavator)* ا. *A.* Hearsay. A tradition related by successive witnesses. *By ext.* A rumor or report; fame. [O. S.] Succession at short intervals. Ex. این خبر بتواتر رسیده است We have obtained this report (or tradition) by succession or by hearsay. [ج. == تواترات]

Gasping; panting. تواتر نفس

تواتراً *(tavatoran)* ق. *A.* By hearsay; through public rumor. Successively.

توارث *(tavaros)* ا. *A.* Inheriting, inheritance [*active sense*]. Being transferred by inheritance.

To inherit. توارث نمودن ف. م-ل.

Syn. == وارث شدن ـ ارث بردن

توارد *(tavarod)* ا. *A.* Unintentional coincidence of two verses composed by two different poets. [O. S.] Arriving together.

To chance to compose coincident verses. توارد کردن ف. ل.

تواره *(tavareh)* ا. A straw cottage or shelter.

تواره *(tovareh)* ا. Thorns on the top of a hedge, etc.

تواری *(tavaree)* ا. *A.* Lying hid.

تواریخ *See under* تاریخ

توازن *(tavazon)* ا. *A.* Equilibrium; balance; poise. [O. S.] Being equal in weight.

توازی *(tavazee)* ا. *A.* Being parallel, parallelism. Being equal or opposite. *See* متوازی

تواضع *(tavazo')* ا. *A.* Humility; modesty, obeisance. Courtesy, curtsy. *Syn.* == فروتنی

To act humbly. تواضع کردن ف. ل.

توأم گشتن (یا شدن) ف. ل. To be(come) twins; to geminate *v.i.* To be correlated.
[*Note.* In elevated style the adj. توأم often occurs in a compound adj. describing a word which rhymes with itself. Ex. علم ظفر توأم the victorious banner; *lit.*, the banner which is twin with victory].

توان (۱) *(tavan)* ا. Power. strength; ability. [Often تاب‌وتوان]
صاحب توان = توانا
نا توان *See in the vocab.*

توان (۲) ف. It is possible, one can. one may. Ex. (a) توان گفت (یا میتوان گفت) که It is possible to say, one may say, it might be said. (b) نمیتوان از این رودخانه عبورکرد It is not possible to cross this river; one cannot cross this river.
[*Note.* 1. With the aid of this impersonal. auxiliary verb, we can easily translate such English sentences as *'It is possible to see it'* in nearly the same order the words are arranged in English and say میتوان آنرا دید which approaches somewhat the French «*on peut le voir*». We could use the verb ممکن است provided the sentence were inverted. Thus :دیدن آن ممکن است]
[*Note*. 2. There is only one syn. for میتوان and that is میشود from to show courtesy, to courtesy or curtsy *v.i.*, to rise before someone.

تواطیء *A.*ا*(tavato')* Agreeing, agreement. consenting.

توافق *A.*ا*(tavafogh)* 1. Agreeing together, concord, concurrence, accord. Ex. با هم توافق ندارند They do not agree with each other. 2. Harmony, congruity. 3. *Arith.* Commensurability. *See.* متوافق
توافق آراء Unanimity.
بتوافق آراء Unanimously.
[باتفاق آراء =].
توافق کردن ف. ل. To agree or concur (with each other).

تواقیع *See under* توقیع

توالد *A.*ا *(tavalod)* Reproduction; generation by succession.
توالد کردن ف. ل. To multiply by generation.
توالد و تناسل Reproduction.
قوهٔ توالد و تناسل Reproductiveness.

توالی *A.*ا*(tavalee)* Succession, successiveness. *See* متوالی
بتوالی = متوالیاً Successively, in succession.
علی التوالی *A.*ق*(allattavalee)* Successively; continuously.

توأم *A.*ص-ا*(tow-am)* 1. A twin. 2. Twin. Ex. برادران توام twin brothers. || Geminate; adnate. *Fig.* Correlative; joint ; also. linked. Ex. این دو قانون با هم توأم اند || *See* دو قولو
توأم کردن ف. م. To twin; to geminate. To join or link together.

could not capture them.
[*Note*. Unlike the English 'can' the Persian توانستن can be conjugated in all tenses and forms. It should therefore be safer to take it as a rendering of 'to be able', rather than of 'can'].
As much as you can; as much as possible. | تا میتوانی | «آنقدر که بتوانی»

توانش R \ *(tavanesh)* = **توانایی**
توانگر *(tavan-gar)* ص‌ا. 1. Rich, wealthy. 2. A rich man. *Syn.* = غنی & دولتمند
توانگران The rich.
توانگری *(—garee)* ا. Riches, wealth.
توانی *(tavanee)* A. ا. Languor; remissness. *Syn.* = سستی
توب *(toob)* الخ = **توپ** الخ
توب *(towb)* A. ا. Returning; repenting. *See* توبه
توبال *(toobal)* ا. Iron (filing). Copper (filing).
توبت *(towbat)* الخ = **توبه** الخ
توبره *(toobreh)* ا. A nose-bag. A sack or bag.
توبك *(toobak)* ا. A beetle.
توبه *(towbeh)* | توبت *(towbat)* A. ا. Repentance, contrition, penitence. [*O.S.*] Returning.
توبه کردن ف. ل. To repent. Ex. از گناهان خود توبه کرد He repented of his sins.
توبه دادن ف. م. To cause to repent, to administer repentance

the verb شدن 'to become' and 'to be possible'. Thus we might say میشود آنرا دید It is possible to see it. But the latter is only colloquial].
توان(۳) [ا. ق. وامر ازف. توانستن] R. 1. Be able thou. [Imper. root of توانستن *(tavanestan)*; short for بتوان *(betavan)*]. 2. Being able. [Short for تواننده]. *See* توانا
توانا *(tavana)* ص. Powerful; able. Ex. (a) خدا بهر کاری تواناست God is able to do everything. (b) «توانا بود هر که دانا بود» Knowledge is power. *Syn.* = قادر || *Ant.* = ناتوان
توانایی *(tavanayee)* ا. Power; ability. Ex. توانایی فرع دانایی است Knowledge is power. *Lit.*, power results from knowledge.
توانست (۱) *(tavanest)* ف. He, she, it, could (or was able). [P. of ماضی ف. توانستن]
توانست (۲) ا. Power, ability, strength. Ex. «چون توانستم ندانستم چه سود • چونکه دانستم توانستم نبود»
Prov. If youth only knew, if old age only could! *Lit.* When I could, I knew not (what to do); when I began to know, I had lost my power.
توانستن *(tavanestan; to-)* ف. ل. To be able; can. [Imper. root = توان]. Ex. (a) من میتوانم شنا کنم I can swim; I am able to swim. (b) نتوانست ایشانرا دستگیر کند He

to. Ex. کشیش آنهارا توبه میدهد

To break the vow of repentance. توبه شکستن

توبهٔ گرگ مرگ است *Prov.* Can the leopard change his spots? *Lit.*, the repentance of a wolf is death.

توبه‌شکن (— *shekan*) ص.ا. 1. (One) who breaks the vows of repentance. 2. Of a nature that causes one to break his vow of repentance. Ex. «بهار توبه شکن»

توبه کار (— *kar*) ص. *A.P.* Penitent.

توبه‌کاری (— *karee*) *A.P.*۱ Penitence.

توبیخ (*towbeekh*) *A.*۱ A reprimand, a reproach or reproof. Ex. توبیخ کتبی برای او صادر کردند He was reprimanded in writing.

توبیخ کردن ف. م. To reproach, reprimand, rebuke, blame.

توبیخ آمیز (— *ameez*) ص. *A.P.* Expressing rebuke or reprimand; objurgatory.

توبیخی (*towbeekhee*) = **توبیخ آمیز**

توپ (*toop*) *T.*۱ 1. A cannon, a piece of ordnance, a gun. 2. A ball. Ex. بچه با توپ بازی میکرد || 3. A piece, as of cloth; a roll. Ex. یك توپ ململ a piece of muslin. 4. Bid [in games]; also, bluff(ing). [The Turkish spelling is طوپ]

توپ خاندار A rifled cannon, a rifled gun.

توپ ته پر A breech-loading cannon. See تفنگ ته پر

توپ دهن پر A muzzle-loader.

توپ مسلسل A machine-gun.

توپ صحرایی A field-gun, a field-piece.

توپ هوایی (۱) | توپ پنبه ای A blank shot.

توپ ده پوند(ی) A ten-pounder.

توپ سلام A salute.

شلیك توپ Report of gun. Gun-fire; gunshot.

عرادهٔ توپ A gun-carriage.

لولهٔ توپ The gun-barrel.

گلوله توپ A cannon ball, a cannon-shot.

توپ و توپخانه Canonry. Artillery.

توپ‌انداختن (۱) To fire a cannon. To fire guns, to cannonade *v.i.*

بتوپ بستن To cannonade *v.t.*, to attack with cannons.

توپ سلام انداختن To fire salute.

توپ انداختن (۲) To throw a ball.

توپ هوایی (۲) A high ball.

توپ زمینی A low ball.

توپ زدن (۱) To kick a ball. Also, to throw a ball.

یك توپ سنجاق A paper of pins.

توپ و تشر Bluff(ing) and intimidation. See تشر

توپ‌زدن (۲) ف.ل. To bid; to bluff.

توپ‌زدن (دست خالی) To bluff.

توپ انداز (*toop-andaz*) *T.P.*۱ A gunner, a cannoneer. One who is skilled in ballistics. See توپچی

توپ‌اندازی (— *andazee*) *T.P.*۱ Firing guns. Cannonade *n.* Ballistics.

علم توپ اندازی Ballistics.

توپ بازی T.P.ا*(toop-bazee)* A game of ball.
توپ بازی کردن ف. ل. To play ball.
توپچی T.ا*(—chee)* An artillery-man, a gunner.
توپخانه T.P.ا*(- khaneh)* Artillery [= آتشبار]. A park of artillery. *See* قور خانه
علم توپخانه (Science of) artillery.
توپخانهٔ صحرایی } Field-artillery,
توپخانهٔ سنگین } heavy artillery.
توپخانهٔ سبك یا كوهستانی Light artillery.
توپر ص.*(toopor)* Solid, not hollow. Ex. کرهٔ توپر a solid sphere.
توپرس ا.*(toopras)* Gunreach. gunshot.
توپك (۱) R.ا*(toopak)* A store-house. [*Written also* توبك]
توپك (۲) = تفك ـ تفنك
توپك (۳) ا. A small ball.
توپوز P.-T.ا*(topoz)* A mace. The spade [*in card-playing*]. [The Turkish spelling is طوپوز].
توپوزی T.P.ص*(topozee)* Club-like.
خال توپوزی The spade [in card-playing].
توپی (۱) ا.*(toopee)* A plug; a spigot; a tap. A hub or nave.
توپی چرخ Hub or nave.
توپی (۲) ص. Sold in pieces. Ex. اجناس توپی piece goods.
توت ا.*(toot)* Mulberry. [Also other kinds of berries allied to the mulberry].
درخت توت The mulberry-tree

توت سیاه ـ سیاه توت Blackberry.
شاه توت Black mulberry.
توت فرنگی Strawberry.
توت جنگلی Blackberry.
توت انجیر ا.*(- anjeer)* The sycamore.
توتك ا.*(tootak)* A small loaf (of bread). A sort of pastry. A shepherd's pipe.
توتون T.ا*(tootoon)* Tobacco. [*Note.* The word توتون should be distinguished from تنباكو in that the latter is now applied only to the sort used for narghilehs the former to the pipe tobacco].
توتون كردستانی Viriginian tobacco.
توتون اسلامبولی Turkish tobacco.
توتون چپق Pipe tobacco.
توتون دماغ (انفیه) Snuff.
توتونچی T.ا*(- chee)* A tobacco-seller, a merchant of tobacco.
توته (۱) ا.*(tooteh)* Sty. = سنده سلام
توته (۲) = توتك
توتی *(tootee)* **= طوطی**
توتیاء A.ا*(tootia')* 1. Tutty. 2. Sulphate of zinc. 3. Sulphate; vitriol [= زاج]. 4. Collyrium [= سرمه]. 5. Calamin.
توتیای سبز Green vitriol.
توتیای قرمز | توتیای حمراء } Oxide of copper.
توتیای کبود | کات کبود } Sulphate of copper.
توتیای معدنی Antimony.
توتیای دیده (یا چشم) = سرمه Collyrium
سنك توتیا Calamin.

روح توتیا Oil or spirit of vitriol.

توتیاءالبحر A. (tootia-ol-bahr) Sea-urchin.

توثق A. (tavassogh) Considering as trustworthy. Strengthening.

توج (۱) T. (tooj) Bronze. [*Written also* طوچ *and* تونج *(toonaj)*].

توج (۲) R. = **به (۱)**

توجع A. (tavajjo') Showing pain or sorrow. Condolence.

توجه A. (tavajjoh) [ج. = توجهات] 1. Care. Ex. بچه توجه لازم دارد The child needs to be cared (or taken care of). 2. Attention; also, regard, heed. Ex. توجه بحرف من ندارید You pay no attention to (*or* have no regard for) what I say. 3. Consideration. Ex. این موضوع را تحت توجه قرار دهید Take this matter into consideration. 4. Ward, protection. *See sense 1.* || 5. Favor. Ex. در دربار طرف توجه واقع شد He found favor in the Court. 6. Concentration. 7. [O.S.] Turning the face toward, facing. *See* توجهات

توجه کردن ف. م-ل. 1. To care, take care of; ward or protect. Ex. الله طفلرا توجه میکند || 2. To attend, pay attention, heed. Ex. بنصایح من توجه نکرد He did not consider (*or* attend to) my advices. 3. To turn the face (toward). Ex. بمن توجه کرد و گفت Then he turned to me and said. 4. To give consideration.

توجه داشتن To be attentive, to pay attention. To be regardful.

بی توجه Regardless; careless; inattentive.

با توجه Careful, attentive; regardful.

توجهات A. (tavajjohat) 1. Attentions; cares, etc. 2. Favors. 3. Auspices, (good) offices. Ex. در تحت توجهات حضرت اشرف آقای ... under the auspices (*or* by the good offices) of His Highness . . . [Pl. of ج. توجه]

توجیه A. (towjeeh) [ج. = توجیهات] Accounting for, explanation. Amphibology in speech. Promotion. Investiture. [O.S.] Turning toward. A statement or roll *R.*

توجیه کردن ف. م. To account for, to explain.

توحد A. (tavahhod) Remaining alone, or unique.

توحش A. (tavahhosh) Wildness; savagery. Unsociableness. Horror. Becoming desolate or wild.

توحش کردن ف. ل. To feel lonely; hence, to fear. To act wildly *R.*

توحید A. (towheed) 1. Monotheism; also, unitarianism. 2. Unification. *See* موحد

توحید صرف Unitarianism.

توحید مساعی Cooperation, collaboration.

توحید مساعی کردن To cooperate with one another, to join hands.

توحید کردن ف. م-ل. 1. To unify, make one, call one. 2. *R.* = توحید گفتن

To profess or declare God's unity. توحید گفتن

توحید گو A.P. ا-ص. (towheed-goo) (One) who declares God's unity; a monotheist. *See* موحد

توحیش A.\(towheesh) Making desolate or wild; imparting savage nature (to). Striking with horror.

توخ ا.(tookh) The nettle-tree.

توختن R. ف. م.(tookhtan) To wish. To amass. To acquire. To give back, repay. To draw. To search. To sew. To dip. [Imper. root = توز]

تودار ص.(toodar) Self-contained; reserved.

تودد A.\(tavaddod) Showing love, friendship.

تودرتو ص.(toodartoo) 1. One within the other, allowing free passage to one another, (inter)-communicating. Ex. اطاقهای تودرتو || 2. Intricate.

تودری (toodaree) = قدومهٔ شیرازی

تو دستی R.\(toodastee) Help.

تودماغی ص-ق.(toodamaghee) 1. Uttered through the nose, nasal. 2. Nasally, with a twang.

تو دماغی حرف زدن To twang, nasalize, speak through the nose.

صدای تو دماغی A twang, a nasal tone.

توده ا.(toodeh) A heap, a pile. Ex. تودهٔ شن || A stack. Ex. تودهٔ علف || A mound. Ex. تودهٔ خاك خشك || A mass. Ex. تودهٔ آجر || The mass, the great mass; also, the rabble, the common or vulgar herd.

توده کردن ف. م. To heap (up), pile (up *or* on); to stack. Ex. آجرهارا روی هم توده کردند

تودیع A.\(towdee') Bidding farewell, taking leave. Farewell. Depositing, deposition. *See* وداع & ودیعه || *See also* خدا حافظی

تودیع کردن ف. ل-م. 1. To bid farewell or adieu (to). To take leave (of). *See* وداع کردن || . 2. *R.* To deposit.

مراسم تودیع بعمل آوردن To bid a ceremonial (*or* ceremonious) farewell. To take ceremonious leave.

A.P. ص. { **تودیع آمیز** (towdee-ameez) / **تودیعی** (towdee-ee) } Valedictory.

تور (۱) ا.\(toor) A net. A lace. A gauze. Tulle. A veil. *See also* توری

تور ماهی گیری A fishing-net.

تور صورت A veil.

تور سیمی A wire gauze.

تور (۲) ا. *His.* Toor, son of Fereydoon, to whom was given the country of Tooran. Hence, Tooran. *See* توران *in the vocab.*

توراة ـ تورات / تورية A.-Heb.\ (towrat) The Mosaic Law; the Pentateuch. The Old Testament [= عهد عتیق]. [Taken from Heb. תורה *torah*, *i.e.* law].

اهل توراة (یا تورية) The Jews.

توری(۲) ا. A descendant of Toor. *See also* تورانی

توریت (۱) *A.*ا*(towriat)* Dissimulation. Concealing. Feigning, pretending. Equivocation.

توریت (۲) = تورية

توریث *A.*ا*(towrees)* Appointing as one's heir; bequeathing.

توریز *(towreez)* = **تبریز**

توریه *(towrieh)* = **توریت (۱)**

تورية *(towrat)* الخ = **توراة** الخ

توز *(tooz)* *See under* توختن

توزیدن *(toozeedan)* = **توختن**

توزیع *A.*ا*(towzee')* 1. Distribution. Ex. توزیع مراسلات و اوراق || 2. Division; allotment. 3. Issuance. 4. *R.* An account statement; a roll.

توزیع کردن ف. م. To distribute. Ex. جرایدرا در این محل توزیع میکنند || To deal out. To divide. *Syn.* = بخش کردن

توزیعی *A.P.*ص*(towzee-ee)* Distributive. [*Fem.* & *pl.* = توزیعیه *(towzi-iyyeh)*].

توس *A.*ا*(toos)* Nature.

توسخ *A.*ا*(tavassokh)* Dirtiness.

توسد *A.*ا*(tavassod)* Leaning upon a cushion. *See* وساده

تو سرخ ا*(too-sorkh)* Shaddock.

توسری ا*(— saree)* A thump or bump on the head.

توسط *A.*ا*(tavassot)* 1. Intermediation; intercession, mediation, acting as a middle-man. *Syn.* = میانجیگری & وساطت || 2. Agency. Ex. بتوسط آن تجارتخانه by the agency

توران ا*(tooran)* 1. (Ancient name of) Torkestan; Transoxania. *See* تور *No.* 2. || A feminine, proper name.

توران‌دخت ا*(— dokht)* *His.* Tooran-dokht, daughter of Khosrow Parveez, who reigned for a short period in Persia.

تورانی ص-ا*(tooranee)* 1. Of, or pertaining to Tooran; of Torkestan; Transoxanian. 2. A native of (ancient) Torkestan. The Tooranian or Turkomian language.

تورب *A.*ا*(tavarrob)* Obliquity, obliqueness; slant. *See the p.p.* متورب

تورفتگی ا*(too-raftegee)* An inden(ta)tion, a dent. A notch.

تورفته ص*(— rafteh)* Indented.

تورق *A.*ا*(tavarrogh)* Malleability. Lamination [*passive sense*]. Scaliness. *Bot.* Foliation.

قابل تورق Malleable. Laminable. Scaly.

تورم *A.*ا*(tavarrom)* Swelling, inflammation; tumescence, tumefaction. *See* ورم & متورم

تورم کردن ف. ل. To swell.

توروزاوتی *T.*ا*(tooro::z-ootee)* *Bot.* Wistaria; glycin(e).

توری (۱) ا*(tooree)* Lace. Tulle. Trimmings; tatting. Illusion; veil. Mantle. incandescent mantle. *See also* تور *No.* 1.

چراغ توری Incandescent gas-lamp. *Lit.* lamp with a mantle.

business has not much extent; it is limited or undevelopped.

توسعه دادن ف. م 1. To develop, extend, expand. Ex. تجارتخانهٔ ما کارش را توسعه داده است. 2. To increase the amplitude of, to amplify.

توسعه یافتن ف. ل. To be developped or extended; to be amplified.

توسکا (tooska) = توسه

توسل (tavassol) A ۱. 1. Resorting. resort. 2. Making entreaties. Ex. 1 & 2. توسل بخدا || 3. Seeking (God's) favor. 4. R. Connexion. See متوسل

توسل کردن / توسل جستن ف. ل. To resort. To make entreaties. To betake oneself (to). Syn. = متوسل شدن

توسن (towsan) ص. ا. 1. Unmanageable, restive [= سرکش]. Unbroken. 2. An unbroken horse. An unmanageable horse. L., a horse.

توسنگ (towsang) ا. Contentment Syn. = قناعت

توسنی (towsanee) ا. Restiveness, wildness.

توسه (tooseh) ا. Bot. The alder-tree. Prop. The Russian alder.

توسیخ (towseekh) A ۱. Soiling, dirtying.

توسید (towseed) A. ۱. Causing to lean upon a cushion. See وساده & توسد

توسیط (towseet) A. ۱. Putting in the middle. Cutting in the middle.

توسیع (towsee') A. ۱. Enlargement of that Commercial Firm. 3. L. A middle-man; an intermediary. Syn. = میانجی & واسطه || 3. Acting as bail or surety. See ضامن 4. Means. 5 Care. For senses 4 & 5 see بتوسط below.

توسط کردن ف. ل. 1. To intermediate, come between; speak in behalf of, intercede. Ex. پیش رئیس برای او توسط کردم 2. To act as bail or surety.

بتوسط (betavassot'eh) ح. ۱. 1. Through, by the agency of, by the intermediation of. Ex. او بتوسط من داخل آن مدرسه شد He entered that school through me (or by my intermediation). 2. By. Ex. آن پول بتوسط کی وصول شد By whom was that money collected? || 3. By means of. Ex. || بتوسط طناب آنرا بالا کشیدند See No. 1 & بوسیلهٔ || 4. Care of, C/O [in addresses].

[Note. In almost all cases the prep. at the beginning of بتوسط is omitted in colloq. usage, esp. in the fourth sense above, i. e. in addresses. Ex. توسط آقای ب. خدمت آقای س. مشرف شود Mr. S, C/O or (Care of) Mr. B.].

توسع (tavasso') A. ۱. Enlargement, extension [passive sense]. Increase. Roominess. Syn. = اتساع

توسعه (towse-ah) A. ۱. Extent; expansion. Development. Amplitude. Range. Ex. کارش توسعه ندارد His

[*active sense*]. extension, amplification. Development. Dilation.
توسیع کردن *R.* = توسعه دادن

توشدان (tooshdan) = **توشه دان**

توشتر A. (tooshtar) A he-goat.

توشك (toskak; too-) = **تشك** A mattress. A carpet *R.*

توشکان (tooshkan) = **تون حمام**

توشمال (tooshmal) A head-cook. An usher.

توشه A. (toosheh) Provisions (for a journey). Outfit.
توشه برداشتن To set out upon a journey. *Lit.*, to take along provisions.

توشه دان A. (toosheh-dan) A wallet; a knapsack.

توشیح A. (towsheeh) Acrostic. Also, double rhyming. [*O. S.*] Adorning. *See* موشح *the p.p.*
توشیح کردن ف. م. To adorn. *By ext.*, to sign. [Orig; to adorn by one's signature].

توصل A. (tavassol) Being joined. (Seeking) connection.

توصیف A. (towseef) 1. Description, qualification [act of qualifying]. Ex. قشنگی آن باغ خارج از حد توصیف است. The beauty of that garden is beyond description. 2. Commendation. *Compare* تعریف *and* تشریح. 2. Definition and description.
غیر قابل توصیف Indescribable; beyond description.
توصیف نمودن ف. م. To describe, to qualify. To characterize. Ex. اخلاق اینشخص را توصیف کنید
تعریف و توصیف 1. Commendation.

توصیفی A. ص (towseefee) Descriptive. Ex. صفت توصیفی a descriptive adjective. Attributive. [*Fem. & pl.* توصیفیه (towseefiyyeh)].

توصیه A. (towsieh) Recommendation, Appointment, appointing as heir, trustee, etc.
توصیه کردن ف. م. 1. To recommend. Ex. مرا بایشان توصیه کنید Recommend me to him. 2. To appoint as heir, trustee, etc.

توصیه نامه A.P. (towsieh-nameh) Letter of recommendation.

توضؤ A. (tavazzo') Ablution before prayer. *See* وضو

توضیح A. (towzeeh) [ج. = توضیحات] 1. Explaining, explanation. Ex. توضیح یك مطلب || 2. A note or remark; a foot-note; also, a postscript.
توضیح دادن ف. م.ل. 1. To explain. Ex. مقصود خود را توضیح دهید Explain yourself. || 2. To furnish an explanation, give an explanatory note.
توضیح خواستن To ask for explanations.
توضیح کردن ف. م. To explain, to elucidate [= توضیح دادن].
توضیح واضحات کردن To give an explanation for what is too clear.

توضیحات A. (towzeehat) Explanations. [Pl. of توضیح ج.]

توضیحی A.P. ص (towzeehee)

favored (by God).

توفی A.۱(tavaffee) Receiving the whole amount of what is due. Causing to die; also, dying.

توفیر A.۱(towfeer) 1. Colloq. Difference. Ex. یك ریال با صد دینار توفیر ندارد A «rial» is the same as 100 «dinars». See تفاوت & فرق || 2. R. Excess, surplus; also, saving. 3. [O. Ss.] Making abundant, increasing; completing.

توفیر کردن = تفاوت کردن

توفیق A.۱(towfeegh) [ج. = توفیقات] 1. Grace, favor. Ex. بتوفیق خدا by divine favor. 2. Success, good luck. Ex. 1 & 2. خدا بشما توفیق بدهد || 3. R. Good order. 4. [O. S.] Adaptation; rendering fit or suitable.

توفیق اجباری Involuntary obtainment of grace.

توفیق الهی } Divine grace,
توفیق ربانی } divine favor.

توق (toogh) = **توغ** (۲)

توقد A.۱(tavaghghod) Burning. Being kindled; blazing.

توقر A.۱(tavaghghor) Gravity, dignity; sedateness. See وقار

توقع A.۱(tavaghgho') [ج. = توقعات] Expectation; sanguineness; also, hopefulness. A request or wish. Compare انتظار & see متوقع

توقع داشتن To expect; to count (on or upon). Ex. (1) از او توقع نداشته باشید دیوانه است Do not expect

Explanatory. [Fem. & pl. توضیحیه (towzihiyyeh)].

توضیع A.۱(towzee') Humbling, lowering. Compare تواضع

توطن A.۱(tavatton) 1. Choosing a home or residence, settling. 2. Naturalization [passive sense].

توطن (اختیار) کردن ف. ل. To choose one's home or residence. Ex. این قبایل در ایران توطن کردند These tribes settled in Persia (or chose Persia as their home).

توطین A.۱(towtin) Choosing as one's home or residence. Causing to settle, establishing.

توطئه A.۱(towte-ah) 1. A plot, a complot, a scheme; a machination. 2. R. An agreement. 3. R. An introduction or preliminary explanation. [O. Ss.] Treading, levelling.

توطئه کردن } ف. ل. To complot,
توطئه چیدن } to conspire: also, to machinate. To agree R.

توظیف A.۱(towzeef) Assigning to a duty. Assigning an allowance to. See وظیفه & موظف the p.p.

توغ (۱) (toogh) = **تاغ**

توغ (۲) T.-P.۱ A horse-tail standard. A tuft made from horse-tail. L. a standard.

توفان الخ = **طوفان** الخ

توفر A.۱(tavaffor) Abundance.

توفق A.۱(tavaffogh) Succeeding in an affair. Being helped or

opinion. Imposition (of a tax) *R*. [*Note*. Another Ar. pl. of توقيع is تواقيع *(tavaghee')*, which is rare].

توقيف *A.*\ *(towgheef)* 1. Custody; confinement, arrest, detention. Ex. (a) سه روز در توقيف بود For three days he was in custody. (b) تحت توقيف under arrest.
2. Attachment, sequestration; seizure; also, confiscation [= ضبط].
توقيف كردن ف. م. 1. To attach, to sequester or sequestrate. Ex. املاك اورا توقيف كردند || 2. To keep in custody, arrest, confine, detain. Ex. دزد را توقيف كردند || 3. To confiscate [= ضبط كردن].
حكم توقيف (دارايي) Writ of attachment.
حكم توقيف (شخص) Warrant (of arrest).

توقيفي *A.P.*ص *(towgheefee)* Attached, seized, sequestered. Arrested, confined. That is to be seized or arrested.

توكا \ *(tooka)*. Ortolan.

توكل *A.*\ *(tavakkol)* 1. Trust, reliance. Ex. توكل بخدا trust in God, reliance upon God. 2. Resignation. 3. Courage or enterprise (based upon trust in God). [*O.S.*] Being appointed as a trustee or agent.
توكل كردن / توكل داشتن ف. ل. To rely, to trust. To resign oneself. Ex. هميشه بخدا توكل كن him to do otherwise; he is mad. (2) مردم از شما توقع دارند People count on you (to . . .); they expect you to . . . (3) چه توقعي از من داريد What do you expect (or wish) me to do for you?
توقع كردن ف. م-ل. To ask, to request; also, to beg. To expect *R*.
اهل توقع Those who have requests; applicants; Beggars.

توقف *A.*\ *(tavaghghof)* Stay(ing); stopping, stoppage, halt(ing), rest(ing). A pause; pausing. Hesitation. Dependence, connection *R*.
توقف كردن ف. ل. 1. To stay. Ex. دو روز در رشت توقف كرد || 2. To stop, halt, rest, pause, make pause. Ex. اتومو بيلها در اين محل توقف ميكنند Automobiles halt at this place. 3. To hesitate.
محل توقف = توقف گاه

توقف گاه *A.P.*\ *(tavaghghof-gah)* A halting place; a station. A quarter.

توقير *A.*\ *(towgheer)* [ج. = توقيرات] Honor(ing), respect(ing); reverence. [*O. S.*] Making grave or sedate. *See* وقار
توقير كردن ف. م. To honor, to respect.

توقيراً *A.*ق *(towgheeran)* Respectfully.

توقيري *A P.*ص *(towgheeree)* Honorific. Ex. كلمات توقيري

توقيع *A.*\ *(towghee')* [ج. = توقيعات] Signature or seal (of a king, etc.); a signet. A brevet; a patent. A decree. Signing. (Forming) an

To moult. تولك رفتن ف. ل.
توله A.(tooleh) A hound. A pup or puppy, a cub, a whelp.
توله سك A pup.
توله خرس A cub; also, a whelp.
توله شير A whelp.
توله گذاشتن / توله زاييدن To whelp, to bring forth pups, cubs, whelps, etc.
تولى A.A(tavalla; tavallee) 1. Taking as a friend; attachment, friendship [= تولا]. 2. Being intrusted with (an affair). 3. R. Turning the back.
تولى كردن = تولا كردن
توليت . تولية A.A(towliat, Appointment to an office. Trusteeship. Spec. Superintendence of a pious foundation; also, custodianship of it. Ex. توليت اين موقوفات با كيست Who has charge of these pious foundations?
توليد A.A(towleed) Begetting, procreation. Assisting at childbirth R. Fig. Producing, production, generation; also, origination. Ex. توليد برق generation of electricity.
توليد كردن ف. م. 1. To beget; to bring forth [= زاييدن]. 2. To produce, generate, originate; give rise to, cause. Ex. (a) اصطكاك توليد حرارت ميكند Friction generates or produces heat. (b) اين كلمات توليد خصومت ميكند These words give

توكلا A.ق(tavakkolan) By way of trust and resignation; by enterprise. By ext. At random. [Occurring often in the Ar. phrase توكلا على الله (tavakkolan a'lalah) i.e. trusting in God, relying on God.
توكلى A.P.ص(tavakkolee) Based upon trust and resignation.
توكيد (towkeed) = تأكيد
توكيل A.A(towkeel) Appointing as one's agent, delegate, deputy, etc.; delegation. Mandate. See وكيل
توگرفته ص-A.(too-gerefteh) 1. Stuffed, Farced; 2. Farce; stuffing, stuffed intestines, etc. See كيپا
تول Fr.A(tool) Tulle. See تور
تولا A.A(tavalla) = تولى Taking as a friend; friendship, attachment. See ولايت
تولا كردن ف. ل. To show attachment or friendship; to befriend. Ex. بتو تولا ميكنم و بس
تولبند T.-P.A(tool-band) 1. [=عمامه] A turban [the Persian spelling being دولبند (doolband)]. 2. Tulle [= تول]. 3. R. Fine muslin, nansuk.
تولد A.A(tavallod) [ج. = تولدات] Birth. Genesis. See متولد
تولدكردن ف. م. To give birth to, bring forth; procreate. Syn. = زاييدن
تولدشدن ف. ل. يا مج. ف. م. = متولد - دن To be born.
تولك A(toolak) Moulting, casting off feathers, hair, etc.

in the stove of a bath. Ex. لوی تونی || 2. Pertaining to the stove of a bath *R*.

تونی(۲) ص-ا. 1. Of, or pertaining to Toon, the town in Khorasan. 2. A native of Toon. The dialect of Toon.

توهم A.\(*tavahhom*) Imagination, fancy. Suspicion. Groundless fear. [ج. = توهمات]

توهم کردن ف. م-ل. To imagine, fancy; suppose. To suspect.

توهمی A.P.ص(*tavahhomee*) Imaginative; fancy [*used as an adj.*].

توهین A.\(*towhin*) Aspersion, detraction, insult, libel(ling). Scoff(ing). [*O.S.*] Weakening.

توهین کردن ف. م-ل. 1. To disgrace: to asperse; also, to scoff. Ex. برئیس خود (یارئیس خود را) توهین نمود || 2. [*O. S.*] To weaken or disable.

توهین بمقدسات. Sacrilege.

توهین آمیز A.P.ص(*towheen-ameez*) Aspersive, disgracing.

توی See under تو too.

تویه ا.\(*tooyeh*)=قوس وقزح Rainbow.

تویی ص(*tooyee*). Inner, inside, inward. Ex. چرخ تویی the inside wheel. *Ant.* = بیرونی

تویی (*to'yee*) = توهستی Thou art.

تویی ا(*toyee'*) Thonism. *Ant.* = منی.

ته ا(*tah*) 1. Bottom. Ex. ته چاه 2. Base. 3. Stub: also, root. 4. Depth.

rise to enmity.

3. *R.* To assist (a woman) at childbirth.

تومار = طومار

تومان M.\(*tooman*) 1. Ten-housand; a myriad. 2. Toman, a Persian money of account, equal to ten «krans» [recently replaced by a ten-*rial* coin, as is the *kran* by the *rial*]. *See* ریال & قران || 3. A gold coin of varying value. 4. A military division, consisting of 10,000 men [*not existing now in Persia*]. [*Note.* The colloq. pr. of this word is تمن *toman*].

امیر تومان (Old title of) a commander of a division consisting of 10,000 men.

تومانی ا(*toomanee*) A gold coin of varying value. *See the 3d sense above. Compare* اشرفی | — ص. Worth one *toman*. Pertaining to the *toman*.

تون (۱) ا(*toon*). The stove of a bath. [Often تون حمام]. A furnace.

تون (۲) ا. Toon, a town in Khorasan.

تونتاب ا(*toon-tab*) The stoker of a bath. *See* تاب *No.* 2.

تونتابی ا(- *tabee*) Business of the stoker of a bath.

تونس ا(*toones*) *Geog.* Tunis.

تونگو *R.*(*towangoo*: *ta-*) = دلاك

تونل E.\(*toonel*) A tunnel.

تونی (۱) ص(*toonee*). 1. Cooked

Breech of a rifle. ته تفنك
Butt. ته قنداق (تفنك)
Seat (of a chair). ته صندلی
Bilge; also, keel. ته کشتی
Eye of a needle. ته سوزن
See in the vocab. ته پی
(Most) heartily. *Lit.*, from the depth of the heart. از ته دل
1. To the very end (or last). 2. Supernaculum. Ex. گیلاس شراب را تا ته نوشید تا ته
To drink off, to drink supernaculum. تا ته سر کشیدن
To sink, go to the bottom, founder. ته رفتن
To draw to the end; to be almost finished. ته کشیدن
To finish something. To eat up, or drink off, something; to keel. ته چیزیرا بالا آوردن
It is (or was) finished or exhausted. ته آن بالا آمد
To investigate something deeply or minutely, inquire it fully. ته و توی چیزیرا در آوردن
Upside down. سر و ته
To turn upside down. سر و ته کردن
Prov. To put the cart before the horse. *Lit.*, to play the hautboy from the wrong end. سرنا را از ته (یا از سر گشاد) زدن
ته (teh) ص. Empty. = تهی
تهاجم A. (tahajom) Rushing upon one another. Invasion, inroad. Assault. Offense.
تهاجم کردن ف. ل. To rush, make an attack or invasion. Ex. بربرها بر سر آنها تهاجم کردند The barbarians rushed upon them.
تهاجمی A.P. ص. (tahajomee) Offensive. Ex. اتفاق تهاجمی offensive alliance.
تهادی A. (tahadee) Making presents to one another.
تهاون A. (tahavon) Despising, taking no account of; slighting. Negligence. Contempt.
تهاون کردن ف. م. To despise, take no account of; neglect.
تهبج A. (tahabboj) Swelling. *Med.* Scirrhus. تهبج سرطانی
ته بساط P.A. (tah-besat) Goods remaining unsold. *By ext.* Worthless goods. *See* ته & بساط
ته بندی A. (— bandee) 1. What is eaten before drinking alcoholic liquor or a regular meal. 2. = ته دوزی
ته پر ص. (— por) Breech-loading. *Ant.* = سر پر
A breech-loader. تفنك ته پر
ته پیاله A. (— pialeh) Remainder of wine in a cup, heel-tap.
ته تغاری A. (— togharee) The last child of an old parent. [O. S.] Remnant at the bottom of the trough.
تهتك A. (tahattok) Being disgraced. Disgrace. *See* هتك
تهجد A. (tahajjod) Remaining awake. Prayer during the night.
تهجی A. (tahajjee) Spelling,

orthography. *See* هجی & املا
The alphabet. حروف تهجی
In alphabetical order. بترتیب حروف تهجی
To spell. تهجی کردن ف. م.
The stub of a cheque. the counterfoil. **ته چك**(tah-chak).ا
1. A cellar [= زیر زمین]. 2. Heirloom, chattels having remained in a house for several generations. **ته خانه**(— khaneh).ا
Threatening. **تهدد**(tahaddod).A.ا
Sewing the sections of a book at their bottoms; taping. **ته‌دوزی**(tah-doozee).ا
تهدید(tahdeed).A.ا [ج. = تهدیدات] A threat, a menace.
To threat, to menace. Ex. (a) اورا تهدید بمجازات کردند They threatened to punish him. (b) تهدید کرد که استعفا خواهم داد He threatened to resign. تهدید کردن ف. م.
To terrorize. تهدید بکشتن کردن
Threatening, menacing. Ex. کلمات تهدیدآمیز **تهدید آمیز**(— ameez)ص.A.P.
Burned part (of rice food scraped from the bottom of the pot.) **ته‌دیگ**(tah-deeg).ا
1. To scrape the bottom of a pot. 2. *Mus.* To strum. ته دیگ تراشیدن
Refinement [*active sense*], polishing (manners, etc.). Ex. تهذیب اخلاق refining one's manners. || Bringing up a child well; education; edification. *See* مهذب *the p.p.* **تهذیب**(tahzeeb).A.ا
1. To refine, polish; edify. Ex. اخلاقش‌را باید تهذیب کند || 2. To educate, to bring up (well). تهذیب کردن ف. م.
تهذیب یافته(— yafteh) = **مهذب**
Teheran, the capital of Persia. [Spelled also طهران]. **تهران**(tehran).ا
1. Of, or pertaining to Teheran. 2. A native of Teheran. **تهرانی**(tehranee)ص.ا.
Jesting; jocosity. **تهزل**(tahazzol).A.ا
Emaciating; causing to sink. **تهزیل**(tahzeel).A.ا
Med. Sunken eyes. تهزیل عین
Leavings (at the table). **ته سفره**(tah-sofreh).ا
Snag, stump of a branch. **ته‌شاخه**(– shakheh).ا
Siftings. **ته‌غربالی**(— gherbalee).ا
ته گیری(-- geeree) = **ته بندی**
Perdition; loss. Danger, cause of death. Perishing. *See* هلاك **تهلکه**(tahlekah;-lokah).A.ا
Exultation; having a smiling, open face. **تهلل**(tahallol).A.ا
Ruining. **تهلیك**(tahleek).A.ا
1. Praising God (by repeating the formula لااله‌الاالله laelaha-elallah. *i.e.*, there is no god but God). 2. Exultation. 3. Antiphony; also, chorus *See* برگردان **تهلیل**(tahleel).A.ا
To praise God. تهلیل خواندن
Brave (man). (One) who is unique in valor **تهم**(taham).ا-ص.

Sedimen- .ا(tah-nesheenee)ته نشینی
tation, deposition, subsistence.
Congratula- tion, felicitation; compliment. A.ا (tahniat) تهنیت (tahne-at) تهنئة See تبریك
To congratulate, to felicitate. تهنیت گفتن تهنیت کردن ف.م-ل. R. Ex. مقدم آقایان را تهنیت میگوییم
A.P.ص(tahniat-ameez) تهنیت آمیز
Congratulatory; complimentary.
A.P.ا(— nameh) تهنیت نامه
Letter of congratulation.
Conversion to Judaism. A.ا(tahavvod) تهود
To Judaize v.i. R. تهود کردن ف. ل.
Temerity; rashness, impetuosity. A.ا(tahavvor) تهوّر See متهور
To show rashness or temerity, prove to be impetuous. تهور بخرج دادن
Fool-hardiness. تهور از روی بیشعوری
Impetuous A.P.ص(ameez) تهور آمیز
Nausea; sickness. A.ا(tahavvo') تهوع [Often حال تهوع]. Ex. از دیدن آن غذا حال تهوع باو دست داد He nauseated at seeing that food.
To nauseate. تهوع پیدا کردن
Nauseous, nauseating, sickening. A.P.ص(— avar) تهوع آور
Ventillation; aerification. A.ا(tahvieh) تهویه
To ventillate; to aerify. تهویه کردن ف. م. Ex. اطاق را باید تهویه کرد The room should be ventillated.
1. Empty; void ص.(tohee) تهی

or stature. See تهمتن
Leavings. .ا(tah-mandeh) ته مانده
Accusation, charge. Calumny. Suspicion. A.ا(tohmat) تهمت
To accuse; to bring a charge against (some one). To calumniate. تهمت زدن تهمت بستن ف. ل.-م. Ex. تهمت دزدی باو زدند (یابستند) They accused him of stealth. See اتهام & متهم
A calumny. تهمت دروغ
A.P.ص(tohmat-ameez) تهمت آمیز
Accusatory; inculpatory.
A.P.ص (zadeh) تهمت زده (aloodeh) تهمت آلوده
Caluminated. Accused [= متهم].
A.P.ص-ا(— zan) تهمت زن
1. An accuser. 2. Accusant.
1. Stout, formidable; brave. Incomparable. 2. A stout or valiant person. An incomparable man. (A title of) Rostam, son of Zal, the famous hero of ancient Persian history. ص-ا.(tahamtan) تهمتن
.ا(tahmooras) تهمورث ــ تهمورس
(Name of) the third king of the Pishdadian Dynasty.
Inlaid. ص.(tah-neshan) ته نشان
To inlay. ته نشان کردن ف. م.
Ex. آن ظرف را باطلا ته نشان کردند
1. A sediment; a deposit. 2. Settled or settling; deposited. ا-ص.(— neshin) ته نشین Syn. = رسوب ||
To settle (to the bottom), deposit, subside. ته نشین شدن

[= خالی]. Ex. (a) دستش تهی است He is empty-handed; *i.e.* indigent. (b) «تهی از حکمتی» Thou art void of wisdom.
2. Bare [= برهنه] Ex. پای تهی
3. Simple; alone [*said only of bread*], *i.e.* without any other food to help eating it.

تهی کردن ف. م. = خالی کردن To empty; void; vacate.

تهی *(tahee)* ص. Situated at the bottom, lowermost; basal. Ex. سبدتهی the basket at the bottom.

تهیات *See under* تهیه

تهی پا ـ تهی پای *(tohee-pa;-pay)* ص. Barefoot(ed). *Syn.* = برهنه پا

تهیة *(tahiyyat)* الخ = **تهیه** الخ

تهیج A.*(tahayyoj)* Excitement. Being raised *R.*

تهی چشم *(tohee chashm)* ص. Blind. *Fig.* Greedy.

تهیدست *(— dast)* ص. 1. Empty-handed, indigent. 2. Unsuccessful, disappointed *R.*

تهیدستی *(— dastee)* ا. Indigence, empty-handedness. Disappointment.

تهی دماغ *(— demagh)* = **تهی مغز**

تهیگاه *(— gah)* ا. *Anat.* Hypochondrium, hip. *Syn.* = آبگاه

تهیگاه اسب The flank (of a horse).

تهی مغز *(— maghz)* Brainless, empty-headed.

تهی میان *(— mian)* ص. Hollow; empty. *See* میان تهی

تهیه A.*(tahiyyeh)* Preparation; provision; furnishing. A supply. Ex. تهیه سوخت برای زمستان [ج. = تهیات *(tahiyyat)*]

تهیه کردن ف. م. 1. To prepare, make ready. Ex. برای ما قدری شیرینی تهیه کرده بود
2. To furnish, to supply. Ex. برای اطاق باید فرش تهیه کرد The room should be furnished with carpets.

تهیه دیدن ف. ل. To make preparations. [= تدارك دیدن]

روز تهیه The preparation (day), Friday (for the Jews). [because they prepare for the Sabbath].

تهییج A.*(tah-yeej)* Stimulation, excitement [*active sense*], provocation. *Syn.* = تحریك

تهییج کردن ف. م. To stimulate, to excite. Ex. این دوا اعصاب را تهییج میکند

تی (۱) A.*(tee)* = توخ The nettle-tree.

تی (۲) [*Contraction of* تهی]

تیاتر F.*(tiatr)* A theatre. [Erroneously used by many Persians in the sense of the show rather than of the place for it]. *Syn.* = تماشاخانه & نمایشگاه

تیاتر در آوردن *Colloq.* 1. To give representations. 2. *Fig.* To play tricks; to be shifty.

تیار P.-A.*(tiar)* ص. Ready, prepared; equipped [*alleged to be the Persian variant of the Ar.* طیار *(tayyar), i.e. flying or ready to fly*]. *Syn.* = آماده

تیار کردن ف. م. 1. To prepare, to make ready. 2. To furnish with

equipments. 3. [= تیاری کردن]
To manipulate, as opium.

تیاری ا. *(tiaree: tayyaree)* Readiness; preparation. *See below.*
Manipulation of opium. تیاری تریاك
To manipulate, as opium. تیاری کردن ف. م.

تیان ا. *(tian)* A large cauldron, as of a bath. *See* تون *No. 1.*

تیپ (۱) ا. *Mil.* A brigade. *See* سرتیپ
Mounted brigade. تیپ سواره

تیپ (۲) ص. Closely set; rank, luxuriant, exuberant in growth.

تیپچه ا. *(teepcheh)* A bird-call.
A quail-pipe تیپچهٔ بلدرچین

تیتال *(teetal)* = **تیتالی**

تیتالی ا. *(teetalee)* Flattery.

تیر (۱) ا. *(teer)* 1. An arrow, a dart, a bolt. Ex. تیری از ترکش درآورد He took out an arrow from the quiver. 2. A shot; a bullet. Ex. سه تیر خالی شد Three shots were fired. 3. A beam, a post, a pole; a shaft; a pile; also, a mast or spar. 4. A rolling-pin [= تیرك]. 5. A shooting pain, a twinge. 6. A thunderbolt *(See the first sense)*. 7. *Fig.* Strength, power; also, fortitude. 8. *Fig.* Greatness. 9. *Fig.* Anger. 10. *R.* A desert. 11. *R.* Portion, lot. *See also* تیر *No. 2.*
Bow and arrow. تیر و کمان
1. To shoot *v.i.* Ex. بکسی تیر زدن to shoot at a person. 2. To shoot *v.t.* Ex. خرگوش را تیر زد He shot the rabbit. [Often simply خرگوش را زد] تیر زدن ف. ل-م.
To shoot. تیر انداختن ف. ل.
To shoot an arrow.
To be shot. تیر خوردن ف. ل. Ex. چشمش تیر خورد He was shot in the eye.
To instigate or charge (to commit an act). تیر کردن (۱) ف. م.
A rebounding arrow. تیر دو کمانه
باران تیر = تیر باران.
A shooting star. تیر شهاب / تیر آسمانی
The planet Mercury. تیر فلك / تیر چرخ
Prov. exp. تیرش بسنگ خورد He missed the aim, he failed; *lit.*, his arrow hit a stone.
Prov. To kill two birds with one shot. با یك تیر دو نشان زدن
A telegraph post. تیر تلگراف
A beam in the roof. تیر سقف
A girder. تیر حمال
A template or templet (beam spanning a doorway). تیر سر در
A crossbeam; a traverse. تیر عرضی
The mast of a ship. تیر کشتی
See دگل & دیرك - تیرك
To twinge with pain. تیر کشیدن ف. ل. Ex. استخوانهایم تیر میکشد My bones twinge with pain; the pain shoots through my bones.

تیر (۲) ا. 1. The fourth month of the Persian solar year, having

A fletcher. .۱(teer-saz) **تیر ساز** an arrow-maker.

[*Dim. of* تیر] .۱(teerak) **تیرك** A small beam; a pole. A rolling-pin. A mast. A shooting pain *R.* Bubbles or steam (in a boiling pot) *R.*

To roll out. تیرك زدن ف. م.ل. as dough. 2. *R.* To cast up bubbles.

One who rolls .۱(- zan) **تیرك زن** out dough (with a rolling-pin).

A quiver .۱(teer-kash)(۱) **تیر کش** [*contracted to* ترکش *(tarkesh)*].

Shooting, *R.* (۲) **تیر کش** | ص. (keshandeh) **تیر کشنده** as pain, lancinating.

A pile-driver. .۱(—koob) **تیر کوب**

1. Pile-driving. .۱(koobee) **تیر کوبی** 2. Staking [= میخ کوبی].

(Name of) the .۱(teergan) **تیر گان** 13th. day of the month Tir. *See* تیر *No. 2. See also below.*

An ancient celebra- جشن تیرگان tion on تیرگان *(See above)* in commemoration of a peace between Afrasiab and Manoochehr.

تیر گر (teergar) = **تیر ساز**

Darkness; .۱(teeregee) **تیر گی** dullness. Turbidity. Gloom.

Obfuscation (of the mind). تیرگی ذهن

A queen ملکه = R.۱(teeram) **تیرم**

A viper. .۱(teer-mar) **تیر مار**

See تیر *No. 2.* (—mah) **تیر ماه**

A target. .۱(—neshaneh) **تیر نشانه**

31 days. [Often تیرماه]. 2. The 13th. day of the month.

Best of its kind, choice. ص.(۳) **تیر** Ex. هندوانهٔ تیر

1. To choose, as ف. م. (۲) تیر کردن the best of something.

1. Dark; turbid ص. (۴) **تیر** [*contraction of* تیره]. 2. Narrow.

The rainbow. .۱(teerazheh) **تیراژه**

An archer, .۱(teerandaz) **تیر انداز** a darter, a bowman. A shooter; also, a rifle-man.

A marks- تیر انداز ماهر = حکم انداز man, a sharp-shooter, a shot. Ex. آقای ش. تیر انداز ماهری بود Mr. Sh. was a good shot.

Shooting. .۱(teerandazee) **تیراندازی** Archery.

A shower .۱(teer-baran) **تیر باران** of arrows. *Mil.* Execution by shooting.

To execute تیر باران کردن ف. م. (by shooting); to shoot down.

A bowshot. .۱(—partab) **تیر پرتاب** A rifle-shot; also, gunreach or gunshot.

See under تیر *No. 1.* **تیرخوردن**

Shot. hit. ص.(teer-khordeh) **تیرخورده** Ex. خرگوش تیرخورده || *See* تیرخوردن

A quiver. ترکش = .۱(dan) **تیردان**

A = تیر پرتاب .۱(-ras) **تیر رس** rifle-shot; a gunreach. A bowshot.

See under تیر *No. 1.* **تیر زدن**

تیر انداز = .۱(teer-zan) **تیرزن** A shooter. A rifle-man. An archer.

a butt. *Syn.*= نشانه & نشان - هدف.

تیره (۱) *(teereh)* ص. 1. Dark, obscure; dim, dull. Ex. هوا تیره است. 2. Turbid, troubled; tarnished. Ex. آب تیره شد || 3. *Fig.* Gloomy, sad, despondent. Ex. قیافهٔ تیره || *Compare* تاریك

تیره کردن ف. م. To disturb, make turbid, tarnish. To darken, to make dull.

تیره کردن ذهن To obfuscate the mind.

تیره شدن ف. ل. To get dark or obscure. To become turbid or muddy. To look sad or gloomy.

تیره (۲) ا. A sect, a division. Ex. امت نصارا (بر) سه تیره اند The Christians are (divided into) three sects.

تیره بخت *(teereh-bakht)* ص. Unlucky, ill-fated, unfortunate. *Syn.* = بدبخت.

تیره بختی *(- bakhtee)* = بد بختی

تیره حال = P.A. *(- ḥal)* پریشان

تیره دل *(- del)* ص. Ignorant; obscure-minded.

تیره رنگ *(—rang)* ص. Dark-colored.

تیره روز *(—rooz)* ص. Unfortunate; distressed.

تیره روزگار *(roozgar)* = تیره روز

تیره ضمیر *(—zameer)* ص. P.A. Obscure-minded, dark-hearted.

تیره مغز *(maghz)* ص. Stupid.

تیز (۱) *(teez)* ص. 1. Sharp, acute; also, pointed. Ex. چاقوی تیز a sharp knife. 2. [= تند] Pungent, biting, acrid. Ex. فلفل فرنگی تیز است || 3. Shrill. Ex. صدای تیز || 4. Keen. Ex. سگ شامه تیزی دارد The dog has a keen sense of smell. 5. Brisk. 6. Live, burning, glowing. 7. Swift [usually in comp.]. 8. Caustic, corrosive. *Compare* تند

تیز کردن ف. م. 1. To sharpen. whet. grind. Ex. دلاك تیغ را تیز کرد The barber whetted the razor. 2. *R.* To make pungent. 3. To make shrill, as a noise. 4. To quicken, to make swift. 5. To render keen. 6. *Poet.* To kindle [= روشن کردن]. 7. *Poet.* To make brisk. Ex. 6 & 7. « بازار خویش و آتش ما تیز میکنی »

تیز (۲) ق. Quickly, swiftly; also, promptly. Ex. تیز رفت خانه || *Compare Turkish* تز *(tez)*

تیز (۳) ا. = ضرطه = گوز A fart.

تیز دادن ف. ل. = تیزیدن To break wind, to fart.

[*Note.* The two words تیز and ضرطه of which the second is Arabic, are not so indescent in usage as the third of the series given above].

تیزاب *(teezab)* ا. Nitric acid. aquafortis.

تیزاب سلطانی Aqua regia.

تیزاب تیز کرده | تیزاب خالص | Pure nitric acid.

تیزاب نقره Impure nitric acid.

تیزاب شوره و نمك | تیزاب طلائی | Nitro-muriatic acid.

تیزاب صابون پزی Lye.

تیزاب فاروق } = تیزاب طلائی
تیزاب طلاخور

Quick-paced, تیزرفتار (teez-raftar) } ص. تیز رو (teez-row)
going or walking swiftly.

تیزدهان (- dahan) R. = چرب زبان

Lustful. P.A. ص. (- shahvat) تیز شهوت

تیزطبع (- tab') = تیزمزاج، تندمزاج

Of quick understanding. P.A. ص. (- fahm) تیز فهم

(One), who is skilled in writing. P.A. ا-ص. (- ghalam) تیز قلم

تیزك (teezak) R. = تره تیزك

تیز گام (teez-gam) = تیزرفتار

A knife-grinder. ا. (- gar) تیز گر

Sharp of hearing. ص. (- goosh) تیز گوش

تیزمزاج (- mezaj) P.A. = تندمزاج

Sharp-witted, keen-witted; intelligent; clever. ص. (- hoosh) تیز هوش

Sharpness, acuteness. Pungency. Shrillness. Point (being pointed). Keenness. Swiftness. See تیز No. 1. ا. (teezee) تیزی

To break wind, to fart [= تیز دادن]. ف. ل. (teezeedan) تیزیدن

Becoming easy; being easy, ease, facility. A. ا. (tayassor) تیسر

An adze, a chip-axe. ا. (teesheh) تیشه

To be self-destructive. تیشه بریشهٔ خود زدن

To be selfish or one-sided. } تیشه بسوی خود زدن
تیشه رو بخود بودن
تیشه بر خود بودن

Nitrate. ملح تیزاب

To nitrate; to nitrify. تیزاب زدن ف. م.

To nitrify. (تبدیل به) تیزاب کردن

1. Nitrated or nitrified. 2. Resembling nitric acid. ص. (teezabee) تیزابی

A bladder-like toy, which when inflated and allowed to relax, gives out a buzzing sound; a balloon. ا. (teezanak) تیزانك

Swift-winged. ص. (teez-bal) تیزبال

تیز بصر (- basar) P.A. = تیز بین

Sharp-sighted, keen-sighted, keen-eyed. ص. (- bin) تیز بین

Swift-footed. ص. (- pa) تیز پا

Swift-winged. ص. } (- par) تیز پر
(-parvaz) تیزپرواز

Swiftness of flight; swift flight. ا. (-parvazee) تیزپروازی

Running swiftly, fleet. ص. (- taz) تیزتاز

تیزتك (- tak) = تیزدو = تیز تاز

Keen-eyed. ص. (- chashm) تیزچشم

Having sharp claws. Fig. Rapacious. Warlike. ص. (- chang) تیزچنك

The podex. R. ص. (- dan) تیز دان

Clever; diligent. See زبردست ص. (- dast) تیز دست

Sharp-toothed. Met. Rapacious, fierce. ص. (- dandan) تیزدندان

Fleet, running swiftly. ص. (- dow) تیز دو

تیشه بر خود (teesheh barekhod) } ص.
تیشه رو بخود (-roobekhod) }
Selfish, one-sided; egoistic.

تیغ (teegh) ا. 1. = شمشیر A sword. 2. = استره A razor. 3. A lancet. 4. A thorn or thistle [= خار] 5. A ray or beam. 6. *R.* A ridge or peak.

تیغ دلاکی A razor.

تیغ آفتاب The sun's rays.

تیغ بخاك (یا در خاك) کردن *Prov. exp.* To bury the hatchet.

تیغ افشاندن } To brandish a sword.
تیغ بر آوردن }

تیغ زدن To strike with a sword.

تیغ کشیدن To draw the sword.

تیغ سحر The day-break.

تیغ افشانی (teeghafshanee) ا. (Act of) brandishing a sword.

تیغ افشانی کردن ف. ل. = تیغ افشاندن To brandish a sword.

تیغال (teeghal) ا. 1. A lair or nest. 2. A variety of manna. *See* شکر تیغال

تیغ تیز کن (teegh-teezkon) ا. A whetstone; a razor-sharpener, a hone. [Often سنك تیغ تیز کن]

تیغ تیغی (—teeghee) ص. Thistly, thorny, prickly.

تیغ دار (—dar) ص.ا. 1. Thorny, prickly, spinous. 2. A sword-bearer.

تیغ زن (—zan) ا. A swordsman.

تیغ کش (—kash) = تیغ زن

تیغه (teegheh) ا. 1. A blade. Ex. تیغه این چاقو تیز است || 2. A partition-wall. 3. A lamella; *bot.* a lamina. 4. Ridge of a mountain.

تیغه کشیدن ف. م.ل. 1. To separate by a partition-wall. 2. To build a partition-wall.

تیغه دار (teegheh-dar) ص. Bladed.

تیغی (teeghee) ص. Acanthoid; spiny. Resembling a sword or razor. Caused by a razor.

تیفوس (teefoos) F. ا. Typhus.

تیفوئید (tifoyeed) F. ا. Typhoid (fever). *See* حصبه

تیقظ (tayaghghoz) A. ا. Vigilance, wake; being awake.

تیقن (tayaghghon) A. ا. Certainty; conviction. *See* یقین

تیك (tik) ا. A tick or click.

تیك تیك (tik-tik) ا. The click or tick of a clock.

تیك تیك کردن ف. ل. To click or tick.

تیکه (tikkeh) = تکه (tekkeh)

تیل (teel) R. ا. A point or tip.

تیلم بار (teelombar) = تلمبار

تیله (teeleh) ا. 1. A marble [= مهره]. 2. A potsherd.

مایه و تیله } A small capital;
مایه تیله } also, savings.

تیله بازی (—bazee) ا. Taw, a game at marbles [= مهره بازی].

تیم (teem) ا. A large caravan-serai. *Compare* تیمچه

تیماج (teemaj) ا. Goat leather.

تیماج فرنگی Morocco leather.

تیمار (teemar) ا. Care, attendance. Sorrow, grief. Grooming

تیمار کردن ف. م. 1. To groom;

common partridge. *See* کبك

to curry. Ex. مهتر اسب را تیمار کرد || 2. To attend, to care for.

تیمار خوردن = غصه خوردن

تیمارخانه (*khaneh*) .R = **بیمارخانه** *Syn.* = بیمارستان & مریضخانه

تیماس (*teemas*) .A forest; = جنگل also, a grove.

تیمچه (*teemcheh*) .A small caravanserai. A covered enclosure containing several shops. [*Dim. of* تیم].

تیمم (*tayammom*) .A Ablution with earth or sand in default of water. *See* وضو

تیمن (*tayammon*) .A Auguring well. Blessing [= تبرك]. Relating to Yemen. *See* یمن

تیمور (*teemoor*; *teymoor*) .T A masculine, proper name. *Spec.* Tamerlane. *See below.* [O.S.] Iron.

تیمور لنك Tamerlane (Teymoor the Lame).

تین (*teen*) .A.R = **انجیر**

تیول (*toyool*) .A A fief; a feud.

تیولی (*toyoolee*) .ص Feudal, feudary, feudatory. Ex. ملك تیولی

تیه (*teeh*) .A A desert.

بادیهٔ تیه / تیه بنی اسرائیل The wilderness where the Israelites wandered.

تیهو (*teehoo*) .A Gray partridge,

ث (seh; sa'). The fifth letter of the Persian alphabet, and the fourth of the Arabic, corresponding to *th* in the words *thumb* and *forth*. Most Persians, however, pronounce it as they do س or ص the other *s* sounds.
The letter ث is supposed to belong exclusively to the Arabic language, being interchangeable with ت || *See article on* ت *on page 391.*
As a numeral, the *letter* ث stands for 500 in the Arabic, numerical alphabet. *See* ابجد *abjad.*
[*Note.* The *letter* ث is often distinguished by the adj. مثلثه *mosal-laseh*, which means 'trebly-dotted'. Thus: ثاء مثلثه].

ثابت *(sabet)* ص. *A.* 1. Fixed. Ex. نرخ ثابت || 2. Firm, immovable, constant, steady. Ex. عقیدهٔ ثابت a firm belief. 3. Fast, as a color. Ex. رنگ این قالی ثابت است || 4. Proved, established, confirmed; also, true or indisputable. Ex. حقانیت او ثابت است || 5. *Math.* Invariable. *Ant.* = متغیر || 6. *Zool.* Sessile. [*Fem.* & *pl.* ثابته *(sabeteh)*].

ثابت کردن ف. م. 1. To prove. Ex. جرم اورا ثابت کردند His guilt was proved (or established); he proved to be guilty. 2. *Math.* To demonstrate. Ex. قضیه‌هندسی‌راثابت‌کرد || 3. To make fast, as a color.

ثابت شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be proved, to prove to be true. To become fast, as a color.

ثابت ماندن To stand firm, to remain constant. To persevere. To be fast, as a color.

عزم ثابت Resoluteness.

قشون ثابت Standing army.

مخارج ثابت عمومی Overhead expenses.

ثابت‌قدم *(sabet-ghadam)* ص. *A.P.*

Resolute. steadfast, firm, steady.

ثابت قدم ماندن To stand firm.

ثابت قدمی *A.P.*|(*-ghadamee*) Resoluteness, firmness, steadfastness.

ثابته *A.*|(*sabeteh*) A fixed star. [ج. ثوابت (*savabet*)] || *Ant.* = سیاره [*Orig., fem. of* ثابت].

ثار *A.*|(*sar; sa'r*) = **تلافی** Retaliation, revenge.

اخذ ثار کردن To take revenge.

ثاقب *A.*ص(*sagheb*) Penetrating. *Astr.* Shooting, as a star. *Med.* Shooting, as a pain, twinging. [*Fem. & pl.* = ثاقبه *sagheheh*].

شهاب ثاقب A shooting star; a meteor.

ثاقل *A.* (*saghel*) = **ثقیل**

ثالث *A.*ص(*sales*) Third [= سوم].

Ex. شخص ثالث

— ا. = شخص ثالث An arbitrator.

ثالث ثلاثه (Christian) believing in the Trinity.

ثالثاً *A.*ق(*salesan*) Thirdly, in the third place. [= سوم آنکه].

ثالثه *A.*|(*saleseh*) 1. An arbitress [*Orig., fem. of* ثالث *reserved for pl. or fem. nouns*].

ثالوث *A.*|(*saloos*) Trinity. [Often ثالوث اقدس i.e. the Holy Trinity]. *Syn.* = تثلیث

ثالول *A.*(*salool*) = **ثوءلول**

ثالیل *A.*|(*sa-aleel*) [ج. ثولول] [Pl. of] Warts. Papillæ.

ثالیل لسان Lingual papillæ.

ثامن *A.*ص(*samen*) = هشتم Eighth.

ثامناً *A.*ق(*samenan*) Eighthly.

ثانی *A.*ص(*sanee*) = دوم Second. Ex. ناپلیون ثانی Napoleon the II.

ثانیاً *A.*ق(*sanian*) Secondly, in the second place. For a second time.

ثانی اثنین *A.*|(*sani-asneyn*) An equal. [*O.S.*] The second of the two.

ثانیه *A.*|(*sanieh*) 1. A second. Ex. یك دقیقه شصت ثانیه است || 2. A moment. [*Orig., the fem. of* ثانی]

ثانیه شمار *A.P.*|(*—shomar*) The hand (of a watch) indicating the second, the second hand.

ثائر *A.*ص(*sa-er*) Vindictive. revengeful. *See* ثار

ثبات *A.*|(*sabat*) Firmness, stability, constancy, steadfastness, perseverance.

ثبات قدم = ثابت قدمی

ثبات رأی Resoluteness; constancy, firmness.

بی ثبات *See in the vocab.*

ثبات *A.*|(*sabbat*) A registrar; a recorder. A copyist.

ثباتی *A.P.*|(*sabbatee*) Business or grade of a registrar.

ثبت *A.*|(*sabt*) 1. Registration. Ex. ثبت اسناد registration of documents. 2. A register; also, a record. Ex. ثبت آن در اینجا نیست || 3. Inscription. Ex. ثبت شعر بر دیوار || 4. Entry (in a book). 5. [*Used as an adj.*] Registered; inscribed; on record. Ex. این چند قلم در دفتر ثبت نیست || 6. *R.* A proof or argument.

pap, mamma.

ثرا ـ ثری A.\(sara) = **خاك** Earth. Moist earth. [Occurring in the Arabic phrase طاب ثراه *taba sarah*, May his earth, *i.e.* grave, be fragrant].

ثرب A.\(sarb) *Anat.* The omentum.

ثروت A.\(sarvat) Wealth, riches; affluence.

علم ثروت Economy, as the science of wealth.

منابع ثروت Sources of wealth.

اهل ثروت The rich.

با ثروت Rich, wealthy.

ثروتمند (sarvat-mand) ص. Rich, wealthy. *Syn.* = دولتمند & غنی

ثری *See under* ثرا

ثریا A.\(sorayya) = **پروین** *Astr.* The Pleiades.

ثرید A. (sareed) = **ترید**

ثرید کردن = ترید کردن

ثعابین *See under* ثعبان

ثعالب *See under* ثعلب

ثعبان A.\(so'ban) A long and thick snake. A dragon.

[ج. ثعابین(sa-abin) =]

ثعلب A.\(sa'lab) 1. A fox [= روباه]. 2. *Bot.* Salep, male orchis. *See below.*

خایهٔ ثعلب Salep, male orchis. *Lit.*, fox's testicle [from the resemblance of the root].

ثعلب مصری = خایهٔ ثعلب - ثعلب

ثغر A.\(saghr; saghar) A frontier, a border. A mountain-pass or

7. *R.* A trusty friend.

ثبت کردن ف. م. 1. To register, enter (in a book), record, keep record of, write down, take down. Ex. سند را هنوز ثبت نکرده اند || 2. To inscribe.

دفتر ثبت A register, a book of records.

دفتر ثبت اسناد Register Office.

ثبت دفتر On record, registered.

ثبت *See the 5 th. sense of* ثبت

مأمور (یا متصدی) ثبت A registrar, a recorder; an officer of the Register Office.

ثبت برداشتن (از چیزی) 1. To make a list or inventory of something, to inventory a thing. Ex. از کلیهٔ اثاثیه ثبت برداشتیم || 2. To keep record, or take down. something.

ثبت برداری A.P.\(sabt-bardaree) Making an inventory or list, stocktaking. Keeping records, registration.

ثبوت A.\(soboot) Demonstration [*passive sense*]; ascertainment; conviction. Proof, testimony. Firmness. constancy *R.*

بثبوت رساندن To prove, demonstrate; ascertain.

بثبوت رسیدن To be proved.

ثخانت (sakhanat) = **ثخن**

ثخن A.\(sekhan) 1. Thickness. *Syn.* = ضخامت & کلفتی || 2. Density.

ثخین A.ص(sakhin) Thick. Dense.

ثدی A.\(sad'y) = پستان Breast,

ثقلت (seghlat) A.| Weight. Gravity R.

ثقوب (soghoob) [Pl. of ثقب .ج]

ثقة (seghat) A.| 1. Trust, confidence. 2. A trusty friend, a confidant. [(seghat) ثقات == .ج]

ثقيف (sagheef) A.ص Intelligent; acute.

ثقيل (sagheel) A.ص 1. Heavy. weighty. 2. Indigestible. Ex. غذای ثقیل 3. Sounding harsh. Ex. این کلمه بگوش ثقیل میاید || 4. Burdensome; tedious. Compare سنگین

ثکل (sokl; sakal) A.| R. Loss of a child.

ثکلی (sakla) A.|R. A bereaved mother.

ثلاث (salas) A.ص == سه Three.

ثلاثه (salaseh) | **ثلاثة** (salasat) A.ص Three.

ثلاثه غساله (salase'yeh ghassaleh) The three purging cups (taken early in the morning. and supposed to purge the noxious humors).

ثلاثی (solasee) A.ص 1. Ar. gr. Triliteral. Ex. فعل ثلاثی || 2. Triangular. 3. Ternary, ternal.

— .| A triliteral verb.

ثلث (sols) A.| A third [== یك سوم]. Ex. ثلث حقوقش کسر شد || 2. Mus. Tierce. 3. A kind of writing.

ثم (som'ma) A.ق Then; after. [Rarely used].

ثمار (semar) [A pl. of ثمر]

ثمانی (samanee) A.R.ص Eighth.

defile. A chisel-tooth R. [(soghoor) ثغور == .ج]

ثغور (soghoor) A.| Borders, frontiers. Ex. حدود وثغور مملکت [Pl. of ثغر .ج]

ثفل (sofl) A.| Sediment, dregs. Worthless remains.

ثفلدان (— dan) A.P. == تف دان

ثفلی (soflee) A.ص Stercorary, stercoraceous. [Fem. & pl. ثفلیه soflivyeh]. Ex. حشرات ثفلیه stercorary insects.

ثفن (safn) A.| == پینه Callosity.

ثقات (seghat) A.| Confidants, trusty friends; companions. Ex. ثقات پیغمبر the companions of the Prophet. [Pl. of ثقة .ج]

ثقالت (seghalat) == ثقل

ثقب (soghb) A.| Piercing, boring, perforating. A hole.

ثقب (soghab) See under ثقبه

ثقبة (soghbat) | **ثقبه** (soghbeh) A.| A hole. Med. A foramen; orifice. [(soghab) ثقب == .ج]

ثقبهٔ گوش Foramen of the ear.

ثقت == ثقة

ثقل (seghl) A.| Weight. Gravity. Med. Surfeited stomach; also, indigestion [== رو دل]. A sin R. [(asghal) اثقال == .ج]

مرکز ثقل Center of gravity.

ثقل سرد Med. Sporadic cholera [== وبای یا بیزی].

ثقل سامعه Dullness of hearing.

ثقل کردن ف. ل. == رودل کردن To be troubled with indigestion.

ثمر A.۱(*samar*) 1. Fruit. = میوه
Ex. این درخت ثمر نمیدهد || 2. *Fig.* Result; also, use. Ex. گریه ثمر ندارد There is no use (in) weeping.
[ج. = اثمار (*asmar*)]

ثمر دادن ف. ل. To yield fruit, to fructify.

ثمربخش A.P.ص(*samar-bakhsh*) Fruitful. Useful.

ثمردار A.P.ص(*—dar*) Fruitful, fructifying.

ثمره (*samareh*) / **ثمرة** (*samarat*) A.۱ A fruit. *Fig.* Product; use, result. Offspring.
[(*samarat*) ج. = ثمرات]

ثمن A.۱(*somn*) Eighth.
Syn. = هشتم (یك)

ثمن A.۱(*saman*) Value, price.
[(*asman*) ج. = اثمان]. *Syn.* = قیمت

ثمود A.۱(*samood*) (Name of) an ancient Arabian tribe, said to have been perished for their obstinacy.

ثمین A.ص(*samin*) Precious, valuable.

ثنا A.۱(*sana'*) Encomium, eulogy, praise; panegyric. Prayer. Salutation. [(*asnieh*) ج. = اثنیه]

ثنا کردن / ثنا گفتن (یا خواندن) ف. م. To eulogize, praise, commend. To pray (for).

دعا و ثنا Prayer and praise.

ثناخوان A.۱(*—khan*) A panegyrist; an enconiast. One who prays for another. Ex. من ثنا خوان توام I pray for thee; also, I praise thee.

ثناخوانی A.P.۱(*sana-khanee*) Eulogizing, praising.

ثناکار (*—kar*) = ثنا خوان

ثناکاری (*—karee*) = ثنا خوانی

ثناگر (*—gar*) = ثناخوان = ثناکار

ثناگری (*—garee*) R. = ثناخوانی

ثناگو (*—goo*) / **ثناور** (*—var*) الخ = ثناخوان الخ

ثنایا A.۱(*sanaya*) The incisors, the chisel-teeth. [Pl. of ج. ثنیه]

ثنائی A.ص(*sona-ee*) Biliteral.

ثنوی A.ص_۱(*sanavee*) 1. A dualist. A ditheist. 2. Dualistic, believing in dualism or ditheism.

ثنویه A.۱(*sanaviyyeh*) The (sect of) dualists. [*Orig., fem. of* ثنوی]

ثنیه (*saniyyeh*) / **ثنیة** (*saniyyat*) A.۱ A front tooth, an incisor, a chisel-tooth. [(*sanaya*) ج. = ثنایا]

ثواب A.۱(*savab*) 1. Reward, recompense; spec., a spiritual reward. Ex. این کار ثواب دارد || 2. *Colloq.* A good deed, an act of charity. Ex. دستگیری فقرا ثواب است ||
[*Often confounded with* صواب]

ثواب کردن ف. ل. To do good, to do charitable acts.

ثوابت A.۱(*savabet*) Fixed stars. [Pl. of ج. ثابته]. *Ant.* = سیارات

ثوانی A.۱(*savanee*) [Pl. of ج. ثانیه]

ثوب A.۱(*sowb*) 1. A garment, an article of clothing. 2. A suit. *Syn.* جامه & لباس
[*Note.* 1. This word is used with numerals to designate articles of

clothing considered in units. Ex. یك ثوب عبا one cloak. But یك ثوب لباس means a suit of clothing. *Syn.* = یکدست لباس].
[*Note.* 2. The pl. of ثوب is ثیاب *siab* or اثواب *asvab*].

ثور A. *(sowr)* 1. A bull [= گاو نر] || 2. *Astr.* Taurus, the second zodiacal sign. [Often used attrib. Thus: برج ثور]. *See* ثیار
[*Note.* As the name of the second month, the name ثور has been replaced in recent years by the old Persian name اردی بهشت].

ثوءلول A. *(so'lool)* A wart. [ج. = ثآلیل *(sa-aleel)*]

ثیاب See *Note under* ثوب

ثیار R. *(siar)* [Pl. of ج. ثور]

ثیل A. *(seel)* = چمن Couch-grass.

ج

ج *(jeem)* جيم The sixth letter of the Persian alphabet, and the fifth of the Arabic, corresponding to *j* or soft *g* in English. It is sometimes called ج عربی to distinguish it from چ which is called both «cheh» and چ فارسی

1. As a numeral, ج represents the number 3 in the Arabic numerical alphabet ابجد *abjad*.

2. It is used as an abbreviation for the Arabic, lunar month called جمادی *jamadee*.

3. In Arabicized words it represents the Persian final letter ه. For example, بنفسج *benafsej* is the Arabicized form of the Persian بنفشه *benafsheh*.

4. When a Persian word ending in a vowel is to be made a plural with the Arabic plural suffix ات -*at*, the letter ج intervenes to prevent hiatus. Ex. دواجات *davajat*, medicines, pl. of دوا and سبزیجات *sabzeejat*, vegetables, pl. of سبزی. But if a word ends with a mute ه, this letter is then changed into ج. Ex. نوشتجات *neveshtejat*, writings, which is the pl. of نوشته *neveshteh*.

5. The letter ج is interchangeable with چ ch, ژ zh, ز z, and گ hard g.

جا *(ja)* / جای *(jay)* } اِ. 1. Place. Ex. مدرسه جای تحصیل است || 2. Room, space. Ex. برای او جا بازکنید Make room for him. 3. Seat. Ex. جای من ناراحت است || 4. Occasion, (proper) time, season. Ex. این سؤال بیجا بود This question was out of time. 5. A mark; a scar. Ex. جای زخم || 6. Ground, cause, reason. Ex. (a) هیچ جای شکایت نیست || (b) جای باور کردن است که... There is

جازدن ف.م. To substitute deceitfully; to fake; to pass off as good, to adulterate. Ex. این جنس‌رابمن جازد

جا کردن (۱) ف. ل-م 1. To get a firm footing (for). Ex. عاقبت (خودش را) درآن اداره جا کرد || 2. To curry favor [= خودشیرینی کردن].

جا کردن (۲) ف. م. To drive to one's nest. Ex. مرغها را جا کن

جا گرفتن ف. م- ل. 1. To hold. Ex. این ظرف چقدر جا میگیرد How much does this vessel hold? 2. To take room. 3. To take a seat. Ex. جای خودرا گرفت

جا گرم کردن To be instated or installed; to get a firm footing.

جایی که Where.

آنجا ـ اینجا *See in the vocab.*

از انجا که / از انجایی که Since, considering that.

از جا دررفتن To be frenzied.

بجا *See in the vocab.*

بجا آوردن ف. م. 1. To do, to comply with. Ex. آنچه گفتید بجا آوردم || 2. To recognize (and duly respect). Ex. ببخشید آقا شمارا بجا نیاوردم ||

بجا آمدن To be restored, to come back (to itself). Ex. حواسش‌بجاآمد He resumed his spirits, he cheered up; he was no longer distracted.

بجا بودن (۱) To be in (the right) place. [*Used also figuratively*].
Ex. « دل بجا نباشد »

reason to believe that . . .
7. Behalf [= حق]. Ex. وتوبجای پدر چه‌کردی خیر؟ What didst thou do in behalf of thy father, that was good?
Syn. = موقع - محل - مکان - گاه

جای شما دیشب در نمایش خالی بود We missed you last evening in the representation.

[*Note*. In the above sentence, the word خالی is replaced often by سبز or پیدا].

Com. دیگر جا ندارد(که زیاد کنم) That is the limit.

جا افتادن ف. ل. 1. To be set, to be reduced (as a bone) from a dislocated state. Ex. استخوان قوزکش جا افتاد || 2. To mellow, become mellow. Ex. شرابش هنوز جا نیفتاده‌است 3. To pass off, to pass for (what it is not). Ex. این قالی‌هم جاافتاد

جا انداختن ف. م. 1. To set, to reduce (from a dislocated state). Ex. شکسته بند استخوانش را جا انداخت The bonesetter set his bone. 2. [= جا زدن] To adulterate; to fake; to pass off. Ex. آن یك دختر بی هنر خود و این یك جواهر بدل خود را جا انداخت

جا بجا الخ *See in the vocab.*

جا خالی کردن To give way. To make room.

جا دادن ف. م. To place. To make room for. To lodge; to house. Ex. سر باز ها را کجا جا دادند Where were the soldiers lodged?

بجا بودن (۲) To be timely or seasonable. *See* بجا

بجا رساندن ف. م. To do or perform. Also; to achieve.

بجا رسیدن ف.ل. 1. *R.* To be performed or achieved. 2. *R.* To grow and get a firm footing in life. Ex. تمام اولادش بجا رسیدند

بجایِ (۱) Instead of. *Syn.* = درعوضِ

بجایِ (۲) *Poet.* In behalf of, for. *See the 7 th. sense of* بجا

بجایی رسیدن 1. To have an effect or result. Ex. || فریادش بجایی نرسید 2. To attain a position or place. 3. To get so far, or rise so high; to improve to such an extent. Ex. کارش بجایی رسید که اورا وزیر کردند

بیجا *See in the vocab.*

چه جا = کجا Where?

در جا *Mil.* Mark time!

درجا زدن *Mil.* To mark time.

هر جا 1. Everywhere. 2. Wherever.

همه جا Everywhere.

یکجا (۱) *(yakja')* ق. In a lump.

یکجا (۲) *(yak'ja)* (In) one place.

یکجا همه جا همه جا هیچ جا *Prov.* He that hunts two hares at once will catch neither.

جاافتاده *(ja-oftadeh)* ص. Mellow. Ex. || هندوانهٔ این موسم جا افتاده است Well-matured.

جا انگشتی *(ja-angoshtee)* ا. *Mus.* Keyboard, clavier; also, finger-board.

جابجا (۱) *(jabeja')* ص. Displaced. Shifted. Dislocated, as a bone. — ق. Here and there. From one place to another.

جابجا کردن ف.م. To remove from one place to another, change the place of; displace; dislocate. *Fig.* 1. To put in shape, to arrange. 2. To put in the right place; also, to dispose of prudently. Ex. پولهارا همانروز جابجا کرد

جابجا شدن ف. ل. To be displaced or dislocated. To shift from one house to another. [= اسباب کشی کردن]. *Fig.* 1. To be arranged or put in shape. 2. To be disposed of prudently, as money.

جابجا (۲) *(ja'beja)* ق. As the case may be. In some respects. On the spot.

جابر (۱) *(jaber)* ص. *A.* Oppressing, oppressive; despotic. Constraining, urging forcibly. — ا. An extortioner. A despot; an oppressor.

جابر (۲) ا. *A.* = شکسته بند A bone-setter.

جابرانه *(jaberaneh)* ق-ص. *A.P.* 1. Forcibly; constrainedly. Extortionately. 2. Extortionate; oppressive [*not used for persons*]. Ex. اقدامات جابرانه

جابرسا *(jaborsa)* } **جابلسا** *(jabolsa)* } ا. An imaginary city said to be located in the farthest limit of the west.

جابلقا *(jabolgha)* ا. An imaginary

city said to be located in the farthest limit of the east.

جاپا(*japa*)ا. Footprint.

جات(۱)(*jat*) A plural suffix. *See article under* ج

جات(۲)ا. (Name of) a Hindu tribe.

جات (۳) = جای تو Thy place.

جاثلیق(*jasaleegh*)ا.*A.-G.* A patriarch or prelate among eastern Christians.

جاجم(*jajem*) / **جاجیم**(*jajeem*) ا.*T.* A coarse, woollen cloth, used for bedding, or as a carpet.

جاحد(*jahed*)ا-ص.*A.* 1. A denier. An opponent. 2. Denying.

جاخالی(*jakhalee*)ا.*P.A.* A deficit.

جاد(*jad*)ا. *A.-Heb.* Gad, a son of Jacob.

جادار(*jadar*)ص. Roomy; spacious, holding much, capacious.

جاداری(*jadaree*)ا. Capaciousness; roominess.

جادل(*jadel*)ا.*A.* A disputer, a wrangler. *See* جدل *or* جدال

جادو(*jadoo*)ا. 1. Magic, sorcery; conjury, black art. 2. *R.* A magician [= جادوگر].

جادو کردن / جادو زدن *R.* ف.ل.م. 1. To exercise magic, to conjure *v.i.* ‖ 2. To bewitch *v.t.*

جادوزبان(*jadoo-zaban*)ص. Glib-tongued. Also, eloquent.

جادوزن(*—zan*) *R.* = جادوگر

جادوسخن(*sokhan*) = جادوزبان

جادوفریب(*—fareeb*)ص. Bewitching; deceiving by magic.

جادوکار(*jadoo-kar*) = جادوگر

جادوگر(*—gar*)ا. A magician, a sorcerer, a conjurer. *Syn.* = ساحر

جادوگری(*—garee*)ا. Sorcery, conjury; bewitchment [*active sense*].

جادویی(*jadooyee*)ص-ا. 1. Magical. magic *adj.*, pertaining to sorcery. 2. Sorcery, magic.

جاده(*jaddeh*) / **جادة**(*R.*)(*jaddat*) ا.*A.* A road. *See* راه

جاده صاف کن(*—safkon*)ا.*A.P.* A steam roller.

جاذب(*jazeb*)ص.*A.* Attractive, enticing. Absorbent. [*Fem. & pl.* جاذبه *jazebeh*]. Ex. قوهٔ جاذبه gravitation, attractive force.

جاذبانه(*jazebaneh*)ق-ص.*A.P.* 1. Attractively, enticingly. 2. Attractive [*not used for persons*].

جاذبه(*jazebeh*)ا.*A.* Attraction, attractive force. [*Orig., fem. of* جاذب]. Ex. جاذبهٔ اوخیلی قوی است

جاذبهٔ زمین Gravity, terrestrial attraction.

قوهٔ جاذبه *See under* جاذبه

جاذبهٔ شیمیایی Chemical affinity, chemism. *Syn.* = میل ترکیبی

جاذبهٔ بین ذکور و اناث Amativeness.

جاذبیت(*jazebiyyat*)ا.*A.* Attractiveness.

جار (۱)(*jar*)ا. Public crying; proclamation.

جار زدن / جار کشیدن ف.ل. To proclaim (to the public);

To sweep *v.i.*; جاروب‌کشی کردن ف. ل. to live as a sweeper.

جاری (۱) *(jaree)* ص. *A.* 1. Flowing, running. Ex. آب جاری running water. 2. Current. Ex. حساب جاری current account. 3. Instant; *abbrev.* inst. Ex. دوم ماه جاری 2nd. inst. 4. Prevalent, prevailing, adopted (or obeyed) everywhere. Ex. حکمش در همه جا جاری است His order is prevalent or obeyed every where. 5. *R.* Continuous. *See* جاریه *the fem.*

جاری شدن ف. ل. 1. To flow, to run. Ex. اشك بر گونه هایش جاری شد Tears ran down his cheeks. 2. To become current. 3. To become prevalent. 4. To be executed or performed. Ex. صیغهٔ عقد جاری شد The formula of marriage was executed.

جاری کردن | جاری ساختن } ف. م. 1. To cause to flow; to pour. Ex. آبرا بر زمین جاری ساخت || 2. To issue, to make current. 3. To execute, perform; bring to pass. 4. To administer, cause to be uttered or executed. Ex. مجتهد صیغهٔ عقد را جاري کرد The clergyman executed (or administered) the formula of marriage.

جاری (۲) ا. *A.* A sister-in-law, the wife of the brother of one's husband. [*O. S.*] My neighbor.

جاریه (۱) *(jarieh)* ص. *A.* Current: flowing. Prevalent. [*Fem. of* جاری to cry; to blare.

جار (۲) ا. A candelabrum.

جار (۳) ا. *A.* A neighbor. = همسایه [ج. = جیران *(jeeran)*]

جارّ (۴) *(jarr)* ص. ا. *A.* 1. [*O. S.*] Who or which draws; drawing; attracting. 2. *Ar. gr.* A preposition [= حرف جرّ که حرف اضافه]. A prepositional phrase, جارّ ومجرور a preposition and the word it governs.

جارچی *(jarchee)* ا. *P. T.* A public crier. A herald; a messenger; also, a forerunner.

جارچی باشی *(— bashee)* ا. *P. T.* The chief herald at a court.

جارح *(jareh)* ص. ا. *A.* Who or that which wounds.

جارحه *(jareheh)* ا. *A.* A limb; a member. A bird of prey. [*Orig. fem.* of جارح]. [ج. = جوارح *(javareh)*]

جارزن *(jarzan)* = **جارچی**

جارگون *(jargoon)* = بسیاسه ـ برباره

جاروب *(jaroob)* ا. A broom. [*O. Ss.*] Sweeping a place; a sweeper. [Colloq. pr. = جارو *(jaroo)*].

جاروب کردن | جاروب زدن } ف. م. To sweep.

جاروب کشیدن ف. ل. م. 1. To live as a sweeper. 2. To sweep.

تخم جاروب *See under* تخم

جاروکش *(jarookash)* | **جاروب کش** *(jaroobkash)* } ا. A sweeper.

جاروب کشی *(— kashee)* ا. Sweeping.

No. 1]. Ex. (a) سنهٔ جاریه the current year. (b) اخبار جاریه current news.

جاریه (۲) A.ا A young woman. A female slave. [*Rarely used*].

جازده *(ja-zadeh)* ص. Debased, base, adulterated. *See* جازدن

جازغالی *(—zoghalee)* ا. A coal hod, a coal scuttle. A bunker.

جازم *(jazem)* ص.A. Resolving; deciding. Decisive. Rendering a consonant quiescent. *See* جزم

جازم شدن *R.* To decide; to resolve. *Compare* جزم کردن

جاسوس *(jasoos)* A.ا A spy. [ج. = جواسیس *(javasees)*]

جاسوسی *(jasoosee)* A.P.ا Spying, espionage.

جاسوسی کردن ف. ل.م. To spy; to act as a spy. To pry (into).

جاسوسی کسیرا کردن To spy upon a person. To pry into a person's affairs.

جاش *(jash)* R.ا A heap of wheat, etc.

جاکت *(jaket')* F. & E.ا A coat or jacket. *See* نیم تنه

جاکش *(ja-kesh)* ا. A pimp, a pander, a procurer.

جاکشی *(—keshee)* ا. Panderism, panderage, acting as a pimp.

جاکشی کردن ف. ل. To pimp, pander, procure.

جاکوج *(jakooj)* R. = **چکش**

جاگیر (۱) *(jageer)* الخ = **جایگیر** الخ

جاگیر (۲) R.ا An assignment of land, a grant of land. A fee. A pension.

جالب *(jaleb)* ص.A. Attractive; interesting.

جالب توجه Interesting; drawing one's attention, worthy of consideration; also, remarkable.

جالب نظر دقت Drawing one's attention; rousing one's curiosity; interesting.

جالس *(jales)* ص.-ا.A. 1. Sitting. 2. One who sits. A companion.

جالش *(jalesh)* R. = **جماع**

جاله *(jaleh)* ا. A raft.

جالوت *(jaloot)* A.-Heb.ا Goliath.

جالی *(jalee)* A = **جلی** *(jalee)*

جالیز *(jaleez)* ا. = پالیز A melon ground. A kitchen-garden.

جالیز بان *(-ban)* ا. = پالیزبان The keeper of a kitchen-garden or melon ground. Also, a market-gardener.

جالیز کار *(—kar)* ا. A market-gardener.

جالینوس *(jaleenoos)* A.-G.ا Galen, the physician.

جالینوسی *(jaleenoosee)* A-G.ص. Galenic.

طب جالینوسی Galenism.

جام (۱) *(jam)* ا. 1. A cup, a drinking-cup, a goblet; a chalice or grail. Ex. جام شراب a cup of wine. || 2. A pane. Ex. یك جام شیشه a pane of glass. 3. A glass; *spec.*, colored glass.

منقول & معقول

جامعه(۱) A.ا(jame-ah) A community. A club; an association, a society. [ج. = جوامع (javame')]

جامعه (۲) A.ص [Fem. of جامع] 1. *Math.* Integral. Ex. حساب جامعه integral calculus. *Compare* فاضله || 2. Comprehensive; universal.

جامعیت A.ا(jameiyyat) Comprehensiveness. Universality, generality.

جامگی ا(jamegee) Allowance (esp. of provisions and victuals) Stipend, salary.

جامگی خوار ا(—khar) A stipendiary. One who receives an allowance.

جاموس A.-P.ا(jamoos) A buffalo. [From P. گاومیش] [ج. = جوامیس (javamees)]

جامه ا(jameh) 1. A garment, an article of clothing. *Syn.* = لباس || 2. A shirt [= پیراهن]. 3. A cotton cloth. 4. *R.* [= جامگی]. [*Note.* The word occurs also in comp. *See* زیرجامه & پاجامه].

جامه بدندان گرفتن To run away.

جامهٔ خواب = رخت خواب

جامه نیلی کردن To put on mourning.

جامه قبا کردن *R.* To rend one's shirt. *Fig.* To divulge a secret.

جامه باف ا(jameh-baf) A weaver.

جامه بر ا(— bor) Scissors. *Syn.* = مقراض & قیچی

جامه پوش ص(- poosh) Clad; dressed.

جامه خانه ا(—khaneh) A wardrobe.

جام پنجره A window-pane.

جام انداختن (به پنجره) To glaze (a window).

جام ریختن To fill *v.i.*

جام (۳) ا. A city in Khorassan.

جاماس - جاماسب ا(jamas-b) Name of a physician.

جامد A.ص(jamed) 1. Solid. Ex. جسم جامد || 2. Congealed; also, concrete. 3. *Gram.* Primitive. Ex. اسم جامد || *Ant.* = مشتق || 4. Inorganic.

—ا. A solid. Ex. آب مایع است جامد نیست [ج. = جوامد (javamed)]

جامدار ا(jamdar) A cup-bearer.

جامدالکف A.ص(jamedolkaf) Close-fisted. *See* کف

جامع(۱) A.ص(jame') 1. Comprehensive, full, exhaustive, comprising all details. Ex. شرح جامعی نوشته بود || 2. Universal, general; catholic. 3. [O. S.] Collecting. *See* جامعه *No.* 2. *the fem. form.*

جامع (۲) A.ا A mosque [= مسجد]. Also, a synagogue or a cathedral. [O.Ss.] A collector; a compiler *R.* [ج. = جوامع (javame')]

جامع العلوم A.ا(-ol-oloom) 1. An encyclopedia. 2. [= بحرالعلوم] An encyclopedist.

جامع المعقول و المنقول A.ص(-olma'ghooleh val manghool) Knowing both the intelligible and the related things; erudite. *See*

جامه‌دان *(jame-dan)* A trunk; a portmanteau. Also, a wardrobe. [Colloq. pr. چمدان *chamedan*].

جامه‌شوی *(—shooy)* .n A washerman; a washerwoman.

جامه‌کن *(—kan)* = بینه

جامه‌وار *(—var)* .n Flowered shawl; chintz.

جامی *(jamee)* .n Jamee, a celebrated Persian poet, native of *Jam. See* جام *No.* 2.

جان (۱) *(jan)* .n Life; soul. Ex. جانش را گرفتند || *Fig.* (a) Life, spirit. (b) Energy, power. Ex. پاهایم دیگر جان ندارد || (c) Courage. (d) Main point, gist. Ex. جان کلام [*Note 1.* As a term of endearment, the word جان is used in the following senses: 1. پدر جان *pe'-darjan*, dear father. 2. جانم *ja'-nam*, my love; also, my dear fellow. 3. ای جان پدر O soul of thy father, *i.e.* my dear child!].
[*Note* 2. The word جان is also used for making a friendly request, or taking an oath. Ex. (a) جان من امشب اینجا بمان For my (life's) sake, stay here this evening. (b) جان خودم (یا بجان خودم) من حرف نزدم Upon my life (i.e. I swear by my life that) I said nothing.]

جان‌دادن (۱) | جان سپردن | جان‌تسلیم کردن — To give up the ghost, expire, die.

جان دادن (۲) To be crazy (for something).

جان دادن (۳) To give life (to); restore to life; animate.

جان‌دادن (٤) To be most suitable. Ex. این‌پارچه برای زمستان جان میدهد

جان بدر بردن | جان بیرون بردن — To save one's life.

جان مفت بدر بردن To have a narrow escape.

جان باختن To lose one's life.

جان‌در کف نهادن To risk one's life.

جان کندن To be in the agony of death, to be dying. *Colloq.* To drudge, fag, grub. Ex. صبح‌تاشب جان‌میکند برای دو قران

جان کردی کندن To die with a struggle of long duration. [*O. S.*] To die as a Kurd. [Used also figuratively in speaking of persons who are made to pay money with much difficulty].

جان گرفتن (۱) To take fresh vigor; to be animated.

جان گرفتن (۲) To deprive of life.
Fig. جانش بلب رسید He nearly died.

از جان و دل | از دل و جان — Most heartily or cordially, most willingly.

بجان رسیدن | بجان آمدن — To be driven to extremities.

بجان کسی افتادن To importune or

hang on to someone (as if by threatening his life).
To die. جان از کون در رفتن
Spec., (1) to die definitely or for sure. (2) To die from hardship.
جان(۲) *(jann)* A.ا 1. Name of the first genus or jinnee. 2. The genii.
Man and genii. انس و جان
(Name of) the first جان بن جان genus or jinnee. Ex. از دور جان بن جان from immemorial times, [the genii being said to have existed even before Adam].
جان آزار *(janazar)* ص. Harrowing. vexing, tormenting, oppressive.
جان آزاری *(janazaree)* ا. Cruelty, tyranny. Torment(ing).
جان آفرین *(janaferin)* ا. Creator of the soul; God.
جانان *(janan)* ا. A sweetheart, a mistress. [*O. Ss.*] Souls, lives; dear ones. [Pl. of ج. جان]
Lovely. *R.*ص—
جانانه *(jananeh)* ص-ا. 1. Lovely. 2. A beloved object. A lovely person. A sweetheart [= جانان].
جانب *(janeb)* A.ا 1. Side; direction. Ex. بجانب ما می آید He is coming toward us (*or* in our direction). 2. Part; also, party. Ex. (a) ازجانب من on my part, from me. (b) جانب مرا نگاه داشت He took my part, he sided with me. 3. Region; quarter. *Syn.* = طرف & سمت || [*(javaneb)* ج = جوانب]

Toward, in the بجانب direction of.
To take جانب کسیرا گرفتن (یانگاهداشتن) some one's part, to side with a person.
The present اینجانب ـ این جانب writer; I.
The under- اینجانب امضا کنندهٔ ذیل signed.
جان باز ـ جانباز *(jan-baz)* ص-ا. 1. Risking one's life, venturesome. [*O. S.*] Playing with one's life. 2. An acrobat. A jockey. A horse-dealer.
جانبازی *(—bazee)* ا. Venturesomeness, tendency to risk one's life. Rope-dancing; profession of a jockey. Any dangerous calling.
To venture جانبازی کردن ف. ل. one's life. Ex. در راه وطن‌پرستی جانبازی‌میکرد
جان بخش *(- bakhsh)* ص-ا. 1. Bestowing life; animating. 2. A bestower of life; God.
جانب دار *(janeb-dar)* ص-ا *A.P.* 1. Partial. 2. A partisan. *Syn.* = طرفدار
جانب داری *(- daree)* ا *A.P.* Partiality, partisanship. *Syn.* = طرفداري
جان بر *(janbar)* ص. Saving one's life.
جانب گیر *(janeb-geer)* = **جانب دار**
جانبین *(janebeyn)* ا *A.* Both sides, both parties. [D. of جانب]
جان پرور *(jan-parvar)* ص. Life-cherishing; animating.

جان پناه *(jan-panah)* ا. *Mil.* A trench. *Mar.* A lifeline.

جانخراش *(— kharash)* ص. Vexing, tormenting, harrowing.

جاندار *(— dar)* ا، ص. 1. A living creature, an animal [= حیوان]. 2. Animate, living. Ex. موجودات جاندار *Compare* جانور

جان دارو *(— daroo)* ا. An antidote. Also, theriac. *See* تریاق

جان در یك قالب *(— dar-yakghaleb)* ص. *P.A.* Having perfect love or intimacy.

جان سپار *(— separ)* ص. Devoted; ready to die (for another).

جان سپاری *(— separee)* ا. Devotion, readiness to risk one's life.

جان ستان *(— setan)* ص. Ravishing the soul. Killing.

جان سوز *(— sooz)* ص. Heart-rending. [*O. S.*] Burning the soul.

جان شکر *(— shekar)* ا. A hunter. The angel of death. *See* شکردن

جانشین *(janeshin)* ا، ص. 1. A successor, a locum tenens; a substitute. An heir. 2. Succeeding. Replacing. ‖ جانشین شدن ف. ل. م. 1. To succeed. Ex. کی جانشین اسکندر شد Who succeeded Alexander? 2. To replace. Ex. آب جانشین هوا شد The air was replaced by water.

جانشین کردن ف. م. To declare one's heir.

جانشینی *(janesheenee)* ا. Succession. Replacement *R.*

جان فرسا *(jan-farsa)* ص. Wearing out the life. Worrying, vexing.

جان فزا *(— feza)* ص. Animating, enlivening. *Syn.* = روح افزا

جان فشان *(— feshan)* ص. Ready for self-sacrifice; devoted. Zealous.

جان فشانی *(— feshanee)* ا. Self-sacrifice; devotion. Zealousness.

جان کاه *(— kah)* = **جان فرسا**

جان کن *(— kan)* ا، ص. A drudge, a fagger, a plodder. 2. Drudging. [*O. S.*] Who is in the agony of death, who is dying with struggle.

جان کندن *See under* جان

جان کنی *(jan-kanee)* ا. Drudgery, fag, plod(ding). [*O.S.*] Agony, death struggle.

بجان کنی Ploddingly, drudgingly.

جان گداز *(— godaz)* ص. Consuming the soul. Heart-breaking. Tragic, sad. Ex. نالهٔ جان گداز

جان گذار *(— gozar)* ص. Penetrating the soul or heart. Heart-rending.

جان گزا *(— geza)* ص. Injuring the life. *Syn.* = جان فرسا

جانگیر *(— geer)* ا. The angel of death.

جا نماز *(ja-namaz)* ا. A carpet used to pray upon, a prayer-carpet. جا نماز آب کشیدن *Prov. exp.* To be hypocritically prudish.

جان نثار *(jan-nesar)* ص. *P.A.* Devoted. ready to sacrifice oneself; liege *adj.* [Mostly used for compliment or flattery]. Ex. این بندهٔ جان نثار

جان نثاری *(jan-nesaree)* P.A.۱. Devotion; self-sacrifice.

جان نوازی *(—navazee)* ۱. Caress, blandishment.

جانوار *(—var)* R. = **جانور**

جانور *(janevar; janvar)* ۱-ص. 1. An animal, a living creature. *Colleq.* A harmful animal; a monster. 2. Living, animate. *Compare* جاندار

جانه (۱) *(janeh)* ۱. The vital spirit [= جان]. The young of an animal [*Often used in comp.*]. Ex. گوساله = گاو جانه a calf.

جانه (۲) R ۱ = سلاح Armour.

جانی (۱) *(janee)* ص. 1. Devoted, sincerely intimate; real, true. Ex. دوست جانی || 2. Dear.

دشمن جانی A bitter enemy, a real or true enemy.

جانی (۲) ۱-ص. A. 1. A criminal, a felon. A murderer. *See* جنایت

جاو *(jav)* = **چاو**

جاودار *(javdar)* الخ = **چاودار** الخ

جاودان *(javedan)* ص-ق-۱. 1. Eternal, everlasting. 2. Eternally. 3. The next world.

جاودان سرای *(—saray)* ۱. The next world. Also, the Paradise.

جاودانه *(javedaneh)* ق. Eternally.

جاودانی *(javedanee)* ص. Eternal, everlasting. Ex. حیات جاودانی

جاورس *(jawars)* A.-P.۱ *Bot.* Panic grass, Italian millet, [From P. گاورس]. *Compare* ارزن

جاورسیه *(javarsiyyeh)* A.P.۱ *Med.* Miliary fever; miliaria. *Syn.* = تب عرق گز

جاوشیر *(jawsheer)* A.P.۱ *Bot.* The opoponax tree. [From P. گاوشیر] [Spelled also جاشیر]

جاووش = **چاووش** - **چاوش**

جاوه *(javeh)* ۱. *Geog.* Java.

جاوید *(javeed)* ص-۱. 1. Eternal, everlasting [= جاودانی]. Ex. حیات جاوید || Immortal. || 2. Eternity.

جاویدان *(javeedan)* = **جاوید**

جاویدن *(javeedan)* ف.م. | جویدن *(javeedan)* To chew. To gnaw. Also, to corrode. [Imper. root = جو *jow* or *jav*]. Ex. موش کاغذ میجود The mouse gnaws paper.

جاه *(jah)* ۱. Place, rank, dignity. Honor. [Occurring in comp. Ex. جاه طلب & عالیجاه].

جاه و جلال Dignity and glory.

جاهد *(jahed)* ص. A. Diligent, industrious.

جاهدانه *(jahedaneh)* ق-ص. A P. 1. Diligently, with effort. Ex. جاهدانه کار میکرد || 2. Diligent, industrious [*not used for persons*].

جاه طلب *(jah-talab)* ص. P.A. Ambitious. Ex. سرباز جاه طلب

جاه طلبانه *(—talabaneh)* ق-ص. P.A. 1. Ambitiously. Ex. جاه طلبانه کوشش میکرد || 2. Ambitious [*not used for persons*]. Ex. خیالات جاه طلبانه

جاه طلبی *(—talabee)* P.A.۱ Ambition [*Often in bad sense*].

جاهل *(jahel)* ص. A. Ignorant.

Foolish. Uncivilized. [Used also erroneously in the sense of جوان young]. [(johhal) جهال = ج]

جاهلانه (jahelaneh) ق-ص A.P. 1. Ignorantly. Foolishly. Ex. جاهلانه رفتار کرد || 2. Foolish [*not used for persons*]. Ex. حرکات جاهلانه foolish acts.

جاهلی (jaheleei) A.P.ا = جهل Ignorance. Foolishness.

جاهلیت (jaheliyyat) A.ا Pagan state of the Arabs before Islam. Ignorance. *See* جاهلی

دورهٔ جاهلیت The period of paganism prior to Islam.

جای (jay) الخ = **جا** الخ

جائر (ja-er) ص A. Cruel, unjust.

جائز (jaez) / **جایز** (jayez) ص A. Allowable, permissible. permitted, admissible; lawful; also, advisable. Ex این اقدام قانوناً جایز نیست This action is not permitted by the law.

جایز دانستن / جایز داشتن ف. م. To allow, to permit, to hold or consider lawful.

جایز الخطا (jayez-ol-khata) ص A. Peccable, capable of sinning. Liable to err or make a mistake. Ex. انسان جایز الخطاست Man is peccable, to err is human; *humanum est errare*.

جایزه (jayezeh) A.ا 1. A prize. Ex. کی در اسب دوانی جایزه گرفت || 2. A compensation, a reward. 3. A gift (to poets, etc.). [*Orig.* fem. of جایز]. [(javaez) جوائز = ج]

شاعر جایزه دار A poet laureate.

جایگاه (jaygah) / **جایگه** (jaygah) ا. A place, a station. A dwelling, a habitation. A quarter.

جایگیر (۱) (jaygeer) ص. 1. Fixed. Ex. آن کلمات در ذهنش جایگیر شد || 2. Staying, residing. 3. Replacing; also, succeeding. [*O. S.*] Occupying a place.

— ا. = جانشین A successor; a substitute.

جایگیر کردن ف.م. To fix, to establish. To indwell *v.t.* To inculcate, to impress. To cause to occupy.

جایگیر (۲) = جاگیر (۲)

جای نشین (jay-neshin) = **جانشین**

جایی (۱) (jayee) ا. A water closet, a privy. *Syn.* = مبال - مستراح

جایی (۲) ا. A kind of flower?

جاییدن (jayeedan) = **جویدن**

جبابره *See under* جبار

جباخانه (jabba-khaneh) = **جبه‌خانه**

جبار (۱) (jabbar) ص A.ا 1. Powerful. Tyrannical. Proud. 2. A tyrant or oppressor. A giant. An attribute of God; the Almighty. [(jababerah) جبابره = ج]

جبار (۲) A.ا A bone-setter. *Syn.* = شکسته بند

جبار (۳) A.ا *Astr.* The Orion.

جبارانه (jabbaraneh) ق-ص A.P. 1. Tyrannically, oppressively. Powerfully. 2. Tyrannical. Powerful [*not used for persons*].

جباری (jabbaree) A.P.ا Tyranny.

جبال *A.*ا*(jebal)* Mountains.
[Pl. of جبل .ج]
A range of mountains, سلسلهٔ جبال
a chain of mountains.

جبان *A.*ا-ص*(jaban)* 1. Cowardly, timid 2 A coward

جبانت *A.*ا*(jabanat)* Cowardice.

جباه *See under* جبهه

جبائر *See under* جبیره

جبر(۱) *A.*ا*(jabr)* Constraint, compulsion, coercion. Oppression. Predestination; fatalism.
جبر کردن ف. ل-م. To use coercion
To constrain, force, oblige. To oppress. Ex. بر من جبر میکنند
جبر و تفویض Fatalism.

جبر (۲) *A.*ا Reduction of a bone, fracture, etc. *Math.* Reduction of a fraction [= تحویل].
Algebra Reparation or compensation, making up for [= جبران].
Ex. جبر نقصان
جبر و مقابله / علم جبر - علم الجبر Algebra.
خاصیت جبر *Phys* Inertia.

جبراً *A* ق*(jabran)* Forcibly, compulsorily, by force or violence.
Ex. جبراً از او پول گرفتند

جبران *A* ا*(jobran)* Compensati n, amends, recompense. Making good. Ex برای جبران زحمات او in order to compensate his efforts.
جبران کردن ف.م. To make good.
To compensate, make amends, recompense. Ex. خسارات اورا جبران کردند
They recompensed his losses.
جبران خسارت Indemnification; indemnity.
جبران خسارت کسیرا کردن To indemnify someone for his losses

جبران پذیر *A.P.*ص*(—pazeer)* That can be compensated, capable of being recompensed or indemnified.

جبران ناپذیر *A.P.*ص*(— napazeer)* That can not be compensated or indemnified. Irreparable, irretrievable, irredeemable.

جبرائیل *A-Heb.* ا*(jebra-eel)* Gabriel.

جبروت *A.*ا*(jabaroot)* Almightiness, omnipotence. Greatness. Pride. Dominion.
عالم جبروت The celestial kingdom. The highest heaven.

جبر و مقابله *A.*ا *(jabro-moghabelah)* Algebra. *See* مقابله & جبر

جبری (۱) ص*(jabree)* Forced, compulsory. *Syn.* = اجباری

جبری (۲) *A.*ص Algebraic.

جبری (۳) *A.*ا A fatalist.
مذهب جبری Fatalism.

جبریات *A* ا*(jabriyyat)* Algebraic problems. [Orig., pl. of جبری *No.* 2, taken as an adj].

جبریون *(jabriyyoon)* / **جبریه** *(jabriyyeh)* *A.*ا The sect of fatalists.

جبریل *(jebreel)* / **جبرئیل** *(jebre-eel)* = جبرائیل

جبل *A.*ا*(jabal)* = کوه A mountain
[ج. = جبال *(jebal)*]

جبل الطارق *A.*ا*(- et-taregh)*

A splint. A.ا(jabeereh) جبیره
A bandage. [(jabaer) ج.=جبائر]
The forehead. A.ا(jabin) جبین
The side of the forehead.
Syn. = پیشانی & جبهه
To knit the brow, جبین در هم کشیدن
to frown.
To smooth the brow; جبین گشادن
to cheer up.
Prostrate. A.P.ص(jabin-sa) جبین سا
[O. S.] Rubbing the head (on the ground).
Prostration; A.P.ا(—sayee) جبین سایی
humble entreaty.
A.P.ص(—gerefteh) جبین گرفته
Frowning, with a clouded brow.
Bulkiness; corpulence. A.ا(josseh) جثه
[O.S.] Body. Ex. فیل جثه بزرگی دارد.
The elephant has a huge body.
[See below]. باجثه = جثه دار
Bulky; A.P.ص(josseh-dar) جثه‌دار
corpulent. Huge. See تنومند
Bulkiness; A.P.ا(—daree) جثه‌داری
corpulence.
A torrent A.ا(johaf) جحاف
[= سیل]. Med. Flux[=اسهال].
Denial; contradiction; negation. A.ا(jahd) جحد
Abjuration.
To deny, to con- جحد کردن ف. م‌ل.
tradict. To abjure one's faith, etc.
Sunken state A.ا(jahr) جحر
(of the eyes).
Denial, انکار = A.ا(johood) جحود
disowning; negation.
Hell-fire, Hell. A.ا(jaheem) جحیم

Geog. Gibraltar.
Natural disposition, nature A.ا(jebellat) جبلت
[ج.=جبلات (jebellat.)]
A.ا(jabalghoom) جبلقوم
An amethyst.
1. Mountainous. A.ا.ص(jabalee) جبلی
2. A mountaineer; a highlander.
Inborn, innate, A.ص(jebellee) جبلی
natural; essential. Ex. این خوی جبلی
اوست That is his inborn character.
Timidity, A.ا(jobn)(۱) جبن
pusilanimity, cowardice.
Cheese[Rare]. پنیر = A.ا (۲) جبن
Whey. ماء الجبن
جبون ص.(jaboon) [غ. م.] = جبان
Timid, cowardly.
A tall gown; A.ا{(jobbat) جبة
a cloak; a cope. {(jobbeh) جبه
جبه P.-A.ا(jabeh) = زره
Broadness and A.ا(jabah) جبه
beauty of the forehead.
Forehead A.ا{(jabhat) جبهة
[= پیشانی] {(jabheh) جبهه
[(jebah) ج. = جبهات - جباه]
The front of the army; جبهٔ جنگ
the front of the battle.
An T.P.ا{(jabeh-khaneh) جبه‌خانه
arsenal, {(jab—) جبخانه
an armoury. [Colloq. pr. jabba khaneh (جبا خانه)]. See = قورخانه
جبهه‌سا (jabheh-sa) الخ = جبین سا الخ
Frontal. A.ص{(jabhavee) جبهوی
Ex. عظم جبهوی {(jabahee) جبهی
the frontal bone[=استخوان پیشانی]

(آتش) جهنم - دوزخ = *Syn.*

جخیدن = چخیدن

جد *A.*\|*(jadd)* A grandfather. An ancestor. [ج. = اجداد*(ajdad)*]
جدپدری Paternal grandfather.
جدمادری Maternal grandfather.
ابا عنجد *See in the vocab.*
جد بجد *R.* = ابا عنجد

جد *A.*\|*(jedd)* 1. Effort. endeavor; painstaking, exertion. 2. Seriousness.
جدوجهد Effort, exertion. Industry.
جدکردن ف.ل. = کوشش کردن To try (hard), take (or use) effort, endeavor.
بجد = جداً Seriously, in earnest. *Ant.* = شوخی

جدا ص.ق.*(joda)* 1. Separate. Ex. رختخواب جدا \|\| Detached, disconnected, cut off. Isolated; secluded. Aside. Distinct. *Compare* مجزا & سوا \|\| 2. Separately, in a separate place. Ex. آن دو نفر جدا نشستند
جدا کردن ف. م. 1. To separate. Ex. اورا از رفیقش جدا کردند \|\| 2. To detach. 3. To disconnect. 4. To seclude. 5. To pick out, select.
جداشدن ف. ل. یامج. ف. م. 1. To be detached, be(come) separate. Ex. یك ورق از دفتر جدا شد \|\| 2. To depart, to part. Ex. بعد از هم جداشدند Afterwards they parted with each other.

جداً *A.*ق.*(jeddan)* Seriously, in earnest. Ex. (a) جداً میگویم شوخی نمیکنم I say it in earnest; I am not jesting. (b) اورا جداً تعقیب کردند He was seriously prosecuted.

جدا جدا ق.*(joda-joda)* Separately, one by one, one at a time.

جدار *A.*\|*(jedar)* 1. A wall [= دیوار]. 2. A partition [= تیغه]. 3. *Anat., Zool., & Bot.* Paries.

جداری *A.P.*ص. *(jedaree)* *Anat., Zool., Bot.* Parietal. Ex. عظم جداری the parietal bone.

جدا شدنی ص.*(joda-shodanee)* Separable.

جداگانه ص-ق.*(jodaganeh)* 1. Separate. Ex. منزل جداگانه باو دادند \|\| 2. Separately. Ex. آنهاهمیشه‌جداگانه‌درس‌میخواندند

جدال *A.*\|*(jedal)* A debate; a contest. a dispute. *Syn.* = جدل
جدال کردن ف. ل. To hold a debate; contend; dispute, wrangle. Ex. سر یك لغت دو ساعت با هم جدال میکردند They disputed for two hours on a single word.

جدالی *A.*ص.*(jedalee)* Controversial, polemic(al). *Compare* جدلی

جدانشدنی ص.*(joda-nashodanee)* Inseparable.

جداول *See under* جدول

جدایی *A.*\|*(jodayee)* Separation. Departure; parting (from a friend, etc.). Detachment.
جدایی (بین دو نفر) انداختن To separate or dissociate (two persons) from each other.

جدر *A.*\|*(jadar)* *Med.* A wen; a tumor. Also, a pimple.

جدر (jadr) A. A wall. = جدار

جدر (jodr; jodor) [Pl. of جدار .ج]

جدری (۱) (jodaree; ja-) A. = آبله

جدری (۲) (jodaree) A. ص Covered with wens or tumors. Pitted. Of the nature of wens or tumors. See مجدر

جدل (jadal) A. A contest, a dispute; A debate. A polemic controversy. Polemics [Often علم جدل].

جدل کردن ف. ل. To dispute; to polemize.

جدلی (jadalee) A. ص Given to controversy. Polemic; controversial. Compare جدالي

جدوار (jadvar) A.-P. Zedoary. [From P. زدوار]

جدوار خطائی Zedoary of China.

جدوگاه (jedowgah) Withers.

جدول (jadval) A. 1. A table. Ex. جدول ضرب multiplication table. 2. A ruled line. 3. Rubric of a register, etc. 4. A list. [O. S.] A rivulet or brook; also, a canal.

[ج. = جداول (jadavel)]

جدول کش (jadval-kash) A.P. A pasteboard with threads serving as a rule.

جدولی (jadvalee) A.P. ص Ruled, lined. In the shape of a table.

جدّه (jaddeh) A. A grandmother. An ancestress. [Fem. of جد jadd]

جدی (jad'y) A. 1. A kid. = بزغاله 2. Astr. (a) The Capricorn. (b) The pole-star. 3. Name of the first month of winter [replaced in recent years by the old Persian name دی dey].

Geog. The Tropic of Capricorn. مدار رأس الجدی

Astr. Capricornus. برج جدی

جدی (jodey) A. A small kid. [Dim. of جدی jad'y]. Astr. The pole-star.

جدّی (jeddee) A. ص 1. Serious, earnest. Ex. موضوع جدی a serious question. 2. Energetic. Ex. 1&2. شخص جدی

بطور جدی = جداً Seriously. Energetically.

قیافهٔ جدي A serious air (*or* physiognomy).

جدی گرفتن To take for serious.

جدّی (jaddee) A.P. ص Ancestral.

جدیت (jeddiyyat) A. Effort, endeavor. Activity. Seriousness.

جدیت کردن ف. ل. To take effort, try hard, strive, endeavor. Ex. (1) جدیت کن که جایزه را ببری Try hard (*or* endeavor) to win the prize. (b) منتهای جدیت را بعمل آورد He bent his utmost effort; he did his best.

جدید (jadeed) A. ص 1. New. Ex. دنیای جدید - بر جدید The New World. 2. Modern. Ex. دستگاه های جدید modern machines. 3. Recent; late(st). [*Fem.* جدیده reserved for fem. & pl. nouns]. Ex. کتب جدیده recent books. *Syn.* = تازه & نو

تاریخ عصر جدید Modern history.

بطرز جدید در آوردن To modernize.

Note. The word جدید is used for

making many a compound adj. which in English would begin with 'new' or 'newly'. Some of the important ones are given hereunder:
جدیدالبناء (jadeed-ol bena') Newly-constructed. Ex. خانهٔ جدیدالبنا
جدیدالاسلام (—ol-eslam) Newly converted to Mohammedanism. A new convert to Islam.
جدیدالاحداث (—ol-ehdas) New, newly-established, newly constructed.
جدیدالمذهب (—ol-maz-hab) A new convert, a proselyte, a neophyte.
جدیدالولاده (—ol-veladah) Newly-born. Ex. طفل جدیدالولاده
جدیداً ق.(jadeedan) A. Recently. Syn. تازگی || Compare اخیراً
جدیدان (jadeedan) A.۱ Day and night [O. S.] The two new things. [D. of جدید].
جذاب ص.(jazzab) A. Attractive.
جذاب (jezab) A.۱ Contending: pulling on both sides. [Rarely used].
جذابیت (jazzabiyyat) A.۱ Attractiveness. Syn. = جذبیت
جذام (jozam) A.۱ Med. Elephantiasis, tubercular leprosy, black leprosy. Syn. = داءالفیل
جذامی ص.(jozamee) A.P.۱- 1. Affected with elephantiasis: also, leprous. 2. A leper.
جذب (jazb) A.۱ Attraction. Absorption. Allurement. Ravishment R. [O. S.] Drawing: attracting.
جذب کردن ف. م. 1. To attract. Ex. آهن ربا آهن را جذب میکند || 2. To absorb. Ex. فتیله نفت را جذب میکند || 3. To allure. 4. To ravish. Ex. جذب قلوب کردن To ravish hearts.
جذبه (jazbeh) A.۱ Ravishment; ecstasy, rapture. Strong desire. Rage R. [ج. = جذبات (jazabat)]
جذر (jazr) A.۱ A square root. [O. S.] A root. Compare کعب || [ج. = جذور (jozoor)]
جذر منطق (یا ناطق) A rational root.
جذر اصم A surd, an irrational root.
استخراج جذر Extraction of a root, evolution.
جذر عددی را گرفتن (یا استخراج کردن) To extract the square root of a number.
جذر مربع R. = جذر Square root.
جذر مکعب R. = کعب Cube root.
جذری ص.(jazree) A. Radical.
جذم (jazm) A.۱ Cutting off, amputation. Med. Suffering from elephantiasis. See جذام
جذور See under جذر
جذیر (jozeyr) A.۱ A little root.
جذیره (jozeyreh) A.۱ A radicle. [Dim. of جذر]
جرّ (jarr) A.۱ Pulling, dragging [= کشش]. Attracting [= جذب]. Ar. gr. The case of a noun governed by a preposition.
جرّ اثقال 1. A crane. 2. Mechanics.
علم جرّ اثقال Mechanics.
جر ثقیل = جر اثقال

جر ثقیل و جر خفیف == اهرم Lever.

جر اثقال نظری Theoretical mechanics.

جر اثقال عملی / **جر اثقال تطبیقی** Applied mechanics.

متخصص جر اثقال A mechanist, a mechanician [==مکانیك دان].

عوامل جر اثقال Mechanical powers. *Syn.* == عوامل مکانیکی

جرّ میاه Hydraulics.

حرف جرّ *Ar. gr.* A preposition. *See* حرف اضافه

جر A.(*jer*) *Gam.* Backing out; shirking. Also, cheating.

جر زدن ف. ل. *Gam.* To back out; to shirk; to cheat.

(به) جر آوردن (یا انداختن) To make angry, to excite by annoying; also, to spite. To wind up (*fig.*).

جرم گرفته بود I was beyond myself; so angry was I.

جرأت A.(*jor-at*) Courage, daring; boldness.

جرأت کردن ف. ل.م. To dare. Ex. جرأت نمیکرد جلو برود He did not dare go forward.

جرأت دادن ف. م. To embolden, hearten, give courage to; to encourage.

جرأت گرفتن (یا یافتن) To pick up courage, muster up one's courage, take courage.

با جرأت Courageous, daring.

بی جرأت / **کم جرأت** Courageless, faint-hearted, timid.

جرأت بخرج دادن To dare, to use courage.

بچه جرأت؟ How dared you?

جرّاح A.(*jarrah*) A surgeon.

جراحت A.(*jerahat*) 1. Pus. matter. *Syn.* == فساد ک چرك || 2 A wound, a sore. [(*jerahat*) ج. == جراحات]

جراحت بهم رسانیدن To suppurate.

تولید جراحت Suppuration.

جراحت بند A.P.(*-band*) Bandage.

جرّاحی A.(*jarrahee*) Surgery.

جراحی پیوندی Plastic surgery.

عمل جراحی A surgical operation.

جراد A.(*jarad*) Locust(s). [*Rarely used*]. *Syn.* == ملخ

جراد البحر A.(*—ol-bahr*) A shrimp. [*O. S.*] A sea-locust.

جراده A.(*jaradeh*) A locust. *See* جراد *the collective form.*

جرّار A.ص(*jarrar*) 1. Numerous. 2. Fully equipped. 3. Warlike; also, sanguinary. Ex. 1, 2, 3. لشکر جرار || [*O. S.*]. Dragging.

R.— A numerous and well-equipped army. A beggar; esp. an importunate one.

جرّاره A.ص(*jarrareh*) 1. A kind of deadly scorpion. 2. == جرّار

جرانه A.(*jaraneh*) *Bot.* 1. Chiretta, *Gentiana chirayita*. *Syn.* == نی نیپاو ندی || 2. Chiretta-root.

جرائد A.(*jaraed*) [Pl. of ج. جریده] Newspapers. [*O. S.*] Books, registers. *See* جریده

جرائم *See under* جریمه

جرب (jarab) A. Med. Scab; dry scab; mange, psora.
جرب رطب Moist tetter, ringworm tetter. See زرد زخم
جربز (jorboz) A.-P. ص. 1. A deceiver. A sly person. 2. Sly, arch. Deceitful. [From P. گربز]
جربزه (jorbozeh) A.P. Ability; efficiency. [O. S.] Slyness.
با جربزه Efficient; capable.
با عرضه & عرضه Sly R. See
جربناك (jarabnak) | **جربی** (jarabee) A.P. ص. Scabby; mangy.
جرثقیل See under جر
جرثومه (jorsoomeh) A. Root. Origin. A germ.
جرجری (jarjaree) A. = عرعر Bot. The juniper(- tree).
جرجیر (jerjeer) A. Water-cress.
جرجیس (jerjees) A.-E. St. George, the patron saint of England [died as a martyr in 303 A. D. in the reign of Diocletian].
میان پیغمبران جرجیس را انتخاب کردید! Prov. exp. What a poor example you have given! Of all the possibilities, you have chosen the least likely. Lit., you have chosen St. George among the prophets.
جرح (jarh) A. A wound. Wounding. Laceration. Fig. An offence.
جرح و تعدیل (jarho-ta'deel) A. Adaptation; rectification.
جرح و تعدیل کردن ف. م. To rectify; to modify and adapt.

جرخست (jarkhast) | **جرخشت** (jarkhosht) R = چرخشت
جرد (۱) (jard) R. 1. Zool. A king-fisher [= ماهی خورك]. 2. A royal throne.
جرد (۲) (jard) A. Paring, shaving; scaling. Skinning. Denuding.
جرد (jarad) R. ص. Wounded.
جرده (jardeh) A. = بوتیمار A bittern.
جرز (jerz) A. A pier, a supporting pillar.
جرزن (jerzan) A. Gam. A bad sport, one who backs out: also, a cheat. See جرزدن
جرس (jaras) A. = زنك A bell. [ج. = اجراس (ajras)]
مار جرس دار A rattlesnake.
جرسام (jersam) A. = ذات الجنب
جرس خانه (jaras-khaneh) A.P. A belfry [= برج ناقوس].
جرشفت (jarshaft) A. A pasquinade.
جرعه (jor-eh: jar-) A. A draft or draught; a sip, a gulp; a drink; a mess; a dram. Ex. (a) جرعه‌ای آب بمن بده Give me a drink of water. (b) یك جرعه ویسکی a dram of whisky. (c) جرعه‌ای آش a mess of pottage. (d) بیك جرعه at a gulp, at one draught.
جرعه جرعه نوشیدن (یا خوردن) To drink by draughts; to sip.
جرعه ریز (-reez) | **جرعه دان** (-dan) A.P. A drinking-vessel. A small vessel with a spout for pouring a liquid down a child's throat.

جرعه‌نوش A.P.ا(jor-eh-noosh) A winedrinker; a tippler.

جرغاتو (jorghatoo; jar-) [Perhaps a corruption of جرغه دان]

جرگه ا(jargeh) A circle, a ring, as of men. Ex. او هم درجرگهٔ ما آمد

جرگه زدن ف.ل. To form a circle. Ex. شاگردان همه جرگه‌زدند

[Note: The word has been construed also with the verbs کشیدن & انداختن].

جرم A.ا(jorm) A crime; a guilt, an offense [a misdemeanor, felony, etc.]. A penalty; a fine, a forfeit. [(joroom) ج. = جروم] See جریمه

جرم کردن ف. ل. 1. To commit an offense, crime, etc.; to sin. 2. [= جریمه کردن] To fine.

جرم دادن To pay a fine.

بچه جرمی تعقیب شد For what guilt was he prosecuted?

جرم A.ا(jerm) [ج. = اجرام(ajram)] A body. Mass of matter. A globe. [Used mostly in the pl.]. Ex. اجرام سماویه celestial bodies, orbs. || Incrustation, scale.

جرم دماغ Anat. Cerebrum.

جرم دماغ کبیر Anat. Encephalon.

ورم جرم دماغ کبیر Encephalitis.

جرم گرفتن To be covered with incrustations or scales.

جرم‌ضرب‌درسرعت = عزم Phys. Momentum.

جرم (jaram) See under لاجرم

جرمانه A.P.ا(jormaneh) A fine; a penalty. Syn. = جریمه

جرمناک A.P.ص(jormnak) Guilty.

جرمی A.P.ص(jermee) Molar.

جرنغار R.ا(jaranghar) The left wing of the army.

جرنك ا(jereng) A jingling or tinkling sound; a jingle. A clashing noise. [Often repeated].

جرنك جرنك کردن ف. ل. To jingle. To clash.

جرنگی ص.(jerengee) Slang. Jingling, tinkling: said only of money. Ex. پول جرنگی Money that makes a jingling sound; i.e., cash.

جرواسك (jarvasak) = سوسك حمام

جروم (joroom) [A pl. of جرم jorm]

جره ص.(jorreh) 1. Of medium size, neither too large nor too small. 2. Male [said of some animals, esp. of a falcon]. Ex. 1 & 2. قوش جره a small, male falcon. 3. R. Active; nimble.

جره باز (— baz) = قوش جره

جری A.ص(jaree) Bold, goahead; courageous.

جریان A.ا(jarayan) 1. Course. Ex. (a) جریان رودخانه (b) جریان حوادث course (or march) of events.

2. Circulation. Ex. (a) کاغذ شما در جریان است (b) جریان اسکناس

3. Flowing, running. Ex. «که آب را از جریان باز دارد» such that will keep water from flowing. 4. A stream; a current. Ex. جریان برق electric current. 5. Coming to pass. 6. Med. Flux [usually جریان شکم].

of cavalry. *See also* جریدہ *No. 1.* [(*jara-ed*) ج. == جرائد]
[*Note.* The first sense of جریده i.e. 'newspaper' is the only one now in usage].

جریده‌نگار A.P.\(*jareedeh-negar*) A journalist.

جریده‌نگاری A.P.\(*— negaree*) Journalism.

جریمانه A.P.\(*jareemaneh*) == جرمانه

جریمه A.\(*jareemeh*) 1. A fine, a penalty, a forfeit(ure), an amercement, a pecuniary punishment [== مجازات‌نقدی]. 2. *R.* A crime; a fault [(*jaraem*) ج. == جرائم]

جریمه کردن ف. م. To fine, to amerce.

جریمه‌بردار A.P.\(*— bardar*) ص. Finable, amerceable.

جریه A.\ (*jarriyyeh*) Traction (service).

جز (*joz*) ح. ا. 1. Except, save, besides, apart from. Ex. همه رفتند جز حسن All went except Hassan. 2. Other than [==غیراز].

بجز (*bejoz*) == جز

جزاینکه ـ بجزاینکه / جزآنکه ـ بجز آنکه 1. Except that, save that. *See example under* الا اینکه *the syn.* 2. Unless [== مگر اینکه].

جز از ـ بجز از == جز Except, save. [*Mostly poetic*].

[*Note.* There is a small probability that the word جز has been derived from the Ar. جزء which

7. Conduction. 8. *Law.* Proceeding, process. Ex. جریانات‌حقوقی || 9. Progress. Ex. مذاکره هنوز درجریان است

جریان‌هوا A current of air, a draft.

جریان‌داشتن To happen; come to pass, take place; be held. Ex. مذاکره ای بین ما جریان داشت We held (*or* had) a conversation.

جریان دادن ف. م. To circulate.

جریان‌پیدا کردن To fall into circulation. To become current.

جریان کردن ف. ل. *R.* To flow. To circulate.

جریب A.\(*jareeb*) A measure of land [varying in different localities]. *L.*, an acre. A corn-measure. A cultivated or arable land *R.*

جریب زدن ف. م. == *R* To survey.

جربیا A.\(*jareeba*) The north-west wind.

جریبانه A.P.\(*jareebaneh*) Taxes levied on the number of *jareebs*.

جریب‌کش A.P.\(*jareebkash*)==مساح A land-surveyor [*Rarely used*].

جریح A.\ص.(*jareeh*) Wounded.

جرید A.\(*jareed*) A lance; a javelin; a foil (used in fencing). Mock fight. *See* جرید بازی || A palm-bough stripped of its leaves *R.*

جرید بازی A.P.\(*-bazee*) Fencing. Mock combat with lances.

جرید بازی سواره Jousting.

جریده A.\(*jareedeh*) A newspaper [== روزنامه]; a journal. A catalogue. A register. A detachment

means 'part'].

جز A.(jezz) 1. A crackling noise; a frizz. [Often repeated. *See* جز جز]. 2. Fat of a sheep's tail fried.

جزء A.(joz') [ج. = اجزاء (ajza')] 1. A part, a portion. Ex. این کلمه هم جزء جمله است This word too is part of the sentence. 2. A section. Ex. یك جزء از قرآن || 3. A component; an ingredient [*usually in pl.*]. Ex. اجزای این حبّ چیست؟ || 4. A particle: prefix, suffix, etc.]. *See* اجزا

جزء لاینفك An inseparable part; an essential part.

جزء اصلی A principal part.

An element.

جزء مکمل An integrant.

جزء لایتجزی / جزء فرد (جوهر فرد) An atom.

جزء کلام To sum up.

بجزء In detail.

جزء و کل Part and whole.

صورت جزء A detailed statement or list.

جزء جزء In parts; in sections.

جزء جزء کردن ف. م. To divide in parts or sections. To dismember, to limb.

ذکر جزء و ارادهٔ کل Metonomy.

جزءً A.ق(joz-an) In part, partially. *Ant.* = کلاً

جزاء A.(jaza') 1. Reward, recompense; retaliation, retribution. 2. Penalty; punishment; what one merits; judgment. Ex. جزای او همین است That is his reward; that is what he merits; that serves him out. 3. *Gram.* Apodosis.

جزا دادن ف. م. To recompense, to reward. To punish.

روز جزا The judgment day. [*O. S.*] Day of retribution.

شرط و جزای شرط *Gram.* Protosis and apodosis.

قانون جزا *See under* جزائی

مستوجب جزا دانستن To penalize.

بجزا رساندن To punish duly.

بجزا (ی خود) رسیدن To receive one's due punishment.

جزاك الله A.(jazakallah) May God reward thee.

جزائر A.(jaza-er) Islands; isles. [Pl. of ج. جزیره] Ex. جزایر برطانی

جزائی A.ص(jaza-ee) Penal, punitive; criminal. Ex. قانون جزائی penal code.

جزءبندی A.(joz'bandee) Binding or stitching the sections of a book.

جزبه کردن (jazabeh-kardan) ف. م. To enrage.

جزجز A.(jezjez) A frizzing noise (as at frying), skirl in the pan; a crackling noise.

جز جز کردن ف. ل. To frizz; to crackle. *Fig. & colloq.* To implore or supplicate earnestly [in this sense sometimes construed with زدن].

جزدان A.P.(jozdan) A portfolio. A pocket-book. A housewife.

جزر A.(jazr) Ebb; ebbing

[*Note.* The word جزم usually partakes of the nature of an adj. in the sense of 'firm or definite'. Thus عزم جزم کردن (not عزم وجزم کردن) means 'to make one's resolution firm'. So also عزمش جزم شد means that he was definitely determined].

جزو *(jozv)* A.ا Part; portion. Ingredient; component. *See* جزء

جزوِ / درجزوِ 1. Among; considered as one of. Ex. (a) یونس جزو انبیا بود Jonah was among the prophets. (b) اینهم جزو هیچ است That also tantamounts to nothing.

درجزو بیست و نهم Among others; meanwhile, in the meantime.

جزوش ضعیف است He cannot afford (to pay or spend for that).

جزو بندی *(- bandee)* = جزء بندی

جزو جمع *(jozve.jam')* A.P.ا Rolls.

جزو جمع مالیاتی Tax rolls.

مالیات جزو جمعی Roll taxes.

جزو کش *(jozvkash)* ا. A portfolio.

جزوه *(jozveh)* A.P.ا A pamphlet. *Print.* (1) A fascicle; (2) a division of a book printed at one time, a form. Lessons given in the form of lectures.

جزوی *(jozvee)* = جزئی

جزویات *(jozviyyat)* = جزئیات

جزیدن *(jezzeedan)* ف.ل. To implore earnestly. *See* جزجز کردن

جزیره *(jazeereh)* / **جزیرة** *(jazeerat)* A.ا E. An island, In isle.

tide; reflux.

جزر و مد Flow and ebb; flux and reflux; a tide.

جزرسی *(jozrasee)* ا. Penetration. Knowledge.

جزع *(jaz')* (۱) A.ا Onyx. *Met.* The eye of a mistress. A kind of shell, shell of Venus (?)

جزع *(jaz')* (۲) A.ا Growing impatient; impatience; anxiety.

جزع *(jaza')* A.ا Grief, sorrow. Contrition. Complaint.

جزغال *(jezghal)* ا. Fried fat; dripping.

جزم (۱) *(jazm)* A.ا The sign (ْ) placed over a consonant to indicate that it is quiescent or not followed by a vowel, as the letter ب in کتْب || [*O.S*] Cutting.

[*Note* 1. A consonant with the sign (ْ) *jazm*, or without a vowel, is said to be ساکن, i.e, quiescent or silent. *See* مجزوم].

[*Note* 2. The sign (ْ) *jazm* does not usually appear in Persian words, except when absolutely necessary].

جزم (۲) A.ا Resolving (upon), deciding definitely, definite decision. *See* عزم

جزم کردن ف. ل.م. To resolve (upon); to decide.

عزم جزم کردن / عزم خودرا جزم کردن To take a definite decision, to resolve upon definitely.

جزئی فروش A.P.\ (–foroosh) A retail seller. [*Used also attrib.*].

جسارت A.\ (jasarat) Boldness, presumption. presumptuousness; hardihood; venturing, daring. Pertness; bluffness; audacity.

جسارت کردن ف. ل. 1. To venture, to dare; to take the liberty. Ex. جسارت کرده میگویم I venture to say, excuse me for saying. 2. To presume; to be presumptuous.

جسارت ورزیدن == جسارت کردن

بجسارت == جسورانه

با جسارت == (۱) جسور (۲) بجسارت

جسارت آمیز A.P.ص (– ameez) Bold, presumptuous; also, rude. [*Never used for persons*]. Ex. کلمات و حرکات جسارت آمیز

جسارةً A.ق (jasaratan) Presumptuously, venturingly, taking liberty. Ex. جسارةً عرض میکنم I take the liberty (*or* I venture) to say.

جساس A.ص (jasas) Inquisitive; given to minute inquiry.

جسام A.ص (josam) Bulky; corpulent. *Syn.* == جسیم

جسامت A.\ (jasamat) Bulkiness; massiveness, corpulence; volume, enormity. Dimensions. *See* جسم & جسیم

جساوت A.\ (jasavat) Stiffness. Induration. *Med.* Preternatural hardness of an organ.

جست .\ (۱) (jast; jest) A jump, a leap. *See* جست و خیز

جست زدن ف. ل. To jump, leap,

2. *R.* A peninsula [== شبه جزیره].

[ج. == جزایر (jazayer)]

جزیرهٔ کوچك An islet.

الجزیره Mesopotamia.

الجزایر Algeria. Algiers.

جزیرة العرب A.\ (jazeeratol arab) The Arabian Peninsula.

جزیره ای A.P.ص (jazeere-ee) Insular.

جزیره نشین A.P.\ (– neshin) An islander.

جزیل A.ص (jazeel) Great; considerable. Ex. اجر جزیل great reward.

جزیه A.\ (jez yeh) A tribute. Poll-tax, capitation (esp. such as was paid by those who refused to be converted to Islamism).

جزئی A.P.ص (joz-ee) 1. Petty, trifling, trivial, insignificant, immaterial, negligible. Ex. اشتباه جزئی a trifling mistake. 2. Slight. Ex. سرماخوردگی جزئی a slight cold. 3. Little, small, some. Ex. فایدهٔ جزئی بخشید It had a little effect. 4. Partial. Ex. کسوف جزئی a partial eclipse 5. Incidental. 6. Retail *adj*, done at retail; sold or bought in small quantities. Ex. خرید و فروش جزئی retail trading. *Ant.* == کلی || *See* خرده

ق. 1. Slightly, somewhat. Ex. پایش جزئی اذیت دید He was slightly hurt in the leg. 2. Partly.

جزئی پنداشتن To slight.

جزئی خریدن == خرده خریدن To buy retail.

جزئیات A.\ (joz-iyyat) Details, particulars. Trifles.

spring. *Syn.* = جستن & پریدن
جست(jast)(۲)[ماضی ف. جستن (jastan)]
جست(jost)(۱)[ماضی ف. جستن] [P. of جستن (jostan)]. [یاجوییدن]
جست(jost)(۲) = **چست** (chost)
جستانیدن(jastanedan) = **جهانیدن**
جستجو(jostejoo) A. Search, diligent search, investigation, research, quest.
To search, جستجو کردن ف. م-ل. seek, investigate; make investigations, research. [More intensified in sense than جستن *jostan*]. Ex. هرچه جستجو کردم آنرا پیدا نکردم I could not find it, however I searched for it.
In search for. Ex. { بجستجوی ـ / درجستجوی ـ } درجستجوی تو in thy search, in search for thee.
جستن(jastan; jes-) ف. ل. [Imper. root = جه (jeh)]. 1. To jump, leap, spring. Ex. بچه نمیتواند از پله بجهد پایین || *Syn.* = جهیدن & پریدن
2. To escape, to avoid. Ex. ازخطر جست He escaped (or avoided) danger. 3. To start up. Ex. از خواب جستم
Palpitation of the heart [= طپش قلب]. جستن دل
To have a narrow escape. مفت جستن
See in the vocab. برجستن
جستن(jostan) ف. م. = **جوییدن**
[Imper. root = جو (joo). 1. To search, to seek. Ex. خیلی جستم ولی پیدا نکردم || 2. To find. Ex. مدادرا جستم || *See* پیدا کردن & گردیدن
[*Note.* The common, though erroneous imper. is *joor.* Thus the pres. would be میجورم for میجویم].
جست و چر(jastochar) = **جست و خیز**
جست و خیز(jastokheez; jes-) A. Leaping, bounding, jumping. A gambol, a bounce.
To gambol, جست و خیز کردن ف. ل. bound, leap. [More intensified in sense than جستن *jastan*].
جست و خیزك(jastokheezak) A. Leapfrog. *Syn.* = جفتك چارکش
جست و جو الخ = **جستجو** الخ
جسته(jasteh) ص. Escaped, Jumped. [ا. م. از ف. جستن P.P. of *jastan*]
جسته(josteh) ص. Found. Searched. [ا. م. ازف. جستن P.P. of *jostan*]
جسته جسته(jasteh jasteh) ق. Little by little. At various instances.
جسد(jasad) A. Body. Flesh. Corpse. [ج. = اجساد (ajsad)] *See & compare* جسم
جسدی(jasadee) A.P. ص. Corporeal.
جسر(jesr; jasr) A. = پل A bridge. A pontoon. [ج. = جسور (josoor)]
جسر معلق = پل معلق
جسر متحرك = پل متحرك
جسم(jesm) A. 1. A body, a substance. Ex. جسم جامد || 2. Flesh. Ex. جسم وروح انسان || 3. *Geom.* A solid. [ج. = اجسام (ajsam)]
A solid. جسم جامد
A liquid. جسم مایع (یا آبکی)
An element. جسم بسیط

جسم مرکب A compound.
جسم صغیر A corpuscle.
جسم لطیف A spirit; an immortal being. [O. S.] A delicate body.
جسم فرعی *Chem.* An educt.
جسماً *(jesman)* A.ق Corporeally. From the bodily standpoint. Physically.
جسمانی *(jesmanee)* A.ص Corporeal, material. Bodily. Worldly. Ex. امور جسمانی worldly or corporeal affairs. *Ant.* = روحانی
جسمانیت *(jesmaniyyat)* A.ا Corporeality. Worldliness. *Ant.* = روحانیت
جسمی *(jesmee)* A.ص Corporeal. material. Pertaining to the body or flesh. Worldly.
جسمیت *(jesmiyyat)* = جسمانیت
جسور *(jasoor)* A.ص Bold, presumptuous; daring. Bluff; audacious. pert, insolent. Ex. شخص جسور
جسورانه *(jasooraneh)* A.P.ق-ص 1. Boldly, presumptuously; audaciously. Ex. جسورانه صحبت میکرد || 2. Bold, presumptuous; audacious [*not used for persons*]. Ex. کلمات جسورانه
جسیم *(jaseem)* A.ص Bulky, huge, massive. Corpulent, fat. *See* جسم
جشاء *(josha')* A. = آروغ
جشن *(jashn)* A.ا A celebration, a festival. Merry-making.
جشن افتتاح Inauguration.
جشن عروسی Wedding.
جشن نوروز The Nowrooz (*or* the New Year) festival.
جشن سالیانه An anniversary.
جشن صد ساله A centennial, a centenary, a 100 th. anniversary
جشن پنجاه ساله A jubilee.
جشن پانصد ساله A quincentenary (*or* quingentenary).
جشن گرفتن ف.م-ل. 1. To celebrate. Ex. کدام روز را جشن میگیرند Which day of the year do they celebrate? 2. To hold a celebration.
جص *(jass)* A.-P. = گچ
جعاله *(jo-aleh; je-)* A.ا Price. Fee, Bribe. *R.*
حق الجعاله *See in the vocab.*
جعبه *(ja'beh)* / **جعبة** *(ja'bat)* A.ا 1. A box, a case. Ex. جعبهٔ جواهر a jewel box. 2. [O. S.]. A quiver [= ترکش]; also, a cartridge-box. [*(je-ab)* ج. = جعاب]
جعبه آیینه *(—ayineh)* A.P.ا A showcase.
جعد *(ja'd)* A.ا A curly lock of hair, a curl, a frizz; a ringlet.
جعفر *(ja'far)* A.ا 1. A small river. a stream. 2. A masculine. proper name, *spec.*, Imam Ja'far Sadegh.
جعفری (۱) *(ja'faree)* A.P.ا Parsley.
گل جعفری French marigold, *Tagetes patula.*
جعفری فرنگی Chervil.
جعفری (۲) A.ص Belonging to the Ja'fari sect of Islam, established by Imam Ja'far Sadegh.
جعفری (۳) A.P.ا The purest kind

of gold. [Used attrib. Thus: زر جعفری]

جعفری(۴) ص.A.P. Designating the green variety of viper, called مار جعفری the adder, or green viper.

جعفریه A.(Ja'fariyyeh) The Ja'fari Sect. See جعفری No. 2.

جعل A.(ja'l) Making; creating. Rendering, calling. Forging; also, forgery.

جعل کردن ف. م. To forge, counterfeit; fabricate. Ex. سند را جعل کرده بود He had forged the document. 2. *Colloq.* To wrangle.

جعل اسناد Forgery.

جعل A.(joal) A blackbeetle, darkling beetle, churchyard beetle: also, roller beetle. See گمغلطان

جعل ساز A.P.(ja'l-saz) A forger.

جعل سازی A.P.(- sazee) = جعل اسناد

جعلقی ص.(joallaghee) Frivolous. Silly; insignificant. Base.

جعلی ص.A.P.(ja'lee) 1. Forged, counterfeit. Ex. سند جعلی || 2. Fictitious; also, apocryphal.

اسم جعلی A pseudonym.

جغ A.(jogh) = یوغ A yoke.

جغاله = جغاله

جغتایی ص.-A.(jaghatayee) 1. An old language of Central Asia, a branch of Turkish. A descendant of Changeez-Khan. 2. Descending from, or pertaining to **جغتا**

جغ جغ - جغجغ A.(jeghjegh) A chattering, rattling, or clattering noise.

جغ جغ کردن ف. ل. To rattle, chatter, clatter.

جغجغه A.(jeghjegheh) 1. A rattle-box. 2. *Bot.* Procopis stephaniana.

جغد A.(joghd) An owl.

بچه جغد - جغد کوچك An owlet.

جغرات R.(joghrat) = ماست

جغرافی - جغرافیا G.(joghrafi-a) Geography. *Syn.* = معرفت الارض

جغرافیای سیاسی Political geography.

جغرافیای طبیعی Physical geography.

جغرافیادان G.P.(— dan) A geographist.

جغرافیایی ص.G.P.(— yee) Geographical.

جغل پغله A.(jeghel pegheleh) *Colloq.* Small fry. *See below.*

جغله R.(jegheleh: jagh-) A lad. An unbearded youth.

جغه = جقه - جیقه

جفاء A.(jafa') Ill-treatment, unkindness. Oppression, cruelty. *Syn.* = ستم - ظلم - جور

جفا کردن ف. ل. م. To treat (someone, esp. a lover) unkindly. To oppress. To persecute. Ex. بر آنها جفا میکرد He oppressed them, he was unkind to them.

[*Note.* The word جفا is especially used by poets to mean the unkindness of a sweetheart toward her lover. See وفا *the antonym.*

جفا کشیدن / جفا دیدن ف. ل. To be oppressed; to be treated cruelly. *Poet.* To tolerate the

unkindness of a sweet-heart, etc.

جفا پیشه (*jafa-peesheh*) ص. *A.P.* Cruel, oppressive, tyrannical.

جفاکار (— *kar*) ص.ا. *A.P.* 1. Oppressive, cruel. 2. An oppressor.

جفاکاری (—*karee*) *A.P.* Oppression, cruelty, tyranny.

جفاکش (—*kash*) ص.ا. *A.P.* 1. Oppressed. Afflicted. Meek. 2. An afflicted, oppressed, or meek person.

جفاکیش (*keesh*) = **جفا پیشه**

جف القلم (*jaffalghalam*) *A.* The pen has dried up; i.e. words of fate cannot be altered. *Orig.*, the pen that wrote the words of fate has dried up.

جفت (*joft*) *A.* 1. A pair, a brace. Ex. یك جفت گاو a pair of oxen. 2. A mate, a fellow. 3. An even number. Ex. طاق یا جفت odd or even? 4. *Gam.* Doublets.

— ص. 1. Even. Ex. عدد جفت || *Ant.* = طاق || 2. Coupled, paired. 3. Fellow; associate. 4. *Gam.* Double. Ex. جفت شش double sixes. 5. Geminate. 6. *Mus.* Harmonious. Ex. صداها باهم جفت نیستند

جفت جنین The placenta the after-birth.

جفت کردن ف. م. 1. To pair, couple; match. 2. To join, unite, associate; fellow. 3. To put (close) together; also, to (cause to) fit tightly (together). 4. *Colloq.* To invent or fabricate. Ex. ببین چه دروغها جفت میکند See how he invents lies! 5. *Colloq.* To compose. *See* تصنیف کردن || 6. *Mus.* (a) To orchestrate. (b) To harmonize. 7. = جور کردن

جفت شدن ف. ل. To pair, couple; join in sexual intercourse. To go with, to match *v.i.* To cover, as a horse a mare. To fit (tightly). *Colloq.* To rhyme [= قافیه شدن].

جفت زدن ف. ل. To leap.

جفت آوردن *Gam.* To throw doublets.

جفت (۱) (*jaft*) ا. Tanbark. A rind; a bark.

جفت (۲) (*jaft*) ص.ا. 1. Bent. crooked. *See* جفتن || 2. A trellis [= چفت].

جفت (۳) (*jaft*) *See under* جفتن

جفت جفت (*joftjeft*) ق. In pairs; two by two. Ex. شاگردان جفت جفت آمدند

جفت جفت گذاشتن *v.t.* To pair off

جفت جفت از بین رفتن *v.i.* To pair off

جفتك (*joftak*) *A.* A fling or kick, as of a horse; a fling with the two hind legs.

جفتك انداختن | جفتك زدن ف. ل. To kick with the hind legs; to fling, as a horse.

جفتك چارکش (—*charkesh*) *A.* Leapfrog.

جفت گیری (*joft-geeree*) *A.* 1. Pairing, coupling. Ex. فصل جفت گیری the pairing time. 2. *R.* Sexual intercourse, copulation.

جفت گیری کردن ف. ل.-م. To pair. to couple *v.t.* & *i.*; to cover, as a horse a mare. *See* جفت شدن

جفتن *(jaftan)* ف. ل. To bend, to become curved. [Imper. root = جفت *jaft*].

جفته *(jofteh)* (۱) = **جفتك**

جفته زدن (۱) ف. ل. = جفتك زدن

جفته *(jofteh)* (۲) ا. The buttocks.

جفته زدن (۲) = بچه بازی کردن

جفته *(jafteh)* (۱) ص. Bent, crooked. [P.P. of ا. م. از ف. جفتن]

جفته *(jafteh)* (۲) ا. A trellis; a vine-arbor. *See* چفته

جفتی (۱) *(joftee)* ق. *Colloq.* 1. In doubles. || 2. Two by two [= جفت جفت].

جفتی (۲) ا. Pairing, coupling.

جفر *A.*ا. *(jafr)* Arithmomancy, divination by means of numbers.

جفری *A.*ا.-ص. *(jafree)* (One) versed in arithmomancy.

جفن *A.*ا. *(jafn)* The eyelid, = پلك چشم the palpebra. [ج = اجفان *(ajfan)*]

جفنگ *(jafang)* ا.-ص. 1. Nonsense, absurdity. 2. Futile, absurd; unmeaning, empty. Ex. حرف جفنگ an empty talk.

جفنگ گفتن To talk nonsense, to say absurdities.

جفنگی *R.(jafangee)* = **جفنگ**

جفنگیات *(jafangiyyat)* ا. [غ. م.] Absurdities, etc. [Pl. of ج. جفنگی]

جفنی *A.*ص. *(jafnee)* Palpebral.

جفیف *A.(jafeef)* = **خشك**

جق جق = جغ جغ

جقه *(jeghgheh)* ا. A tuft, an aigrette [Written also جیغه & جغه - جیقه]

جك *(jak)* *E.*ا. A jack.

جگر *(jegar)* ا. Liver. Fig. (a) Courage. (b) Compassion, sympathy; also, sorrow. (c) Power.

جگرش کباب شد *Fig.* (1) He was greatly moved with compassion. (2) His heart was rent with sorrow.

درد جگر A liver complaint.

جگربند *(—band)* ا. The liver, heart, and lungs. *Fig.* A child.

جگر بند پیش زاغ نهادن *Prov. exp.* To choose misery and affliction for oneself.

جگرپاره (۱) *(—pareh)* = جگرگوشه

جگر پاره (۲) ص. Heart-rent.

جگر تافته *(—tafteh)* ص. Burning or consuming in the inside (from love, etc.).

جگرخواره (۱) *(—khareh)* ص. Given to grief and affliction.

جگرخواره (۲) *R.*ا. A sorcerer.

جگردار *(—dar)* ص. Courageous.

جگر سفید *(—sefeed)* ا. The lungs. *Syn.* = شش || *See also* ریه

جگرسوز *(—sooz)* ص. Heartburning, heart-rending. Pungent. Ex طعنهٔ جگر سوز a pungent sarcasm. || Painful.

جگرکی (۱) *(jegarakee)* ص. Liver-colored, hepatic; crimson.

جگرکی (۲) ا. A seller of livers.

جگرگاه A.(*jegar-gah*) Seat of the liver.
جگرگوشه A.(—*goosheh*) A child; a dear child, a darling.
[*O. S.*] A lobe of the liver.
جگری ص.(*jegaree*) Hepatic: (1) Liver-colored; crimson. (2) Pertaining to the liver.
عقیق جگری Cornelian stone.
جگن A.(*jagan*) *Bot.* Rush, bulrush. Osier.
جل A.(۱)(*jol*) 1. A horse-cloth [*often* جل اسب]; a pad. 2. A dish-cloth; also, a rag.
See قاب دستمال & کهنه- جل قاب شویی
جل وزغ 1. Frog-spawn. 2. Bur reed [also جل وزغ آبی]. 3. Inoss.
جل A.P.(۲) Jasmine. Rose. [From P. گل *gol*]
جل A. (*jal'la*) May he be great or glorified. [Occurring in Ar. phrases and assuming sometimes the nature of an adj. in the sense of «great»]. Ex.:
جل شانه Exalted be his rank.
جل جلاله Great be his glory.
جل الخالق May the Creator be glorified. [Used as an exclamation on seeing wonders of nature].
خدای عز وجل The glorious God.
جلا A.(*jala*)(۱) Exile, emigration [*Often* جلای وطن].
جلای وطن کردن To emigrate, to quit one's country.
جلای بابل [در تاریخ تورية] The Exile of Babylon.
جلا A.(۲) Lustre, polish; brightness.
روغن جلا Varnish.
جلا دادن ف.م. To luster *or* lustre, furnish; polish. To varnish; also, to lacquer. Ex. جلا دادن آیینه to polish a mirror.
جلاب A.-P.(*jolab*:*jollab*) Julep. [*From P.* گلاب rose-water].
جلاب A. (*jalab*) = آویز, A pendant, a pendant ear-ring.
جلاب A-P.(*jelab*) Muddy or turbid water. [From P. گلاب *gelab*].
جلاب A.(*jallab*) A slave-driver; one who goes about with cattle.
جلابیب *See under* جلباب
جلاجل A.(*jalajel*) Bells (hung to the necks of beasts of burden or cattle). [Pl. of *joljol* ج.جلجل]
مار جلاجل A rattle snake.
جلاد A.(*jallad*) An executioner, a headsman, a hangman.
جلا داده A.P.ص.(*jala-dadeh*) Polished.
جلادار A.P.ص.(—*dar*) Lustrous; polished.
جلادت A.(*jaladat*) Firmness. Hardihood. Agility. Bravery.
جلادی A.R.(*jalladee*) Duty of an executioner. *Fig.* Cruelty.
جلاق (*jallagh*) = جلق زن
جلاکار A.P.(*jala-kar*) | **جلاگر** (*jala-gar*) A furbisher, a polisher.

جلال *(jalal)* A. Glory, grandeur, dignity, majesty. A masculine, proper name.

جلال دادن ف. م. To glorify.

ذوالجلال See *in the vocab.*

جلالت *(jalalat)* A. = **جلال**

جلالتماب *(ma-ab)* A.P. Excellency. [Title of honor below مستطاب used for persons inferior in rank than ministers. It is always used with جناب. Thus: جناب جلالتمآب آقای م. His Excellency Mr. M. The title is however becoming obsolete].

جلالی *(jalalee)* A ص. Of or pertaining to the solar calendar rectified in the reign of Jalal-od-din in 1079 A. D. Hence تاریخ جلالی and تقویم جلالی

جلانگر *(jelangar)* A. A locksmith. [Often چلنگر *chelengar*].

جلاو *(jelaw)* T. = **جلو**

جلب *(jalb)* A. Attraction, drawing. Fetching, procuring, acquisition. Ex. برای جلب منفعت in order to acquire or derive a benefit.

جلب کردن ف. م. To attract, to draw. To acquire, to fetch. *Law.* To cause to appear, to summon. Ex. متهم را بمحکمه جلب کردند

(نظر) دقت کسیرا جلب کردن To draw some one's attention.

جلب *(jalab)* (۱) A. Jalap-plant.

جلب *(jalab)* (۲) ص.-A. 1. False, counterfeit. Ex. جنسش جلب است || Fraudulous. 2. A prostitute.

جلب *(jalab)* (۳) A. Uproar.

جلباب *(jelbab)* A. A veil. A screen. A ladies' gown or pelisse. [ج. = جلابیب *(jalabeeb)*]

جلبوب *(jalboob)* A. = عشقه Ivy.

جلت *(jollat)* ص.-A. *Colloq. & slang* Mean and trickish (fellow); rascal. [Perhaps from A. جلة 'dung'].

جلت *(jal'lat)* A. [Fem. of جل] May she (or it, *being feminine*) be great.

جلتقه *(jeleigheh)* = **جلیتقه**

جلجل *See under* جلاجل

جلجلان *(joljolan)* A.R = **گشنیز — کنجد**

جلد *(jeld)* A. 1. Skin, hide. *Syn.* = پوست || 2. A volume Ex. این فرهنگ در دو جلد چاپ میشود || 3. Cover; also, binding. Ex. جلد کتاب || 4. A case. Ex. جلد ویلن چرمی است [ج. = جلود *(jolood)*]

جلد کردن ف. م. 1. To furnish (a book) with a cover; to bind. Ex. کتابرا جلد کرد || 2. To put in a case, to incase *or* encase.

پنجاه جلد کتاب Fifty books.

یك جلد از آن کتاب نزدمن است I have a copy of that book.

تحت الجلد. فوق الجلد *See in the vocab.*

جلد *(jald)* ص-ق A. 1. Quick, prompt; agile, brisk, nimble. Ex. جلد باش Be quick. 2. Quickly, promptly. Ex. جلدرفت منزل || *Syn.* = تند & زود

کبوتر جلد A homing pigeon, a homer.

جلد A.(jald) = **جلق**

جلدبند A.P.(jeld-band) = **صحاف**

جلدبندی A.P.(—bandee) = صحافی

جلدگر A.P.(—gar) = **صحاف**

جلدمزاج A.P.ص(jald-mezaj) Rash; quick-tempered [*rarely used*].

جلدی A.P.ا(jaldee) Quickness, promptness; agility. Rashness *R.*

جلدی A.ص(jeldee) 1. Cutaneous, dermal, pertaining to the skin. Ex. امراض جلدی (یا جلدیه) skin diseases. 2. Percutaneous. Ex. تعرق جلدی percutaneous perspiration. [Fem. & pl. جلدیه *jeldiyyeh*. Ex. امراض جلدیه].

علم امراض جلدی Dermatology.

جلساء See under جلیس

جلسات See under جلسه

جلسام = **جرسام**

جلسه (jalseh) / **جلسة** (jalsat) A.ا A sitting, a meeting, a séance [*Fr.*]. Ex. (a) جلسه ساعت چهار منعقد گردید The meeting was held at 4 o'clock. (b) در جلسهٔ اول تصویب شد || [ج. = جلسات(jalsat)]

جلف A.ص(jelf) 1. Frivolous, lightsome; empty. 2. Silly. 3. Rude, uncivil. Ex. 1, 2 & 3. آدم خیلی جلفی است 4. *Colloq.* Smart, gay, dandy.

—ا. A frivolous, silly, or rude person. [ج. = اجلاف(ajlaf)]

جلفی A.P.ا(jelfee) Frivolousness. Silliness. Rudeness. *Colloq.* Dandyism; gaiety, smartness.

جلق ا.(jalgh) Masturbation, onanism, self-abuse.

جلق زدن ف. ل. To masturbate. [*Note.* The word is probably a corruption of the Ar. **جلد** or of **جرق** with the same meaning].

جلق زن P.ا(—zan) A masturbator, an onanist.

جلکا (jolka) / **جلگه** (jolgeh) ا. A plain; level land.

جلگه مرتفع = فلات A plateau.

جلنار A.P.ا(jolnar) Pomegranate-flower. [From P. گلنار]

جلنگ ا.(jeleng) See **جرنگ**

جلو ا-ق-ص-ح.ا.(jelow) 1. Front. Ex. جلوخانه || Face. || A bridle, a rein. 2. Forward, forth. Ex. بیاجلو || 3. Ahead. Ex. او ازمن جلو است He is ahead of me. 4. Before, in front of. Ex. جلو درخت ایستاد He stood before the tree.

جلو افتادن ف. ل. 1. To get the start of, to outwalk or outpace another. To get ahead (of). Ex. ازمن جلو افتاد He got ahead of me; he left me behind. 2. To precede. ||

جلو انداختن ف. م. To promote. To push forward (or on). To consider first (or before other things).

جلو اسب را ول کردن To give a horse the rein (*or* his head).

جلو کسیرا گرفتن To control, or restrain someone; to check him. [*O. S.*] To seize his reins.

جلو این شخص ول شده است This man has been freed from restraint. he

4. To provide (against). Ex. دولت باید از قاچاق جلوگیری کند The Government should provide against smuggling.

جلوه A.\(jelveh) Manifestation. Show; parade. Splendour.

جلوه کردن ف. ل. To show off *v.i.* || Ex. آتشبازی این دفعه چندان جلوه نکرد To appear in full beauty or splendour. To become manifest or conspicuous.

جلوه دادن ف. م. To show off *v.t.*, make a parade of, show boastfully. Ex. حسن خود را جلوه میدهد She shows off her beauty. || To display. To cause to become manifest. To represent.

بد جلوه دادن To misrepresent.

جلوه ساز (jelvehsaz) = **جلوه گر**

جلوه فروش A.P.ص (foroosh) Showing off (boastfully one's beauty, etc.). Coquettish.

جلوه گاه A.P.\(—gah) A place where beauties, etc. are shown (off). The place where a bride is first unveiled by her husband.

جلوه گر A.P.ص(—gar) Manifest, conspicuous. Showing off (full beauty, etc.). Showy, smart.

جلوه گر شدن = جلوه کردن

جلوه گر ساختن = جلوه دادن

جلوه گری A.P.\(-garee) Manifestation. Conspicuousness. Coquettish show.

جلوه نما (-noma) = **جلوه فروش**

has become lewd or loose.

پول جلو Advance money.

جلو رفتن To go forward; advance; go ahead.

جلو بردن To advance *v.t.* To carry forward. To propel. ||

جلو خرج را گرفتن To spend cautiously or parsimoniously, to hold the purse strings.

جلو کشتی Bow of a vessel.

جلوخان \(jelow-khan) Frontage.

جلود(۱) *See under* جلد *jeld*

جلود(۲) \. *Zool.* Ringed plover.

جلودار \(jelow-dar) A postillion.

جلوس A.\(joloos) Accession (to the throne). [*O. S.*] Sitting.

جلوس کردن ف. ل. To come to the throne, to ascend the throne.

جلو گیری \(jelow-geeree) Prevention, anticipation, preclusion. Repression, restraint. Inhibition; control. Provision against.

See ممانعت & منع

دوای جلوگیری A preventive or prophylactic (medicine).

قابل جلوگیری Restrainable, controllable.

جلوگیری کردن ف.م.ل. 1. To prevent, preclude, obviate. Ex. از آمدن من جلوگیری کرد He prevented my coming. 2. To repress, to restrain, to curb, to control; also, to stop. Ex. از هوا و هوس خود جلو گیری کردن to repress one's desires and lust.

جلوی *(jelowee)* ص. Situated in the front, foremost. Ex. طاقچه جلوی the shelf in the front.

جلی *(jalee)* ص. *A.* 1. Manifest, clear, 2. Resplendent. 3. Large, distinct, and plain. Ex. بخط جلی نوشت || [Fem. & pl. جلیه *jaliyyeh*].

جلیتقه *(jelitgheh)* ا. A waistcoat, a vest. [From Rus. *giletka*, from F. *gilet*].

جلید *(jaleed)* ا. *A.* Frost; ice.

جلیدیه *(jaleediyyeh)* ا. *A.*
Anat. The crystalline lens.
Med. Lentitis. ورم جلیدیه

جلیس *(jalees)* ا-ص. *A.* A companion; (one) who sits with another; a chum. [*(jolasa')* ج. == جلسا.] *See* ندیم

جلیل *(jaleel)* ص. *A.* Great, glorious. Ex. رب جلیل || Honorable. [Fem. & pl. جلیله *jaleeleh*]. Ex. ادارهٔ جلیلهٔ گمرك || A masculine, proper name.

جلیل القدر *(-ol-ghadr)* ص. *A.* Very honorable or dignified.

جم *(jam)* ا. (Name of) an ancient mythical king; Jamsheed.

جمّ *(jamm)* ا. *A.* A multitude.
جم غفیر A large crowd.

جماجم *See under* جمجمه

جماد *(jamad)* ا. *A.* An inorganic substance, an inanimate object; a solid body; a mineral. [ج. == جمادات]

جمادالکف *(-olkaff)* == جامدالکف

جمادی *(jomadee)* ا. *A.* (Name of) the fifth and sixth lunar months of the Arabian year, called respectively جمادی الاولی *joma-diol-oola*, Jomadee the First, and جمادی الاخری *jomadiol-okhra*, Jomadee the Second.

جمادی *(jamadee)* ص. *A.* Inorganic, inanimate; solid.

جماز (۱) *(jammaz)* ص. Swift-footed. [Fem. == جمازه *jammazeh*].
شتر جمازه A dromedary.

جماز (۲) == سرخس ـ کرف

جماع *(jema')* ا. *A.* Coition, sexual intercourse.

جماع کردن ف. ل. To unite in sexual intercourse, copulate; couple, pair. [*Note.* This verb is generally used in speaking of a man, and the preposition going with it is با i.e. 'with'. For a woman جماع دادن is sometimes used with the preposition به i.e. 'to'].

جماعت *(jama-at)* ا. *A.* A congregation; an assembly. || A community. Ex. جماعت یهود || *Compare* جمعیت [*(jama-at)* ج. == جماعات]

جماعی *(jema-ee)* ص. *A.P.* Pertaining to sexual intercourse. Venereal *R.*

جمال *(jamal)* ا. *A.* Beauty. Elegance. *Syn.* == حسن & زیبائی || A masculine, proper name.

جمّال *(jammal)* *A.R.* == شتر دار

جماهیر *(jamaheer)* ا. *A.* Republics. [Pl. of جمهور .ج] || جماهیر شوروی Ex.

جمجاه *(jamjah)* ص. Parallel in dignity to Jam (*See* جم or جمشید); august, imperial. Ex. پادشاه جمجاه

جمجمه A.ا(jomjomeh; jamjameh) The skull, the cranium.
[ج. == جماجم (jamajem)]
Craniology. جمجمه شناسی
Craniometry. علم مقیاس جمجمه
Craniography. علم تشریح جمجمه
Craniologist. متخصص جمجمه شناسی
Phrenology. براهین جمجمه
Phrenologist. متخصص براهین جمجمه

جمجمه ای A.P.ص(—ee) Cranial.

جمد A.(jamad) == یخ

جمره A.ا(jamareh; jamreh) Live coal. Small pebbles. Heat or warm exhalations (in the early spring).

جمشید ا(jamsheed) (Name of) an ancient, mythical king of Persia, said to have established the Nowrooz (or New Year's festival). *See in the vocab.* تخت جمشید

جمع A.ا(jam') 1. An assembly, assemblage, crowd, multitude, company; number (of people). Ex. (a) جمعی از تجار a number of merchants. (b) جمعی در آنجا بودند There was a crowd there. (c) من با جمع خواهم آمد I will come in company *or* with the crowd.
2. A circle, as of men. 3. *Arith.* Addition; also, adding. Ex. در جمع اشتباه کردم I made an error in adding. 4. *Arith.* Sum, total, aggregate. Ex. جمع آنها چقدر میشود What is the total? How much do these items amount to? 5. *Gram.* Plural number. Ex. جمع کتاب در عربی چیست What is the Arabic plural of کتاب 'book'? 6. Receipts, collections, revenue(s). Ex. جمع و خرج receipts and expenses. 7. Conjunction.
[ج. == جموع (jomoo')]
—ص. 1. Gathered together. Ex. رفقا همه جمع بودند || 2. (Re)collected, concentrated. Ex. حواسش کاملا جمع است He is all attention 3. Settled; certain. Ex. خاطرش جمع نیست He is not sure or certain. *Lit.* His mind or heart is not settled. *See* خاطر جمع

جمع کردن ف.م. To gather, gather together, assemble, convene, get or call together. Ex. همهٔ رفقا را جمع کرد || To rally; to muster [== جمع آوری کردن]. To collect, also, to concentrate. Ex. حواستان را جمع کنید Collect your wits. || To raise; also, to amass or hoard. Ex. پول زیادی جمع کرد || To pull together, rally, recover. Ex. زود خودش را جمع کرد || To close up. Ex. بانك شعبه های خود را جمع کرد || To retract. || To astringe. || *Arith.* To add [== جمع زدن].
— ف. ل. To close up, to be dissolved. Ex. بانك جمع کرده است

جمع شدن ف. ل. To assemble, come together, gather. Ex. دم خیمهٔ او جمع شدند They gathered at his tent. || To rally. Ex. رفقای سابقش دوباره دور او جمع شدند His old friends rallied round him. || To accrue; to accumulate. Ex.

|| To مرخصی های او جمع نمیشود contract[= منقبض شدن]. Ex. ازسرماجمع شد It contracted with cold. || To shrink. Ex. از ترس جمع شد He shrank from cold. || To be amassed, collected, or heaped up. Ex. پولها همه پیش او جمع شد || To retract. || To couple, unite in sexual intercourse.

To add (up). جمع زدن ف . م. Ex. این ارقام را جمع بزن

To gather جمع آوردن ف . م. (together), rally, muster. To assemble. *See* جمع کردن

جمع آمدن ف . ل. = جمع شدن

To add up. جمع بستن ف . م.

1. To be gathered جمع بودن together. Ex. رفقا در آنجا جمع اند || 2. To be secure. Ex. خاطرش جمع است He is sure.

To keep secure, as جمع داشتن the heart. [*Mostly poet. or bookish*]. Ex. خاطر جمع دار Be sure.

Sum total, grand total. جمع کل

Ar. gr. Plural of paucity, plural of a small number. جمع قلت

Ar. gr. Plural of جمع کثرت multitude or of a great plurality.

Ar. gr. A جمع صحیح (یا مصحح) regular plural.

Ar. gr. An irregular جمع مکثر plural.

Double plural. جمع منتهی الجموع

A collective noun. اسم جمع

The day of judgment. روز جمع

جمعاً *A.* ق*(jam-an)* 1. In all, totally. Ex. جمعاً بالغ بر صد تومان شد It amounted in all to 100 tomans. 2. All (together). Ex. جمعاً رفتند نزد حاکم || 3. Collectively.

جمع آوری *A.P.*ا*(jamavaree)* Collection; assemblage [*active sense*]; gathering. Muster(ing); levy; rallying.

1. To collect. جمع آوری کردن ف . م. Ex. اعانه برای او جمع آوری کردند || 2. To rally; to muster, to levy. Ex. قشون خودرا جمع آوری کرد

جمع بندی *A.P.*ا*(jam'-bandee)* 1. Adding up; totalization. 2. *R.* A rent-roll, tax-roll, etc.

To add up; جمع بندی کردن ف.م.ل. to totalize.

جمع خرج [*See* جمع و خرج *under* جمع]

جمعدان *A.P.*ا*(jam'-dan)* A scrip. *See* چمدان & جامه دان

جمعگی *A.P.*ا*(jom-egee)* Weekly allowance paid on Friday.

جمعه *A.*ا *(jom-eh)* / **جمعة** *(jom-at)* Friday [Often used attrib. Thus: روز جمعه]. *Syn.* = آدینه

امام جمعه *See under* امام

مسجد جمعه The mosque where the special prayers of Friday are said.

جمعه بازار *A.P.*ا*(—bazar)* Friday's market. A fair.

جمعی (۱) *A.P.* ص*(jam-ee)* Collective, aggregative. United. Ex. اقدام جمعی united measures. || Congregational. Ex. نماز جمعی || Cumulative. Ex.

A simple sentence. جملهٔ بسیط
A compound sentence. جملهٔ مرکب
A complex sentence. جملهٔ مخلوط
A parenthetical جملهٔ معترضه sentence (or expression).
A declarative sentence. جملهٔ اخباری
An interrogative جملهٔ استفهامی sentence.
An imperative sentenee. جملهٔ امری
An exclamatory جمله تعجبی (یاندائی) sentence.
Logic. The middle جملهٔ مشترك term, mean.
To buy in large جمله خریدن quantities; also, to buy in a lump.
Among, from among. از جمله
Ex. از جمله کسانی که آمدند Among those who came.
Among others. از آن جمله
See in the vocab. بالجمله
في الجمله *(fel-jomleh)* 1. In short, to sum up. *Syn.* = خلاصه ||2. Some, a little. Ex. في الجمله کسالتی داشت || *Syn.* = مختصر
[*Note.* The proper word for a *sentence* is جمله as used nowadays in Persian grammar. In French it is a *phrase.* Therefore, it is absurd to speak of جملهٔ ناقص i.e. an incomplete sentence, as some Persian grammarians do, since a sentence is a *full* thought in words. The word جمله should not be confused with قضیه which means a *clause*].

انتخاب جمعی cumulative voting.
جمعی (۴) *(jam'ee)* A.P.\| A number. Ex. جمعی از رفقای ما || A crowd.
جمعیت *(jam-iyyat)* A.\| 1. A crowd, multitude, mob. Ex. جمعیت زیادی در انجا دیدم || 2. Population. Ex. جمعیت طهران چقدر است What is the population of Teheran? 3. A society, a club; an assembly. 4. = جمعیت خاطر *See below.*
Peace of mind, جمعیت خاطر tranquillity, composure.
Populous, thickly پر جمعیت populated.
جمعیت گاه *(— gah)* A.P.\| A gathering-place, a rendezvous.
جمل *(jomal)* See under جمله
جمل *(jamal)* (۱) A.\| = شتر A camel.
جمل *(jamal)* (۲) A.R.\| A cable: a cord.
جمل *(jommal)* A.\| A cable. Addition.
Use of the alphabet حساب جمل according to ابجد *abjad.*
جملگی *(jomlegee)* A.P.\| 1. All, the whole crowd. Ex. جملگی گفتند شما را میخواهیم || *Syn.* = همه || 2. Totality. *See also* جمله
جمله *(jomleh)* / **جملة** *(jomlat)* A.\| 1. *Gram.* A sentence. 2. The whole, total(ity), aggregate. Ex. جملهٔ لشکر The whole (of the) army. 3. *Arith.* Term. Ex. دو جملهٔ کسر the two terms of a fraction. 4. *Logic.* Term. 5. A lump; lot. [ج. = جمل *(jomal)*] *See* همه

جملةً A.ق(jomlatan) Totally, in all.

جمله بندی A.P.ا(jomleh-bandee) Phrasing, phraseology; inditement.

جمود A.ا(jomood) Freezing, congelation. Stiffness, rigidity.
جمود مفصل *Med.* Ankylosis, stiffness of a joint.
جمود نعش Rigor mortis.

جموش = چموش

جموع *See under* جمع

جمهور A.ا(jomhoor) The populace, the demos. A commonwealth; a republic. [ج = جماهیر (jamaheer)]
رئیس جمهور The president of a republic.

جمهور طلب A.P.ا-ص(— talab) Republican. Ex. حزب جمهور طلب

جمهوری ا-ص.(jomhooree) 1. A republic. Ex. فرانسه جمهوری است. || Republicanism. 2. Republican.
رئیس جمهوری = رئیس جمهور

جمهوریت A.ا(jomhooriyyat) Republicanism. Republic.

جمیع A.ا-ص(jamee') 1. The whole, all. Ex. جمیع مردم all (the) people. *Syn.* = تمام & جمله - همه || 2. All, whole. || Universal. || Collected *R.*

جمیعاً A.ق(jamee-an) Altogether, all. Entirely. Ex. جمیعاً خندیدند They all laughed.

جمیل A.ا-ص(jameel) 1. Handsome, beautiful, fair. Fine, excellent. [Fem. = جمیله reserved for fem. & pl. nouns]. Ex. اوصاف جمیله fine or excellent qualities. 2. A masculine, proper name.
ذکر جمیل Reputable mention, reputation.

جمیله A.ا-ص(jameeleh) 1. Beautiful; fair; fine. [Fem. of جمیل]. 2. A feminine, proper name.

جن A.ا(jenn) 1. A genius, jinnee, hobgoblin, demon, puck; also; a fairy. 2. [*O. S.*] The genii. [Pl. of جان ,ج]. *See* اجنه *in the appendix.*

جناب (۱) A.ا(janab) *Title of honor:* honor, dignity, excellency. Ex. جناب آقای م. His Honor Mr. M., (or simply) Mr. M.
[*Note.* This word, when not accompanied by other honorific titles, signifies merely Mr., or, at most, Your Honor. We speak however of جناب حق God. and جناب پیغمبر the Prophet].
جناب مستطاب Excellency. [Used for ministers or the like].
جناب جلالتمآب Excellency. *See Note under* جلالتمآب
جناب اشرف Highness. [Used for Prime Ministers or the like].
جناب اجل Excellency. [Used for ministers or the like].

جناب (۲) A.R.ا Side. Court-yard.

جناب(jonab) **= جناغ**

جنابت A.ا(janabat) Ceremonial impurity, legal uncleanness, pollution.

جنابعالی (janabealee) A.P.ص-ا 1. Your Honor; Your Excellency. 2. You. [*Respectful substitute for* شما]. Ex. جنابعالی چه فرمودید What did you say?

جنات *See under* جنت

جناح (jenah) A.ا *Mil.* A wing; a flank. Ex. جناح یمین the right wing. [*O. Ss.*] Wing; arm-pit. See بال

جناح (jonah) A.ا A sin, a crime.

جناحی (jenahee) A.P.ص Lateral. Pertaining to the wing of an army, etc.

جنازه (jenazeh) A.ا A funeral. A corpse. [ج. جنائز (janaez)]

تشییع جنازه *See under* تشییع

جناس (jenas) A.ا A pun, play on words = تجنیس || [*O.S.*]. Likeness.

جناغ (janagh) ا. Wishbone. A wager. A saddle-bow.

جناغ شکستن To break wishbone. To stake or wager.

جناغی (janaghee) ص. Zigzag.

جنان (jenan) A.ا [ج. جنت] [Pl. of جنت] Gardens. Paradise.

جنائب *See under* جنیب

جنایت (jenayat) A.ا A crime, a felony. A murderous act.

جنایت کردن ف. ل. / مرتکب جنایت شدن to commit a crime.

جنایت مهم A capital crime.

جنایت آمیز (– ameez) A.P.ص Felonious; murderous; characteristic of a crime or felony.

جنایت کار (– kar) A.ص-ا = جانی Criminal. Ex. شخص جنایت کار

جنایت کارانه (– karaneh) A.ص-ق 1. Criminally. 2. Criminal [*Not used for persons*]. Ex. عملیات جنایت کارانه

جنائی (jena-ee) A.ص Criminal. Ex. محکمهٔ جنائی a criminal court.

جنب (jamb) A.ا 1. Side; flank. 2. *Anat.* The pleura [= غشاء جنب ریه]. [(jonoob) ج. = جنوب]

در جنب Next to, beside. Ex. خانهٔ من جنب مهمانخانه واقع شده است My house is next to the hotel.

ذات الجنب *Med.* Pleurisy.

جنب (jonob) A.ص Polluted, legally impure, ceremonially unclean. *See* جنابت

افادهٔ جنب Rodomontade, vain boasting.

جنب (jomb) *See under* جنبیدن

جنبان (۱) (jomban) ص. 1. Shaking, moving. 2. Causing to shake, shaking. [Respectively From جنبیدن jombeedan & جنباندن jombandan].

جنبان (۲) [امر از ف. جنباندن] Shake thou [Imper. of جنباندن short for **بجنبان** the usual form].

جنباندن (jombandan) / **جنبانیدن** (jombaneedan) ف.م. 1. To shake, move, nod. Ex. سرش را جنباند || 2. To wag. Ex. سگ دمش را می جنباند || [*Caus. of* جنبیدن]

پدر و مادر کسی را جنباندن To disturb one'e deceased parents, cause them to rise.

جنبتین A.۱(jambateyn) Two sides, both sides [D. of جنبه jambeh, used only in the word ذوجنبتین amphibious].
حیوانات ذو جنبتین The amphibians, the Amphibia, the Batrachians.
جنبش A.۱(jombesh) Motion, movement [lit. & fig.]; agitation. Rock-(ing); oscillation.
جنبش کردن ف. ل. To move v.i.
جنبش دادن ف. م. To move v.t.
جنبش زمین == زمین لرزه == زلزله
بجنبش در آوردن To set moving, move, shake. To arouse; to cause to exercise one's activities.
جنبش پذیر (— pazeer)ص. Movable, moving. Unstable, inconstant.
جنبش نا پذیر (— napazeer)ص. Unshaking. Stable, firm.
جنبندگان A.۱(jombandegan) Creeping animals, creepers; reptiles. [Pl. of جنبنده .ج]
جنبنده (jombandeh)ص—ا. 1. Moving. Rocking Oscillating R. Creeping. 2. A creeping animal, a creeper; a reptile, etc. [ج. == جنبندگان]
جنبه A.۱(jambeh) Side; part. Fig. Nature; aspect. Ex. (a) انسان دو جنبه دارد Man has two natures or sides. (b) از جنبهٔ معنوی in (or from) the intellectual aspect.
جنبی A.P.ص(jambee) Lateral. Anat. & Med. Pleural R.
جنبیدن (jombeedan)ف. ل. [Imper. root == جنب jomb]. 1. To move, shake, stir. 2. To oscillate, to swing. Ex. 1 & 2. میگویند آن مناره می جنبد
3. To be excited. Ex. «مهرش بجنبید»
Syn. == حرکت کردن & تکان خوردن
زود بجنب Be quick! Move!
بجنب از جا Get up. Move! Get to, work! Hurry up!
جنبین A.۱(jambein) Both sides. [D. of جنب]
جنت A.۱(jannat) 1. A garden [== باغ]. 2. Paradise [== بهشت]. [Pl. (1) جنات jannat;(2) جنان janan]
جنت A.۱(jennat) 1. Insanity. 2. The genii.
جنت A.(jonnat) == سپر
جنت مکان A.P.ص(jannat-makan) Resting in paradise [in speaking of a deceased person]. See خلدآشیان
جنتی A.P.(jannatee) == بهشتی
جنتیانا == جنطیانا
جنجال A.۱(janjal) Tumult, fuss, brawl; a disorderly crowd; a scuffle; a jangle.
جنجال کردن ف. ل. To raise a tumult, to brawl; to jangle. To throng in a disorderly state.
جنح A.۱(jonh) A watch of the night. Syn. == پاس
جنح A.۱(janh) Side. Shelter.
جنحه A.۱(jonheh) A misdemeanor; an offense.
جند (۱) A.۱(jond) Castoreum. [Often in its fuller form جندبیدستر or جند با دستر]. See بیدستر
جند (۲) A.۱ == لشکر Army.

[ج. = جنود (jonood)]

جندال (jandal) ا. The rabble, the vulgar. A tippler or toper.

جندر (jandar) R. = رخت

جندگی (jendegee) ا. Prostitution, whoredom.

جنده (jendeh) ا. A prostitute, a harlot, a whore, a public woman. *Syn.* = قحبه & فاحشه

جنده باز (—baz) ا. A fornicator. a whore-monger. A lewd person, a rake, a debauchee.

جنده‌بازی (—bazee) ا. Whoring, fornication. Lewdness, debauchery.

جنده بازی کردن ف.ل. To whore, go whoring. fornicate.

جندی (jondee) A. = سرباز

جنرال (jeneral) E.ا. A general.

جنس (jens) A.ا [ج. = اجناس (ajnas)] 1. Genus; also, species. Ex. چه‌جنس حیوانی است || 2. Sort, kind; quality. Ex. جنسش اعلی است It is (of a) superior quality. 3. Gender; also, sex. Ex. (a) جنس مذکر the neuter gender. (b) جنس لطیف the fair sex. 4. Goods, commodity, merchandise. Ex اجناس‌خودرا ازگمرك‌خارج کردیم We cleared our goods from the Customs. 5. Articles of a specified nature, such as grains, crops, etc. 6. Nature. 7. Race.

اسم جنس *See under* اسم

جنس بشر Mankind,

جنس ذکور (یامذکر) The masculine gender; the males.

جنس اناث (یا مؤنث) The feminine gender; the females.

جنس مشترك The common gender.

ابنای جنس *See under* ابنا

بد جنس / نا جنس *See in the vocab.*

جنساً (jensan) A.ق. 1. In kind. Ex. مالیات‌خودرا جنساً تادیه کرد || 2. By nature, essentially. Ex. جنساً موذی است

جنستان (jennestan) A.P.ا A fairy-land. land of the genii.

جنسی (jensee) A.P.ص 1. In kind. Ex. مالیات جنسی Taxes in kind. *Ant.* = نقدی || 2. Generic. 3. Sexual. 4. Of or pertaining to goods.

جنسیت (jensiyyat) A.P.ا Origin, race. Homogeneity. Generic state.

جنطیانا (jantiana) L.ا *Bot.* Gentian.

جنفج (janfaj) ا. *Bot.* Hedge-mustard. *Syn.* = قدومهٔ شیرازی

جنگ (۱) (jang) ا. War; combat; battle; fight. A quarrel.

جنگ کردن ف. ل. 1. To fight; to wage (*or* make) war. Ex. روس و انگلیس باهم جنگ‌میکنند Russia and England fight with (*or* wage war against) each other. 2. To quarrel.

جنگ آوردن = جنگ کردن

جنگ‌داخلی Civil war.

جنگ صلیبی A crusade.

جنگ قطعی A decisive battle.

جنگ تن بتن A duel.

جنگ مشتی Boxing; fisticuff.

A sham fight, جنك هنت لشكر a manœuvre.
A sham quarrel جنك زرگری (between two persons to deceive a third).
Declaration of war. اعلان جنك
To declare war. اعلان جنك دادن
Prov. جنك اول به از صلح آخر است An ounce of prevention is worth a pound of cure. [*O. S.*] Dispute at the beginning (on a contract or agreement) is better than reconciliation at the end.
جنك (۳) *See under* جنگیدن
جنك *(jong)* ا. A miscellany, a miscellanea.
A miscellanea, a جنك ادبی literary miscellany.
جنگار *(jangar)* ص-ا. 1. Quarrelsome. Warlike. 2. *R.* A warrior.
جنك آزموده *(jangazmoodeh)* ص. Experienced in war, veteran.
جنگانیدن *(janganeedan)* ف. م. To cause to fight. [*Caus. of* جنگیدن]
جنگاور *(jangavar)* ص-ا. Warrior *adj.*, quarrelsome. 2. A hero; a warrior.
جنگاوری *(jangavaree)* ا. Warfare. Combativeness [= جنگجویی].
جنك بازی *(— bazee)* ا. Mock fight.
جنگجو *(— joo)* ص. Warlike, militant; quarrelsome, pugnacious.
جنگجویی *(— jooyee)* ا. Warlike disposition, quarrelsomeness, combativeness, pugnacity.

جنك دیده *(jang-deedeh)* ص. Experienced in war, veteran *adj.*
جنك ساز *(— saz)* ص. Ready to fight. Warrior *adj.*
جنگل *(jangal)* ا. A forest, a jungle, a wood; also, a thicket.
Forestation, forestry احداث جنگل [علم احداث جنگل =]
Forest law. قانون جنگل (ها)
جنگلبان *(— ban)* ا. A forester.
جنگل بری *(— boree)* ا. Deforestation.
جنگل دار *(— dar)* ص. Woody, abounding in forests.
جنگل نشین *(— neshin)* ا. A woodsman, a forester.
جنگلی *(jangalee)* ص. Pertaining to the forest, forestal. Ex. درختان جنگلی forest trees. || Wild, savage, sylvan. Ex. مردمان جنگلی
Forestage. حقوق جنگلی
جنك نویس *(jong-nevees)* ا. A miscellanist.
جنگی *(jangee)* ص. 1. Warlike, warrior *adj.*, experienced in war. Ex. مرد جنگی || 2. Martial. 3. Designed for war. Ex. کشتی جنگی a battleship.
جنگیدن *(jangeedan)* ف. ل. = جنك كردن [Imper. root = جنك] To fight; wage war; to quarrel. Ex. ده سال با هم جنگیدند They fought with each other for 10 years.
جن گیر *(jengeer)* A P. ا. An exorcist.
جنوب *(janoob)* A. ا. The south. Ex. کاشان در جنوب طهران است

[(janaeb)جنائب == .ج][Fem. == جنیبه]
Syn. == اسب یدك

جنین (janin) A.۱. 1. Fœtus; embryo. 2. R. Anything hidden.
Med. Mola. جنین کاذب
Abortion, miscarriage. اسقاط جنین | سقط جنین
See under جفت جفت جنین
Abortive fœtus. جنین ساقط
Abortive medicines. ادویهٔ مسقطهٔ جنین

جنین کشی (— koshee) A.P.۱. Fœticide.

جنینی (janeenee) A.P.ص. Fœtal.

جو (jow) (۱) A.۱. Barley. Fig. (1) A particle. Ex. یك جو حقیقت ندارد There is not a particle of truth in it. (2) A grain. Ex. جوی سیم a grain of silver.
Oats. جو برهنه - جو دوسر - جو صحرائی
Bread made of barley. نان جو

جو (jow) (۲) See under جویدن

جو (joo) (۱) | جوی (jooy) ا. A brook; a stream. [Vulgarly pronounced joob جوب]

جو (joo) (۲) [۱ـ امر از ف. جستن] 1. Seek thou, search thou; find thou. [Imper. root of جستن jostan; short for بجو be'joo, the usual form]. — [۲ـ ا. فا. از ف. جستن] Seeking or seeker; wishing. [Short for جوینده jooyandeh, the usual form, and used only in comp. Ex. جنگجو which see in the vocab.].
[Note. As a noun, the word جو occurs only in جست و جو or جستجو].

Kashan is south of Teheran.
Southeast. جنوب شرقی
Southwest. جنوب غربی

جنوب (jonoob) See under جنب

جنوباً (janooban) A.ق. 1. On the south. Ex. جنوباً محدود است بدریا It is bounded on the south by the sea. 2. Southward.

جنوبی (janoobee) A.ص. Southern, austral, meridional. Ex. نیم کرهٔ جنوبی the Southern Hemisphere.

جنود See under جند No. 2.

جنوس (jonoos) [A pl. of جنس .ج]

جنون (jonoon) A.۱. == دیوانگی Insanity, madness, lunacy, mania.
Monomania. جنون در یك امر
Drunkard's delirium, delirium tremens. جنون خمری
Satyriasis. جنون شهوانی
Nymphomania. جنون شهوانی اناث
Rage. جنون سبعی - جنون موقتی
Dipsomania. جنون الکحل
Erotomania, frenzy of love. جنون عشق

جنونی (jonoonee) A.P.ص. 1. Pertaining to, or characteristic of, insanity. 2. Insane, mad; also, restless. Ex. ای دل جنونی

جنوه (janovah) A.۱. Geog. Genoa.

جنی (jennee) A.P.ا-ص. 1. Demoniac; possessed, obsessed (by a genius or evil spirit). Pertaining to, or resembling a genius. 2. A genius or jinnee.

جو A.۱(*javv*) Atmosphere, air; sky [*sometimes* جو هوا]. *See* هوا

معرفت الجو (*ma'refatol-*) Meteorology.

جو آب R.۱(*jowab*) Barley-water. *See* ماء شعیر *and compare* آبجو

جواب A.۱(*javab*) An answer; a reply. A response. Ex. (a) درجواب گفت نمیایم He answered. « I will not come »; in reply he said he would not come. (b) در جواب مراسلهٔ نمرهٔ ۲۶ In reply to letter No. 26. ||

جواب دادن ف. م. 1. To answer, reply, give an answer or reply. Ex. (a) سؤال مرا جواب نداد He did not answer my question. (b) جواب داد که من اینکار را نکرده ام He replied that he had not done it. 2. To meet. Ex. تمام اعتراضاتش را جوابدادم I met all his objections. 3. To respond.

جواب کردن ف. م. To dismiss, to send away. نوکر راجواب کردم

جواب مثبت An affirmative reply.

جواب منفی (یا نفی) A negative reply, a negative. Ex. جواب منفی داد He returned a negative.

جواب صاف | جواب سر راست A clear, positive answer'

جواب حاضر و فوری A retort.

جواب غیبی An oracle.

جواب نا صواب An impertinent or wrong answer.

جواب رد - جواب اظهارات A rebutter.

جواب مدعی باظهارات مدعی علیه A replication.

حاضر جواب Ready-witted.

جواب جماعت A responsory.

جواب سر جواب A rejoinder; a replication.

جواب و سئوال Question and answer; talk, conversation.

جواب و سئوال کردن To talk, to converse.

جواباً A.ق(*javaban*) In reply.

جوابدار A.P.ص(*javab-dar*) Responsible, accountable. *Syn.* == مسئول

جوابداری A.P.۱(*—daree*) Responsibility. *Syn.* == مسئولیت

جوابده A.P.ص(*—deh*) Responsible, accountable. Respondent.

جواب نامه A.P.۱(*—nameh*) A letter of reply, a responsive letter. A book on answers *R.*

جوابی A.P.ص(*javabee*) Responsive [Fem. جوابیه *javabiyyeh*, reserved for pl. & fem. nouns]. Ex. مراسلهٔ جوابیهٔ شما your responsive letter.

جواد A.۱-ص(*javad*) 1. Generous. 2. A fleet horse. A masculine, proper name.

جواد مطلق The Universal (or Absolute) Benefactor; God.

جواذب A.(*javazeb*) [Pl. of جاذبه]

جوار A.۱ (*jevar*) 1. Neighborhood, vicinity. 2. Protection. Ex. 1 & 2. در جوار ایشان بودیم

جوارح *See under* جارحه

جواری A.(*javaree*) [ج. جاریه Pl. of]

جواز A.۱(*javaz*) A permit,

a pass. A permission A license. [O. S.] Being allowable.
جواز عبور A permit, a pass, a laissez-passer.
جواز مشروبات فروشی A license (for selling alcoholic liquors).
جواز مجانی A free pass.
جواسیس See under جاسوس
جوال (joval) ا. A large sack. Half a load R.
با خرس درجوال رفتن Prov. To catch a Tartar; to meet a foolish and hot-tempered person.
جوالدوز (—dooz) ا. 1. A packing needle. [Often سوزن‌جوالدوز] 2. A sack-maker. See prov. under سوزن
جوالدوزی (—doozee) ا. Sack-making.
جوامد See under جامد
جوامع See under جامع
جوامیس See under جاموس
جوان (javan) ص-ا. 1. Young. Ex. زن‌جوان || 2. A youth. a young person. [ج. جوانان]
(دو باره) جوان کردن (یا شدن) To rejuvenate or rejuvenize.
دورهٔ جوان The rising generation.
جوان ماندن To wear out one's years well.
جوانانه (javananeh) ق. Befitting a young man; manly.
جوانب See under جانب
جوانبخت (javan-bakht) ص-ا. 1. Promising; fortunate. 2. A promising youth.
جوانک (javanak) ا. A youngster, a youngling *(poet)*; a lad.
جوان‌سال (javan-sal) ص. = جوان
جوانمرد (—mard) ا. A generous youth. A brave youth; a hero.
جوانمردی (—mardee) ا. Generosity. Bravery. Manliness. Chivalry.
جوانمرگ (—marg) ص. Dying in (the flower of) youth.
جوان‌نما (—noma) ص. Looking young; wearing out one's years well.
جوانه (javaneh) ا. A sprout, a new shoot; a gemma.
جوانه زدن ف. ل. To sprout, germinate, put forth (young) shoots, pullulate.
جوانی (javanee) ا. Youth; juvenescence; adolescence; youthfulness; juvenility.
جوانی از سر گرفتن To rejuvenate or rejuvenize.
تجدید جوانی Rejuvenescence.
جواهر (javaher) A-P. ا. Jewels, gems, precious stones. [Pl. of ج. جوهر] See جوهر & گوهر
[*Note* 1. The sing جوهر does not mean a jewel. See جوهر]
[*Note* 2. The word جواهر in the sense of *jewels* is used as a sing. noun. The plural would therefore be جواهرات *javaherat*].
جواهر قلب A counterfeit gem. a doublet.
جواهر بدل
جواهر آلات (—alat) A.P. ا.

Jewels, jewelled articles.

جواهرات See Note 2 above.

جواهرتراش A.P.:(javaher-tarash) A lapidary, a jewelmaker.

جواهردار A.P.ص(— dar) Gemmy, studded with jewels.

جواهرساز A.P.:(— saz) A jewel-maker, a lapidary.

جواهرفروش A.P.:(—foroosh) A jeweller.

جواهرنشان A.P.ص(— neshan) Studded with jewels; ornamented, inlaid, or beset with gems.

جواهرنشان کردن ف. م. To stud with jewels, to gem.

جواهرنگار (-negar) = جواهرنشان

جواهری A.P.ص-:(javaheree) 1. A jeweller. 2. Jewelled. Resembling, or pertaining to jewels R.

جوائز See under جایزه

جوبجو (jow-bejow) } ق. Grain by grain,
جوجو (jow-jow) } gradually, a little at a time.

جوجه :(joojeh) A chicken.

جوجهٔ کوچك A chick, a young chicken.

جوجه‌ازتخم در آوردن To hatch eggs.

جوجه ها از تخم در آمدند The eggs are hatched.

جوجه را در پاییز می‌شمرند

Prov. Don't count your chickens before they are hatched.

جوجه تیغی :(joojeh-teeghee) A porcupine.

جوجه‌خروس :(—khoroos) A young cock, a cockerel.

جوجه‌مرغ :(- morgh) A pullet, a young hen.

جود A.:(jood) Generosity, liberality. Syn. = بخشش

جودت A.:(jowdat) Being good; excellence.

جودت A.:(joodat) Bounty. Good qualities. Ingenuity. Fleetness R.

جودرو :(jow-derow) Season of reaping barley; [May & June].

جور :(joor) 1. Sort, kind. Ex. این چه جور چیزی است What sort of a thing is that? 2. A mate, fellow, pair. Ex. جورش‌را خریدم I bought another of the sort; I bought another one like it.

— ص. 1. Alike; like, similar; fellow. Ex. این‌دو کفش با هم‌جور نیستند || 2. Mus. Harmonious. Ex. صدا ها جور نیست || 3. Symmetrical.

جور کردن ف. م. 1. To assort, sort, classify. Ex. اجناس را باید جور کرد 2. To match. 3. To combine. 4. Mus. To accord, chord, harmonize. 5. Gam. To pack. Ex. ورق جور کردن to pack cards.

جور شدن ف. ل. To become alike. To be classified or assorted. To combine. Mus. To harmonize, to chord. Ex. صداها باهم جور شد

چه جور = چطور How? In what manner?

اینجور = اینطور Thus, in this way, in this manner.

همین جور Thus; so; in this same manner.

همه جور(ه) 1. All sorts. Ex. همه‌جور کتاب داریم We have all sorts of books. 2. In every way. Ex. همه جور بمن کمك میکرد

جور A.\(jowr) Oppression. injustice. Syn. ستم & جفا - ظلم

جور کردن ف. ل.م. To oppress, treat cruelly or unjustly. Ex. ضحاك بر ايرانيان جور كرد Zahhak oppressed the Persians.

جور کسی را کشیدن To pay for (i.e. instead of) someone; also, to answer for someone.

جوراب \(joorab). A sock; a stocking.

جوراب ساقه بلند A stocking.

بند جوراب A garter.

جوراب باف \(—baf). A knitter (of socks & stockings).

جوراب بافی \(—bafee). Knitting.

سوزن جوراب‌بافی A knitting-needle.

چرخ جوراب بافی A knitting-machine.

جوراب‌بند (— band)R. = بند جوراب

جوراب‌فروش \(—foroosh). A hosier.

جوراب فروشی \(- forooshee). Hosiery.

جوربجور (joor-bejoor)ص. 1. Various, of all varieties, omnifarious; miscellaneous. Ex. کفش های جور بجور shoes of all kinds. 2. Dissimilar. Compare مختلف & رنگارنك

جوربور R.(joorboor) = تلدرو

جور پیشه A.P. (jowr-peesheh) = جفاپیشه

جوره (joorch) = **جور** (joor)

جوری \(jooree). State of being alike. Likeness. Assortment; combination.

جوز A.\(jowz). 1. A nut. 2. A walnut. Syn. = گردو || گردگان & گردو 3. Nuts collectively. 4. A cone.

جوز بویا = جوز بوا A nutmeg.

گل (یا پوست) جوز بویا Mace.

جوز هندی 1. A nutmeg. 2. Cocoa-nut [= نارگیل].

جوز ماثل Bot. Stramonium, thorn-apple.

جوز کوثل Bot. Gardenia.

جوز سرو Cone of cypress.

جوز صنوبر A fir-cone.

جوز رومي R. = گردو A walnut.

جوز کلاغ A cone.

پوست جوز A nutshell.

جوزا A.\(jowza'). Astr. The Gemini. Syn. = دو پیکر || (Name of) the last month of spring, replaced in recent years by the name خرداد

جوزا غند \(jowzaghand). Peaches stuffed with walnut and sugar. See آغنده & آگندن

جوز الطيب A.\(jowzotteeb). A nutmeg [= جوز بویا].

جوز القي A.\(jowzol-ghey). Nux vomica.

جوز بن A.P.\(jowz-bon). A (wal)nut tree [درخت گردو].

جوزدار *(jowzdar)* ص. *A.P.* Coniferous. Nuciferous.

جوزغند *(jowzeghand)* = **جوزاغند**

جوزغه *(jowzagheh)* = **جوزق**

جوزق *(jowzagh)* *A-P.* ا. A cotton-pod. [From P. جوزغه] *See* غوزه

جوزك *(jowzak)* ا. Adam's apple.

جوزه *(jowzeh)* *A.* ا. A nut, A walnut. *Compare* جوز *the collective form.*

جوسق *(jowsagh)* *A-P.* ا. A high building. A kioshk. [From P. كوشك]

جوش (۱) *(joosh)* ا. Ebullition, boiling; effervescence, agitaticn [*lit. & fig.*]. Fermentation. Welding, solder. *Med.* (a) An eruption on the skin; a ruby; an exanthema. (b) A pimple. (c) Granulation. (d) Healing up, cicatrization.(e) Sodium bicarbonate; also, tartaric acid. *See below.* Fig. (1) Enthusiasm, ardor. (2) Conciliation. (3) Agitation.

جوش دادن ف. م. 1. To weld together, jump-weld; solder. Ex. آن دو تکه آهن را بایدباهم جوش داد || 2. To cause to heal up, to cicatrize. Ex. این دوا زخم را جوش میدهد || 3. *Fig.* To conciliate; also, to bring to a conclusion. Ex. معاملهٔ آنهارا باهم جوش دادم

جوش خوردن ف. ل. 1. To weld. Ex. آهن جوش خورده || 2. To close up or come together, to conglutinate. 3. To heal up. Ex. زخم هایش جوش خورده || 4. To boil, to come to a state of ebullition [= جوشیدن].

جوش زدن ف. ل. To boil. To effervesce. *Fig.* To roar, to cry with anger or excitement.

جوش آمدن | بجوش آمدن To boil, to come to a state of ebullition. Ex. سماور جوش آمد || *Fig.* To be moved, excited or agitated. Ex. دریای رحمش بجوش آمد He was moved with compassion. *Lit.*, the sea of his mercy came to be agitated.

از جوش افتادن To cease boiling. Ex. سماور از جوش افتاد

آب جوش Boiling water.

جوش آوردن | بجوش آوردن ف. م. To cause to boil.

جوش و خروش *Fig.* Roaring (with excitement, anger, etc.); tempest (*fig. sense*); excitement; din, noise.

جوش شیرین Sodium bicarbonate, soda.

جوش ترش Tartaric acid.

جوش (۲) [۱-امر از ف. جوشیدن] Boil thou. [Imper. root of جوشیدن *joosheedan;* short for بجوش *bejoosh*, the usual form].

— [۲- ا. فا. ازف جوشیدن] Boiling; boiler. [Short for جوشنده *jooshandeh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun. *See* جوش *No. 1.*]. Ex. قهوه‌جوش

جوشان *(jooshān)* ص. 1. Boiling. [*Short for* جوشنده]. 2. Boil thou. [*Short for* بجوشان].

جوشاندن *(jooshandan)* / **جوشانیدن** *(jooshaneedan)* ف. م. To boil, cause to boil. [Caus. of جوشیدن]. Ex. چای را نباید جوشاند Tea should not be boiled.

جوشانده *(jooshandeh)* ا-ص. 1. A decoction; a ptisan. 2. Boiled; cooked. [P.P. of جوشاندن]

جوش‌خور *(jooshkhor)* ص. Weldable. *Fig.* Reconcilable.

جوشش *(jooshesh)* ا. Boiling, ebullition, effervescence. *Fig.* 1. Ardor, enthusiasm; activity; movement. 2. *R.* A violent desire.

جوشن *(jowshan)* ا. A coat of mail. *Syn.* = زره

جوشن‌پوش *(-poosh)* ا. A cuirassier.

جوشیدن *(joosheedan)* ف. ل. To boil. [Imper. root = جوش] Ex. دیگ میجوشد The pot boils. || To effervesce. To ferment; to foam. To shoot forth; to put forth new shoots. To be moved or agitated. *See also* جوش زدن

جوشیده *(joosheedeh)* ص. Boiled. [P.P. of جوشیدن]. Ex. آب جوشیده

جوع *(joo')* A. ا. Hunger. = گرسنگی

جوع کلبی *Med.* Pica; also, bulimia.

جوع بقری *Med.* Bulimia; polyphagia.

جوع البقر *(joo-olbaghar)* A. ا. = جوع بقری

جوع الکلب *(—olkalb)* A. ا. = جوع کلبی

جوعان *(joo'an)* A. ص. Hungry. Starved. [*Rarely used*].

جوغ *(joogh)* ا. = یوغ A yoke.

جوف *(jowf)* A. ا. 1. Hollow, cavity, concavity. Ex. جوف دهن cavity of the mouth. 2. Inside, interior. Ex. (a) آنرا در جوف صندوق بگذار Put it inside the case. (b) اسکناس را در جوف پاکت بگذار Put the bank-note inside the envelope; enclose it with the letter. 3. The belly. [ج. = اجواف *(ajwaf)*]

جوف صدري - جوف سینه *Anat.* The thoracic cavity.

جوفاً *(jowfan)* A. ق. Herewith (enclosed). Ex. جوفاً یك اسکناس صد ریالي می فرستم Herewith I send you a 100-*rial* note.

جوفروش *(jowforoosh)* ا. A barley-seller.

جو فروش گندم نما *Prov. exp.* A double-dealer. [*O. S.*] One who shows wheat but sells barley.

جوقه *(jowgheh)* A. ا. A band, a crowd, a party. *Mil.* A section.

جوقه شدن To band. To flock. To form a section.

جوقه‌بندی *(- bandee)* A. P. ا. Forming bands or parties. Brigading. Forming sections.

جوکوب *(jowkoob)* ص. Coarsely ground; bruised as barley.

جوکی *(jookee)* ص. Parsimonious, stingy, close-fisted.

جوگندمی *(jowgandomee)* ص. Black and white, as a beard.

جولا *(joola)* = جولاه

Matter and form; جوهر و عرض substance and accident.
An atom. جوهر فرد
Monatomic. دارای یك جوهرفرد
Diatomic. دارای دو جوهر فرد
Heaven. Fire. Spirit. جوهرعلوی
Citric acid. جوهر آب لیمو
Blue ink. Blue dyestuff. جوهر آبی
Diastase. جوهر بزاق
Salicin. جوهر بید
Oxalic acid. جوهر ترشك
Essence of tamarind. جوهر تمر
Benzoic acid. جوهر حسن لبه
Santonine. جوهر درمنه
جوهر رطوبت معده = جوهر گوارنده
Acetic acid. جوهر سرکه
Pipene. جوهر سقز
Cathartic acid. جوهر سنا
Malic acid. جوهر سیب
Narceine. جوهر شبه قلیائی افیون
Nitric acid. جوهر شوره
Pepsin. جوهر عصیر معده
Red ink. Red dyestuff. جوهر قرمز
Carmine. جوهر قرمز دانه
Creosote. جوهر قطران
To creosote, جوهر قطران زدن impregnate with creosote.
Carbonate of soda. جوهر قلیا
Caffein(e). جوهر قهوه
Camphoric acid. جوهر کافور
Veratrine. جوهر کندش
Chlorhydrate of quinine. جوهر گنه‌گنه
Strychnia, جوهر کچوله (یا کوچوله) strychnine.

جولان *A.* (*javalan*) Career(ing); running across (a race course, etc.). Rambling. Flaunt, parade. [Pronounced in P. *jowlan*].
جولان دادن ف. ل. To career; to run across (a race course, etc.). To flourish. To ramble. To flaunt. Ex. در میدان جولان میداد

جولان زدن } جولان کردن *R.* } = جولان دادن

جولانگاه *A.P.* (*—gah*) A race-course. A circus, a hippodrome. A drilling-ground. A scene *R.*
جولاه *A.* (*joolah*) A weaver. A knitter. *Met.* A spider.
جولاهی *A.* (*joolahee*) Weaving. Knitting.
جوله (*jooleh*) = **ترکش**
جولیدن = **ژولیدن**
جوندگان *A.* (*javandegan*) *Zool.* The Rodents. [Pl. of جونده]
جونده *A.* (*javandeh*) ص-ا. 1. Chewing. Gnawing. 2. A rodent.
جونه *A.* (*joonch*) A bud. A shoot. *See* جوانه
جوهر *A-P.* (*jowhar*) Essence; substance, matter. *Ant.* = عرض *araz* || Extract. Nature. A dye-stuff. Colored ink. A jewel, a gem; also, a pearl *R.* *See Note under* جواهر *the pl.* || Lustre (of a blade, etc.). Natural ability or efficiency. Worth; merit. *Chem.* An acid; an alkaloid; a sulphate; a base, etc. [From P. گوهر]

Pepsin. جوهر گوارنده
Citric acid. جوهر لیمو
Tannin, tannic acid. جوهر مازو
Narcotin(e). جوهر مخدّر افیون
Codein(e). جوهر مسکن افیون
Morphine, morphia. جوهر منوم افیون
Ammonia, aqua ammonia, hartshorn. جوهر نشادر
Menthol. جوهر نعناع خشك
Hydrochloric acid, muriatic acid. جوهر نمك
To extract the essence of something. جوهر چیزیرا کشیدن

جوهر آگین *(jowharagin)* 1. = **جواهر نشان** || 2. = جوهری

جوهر آلات *(—alat)* A.P. = **جواهر آلات**

جوهر دار *(— dar)* A.P.ص. Lustrous; glittering. Possessing natural efficiency or skill.

جوهر دارو *(—daroo)* ا. Collyrium.

جوهر فروش *(—foroosh)* = **جواهر فروش**

جوهری *(jowharee)* A.P ا-ص. 1. Essential, substantial. Dyed, colored with dyestuff; aniline Ex. قالیچهٔ جوهری || 2. A jeweller. *Syn.* = جواهری & گوهری

جوّی *(javvee)* A.ص. 1. Atmospheric. Ex. کیفیات جوی (یا جویه) atmospheric conditions. 2. Meteoric. Ex. حوادث جویه meteoric phenomena. [Fem. & pl. جویه *javviyyeh*].

جوی *(jooy)* (۱) ا. = جو *(joo)* (۱) A stream, a brook.

جوی *(jooy)* (۲) = **جو** *(joo)* (۲)

جوی *(jovee)* R. = **جوین**

جویا *(jooya)* ص. Inquiring, seeking, searching. [From جستن *jostan* or جوییدن *jooyeedan*].

جویا شدن ف. م-ل. 1. To inquire, to seek (after). Ex. حالشمارا از اوجویاشدم I inquired him about your health. 2. To make inquiries; to search.

جویان *(jooyan)* R. = **جویا**

جویانیدن *(jooyaneedan)* ف. م. R. To cause to inquire or search.

جویبار *(jooy-bar)* ا. 1. A brook, stream, rivulet [= جوی]. 2. A place abounding in streams. 3. A small river system.

جویچه *(-cheh)* R.ا A little brook.

جویدن *(javeedan)* ف.م. [Imper. root = جو *jow*]. 1. To chew, to masticate Ex. غذارا باید خوب جوید || 2. To gnaw.

جوین *(javin; jovin)* ص. Made of barley. Ex. نان جوین

جوینه *(javeeneh)* = **جوین**

جوینده *(jooyandeh)* ا-ص. 1. A seeker, an investigator or inquirer. [Name of agent from جستن *jostan* or جوییدن *(joyeedan)*]. 2. Seeking, inquiring. Ex. شخص جوینده
Prov. Who searches finds. جوینده یابنده است

جوییدن *(jooyeedan)* = جستن *(jostan)*

جه *(jeh)* [*See under* جستن *jastan* or جهیدن *jaheedan*].

جه *(jah)* R. [*Short for* جاه]

جهات *A.*ا*(jehat)* [Pl. of جهت .ج] 1. Sides, faces, surfaces. 2. Points, directions. Ex. جهات اربعه the four cardinal points. 3. *Fig.* Reasons, causes; also, considerations. Ex. از جهاتی (یا بجهاتی) چند نرفتم I did not go for some reasons (or considerations).

جهاد *A.*ا*(jehad)* Holy war.
جهاد کردن (با) ف. ل. To wage a holy war (against).

جهادی *A.P.*ا-ص*(jehadee)* 1. Pertaining to, or of the nature of, a holy war. 2. *R.* A soldier of the holy war, a crusader.

جهار *A.*ا*(jehar)* Publicity.

جهاراً *A.*ق*(jeharan)* Publicly.

جهارةً *A.*ق*(jaharatan)* With a loud voice.

جهاز *A.*ا*(jehaz; jahaz)* 1. A ship. Ex. جهازات جنگی || 2. A (camel's) saddle. Ex. جهاز شتر || 3. Trousseau, outfittings of a bride; dowry, portion; also, paraphernalia. Ex. هیچ جهاز بدخترش نداد || 4. *Anat.* An organ; also, system. Ex. جهاز تنفسی the respiratory organ. 5. Equipments; furniture. 6. An apparatus. 7. Rigging of a ship. [Pl. جهازات *jahazat* & اجهزه *ajhezah*].
Prov. exp. نازش بجهازش است She has a feather in her cap.

جهازی *A.P.*ص*(jahazee)* Pertaining to a ship; nautical.

جهال *See under* جاهل

جهالت *A.*ا*(jahalat)* Ignorance. Foolishness. *See also* جاهلیت

جهان (۱) ا*(jahan; je-)* The world. *Syn.* == گیتی & دنیا
جهان گذران The transitory world.

جهان (۲) == **جهنده**

جهان آرا(ی) ص—*(—ara-y)* World-adorning; pompous, sumptuous.

جهان آزموده *(—azmoodeh)* == **دنیا دیده**

جهان افروز ص*(-afrooz)* Enlightening the world.

جهان آفرین ا*(-aferin)* The Creator of the world; God.

جهانبان ا*(—ban)* Keeper of the world [*O. S.*]. A (powerful) monarch.

جهانبانی ا*(—banee)* Government of the world. Monarchy.

جهان پناه ا*(—panah)* 1. [*O. S.*] Asylum of the world. 2. (Title of) a monarch; Majesty.

جهان پیما ا*(—peyma)* A tourist.

جهانتاب ص*(—tab)* World-illuminating. Ex. آفتاب جهانتاب

جهاندار ص-ا*(-dar)* (One) who possesses the world; ruler of the world. (Title of) a monarch.

جهانداری ا*(—daree)* Monarchy, sovereignty; ruling (over the world).

جهاندیده ص-ا*(deedeh)* 1. Having seen the world; having travelled very much. Experienced. 2. A travelled person.
«جهاندیده بسیار گوید دروغ»

in the pl. form جهانیان *jahanian*]. A creature.

To cause } ف. { جهاندن *(jahandan)* جهانیدن *(jahaneedan)* to leap or jump. To cause to escape. [Caus. of جهیدن or جستن *jastan*].

جهت *(jehat)* A.\ 1. Cause, reason. motive. Ex. چه جهت دارد آنجا نمیروید What is the reason you do not go there? 2. Side; face; direction. Ex. از کدام جهت بادمیوزد From what direction does the wind blow? 3. Respect, regard; consideration. Ex. از یك جهت او حق دارد He is right in one respect. 4 Sake, behalf. Ex. بجهت شما for your sake; for you. *See* جهات *the pl.*

جهت - از جهت - بجهت ح.ا. For. *Ex.* کتابی جهت او خریدم I bought a book for him. *Syn.* == برای

از چه جهت - چه جهت دارد Why? For what reason?

از این جهت } از آن جهت { For this reason, for that reason, so; therefore.

از جهة اینکه - جهت اینکه } از آن جهت که - از این جهت که { Because, for the reason that.

بجهت اینکه Because, for, for the reason that. *Syn.* == زیرا که - چونکه

بجهت *See in the vocab.*

بهر جهت At any rate; anyh w.

بجهت خاطر او For his sake.

جهد *(jahd)* A.\ Effort; exertion,

Prov. Travellers tell fine tales.

جهانروایی *(jahan-ravayee)*.\ Ruling (over) the world.

جهان سالار *(—salar)*.\ (Title of) a monarch or a general. [*O. S.*] Master of the world.

جهان ستان *(—setan)* ص. World-conquering. *Syn.* == گیتی ستان

جهانسوز *(—sooz)* ص.\ A powerful monarch. Incendiary.

جهانگشا(ی) *(gosha-y)* ص. Subduing the world.

جهانگشایی *(—goshayee)*.\ Conquest.

جهانگرد *(gard)*.\ A tourist. A peregrinator.

جهانگردی *(gardee)*.\ Peregrination; travelling over the world.

جهانگیر *(-geer)* ص.\ 1. Conquering the world. 2. A great conqueror.

جهانگیری *(—geeree)*.\ Conquest of the world; universal sway.

جهان مطاع *(— mota')* ص. P.A. Obeyed by the world, universally prevalent. Ex. فرمان جهان مطاع همایونی His Majesty's universally obeyed firman or order.

جهان نما *(— noma)* ص.\ 1. A stereoscope. A cosmorama. A planisphere. 2. Showing the world.

جهان نمای مسطح } جهان نمای جغرافیایی { A planisphere.

جهان نورد *(—navard)* == جهان پیما

جهانی *(jahanee)* ص.\ 1. Worldly. 2. An inhabitant of the world, a cosmopolitan. A mortal [Mostly

جهندگی (jehandegee)ا. Elasticity. Resilience, resiliency. Saliency. Leaping; gambol R.

جهنده (jehandeh)ص. Elastic. Resilient. Salient. Flashing, darting. [O. S.] Leaping, bounding.

جهنم (jahannam)ا. A-Heb. Hell. Gehenna; Hades. [From Hebrew גהנם (gehinnom). Syn. = دوزخ

اهل جهنم The damned.

جهنم شو ! Hell with you! Off with you;

بجهنم ! I don't care a hang. What the hell do I care? To hell with it! What of it?

سنگ جهنم Lap's infernalis.

جهنمی (jahannamee)ص. A.P. Hellish, infernal; damned.

جهود (johood)ا. = یهودی A Jew.

جهودانه (۱) (johoodaneh)ا. Sausage. intestines stuffed with meat, etc.

جهودانه (۲) ق. R. Judaically.

جهودی (johoodee)ا-ص. 1. Judaism. A Jew R. 2. Judaic.

جهول (jahool)ص. A. Very ignorant or foolish. Compare جاهل

جهیدن (jaheedan) ف. ل. [Imper. root = جه jeh]. To jump. leap, spring. To escape (danger, etc.). See جستن jestan.

جهیز (jaheez)ا. A. Trousseau; dowry. See جهاز sense No. 3. [O. S.] Fleet, light-footed

جی (jee) T. = جی

painstaking; struggle. Diligence. Ex. «جهد رزق» struggle for one's daily bread. Syn. = کوشش

جهد کردن ف. ل. To take effort, struggle; try hard, endeavor. Ex. جهد کن که بآن درجه برسی Endeavor to attain that degree.

جد و جهد Effort, painstaking. Industry.

جهد (johd)ا. A. Power. Ability.

جهر (jahr)ا. A. Revealing; publishing. Being known or published. Publicity, notoriousness. Speaking loud. See جهار

جهر (jahar)ا. A. Med. Nyctalopia; day-blindness.

جهراً (jahran)ق. A. Publicly, openly. Aloud. Syn. = علناً

جهرة (jahratan) A. = جهراً

جهرم (jahrom; -ram)ا. Jahrom. a city in the province of Fars.

جهره (jahreh)ا. A reel. Syn. = چرخك & نخ پیچ

جهش (jahesh)ا. A leap; leaping, bounding; a jump.

جهل (jahl)ا. A. Ignorance. Foolishness. Syn. = نادانی & جهالت

جهل بسیط Simple ignorance.

جهل مرکب Double ignorance, ignorance of one's ignorance.

جهلاء (johala')ا. A. The = جهال ignorant (people). [A pl. of جاهل]

جهلاً (jahlan)ق. A. By ignorance. Foolishly. Syn. = جاهلانه

جهله (jahalah) A. [A pl. of جاهل]

chirping of crickets, etc.

جیرجیر کردن ف. ل. To chirp.

جیرجیرک (jeerjeerak) .A cricket.

جیرجیرک دشتی A cicada.

جیرفت (jeeroft) .ا A city in the province of Kerman.

جیرو (jeeroo) .ا Endorsement [From Italian *gira*].

جیرو کردن ف. م. To endorse.

جیره (jeereh) .ا A ration, a daily allowance; a pension; a stipend.

جیره دادن ف. م. To ration.

جیرو ویر (jeeroveer) .ا *Colloq.* 1. Noise similar to chirping of birds. 2. Chirping.

جیره‌خور (—khor) / **جیره‌خوار** (—khar) .ا One who receives rations; a stipendiary, a pensionary.

جیز (jeez) .ا Money loaned, or credit given, to players at a game.

جیز گر (—gar) .ا A person who, in a gamehouse, loans money to players on exorbitant interest.

جیش (jeysh) .A.ا An army. = لشکر [ج. جیوش (joyoosh)]

سوق‌الجیش *See in the vocab.*

جیغ (jeegh) .ا A piercing cry, squeak, scream, clamour, catcall; piping.

جیغ زدن ف. ل. To scream, squeak, clamour, utter a piercing cry.

جیغ و داد Clamour; a brawl or wrangle.

جیغاره (jeeghareh) = سیگار

جیغه (jeegheh) = جقه . جغه

جیب (۱) (jeyb) .A.ا [Colloq. pr. *jeeb*] 1. A pocket. Ex. پول را گذاشت در جیبش. || 2. Collar (of a shirt, etc.); opening in the collar. [Pl. = جیوب *joyoob* & اجیاب *ajyab*].

جیب بغل Inside breast pocket.

دست توی جیب کن Put your hand into your pocket; spend some money.

جیب جلیتقه A waistcoat pocket.

جیب ساعتی A watch-pocket; also, a fob pocket.

بجیب زدن *Slang.* To pocket.

جیب (۲) (jeyb) .A.ا *Math.* Sine.

جیب تمام *Math.* Cosine.

جیب مقلوب *Math.* Reversed sine.

جیب‌بر (jeeb-bor) .ا A pickpocket; a cutpurse.

جیب‌بری (—boree) .ا A pick-pocket's business; stealing from pockets. *By ext.* Robbery.

جیبی (jeebee) .ص 1. Belonging to the pocket. Ex. پول (تو)جیبی pocket money. 2. Resembling a pocket.

جیحون (jeyhoon) .A.ا The Oxus or Amu-Darya [= آمودریا].

جید (jeed) .A.ا A (slender) neck.

جید (jayyed) .A.ص Good. Excellent. *Med.* Benign.

جیر (jeer) .ا Chamois (leather), shammy, washleather.

جیران (۱) *See under* جار *No. 3*

جیران (۲) (jeyran) .M.ا A gazelle. A feminine, proper name.

جیرجیر (jeerjeer) .ا Chirp,

جیف See under **جیفه**

جیفه *(jeefeh)* / **جیفة** *(jeefat)* A.ا. A carrion, carcase. [ج. = جیف *(jeef)*]

جیفهٔ دنیا Mammon; also, the vanities of the world.

جیفه خور *(—khor)* / **جیفه‌خوار** *(—khar)* A.P.ا-ص. 1. Necrophagous, feeding on carrions. 2. A feeder on carrions.

جیغه *(jeegheh)* / **جیکا** *(jeeka)* = **جیغه - جقه**

جیك‌جیك *(jikjik)* ا. Peeping or chirping (of chickens or other birds). *Compare* جیر جیر

جیك‌جیك کردن ف. ل. To peep or chirp.

جیك و بك *(jeekobok)* ا. *Gam.* The two larger surfaces of the astragal(us). *Fig.* (a) Top and bottom; (b) The whole or all (of a secret, etc.). Ex. جیك و بك کار را فهمید || (c) A secret.

جیل *(jeel)* A.ا. A tribe. A race. [ج. = اجیال *(ajyal)*]

جیم *(jeem)* A.ا. (Name of) the letter ج

جیم فارسی یا عجمی The letter چ

جیم شدن *(jimshodan)* ف.ل. *Slang.* To slip off or away.

جین *(jin)* [Contraction of **دوجین**]

جیواد *(jeevad)* R.ا. Continence.

جیوب *See under* جیب

جیوش *See under* جیش

جیوه *(jeeveh)* ا. Quicksilver. mercury. *Syn.* = سیماب & زیبق

جیوهٔ سفید Calomel.

جیوه زدن ف. م. To cover, or foliate, with mercury. To silver, as a mirror. To mercurialize.

جیوه ای *(jeeveh-ee)* ص. Mercurial, mercuric; resembling or containing mercury.

جیوه دار *(—dar)* ص. Mercuric, containing mercury.

چ (*cheh*) ا. The seventh letter of the Persian alphabet, corresponding to *ch* or *tch* in English, as in «chair» and «match». It is interchangeable with ج and rarely with ش.
[*Note*. The letter چ is sometimes called جیم عجمی or جیم فارسی i.e. Persian ج for distinction, since the Arabic language does not have the چ sound at all].

چا (۱) (*cha*) [Contraction of چاه]

چا (۲) *R.* = چی Tea.

چابک (*chabok*) ص-ا. 1. Nimble, quick, agile, adroit. *Syn.* = چلد-زرنگ & تند || 2. *R.* A whip.

چابک پا (— *pa*) ص. Swift-footed.
چابک خرام (— *kharam*)

چابک دست (— *dast*) ص. Dexterous, light-fingered. *Syn.* = زبردست & ماهر

چابک دستی (— *dastee*) ا. Dexterity, nimbleness. *Syn.* = زبردستی & مهارت

چابک سخن (*chabok-sokhan*) ص. Eloquent; also, glib-tongued.

چابک سوار (— *savar*) ا. A jockey.

چابک سواری (— *savaree*) ا. Jockeyship, jockeying.

چابک قدم (— *ghadam*) ص. *P.A.* Quick-paced, swift-footed.

چابکی (*chabokee*) ا. Agility, nimbleness, quickness; adroitness.

چاپ (۱) (*chap*) ا. 1. A print, an impression; printing. [Perhaps from چاو *chaw*, which in Chinese means 'paper money']. 2. An invented story, a lie.

چاپ کردن / چاپ زدن ف. م. 1. To print [= طبع کردن]. Ex. کتاب را چاپ کردم || 2. *Colloq.* To invent or fabricate. Ex. خوب میتواند دروغ چاپ بزند || 3. To print out *or* off.

چاپ خوردن To be printed, go in the press.

چاپ شدن To be printed.

چاچ (chach) .A city in Turkestan, noted for its bows. See چاچی || A heap of threshed corn R.

چاچول باز (chachool-baz) .A charlatan, a quack.

چاچول بازی (— bazee) .Charlatanry, charlatanism, quackery.

چاچی (chachee) ص. Made in, or belonging to, Chach, a city in Turkestan [said of a bow. Thus: کمان چاچی]. See چاچ

چاخان (chakhan) .Slang. Flattery and charlatanism.

چاخچور (chakhchoor) == چاقشور

چاخرق (chakhrogh) .The little bustard.

چادر (chador; -dar) .1. A tent [== خیمه]. 2. A veil or mantle worn by Persian women to cover their whole body and dress. It is gradually ceasing to be fashionable. 3. A sheet; a shroud.

چادر زدن To pitch a tent; to encamp.

چادر بر سر کشیدن } چادر سر کردن } To put on one's black veil or mantle, to cover up oneself in the چادر

چادر خواب Bed-curtains.

چادر قلندری A gypsy-tent.

چادر لاجوردی Met. The azure sky.

چادر شب (— shab) .1. A wrapper for bed-clothes. 2. Bed-sheets.

چادر نشین (— neshin) .A nomad; a tent-dweller. [Used also attrib.

چاپ سنگی Lithography. A lithograph.

چاپ سربی Typography.

چاپ دوم Second edition.

چاپ(۲) [امر از ف. چاپیدن] [Imper. root of چاپیدن chāpeedan, short for بچاپ which, when repeated, as بچاپ‌بچاپ, means 'plunder, pillage'.

چاپار (chapar) T. A courier. Post, mail. See پست post.

چاپارخانه (— khaneh) T.P. == پستخانه The post-office. A relay-station.

چاپاری (chaparee) ص-ق T.P. 1. Pertaining to, or travelling by the post. Ex. کاغذ چاپاری a letter-paper, post-paper. || Posthaste, express. 2. By mail, by post. Ex. آنرا چاپاری بفرستید || Posthaste, quickly, hastily. Ex. چاپاری رفت منزل

چاپخانه (chap-khaneh) . == مطبعه A printing-house, a printing-office.

چاپلوس (chaploos) .A flatterer.

چاپلوسانه (— aneh) ق. Flatteringly.

چاپلوسی (chaploosee) .Flattery.

چاپلوسی کردن ف. ل-م. To flatter. Ex. همیشه چاپلوسی او را میکردند They always flattered him. See تملق گفتن

چاپول (chapowl) الخ == چپاول الخ

چاپیدن (chapeedan) ف. م. [Imper. root == چاپ] To plunder, pillage, rob; fleece. Ex. اشخاص غریب را می‌چاپند

چاتمه (chatmeh) T. Mil. A pile, a stack (of arms.)

چاتمه زدن } چاتمه کردن تفنگ } To pile or stack arms.

Thus قبایل چادر نشین = nomadic tribes, nomads].

چادر نشینی *(chador-nesheenee)* .A Nomadism; nomadic life.

چادری *(chadoree)* .A Stuff suitable for veils. *See* چادر

چار (۱) *(char)* [*Contraction of* چهار]

چار (۲) [*Contraction of* چاره]

چار آیینه *(charayineh)* .A A breast-plate; caparison.

چار بالش *(— balesh)* .A An arrangement of pillows and cushions on the throne of eastern dignities.

چار پا *(— pa)* ا-ص. Quadruped.

چار پادار = چاروادار

چار پاره *(—pareh)* .A A grapeshot. A buckshot. A langrage.

چار پایه *(— payeh)* .A A stool. A stay, stand, support.

چار پخ *(— pakh)* ص. Cut on four sides. Quadrangular.

چار پر *(— par)* .A A case bottle.

چار پهلو *(— pahloo)* ص. Four-sided. Four-edged. Supine.

چار تار ـ چار تاره *(— tar-eh)* .A A four-stringed instrument.

چار ترك *(— tark)* ص. Quadrangular, four-sided.

چار تخمه *(— tokhmeh)* .A The four seeds; plantain seeds, quince seeds, sebestan, and hedge-mustard.

چار چار (۱) *(— char)* ق. Face to face.

چار چار (۲) .A Eight days of midwinter and rarely of midsummer.

چار چوب ـ چار چوبه *(— choob-eh)* .A A frame.

چار خایه *(— khayeh)* ص. Sensual, passionate. Bold *R.*

چار دوال *(— daval)* .A A goad.

چار ده *(char-dah)* الخ = چهارده الخ

چار دیوار ـ چار دیواری *(-divar-ee)* .A A fenced area, a enclosed area (or court-yard).

چار راه *(— rah)* .A Crossroads.

چار زانو *(— zanoo)* ق-ص. With the legs crossed; cross-legged [tailor's mode of sitting].

چار سو *(— soo)* .A Crossroads.

چار سوق *(— soogh)* .A P.A. Crossroads. [*O.S.*] Four markets.

چار شاخ *(— shakh)* .A A four-pronged implement for winnowing grain.

چار شانه *(— shaneh)* ص. Square-shouldered. Short and fat *R.*

چار شنبه *(— shambeh)* = چهارشنبه

چار طاق *(— tagh)* .A A pent-house or

چار طاقی *(— taghee)* .A pentice. A room on the house-top. *Met.* (a) The sky. (b) The four elements.

چار طبع *(— tab')* .A P.A. The four temperaments. The four elements.

چار عنصر *(— onsor)* .A P.A. The four elements, as believed by the ancients: earth, wind, water, fire.

چارغ ـ چارق *(charogh)* = چاروغ

چارقد *(charghad)* .A A handkerchief or shawl for the head [worn

of a carrier *Fig.* Churlishness.

چاروغ . چاروق (charoogh) ا. A kind of shoes worn by peasants, etc. consisting of a flat piece of hide for the sole and some thongs or straps for the upper.

چاروناچار (charonachar) = چار ناچار

چاره (chareh) ا. Remedy, cure. A shift. Ex. (a) این مرض چاره ندارد This disease has no remedy; it cannot be remedied or cured. (b) چارهٔ آن این است که The way to help it is to ...

چاره نیست It cannot be helped; it is inevitable.

چاره کردن | چاره ساختن | ف.م.ل. To remedy; to help (the situation). Ex. چه قسم باید آنرا چاره کرد

چاره ندارد It is inevitable: it cannot be helped, we cannot help it.

بیچاره See in the vocab.

چاره پذیر (- pazeer) ص. Remediable, curable, that can be helped. Reparable.

چاره پرداز (— pardaz) = چاره ساز

چاره جو (— joo) ص. Seeking a remedy, thinking of a means.

چاره ساز (- saz) ص.ا. (One) who applies a remedy, who thinks for a remedy.

چاره سازی (— sazee) ا. Application, or provision, of a remedy.

چاره گر الخ = **چاره ساز** الخ

by Persian women].

چارقد قالبی Medallian shawl [*commercial term*].

چارقد چهره‌ای Chowra shawl [*commercial term*].

چارك (charak) ا. A quarter. [*Contraction of* چهار یك 'one fourth']. Ex. (a) دو متر و سه چارك $2\frac{3}{4}$ meters; (b) سه من و یکچارك $3\frac{1}{4}$ mans.

چارگاه (chargah) ا. Name of a tune in Persian music.

چارگوش (char-goosh) | **چارگوشه** (char-goosheh) | ص.ا. 1. Four-cornered, quadrangular; also, square. 2. A quadrangular figure. A square [= مربع].

چارم (charom) الخ = **چهارم** الخ

چارمغز (char-maghz) ا. A walnut *R.*

آجیل چارمغز Pistachio-nut, hazel-nut, almonds, and squash-seeds.

چارمیخ (— meekh) ا. A cross; a gibbet. A tumbler's rope.

چارمیخ کردن | بچارمیخ کشیدن | To crucify. [= صلیب کردن]

چارناچار (— nachar) ق. Nolens volens. Inevitably.

چارنعل (— na'l) P.A.ا. Gallop.

چارنعل تاختن (یا رفتن) To gallop:

چارو (charoo) ا. = ساروج Mortar.

چاروا (charva) = **چارپا**

چاروادار (— dar) ا. A carrier; a muleteer, a driver of beasts of burden; a sumpter.

چارواداری (— daree) ا. Business.

چاره‌ناپذیر *(charehnapazeer)* ص. Inevitable. Irremediable; irreparable.

چاریار *(char-yar)* ا. The four successors of Mohammed.

چاریك *(—yak)* ا. One-fourth. a quarter. See چارك

چاشت *(chasht)* ا. 1. Noon. 2. The (middle hour of the) forenoon. 3. Early dinner, or lunch. 4. *R.* Breakfast.

چاشتگاه *(—gah)* ا. See چاشت senses 1 & 2.

چاشنی (۱) *(chashnee)* ا. Sauce. Relish, taste. Foretaste. *Fig.* A proof or essay.

چاشنی زدن ف. م. To sauce. relish, or season.

چاشنی (۲) ا. A percussion-cap, a cap. a detonator.

چاشنی‌دان *(— dan)* ا. A sauce-boat.

چاشنی گیر *(—geer)* ا. A taster.

چاغاله *(chaghaleh)* == **چغاله**

چاق *(chagh)* ص. 1. Fat, obese. Ex. حسن آدم چاقی است یا لاغر || *Syn.* فربه || *Ant.* == لاغر || 2. Well, healthy.

دماغ شما چاق است ؟ Are you well? How are you?

دماغ او چاق است He is in good circumstances; he is well off.

چاق کردن ف. م. == معالجه کردن 1. To fatten, to make fat. 2. To cure. Ex. کدام طبیب اورا چاق کرد

چاق شدن ف. ل. 1. To become (or grow) fat. to fatten *v.i.* 2. To become well, to be cured.

چاقشور *(chaghshoor)* ا. A kind of wide trousers, tapering at the ankles, and covering the feet, worn by some old Persian women.

چاقماق *(chaghmagh)* T. == **چقماق**

چاقو *(chaghoo)* ا. A knife.

چاقوی قلمتراش == قلمتراش

چاقوی پیوند زنی A grafting-knife.

چاقوی جراحی A bistoury, a (surgical) knife.

چاقو تیز کن *(—teezkon)* ا. A knife grinder.

چاقی *(chaghee)* ا. Fatness; plumpness; obesity.

چاقی بی اندازه Obesity.

چاك (۱) *(chak)* ا. A slit, fissure. cleft, chink, rent.

چاك زدن - چاك کردن - چاك دادن ف. م. To slit, to rend. Ex. پیراهن خودرا چاك زد

چاك دامن A placket.

چاك صوت The glottis.

بی چاك دهن Having a loose tongue.

چاك (۲) ا. The morning dawn.

چاك چاك *(—chak)* ص - ا. 1. Slit, full of slits, fissured, cleft. 2. A clash of swords, etc.

چاکر *(chakar)* ا. 1. An obedient servant; a slave. 2. [*Used as a pronoun*]. I; your obedient servant. Ex. چاکر حرفی نزدم I said nothing.

چاکرانه *(chakaraneh)* ق - ص. 1. Like a servant; servilely. Ex. چاکرانه اورا اطاعت کردند || 2. Befitting a servant; servile.

چاکری *(chakaree)* ا. Servitude.

Devotion.

چاکری کردن ف. ل-م. To do service; to serve, to obey.

چاکوچ (chakooch) = **چکش**

چاکوش (chakoosh) = **چکش**

چال (chal) ا. A hollow, a hole; a pit.

چال کردن ف. م. 1. To bury, to put into the ground. Ex. مرده را چال کردند || [*This is a humble or derogatory substitute for* دفن کردن]. 2. To hollow, make a hole into. Ex. زمین را قدری چال کرد.

چال افتادن ف. ل. To sink.

چال شتر Camel's whey.

چالاقان (chalaghan) ا. A kite.

چالاك (chalak) ص-ا. Nimble, quick; also, prompt.[Often with چست its syn. Thus: چست و چالاك]. A robber or murderer. *R.*ا--

چالاکی (chalakee) ا. Nimbleness. agility, quickness.

چالش (chalesh) ا. Graceful gait. Imposing carriage. Defiance. Coition *R.*

چالشگر (--gar) ا-ص. 1. A warrior. 2. Bold; also, brave. Excessively fond of coition *R.*

چالحوض (chal-howz) P.A.ا A swimming-pool (usually in a bath-house).

چالو (chaloo) *R.* = **چاله**

چاله (chaleh) ا. A pit, a hollow.

از چاه بچاله در آمدن | از چاه در آمدن توي چاله افتادن | *Prov.* To fall from the frying-pan into the fire.

چاله حوض (—howz) = **چالحوض**

چالیر (chaleer) *R.* = **چاله**

چامه (chameh) ا. A poem. An ode.

چانه (chaneh) ا. The chin; the lower jaw(bone). *Fig.* (1) Haggling, bargaining. (2) Loquacity.

چانه زدن ف. ل. To haggle, to bargain.

بر چانه *See in the vocab.*

چاو (chaw) ا. Paper money. [Of Chinese origin]. *See* چاپ ۵ اسکناس

چاودار (—dar) *T.*ا Rye.

مرض چاودار Ergot.

چاوش (chavosh) ا. The leader or guide of a caravan. A macebearer. A herald. A bailiff.

چاوله (chawleh) / **چوله** (chowleh) ص. Crooked, awry, uneven [= کج].

ماماچه که دو تا شد سر بچه چوله (یا کج) میشود *Prov.* Too many cooks spoil the broth. [*O. S.*] Where there are two midwives, the infant's head becomes crooked.

چاووش (chavoosh) = **چاوش**

چاویدن (chaveedan) ف. ل *R.* To chirp, to peep (as little birds).

چاه (chah) ا. A well; a pit. A sump. A sink; a cesspool. *By ext.* A dungeon.

چاه آب A well.

چاه زنخدان Dimple, pit of the chin

چاه زیج An observatory.

چاه مبال (یا مبرز) A cesspool.

چاه جهنم The bottomless

چایچی ـ چاچی (chaycheeت.) A tea-seller; A teaman *R.*

چایی خوری ـ چای خوری (—khoreeت.) A teacup [usually used attrib. Thus : فنجان چای خوری]

روزی سه فنجان چای خوری Three teacupfuls a day.

قاشق چای خوری A teaspoon.

روزی یك قاشق چای خوری One teaspoonful a day.

اسباب (یا اثاثیه) چای خوری }
اسباب (یا اثاثیه) چایی } Tea service.

چایی دان ـ چای دان (—danت.) A caddy, a tea-caddy, a tea-canister.

چاییدن (chayeedan) ف. ل. [Imper. root == چای] 1. To catch cold, to take a chill [== سرما خوردن]. 2. To cool *v.i.*, become cool.

چبان (chaban) T. == **دمل**

چبوق ـ چوبوق (choboogh) ت. A pipe. [Colloq. pr. *chopogh* چپق]

چپوق کشیدن To smoke a pipe.

چپ (chap) ص. 1. Left, left-hand. Ex. در طرف چپ on the left side. 2. Left-handed. Ex. آدم چپ || 3. [== چپ چشم] Squint-eyed. Ex. آدم چپ یکی را دو تا می بیند || 4. Inharmonious.

— ا. The left side. A left-handed or squint-eyed person.

در دست چپ On the left-hand.

بطرف چپ Leftwards, to the left. Ex. بطرف چپ برو

نظر بچپ *Mil.* Eyes left!

طرف چپ گرد *Mil.* Left turn!

pit [== هاویه].

چاه کندن To dig a well or a pit.

چاه نکنده منار دزدیده *Prov.* (1) Look before you leap; count the cost before the undertaking.

چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی *Prov.* (2) You will be caught in your own trap (before any one else); the evil-doer's deed recoils upon himself; he who digs a pit for another, will fall into it first.

چاهك (chahak) ا. A sink; a cesspool. A little well. A pit. A sump. A treadle. A hollow.

چاه کن (chahkan) ا. A well-digger.

چاه کن همیشه در ته چاه است See Prov. No. 2 under چاه

چاهه (chaheh) == **چاهك ـ چاه**

چاهیدن (chaheedan) == **چاییدن**

چای (۱) (chay) }
چایی (chayee) } Tea. [From Chinese *te* and *ch'a*].

چایی پی سفید ـ چایی آقیر Pekoe tea.

چایی سیاه ـ قره چایی Black tea.

چایی سبز Green tea.

چایی نقسه Javanese tea.

چایی چینی Chinese tea.

گل چایی Tea rose.

یك فنجان چایی میل کنید Take a cup of tea.

چایی خوردن }
چایی صرف کردن } To take tea.

چایی دادن To serve tea.

چایی دم کردن To infuse tea, (steep it without boiling). To prepare tea.

چای (۲) See under چاییدن

The left; i.e. وکلای دست چپ those members of a legislative body occupying the left side.
Keep to the left. دست چپ بروید Go to the left.
The near horse. اسب دست چپ
From every از چپ و راست direction; from all sides.
To turn away چپ افتادن ف.ل. (from), not be on good terms. Ex. با من چپ افتاده است He is against me; he has turned away from me.
چپ شدن = چپ افتادن
To get up ازدندهٔ چپ بلندشدن on the wrong side of the bed.
Situated on the wrong چپو راست / چپراست side or direction, being in the wrong order. Ex. کفشهای شما چپو راست است You have your shoes on the wrong feet.
چپ انداز (—andaz)ص. Left-handed (in shooting, etc). *Fig.* Fraudulous.
چپاندن (chapandan) / **چپانیدن** (chapaneedan) ف.م.ل. 1. To cram, stuff, pack; thrust, press in, squeeze in. Ex. کاهرا در جوال بچپان || *Fig. & slang.* To force (one's goods) on someone at excessive prices or by fakement. Ex. جنس را بآنها چپاندند || 2. To glut oneself, to eat to satiety. [*Caus. of* چپیدن] *Syn.* = تپاندن *or* طپاندن
چپاول (chapavol) T-M.ا. Plunder, pillage, inroad. *Syn.* غارت
To plunder, to چپاول کردن ف.م. pillage. Ex. اموال اورا چپاول کردند
چپ چپی-چپچپی (chap-chapee)ا. *Bot.* Dogwood; cornel(tree).
چپ چشم (—cheshm)ص. Squint-eyed.
چپ دست (chap-dast)ص. Left-handed.
چپر (۱) (chapar)ا. A hurdle of wattled twigs; a wattle; also wattling. A fence, an enclosure. A circle or ring (of men or animals). A ribbon. A thong.
چپر (۲) = **چاپار**
چپراس-چپراست (۱) (chaprast)ا-ص. 1. A buckle. A hasp. A silk or silver button. 2. Scarfed. Double-hemmed, double-bordered.
چپراست (۲)ا. Want of principle, unsteadiness.
چپرباف (chapar-baf)ا-ص. 1. A ribbon-weaver, a ribbon-maker. 2. Woven like a ribbon.
چپش (chapesh)ا. A kid one year old.
چپق (chopogh) = **چبوق**
چپکن (chapkan)T.ا. A kind of short coat.
چپو (chapow)ا. Plunder, pillage. [Corruption of چپاول]
To plunder, چپو کردن ف.م. sack, pillage.
چپه (chapeh)ا. Clapping of hands, clap.
To clap. چپه زدن ف.ل. = کف زدن Ex. بعد ازنطق او مردم چپه زدند
چپی (chapee)ا. The shawl worn by the Arabs on their heads.

[O .S.] Out!

چخ (chakh) (۱) ا. 1. Exertion, effort. 2. = چخاچخ

چخ (chakh) (۲) = **غلاف**

چخا چخ (chakhachakh) ا. A clash of swords, etc. A quarrel or wrangle. See چکاچاك

چخماق (chakhmagh) = **چقماق**

چخیدن (chakheedan) ف. ل. To breathe out. To strive or quarrel. [Imper. root = چخ chakh].

چدار (chedar) ا. Fetters for horses.

چدروا (chodorva) = **صبر زرد**

چدن (chodan) ا. Cast iron.

چدنی (chodanee) ص. (Made) of cast iron.

چر (char) (۱) See under چریدن

چر (char) (۲) ا. R. Song. Music.

چر (chor) ا. Male genitive organ [in the case of children].

چرا (che'ra) (۱) ق. = چه‌را Why? Ex. چرا آنجا نرفتید Why did you not go there?

چراکه = زیراکه Because.

چون و چرا Dispute.

[O. S.] How and why?

بی چون و چرا See in the vocab.

چرا (che'ra) (۲) ق. م. Yes. Why not? [Positive answer to a negative question]. Ex. آیا نمی بارد ؟ چرا Does it not rain? Yes, (it does). [It would be wrong to say بله in this case, since بله is always used as an answer to a positive question. Ex. آیا رفتید ؟ بله Did you

چپیدن (chapeedan) ف. ل. [Imper. root = چپ]. To thrust v. i., press together; press in. To be thrusted or crammed, as into a small space. Ex. همه در آن اطاق کوچك چپیدند

چتر (chatr) ا. An umbrella; a parasol; a sun-shade. A parachute. A tent R. A lock of hair.

چتر آفتابی (یا تابستانی) A parasol.

چتر بارانی An umbrella.

چتر زنانه A parasol.

چتر هوایی A parachute.

چتر زلف = زلف چتری A bang.

چتر زدن / چتر انداختن ف. ل. To strut like a peacock.

چترك (chatrak) ا. Bot. Spleenwort. A bang [= چتر زلف].

چتری (chatree) ص. Umbellate; shaped like an umbrella.

آرایش چتری Bot. Umbel.

ضمیمهٔ چتری Bot. Umbraculum.

بال چتری Zool. A parachute.

کبوتر چتری A fantail(ed) pigeon; also, a pouter.

چتکه (chotkeh) ا. An abacus. [From Russian «счеты»].

چتکه انداختن To count by, or use, a counting-board or abacus.

چتور (chatvar) ا. A small measure of liquor, of a capacity of one-fourth of an ordinary bottle. [From Russian «четверть» (chetvert), a quarter]. See ربعی

چخ (chekh) ح. ن. T. Get away! [Interjection to drive away dogs].

His hope was snuffed out. چراغ امیدش خاموش شد
He saw the stars; چراغ از چشمش پرید [O. S.] a spark flew from his eye (in consequence of a blow).
Prov. چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است (1) Charity begins at home.
Prov. (2) «چراغی را که ایزد بر فروزد ∣ هر آنکس پف کند ریشش بسوزد» No use striving against fate; (one would only injure himself).
Prov. (3) «چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد» A rush-light does not show in presence of the sun.
Prov. (4) چراغ هیچکس تا صبح نمیسوزد Perfect happiness is impossible.
Prov. (5) «چراغ از بهر تاریکی نگهدار» Put by something for a rainy day.
چراغان *(cheraghan)*. Illumination.
چراغان کردن ف. م-ل. To illuminate (a town, etc.).
چراغانی *(cheraghanee)* = **چراغان**
چراغ پا *(cheragh-pa)*. A lamp-stand.
چراغ پایه *(— payeh)* = **چراغ پا**
چراغ پرهیز *(— parhecz)* = **فانوس**
چراغچی *(-chee)* P.T. A lamp-lighter.
چراغدان *(— dan)*. A lamp-stand.
چراغك *(cheraghak)*. 1. A glow-worm. *Syn.* = کرم شب تاب ∥ 2. [O.S.] A little lamp.
چراکسه See under چرکس
چراگاه *(charagah)*. A pasture. *Syn.* = مرتع
چرام *(charam)*. A pasture. A meadow.
چراندن *(charandan)* **چرانیدن** *(charaneedan)* ف. م. To graze,

go? Yes, (I did)].
چرا *(chara')*. Pasture, pasturing, grazing.
چراکردن ف. ل. To graze, to pasture *v.i.* Ex. حیوانات در آن زمین چرا می کنند ∥ *Syn.* چریدن
چراجا *(—ja)* = **چراگاه**
چراسك *(chirasik)*. A cricket.
چراغ *(cheragh)*. A light; a lamp [= لامپا]; a candle [= شمع]; a lantern [= فانوس]. A beacon. A spark *R.* *Fig:* Child. issue.
چراغ روشن کردن To light a lamp.
چراغ خاموش کردن To put out a lamp.
چراغ کشتن [*Literary or bookish*] = چراغ خاموش کردن
چراغ موشی A lampion.
چراغ بادی [یا دریایی (۱)] A hurricane lantern.
چراغ گاز A gas-lamp.
چراغ توری A mantle burner.
چراغ الکلی A spirit lamp.
چراغ برق Electric lamp, electric light.
چراغ بحری [یا دریایی (۲)] A lighthouse.
چراغ دیوارکوب A reflecting lamp, a reverberator.
چراغ معدنچی ها A safety-lamp.
چراغهای جلو صحنهٔ نمایش Foot-lamps.
روشنایی چراغ Lamplight.
دودهٔ چراغ Lampblack.
گل چراغ Snuff.
(گل) چراغ را گرفتن To snuff a candle.
چراغت روشن (باد) I wish you success. May your child live!
چراغش (اجاقش) کور شد He died issueless, i. e. without leaving offspring.

to pasture. [Imper. = چران].[Caus. of چریدن charecdan]. Ex. شبان گلهٔ خود را میچراند The shepherd grazes his flock.

چرایی (charayee) ا. Pasturage (fees).

چرایبتا (charayeeta) H.ا. Chiretta-root.

چرب (۱) (charb) ص. 1. Fat, rich (in fat). Ex. غذای چرب || 2. Greasy, oily. Ex. دستم چرب شد || 3. *Colloq.* More, exceeding the due quantity [*also* چربتر]. Ex. از دو متر قدری چربتر داد He gave us a little more than 2 meters. 4. Viscous.

چرب کردن ف. م. To make greasy or oily, to oil. To anoint. To lubricate. To make rich, as food. *Colloq.* To allow to exceed the due quantity.

چرب و نرم 1. Oily (*fig. sense*), soft, wheedling. Ex. زبان چرب و نرم || 2. Soft and delicious. Ex. غذای چرب و نرم

چرب (۲) *See under* چربیدن

چرباندن (charbandan) ف.م. To allow to exceed in weight, cause to preponderate. [Caus. of چربیدن]. [Imper. = بچربان]

چرب پهلو (charb-pahloo) ص. Such that can impart benefit and advantage to others. Fat *R*.

چربتر (—tar) ص. Exceeding in weight, preponderating. [*O. S.*] Fatter, more greasy, etc.

چرب دست (—dast) ص. Dexterous, expert, having a deft hand.

چرب دستی (—dastee) ا. Dexterity, expertness. *Syn.* = تر دستی

چرب زبان (—zaban) ص. Glib-tongued; of a persuasive tongue.

چرب زبانی (—zabanee) ا. A glib tongue.

چرب سخن (—sokhan) ص. Glib-tongued. Eloquent. *See* چرب زبان

چربش (charbesh) *R.* = **چربی**

چربك (charbak) ا. 1. = چربه 2. A thin cake.

چربه (charbeh) ا. Tracing-paper; oiled paper.

چربی (charbee) ا. 1. Fat, grease. Ex. این غذا چربی ندارد || 2. Fatness; oiliness.

چربی گرفتن To remove fat. To remove greasy stains.

چربی دار (—dar) ص. Fat, rich in fat. Adipose.

چربیدن (charbeedan) ف.ل. [Imper. root = چرب] 1. To preponderate; exceed in weight, to be more. Ex. شما میگویید دو من تمام است اما قدری می چربد || 2. To prevail. Ex. زورش بمن میچربد He prevails over me (in force or strength); he is more powerful than I am.

چرت (chort) ا. A nap, slumber, doze. Drowsiness.

چرت زدن ف. ل. To take a nap, slumber, snooze. *Fig.* To idle (or snooze) away time.

چرتکه (chortkeh) [غ. م.] = **چتکه**

چرتنه (chartaneh) ا. An octopus. A devil-fish.

A gear-wheel. چرخ رکاب (یا زنجیر)
A sprocket-wheel, چرخ زنجیر خور
a ragwheel.
A trailing wheel, a چرخ عقب
hind wheel.
A band-wheel, a rigger. چرخ تسمه خور
The ethereal چرخ اثیر
sphere. The sphere of the moon.
The sphere چرخ اطلس (یا اکبر) | چرخ برین
where God's
throne is seated; the crystalline
sphere.
The solar sphere. چرخ چهارم
The celestial sphere. چرخ چنبری
A sun-and-planet wheel. چرخ و فلك
1. Organization & re- چرخ فلك
volutions of celestial bodies. 2.
R. = گرساعت || 3. = چرخ last sense.
4. = چرخ و فلك
The world چرخ بامن بد (یا ستم) میکند
(or fortune) is adverse to me.
To چرخ خوردن ف. ل. = چرخیدن
turn round and round; whirl.
To rotate or revolve, to wheel *v.i.*
To spin. To pirouette, as a horse. ||
To pirouette. روی یك پا چرخ خوردن
چرخ زدن = چرخ خوردن
To چرخ دادن ف. م. = چرخاندن
rotate, revolve, turn (round) *v.t.*,
give a rotatory motion to. To spin *R.*
چرخ (۳) ا. = چرغ 1. A lanner,
a lanneret. 2. A kestrel. 3. A spar-
row-hawk; also, a saker.
چرخ (۳) See *under* چرخیدن
چرخانداز *(charkhandaz)* = تیرانداز
چرخاندن *(charkhandan)* ف.م. To

چرته *R. (charteh)* = **چرده**
چرتی *(chortee)* ص-ا. *R.* 1. Given
to slumber. 2. A snoozer, a dozer.
چرخ (۱) *(charkh)* ا. A wheel.
An engine. A machine. A press.
A vehicle: a cart; a bicycle, etc.
A sphere. An orb. A circular
motion or dance; a turn. A re-
volution or rotation. The sky; the
firmament. A crossbow *R. Fig.*
(a) the world; (b) fortune; (c)
fate.
A mill-wheel. چرخ آسیاب
A potter's wheel. چرخ کوزه گری
A spinning-wheel. چرخ پنبه ریسی
A water wheel; a noria. چرخ آب
An overshot or چرخ آبگرد
undershot wheel. A turbine.
An emery wheel or چرخ سنباده
buff-wheel.
A lathe. چرخ خراطی
A burr. چرخ دندان
To bur or چرخ کردن (دندان)
burr (the teeth).
A steam engine. چرخ (یا ماشین) بخار
A sewing-machine. چرخ خیاطی
A knitting- چرخ جوراب بافی
machine; a knitter.
An oil-press. چرخ عصاری
A capstan. چرخ طناب - چرخ لنگر
A wheel- چرخ دستی | چرخ خاك کش
barrow.
A paddle-wheel. چرخ پره دار
An idle-wheel. چرخ دلاله
A ratchet wheel. چرخ کوك
A gear, a cog-wheel. چرخ دندانه
A pinion. چرخ دندانهٔ کوچك

meaning «somewhat». Ex. سیه چرده blackish, somewhat black].

چرز (charz) ا. = هوبره A bustard.

چرزیدن (chorzeedan) ف. ل. R. To shrink [Imper. root = چرز]

چرس (chars) ا. Indian hemp-juice.

چرسی (charsee) ص. ا. (One) who is addicted to smoking hemp-juice.

چرش (charesh) ا = چرا Pasture.

چرغان (charghan) ا. A (royal) seal.

چرغ (chargh) = **چرخ** (۴)

چرغد (charghad) R. = **جیرجیرك**

چرغند (charghand) ا. Sausage.

چرك (۱) (cherk) ص. Dirty; unclean. Ex. || لباسش چرك است Syn. = کثیف

چرك کردن ف. م. To make dirty, to soil *v.t.*

چرك شدن ف. ل. To become dirty, to soil *v.i.*

چرك (۲) ا. Dirt, soil; filth. A layer of dirt. *Med.* Pus, matter [= جراحت]. *See* چرك *No.1.*

چرك گوش Earwax, cerumen.

چرك (یا فی) چشم Gum of the eye.

چرك و خون Sanies.

چرك آهن Dross of iron.

چرك گرفتن (۱) ف. ل. 1. To become (or get) dirty. *See* || چرك شدن 2. *R.* = چرك نشستن

چرك نشستن ف. ل. } چرك (جمع) کردن } To suppurate, to rankle.

تولید چرك Suppuration.

چرك (چیزیرا) گرفتن (۲) To remove the dirt of something, to clean whirl; to spin. To turn round and round. To rotate or revolve *v.t.* [*Caus. of* چرخیدن] *Syn.* = چرخ دادن

چرخ خور (charkh-khor) ص. Revolving. Worked by a wheel.

چرخریسك (—reesak) ا. A titmouse, a tomtit, a tit.

چرخ زن (—zan) ا. R A dancer.

چرخساز (—saz) ا. A wheelwright.

چرخست = **چرخشت**

چرخشت (charkhosht) ا. A wine-press.

چرخك (charkhak) ا. A reel. A trundle. A small wheel. A turn of dancers.

چرخك مهمیز A rowel.

چرخه (charkheh) ا. A reel. A small wheel. Anything suggestive of a wheel. An axle [= محور] *R.*

چرخی (charkhee) ص. 1. Circular, round, rotate, rotary; spherical; orbicular. 2. Made, or coined, in a machine, mint, etc. Ex. ریال چرخی || 3. *Zool.* Trochal.

چرخیدن (charkheedan) ف. ل. = **چرخ خوردن** [Imper. root = چرخ]. 1. To whirl; to spin. Ex. فرفره میچرخد The top spins. 2. To rotate, turn round and round; also, to revolve. Ex. زمین بدور خود میچرخد The earth rotates or turns round itself. 3. To pirouette, as a horse. 4. To reel.

چرده (chardeh) ا. Hue. [*Note.* When suffixed to an adj. denoting color, the word چرده becomes the rendering of the English *-ish*,

off dirt.

Dirty water. چركاب (cherkab) ا.

چرك آلود (cherkalood) = چركى ص.

Not showing the dirt; serviceable. چرك تاب (cherk-tab) ص. Ex. پارچهٔ چركتاب

Purulent. چركدار (— dar) ص.

A Circassian. چركس (charkas) ا. [Ar. pl. چراكسه ch arakeseh]

Circassian. چركسى (charkasee) ص.

چركن (cherkan) = چركين

A rough copy. چرك نويس (— nevees) ا. Ant. = پاك‌نويس

Dirt, dirtiness. چركى (cherkee) ا.

Dirty, filthy, nasty. Ugly; indecent, bad. چركين (cherkin) ص. Ex. سابقهٔ چركينى دارد He has a bad record.

To make dirty. چركين كردن ف. م. to soil. Fig. To disfigure.

Leather; hide. چرم (charm) ا.

Patent leather. چرم براقى

Shagreen. چرم ساغرى

A leathern bag. چرمدان (— dan) ا.

A currier. چرمساز (— saz) ا.

Curriery. چرم سازى (— sazee) ا.

چرمگر (— gar) = چرم ساز

Leathern, (made) of leather. چرمى (charmee) چرمين (charmin) ص. Ex. كفش چرمى

1. Leathern چرمينه (charmeeneh) ص.-ا. [= چرمى]. 2. Leathern articles.

A trifling talk, fiddle-faddle; nonsense. Absurd(ity). A ridiculous statement, a rot. چرند (charand) ا.

Fiddle-faddle; silly or trifling talk; also, nonsense. چرندپرند (-parand) چرندوپرند (-oparand) ا. [O. S.] Grazer and flier; i e., beasts and birds [= چرنده و پرنده]

1. A grazing animal; a beast; also, a reptile, etc. 2. Grazing. چرنده (charandeh) ا.-ص.

چرنگ (ch reng) = جرنگ

A wrinkle; a fold; shrinkage; a pucker. چروك (chorook) ا.

To wrinkle, shrivel, shrink, pucker. چروك دادن / چروك كردن ف. م. Ex. دستمال را چروك كرد

To wrinkle, shrivel (up); pucker. چروك خوردن / چروك پيدا كردن / چروك شدن ف. ل.

To graze, pasture, browze. چريدن (chareedan) ف. ل. [Imper. root = چر]. Ex. چار پايان در صحراى چرند

Irregular troops [often قواى چريك]; auxiliary forces. چريك (chareek) ا.

Blind fart. [Indecent]. چس (chos) ا.

Popped corn. چس فيل

How? in what manner? چسان (chesan) ق. = چه سان Syn. = چطور

Paste, glue, size; cement; an adhesive substance. چسب (۱) (chasb) ا. Ex. اين پاكت هيچ چسب ندارد

Stick thou, cling thou, etc. چسب (۲) | ۱- امر از ف. چسبيدن | [Imper. root of chasbeedan; short for بچسب bechasb, the usual form].

— | ۲- ا. فا. از ف. چسبيدن | Sticking, clinging, etc. [Short for

چسبنده *chasbandeh*, the usual form, and used only in comp., or as a noun. Ex. (a) زود چسب sticking easily. (b) چسب یا کث || *See* چسب *No. 1.*].

چسبان (۱) *(chasban)* ص. 1. Close-fitting. Ex. زیجتهٔ چسبان || 2. Meet *adj.* 3. = چسبنده

چسبان (۲) *See under* چسباندن

چسباندن *(chasbandan)* | ف. م.
چسبانیدن *(chasbaneedan)* |

1. To stick. Ex. تمبر را روی پاکت بچسبان Stick the stamp on the envelope. 2. To paste up, cause to adhere. Ex. کاغذ روی چیزی چسباندن to paste up something with paper. [Imper. = چسبان]

چسبانده *(chasbandeh)* ص. Pasted, glued together. [P.P. of چسباندن]

چسبناك *(chasbnak)* ص. Sticky, adhesive, viscous; mucilaginous.

چسبناکی *(—nakee)* ا. Adhesiveness, viscousness.

چسبندگی *(chasbandegee)* ا. Adhesiveness; stickiness. Tenacity.

چسبنده *(chasbandeh)* ص. 1. Sticking; adhering; clinging. 2. Adhesive, sticky [= چسبناك]. 3. Tenacious.

چسبیدگی *(chasbeedegee)* ا. Adhesion; state of being pasted or glued together. Attachment.

چسبیدن *(chasbeedan)* ف. ل. [Imper. root = چسب] 1. To stick. Ex. این تمبر بپاکت نمی چسبد || 2. To cling; to adhere. Ex. بمن چسبید He clung to me.

چسبیده *(chasbeedeh)* ص. Glued, pasted. Stuck. Joined, attached; clung. [P.P. of ا. م. از ف. چسبیدن]

چسپ - چسپاندن الخ = **چسب - چسباندن الخ**

چست *(chost)* ص. 1. Quick, nimble; active. *Syn.* = چالاك || 2. Fitting; tight.

چستی *(chostee)* ا. Quickness, nimbleness. Tightness, firmness.

چش *(chash)* *See under* چشیدن

چش *(chesh)* = چه اش

Colloq. چش است = چه اش هست What is the matter with him? What ails him?

چش *(chosh)* | ح. ن.
هش *(hosh)* |

Whoa! Stop! [Interjection used to stop an ass or horse from going].

چشان *(cheshan)* *See under* چشاندن

چشاندن *(cheshandan)* | ف. م.
چشانیدن *(cheshaneedan)* |

To cause to taste. [Caus. of چشیدن]. Ex. آن شربت را مرا از آن شربت چشانید or بمن چشانید He caused me to taste that sherbet. Imper. = چشان]

چشته *(chashteh)* ا. A little food as a taste; a whet. *Fig.* Kindness, etc., shown too freely so as to spoil the person to whom it is shown. [*Used only in the word* چشته خور].

چشته خور *(—khor)* ص-ا. (One) who has acquired the habit of sponging on others for his food, etc. *By ext.* (One) who presumes upon a person's good nature

it our duty.
I congratulate you; چشم شما روشن
cheero, rejoice!
Congratulations! چشم ما روشن
Let us rejoice!
A beloved one, چشم و چراغ
a favorite.
Met. Perceptivity. چشم دل
Avaunt evil eyes چشم بد دور!
or malicious glances!
Met. The sun. چشم روز
The knee-pan. چشم (یا کاسهٔ) زانو
With my own eyes. بچشم خودم
I cannot expect چشمم آب نمیخورد
or hope that . . . , I cannot have
such an expectation.
May the Evil چشم شیطان کور!
One be blind! i. e. May he not
do mischief!
To set (*or* cast) eyes چشم انداختن
on, to look.
To open the eyes. چشم باز کردن
To convalesce.
To lead a چشم خوش بازنکردن
dog's life.
1. To close the eyes; چشم بستن
to blindfold. 2. = چشم بندی کردن
1. To connive, چشم پوشیدن ف-م-ل.
overlook; pass by, pardon, spare.
Ex. خطای مرا (یا ازخطای من) چشم پوشید He
connived at my wrong. 2.
To renounce.
To expect, to hope. چشم داشتن
I trust on him. چشمم بدست اوست
I long, or wait, for him *R.*
To look چشم در راه (یا برراه) داشتن

and wishes to secure his help,
etc. more than once.
چشش (*cheshesh*). *A.* (Act of) tasting.
چشم (۱) (*chashm; cheshm*). *A.* Eye.
Ex. چشمان او درد میکند He has sore
eyes. || An opening, a hole; the
eye of a needle, the mesh of a
net, etc. Ex. چشم سوزن || *Fig.*
Hope, expectation. Ex. چشمهمراهی
از او داشتم I expected him to help
me; I hoped he would help me.
The eyeball. تخم چشم
Orbit of the eye. کاسهٔ چشم
The pupil of the eye. مردمك چشم
The eyelid. پلك چشم
Met. Ophthalmitis. ورم چشم
Ophthalmology. مبحث چشم | علم امراض چشم
خانهٔ چشم = چشم خانه - چشمخانه
Zool. Ocellus. چشم حشره
Tearful eyes. چشم تر
The light of the eye. نور چشم
Fig. A child; a darling.
Eyes that can see. چشم بینا
perceptivity [= بینایی].
سیاهی چشم = مردمك چشم
White of the eye. سفیدی چشم
With pleasure, willingly. بچشم
[*O. S.*] (I shall put بسر و چشم
your command) upon my eyes.
An evil eye. چشم بد
Half-closed, i e. modest eyes. چشم بیمار
The outward eye. چشم ظاهر
Impudence. چشم بی آب
We shall consider بالای چشم ما

چشم انداز (cheshm-andaz) ا. View, scene, landscape, outlook. Ex. اینجا چشم انداز خوبی دارد

چشم براه (—berah) ص. = **منتظر** Expectant, waiting (for). Ex. مرا چشم براه گذاشت He kept me waiting.

چشم براهی (—berahee) ا. = **انتظار**

چشم بند (۱) (—band) ا. A blinker. A veil.

چشم بند (۲) ا. 1. (Means of) fascinating the eyes. 2. A juggler; a prestidigitator [= شعبده باز].

چشم بندی (—bandee) ا. Jugglery. juggling. See شعبده بازی

چشم بندك (—banduk) ا. = غایب شدنك

چشم پوش (—poosh) ص. Conniving.

چشم پوشی (—pooshee) ا. Connivance. Sparing; pardon(ing). Renunciation.

چشم پوشی کردن ف. ل. To connive. Ex. از خطای او چشم پوشی کردم I connived at his wrong.

چشم ترسیده (—tarseedeh) ص. Scared; frightened.

چشمخانه (—khaneh) ا. Socket or orbit of the eye. Syn. = حدقه

چشم خروس (chashmeh-khoroos) ا. Angola seeds. Indian licorice.

چشم خورده (chashm-khordeh) = **چشم رسیده**

چشم داشت (chashm-dasht) ا. Hope; prospect. See چشم داشتن

چشم دان (—dan) R. = **چشمخانه**

چشم درد (—dard) ا. Sore eyes. soreness of the eyes; ophthalmia.

out, or wait, for some one.

چشم دوختن (بر چیزی) To fix the eyes upon something.

چشم چیدن To counteract or neutralize (the effect of) an evil eye.

چشم خوردن To be influenced by an evil eye.

چشم بد باو رسید He was influenced or affected by an evil eye.

چشم زدن To injure (or influence) by an evil eye.

چشم بر هم زدن To wink. To wink the eyes.

دیشب چشم (یا مژگان) بهم نزدم I did not sleep a wink last night.

بیك چشم بر هم زدن In a twinkling. in a twinkle of the eye.

چشم کسی برابرو شنایی انداختن To inveigle, allure, or entice someone.

چشم (بهم) مالیدن To rub the eyes. Fig. (a) To rouse oneself; (b) to recover one's senses.

چشم و گوشش باز است He can distinguish good from evil. He understands sexual affairs. Hence, he has attained puberty.

تا چشم کار میکند As far as the eye can reach.

تا چشمش هم کور شود That serves him right!

چشم (۳) (chashm) ق. م. = **بچشم** All right; willingly, with pleasure.

چشم (cheshom) ا. Egyptian cassia seeds.

در يك (b) || حقه باز دو چشمه بازی کرد دکان سه چشمه کاسبی میکند

Fountain of life. چشمهٔ حیوان

The sun. چشمهٔ خورشید (یا هور)

Prov. «چشمهٔ خورشید چو پنهان شود شپره بازیگر میدان شود» When the cat is away, the mice will play.

چشمهٔ هفت اختر == ثریا - پروین

چشمه سار (—sar) ص. Abounding in springs or fountains.

چشمی (chashmee) ص. Ocular, Optic.

چشنده (cheshandeh) ص. ا. (One) who tastes; a taster.

چشیدن (chesheedan) ف. م. [Imper. root == چش chesh or chash] || To taste. Ex. از این دوا (یا این دوا را) بچش. Taste this medicine. || *Fig.* To experience.

چشیدنی (chesheedanee) ص. ا. (Anything) fit to be tasted.

چشیده (chesheedeh) ص. Tried. [P.P. of ا. م. از ف. چشیدن]

چطور (che'towr or chetowr) ق. ص. == **چه طور** 1. How? *adv.* In what manner? Ex. چطور داخل شدید How did you enter? 2. How? *adj.* Ex. احوال شما چطور است How are you? [*O. S.*] How is your condition? *Syn.* == چگونه

چغ (۱) See under **چغیدن**

چغ (۲) (chagh) ا. R. A churning staff. A spinning wheel.

چغار (chaghar) ا. Din of battle.

چغاله (chaghaleh; cho-) ا. Unripe fruit (esp. unripe almonds == (چغاله بادام)

چشم دریده (cheshm-dareedeh) ص. Impudent.

چشم رس (—ras) ا. A purview, range of vision.

چشم رسیده (—raseedeh) ص. Injured or affected by an evil eye.

چشم زاغ (—zagh) ص. Blue-eyed.

چشم زخم (—zakhm) ا. Injury or or misfortune caused by an evil eye or witchcraft.

چشم زدن See under چشم

چشم زده (—zadeh) == **چشم رسیده**

چشم سفید (—safeed) ص. Impudent.

چشمك (cheshmak) ا. A wink; a twinkling. Nictitation.

چشمك زدن ف. ل. To wink; to twinkle. Ex. بمن چشمك میزند He is winking at me.

چشم کرده (—kardeh) == **چشم رسیده**

چشم کشی (—keshee) ا. Counter-acting, or trying to counteract, the effect of an evil eye.

چشم گشته (—gashteh) ص. Squint-eyed. *Syn.* == احول، چپ چشم

چشم مانند (—manand) ص. Eye-like. Ocellate(d).

چشم و دل سیر (cheshmodel-seer) ص. Satiable; not greedy.

چشم و دل گرسنه (—gorosneh) ص. Insatiable.

چشمه (cheshmeh) ا. 1. A spring, a fountain [== چشمهٔ آب]. 2. Eye of a needle [== چشمهٔ سوزن]. 3. An opening; also, a span [== چشمهٔ پل]. 4. *Colloq.* Form; kind. Ex. (a)

چغامه = چکامه

چغانه (chaghaneh) ا. 1. Bells accompanying musical instruments. 2. A note in music. 3. R. = چکامه

چغد = جغد

چغك R. = گنجشك (choghok)

چغل (choghol) ا. A talebearer, a tattler. Syn. = سخن چین

چغلی (choghol*ee*) ا. Tale-bearing, tattling; backbiting. Syn. = نمامی سخن چینی &

چغندر = چقندر

چغیدن (chagheedan) ف. ل. 1. To breathe. Ex. ولی از ترس نتوانم چغیدن 2. To try. [Imper. root = چغ].

چفت (cheft) ا. A hasp, a fastening for a door; a latch.

چفت و رزه Hasp and staple.

چفت کردن ف. م. To hasp; to fasten, as a door.

چفت (chaft) ا. A vine-prop; a trellis [= چفته]. A saloon built of boards R.

چفت (choft) R. ا. A shoring.

چفته (chafteh) ا. (۱) A trellis, a vine-prop.

چفته (۲) ص. R. Bent, curved.

چفسیدن (chafseedan) = چسپیدن

چقاچاق = چکاچاك

چقدر (cheghadr; -ghadar) ق. How much? [= چه قدر]. Ex. چقدر پول لازم دارید؟

هر چقدر However, howseover.

چقرمه (cheghermeh) ص. Tough.

چقماق (chaghmagh) | چخماق (chakhmagh) | Flint; steel for striking a light.

چخماق تفنك The hammer or cock of a gun.

سنك چقماق Flint, gunflint, Silica.

چقماقی (chaghmaghee) ص. Made of, or resembling, flint; flinty. Having a flint in the cock or hammer, as some guns.

تفنك چقماقی A flintgun, a flintlock.

چقندر (choghondar) ا. Beet, beetroot.

چقندر خرخوری Mangel wurzel.

چك (۱) (chak) ا. A slap, a blow on the face. Syn. = سیلی

چك زدن ف. م.-ل. To slap.

چك (۲) ا. A wooden mallet used in carding cotton. [Often چك حلاج]. Syn. = مشته

چك (۳) ا. 1. A check or cheque [Eng & Fr. = cheque]. 2. R. A deed [= قباله]. 3. R. A written sentence.

چك (۴) = چانه The chin or lower jaw. [Often چك و چانه]

چك (۵) ا. A winnowing-fork.

چك (۶) See under چکیدن

چکاچاك (chakachak) ا. Clashing of swords; a clanking noise.

چکامه (chakameh) ا. An ode. L. a poem.

چکامه سرا (—sara) ا. An ode-singer.

A poet who composes odes.

چکان (۱) (chakan) ص. = چکنده Dropping [mostly in comp.].

چکان (۲). See under چکانیدن

چکاندن (chakandan) / **چکانیدن** (chakaneedan) ف.م. To make drop, cause to drop; distill, trickle; bedrop. [Imper. root = چکان]. Ex. آب ته ظرف را بچکان Let the water at the bottom of the vessel drop. [*Caus. of* چکیدن]

چکاوک (chakavak) ا. *Zool.* A lark. *Mus.* A beautiful tune in Persian melody.

چکاوه (chakareh) ا. A lark.

چکچاک (chakchak) = چکاچاک

چکچک (chakchak) ق.ا. 1. In drops, drop by drop. Ex. آب آن چك چك پایین آمد || 2. Falling in drops, dripping; Noise made in dripping.

چك چك كردن = چکیدن

چکچکی (۱) (chakchakee) ا. A stone-chat, a chat.

چکچکی (۲) ا. A kind of sweetmeat.

چکری (chokree) ا. = ترشك Sorrel.

چکش (chakkosh) ا. A hammer.

چکش چوبی A mallet. A batter.

چکش میخ سازی An oliver.

چکش تیر کوبی (یا تیرکوب) A pile-driver, a ram.

چکش دو شاخ A claw-hammer.

چکش در A knocker.

چکش پرچ کنی A riveting-hammer.

چکش بخار (ی) A steam-hammer.

چکش دق *Med.* A plexor.

آچار چکش A monkey wrench.

چکش زدن ف. م. ل. To hammer. To laminate. To malleate.

چکش خوردن ف. ل. To be (capable of being) hammered.

چکش خور (chakkosh-khor) ص. Malleable. Laminable.

چکش خوری (— khoree) ا. Malleability.

چکمه (chakmeh) T.ا. A high boot, a top-boot; also, wellington boots or wellingtons.

چکمه دوز (— dooz) ا. A bootmaker.

چکمیزك (chakmeezak) ا. *Med.* Strangury. *Syn.* = تقطیر البول

چکن (chaken) R.ا. Embroidery or needlework.

چکنم (chekonam) ف.ا. = چه کنم 1. What shall I do? What am I to do! 2. *Colloq.* Uncertainty, being at a loss what to do.

چك و چانه (chakochaneh) ا. Haggling, bargaining. Paltering.

چك و چانه زدن ف. ل. To haggle, to bargain [= چانه زدن]. To palter.

چکه (chekkeh) ا. = قطره A drop. Leakage.

چکه کردن ف. ل. To leak [*Note.* In the verbal sense the word is also pronounced *chokkeh*].

چکه چکه ق. = چك چك

چکی (chakkee) ق. By the job.

چکیدگی (chekeedegee) ا. State of having been dropped. Leakage. Distillation *R.*

food called [خورش].

چلپاسه A.(chalpaseh) A small lizard.

چلتوك (chaltook) | **شلتوك** (shaltook) A. Paddy. husked rice.

چلچراغ A.(chelcheragh) A candelabrum; a lustre. [O. S.] Forty lights or candles.

چلچله A.(chelcheleh) A swallow. Syn. = پرستوك =

چلر A.(chellar) Bot. The beech.

چلساله ص.(chelsaleh) Forty years old.

چلغوز A.(chalghooz) Dung. Pigeon-dung [= چلغوز کبوتر].

چلغوزه A.(chelghoozeh) A pine-cone. [O. S.] Forty pods. See غوزه

چلم (chalam) = توت فرنگی

چلمن ص-A.(cholman) Colloq. 1. Foolishly simple; credulous. 2. A dupe: a simple person.

چلنگر A.(chelengar) A locksmith.

چلو (chelow) = چلاو

چلوار P.&E.A.(chelvar) Bleached shirting; calico. [A corruption of the word چلیارد chelyard, i.e. 40 yards].

چلوزه A.(choloozeh) A small cluster of grapes.

چلو صاف کن (chelowsafkon) | **چلو صافی** (chelow-safee) P.A. A strainer, a colander.

چله (۱) A.(chelleh) A period of 40 days. Spec. (1) Forty days of winter beginning from the winter solstice; also, the winter solstice.

چکیدن ف. ل.(chakeedan) [Imper. root = چك] To drop; to trickle. Ex. روغن از آن می‌چکد || [Colloq. pr. chekeedan].

چکیده ص-A.(chekeedeh) 1. Dropped; trickled. [P. P. of چکیدن]. 2. Extract, juice. Ex. چکیدهٔ کاسنی juice of wild chicory.

چگونگی A.(chegooneegee) Quality, manner. Circumstance [O. S.]. Howness. Ex. بروید از چگونگی آن جویا شوید Go and inquire about the circumstance. Syn. = کیفیت & حال

چگونه ق-ص.(chegooneh) = چه گونه How? Ex. (a) چگونه با او صحبت کردید || (b) چگونه اید How are you? Syn. = چطور

چل (۱) ص.(chel) Half-witted: foolish. Syn. = خل khol

چل (۲) [Contraction of چهل chehel, used mostly in comp.].

چل A.(chal) A dam or embankment.

چل R.(chol) The penis.

چلاق ص.(cholagh) Crippled; lame; maim. Ex. او از یك پا چلاق است He is lame of (or in) one leg.

چلاق کردن ف. م. To cripple, or mutilate.

چلان See under چلاندن

چلاندن ف. م.(chelandan) To squeeze, to press. [Imper. root = چلان]. Ex. دستمال تر را چلان

چلاو A.(chelaw) Boiled rice [a common food of the Persians, eaten together with some other

airs. [From چمیدن]
A ladle, a skimmer; a scoop. چمچه (chamcheh) ا.
See جامه دان چمدان (chamedan)
A meadow, a lawn, a grassplot; a prairie. Sod, turf. An orchard. Couch-grass, quitchgrass. چمن (chaman) ا.
A gardener. چمن پیرا (— peera) ا.
1. A meadow or lawn. 2 Meadowy, lawny. چمن زار (— zar) ا-ص.
A gardener. چمن ساز (chaman-saz) ا.
چمنستان (chamanestan) ا.
A meadow, a lawn.
چمن طراز (chaman-taraz) P.A = چمن ساز
(Of) the color of verdure [usually سبز چمنی]. چمنی (chamanee) ص-ا.
1. Vicious. Ex. اسب چموش || 2. Mulish. چموش (chamoosh) ص.
To strut, walk proudly; flaunt. [Imper. root = چم] چمیدن (chameedan) ف. ل.
A plane-tree. [Often درخت چنار] چنار (chanar; chenar) ا.
A grove of plane-trees. چنارستان (chanarestan) ا.
چنان (chonan) ص-ق = چون آن
1. Such, such a . . . as that. Ex. چنان کتابی هرگز ندیده بودم I had never seen such a book (as that). 2. Such, so, thus. Ex. چنان نطق کرد که همه تعجب کردند He spoke such that all were surprised.
Like, as. — ح. ا.

2. Forty days of summer beginning from the summer solstice; also, the summer solstice. (3) Forty days of ceremonial uncleanness after childbirth. (4) Forty days of devotion and seclusion, or of mortification, etc.
A bowstring. چله (۲) ا.
A selvage. چله (۳) ا.
Squab. چله (۴): چاق و چله
(One) who observes the ceremonies of Lent, or of mortification for forty days. See چله No. 1. چله نشین (— neshin) ص-ا.
1. A cross [from the Arabic صلیب saleeb]. A curl of hair or ringlet. 2. Cross-shaped; cruciform: bent, crooked; curly. Ex. زلف چلیپا چلیپا (chaleepa) ا.ص. P-A.
1. Cruciform. 2. Like a cross. چلیپاوار (— var) ص-ق.
Cruciform. چلیپایی (— yee) ص.
A cask, a barrel; a tun. چلیك (chelik) ا.
See under چمیدن چم (۱) (cham)
A proud or graceful gait, a strut. چم (۲) ا.
A mace, a club; a bludgeon; a cudgel. چماق (chomagh) ا.
A tipstaff. چماق سر فلزی
A macebearer. چماق دار (— dar) ا.
A macebearer having a tipstaff of silver. چماق نقره (— noghreh) ا.
Strutting, walking haughtily or with graceful چمان (chaman) ص.

Ex. «چنان دو کفهٔ سیمین ترازو» || Syn. = همچون & چون . مثل. See in the vocab. چنانکه - چنانچه

چنان و چنین Such and such.

آنچنان See in the vocab.

چنانچه (chonan-cheh) ح. ع. 1. In the event that, if, should . . . Syn. = اگر & هر گاه || Ex. چنانچه اطاعت نکند تنبیه خواهد شد If he does not obey, he will be punished. 2. [غ. م.] As, just as [= چنانکه].

چنانکه (--keh) ح. ق. As. Ex. چنانکه در بالا گفته شد as (it was) mentioned above. Syn. = بطوریکه [Note. Care should be taken not to confuse چنانکه and چنانچه in usage].

چنباتمه (chombatmeh) ا. A squat, a squatting posture.

چنباتمه زدن To squat.

چنبر (chambar) ا. A hoop, a ring. A loop. A circle. A necklace. a (dog's) collar.

چنبر عشق Met. The chains or fetters of love.

چنبر مینا Met. The sky.

خیار چنبر See under خیار

چنبره (chambareh) ا. A circle. A pad (in the shape of a ring). A reel. A yoke.

چنبره زدن ف. ل. To form a ring or circle. Ex. مار در آنجا چنبره زده بود

چنبری (chambaree) ص. 1. Circular. Ex. چرخ چنبری the circular or round wheel; (met.) the world. 2. Crooked; twisted; curved. Ex. (a) پا چنبری bandy-legged, club-footed. (b) پشت چنبری a humped back.

چنبل (۱) (chombol) R. = گلد

چنبل (۲) R. = توت فرنگی

چنته (chanteh) ا. A satchel, a bag.

چند (chand) ص. 1. Some; several, a few. Ex. چند روزی در آنجا توقف کرد He stayed there for some (or a few) days. 2. How many? Ex. چند سال تحصیل کردید || 3. How much? Ex. چند پول دارید How much money have you?

—ق. = چقدر 1. How much? Ex. این کتاب چند می ارزد How much is this book worth? 2. How long? Ex. چند خواهی پیرهن از بهر تن

چند تا How many? [Used as a pronoun]. Ex. من چهار کتاب دارم شما چندتا دارید I have four books; how many have you?

یک چند For some time; for a certain time. Partly.

تا چند How long?

روزی چند Some (or a few) days. In a short time or period.

تنی چند A few persons; some (or several) men.

چند گاهی For some time.

چند وقت قبل از این Some time ago.

چندی قبل Not long ago, some time ago.

چند سال دارید؟ How old are you?

قیمت این فرهنگ چند است؟ What is the price of this dictionary?

ه چند See *in the vocab.*

چند وقت است از فرنگ بر گشته اید How long is it since you have returned from Europe?

چند نفر 1. A few persons, some men, some people. Ex. چند نفر آمده اند باشما کار دارند Here are some people who want to see you. 2. How many persons?

صدی چند 1. How many per cent?
چند در صد 2. So many per cent; percentage.

[*Note.* The word چند is orig. a contraction of چه اند i.e. چقدر 'how much.' *See* **اند** *No.* (1).

چندان *(chandan)* ق-ص. 1. So. Ex. (a) چندان بد نیست که شما میگوئید It is not so bad as you say. (b) چندان زشت بود که آدم نمیخواست نگاه کند It was so ugly that one would not look at it. 2. So many, so much. Ex. چندان پول داشت کهاز حساب بیرون بود He had so much money that could not be counted || Many, much; as many, as much. Ex. صد چندان a hundred times as many.

نه چندان Not so very. Ex. فلانی خیلی ناخوش است ؟ نه چندان Is such a one very sick? Not so very.

چندانکه 1. [= بقدریکه] As much as, as many as. Ex. چندانکه پول خواست باو دادم I gave him as much money as he wished. 2. Notwithstanding all that. Ex. چندانکه نصیحتش کردند باز هم بدنبال خود رفت Notwithstanding all the advices they gave him, he went his own way.

[*Note.* The word چندان replaces خیلی which means 'very', if the latter happens to be in a negative sentence. Thus, where we would say 'It is not very bad' in English, in Persian we should say چندان بد نیست i.e. It is not 'so very' bad, not خیلی بد نیست which does not sound to be purely Persian].

چندبرابر *(chand-barabar)* ص. Many-fold, multifold, several times as much or as many.

چندبرگه *(– bargeh)* ص. Polyphyllous.

چندپهلو *(—pahloo)* ص. Many-sided; multilateral.

چندجمله‌ای *(—jomle-ee)* ص. *P.A.* *Alg.* Multinomial.

چند در صد *(—darsad)* ا. Percentage [= صدی چند].

چندر *(chondor)* *R.* = **چغندر**

چندروزه *(—roozeh)* ص. Short-lived, transient, ephemeral; precarious.

چندسطحی *(sat-hee)* ص-ا. *P.A.* *Geom.* (1) Polyhedral. 2. A polyhedron [= جسم چند سطحی].

چندگوشه *(— goosheh)* ص. Multangular, many-cornered.

چندك *(chondak)* ا. Squatting, crouching, cowering; skulking. *See* چنباتمه

چندك زدن ف. ل. To squat.

Ex. فرصتی بچنگ آورد || 2. To clutch, to grasp.

To clutch, چنگ زدن (۲) ف.ل.م. to seize or gripe with the hand.

To take چنگ اندر آویختن (با کسی) hold of, seize, clutch, grip (someone).

Mus. A semiquaver دولا چنگ

Bot. Cyclamen or چنگ مریم sow-bread. *Syn.* == بخور مریم & پنجه مریم

چنگال *A.(changal)* 1. Claws, talons; clutches; fingers. Ex. (a) در چنگال دشمن || (b) چنگال حیوان || *Syn.* == چنگ *No.* 2.

2. A fork. Ex. آبگوشت را باچنگال نمیشود خورد 3. A prong. 4. A hook, crook, drag; grapnel. 5. A pitchfork.

Claws. چنگال حیوان درنده

Talons, claws. چنگال پرندگان

Nippers. چنگال خرچنگ

Knives and forks. کارد و چنگال

چنگالی *ص.(changalee)* Forked, shaped like a claw or hook.

چنگ پشت *ص.(chang-posht)* Crook-backed; hump-backed.

چنگ زن *A.(zan)* A harper or harpist. A lute-player, a lutanist.

چنگک *A.(changak; chen-)* A crook; a hook. A drag, a grapnel.

چنگل (۱) *(changal; -gol)* == چنگال

چنگل (۲) == *R. (changal)* جنگل

چنگول *A.(changool)* *Colloq.* Clutches; fingers [used mostly for persons].

چنگول زدن == چنگ زدن (۲)

crouch, cower; skulk.

چندل *A.(chandel)* Sandal-wood. *See* صندل

چند هجائی *P.A.ص.(chand-heja-ee)* Polysyllabic.

چندی *ق.(chan'dee)* A little while; for some time. Ex. چندی فکر کرد

Some time after; چندی بعد shortly after.

After a while, after some time. {بعد از چندی / بعد چندی

For some time چندی است که past, it has been sometime since.

چندین *ص.(chandin)* 1. So many, so much, such, as these. Ex. چندین کتاب از کجا آوردید Where did you get so many books from? 2. Many. Ex. بچندین دلیل for many reasons. *Compare* چندان

چنگ (۱) *A.(chang)* A harp. A lute.

To play چنگ زدن (۱) ف.ل. on the harp.

چنگ (۲) *A.* 1. [== چنگل] The claw or talon (of an animal); paw of a cat. Ex. «دو بدین چنگ و دو بدان چنگل» Two (mice) in one claw, and two in another. 2. Clutches. Ex. در چنگ دشمن in the clutches of the enemy. 3. A grip(ping), grasp(ing). 4. A hook [== قلاب]. 5. *Mus.* The quaver, or 8. th. note. 6. The hand, the palm and the fingers [== پنجه]. 6. The painting-house of Manes.

1. To seize. بچنگ آوردن ف. م.

چنگی (changee) ا.ص. 1. *R.* A harper [= چنگ زن]. 2. Shaped like a harp.

چنگیز (changeez) ا. Gengiz Khan, the Mogul king of Persia.

چنگیزیان (changeezian) ا. The Gengiz Dynasty.

چنو (chonoo) [*Contraction of* چون او] Like him.

چنه (chaneh) *R.* = **چانه**

چنین (chonin) ص-ق. = چون این. 1. Such, such as this. Ex. چنین کتابی هرگز ندیده ام I have never seen such a book. 2. So, in this manner; thus. Ex. (a) چرا چنین رنگ‌رفته هستید Why are you so pale? (b) چنین گفت دارا So said Darius. (c) چنین با من صحبت کرد He talked with me thus (*or* in this manner).

[*Note.* The colloq. pr. of چنین is *chenin*].

چو (cho) [*Contracted and poetic form of* **چون**]

چو (chow) ا. *Colloq.* A rumor.

چوال الخ = **جوال** الخ

چوب (choob) ا. 1. Wood. Ex. چوب شمشاد boxwood. 2. A stick, a cudgel; a rod; a staff. Ex. با چوب بچه را زد He beat the child with a stick or cudgel. 3. Timber. 4. A shaft; a pole or beam. 5. A lath. 6. *R.* A tree.

چوب زدن ف. م. To beat (with a stick), to cudgel.

بچوب بستن To beat; to bastinado.

چوب خوردن To receive punishment (as by a stick), to be beaten or thrashed.

چوب تعلیم A teacher's cane.

چوب تعلیمی A walking-stick.

A switch. *See* تعلیمی *No. 1.*

چوب‌دستی A stick, a walking-staff, a cane.

چوب پرده A curtain-rod.

چوب زیر بغل A crutch.

چوب چوپانی A crook. A shepherd's staff.

چوب شحنه (یا پلیس) A truncheon.

چوب ادب A teacher's cane. A truncheon.

چوب قانون A truncheon.

چوب پرچین A picket, a paling.

چوب چپق A pipe-stem.

Bot. Agriot-tree.

چوب‌عرضی پنجره A transom.

چوب چینی *Bot.* China-root.

چوب سرخ Logwood.

چوب عود Aloes-wood, lignaloes.

چوب صنوبر Deal.

چوب ماهون Mahogany.

چوب ساج Teak.

چوب درخت بنفش Rosewood.

چوب‌طبل یا نقاره A drumstick.

چوب پنبه *See in the vocab.*

مادهٔ چوب Lignin.

مثل چوب شدن To become rigid or hard.

تبدیل بچوب = تخشب Lignification.

چوبش در آب است (یا توی آب است) We have a rod in pickle for him.

چوب‌خوار (—khar) } ص. ا. 1. Feeding on
چوبخور (—khor) } wood. 2. [= موریانه] A termite.

چوبدار (۱) (—dar) ا. A mace-bearer.
A seller of sheep, etc.

چوبدار (۲) ص. Ligneous; woody.

چوبدانه (—daneh) R. = سنجد

چوبدست (—dast) } ا. A walking stick,
چوبدستی (—dastee) } a cane.

چوب‌رخت (—rakht) ا. A clothes-peg, a portmanteau.

چوب‌سا - چوبسای (—sa; -say) ا.
A rasp. See سا & سوهان

چوبشکاف (—shekaf) ا. A wedge.
Syn. = گوه

چوب‌شکن (—shekan) ا. 1. A woodcutter [= هیزم شکن]. 2. A woodpecker [= دار کوب]. 3. A wedge [= گوه].

چوب فرش (—farsh) P.A. ا. Wood-pavement. See تخته فرش

چوب فرش کردن To pave with wood, to plank.

چوبك (choobak) ا. 1. Bot. Soapwort (*Saponaria officinalis*); also, *Acanthophyllum squarrosum*. 2. A drum-stick. [O. S.] A little stick.

چوبك اشنان (—oshnan) ا. Lye; pearl-ash. See اشنان

چوبك زن (—zan) R. ا. A drummer.
A head watchman or patrol.

چوبمانند (choob-manand) ص. Ligniform, woody, woodlike.

چوبه (choobeh) ا. A shaft, A

چوب ازبهشت آمده است Prov. | Spare the rod, and spoil the child. A whip for a fool and a rod for a school are always in good season. No punishment, no discipline.
تا نباشد چوب تر فرمان نگیرد گاو و خر

چوب خدا صدا ندارد Prov. Though the mills of God grind slowly, yet they grind exceedingly small. See also prov. under خدا || Lit., Divine punishment is noiseless.

چوب دو سر دارد Prov. Every affair has two conclusions; it may turn out good or bad.

چوبان الخ = چوپان الخ

چوب باز (choob-baz) ا.
A cudgel-player.

چوب بازی (—bazee) ا. Cudgel-play.

چوب بست (—bast) } ا. A scaffold, a
چوب بندی (—bandee) } staging or stage.

چوب پا (—pa) ا. A stilt.

چوب پاره (—pareh) ا. A chip; a piece of wood, a splint.

چوب پر (—par) ا. A feather-broom, a duster.

چوب پنبه (—pambeh) ا. Cork.
A plug; a bung. Bot. Suber.

چوب پنبه گذاشتن To cork; to plug.

چوب پنبه ای (—ee) ص. Corky.

چوب‌خط - چوبخط (—khat) P.A. ا.
A score, a notch.

چوبخط زدن ف. م. ل. To score, to notch (a game, etc.)

یك صحرای چولی رسیدیم

چوله (chowleh) See چوله and the prov. under it.

چون (۱) (chon; choon) ح.ق. 1. Since, as, considering that, seeing that; because. Ex. چون هوا سرد بود بیرون نرفتم || 2. When. Ex. چون خودرا نزد او دیدم تسلی یافتم

Because, since. چونکه = زیرا که for the reason that. Ex. امروز کار نکردم چونکه ناخوش بودم

[*Note.* چونکه is synonymous with چون (its first sense), except that the former may by used only when the apodosis precedes the protasis. *Compare the two forms:* نیامد چونکه ناخوش بود *and* چون ناخوش بود نیامد]

چون (۲) ح.ا — ق.ص. 1. Like, as, such as [= مثل]. Ex. خدایی چون تو نیست There is no God such as (*or* like) thee. 2. How (*adv.*); also, when? Ex. بی امر خدای چون توان زیست How can one live without the ordinance of God? 3. How (*adj.*)? Ex. چونی؟ How art thou? How are you?

Why and wherefore? چون و چرا

A dispute. Haggling; paltering. To palter, چون و چرا کردن ف.ل. to haggle. To dispute.

See in the vocab. بیچون — بی چون | بی چون و چرا |

[*Note.* In the unique example چون کمیت the word چون has been used as a pr., since the sentence چون کم

rolling-pin. A staff. *Bot.* Soapwort. *See* چوبك

The shaft of an arrow. چوبهٔ تیر

A gallows-tree. چوبهٔ دار

چوبی (choobee) ص. 1. Wooden. Ex. پل چوبی a wooden bridge. 2. Ligneous.

Woodblock. باصمهٔ چوبی

[*O. S.*] A wooden horse. *Met.* A bier [= تابوت]. اسب چوبی

چوبینه (choobeeneh) ا. A title of Bahram. A kind of shawl for the head *R.*

چوپان (choopan) ا. A shepherd. *Syn.* = راعی - گله بان - شبان

چوپانی (choopanee) ا.ص. 1. Tending flocks, the business of a shepherd, the pastoral office. 2. Pastoral. Ex. اشعار چوپانی (یدشتی)

To tend flocks, چوپانی کردن ف.ل. to live as a shepherd.

چوچوله (choocholeh) ا. *Anat.* The clitoris.

چودار (chowdar) = چاودار

چوز (chooz) ا. *R.* = فرج Vulva.

چوغ (choogh) = جوغ = یوغ

چوگان (chowgan) ا. 1. A bat. Ex. گوی را با چوگان میزنند A ball is hit with a bat. 2. A stick with one end bent. 3. The game of polo or hockey.

چوگان بازی (- bazee) ا. (Playing at) polo or hockey.

چول (chool) ص—ا.T. 1. [*O. S.*] A desert. 2. Lonely, desolate. Ex.

means «What shall I do?»]

چونان (*choonan*) = چون آن = چنان

چونانك (*choonank*) = چنانکه

چونکه [*See under* چون *No. 1*]

چونه (*choonch*). A mass of dough sufficient for one loaf.

چونین (*choonin*) = چون این = چنین

چه (۱) (*cheh*) ض. ا. ص. ا. What?

Ex. (1) چه میگوئید What do you say? (2) چه سازی میتوانید بزنید What instrument can you play?

[*Note.* The pl. of چه in its first sense is چها i.e. «what (things)? Ex. نمیدانی چها گفت].

چه بودی ؟ | Would to God! Would to heaven!
چه میشد ؟ |

Would it were! What difference would it make? Ex. چه میشد اگر قدری دیرتر میرفتی !

چه فایده (که) ؟ What advantage?

No use! Alas! Ex. میخواستم شما را هم ببرم چه فایده که وقت ندارید I would like to take you along; but (alas!) you have no time.

چه کار دارید ؟ 1. What do you want? What can I do for you? 2. What (business) have you on hand?

چه بهتر So much the better.

چه وقت = کی When?

چه را ـ چه طور ـ چه سان ـ چه گونه = چرا ـ چطور ـ چسان ـ چگونه

چه (۲) ض. م. Which, that (*pr. rel.*). Ex. آنچه (یا هر چه) خواست باو دادم I gave him whatever he asked for. *Lit.*, I gave him that which (*or* anything that) he asked for.

[*Note.* The words آنچه and هرچه which are equivalent to the English «whatever» or «all that», are the only examples for the use of چه as a rel. pr. This چه should be distinguished from که the other rel. pr. which is used both for persons and things]. *See* آنچه in *the vocab.*

چه (۳) ح. ع. Whether.

Ex. چه بروید چه نروید فرق نمیکند Whether you go or not, makes no difference.

چه باران باشد چه آفتاب Rain or shine.

[*Note.* چه in this sense must always be repeated so as to make two correlatives. *See* خواه].

چه (۴) ح. ق. As, because.

[Often چه که]. *Syn.* = چون || Ex. کاغذ را خودش ننوشت چه دستش شکسته بود

چه (۵) ق. = چقدر How! [*In exclamatory sentences*]. Ex. (1) چه خوش است How pleasant or delightful it is! (2) چه زود ! how soon! wonderfully soon!

چه (۶) [A suffix for forming diminutives. Ex. تیمچه a small caravanserai].

چه (*chah*) [Contraction of چاه]

چهار (*chahar*) ص. ش. Four [*preceding a sing. noun*]. Ex. چهار کتاب || *See* چهار گانه

چهار آس(chahar-as)ا. *Gam.* Four aces, quatorze (in piquet).

چهار آیینه(—ayineh) = **چار آیینه**

چهار برابر(—barabar)ص.ق. Four-fold; quadruple.

چهار پا(—pa)اـص. Quadruped.

چهار پادار(—padar) = **چاروادار**

چهار پاره(—parch)ا. A buckshot; a grapeshot. A langrage.

چهار پایه(—paych)ا. A stool. A stay, stand, or support.

چهار پخ(—pakh) = **چار پخ**

چهار پر(—par)اـص. 1. A case bottle. 2. Four-sided.

چهار پهلو(—pahloo) = **چار پهلو**

چهار تا (۱)(chahar'ta)ص. Four [*used as a pronoun*]. Ex. من پنج مداد دارم شما چهار تا دارید

چهار تایك ورق Quarto.

چهار تا (۲)(chaharta')ص. Folded four times.

چهار تار(—tar) = **چار تار**

چهار تایی(—tayee)ص. Foursome: (1) consisting of four; (2) requiring four participants, as a game.

چهار ترك(—tark) = **چار ترك**

چهار تخمه(—tokhmeh) = **چار تخمه**

چهار جزئی(—joz-ee)ص. *P.A.* Quaternary; quadripartite, consisting of four parts; foursome.

چهار جمله‌ای(—jomle-ee)ص. *P.A.* *Alg.* Quadrinomial.

چهار چهار = **چار چار (۳)**

چهار چوب(—choob) = **چارچوب**

چهاردست(—dast)ص. Four-handed, quadrumanous.

حیوان چهار دست *Zool.* A quadrumane, a four-handed animal.

حیوانات چهاردست *Zool.* The Quadrumana.

چهاردست و پا(—opa)ق. On all fours. Ex. بچه چهاردست و پا راه میرود

چهار دستی(—dastee)ص.ق. 1. *Gam.* Four-handed. 2. With four hands. *Fig.* Greedily and hastily.

چهار ده(chahardah)ص.ش. Fourteen [*following by a sing noun*]. Ex. چهارده مرد Compare چهارده گانه

چهارده ساله(—saleh)ص. Fourteen years old.

چهارده گانه(—ganeh)ص. The fourteen [*following a pl. noun*]. Ex. بناهای چهارده گانه

چهاردهم(—om)ص. Fourteenth.

چهارده معصوم(—ma'soom)ا. *P.A.* 1. The Fourteen Innocent (People); i.e. The Prophet, his daughter Fatemah, and the twelve Imams. 2. Name of a shrine.

چهاردهمی(chahardahomee)ص.ا. *P.A.* 1. Fourteenth [*only following a noun*]. Ex. شاگرد چهاردهمی || 2. The fourteenth (one).

چهاردهمین(chahardahomin)ص.ا. 1. Fourteenth [*usually preceding a noun*]. Ex. چهاردهمین جشن || 2. The fourteenth (one).

چهار دیوار(—deevar) = **چاردیوار**

چهار راه(—rah) = **چارراه**

چهار زانو (-- zanoo) = **چارزانو**

چهارسر (—sar) ا. 1. *Gam.* Four aces, kings, queens, knaves or tens; (*in piquet*) quatorze. 2. [*O. S.*] Four-headed *R.*

چهارسو الخ (—soo) الخ = **چارسو الخ**

چهارشانه (—shaneh) ص. Square-shouldered, well-set. Short and fat *R.*

چهارشنبه (—shambeh) ا. Wednesday [Often روز چهارشنبه] The last Wednesday of the solar year. چهارشنبه سوری

چهارصد (—sad) ص.ش. Four-hundred.

چهارصدم (—sadom) ص. Four-hundredth.

چهارصدمی (—sadomee) ص.ا. 1. Four-hundredth [*only following a noun*]. Ex. سال چهارصدمی || 2. The four-hundredth (one).

چهارصدمین (—sadomin) ص.ا. 1. Four-hundredth [*usually preceding a noun*]. Ex. چهار صدمین جشن the four-hundredth anniversary, a quater-centennary. 2. The four-hundredth (one).

چهارضربه (—zarbeh) ص. *P.A.* 1. *Mus.* Quadruple. 2. Fourfold.

چهار طاق (—tagh) = **چارطاق**

چهارگانه (—ganeh) ص. The four [*following a pl. noun.*]. Ex. عناصر چهار گانه || *See* عناصر چهار

چهارگوش (—goosh) ص.ا. 1. Four-cornered, four angled, quadrangular; also, square. 2. A quadrangular figure. A square [= مربع]

چهارگوشه (-gooshеh) ص. Four-cornered, four-angled, quadrangular; also, square. *Compare.* چهارگوش

چهارلا (—la) ص. Four-fold. Four-stranded. Ex. طناب چهارلا

چهارم (chaharom) ص-ق. 1. Fourth. Ex. طبقهٔ چهارم || 2. Fourthly, in the fourth place [*usually* چهارم آنکه].

چهارمی (chaharomee) ص.ا. 1. Fourth [*only following the noun*]. Ex. دفتر چهارمی || 2. The fourth (one). Ex. چهارمی بهتر بود

چهار میخ (chahar-meekh) = چارمیخ

چهارمین (chaharomin) ص.ا. 1. Fourth [*usually preceding the noun*]. Ex. چهارمین دفعه بود It was the fourth time. 2. The fourth (one). Ex. . . . چهارمین گفت

چهارنفره (—nafareh) ص.ق. *P.A.* 1. Requiring four persons. *Gam.* Four-handed. 2 With four men.

چهارواادار (—vadar) = **چارواادار**

چهاریک (—yak) ا. One-fourth, a quarter. *See* چارك

چهچه (chahchah) ا. Twittering, a twitter; chirp(ing).

چهچه زدن | چهچه کردن *R.* | اف.ل. To twitter; to chirp.

چهچهه (chahchaheh) = **چهچه**

چهر (chehr) | **چهره** (chehreh) | ا. Face, countenance. Cheek. Complexion.

چهره برافروختن To flush the face.

چهره گشادن To show oneself, to uncover or unveil the face.

cotton, printed calico; chintz.

چیچک (cheechak) = آبله

چیدن (cheedan) ف. م. [Imper. root =چین chin]. 1. To put in order, to set; to arrange. Ex.(a) میز را بچین Set (or lay) the table. (b) حروف چیدن to set types.
2. To shear, clip, cut (with, scissors). Ex. پشم گوسفند را چیدند The sheep was shorn. 3. To pluck or pick off. Ex. بچه انگور می چیند || 4. To mow. Ex. علف چیدن || 5. To pare. Ex. ناخن چیدن || 6. R. = بر چیدن || 7. R. To select, to pick out. See & compare برچیدن

چیده (cheedeh) ص. Plucked, picked off. Set, put in order, arranged. Shorn; cut. Pared.
[P.P. of ف. چیدن] [ا.م. از]

چیدهٔ ناخن Nail-parings.

چیر (cheer) = چیره

چیرگی (cheeregee) ا. Victory. Valor. Rudeness. Anger. Violence.

چیره (cheereh) ص. Prevailing; victorious. Ex. بر آنها چیره شد He prevailed over them. || Brave. Rude. Violent. Angry.

چیره دست (—dast) ص. Skilful. Ready-handed.

چیز (cheez) ا. 1. A thing; an object, a substance. Ex. خیلی خوب چیزی است it is a very good thing. 2. Matter. Ex. چه چیز است What is the matter? [= چه خبر است]. 3. Wealth. Ex. این آدم صاحب چیز است This man is wealthy or well-to-do.

چهره (chohreh) R. ا. A page. A beardless youth.

چهره ای (chehreh-ee) ص. Rosy; rose-colored. See صورتی

چهره پرداز (—pardaz) ا. A portraitist; a painter. See پیکر نگار

چهره پردازی (—pardazee) ا. Portraiture, portraying; painting.

چهره گشا (gosha) ص. Uncovering the face, unveiling oneself.

چهره نما (—noma) ا. A mirror, a looking-glass. Syn. = آیینه

چهل (chehel) ص. ش. Forty [preceding a sing. noun]. Ex. چهل تن

چهل چراغ (—cheragh) ا. A candelabrum, a lustre.

چهلم (chehelom) ص. Fortieth.

چهلمی (chehelomee) ص. ا. 1. Fortieth [only following a noun]. Ex. حکایت چهلمی || 2. The fortieth (one).

چهلمین (chehelomin) ص. ا. 1. Fortieth [usually preceding a noun]. Ex. چهلمین جشن || 2. The fortieth (one).

چه وقت (cheh-vaght) ق. P. A. When? What time?

چی (۱) (chee) Turkish suffix denoting 'maker' or 'seller'. Ex. قهوه چی a seller of coffee (or tea); a teaman (in modern usage).
[Note. This suffix is gradually going out of usage].

چی (۲) [Vulgar pronunciation of چه cheh].

چیت (chit) H. ا. Print, printed

Syn. = معما & لغز

چیلان (cheelan) = **عناب**

چیله (cheelch) .A billet [small sticks of wood]; a chip.

چین (۱) (chin) .A wrinkle, a fold; a pleat or plait. A rumple.

چین دادن ف. م. To wrinkle.

Ex. جبین خودرا چین داد He wrinkled his brow; he frowned. || To plait or pleat; pucker; fold. || To contract, to knit. To purse (as the lips.) To curl (as the hair).

To knit the brow, to frown. { چین در جبین (یا ابرو) افکندن / چین دادن (ابرو یا جبین) }

چین خوردن ف. ل. To wrinkle. To pucker, to be puckered (up).

Ex. در موقع دوختن چین خورد It was puckered up in sewing. || To contract *v.i.*

زلف پرچین Curling locks.

چین (۲) (cheen) .*Geog.* China.

چین خاص China proper.

چین (۳) (cheen) .A mowing, a picking. That which is gathered by mowing, a math.

چین دوم علف Aftermath.

چین (۴) (chin) [ا-امر از ف. چیدن] Clip, shear, cut thou; set thou; pick thou; pluck thou. [Imper. root of چیدن *cheedan*; short for بچین the usual form].

— [۱-۲. فا. از ف. چیدن] Clipping, shearing; mowing; setting, setter; picking; plucking. [Short for

صد ریال چیزی کمتر یا بیشتر 100 rials or so.

صد ریال و چیزی بالا Something over 100 rials, 100 rials and a fraction.

واقعاً چیز غریبی است It is strange indeed.

چیزی - یک چیزی Something.

هیچ چیز Nothing.

همچو چیزی نیست No such thing.

چیزی نیست It is nothing serious; it does not matter, it is not important.

چیزیکه هست The thing is; only.

{ چیز دار / بی چیز / نا چیز } *See in the vocab.*

Prov. تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها There is no smoke without fire.

چیز خور (—khor) ص. Poisoned. Poisoning oneself.

چیز خور کردن To poison.

خودرا چیزخورکردن To commit suicide by poisoning oneself.

چیز دار (—dar) ص. well to-do. wealthy

چیزک (cheezak) .A little thing. *See prov. under* چیز

چیزو R. (cheezoo) = **خارپشت**

چیزه R. (cheezeh) .Tweezers.

چیست (cheest) = چه است؟ What is it?

مطلب چیست؟ What is the case? What is the matter?

چیستان (cheestan) .A riddle, an engima. [*O. S.*] What is that?

چینه(۲) ا. A clay-wall, a pisa-wall. چینه کشیدن (یا ساختن) To construct, or fence with, a clay wall; to dyke.

چینه دان(—dan) ا. The crop of a bird, the maw.

چینی(۱)(cheenee) ص-ا. 1. Chinese. 2. A Chinese; a Chinaman. The Chinese language.

چینی (۲) ا. Chinaware, china, porcelain.

چینی بدل (یا بدل چینی) Crockery. ظروف چینی Chinaware.

چینی (۳) ا. Bot. China-root. Syn. = چوب چینی.

چینی آلات(—alat) P.A. = ظروف چینی

چینی سازی(—sazee) ا. China manufacture, porcelain manufacture.

چینی فروش(—foroosh) ا. A dealer in chinaware or crockery; a crockeryware-man.

چیننده cheenandeh, the usual form, and used only in comp., or as a noun]. Ex. حروفچین a typesetter. [Substitute for [۳. = چیده]— چیده the p.p. and used in comp.] Ex. دست چین plucked or mown by the hand.

چین چین(chin-chin) ص. Wrinkled, full of wrinkles. Plaited. Full of folds. Plicate(d).

چین چینی(—chinee) ا. A trimming. Macrame.

چین خوردگی(—khordegee) ا. State of being wrinkled; a wrinkle, rugosity.

چین خورده(—khordeh) ص = چین دار

چین دار(—dar) ص. Wrinkled, puckered; folded; plaited; rugose; plicate(d). Curly; curling.

چینه(۱)(cheeneh) ا. A lure, a bait; a grain (for birds, etc.).

ح

ح (heh; ha) The eighth letter of the Persian alphabet, and the sixth of the Arabic, corresponding to 'h' in the English word 'high'. In Arabic it is pronounced deep in the throat, but the Persians ordinarily utter it as they do the softer 'h' ه.

[*Note* 1. For distinction, the letter ح is often called ح حطی *heh hot-tee*, whereas the other h sound ه is called ه هوز *heh havvaz*, from their position in the Arabic numerical alphabet. Occasionally also the letter ح is called حاء مهمله *ha-eh mohmaleh*, i.e. the h without the diacritical points]

[*Note* 2. As a numeral, ح represents the number 8 in the Arabic numerical alphabet ابجد *abjad*].

حا A. (ha') The Arabic name of the letter ح.

حاء مهمله [*See Note 1 under* ح]

حاء معجمه (ha-eh mo'jameh) Name of the letter خ *kh.* [*O. S.*] The pointed h.

حاتم (۱) A. (hatem) Name of a man from the Arabian tribe Taï, and hence known as حاتم طائی proverbial for his liberality. [In Persian it is pronounced *hatam*].

Prov. « خرج چو از کیسهٔ مهمان بود / حاتم طائی شدن آسان بود » It is easy to be liberal in spending another person's money.

حاتم (۲) A. (hatem) One who gives a judicial decision. A judge *R.*

حاتمی P.A. اـص (hatemee) 1. Excessive liberality. *See* حاتم *No. 1.* 2. Related to حاتم

حاج A. (hajj) A pilgrim (to Mecca). [ج = حجاج (hojjaj)]

[*Note.* This word precedes the name of a pilgrim. Thus: حاج عبدالله].

wants.

No need. چه حاجت؟

Ex. چه حاجت بدعوا کردن There is no need of quarrelling.

To ease nature. قضای حاجت کردن go to the privy.

[*Note.* Another plural of حاجت is حوائج *havaej*].

حاجت روا *A P.*(*hajat-rava*) Supplying or obtaining one's wants.

حاجت خانه *A P.*(- *khaneh*) A privy, a water-closet. *Syn.* == مبال & مستراح

حاجتمند *A.P.*(—*mand*)ص Necessitous, needy. Hopeful; having a desire or longing.

حاجتمندی *A.P.* (- *mandee*) Needfulness, indigence. Hopefulness.

حاجتی *A P*(*hajatee*)ص A supplicant; a petitioner *R*.

حاجز *A.*(*hajez*)ص 1. Hindering. Intervening; obstructing, separating. Ex. حجاب حاجز *See below.* 2. A hinderer. A barrier or fence. *Anat.* A septum, such as the diaphragm. [ج == حواجز (*havajez*)].

حجاب حاجز *Anat.* The diaphragm. [*O. S.*] The separating or intervening screen.

حاجة *A.*(*hajjat*) / **حاجه** (*hajjeh*) A female pilgrim. [Fem. of حج].

حاجی *A P.*(*hajee*) One who has made a pilgrimage (to Mecca). A

حاجات *A.*(*hajat*) Needs, necessities. wants. [Pl. of ج. حاجت].

حاج الحرمین *A.*(*hajjol-haramein*) (One) who has made a pilgrimage to both Mecca and Medina.

حاجب (۱) *A.*(*hajeb*) A doorkeeper, a porter, an usher; a chamberlain. [دربان ==]. A curtain [== پرده]. [ج == حجب (*hojjab*)]

حاجب (۲) *A.* The eyebrow. *Syn.* == ابرو [ج == حواجب (*havajeb*)]

حاجب ماوراء *A.*ص(- *eh mavara'*) Opaque. *Ant.* == شفاف

حاجبی (۱) *A P.*(*hajebee*) Chamberlainship; post of an usher.

حاجبی (۲) *A.*ص Pertaining to the eyebrow; superciliary.

حاجت *A.*(*hajat*) Necessity, need; want. A requirement. A wish or hope. An affair. [ج == حاجات (*hajat*)] Ex. حاجت بگفتن نیست There is no need of saying. || *Compare* احتیاج & لزوم

حاجت داشتن To be in need, have need, be in want. Ex. حاجت بپول ندارم I am not in want of money. I do not need money.

حاجت خواستن To pray for one's needs, ask one's requirements. Ex. از خدا حاجت خواست

حاجت کسیرا بر آوردن (یا بر آورده کردن) To grant one's request, supply one's want, comply with one's request.

حاجت پیش خدا بردن (یا آوردن) To implore God to supply one's

An adventurer.

حادّه See under حاد

حاذق A.(ص)(hazegh) 1. Skilful, clever, proficient, ingenious. Ex. طبیب حاذق || 2. [O. Ss.] Pungent; penetrating. [Considered as a noun in Ar., it has حذاق hozzagh for its pl.].

حارّ A.(ص)(harr) Hot, torrid. Ardent. Hard, laborious. [Fem. & pl. حارّه harreh]. Ex. منطقهٔ حارّه the Torrid Zone.

حارث A.(hares) A ploughman. A masculine, proper name.

حارس A.(hares) 1. A keeper; a guard; a guardian. Ex. ملك الحارس The Guardian Angel. 2. A lion. [ج. = حراس (horras)]

حارص A R. (hares) = حریص

حارصه A.(harreseh) A penetrating wound or blow.

حارّه See under حارّ

حازم A.(ص)(hazem) Prudent; provident. Resolute.

حاسّ A.(ص)(hass) Sensible.

حاسد A.(ص)-(hased) 1. Envious. 2. An envious person; an enemy. [ج. = حساد (hossad)]

حاسر A.(ص)(haser) Unarmed; without helmet, mail, etc.

حاسّه A.(hasseh) Sense. [ج. = حواس (havas)]

حاش (hash) = حاشا

حاشا A.(ح. ذ-ح.)(hasha) 1. Far (from)! Never! God forbid! Ex.

pilgrim. See حاج

حاجی ترخان A.(haji tarkhan) Geog. Astrakhan.

حاجی حاجی = پرستو

حاجی لقلق A.P.(- laghlagh)
حاجی لکلك (-- laklak) A stork.

حاجیه A.(hajieh) A woman who has made a pilgrimage (to Mecca). A female pilgrim. [Fem. of حاجی]

حادّ (۱) A.(ص)(hadd) 1. Acute, sharp. Ex. مرض، درد حادّ || 2. Pungent [Fem. & pl. حادّه haddeh. Ex. زاویهٔ حادّه an acute angle. See منفرجه

حادالزاویه A.(ص)(haddozzavieh) Acute-angled.

حادث A.(ص)(hades) 1. New, recent. 2. Created, coming to be, not eternal. Ex. 1 & 2. عالم حادث است || 3. Occurring, happening. [Fem. & pl. حادثه hadeseh].

حادث شدن ف ل. To occur, happen; appear. Ex. چه قضیه ای حادث شده است What has happened?

حادثات See under حادثه

حادثه A.(hadeseh) 1. An accident, a casualty. Ex. حادثهٔ غریبی اتفاق افتاد A strange accident took place. 2. An event, an occurrence, a happening. 3. A calamity or disaster. 4. A phenomenon. 5. R. A novelty. [Pl. حوادث (havades) & حادثات (hadesat)].

حادثهٔ سوء (یا بد) A misadventure.

حادثه جو A.P.(—joo)

حاصل *A.*(*hasel*) 1. A produce, yield. Ex. حاصل این زمین کم است || 2. Crop, harvest. Ex. امسال حاصل خوب نشد The crop was not good this year. 3. A result, an outcome. Ex. حاصل این کار چه خواهد بود || 4. *Arith.* A product; a result. Ex. حاصلضرب || 5. Total, sum. 6. *R.* Tax, duty. [ج. == حواصل *havasel*)]

— ص. Coming to hand; obtained. [Fem. & pl. حاصله *haseleh*]. Ex. نتایج حاصله the results obtained.

حاصل ضرب Product (in multiplication).

حاصل ضربهای جزء Partial products.

حاصل جمع Sum (in addition).

حاصل تفریق *R.* == باقیمانده ــ تفاضل.

حاصل تقسیم *R.* == خارج قسمت

حاصل کلام } To sum up,
الحاصل } in fine.

تحصیل حاصل Vain effort (to obtain what is already obtained); a superfluous act.

ما را از آنچه حاصل ؟ What will it profit us?

حاصل کردن ف. م. 1. To obtain, get, acquire. Ex. چه نتیجه ای حاصل کرد 2. To supply; to fulfil. Ex. خدا مرادش را حاصل کرد God supplied his want (*or* fulfilled his desire).

حاصل شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be obtained. To be supplied.

حاصل آمدن (یا افتادن) == حاصل شدن

حاصل دادن ف. م. To yield, to produce. Ex. امسال زمین ما ده خروار حاصل داد

حاشا از او که اینطور صحبت کند (a) Far from him to talk like that! (b) حاشا که من بموسم گل ترک می کنم God forbid that I forsake wine during the flower season! Never in my life will I forsake, etc. 2. *R.* Except, save.

—ا A denial.

حاشا کردن } ف. م. ل. 1. To deny.
حاشا زدن } Ex. آنچه گفته بود

فوراحاشا زد || 2. *R.* To exclaim by saying حاشا God forbid! etc.

حاشا و کلا Far from it! Never! God forbid (that).

حاشیه *A.*(*hashieh*) 1. A margin. Ex. زیاد حاشیه بگذارید Leave a wide margin. 2. *By ext.* A marginal note; an annotation, a scholium; also, a postscript. 3. List, selvage, hem [== حاشیهٔ پارچه]. 4. Edge, border; purfle, rim; also, skirt or outskirt. 5. Lace. 6. A purl. 7. Fringe. 8 *Fig.* Attendant(s), follower(s). [ج. == حواشی *havashee*)]

حاشیهٔ کواکب *Astr.* Limb.

حاشیه‌دار *A.P.*ص.(—*dar*) Having a margin or marginal note. marginate. Fringed. Hemmed. Laciniate. Rimmed. *Bot.* & *Zool.* Limbate.

حاشیه‌گذاری *A.P.*(—*gozaree*) Margination, leaving a margin.

حاشیه‌نشین *A.P.*ص.(— *neshin*) 1. Sitting on the outskirt. 2. An assesssor (of a justice court, etc.).

شام حاضر بود Dinner was ready; dinner was served. 3. To make up the road. 4. To offer.

to fetch; prepare, حاضر آوردن ف.م. make present, make ready.

The imperative in the امر حاضر 2nd. person; the true imperative, as برو Go!

Mil. A.P.(hazer-bash) حاضر باش Attention! Ready!

A.P.(—ozzehn) حاضر الذهن ص. Having presence of mind; ready-witted.

A.P.(—ozzehnee) حاضر الذهنی Presence of mind [=حضور ذهن].

Note. The above two words are sometimes simplified by the omission of the Arabic ال and read thus: حاضر ذهنی - حاضر ذهن].

A.P.(—javab) حاضر جواب ص. Quick at repartee, ready-witted: also, abrupt in answer.

A.P.(—javabee) حاضر جوابی Power of repartee, readiness to retort, ready wit: also, abruptness in answer.

A.P.(—khedmat) حاضر خدمت ص. Obliging, complaisant; serviceable.

A.P.(—khedmatee) حاضر خدمتی Obligingness, complaisance.

Note. The above two words are often read as two words, i.e. with an ezafeh. Thus حاضر خدمت hazereh khedmat would only mean ready to serve].

Our land produced this year 10 kharvars of crop.

See in the vocab. ی حاصل

A.P.(—kheez) حاصل خیز ص. Fertile, rich, productive. Ex. زمین حاصل خیز

To fertilize, حاصل خیز کردن ف.م. make fertile; fecundate.

A.P.(—kheezee) حاصل خیزی Fertility, productiveness.

A.(hazer) حاضر ص. 1. Ready, prepared. Ex. من حاضر رفتن هستم I am ready to go. 2. Present. Ex جمعیت حاضر the present crowd. Ant.= غایب || 3. Willing. Ex. 1 & 3. حاضر بشد کمك کنم || 4. Prompt. 5. [Used as an interjection or answer]. Present! Here am I! [Pl. = حضار hozzar & حاضرین hazerin, i.e. those present, the present company]. [Fem. & pl. حاضره hazereh].

زمان حاضر = زمان حال

The present state of حال حاضر affairs; status quo.

Omnipresent, در همه جا حاضر ubiquitous.

حاضر کردن ف.م. 1. To prepare. Ex. (a) خودرا برای امتحان حاضر کردم (b) درسهای خود را حاضر کنید || 2. To make ready. 3. To summon, call, cause to appear. Ex. او را در محکمه حاضر کردند 4. To serve (dinner, etc.).

To call the rolls حاضر و غایب کردن

حاضر شدن ف.ل. یا مجـ.ف.م. 1. To get ready. Ex. حاضر شوید برای رفتن || 2. To be served to be(come) ready. Ex.

1. Preservative. Ex. دواء حافظ الصحة a preservative (medicine). 2. One who looks after, or enforces the hygiene in some place.

حافظه A.\|(hafezeh) The retentive faculty; memory. [Often قوه حافظه]. Ex. من(قوه) حافظهٔ خوبی دارم I have a good memory. [*Orig.*, fem. of حافظ *No. 1.*].

حاق A.\|(haghgh) Middle *R.*

حاق الفخذ A.\|(—ol-fakhez) *Anat.* The acetabulum. *See* فخذ

حاکم (۱) A.\|(hakem) A governor. Ex. حاکم طهران \|\| A judge. \| A magistrate. [*O. S.*] A commander. [(hokkam)حکام = ج.]

حاکم عرف A civil magistrate; a public officer; a police-officer.

حاکم شرع A spiritual (or religious) magistrate; a religious officer or judge.

حاکم مطلق An absolute ruler. A dictator. (An attribute of) God.

حاکم (۲) A.\|-ص 1. Dominant, ruling, commanding. Judging. *Law.* Gaining one's case or suit, winning. [Fem. = حاکمه *hakemeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. 2. *Law.* The winner, winning party· he who gains his suit.

حاکمانه A.P.ق-ص(hakemaneh) 1. Magisterially; commandingly; imperiously; authoritatively. Dominantly. Judicially. In the manner or mien of a governor. Ex. حاکمانه نسبت بانها رفتار میکرد \|\| 2. [*Never used for persons*].

حاضری A.P.\|(hazeree) Frugal food, food not consisting of meat.

حاضرین A.\|(hazerin) The present company or meeting, those present. [Pl. of حاضر .ج]

حاضر و غایب الخ *See under* حاضر

حافر A.\|(hafer) An excavator.

حافظ (۱) A.\|(hafez) 1. A keeper, a guardian; a preserver. Ex. حافظ اسرار keeper of secrets, a discreet person. 2. [= حافظ قرآن] One who knows the Koran by heart.

— ص. Keeping, preserving. Knowing the Koran by heart. Gifted with a good memory. Retaining. retentive. [Fem. & pl. = حافظه *hafezeh*]. Ex. قوهٔ حافظه retentive faculty, or memory.

خدا حافظ (شما) Good-bye! Adieu! Farewell. [*O. S.*] May God be your preserver.

حافظ قرآن One who knows the whole Koran by heart.

حافظ کتب A library-keeper, a librarian.

حافظ حقیقی The true preserver; i.e. God.

خیر الحافظین (kheyrol-hafezeen) The best or greatest guardian, i.e. God.

حافظ (۲) A.\| Hafez, the great lyric poet of Persia, Mohammad Shamsoddin. reputed to have known the whole Koran by heart; died. 1388 A. D.

حافظ الصحه A.\|-ص(—os-saheh)

Magisterial; imperious; authoritative. Dominant. Judicial. Befitting a governor. Ex. دستور حاکمانه

حاکم نشین *A.P.*۱*(hakem-neshin)* Seat of a governor; chief town, chief residence.
حاکم نشین بلوکات A countyseat, a county-town.

حاکمی *A.P.*ص-۱*(hakemee)* = (۱) حکومت . (۲) حکومتی

حاکمیت *A.*۱*(hakemiyyat)* Jurisdiction [= حق حاکمیت]; judgeship. Dominance. *Law.* Gaining, winning.

حاکی *A.*ص-۱*(hakee)* 1. Indicating, suggestive, significative; telling, speaking of. Ex. مراسله حاکی از عزیمت اوست The letter indicates (or speaks of) his departure. 2. [*O. S.*] A narrator, a relator [*from* حکایت].
مقدمهٔ" حاکی از چیزی بودن To prelude, presage, or forebode, something.

حال (۱) *A.*۱*(hal)* 1. State, condition, situation; circumstance. Ex. اوضاع در چه حال است ؟ What is the state of affairs? 2. A case. Ex. در هر حال in any case. 3. (Condition of) health; *by ext.* good health, healthy condition. Ex. (a) حال شما چطور است How is your health? (b) امروز حال ندارم I am not well to-day. I am out of sorts or indisposed to-day. *See* احوال || 4. Mood. Ex. حال اینکه آنکار را بکنم ندارم I am not in a mood to do that.

5. The present; *gram.*, present tense [usually used attrib. Thus: زمان حال]. 6. Ecstasy, rapture. *Syn.* = وجد || 7. A natural disposition. Ex. حال او این است || 8. *Colloq.* Pleasuring, seeking pleasure; outing, etc. Ex. رفقا رفته اند حال || [Pl. = احوال *(ahval)* & حالات]. *Compare* حالا

زمان حال The present tense.

وجه وصفی حال [*See* وجه وصفی حالی]

بحال آمدن To come to one's senses, recover, come round.

از حال رفتن To faint. To languish.

حال حاضر *See under* حاضر

در هر حال ـ بهر حال ـ بهمه حال In any case, at any rate; anyhow.

علی ای حال *(ala-ayyo-hal)* / بای حال *(be-ayyohal)* In any case, at any rate.

بیحال الخ *See in the vocab.*

در حال / فی الحال *(felhal)* Instantly, at once, immediately.

در این حال In this condition.

در این اثنا [= در این اثنا] Meanwhile.

حال و گذشته The present and the past.

(و) حال آنکه Whereas, whereas (the fact is that); although.

عرض حال ـ عرضحال A petition.

اهل حال Pleasure-seeking man (*or* men). Man or men of feeling. People of ecstasy.

زبان حال Mute language.

حال کردن ف. ل. *Colloq.* or *slang.* To pleasure, go pleasuring or outing.

حال (۲) ق. = حالا Now.

حالت نزع (یا احتضار) Agony of death.

حالت فاعلی (یا فاعلیت) *Gram.* The nominative case.

حالت مفعولی (یا مفعولیت) The objective case.

حالت اضافه The genitive or possessive case.

حالت ندا The vocative case.

[*Note* The nominative and the genitive cases in Persian have the same form. Ex. (a) بچه خوابید The child slept. (b) گهوارهٔ بچه the child's cradle; *orig.*, the cradle of the child. The possessive always follows the noun by which it is governed, and which is characterized by its ending, the *ezafeh* اضافه Thus: کتابِ من *my book* is read *ketabeh man*, whereas in the nominative or genitive we would only say '*ketab*'. It is therefore the noun governing the genitive that should be given a separate case, not the genitive itself, unlike English].

[*Note.* 2. The objective case has the same form as the nominative, except when it denotes a definite person or object, in which case it is terminated by the particle را *ra*. Ex. (a) من دو کتاب خریدم I bought two books. (b) کتاب را بیاور اینجا Bring *the* book here].

[*Note.* 3. The vocative case is

Ex. حال باید دیداو مقصراست یا نه Now it should be determined whether or not he is guilty.

حال که Now that, seeing that.

حال که چنین است If that is the case, so then.

حالاً (*halan*) ق. *A.* 1. In regard to health. Ex. حالاً چطورید || 2. *R.* Immediately. 3. Now [= حالا-*hala*].

حالا (*hala*) ق-۱. *P.A.* 1. Now, at present. Ex. برادر شما حالا کجا است || 2. The present (time), now. Ex. از حالا باید اورا تربیت کرد || 3. Just now, soon, in a moment. Ex. حالا میایم

از حالا From now, henceforth.

از حالا ببعد Henceforth, hereafter.

تا حالا Up to now, till now.

حالا که Now (that); since, seeing that. Ex. حالا که اورا شناختید باید طوردیگربا او رفتار کنید Now (that) you know him, you must treat him differently.

حالات *See under* حالت

حالت (*halat*) ۱. *A.* 1. State, condition; circumstance; also, plight or predicament. Ex. راه آهن در چه حالت است In what state or condition is the railway? 2. Disposition. 3. *Gram.* Case. Ex. اسم چند حالت دارد || 4. Rapture; ecstasy. Ex. « اشتر بشعرعرب در حالت است و طرب » 5. (Condition of) health. Ex. حالت ندارم || [ج. = حالات(*halat*)]. *See and compare* حال

Ex. « حالی که من این سخن بگفتم »

حاليا A.P.ق(ha'lia) Poet. Now. Actually. See حالا

حاليه A.ق-ص(haliyyeh) 1. At present, actually, at the present time. 2. [Fem. of حالی No. 1. reserved for fem. or pl. nouns]. Denoting a state. Denoting the present time; actual.

حام A-Heb.ا(ham) Ham, a son of Noah, progenitor of the negroes.

حامد A.ا(hamed) A praiser.

حامض A.ا-ص(hamez) 1. Acid, sour. 2. Chem. An acid. Ex. حامض کبریت sulphuric acid. See حموضت

حامضیت A.ا(hameziyyat) Acidity.

حامل A.ا(hamel) 1. Bearer; carrier. Ex. بحامل کاغذ بپردازید Pay to the bearer (of this letter). 2. Mus. Staff, stave. 3. Vector. Ex. شعاع حامل radius vector.

— ص. 1. Bearing, carrying. 2. R. = حامله

[Note. In scientific terminology, the word حامل becomes a rendering of the English suffix -ferous. Thus حامل منی means 'seminiferous' and حامل کاربن means carbonife-rous].

حاملگی A.P.ا(hamelegee) Pregnancy.

حامله A.ا-ص(hameleh) 1. Pregnant, with child, conceived. Ex. زن حامله a pregnant woman. 2. R. A pregnant woman. [Pl.=حوامل(havamel)]. Syn. =آبستن

distinguished only by its termination, as شاها Oking!, or by the vocative word ای or as ای شاه or ایاشاه O king! (*See the 4 th use of alef on page 1 of first volume.*). However, none of these signs may be used, as is generally the case in ordinary language, and the vocative may be distinguished by the context or by the tone in which it is uttered. Ex. برادر کجایی؟]

حالی (۱) A.P.ص(halee') Present, actual. Denoting a state or condition.

وجه وصفی حالی Gram. The present participiple terminating in ان an, as خندان laughing, and دوان running.

حالی (۲) A.P.ص 1. Demonstrated; explained. See حالی کردن || 2. Perceiving; understanding.

حالی کردن ف. م. To demonstrate; to explain. Ex. قضیه را باوحالی کردم I explained to him the case.

حالی شدن ف.م-ل. 1. To understand, to perceive. Ex. حالی نشدید چه میگویم || 2. To be explained or demonstrated. Ex. حالی ام (حالیم) شد I came (or come) to understand it; it is explained to me.

چیزی حالی اش (حالیش) نیست He cannot understand or feel anything; he is out of his senses.

حالی (۳) A.P.(ha'lee) At the time, at the instant.

حالی که The instant that.

Menstruating (woman). A.ا-ص حائض (ha-ez) حائضه (haezeh) [ج. = حوائض (havaez)]

A wall; a fence. A.ا (haet) حائط
A garden R. [Pl. = حوائط havaet & حیطان heetan].

1. Intervening; A.ا-ص (hael) حائل
coming in between. Ex. بین آن دو نفر حائل شد He stood (or came) between the two. || Retaining. Ex. دیوار حائل a retaining wall. 2. A screen. An obstacle; a preventer. A stay. A bumper; a buffer R. Anything that comes in between (other things). [ج. = حوائل (havael)]

A.ا (habb) حبّ [ج = حبوب (hoboob)]
A pill. A grain, a seed. A berry.
To form or shape حب کردن ف.م. into pills, to pill.
To take pills. حب خوردن
A pill-box. قوطی حب

Love, fondness. A.ا (hobb) حبّ
Love of offspring, philoprogenitiveness. حب ولد
Love of wealth; acquisitiveness. حب مال
Patriotism, love of one's native country. حب وطن
Self-love; egotism. حب نفس، حب ذات
Ambition, ambitiousness. حب جاه
Filial affection, love of parents. حب والدین

A gift. A.ا (heba') حباء

1. A bubble. A.ا (hobab; he-) حباب

To conceive (in the womb), to become pregnant. حامله شدن ف.ل.
To impregnate, to render pregnant. حامله کردن ف.م.
Six months gone with child. حاملهٔ شش ماهه، شش ماهه حامله

1. A protector, supporter; defender, vindicator. 2. A patron. Ex. 1. & 2. آن پادشاه حامی شعرا بود || 3. An abetter. A.ا (hamee) (۱) حامی
Protecting; defending. — ص.

1. A Hamite. 2. Hamitic. See حام A.ص-ا (۲) حامی

A protectress; a patroness. [Fem. of حامی No. 1]. A.ا (hamieh) حامیه

A perjurer. A.ا (hanes) حانث

A shop. A tavern. A vintner. [ج. = حوانیت (havaneet)] A.ا (hanoot) حانوت

Containing, including, comprising. A.ص (havee) حاوی
To contain, include, comprise. Ex. این مقاله حاوی نصایح سودمند است This article contains useful advices. حاوی بودن

Anat. The mesentery. A.ا (havieh) (۱) حاویه

A soldering-iron. ا. (۲) حاویه

Astonished. A.ص (haer) حائر

Possessing; holding. Ex. (1) حائز بسی اهمیت است It is very important. (2) حائز مقام بزرگی شد He held (or came to hold) a high position. (3) کی حائز حدا کثر شد Who was the highest bidder? A.ص (haez) حائز

2. A shade. Ex. حباب لامپا a lamp-shade. 3. *Zool.* Medusa.

حبابی *(hobabee)* A. ص. Bubble-shaped; spherical; globular.

حبات See *under* حبه

حباری *(hobara)* A. A bustard. [Written in Persian هوبره and pronounced *hoobarreh*].

حبال See *under* حبل

حب الاثل *(habbol-asl)* A. Gall of the tamarisk.

حب الاس *(— as)* A. Myrtle-berry.

حب البانه *(— baneh)* A. Turpentine-seeds.

حب السلاطین *(habbos-salatin)* A. Croton seeds. Tilly seeds.

حب السودان *(— soodan)* A. Egyptian cassia-seeds.

حب الغار *(habbol-ghar)* A. Laurel-berries.

حب القرع *(— ghar')* A. Taenia, tapeworm.

حب القرنفل *(— gharanfol)* A. Alpine thyme.

حب القلقل *(— gholghol)* A. Oval-leaved cassia seeds.

حب المشک *(— moshk)* A. Abelmosk, musk seed, amberseed.

حب الملوک *(— molook)* A. (Seeds of) the pavana-wood plant.

حب النیل *(habbonneel)* A. Blue water-lily seeds.

حباله *(hebaleh)* A. A trap. [ج. = حبائل *(habael)*]

بحبالهٔ نکاح درآوردن To marry [in speaking of a man].

حبالی See *under* حبلی

حبائل See *under* حباله

حبب *(habab)* A. = حباب A bubble.

حبذا *(habbaza)* ح ن- ص. A. 1. Excellent! Bravo! 2. What a!

حبر *(hebr)* A. = مرکب Ink. [Pl. = احبار *ahbar* & حبور *hoboor*].

حبس *(habs)* A. Imprisonment, detention, confinement, arrest, custody. 2. [= محبس] A prison, place of confinement. Ex. اورا در حبس انداختند They put him in prison, they imprisoned him. 3. *Med.* Suppression, retention. *See below.* 4. *Law.* Entailment (of a property), tail. [ج. = حبوس *(hoboos)*].

حبس کردن ف. م. 1. To imprison, put in prison, keep in custody, confine. Ex. دزد را یکسال حبس کردند || 2. *Law.* To entail. 3. *Med.* To suppress. 4. To trap (steam, etc).

حبس شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be imprisoned. To be entailed. To be suppressed.

حبس ابد Imprisonment for life.

حبس نظر Home-arrest.

حبس مجرد Solitary confinement.

حبس با اعمال شاقه Penal servitude, imprisonment with hard labor.

حبس تادیبی Correctional confinement.

حبس طمث - حبس عادت *Med.* Amenorrhea, suppression of the menses.

حبس بول *Med.* Strangury.

حبس نفس Suppression of the

حبوبات A.۱(hoboobat) Cereals; grains. [Pl. of حبوب pl. of حب ج.حبوب ج.حب]

حبه A.۱(habbeh) / **حبة** (habbat) A grain, a seed; a berry.

An obolus. [(habbat) حبات = .ج]

حبة السوداء A.۱(habbatossowda') Bot. Nigella-seed. Syn. = سیاه دانه

حبیب A.۱-ص(habeeb) 1. Beloved. 2. A lover. A friend. A masculine, proper name. [Pl. = احباء ahebba' & احباب ahbab]. Fem. = حبیبه habeebeh].

حبیب من My love! [Used mostly as a burden in ditties].

حبیب خدا = حبیب الله

حبیب الله A.۱(— ollah) 1. The friend or beloved one of God, i.e. Mohammed or Abraham, (the latter generally being called خلیل الله]. 2. A masculine, proper name.

حبیبه A.۱-ص(habeebeh) 1. Beloved. 2. A sweetheart. A feminine, proper name.

حتف A.۱(hatf) Death. [(hotoof) حتوف = .ج]

حتم A.۱(hatm) Rendering obligatory, necessitating. Making up one's mind. Resolving. A judicial decision. [(hotoom) حتوم = .ج]

—ص-ق. 1. Certain, sure. Obligatory; necessary. Ex. بر من حتم است که بروم It is necessary for me to go; I ought to go. 2. Colloq. Certainly, surely. Obligatorily [= حتماً]. Ex. حتم باید بروم

breath. Suffocation.

حبس دم Retention of the breath.

حبس البول = A. (habsol-bowl) حبس بول

حبس الطمث = A. (habsottams) حبس طمث

حبس النفس = A. (habsonnafas) حبس نفس

حبسخانه A.P.۱(habs-khaneh) A prison, a place of confinement. Syn. = زندان & محبس

حبسی A.P.ص-۱(habsee) 1. A prisoner. Syn. محبوس & زندانی || 2. R. Pertaining to imprisonment.

حبش A.۱(habash) 1. Abyssinia. 2. R. An Abyssinian.

حبشستان = حبشه A.P.(habashestan)

حبشه A.۱(habasheh) Abyssinia. Ethiopia.

حبشی A.۱-ص (habashee) Abyssinian; Ethiopian.

غلام حبشی A negro or black slave; an Ethiopian slave.

حبط A.۱(habt) Useless action; lost labor.

حبل A.۱(habl) A rope, a cord. A vein. A tendon. Fig. A tie or bond. [(hebal) حبال = .ج]

حبل الورید A.۱(hablolvareed) The jugular vein.

حبل A. (habal) = حمل = حاملگی

حبلی A.۱-ص(hobla) Pregnant (woman). [habala) حبالی = .ج]

حبوب A.۱(hoboob) [Pl. of حب .ج] Grains, seeds; berries. Pills.

حتی الباب A.ق(hattal-bab) To the door, until the door. Ex. حتی الباب او را مشایعت کردند

حتی القوه A.ق(-ghovveh) To the utmost of one's power, as far as possible.

حتی المقدور A.(— maghdoor) = حتی الامکا

حتی الوسع A.ق(- vos') As much as possible; as much as one can afford: to the utmost of one's power.

حج A.ا(hajj) Pilgrimage to Mecca. See زیارت

(به) حج رفتن / حج کردن R. To go on pilgrimage, to pilgrimage.

حج اصغر / حج الاصغر The lesser pilgrimage.

حج اکبر / حج الاکبر The greater pilgrimage.

حج الفرض The obligatory pilgrimage.

امیر حج / امیر الحج Leader of the caravan going to pilgrimage.

حجاب A.ا(hejab) A veil. A curtain or screen. *Anat.* A valve. Bashfulness; modesty. Veiling. Ex. بعضی زنها حجاب را برداشته اند Some women have unveiled themselves.

حجاب کردن ف. ل- م. 1. To be modest, bashful, coy or shy. 2. To veil, hide; draw a curtain (over).

بي حجاب See *in the vocab.*

رفع حجاب Unveiling (of women).

حتم کردن ف. م. 1. To resolve, make up one's mind. Ex. حتم کرد که برود He resolved (or made up his mind) to go. 2. To make sure; also, to be sure. Ex. حتم کردم ناخوش است

حتم داشتن To be sure or positive.

حتماً A.ق(hatman) Certainly, positively, surely. Ex. حتماً در منزل نیست

حتمی A.P.ص(hatmee) Sure, certain; unerring. Ex. آمدن او حتمی است He is sure to come, he will surely come.

حتمی الاجراء A.ص(-ol-ejra') Necessary to be carried out or respected.

حتمی الوقوع A.ص(ol-voghoo') Inevitable, unavoidable; unfailing, sure to happen or arrive.

حتمیت A.P.ا(hatmiyyat) Certainty. Necessity.

حتوف See under حتف

حتی A.ق(hatta) 1. Even. Ex. حتی در شب هم کار میکند He works even at night. 2. *R.* Till. to. 3. *R.* So that.

حتی اینکه Not only that, but . . .

[*Note.* In sentences where حتی is used, the word هم also which is a near synonym is often used, as in the above sentence].

حتی الامکان A.ق(hattal-emkan) As far as possible, so far as possible; as much as possible; to the best of one's ability.

حجاب حاجز *Anat.* The diaphragm.

متعلق بحجاب حاجز Phrenic.

حجاب *(hojjab)* *See under* حاجب

حجاج *(hojjaj)* *See under* حاج

حجاج *A.(hajaj)* Bone of the brow.

حجاج *A.(hajjaj)* Hajjaj, a tyrant king of Arabia.

حجار *A.(hajjar)* A stonecutter. A sculptor. A lapidary.

حجار *(hejar)* *See under* حجر

حجاری *A.P.(hajjaree)* Stonecutting, sculpture, carving (stone).

حجاري كردن ف. ل.م. To sculpture; to carve stone.

حجاز *A.(hejaz)* *Geog.* Hejaz: Mecca and Medina; Arabia Petræa. *Mus.* Name of a tune with which the Koran is usually cantillated; orig. from Arabia.

حجازی *A.ص.(hejazee)* 1. Of or pertaining to Hejaz. Connected with the tune called '*hejaz*'. 2. A native of Hejaz.

حجام *A.(hajjam)* A cupper, a scarifier.

حجامت *A.(hajamat)* Cupping, scarification, phlebotomy.

حجامت كردن ف.م. To cup, scarify, bleed.

شاخ حجامت A cupping-glass.

حجامت چی *A.T.(— chee)* = حجام

حجامی *A.P.(hajjamee)* Cupping, cupper's business.

حجب *A.(hajb)* Veiling. Precluding: hindering from access. Shyness: modesty [in this sense pronounced in Persian *hojb*].

حجب *A.(hojob)* [A pl. of حجاب]

حجت *A.(hojjat)* An argument, a reason. *See* برهان || A plea; an excuse. A protest. A document; a deed *R.* [*(hojaj)* حجج = ج.]

حجت آوردن ف. ل. To raise an argument. To reason. To plea.

حجت كردن ف. ل. To argue; to dispute. Ex. با من حجت مكن

بلا حجت Incontestable; undisputed.

اتمام حجت Ultimatum.

حجت الاسلام *A.(—ol-eslam)* A spiritual title: His Reverence, Eminence, etc. [*O. S.*] Argument or plea of Islam.

حجتی *A.P.(hojjatee)* A disputatious person. An arguer. A caviller.

حجج *See under* حجت

حجر *A.(hajar)* A stone. *Syn.* = سنگ [Pl. = احجار *ahjar* or حجار *hejar*].

حجر اسود = حجر الاسود

حجر باباقوري Onyx.

حجر سماوی A bolide; a meteorite.

حجر صفراوی Gall-stone.

حجر کلیه Renal calculus.

حجر (یا سنگ) مثانه Bladder-stone.

حجر رملی Sandstone.

احجار کریمه The precious stones, the jewels.

حجر *A.(hajr)* Breast; bosom.

A.P.{ (hajleh-khaneh) حجله‌خانه
(—gah) حجله‌گاه }
The bridal chamber.

Volume, A.(hajm)(۱) حجم
bulk, mass, magnitude. Protuberance. [(hojoom) حجوم = ج.]

حجم (۲) A. R. = حجامت

In volume. A.ق(hajman) حجماً

Voluminal. A.P.ص(hajmee) حجمی

See under حجم No. 1. حجوم

Pilgrimage to Mecca. A.{ (hajjeh) حجه
(hejjat) حجة }

See in the vocab. { ذوالحجه
ذی الحجه }

1. A limit. A.(hadd; had) حد
Ex. ثروتش حد ندارد There is no limit to his riches. 2. A boundary. Ex. حد این زمین کجا است || 3. Extent, measure. Ex. تا چه حد To what extent? 4. Penance; punishment by the lash. 5. *Log.* A term; also, definition. 6. A goal. 7. *R.* A bar; an impediment. 8. *R.* Edge.
[(hodood) حدود = ج.]

(Age of) puberty. حد بلوغ

Legal punishment by the lash, penance. حد شرعی

To administer a legal punishment to (a person) by the lash. حد زدن

To be punished by the lash, to do penance. حد خوردن

A partition. حد فاصل

Maximum. Ex. حد اکثر
حد اکثر شیب (یاشیب حد اکثر) 1.

Chest. Protection, guardianship.

See under حجره (hojar) حجر

See under حجره حجرات

A.(hajar-ol-asvad) حجرالاسود
The Black Stone at Mecca. (kissed by pilgrims).

A.(-ol-bargh) حجرالبرق
Avanturine.

حجرالتور A(ottoor) = حجرالنور

حجرالتیس A.(otteys) = پادزهر

Nummulite, A.(—oddam) حجرالدم
blood-stone.

A.(—orrahman) حجرالرحمن
Lapis divinus.

A.(-olghamar) حجرالقمر
Moonstone.

Marcasite. A.(—onnoor) حجرالنور

A.(—ol-yahood) حجرالیهود
Lapis judaicus.

Cellular. A.ص(hojravee) حجروی

A cell. A A.(hojreh) حجره
chamber. A shop; a commercial office or counting-room. Ex. حجرهٔ من در بازار است [Pl. = حجرات hojrat & حجر hojar].

A side, a A.(hajreh) حجره
quarter. [(havajer) حواجر = ج.]

Stony, made A.ص(hajaree) حجری
of stone; petrous. *Fig.* Hard. [Fem. & pl. = حجریه hajariyyeh]

The bridal A.(hajleh) حجله
chamber. A pavilion for a bride. A curtain hung before a bride's chamber.

Gibbosity. A.|(hadab)حدب

Gibbosity; A.|(hadabeh)حدبه hump. Convexity. Protuberance. Tuberosity.

Cheek (bone). حدبهٔ وجنه

Sharpness, A.|(heddat)حدّت acuteness, Vehemence. Force. Hastiness of temper.

Novelty. An A.|(hadas)حدث innovation. An event. A youth. Excrement. [(ahdas)احداث ==.ج]

Novelty. A.|(hedsan)(۱)حدثان Beginning.

(hodsan; hed-)(۲) حدثان See under حدیث

A.|(hodsan)(۳) حدثان [A pl. of حدث] Young men.

A conjecture, A.|(hads)حدس guess, surmise.

To guess, conjecture, surmise; also, to think. imagine, or reckon. حدس زدن ف. م. Ex. حدس میزنم کسی در خانه نباشد I guess nobody is in the house.

By guess A.ق(hadsan)حدساً (work), conjecturally. Roughly.

Conjectural, A.P.ص(hadsee)حدسی based on guesswork. Rough.

A.P.|(had shekan)حدشکن A trespasser, an encroacher.

A.P.|(—shekanee)حدشکنی A trespass; encroachment.

حدق See under حدقه

Pupil of A.|(hadagheh)حدقه the eye. [hadagh)حدق == .ج]

چقدر است What is the maximum grade (or declivity)? 2. حد اکثر مزایده شده کی حائز Who was the highest bidder?

Minimum. حد اقل

Ex. حد اقل قیمتش چقدر است What is the minimum price?

1. Average, mean; medium. حد وسط / حد متوسط

Ex. حد وسطش چقدر بود What was the average? 2. Mediocre; also, mediocrity.

Mean, medial, average. حد اوسط *Log.* The middle term.

Beyond limit, exorbitant. از حد بیرون / بیرون از حد

To exceed due bounds. از حد گذشتن Ex. «ز حد گذشت تعدی»

To what extent? تا چه حد

To the extent that, as far as. تاحدیکه ـ بحدیکه Ex. تا حدیکه امکان دارد As far as possible.

As far as possible. بحد امکان

بیحد *See in the vocab.*

Limit of exemption حد ترخص (from observance of certain rites, such as fasting, etc., according to Mohammedan law).

Novelty. A.|(hadasat)حداثت Freshness. Youth.

An ironsmith, A.|(haddad)حداد a blacksmith. *Syn.* آهنگر ==

Business A.P.|(haddadee)حدّادی of a blacksmith. Also, a smithy [دکان حدادی ==].

حدائق *See under* حدیقه

ı, the Prophetic, tradi-

— ص.R

A.\(hadeed)(۱) حدید
'he Persian syn. آهن is
nmonly used].
ungent. A.ص(۲)حدید
تیز & حاد || See حدت
حدید المزاج(-ol mezaj)ص
me; hot-spirited.
late. A.\(hadeedeh)حدیده
of iron R.
A.P.\(— kesh)حدیده کش
Irawer.
A.P.ص(hadeedee)حدیدی
of) iron. Ferruginous R.
ı. A.\ (hadeegheh)حدیقه
باغ (hadeeghat)حدیقة
ada-egh) ج.=حدائق]
حذاق حاذق .r
ss, A.\(hazaghat)حذاقت
ss. Ingenuity. See حاذق
g, A.\(hazar)حذر
shunning. Caution; warn-

ıre, حذر کردن ف. ل-م.
ıun, guard oneself; take
از معاشرت بابدان حذرکن . Beware
pany of the wicked.
on one's بر حذر بودن
uard oneself, beware. Ex.
بر حذر باش که فري Guard
against deception; be
hat you are not deceived.
ı; A.\(hazf)حذف

Med. Myosis. انقباض دائمی حدقه
حدقی(hadghee)ص.A
Anat. Pupillary.
Occurring, A.\(hodoos)حدوث
happening. An occurence. Formation. Coming to be. See حادث
To occur, حدوث کردن ف. ل.
happen, take place, appear; come up. Ex. اتفاقاتی که حدوث کرد Events which took place.
[Pl. of ج. حد] A.\(hodood)حدود
Boundaries, bounds; confines; frontiers. Limits. Definitions; terms. Rules; laws. Ex. حدود (وثغور) مملکت the confines or frontiers of the country. || Whereabouts. || Neighborhood, vicinity. Ex. در حدود قصر || Regions.
About; in the در حدودِ
neighborhood of; also, in the whereabouts of. Ex. درحدود هزار متر about 1000 meters.
What is قیمت آن در چه حدوداست ؟
the approximate price?
Do you حدود تقریبی این محل را میدانید؟
know the whereabouts of this place?
To what extent? تاچه حدود؟
Tradition. A.\(hadees)حدیث
Narration. News. [Pl. = احادیث ahadees & حدثان hedsan].
Traditions حدیث شریف
and sayings حدیث نبوی
related to Mohammed, his companions, successors, etc. [O. S.]

[*Note.* The word is spelled also هراج]

حراج چی *A.T.*۱*(haraj-chee)* An auctioneer.

حرارت *A.*۱*(hararat)* 1. Heat. *Syn.* = گرما || Ex. حرارت اشیا را منبسط میسازد Heat expands objects. 2. Temperature. Ex. مریض چند درجه حرارت دارد What is the temperature of the patient? 3. Feverishness. 4. *Phys.* Caloric. 5. *Fig.* Ardor, enthusiasm; also, mettle; passion; vehemence, etc.

حرارت غریزی (یا غریزیه) | حرارت ذاتی (یا ذاتیه) Natural heat.

حرارت ذوب و تبخیر | حرارت مخفیه Latent heat.

واحد مقیاس حرارت Calory.

مولد حرارت Calorific. Heat-giving;

ناقل حرارت Calorific.

تولید حرارت حیوانی Calorification; also, thermogenesis.

سنجش حرارت Thermometry.

با حرارت *See in the vocab.*

حرارت مزاج Over-heating of the blood. Hot temperament.

حرارتش نشست (یاخوابید) He became mild. His enthusiasm was reduced. *Lit.*, his heat abated (or subsided).

حرارت سنج *P.*۱*(- sanj)* Thermometer; also, calorimeter. *Syn.* میزان الحراره || گرماسنج

حرارت نما *A.P. (— noma)* = **حرارت سنج**

حرارتی *A.P.*ص*(hararatee)* elision; curtailment; Apocopation; also, apocope. Mutilation. Cancellation. Ex. حذف یك کلمه the omission of a word.

حذف کردن ف. م. To omit, to elide. Ex. یك کلمه را ازوسط حذف کرده اید You have omitted one word from the middle. || To cancel. To skip.

حذف شدن ف. ل. یا مج. ف.م. To be omitted or elided.

قابل حذف Omissible.

حذق *A.R. (hezgh)* = **حذاقت**

حذم *A.*۱*(hazm)* Cutting.

حذیم *A.*ص*(hazeem)* Sharp, cutting.

حرّ *A.*۱*(harr)* = حرارت Heat.

حرّ *A.*۱-ص*(۱)(horr)* 1. Free(d); liberal. Free-born. Choice. Pure. 2. A freedman. Choice part or middle of anything. A blood-horse. [ج. = احرار *(ahrar)*]

حرّ *A.*۱*(۲)(horr)* Horr, a man who having opposed Imam Hossein for some time, turned out a fidel, and suffered martyrdom for the Imam's sake; often called حرّ شهید i.e. Horr, the Martyr.

حرّاث *A.(harras)*=**حارث**

حرّاث *(horras)* [Pl. of ج. حارث]

حراثت *A.*۱ *(herasat)* Tillage, cultivation.

حراج *A.*۱*(haraj)* Sale by auction, auction, public sale. *See* مزایده

حراج کردن ف. م. To sell by auction, to put up for (*or* to) auction. Ex. اموال اورا حراج کردند

|| بیت الحرام See
5. Spoiled; rendered useless, not put to the best advantage; made a mess of. See حرام کردن || 6. Ill-gotten. Ex. مال حرام
An unlawful act; —ا
an iniquity: adultery, corruption, etc.
حرام کردن ف. م. 1. To declare unlawful or forbidden. Ex. شریعت این عمل را حرام کرده است || 2. To render unfit for use, by stealing or other dishonest act. Ex. من هرگز دو ریال معامله راحرام نمیکنم I will never be dishonest in a transaction amounting to 2 rials, for it will deprive me from using the money. 3. To spoil, make useless, disturb *R.* Ex. خواب مرا حرام کرد || 5. To render impossible or unattainable.
(چیزیرا) برخودحرام کردن To deny oneself (a thing).
حرام شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be declared unlawful, to be(come) forbidden. To be spoiled. To be rendered unfit for use by stealing or other dishonest act.
حرامش بادا May he not enjoy it! May it be unlawful or unfit for him! [Said often as a facetious imprecation in behalf of one who has eaten or made use of something without sharing it with others].
ابن حرام An illegitimate son.

1. Of a hot temperament; marked with an overheating of the blood. 2. *R.* Caloric *adj.*
حرّاس *(horras)* [ج. حارس] [Pl. of
حراست *A.*ا*(herasat)* Guarding, keeping; preservation, conservation. Custody, care, charge.
حراست کردن ف. م. To guard, keep, preserve; take care of. Ex. آنهانمیتوانند حدود مملکت‌را حراست کنند They cannot guard the frontiers of the country.
حرّاف *A.*ا.ص*(harraf)* 1. A great talker. A talkative person. 2. Talkative, communicative, chatty. Glib-tongued; eloquent. Clever.
حرّافی *A.P.*ا*(harrafee)* Talkativeness. Skill in talking; glib tongue; also, eloquence.
حرّاقه *A.*ا*(harraghch)* A fireship. [ج. == حراقات *(harraghat)*]
حرام *A.*ص*(haram)* 1. Unlawful, forbidden or prohibited by religion, illicit, illegal; illegitimate; wrong. Ex.(a) دزدي حرام است It is forbidden (by religion) to steal. (b) گوشت این حیوان حرام است It is unlawful to eat the flesh of that animal; the flesh of that animal is ceremonially unclean. || *Ant.* حلال || *Compare* ممنوع
2. Profane. 3. Inexpedient, unadvisable; also, inadmissible under the circumstances. Ex. دیگر زندگی برای من حرام است || 4. Venerable, sacred.

بيت الحرام See in the vocab.

مغز حرام See in the vocab.

حرامخوار (haram-khar) / حرامخور (haram-khor) A.P.ص-ا A usurer. (One) who lives on illegal money.

حرامخوری (— khoree) A.P.ا Living on illegal wages or money, dishonest business, usury; malversation, corruption.

حرام زادگی (— zadegee) A.P.ا Illegitimacy, bastardy, spuriousness. Fig. (a) Slyness, craftiness; double-dealing. (b) Roguery, rascality.

حرامزاده (— zadeh) A.P.ص- Illegitimate, bastard, spurious. Ex. بچهٔ حرامزاده an illegitimate child, a natural child; also, a love-child. L. (a) Roguish. (b) Sly, crafty. Ex. خیلی حرامزاده است A bastard. A rascal. ا— a villain. a double-dealer. A sly person. Zool. Wren.

حرام کار (— kar) A.P.ا-ص 1. Iniquitous; dishonest. 2. An iniquitous or dishonest person. A fornicator.

حرام کاری (— karee) A.P.ا Fornication. Iniquity; dishonesty.

حرام گوشت (— goosht) A.P.ص Unclean, lawfully unfit for eating. Ex. این حیوان حرام گوشت است

حرام مغز (— maghz) A.P. == مغز حرام

حرام نمك (— namak) A.P. == نمك بحرام

حرامی (۱) (haramee) A.ا A robber.

حرامی (۲) A.ص-ا 1. Unlawfulness. illegality. 2. == حرام

حرامیت (haramiyyat) A.ا Unlawfulness, illegality.

حرب (harb) A.ا Fight, battle, war. [ج. == حروب (horoob)] || جنك Syn. جنك

حرب کردن == جنك کردن

ارکان حرب Mil. The staff; the staff-office.

دیوان حرب Martial court, military court.

اعلان حرب == اعلان جنك

حرباء (herba') A.ا A chameleon. Syn. بوقلمون

حرباً (harban) A.ق By main force, by war.

حربگاه (harb-gah) A.P.ا A battle-field. Syn. میدان جنك

حربه (harbeh) A.ا Arms, weapons. Syn. اسلحه [O. S.] A javelin.

حربهٔ جارحه A side-arm.

حربهٔ ناریه A fire-arm.

حربی (harbee) A.P.ص-ا 1. Pertaining to war. Hostile. Warlike. Situated on the enemy's frontier or in the seat of the war. [Fem. & pl. == حربیه harbiyyeh]. 2. A warrior.

تدابیر حربیه Tactics.

مهمات حربیه (یا قشونی) Munition of war.

کافر حربی See under کافر

حرث (hars) A.ا Tilling, ploughing, sowing. See حارث

حرج (haraj) A.ا 1. A sin;

also, a fault. Ex. برمن حرجی نیست It is not my fault, I am not to blame. 2. *R.* A narrow space.

حرز A.(*harz*) Keeping, preserving, guarding.

حرز A.(*herz*) An amulet, a charm. A refuge, a fortification.
[ج. = احراز (*ahraz*)]

حرس A.(*hars*) Keeping, guarding.

حرشف A. (*harshaf*) = **انگنار**

حرص A.(*hers*) Greed, greediness, avarice, avidity. *Syn.* آز

حرص زدن ف.ل. 1. To hanker (after), conceive a violent passion (for), be greedy (for). Ex. چقدر برای مال دنیا حرص میزنید || 2. To guzzle, eat greedily, to raven. Ex. همیشه در خوردن حرص میزد

حرص جاه Ambitiousness.

حرصاحرص A.P.ص.(*hersahers*) Greedily. *Syn.* حریصانه

حرض A.(*haraz*) Disorder in body, mind, or morals.

حرف A.(*harf*) [ج. = حروف(*horoof*)] 1. A letter, a character. Ex. (a) این کلمه چند حرف دارد How many letters has this word? (b) حروف الفباء The letters of the alphabet. 2. Something said; speech, talk, remark, statement, word; utterance. Ex. (a) این چه حرفی است What sort of a talk is that? Why do you talk like that? (b) یك کلمه با شما حرف دارم I have a word with you. 3. *Ar. gr.* The last of the three parts into which the Arabs divide their speech or tongue, that containing the preposition, the conjunction, the interjection, and the article. The other two parts are اسم and فعل. The former comprises nouns, adjectives, pronouns and adverbs. 4. A particle. Ex. حرف ندا || 5. A dispute or quarrel; also, objection. Ex. باهم حرفشان شد A dispute or quarrel rose between them.

حرف زدن ف. ل. م. To talk, speak, utter a word. Ex. (a) اینقدر حرف نزن Don't talk so much. (b) انگلیسی حرف زدن To speak English.

با هم حرف نمیزنند They are not on speaking terms with each other.

پر حرف زدن To talk too much, to be talkative.

حرف گوش زدن To obey or listen to someone.

حرف از دهن کسی گرفتن To take the words out of one's mouth.

حرفی را از قول کسی تمام کردن To put words into a person's mouth.

حرف معترضه زدن To throw in a remark.

من که حرفی ندارم I don't have any objection; I have nothing to say; that suits me well.

حرف مفت Nonsense. Cock-and-bull story. Foolish language; silly talk. Bad language, insult.

حرف مفت زدن To talk nonsense. To use bad language, to insult.

حرف عطف | حرف ربط A conjunction.
حرف اضافه A preposition.
حرف مصمت A consonant.
حرف مصوت A vowel.
حروف مصمته Consonants.
حروف مصوته Vowels.
حرف علة *Ar. Gr.* A weak letter (ی ـ ا ـ و).
حِرَف *(heraf)* *See under* حرفه
حرفاً *(harfan)* *A.*ق Literally, word for word; letter by letter.
حرف انداز *(harf-andaz)*ص *A.P.* Cunning (in speech).
حرف اندازی *(—andazee)*ا *A.P.* Craftiness in speech; equivocation.
حرفت *(herfat)* = **حرفه**
حرفچین *(—chin)*ا *A.P.* A caviller.
حرفزن *(zan)*ص-ا *A.P.* 1. A spokesman. Ex. حرف زن آنها کیست || 2. *R.* Talkative. [*O.S.*] Talking, who talks.
حرف شنو *(-shenow)* | **حرف گوش کن** *(-gooshkon)* ص *A.P.* Obedient, docile.
حرف گیر *(—geer)*ا *A.P.* A caviller. One who picks quarrels.
حرفه *(herfeh)* | **حرفة** *(herfat)* ا *A.* Craft, trade, profession; art. A pursuit. Cunning, shift *R.* [ج. =حرف *(heraf)*]
اهل حرفه A craftsman, a tradesman; an artisan.
حرف و صنایع Crafts and arts.
حرفه ای *(herfe-ee)*ص *A.P.*

حرف پا در هوا Unfounded remark. Futile or idle talk.
حرف سخت Bitter words or remark, offensive words.
حرف حساب | حرف حسابی A sound statement, a logical statement or remark.
حرف بحرف Letter by letter.
حرف بزرگ - حرف کوچك (در زبانهای اروپایی) Capital letters; small letters.
بحرف کسی بودن To listen to, or obey, someone.
حرف مرا بپذیر Listen to me, be advised by me.
حرف حساب بخرجش نمیرود | بحرف نمی ایستد He is not amenable to reason.
اینکار برای من اسباب حرف میشود I will get into difficulty if I do this. [*O. S.*] I will meet objection by doing that.
پشت سر (یا درقفای) کسی حرف زدن To backbite or slander someone.
حرفش دو تا شد He contradicted himself.
حرف جزو هوا است *Prov.* Words are but wind.
حرف زشت زیر خشت *Prov.* It is always safe to keep indecent words concealed.
حرف تعریف The definite article [in Arabic and English grammars].
حرف تنکیر The indefinite article.
حرف ندا 1. An interjection. 2. A vocative particle.

Professional; vocational.

حرفی *A.P.*ص*(harfee)* 1. Literal. 2. On speaking terms. Ex. با هم حرفی نیستند They are not on speaking terms with each other.

حرق *A.*|*(hargh)* Burning. Rubbing. Gnasking the teeth. [*Rarely used*]

حرقت *A.*|*(harghat)* Heat, ardor. Inflammation. Burning.

حرقة البول *A.*|*(—ol-bowl)* *Med.* Blennorrhœa; gleet.

حرکات *A.*|*(harakat)* [Pl. of حرکت .ج] Motions, movements. || Acts; gestures; behaviour. Ex. حرکات بچگانه childish acts. || Vowel-points.

حرکات و سکنات 1. Vowels and consonants. 2. Proceedings.

حرکت *A.*|*(harakat)* 1. A motion, a movement, a stir. Ex. حرکت زمین the motion of the earth. 2. Act; conduct, behaviour. Ex. این چه حرکتی است ؟ || 3. Starting; a start. Ex. حرکت ما از طهران || 4. A vowel-point [ـُــَــ]. 5. Erection [نعوظ ==]. 6. Excitement, stimulation. [*(harakat)* ج. == حرکات]. *Syn.* جنبش & تکان

حرکت کردن ف. ل. 1. To move, to stir. Ex. میز حرکت میکند || *Syn.* تکان خوردن. 2. To start, to leave. Ex. قطار ساعت هشت حرکت میکند The train starts at 8 o'clock. 3. To act, behave or comport (oneself). Ex. بد حرکت کرد He did not act or behave, properly. 4. To be erected (under excitement). 5. To proceed. 6. To manœuvre.

حرکت دادن ف. م. 1. To move, give a motion (to), shake. Ex. چراغ را حرکت میدهد || 2. To stir. Ex. نسیم برگها را حرکت میدهد || 3. To start. Ex. قطار را حرکت دادند || 4. To manœuvre.

بحرکت در آمدن | در حرکت آمدن To move, stir, be brought to motion. *Syn.* حرکت کردن

بحرکت در آوردن | در حرکت آوردن To move, cause to move, stir, shake, give a motion to. *Syn.* حرکت دادن

حرکت ارادی (یا اختیاری) Voluntary movement.

حرکت غیر ارادی Involuntary motion.

حرکت انبساطیه قلب (و شرائین) *Physiol.* Diastole.

حرکت انقباضیه قلب (و شرایین) *Physiol.* Systole.

حرکت انقلابی زمین *Geog.* Revolution of the earth.

حرکت وضعی زمین *Geog.* Rotation of the earth.

حرکت دائمی Perpetual motion.

حرکت دودی معده *Physiol.* Peristaltic movement, peristalsia.

حرکت دوری Periodical motion. Circular motion *R.*

حرکت قهقرائی *Astr.* Retrograde motion, retrogression.

observe the sanctity of.

حرمت A.|(hermat) Disappointing; depriving; privation. [Rare].

حرمخانه A.P.|(haram-khaneh) Women's apartment, harem, seraglio, gyneceum.

حرم سرا (-sera) = **حرمخانه**

حرمل A.|(harmal) Bot. Rue. Syn. سداب

حرمین A.|(haramein) = **حرمان** [D. of حرم] The two harems; the two sacred cities of Mecca and Medina.

حروب See under حرب

حرور A.|(horoor) Heat [Rare].

حروف A.|(horoof) [Pl. of ج. حرف] 1. Letters, characters. Ex. حروف الفباء || 2. Gram. Particles 3. Types

حروف مصمته Consonants.

حروف مصوته Vowels.

حروف هجا یا حروف تهجی Letters of the alphabet.

حروف بزرگ Capital letters.

حروف کوچك Small letters.

[Note. There is no such thing as capital and small letters in Persian. Both are alike].

حروفچیدن To set or compose types.

حروفات A.|(horoofat) Letters. characters. [Pl. of horoof pl. of harf] [ج. حروف ج. حرف]

حروف چین A P|(horoof-chin) A typesetter, a compositor.

حروفچینی A.P.|(— cheenee)

حرکت نوسانی Phys. Oscillatory motion. oscillation; also. undulation.

حرکت موجی Undulation, waving motion, sway(ing motion).

حرکت روزانه Diurnal (or daily) motion.

حرکت سیارات Movement of the planets.

حرکت نظامی A military movement.

حرکت قشون Manœuvre.

از تو حرکت از من برکت Prov. God helps the sailor, but he must row.

حرم A.|(haram) Women's apartment, gynaeceum, harem, seraglio, A sanctuary. By ext. Wife; daughters. [O. Ss.] 1. Being forbidden. 2. A sacred thing. See & compare حرام || [ج. = احرام(ahram)]

الحرم(alharam) The temple of Mecca; also, the precincts of Medinah.

حرم (horom)(۱) [Pl. of ج. حرام]

حرم (horom)(۲) [Pl. of ج. حریم]

حرمان A.|(herman) Privation; disappointment, exclusion. Unluckiness.

حرمان A. (haraman) = **حرمین**

حرمت A.|(hormat) 1. Reverence, respect, deference; sanctity; reputation. Ex. حرمت اورا نگهداشتند They respected him; they considered his reverence. || 2. Inviolability.

بیحرمت ـ بیحرمتی See in the vocab.

حرمت کردن ف. م. To regard with reverence, reverence, respect,

حریصانه (hareesaneh) ق-ص. A.P. 1. Greedily. Ex. حریصانه آنرا میخورد 2. Greedy, avaricious [*never used for persons*]. Ex. بانگاه حریصانه

حریصی (hareesee) A.P. = حرص

حریف (hareef) A.\ A rival, an opponent or adversary. A concurrent. A fellow-worker. A mate, match, fellow-man. Ex. حریف خودرا پیدا کرد He found his match. [ج. = حرفاء (horafa')]

—ص. Concurrent *adj.* Associate *adj.*; fellow *adj.* Able to cope with. Ex. حریف من نمیشود He cannot cope with me; also, he cannot rival me.

حریف بودن (یا شدن) ف. ل. To match. To rival. To cope (with). Ex. حریف من نمیشود *See above.* || To be able; also, to succeed. Ex. هرچه خواستم اورا متقاعد کنم حریف نشدم I was not able to convince him, however I tried.

Prov. حریف حریف خودرا میشناسد (a) Set a thief to catch a thief. (b) When Greek meets Greek, then comes the tug of war.

حریفی (hareefee) A.P.\ Rivalship.

حریق (hareegh) A.ص-\ 1. Fire, conflagration. 2. *R.* Burnt.

اخطار حریق Fire-alarm.

(فریاد) الحریق Fire!

در حریق On fire.

بیمهٔ حریق Fire-insurance.

عذاب حریق Torments of hell.

Typesetting, composing.

حروف چینی کردن ف. ل. To set types, to compose types.

ماشین حروف چینی A typograph.

حرون (haroon) A.ص-\ 1. Restive, refractory. *Syn.* سرکش || 2. A restive horse.

حرونی (haroonee) A.P.\ Restiveness. *Syn.* سرکشی || Stubbornness.

حرّه (horreh) A.\ A free or well-born woman.

[ج. = حرائر (haraer)]

حرّیت (horriyyat) A.\ Liberty, freedom. *Syn.* آزادی

حریت پرور (—parvar) / **حریت خواه** (—khah) A.P.ص Liberal, advocating liberty. *Syn.* = آزادیخواه

حرید (hareed) A.ص Solitary. Apart.

حریر (hareer) A.\ 1. Silk. *Syn.* ابریشم || 2. Fine silk. 3. A silk cloth.

حریر گلدار Damask, flowered silk.

حریره (hareereh) A.\ 1. Pap made of flour and milk; also, jelly or marmalade. 2. A piece of silk cloth.

حریری (hareeree) A.ص-\ 1. Silken, made of, or resembling silk; also, very thin, sheer, diaphanous. Ex. پارچهٔ حریری || 2. A silk merchant. A manufacturer of silk stuff.

کاغذ حریری A thin variety of paper.

حریص (harees) A.ص Greedy, avaricious. Rapacious; ravenous. *See* حرص

مسبب حریق An incendiary.

حریق زده (hareeg_h-zadeh) A.P. ص. 1. A victim of fire or conflagration. [Pl. = حریق زدگان (-zedegan)] Ex. حریق زدگان شهر آمل || 2. Set on fire.

حریم (hareem) A. Women's apartment; harem. Syn. حرم || Law. 1. Right of way. 2. Appurtenances or surroundings of a house. R. ص — Inviolable, sacred.

حزاز (۱) (hazaz) A. Scald-head: scurf (on the head). Ringworm.

حزاز (۲) A. Bot. 1. Lichen. 2. Liverwort.

حزامت (hazamat) A. Resolution, firmness. See حزم

حزان See under حزین

حزب (hezb) A. 1. A sect, a party. Ex. حزب سیاسی a political sect. 2. One of the divisions of the Koran, twenty in number. See جزء [ج. = احزاب (ahzab)]

عضو حزب A sectary or sectarian.

حزبی (hezbee) A.P. ص. Sectarian.

حزقیل (hezgheel; haz-) A-Heb. Hezekiel. [From Hebrew יחזקאל yahazghel].

حزم (hazm) A. Resolution, firmness. Circumspection; prudence; vigilance. Sound judgment.

حزن (hozn) A. Grief, sorrow, sadness. Mourning. Syn. اندوه - غصه

حزن (hazan; hazn) A. Grief, sorrow. [ج. = احزان (ahzan)] Ex. بیت الحزن See in the vocab.

حزناء See under حزین

حزن آمیز (hozn-ameez) A.P. = حزن آور

حزن آور (—avar) A.P. ص. Sad [never used for persons]. Ex. یك واقعهٔ حزن آور a sad accident.

حزن انگیز (—angeez) = حزن آور

حزیران (hazeeran) A-S. The third month of the Hebrew year, counted from نیسان Nissan, and corresponding to June; or the ninth month of the true calendar year of the Hebrews, counted from تشرین || The Jewish name, however, is סיון sivan.

حزین (hazin) A. ص. Sad, sorrowful: grieved; doleful. Syn. غمگین، محزون [Used both for persons and things]. Ex. (a) پیرمرد حزین a sad, old man. (b) «آواز نرم و حزین» a soft, doleful tune. [Considered as a noun in Arabic, it takes حزان hezan. or حزناء hozana' for its pl.].

حس (hess) A. 1. A sense. Ex. حس باصره the sense of sight. Syn. حاسه || 2. A feeling. Ex. حس درد a feeling of pain. Syn. احساس || 3. Sentiment.

حس کردن ف. م. To feel; to perceive; to sense. Ex. حس کردم که رنجیده است I perceived or felt that he had been offended.

حس قبل از وقوع Presentiment.

حس وظیفه شناسی Sense of duty.

حس مشترك Common sense.

حس لامسه Sense of touch, feel.
حس سامعه Sense of hearing.
حس ذائقه Sense of taste.
حس شامه Sense of smell.
[*Note.* For the pl. of حس the word حواس is generally used, although it is the pl of حاسه *hasseh*. Thus حواس پنجگانه means the five senses].

حساب A.(*hesab*) 1. Account. Ex. حساب بانك Bank-account. 2. Computation, calculation; reckoning, counting. Ex. حساب آن خیلی طول خواهد کشید || 3. Arithmetic [= علم حساب]; calculus. 4. Number; measure; also, limit. Ex. ستارگان حساب ندارند The stars are numberless. 5. Judgment. Ex. روز حساب The day of judgment. 6. Charge. Ex. بحساب من گذاشت He charged it against me.

حساب کردن ف. م. ل. 1. To count, calculate, compute. Ex. مخارج آنرا حساب کردم I calculated the expenses. 2. To charge. Ex. آنرا ده ریال بپای من حساب کرد He charged me 10 rials for it. 3. To reckon, to consider. Ex. من اورا جزو شاگردان زرنك حساب میکردم I reckoned him among clever students.

بحساب آوردن To take into account. To charge (something) against (someone's) account.

بحساب آمدن To be taken into account.

حساب پس دادن To render an account (or accounts).

حساب از کسی خواستن To call someone to account.

بد حساب کردن To miscalculate, misreckon, miscount.

بحساب من On my account. Against my account.

مبلغی را بحساب چیزی گذاشتن To charge a sum against something.

حساب کشیدن (از کسی) To call someone to render accounts.

از کسی حساب بردن 1. To follow the example of some one; to make much of him. To take heed of someone.

حساب باز کردن To open accounts.

حساب بستن To close up an account.

حساب پاك کردن To clear, settle, liquidate (one's) accounts.

تفریغ (یا تسویه) حساب Liquidation or settlement of an account.

حسابی را تفریغ (یا تسویه) کردن To clear, liquidate, or settle an account.

بحساب رسیدن (یا رسیدگی کردن) To verify, audit, or investigate an account.

ممیزی کردن حساب To audit or verify an account.

از حساب پرت Out in one's reckoning.

حساب جاری Current account.

حساب صندوق Cash-account.

علم حساب Arithmetic.

حساب ذهنی Mental arithmetic.

از روی (علم) حساب Arithmetically.

حساب فاضله Differential calculus.
حساب جامعه Integral calculus.
صورت حساب An account statement: a list of accounts.
حساب و کتاب 1. Account; acountability. 2. Control. Ex. 1 & 2. حساب و کتابی در کار نیست
بد حساب Tricky in one's accounts. *Ant.* خوش حساب
بیحساب *See in the vocab.*
حساب شرقی Old style, Julian style.
حساب غربی New style, Gregorian style.
حساب رمل Geomancy.
حساب جفر Arithmomancy.
حساب حساب است کاکا برادر *Prov.* Short accounts make long friends.
[*Note.* The word محاسبات is generally used as a substitute for the pl. of حساب. Thus: ادارهٔ محاسبات means 'the Accounts' Administration'. It is to be noted however that محاسبات is properly the pl. of محاسبه.]

حساب دار A.P.\ (*hesab-dar*) An accountant; a book-keeper *R.* *Syn.* دفتر دار & محاسب

حساب دان A.P.ص-\ (*—dan*) 1. An arithmetician. 2. Versed in arithmetic.

حساب ده A.P.ص (*—deh*) Accountable.

حساب گر A.P.\ (*-gar*) A geomancer; also, an arithmomancer.

حساب گری A.P.\ (*-garee*) Geomancy; also, arithmomancy.

حساب نویس A.P.\ (*hesab-nevees*) An accountant. *Syn.* محاسب

حسابی A.P.ص (*hesabee*) 1. Sound, logical, reasonable, well-founded, just. Ex. حرف حسابی a sound or logical statement. || 2. Arithmetical. Ex. عملیات حسابی || 3. Accurate, punctual; hence, reliable. 4. Relating to, or of the nature of accounts. 5. Regular. Ex. آشپز حسابی است He is a regular cook. *Compare* صحیح & رسمی || 6. Stark, sheer, utter. Ex. جنون حسابی stark madness. 7. *R.* = حسابدان
آدم حسابی A man in the true sense of the word; a gentlemanly or respectable person. A square man. A reasonable person.

حساد *See under* حاسد

حسادت (*hesadat*) = **حسد**
حسادت کردن = حسد بردن

حسادت آمیز A.P.ص (*—ameez*) Arising from envy or jealousy, envious. Ex. نگاه حسادت آمیز an envious look.

حساس A.ص (*hassas*) Sensitive; sensible; susceptible; also, tender. Ex. خیلی نسبت بنور حساس است It is very sensitive to light. || Feeling *adj.*: sentimental. || Perceptive. || Acute.
حساس کردن ف.م. To sensitize, to render or make sensitive.

حساسیت A.P.\ (*hassasiyyat*) Sensitiveness; sensibility; also,

According to, in accordance with. In proportion to. By way of *R.* In the manner of. *See the phrase under* حسب *hasb.* برحسب

[*Note.* The note under حسب *hasb* is applicable also to *'hasab'*, the word in question, as the two words are often interchangeably used].

حسب الامر *A. (hasbol-amr)* According to (your) order, by (your) order. Ex. حسب الامر حضرتعالي آمدم I came according to (*or* by) your order.

حسب الفرمايش *A.P. (-farmayesh)* According (to your) order.

[*Note.* Such combination of Arabic and Persian as occurring in حسب الفرمايش is not approved of by good writers].

حسب المعمول *A.(hasbol-ma'mool)* Ordinarily, according to custom. *Syn.* معمولا

حسبان *A.۱(hesban)* Opinion. Notion; imagination. Calculation [in this sense pr. also *hosban*].

حسبةً لله *A.ق(hesbatan lellah)* For God's sake; i.e. gratis, out of pure charity.

حسد *A.۱(hasad)* Envy, jealousy; also, grudge. *See* رشك

حسد بردن / حسد كردن ف.ل. To envy. Ex. بمعلومات من حسد ميبرد He envies my qualifications.

از روى حسد Enviously, jealously.

susceptibility.

حسام *A.۱(hosam)* A sharp sword. (Edge of) a sword.

حسام الدين *A.۱(—eddin)* A masculine proper name [*O. S.*] The sword of the religion.

حسان |*(hesan)* |*(hosan)* [*See under* حسن *husan*]

حسان *A.ص(hossan)* Very handsome, beautiful, or elegant.

حسب *A.۱(hasb)* Sufficiency. Measure; quantity. Reckoning, computing. *See* حساب

برحسب *A.ح (bar-has'beh)* 1. According to. Ex. برحسب اوامر ملوكانه according to His Majesty's order(s). 2. In proportion to. *See also under* بر *No. 1.*

[*Note.* The above prepositional phrase is sometimes shortened to حسب thus giving the latter word the nature of a prep. Ex. حسب حال according to circumstances. So shortened, it forms many Arabic or Arabic-looking compounds through the Arabic article ال as will be seen below].

حسب *A.۱(hasab)* 1. Descent. lineage: also, noble descent, nobility. Personal merit. Quantity, amount, measure; number; proportion. Manner, mode.

[ج. = احساب *(ahsab)*]

حسب و نسب Lineage, pedigree. Personal merit and noble descent.

حسد پیشه A.P. ص (hasad-peesheh) Naturally or actively envious.

حسرات See under حسرت

حسرت A. (hasrat) Regret; sigh(ing); rue Envy. [ج. == حسرات (hasarat)]

حسرت (چیزی را) خوردن To sigh (for something); to begrudge, to envy (something). Ex. حسرت مال دیگرانرا مخور Do not envy or begrude other's possessions.

حسرت کشیدن To long (for), wish anxiously, sigh after.

حسرت بردن == حسرت کشیدن

گل حسرت Bot. The snow-drop; also, the snowflake.

حسرتا See واحسرتا

حسرت الملوك A. (—ol-molook) Roasted pluck [heart, liver, etc.]

حسرت زده A.P. ص (—zadeh) Beset with some regret, woebegone; suffering separation of a friend, etc.

حسرت خور A.P. ص-ا (—khor) (One) who begrudges others' possessions.

حسك A. (hasak) 1. Bot. A starthistle (Centaurea calcitrapa). 2. Mil. A caltrop or caltrap.

حسن A. (hosn) 1. Beauty, comeliness. Syn. زیبایی || Ex. حسن روزافزون یوسف the ever-increasing beauty of Joseph. 2. Pleasingness (of colors). 3. Goodness. Ex. حسن انتظام See below. || 4. Virtue; worth. Ex. حسنش اینست که زود باز نمیشود It has the virtue of not being easily opened. [ج. == محاسن (makasen)]

حسن اخلاق (Good) morals.

حسن ادب Courtesy, good manners

حسن انتخاب Selection [in biology].

حسن انتخاب لغت Diction.

حسن اتفاق A lucky chance.

از حسن اتفاق By some lucky chance.

حسن انتظام Good discipline, good management.

حسن تدبیر Prudence.

حسن خدا داده Natural beauty. [O. S.] Beauty endowed by God.

حسن خطاب 1. Eloquence. 2. Good or proper address.

حسن خلق == خوش خلقی

حسن خط Elegant writing. penmanship, calligraphy.

حسن رأی Wise counsel.

حسن سلوك == خوش سلوکی

حسن تعلیل Rhet. Poetic reasoning.

حسن تقریر Elocution.

حسن تعبیر Euphemism.

حسن طبع Good nature, good humor.

حسن ظن A favorable (or good) opinion. Ex. من نسبت باو حسن ظن کاملی دارم I have a very favorable opinion of him.

حسن عقیده Faith. Fidelity. Good opinion.

حسن نیت Good will; good faith.

حسن قبول Acceptability.

حسن تلقی Embracement.

حسن معاشرت Comity; sociability.

حسن یوسف A kind of moss. [O. S.] Joseph's beauty.

حسن صوت 1. Euphony.

to beauty [*Rare*].

حسود *(hasood)* ص-ا .A 1. Jealous, envious. Ex. آدم خیلی حسودی است || 2. A jealous person. Ex. «حسودرا چکنم» How shall I treat the jealous (person)? [*Note.* For the Ar. pl. may be used حسده *hasadeh*, or حساد *hossad*, which are strictly the plurals of حاسد].

حسودانه *(hasoodaneh)* ق-ص .A.P 1. Jealously, enviously. Ex. حسودانه بمن نگاه کرد || 2. Jealous, envious [*never used for persons*] Ex. یك نگاه حسودانه بمن کرد

حسودی *(hasoodee)* ا .A.P Jealousy, envy. *Syn.* = حسد

حسودی کردن = حسد بردن

حسی *(hessee)* ص .A.P 1. Sensible, physically felt; material, substantial. Ex. دلائل حسی || 2. Sentimental. 3. *R.* Belonging to the senses. 4. *Colloq.* Too evident, too obvious. Ex. این یك چیز حسی است ثابت کردن لازم ندارد

حسیات *(hessiyyat)* ا .A Senses; feelings. Sentiments. [Pl. of حسی *hessee*, considered as a noun].

حسیب *(haseeb)* ا-ص .A 1. The Dispenser; also, the Revenger (i.e. God). 2. Notable; eminent, distinguished by personal merit.

حسین *(hossein)* ا-ص .A 1. A masculine, proper name. *Mus.* = حسینی 2. Fair; good. [Dim. of حسن *hassan*].

امام حسین Imam Hussein, the martyrized son of Ali, and

2. Good voice, sweet voice.

حسن *(hasan)* ص-ا .A 1. Fair, good(ly). Pleasing. 2. A masculine, proper name. Something good or fair *R.* [*(hesan)* حسان = .ج]

امام حسن Imam Hassan, son of Ali, and the second caliph or Prophet's successor.

حسناء *(hasna')* ص-ا .A 1. Beautiful [*said of a woman*]. 2. A beautiful woman.

حسنات *(hasanat)* ا .A Good actions, charitable deeds. Fair women *R.* [Pl. of حسنه .ج]

حسنات کردن To perform good actions or charitable deeds.

حسن بیك اودی *(hasanbeg-ootee)* ا .T *Bot.* The blue-bottle, bachelor's button, or corn-flower. *Syn.* گل گندم

حسن لبه *(hasanlabeh)* ا .A.P Gum-benjamin, benzoin.

جوهر حسن لبه Benzoic acid.

حسنه *(hasaneh)* ا .A A good deed. a charitable action; goodness. [*(hasanat)* حسنات = .ج]

— ص .R Fair, beautiful. [Fem. of حسن *hasan*].

حسنی *(hosna)* ص-ا .A 1. Better or best. [Fem. of احسن]. 2. A good deed [*Rare*].

اسماء الحسنی *(asma-ol-)* The names or attributes of God.

حسنی *(hasanee)* ص .A Related to (Imam) Hassan.

حسنی *(hosnee)* ص .A.P Relating

Entomology.

Excessive- A.P ص/(hasharee) حشری ly sensual, having an inordinate desire for coition. Violent; impetuous.

Glans penis; A.ا (hashafeh) حشفه also, the penis.

Retinue, suite; A.ا (hasham) حشم household; relations. [Often خدم و حشم the latter word meaning 'servants'].

Servants, A.ا(hashamat) حشمت retinue [= حشم]. Pomp, magnificence [Often pr. heshmat].

1. Bashfulness, A.ا(heshmat) حشمت modesty. 2. [غ. م.] Pomp, magnificence; retinue [= hashamat].

Redundancy, A.ا(hashv) حشو redundant part of speech, etc.; periphrasis. A marginal note. [Often حشو و زوائد]. [O. Ss.]. Stuffing, padding; trash, rubbish.

Pleonasm; tautology. حشو قبیح

Marginal. A.ص(hashvee) حشوی Redundant.

Hashish, A.ا(hasheesh) حشیش a narcotic preparation of hemp or of the cannabis indica. [O. S.] Dry herbage.[(hashaesh) ج. = حشائش]

1. An herb, A.ا (hasheesheh) حشیشه (hasheeshat) حشیشة a dry herb. Compare the collective form حشیش || 2. Bot. A plant; wort [in compound names]. Ex. حشیشة الطحال spleenwort

[(hasheeshat) ج. = حشیشات].

the third caliph.

Relating A.ا-ص(hosseinee) حسینی or devoted, to Imam Hussein. *Mus.* (Name of) a tune or note. A variety of raisins.

Fair and square. راست حسینی

A place A.ا(hosseiniyyeh) حسینیه where the martyrdom of Imam Hossein is mourned for, or in which sometimes passion-plays are represented. See تکیه No. 2.

Viscera, bowels. A.ا (hasha) حشا [(ahsha') ج. = احشاء]

A smoker A.ا(hash-shash) حشاش of hasheesh [حشیش].

See under حشیش حشائش

The last A.ا(hoshash) حشاش breath of life.

Assembling. A.ا(hashr) حشر Resurrection. See نشر

The resurrection day. روز حشر

Insects. Small A.ا(hasharat) حشرات reptiles. Creeping things. [Pl. of ج. حشره].

A.ا(— ol-arz) حشرات الارض Reptiles of the earth; insects.

A.P.ا(hashr-gah) حشرگاه A gathering-place. The place of resurrection [= محشر].

A.ا(hashreh; hashareh) حشره An insect. A small reptile. [hasharat ج. = حشرات]

A.P.ا(-shenas) حشره شناس An entomologist.

A.P.ا(—shenasee) حشره شناسی

حشیشة البرص A.(hashishat-olbaras) Bot. Buckshorn plantain.

حشیشة البرق A.(—olbargh) Bot. Star-of-Bethlehem.

حشیشة البزاز A.(—olbezaz) Bot. Nipplewort.

حشیشة الجرب A.(—oljarab) Bot. Scabious. Syn. مامیشا

حشیشة الحلب A.(—olhalab) Bot. Milkwort.

حشیشة الحلیب A.(—olhaleeb) Bot. Horn-poppy.

حشیشة الحمراء A.(—olhamra') / حشیشة الحمره A.(—olhomrah) Bot. Deadly nightshade, belladonna.

حشیشة الریه A.(—orriyeh) Bot. Lungwort.

حشیشة السعال A.(—ossoal) Bot. Colt's foot, coltsfoot.

حشیشة الطحال A.(—ottohal) Bot. Spleenwort.

حشیشة الکلب A.(—olkalb) Bot. Horehound; also, bugle-weed.

حصات A.(hasat) Med. Calculus, (in the bladder, etc.). [O. S.] A pebble; a gravel.

حصات کلیه Renal gravel, renal calculus.

حصات البول A.(—olbowl) Stone in the bladder, urolith, urinary calculus. Syn. سنك مثانه

حصاد A.(hasad; hesad) Harvest; harvest-time. Reaping.

حصاد A.(hassad) A reaper.

حصاد A.(hossad) Reapers.

[Pl. of حاصد .ج]

حصار A.(hesar) A fence; an enclosure, a wall. A fortification; a castle. A fortified town R. A blockhouse. A siege or investment; a blockade. Mus. (Name of) a tune or note. [O. S.] Encompassing; besieging. See محاصره

حصار کشیدن To enclose with a fence or wall; to fence.

حصار کردن ف. م. To besiege, to lay siege to. Syn. محاصره کردن

See in the vocab. بحصار

حصاری A.P.(hesaree) 1. Of the nature of a fence or enclosure. Relating to a siege. Besieged; blockaded. 2. R. A soldier in garrison. A siege.

حصاری شدن To take refuge in a fortified place.

حصافت A.(hasafat) Sound judgment; perspicacity.

حصان A.(hasan) A chaste woman. [Pl. = حصن hoson & حصانات hasanat].

حصان A.(hesan) A bloodhorse. [(hoson) حصن = ج]

حصانت A.(hasanat) Chastity. Inaccessibility; fortified state.

حصباء A.(hasba') Pebble(s).

حصبه A.(hasbeh) Med. 1. Petechiæ, petechial spots. 2. Typhoid fever; also, typhus. [O. S.] Measles.

حصبهٔ عام Purpura.

حصد A.(hasd) Reaping [*Rare*].

حصر A.(hasr) 1. Restriction; restricting. 2. A limit. Ex. بیحد و حصر [== بیحد]. 3. Reckoning, counting. 4. Hindrance; also, blockade *R.* 5. *Med.* Retention.

حصر نمودن ف. م. To limit. To restrict. To besiege *R.*

حصر بول == حصر البول

حصر A.(hosr) *Med.* 1. Constipation. *Syn.* یبوست || 2. Retention (of the urine).

حصر البول A.(hasrol-bowl; hosrol-) *Med.* Retention (or suppression) of the urine.

حصرم A.R. (hesrem; hosrom) == غوره

حصص See under حصه

حصف A.(hasaf) *Med.* Dry mange; also, ringworm.

حصن A.(hesn) A fortress, a stronghold; a fortification; a castle. *Syn.* قلعه [ج. == حصون hosoon]

حصن حصین An impregnable fortress.

حصن (hoson) See under حصان

حصور A.ص.(hasoor) 1. Parsimonious, close-fisted. Discreet. Abstemious; bound to observe certain abstentions; under certain vows. 2. A Nazarite, a consecrated person who is under certain vows. A niggardly person.

حصول A.(hosool) Obtaining, acquiring, acquisition; also, attainment. Ex. ازحصول نتیجه محروم ماند He was deprived from attaining (*or* obtaining) a result.

حصول مرام (یا مقصود) Obtaining one's wish, attaining one's end; success.

قابل حصول == حصول پذیر

سهل الحصول Easy to obtain, easily-obtained.

حصول پذیر A.P.ص.(– pazeer) Obtainable, that can be acquired; compassable.

حصول نا پذیر A.P.ص.(– napazeer) Unobtainable; also, inaccessible.

حصون See under حصن hesn

حصون A.ص.(hasoon) Continent; abstemious.

حصه A.(hesseh) 1. A share, portion, part. Ex. حصهٔ من چقدر است || 2. A quota. *Syn.* قسمت & سهم [ج. == حصص (hesas)]

حصه دادن To measure out, distribute, apportion.

حصه بخش A P.ا.ص.(-- bakhsh) (One) who distributes lots or portions; a distributor.

حصه دار (—dar) / **حصه مند** (— mand) A.P.ا.ص. 1. A partaker, sharer, participator; an interested party. 2. Having a share, entitled to a share.

حصیر A.(haseer) A mat. Matting; straw. *Syn.* بوریا

حصیر باف A.P.ا.ص.(— baf) 1. A mat-maker, a straw-plaiter, a weaver of mats. *Syn.* بوریاباف || 2.

addressing purposes. Ex. (a)حضرات تجار the (honorable) marchants. (b) حضرات چرا دکانهای خود را باز نمی کنید Gentlemen, why do you not open your shops].

حضرت A.I(hazrat) 1. Excellency, Highness, Majesty, etc. [Title of honor preceding the name of a person usually through other honorific words]. Ex. (a) حضرت اشرف آقای وزیر دربار His Highness, the Minister of Court. (b) حضرت موسی the prophet Moses.
2. Presence. *Syn.* حضور || Ex. درحضرت پادشاهان in presence of kings.

حضرت پروردگار حضرت حق حضرت باری تعالی حضرت متعال	God, the Exalted Lord, the Almighty God, etc.
حضرت پادشاه	His Majesty the King.
حضرت رسالت پناهی	The Prophet Mohammed.

حضرت حجت = صاحب الزمان

حضرت اشرف حضرت اجل	*See under* اجل & اشرف
اعلیحضرت	His Majesty.
علیا حضرت	Her Majesty.
والا حضرت	His Royal Highness (the Crown Prince).

حضری A.P.I.ص(hazaree) 1. Relating to the town (or town residence); city-bred. Civil. 2. An inhabitant of a village or town.

حضض A.I(hozoz; hozaz) *Bot.* Box-thorn, lycium; also, extract of

Woven like a mat; coarsely woven.

حصیر بافی A.P.I(haseer-bafee) Mat-making, matting, straw-plaiting.

حصیری A.P.ص(haseeree) Mat-like, rushy; matted. Suitable for making mats. Ex. پارچهٔ حصیری matting || (Made of) straw. Ex. کلاه حصیری a straw hat.

حصیف A.ص(haseef) Having a sound judgment. *See* حصافت

حصین A.ص(hasin) Well fortified, strong; difficult of access, inaccessible; impregnable. Ex. «ملك حصين است و حصن ملك حصين است» The state is fortified and its fortress is impregnable.

حضار A.I(hozzar) [Pl. of ج. حاضر] Those present; the audience, auditors, or spectators.

حضانت A.I.(hezanat) Fostering; bringing up, educating. Fondling in the bosom.

حق حضانت Right of fostering (given to a mother); also, right of tutorship.

حضر A.I(hazar) Town residence, being at home. *Ant.* سفر || Ex. چه درحضر چه درسفر همیشه در فکر توهستم Abroad or at home, I always think of thee.

حضرات A.I(hazarat) Excellencies. Gentlemen. [Pl. of ج.حضرت] [*Note.* This word, although in pl. form, in used like حضرت before other names as an honorific title, or merely as an expletive, or for

lycium. [*Often* حضض هندی]

حضن A.(hezn) Breast, bosom; embrace. Brood. *See* حضانت

حضور A.(hozoor) 1. Presence; attendance. Ex. در حضور من اورا تنبیه کردند They punished him in my presence. || 2. [*Used as a prepositional phrase in letter-writing*]. To; to the hand of. Ex. حضور جناب . . مشرف شود To Mr . . . To His Excellency Mr . . . 3. Appearance [= ظهور]. 4. *R.* Rest, repose, peace. 5. Attention; presence of mind.

حضور داشتن To be present, to attend. Ex. شما در انجمن حضور نداشتید You did not attend the society; you were not (present) in the society. ||

حضور بهمرسانیدن To attend, come, be present, present oneself. Ex. همهٔ اعضاء حضور بهمرسانیدند All the members attended (*or* were present).

حضور یافتن 1. To attend. 2. To be given audience.

حضور ذهن Presence of mind. *Syn.* حاضر الذهنی

بیحضور Inattentive; absent-minded.

حضور دل 1. Attention. 2. Heartiness, sincerity.

حضوردر همه‌جادر آن واحد Ubiquity; omnipresence.

حضوراً A.ق(hozooran) In (your, his, their) presence. 2. Verbally; also, personally. Ex. 1 & 2. باقی مطالب را حضوراً عرض خواهم کرد

حضوری A.P.ص(hozooree) Verbal, personal. Performed in one's presence. Ex. مذاکرات حضوری verbal discussions. 2. *R.* An attendant.

حضیض A.(hazeez) 1. *Astr.* The perigree; also, the lower apsis; also, nadir [= نظیرالسمت]. *Ant.* سمت قدم & سمت ـ اوج || 2. *Fig.* The lowest point; bottom; abyss. Ex. از اوج عزت بحضیض ذلت افتاد From the climax of honor he retrograded to the lowest point of dishonor. [*O. S.*] Foot of a mountain.

حطّ A.(hatt) Descending. Abatement (of price, etc.).

حطّاب A.(hattab) A wood-cutter [*Rare*]. *Syn.* هیزم شکن

حطاطه A.(hattateh) A pimple, a papule [*Rare*]. *Syn.* جوش

حطام A.(hotam) A fragment, a bit. Rubbish. Mammon. Ex. حطام دنیا Vanities of the world; worldly considerations; mammon. [Also حطام الدنیا *(-oddonya)*].

حطب A.(hatab) Wood, fire-wood. *Syn.* هیزم

حطمه A.(hotmah; hota-) Intense fire. A stage of hell. A glutton. [*Rarely used*].

حطیم A.(hateem) Wall of the Kaaba in Mecca. Plant of the preceding year. [*Rare*].

حظّ A.(hazz) 1. Delight; enjoyment; pleasure; gratification, delectation. 2. A portion or lot; also, fortune or fate.

excavation. Ex. حفر چاه
حفر کردن ف. م. 1. To dig, excavate; sink, clean out. Ex. چاهی در آنجا حفر کردند || 2. To mine. *Syn.* کندن
حفر معدن Mining.
حفر *(hofar)* *See under* حفره
حفره *(hofreh)* / **حفرة** *(hofrat)* *A.*| A pit, cavity, hollow. A receptacle. A ditch. An excavation. *Anat.* (a) A fossa; (b) a socket. Ex. حفرهٔ دندان || [ج. == حفر *(hofar)*]
حفرهٔ شوکی Spinous fossa.
حفرة الكلب *A.*|*(hofratol-kalb)* *Anat. & Med.* Canine fossa.
حفرة الورك *A.*|*(— verk)* *Anat.* The cotyloid cavity.
حفریات *A. P.*|*(hafriyyat)* Excavations, diggings. Earthwork.
حفظ *A.*| *(hefz)* 1. Guarding, conservation, preserving, preservation, keeping; protection. Ex. برای حفظ جان دیگران for the protection of others' lives. 2. Care, custody, guardianship. *Syn.* حفاظت || 3. Memory. 4. Observance.
حفظ کردن ف. م. 1. To preserve, guard, keep, protect, safeguard. Ex. (a) آن طفل را مثل اولاد خود حفظ کردند (b) منافع دولت را باید حفظ کنیم We should safeguard the interests of the Government. || 2. To memorize, commit to memory, learn by heart. Ex. همهٔ اشعار را حفظ کردیم ||

[ج. == حظوظ *(hozooz)*]
حظ نفس Sensual pleasure or gratification, sensuality; bodily pleasure.
حظ کردن / حظ بردن } ف.ل.م. To enjoy greatly, to take pleasure. Ex. من از آن سرود که خواندند حظ کردم I greatly enjoyed the song; I liked it very much.
حظوظ *See under* حظ
حظیظ *A.*ص*(hazeez)* Fortunate. happy, lucky.
حفا *A.*|*(hafa)* Papyrus.
حفار *A.*|*(haffar)* An excavator, a digger. A gravedigger *R.*
حفاری *A.P.*|*(haffaree)* Excavation, digging.
حفاظ *A.*|*(hefaz)* Preservation; guarding. A fence, a wall: a guard. A sconce. *Fig.* Modesty; coyness; also, reserve.
حفاظت *A.*|*(hefazat)* 1. Guardianship, ward, custody; care, trust. Ex. صندوق بحفاظت او گذارده شد The cash-box was left to his care; the cash was trusted to him. 2. Keeping, safekeeping, safeguarding. Ex. حفاظت اموال || 3. Security.
حفاظت کردن ف.م. To keep, safe-keep, protect. *Syn.* حفظ کردن
حفاظی *A.P.*ص*(hefazee)* Protective. Serving as a fence.
حفائر *See under* حفره
حفده *See under* حفید
حفر *A.*|*(hafr)* Digging,

Syn. از بر کردن

To know by heart. از حفظ بودن Ex. من این شعر را از حفظ نیستم I do not know this poem by heart.

From memory. از حفظ Ex. شعر را از حفظ خواندم

To repeat, to recite (from memory). از حفظ پس دادن

To save, or keep up appearances. حفظ ظاهر کردن

May God preserve thee! [Often in the Arabic form حفظك الله *hafazakallah*]. خدا ترا حفظ کند

1. Preserving one's health; hygiene. See حفظ الصحه || 2. Prophylaxis, preventive treatment. حفظ صحت

Under arrest. *(tahtol—)* تحت الحفظ

حفظ الصحه A.*(hefz-osschhah)* Hygiene, Physiology.

حفظ الغیب A.*(- olgheib)* Defending the absent (person).

حفظی A P.ص *(hefzee)* 1. A recitation, a repetition; a lesson (to be) learned by heart. Syn. از بری || 2. Designed for recitation. Ex. درس حفظی

حفید A.*(hafeed)* A grandson. [*(hafadeh)* ج. = حفده] Syn. نوه

حفیره A.*(hafeereh)* A pit, a cavity. Syn. حفره [*(hafaer)* ج. = حفائر]

حفیظ A.*(hafeez)* The Preserver; an attribute of God.

حق A. *(hagh; haghgh)* [*(hoghoogh)* ج. = حقوق] 1. Right; privilege; title; claim. Ex. (a) حق ندارید بیرون بروید You have no right to go out. (b) او حقی باین ملك ندارد He has no title to this property. (c) آنها یك حق هائی دارند که ما نداریم They have certain privileges that we do not.
2. Truth; reality. Syn. حقیقت || Ex. حق را نباید پنهان کرد || 3. Behalf; sake. Ex. دعائی در حق من بکن Pray in my behalf.
4. Justice. Ex. حق را باید مراعات کرد || 5. A fee. Ex. در موقع ورود حقی میدهند. See حق الورود || 6. Recompense, remuneration; reward. Ex. بعد از دو سال زحمت حق مرا نداد He did not recompense me after my two years' effort. 7. (An attribute of) God; the True (God). Ex. حق بشما عوض دهد || 8. Duty, obligation. Ex. حق شماست که بروید بدیدن او || 9. What is due a person (morally or materially); an amount due. Ex. حق والدین را ادا کن Render your parents (what is) their due. 10. Reason. 11. A share. Ex. او هم در این معامله حق میبرد. He, too, has a share in this transaction.

1. Just, right; true; correct. —ص. Ex. این دلیل حق است This argument is correct (or just). 2. Rightful. [*Note*. The word حق forms an element of many Arabic compounds through the article ال, as in حق الجماله *which see in the vocab.*].

indebted to him.

Priority. Ex. حق تقدم

من بر او حق تقدم دارم I am prior to him, I have priority over him.

Right of ownership. حق مالکیت

حق مالکیت درنتیجهٔ پیدا نشدن معارض *Law.* Prescription.

Pre-emption. حق شفعه

Birthright. حق نخست زادگی | حق ارشدیت

Right of way. حق شارع

A privilege. حق مخصوص

A prerogative.

Admittance; entrance. حق دخول

(Right to) vote, suffrage. حق رأی

Copyright. حق طبع

Politics. Veto. حق رد

Incontestable right; حق مسلم also: vested right.

حق جوار = حق شفعه

Tie of neighborhood. حق همسایگی

Rights of hospitality; حق نمك right to being rendered gratitude by some one because of a previous hospitality.

Right of acquaintance or friendship (arising from saluting each other). حق سلام

God, the Supreme God, the Exalted Lord. حق تعالی | حق جل و علا

A.(kamahova-haghghoh) كماهوحقه As one ought to, duly. Ex. من اورا کماهوحقه نشناختم I did not duly recognize him, I did not recognize

1. To be right. حق داشتن Ex. حق دارید آقا You are right, sir. 2. To have a right or title, to be entitled. Ex. شما هیچ حقی نسبت باین ملك ندارید You have no right or title to this property. 3. To have a share.

You are right. حق با شما است | حق بطرف شما است

1. To justify, to consider rightful. Ex. حق دادن من بشما حق میدهم I believe you are right. 2. To entitle. 3. To sustain.

To give a person حق کسیرا دادن his due. *Fig.* To acknowledge the merits of someone; to render him justice in considering his merits.

To violate, or حق کسیرا پایمال کردن spoil some one's right; to infringe upon some one's rights; to do injustice to someone.

To overlook پاروی حق گذاشتن justice, to judge incorrectly (from prejudice, etc.); to turn away from justice or truthfulness.

To overlook justice, از حق گذشتن to be unjust. Ex. از حق نباید گذشت آدم متقلبی است Justly speaking, he is a dishonest man; to be frank, or to tell the truth, he is a dishonest man.

To discharge one's duty. حق گذاردن

True. بر حق

See under احقاق احقاق حق کردن

I am او حق بگردن من دارد

حق الحفاظه A.|(—hefazeh) Preservation fees. Interest (on loaned money charged by pawnshops, under the plea of preserving the pawned objects).

حق الزحمه A.| (haghghozzahmeh) Recompense, remuneration, reward; fees, honorarium. Ex. حق الزحمهٔ طبیب doctor's fees.

حق السعی A.|(haghghos-sa'y) Commission. *Syn.* حق العمل

حق السکوت A.|(—sokoot) Hush-money.

حق الشرب A.|(haghoshshorb) Right of using a fixed quantity of water from a river, etc.; water right; irrigation right.

حق الضرب A.|(haghghozzarb) Seignorage, coinage.

حق العبور A. (haghghol-oboor) Passage: passage fees, fare.

حق العمل A.|(—amal) Commission, factorage.

حق العمل چی A.T.|(—amalchee) = حق العمل کار

حق العمل کار A.P.|(—amalkar) A commission agent, a commission merchant, an agent, a factor.

حق القدم A.|(—ghadam) 1. Reward to a messenger. 2. (Doctor's) fees; honorarium.

حق الله A.|(haghghollah) What is due God; (punishment for) sins against God.

حق المارّه A.|(haghgholmarreh) him as I should (or ought). We have «ما عرفناک حق معرفتک» not known Thee as we ought. [*A passage in Golestan of Sa-adi*].

مرغ حق The screech owl.

حقاً A.ق(haghghan) Justly; rightfully, by right. Ex.(a) حقاً بایداز خدمات او قدردانی کرد His services are justly (or indeed) to be appreciated.(b) حقاً مالک است He is rightfully the owner; he is the owner by right.

حقار (hoghar) / هوقار (hooghar) A. A heron.

حقارت A.| (hagharat) Contempt. Despising, degradation. Ex. «چو خود را بچشم حقارت بدید» When he looked upon himself with contempt. *Compare* تحقیر

حق الارتفاق A.|(haghghol-ertefagh) *Law.* Servitude, easement.

حق الارض A.|(—arz) Landright.

حق الامتیاز A.|(—emtiaz) Royalty.

حق التألیف A.|(haghghot-ta'leef) 1. Copyright. 2. Fees for compiling a book; author's or compiler's share, fees of authorship.

حق التعلیم A.|(—ta'leem) Tuition fees, tuition.

حق الثبت A.|(haghghossabt) Registration fees or charge.

حق الجعاله A.|(haghghol-joaleh) Commission; remuneration for rendering a service or executing a work. *Syn.* حق العمل

A passer-by's right to an allowed amount of fruit in a garden, etc. where he passes, without having to pay for it.

حق الناس A.(haghghonnas) What is due our fellowmen; (punishment for) sins against society which will not be forgiven by God before they are forgiven by the society.

حق الورود A.(haghghol-vorood) Entrance fees. Entrance.

حق الوکاله A.(—vekaleh) Barrister's fees, advocate's fees.

حقانی A.P.ص(haghghanee) True. Just, righteous; rightful. Impartial; disinterested.

حقانیت A.P.(haghghaniyyat) Truth. Justice; equity. Impartiality. Justification, being in the right, rightfulness.

حقائق See under حقیقت

حقب A.(hoghb) (hoghob) A period of eighty years.

حق بجانب A.P.ص(hagh-bejaneb) Specious; apparently right; (or rightful): affectedly meek. Ex. صورت حق بجانبی بخود داده بود

حق بجانبی A.P.(—bejanebee) Speciousness, speciosity; affected meekness or rightfulness.

حق بین A.P ص(—bin) Just, equitable. Seeing the right thing.

حق بینی A.P.(—beenee) Equity, justice. Discerning what is right.

حق پرست A.P.ص (hagh-parast) 1. Worshipping God. Devoted to truth and justice. 2. A worshipper of God. An advocate of truth and justice.

حق پرستی A.P.(—parastee) Worship of God. Devotion to truth and justice.

حق تعالی A.(—ta-ala) The Most High God.

حق جو A.P.ص(—joo) Truth-seeking, who seeks the truth.

حق جویی A.P.(—jooyee) Search for truth, seeking truth.

حقد A.(heghd) Rancour; secret hatred. *Syn.* کینه

حقدار A.P.ص-(haghdar) 1. Rightful, who is right. 2. *R* An owner.

حق رسی A.P.(—rasee) = احقاق حق

حق شناس A.P.ص(- shenas) Grateful. Knowing (and performing) one's duty.

حق شناسی A.P.(—shenasee) Gratitude, gratefulness; appreciation. Knowing (and performing) one's duty.

حق گذار A.P ص(—gozar) Just, administering justice.

حق گذاری A.P.(gozaree) Justice. (act of) administering justice.

حق گزین A.P.ص(gozin) Choosing justice.

حق گو(ی) A.P.ص-(—goo; -gooy) 1. Speaking the truth. Judging

[*Note* 2. In the sense of 'salary' or 'stipend', the word حقوق is further pluralized by the Persians into حقوقات *hoghooghat*].
International law. حقوق بین الملل
Law, jurisprudence, علم حقوق
legal science. Ex. من علم حقوق تحصیل میکنم
I am studying law.
Civil law; common law. حقوق مدنی
(Old age) pension; حقوق تقاعد
half-pay.
Pay-day. روز پرداخت حقوق
Jurisprudence. معرفت بقوانین و حقوق
To violate بحقوق دیگران تجاوز کردن
the rights of others.
Enjoying equal rights. مساوی الحقوق
حقوقات *See Note 2 under* حقوق
حقوق بگیر *(hoghoogh-begeer)* ص. ا.
A.P. Stipendiary.
حقوق دان *A.P.*ا *(— dan)*
A lawyer; also, a jurist.
حقوقی Legal. *A.P.*ص *(hoghooghee)*
Ex. جریان حقوقی legal process. *Compare* قضائی && قانونی
A lawsuit, مرافعه یا دعوای حقوقی
a suit at law, a case (before a court).
حقه A small box, *A.*ا *(hoghgheh)*
a jewel-box, a casket. A snuff-box. A hooka. A bowl. A receptacle. A juggler's box or cup. A goblet. *Bot.* (1) Calyx. (2) A capsule. (3) A scyphus. *Met.* The sky. *Fig.* Trick(ery); guile, artifice. [*Used as an adj.*] Cunning, artful; tricky. Ex.

impartially, impartial. 2. One who speaks the truth. An impartial person.
حق گویی Truth- *A.P.*ا *(hagh-gooyee)*
fulness, speaking the truth. Impartial judgment, impartiality.
حقن Retaining, keeping *A.*ا *(haghn)*
from being spilled, as urine. Making (or collecting) butter.
حقن *See under* حقنه *(hoghan)*
حق ناشناس *A.P.*ص *(hagh-nashenas)*
Ungrateful.
حق ناشناسی *A.P.*ا *(— nashenasee)*
Ingratitude, ungratefulness.
حقنه A clyster. *A.*ا *(hoghneh)*
Syn. اماله || [ج. حقن == *(hoghan)*]
To exhibit حقنه کردن ف. م.
an enema.
حق نواز *A.P.*ص *(hagh-navaz)*
Cherishing justice or truth.
حق نیوش *A.P.*ص *(— nioosh)*
Hearing (and accepting) what is right; hearing the truth.
حقود Rancorous. *A.*ص *(haghood)*
Malevolent. *See* حقد
حقوق 1. Salary. *A.*ا *(hoghoogh)*
2. A stipend; also, pension. Ex. ماه بماه از دولت حقوق میگیرند 1 & 2. || 3. Law. 4. Rights, privileges; claims. 5. Fees. 6. Duties. [Pl. of ج. حق]
[*Note.* 1. The pl. حقوق and the sing. حق should be carefully distinguished from each other, as they have only a few meanings in common].

خیلی حقه است He is very cunning.
To play a trick or tricks. Ex. بمن حقه زد He played a trick upon me. — حقه زدن ف. ل.
Bot. Calyx. — حقهٔ گل
The bowl of an opium-smoking pipe. — حقه وافور

حقه A.ص(haghgheh) True, right(ful), legitimate. [Reserved for fem. & pl. nouns]. Ex. دعاوی حقه Rightful or legitimate claims.

حقه‌باز(۱) A.P.ص-ا(hoghgheh-baz) 1. A juggler, a prestidigitator, a thimblerigger. [O. S.] A player at cups. 2. Skilled in jugglery. Syn. شعبده باز & تر دست.

حقه باز (۲) A.P.ص-ا 1. Cunning, artful; guileful; tricky. 2. A tricky or cunning person; an impostor. Syn. حیله‌باز – شیاد – مکار.

حقه‌بازی A.P.ا(bazee) 1. Jugglery, prestidigitation, playing at cups and balls; thimblerig, sleight-of-hand, legerdemain. Syn. تردستی & شعبده بازی || 2. Trickery, playing tricks; cunning, guile, cheating.
To play tricks; to use craft(iness). To do jugglery, to play at cups and balls. — حقه بازی کردن ف. ل.

حقه کار A.P. (-kar) = حقه باز

حقیت A.P.ا(haghghiyyat) Right, claim. Reality. [Rare].

حقیر A.ص(hagheer) Humble; base, contemptible; despised. Ex. بندهٔ حقیر a humble slave or servant. [Note. Often the word حقیر is used in common conversation as a modest substitute for من man, the 1 st. person, singular pronoun. Ex. حقیر نتوانستم بروم I could not go. Originally, it is intended to mean این حقیر or بندهٔ حقیر or این بندهٔ i.e. 'this humble servant', and sometimes this fuller form is actually used].
To despise, to look with contempt, to overlook, disregard, set at nought, trifle. Ex. (a) پاهای نازک خود را حقیر شمرد It despised its slender legs. (b) «دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد» The enemy must not be trifled or considered helpless. — حقیر شمردن / حقیر داشتن ف. م.

حقیرانه A.P.ق(hagheeraneh) Humbly, in a despising or despised manner.

حقیری A.P. (hagheeree) = حقارت

حقیقت A.ا(hagheeghat) 1. Truth. Ex. حقیقت را جستجو کنید Seek the truth. Syn. راستی || 2. Reality. Ex. در حقیقت مهم نبود || 3. Sincerity. Syn. صمیمیت || 4. A fact. Ex. حقیقت رابگو State the fact. 5. Spirituality.
[ج. = حقائق (haghaegh)]
[Note. In some Arabic compounds, the word is written حقیقة and pronounced hagheegheh. Ex. في الحقيقة fel-hagheeghegh, indeed, really, in reality. Syn. در حقیقت - واقعاً - حقیقته"].

در حقیقت == فی الحقیقه In reality; in fact, indeed

حقایق اولیه | حقایق ابتدائیه | Primary truths.

حقیقةً (hagheeghatan) A. ق Truly; indeed, in reality, verily. Ex. حقیقةً زحمت کشید

حقیقت بین (hagheeghat-bin) A.P. ص Seeing the truth.

حقیقت شناس (—-shenas) A.P. ص Discerning the truth. See حق شناس

حقیقی (hagheeghee) A. ص 1. Real, true; substantial. Ex. علت حقیقی the real cause. Syn. واقعی || 2. Objective. 3. Essential, radical.

حك (hakk) A.ا Rubbing; scraping; erasing. An erasure. Abrasion. Engraving. R Obliteration, deletion.

حك كردن ف. م. To erase; to scrape; also, to abrade. Ex. با چاقو آن رقم را حك كن Erase (or scrape) that figure with a knife. || To obliterate, to delete.

حك و اصلاح كردن 1. To correct, amend, rectify. Ex. مواد این قرارداد رابايد حك و اصلاح كرد || 2. To modify. 3. To retouch.

حكاك (hakkak) A.ا An engraver. A polisher of gems. A lapidary.

حكاكي (hakkakee) A.P.ا Engraving. Polishing of jewels.

حكاكي كردن ف. م-ل. To engrave.

حكاكي روی مس یا برنج Chalcography.

حكاكي باروی Zincography.

حكام See under حاكم

حكايات See under حكايت

حكايت (hekayat) A.ا A story, a narrative, a tale. [ج. == حكايات (hekayat)]

حكايت كردن ف. م-ل. 1. To narrate, tell, relate, recount. Ex. سرگذشت خودرا حكايت كرد He narrated his adventure. || To indicate, to be suggestive (of). See حاكي || 2. To tell a story.

حكايت مي كنند كه . . . It is said that; the story goes that.

بادشاهی را حكايت كنند ... It is said of a king.

چه حكايتي است ؟ What is the case? What is the matter?

عجب حكايتي است! It is a strange story! It is strange indeed!

حكايتي نيست It is nothing serious; it does not matter.

حكايت گو (hekayat-goo) A.P.ا A story-teller.

حكايت نويس (— nevees) A.P.ا A novelist; a writer of stories.

حكايه (hekayeh) == حكايت

حكم (hokm) A.ا [ج. == احكام (ahkam)] 1. An order; a command(ment). Ex. (a) حكم وزارتي ministerial order; (b) احكام نظامي military commandments.

2. *Law.* A sentence, judgment, decree, decision, verdict; also, a writ. Ex. حكم محكمه The judgment or sentence passed by a court of law.

حکم ناسخ A countermand.
حکم کتبی A written order, a writ, a warrant.
بحکم آنکه For the reason that, because, inasmuch as.
بحکم ضرورت Through necessity.
اینکار در حکم حبس است This act is in reality the same as imprisonment; this act tantamounts to imprisonment.

حکم A (hakam) An arbitrator; an umpire; a referee.

حکم (hekam) See under حکمت

حکماً A. ق (hokman) 1. Certainly. undoubtedly; without fail. Ex. حکماً تاحالا عازم شده است He has undoubtedly started by this time. 2. Peremptorily. 3. Necessarily.

حکما A (hokama') [Pl. of حکیم .ج] 1. Wise men, sages; philosophers. Ex. حکمای یونان Greek philosophers. || 2. Physicians.

حکم انداز A.P. (hokmandaz) A sharpshooter, a marksmam, a crack shot; a skilful archer.

حکم بردار A.P. ص (hokm-bardar) Obedient. *Syn.* مطیع & فرمان بردار

حکم برداری A.P. (-bardaree) Obedience. *Syn.* اطاعت & فرمانبرداری

حکمت A (hekmat) 1. Wisdom; also, knowledge. Ex. که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا For none did ever guess this riddle, or will ever do so, by wisdom. || 2. Science. Ex. حکمت ریاضی (یا ریاضیه)

3. Authority. 4. A statute, an enactment. 5. A mandate. 6. A precept. Ex. احکام دینی (یا دینیه) || 7. Control. 8. Reason. 9. [*Used as an adj.*] Urgently necessary, obligatory. Ex. حکم نیست که الان بروید It is not so urgently necessary that you go now.

حکم کردن ف. م.ل. 1. To order, to command. Ex. صاحب منصب حکم کرد اورا حبس کنند The officer ordered (or commanded) to imprison him. 2. To judge, to decide. Ex. (a) «بر نادر حکم نتوان کرد» One can not judge (or decide) on what is rare. (b) شما چه قسم حکم اینرا میکنید How do you judge this matter?

حکم صادر کردن To issue an order or decree; pass a sentence. Ex. حکم اعدام برای کسی صادر کردن to pass a sentence of death on a person; to sentence or condemn some one to death.

حکم دادن To issue an order, to order or command. To pass a judgment or sentence.

حکم فرمودن To command, to order [said of higher personalities].

حکم غیابی Judgment by default.

حکم غیابی صادر کردن To pass a judgment by default.

حکم اعدام Sentence of death.

حکم توقیف Writ of attachment.

A mittimus, commitment, warrant for imprisonment.

to govern. Ex. ده سال برآنها حکمرانی کرد He ruled over them for ten years.

حکم فرما A.P.ص(hokm-farma) Ruling; (pre)dominant. Prevailing. Ex. سکوت محض حکم فرما بود Absolute silence prevailed.

حکمنامه A.P.ا(—nameh) A written order, a writ, a warrant [= حکم کتبی].

حکمی A.P.ص(hokmee) Peremptory. Sure, certain. See حتماً

حکمیت A.P.ا(hakamiyyat) Arbitration. Ex. کلیه اختلافات بطریق حکمیت قطع خواهد شد All disputes or disagreements shall be settled by arbitration.

حکمیت کردن ف. ل. To decide (a case) as an arbiter; to judge.

حکومت A.ا(hokoomat) 1. Governorship. Ex. حکومت اودر گیلان || Syn. حکمرانی || 2. Government. Ex. حکومت مشروطه constitutional government. 3. Dominion, sovereignty. 4. A small province; a principality. Ex. حکومت قزوین || Compare ایالت & ولایت || 5. Jurisdiction.

حکومت کردن ف. ل - م. To govern, to rule. Ex. بعدالت حکومت نمود He ruled in justice.

بد حکومت کردن To misgovern.

حکومت مطلقه Absolute monarchy, autocracy; despotism.

حکومت مشروطه Limited or constitutional monarchy.

حکومت جمهوری A republican government, a republic.

Mathematics. 3. Medical practice, medicine [= طب]. 4. Philosophy. 5. Metaphysics. 6. Occult sciences. 7. Mystery. Ex. در این کار یک حکمتی است There is a mystery in this: also, there is a wit in that. [(hekam) ج . = حکم]

حکمت طبیعی Natural philosophy; also, physics [= علوم طبیعی].

حکمت الهی Theology.

حکمت رواقیون Philosophy of the porch. Stoic philosophy.

حکمت ابیقور(یون) The Epicurean philosophy, philosophy of the garden.

حکمت ارسطو Aristotle's philosophy, philosophy of the Lyceum.

حکمت افلاطون Platonism, philosophy of the Academy.

حکمت سوفسطائی Sophism.

حکمت عملی Practical knowledge or philosophy; pragmatism.

حکمت کردن ف. ل. 1. To practise medicine, to doctor. 2. To make a diagnosis, to diagnose *v.i.*; also, to prescribe remedies.

حکمت آمیز A.P.ص(hekmatameez) Wise [*never used for persons*]. Ex. گفتارهای حکمت آمیز wise sayings.

حکمران A.P.ا(hokm-ran) A governor. Syn. حاکم

حکمرانی A.P.ا(ranee) Governorship. Rule, government. Syn. حکومت | Sway, dominion.

حکمرانی کردن ف.ل-م. To rule,

stage. *See* حکمت

حکیمی(۲)ص *A.P.* Pertaining to doctors or wise men; wise, philosophical [*Rare*]. *See* حکیمانه

حل *A.*ا(*hall*) 1. Solution; dissolving. Ex. حل قند درآب || 2. Melting. 3. Solution (of a problem); also, resolution. Ex. حل آن مسائل مشکل است || 4. *Chem.* Analysis; decomposition. 5. [*O. S.*] Untying, unloosing. Ex. حل این عقده میسر نیست It is impossible to untie this knot; i.e. to solve this difficulty. 6. Unriddling, solving, guessing. Ex. حل معما || 7. *Fig.* Explanation. 8. Passing the days of probation [said of a divorced or widowed woman]. *See* عده || 9. Cancellation.

حل کردن ف. م. 1. To dissolve; also, to melt. Ex. نمك را باید درآب حل کرد The salt should be dissolved in water. 2. To solve, to work; also, to resolve. Ex. چند مسئله حل کردید؟ How many problems did you solve? 3. To guess (a riddle). Ex. معما را نتوانست حل کند || 4. [*O. S.*] To untie. Ex. این عقده را حل کن || 5. *Chem.* To analyze; to decompose. 6. *Fig.* To explain.

حل شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be dissolved or melted. To be solved or resolved. To be unriddled or guessed. To be untied, loosened, or unraveled. To be analyzed.

حکومت مستبده Despotism.

حکومت ملی Democracy.

طرفدار حکومت ملی Democratic. A democrat.

حکومت نظامی Martial law

حکومت اشراف (یا اشراق) | حکومت خواص Oligarchy.

حکومت (یا استیلای) زنان Gynarchy.

دارالحکومه *See in the vocab.*

حکومت محلی Local government or administration.

حکه *A.*ا(*hekkeh*; *hakkeh*) Itch(ing). *Med.* Pruritis; also, prurigo or prurience.

حکهٔ بواسیری Hemorrhoidal pruritus.

حکیم *A.*ص-ا(*hakeem*) 1. A doctor. A philosopher. A sage, a wise man. [ج. = حکماء (*hokama'*)] 2. Wise, sagacious; learned.

حکیم علی الاطلاق | حکیم مطلق The Omniscient (God).

حکیم الهی A theologian.

حکیم طبیعی = طبیب A physician.

حکیم دندان = دندانساز A dentist.

حکیمانه *A.P.*ق-ص(*hakeemaneh*) 1. Wisely; philosophically. Ex. حکیمانه باو پند میداد || 2. Wise, philosophical. Ex. نصایح حکیمانه

حکیم باشی *A.T.*ا(*hakeem-bashee*) A head-physician.

حکیم خانم *A.P.*ا(*khanom*) A lady doctor; a doctoress.

حکیمی(۱) *A.P.*ا(*hakeemee*) Practice of medicine, medical practice. Degree of a doctor. Philosophical

حل و عقد-حل و ربط 1. Management, direction. Ex. حل و عقد امور management of affairs. [O. S.] Loosing and tying or connecting.

قابل حل Soluble.

غیر قابل حل Insoluble.

حل A.\(hell) Absolution of an oath. Remission, pardon. A lawful thing. *See* حلال

حل کردن ف. م. R. To absolve, to pardon. [Usually with the Persian prefix ب. Thus: بحل کردن]. Ex. مرا بحل کن || *See* بحل *in the vocab.*

حلاج A.\(hallaj) A cotton-carder, a cotton-dresser. *Syn.* پنبه زن

حلاجی A.P.\(hallajee) Cotton-carding, cotton-dressing. *Met.* (1) Digesting, reading through and considering (a thing) carefully. (3) Chiding, scolding; reviling.

حلاجی کردن ف. ل-م. To card or dress cotton. *Met.* 1. To read through and consider carefully; to digest. 2. To rebuke or revile.

حلاق A.\(hallagh) A barber [*Rare*].

حلال A.ص(halal) 1. Lawful, allowed by religion, legitimate, religiously legal. Ex. گرفتن این زن بشما حلال نیست || 2. Lawful to eat; clean; also, slaughtered according to the prescription of the law. Ex. (گوشت) این حیوان حلال است || *Ant.* حرام

—ا. A lawful thing.

A lawful espouse.

حلال کردن ف. م. 1. To declare lawful or legitimate. Ex. شریعت این اقدام را حلال کرده است || 2. To slaughter according to the prescription of the law; spec., to kill (a diseased animal) before it dies, so as to make it lawful to eat. 3. To absolve, pardon, forgive, remit; also, to waive. Ex. (a) مرا حلال کرد He absolved me. (b) حق خودرا باو حلال کردم I waived, or forgave him, my right.

حلالت باشد! May you enjoy it! I give it to you willingly and without regret as to the price, etc. [Said by one who grants a thing to the grantee, or by a seller to a buyer, etc.].

حلال A.\(hallal) A dissolver; a (re)solver. Ex. حلال مشکلات the solver of difficulties, i.e. God.

حلال زادگی A.P.\(halal-zadegee) Legitimacy, having been born in lawful wedlock. *Ant.* حرام زادگی || *Fig.* Uprightness; nobility.

حلال زاده A.P.\ص-ا(-zadeh) 1. Legitimate, born in lawful wedlock. *Ant.* حرامزاده || *Fig.* Noble; upright. 2. A legitimate child.

حلال گوشت A.P.ص(—goosht) Lawful to eat; lawfully fit to be eaten; clean. Ex. گوسفند حیوانی است حلال گوشت The flesh of the sheep is lawfully fit for eating.

حل المسائل A.\(hallol-masael) A key to solutions.

حلفاء (holafa') See under حلف
حلفنامه A.P. (half-nameh) =قسم نامه
حلق A.(halgh) The throat; the gullet or esophagus. The pharynx; also, the larynx. See گلو
از حلق Gutturally.
ازحلق تلفظ کردن To pronounce gutturally, to gutturalize.
علم امراض حلق (یاحلقوم) Med. Pharyngology; also, laryngology.
متخصص امراض حلق A pharyngologist; also, a laryngologist.
آلت معاینهٔ حلق A pharyngoscope.
ورم (یاالتهاب) حلق Med. Pharyngitis.
حلق انفی Anat. Nasopharynx.
شرع حلق Pharyngotomy.
حلق (halagh) See under حلقه
حلق افشاری A.P.(halgh-afsharee) Strangulation, squeezing the throat.
حلق بری A.P.(—boree) Pharyngotomy. Cutting the throat.
حلق بین A.P.(—bin) A pharyngoscope; also, a laryngoscope.
حلقوم A.(holghoom) The larynx. The pharynx; the gullet. Syn حلق
حلقوی A.ص(halghavee) Ringform; circular.
حلقه A.(halgheh) 1. A ring. Ex. حلقهٔ برنج a brass ring. 2. A link. Ex. آن زنجیر صد حلقه داشت || 3. A hoop [= چنبره]. 4. A buckle, a hook [= قلاب]. 5. A ringlet; a curl. Ex. حلقه های زلف را باز کرد || 6. Bot. A whorl. 7. Zool. A segment, a metamere. 8. A circle

حلالوار A.P.ق(halal-var) Lawfully, legitimately, licitly.
حلاوت A.(halavat) Sweetness. Syn. شیرینی || By ext. (1) Flavor, taste. (2) Delight, pleasure.
حلائل See under حلیله
حلب (۱) A.(halab) Milk. = شیر
حلب (۲) A. Geog. Aleppo.
حلبه A.(holbeh) Bot. Fenugreek. Syn. شنبلیله
حلبی (۱) A.P.(halabee) 1. Tinplate, tinned iron. 2. A can, a tin [= ظرف حلبی].
حلبی (۲) A.P.ص-1 1. A native of Aleppo. See حلب No. 2. || 2. Of or related to Aleppo.
حلبی ساز A.P.(— saz) A tinman.
حلبی سازی A.P.(— sazee) Fabrication of tin(-plate) or tin vessels.
حلتیت A.(halteet) Assafœtida [Rarely used]. Syn. انقوزه
حلزون A.(halzoon; hala-) A snail.
حلزون گوش Anat. Cochlea (of the ear).
حلزون بی صدف A slug.
حلزون الاذن A.(— ol-ozn) Anat. Cochlea of the ear [=حلزون گوش].
حلزونی A.P.ص-(halazoonee) 1. Cochleate. Limacine. Geom. Spiral; winding. 2. Geom. A spiral.
حلف A.(halaf; helf) An oath. Syn. قسم || A sworn agreement; a covenant. [(ahlaf) ج. = احلاف]
حلف A.(half) Swearing. A oath.
حلفاً A.ق(halfan) By oath.

tal, segmentary.
To form or حلقه حلقه کردن shape into rings.
حلقه بگوش (یا در گوش) کسی کردن
To enslave someone, to reduce any one to slavery. [O. S.] To furnish him with an ear-ring (which used to be a symptom of slavery).
See حلقه بگوش
حلقهٔ فرمان کسی را بگوش (یادرگوش) کردن
Fig. To obey someone, as a slave. i. e. strictly.

حلقه ای A. P. ص (halgheh-ee)
Ring-shaped. Circular. Segmentary.

حلقه بگوش A. P. ص (—begoosh)
Submissive, as a bondman. [O. S.] Wearing the ear-ring of slavery. Ex. بنده (یا غلام) حلقه بگوش a bondman, a slave.

حلقه بگوشی A. P. (—begooshee)
Slavery, bondage.

حلقه دار A. P. ص (—dar) Ringed, annulate(d); annular. *Zool.* Segmental.

حلقه در گوش A. P. (-dargoosh) = **حلقه بگوش**

حلقه مانند A. P. ص (– manand)
Ring-shaped, annular.

حلقه وار A. P. ق-ص (—var) 1. Like a ring. Orbicularly. *Poet.* As a knocker on the door. 2. Ring-shaped. Orbicular.

حلقی A. P. ص (halgaee) 1. Guttural. Ex. حرف حلقی a guttural letter. 2. *Anat.* Pharyngeal. [Fem. = حلقیه

of men, etc. 9. *Fig.* An assembly; also, a fraternity. Ex. من هم در حلقهٔ درویشانم I am also one of the (fraternity of) dervishes. 10. A knocker.
[ج. = حلق (halagh)]
An annulet. حلقه (یا انگشتر) کوچك
A link. حلقهٔ زنجیر
A ring (worn on the finger). حلقهٔ انگشتر
A wreath. حلقهٔ گل
An ear-ring حلقهٔ گوش (esp. as an indication of slavery). *Compare* گوشواره
A nose-ring. حلقهٔ بینی
Poet. To knock at a door. *Syn.* درزدن حلقه بر در زدن (یا کوفتن)
حلقه بستن | حلقه زدن | ف. ل. To form a ring or circle. Ex. شاگردان دور معلم حلقه زدند The pupils stood round the teacher; they formed a circle round him.
حلقه کردن ف. م. 1. To form into a ring; to curve; to curl. 2. To furnish with a ring. Ex. حلقه ای در گوشش کردند || 3. To wreath (flowers). 4. *R.* To disgrace. Ex. نام آن خائن را حلقه کردند
حلقه کشیدن 1. To draw a circle or circles. 2. = حلقه زدن
حلقه شدن To become curved. To be shaped into a ring. To form a circle [= حلقه زدن].
حلقه حلقه Formed into rings; annulated, annular. *Zool.* Segmen-

wash dishes.

A.P.ا (--foroosh) حلوا فروش
(--gar) حلواگر
A seller of sweetmeats.

A.P.ا (--mahee) حلوا ماهی
A pomfret. Also, a sole.

حلوائی (--ee) ص-ا.A.P. 1. A confectioner, a seller of sweatmeats. 2. Like, or of the nature of the sweet paste called *halva*. Very soft or ripe, as a fruit.

حلوانی (halvanee) A.R. = حلوائی

حلول (holool) A.ا Penetration; entrance; intromission. Transmigration. Assumption; incarnation. Descent. *Phys.* Osmosis.

حلول کردن ف. ل. 1. To enter, to penetrate. Ex. روح کی در این شخص حلول کرده است Whose soul (*or* spirit) has entered in (*or* descended upon) this person? || To transmigrate. To alight, to descend.

حلول داخلی Endosmosis, endosmose, osmosis inward.

حلول خارجی Exosmosis, exosmose, osmosis outward.

حلول پذیر (--pazeer) ص.A.P. Penetrable.

حلول نا پذیر (--napazeer) ص.A.P. Impenetrable.

حلوی See under حلواء

حلویات (halviyyat) A.ا Sweetmeats. [Pl. of ج. حلوی]

حله (holleh) A.ا A robe; a cloak. A priestly vestment.

halghiyyeh, reserved for fem. & pl. nouns]. Ex. حروف حلقیه guttural letters.

حلل See under حله

حلم (helm) A.ا Meekness, mildness; subsmissiveness; docility; mansuetude. Forbearance, patience. [Pl. = حلوم *holoom* & احلام *ahlam*].

حلم (holm) A.ا 1. A dream. *Syn.* خواب || 2. Nocturnal pollution. *Syn.* احتلام [(ahlam) ج. = احلام]

حلماء See under حلیم

حلمه (halameh) A.ا Nipple. A worm. [*Rarely used*]. *Anat.* Mastoid process. زائدهٔ حلمه

حلمی (halamee) ص.A *Anat.* 1. Mastoid. Ex. استخوان حلمی a mastoid bone. 2. Mammary.

حلمی الشکل (-osh-shakl) ص.A *Anat.* Mastoid; resembling a nipple.

A.P.ص (--sa-edee) حلمی ساعدی
(--azodee) حلمی عضدی
Anat. Mastoido-humeral.

حلو (halv) A.ا Being sweet, sweetness [*Rare*] *Syn.* شیرینی

حلو (holv) ص A = شیرین Sweet.

حلواء (halva') A.ا Sweetmeat.
حلوی (halva) A kind of sweet paste. See حلویات

حلوای تر - حلوای برنج - حلوای شکر - الخ Different kinds of *halva*.

گل حلوا Cockscomb flower.

از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمیشود *Prov.* 1. Fine (*or* fair) words butter no parsnips. 2. Wishes don't

Puerperal fever. حمای نفاسی
See Notes under حمی
An ass. A.(hemar) حمار = خر
[Fem. = حماره hemareh, a she-ass]
An ass-driver. A.(hammar) حمار
Asinine. A.P.ص(hemaree) حماری
[Fem. = حماریه hemariyyeh].
Geom. The Ass'es قضیهٔ حماریه
Bridge, Pons asinorum.
Bravery. A.(hamasat) حماست
Energy, enthusiasm.
Sorrel; A.(hommaz) حماض
oxalis. Syn. ترشك
حامض حماض = جوهر ترشك
Oxalic. A.P.ص(hommazee) حماضی
Stupidity. A.(hamaghat) حماقت
Foolishness, folly, silliness; fatuity. Weakness of judgment.
To act foolishly. حماقت کردن ف. ل.
Foolishly; stupidly. از روی حماقت
Silly, A.P.ص(—ameez) حماقت آمیز
foolish [only of inanimate things].
Ex. کلمات حماقت آمیز foolish words, silly talk.
A porter, A.(hammal)(۱) حمال
a street-porter, a carrier of burdens. Fig. A drudge, a fagger.
A girder, a joist. A.(۲) حمال
[Often تیر حمال]. See حمال No. 1.
A sleeper, a tie. (حمال ریل (راه‌آهن
See under حمایل حماله
Porterage. A.P.(hammalee) حمالی
Ex. (a) شغل من حمالی است || (b) حمالی شما چقدر میشود؟ What is your porterage? What do you charge for

[ج. = حلل (holal)]
An ornament A.(hal'y) حلی
(of a woman or a sword). Adorning; ornamenting. [ج. = حلی (holee)]
Ornaments. A.(holee) حلی
[Pl. of hal'y ج. حلی]
Ornaments. A.(hela; hola) حلی
[Pl. of ج. حلیه]
حلی A.P. (hallee) = تحلیلی
Fresh milk. A.(haleeb) حلیب
Absolution, A.(helliyyat) حلیت
pardon. Lawfulness. Leave.
To take leave, to حلیت خواستن
bid farewell. To ask pardon.
An ally, a A.(haleef) حلیف
confederate. [ج. = حلفاء (holafa')]
حلیف اللسان A.ص(— ollesan)
Eloquent; fluent.
Espouse. A husband. Syn. شوهر A.(haleel) حلیل
[ج. = احلاء (ahella')]
Espouse. A.(haleeleh) حلیله
A wife. Syn. زن & زوجه
[ج. = حلائل (halael)]
Meek, mild. A.ص(haleem)(۱) حلیم
Docile, submissive. Forbearing.
[ج. = حلماء (holama')] See حلم helm.
A kind of porridge A.(۲) حلیم
made of wheat and meat.
An ornament. Exterior qualities, external appearance, of a man; physiognomy. A. (helyeh; hol-) حلیه [ج. = حلی (hola, hela)]
Fever. A.(homma) حما ـ حمی
[ج. = حمیات (hommayat)] Syn. تب

age; guardianship; also, partiality. Ex. (a) حمایت (از) بیچارگان protection or support of the helpless. (b) در تحت حمایت کسی بودن to be under some one's protection.

1. To protect, حمایت کردن ف.ل.م. support, uphold; defend, countenance. To patronize. Ex. او همیشه بیکسانرا (یا از بیکسان) حمایت میکرد He used to protect (or support) the defenseless. 2. To take the part of. Ex. طبیعی است از برادر خود حمایت میکند Naturally he takes the part of his brother.

Nepotism. حمایت از اقرباء

حمایت دادن = حمایت کردن

[*Note.* In some Arabic compounds the word is written حمایه and read *hamayeh*, as in تحت الحمایه *which see in the vocab.*].

حمایت گر *A.P.* (—*gar*) = **حامی(۱)**

حمائد *See under* حمیده

حمائل *A.* {(*hama-el*)} A sword-belt; a shoulder-belt.
حمایل *A.* {(*hamayel*)}

A baldrick. A cordon, a badge; a ribbon. Ex. چه نشانی است وحمایلش چه رنگ است What order is it, and what color is the ribbon?

[Pl. of *hameeleh* ج. حمیله]

[*Note.* The word حمایل is always used as sing in Persian. The real sing. form حمیله is scarcely ever used].

A sword-belt. حمایل شمشیر

1. *Mil.* To حمایل کردن ف. م.

your porterage (fees)? *Fig.* Drudgery; plodding; moiling.

To carry حمالی کردن ف. ل. burdens; to be a porter. *Fig.* To drudge; to work very hard; to moil.

Fagging, drudgery حمالی مفت (for others).

حمام *A.* (*hammam*) A bath; a bathhouse. *Orig.* a hot bath; a Turkish bath. Ex. چند وقت یکمرتبه میروید حمام How often do you go to bath? *Syn.* گرمابه

A shower-bath. حمام دوش

A tub [*vessel to contain water for bathing*]. حمام فرنگی

To take a bath. حمام کردن ف. ل. *Syn.* شستشو کردن & استحمام کردن

A public bath. حمام عمومی

A bath with private chambers. حمام نمره

حمام *A.* (*hamam*) Pigeon. = کبوتر

حمام *A.* (*hemam*) Death. = مرگ

حمام *A.* (*homam*) Fever of camels (and horses)

حمامات *See under* حمامه

حمامچی *A.T.* (*hammam-chee*) =

حمامی

حمامه *A.* (*hamameh*) A pigeon. *Compare the collective form* حمام || [ج. = حمامات (*hamamat*)]

حمامی *A.P.* (*hammamee*) A bath-keeper. [*Often* استاد حمامی]

حمایت *A.* (*hamayat*) Protection, support; defense; backing; patron-

acritude; bitterness.

A masculine, proper name. A.۱ {(hamzat) حمزة (hamzeh) حمزه
Spec., name of an uncle of the Prophet.

Steadfastness. A.۱(hamas) حمس

Geog. Homs, A.۱(hems) حمص
Emesa or Emessa: a city in Syria.

Subsiding; A.۱(hams) حمص
being reduced, as a swelling.

Chick-pea. A.۱(hemmes) حمص
[Rarely used]. Syn. نخود

Anat. A.P.ص(hemmesee) حمصی
Pisiform. Ex. عظم حمصی pisiform bone.

Acidity; A.۱(hamz)(۱) حمض
sourness. See حموضت

A bitter or salt A.۱ (۲) حمض
plant. Soda. Glasswort.

Silliness, A.۱(homgh) حمق
foolishness; stupidity. Syn. حماقت

The foolish, A.۱(homagha') حمقاء
the silly (persons). [Pl. of ج. احمق]

1. Shipment, A.۱(haml) حمل
shipping; transportation, forwarding, conveyance. Ex. (a) حمل اجناس از باکو به پهلوی shipment of goods from Baku to Pahlavee.(b) نصف قیمت درموقع ارائهٔ اسناد حمل پرداخته خواهد شد Half the price shall be paid against (or on the presentation of) shipping documents.
See حمل و نقل
2. [O. S] Carrying, bearing [=بردن].3. Conception; pregnancy, port, carry diagonally across the body. Ex. تفنگها را حمایل کردند || 2. To hold diagonally.
Mil. Port arms! حمایل فنگ!

[A pl. of حمامه] حمائم

See Note under حمایت حمایه

Febrile; A.P.ص(homa ee) حمائی
pyrexial.

Praise, eulogy; A.۱(hamd) حمد
praising. Thanksgiving. Ex. حمد و سپاس خدای را praise and thanks (be) to God.

To praise, حمد کردن ف. م.
to extol. To thank.
See in the vocab. الحمد - الحمدلله

Penis. A.۱ {(hamdan) حمدان (hamdoon) حمدون
Syn. ذکر

An ape. A.۱(hamdooneh) حمدونه

[Pl. of ج. احمر] A.۱(homr) حمر
Red (things).

Jews' pitch, A Heb.۱(homar) حمر
asphalt, bitumen. [Heb. חֵמָר ke'mer].

Red. A.ص(hamra') حمراء = قرمز
[Fem. of احمر ahmar].

Alhambra, palace الحمراء
of the Moorish kings at Granada, Spain. Also, Granada.

Redness. A.۱ {(homrat) حمرة (homreh) حمره
Med. Erysipelas. Syn. باد سرخ

A.P.ص(homratavar) حمرت آور
Med. Rubefacient.

A.ص(homravee) حمروی
Med. Erysipelatous.

Pungency, A.۱ (hamz) حمز

conveyance.
مؤسسه (یا ادارهٔ) حمل و نقل Trans-port service.
قیمت (یا مخارج) حمل و نقل Cost of transportation, freight. *See* کرایه
وسایل حمل و نقل Means of transport (*or* conveyance).
حمل *A.*\ (*hamal*) 1. A lamb. *Syn.* بره || 2. *Astr.* The constellation Aries [= برج حمل]. 3. (Name of) the first month of spring [in recent years replaced by the old, Persian name فروردین *farvardin*].
تحویل حمل The vernal equinox; the time when the sun is in the constellation Aries.
لسان الحمل (*lesanol* -) *Bot.* Plantain, ribgrass *Syn.* بارهنگ & تخم سفید
حمل *A.*\ (*heml*) A load, a burden. *Syn.* بار || [ج. = احمال (*ahmal*)]
حمله *A.*\ (*hamleh*) 1. Attack, assault, charge. Ex. فرمان حمله داده شد 2. A rush, an onrush. 3. Aggression; offence. 4. *Med.* (a) Epilepsy; a fit. (b) Attack, onset. Ex. حملهٔ مرض
حمله کردن ف.ل.م. 1 To rush. attack, assault, (make a) charge, fall (on or upon). Ex. ناگهان بدشمن حمله کردند They rushed at the enemy, *or* they attacked the enemy, suddenly. 2. *Med.* (a) To fall into a fit of epilepsy. (b) To attack. Ex. نوبه برمن سخت حمله کرد Malaria attacked me severely.

gestation. *Syn.* حاملگی || 4. Fruit (of the womb, of a tree). 5. (Forming a) conception. 6. Ascribing. imputation. 7. Inference; also, interpretation.
حمل کردن ف.م. 1. To carry. Ex. حمال بار را حمل میکند || 2. To ship; to forward. 3. To transport. Ex. 2 & 3. جنس باید با کشتی بخار ببندر ما حمل شود The goods must be shipped by steamer to our port. 4. To consign. Ex. اجناس خودرا برای من (یا بعنوان من) حمل میکند He consigns his goods to me. 4. *Fig.* To take, interpret, infer; also, to regard. Ex. اینرا حمل بر طعنه کرد He took this to be ironical; he interpreted this as an irony. 5. To conceive (in the mind). 6. To ascribe, impute; charge.
حمل گرفتن | حمل برداشتن To conceive, to become pregnant. *Syn.* حامله شدن & آبستن شدن
حمل کاذب *Med.* Pseudocyesis.
وضع حمل Delivery (in childbed), accouchement, lying in.
وضع حمل کردن To be delivered (of a child). to lie in, to be brought to bed.
وضع حمل قبل از موعد طبیعی Precocious delivery.
حمل روی حمل Superfœtation.
حمل علی الحمل (*hamleh-alalhaml*) = حمل روی حمل
حمل و نقل Transportation, transport;

the Arabic word حمی refer to the Persian word تب].

حمیات See under حمی

حمیت A.۱(hamiyyat) Ardor, fervency, enthusiasm, zeal. A nice, sense of honor. Scorn, indignation. Mettle. See غیرت

با حمیت / صاحب حمیت Zealous, enthusiastic; ardent.

بی حمیت See in the vocab.

حمید A.۱-ص(hameed) 1. Praiseworthy, commendable, laudable. Praised. 2. A masculine, proper name. {Fem. & pl.=حمیده hameedeh}. Ex. اوصاف حمیده laudable, or good qualities.

حمیدالخصال A.ص(—olkhesal) Possessing good manners; having a good character.

حمیر A.(hameer) [Pl. of حمار .ج]

حمیل A.۱-ص(hameel) 1. Carried; conveyed. 2. Rubbish. [O.S.] Things carried down by a stream.

حمیم A.ص-۱(hameem) 1. Hot water. 2. Hot. Syn گرم

حمیمه A.۱(hameemeh) Hot water.

حناء A.۱(hanna') Henna, the shrub (Lawsonia inermis). [Vulgarly pr. hana or hena].

حنا بستن / حنا گذاشتن / حنا نهادن To dye (oneself) with henna, to apply henna.

دست کسیرا در حنا گذاشتن Prov. exp. To involve someone in difficulties, to embarrass someone.

حمله آوردن / حمله بردن ف. ل. To make an attack, to rush. Syn. حمله کردن

حملهٔ دم Med. Congestion.

حملهٔ محصورین برمحاصرین Mil. Sortie, sally.

حموضت A.۱(homoozat) Acidity, sourness; acridity.

حموضت شیر Chem. Lactic acid.

[Note. In an Arabic compound, the word is written حموضه and pronounced homoozeh. Ex. مولدالحموضه movalledol-homoozeh, oxygen].

حمول A.۱(homool) [Pl. of حمل .ج] A litter. A camel carrying a litter. Med. A suppository

حمول A.۱-ص(hamool) 1. Patient, meek, having fortitude, enduring. 2. A patient, or meek person.

حموله A.۱(homooleh) / **حمولة** (homoolat) A beast of burden.

حموی A.ص(hamavee) Febrile, pyrexial, pyrexic. Syn. حمائی

حالت حموی (یا حمائی) Pyrexia.

حمی-حما A.۱(homma) Fever. Syn. تب || [ج. = حمیات(hommayat)]

[Note. 1. For the purposes of ezafeh (See اضافه in the vocab.), the word in question is usually written حما so as to facilitate the addition of the letter ی. Ex. حمای نفاسی puerperal fever].

[Note. 2. For various medical expressions which should come under

Mohammedanism.

حنبلی (hambalee) ا-ص. 1. A follower of Hanbal. 2. Relating to, or following Hanbal. *See* حنبل || [(hanabeleh) حنابله =ج.]

حنث A.R.(hens) A sin. [(ahnas) احناث = .ج]

حنجر (hanjar) حنجره (hanjareh) A. The larynx. *By ext.* Voice [because it is produced by the vocal cords in the larynx]. Ex حنجرهٔ خوبی دارد He has a good voice. *Syn.* حلقوم

حنجر بین A.P.(hanjar-bin) A laryngoscope.

حنجری A.P.ص(hanjaree) *Anat.* Laryngeal. Produced by or in the larynx.

حنطه A.R.(hentch) = گندم

حنظل A.(hanzal) *Bot.* Colocynth [*Cucumis colocynthis*]. *Syn.* هندوانهٔ ابوجهل

حنف A.(hanaf) Club foot.

حنفاء *See under* حنیف

حنفی A.ص-(hanafee) 1. Relating to, or following the Hanefite sect of Islam. || Orthodox. 2. A follower of ابو حنیفه *Aboo-haneefeh*, one the four orthodox Imams; a Hanefite.

حنك A.(hanak) The palate. The under part of the chin. عظم حنك *Anat.* Palatine, palatine bone. تحت الحنك *See in the vocab.*

حنایش رنك ندارد *Prov. exp.* His words have no effect or weight.

گل حنا *Bot.* Touch-me-not, impatiens, garden or common balsam.

حنای مجنون *R.* = وسمه Woad.

حنابله A.(hanabeleh) The Hambali Sect of Mohammedanism; the followers of Hanbal. *See* حنبل || [Pl. of حنبلی .ج]

حنا بندان A.P.(hana-bandan) The feast on the eve of a wedding-day; so-called, because they send henna for the bride. Among Persian Jews, it is a marriage-feast celebrated by the bride's parents, and corresponds to the wedding-feast celebrated by the bridegroom's parents.

حناطت A.(henatat) Art of embalming. *See* حنوط

حنان A.(hanan) Pity, compassion, tenderness of heart.

حنان A.ص(hannan) Compassionate; merciful; tender-hearted. [*Note.* As an attribute of God, it is often prefixed by the Arabic ال. Thus الحنان means the Merciful (God)].

حنائی (hena ee) حنایی (hanayee) A.P.ص Russet, of the color of henna, reddish-brown.

حنبل A.(hambal) Hanbal, one of the four orthodox Imams, founder of the Hambali sect of

حنکی (hanakee) A.P.ص. Palatal.

حنوط (hanoot) A.ا Embalmment; aromatics used for embalming.

حنوط کردن ف. م. To embalm

حنیف (haneef) A.ا-ص. 1. An orthodox or sincere Moslem. A follower of (the religion of) Abraham. [ج. = حنفاء (honafa')]. 2. Orthodox. Sincere. Firm in one's religion.

حنیفه (ابو —) (aboo-haneefeh) A.ا Aboo-Hanifeh, one of the four chiefs of orthodox Islam.

حنین (hanin) A.ا Yearning desire.

حوا (havva') A.ا Eve, our first mother.

حواجب See under حاجب

حوادث (havades) A.ا Events, accidents, happenings. Casualties; calamities. Phenomena. [Pl. of ج. حادثه]

حوادث جوّیه Meteoric phenomena.

حوادث غیر مترقبه Unforseen or unexpected events; force majeure.

حوادث غیر قابل جلوگیری Force majeure.

حوادثات (havadesat) A.ا [Pl. of havades ج. = حوادث].

حواری (havariy) A.ا An apostle or disciple (of Jesus Christ). [ج. = حواریون (havariyyoon)]

حواریون (havariyyoon) A.ا The apostles. [Pl. of ج. حواری]

حواس (havas) A.ا [Pl. of ج. حاسه] 1 The senses. Ex. حواس پنجگانه the five senses. 2. Wits; attention. Ex. حواستان را جمع کنید Collect your wits; pay attention. 3. (Good) humor, spirits; also, mood. Ex. امروز حواس ندارم I am not in good humor to-day.

حواس خمسه (یا پنجگانه) The five senses;

حواس ظاهره (یا بیرونی) the external senses.

حواس باطنی (یا اندرونی) The internal senses.

حواسش پرت است He is out of his senses; he is alienated; also, he is absent-minded.

حواسش بجا آمد He came to his senses; he recovered. He was in good spirits again.

حواس پرت (— part) A.P.ص. Abstracted; absent-minded. Alienated R.

حواس پرتی (— partee) A.P.ا Abstraction, abstractedness; absent-mindedness.

حواشی See under حاشیه

حواصل (۱) A.ا (havasel) | حواصیل (havaseel) A heron.

حواصل (۲) See under حوصله

حوالات See under حواله

حوالجات See under حواله

حواله (havaleh) A.ا A money-order, an order, a draft, a cheque; a transfer. Negotiation. Delegation. assignment. Trust, care. [Pl. حوالجات havalejat; also. حوالات havalat. which is rare]. [Note. The Ar. form of this word is حوالة which, in Persian, is written حوالت. In this form it is

Astr. Pisces. (Name of) the last month of the solar year, [replaced in recent years by the old Persian name اسفند esfand].

[(heetan) ج. = حیتان].

حوت الاحمر A.(hoot-ol-ahmar) Dorado, red fish. Syn. ماهی طلائی

حور A.(hoor) The houris, the nymphs of paradise. [Treated as sing. in Persian] A houri, a nymph. [O.S.] The fair, black-eyed (women). [Pl. of ج. احور]

حور بهشتی A nymph or virgin of paradise.

حوراء A.ص(howra') 1. Black-eyed. [Fem. of احور]. 2. A houri; a fair and black-eyed woman.

حورالعین A.(hoorol-eyn) The (black-eyed) houris, the nymphs of paradise. A hoori. See حور

حور پیکر A.P.ص(hoor-peykar) Hoori-faced; delicate in body as a houri; nymphish. See پری پیکر

حور سرشت A.P.ص(- seresht) Of nymphean constitution.

حور ماناند (- manand) / **حور مثال** (- mesal) A.P.ص Nymph-like, resembling a houri.

حور نژاد A P.ص(—nezhad) Of nymphean descent; nymphish, of nymphean constitution.

حوری A.P.ص(hooree) 1. A houri, a nymph (of paradise). Compare the collective حور || 2. Nymph-like, resembling a houri.

never used in the financial senses given above. It only means 'leaving (a thing) to the care or trust of another'. Ex. حوالت بخدا کردیم و رفتیم We leave (the rest) to God's care, and depart].

حواله کردن To draw (a cheque for). Ex. هزار ریال باسم شما حواله میکنم I draw a cheque to your order, amounting to 1000 rials. 2. To delegate or assign. Ex. اورا حواله کنید بمن || 3. To negotiate, as a bill. 4. To transfer, to make over. 5. To leave (an affair or a person) to another's care.

حواله بر کسی صادر کردن To draw or make a draft on someone.

حوالهٔ تلگرافی A telegraphic transfer or order.

حوالهٔ زیادتر از موجودی Overdraft.

زیادتر از موجودی حواله دادن To overdraw.

قبض حواله A cheque (to a person's order), a money-order.

حواله اش با خدا! I refer him (or his case) to God; may God take care of [illegible].

حوالی (havalee) Environs, outskirts; neighborhood. [illegible] || Suburbs. Ex. حوالی شهر

حوائج A.(hava ej) Needs, necessities, wants. [Pl. of ج. حاجت]

باب الحوائج (babol) Title of Abol-fazl or Abbass, son of Ali.

حوت A.(hoot) A large fish.

I am out of my patience (with it). I have lost patience.

حوصلهٔ کسیرا بسر بردن (یا از سر بدر کردن) To put someone out of patience, make him impatient, tire his patience.

با حوصله | بی حوصله | تنگ حوصله — See in the vocab.

حوصله دار A.P. (dar) = باحوصله

حوض A. (howz) A tank, a pool, a fresh pool. A pond. A basin; a dock. A reservoir. [Pl = حیاض hiaz & احواض ahvaz]

حوض آبتنی A bathing-pool, a bathing-pond, a piscina.

حوض کوثر A fountain of nectar in Paradise.

حوض تعمیر (گاه) A dock (*basin in which ships may be repaired*).

حوض ماهی A fishpond. *Fig.* The constellation Pisces.

حوضچه A.P. (– cheh) A little tank or pool. A small basin.

حوض خانه A.P. (khaneh) A part of the house containing a piscina or a pool.

حوضك A.P. (howzak) = حوضچه

حوضه A.P. (howzeh) *Geog.* A basin; a river basin. [Often حوضهٔ رود].

A basin-shaped litter *R.*

حول A. (۱) (howl) 1. Power, might, strength [esp. in the Arabic sentence لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم lahowla vala ghovvata

حوری دریایی A sea-nymph, an oceanid.

حوریه A. (hooriyyeh) Nymphs of paradise. Fair and black-eyed women.

حوزه A. (howzeh) Sphere, domain, realm, extent; circuit, range of influence, range of action, field. Ex. او از حوزهٔ درز ارتی خارج است || Seat, middle (of a kingdom). An assembly. Tract. Side. Nature.

حوزهٔ انتخابیه Electorate.

حوش A. (howsh) An enclosure; a court-yard. [ج = احواش (ahvash)]

حول و حوش See in the vocab.

حوصله A. (howseleh) The crop or maw (of a bird). *Syn.* چینه دان. *Fig.* (1) Patience, forbearance; placid disposition, placidity. Ex. قدری حوصله داشته باش || . *Syn.* صبر. (2) Compass, capacity, range; reach of the mind, comprehension. Ex. از حوصلهٔ بشر خارج است It is beyond the comprehension of mankind; it is beyond the human sweep. (3) Inclination, disposition, mood. *Ex.* امروز حوصلهٔ کار کردن ندارم I am not inclined, I am not in a mood, to work to-day.

حوصله کردن ف.ل. To have patience, exercise patience; contain oneself, forbear.

حوصله ام سر رفت | حوصله ام تنگ شد — I am bored; I am fed up;

2. Towelling; crash.

A towel-horse. زیر حوله ای

A court-yard. *A P.*\|(*howlee*) **حولی**

A house.

The thickest *A.*\|(*howmeh*) **حومه**

or main part of a thing; the thick of a battle.

Suburbs; *s.*\|(*haomeh*) **حومه**

environs.

A.P.\|(— *neshin*) **حومه نشین**

A suburban.

حی *A*(*hayy*) ص‌ا.\| [ج ==احیاء (*ahya'*)]

1. Alive. *Syn.* زنده \|\| 2. A tribe. Ex. « کودکی سیاه ازحی عرب بدرآمد »

The Living (God), *(alhayy)* الحی the Everlasting (God).

(*hayyeh la yamoot*) حی لایموت Immortal, eternal [*attribute of God*]. [*O. S.*] The living that will not die.

Living *(hayyo-ghayyoom)* حی وقیوم and Seft-Existent [*attribute of God*].

1. With all faults حی و حاضر [said by a salesman to a customer]. 2. [*O. S.*] Ready; existing.

Come, approach *A.* (*hay'ya*) **حی** [in the Arabic sentence حی علی الصلاة (—*alassalat*), i.e. Come, or hasten. to prayer [a call to prayer proclaimed by the Moazzen موذن].

حیا *A.R.*(*haya*) ==باران ،مطر

Modesty, pu- *A.*\|(*haya'*) **حیاء ـ حیا** dency, shame, decency, bashfulness, modest reserve. *Compare* حجاب

ella bellahel aliy'yel azeem, i.e. There is neither might nor strength but in God, the High and the Great]. 2. *R.* A year. 3. Changing; passing from one state to another. [ج. == احوال *(ahval)*]

[*Note* 1. The above Arabic sentence is usually uttered in cases of anger, calamity, or amazement, whence we get the extract لاحول which is used as an exclamation to be uttered in the above cases, and the adverbial phrase لاحول‌گویان meaning 'amazedly' or 'in a state of disturbance'].

[*Note* 2. The following extract لاحول ولا قوة الا بالله from the above Arabic sentence is a measure of the typical Persian quatrain or رباعی, i.e. every hemistich in a quatrain should have the same rythm and the same number of feet as the Arabic phrase in question. Try the following hemistich: "آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما"].

حول(۲) *See* حول و حوش

حول *A.*\|(*haval*) Strabismus, cross-eye, diplopia.

حول و حوش *A.*\|(*howlo-howsh*) Suburbs, environs, surroundings.

حوله *A.P.*\|(*howleh*) A towel.

Med. A stupe. حولهٔ داغ

حوله‌ای *A.P.*\|ص‌ا.(— *ee*) 1. Fit for making towels. Ex. پارچهٔ حوله ای cloth fit for towelling, crash. \|\|

حیا کردن ف. ل. To be coy or shy; to be (*or* feel) ashamed. Ex. حیا میکرد که سخن نمیگفت She was too coy or modest to speak. *Syn.* خجالت کشیدن

حیا کن! Be ashamed!

با حیاء | بی حیاء } *See in the vocab.*

حیات ـ حیاة A.|(*hayat*) 1. Life. *Syn.* زندگی || 2. Lifetime. *Syn.* عمر ||

حیات داشتن | در حیات بودن } To be living. Ex. آیا پدر شما حیات دارد؟ Is your father living?

حیات ابدی | حیات جاودانی | حیات سرمدی } Eternal or everlasting life.

آب حیات Water of life.

حیات دادن To give life (to), restore to life. To enliven, to vitalize.

اگر حیات باقی باشد If my life should not fail me, if there be still life [*O. S.*].

حیاتش وفا نکرد His life failed him.

ترک حیات کردن (یا گفتن) To die, pass away, cease to live.

مادام الحیات (*madamol-*) As long as life lasts. Also, during one's lifetime [= مادام العمر].

حیات و ممات Life and death.

حیات (*hayyat*) *See under* حیه

حیات بخش (*-bakhsh*) = جان بخش

حیاتی A.P.ص.(*hayatee*) Vital. Ex. (a) قوۀ حیاتی vital energy. (b) مسئلۀ حیاتی a vital question, a question of vital importance.

حیادار A.P.(*haya-dar*) = باحیا

حیازت A.|(*heyazat*) Possession, taking for one's self.

حیاض *See under* حوض

حیاط A.|(*heyat*) 1. A court-yard, a yard, a court. Ex. خانۀ ما حیاط بزرگی دارد || 2. *L.* A house. 3. *R.* A wall.

حیاط خلوت A back-court. Part of the house between the harem and the men's apartment.

حیاط طویله A stockyard, a stable-yard; a poultry-yard, a yard.

[*Note.* The word حیاط is orig. the pl. of حائط *haet,* which means 'a wall', but is always used as sing. in the sense of 'court-yard'. It is usually pronounced *hayat*].

حیاکه A.R.(*hiakah*) = بافندگی

حی العلم A.|(*hayyel-alam*) *Bot.* House-leek.

حیتان *See under* حوت

حیث A.|(*heys*) Respect. Ex. از هر حیث کامل بود It was complete in every respect. [*O. S.*] Where.

از حیث In (*or* with) respect to, in regard to.

من حیث On account of, because of. With respect to.

من حیث المجموع Upon the whole.

حیثیت A.|(*heysiyyat*) 1. Prestige; repute. Ex. این اقدام حیثیت مرا لطمه زد This action injured my prestige.

Astonished, amazed; stupefied, bewildered. *Syn.* حیران & متعجب ـ متحیر

حیز *A.*|*(hayyez)* Place. Reach; limit; sphere. Ex. (a) این از حیز امکان بیرون است That is impossible; *lit.*, it is beyond the limits of possibility. (b) از حیز انتفاع افتاد It ceased to be useful.

حیص *A.*|*(heys)* Turning aside or away. [*Rarely used*].

حیص (و) بیص *A.*|*(heys-o-beys)* Confusion; perplexity. A dilemma, a difficult position. Ex. در حیص و بیص گیر کرده ام I am in a difficult position.

حیض *A.*|*(heyz)* The menses, the menstrual discharge. Menstruation. *See* طمث || [*Used as an adj*] Menstruous, menstruati g.

حیض شدن ف. ل. To menstruate.

حیض سفید Semen.

ولد حیض | تخم حیض An illegitimate child (because of the germ having been conceived during the menstruation of the mother).

حیطان *See under* حائط

حیطه *A.*|*(heeteh)* An enclosure. *Fig.* Compass; reach; sweep.

بحیطه تصرف در آوردن To appropriate (to oneself), to take possession of.

حیف *A.*|ح. ن. *(heyf)* 1. What a pity! Alas! Ex. حیف که زنده نماند It was a pity he did not live; un-

2. Respect. 3. Relation; regard; consideration.

حیدر *A.*|*(heydar)* A masculine, proper name. Spec., a name of Ali, son-in-law of the Prophet. [*O. S.*] A lion.

حیدرقلی *A. T.*|*(-gholee)* A masculine, proper name. [*O. S.*] Servant of Heydar. *See* حیدر

حیران *A* ص *(heyran)* Amazed, astonished, astounded, perplexed. *Syn.* متحیر & متعجب

حیران شدن To be amazed, astonished, or perplexed.

حیرانی *A. P.*|*(heyranee)* Amazement, astonishment, perplexity.

حیرت *A.*|*(heyrat)* Amazement; astonishment, perplexity. *Syn.* تحیر ـ شگفت ـ تعجب

حیرت کردن ف. ل. To be amazed or perplexed. To be surprised, to marvel. Ex. از شنیدن آن حیرت کردم I was astonished or surprised on hearing that.

حیرتم آمد I was surprised or amazed.

حیرت افزا *(—afza)* | **حیرت انگیز** *(-angeez)* *A. P.* ص Astonishing, surprizing, marvellous, wonderful. Ex. عملیات حیرت انگیز یکنفر پهلوان the wonderful performances of an athlete.

حیرت بخش *A. P.* *(—bakhsh)* = حیرت انگیز & حیرت افزا

حیرت زده *A. P.* ص *(—zadeh)*

fortunately he did not live. 2. A pity. [O. S.] An injustice. *Syn.* ظلم & ستم
It is a pity! It is a shame! حیف است! Ex. حیف است اورا از مدرسه بیرون بیاورید.
To do injustice, حیف کردن ف. ل. to be unjust; to oppress. Ex. بر من حیف کرد He was unjust to me.
A thousand pities. صد حیف
To misappropriate, defalcate, embezzle. حیف و میل کردن Ex. مال دولت را حیف و میل کرد

حیفاً A. *(heyfan)* = حیف ح. ن

حیل See under حیله

حیله A.۱ *(heeleh)* A trick, cunning, craft, artifice; deceit, fraud. Ex. روباه حیله های زیاد دارد || [ج. = حیل *(hial)*]
To use art, to think of an artifice. حیله کردن ف. ل. Ex. باید حیله ای کرد که از دست آنها خلاص شویم
To play a trick. حیله زدن ف. ل. م. Ex. دو دفعه بمن حیله زد Twice he played a a trick upon me; twice he played me a trick.
A stratagem. حیلهٔ جنگی
By trickery, artfully. بحیله

حیله باز A.P.۱-ص *(- baz)* 1. Tricky, crafty, cunning, artful; subtle. Ex. آدم حیله بازی است He is a tricky or cunning fellow. 2. A cunning person, a tricky fellow; also, a cheat.

حیله‌بازی A.P.۱ *(--bazee)* Trickery, craft.
حیله بازی کردن = حیله کردن

حیله‌ساز *(— saz)* / **حیله گر** *(— gar)* A.P. = حیله باز

حیله سازی *(— sazee)* / **حیله گری** *(- garee)* A.P. = حیله بازی

حیله کار *(— kar)* الخ = حیله گر

حین A.۱ *(heen)* Time. Moment. Space of time. [ج. = احیان *(ahyan)*] *Syn.* گاه & وقت Ex. (a) درحین گفتگو during the conversation. (b) درحین رفتن at the moment of departure.

حیناً بعد حین *heenan ba'deh heenen)* ق. A. From time to time.

حیوان A.۱ *(hayavan; heyvan)* 1. An animal; a beast, a brute. || [ج. = حیوانات *heyvanat)*]. Ex. روباه حیوان زیرکی است || 2. Life. Ex. آب حیوان water of life. *Syn.* 1. جاندار - 2. حیات
A rational being; i.e. man. حیوان ناطق
A beast, a brute, an irrational animal or being. حیوان غیر ناطق
Domestic animals. حیوانات اهلی (یا اهلیه)
Wild animals or beasts. حیوانات وحشی (یا وحشیه)
Mammals. حیوانات پستاندار
Oviparous animals. حیوانات تخم‌گذار
Fierce animals, rapacious or wild beasts. حیوانات درنده
Reptiles. حیوانات خزنده = خزندگان
The animalcula. حیوانات ذره بینی
Quadrupeds. [O. S.] Grazing animals. حیوانات چرنده
The amphibians. حیوانات خاکی و آبی

A zoolite. حیوان متحجر
A zooid. شبه حیوان
حیوان پرست A.P.ا.ص(— parast)
1. Beast-worshipping. A beast-worshipper, an animal worshipper.
حیوان پرستی A.P.ا(– parastee)
Zoolatry.
حیوانخور A.P.ص(— khor)
Zoophagous.
حیوان شناس A.P.ا(– shenas)
A zoologist.
حیوان شناسی A.P.ا(— shenasee)
Zoology.
Zoological. مربوط بحیوان شناسی
حیوانی A.P.ا.ص(heyvanee)
1. Animal *adj.* Ex. حیات حیوانی animal life. || Brutal, bestial. Ex. اطوار حیوانی || 2. Animal food [= غذای حیوانی].
Instinct, animal instinct. } فراست حیوانی *R.* عقل حیوانی
Syn. غریزه
Zoodynamics. حفظ الصحهٔ حیوانی
Zoogeography. جغرافیای حیوانی
Zoolites, animal fossils. مستحاثات حیوانی
حیوانیت A.P.ا(heyvaniyyat)
Animal nature, animality; animalism. Brutality.
حیوة (hayat) = **حیات**
حیه A.ا(hayyeh)
1. A serpent.
Syn. مار || 2. The thread-worm [ج. = حیات (hayyat)]

the Amphibia. *See* دو حیاتین
Herbivorous animals, the Herbivora. حیوانات علف خوار
Carnivorous animals, the Carnivora. حیوانات گوشتخوار
Insectivorous animals, the Insectivora. حیوانات حشره خوار
Frugivorous animals. حیوانات میوه خوار
Omnivorous animals. حیوانات همه چیز خوار
Zoophytes. { حیوانات گیاهی (یا نباتی) حیوانات نباتی شکل
Quadrupeds. حیوانات چهار پا
Bipeds. حیوانات دو پا
The Quadrumana, quadrumanous animals. حیوانات چهار دست
The Bimana. حیوانات دو دست
Vertebrate animals, the vertebrates. *Syn.* دندوران حیوانات ذیفقار
Invertebrate animals, the invertebrates. حیوانات غیر ذیفقار
Syn. نادندوران
The Infusoria. حیوانات نقوعیه
Hoofed or ungulate animals, the Ungulata. حیوانات سم دار
Viviparous animals. حیوانات ولود
Oviparous animals. حیوانات غیر ولود
Spermatozoon. حیوان منی
Spermatozoa. حیوانات منی
Zoography. شرح حیوانات
Zootaxy, classification of animals. طبقه بندی حیوانات

خ

The ninth letter A.(kheh; kha') خ of the Persian alphabet, and the seventh of the Arabic, corresponding to 'kh', or to the German 'ch', as in 'ich'. It is interchangeable with ح ، ه & غ [*Note*. 1. As a numeral, خ represents the number 600 in the Arabic numerical alphabet ابجد *abjad*]. [*Note*. 2. The letter خ is called in Arabic حاء معجمه *ha-eh mo'jameh*, or خاء معجمه *See* حاء on page 612].

خا (۱) (kha) ا ـ ا. فا. از ف. خایدن] Chewing; chewer. [Short for خاینده *khayandeh*, the agent from خاییدن *khayeedan*, and used in comp. Ex. شکر خا *which see in the vocab.*]. Chew thou. [۲ـ امر از ف. خاییدن] — Imper. root of خاییدن and short for بخا the regular, though rare, form].

خا (۲) R. A sink; a sewer.

خاء A.(kha') Arabic name of the letter خ

خاتم (۱) A.(khatam; -tem) 1. A seal, a signet-ring, a seal-ring. [Often used attrib. Thus انگشتر خاتم]. 2. A stamp. 3. Mosaic, inlaid or mosaic work. Ex. جعبهٔ خاتم mosaic box. [ج. = خواتم (khavatem)]

خاتم (۲) A.(—tem) The last; one who finishes. Ex. خاتم انبیاء the last of the prophets, i.e. Mohammed. [Fem. = خاتمه *which see in the vocab.*].

خاتم الانبیاء A.(—ol-ambia') The last of the prophets, i.e. Mohammed.

خاتم النبیین A. (—onnabiyyeen) = خاتم الانبیاء

خاتم بند A.P. (khatam-band) = خاتم کار

خاتم بندی A.P. (—bandee) =

adjourned. Ex. انجمن ساعت هفت خاتمه یافت The society was adjourned at seven o'clock.

خاتمهٔ کلام / خاتمهٔ نمایش Epilogue (of a discourse or a drama).

خاتن A.(hkaten) A circumciser.

خاتون T-M.(-toon) A lady, a noble lady; a matron. A queen. [Ar. pl. = خواتین khavateen].

خاتون جهان Met. The sun.

خاتون جنت / خاتون قیامت / خاتون محشر Queen of Paradise; (title of) Fatemah, daughter of the Prophet.

خاج ا. 1. A cross; the Christian cross. Syn. صلیب || 2. Gam. Club(s); a club. [From Armenian where it is pronounced khach].

خاج زدن ف. ل-م. To cross out.

To shape into a the cross.

خاج پرست .(-parast) A Christian.

خاج شوران (--shooran) / **خاج شویان** (-shooyan) ا. Christmas, Epiphany. [Often عید خاج شوران]. [O. S.] Baptism of the Cross.

خاچ = **خاج**

خاخام Heb.(khakham) A rabbi(n). [From Heb. חכם hakham, wise; learned]. Compare Ar. حکیم

خاخام باشی Heb.T.(--bashee) A chief rabbi: a (Jewish) pontiff.

خادع A.ص.(khade') Deceitful, false; deficient.

خادم A.ص-ا.(-dem) 1. A servant. A slave. A eunuch R. [Pl.= خدام

خاتم کاری

خاتم ساز A.P. (-saz) = **خاتم کار**

خاتم سازی A.P. (-sazee) = **خاتم کاری**

خاتم کار A.P.(--kar) A worker in mosaic, a mosaist.

خاتم کاری A.P.(-karee) Mosaic work, incrustation, inlaid work.

خاتم کاری کردن ف. م. To incrustate, to inlay with mosaic.

خاتمه A.(khatemeh) 1. End. Ex. در خاتمهٔ کارهای ساختمانی at the end of the construction work. 2. Conclusion, last part. Ex. در خاتمه معروض میدارد In conclusion, I have to state. 3. Adjournment. Ex. خاتمهٔ جلسه اخطار شد || 4. Closure. 5. Finis, end. [ج. = خواتیم (khavateem)] Syn. انتها - آخر - پایان - انجام

خاتمه دادن ف. م. 1. To close (up), bring to a conclusion, put an end to, finish, terminate. Ex. (a) مدت خدمت اورا خاتمه دادند They terminated his period of service (b) نطقش را (یا نطقش) خاتمه داد He closed up his speech; he brought his speech to a conclusion. 2. To adjourn. Ex. جلسه را خاتمه دادند 3. To decide, to settle (by arbitration, etc.), to determine. Ex. این شخص کار را خاتمه داد This man decided the case.

خاتمه یافتن (یا پذیرفتن) ف. ل. To come to a conclusion; to be finished. To be settled or decided. To be

khoddam & خدم khadam]. 2. Serving, who serves.
A sexton. خادم کلیسیا یا مسجد
A beadle.
خادمه A.\(khademeh) A female servant; a housemaid. [Fem. of خادم]
See کلفت
خاده A.\(—deh) An oar.
A broomstick. [Rare].
خار(۱) A.\(khar) A thorn. A thistle. A bramble. An awn; a barb. A bristle; a quill. The tongue of a scale. The point or barbed head of an arrow; a fluke. A sting[= نیش]. Anything suggestive of a thorn or thistle.
خار مغیلان (A kind of) Egyptian thorn. The thorn of the sweet-lote tree. See مغیلان
خار (در) راه Thorns in the way; impediment.
خار ماهی A fish-bone.
خار شتر See in the vocab.
خار در جگر داشتن To be restless. To be afflicted.
خاردر جگرشکستن To render restless. To afflict.
« هرجا که گل است خار است » (هیچ) گل بیخار نیست Prov. No rose without thorns.
خار و خرما / خار و ترنج Prov. exp. Trouble and ease. Adversity and prosperity.
« سوزنی باید که از پای در آرد خاری »
Prov. One nail drives another.

خار (۲) [۱ــ امر از ف. خاریدن] Scratch thou. Itch thou R. [Imper. root of خاریدن khareedan, short for بخار bekhar, the usual form.
— [۲ـ ا. فا. از ف. خاریدن] Scratching; itching. [Short for kharandeh, the usual form, and used only in comp.].
خار(۳) ص. Untidy, tousled, rough [said of hair]. Ex. گیس این دختر خار شده است
خار کردن ف.م. To tousle, to make untidy, as hair.
خارا ا. 1. A very hard stone: according to some, flint; to others, marble. [Often used attrib. Thus: سنك خارا]. 2. (Name of) a tune or note. 3. Shot silk.
خاراتراش(—tarash) = **سنك تراش**
خاراسنك(—sang) = سنك خارا
See under خارا
خاراگوش(—goosh) ا. Bot. Common wormwood.
خارانداز(kharandaz) ا. A porcupine.
خاراندن (—randan) }ف.م.
خارانیدن (—raneedan) }
To scratch. Ex. او عادة" سرش را میخاراند [Caus. of خاریدن] [Imper. = خاران]
خارآور(—avar) ص. Producing thorns; thorny; spiny or spinous.
خارایی(—rayee) ا. Hardness, quality of a flint, marble, etc.
خاربست(khar-bast) ا. A hedge (of thorns).

خارج شدن ف.ل. یا بَ ف.م. To go out. To be dismissed. *Mus.* To be sung or played out of tune or out of time. To emerge.
خارج قسمت *Arith.* Quotient.
خارج از مرکز Eccentric.
خارج از نزاکت Indecent.
خارج از حد Beyond limit, excessive.
خارج از مقام *Mus.* Out of tune, false, discordant; tuneless.
خارج از ضرب *Mus.* Out of time.
خارج از موضوع Not to the point, out of question, beside the mark.
خارج از قوهٔ بشر Superhuman.
خارج از قاعده Irregular. Erratic.
خارج طبیعت Supernatural.
خارج مذهب Of a different religion, heathen, pagan; gentile.
در خارج 1. Abroad [= در خارجه]. 2. (In the) outside.
از خارج 1. From the outside. 2. From abroad [= از خارجه].
خارج و داخل کردن ف.م. 1. To allow to be changed, to change for the sake of ventillation. Ex. هوا را باید همیشه خارج و داخل کرد || 2. To debit and credit.
طرف خارج Outwards.
خارجاً *A.*ق*(— rejan)* On the outside; outwardly, externally. *Rare.*
خارج آهنگ *A.P.*ص*(rejahang)* *Mus* (Playing) out of tune, discordant, dissonant.
خارج الارضی *A.*ص*(— rejol-arzee)* Extraterritorial.

خاربن *A.(khar-bon)* A bramble or brake.
خاربند *(— band)* = **خاربست**
خارپشت *A.(- posht)* A porcupine; a hedge-hog. an urchin.
خارپشت جبلی (یا کوهی) A porcupine.
خارج *A.*ص*(kharej)* 1. Exterior. external. Foreign. *Syn.* خارجی || *Mus.* Out of tune; discordant; tuneless; also, out of time. || Queer. odd; irregular. Ex. اطوار خارج queer manners. || 2. Outside. Ex. (a) آنها در خارج ایستادند They stood (in the) outside. (b) من از خارج اطلاعاتی دارم I have information from the outside. *Syn.* بیرون || (c) طلارا بخارج مملکت حمل کردند They shipped the gold to foreign countries; they exported the gold. *See* خارجه *the fem. form.*
خارج از 1. Out of. 2. Outside (of), besides; beyond. Ex. خارج از این موضوع چیزی نپرسیدند Nothing was asked outside of these two subjects.
خارج کردن ف.م. 1. To send out, drive out, expel or discharge. dismiss. Ex. اورا از مدرسه خارج کردند They sent him out of school, they dismissed or expelled him from school. *Syn.* بیرون کردن || 2. To send or ship outside the country, to export. Ex. نقره را خارج کردند || 3. *Mus.* To sing or play out of tune. 4. To exclude.

خارجه(۱) (kha-rejeh) ص. ۱- A. [Fem. of خارج] 1. Foreign. Ex. امور خارجه foreign affairs. 2. Foreign countries [*abbreviation of* ممالك خارجه]. Ex. من در خارجه تحصیل کرده ام I have studied abroad *or* in foreign countries.

وزارت امور خارجه Ministry of Foreign Affairs, Foreign Office.

دول خارجه Foreign states.

اتباع خارجه Foreigners, foreign subjects.

خارجه(۲) R.۱ A catchword.

خارجی (*—rejee*) ص. *A.* 1. External, outward, exterior, outer. Ex. (a) طبقهٔ خارجی outer layer; (b) سطح خارجی exterior surface; (c) استعمال خارجی external application.

2. Foreign, exotic; coming from abroad. 3. *Anat.* Peripheral. [Fem. & pl. = خارجیه *kharejiyyeh*].

—۱. 1. A foreigner, a foreign subject. Ex. خارجی ها را استخدام نکردند || 2. An outsider. 3. One of a sect who were against the succession of Ali, the son-in-law of the Prophet. [*(khavarej)* ج. = خوارج]

خارچنك *(khar-chang)* = **خرچنك**

خارچینه *(— cheeneh)* ۱. Tweezers. *Syn.* موچینه

خارخار(۱) *(—khar)* R.۱ Itching. Scratching. Restlessness, uneasiness, anxiety.

خارخار (۲) ص. Bristly, barbed. Horrent. *See* خاردار

خارخسك *(—khasa)* ۱. *Bot.* 1. A starthistle; caltrop. 2. Tribulus.

خاردار *(—dar)* ص. 1. Thorny, thistly; spinous, prickly; acanthoid. Ex. بتهٔ خاردار a prickly shrub. 2. Barbed. Ex. سیم خاردار barbed wire. 3. Setaceous, setiferous, setose.

خارزار *(—zar)* ا.
خارستان *(—restan)* ا. A thicket of spinous plants; a scrub; a thorny place.

خارسر *(—sar)* ص. Pointed.

خارسو *(—soo)* = **خواهر شوهر**

خارش *(kharesh)* ۱. Itch(ing); mange; scabies. Prurience [= حکه].

خارش کردن ف. ل. To itch.

Syn. = خاریدن

خارش شدید *Med.* Prurigo.

خارش دار *(—dar)* ص. Itchy. Scabby, mangy. Prurient.

خارشتر *(khar-shotor)* ۱. *Bot.* 1. Teasel. 2. Hedysarum.

خارق *(kharegh)* ص. ۱. *A.* Tearing, rending. A tearer. *See below.*

خارق عادت = خارق العاده

خارق طبیعت Monstruous; supernatural. *See also* خارق العاده

خارق العاده *(—ol-adeh)* ص. *A.* Extraordinary, uncommon, unusual; supernatural, weird, contrary to nature or custom; miraculous, wonderful.

عملیات خارق العاده Wonder working, wonderful performances, thaumaturgy.

خارك *(kharak)* ۱. *A.* A little thorn

خارکش *(khar-kash)* A. One who carries thorns. A woodcutter *R.*

خارکش *(—kosh)* A. A kind of overshoes.

خارکن *(—kan)* A. One who digs up and sells thorns or prickly plants. (Name of) a note or tune in music.

خارماهی *(--mahee)* A. 1. A sword-fish. 2. [= سگ‌ماهی] A sturgeon *R.*

خارمهك *(—mahk)* A. Arabic thorn. A kind of prickly artichoke.

خارناك *(—nak)* ص. Spinous; thorny, full of thorns.

خارو *(kharoo)* A. A fish-bone.

خاره (۱) *(—reh)* A. 1. = خارا 2. *R.* A rocky mountain.

خاره (۲) A. *Med.* Papules.

خاریدن *(—reedan)* ف.ل.م. 1. To itch. Ex. هرجا میخارد بطبیب نشان دهید Show the doctor where it itches. 2. To scratch [= خاراندن]; also, to curry. *Fig.* To irritate or provoke. [Imper. root = خار].

[*Note.* In ordinary conversation خاریدن means only 'itching' in an intransitive sense, i.e. in the sense of having an uneasy sensation in the skin. In poetry and bookish styles only in occurs as a transitive verb in the sense of خاراندن i.e. to scratch]

خاز *(khaz)* R. A. 1. A pumice-stone. *Syn.* سنگ پا || 2. Dirt. *Syn.* چرك

خازف *(khazef)* A. ص. Rampant.

خازق *(--zegh)* A. ا-ص. 1. Hitting the mark. 2. A spear-head.

خازن *(- zen)* A. A. A treasurer.

خازنه *(--zaneh)* = **خواهرزن**

خازوق *(--zoogh)* A. A. A stake (for impaling a man).

خاست *(khast)* A. Rising; a rise.

خاستن *(khastan)* ف.ل. To rise, to get up. [Imper. root = خیز kheez]. See برخاستن

[*Note. 1.* The fuller form برخاستن is more common in ordinary conversation and elsewhere].

[*Note. 2* Care should be taken not to confound خاستن with خواستن which has the same pronunciation, but means 'to wish'].

خاسته *(— teh)* Risen. [Used in compounds, as نوخاسته *which see in the vocab.* [P.P. of خاستن [ا.م.ازف.خاستن]

خاسر *(— ser)* A. ا-ص. 1. A loser. 2. Losing, sustaining damages.

خاش (۱) *(khash)* R. A. Chips; trash.

خاش (۲) R. ا-ص. 1. A mother-in-law. 2. Full of love.

خاشاك *(khashak)* A. **خشاك** *(—shak)* Chips; shavings; straws, motes. Sweepings; rubbish. Ex. خاشاکی در چشم دارد He has a mote in the eye.

خاشع *(—she')* A. ص. Humble, low; humbling oneself. *Syn.* خاضع

خاشه *(—sheh)* = **خاشاك**

خاشی *(—shee)* A. ا-ص. 1. Timid,

faint-hearted. 2. One who fears. A timid person. *Syn.* ترسو

خاص A.ص *(khass)* 1. Special, peculiar, particular. Ex. چایی طعمی خاص دارد Tea has a peculiar flavor. *Syn.* مخصوص || 2. *Gram.* Proper. Ex. اسم خاص a proper noun. *Ant.* عام || 3. Choice, excellent. 4. Noble. *See* خواص || 5. Private. personal. Ex. ملك خاص || 6. *Log.* Subaltern. Ex. قضیه خاص a subaltern proposition. 7. Sacred; holy; also, consecrated. Ex. خاص خدا consecrated to God. [Fem. = خاصه *khasseh*].

ا— The noble, the nobility. [Pl. = خواص & خاصان *khavas*].

خاص و عام High and low, people of all classes

خاص کردن ف.م. To consecrate, dedicate, make sacred.

خاصان ا. [ج. خاص Pl. of] People of rank; men of distinction.

خاصة *(khas-sat)* = خاصه

خاصةً A.ق *(—satan)* Particularly, especially. *Syn.* مخصوصاً

خاصره A.ا *(khasereh)* *Anat.* The hypochondria. Flank; waist. [ج. = خواصر *(khavaser*]

آگن خاصره *Anat.* The pelvis.

خاص کتان A.P.ا *(—katan)* Fine linen.

خاصگان A.P.ا *(khassegan)* The nobles, the special classes, men of distinction. [Pl. of ج. خاصه]

خاصگی A.P.ا *(khassegee)* Speciality. Nobility. A king's favorite.

خاصه (۱) A.ا *(—seh)* Property, virtue. Special guards or officers. An aristocrat or noble. [ج. = خواص *(khavass)*]

خاصه (۲) A.ص Proper. Peculiar, special. Noble. [*Fem. of* خاص *reserved for fem. or pl. nouns.*] Ex. (a) این از وظایف خاصهٔ شما است This is one of your special or exclusive duties; (b) افواج خاصه special or chief regiments. (c) اسماء خاصه proper nouns. *Syn.* مخصوص.

خاصه (۳) A.ق Especially, chiefly; particularly.

خاصه آنکه / خاصه (وقتی) که Especially when, especially if; the more, so so much the more (or worse). Ex. بد مرضی است خاصه که شخص بی بنیه هم باشد It is a malignant disease; the more so, if the patient is weak.

خاصه (۴) A.P. = **خاصه ململ**

خاصه تراش / خاص تراش A.P.ا *(—tarash)* Chief or special barber.

خاصه ململ A.P.ا *(—malmal)* Mull; thin, soft muslin.

خاصیت A.ا *(khasiyyat)* 1. Property. Ex. ارتجاع خاصیت عمومی اجسام است Elasticity is a general property of substances. 2. Virtue. Ex. خاصیت دوا 3. *Colloq.* Use. [Pl. = خصائص *khasaes* & خاصیات *khasiyyat*].

Peculiar property. خصیت مخصوص
General property. خصیت عمومی
To be efficacious, خصیت بخشیدن as a medicine; to have an effect.

خاضع *(khaze')* A. ص Humble; prostrate; also, submissive; meek. *Syn.* فروتن ف خاشع

خاطب *(—teb)* A. ا A speaker. A preacher. A suitor, one who asks in marriage. *Syn.* خواستگار [*(khottab)* خطاب ج. ==]

خاطر *(—ter)* A. ا 1. Mind; heart. Ex. آنرا در خاطر داشته باش Keep it in mind. 2. Remembrance; also, memory. 3. Sake; behalf, account. Ex. بخاطر من اورا بخشیدند They pardoned him for my sake. 4. A thought. [*(khavater)* خواطر == ج.]

To remember; to call to mind. بخاطر داشتن | خاطر داشتن ف.م. Ex. تاریخ آنرا بخاطر دارم I remember the date.

1. To call to mind, remind, recollect; remember. بخاطر آوردن ف.م. Ex. بخاطرمیاورم که اورا دیده‌ام I recollect having seen him. 2. To remind. Ex. بخاطر من بیاورید با او صحبت کنم Remind me to talk to him.

To occur to (one's) mind; to be remembered. بخاطر آمدن Ex. یك مطلبی بخاطرم آمد A thought occurred to me (*or* to my mind).

To love, or be fond of, someone. خاطر کسیرا خواستن

I have بعرض خاطر عالی را مستحضر میدارد the honor to inform you (*or* to bring to your attention).

I am sure. خاطرم جمع است
See خاطر جمع *in the vocab.*
For God's sake. برای خاطر خدا
With good will, willingly. بطیب خاطر

پریشانی خاطر == پریشانی - پریشان حالی

آسودگی خاطر | آسایش خاطر *See under* آسایش

خاطر آزار *(khater-azar)* A.P. ص-ا 1. Heart-sore, affliction, vexation. 2. Tormenting, vexing, injuring.

خاطر آزاری *(—azaree)* A.P. ا Heart-sore. Vexing. Displeasure.

خاطر آزرده *(—azordeh)* == آزرده خاطر

خاطر آشفته *(—ashofteh)* == آشفته خاطر

خاطر پذیر *(—pazeer)* A.P. ص Agreeable or pleasing to the mind.

خاطر پریش *(—pareesh)* | **خاطر پریشان** *(—pareeshan)* == آشفته خاطر - پریشان خیال

خاطر پسند *(—pasand)* == خاطر پذیر

خاطر جمع *(—jam')* A.P. ص 1. Sure, certain; assured. Ex. خاطر جمع هستم که او در ایران است I am sure he is in Persia. *Syn.* یقین || 2. Having composure, composed, tranquil, whole-hearted.

To assure, to make sure. خاطر جمع کردن
To be assured, to get sure. خاطر جمع شدن

خاطرجمعی A.P.\ *(khaterjam-ee)* 1. Certainty, sureness; assuredness, positiveness. Ex. تا از او خاطر جمعی نداشته باشم اینحرف را باو نمی زنم I will not tell him that unless I am sure of him, i.e. that he is discreet. 2. Composure, tranquillity, tranquil mind.

خاطرخواه(۱) A P.ا-ص.\ *(—khah)* 1. A lover; also, a paramour. 2. Having a love (for), loving; fond. Ex. خاطرخواه آن دختر بود He loved that girl.

خاطرخواه(۲) = **خاطرپذیر**

خاطرخواهی A.P.\ *(—khahee)* Love, being in love; fondness.

خاطرداری A.P.\ *(—daree)* Comfort or encouragement.

خاطرنشان A.P.ا-ص.\ *(—neshan)* 1. Impressed or fixed in the mind. 2. *R.* A (mark of) remembrance.

خاطرنشان کردن ف.م. 1. To point out. Ex. باو خاطرنشان کردم که اینکار خوب نیست 2. To fix in, or impress on, the mind; imprint or fix in the memory; also, to inculcate in (*or* upon) the mind. Ex. پندا ورا خاطرنشان کردم I fixed his advice (*or* counsel) in my mind. 3. To notify [= تذکر دادن]. 4. *R.* To memorize [= حفظ کردن].

خاطرنشین A.P. *(—neshin)* = **خاطرنشان**

خاطرنگران A.P. *(—negaran)* = **دلواپس**

خاطرنواز A.P.ص.\ *(—navaz)* Kind, affable, obliging. [*O. S.*] Caressing the heart. *Syn.* دلنواز & مهربان

خاطرنوازی A.P.\ *(—navazee)* Affability. *Syn.* دلنوازی & مهربانی

خاطره A.\ *(khatereh)* 1. Reminiscence, remembrance, memoire. Ex. خاطره‌های روزگار جوانی reminiscences of youth (*or* early age). 2. Thought; mind. Compare خاطر

خاطف A.ص.\ *(—tef)* Carrying away; snatching. Skipping. || Dazzling. Ex. برق خاطف a dazzling flash.

خاطی A.ا-ص.\ *(—tee)* 1. A sinner; a transgressor, an offender. 2. Sinning. Missing (an aim). Making an error *R.*

خاف ا. Khaf, city in Khorasan.

خافض A.\ *(—fez)* One who humbles or depresses, a depressor; an attribute of God.

خافق A.ا-ص. *(—fegh)* 1. The horizon. *Syn.* افق || 2. Throbbing, palpitating. See خفقان

خافقان *(—feghan)*
خافقین *(—feghcyn)* A.\ The two horizons; i.e. east and west. [D. of خافق]

خافی A.ص.\ *(—fee)* Concealed.

خاقان A-M.\ *(—ghan)* Khaghan: (title of) emperor of China. *By Ext.* An emperor, a monarch. [ج. = خواقین *(khavagheen)*]

خاقانی ا-ص.\ *(—ghanee)* 1. Khaghanee, a Persian poet; died 1186. 2. *R.* Imperial; royal.

خاک ا.\ *(khak)* 1. Dust; soil. Ex. سیم بخیل وقتی از خاک در آید که وی درخاک رود The miser's money

chastise someone severely.
Shame on him! !(کنند) خاك بر سرش
Woe is me! خاك عالم بر سرم!
Alas for me!
See in the vocab. خاك بر سر
Oh! What can I do? چه خاکی بسر کنم
How shall I help this sad condition? How can I forbear such an accident?
Soil. خاك زراعتی
Clay; argil. خاك رست (یا رس)
Loam. خاك گلدان | خاك رست وشن
Marl. خاك آهك دار
Mold, vegetable mold. خاك برك | خاك کوددار
Rich or fertile soil. خاك چرب | خاك حاصل خیز
Sawdust. خاك اره
Coal-dust. خاك زغال
Charcoal-dust.
Koaline; petuntse. خاك چینی
Chem. Ferrous oxide, oxide of iron. خاك سرخ
Met. The earth, the globe *See* مطبق خاك مطبق
Fig. Man. خاك ضعیف
Soiled, dusty. ص. | **خاك آلود** *(k'hak-alood)* | **خاك آلوده** *(--alooleh)*
A shovel **خاك انداز** *(—andaz)* .ا [*the scoop-like implement used in houses*].
A children's **خاکبازی** *(—bazee)* .ا game of playing with dust.

is exhumed only when he is buried. 2. Earth. 3. Territory; country. Ex. خاك ایران || 4. Grave, tomb. Ex. بر خاك من قدم نه || 5. Land [= خشکی].
To bury. (در) خاك کردن | ف.م. *Syn.* دفن کردن بخاك سپردن
Fig. To humiliate or humble oneself, as dust. Ex. «خاك شو پیش از آنکه خاك شوی» Humble thyself, as the dust, before thou art converted to dust. خاك شدن
To make a general massacre. خاك بخون سرشتن
To miss the mark. Ex. بخاك خوردن = بسنك خوردن تیرش بخاك خورد
To overthrow. بخاك افکندن
To despise.
To deny; to refuse. To conceal a thing. خاك بر لب مالیدن
To scoff at, revile, or mock someone. خاك در ترازوی کسی افکندن
Excuse me for the blasphemy, etc.; [*O. S.*] Dust be in my mouth. خاکم بدهن!
To raze to the ground, to destroy utterly. Also, to humble to the dust. خاك یکسان کردن
To impoverish; to ruin. بخاك سیه نشاندن
To abase or humiliate. بخاك مذلت نشاندن
To touch the ground, as a wrestler's back. بخاك آمدن
To punish or بینی کسی را بخاك مالیدن

خاك بر سر (-barsar) | ص.
خاك بسر (besar) |
Distressed, afflicted. Heart-broken, despondent. Reviled or abased. Bereaved.

خاك برسری (-barsaree) | ا.
خاك بسری (besaree) |
Distress affliction. Despondency. Bereavement. Abasement.

خاك بر لب (—barlab) ا. Silent.

خاكبيز (—beez) ا-ص. 1. A street-sweeper. A large sieve. 2. Discerning; sharp-sighted.

خاكپا (—pa) ا. [O. S.] Dust trampled under the feet. *Fig.* 1. Presence. Ex. عریضه‌ای بخاکپای اعلیحضرت اقدس همایونی عرض کردم I submitted a petition to (the presence of) His Majesty. 2. A humble being. 3. *R.* Indigence, poverty.

خاك توده (—toodeh) ا. A mound, a heap of earth. A target *R.*

خاك دان (—dan) ا. Place for rubbish; a sack for carrying dust. *Met.* The world.

خاكروب (—roob) ا. 1. A sweeper. *Syn.* جاروکش || 2. A broom. *Syn.* جاروب

خاكروبه (—roobeh) ا. Sweepings; rubbish.

چرخ خاکروبه‌خالی‌کن A dustman's tip-cart.

خاكروبی (roobee) ا. Sweeping.

خاك روبه بر (—roobeh-bar) |
خاكروبه كش (—reebeh kash) |
A dustman.

خاكريز (—reez) ا. An embankment, an earthwork, a mound. A parapet. A moat.

خاکریزی کردن

خاكريزی (—reezee) ا. Earthwork: filling up; making embankments or parapets.

خاکریزی کردن ف-م-ل. 1. To fill in, (*or* up), to embank. 2. To build up embankments, to throw up earthworks.

خاكزاد (—zad) ص-ا. 1. Earthborn, human. 2. A human (being).

خاكسار (—sar) ص. 1. Humble. Ex. بندهٔ خاکسار || 2. Covered with earth, full of earth.

خاكساری (—saree) ا. Humility.

خاكسان (—san) ص. Humble, as the dust; like dust. Wretched.

خاكستر (khakestar) ا. Ashes, cinders.

خاکستر کردن To incinerate.

خاكستردان (—dan) ا. An ash-pan, an ash-tray; a cinder-pail.

خاكستر گون (—goon) ص. Ash-colored, grey.

خاكستر نشين (—neshin) ص. Extremely indigent. [O. S.] Sitting in ashes.

خاكستری (khakestaree) ص. Grey, ash-colored, ashen, ashy; like or covered with ashes; cindrous.

خاكستری رنك (—rang) ص. Ash-colored, grey or gray, ash-gray.

خاكشو (khak-shoo) ا. One who washes the ashes in which gold

Ex. حیوان خاکی و آبی || *Syn.* ذوحیاتین & ذو جنابتین

خاکی نهاد (-kee-nehad) = **خاک نهاد**

خاگ (khag) R.۱ An egg. *Syn.* تخم مرغ

خاگینه (khageench) .۱ Scrambled eggs; also, omelet.

خال(۱) .۱ A beauty-spot, a mole; a mother's mark [خال مادرزاد =]. A freckle. *By ext.* A mark or sign: also, a spot. *Gam.* (a) A suit. Ex. ورق گنجفه چهار رقم خال دارد There are four suits in playing-cards. (b) A pip, a spot. (c) An ace.

Gam. Deuce, two aces. دو خال

A speckle. A little mole. خال کوچك

A tattoo. خال سوزنی

To tattoo the skin. خال کوبیدن

To grow speckled or spotted خال انداختن

A birth-mark a naevus. خال مولودی

خال(۲) A.۱ A maternal uncle, mother's brother. *Syn.* دایی & خالو *See* خاله *the fem. form.*

خال اقلی خالقلی (-oghlee) A.T.۱ A cousin: son of a maternal uncle. *Syn.* پسر دایی

خال خال، خال خالی (—khal-ee) ص. Speckled: spotted, dotted.

خالد (khaled) A.۱-ص 1. Eternal; lasting. *Syn.* جاودانی - ابدی || 2. A masculine, proper name.

خالدار (khaldar) ص. Marked with a mole; having a beauty spot. Speckled, spotted.

and silver have been fused.

خاکشویی (—shooyee) .۱ Panning out gold-bearing earth.

خاکشی (—shee) .۱ London rocket seeds. [Usually pr. *khaksheer*].

خاکصفت (-sefat) ص. P.A. Humble. [*O. S.*] Earth-like.

خاککش (—kesh:-kash) .۱ A laborer engaged in earthwork. A rake: a harrow. A barrow, a hand-barrow.

خاکمال (—mal) ص. Rubbed with earth or sand for cleaning purposes. *Fig.* Humble.

To rub with earth. *Fig.* To humiliate. خاک مال کردن ف.م.

خاکنشین (—neshin) ص. Sitting on the earth. *Fig.* 1. Humble. 2. Extremely indigent.

خاکنهاد (—nehad) ص. Earth-born, earthly. *Fig.* Humble or low.

خاکه(۱) (khakeh) .۱ Coal-dust; charcoal-dust. [Often خاکه زغال]. Dust or powder (of anything). Ex. خاکهٔ قند

خاکه(۲) R.۱ A sketch. [*See* گرده].

خاکی (—kee) .۱ 1. Earthly; terrestrial, terricolous. Ex. حیوانات خاکی terrestrial animals. *Compare* زمینی & ارضی || 2. Earthborn. 3. Dusty, soiled. Ex. کفشم خاکی شد || 3. Khaki, dust-colored. 4. *Fig.* (a) Humble. (b) Mortal. A mortal. .۱ —

[ج. خاکیان (khakian)]

Amphibious, amphibian. خاکی و آبی

1. Pure, A.ص(khales) خالص
unmixed; refined. Ex. شکر خالص ||
2. Net. Ex. منافع خالص net profits.
Syn. خرج در رفته || 3. Fig. Sincere,
candid. Ex. عشق خالص
To net, to خالص بر داشت کردن
produce or gain as net profits.
Ex. هزار ریال خالص بر داشت کرد He
netted 1000 rials.
Net weight. وزن خالص
Gross. غیر خالص
Ex. منافع غیر خالص gross profits.
Sincerely; A.ق(khalesan) خالصاً
purely. Syn. خالصانه
A.P.ق(-mokhlesan) خالصاً مخلصاً
Colloq. Sincerely, as sincere
friends.
A.P.ق-ص(khalesaneh) خالصانه
1. Sincerely; purely. Ex. خالصانه
اورا دوست دارم I love him sincerely.
2. Sincere; pure [never used for
persons]. Ex. ادعیهٔ خالصانه
Public A.P.ا(lesejat) خالصجات
domains, crown properties. [Often
[خالصجات مملکتی] [Pl. of ج. خالصه]
A crown A.P.ا(leseh)(۱) خالصه
property, a public domain. [Some-
times used attrib. Thus: املاک خالصه].
[ج. = خالصجات (khalesejat)]
A ceded domain. خالصهٔ انتقالی
[Fem. of خالص] A.ص(۲) خالصه
Worthless. Silly. A.ص(— lef) خالف
Perverse.
1. Creator, A.ص.ا(—legh) خالق
Ex. خدا خالق همهٔ موجودات است || 2.
Creating.
Omnific. خالق همه چیز
The Creator. الخالق
Creative A.ا(khaleghiyyat) خالقیت
power; divinity.
[Pl. of ج.خالق] A.ا(—legheen) خالقین
Creators, makers, workers.
Praise تبارك الله احسن الخالقین
be to God, the best Worker or
Creator. [Said for admiring pur-
poses].
A.T.ا(khal-ghezee) خالقزی
A cousin; daughter of a maternal
uncle. Syn. دختر دایی
A tattooer. ا(khal-koob) خال کوب
Tattooing. ا(—koobee) خال کوبی
A maternal A.P.ا(khaloo) خالو
uncle. Syn. خال & دایی
A maternal aunt. A.P.ا(khaleh) خاله
[Fem. of خال]
A cousin; A.T.ا(—ghezee) خاله قزی
daughter of a maternal aunt.
Syn. دختر خاله
1. Empty. A.ص(khalee)(۱) خالی
Ex. ظروف خالی empty vessels. Syn.
تهی || 2. Void; free. Ex. خالی از معنی
void of sense. Syn. عاری || 3. Va-
cant, open. Ex. محل خالی در اداره نیست
There is no vacant post in the
Administration. Syn. بلامتصدی || 4.
Unemployed, free.
1. To empty. خالی کردن ف.م.
Ex. ظرف را خالی کن || 2. To evacuate.
|| در ظرف دو روز شهر را خالی کردند
Syn. تخلیه کردن || 3. To unload. Ex.

کشتی را خالی کردند || 4. To discharge, fire off, touch off. Ex تفنگ را خالی کن Syn. در کردن || 5. To deplete. 6. To dump. 7. *R.* To reject.

جای شما در مهمانی خالی بود We missed you in the banquet.

جای شمارا همخالی کردیم We missed you, we wished you were present, we remembered you.

شانه از مسئولیت خالی کردن To shirk responsibility.

دق دل خودرا سر کسی خالی کردن To work off one's anger on somebody.

خالی از همه‌چیز *Colloq.* Earnestly, seriously; to be serious, to leave all jokes aside.

خالی از اغراق Without exaggeration.

آنموقع دستم خالی نبود I was busy at that time, I was not then free.

خالی(۲) = قالی

خالی‌دماغ *A.P.* (—demagh) Empty-headed. *Syn.* تهی‌مغز

خام(۱) ص. (kham) 1. Raw; crude; undone. Ex. گوشت خام raw meat || 2. Unripe, green. 3. Unrefined, impure. Ex. شکر خام || *Fig.* (a) Fresh, inexperienced, raw, verdant. Ex. او جوان خامی است || *Syn.* بی تجربه || (b) Idle, vain. Ex. خیالات خام *Syn.* بیهوده || (c) Bungled; also, unfinished. Ex. کار خام || (d) Light-minded.

*R.*۱— Raw hide; untanned leather. A leathern garment.

مواد خام Raw materials.

خیالات خام Idle or vain imaginations; vain hopes; day dreams.

خیالات خام پختن *Prov. exp.* To build castles in the air.

طمع خام A vain hope or desire; an idle wish.

خام(۳) ا. = خامه A pen; a reed.

خام‌پخت (—pokht) } ص. Undone,
خام‌پز (— paz) } not cooked or roasted enough.

خام‌خیال ص. (— khial) *A.P.* Having vain imaginations. Stupid *R.*

خام‌دست ص. (— dast) Unskillful. [*O. S.*] Raw-handed.

خام‌رای ص. (—ray) *A.P.* Light-minded. Unintelligent

خامس ا-ص. (khames) *A.* Fifth. *Syn.* پنجم

خامس آل عبا (Title of) Emam Hossein. *Lit.*, The fifth of the Prophet's household who, on one occasion, had all covered themselves by a single عبا or cloak. *See* پنج تن

خامساً ق. (— mesan) *A.* Fifthly, in the fifth place [= پنجم (آنکه)].

خامسوز ا. (kham-sooz) A pelt; raw hide.

خامش (khamosh) = **خاموش**

خامشی (—noshee) = **خاموشی**

خام‌طبع ص. (kham-tab') *P.A.* Dull, stupid. Raw.

خام‌طبعی ا. (—tab-ee) *P.A.* Dullness,

Hush! Hist! خاموش!

Silence; keeping silence; taciturnity. خاموشی (—mooshee) خامشی (—moshee) ا.

To remain silent. [O. S.] To choose silence. خاموشی گزیدن

خاموشاندن (-mooshandan) خاموشانیدن (-mooshaneedan) ف.م. To make silent, cause to be silent. [Caus. of خاموشیدن].

خاموشیدن (—moosheedan) ف.ل. To keep silence, to become silent. *Syn.* خاموش شدن

خامه (khameh) ا. 1. Pen; style; reed. *Syn.* قلم || 2. Cream. 3. Raw silk. 4. *R.* A heap (of sand).

خامه‌دان (—dan) ا. A pen-case. *Syn.* قلمدان

خامه‌ران (—ran) ا. A writer.

خامه‌رانی (—ranee) ا. Writing.

خامه زن (—zan) ا. A horn for nibbing pens on. *Syn.* قطع زن

خامه گیر (—geer) ا. A separator [*apparatus for separating cream from milk*].

خامی (khamee) ا. Rawness. *Fig.* Freshness, inexperience.

خامیازه (khamyazeh) = خمیازه

خان (۱) (khan) T-M.ا. Khan: (1) Mongolian title of kings, princes, nobles, etc. Ex. چنگیز خان Chengeez Khan, the Mogul king of Persia; (2) In modern use: orig., a title of the nobility, or of the chiefs of tribes; *by ext.*, title

stupidity. Rawness.

خام‌طمع (—tama') ص.P.A. Who has vain hopes or desires.

خام‌طمعی (—tama-ee) P.A.ا. (Having) vain hopes or desires.

خامکار (—kar) ص. Unskillful, awkward. *See* خام دست

خاموش (khamoosh) ص. 1. Silent. Ex. او حرف زد ما خاموش ماندیم || *Syn.* ساکت || 2. Extinct. Ex. آتش فشان خاموش || 3. Extinguished. Ex. آتش خاموش است *Ant.* روشن || 5. Out. Ex. شمع خاموش است 5. *Met.* Dead.

خاموش کردن ف.م. 1. To extinguish. Ex. آتش را خاموش کن || 2. To put out, to blow out. Ex. چراغ را خاموش کردم || *Ant.* روشن کردن ||3. To silence, to hush. *Syn.* ساکت کردن || 4. To slake, to quench. Ex. عطش مرا خاموش کرد || 5. *Fig.* To settle; to reconcile.

خاموش شدن 1. To keep silence, to remain silent. Ex. این حرف را که شنید خاموش شد || 2. To go out, to die out. Ex. چراغ خاموش خواهد شد || 3. To be slaked or quenched. 4. To be settled or reconciled, to stop *v.i.* Ex. جنجال ها خاموش شد || *Syn.* موقوف شدن & خوابیدن

His hope was snuffed out. چراغ امیدش خاموش شد

To remain silent. خاموش ماندن

A cemetery, a burial-ground. [O. S.] The valley of the silent. *Syn.* قبرستان وادی خاموشان

خانقاه(khaneghah)ا. A convent; a monastery; a friary. [*Arabicised form of* خانگاه]

خانگاه(—negah) = **خانقاه**

خانگی(—negee)ص. 1. Domestic, pertaining to the house. Ex. طیور خانگی || 2. House-made; home-baked. Ex. نان خانگی || 3. Internal, belonging to the interior; native; civil. Ex. (a) دشمن خانگی a native enemy. (b) جنگ خانگی a civil war[=جنگ داخلی].

خانم(—nom)ا. [*Fem. of* خان] 1. A lady. Ex. خانمها و آقایان ladies and gentlemen. 2. A wife [*in modest usage*]. Ex. خانم من مریض است 3. A mistress. 4. Mother. Ex. خانم گفته است بیرون نروم

[*Note.* As a title of honor, the word خانم is placed after the name, as in the case of خان . Ex. (a) مریم خانم || (b) عمه خانم Lady Aunt].

خانم جان Dear lady! Dear mistress! Dear mother!

حکیم خانم *See in the vocab.*

خانمان(—neman; -noman)ا. House and household furniture. Hereditary possession. Family; home.

بی خانمان Homeless; roving.

خانمان نگون کن(—negoonkon)ص. Destructive, ruinous.

خانم رئیس(khanom-raees)ا.P.A. Lady principal, schoolmistress.

خانم کوچولو(—koochooloo)ا. A missy.

of honor added to the first name of any gentleman. Ex. علی خان [*Ar. pl.* = خوانین (*khavaneen*)].

[Note. The sing. خان is mostly to be added to the proper name of a person, as علی خان Ali Khan, while the pl. خوانین is used alone and in the sense of 'nobles' or 'chieftains', as خوانین بختیاری the chiefs of the Bakhtiari tribe(s)].

خان(۳)ا. A caravanserai, an inn. *Syn.* کاروانسرا || A house[=خانه]. Rifle (of a gun). Ex. تفنگ خاندار *See below.* || A hive; also, a honeycomb *R.* A shop; a market-place *R.* [*Note.* The word خان is sometimes used in comp. Ex. کبوتر خان a dovecote or pigeon-house, a columbary or columbarium].

خاندار(—dar)ص. Rifled. Ex. تفنگ خاندار a rifle-gun, a rifle.

خاندان(khanedan)ا. Household, family; house; also, dynasty. Ex. ازخاندان آل عثمان بود

خانزاده(khan-zadeh)ا. (Son of) a noble. A prince. *See* خان *No. 1.*

خانع(khane')ص.A. Suspicious, inducing suspicion. Profligate.

خانق(—negh)ص-ا.A. Strangling; strangler. [Used in comp.].

خانق الذئب(—ozze'b)ا.A. *Bot.* Wolfsbane, aconite, monkhood. *See* ذئب

خانق الکلب(—ol-kalb)ا.A. *Bot.* Dogbane. *See* کلب

خانمی (khanomee) ا. Ladyship.

خانوادگی (-nevadegee) ص. 1. Family. adj., belonging to a family. Ex. طبیب خانوادگی ما our family doctor. 2. Domestic.

خانواده (—nevadeh) ا. Family, house(hold). An illustrious family. A tribe. *Syn.* خاندان || اعضای خانواده Members of a family.

خانوار (—nevar) ا. A family, a house [*regarded as a unit of determining the population of a place*]. Ex. این ده پانصد خانوار دارد.

خانواری (-nevaree) ا. A tax per family, family tax. [*Abolished in recent years*]

خانه (—neh) ا. 1. A house, a dwelling-place, a residence. Ex. خانهٔ شما در کجاست Where do you live? Where is your house? 2. A home. 3. [*In compound words*] Place; receptacle; also, department. Ex. (a) کتابخانه a library; a bookshop; (b) مریضخانه a hospital; [*O. S.*] the house of the sick.
4. A square, as of a chessboard. Ex. خانهٔ شطرنج || 5. A compartment; a drawer; a recess, a hole, a socket, etc. *See* خان *No. 2*

خانهٔ چشم == چشمخانه

خانهٔ عنکبوت == تار عنکبوت

خانهٔ ییلاقی A summer-house, a villa.

خانهٔ رعیتی A farmhouse.

خانه ساختن To build a house.

خانه ای که در آنجا دو کد بانو باشد خاك تا زانو باشد *Prov.* Too many cooks spoil the broth. Also, what is everyone's business, is no one's business.

خانه پر شیشه را سنگی بس است *Prov.* They that live in glass-houses should not throw stones.

خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شماره هم دارد *Prov.* What other people possess is their own; it does not concern us.

خانه باف (— baf) | **خانه بافت** (-baft) ص. Home-woven.

خانه بدوش (—bedoosh) ا-ص. 1. A vagabond (*noun*), a tramp. A gipsy. A nomad. A snail [== حلزون]. 2. Vagabond *adj.*, roving; running the streets; homeless; nomadic.

خانه بدوشی (—bedooshee) ا. Vagabondage, nomadic life, nomadism.

خانه برانداز (—barandaz) ص-ا. 1. Prodigal. 2. A spendthrift.

خانه بر هم زن (—barhamzan) == **خانه بر انداز**

خانه بیزار (— beezar) ص-ا. (One) who is weary of his home, who does not care for home.

خانه پرداز (—pardaz) ص. Caring for household matters; economical.

خانه پردازی (—pardazee) ا. Housekeeping. Domestic economy.

خانه پرور | **خانه پرورد** (—parvar-d) ص. Home-bred, brought up at home.

خانه‌خانه ص. Cellular, checkered. squared. having squares.

خانه خدا (– *khoda*) ا. Master of a house; a proprietor.

خانه خراب (– *kharab*) ص. *P.A.* 1. Ruined; having suffered calamities or disasters. 2. Rascal, worthless.

خانه خراب شدن To be ruined, to undergo irretrievable losses. to make shipwreck; to go to the dogs.

خانه خراب کردن To ruin, to impoverish utterly.

خانه‌خراب‌کن (-*kharabkon*) ص. *P.A.* Ruinous, destructive; causing one's impoverishment.

خانه‌خرابی (– *kharabee*) ا. *P.A.* Ruined state (of a person); impoverishment. Calamity. misfortune.

خانه خواه (– *khah*) ص. Familiar, intimate. *By ext.* Free to come and go at one's pleasure or will.

خانه‌دار (– *dar*) ص. 1. Managing the house with skill and economy; economical, thrifty, saving. 2. = خاندار

زن خانه دار A housewife, an economical housewife.

خانه‌داری (– *daree*) ا. Housekeeping. menage; (domestic) economy.

خانه‌زاد (– *zad*) ص.ا. 1. Home-born. 2. The son of a slave.

خانه سالار (– *salar*) ا. A provider, a caterer. a provisioner.

خانه شاگرد (— *shagerd*) ا. A servant-boy. a boy.

خانه کش (—*kesh*) ا. A drawer.

خانه‌نشین (— *neshin*) ص. 1. Stay-at-home, sedentary. 2. Jobless, unemployed: also, unable to work. [*O. S.*]. Sitting at home.

خانه واده (— *vadeh*) = **خانواده**

خانه وار (— *var*) = **خانوار**

خانه‌یکی (— *yekee*) ا. A cohabitant.

خانی (۱) (*khanee*) ا. *T.P.* Rank of a *khan*, khanship.

خانی (۲) ا. *R.* Gold. A gold coin. A fountain.

خاو (*khav*) ا. Nap, pile.

خاب (*khab*) ا. Down.

خاور (*kha-var*) ا. 1. West; the Occident. *Compare* باختر || 2. East; also, the sun.

خاوران (– *varan*) ا. 1. Khavaran, a district in Khorasan, birth-place of the poet Anvaree. 2. East and west.

خاوری (— *varee*) ا. Western. Also, eastern. *See* خاور

خاوی (– *vee*) ص. *A.* = خالی Empty.

خاویار (– *viar*) ا. Caviar(e). [Perhaps Turkish word].

خاوی‌البطن (— *viol-batn*) ص. *A.* Empty-bellied, hungry.

خای (*khay*) = **خا**

خائب (*kha-eb*) ص. *A.* Disappointed, unsuccessful. Deceived; frustrated.

خایسك (– *yesk*) = **پتك ـ چكش**

خائف(khaef) A.ا.ص Fearful; afraid. Timid. See خوف

خایگینه(khay-geeneh) = خاگینه

خائن(kha-en) A.ا-ص 1. Treacherous; perfidious. Ex. این ادم خائن است 2. A traitor. Ex. او خائن مملکت است He is a traitor to the country. Syn. خیانت کار

خائنانه(—enaneh) A.P. = خیانت کارانه

الخائن خائف Ar. prov. The traitor is timid (or fearful).

خاینده(—yandeh) ا. A chewer. a masticator. [Agent from خاییدن]

خائنی(—enee) A.P. = خیانت

خایه(—yeh) ا. 1. Testicle(s). 2. R. An egg Syn. بیضه & تخم

خایهٔ سگ آبی Castoreum. See جندبیدستر under بیدستر

خایه کردن } خایه گذاشتن } R. = تخم گذاشتن

خایهٔ کسیرا دستمال کردن To lick some one's shoes; make a servile request from someone; cringe before, or fawn upon a person.

خایهٔ غول شکستن Prov. exp. To perform a Herculean task, to do something extraordinary.

خایه کشیدن To castrate or emasculate.

خایه بردار(—bardar) ا. A cringer. A flatterer.

خایه دیس(—dees) ا. A mushroom. Lit., resembling testicles. Syn. قارچ & سماروغ || See دیس

خایه ریز(—reez) R. = خاگینه

خایه کشیده(—kesheedeh) ص-ا. 1. Castrated. Syn. اخته || 2. A eunuch. Syn. خواجه

خایه کنده(—kandeh) = خایه کشیده

خایه گز ـ خایه گزك(—gaz-ak) ا. 1. A tarantula; also, a spider. Syn. عنکبوت & رتیل

خایه گیر(—geer) = خایه گزك

خایه گینه(—geeneh) = خاگینه

خایه مالی(—malee) ا. Cringing, fawning. Sycophancy, servile flattery.

خاییدگی(kha-yeedegee) ا. State of being chewed; mastication.

خاییدن(—yeedan) ف.م. To chew, to masticate. To gnaw. Syn. جویدن [Imper. root = خا & خای]

خاییده(—yeedeh) ص. Chewed; masticated; gnawed. [ا.م.از ف. خاییدن]

خباء(kheba') A.ا Concealment. A tent. [ج. = اخبیه(akhbieh)]

خباثت(khabasat) A.ا Malice; malevolence; villainy; wickedness.

خباره(—reh) ص. Quick. Intelligent.

خباز(khabbaz) A.ا A baker. Syn. نانوا

خباز(khobbaz) A.ا Bot. Mallow.

خباز خانه(khabbaz-khaneh) A.P.ا A bakery or bakehouse.

خبازی(khabbazee) A.P.ا Bakery, baking.

خبائث See under خبیثه

خبث(khobs) A.ا Malice,

To get information. خبر گرفتن
To inquire. Ex. از احوال او خبر گرفتم
I inquired after his health.
To come to know; get خبر شدن
information, be informed. Ex.
آنها رفتندومن خبر نشدم
To carry news. خبر بردن
To report. Ex. خبر بردندبحکومت They
reported to the governor.
To bring news. خبر آوردن
To report.
What is the matter? چه خبر است
What is it? What is the case?
What goes on?
Word came that. خبر رسید که
چه خبر داشتم که باین زودی خواهدرفت؟
I never knew that he would go
so soon?
Subject and predicate. مبتدا و خبر
A false report or rumor; خبردروغ
also, a canard.
Correct information. خبر صحیح
Authentic news.
Glad tidings. خبر خوش
Syn. بشارت & مژدگانی - مژده

See in the vocab. { با خبر / بی خبر }

See under خبر خبراء

خبرآور *A.P.*|(*khabaravar*)
1. *Bot.* Pissabed. 2. A messenger *R.*

A tale-bearer; *A.P.*|(*— bar*) **خبربر**
an informer; a delator. A messenger *R.*

Knowledge. *A.*|(*khebrat*)**خبرت**
Experience; experiness. *See* خبره

maliciousness; malevolence. Villainy Impurity. *Syn.* خباثت

1. Information; *A.*|(*khabar*) **خبر**
news. Ex. (a) من هیچ از این موضوع خبر ندارم I have no information about this matter. (b) خبر ورودداورا داشتیم We had news of his arrival. 2. Notice, notification, announcement; also, word. Ex. از رفتن خود خبر نداد He gave no notice of his departure. 3. A report or rumor. 4. A story, an account; also, a tradition. Ex. «در خبر است که» There is a tradition that; the story goes that. 5. *Gram. & Log.* Predicate. Ex. خبر این جمله کجا است || *Syn.* اطلاع & آگاهی
[ج. = اخبار (*akhbar*)]

1. To inform, خبر دادن ف.م.ل.
to let know. Ex. مراخبرده(یابمن خبرده) او کجاست Let me know (or inform me) where he is. 2. To send word. 3. To give notice; also, to warn. 4. To indicate, portend, foretoken. 5. Gram. To predicate.

1. To inform, خبر کردن ف.م.ل.
let know, give notice [= خبردادن]. 2. To call. Ex. چرا مرا خبر نکردید || 3. To give indications or signs. Ex. مرگ خبر کرده است

To know; to be in- خبر داشتن
formed. To be acquainted or familiar. To have information or news. Ex. «خبر از عشق ندارد که ندارد یاری» He knows nothing about love, who has no sweet-heart.

خبره] A connoisseur, an expert. A taster (of wine, etc.). || 2. Expert, proficient. Ex. او در اینکار خبره است

خبری (khabaree) ص. A.P. 1. Gram. Predicative; predicatory. 2. Informed.

خبز (khobz) A.۱ = نان Bread.

خبط (khabt) A.۱ Blunder; mistake, error. Alienation; madness; aberration. [O. S.] Acting in a blind or reckless manner.

خبط دماغ Alienation; madness; idiocy. Aberration.

خبط کردن ف ل. To make a mistake or error. Ex. خبط کردم که اورا از مدرسه بیرون آوردم

خبل (khabal) A.۱ Disorder of the mind, madness. Crippling of the limbs.

خبوره (—booreh) R. = استوار

خبه (—beh) الخ = خفه الخ

خبی (— biyy) ص. A. Hidden. Syn. مخفی & پنهان || See خباء

خبیث (—bees) ص. A. Malicious; mischievous; evil; devilish, hellish. Impure. See خبث [Pl. = خبثا khobasa'; fem. = خبیثه khabeeseh]. Ex. روح خبیث an evil spirit.

خبیثات (—beesat) Impure things. [Pl. of خبیثه fem of خبیث]

خبیثه (—beeseh) ص. A.۱ 1. Impure. Malicious; evil. [Fem. of خبیث]. 2. An impure thing. An evil. [(khabaes) ج. = خبائث]

ام الخبائث (ommol-khabaes) Mother of all evils; i.e. wine.

خبرجو (khabar-joo) A.P.۱ An inquirer, an investigator. A spy.

خبرچین (— chin) A.P.۱ An informer [in bad sense]; a tale-bearer; a malevolent reporter. Syn. نمام

خبرچینی (— cheenee) A.P.۱ Informing, spying, acting as an informer.

خبردار(۱) (-- dar) ص. A.P. Informed; aware. Syn. آگاه & باخبر

خبردار کردن ف.م. To inform. To give intelligence. To caution.

خبردار شدن ف.ل. یا مج. ف.م. To be(come) aware or informed.

خبردار(۲) ح.ن. A.P. Look out! Be aware! Mil. Attention!

حالت خبر دار Mil. Attention.

خبردهنده (— dehandeh) A.P.۱ An informant [= مخبر]. A precursor, a forerunner.

خبرگیر (geer) A.P.۱ A spy. An inquirer. The receiver (of a telegraph).

خبرگیری (—geeree) A.P.۱ Inquiry. Spying, espionage.

خبرنگار (— negar) / **خبرنویس** (— nevees) A.P.۱ A correspondent; a news-writer. An annalist.

خبرگی (kheb-regee) / **خبرویت** (-raviyyat) A.P.۱ Expertness, proficiency. Experience; knowledge.

خبره (— reh) / **خبرت** (— rat) ص. ۱. A. 1. [= خبرت] Knowledge; expertness; experience. [For اهل

خبیثی (—beesee) A.P. = خباثت

خبیر (—beer) A.ص Well-informed. Ex. باید با اشخاص خبیر مشورت کرد

[ج. = خبراء (khobara')]

الخبیر (al—) The Omniscient; i.e. God.

خبیره (—beereh) R.ص Prepared. Armed. Mustered. Twisted. Sum total [=جمع].

خبیص (—bees) ا. — Khabees, a city in Kerman.

خپ (khap) ح. ن. Hush! Shut up! [Imper. root of خپیدن]

خپل (khepel) ص. Colloq. Squab, squabble.

خپه (khapeh) الخ = خفه الخ

خپیدن (—peedan) ف.ل. To bend; to be crooked. To be suffocated. [Imper. root = خپ (khap)]

خپیده (—peedeh) ص. Bent; crooked. Suffocated. [ا. م. ازف. خپیدن P.P. of]

ختا (—ta) M.ا Khata, A city in northern China.

ختام (khetam) A.ا End, conclusion. Sealing-clay R.

حسن ختام Happy conclusion.

ختان (—tan) A.ا = ختنه

ختان (khattan) A.ا A circumciser.

ختانت (khetanat) A. = ختنه

ختایی (—ta-yee) ص. ا. 1. Of or pertaining to ختا khata. 2. A native of khata. A kind of brick of special size.

ختر (khatr) A.ا Perfidy.

ختل (khatl) A.ا Deceiving. Seizing by trickery.

ختم (khatm) A.ا 1. Finishing, completing. Ex. پس از ختم عمل When everything has been finished; at the end. 2. Adjournment. Ex. ختم جلسه اعلام شد || See خاتمه || 3. Reading the Koran through. 4. Mourning (days) in which the Koran should be read through. [O. S.] Sealing.

ختم کردن ف. م. To finish. To read through, as the Koran || To settle. Ex. قضیه را ختم کرد He settled the matter (or the case).

ختم گرفتن To observe the ceremony of gathering together after some one's death and reading the whole Koran through in memory of the dead.

ختم را بر چیدن To complete the mourning ceremony of reading the Koran through.

ختن (khotan) ا. Khotan, a city in Eastern Torkestan.

ختن (khatn) A.ا Circumcising.

ختنبر (khatambar) ا. A rich man pretending poverty; a miser. A man who vainly boasts of wealth.

ختنه (khatneh) A.ا Circumcision.

ختنه کردن ف. م. To circumcise.

ختنه نکرده Uncircumcised.

ختنه کرده Circumcised.

ختنه‌سوران (—sooran) A.P.ا Convivial celebration of the circumcision.

well. Successful, having a happy conclusion.
Ashamed; A.ص(khajel) **خجل**
put to shame. Bashful *R.*
To be ashamed. خجل شدن ف. ل.
See خجالت کشیدن
خجل کردن = خجالت دادن
خجل A.(khojul) = **خجالت**
خجلت (khejlat) الخ = **خجالت** الخ
Fortunate; ص.(khojand)(۱) **خجند**
auspicious.
Khojand, a city in ا. (۲) **خجند**
Torkestan.
Bashful, A.ص(khajool) **خجول**
shame-faced; also, timid.
To strive. ف.ل.م.(—jeedan) **خجیدن**
To meet. [Imper. root = خج]
Handsome. ص.(khajeer; kho) **خجیر**
Cheek. A.ا(khadd) = گونه **خد**
[(khodood) ج. = خدود]
God, Divinity. ا.(khoda) **خدا**
Syn. ایزد & الله
The Almighty God. خدای قادر مطلق
The Most High God. خدای تعالی
God forbid, heaven forbid. خدا نکند / خدا نخواسته باشد
Has he been hurt? You don't say so! God forbid! خدا نکرده مگر اذیت شده است!
O God! خدایا
Good-bye! Farewell. خدا نگهدار (شما) / خدا حافظ (شما)
[*O. S.*]. May God be your preserver!
I swear thee by God. تو را بخدا

The prepuce A.P.ا(—gah) **ختنه گاه**
or foreskin. [Often پوست ختنه گاه].
خج *See under* خجیدن
1. Shame. A.ا(khajalat) **خجالت**
Ex. از خجالت سرخ شد He flushed with shame. 2. Bashfulness.
خجالت کشیدن ف.ل. To be ashamed, to blush. To be bashful or coy. Ex. خجالت میکشید بیاید تو He was ashamed to come in.
Be ashamed! خجالت بکشید!
Shame on you!
To put to shame; خجالت دادن ف. م.
to shame.
از خجالت کسی بیرون آمدن (یا در آمدن)
To make up for any deficiency in hospitality, etc. shown to another person.
Shameful. A.P.ص(-avar) **خجالت آور**
Ex. حرکات خجالت آور
A.P.ص.(—zadeh) **خجالت زده**
Put to shame.
To put to shame. خجالت زده کردن
Bashful, A.P.ص(—kash) **خجالت کش**
shame-faced; also, timid.
R. (khojav) = **صدا** **خجاو**
Auspi- ا.(-jastegee) **خجستگی**
ciousness.
Auspicious; ص.(—jasteh) **خجسته**
happy, blessed.
ص.(—akhtar) **خجسته اختر**
Fortunate. [*O. S.*] Happy-starred.
= P.A. (—tale') **خجسته طالع**
خجسته اختر
Ending ص.(—farjam) **خجسته فرجام**

farewell, to say good-bye. [This is a colloq. though fig. way of saying 'to bid farewell', and means orig. 'to sing the farewell song'].

خدا داد(– dad)ص-ا. 1. Granted by God; gifted. *Compare Theodore, the Christian name of Greek origin*, and الله وردی the Turkish equivalent. 2. A masculine, proper name.

خدارت(khedarat)A.ا Chastity, modesty.

خداساز(– saz)ص. Made by God.

خداسازی(— sazee)ا-ص. (A result or effect) brought about by Providence.

خداشناس(—shenas)ص. Godly, pious, religious. God-knowing.

خداشناسی(—shenasee)ا. Knowledge of God, knowing God; piety, godliness, religiousness.

خداع(kheda')A.ا =فریب Deceit;

خداع(khadda')A.ا An impostor; a cheat.

خدام *See under* خادم

خدامشرب(khoda-mashrab)ص.P.A. Pious, godly, devout.

خدا نشناس(— nashnas)ص. Impious, ungodly.

خداوند(— vand)A.ا 1. Lord; master, possessor. Ex. خداوندان ثروت the wealthy (people), the possessors of riches. 2. A prince.

خداوند عالم (یا جهان) The Lord or

بخدا (قسم) By God.

خدا کند (که) God grant (that).

خدا میکرد (که) Would to God (that), I would (that)...

خدارا For God's sake.

چوب خدا صدا ندارد *See under* چوب

«خدا کشتی آنجاکه خواهد برد
وگر نا خدا جامه برتن درد»
Prov. No use striving against fate.

خدادیر گیر و سخت گیر است *Prov.* Though the mills of God grind slowly, yet they grind exceedingly small.

خدا خدا کردن To wish earnestly, To implore to God.

خدابین(— bin)ص. 1. Discerning the truth. 2. Pious.

خدا پرست(—parast)ص-ا. 1. Pious, godly; worshipping God. 2. A theist, a worshipper of the true God.

خدا پرستی(—parastee)ا. Piety; godliness. Worship of (the true) God, divine worship.

خدا پسند(— pasand)ص. Pleasing to God.

خدا ترس(— tars)ص. God-fearing; pious, godly.

خداترسی(— tarsee)ا. Fear of God; godliness; piety.

خدا حافظی(— hafezee)P.A.ا Farewell, good-bye [used as a noun], valediction.

خدا حافظی کردن To bid farewell, bid adieu; say good-bye. To take leave.

غزل خدا حافظی راخواندن To bid

خدعه A.۱(khod-eh) Deceit, imposture. *Syn.* نیرنگ - حیله کل فریب
خدعه کردن == حیله کردن

خدعه آمیز A.P.ص(—ameez) Deceitful, elusive [never used for persons]. Ex. سخنان خدعه آمیز

خدك A.۱(khadak) A bridge. == پل

خدم A.۱(khadam) Servants; retinue, suite. [Often خادم وحشم]. [Pl. of ج.خادم]

خدمات See under خدمت

خدمت A.۱(khedmat) 1. Service; employment[ج.==خدمات (khadamat)] Ex. خدماتش رضایت بخش است His services are satisfactory. 2. Presence. Ex. در خدمت شما هستم I am here; I am in your presence. 3. Compliment(s); respect.

در خدمت کسی بودن 1. To be at someone's service. 2. To be in presence of (*or* with) someone.

کسیرا بخدمت خود گرفتن To take someone into service.

سر خدمت On service

خدمت کردن ف. م-ل. 1. To serve. Ex. دو سال اورا خدمت کردم I served him for two years. 2. To render (*or* do) a service. Ex. خدمت بزرگی بمن کرد He did (*or* rendered) me a great service.

(به)خدمت کسی رسیدن 1. To go to see someone. Ex. خدمت رسیدم تشریف نداشتید I came to see you, but you were not at home. 2. To be admitted to the presence of someone. 3.

master of the world; God.

خداوند نعمت A rich man, he who has a luxurious life.

خداوندان اخبار Historians.

خداوندگار ۱(—gar) A master. A sovereign. Lord and Creator.

خداوندگاری ۱(-garee) Sovereignty. Lordship.

خداوندی ۱(khodavandee) Lordship. Godship. Sovereignty.

خدای (khoday) == خدا

خدائع See under خدیعه

خدایگان ۱(khodaygan) A powerful monarch or sovereign.

خدایی(۱) ۱(—dayee) Godship, Godhead, divinity.

خدایی(۲) ص. 1. Divine. Ex. کارهای خدایی || 2. Providential, miraculous; fortunate. Ex. خدایی شد که من نیامدم It was fortunate I did not go; it was God's wish that I should not go. 3. Deific.

خدب A.ص(khadeb) Tall. Stupid.

خدب A.۱(- dab) Tallness. Stupidity.

خدر A.۱(—dar) Torpor, torpidity; numbness. Stupor.

خدر A.ص(—der) Torpid, benumbed.

خدر کردن ف. م. To benumb. *Syn.* بیحس کردن || To anesthetise. *Syn.* بیهوش کردن

خدر A.۱(khadr) Being benumbed.

خدر A.۱(khedr) A veil. A curtain.

خدشه A.۱(khadsheh) A scratch. *Fig.* Anxiety, inquietude. [Often خدشهٔ خاطر].

خدّی (khaddee) A.ص Malar.

خدود See under خد

خدیجه (khadeejeh) A.ا Khedijah, Mohammed's first wife. A feminine, proper name.

خدیعه (—eh) A.ا Deception, fraud; craft, art. Syn. خدعه
[ج. = خدائع (khada-e')]

خدیو (khadeev) ا. Khedive, former title of viceroy of Egypt [often خدیو مصر]. A king or prince; a sovereign.

خذف (khazf) A.ا Throwing (a pebble or fruit-stone). [Rare].

خذل (khazl) A.ا Forsaking, abandoning. Syn. ترك

خذلان (khezlan) A.ا Abandoning; refraining from help.

خر (۱) (khar) A.ا An ass.
Fig. A fool; a stupid person. [Used also as an adj.]. Ex. هرگز از او خر تر کسیرا ندیدم I never saw any one who was more foolish (or stupid) than he was. 3. = خرك

خر دشتی A wild ass; an onager. See گور خر

خر خاکی A churchbug, a multiped.

خر کردن ف. م. To dupe, gull, fool. To wheedle, to blarney.

خر شدن ف. ل. To be duped or deceived.

خر سواری A saddle-donkey. See الاغ

خر خودرا راندن Prov. exp. To care for one's own affairs, to be

To retaliate someone's behaviour upon himself. Ex. یك روزی بالاخره خدمتش خواهم رسید

حاضر خدمت Complaisant, obliging; serviceable.

خدمت کشوری Civil service.

خدمت لشکری Military service.

[Note. In letter-writing, the word خدمتِ with an ezafeh at the end simply means 'to' which is often omitted in English. Ex. خدمت جناب مستطاب اجل آقای . . . (To) His Excellency, Mr . . .].

خدمتانه (khedmataneh) A.P.ا A tip, a drink-money.

خدمتکار (khedmatgar) A.P.ا A servant. Syn. خادم & نوکر

خدمتکاری (-garee) A.P.ا Servitude, service

خدمت گذار (—gozar) A.P.ا-ص 1. Serving, obedient, ready to serve 2. A servant. Syn. خدمتکار

خدمت گذاری (—gozaree) A.P.ا 1. Willingness to serve, complaisance, obligingness. 2. Service.

خدمت گذاری کردن ف. ل. To render a service or services.

خدمتی (khedmatee) A.P.ا A present. Syn. پیشکش

خدن (khedn) A.R. = رفیق

خدنك (khadang) ا An arrow. Syn. تیر || [O. S.] The white poplar (from the branches of which bows and arrows are made).

خدو (khodoo) ا. = آب دهن Saliva.

company you keep, and I'll tell you what you are.

خر(۳) [ا- ا.ف.از ف. خریدن] Buying, buyer. [Short for خرنده *kharandeh*, and used only in comp.].

— [۲- امر.از ف. خریدن] Buy thou. [Imper. root of خریدن *khareedan*; short for بخر *be'khar*, the usual form].

خر *(kharr)* ا.= خره Black mud.

خر *(khor)*(۱) = **خور(۱)**

خر(۲) = **خرخر** *(khorkhor)*

خراب *(kharab)* ا-ص. *A.* 1. Ruin, devastation, desolation; destruction. 2. Destroyed, ruined; desolate. Ex. این ده خراب است || *Syn.* ویران || Spoiled, rotten. Ex. بچهٔ خرابی است || In bad order, out of repair, impaired. Ex. راه خراب است The road is impaired. || Overcome by wine, intoxicated to excess. [Often مست و خراب or مست خراب dead drunk].

خراب کردن ف.م. To destroy, ruin, pull down. Ex. خانه هارا خراب کردند || To spoil. Ex. (a) قماربازی اورا خراب کرد Gambling spoiled him. (b) ماشین را خراب کردید You spoiled or destroyed the machine.

To frustrate, to baffle. Ex. نقشهٔ مرا خراب کرد || *Syn.* برهم زدن & بی نتیجه گذاردن || To mar. To impair. To hurt or injure.

خراب شدن ف.ل. یا مج. ف.م. To be ruined or destroyed, to fall down. Ex. قصر او خراب شد || To decay, to

regardless of others.

بر خر خود سوار شدن *Prov. exp.* To attain one's aim.

خر خود را از پل گذراندن *Prov. exp.* To put one's affairs in order; to get over one's own difficulties. To hit the right nail on the head.

کسیرا بخر خود نشاندن *Prov. exp.* To reinstate someone in his place or position.

خر بالای بام بردن *Prov. exp.* To put something in the wrong place.

خر کریم را نعل کردن *Prov. exp.* To grease the palm of a person, typically Karim.

بقدر خر خوردن To eat like a horse.

خرم که بگل نخوابیده است . . *Prov. exp.* Why, I am not in such a distress as to . . ; I am not obliged to . .

خر ما از کرگی دم ندارد *Prov. exp.* I have no pretentions whatsoever to begin with.

مثل خر در گل ماندن *Prov. exp.* To stick in the mire.

از خر (سیاه) شیطان پائین آمدن *Prov. exp.* To cease to be obstinate, to leave off stubbornness.

خررنگ کردن *Prov. exp.* To dupe or deceive a simple man.

خر چه داند قیمت قند و نبات
تبره کاهی خواهد و کنج رباط
Prov. Why do you cast pearls before the swine?

خررا پیش خر وامیدارند همرنگ نمیشود همخو (یاهمبو) میشود *Prov.* Tell me the

[ج. = خراجات (kharajat)]

خراج (khoraj) A.ا An aposteme or abcess. A pimple. Anthrax. [ج. = خراجات (khorajat)]

خراج (kharraj) A.ص. Spendthrift, lavish.

خراج گذار (kharaj-gozar) A.P.ص Tributary.

خراجی (kharrajee) A.P.ا Spending profusely; lavishment.

خراجی (kharajee) A.P.ص Tributary; subject to taxation. [Rare].

خراخر (—khar) R.ا Snoring.

خراز (kharraz) A.R. = پینه‌دوز

خرازی (kharrazee) A.P.ا Haberdashery. Mercery. [O. S.] Cobbling. See خراز

خرازی‌فروش (—foroosh) A.P.ا A haberdasher. A mercer.

خرازی‌فروشی (—forooshee) A.P.ا Haberdashery; haberdasher's business. Mercery.

خراس (kharas) ا An ass-mill. See خر & آس No. 1. Compare آسیاب & دستاس

خراسان (khorasan) ا 1. Geog. Kkorasan, a large eastern province of Persia. 2. East [= مشرق].

خراسانی (—sanee) ص-ا. 1. Of or pertaining to Khorasan. 2. A native of Khorasan.

خراس‌بان (kharas-ban) ا The owner of an ass-mill. Compare آسیابان

خراستر (kharastar) R.ا A reptile. A harmful insect.

be(come) spoiled or decayed. Ex. غذا خراب میشود

کارم خراب شد (یا ساخته شد) It is all over with me, I am ruined.

کار خراب است Things don't look well; the affairs are in bad condition.

کارش خراب است 1. He (or she) is spoiled or corrupted. 2. He is ruined; his affairs are in a bad way.

خانه اش خراب شود! Perdition on him! May he be ruined!

خانه خراب See in the vocab.

خراب آباد (—abad) A.P.ا Place of destruction, abode of ruin. Met. The world.

خرابات (kharabat) A.P.ا A tavern; a pot-house. [O. S.] Ruins.

خراباتی (—batee) A.P.ص-ا 1. A tavern haunter, a tippler. 2. Haunting taverns; addicted to drinking.

خرابه (—beh) A.P.ص-ا 1. A ruin, a ruined place. Ex. خرابه های مداین the ruins or remains of Madaen. 2. Ruined, desolate.

خرابی (—bee) A.P.ا 1. Ruined condition, ruin, desolation. Ex. خرابی شهر 2. Corruption, depravity. 3. Detriment. 4. Collapse. 5. Bad state of affairs.

خراتین (—tin) ا An earthworm. Syn. کرم خاکی || A dew-worm.

خراج (kharaj) A.ا A tax, a tribute, a toll. Revenue. Poll-tax, capitation tax. See باج & مالیات ||

خراسیا (kharasia) = **خراس**

خراش(۱) (—rash) .A scratch. Abrasion. *Compare* تراش

خراش کردن = خراشیدن

خراش(۲) [ا- امر از ف. خراشیدن] Scratch thou. [Imper. root of خراشیدن *kharasheedan*; short for بخراش *be-kharash*, the usual form].

— [۲-ا. فا. از ف. خراشیدن] Scratching; scratcher. [Short for خراشنده *kharashandeh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun. *See* خراش *No. 1.*]. Ex. دلخراش *which see in the vocab.*

خراشاندن (-rashandan) } ف.م.
خراشانیدن (-rashaneedan) } To (cause to) scratch. [Caus. of خراشیدن]. Ex. دستم را خراشانید It scratched my hand.

خراشه (—rasheh) .A Filings. cuttings. Chips.

خراشیدگی (—rasheedegee) .A A scratch; a slight wound.

خراشیدن (—rasheedan) ف.م. To scratch; to scrape. Ex. آجر دستم را خراشید || To abrade. *Fig.* To toil, work hard, struggle. [Imper. root = خراش *kharash*]. *Compare* تراشیدن

خراشیده (—rasheedeh) ص. Scratched, scraped. [P.P. of خراشیدن ا.م. از ف.]

خراشیده شدن ف.ل. To be scraped, to scrape *v.i.* Ex. پهلویم بدیوار خراشیده شد I scraped my side (*or* my side scraped) against the wall.

خراص (khar-ras) A.R. = دروغگو

خراط (—rat) .A A turner.

خراطت (kheratat) .A = **خراطی**

خراطی (kharratee) A.P.A Turning, turnery [*business or shop of a turner*].

خراطی کردن ف.م.ل. 1. To turn (*or* shape) in the lathe. 2. To be (*or* live as) a turner.

چرخ (یا دستگاه خراطی) A lathe.

خراطیم *See under* خرطوم

خراطین (kharateen) A-P = **خراتین**

خرافات (khorafat) .A Idle talks. mythological stories. Folklore. Nonsense. Superstitions. Dotage. [Pl. of خرافه].

خرافه-خرافت (-rafeh;-rafat) A [Sing. of خرافات : less frequently used than the pl.]

خرام(۱) (kheram) .A A graceful gait, graceful walking. A beautiful woman, a belle.

خرام(۲) [ا. ا. فا. از ف. خرامیدن] Walking gracefully; strutting. [Short for خرامنده *kheramandeh*, the usual form, and used only in comp., or as a noun. *See* خرام *No. 1.* Ex. خوش خرام *which see in the vocab.*].

— [۲-امر از ف. خرامیدن] Strut thou! Walk thou, etc. [Imper. root of خرامیدن *kherameedan;* short for بخرام *bekhram*, the usual form].

خرامان (kheraman) ص. Walking elegantly; strutting. Ex. سرو خرامان a walking cypress [*poetic expres-*

charge or charges. Ex. گذشته از قیمت خرجهایی هم دارد There are also certain charges in addition to the price. [(*akhraj*) ج. = اخراج]
[*Note*. The word مخارج which is prop. the pl. of مخرج has been adopted, in modern usage, as a substitute for the pl. of خرج — the correct pl. اخراج scarcely ever being used].
1. To spend. خرج کردن ف.م.ل. Ex. در یك روز هزار ریال خرج کردم || 2. To spend money. در روز تولد او خیلی خرج کرد He spent much money on his birthday.
To be خرج شدن ف. ل. یا مج. ف. م. spent. Ex. پول زیادی خرج شد Much money was spent.
1. To pass بخرج دادن off. Ex. سکه های قلب خود را بخرج داد He passed off his base coins. 2. To display, to show. Ex. رشادت بزرگی درآنروز بخرج داد
1. To pass off as بخرج رفتن good; to be spent. Ex. آن دو ریالی بد بخرج نرفت || 2. To be accepted, considered, or honored. Ex. نصایح من بخرجش نرفت He did not accept (*or* listen to) my advices.
Travelling expenses, خرج سفر field-allowance.
Cost of maintenance. خرج نگهداری upkeep.
A purveyor, *A.P.*ا(*—biar*) **خرج بیار** a provider; a caterer.

sion for a beautiful woman].
خرامانیدن(*—maneedan*)ف.م.*R.* To cause to walk or strut [Caus. of خرامیدن]
خرامیدن(*– meedan*)ف.ل. To walk gracefully; to strut. [Imper. root = خرامیدن]
خرائد *See under* خریده
خربان(*kharban*)ا. An ass-driver.
خربزه (*-- bozeh*) ا. A melon.
خربوزه(*-boozeh*)
خربوزهٔ کوتور Muskmelon.
خربوزهٔ هندی = کدو
خربوزهٔ ابو جهل = هندوانهٔ ابوجهل
خربزه‌زار(*—zar*)ا. A melon-bed.
خربطه(*kharbateh*)ا.*P.A.* = قاز
خربق(*kharbagh*)ا. *Bot.* Hellebore. [Pr. also *kharbogh*].
خربوزه *See under* خربزه
خرپا(*—pa*)ا. A principal rafter; truss (of a gable roof).
خرپشت(*—posht*)ص. Convex.
خرپشته(*– poshteh*)ا. An eminence: a mound. A ridge. A sharp roof.
خرج(*kharj*)ا.*A.* 1. Expense, expenditure, cost; supply; outlay, outgo; also, a disbursement. Ex. (a) خرجش زیاد است It has a large or heavy expenditure; it is or would be very costly. (b) این بنا چقدر خرج خواهد داشت How much will this construction cost? What will the expenses of such a construction amount to?
2. A tax, a tribute. 3. (Additional)

خرخانه (—khaneh). ا. A stable. [O. S.] An ass-house.

خرخجیون (khorkhojioon)=**بختک**

خرخر (—khor). ا. Snoring. Rattling. rattle; rail. Syn. خرناس

خرخر گربه Purring.

خرخر سگ Growling; snarling.

خرخر خوك Grunting.

خرخر کردن ف. ل. To snore. To growl or snarl, as a dog. To purr, as a cat. To grunt, as a hog.

خرخر زدن ف. ل. To snore. See also خرخرکردن above.

خرخر (kherkher). ا. Noise in the throat, as that caused by strangulation; rattle.

خرخر کردن ف. ل. To rattle, to ruckle.

خرخره (— khereh). ا. The larynx. Syn. حلقوم

خرخره (kharkharch): A curry-comb. Syn. قشو

خرخره (khorkhoreh). ا. Snoring. Rattling, rattle; rail. Syn. خرخر

خرخرهٔ مرگ Death-rattle,

خرخری (kharkheree) ص. Hoarse. Ex. صدای خرخری

خرخسه (kharkhasch). ا. A decoy-bird

خرخشه (—khasheh). ا. Ado; disturbance. Wrangling; dispute. Anxiety. Ex. اینکار بدون خرخشه انجام گرفت This was accomplished without much ado (or disturbance).

خرخیار (—khiar). ا. Wild cucumber, squirting cucumber,

خرج‌دررفته (dar-rafteh) ص‌ق. A.P. 1. Net. 2. After deducting the expenses. Ex. صد ریال خرج در رفته منفعت کردم I made a net profit of 100 rials. Syn. خالص

خرج و دخل (kharjo-dakhl) A. Receipts and expenses.

صورت خرج ودخل A balance-sheet.

خرج و دخل کردن To balance (an account).

خرجی (۱) (kharjee) ا. A.P. Means of livelihood, subsistence.

خرجی راه Travelling expenses; outfit.

خرجی خودرادرآوردن To make a living.

خرجی (۲) ص. A.P. Relating to expenses, sumptuary.

خرجین (khorjin). ا. A saddle-bag. A wallet. A satchel.

خرجین ترکی A wallet.

خرچسنه (khar-choseneh). ا. Darkling beetle, churchyard beetle, blaps.

خرچنك (— chang). ا. A. A crab. A lobster. The sign Cancer. Syn. سرطان

خرچنك دریایی A lobster; also, a crawfish.

خرچنگال (— changal) = **خرچنك**

خرچه (— cheh). ا. Costs of a lawsuit. An annotation, a marginal note.

خرحمالی (- hammalee). ا. P.A. Drudgery, fag, plod(ding).

خرحمالي کردن To fag, to drudge (esp. for others).

خرخاکی See under خر No. 1.

خرد(*kherad*)l. Wisdom; intellect. Understanding. *See* عقل

دندان خرد Wisdom-tooth.

خرد(*khord*)ص. 1. Small, little; minute. Ex. (a)اشیاء خرد small objects (b) اشخاص خرد little fellows. 2. Petty. Ex. زارعین خرد petty farmers.3. Young. *Syn* جوان& خردسال 4. Broken to pieces.

پول خرد Change, money of small denomination.

خرد کردن ف. م. To break (*or* cut) to pieces, to shatter. To crush; to grind. Ex.نخود را خردکردند || To chop. || To mash or smash. || To change. Ex.پول خرد کردنto change money. *Fig.* Fo suppress or subdue, to overpower.

خرد شدن ف. ل. To break to pieces *v.i.* To be crushed. To be suppressed or subdued.

خرد و بزرگ Young and old.

خرداد(*khordad*)l. *Khordad*, the third month of the Persian solar year. [often خرداد ماه]. (Name of) the sixth day of the month.

خرد پرور(*kherad-parvar*)ص. Fostering wisdom.

خرد پیشه(—*peesheh*)ص. Wise; also practising or seeking wisdom.

خردخان (—*khan*)ص. Scattered.

خردخرد(—*khord*)ق. Little by little; gradually. A particle (or bit) at a time.

خردسال(—*sal*)ص. Young, of tender years. *Syn.* جوان

خردسالی(—*salee*)l. Youth, Childhood. *Syn.* بچگی & جوانی

خرد کیش(*kherad-keesh*) = **خرد پیشه**

خردگی(*khordegee*)l. Littleness. Diminution, as by wear.

خردل(*khardal*)A.l. *Bot.* Mustard. Also, mustard-seeds.

تخم خردل Mustard-seed.

ریشهٔ خردل *Bot.* Horse-radish.

مشمع خردل Mustard-plaster.

ضماد خردل Mustard-poultice, sinapism.

خردل فارسی *Bot.* Penny-cress, thlaspi.

خردل بری *Bot.* Wild mustard.

خردماغ(—*damagh*)ص. Stupid. Obstinate.

خردماغی(—*damaghee*)l. Stupidity. Obstinacy.

خردمند(*kherad-mand*)ص. Wise, prudent; sagacious. Intelligent. Ex. پیران خردمند the wise, old men. *Syn.* دانشمند & عاقل

خردمندان The wise (people).

خردمندانه(—*mandaneh*)ق-ص. 1. Wisely. 2. Wise [*never used for persons*]. Ex. نصایح خردمندانه wise counsels.

خردمندی(—*mandee*)l. Wisdom; sagacity. Prudence. Intelligence.

خردور(—*var*) = **خردمند**

خردوری(—*varee*) = **خردمندی**

خرده(۱)(*khordeh*)l. 1. A bit; a particle; a fragment; a small

netesimals, minor planets.

خرده‌شناس (—shenas) ص. Subtle. Minute; critical. Prudent.

خرده‌فروش (—foroosh) ا-ص. 1. A retail dealer, a retailer. A pedlar, a huckster. A seller of small or old wares. A mercer. 2. Selling by retail, retail [*used as an adj.*]. Ex. عطار خرده‌فروش.

خرده‌فروشی (—forooshee) ا. Retail, sale of goods in small quantities. Pedlary. Mercery.

خرده فروشی کردن To sell by retail; to peddle. To be a retail dealer.

خرده‌کاری (—karee) ا. Finish, finer works.

خرده‌گیر (—geer) ا-ص. 1. A caviller. 2. Cavilling, fault-finding.

خرده‌گیری (—geeree) ا. Cavil(ling)

خرده گیری کردن To cavil; to find fault (with).

خرده‌نان (—nan) ا. Crumbs.

خردی (khordee) ا. Littleness, smallness. Nonage; infancy; childhood. Ex. « یاددارم که درعهد خردی » I remember that in my childhood...

خرز (kharaz) A. ا. False pearls; glass beads.

خرز (kharz) A. ا. Sewing leather; cobbling. *See* خراز

خرزه (kharzeh) A. ا. A glass bead; a false pearl. *Compare the collective* خرز *kharaz*

خرزهره (—zahreh) P.A. ا. *Bot.* 1. Oleander, rose-bay. 2. Cursed piece; anything small. Ex. (a) یك خرده قند a bit of sugar. (b) یك خرده صبر کن Wait a little; wait a bit. 2. Filings; dust. Ex. خرده الماس || 3. *Fig.* (a) A fault. *See* خرده گرفتن || (b) Minute points. *See* خرده بین

خرده گرفتن To cavil: to find fault. Ex. از نوشتجات من خرده میگیرد He cavils at (*or* finds fault with) my writings. || To nag.

خردهٔ نان Crumbs.

خردهٔ سماط Crumbs fallen from the table.

خرده(۲) ص. 1. Of small denomination; fractional. Ex. پول خرده change. *Syn.* پول خرد || 2. Small; minute.

خرده کردن To change (money).

خرده‌بین (—bin) ا. Critical, acute; discerning. Meticulous *R.* Cavilling [= خرده‌گیر].

خرده‌بینی (—beenee) ا. Criticalness, critical observation, scrutiny, acuteness. Meticulosity *R.* Cavil. Chicanery *R.*

خرده چوب (—choob) ا. A chip.

خرده‌خرده (—khordeh) ق. Little by little. *Syn.* خردخرد

خرده‌دان (—dan) ص. Critical; also, versed or proficient. Sagacious *R.*

خرده ریز (—reez) ا. Sundries, notions. Trinkets, knicknacks.

خرده‌سیارات (—sayyarat) P.A. ا. *Astr.* Asteroids, planetoids, pla-

خرسنگ(kharsang)ا. A large, rough stone. *Fig.* 1. An impediment or obstacle. 2. A stumbling block. 3. A borer; also, a rival.

خرشف(—shaf)ا.A. A squama, a scale.

خرشفی(-shafee)ص.A.P. *Med.* Squamate, squamatose, squamous, scaly.

خرشید(khorsheed) = **خورشید**

خرطبع(khar-tab')ص.P.A. Stupid. Ass-natured.

خرطوم (۱)(khortoom)ا.A. Trunk, proboscis. Ex. خرطوم فیل || A snout. [ج. = خراطیم (kharateem)]

خرطوم (۲) ا. *Geog. Khartum*, city in Anglo-Egyptian Soudan.

خرطومدار(— dar)ص.A.P. *Zool.* Proboscidian.

خوك خرطوم دار *Zool.* Tapir.

خرع(khara')ا.A. Weakness.

خرف(ref)ا.-ص.A. 1. A dotard. A sot. 2. Anile; muzzy. Weak-minded; also, imbecile. Ex. بعضی اشخاص چون پیر میشوندخرف میشوند

خرف شدن (یا بودن) To dote.

خرف کردن ف.ا.م. To besot; to stupefy.

خرف(—raf)ا.A. Dotage; anility.

خرفه(khorfeh)ا.A. *Bot.* Purslane, common purslane.

خرفهم کردن(kharfahm kardan) ف.م. P.A. To demonstrate (a thing) such that even fools can understand it; to inculcate (on *or* upon). To cause to understand by inculcrowfoot (*Ranunculus scleratus*). 2. Rhododendron. 3. Colocynth.

خرس(khers)ا. A bear.

خرس سفید The white bear.

خرس دریایی A sea-bear; a seal.

خرس ماده A she-bear.

Prov. مویی از خرس کندن غنیمت است It is worthwhile to take any small sum from the miser.

Prov. «خرس در کوه بوعلی سیناست» The fool is wise where there is scarcity of wisdom.

خرس(kharas)ا.A. Dumbness.

خرس بان(khersban)ا. 1. A bear-leader. 2. A bearward.

خرس بچه(— bachcheh)ا. A bear's cub, a whelp.

خرسك(khersak)ا. 1. A little bear, a bear's cub, a whelp. 2. A game in which a boy confined in a circle drawn round him is hit by others until he hits one of them by his leg, and brings him in to take his place. 3. A piled carpet, a thick-napped carpet. [Often used attrib. Thus: قالی خرسك]. 4. *Zool.* A badger. *Syn.* گورکن

خرسند(khorsand)ص. 1. Content; satisfied. Ex. بیك نان جوی خرسنداست || *Syn.* راضی ؛ قانع ||2. Glad; joyful. Ex. از دیدن شما خرسندم I am glad to see you. *Syn.* خرشنود

خرسندی(— sandee)ا. Joy, joyfulness; gladness. Contentment, satisfaction.

2. *Mechanics.* A jack. 3. A buck [*used in gymnastics*]. 4. A saw-horse or sawbuck [= خرک چوب بری].
5. [*O. S.*] A little ass; an ass's foal. 6. *R.* A go-cart.

An ass's foal, a young ass [= کره خر]. **خرکره** *(khar-korreh)* ا.

An ass-driver. **خرکچی** *(kharak-chee)* ت.پ.

Like an ass. **خرکی** *(kharakee)* ص-ق.

He is as drunk as a fiddler. خرکی بار کرده است

A tent, a pavilion. A shed. A cottage. **خرگاه** *(khar-gah)* ا.

The halo round the moon. *Syn.* هاله — خرگاه ماه

To pitch a tent. خرگه زدن

خرگور *(—goor)* = **گور خر**

A hare. A rabbit. **خرگوش** *(—goosh)* ا.

A rabbit. خرگوش فرنگی

A rabbit, a buck-rabbit. خرگوش سفید

A leveret, a young hare. بچه خرگوش | خرگوش بچه

A doe-rabbit, a doe-hare. خرگوش ماده | ماده خرگوش

Zool. Pika. خرگوش بیدم

Like a rabbit or hare; suggestive of a hare. **خرگوشی** *(—gooshee)* ص.

Prov. exp. خواب خرگوشی دادن To lead by the nose. To calm by false promises.

A bad memory. حافظهٔ خرگوشی

cating upon the mind, or by long demonstration.
[*Note.* This verb should not be used in polite conversation].

Dotage. **خرفی** *(kharefee)* ا.پ.

Rending, tearing (clothes). Laceration. A furrow. **خرق** *(khargh)* ا.

Something supernatural or extraordinary; a prodigy; also, a paradox. A miracle. See خارق العاده — خرق عادت

Stupidity. Awkwardness. **خرق** *(khorgh)* ا.

Awkward: unskilful. Stupid. **خرق** *(kharegh)* ص.ا.

A wadded cloak. A robe; a mantle. A gown. [*O. S.*] A garment made of shreds (worn by dervishes, etc.) **خرقه** *(kherghch)* ا.

A pelisse. خرقهٔ زنانه ـ خرقهٔ خز

To surrender. خرقه انداختن

To become some one's pupil. خرقه از دست کسی پوشیدن

To rend or tear. خرقه کردن ف. م.

The cloak worn by a novice or convert. خرقهٔ ارادت

The cloak worn by a lay-brother. خرقهٔ تبرک

Mohammed's cloak. خرقهٔ شریفه

A dervish; a mendicant. [*O. S.*] Wearing a (wadded) cloak. **خرقه پوش** *(—poosh)* ا.پ.

1. *Mus.* A bridge. Ex. || خرک تار از استخوان است. **خرک** *(kharak)* ا.

Dead drunk. ص.(kharmast)**خرمست**
Stupid.

A grass-plot. A pleasant and green place. See سبزه .ا(khorram-gah)**خرمگاه**

A gad-fly, an ox-fly, a horse-fly, oestrum, oestrus. .ا(khar-magas)**خرمگس**

Prov. exp. One who troubles the peace of a gathering, a mar-joy, a troublesome guest. خرمگس معرکه

A stack (of reaped corn), a heap. Harvest. .ا(kherman)**خرمن**

Harvest-time. وقت خرمن / سر خرمن

To stack, to heap up (corn). To gather in (the crop). خرمن کردن ف. م.

To thrash or thresh corn. خرمن کوفتن / خرمن کوبیدن

The halo round the moon. خرمن ماه

ص.(sookhteh)**خرمن سوخته**
Ruined, impoverished.

A corn-thresher, a flail; a threshing-machine. .ا(—koob)**خرمن کوب**

Threshing corn, corn-threshing. .ا(—koobee)**خرمن کوبی**

A threshing-floor. .ا(— gah)**خرمن گاه**

A large mouse; a rat. See موش صحرایی .ا(kharmoosh)**خرموش**

[Poetic form and contraction of خرگاه] (— gah)**خرگه**

1. Fresh; blooming. Ex. درختان آب که میخورند خرم میشوند || 2. Green; pleasant, delightful. Ex. باغ سبز و خرم است || 3. Cheerful, joyful; smiling. Ex. از شنیدن این خبر شاد و خرم شد ص.(khorram)**خرم**

To make cheerful, to gladden. To render fresh or pleasant. خرم کردن ف. م.

Piercing. Bursting, splitting. The eye of a needle. A peak. [Rarely used]. .ا.A(kharm)**خرم**

A date; dates. .ا(khorma)**خرما**

A date-palm. درخت خرما

A tamarind. خرمای هندی
Syn. تمر هندی

Prov. exp. هم خرما وهم صواب
Both a duty and a pleasure.

خرما بن(— bon) = درخت خرما

Dried dates [esp. of a special variety]. .ا(— kharak)**خرماخرك**

Bot. Persimmon. .ا(- maloo)**خرمالو**

Date-plum; ebony-tree. .ا(— mandoo)**خرماندو**

Reddish brown, russet, chestnut. .ا.ص(— yee)**خرمایی**

خرمایی رنك(—rang) = **خرمایی**

Joyous, cheerful; also, happy. Syn. خوشدل ص.(khorram del)**خرم دل**

Cheerfulness, joy, gladness. .ا(— delee)**خرمدلی**

Of a smiling face; cheerful. ص.(— roo-y)**خرم روی**

protrusion of the eyeball.
Exodus [one of the five books of the Pentateuch]. سفر خروج
The Resurrection Day. یوم‌الخروج (yowmol-)

خروج (۲) R. == خروس
خروجی (— roojee) A.P. A balcony.
خروس (- roos) A cock.
خروس اخته A capon.
خروس هندی == بوقلمون نر
بچه خروس / جوجه خروس A young cock, a cockerel.
جنك خروسان Cock-fight.
خروس‌بازی (— bazee) Cock-fight.
خروسك (khoroosak) A cockerel. Hammer of a rifle. || The clitoris. || *Med.* 1. Hooping-cough. 2. Croup.
خروس کولی (— roos kowlee) 1. The lapwing. 2. The black cock.
خروش (۱) (— roosh) Roar(ing), cry(ing); clamour. Effervescence. *Syn.* جوش
خروش زدن / خروش بر آوردن == خروشیدن
خروش (یا نعرهٔ) جنك War cry, battle cry, slogan.
خروش (۲) [۱ - امر از ف. خروشیدن] Roar thou, cry thou. [Imper. root of خروشیدن *khorooshéedan*; short for بخروش *bekhoroosh*, the usual form].
—[۲ــ ا. ف. از ف. خروشیدن] Roaring, crying. [Short for خروشنده *khorooshandeh*, the usual form, and used only in comp., or as a noun.

خرمه (kharmeh) *Bot.* Corymb.
خرمهره (— mohreh) Glass beads, shells.
خرمی (khorramee) Cheerfulness. Freshness, pleasantness.
خرناس (kharnas) Snoring.
خرناس کشیدن ف. ل. To snore.
خرنا. خرنای (— na; -nay) == کرنا
خرند (kharand) A platband. A low clay-wall. Parapet of a gallery.
خرنده (— randeh) A purchaser, a buyer. *See* خریدار
خرنش (khornesh) Snoring.
خرنوب (kharnoob) Carobs, bean-pods, St. John's bread.
خروار (— var) *Kharvar*, dry measure equal to 100 «*batmans*». [*O. S.*] An ass-load.
خروب (kharoob) == خرنوب
خروج (۱) (khorooj) A. Going out, coming out. Ex. خروج از آن مکان ممکن نبود It was not possible to come out of that place. || Egress, exit. Leaving, departure. Outlet, issue. Projection. Rebellion; revolt. Resurrection. Exodus. *Mil.* Sortie. *Med.* Prolapsus.
خروج کردن ف. ل. To go out, to come out; to leave. To issue. To project. *Syn.* خارج شدن - بیرون رفتن - بیرون آمدن
خروج طمث Menstruation.
خروج تخم چشم / خروج عین Exophthalmos or exophthalmus,

نیستید You don't want this; you are not a true or bona fide buyer.

خریداری (—reedaree) ا-ص 1. Purchase. *Syn.* خرید || 2. Bought, purchased. Ex. این خانه خریداری است

خریداری کردن ف. م.ل. 1. To buy, to purchase. *Syn.* خریدن || 2. To make a purchase. *Syn.* خرید کردن

خریدن (kh͟areedan) ف.م. To buy, to purchase. [Imper. root = خر khar]. Ex. این کتاب را از من بخر Buy this book from me.

باز خریدن ف. م. To buy back. to redeem; to buy off.

برای خود خریدن (اجناس حراجی) To buy in.

خریده (۱) (khareedeh) ص. Bought, purchased. [P.P. of ا. م.ازف.خریدن]

خریده (۲) A.ا An unbored pearl. [(khara-ed) ج. = خرائد]

خریش (۱) (—reesh) ا. A scratch. *Syn.* خراش || A pain *R.*

خریش (۲) R.ا A laughing-stock.

خریشیدن (—reesheedan) = **خراشیدن**

خریطه (—reeteh) A.ا A leathern bag; a purse. A map; a chart. [(khara-et) ج. = خرائط]

خریف (-reef) A.ا = پاییز Autumn.

خریفی (—reefee) A.ص Autumnal. Ex. اعتدال خریفی autumnal equinox.

خز (۱) (khaz) A.ا 1. Fur. 2. A fur animal; a weasel, sable, beaver, etc. [O. S.] (Raw) silk.

خز دست Muff.

See خروش No. 1].

خروشان (—rooshan) ص. Roaring, crying, shouting. [Pres. part. of خروشیدن]

خروشاندن (-rooshandan) ف.م.
خروشانیدن (-rooshaneedan) To cause to shout or roar. To excite. [Caus. of خروشیدن]

خروشیدن (—roosheedan) ف.ل. To roar, to cry (loud): to shout. [Imper. root = خروش] [Often بر خروشیدن]

خروق (- rough) A.ا Cracks; holes. [Pl. of ج. خرق]

خره (kharreh) ا. Mud (sticking to the bottom of a cistern, etc.). Lees *R.* A heap *R.*

خره (khorreh) ا. Snoring.

خره کشیدن ف. ل. To snore.

خری (kharee)
خریت (khariyyat) ا. Silliness, stupidity.

خرید (— reed) ا. Purchase. Ex. خرید مصالح بنائی || [Orig., the past tense of خریدن]

خرید کردن ف.ل. To make a purchase. Compare خریدن

خرید و فروش Buying and selling. Trade. Transaction.

خریدار (- reedar) ا. A purchaser, a buyer; a vendee; a customer. *Spec.*, one who wishes to transact bona fide. *By ext.* Demand, market. Ex. 1. این جنس خریدار ندارد There is no demand for this commodity. 2. آقاشماخریدار

خزائن (—en) } See under خزانه
خزاین (—yen) } or خزینه
خزپوش (khaz-poosh) ا. A ruffian. A swindler. [O. S.] Clad in fur.
خزر (khazar) T.ا. Khazar, a tribe inhabiting on the shores of the Caspian Sea.
بحر خزر The Caspian Sea.
خزع (khaz') A.ا. Cutting.
خزع اعصاب Neurotomy.
خزف (khazaf) A.ا. Pottery, earthenware, baked clay.
خزفروش (khaz-foroosh) ا. A furrier.
خزفروشی (foroosheé) ا. Furriery.
خزفریزه (khazaf-reezeh) A.P.ا. A potsherd.
خزندگان (khazandegan) ا. Reptiles. Creeping animals. [Pl. of ج. خزنده]
خزنده (— zandeh) ص.–ا. 1. Creeping. 2. A reptile. A creeper.
خزوك (—zook) ا. Zool. A cicada or cigala. A scarab. L., a beetle.
خزه (khazeh) ا. Moss.
خزه‌شناس (-shenas) ا. A muscologist.
خزه‌شناسی (—shenasee) ا. Muscology.
خزیدن (khazeedan) ف. ل. To creep, to crawl. [Imper. root == خز]
خزیده (—zeedeh) ص. Crept; crawled. Lying hid. [P.P. of ا. م. ازف. خزیدن]
خزینه (khazeeneh) A.ا. A treasury R. A magazine. A reservoir (esp. of a hot bath) Compare خزانه
خزینه‌ای (— ee) A.P.ص. Scarce; full of wit. Ex. حرفهای خزینه ای
خزینه‌دار (- dar) == **خزانه دار**

خز گردن A (fur) tippet, a necklet of fur.
خز سیاه Sable.
خز(۲) [۱- امر از ف. خزیدن] Crawl or creep thou. [Imper. root of خزیدن khazeedan; short for بخز bekhaz, the usual form].
—[۲- ا. فا. از ف. خزیدن] Crawling, creeping. [Short for خزنده khazandeh, the usual form].
خزاف (khazzaf) A.ا. A potter. A seller of pottery. See خزف
خزان (۱) (khazan) ا. Fall, autumn. Syn. پاییز
خزان شدن To turn yellow, as leaves or trees.
خزان (۲) ص. Creeping, crawling. [Pres. part. of خزیدن]
خزان‌دیده (-deedeh) } ص.
خزان‌رسیده (-raseedeh) } Affected by the autumn. Fig. Pale; faded.
خزانه (khezaneh) A.ا. A treasury. A treasure. Magazine (of a rifle, etc.), chamber. A (silkworm) nursery. [ج. == خزائن (kheza-en)]
خزانه ای (— ee) == **خزینه ای**
خزانه‌دار (—dar) A.P.ا. A treasurer. A bursar.
خزانه دار کل Treasurer General.
خزانه‌داری (— daree) A.P.ا. The treasury.
خزانه داری کل Treasury General.
خزانی (khazanee) ص. Autumnal. Ex. باد خزانی

خسب *(khosb)* [۱ـ امر ازف. خسبیدن] Sleep thou! [Imper. root of خسبیدن *khosbeedan*; short for بخسب *be-khosb*, the usual form].
—[۲ـ ا. فا. ازف. خسبیدن] Sleeping; sleeper. [Short for خسبنده *khos-bandeh*, the usual form, and used only in comp.].

خسباندن *(khosbandan)* } ف. م.
خسبانیدن *(khosbaneedan)* }
To cause to sleep or lie down [*Caus. of* خسبیدن]. *Syn.* خواباندن

خسبیدن *(—beedan)* ف. ل. To sleep. To lie down. [Imper. root = خسب]. *Syn.* خوابیدن & خفتن

خسپ *(khosp)* = **خسب**

خس پرور *(khas parvar)* اـص. (One) who cherishes the mean.

خسپیدن *(khospeedan)* = **خسبیدن**

خست *(khessat)* A. ا. Meanness, vileness; sordidness. Stinginess, miserliness; avarice.

خستگی *(khastegee)* ا. Fatigue, tiredness, weariness. Wound.
خستگی در کردن To take rest; to refresh oneself.
از خستگی بیرون آمدن = خستگی در کردن

خستگی ناپذیر *(—napazeer)* ص. Indefatigable, tireless.

خستن *(khastan)* ف. م. To tire (out), to make tired *See* خسته || To wound. To injure; to offend. [Imper. root = خس]

خستو (۱) *(—too)* ا. A stone: a kernel. *Syn.* هسته

خس (۱) *(khas)* ا. A small chip of wood. A thorn. A straw; a mote. *See* خار *No. 1.*
خس بدهن (یادندان) گرفتن To seek quarter. To acknowledge one's weakness, to submit or yield.

خس (۲) ص. *A.* Mean, vile. Stingy. *See* خسیس

خس (۳) ا. *A.* = کاهو Lettuce.

خس (۴) *See under* خستن

خسار *(khasar)* = **خسارت**

خسارت *(—sarat)* ا. *A.* 1. Loss. Ex. خسارت من بالغ بر صد ریال میشود My loss amounts to 100 rials. *Syn.* ضرر || 2. Damage. Ex. (a) خسارت وارده از سیل the damage caused by flood. (b) باید خسارت آنرا بدهی You must pay the damages for it. *Syn.* غرامت || 3. Prejudice. 4. Lesion.
خسارت دیدن }
خسارت کشیدن } To sustain a damage (or damages), to sustain a loss (or losses).
خسارت وارد آوردن }
خسارت رساندن } To damage. Ex. سیل بمحصول خسارت زد The flood damaged the crop.
عرضحال خسارت دادن To sue for damages.
خسارت حد معمول }
خسارت حد مجاز } Wear and tear.

خسارت آمیز *(—ameez)* ص. *A.P.* Detrimental, involving a loss, prejudicial; scathing.

خساست *(khasasat)* = **خست**

Râle. rhonchus.

خسر A.(*khasr*: *khosr*) A loss.

خسر .(*khosor*) A father-in-law.

خسران A.(*khosran*) A loss, a damage. *Syn.* ضرر & خسارت

خسرو .(—*row*) 1. *Khosrow*, name of a king of the Sasanian Dynasty. 2. A (great) king. 5. A masculine proper name.

خسروانه (ص-ق -*rowaneh*) 1. Kingly, royal. 2. In a kingly or royal manner.

خسروانی (ص. -*rovanee*: -*ravanee*) 1. Royal, kingly. Majestic; grand. 2. (Name of) a tune in music (esp. that made and sung in presence of King Khosrow). An old, gold coin. Anything grand or majestic.

خسروپرست (ص.ا. *khosrow-parast*) Rendering homage to a monarch; liege. 2. A royalist.

خسرودارو (—*daroo*) = خولنجان

خسروگهر (ص. —*gohar*) Of kingly race; of royal birth.

خسروی (ص. *khosrowi*:-*ravi*) Royal, kingly. Ex. تاج خسروی

خسف A.(*khasf*) Sinking down. Hiding; being eclipsed.

خسك .(*khasak*) A star thistle. A caltrop. *See* حسك || A chip; a small thorn. [*Dim. of* خس *No. 1*]

خسك .(*kheks*) Bastard saffron.

خس و خاش .(*khasokhash*) Twigs; brushwood.

خسودن (ف. م. *khosoodan*) *R.*

خستو(۲) ص.ا. 1. Confessing; acknowledging. Consenting. 2. A confessor.

خستو شدن To confess; to acknowledge. To consent. *Syn.* راضی شدن & اقرار کردن

خستوانه .(*khastavaneh*) A coarse, woollen garment worn by dervishes. A motley.

خسته(۱) ص.ا.(*khasteh*) 1. Tired. weary; exhausted. Ex. خسته هستم نمیتوانم دیگر کار کنم || Woundeb; galled. 2. A tired person. [P.P. of [ا.م. ازف. خستن] [(*khastegan*) ج. = خستگان]

خسته کردن ف. م. To tire (out), to make tired, to weary. Ex. اسب را خسته کرد || To wound *R.*

خسته شدن ف. ل. To get tired, to become tired (or weary): to be exhausted. Ex. عاقبت خسته شده خوابید At length he got tired and lay down (*or* slept).

خسته(۲) . A stone or kernel. *Syn.* هسته & خستو

خسته بند R.(—*band*) A bandage.

خسته حال (ص. —*hal*) *P.A.* Afflicted.

خسته خاطر (ص. —*khater*) *P.A.* Afflicted; heart-sore.

خسته دل (ص. -- *del*) Sick at heart; heart-broken, heart-sore.

خسته کننده (ص. —*konandeh*) Tiresome, tedious.

خسته مزاج (ص. —*mezaj*) *P.A.* Weak, weakly; sickly.

خسخس .(*kheskhes*) Rattle.

To mow. To reap. *Syn.* درو کردن

خسور - خسوره (–soor; -soorch) ا. A father-in-law or mother-in-law. *Syn.* مادر شوهر & پدر شوهر

خسوف (—soof) A. ا. Eclipse of the moon. *Compare* کسوف

خسی (khasee) ا. Meanness, vileness. *Syn.* فرو مایگی & پستی

خسیدن (—dan) R. = **جویدن**

خسیر (khaseer) A. ص. Sustaining (*or* having sustained) a loss.

خسیس (—sees) A. ص.ا. 1. Stingy, close-fisted, parsimonious; miserly, penurious. Mean, base. 2. A miser; a stingy person. A mean or vile person. *See* خست

خسیسی (—seesee) A.P. = **خست**

خش (khosh; kash) ا. Husband's mother; wife's mother; mother-in-law.

خش (khesh) *See* خش خش

خشاب (khashshab) ا. A wood-seller. *See* خشب

خشاده (khoshadeh) ا. A cultivated field; a sown field.

خشاف (khoshshaf) A. = **خفاش**

خشام (khashsham) ا.ص. Big-nosed (person).

خشانیدن (khashaneedan) ف.م. R. To bite. To wound.

خشب (–shab) A. ا. Wood. [Pl. khoshob خشب & اخشاب akhshab]. *Syn.* چوب & هیزم

خشت (khesht) ا. A sun-dried brick. An ingot. A mace or staff. A javelin *R.* A halberd *R.*

To make sun-dried bricks. خشت زدن | خشت مالیدن ف. ل.

A burnt brick. خشت پخته

A sun-dried brick. خشت خام

An ingot of gold. خشت زر

In labor, on the point of delivery. سر خشت

خشت پز (– paz) الخ = **آجرپز الخ**

خشت خشتی (–kheshtee) ص. Square.

خشت زن (—zan) = **خشت مال**

خشتك (kheshtak) ا. Seat (of trousers). A gusset.

خشتمال (khesht-mal) ا. A maker of sun-dried bricks.

خشتی (kheshtee) ص. Made of sun-dried bricks. Shaped like a brick or lozenge. Diamond-shaped.

Diamond [in playing-cards]. خال خشتی

خشخاش (khashkhash) ا. Poppy; white poppy.

Corn-poppy, field-poppy, coquelicot. گل خشخاش

Poppy-juice. شیرهٔ خشخاش

Maw, maw seed. تخم خشخاش

خشخاشی (– khashee) ص. Papaverous.

خشخش (kheshkhesh) ا. Rustle.

To rustle. خشخش کردن ف. ل.

خشع (khasha') A. ا. Humility.

خشف (–shaf) A. ا. Half-frozen snow, hardened snow.

خشف (khashf) A. ا. Rustling.

خشك (khoshk) ص. 1. Dry. Ex. سرفهٔ خشك || *Ant.* تر || 2. Withered.

Insincere; outward, cold; also, mere. Ex. تعارف خشك وخالي

خشكار (khoshkar) ا. = **خشك آرد** Coarse flour.

خشك اندام (khoshkandam) ص. Lean, destitute of fat. *Syn.* لاغر

خشكاندن (khoshkandan) | **خشكانيدن** (—kaneedan) | ف. م. To dry, to cause to dry. To desiccate. [*Caus. of* خشكيدن]

خشكبار (khoshkbar) | خشكه‌بار (—kebar) | ا. Dried fruits.

خشك دامن (khoshk-daman) ص. Continent, chaste, pure. *Ant.* تردامن || *Syn.* پاكدامن

خشك دست (—dast) ص. Close-fisted, stingy. *Syn.* خسيس & چوكي

خشك دستي (—dastee) ا. Stinginess, avariciousness.

خشك دماغ (—damagh) ص. *P.A.* Crack-brained; brainless; crazy.

خشك دماغي (—damaghee) ا. *P.A.* Stupidity; silliness, folly. Craziness.

خشك دهن (dahan) ص. Fasting.

خشك رود (—rood) ا. A dried-up stream.

خشك ريش (reesh) ا. Dry scab.

خشك ريشه (—reeshek) ا. [*O. S.*] A dry root. *Med.* Eschar, (dry) slough. *Fig.* An excuse.

خشك زار (—zar) ا. Arid land.

خشك سار (—sar) = **خشك زار**

خشك سال (—sal) ا. Year of drought.

خشك سالي (—salee) ا. Drought, year of drought, dearth, scarcity.

Ex. (a) دست خشك اورا شفا داد || (b) گلهای خشك

3. Close. *See* خشك دست || 4. Hollow; brainless. Ex. كله اش خشك است || 5. Barren. Ex. آن سال سال خشكی بود || 6. Spiritless, lifeless; prosaic, uninteresting; also, meaningless. Ex. نطقش خيلی خشك بود || 7. Not juicy; waterless. Ex. اين ليمو خشك است || *Ant.* پر آب || 8. Severe, austere; strict; harsh. 9. *Colloq.* Falling below the required quantity, less than the due quantity. Ex. دو من قدری خشك تر است It is a little less than two «*mans*». *Ant.* چرب || 10. Stiff. 11. Frozen. 12. Thirsty, dry. Ex. اين فصل فصل خشكی است || 13. Abstract. 14. Not mellow.

خشك كردن ف. م. 1. To dry, to make dry. Ex. رخت ها را خشك كردند || 2. To wipe. Ex. دستش را با حوله خشك كرد He wiped his hand with a towel. 3. To parch; to torrefy.

خشك شدن ف. ل. 1. To become dry, to dry *v.i.* to drain. 2. To wither (up). Ex. دستش خشك شد || 3. To freeze. Ex. از سرما خشك خواهيم شد We shall freeze from cold.

خشك انداختن ف. م. | **خشك افتادن** ف. ل. | To drain.

خشك و تر Good and bad. [*O. S.*] Dry and wet.

خشك و خالي 1. Empty; unmeaning. Ex. سخنان خشك و خالي empty words; nonsense. 2. Unceremonious. 3.

Aridity. Stinginess. Lifeless or spiritless quality (of a speech, etc.). Severity, austerity.
By land. از راه خشکی
Mania; also, folly. خشکی دماغ
See خشك دماغ

خشکیدن (—keedan) ف. ل. 1. To dry v.i., dry up, drain. Ex. چاه خشکید 2. To wither (up); to blast. 2. To freeze. *Syn.* خشك شدن

خشکیده (—keedeh) ص. Dried (up); withered (up). Sear(ed). [P. P. of ا. م. از ف. خشکیدن]

خشل (khashal) ا. = مقل Bdellium.

خشم (kheshm; khashm) ا. Anger, rage, fury, wrath. *Syn.* غضب

خشم کردن / خشم گرفتن / بخشم آمدن / در خشم شدن / خشم آوردن ف. ل. To become angry. *Syn.* غضبناك شدن

بخشم آوردن ف. م. To provoke, to make angry.

خشم (فرو) خوردن To subdue one's passion or anger.

خشم آلود (—alood) ص. Angry.

خشم تاب (—tab) ص. Burning with rage.

خشمگین (—gin) ص. Angry, furious. *Syn.* غضبناك & خشم آلود

خشمگین شدن ف. ل. To get angry; to flare up, to rage.

خشمگینی (—geenee) ا. Angriness.

خشمناك (—nak) ص. Angry.

خشمناکی (—nakee) ا. Angriness.

خشك کن (khoshk-kon) ص.-ا. 1. A blotting-pad, a blotter. A drier. 2. Siccative.

خشك گردن (—gardan) ص. Stiff-necked.

خشك مغز (—maghz) ص. Crack-brained; brainless. Crazy.

خشك مغزی (—maghzee) ا. = خشك دماغی

خشك مقدس (—moghaddas) ص. P.A. Pharisaical; hypocritical, hypocritically ceremonious.

خشك مقدسی (-moghaddasee) ا. P.A. Hypocrisy; mummery; pharisaism.

خشك نان (—nan) ا. 1. Dry bread. 2. Biscuit.

خشك نهاد (—nehad) ص. Useless, not helpful to others.

خشکوا (—va) ص.-ا. 1. Dried (as bread in the oven). Ex. نان خشکوا 2. Bread that is dried in the oven [the common dry bread eaten with tea, etc.].

خشکه (khoshkeh) (۱) ا. Cast steel. Rice boiled without butter.

خشکه (۲) ق. Globally; as a fixed sum. Ex. ماهی پنجاه ریال خشکه باو میدهم I pay her monthly a global (*or* fixed) sum of 50 *rials*: i.e. without clothes or other things [speaking of pay to servants or housemaids].

خشکه بار (—bar) = خشکبار

خشکی (—kee) ا. Dryness. Land as opposed to sea. Drought.

thy qualities. *Syn.* خصائل
See in the vocab. بد خصال

خصام Contending; *A.*\(*khesam*) litigating. A dispute or quarrel.

خصائص Properties, *A.*\(*khasa-es*) virtues. Characteristics. [Pl. of ج. خاصیت]

خصائل Qualities, charac- *A.*\(*—el*) ters; habits. [Pl. of ج. خصلت]

خصب Abundance of *A.*\(*khesb*) herbage; rich vegetation.

خصلت Quality; *A.*\(*khaslat*) habit, character. [(*khesal*) ج. == خصال].
Syn. خو
See in the vocab. بد خصلت

خصم An enemy, *A.*\(*khasm*) adversary, antagonist, foe(man).
Syn. دشمن [(*khosoom*) ج. == خصوم]

خصما *See under* خصیم

خصمانه *A.P.* ق-ص.(*khasmaneh*)
1. Hostilely, inimically. Ex. خصمانه با ایشان رفتار میکرد || 2. Hostile, inimical [*never used for persons*]. Ex. رفتار خصمانه

خصوص 1. Particu- *A.*\(*khosoos*) larity, peculiarity. 2. Concern, regard; affair; fact. Ex. درآن خصوص بااو صحبت کردم I talked to him about that (affair).

About, concerning, در خصوص with regard to. Ex. کاغذیکه در خصوص مالیات نوشتم the letter I wrote about taxes. *Syn.* راجع به

What about? About درچه خصوص

خشن Rough, rude, *A.*ص.(*khashen*) coarse, harsh [*Used also figuratively*]. Ex. 1. این پارچه خشن است || 2. اخلاق این مرد خیلی خشن است || *Syn.* درشت & زبر

خشن پوش Ascetic. *A.P.*\ص-(*-poosh*)

خشنود(*khoshnood*) == **خوشنود**

خش و خاش(*khasho khash*)\ Chips; rubbish.

خشودن(*khoshoodan*) ف. م. To prune.

خشور 1. A prophet. \(*khashoor*) *Syn.* پیغمبر || 2. An apostle.

خشوع Humility. *A.*\(*khoshoo'*) [*Used often with its syn.* خضوع].

خشونت Roughness, *A.*\(*—shoonat*) rudeness; harshness; asperity. Ex. با خشونت بآنها حرف زد He spoke to them harshly.

To speak خشونت کردن ف. ل. harshly. Ex. با من خشونت کرد

خشیب Corrupt; *A.*ص.(*khasheeb*) vile. Rough-hewn *R.*

خشیت Fear. *A.*\(*khash-yat*) Ex. خشیت الله fear of God. *Syn.* ترس

خشیج 1. Oppo- ص-ا.(*khasheej*) site, contrary. 2. An element. *See* آخشیج

خصاصت Poverty, *A.*\(*—sasat*) destitution. *Syn.* فقر & بینوایی

خصاف A cobbler. *A.*\(*khassaf*) A liar. [*Rarely used*].

خصال Character(s); *A.*\(*khesal*) habit(s); qualities. [Pl. of ج.خصلت]. Ex. خصال حمیده Good or praisewor-

what? On what affair?

Especially, particularly, in particular. بخصوص / علی الخصوص Ex. چندین دلیل نرفتم بخصوص برای ناخوشی I did not go for several reasons especially on account of illness.

خصوصاً A. ق (—soosan)" Especially, particularly, in particular. Syn. بویژه - علی الخصوص - بخصوص

خصوصی A. P. ص (—soosee) 1. Private. Ex. مراسلهٔ خصوصی ‖ 2. Special. Ex. صندلي خصوصي ‖ Syn. مخصوص ‖ 3. Informal. Ex. کاغذ خصوصی

خصوصیات A. ا (—siyyat) Particularities; peculiarities; specifications. Features. [Pl. of خصوصیت .ج]

خصوصیت A. ا (—siyyat) 1. Intimacy, intimate friendship. Ex. با من خیلی خصوصیت دارد ‖ 2. R. Particularity. [(khosoosiyyat) خصوصیات = .ج]

خصوصیت کردن ف. ل. To show attachment or intimacy; to profess friendship.

خصوم See under خصم

خصومت A. ا (khosoomat) 1. Enmity; hostility. Syn. دشمنی ‖ 2. Contention, quarrel; also, litigation R.

خصی A. ا-ص (khasee) 1. A eunuch. Syn. خواجه ‖ 2. Gelded; castrated.

خصی (khosa) See under خصیه

خصیل [غ. م.] = **قصیل**

خصیه A. ا (khos-yeh) / **خصیة** (khos-yat) A testicle. Syn. بیضه & خایه [(khosa) خصی = .ج] See the dual below.

خصیة الثعلب A. ا (khosyatossa'lab) See خایهٔ ثعلب under ثعلب

خصیة النساء A. ا (—onnessa') The ovary of a woman. Syn. مبیض & تخمدان

خصیتان (kosyatan) / **خصیتین** (—yateyn) A. ا The two testicles. [D. of خصیه]

خصیم A. ا (khaseem) 1. An enemy, an adversary. Syn. خصم & دشمن ‖ 2. R. A litigant. [(khosama') خصماء = .ج]

خضاب A. ا (khezab) Dye (for the hair, hands, etc.); henna or indigo used for tinging. Ex. ریشش از خون خضاب شد His beard was tinged with blood.

خضاب کردن ف. ل. م. To dye (one's hands, beard, etc.) with henna or other coloring matter; to tinge (one's hands, beard, etc.) with henna, or the like.

خضاب نهادن / خضاب بستن = خضاب کردن

خضارت A. ا (khozarat) Greenness; verdure.

خضر A. ا (khezr) Khezr, the prophet Elias (whose soul is transmigrated into other forms). [Khezr is said to have discovered and drunk of the Water of Life whence he became immortal].
[Note. Another pronunciation of the name is khezer].

خضر A. ص (khazer) Green.

خضر A. ا (—zar) Greenness.

خضراء A. ا-ص (khazra') 1. Green.

[*Fem. of* اخضر]. *Syn.* سبز || 2. *Fig.* A beautiful woman.

الخضراء The sky, the heaven.

خضرت A.\(*khozrat*) Verdure; greenness. *Syn.* سبزه & سبزی

خضل A.\(*khazl*; *khazal*) A lustrous pearl.

خضوع A.\(*khozoo'*) Humility; submissiveness. *Syn.* فروتنی & خشوع

خضیب A.ص(*khazeeb*) Dyed. tinged. *See* خضاب

خضیر A.ص(-*zeer*) Green; verdant.

خط A.\(*khatt*) [ج. = خطوط(*khotoot*)] 1. A line. Ex. زیر آن خط کشیدم I drew a line under it, I underlined it. 2. Writing. Ex. خطش خوانا است His writing is legible. 3. Character. Ex. خط چینی Chinese character. 4. A stroke; a trait. 5. A streak. Ex. خطوط سیاه روی صورت شما از چیست What are the black streaks on your face? 6. A stripe. 7. A track. Ex. خط را باید تعمیر کرد || 8. A groove. 9. Handwriting; also, a letter. Ex. خط شریف را زیارت کردم || 10. A document, a deed, a contract. Ex. اجاره خط a lease (contract). 11. A route. Ex. خط شیراز طهران the Shiraz-Teheran route. 12. A margin; a border. 13. The down on the cheek of a youth. 14. *Gam.* Tail. Ex. شیر یا خط head or tail?

خط آهن A rail. A railway (line or track).

خط استوا The equator.

خط افق The horizon.

خط نصف النهار A meridian.

خط اعتدال روز و شب = خط استوا

خط مستقیم 1. *Geom.* A straight line. 2. A direct line (or route).

خط منحنی A curved line.

خط مایل An oblique line.

خط افقی A horizontal line.

خط عمود(ی) A vertical line, a perpendicular.

خط مستدیر A circular line.

خط متوازی A parallel line.

خط مماس A tangent.

خط تربیع A quadratrix.

خط قائم A vertical line.

خط متقاطع A transverse (line).

خط منکسر A zigzag; a broken line.

خط ناصف A bisectrix.

خط ناظم A normal.

خط منشاری | خط مضرّس A zigzag; a toothed line.

خط نیمرخ A profile.

خط مصور Projection of a point.

خط چلیپا A cross. A line crossing another line.

خط فاصل Line of demarcation.

خط قاطع A secant.

خط سیر A course. A career.

A track. A trajectory [= خط سیر گلوله]

خط اتصال | خط اتحاد *Mus.* A slur.

خط وصل - خط ربط A hyphen.

cross out or cancel something.

To renounce the world. خط بدنیا کشیدن

To be derailed, to derail *v.i.*, to get off the line. از خط بیرون افتادن

To produce a document. To have one's beard sprouting [also خط بر آوردن]. خط در آوردن

خطا A.(*khata*) A sin. A fault; a blunder, a stumble; an error, a mistake. A tort.

خطا کردن ف.ل.م 1. To sin. Ex. خدایا بتو خطا کردم O God, I sinned against thee. || To slip; to make an error or mistake. 2. To miss. Ex. نشانرا خطا کرد He missed the aim (*or* the target).

خطا گرفتن (از) To censure, to criticise. To cavil.

خطا گفتن To say the wrong thing; to make an unjust remark.

خطا رفتن To go the wrong way. *Fig.* To be in the wrong; to make a mistake.

خطاب A.(*khetab*) A discourse; an address. Addressing. Ex. خطاب من بشما است I am addressing you; I am speaking to you.

خطاب کردن ف.م.ل. 1. To address. Ex. کهرا خطاب می کنید Whom are you addressing? 2. To speak, to direct one's speech. Ex. پس بآنجماعت خطاب کرد و گفت Then he spoke to (*or* directed his speech toward))

خط مخابره } خط رابطه } Line of communication.

خط ساحلی A seaboard, a seacoast.

خط جامع المیاه Thalweg.

خط فرعی A side-track, a siding. A secondary line, a branch line.

خط دوراهی A side-track, a siding.

خط کور = کور خط A spur track.

خط سفید بطن Linea alba.

خط ربع A column-rule.

خط میخی Cuneiform writing; cuniform characters.

خط صورتی یا تصویری Hieroglyph.

خط شکسته Cursive writing. A kind of half-shorthand in Persian writing; a broken and tortuous writing.

خط سبز The down on the cheek of a youth.

خط آزادی A deed of manumission.

خط امان A safe-conduct.

خط ... See in the vocab.

خط مشی Policy, course.

خط بطلان } خط ... } A cross for cancelling a thing; a crossing.

خط کشیدن ف. ل.م. 1. To draw a line. 2. To cross out [= خط زدن].

خط زیر کلمه ای کشیدن To underline a word.

خط زدن ف.ل.م. To cross out, to cancel. To write off.

خط بطلان کشیدن (روی چیزی) To ...

خطاف (khottaf) A.| A swift; also, a martin [kinds of swallow]. A hook or grapnel R.

خطاکار (khata-kar) A.P.|-ص 1. Sinful; iniquitous; malfeasant. 2. A sinner.

خطاکاری (-karee) A.P.| Sinfulness, iniquity. Malfeasance.

خطام (khetam) A.| A bridle R. A halter; a rope. A mooring.

خطایا (khataya) A.| Sins, faults; errors. [Pl. of ج. خطیه] See note under خطا

خطب (khotab) [Pl. of خطبه khotbeh]

خطب (khatb) A.| An affair; a thing. [Rare]. [ج.=خطوب (khotoob)]

خطبا See under خطیب

خطبه (khotbeh) A.| A sermon (on Friday). A speech, an address. [ج. = خطب (khotab)]

خطبه خواندن To preach; to read a sermon.

خطبه (khetbeh) A.| 1. Suit, sollicitation in marriage. Syn. ||خواستگاری 2. Betrothal. 3. A betrothed woman [= خطیبه].

خطبه‌خوان (khotbeh-khan) A.P.| A preacher; one who reads a sermon.

خط‌تراش (khat-tarash) A.P.| A scraper, a scratching-knife.

خط‌خطی (—khattee) A.P.ص Colloq. Scratchy. Streaky. Striped.

خط دار (—dar) A.P.ص Lined. Streaky. Grooved.

that crowd and said : . .

فصل الخطاب (faslol —) 1. Law. A judicial sentence based on proofs and oaths. 2. Rhet. The opening of a discourse [usually the transitory phrase اما بعد which see under بعد ba'd].

[Note. For the pl. of خطا has been substituted خطایا which is properly the pl. of خطیه].

خطاب (khottab) See under خاطب

خطاب (khattab) A.| A matchmaker. A preacher R. Name of the father of the Caliph Omar.

خطاباً (khetaban) A.ق By way of address.

خطابخش (khata-bakhsh) A.P.ص Forgiving; merciful.

خطابه (khetabeh) A.| An oration, a speech; خطابت (—bat) an address, a lecture; a prelection. A sermon. Preaching. Oratory. Rhetoric R.

خطابی (-bee) A.P.ص Verbal. [Rarely used]. Syn. شفاهی

خطاپوش (khata-poosh) A.P.ص Forgiving, merciful. Indulgent. Syn. خطا بخش

خطاط (khattat) A.| A calligraphist, a penman, one who writes elegantly. Syn. خوشنویس

خطاطی (—tatee) A.P.| Penmanship, calligraphy.

خطاف (—taf) A.| A ravisher. (Title of) Satan.

خطر A.۱(khatar) Danger; peril; risk. Ex. (a) اینکار خطر دارد This affair (or action) is dangerous. (b) با خطر جان at the risk of one's life. [(akhtar) اخطار == ج.]
پر خطر See in the vocab.
درخطر(یابخطر)انداختن | درمعرض خطر گذاشتن To peril, to risk; to expose to danger. Ex. جان خود را بخطر انداخت He risked his life.
خطرگاه A.P.۱(—gah) A dangerous place; a place of danger.
خطرمند A.P. (—mand) == خطرناك
خطرناك A.P.ص(—nak) 1. Dangerous, perilous. Ex. موقع خطرناکي بود It was a dangerous (or perilous) situation. 2. Med. Malignant.
خطرناکی A.P.۱(—nakee) Dangerousness.
خطکش A.P.۱(-kash;-kesh) A ruler, a rule.
خطکشی A.P.۱(—kashee) Ruling; drawing lines. Delineation.
خطکشی کردن ف. م-ل. 1. To rule. Ex. کاغذرا خطکشي کن Rule the paper. || 2. To draw lines.
خطل A.۱(khatal) Lightness, levity. Stupidity.
خطم A.۱(khatm) A beak. Syn. نوك & منقار A snout or muzzle. Syn. پوزه
خطمي A.۱(khatmee) Bot. Marsh-mallows; also, rose-mallows [also used attrib. Thus: گل خطمی]
خطمی مجلسی China rose.
خطمی درختی Syrian mallow.
خطمی صحرائی Abutilon.
خطوات See under خطوه
خطوب See under خطب khatb
خطور A.۱(khotoor) Occurring (to the mind).
خطور کردن ف. ل. To occur; strike, flash. Ex. بخاطرم خطور کرد که .. It occurred to my mind that ..
خطوط A.۱(—toot) [Pl. of خط .ج] Lines. Streaks; stripes. Characters. Writings. Lineament(s). Routes. Grooves. See خط
خطوط متوازیه Parallel lines.
خطوط متقاربه Convergent lines.
خطوط سیما Features.
خطوط قدیمه Ancient writings, paleography.
خطوط آهن Railway lines.
خطوه A.۱(khotveh) A step. A measure. Time. [Pl. == خطوات khatavat & خطاء kheta'].
خطوه A.۱(khatveh) A pace, the space between two footsteps. [Pl. == خطوات khotovat & خطی khota].
خطه A.۱(khetteh) Territory; region; country. Land first occupied by a settler.
خطی A.P.ص(khattee) 1. Manuscript, written by the hand. Ex. || کتاب خطی 2. Linear; lineal.
خطیب A.۱(khateeb) An orator. A preacher. A betrothed man. [(khotaba') خطباء == ج.] [Fem. == خطیبه].

خطیبه A.ا(khoteebeh) A betrothed woman. [Fem.of خطیب]

خطیبی A.P.ا(— teehee) Oratory. Preaching.

خطیر A.ص(- teer) Serious, important, momentous; great; hazardous, dangerous. Ex. کارهای خطیر serious or dangerous affairs.

خطیف A.ص(— teef) Walking quickly; swift.

خطیئه A.ا(—tee-eh) | **خطیه** (—tiyyeh) A sin. A fault. Syn. [ج. = خطایا (khataya)] || خطایا See note under خطا

خف ا. = قو (khaf) Tinder.

خف A.ص(kheff) = خفیف Light.

خف A.ا(khoff) Sole of the foot. Foot of a camel or ostrich. A (yellow) boot. [(khefaf) ج. = خفاف]

خفاء A.ا(khafa') Concealment, Secrecy. Syn. نهان & پنهانی

در خفا Secretly; clandestinely.

خفارت A.ا(khofarat) Protection.

خفاش A.ا(khoffash) A bat. Syn. [ج. = خفافیش (khafafeesh)] || شبکور

خفاف A.ا(khefaf) Boots. [Pl. of khof ج. خف]

خفاف A.ا(khaffaf) A bootmaker.

خفافیش See under خفاش

خفایا A.ا(khafaya) Secrets. [Pl. of ج. خفیه].

خفت A.ا(kheffat) Lightness, levity. Nimbleness. Syn. سبکی || Disgrace: contempt; shame.

خفت دادن ف. م. To disgrace, degrade; derogate. To mortify.

خفت کشیدن ف. ل. To be disgraced.

خفت عقل Lightness of mind, light-mindedness. Foolishness.

خفت مزاج Flightiness; lightness: caprice.

خفت ا.(kheft) A (running) noose. A tight necklace.

—ص. ق. Tight. Tightly.

خفت کردن | خفت انداختن ف. م. To make tight, to tighten.

خفت شدن | خفت افتادن ف. ل. To become tight.

خفت ا.(khoft) Sleep. [Orig. the p. tense of خفتن]

خفتان ا.(khaftan) A tunic worn under armor; a caftan.

خفتاندن (khoftandan) | **خفتانیدن** (khoftaneedan) ف. م. To cause to sleep, to lull to sleep. [Caus. of خفتن]. Syn. خواباندن

خفت آمیز (kheffatameez) | **خفت آور** (kheffatavar) A.P.ص Disgraceful; derogatory, opprobrious; detractory; mortifying.

خفتک ا.(khoftak) A nightmare. Syn. کابوس & بختک

خفتگی ا.(— tegee) State of lying down; a lying posture. Depression; sinking. Bending.

خفتن ف. ل.(— tan) To sleep. [Imper. root = خواب] Syn. خوابیدن

خفته (— teh) [ا.م. از ف.خفتن] [P.P. of خفتن] 1. [adj.] Slept. Asleep. Syn. خوابیده ||

Depressed, sunk(en). Bent. 2. [*n.*] A sleeping person.
خفتیدن(— *teedan*)ف.ل. To sleep. To roll. To kneel. To clot.
خفج(*khafaj*)=**بختك ـ خفتك**
خفجه(*khafjeh*)ا. *Bot.* Hawthorn, maybush, quickset; also, haw, its fruit. *Syn.* ولك & عوسج
گل خفجه The may_flower.
خفچه(— *cheh*)ا. An ingot of gold or silver. A lock of hair, a ringlet. *Bot.* Hawthorn [= خفجه]
خفر(*khafar*)A.ا Bashfulness.
خفراء *See under* خفیر
خفره(*khofreh*)A.ا Protection. A protector.
خفض(*khafz*)A.ا Lowering; abasing. Depression. Easy life. Humility. *Ar. gr.* 1. Inflection of a word with the *kasreh* (—ِ—). 2. The vowel *kasreh*.
خفض جناح Humility; submission. [*O. S.*] Lowering the wing
خفقان(*khafaghan*)A.ا Palpitation, throbbing; trembling. Ex. خفقان قلب palpitation of the heart.
خفگی(— *fegee*)ا. 1. Closeness, mugginess; dullness; stuffiness, sultriness. Ex. خفگی هوا \|\| *See* خفه \|\| 2. Despondency; sadness. 3. Extinguishment, extinction. 4. Loss of voice; hoarseness.
خفوف(*khofoof*)A.ا Lightness; swiftness. Sprightliness.
خفه(*khafeh*)ص. 1. Strangled, suffocated; choked. 2. Close, muggy, stuffy; also, stifling. Ex. (هوای) این مکان خفه است \|\| 3. Gloomy.
خفه کردن ف. م. 1. To choke, strangle, string up, suffocate; stifle. Ex. باطناب اورا خفه کردند They strangled him with a rope. 2. To extinguish, to damp. Ex. آتش را خفه کن \|\| 3. To tire out, annoy, bore. Ex. بس است خفه ام کردی 4. To suppress or discourage.
خفه شدن ف. ل. یا مج. ف. م. 1. To be strangled, suffocated, choked, or stifled. Ex. در معدن خفه شد He was suffocated in the mine. 2. To go out, to be extinguished. 3. To shut up [*usually in the imper.*]. Ex. خفه شو Shut up!
آدم از گرما خفه میشود It is stifling hot.
روی بچه خوابیدن واورا خفه کردن To overlie a babe.
خفه کن(— *kon*)ص-ا. 1. Stifling; suffocating; sultry; also, close or muggy [= خفه کننده]. 2. An extinguisher. A damper. A sourdine.
خفی(*khafiyy*)A.ص Concealed, secret. *Syn.* پنهان & مخفی \|\| [Fem.= خفیه *khafiyyeh*].
خفیات [*See under* خفیت *khafiyyat*]
خفیت(*khafiyyat*)A.ا A secret. [ج. =خفیات *(khafiyyat)*]
خفیت(*khofyat*) = خفیه (*khofyeh*)
خفیدن(*khafeedan*)ف. م-ل. 1. To choke, stifle, or strangle [= خفه کردن]. 2. To sneeze. To cough. To breathe with difficulty. [*Imper. root* = خف]

خفیدن (*khofeedan*) ف. ل. To cough. *Syn.* سرفه کردن || To be choked.

خفیده (*khafeedeh*,) ص. Choked; strangled. [P.P. of خفیدن ف. از م. ا.]

خفیر (*—feer*) A.۱ A protector, a defender. [ج = خفراء (*khofara'*)]

خفیف (*—feef*) A.ص 1. Light. *Syn.* سبك || *Ant.* سنگین & ثقیل || 2. Slight. Ex. تب خفیف || *Syn.* جزئی || 3. Designating a kind of metre in poetry called بحر خفیف represented by the paradigm فاعلاتن مفاعلن فعلن *faela'ton mafa'elon fa'lon*. Thus: (—υ— υ—υ— — —). 4. Nimble, agile. *Fig.* a. Contemptible, abject; despised. *Syn.* خوار || b. Undignified, marked by levity, frivolous.

خفیف الروح (*—orrooh*) A.ص Lively. Merry, joyous.

خفیف العقل (*ol-aghl*) A.ص Hare-brained; foolish; half-witted.

خفیف الید (*— olyad*) A.ص Light-handed; nimble, dexterous.

خفیه (*khafiyyeh*) (۱) A.ص Concealed, hidden. [Fem. of خفی]

خفیه (*khaffiyyeh*) (۲) = **خفیت** (*khafiyyat*)

خفیه (*khofyeh*) A.۱ Concealment; secrecy, clandestinity. *Syn.* خفا

در خفیه = در خفا Secretly, clandestinely.

خفیةً (*—yatan*) A.ق Secretly, clandestinely. *Syn.* در خفیه & درخفا

خفیه‌فروش (*khofyeh-foroosh*) A.P.۱ A smuggler, a contrabandist.

خفیه‌فروشی (*— -forooshee*) A.P.۱ Smuggling, contraband trade.

خفیه نگار (*— negar*) / **خفیه‌نویس** (*—nevees*) A.P.۱ A secret informer, a writer of secret news, a secret correspondent.

خل (*khall*) A.۱ = سرکه Vinegar.

خل (*khell*) A.۱ A friend, an intimate friend. See دوست [ج. = اخلال (*akhlal*)].

خل (*khol*) ص. Half-witted; light-minded.

خل (*hal*) See under خلیدن

خلاء (*khala'*) A.۱ 1. A privy, a water-closet. *Syn.* - جائی - مستراح بیت‌الخلاء || 2. A vacuum; a vacancy, an empty place [in this sense pronounced *khala'*].

خلاء و ملاء The secret and the open. Unfeigned friendship.[*O.S.*] The empty and the full.

خلاب (*khalab*) ۱. Mud (and water), soft mud; slush.

خلاخیل See under خلخال

خلاشه (*khalasheh*) ۱. Chips rubbish; thorns. *Syn.* خارو خاشاك

خلاص (*khalas*) A.۱-ص 1. Deliverance, rescue, riddance; redemption, salvation. 2. [غ. م.] Rid, released, delivered, rescued. Free from being used, unused. *See* رها & رهائی

خلاص شدن ف. ل. To get rid, to be released, delivered, or rescued. Ex. از دستش خلاص شدم I got

Deliverance, release, rescue, riddance [= خلاص 1 st. sense]. Ex. از دستش خلاصی ندارم I can not get rid of him.

خلاع A. (khela') = **خلعت**

خلاف A.\|(khelaf) 1. An offense or offence; a minor offense; a misdeed or misconduct. 2. Contradiction, opposition; also, opposite or contrary [*used as a noun or adj.*]. Ex. اظهار شما خلاف اظهار من است Your remark is contrary to (*or* the opposite of) mine. 3. *R.* Rebellion. 4. Diversity; also, discrepancy. 5. A lie. 6. *R.* The Egyptian willow [= بید مشک]. *See & compare* جنحه & تقصیر

خلاف کردن ف. ل. To commit an offense; offend *v.i.,* act against the law. To do wrong; to misconduct (oneself), to misdo.

خلاف ورزیدن = خلاف کردن

خلاف گفتن ف. ل-م. To say the contrary To contradict. To disprove. Ex. آنچه من گفتم خلاف آنرا گفت (یا ثابت کرد) He contradicted (*or* disproved) all I said.

بر خلاف Contrary, opposite. Ex. اینطور نیست بر خلاف است It is not so; it is the contrary.

عمل بر خلاف Reaction. *Chem.* Chemical reaction.

اشارهٔ بر خلاف Counterindication.

بر خلاف / بخلاف Against, contrary to; unlike.

rid of him.

خلاص کردن ف. م. 1. To rescue, deliver, save, release. Ex. مرا از مرگ خلاص کرد He saved me from death. *Syn.* نجات دادن \|\| 2. To have done with; to stop or cease using Ex. فنجان چاي را زود تر خلاص کنید \|\| 3. To dispatch; i.e. to kill.

خلاصه A.\|(kholaseh) 1. Choice part; purest part. Ex. میگویند او خلاصه تمام موجودات است He is said to be the choicest of all beings or creatures. 2. Substance of a thing; abstract, resumé; gist; summary. Ex. خلاصهٔ این نطق چه بود \|\| 3. Condensation. 4. A synopsis.

—ق. To sum up, in short, in fine. Anyhow.

خلاصه کردن ف. م. To summarize, make a resumé (*or* abstract) of; abstract, abridge. Ex. آن عریضه را خلاصه کردم \|\| To condense. To epitomize.

خلاصهٔ مطلب / خلاصهٔ کلام 1. The gist of the matter, the substance of the discourse. 2. In short, to sum up, in fine.

خلاصهٔ مذاکرات Minutes, proceedings, records, transactions.

خلاصهٔ مفید A syllabus; a gist.

خلاصه نویس A.P.\|(— nevees) A stenographer.

خلاصه نویسی A.P.\|(— neveesee) Stenography, brachyraphy.

خلاصی A.P.\|(khalasee) [غ. ب.]

king) incorrect statements.

خلاف ورزی A.P.I(—varzee) Opposition, contradiction. Infringement, violation. Wrongdoing.

خلافی A.P.ص(khelafee) Of the nature of an offense. Pertaining to minor offenses. Ex. امور خلافی || Contradictory R. Controversial R.

خلاق A.I(khallagh) The Creator (God). Syn. آفریدگار

خلال (۱) A.I(khelal) 1. An interstice; a lacuna. 2. Interval; middle. Ex. در خلال این احوال In the meantime, meanwhile.

خلال (۲) A.I A toothpick. An earpick. A wooden pin. A piercing instrument R.

خلال نارنج Orange-peel; zest.

خلال (۳) A.I Friendships. [Pl. of khellat ج. خلة]

خلال (۴) See under خلل (khalal)

خلالت (۱) A.I(khalalat: kho—) Sincere friendship.

خلالت (۲) A.I(kholalat) Bits of meat between the teeth.

خلالی A.P.ص(khelalee) Lacunary; interstitial.

خلانیدن ف. م.(khalaneedan) To thrust. To pierce; to split. [Caus. of خلیدن] [Imper. خلان=]

خلائف See under خلیفه

خلائق A.I(khala-egh) Creatures; people(s). Nature. [Pl of ج. خلیقه]

خلب A.I-ص(khollab) 1. Rainless. 2. A rainless cloud.

Ex. بر خلاف فنیقی ها این قوم بتجارت مایل نبودند Unlike the Phoenicians, this people were not inclined to commerce.

خلاف قاعده An irregularity, an anomaly.

بر خلاف قاعده Irregularly, against the rule.

خلاف عادت Unusual.

خلاف عقل Against reason, contrary to reason; irrational. Absurd.

خلاف شرع 1. An act contrary to the (canonical) law; an illegal act. 2. Against the law.

خلاف عهد Breach of promise, perjury.

محکمهٔ خلاف Court of minor offenses.

خلافا A.ق(—lafan) Contrarily. Being viewed as an offense.

خلافت A.I(—lafat) Caliphate; vicariate. Succession.

خلافت کردن ف. ل. To rule as a caliph; to exercise the authority of a caliph.

خلافکار A.P.I-ص(khelaf-kar) 1. Guilty, faulty, guilty of an offense. 2. An offender; a guilty person. Syn. مقصر

خلافکاری A.P.I(—karee) Wrongdoing; misfeasance, malfeasance. (Committing) an offense.

خلاف گویی A.P.I(—gooyee) Contradiction. Self-contradiction. (Ma-

See under ارق خاب برق

خلبای(khalbay) G.۱ Galbanum. Syn. بارزد & باریجه

خلت = خلة

خلتیت(khalteet A.۱ Assafoetida. Syn. انقوزه

خلج(khalaj ۱. A Khalaj, a native of خلجستان Khalajestan.

خلجان(khalajan) A.۱ Agitation, uneasiness, commotion. Trembling. Throbbing, palpitation. Ex. خلجان قلب palpitation of the heart.

خلجستان(—jestan) ۱. Khalajestan, a district near Ghom in Persia.

خلخ(hallokh ۱. Khallokh, a city in Torkestan, noted for its musk and beauties.

خلخال (۱)(khalkhal) A.۱ An anklet, an ankle-ring. Syn. پا برنجن [ج. خلاخیل (khalakheel)]

خلخال(۲) ۱. Khalkhal, a city in Azerbayijan.

خلد(khold) A.۱ (۱) Eternity. Paradise. [ج = خلود (kholood)] Syn. بهشت

The eternal paradise. خلد برین See برین No. 1.

The eternal paradise. جنة الخلد (jannatel—) See جنت (jannat).

خلد(khold) A.۱ (۲) A mole. Syn. موش کور (زیرزمینی)

خلد(khal'lada) A. May he perpetuate or render everlasting. Ex. خلدالله ملکه May God perpetuate his kingdom (or country).

خلدآشیان(khold-ashian) A.P.ص Dwelling in paradise [in speaking of a deceased person]. See آشیان

خلدمکان(-makan) = خلدآشیان

خلر(khollar) ۱. Green pea. Also, chickpea.

خلسه(khalseh) A.۱ A seizure or seizing. Embezzlement. See اختلاس

خلش(khalesh) ۱. A prick or prickle. A wound. A sting.

خلص(khels) A.۱ A sincere friend.

خلص(khollas) A.ص Pure; unmixed. [Orig. the pl. of خالص]

خلط(khalt) A.۱ Mixing; mixture. Entanglement.

Evasion, deviating from the subject on hand. خلط مبحث

خلط(khelt) A.۱ Med. 1. Humor. 2. Plexus. 3. Sputum, expectoration [ج. = اخلاط (akhlat)]

Hyaloid humor. خلط زجاجی / رطوبت زجاجی

Lymph. خلط مائی

Pulmonary plexus. خلط ریوی

Pituitary humor. خلط بلغمی

Sanguine humor. خلط دموی

Biliary humor. خلط سودائی

Sputum. خلط سینه

Hemoptysis. Also, sanguine humor. خلط خونی

The four cardinal humors. اخلاط چهارگانه

خلطه(kholteh) A.۱ Intercourse; society, association. Syn. آمیزش

خلطی(kheltee) A.P.ص Humoral.

خلع(khal') A.۱ Deposal, dismissal,

a son worthy of his father, a true successor. [ج. = اخلاف (akhlaf)]
Compare سلف

فرزند ناخلف An unworthy son (or posterity), unworthy children.

خلف (kholf) A.\ Breach (of promise). [Usually خلف وعده]

خلف وعده کردن To break one's promise. *Syn.* بدقولی کردن

خلف یمین Perjury.

خلف (kholaf) *See under* خلفه

خلفا (kholafa') A.\ Caliphs, vicars; successors. [ج. Pl. of خلیفه]

خلفای راشدین The first four successors of Mohammed.

خلفت (kholfat) / **خلفه** (kholfeh) A.\ A vice, a blemish. [ج. = خلف (kholaf)]

خلفی (khalafee) ص. Subsequent. Succeeding; successive. Retral.

خلق (khalgh) A.\ 1. Creation. *Syn* آفرینش & خلقت || 2. Creatures; *spec.*, people(s). Ex. خلق عالم || *Syn.* مردم ـ مخلوق ـ خلائق || 3. Make, bodily form. *Syn.* ترکیب || 4. Generation; also, genesis. [*O. Ss.*] Creating; forging; producing; measuring.

خلق کردن ف. م. To create. *Syn.* خلقت کردن & آفریدن

خلق شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be created; to come into existence.

خلق (kholgh; khologh) A.\ Disposition, habit. Humor; temper, mood. [ج. = اخلاق (akhlagh)]

removal (from office, etc.). Dethronement. Repudiation; divorce. *Anat.* Luxation. [*O. Ss.*] Pulling or taking off; investing with a robe of honor.

خلع کردن ف. م. 1. To dethrone. Ex. اورا از سلطنت خلع کردند || 2. To depose, dismiss, remove. Ex. از منصب خلع شد He was deposed or dismissed from office. 3. To repudiate; to divorce. *Syn.* طلاق دادن || 4. To luxate, to dislocate.

خلع مفصل Luxation, dislocation of a joint.

خلع سلاح Disarmament.

خلع سلاح کردن To disarm.

خلع ید Ouster, dispossession; eviction.

خلع ید کردن ف. ل. To oust, to dispossess; to evict.

خلع (khela') *See below.*

خلعت (khel'at) A.\ Robe of honor, dress of honor. [ج. = خلع (khela')].

خلعت (khol-at) A.\ Divorce granted at the request of a woman.

خلعی (khol-ee) A ص Granted at the woman's request, said of divorce.

خلف (khalf) A.\ ح.\ 1. Coming in succession. The hind part. 2. Behind. Ex. خلف گوش

[ج. = خلوف (kholoof)]

خلف (khalaf) A. ص.\ 1. A successor. A substitute. Posterity. *By ext.* A son. 2. Worthy of his father, good. Ex. فرزند خلف a good son,

حسن خلق == خوش خلقی. Good humor.
Good nature.
سر خلق In good spirits or humor.
خوش خلق
بد خلق
کج خلق
See in the vocab.
خلقش تنگ است He is moody; he is in a bad temper or humor.
[*Note*. The difference in meaning between the sing. خلق and the pl. اخلاق should be carefully noted. *See* اخلاق].

خلق (khalagh) A.I-ص 1. Shabby, worn-out; threadbare. 2. A shabby garment. [(kholghan) ج. == خلقان]

خلق (khelagh) *See under* خلقت

خلقاً (khalghan) A.ق In shape or form, in bodily make; in appearance.

خلقاً (kholghan) A.ق In character. With regard to moral disposition. Ex. خلقاً و خلقاً نظیر نداشت He was unequalled both in outward appearance and inward character. *See* خلقاً *the previous article*.

خلقاء *See under* خلیق

خلق آزار (khalghazar) A.P.ص Oppressing people; tormenting men; wicked: malicious. *Syn.* مردم آزار

خلق الساعه (— ossa-ah) A.I Spontaneous generation.

خلقان (kholghan) A.I-ص 1. Shabby or worn-out clothes. [Pl. of *khalagh* ج. خلق]. 2. Shabby, worn-out; threadbare, ragged. Ex. جامهٔ خلقان

خلقت (khelghat) A.I Creation. Natural disposition: nature. Natural form. Constitution. Genesis. [(khelagh) ج. == خلق]

خلقت کردن ف. م. To create. *Syn.* آفریدن & خلق کردن

خلقت ناقص Deformity, malformation, miscreation.

ناقص الخلقه *See in the vocab.*

خلقی (khalghee) A.P.ص Natural, inborn; congenital. *Syn.* ذاتی

خلل (khalal) A.I 1. A disorder; condition of being marred or destroyed. Ex. «کشتی را خللی هست» There is something wrong with the ship; there is a disorder in the ship. 2. A damage, an injury. Ex. «از این قدر چه خلل زاید» What damage will that quantity have? [(khelal) ج. == خلال]

خلل رساندن ف. م. To damage. injure, harm; also, to mar or destroy.

خلل پذیر (—pazeer) A.P.ص Capable of being damaged or destroyed; destructible. Alterable.

خلل و فرج (kholalo foraj) A.I Pores; interstices.

خلل و فرج دار (—dar) A.P.ص Porous.

خلم (kholm) A.I Snot.

خلم (kholm; khelm) R.I Anger.

خلنج (khalanj) == خلنگ (۱)

خلنجان (—lanjan) == خولنجان

خلنگ (۱) (—lang) ص. Piebald.

Syn. اتلاق

خنك (۲) ا. *Bot.* Heath.

خلنك زار(*— zar*) ا. A heath, a moor

خلو(*kholov*) *A.* ا. Emptiness. A vacuum. *See* خلاء

خلو(*kholoo*) *R.* = هلو

خلوت(*khalvat*) *A.* ا. A private place, a retired place; a privacy. Retirement; solitude. Ex. من خلوت دوست دارم

—س. [غ. م] 1. Private, retired; lonely. Ex. (a) گوشهٔ خلوت a retired corner. (b) اطاق خلوت a private room or chamber. (c) خانهٔ خلوت a lonely house.

2. Not crowded, thinly peopled; with a few people in. Ex. دیشب نمایشگاه خلوت بود Last evening there were few people in the theater. *Ant.* شلوق

در خلوت In private, privately. Ex. در خلوت با او صحبت کردم

خلوت کردن ف. ل-م. 1. To retire. To give a private audience (to). Ex. ساعتی با او خلوت کردم || 2. To evacuate, come out of, leave (alone); also, to let no one in. Ex. اطاق را خلوت کنید Leave us alone in the room; go out of the room.

خلوت گزیدن To retire. To choose retirement.

خلوت خانه(*— khaneh*) *A.P.* ا.
خلوت سرا(*— sara*)
A private apartment.

خلوتگاه(*— gah*) *A.P.* ا.
خلوتگه(*— gah*)
A private place; a place of retirement, a retired place.

خلوت گزیده(*— gozeedeh*) *A.P.* ص. ا. 1. A recluse, a hermit. 2. Retired; solitary.

خلوت گزین(*— gozin*) *A.P.* ص. ا. 1. Retired; choosing (*or* fond of) retirement. 2. A recluse, a hermite.

خلوت نشین(*— neshin*) *A.P.* = **خلوت گزین**

خلوتی(*khalvatee*) *A.P.* ص. ق. 1. Confidential, private. Ex. حرف خلوتی || 2. *R.* In private, confidentially.

خلود(*kholood*) *A.* ا. Eternity; perpetuity. *Syn.* ابدیت

خلوص(*—loos*) *A.* ا. Sincerity; candour. [*O. S.*] Purity.

عدم خلوص Insincerity; left-handedness.

خلوص نیت Sincerity, immaculate or pure intention.

با خلوص نیت Sincerely; with good or dure intention.

خلوص کار(*— loos-kar*) *A P.* ص. Sincere; simple-hearted.

خلی(*khaliy*) *A.* ص. Free. Void; empty. *See* خالی

خلیته(*—leeteh*) = **خلیطه**

خلیج(*—leej*) *A.* ا. A gulf; a bay. [*O. Ss.*] A strait; a canal; a river bank.

خلیج فارس Persian Gulf.

خلیج بنگاله Bay of Bengal.

خلیل *(—leel)* ص.ا- *A.* 1. A true friend. (Title of) Abraham, the patriarch [often خلیل الله *(—ollah)*, i.e. the friend of God. A masculine, proper name. 2. *R.* Destitute, indigent.
[Pl. اخلاء *akhella'* & خلان *khollan*].

خلیل الله *(—ollah)* *See under* خلیل

خم *(kham)* (۱)ص-ا. 1. Bent, curved; crooked. Ex. پشت خم || *Syn.* کج & دولا 2. A curve; a twist. Ex. خم ابرو || A curl, a ringlet [often خم زلف]. A fold or ply. || Convexity; curvature. A slip-knot; the eye of a (running) noose. Ex. خم کمند

خم کردن ف. م. 1. To bend, to bow. Ex. کمر خودرا خم کرد He bent his back. 2. To twist, to curve *or* make crooked. Ex. ابروی خودرا خم کرد ||

خم شدن ف. ل. To lean over; to be bent, to bend *v.i.*, to stoop. Ex. باید جلو او همه کس خم شود || To become crooked, or twisted.

(بچیزی) خم آوردن To bend a thing; to make it curved or crooked.

خم بابرو نیاوردن *Lit.*, Not to twist or curve one's eyebrows. *Fig.* Not to care at all, not be touched or affected. Ex. فحش را شنید ولی خم بابرو نیاورد He heard the insult but did not care at all; the insult did not touch him at all: he pocketed the affront.

خلیدگی *(—leedegee)*ا. A puncture; a prick. [*From* خلیدن].

خلیدن *(—leedan)* ف. م. To pierce; to prick. To wound. To sting. [Imper. root = خل]

خلیط *(—leet)*ص-ا. *A* 1. A mixture. Medley. A partner. 2. Mixed.

خلیطه *(—leetch)*ا. *A-P.* A bag. A beggar's wallet.

خلیع *(—lee')*ص-ا. *A.* 1. Deserted; repudiated. Profligate; shameless. 2. A repudiated youth (*or* son). [ج. = خلعاء *(khola-a')*]

خلیع العذار *(—ol-ezar)*ص.ا- *A.* 1. A rascal or scoundrel. A debauchee. 2. Rascal. Worthless. Shameless; profligate. Unconcerned.

خلیف *(khaleef)*ا. *A.* A road between two mountains; a valley. *See* دره

خلیفه *(—leefeh)*ا. *A.* A caliph; a vicar. A successor. A monitor [= خلیفهٔ مکتب]. [*Pl.* = خلفاء *kholafa'* & خلائف *khalaef*]

خلیق *(—leegh)*ص-ا. *A.* 1. Worthy, suitable; able. Polite, humane; having good morals. 2. A worthy fellow. A polite person. [ج. = خلقاء *(kholagha')*]

خلیقه *(—leegheh)*ا. *A.* Nature. A creature. [ج. = خلائق *(khalaegh)*] [*Note.* The pl. خلائق is more frequently used than the sing. خلیقه being a synonym of خلق ،مخلوق & مردم].

خم کردن زانو Genuflexion.

خم اندر خم } Full of curves or
خم در خم } twists, twist within
twist; curly. Ex. زلف خم اندر خم

بیچ و خم See under بیچ

خم (۳) (kham) See under خمیدن

خم (khom) ا. 1. A jar. Ex. خم شراب
2. A vat; a large vessel [= خمره]. 3. A cask, a tun. 4. A drum.

خمار (khomar) ا.A 1. Remains or effects of intoxication: drunken headache; half-drunk state or condition. Ex. مستی گذشت و خمار آن باقی است || 2. Languishing appearance of the eye.
ص— Half-drunk; languishing Ex. چشمان خمار

خمار شکستن To recover from a fit of intoxication: to drive away (or clear oneself from) the effects of intoxication.

خمار (khammar) ا.A A vintner; a wine-merchant. Syn. می فروش

خمار (khemar) ا.A A veil. A screen.

خمار آلود (khomar-alood) } ص A.P.
خمار آلوده (— aloodeh) }
(Half)-drunk. See خمار khomar

خمار خانه (—khaneh) A.P. = میخانه

خمار شکن (— shekan) ص A.P. Driving away the effects of intoxication.

خماره (khammareh) A. = میخانه

خماری (khomaree) ا-ص A.P. 1. Drunken state. Languishness. Drowsiness. See خمار 2nd. sense. A tippler. A drunkard. 2. R. Drunk(en). Languishing.

خماسی (— see) ا-ص A. 1. A word of five letters. 2. Formed of five letters.

خمان (۱) (khaman) ا-ص. [= کمان] 1. A bow. 2. Bent; curved.

خمان (۲) See under خمیدن

خماندن (khamandan) } ف. م. To bend,
خمانیدن (— maneedan) } to cause to bend. [Caus. of خمیدن]. [Imper. = خمان.]

خمباره (khombareh) ا. A mortar. A bomb(-shell); a grenade.
خمبارهٔ دستی A hand-bomb.

خمباره چی (— chee) ا. P.T. A grenadier, a bombardier.

خمبره (khombareh) الخ = خمباره الخ

خمپاره (— parch) الخ = خمباره الخ

خمچه (— cheh) ا. A. A small jar. A small vat. [Dim. of خم khom]

خمخانه (— khaneh) ا. A tavern, an inn. A wine-bin. See میخانه

خم خم (kham-kham) ق-ص. 1. In a stooping posture. 2. Bent; stooping.

خمدار (— dar) ص. Bent, crooked. Syn. خمیده & کج

خمدان (khomdan) ا. A repository for wine-jars. A tavern.

خمر (khamr) ا.A Wine. An intoxicating (or fermented) drink. Syn. می - باده - شراب
[ج. = خمور (khomoor)]

خمر (khamar) ا.A A screen. A crowd.

خمر (— mer) ص.A ,مست= Intoxicated.
خمرخانه (khamr-khaneh) A.P. = میخانه
خمرفروش (—foroosh) A.P.۱ A wine-seller; a wine-merchant. *Syn.* میفروش
خمره (khomreh) A.۱ A vat. A wine-jar. A tun; a cask. A vessel for leaven.
خمرهٔ چوبی A cask; a barrel. See چلیك
خمره رنك رزی A vat.
خمره (kham-rah) / **خمرة** (-rat) A. =خمر (khamr)
خمری (—ree) ص A 1. Vinous. 2. Wine-colored. 3. Arising from drinking wine. Ex. جنون خمری *Med.* Drunkard's delirium, delirium tremens. 4. Made of, or mixed with, wine. [Fem. = خمریه *khamriyyeh*].
خمریات (khamriyyat) A.۱ Alcoholic drinks; spirits of wine. [Pl. of خمري considered as a noun].
خمس (khoms) A.۱ A fifth; the fifth part [= یك پنجم]. [ج. = اخماس (akhmas)]
خمس (khams) A.۱ Taking a fifth of a person's property. Completing the number five. [*Rare*].
خمستان (khomestan) = خم خانه
خمسون (khamsoon) = خمسین
خمسه (۱) (khamseh) A.۱ A collection of five things; a pentad.

خمسهٔ نظامی The Khamseh of Nezamee [five poetical romantic books of the poet Nezamee].
خمسهٔ مسترقه The five intercalary days, the five days of epact.
خمسهٔ آل عبا *See* پنج تن
خمسه (۲) / **خمسة** (khamsat) ص. A. Five. *Syn.* پنج
خمسه (۳) .۱ *Khamseh*, a province between Teheran and Azerbayijan.
خمسی (khomsee) A.P.۱ =ماهی خمسی The sprat.
خمسین (khamseen) ص-A.۱ 1. Fifty. *Syn.* پنجاه || 2. A hot wind in Egypt, the khamsin.
عیدالخمسین The Pentecost.
خمکده (khomkadeh) = خمخانه
خم کرده (kham-kardeh) = خمیده
خم گر (khom-gar) .۱ A vat-maker. A jar-maker.
خمل (khaml) .۱ Wild saffron.
خم و چم (khamocham) .۱ Coquetry.
خمود (khomood) A.۱ Dying away, going out [= خاموش‌شدن]. *Med.* 1. Numbness, torpor. 2. Abating (of fever, etc.).
خمور *See under* خمر *khamr*
خموش (khamoosh) = خاموش
خموشی (- mooshee) = خاموشی
خموشاندن (- mooshandan) / **خموشانیدن** (- mooshaneedan) = خاموشانیدن
خموشیدن (— moosheedan) = خاموشیدن
خمول (khomool) A.۱ Obscurity,

oblivion, want of reputation.

خمولستان *(khomoolestan)* A.P.\ The grave. [*O. S.*] Land of obscurity or oblivion.

خمی *(khamee)* A.\ Curvature, crookedness. [From خم *kham*]

خمیاز *(khamyaz)* = **خمیازه**

خمیازه *(—yazeh)* A.\ Gaping, yawning; stretching. *Fig.* Aspiring, aspiration.

خمیازه کشیدن ف. ل. To gape, to yawn; to stretch oneself. *Fig.* To aspire (after), to long for (a position, etc.). Ex. هنوز خمیازهٔ آن منصبرا می کشد

درخمیازهٔ چیزی بودن To be aspiring after (*or* in the expectation of) something.

خمیدگی *(khamee-degee)* A.\ Curvature; crookedness; flection. A sag.

خمیدن *(—dan)* ف. ل. To bend *v.i.*, bow (down), stoop, recline. *Syn.* خم شدن

خمیده *(khameedeh)* ص. Bent; curved; crooked. Ex. قد خمیده

خمیده پشت = خمیده قامت

خمیده قامت *(—ghamat)* ص. P.A. With a bent or crooked back, crooked-backed, broken-backed.

خمیده قد *(—ghad)* = **خمیده قامت**

خمیر *(khameer)* A ص.\ 1. Dough; bread-paste. A paste; a soft mass. Leaven *R.* || 2. Undone, not properly baked, sodden. Ex. نان خمیر

خمیر کردن ف. م. To knead, to make a paste or dough of. Ex. آرد را خمیر کردم I kneaded the flour.|| To malaxate; to rub up. To pulp, to reduce to pulp.

خمیر سرشتن To mold dough, to make or prepare dough.

خمیر دندان Dentifrice.

خمیر ترش *(—torsh)* A.P.\ Leaven, ferment, yeast. *Syn.* خمیر مایه

خمیرگیر *(—geer)* A.P.\ A kneader; a baker's foreman.

خمیر مایه *(—mayeh)* A.P.\ Leaven, yeast. *Syn.* خمیر ترش || *Fig.* Origin.

خمیره *(khameereh)* A.P.\ Leaven. Dough. *Fig.* Mettle; make, constitution; nature, temperament.

خمیری *(—meeree)* A.P.ص Paste-like, pasty; doughy. Pulpy. *Phys.* Plastic.

خمیس *(—mees)* A.\ 1. *R.* Thursday. *Syn.* پنجشنبه || 2. An army composed of five parts: the van, the rear-guard, the two wings, and the main body or center.

خن *(khan)* A.\ 1. The hold (of a ship). 2. *R.* A house.

خن بخن کردن ف. م. To tranship, to transfer from one ship to another.

خناث *See under* خنثی

خناجر *See under* خنجر

خنادق *See under* خندق

خنازیر *(khanazeer)* A.\ *Med.* Scrofula, king's evil. [*O. S.*] Pigs,

hogs. [Pl. of ج. خنزیر]

خنازیر خوک Measles.

خنازیر بطنی *Med.* Tabes mesenterica, mesenterical tuberculosis.

خنازیری *A.P.*ص*(khanazeeree)* Scrofulous.

خناس *A.*ا*(khan-nas)* The devil, Satan. *Syn.* ابلیس & شیطان

خناسی *A.P.*ا-ص*(—nasee)* 1. Devilishness. 2. Devilish, diabolical.

خناصر *See under* خنصر

خناق *A.*ا*(khonagh)* *Med.* 1. Croup. 2. Asphyxia. [*O. S.*] Quinsy or diphtheria.

خناق کاذب False croup.

خناق باغشاء کاذب Diphtheria.

خناق *A.*ا*(khenagh)* A cord or string for strangling. [*Rare*].

خناق *A.*ا*(khannagh)* A hangman.

خناک *(khonak)* = **خناق** *(khonagh)*

خنثی *A.*ا-ص*(khonsa)* 1. A hermaphrodite. 2. Androgynous; hermaphroditic. Neuter: normal. *Bot.* Monoclinous. *Chem. & Phys.* Neutral. [ج. = خناث *(khenas)*]

خنثی کردن ف. م. To neutralize. To negate. To cancel, to nullify. To frustrate, to thwart. Ex. زحمات مارا خنثی نمود It neutralized (*or* frustrated) our efforts.

خنج (۱) ا*(khanj)* Profit; advantage. Delight. enjoyment. An amorous glance.

خنج (۲) ص. Lost; vain.

خنج(۳) ا. A scratch(ing).

خنج کشیدن ف. م. To scratch.

خنجر *A.*ا*(khanjar)* A dagger; a poniard. [ج. = خناجر *(khanajer)*]

خنجر زدن ف. م. To strike (or hit) with a dagger; to stab.

خنجری *A.P.*ص*(jaree)* *Bot. & Anat.* Ensiform. Ex. غضروف خنجری ensiform (*or* xyphoid) cartilage.

خند (۱) *(khand)* [۱- امر ازف. خندیدن] Laugh thou! [Imper. root of خندیدن *khandeedan*; short for بخند *bekhand*, the usual form].

— [۲- ا. فا. ازف. خندیدن] Laughing. [Short for خندنده the full form, and used only in comp.].

خند (۳) ا. Laughter. [Short for خنده *khandeh*, and used in comp. Ex. لبخند *which see in the vocab.*].

خندان (۱) ص*(khandan)* 1. Laughing: smiling. Ex. بچها شاد و خندان بودند || 2. Half-open; half-cracked. Ex. پستهٔ خندان *See this also under* پسته || 2. Blooming; blossoming. [Pres. part. of خندیدن]

خندان شدن = خندیدن To laugh.

خندان (۲) *See under* خنداندن

خندان خندان ص. Laughing (aloud).

خنداندن *(khandandan)* }
خندانیدن *(—daneedan)* } ف. م. To cause to laugh. [*Caus. of* خندیدن].

[Imper. = خندان]

خندق *A-P.*ا*(- dagh)* A moat; a ditch. [Arabicized form of the Persian word کنده *kandeh*, i.e. 'dug']. [ج. = خنادق *(khanadegh)*]

خنده (*khandeh*) A. Laughter, a laugh.

خنده کردن ف.ل. = خندیدن To laugh.

خنده زدن = خنده کردن

خندهٔ زورکی A forced laugh.

خندهٔ زورکی کردن To force a laugh.

See also under خندیدن

زیر خنده زدن / بی اختیار خنده کردن To burst into a laugh.

از خنده روده بر شدن / از خنده مردن To roar with laughter; to be suffocating with laughter.

خنده ام گرفت / خنده ام افتاد It caused me to laugh.

خنده و بازی کردن To be playful, as a babe.

خندهٔ نخودی A giggling.

خندهٔ مسخره آمیز / خندهٔ کنیه دار A sardonic laughter.

خندهٔ غنچه *Med.* The opening of a bud; the blossoming of a flower.

مایهٔ خنده / اسباب خنده A laughing-stock.

بخنده Laughingly.

خنده آور (—*avar*) ص. Laughable, comical. Funny. Provoking laughter.

خنده دار (— *dar*) ص. Comical, laughable. Funny.

خنده رو(ی) (— *roo-y*) ص. Smiling. Given to laughter. disposed to laugh. Good-humored.

خندیدن (*khandeedan*) ف. ل. To laugh [used also figuratively].

[Imper. root=خند] Ex. 1. این دختر زیاد می خندد || 2. هرچه می گفت باور می خندیدند

بی اختیار خندیدن To burst into a laugh; to laugh involuntarily.

زورکی خندیدن To force a laugh, to laugh on the wrong side of one's mouth.

بکسی خندیدن To laugh (*or* scoff) at someone; to mock someone.

زیر لب خندیدن / پیش خود خندیدن To laugh in one's sleeve.

قاه‌قاه خندیدن To roar with laughter; to burst into a laugh.

بریش کسی خندیدن To mock or deride someone.

پیش خود خندیدن To chuckle.

آهسته خندیدن To titter.

نخودی خندیدن To giggle.

خنزیر (*khenzeer*) A. = **خوك** [ج. = خنازیر (*khanazeer*)]

خنش (*khenesh*) A. Itching, an itch. *Med.* Prurigo. *See* خارش

خنش کردن ف. ل. To itch.

خنصر (*khenser*:*khonsor*) A. The little finger. [ج. = خناصر (*khanaser*)]

خنفس (*khon-fos*) / **خنفساء** (—*fosa'*) A. A black beetle. *Syn.* سوسك

خنق (*khangh*) A. Strangling. *Med.* Asphyxia. *Compare* خناق

خنك (*khonok*) ص. Cool; mild; also, fresh. Ex. هوای خنك || *Fig.* 1. Frigid; frosty. icy; flat, insipid. Ex. (a) شوخی خنك a flat joke. (b) اشعار خنك frigid verses. 2. Happy. Ex.

« خنك آنكس كه گوی نيكی برد » Happy (*or* blessed) is he who excels in doing good.

خنك كردن ف. م. To cool. To refresh. To refrigerate. *Fig.* To render flat, insipid, or frigid.

آب خنك Cool water, fresh water.

خنك كننده Refrigerating; refrigerant. Refreshing, cooling.

خنكار (khonkar) ا. Old title of the Sultans of Turkey. An emperor; a monarch. [*Corruption of* خداوندگار]

خنكی (khonokee) ا. Coolness; freshness. *Med.* Refrigerant property; also, a refrigerant. *Fig.* Frigidness, iciness, frostiness; flatness, insipidity.

خنگ (kheng) ا.ص. 1. A gray horse 2. White. Gray

خنگ (khang) ا. Maliciousness.

خنوخ (khanookh) ا. A-Heb. Enoch. [From Hebrew חנוך *hanookh*].

خنيا (khonya) ا. A melody. A song.

خنياگر (—gar) ا. A minstrel; a musician. A singer. *Syn.* مطرب

خنياگر فلك *Met.* Venus.

خنياگری (—garee) ا. Minstrelsy.

خنيدن (khaneedan) ف.ل. To echo.

خنيده (—needeh) R.ا. An echo. *Fig.* Celebrity, fame. *Syn.* شهرت

خنيق (—neegh) ص.A. Strangled.

خو (khoo) } **خوی** (khooy) } ا. 1. Habit; disposition, nature. Also, character. *See* خلق & عادت || 2. Familiarity, sociableness.

بد خوی } خوش خوی } *See in the vocab.*

خو كردن-خوی كردن } خو گرفتن-خوی گرفتن } ف.ل. 1. To get accustomed, to habituate oneself, get the habit (of). Ex. كم كم باين كار خو گرفت Gradually he got the habit of doing that; (he got used to it) *Syn.* عادت گرفتن & عادت كردن || 2. To associate; to become sociable or familiar. Ex. اين حيوان هرگز با انسان خو نميگيرد *Syn.* انس گرفتن

خو (khow) (۱) R.ا. A weed. The ivy or bindweed. A scaffolding [= چوب بست]. The croup of a horse. The palm of the hand [= كف دست].

خو (khow) (۲) = **خواب**

خو (khow) (۳) ا. Sweat, perspiration [= خوی khoy]. *Syn.* عرق

خواب (۱) (khab) ا. 1. Sleep. Ex. مريض خواب ندارد The patient is sleepless. 2. A dream. Ex. در عالم خواب ديدم I saw in my dream. 3. A vision [= رويا]. 4. Pile; nap. 5. Numbness. 6. Nocturnal pollution [= احتلام].

خواب رفتن } بخواب رفتن } ف. ل. 1. To go to sleep, to sleep. *Syn.* خوابيدن || 2. To get benumbed, to become numb or torpid.

خواب كردن (۱) ف. م. 1. To lull (*or* cause) to sleep. to put to sleep. *Syn.* خوابانيدن || Ex. بچه را خواب كردم ||

2. To send to sleep. Ex. این دوا اورا خواب کرد || 3. To benumb, to make numb or torpid. *See* بیحس کردن || 4. To hypnotize. 5. *Fig.* To beguile.

خواب کردن (۲) ف. ل. = خواب رفتن

خواب دیدن ف. م-ل. To dream; to dream a dream. Ex. خواب دیدم که سفر کرده اید I dreamed that you made a journey. || To be polluted [= محتلم شدن]. *Fig.* To think of (a mischief, etc. for someone).

در خواب دیدن / بخواب دیدن To see in one's dream (or vision); to dream. *Fig.* To look, or long for, in vain; scarcely ever see or attain. Ex. کرامت اورا مگردر خواب بینی ! You will scarcely ever see his generosity; in vain you expect to see his generosity.

خواب بردن (کسیرا) To fall asleep, be overcome with sleep, go off. Ex. همانطور که گوش میداد خوابش برد He went off (*or* fell asleep) as he was listening.

خواندم تا خوابش برد I read him to sleep.

خوابم نمی برد I cannot sleep, I am sleepless.

خوابم میاید I am (*or* feel) sleepy.

خواب آوردن To induce or bring about sleep; to cause one to sleep. Ex. آیا شراب خواب میاورد؟

خواب از سر بردن / خواب در دیده سوختن To drive away or banish sleep.

در خواب شدن = خواب رفتن

خواب در دیده گرداندن = خواب رفتن

« درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب درچشمم نگشته است »

Ask none but my eyelashes how long was the night;
For I did not get a wink of sleep all night. (*Saadi*)

از خواب پریدن To start (up) out of one's sleep.

کسیرا از خواب پراندن To startle someone out of his sleep.

خودرا بخواب زدن To sham sleep.

بخواب گذراندن To sleep (*or* dream) away. Ex. وقت خودرا بخواب می گذراند

خواب گفتن = تعبیر خواب گفتن To interpret or explain a dream.

خواب آشفته / خواب پریشان A disturbed or troubled sleep, a restless sleep. A terrible dream.

خواب راحت A comfortable (or sound) sleep.

خواب سنگین A profound (*or* deep) sleep, a heavy slumber.

خواب راحت (و سنگین) رفتن To sleep sound(ly).

خواب سبك A light sleep.

خواب من سبك است I am a light sleeper.

خواب نوشین / خواب خوش A sound sleep; a sweet sleep.

خواب مقطع (یا بریده) Broken or interrupted sleep.

خواب نیمروز A siesta; an afternoon nap. *Syn* ایلوله

خواب خرگوشی [*O. S.*] A hare's

bandeh, the usual form, and used only in comp.].

خواب آلود *(khab alood)* } ص.
خواب آلوده *(—aloodeh)*
Drowsy, sleepy.

خواب آلودگی *(—aloodegee)* ا.
Drowsiness, sleepiness.

خوابان See under خواباندن

خواباندن *(khabandan)* } ف.م.
خوابانیدن *(—baneedan)*
1. To cause or put to sleep; to lull to sleep. 2. To cause to lie or kneel down. 3. To lower or strike. Ex. بیرق را بخوابان || 4. To store or put by. Ex. فعلا اجناس خود را خوابانده است نمی فروشد || 5. To soak, to cure by soaking. 6. *Fig.* To cause to subside; pacify, patch up, suppress; stop, put an end to. Ex. فتنه هارا خوابانید [Caus. of خوابیدن]. [Imper. = خوابان]

خواب آور *(khab-avar)* ص. Soporific, somniferous, causing sleep.
دوای خواب آور A soporific.

خواب برده *(—bordeh)* ص. Asleep; sleepy. *Fig.* Negligent [*O. S.*] Carried off by sleep.

خواب بند *(—band)* ا. Anything that prevents sleep.

خواب بین *(—bin)* ص-ا. 1. A dreamer. 2. Dreamy.

خواب تعبیر کن *(—ta'beerkon)* ص. *P.A.* An oneirocritic: an interpreter of dreams. *Syn.* معبر

خواب جامه *(—jameh)* ا. A night-gown.

sleep. *Fig.* (1) Feigned sleep. (2) Inadvertency. *See* خواب خرگوشی دادن *under* خرگوشی

خواب مرگ | خواب ابدی | خواب جاوید } (The sleep of) death.

خواب مرگ رفتن To sleep the sleep of death; to die.

خواب و خیال Illusion.

خواب غفلت (Sleep of) negligence.

خواب پارچه The nap of a cloth.

اطاق خواب A sleeping-room, a bedroom, a bedchamber. *Syn.* خوابگاه

رخت خواب | رختخواب } See in the vocab.

گردش در خواب Sleep-walking.

گردش و کار در خواب Somnambulism.

عالم خواب Dreamland.

تعبیر خواب Interpretation or explanation of a dream.

علم تعبیر خواب | مبحث خواب } Oneirology: oneirocritics.

خواب(۳) ص. Asleep. Ex. بچه خواب است یا بیدار؟ Is the child asleep or awake? [*Note.* This خواب is orig. a contracted substitute for در خواب 'in sleep'. *See* خواب *No. 1.*

خواب(۴) [ا- امر از ف. خوابیدن] Sleep thou! [Imper. root of خوابیدن *khabeedan*, or خفتن *khoftan*: short for بخواب *bekhab*, the usual form].

— [۲-۱. ف. از ف. خوابیدن] Sleeping: sleeper. [Short for خوابنده *kha-*

خوابخانه *(-khaneh)* == خوابگاه

خواب دار *(dar)* ص. Piled, nappy. Ex. مخمل خوابدار است

خواب دیده *(—deedeh)* ص. Having seen a dream. Dreaming. Polluted; hence, of age.

خواب رفتگی *(—raftegee)* ا. Numbness, torpor (of a limb). *Fig.* Negligence.

خواب رفته *(—rafteh)* ص. Numb. benumbed; torpid. Ex. عضو خواب رفته *Fig.* Negligent.

خواب زده *(—zadeh)* == خواب آلود

خوابگاه *(—gah)* ا. A bedroom; a dormitory. *Syn.* اطاق خواب

خوابگاه آخری } خوابگاه آخرت ا. The grave.

خواب نادیده *(—nadeedeh)* ص. Under age, under puberty. [*O.S.*] Not having experienced the nocturnal pollution. *Syn.* نابالغ

خوابناك *(—nak)* == خواب آلود(ه)

خوابیدگی *(khabeedegee)* ا. State of lying, or having lain, down. Posture of something that is bent or depressed: depression. *Fig.* 1. Negligence. 2. Stoppage; standstill, suspension. Ex. خوابیدگی کار

خوابیدن *(khabeedan)* ف. ل. 1. To sleep. Ex. من هشت ساعت می خوابم || 2. To lie (down). Ex. خوابیدم اما خوابم نبرد I lay down but did not (*or* could not) sleep. 3. To be lowered, to come down. Ex. بیرقشان خوابید || 4. To stop, to run down. Ex. ساعت من خوابیده است || 5. To settle or subside; to be suppressed; to stop. Ex. فتنه خوابید The sedition settled. *Syn.* فرو نشستن || 6. To droop or fall down. 7. To come to a standstill. Ex. اگر کار گران نیاید کار میخوابد || 8. To sit or brood. Ex. مرغ روی تخم میخوابد || [Imper. root. == خواب] *Compare* خواب رفتن

خوابیده *(-beedeh)* ص. Asleep. Lying. Stopped. Drooping. Stagnant, as business. Run down, stopped. Dormant. [P.P. of خوابیدن ا. م. از ف.]

خواتم See under خاتم No. 1.

خواتین See under خاتون

خواجگان See under خواجه

خواجه *(khajeh)* ا. A eunuch. A man of distinction: a master or owner; a wealthy man; a teacher; a venerable, old man. [ج. == خواجگان *(khajegan)*]

خواجه تاش *(—tash)* ا. A fellow-servant. A colleague.

خواجه سرا *(—sara)* ا. A eunuch.

خوار (۱) *(khar)* ص. Despised, contemptible, abject; abandoned. *Syn.* حقیر & پست || *Ant.* عزیز

خوار شمردن } خوار داشتن ف. م. To despise, to hold in contempt. Ex. گوزن پاهای نازك خودرا خوار شمرد The stag despised its slender legs.

خوار کردن ف. م. To despise; to abase.

خوار وزار Abject and afflicted.

2. A suitor [=خواستگار]. A solicitor, a petitioner *R.*

To ask, خواستار شدن ف م-ل. request, solicit; seek. To wish. To sue. Ex. باید از آنها خواستار شد که حساب پس بدهند They should be asked (*or* demanded) to render their account.

خواستاری(*--taree*)ا-ا.

1. = خواستگاری || 2. Wishing; asking, soliciting; demanding.

خواستگار(*--tegar*)ا/. A suitor: a match-maker. A petitioner, a solicitor.

خواستگاری(*-tegaree*)ا-ا. A suit, a solicitation in marriage; wooing; match-making. Demand(ing), soliciting.

خواستگاری کردن ف.م-ل. 1. To solicit in marriage. Ex. آن دختر را برایش خواستگاری کردیم || 2. To pay suit; to act as a suitor.

خواستن(*khastan*)ف. م.

[Imper. root = خواه] 1. To wish; to desire. Ex. من میخواهم تحصیل کنم I wish to study. 2. To want. Ex. (a) قدری پول میخواهم I want some money. (b) کي میخواهد مرا به‌بیند؟ Who wants (to see) me?

3. To ask, to demand; also, to beg. Ex. (a) از او خواستم که با من کمك کند I asked him to help me. (b) فقیر بود ولي چیزی از کسي نمي‌خواست He was poor, but would not beg.

4. To intend. Ex. میخواهد مسافرتي بفرنگستان

خوار (۳) = خور Eater; eating; drinker; drinking [*Used only in comp.*]. Thus: گوشتخوار carnivorous شرابخوار a wine-bibber, a tippler.

خوار(*khwar*)*R.*ا Lowing; bleating.

خوار بار(*-bar*)ا/ Food; provisions.

خوارج See under خارجی

خوارزم(*kharazm*)ا/ Geog. Kharazm or Khorasmia, a territory east of the Caspian Sea, the modern Khiva [خیوه].

خوارزمی(*—razmee*)ا-ص.

1. A *native of Kharazm.* 2. Of, or pertaining to Kharazm [خوارزم].

خوارق(*khavaregh*)*A.*ا Unusual things; miracles. [Pl. of خارق .ج]

خوار کننده(*khar-konandeh*)ص. Degrading, debasing.

خواره (۱)(*khareh*)ا/ Victuals.

خواره (۲) = خوار (۳) ـ خور

خواری(*kharee*)ا/ Abjectness, contempt; baseness, abasement *Syn.* خفت

خواری کشیدن To suffer contempt or abasement; to be despised by others.

خوازه(*---zeh*)ا/ A scaffold or staging. A baldachin; a canopy A dais, an alcove [= شاه نشین] A bower, an arbour [= آلاچیق]

خواست(*khast*)ا/ Wish; will. [Short for خواستن]. Ex. خواست خدا the will (*or* decree) of God.

خواست خدا = **انشاءالله**

خواستار(*khastar*)ص-ا. 1. Wishing. Asking, soliciting. Inquiring.

خوالی *(khwalee)* = **خوال**

خوالیگر *(—gar)* R.ا. 1. A cook. *Syn.* آشپز || 2. A table-decker. *See* خوان سالار

خوان(۱) *(khan)* ا. 1. A table, a dinner-table. *Syn.* سفره || 2. A large, wooden tray. *Syn.* طبق

خوان آراستن / خوان چیدن / خوان گستردن — To set the table, to spread the table (cloth).

بر خوان نشستن — To sit at the table.

خوان یغما — An open table; a public feast.

خوان (۲) ا. An adventure; an exploit. Ex. هفت خوان رستم

خوان(۳) [۱- امر از ف خواندن] Read thou. Sing thou. [Imper. root of خواندن *khandan*; *short for* بخوان *bekhan*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. خواندن] Reading; reader. Singing; singer. [Short for خواننده *khanandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (a) آوازه خوان a singer; (b) ابجدخوان an abecadarian.

خوانا *(khana)* ص. 1. Legible. Ex. خط او خوانا نیست His writing is not legible (*or* is illegible). 2. *R.* Reading or able to read.

خوانایی *(—yee)* ا. Legibility.

خوان پایه *(khan-payeh)* ا. A table-cloth. *Syn.* سفره & دستار خوان

خوانچه *(—cheh)* ا. A wooden tray.

خواندگان *(—degan)* ا. The invited people; the guests. The learned.

... میکند He intends to travel to Europe. 5. To lack. 6. To need. Ex. تفتیش نمیخواهد It does not need inspection; it does not have to be inspected.

من از او دو ریال میخواهم He owes me two *rials*.

عذر خواستن — To beg pardon; to apologize. To excuse oneself.

از خدا خواستن — To ask or implore God. To desire earnestly.

باز خواستن ف. م. — To call to account [= بازخواست کردن]. To demand or require. *See* باز خواست *in the vocab.*

خواسته *(—teh)* ص-ا. 1. Wished; desired; wanted; asked. *Colloq.* Accepted. Ex. عذرش خواسته است || [ا. م. از ف. خواستن P.P. of] 2. Riches; possessions. Requisites.

خواستی *(—tee)* ص. Voluntary. *Syn.* ارادی

خواص *(khavas)* A.ا. 1. Properties, virtues. Ex. خواص عمومی اجسام general properties of bodies or substances. 2. Special classes; nobles; educated classes [*Pl. of* خاصه *No. 1.*].

خواصر *See under* خاصره

خواطر *See under* خاطر

خوافی *(khavafee)* A.ا. Demons; genii. [Pl. of خافی ج]

خواقین *See under* خاقان

خوال *(khwal)* ا. 1. Lamp-black. soot. Hence, ink. *Syn.* مرکب & دوده 2. Food, victual(s).

[Pl. of ج. خوانده]

خواندن *(khandan)* ف. م. [Imper. root = خوان] 1. To read. Ex. کاغذ را بلند بخوان || 2. To sing. Ex. شاگردان سرودی خواندند The students sang a song *Syn.* سرائیدن || 3. To study. Ex. آیا شما جغرافیا خوانده اید Have you studied geography? 4. To call, invite, convoke. Ex. چه اشخاص باین مهمانی خوانده شده اند What people have been invited to this feast? *Syn.* دعوت کردن || 5. To call, to name. Ex. (نام) او را پرویز خواندند They called (*or* named) him Parveez. *Syn.* نامیدن 6. To indicate or show off; to read. Ex. این ترازو اوزان خیلی کوچک را نمیخواند

— ف. ل. 1. To sing. Ex. شاگردان میخوانند || *Syn.* آواز خواندن 2. To sound, to resound. Ex. این ویالن خوب نمیخواند

از روی چیزی خواندن To read off.

باز خواندن | پس خواندن To call back, to recall. To read back; hence, to cancel or annul.

آواز(ه) خواندن To sing (a tune or song). To act as a singer.

درس خواندن To study, to get education. *Syn.* تحصیل کردن

علم خواندن To study (sciences).

پسر خواندن To adopt as a son. *See* پسر خوانده

برادر خواندن To adopt as a brother. *See* برادر خوانده

پیش خواندن To call forward.

To call up, to summon *R.*

خواندن و نوشتن Reading and writing.

خواندنی *(khan-danee)* ص. Readable, fit for reading. Interesting to read. Made for singing.

خوانده *(— deh)* ص. Read *(red)*. Sung. Invited. [*Ant.* ناخوانده] Called. Adopted [*used only in comp.*]. Ex. پسر خوانده an adopted son.

[ا. م. از ف. خواندن P.P. of]

A learned person: *R.* I —

A guest. [ج. = خواندگان *(khandegan)*]

خوان سالار | **خوانسالار** *(khan-salar)* ا. A table-decker. A head-cook, an overseer of a kitchen. A head-steward, a major-domo. *See* سالار & خوان *No. 1.*

خوانگر . خوان گر *(-gar)* *R.* = **سفره چی**

خواندگی *(khanan-degee)* ا. Singing.

خواندگی کردن ف. ل. To sing.

خواننده *(— deh)* ا. ص. 1. A singer. One who reads, the reader. [ج. = خوانندگان *(khanandegan)*]. 2. Singing, who sings. Ex. زن خواننده a female singer, a woman who sings. Who reads.

خوانین *See under* خان *No. 1.*

خواه (۱) *(khah)* ح. ع. Whether. Ex. خواه زنده باشد خواه مرده whether he is living or dead.

خواه مخواه | خواه نخواهی = خواهی نخواهی

خواه (۲) [۱-امر از ف. خواستن]

Wish thou; ask thou, etc. [Imper. root of خواستن *khastan*; short for بخواه *bekh*ah, the usual form].

Wishing; [۲-۱. فا. از ف. خواستن] — wanting; asking, etc. [Short for خواهنده *kh*a*handeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خیر خواه benevolent, i.e. well-wishing; also, a well-wisher.

خواهان *(khahan)*ص. 1. Desirous, desiring; willing; wishful. 2. Fond. Ex. خواهان او شد He became fond of her.

خواهر *(khahar)*ا. A sister. *Syn.* همشیره

خواهر رضاعی A foster-sister.

خواهراندر *(— andar)*ا. A half-sister.

خواهرانه *(khaharaneh)*ص-ق. 1. Sisterly. 2. Like sisters.

خواهرخواندگی *(—khandegee)*ا. 1. Relation of an adopted sister. 2. *R* Clitorism.

خواهرخوانده *(—khandeh)*ا. An adopted sister.

خواهرزاده *(--zadeh)*ا. A sister's son or daughter; a nephew or a niece.

خواهرزن *(— zan)*ا. A wife's sister, a sister-in-law.

خواهرشوهر *(-showhar)*ا. A sister-in-law (husband's sister).

خواهرکش *(— kosh)*ا. A sororicide.

خواهرکشی *(— koshee)*ا. Sororicide.

خواهری *(khaharee)*ا. Sisterhood; sisterliness.

خواهش *(khahesh)*ا. 1. A request; a prayer [*not in religious sense*]; begging; asking (earnestly); a petition. Ex. بر حسب خواهش شما اینکار را کردم I did that at your request. 2. A desire, will, wish. Ex. باید دید خواهش الهی چیست The divine will must be sought.

خواهش کردن ف. م. | To request, ask (earnestly), beg, pray.
خواهش داشتن |

Ex. از شما خواهش میکنم (یا از شما خواهش دارم) با من کمك کنید I request (*or* beg) you to help me; please help me.

خواهش کسیرا بجاآوردن To comply with one's wish; to fulfil one's desire.

خواهشگر *(— gar)* = خواهشمند

خواهشمند *(— mand)*ص. Desirous, wishing; asking earnestly, begging. Ex. خواهشمندم دیگر صحبت نکنید I ask (*or* request) you to say no more.

خواهنده *(khahandeh)*ا-ص. 1. A beggar. A creditor. A solicitor or suitor *R*. 2. Wishing, desirous, solicitous. *Syn.* خواستار

خواهیدن *(— heedan)* = خواستن

خواهی نخواهی *(khahee-nakhahee)*ق. Nolens volens, willy-nilly, whether you (I, he) will it or not.

خوب *(khoob)*ص. 1. Good. Ex. مرد خوبی است He is a good man. *Ant.* بد || 2. Nice; pleasant. Ex. روز خوبی است || 3. Beautiful, fair. Ex. روی خوب || *See* خوبان || 4. Well.

Ex. خوب است برویم It would be well to go. 5. Decent, proper. Ex. گفتن این حرف خوب نیست It would not be proper (*or* decent) to say that. 6. Useful; efficacious. Ex. آن دوا برای این زخم خوب است

— ق. 1. Well. Ex. پرویز خوب بازی میکند Parveez plays well. 2. Very; completely, thoroughly. Ex. خوب خشك شده است It is thoroughly dried.

خیلی خوب | بسیار خوب | Very well; very good; all right.

او بامن خوب است. I stand well with him; he is kind to me.

خوب و بد Good and bad. Good and evil.

خوب کاری کردید که از آنجا رفتید You did well to leave the place.

خوب کردن ف. م.ل. 1. To cure. To render good. 2. To do well, to act properly.

چه خوب رسیدید Well met!

خوب گفته‌اند It is well said.

احوال شما چطور است؟ خوب است How are you? I am well; I am all right.

[*Note.* 1. The adj. خوب is the opposite of بد in most of its senses, as is the case with the English 'good and bad'. In the examples given above for the adj. خوب the Persian synonyms would be خوش - نیکو [سالم - مفید - صحیح - زیبا].

[*Note.* 2. The adj. خوب may either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه): (a) روز خوبی است (b) || خوب روزی است [It is a nice (or good) day].

[*Note.* 3. The compar. degree of خوب is both the regular خوبتر and the irregular بهتر. So also the super. degree occurs in two forms خوبترین and بهترین. The irregular forms are however more often used in conversation.].

[*Note.* 4. For purposes of constructing compound adjectives, خوب is mostly replaced by خوش as will be seen in the vocab. A few compounds with خوب are given below].

خوبان *(khooban)* ا. The fair, the beautiful. The fair sex. The good people. [*Pl. of* خوب *considered as a noun*].

خوبرخسار *(—rokhsar)* = **خوب رو**

خوبرو ـ خوبرو *(—roo)* ص. Fair, handsome, comely. *Syn.* خوشگل ـ زیبا.

[ج. = خوبرویان *(—rooyan)*]

خوبرویی *(—rooyee)* ا. Beauty, comeliness, fairness.

خوبسیرت *(—seerat)* ص. *P.A.* Having a good character; of excellent qualities.

خوبصورت *(—soorat)* *P.A.* = **خوبرو**

خوبفرجام *(—farjam)* ص. Ending well; successful or prosperous.

خوب کردار *(--kerdar)*.ص Having a good conduct, behaving well.

خوب منظر *(—manzar)*.ص *P.A.* Of a good aspect; good-looking. Fair, handsome.

خوبی *(khoobee)*.ا Goodness; good quality. Kindness. Fairness, comeliness, beauty. Fineness. *Ant.* بدی || *Syn.* نیکی & حسن

خوبی اخلاق (Good) morals. *Syn.* خوش اخلاقی & حسن اخلاق

خوبی طبع Good nature, good humor. *Syn.* خوش خلقی & حسن طبع

خوبی کردن ف. ل. To do good.

بخوبی Well, in a good manner. || Completely, thoroughly, duly; very well, nicely. بخوبی از عهدهٔ انجام آن وظیفه بر می آید He can very well discharge that duty. || Regularly; also, nicely. Ex. خوب میباره

خوبی از خودتان است You are yourself good [a complimentary answer you give to someone who says you are good, kind, etc.].

خوجه *(khojeh)* = **خواجه**

خود *(khod)* (۱).ا 1. Self. Ex. (a) خودم . خود من myself [as one would say کتاب من *my book.* (b) خود شخص one's self.].
2. Oneself; one's self. Ex. (a) خودرا بچیزی عادت دادن to accustom oneself to a habit; to habituate oneself to anything. (b) خودآمدن To come to oneself (or one's senses); to recover.

خودم Myself.

خودت Thyself.

خودش Himself; herself; itself.

خودمان Ourselves; ourself.

خودتان Yourself; yourselves.

خودشان Themselves.

Colloq. خودهامان ـ خودهاتان ـ خودهاشان Ourselves; yourselves; themselves.

[*Note.* Each of the above reflexives, composed of the noun خود and a possessive pronoun, may be used independently in the nominative case, while in English the reflexive cannot be used without the true personal pronoun. Ex.

خودم آمدم I myself came.

خودش رفت He himself went.

خود *(khod)* (۲) ض. مش. 1. Myself, thyself, himself, etc. [*according to the respective personal pronoun with which it is combined*]. Ex. من خود ـ تو خود ـ او خود etc.; i.e. I myself, thou thyself, he himself, etc.
2. My, thy, his, etc. [*according to the nature of the sentence, or to the ending of the verb.*] Ex. (a) کتاب خودرا گم کردم I lost my book. (b) صحت خودرا از دست داد He lost his health.
3. Own. Ex. من کتاب خودم را میخواهم I want my own book

Persian self-taught.

خودبخود *(khod-bekhod)* ق-ص. Spontaneous(ly). Automatic(ally).

خودبین *(—bin)* ص. Self-conceited, vain; overweening.

خودبینی *(—beence)* ا. Self-conceit.

خودپرست *(—parast)* = **خودخواه**

خودپرستی *(—parastee)* = **خود خواهی**

خود پسند *(—pasand)* ص. Selfish; egotistic, conceited.

خودپسندی *(—pasandee)* ا. Selfish-ness; egotism.

خودتان *(khodetan)* ض.مش. Yourself; you yourself; your. *See* خود *khod.*

خودخواه *(khod-khah)* ص-ا. 1. Egoistic or egotistic; self-loving. *Compare* خود پسند || 2. An egoist or egotist. A self-lover.

خودخواهی *(khahee)* ا. Egoism, egotism; self-love. *Compare* خودپسندی

خوددار *(—dar)* ص. Self-possessed; having self-control; having a mastery of oneself.

خودداری *(—daree)* ا. Self-control. self-restraint; self-possession, mastery of one's self. Reservation.

خودداری کردن ف. ل. 1. To control or restrain oneself, to keep up, to have self-control. 2. To refrain, withdraw, keep back. Ex. از مساعدت بامن خودداری کرد He refrained from helping me.

خودرأی *(—ra'y)* ص. Opinionated, obstinate, wilful, wayward.

[*Note.* In the example صحت خودرا از دست داد the reflexive is not used for emphasis. It is a rule to substitute this reflexive for the separable personal pronoun او - من etc. It would be wrong to say او صحت او را از دست داد Either of the following objective forms would correctly translate «his health»:

او صحت خودرا از دست داد

او صحتش را از دست داد

او صحت خودش را از دست داد

The first two are not emphatic and may be translated. 'He lost his health'. The last may, or may not, be regarded as emphatic, and is translated, 'He lost his (own) health'.

If, however, *his health* happened to be the subject of the sentence, we might be free to say صحت او or صحتش Ex. صحت او (یا صحتش) خراب شد His health was destroyed].

خود *(khood)* ا. A helmet. [Sometimes used attrib. Thus: کلاه خود].

خودآرا(ی) *(khodara-y)* ص. Who prinks up oneself, adorning oneself.

خودآرایی *(—arayee)* ا. Prinking (up) one's self.

خود آرایی کردن ف. ل. To prink up (or plume) oneself; to spruce up.

خودآموز *(—amooz)* ص. Self-teaching; also, self-taught. [Sometimes used as a noun]. Ex. خودآموز فارسی

temple in Azerbayijan.

خودسوزی (—soozee) ا. Suffering for others' sake; self sacrifice. Wearing away oneself; worry.

خودش (khodash) ض.مش. Himself, herself, itself; his, her. *See also under* خود *khod.*

خودشان (khodeshan) ض. مش. Themselves; their. *See also under* خود *khod*

خود شکن (khod-shekan) ص. Self-humiliating, humble.

خودشکنی (—shekanee) ا. Humility.

خودشیرینی (—sheereenee) ا. Ingratiation, currying favor; seeking favor by flattery, etc.

خودشیرینی کردن ف. ل. To curry favor; to ingratiate or worm oneself.

خودغرض (—gharaz) ص. P.A. Self-interested.

خودغرضی (—gharazee) ا. P.A. Self-interest.

خودفروش (—foroosh) ص. Ostentatious, showy; vaunting, boasting.

خودفروشی (—forooshee) ا. Ostentation; swaggering.

خودکامی (—kamee) = خودغرضی

خودکرده (—kardeh) ص. Done by one's self.

خود کرده را تدبیر نیست *Prov.* One must lie on the bed one has made; i.e. one must endure the consequences of his own act.

خودکش (—kosh) ا-ص. 1. A suicide. a self-destroyer. 2. Self-destroying.

خود رائی (—ra'yee) / خود رایی (—rayee) ا. Opinionatedness, obstinacy.

خودرسته (—rosteh) ص. Self-grown. *See & compare* خود رو *(khodroo).*

خودرنگ (—rang) ص. Uncolored, having (*or* keeping) the natural color.

خودرو (—row) ص-ا. 1. Self-propelling. Moving automatically. Spontaneous. *Fig.* Self-willed. 2. An automobile; any self-propelling machine or vehicle.

خودرو (—roo) ص. 1. Self-growing, wild; also, self-grown. Ex. این گیاه خود رو است || 2. Not requiring much care or attention.

خودساز (—saz) ا-ص. 1. A puppist, a dandy. 2. Dandyish; dressy.

خودسازی (—sazee) ا. Coxcombry; dandyism; foppery.

خودستا (—seta) ص. Applauding oneself; self-conceited.

خود ستایی (—setayee) ا. Self-applause, self-praise; self-conceit.

خودسر (—sar) ص. Obstinate, opinionated, stubborn, head-strong; perverse, wayward, wilful. *Syn.* خود رأی

خودسری (—saree) ا. Obstinacy, opinionatedness, stubbornness.

خودسوز (۱) (—sooz) ص. Self-burning. Self-bothering, self-worrying. Who suffers for other's sake.

خودسوز (۲) ا. *Khodsooz*, a fire-

or stream for irrigation. Drinking water. Water oozing through an embankment or dam.

خوراك (*khorak*) ا. 1. Food, fare, victuals. Ex. باید یك خوراکی برای خود تهیه کنیم || *Syn.* طعام- غذا || 2. Meal. 3. A dish. Ex. سه خوراك آوردند They served three dishes. 4. Course *(portion of a meal served at one time)*. 5. A dose. Ex. یك خوراك دوا || 6. Appetite. Ex. این مریض خوراك ندارد.

خوراك دادن ف. م-ل. 1. To feed; to board. 2. To serve a meal, to dish up.

خوراکی (*— rakee*) ا-ص. 1. A victual. victuals; food. *Syn.* خوراك || 2. [غ. م.] Edible, eatable. Ex. میوهٔ این درخت خوراکی نیست || *Syn.* خوردنی

خوران *See under* خوراندن

خوراندن (*khorandan*)
خورانیدن (*khoraneedan*) ف. م.
To feed. To give to eat, to cause to eat. [*Imper.* خوراندن ==]. Ex. او مرا میخوراند He feeds me; he nourishes me. [*Caus. of* خوردن]

زیاد خوراندن To cram, to fill to satiety with food.

خور پرست (*khor-parast*) == **آفتاب پرست**

خورجین (*— jin*)
خورچین (*— chin*) == **خرجین**

خورد(۱) (*khord*) ا. 1. Eating. *See* خور *No.* 3. [*Orig., the past tense of* خوردن] He, she, it ate. 2. Absorption.

خودکشی (*khodkoshee*) ا. Suicide, self-murder, committing suicide. *Syn.* انتحار

خودکشی کردن ف.ل. To commit suicide.

خودمان (*kho-deman*) ض.مش. Ourselves; ourself; we ourselves; our. *See also under* خود *khod*

خودمانی (*— demanee*) ص. Familiar; pet. Private. Related, near.

خودنما (*— nama*) ص. Ostentatious; showy, airy. *Syn.* خود فروش

خودنمایی (*— namayee*) ا. Ostentation. Gaudiness. خود نمایی کردن

خودنویس (*— nevees*) ص. Self-writing.

قلم خودنویس A fountain-pen.

خودی (*khodee*) ص-ا. 1. Familiar. Near, related. 2. A relative; a kinsman. *Ant.* بیگانه

خور(۱) (*khor*) ا. == خورشید. The sun. A great light.

خور(۲) [۱- امر از ف. خوردن] Eat thou. [*Imper. root of* خوردن *khordan*; short for بخور *bokhor*, the usual form].

[۲- ا. فا. از ف. خوردن] — Eating; — eater. [Short for خورنده *khorandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. پرخور gluttonous; eating too much.

خور(۳) ا. == خوردن. Eating. Food. Ex. خور و خواب

خور(۴) ا. A mouth or estuary. A channel.

خورابه (*khorabeh*) ا. A canal

To rub in. خورد دادن

خورد (۲) *(khord)* = **خرد**

خورداد *(khordad)* = **خرداد**

خوردگی *(– degee)*/. Corrosion; erosion. State of having been eaten or gnawed. An eating.

خوردن(۱) *(khordan)* ف. م. [*Imper. root* = خور] 1. To eat. Ex. چه میخورید What are you eating? What do you eat? 2. To drink [= آشامیدن]. Ex. من قبل از غذا آب || 3. To gnaw. Ex. قالي را موریانه خورده است The carpet has been gnawed by termite. 4. To devour. Ex. ببر اورا خورد || *Syn.* دریدن & پاره کردن || 5. To corrode; to erode or wear away. Ex. این مایع کرم آنرا میخورد || 6. To receive. Ex. سیلی خوردن to receive a slap, to be boxed on the ear. 7. To suffer [taking for its object غصه or synonymous words]. Ex. غصه خوردن *See below.* 8. *Gam.* To be beaten, as pieces, in backgammon.

9. To appropriate, pocket, never pay (*or* give) back, as another's money or property. Ex. پول مراخورد He appropriated (or pocketed) my money, he cheated me out of my money.

خوردن(۲) ف. ل. 1. To hit; strike; dash, collide. Ex. (a) چوگان بتوپ نخورد The bat did not hit the ball. (b) کشتی بصخره خورد The ship struck on (*or* upon) a rock. (c) آن دو قطار بهم خوردند The two trains collided with each other. *Syn.* تصادم کردن

2. To touch. Ex. دستش خورد بگلها His hand touched the flowers.

3. To fit. Ex. این کمانه بچرخ من نمیخورد This tyre does not fit on my wheel.

4. To match. Ex. این کمانه بچرخ من نمیخورد This ribbon does not match with her dress.

[*Note.* It should be noted that some of the English verbs given here are transitive, as *touch* and *hit*, while their meaning, i.e. خوردن has been used as an intransitive verb, as is shown by the prep. به].

To eat (food). غذا خوردن Ex. این بیمار نمی تواند غذا بخورد This patient cannot eat.

To grieve, to feel grief, to be sorrowful. غصه خوردن / غم خوردن / تیمار خوردن ف. ل.

To fall down. [*O. S.*] To hit the ground. *Fig.* (1) To be ruined. (2) To lose dignity, etc., to fall. (3) To fail; to be suppressed. زمین خوردن / بزمین خوردن

To swear, to take an oath. قسم خوردن ف. ل.

To be deceived. گول خوردن ف. ل.

To be of any use, to be useful, to serve one's purpose. Ex. این قلم بکار خوردن / بدرد خوردن

not fit to eat at this time. || Easy to be (mis)appropriated or pocketed. Ex. خوردن پول من خوردني نيست It is not easy to appropriate my money. 2. An edible or eatable, a comestible; victuals. *Syn.* خوراکی

خورده (۱) (*khordeh*,) ص. Eaten. Gnawed. Devoured. Corroded.
[ا. م. از ف. خوردن P.P. of]

خورده (۲) الخ = **خرده** الخ

خرده برده (*— bordeh*) ا. Anything robbed or usurped. Ex. من از او خرده برده ای ندارم I have never robbed (*or* injured) him; therefore I have no apprehensions of him.

خورده پز (*— paz*) *R.* = آشپز

خورسند (*khorsand*) الخ = **خرسند** الخ

خورش (*khoresh*) ا. 1. Stew; hash; sauce. *Spec.*, such stew or sauce as is usually served with boiled rice [چلو]. 2. Food. 3. Eating. [*Note.* The word خورش is vulgarly pronounced *khoresht* (خورشت)].

خورش خانه (*— khaneh*) = **آشپز خانه**

خورشگر (*— gar*) *R.* = **آشپز**

خورشید (*khorsheed*) ا. The sun. *See* آفتاب & خور

خورشید پرست (*- parast*) = **آفتاب پرست**

خورشید چهره (*— chehreh*) } ص.
خورشید رو (*— roo*) }
Sun-faced; i.e. beautiful, fair.

خورشید سوار (*— savar*) ا. An early

این قلم دیگر بکار نمیخورد This pen is no longer of any use. (b) کاغذ شما بدرد من نمیخورد Your paper does not serve my purpose; your paper does not suit me.

پرخوردن To eat too much.

« خوردن برای زیستن است » We eat to live.

روزهٔ خودرا خوردن To break one's fast.

بر خوردن *See in the vocab.*

بهم خوردن To collide or dash with each other. To break up, to be dissolved.

برهم خوردن To break up, to be dissolved. To collide.

بدماغ (کسی) خوردن }
بسجاف قبای (کسی) بر خوردن }
To injure the feelings (of a proud person). Ex. حرفهای من بدماغش خورد My words hurt his feelings. [The second expression is slang].

افسوس خوردن *See under* افسوس

چوب خوردن *See under* چوب

کتك خوردن ف. ل. To be beaten (esp. with a stick or cudgel).

دست خوردن ف. ل. To be touched. Ex. این جنس هنوز دست نخورده است These goods are intact [دست نخورده]; i.e., not touched yet.

بخور بخور Embezzlement; plunder.

خوردنی (*khordanee*) ص. ا. 1. Eatable, fit to eat, edible, esculent. Ex. انگور حالا خوردنی نیست Grapes are

Khoozestan, .ا(khoozestan)خوزستان south-western province of Persia [anciently Susiana]. [It is often called عربستان ایران i.e. Persian Arabia].

An island. جزیره .ا(khost)خوست

1. Well, .ص(khosh)خوش healthy. *Syn.* سالم || 2. Cheerful; happy. Ex. با وجود ثروت زیاد هرگز خوش نیست || *Syn.* خوشحال || 3. Good. Ex خلق خوش good humor. *Syn.* خوب 4. Merry, gay. *Syn.* شوخ || 5. Sweet. Ex. صوت خوش || 6. Pleasant, charming; delightful. Ex. « نم نم باران بمیخواران خوش است » Pleasant is the drizzling rain to the wine-bibbers. 7. Gentle, mild. 8. Lovely, amiable. 9. Fair, beautiful. 10. Pleased, content. satisfied. Ex. بروزی پنج ریال خوش است He is satisfied with 5 *rials* per day.

— ق. 1. Well. Ex خوش آمدید You are welcome. 2. Sweetly; pleasantly. Ex. خوش میخواند || 3. Merrily, happily, cheerfully. Ex. « خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت » Live merrily for thou knowest not where thou art apt to go. || 4. Gently.

[*Note.* For the purposes of composition, the adj. خوش usually replaces خوب in the sense of 'good', approaching in this way the English adverb 'well' in such compounds as 'well-disposed' خوش‌حالت || *See* Note 4. *under* خوب.

riser. An angel. One who rides in the heat of the day.

Solar. .ص(khorsheedee)خورشیدی Resembling the sun.

A variety of hybrid rose. گل خورشیدی

A hedgehog. .ا(khoreka)خورکا

An amulet .ا(khowarmak)خورمك of shells.

Fit, suitable; .ص(khorand)خورند worthy. Ex. این جنس خورند دکان ما نیست This merchandise is not suitable for our shop.

Eater; .ا-ص(— randeh)خورنده (one) who eats; eating.

Khovar- A-P.ا(khovarnagh)خورنق *nagh*, a palace built by No'man for King Bahram, at Coofah. [Arabicized form of the Persian خوردنگاه from خورنگه or خورنگاه *khordangah*, i.e. place of eating] *By ext.* A magnificent building.

See in the previous article. (— rangah)خورنگاه (—rangah) خورنگه

1. *Med.* .ا(khoreh)(۱) خوره Gangrene or chancre. Also, elephantiasis or tubercular leprosy. *See* جذام داء الفیل || 2. Any corrosive substance or animal, such as rust or moth.

Divine illumination. (۲) خوره

1. Sugar-cane. .ا(khooz)خوز *Syn.* نیشکر || 2. *Khooz*, name of the inhabitants of Khoozestan.

Enmity. A.ا(khowz)خوز

خوش بودن To be merry or gay. Ex. «خوش باش و زدي مگو که امروز خوش‌است»

خوش آمدن (۱) To be welcome. Ex. خوش آمدید You are welcome.

خوش آمدن (۲) To please. [O. S.] To seem good. Ex. (a) از این حرکت or این حرکت مرا خوش نیامد خوشم نیامد This act did not please me. (b) خوشم میاید با او صحبت کنم I like to speak with him; it pleases me to converse with him.

از او خوشم نمیاید I hate him, I do not like him.

خدارا خوش نمیاید دست بردار Desist! Such treatment will not please God.

خوشتان میاید زیاد حرف بزنید ؟ Why do you like to talk too much?

هرچه بنظرتان خوش میاید همانرا بکنید Do as you please.

خوش داشتن ف. م. 1. To hold or make merry. Ex. دنیارا خوش‌دار || 2. To please. Ex. خوش دارم که این کار را بکنم I please to do it.

خوش کردن ف. م.ل. 1. To make merry. Ex. کسیکه خوش است دیگرانرا هم خوش میکند || 2. To satisfy oneself; to consider oneself happy (with). Ex. امروز خوش‌کرده اید بگردش

دل خودرا خوش کردن (بچیزی) To flatter oneself.

خوش گذراندن To live merrily or happily. To live in luxury. See خوش گذرانی

خوش گذشتن To pass in a pleasant manner, as time. Ex. خیلی بما خوش گذشت We had a very good time.

خوش باشید Be merry; have a good time. [Said as farewell to a merry or rejoicing company].

چه خوش است How pleasant (or good) it is!

چه خوش گفت Well said [such and such a person].

خواب خوش See under خواب

بوی خوش A sweet odor.

وقت خوش A good time.

خوش (khoosh) ا. A seton.

خوشا (kho'sha) 1. Happy (is); blessed (is). [Usually followed by به or بحال]. Ex. (a) خوشا بحال کسیکه بخدا توکل کند Happy is he who trusts in God. (b) «خوشا بحال پاکدلان» Blessed are the pure in heart. 2. How pleasant (is)! Ex. «خوشا شیراز و وضع بیمثالش» How pleasant is Shiraz and its unparalleled situation!

خوش آب (khosh-ab) } ص.
خوشاب (۱) (khshab) }
1. Of a good lustre, lustrous. Ex. درّ خوشاب a lustrous pearl. || 2. Of a good temper or water.

خوشاب (۲) ا. A compote. *See & compare* دوشاب

خوش آب و هوا (khosh-abohava) ص. Of a healthy climate, salubrious. *Ant.* بد آب و هوا

خوش آمد-خوشامد (—amad) ا. Welcome. Gratification. Flattery. To welcome. خوشامد گفتن ف. م-ل.

خوشامدگو (—amadgoo) ا. A flatterer. A welcomer.

خوشانیدن (khooshaneedan) = **خشکانیدن**

خوش آواز (khosh-avaz) ص.ا. 1. Having a sweet voice. Melodious. 2. A sweet singer, a good singer.

خوش آهنگ (—ahang) ص. Harmonious. Having a good resonance. *Compare also* خوش آواز

خوش آیند (—ayand) ص-ا. 1. Pleasing; seeming good. Nice, decent. Ex. اینکار در انظار مردم خوش آیند نیست This act does not look nice (*or* decent) in the sight of the public. 2. Flattery. Gratification. Ex. برای خوش آیند او اینکار را کردم I did that to gratify (*or* please) him.

خوش احوال (—ahval) ص. P.A. Good-humored.

خوش اختر (—akhtar) ص. Fortunate, lucky. [O. S] Good-starred.

خوش اخلاق (—akhlagh) ص. P.A. Having good morals, good, upright, moral. *See also* خوش خلق

خوش اخلاقی (—akhlaghee) ا. P.A. Good morals. *See also* خوش خلقی

خوش ادا (—ada) ص. Showing good manners. Performing well.

خوش اطوار (—atvar) ص. P.A. Having pleasant manners.

خوش اقبال (—eghbal) ص. P.A. Lucky, fortunate. *Syn.* خوشبخت

خوش اقبالی (—eghbalee) ا. P.A. Good luck, good fortune.

خوش الحان (—alhan) ص. P.A. Sweet-singing. Ex. مرغان خوش الحان || *Syn.* خوش آواز

خوش اندام (—andam) ص. Well-set; strapping; of an elegant stature.

خوش باطن (—baten) ص. P.A. Inwardly good; meaning well.

خوشباش - خوش باش (—bash) ا. A compliment. A congratulation. [*Note.* This word should not be confounded with the compound imperative خوش باش treated under خوش بودن].

خوش بخت (—bakht) ص. Lucky, fortunate. Prosperous; happy.

خوش بختی (—bakhtee) ا. Good luck, good fortune. Happiness. prosperity.

خوش بده (—bedeh) = بدبده || *Ant.* **خوش معامله**

خوش بنیه (—benyeh) ا. P.A. Strong; hale, robust, lusty. Strapping.

خوشبو (—boo) ص. Sweet-smelling.

خوش بین (—bin) ا-ص. 1. An optimist. 2. Having optimistic (*or* hopeful) views. *Syn.* نیک بین

خوش بینی (—beenee) ا. Optimism.

خوش ترکیب (—tarkeeb) ص. P.A. Shapely; good-looking.

خوش تقریر (khosh-teghreer) ص. P.A. Eloquent.

خوش جنس (—jens) ص. P.A. Noble, good-natured; kind-hearted. Thoroughbred. [O. Ss.] Of a good stuff; of good quality. See بد جنس

خوش جنسی (—jensee) ا. P.A. Nobility; good nature; disposition to do good, kind-heartedness.

خوشحال (—hal) ص. P.A. 1. Happy. 2. Glad; merry; joyful. Ex خوشحالم که اینرا شنیدم I am glad to hear that. Syn. شاد & خوشوقت

خوشحال شدن To become (or feel) glad. To rejoice [= خوشي كردن]

خوشحال کردن ف. م. To make happy (or glad). To cause to rejoice.

خوش حالت (—halat) ص. P.A. Good-natured; well-disposed.

خوشحالی (—halee) ا. P.A. Happiness. Gladness. Joy, rejoicing; mirth. Syn. خوشوقتی - شادمانی - شعف - وجد

خوشحالی کردن ف. ل. To rejoice, to make merry.

خبر خوشحالی Glad tidings. Syn. خبر خوش & مژده

خوش حساب (—hesab) ص. P.A. Prompt to pay one's due. Prompt to render accounts.

خوش حسابی (—hesabee) ا. P.A. Prompt payment (or settlement) of one's dues.

خوش خبر (—khabar) ص. P.A. Bringing good news.

خوش خرام (—kheram) ص. [W]alking elegantly, of a graceful gait.

خوش خط (khoshkhat) ص-ا. P.A. 1. Writing elegantly (or legibly). Handsome. 2. A calligraphist.

خوش خط و خال (—okhal) ص. P.A. With beautiful stripes and speckles.

خوش خلق (—kholgh) ص. P.A. Good-humored, affable. Compare خوش اخلاق

خوش خلقی (—kholghee) ا. P.A. Good humor, good temper; affability.

خوشخو . خوشخوی (—khoo ya) ص. Good-natured; well-disposed. Having good habits.

خوشخوان (—khan) = خوش آواز Sweet

خوشخوانی (—khanee) ا. singing, singing sweetly.

خوش خوراك (—khorak) ص-ا. 1. Living or eating well. Delicious, as food 2. A gastronomer or gastronomist.

خوشخوراکی (—khorakee) ا. Gastronomy; living and eating well.

خوشخویی (—khooyee) ا. Good nature, good temper (or disposition). See خوشخو

خوشدامن (—daman) ا. A mother-in-law.

خوش دماغ (—damagh) ص. Cheerful, mirthful. In good humor.

خوشدل (—del) ص. Merry, gay; blithe. Happy. Compare خوشوقت & خوشحال

خوشدلی (khosh-delee) .ا Gaiety, merriness; cheerfulness. Happiness.

خوش‌ذات (—zat) P.A. = خوش‌جنس

خوش‌ذائقه (—zaegheh) P.A. = خوش مزه

خوش‌رفتار (—raftar) ص. Behaving well; having a good conduct. Walking elegantly.

خوش‌رفتاری (—raftaree) .ا Good behaviour, good conduct.

خوش‌رنگ (—rang) ص. Of a pretty color.

خوشرو (—roo) ص. Of a cheerful face, smiling. Fair, beautiful.

خوشرویی (—rooyee) .ا Cheerfulness; smiling face. Beauty.

خوش‌ریخت (—reekht) ص. Shapely, of a good shape. Syn. خوش‌ترکیب

خوش زبان (—zaban) ص. Using good language, well-spoken, speaking decently.

خوش‌سابقه (—sabegheh) P.A. ص. Having a good record.

خوش‌ساخت (—sakht) ص. Well-made, of a good make; well-shaped.

خوش سخن (—sokhan) ص. 1. = خوش زبان || 2. Of attractive speech. 3. Eloquent.

خوش سلوك (—solook) P.A. = خوش رفتار

خوش‌سلوکی (—solookee) P.A. = خوش رفتاری

خوش‌سلیقه (—saleeghеh) P.A. ص. Exhibiting good taste, exquisite; tasteful.

خوش‌سیرت (khos-seerat) / خوش سیر (—siar) P.A. ص. Having a good character; virtuous; of good qualities.

خوش‌صدا (—seda) ص. Having a sweet voice. Euphonious.

خوش‌صحبت (—sohbat) P.A. ص. Talking agreeably or attractively; of attractive speech.

رفیق خوش صحبت A pleasant companion, one with agreeable conversation.

خوش‌صورت (—soorat) P.A. ص. Fair, handsome.

خوش طالع (—tale') P.A. ص. Fortunate, lucky.

خوش‌طبع (—tab') P.A. ص. Good-natured; well-disposed. Jocular.

خوش‌طبعی (—tab-ee) P.A. ا. Good nature, good humor; jocosity, jocularity. Compare شوخی

خوش‌طعم (—ta'm) P.A. = خوش مزه

خوش طینت (—teenat) P.A. ص. Of a good heart. Good-natured.

خوش‌ظاهر (—zaher) P.A. ص. Outwardly good; good-looking.

خوش‌ظاهر و بدباطن Outwardly good and inwardly bad; hypocritical.

خوش‌علف (—alaf) P.A. ص. Eating indiscriminately what is good or bad [originally said of a cow. Thus: گاو خوش‌علف]

خوش عهد (khosh-ahd) P.A. = **خوش قول**

خوش فطرت (—fetrat) ص. P.A. Of a good natural disposition; kind-hearted. *Syn.* خوش جنس

خوش فطرتی (—fetratee) ا. P.A. Being naturally well-disposed; kind-heartedness.

خوش قد (—ghad) ص. Of a comely stature.

خوش قدم (—ghadam) ص. P.A. 1. Bringing good luck. 2. Easy-paced.

خوش قلب (—ghalb) ص. P.A. Kind-hearted; genial, having a good feeling.

خوش قلم (—ghalam) ص. P.A. 1. Having an elegant writing. Ex. این مشاق خیلی خوش قلم است || 2. Having a good style. 3. Written elegantly. 4. Easy to be written upon.

خوش قواره (—ghavareh) ص. Well-shaped, nicely cut out; of a comely figure or stature.

خوش قول (—ghowl) ص. P.A. True to one's promise. Also, punctual.

خوش قولی (—ghowlee) ا. P.A. Faithfulness to one's promise, keeping one's word; also, punctuality.

خوش قیافه (—ghiafeh) ص. P.A. Having a good expression of the face, of a good aspect; personable; of a good physiognomy.

خوش کردار (—kerdar) ص. Of good behaviour.

خوش کلام (khosh-kalam) P.A. = **خوش صحبت**

خوش گام (—gam) ص. Well-paced.

خوش گاه (—gah) ا. The vulva.

خوش گذران (—gozaran) ص-ا. 1. Pleasure-loving; luxurious; boon. 2. A pleasure-seeker.

خوش گذرانی (—gozaranee) ا. Living in pleasure; luxurious life. خوش گذرانی کردن ف. ل. To live luxuriously, to live in pleasure; to feast.

خوس گفتار (—goftar) = **خوش سخن**

خوش شکل (—gel) ص. 1. Beautiful; handsome, fair. Ex. زن خوشگل a beautiful woman. 2. Pretty. *Syn.* زیبا & قشنك

خوشگلی (—gelee) ا. Beauty.

خوشگوار (—govar) ص. Wholesome. Easy of digestion, digestible, light. Agreeable to the taste.

خوش لباس (—lebas) ص. P.A. Nicely dressed; spruce, trim.

خوش لحن (—lahn) ص. P.A. Melodious; sweet-singing.

خوش لفظ (—lafz) ص. P.A. Using good language or gallant speech.

خوش لگام (—legam) ص. Obedient to the bridle. *Fig.* Gentle; also, tractable.

خوش لهجه (—lahjeh) ص. 1. Well-accented. Ex. فرانسه زبان خوش لهجه ایست || 2. Speaking with a good tone or

|| آن زن خیلی خوش لهجه بود Ex. accent. [O. S.] Of a good dialect.

خوش مزگی (khosh-mazegee) ا. Good flavor. *Fig.* 1. Being interesting. 2. Waggishness; facetiousness.

خوش مزه (—mazeh) ص. 1. Delicious, agreeable to the taste, well-flavored, palatable. Ex. این غذا خیلی خوش مزه است || 2. Interesting. Ex. حکایت خوش مزه

خوش معاشرت (—moasherat) ص. P.A. Sociable; pleasing to associate with.

خوش معامله (—moameleh) ص. P.A. Fair in one's dealing, dealing fairly. *Compare* خوش بده

خوش مشرب (—mashrab) ص ا. P. Sociable; good-natured; pleasant. of a good disposition.

خوش منش (—manesh) ص. Good-natured. Not fastidious.

خوش منظر (—manzar) ص. P.A. Comely, good-looking, goodly; of a good aspect, sightly.

خوش نشین (—neshin) ا. A new settler, a new-comer, a colonizer. A (new) visitor.

خوش نغمه (—naghmeh) ص. P.A. Melodious.

خوش نقش (—naghsh) ص. P.A. Lucky [usually in gambling].

خوش نقشی (—naghshee) ا. P.A. Good luck.

خوش نما (—nama) ص. Good-looking. Of a good aspect, sightly. *Fig.* Decent. *See* بدنما

خوش نمك (khosh-namak) ص. Well-salted; savory.

خوش نوا (—nava) ص. Melodious; sweet-singing.

خوش نواز (—navaz) ص-ا. 1. Playing sweetly or skilfully. Ex. مطرب خوش نواز || 2. *R.* A mucisian.

خوشنود (—nood) ص. 1. Glad. *Syn.* خوشوقت & خوشحال || 2. Satisfied, content. Ex. معلم از او خوشنود بود. The teacher was satisfied with him. *Syn.* راضی

خوشنودی (—noodee) ا. Satisfaction, contentment. Gladness; mirth.

[*Note.* The last two words are also spelled خشنود & خشنودی].

خوش نویس (—nevees) ص-ا. 1. Writing elegantly. Ex. منشی خوش نویس a clerk with a good handwriting. 2. A calligrapher or calligraphist.

خوش نویسی (—neveesee) ا. Calligraphy.

خوش نهاد (—nehad) ص. Well-disposed, good-natured.

خوش نیت (—niyyat) ص. P.A. Having a good intention, well-intentioned; benevolent.

خوشوقت (—vaght) ص. P.A. 1. Pleased, glad. Ex. از دیدن او خوشوقت خواهم شد I shall be glad to see him. || 2. Happy. *Syn.* خوشحال

خوشوقتی (—vaghtee) ا. P.A. Gladness. Happiness. Ex. خیلی از این بابت اظهار خوشوقتی میکرد He seemed

Colloq. Willingly. بخوشی خود
Ex. کتابرا بخوشی خودت برگردان‌والا از تومیستانم
Return the book willingly, or I will use force in taking it from you.

خوشیدن *(khoo-sheedan)* = **خشکیدن**

خوشیده *(–sheedeh)* = **خشکیده**

خوض *A.I(howz)* Wading. Fording (a river). *Fig.* 1. Deep consideration. 2. Plunging (in an affair).

خوض کردن ف. ل. To plunge or engage (in an affair); to consider a matter. [*O. S.*] To wade (through); to ford or cross a river, etc.

خوف *A.I(khowf)* Fear; fearing. Terror. *Syn.* ترس

خوف کردن ف. ل. To fear, to be afraid. Ex. از او خوف دارم I am afraid of him, I dread him.

خوف از آب *Med.* Hydrophobia. *Syn.* داءالکلب & گزیدگی سك هار

خوف‌ازروشنایی *Med.* Photophobia.

خوفناك *A.P.ص(—nak)* 1. Dreadful; terrible, frighful; also, dangerous. Ex. اینجاجای خوفناکی است This is a dreadful place· *Syn.* ترسناك || 2. Afraid, fearful. *Syn.* ترسان

خوك *I(khook)* A pig; a hog.

خوك دریایی 1. A propoise. 2. A sea-hog, a boarfish. 3. A seal.

خوك خرطوم دار A tapir.

خوك نر (وحشی) A boar.

to be very glad of it; he expressed great joy for it.

خوشه *I(khoosheh)* 1. An ear (of corn). Ex. خوشهٔ گندم || 2. A cluster; a bunch. Ex. خوشهٔ انگور a cluster of grapes. 3. Gleaning(s). *See* خوشه‌چین 4. *Bot.* (a) A raceme; (b) a spike. || *See* سنبله

خوشه (بر) چیدن ف. ل. To glean.

خوشهٔ فلك | خوشهٔ چرخ *Met.* The constellation Virgo.

خوشه‌چین *(— chin)*ا.ص. 1. A gleaner. *Fig.* A plagiary; also, a compiler. 2. Gleaning. Who gathers grapes, etc.

خوشه‌چینی *I(—cheenee)* Gleaning. Gathering grapes, etc. *Fig.* (a) Plagiarism; (b) compilation.

خوشه چینی کردن ف. ل. To glean. *Fig.* To gather literary material from different sources, as a plagiary, or as a compiler.

خوش هوا *ص.(khosh-hava)* Well-ventillated. Having a fine weather. Having a good climate.

خوش هیکل *P.A.ص(— heykal)* Of a good stature; stately. well-set. *See* خوش اندام

خوشی *I(khoshee)* Happiness; cheerfulness, delight. Gladness. Pleasure; joy, mirth, rejoicing. Good nature. *Syn.* وجد ـ خوشحالی مسرت ـ شادی

خوشی کردن ف. ل. To rejoice, to make merry; to express joy.

Bot. Galangal, galingale.

خوله(khowleh) = تركش ـ تير كش

خون(khoon)ا. Blood.

By ext. Murder.

خون كردن ف. ل. To commit a murder; to shed blood.

خون ريختن To shed blood, to commit a murder.

خون گرفتن To cup; to bleed.

خون خوردن To be deeply afflicted. To worry (oneself). To suffer greatly. To shed blood.

خون دل خوردن To be deeply afflicted. To suffer greatly (in studying, training of a child, etc.). To worry (oneself).

خون گريستن To weep bitter tears. [O.S.] To shed tears of blood.

خون جگر Deep affliction.

خون جگر خوردن To be deeply afflicted. To suffer greatly.

خون افتادن | خون آمدن ف. ل. To bleed.

خون بر آوردن | خون در آوردن To let blood.

خون خريدن To pay blood-money; to atone for a bloodshed.

خون خواستن | خون جستن To seek revenge.

خونش بجوش آمد 1. He was excited. 2. His sympathy was aroused (on account of consanguinity, etc.).

خونش بگردن شما خواهد ماند His blood will be on your head, you will be responsible for his death.

خوك ماده A sow.

خوك اخته A barrow.

خوك پرواري A fattened pig, a poker.

طويلهٔ خوك A pigsty.

گوشت خوك Pork.

چربي خوك Lard.

خوكاره(khookareh) = خوگر

خوكبان(khook-ban)ا. A swine-herd.

خوك بچه(—bachcheh)ا. = بچهٔ خوك A young pig.

خوك چران(-cheran)ا. A swine-herd.

خوكردگي(khoo-kardegee)ا. Habit, being accustomed; familiarity.

خوكرده(—kardeh) | خوگرفته(—gerefteh) ص. Accustomed.

خوگ(khoog) = خوك

خوگر(khoogar)ص. Tame; accustomed, familiar(ized), acclimated.

خوگرفتگي(—gereftegee)ا. Tameness; familiarity. Being accustomed.

خوگرفته(—gerefteh)ص. Accustomed; tame. Syn. رام . خوكرده

خوگير(۱)(—geer) = خوگر

خوگير(۲)ا. A horse-cloth; a pad.

خول(khool)ا. A kite.

Prov. خولي بكفم به ز كلنگي بهوا A bird in the hand is worth two in the bush. Lit., a kite in my hand is better than a crane in the air. See prov. under سيلي

خولان(khoolan)ا. Bot. Buckthorn.

خولنجان(—lenjan)ا. E-A.

bloody water. *Met.* Tears of blood, bloody tears, bitter tears.

خون آشام *(khoonasham)* ص.
Bloodthirsty, sanguinary.

خون آلود *(khoonalood)* ص.
خون آلوده *(khoonaloodeh)*
Blood-stained, bloody. Ex. دستهای خون آلود || Blood-shot.

خون اندود *(khoonandood)* = **خون آلود**

خونبار *(khoon-bar)* ص. Shedding blood, weeping bitter tears. Ex. چشمان خونبار

خون بند *(— band)* ص-ا. 1. Styptic; hemostatic. Ex. دوای خون‌بند || 2. A styptic.

خون بها-خونبها *(— baha)* ا. Blood-money, ransom, fine for bloodshed or murder.

خون تاوان *(— tavan)* ا. Blood-money.

خونخوار *(—khar)* ص.
خونخواره *(— khareh)*
Blood-thirsty, sanguinary; cruel, atrocious.

خونخوارگی *(— kharegee)* ا.
خونخواری *(— kharee)*
Blood-thirstiness; ferocity, atrocity.

خونخواه *(— khah)* ا-ص. 1. An avenger (of bloodshed). 2. Seeking revenge, claiming fine for a bloodshed.

خونخواهی *(— khahee)* ا. Vengeance for bloodshed; revengefulness.

خون دماغ *(— damagh)* ا-ص. 1. Nose-bleed, epistaxis. 2. Bleeding in

خونم حلالت You may lawfully shed my blood; you will not be responsible for my blood.

مگر خون فلان از خون من رنگین تر است؟ Is such a one dearer than I (*or* superior to me)? [It means that we should both equally suffer].

خون فاسد Impure or congested blood.

خون او فاسد شده است [*O. S.*] His blood is impure. *Fig.* He has been degenerated.

خون سیاوش
خون سیاوشان
Dragon's blood. *Syn.* دم الاخوین

خون بسته Clotted or coagulated blood, gore.

خون بواسیری Hemorrhoidal blood, bleeding piles.

خون حیض The menses, the flux of the menses.

خون سبیل
خون حلال
Blood that may be lawfully shed.

خون مرده (زیر جلد) Ecchymosis.

تولید خون Hematogenesis.

استفراغ خون Hematemesis.

بستن خون
وقفه درجریان خون
Hemostasia.

خون بط - خون جام - خون خم - خون رز (ان)
Met. Wine.

خون را با خون نمیشویند *Prov.* Two wrongs do not make a right. *Lit.*, one does not wash away blood with blood (but with water).

خوناب *(khoonab)* ا.
خونابه *(khoonabeh)*
Thin, transparent blood;

خوی(۱) (khoy) ا. Sweat; perspiration. *Syn.* عرق

خوی(۲) (khoy) ا. *Khoy*, a city in Ayerbayijan.

خوی کردن ف. ل. } To sweat:
خوی (بر) آوردن } to perspire.

خوی (khooy) = **خو** (khoo)

خوی آور (khoy-avar) ص. Diaphoretic, sudorific, sudatory. *Syn.* معرق

خوی چین (— chin) ا. An undershirt or under-waistcoat. [*O. S.*] Imbibing the sweat. *Compare* عرقچین

خوید (kha-veed) ا. An unripe ear of corn.

خویدن (— veedan) ف. ل. To sell unripe corn. To chew the cud.

خویسه (— veeseh) R. ا. A dispute.

خویش(۱) (kheesh) ض. مش. 1. Oneself. Ex. خویش را بچیزی عادت دادن to habituate (*or* accustom) oneself to a thing. 2. My(self); thy(self), etc. Ex. خویش را بدست دشمن سپرد He surrendered himself to the enemy. *Syn.* خود (khod).

[*Note.* The pronouns خویش & خود differ from each other in that the latter cannot be used as a noun in the sense of 'self', as is the case with خود which enables us to say خودم ،خودت etc., i. e. myself thyself, etc. Besides, the syn. خویش is not so easily used as an appositive for the personal pronouns. For instance, for 'I myself' the nose, affected by nosebleed.

خونریز (khoonreez) ص. 1. Bloodshedding; also, blood-thirsty. Ex. آدم خونریز. 2. Shedding bloody tears, weeping bitter tears. Ex. چشمان خونریز || *Syn.* خونبار
R. ا — An executioner.

خونریزی (— reezee) ا. Bloodshed; murder.

خونریزی کردن = خون ریختن

خونسرد (— sard) ص. Cold-blooded. *Fig.* Cool; indifferent.

خونسردی (— sardee) ا. Coolness, composure, sang-froid.

خون سیاوش *See under* خون

خونفشان (— feshan) ص. 1. Shedding bloody tears. *Syn.* خونبار || 2. *R.* Blood-shedding.

خونکار (khonkar) = **خنکار**

خون گرفته (khoon-gerefteh) ص. Bled, having had one's blood taken. *Fig.* Condemned to die. *R.*

خونگرم (— garm) ص. Warm-blooded. *Fig.* Sympathetic.

خونگرمی (— garmee) ا. Sympathy. [*O. S.*] Hot-bloodedness.

خونی(۱) (khoonee) ص. 1. Bloody, blood-stained. Ex. دستهای خونی bloody hands. 2. Sanguinary. 3. *R.* Pertaining to, or consisting of blood.

خونی (۲) ا. A murderer. *See* قاتل & جانی

خونین (— nin) ص. Sanguinary; bloody. Ex. جنك خونین || *See also* خونی *No. 1.*

we would rather say من خود than من خویش].

خویش (۲) ا. A relative, a kinsman [Often خویش و قوم]. Ex. او خویش من است. He is my relative.

خویش (۳) R. = **خیش**

خویشاوند *(kheeshavand)* ا. A relative, a kinsman.

خویشاوندی *(—vandee)* ا. Relationship, proximity of blood.

خویشتن *(kheeshtan)* ض.مش. 1. Oneself. Ex. خویشتن را نباید ستود One should not praise oneself. 2. My(self); thy(self), etc. Ex خویشتن را خوار شمرد He despised himself. *Syn.* خویش *No. 1.*

[*Note.* The two synonyms خویش and خویشتن are interchangeable, and the rules governing one govern the other, except that خویشتن (and not خویش) is used for purposes of composition, as خویشتن داری].

Compare خود

خویشتن بین *(—bin)* = **خود بین**

خویشتن بینی *(—beenee)* = **خود بینی**

خویشتن دار *(—dar)* ص. Who takes good care of himself. Reserved, wary, circumspect. Self-possessed.

خویشتن داری *(-daree)* ا. Reservedness, wariness, circumspection. Self-control. Self-preservation.

خویشتن ستایی *(—setayee)* = **خود ستایی**

خویشکام *(—kam)* ص. Self-willed, persistent. Self interested.

خویشی *(kheeshee)* ا. Relationship, kinship. Ex. با من خویشی دارد. He is my relative.

خویشی کردن ف. ل To ally oneself by marriage.

خوی گیر *(khoygeer)* ا. A saddle-cloth. *Syn.* عرق گیر

خه خه *(khah-khah)* ح. ن. Excellent! Bravo! Well-done! *Syn.* احسنت

خهی *(kha'hee)* = **خه خه**

خی *(khee)* = **خیک**

خیابان *(khiaban)* ا. An avenue; a street. A walk. A parterre.

خیابان بندی *(—bandee)* ا. Forming avenues or walks.

خیار (۱) *(khiar)* ا. Cucumber.

خیار ریزه / خیار ترشی } Gherkin, small variety of cucumber used for pickling.

خیار (۲) A. ا. Option, choice. Ex. خیار فسخ با طرفین است Both parties have the option to cancel.

خیار ترشی *(—torshee)* ا. Pickles (of cucumber or gherkins).

[*Note.* If this word were read with an *ezafeh,* i.e. *khiareh-torshee* it would mean 'gherkin or cucumber used for pickling'. *See under* خیار *No. 1.*]

خیار چنبر *(—chambar)* ا. 1. A variety of cucumber. 2. Cassia fistula(ris), purging cassia. *Syn.* قلوس

خیارزار *(—zar)* ا. = جالیز خیار A cucumber-bed.

خیار شنبر *(—shambar)* = **خیار چنبر**

خیارک (hiarak) .A Med. A bubo.

خیازنه (khayazaneh) = خواهرزن

خیاشیم See under خیشوم

خیاط (khayyat) .A A tailor.

خیاط (hiat) .A A needle. [Rare]. Syn. سوزن

خیاطت . خیاطة (khiatat) .A Sewing, needlework.

خیاطه (khayyateh) .A A tailoress; a dressmaker.

خیاط زنانه A dressmaker.

خیاطی (khayyatee) .A.P Tailoring, sewing.

خیاطی کردن ف. ل. To sew, to tailor (follow the business of a tailor).

خیال (khial) .A 1. A phantom, spectre, fantasm; apparition. Ex. «توئی برابرمن یا خیال درنظرم» Is it thou standing before me or an apparition in my sight? 2. An illusion or hallucination. Ex. دنیا خوابی و خیالی است || 3. Imagination, fancy. Ex. این خیال است حقیقت ندارد. || 4. Thought; reflection. Syn. فکر || 5. Supposition. 6. Suspicion. 7. R. Opinion.

[ج. = خیالات (khialat)]

خیال کردن ف. ل-م. To think, suppose; imagine, fancy. Ex. (a) خیال کردم شما پول لازم دارید I thought you wanted some money. (b) پیش خود خیال کردم که نباید قضیه اینطور باشد I reflected (or thought) within myself that this should not be the case. (c) دو توپ را خیال کنید که یکی دور دیگری میگردد Imagine two balls one revolving round the other. (d) خیال میکنم از اصل این پول را نداشتم I take it as if (or I suppose) I never had that money.

خیال بستن ف. ل. To form an imagination or idea; to imagine or fancy.

خیالات خام See under خام

خیال واهی | خیال باطل A chimera, a vain fancy or imagination; a reverie.

بخیال افتادن 1. To come to think; to plan or design, to propose to oneself. Ex. بخیال افتاد که مدرسه برود He thought of going to school; he came to think that he should go to school. 2. To occur to the mind, to cross the brain. Ex. بخیالم افتاد که درآنجا دعوت دارم It occurred to my mind (or crossed my brain) that I had been invited there.

خیالی نیست It does not matter; there is nothing to fear.

خیال اورا برداشته است | خیال برش‌داشته است He has been carried off by illusion. He is beside himself with imagination. He thinks too much of himself.

بخیال اینکه On the supposition that; thinking (or imagining) that. Hoping (or expecting) that.

خیال باف (— baf) ص.ا- .A.P 1. A day-dreamer, a visionary (person),

a castle-builder (one who builds castles in the air). 2. Visionary, who builds castles in the air; fanciful.

خیال بند(—band) } **خیال ساز** (—saz) } A.P.=**خیال باف**

خیالی(khialee) A.P.ص 1. Imaginary. Syn. تصوری-فرضی || Ex. خط استوا خط خیالی است The equator is an imaginary line. 2. Ideal. 3. Chimerical. 4. Fanciful; visionary. Ex. آدم خیالی a visionary person. 5. Romantic. 6. Abstract.

خیام(khayyam) A.1 1. A tentmaker. Syn. خیمه‌دوز || 2. *Khayyam*, surname of the Persian celebrated poet and mathematician, Omar Khayyam (Omar-ebneh-Ebraheem of Nishaboor), renowned for his unique *robaiyyat* (رباعیات), i.e. quatrains.

خیام(khiam) *See under* خیمه

خیانت(khianat) A.1 Treachery, treason, perfidy. Syn. بد عهدی - بیوفایی - غدر

خیانت کردن } خیانت ورزیدن } ف. ل. 1. To be treacherous (*or* guilty of treason), to prove faithless or treacherous. Ex. هرگز بمن خیانت نکرد He was never treacherous (*or* faithless) to me. 2. To betray *v.i.* 3. To be dishonest.

خیانت آمیز(—ameez) A.P.ص Treacherous [*never used for persons*]. Ex. کارهای خیانت آمیز

خیانت پیشه(khianat-peesheh) A.P.= **خیانت کار**

خیانت کار(—kar) A.P.ص-1 1. Treacherous, perfidious, unfaithful. Ex. وکیل خیانت کار || 2. A traitor. Syn. خائن

خیانت کارانه(—karaneh) A.P.ق-ص 1. Treacherously. Syn. خائنانه || Ex. خیانت کارانه خودرا در اینکار داخل کرد He mingled treacherously in this affair. 2. Treacherous [*never used for persons*]. Syn. خیانت آمیز

خیانت کاری(—karee) A.P.1 Treachery, treacherousness. Syn. خیانت

خیانت گر(—gar) A.P= **خیانت کار**

خیانت گری(—garee) A.P. = **خیانت کاری**

خیاوان(khiavan) R.=**خیابان**

خیبت(kheybat) A.1 Disappointment, failure.

خیبر(kheybar) A.1 1. *Kheybar*, a Jewish fort near Medina, conquered by Ali, son-in-law of the Prophet. 2. Khaibar (*or* Khyber) Pass.

خیبرستان(—setan) } **خیبر گیر** (—geer) } A.P.ص Conquering Kheybar: a title of Ali. *See* خیبر

خیبری(kheybaree) A.ص-1 1. Of or pertaining to Kheybar. 2. A native of Kheybar; a Jew of Kheybar.

خیتال(kheetal) .1 A joke.

A trick; also, a lie.

خیر (۱) A.l(*kheyr*) 1. Welfare, good, benefit. Ex. برای خیر عموم || این کار را کرد 2. Charity; goodness, kindness. Ex. خیرش بکسی نمیرسد He is good or charitable to none; he is not helpful or useful to any one. 3. Felicity; blessing. 4. Enjoyment. 5. Excellence, superiority. 6. *R.* Riches. wealth. 7. *R.* [*Used as an adj. in Arabic*]. Better; best. [Pl. خیور *khoyoor*, خیار *khiar*, & اخیار *akhyar*].

خیر دیدن 1. To be blessed; to become prosperous. [Usually in the imperative form خیر به بینی i.e. 'May you be blessed or prosperous', said to one who has done some kindness]. 2. To derive a benefit from; also, to enjoy. Ex. از اینکار خیری ندیدم

خیر عامه | خیر عموم Public welfare, commonwealth.

خیر و شر Good and bad. *See below.*

خیر و شر کردن To take an omen by means of counting beads, etc. and saying خیر & شر to see whether the number of things so counted ends in خیر or شر, according to which decision is taken as to whether an undertaking would be successful or not.

خیر مقدم (Address of) welcome.

خیر الامور اوسطها *Ar. prov.* The golden mean is best, a middle course is best; neither extreme is good.

الخیر فی ما وقع *Ar. prov.* All is for the best, what is is right.

خیر (۲) ق. م. (*kheyr*) No. Nay. [Often نه خیر]. *Syn.* نه || *Ant.* بله.

خیر (۱)(*kheer*) = **خیره**

خیر (۲) (*kheer*) = **خیری** (*kheeree*)

خیر A.ص(*khayyer*) Charitable; generous; pious; religious.

خیرات A.l(*kheyrat*) Charities; good deeds. Charitable foundations, pious foundations. [Pl. of *kheyrat* ج. خیرة]

خیرات کردن ف. ل. To give charities. To establish pious foundations.

خیراتی A.P.ص(*kheyratee*) Charitable; intended for charitable (*or* pious) deeds.

خیر الانام A.l (*kheyrol-anam*) The best of men. [An attribute of Mohammed].

خیر اندیش A.P.l-ص(*kheyr-andeesh*) 1. Benevolent. 2. A well-wisher. *Syn.* خیر خواه

خیر اندیشی A.P.l(—*andeeshee*) Benevolence, well-wishing.

خیرت (*kheyrat*) = **خیرة**

خیر خواه A P.l-ص(*kheyr-khah*) 1. Benevolent. 2. A well-wisher.

خیر خواه عموم Public-spirited, philanthropic(al).

خیر خواهانه A.P.ص-ق(—*khahaneh*) 1. Benevolently; with good intention. Ex. خیرخواهانه اورانصیحت کردم ||

also, foolishly. Ex. «یك چند بخیره عمر بگذشت» Life has passed for a time in vain (or foolishly).

In bewilderment or confusion. بر خیره خیر

[*Note.* In the above two examples the word خیره has been used as a noun. But this usage is very rare].

A good deed. [(*kheyrat*) ج. = خیرات]. **خیرة** (*kheyrat*) A.ا

خیره چشم (*kheereh-cheshm*) ص. 1. Impudent, saucy. 2. Dim-eyed; dazzled.

خیره چشمی (*—cheshmee*) ا. Impudence.

Staringly. **خیره خیره** (*—kheereh*) ق.

Silly: stupid. **خیره درای** (*—daray*) ص.

Stupid, silly. Mad. Mean. **خیره رای** (*—ray*) ص.

Shameless, impudent. **خیره رو** (*—roo*) **خیره روی** (*—rooy*) ص.

Impudence, shamelessness. **خیره رویی** (*—rooyee*) ا.

1. Obstinate, stubborn. *Syn.* خودسر || 2. Stupid; silly. **خیره سر** (*—sar*) ص.

Obstinacy, stubbornness. Stupidity, silliness. **خیره سری** (*—saree*) ا.

Cruel, tyrannical. **خیره کش** (*—kosh*) ص.

Bot. 1. Gilly-flower. 2. Wallflower [= شب بو]. 3. Mallows [= خبازی]. **خیری** (*kheeree*) ا.

2. Benevolent [*never used for persons*]. Ex. نصایح خیر خواهانه

خیر خواهی *A.P.*ا (*kheyr-khahee*) Benevolence, well-wishing.

Effrontery; **خیرگی** (*kheeregee*) ا. impudence. Boldness. Malevolence. Dazzling. Dimness (of the eye). Astonishment.

خیر مال (*kheyr-maal*) *A.P.* = **نیك انجام**

خیره (*kheereh*) ص. 1. Dazzled. Ex. چشمش از روشنایی خیره شد || 2. Staring. 3. Impudent, saucy, insolent. Ex. این بچه خیلی خیره است || *Syn.* گستاخ & پررو. 4. Perverse, obstinate, head-strong. 5. Astonished, surprised. Ex. «ملك از سخن گفتنش خیره بماند» The king was surprised at what he said. 6. Terrified. 7. Helpless. 8. Bold, fearless, daring. Ex. دشمن خیره || 9. Foolish; silly. 10. Vain. 11. Malevolent.

خیره کردن ف. م. 1. To dazzle. Ex. خورشید چشمم را خیره کرد || 2. To make impudent. 3. To surprise or astonish; also, to terrify.

خیره شدن ف. ل. To be dazzled. To grow impudent or bold. To become astonished or terrified. To stare. To muse.

خیره ماندن ف. ل. To become astonished or terrified.

خیره نگریستن } خیره نگاه کردن } To stare, to gaze. Ex. یك چندبمن خیره نگه کرد

بخیره In vain, to no purpose;

خیری شیرازی Yellow gilliflower.

خیریت (*kheyriyyat*) A.ا Goodness; welfare.

خیریه (*kheyriyyeh*) A.ص. Charitable, pious. Ex. مؤسسات خیریه || [Fem. of خیری *kheyree*, a rare adj. made from خیر *kheyr*].

خیز (۱) (*kheez*) ا. A spring, leap, bound; jump. Upheaval, rising, uprising; swelling.

خیز گرفتن | خیز کردن (۱) | خیز بستن } ف. ل. To leap, jump, spring, bound.

خیز کردن (۲) = خیزیدن، برخاستن

خیز (۲) [۱- امر از ف. خیزیدن یا خاستن] Rise thou! [Imper. root of خاستن *khastan* or خیزیدن *kheezeedan*; short for بخیز or برخیز].

—[۲. ا. فا. از ف. خیزیدن یا خاستن] Rising; riser. Raising. Producing, exciting. [Short for خیزنده *kheezandeh*, or خیزاننده *kheezanandeh*, the usual forms, and used (1) in comp., as in سحر خیز early riser, or حاصل‌خیز fertile; (2) as a noun. See خیز No. 1].

خیزاب (*kheezab*) ا. A wave, a billow. *Syn.* موج

خیزان (۱) (*kheezan*) ص. Rising. [Pres. part. of خیزیدن or خاستن]. Ex. «دیدندش گریزان و بخویشتن افتان و خیزان» They saw him running away, and continually rising and falling, i.e. stumbling along.

خیزان (۲) See under خیزانیدن

خیزاندن (*kheezandan*) | **خیزانیدن** (*kheezaneedan*) ف. م. To cause to rise, to raise. [Imper. = خیزان *kheezan*]. [*Caus. of* خیزیدن *or* خاستن]

خیزران (*kheyzoran*) A.ا Bamboo. A reed or cane. [Pronounced in Persian *kheyzaran*].

چوب خیزران | عصای خیزران } A Malacca cane; a bamboo cane.

خیزران هندی Rattan.

خیزنده (*kheezandeh*) ص-ا. Rising; (one) who rises. (One) who leaps.

خیزیدن (*kheezeedan*) ف.ل. To rise, to get up. To leap, to jump. [Imper. root. = خیز *kheez*]. *See also*; برخاستن *and* خاستن

خیس (۱) (*khees*) ص. Drenched, wet all over, soaked with water; sodden; sloppy.

خیس کردن ف. م. To wet all over, drench, sluice. *Compare* خیساندن

خیس شدن ف. ل. To become wet all over, to be drenched. *Compare* خیسیدن

خیس عرق Drenched (*or* soaked) with perspiration, sweaty.

خیس خوردن ف. ل. To be soaked. To be softened by soaking.

خیس (۲) [امر از ف. خیسیدن] Soak thou [*Rare*]. [Imper. root of خیسیدن *kheeseedan*].

خیساندن (*kheesandan*) = **خیسانیدن**

خیسانده (*kheesandeh*) ص-ا. 1. A cold infusion. 2. Soaked; sopped; mace-

rated. [P.P. of ا. م. از ف. خیساندن]

خیسانیدن (kheesaneedan) / خیساندن (kheesandan) ف. م.
To soak; macerate; sop; ret; steep. Ex. الیاف آنرا در آب می‌خیسانند [Caus. of خیسیدن]

خیسیدن (kheeseedan) ف. ل.
v.i. to sop (or be sopped). To be macerated; to be softened by soaking. Ex. باید خوب در آب بخیسد || Compare خیس شدن || *Slang*. To fail to perform or carry on, from weakness, etc. Ex. زیر آن کار خیسید He failed to do that, he was too weak to do it, he was not equal to the task. [Imper. root = خیس khees].

خیسیده (kheeseedeh) ص. Soaked, Macerated; softened. [P.P. of ا. م. از ف. خیسیدن].

خیش (kheesh) ا. 1. A plough(share). 2. *R*. A yoke. 3. The trail or trail spade (of a gun carriage).

خیش زدن ف. م. To plough or plow, to till. *Syn*. شخم زدن

خیش (kheysh) ا. A. A coarse, linen cloth.

خیشوم (kheyshoom) ا. A. The nose. The cartilage of the nose. [*Rare*]. [(khayasheem) ج. = خیاشیم]

خیط (kheyt) ا. A. 1. A thread, a string. *Syn*. نخ || 2. Sewing. [(khoyoot) ج. = خیوط]

خیط ابیض The first gleam of dawn.

خیط اسود Twilight at sunset.

خیط باطل Gossamer. Atoms seen in a sunray.

خیك (kheek) ا. A leathern bottle (or bag). A churn; a skin.

خیل (kheel) ا. R. Snot.

خیل (kheyl) ا. A. Horsemen. Horses. An army. A swarm. [Pl. = خیول khoyool & اخیال akhyal].

خیلان (kheelan) ا. A. Moles, spots. [Pl. of ج. خال]

خیلتاش (kheyl-tash) ا. A.T. A fellow-soldier. *See* خیل & تاش

خیلی (khey'lee) ق-ص. A.P. 1. Very. Ex. خیلی کوچك very small. || Much. Ex. خیلی ممنون much obliged. 2. Many. Ex. خیلی اشخاص many persons. || Much. Ex. خیلی وقت داریم There is much time left.

— ض. Many. Ex. خیلی‌ها مردند Many died.

خیلی خوب Very good; all right; very well.

خیلی زیاد Very much; very many.

خیلی کم Very little; very few.

خیلی از مردم / خیلی اشخاص Many people.

خیلی متاسفم I regret much.

[*Note*. 1. The adverb خیلی when combined with a negative should preferably be replaced by چندان. Thus: «It is not very good» is translated چندان خوب نیست rather than خیلی خوب نیست || *See Note under* چندان].

[*Note*. 2. The orig. sense of خیلی

seems to be 'an army' from خیل 'horsemen'].

خیم (*kheem*) *A.*ا Disposition, nature. Bad disposition.

خیمگی (*kheymegee*) ا. An officer in charge of tents.

خیمه (*kheymeh*) *A.*ا A tent; a tabernacle. A pavilion. An arbor; an awning *R.* [(*khiam*) ج. = خیام] *See* چادر

خیمه شب بازی A puppet-show

خیمه زدن
خیمه گستردن
خیمه بر پا کردن } ف. ل. To pitch a tent; to encamp.

خیمهٔ کبود (یا ازرق) *Met.* The sky.

خیمه افکندن (یا انداختن)
خیمه فروهشتن (یا کندن) } To strike a tent.

خیمه‌دوز (*kheymeh-dooz*) *A.P.*ا A tent-maker.

خیمه نشین (—*neshin*) *A.P.*ا A nomad; one who lives in a tent. *Syn.* چادر نشین

خیمه‌گاه (—gah) *A.P.*ا A camp. A tent. *Syn.* اردو & اردوگاه

خینا (*kheena*) الخ = **خنیا** الخ

خیو (*kheev*) ا. Saliva; spittle. *See* تف & بزاق

خیومایه (—*mayeh*) ا. Petiolin.

خیوی (*kheevee*) ص. Salivary.

خیوط *See under* خیط

خیول *See under* خیل

خیوه (*kheeveh*) ا. *Geog.* Khivah. *See* خوارزم

د

د .ا(dal) The tenth letter of the Persian alphabet, and the eighth of the Arabic, corresponding to *d* in English. It is interchangeable with ذ *zal*, and ت *teh*.

[*Note. 1.* As a numeral, د represents the number 4 in the Arabic numerical alphabet].

[*Note 2.* As a verbal ending, د is added to the imper. root of a verb to represent the third person, singular pronoun. For example, رو means 'go'; رود (*ravad*) means 'he goes' or 'he may go'].

داء *A*.ا(*da'*) Disease, illness.

داء الاسد *A*.ا(*— ol_asad*) Leontiasis. *Lit.*, the lion's disease.

داءالثعلب *A*.ا(*— ossa'lab*) Alopecia, loss of hair. *Lit.*, the fox's disease.

داءالحیه *A*.ا(*— olhayyeh*) Ichthyosis, fishskin.

داءالخمر *A*.ا(*— olkhamr*) The horrors, delirium tremens.

داءالخنازیر *A*.ا(*da-olkhanazeer*) Scrofula; also, meales. *See* خنازیر

داءالذقن *A*.ا(*— ozzaghan*) Mentagra, sycosis of the chin.

داء الرقص .ا(*— orraghs*) Chorea, St. Vitus' dance.

داء الزیبق *A*.ا(*— ozzeybagh*) Mercurialism. *See* زیبق

داءالسبات *A*.ا(*— ossobat*) Catalepsy.

داءالعضله *A*.ا(*-ol-azoleh*) Myopathy.

داءالفرفیر *A*.ا(*— olfarfeer*) Purpura.

داء الفیل *A*.ا(*— olfeel*) Elephantiasis.

داء الکلب *A*.ا(*— olkalb*) Hydrophobia. *Syn.* خوف از آب ـ گزیدگی سگ هار

داب *A*.ا(*da'b*) Habit, custom. Work. [O. S.] Exerting oneself, striving steadily. [ج. = ادؤب(*ad-oob*)]

داب .ا(*dab*) 1. Pomp, magnificence, splendour. *Syn.* شکوه || 2 Ostentation. *Syn.* خود نمایی.

دابر *A*.ص-ا(*daber*) 1. Consequence, sisue. Origin, root. A follower.

The hind part. 2. Following, ensuing.

دابه (dabbeh) / **دابة** (dabbat) A.ا A beast of burden. A reptile. [(davab) دواب = ج.]

دابة الارض (dabbatol-arz) A.ا A monstrous beast the appearance of which on the earth forebodes the approach of the Judgment Day. See دجال

داتوره (datooreh) ا. Datura, thorn-apple. [Written also تاتوره].

داثر (daser) A.ص Neglectful. Perishing. [*Rarely used*].

داج (daj) A.ا Darkness; dark night.

داچك (dachak) R. = گوشواره

داحس (dahes) A.ا Whitlow.

داخل (dakhel) A.ص-ا 1. Interior, inward, inside. Ex. داخل مملکت the interior of the country. *Ant.* خارج || 2. Interior, internal. Ex. قسمت داخل || Entering, coming in. || Mixed, mingled, having a hand (in).

داخل کردن ف. م. 1. To let in, bring in, admit, enter *v.t.* Ex. اورا نتوانستم داخل کنم I could not take (*or* bring) him in. 2. To introduce. 3. To mix or mingle. Ex. (a) خودرا (b) || چه چیز داخل این دوا کردید || داخل نزاع نکنید Do not mix (*or* mingle) in that quarrel.

داخل شدن ف. ل. 1. To enter, to come in. Ex. داخل آن مدرسه شد I entered that school. 2. To mix or mingle. || 3. To penetrate.

از داخل From within; internally.

داخله (dakheleh) A.ص-ا [Fem. of داخل] 1. Internal. Ex. امور داخله internal (*or* home) affairs. *Geom.* Reentrant or reentering. Ex. زاویهٔ داخله || 2. Interior. Ex. داخلهٔ مملکت

وزارت امور داخله / وزارت داخله Ministry of Interior, Home Office. [(davakhel) دواخل = ج.]

داخلی (dakhelee) A.P.ص 1. Internal. Ex. (a) عایدات داخلی internal revenue: (b) برای استعمال داخلی for internal use. 2. Domestic. 3. Esoteric. [Fem. = داخلیه *dakheliyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. *Ant.* خارجی

داد (۱) (dad) ا. 1. A shout, a cry. *Syn.* فریاد || 2. Imploration (*or* cry) for justice. 3. *By ext.* Justice; redress of grievances. *See* عدالت ||

دادزدن ف. ل. To shout, to cry.

دادکردن ف. ل. 1. To do justice. 2. To shout [= دادزدن].

داد و بیداد Brawl; tumult, uproar; bluster, wrangle.

داد و بیداد کردن ف. ل. To brawl, uproar; wrangle; rant.

داد و فریاد الخ = داد و بیداد الخ

داد از دست تو! I plead for justice on account of thy injustice!

دادکسیرا گرفتن To take vengeance on behalf of a person; to redress the grievances of someone by taking vengeance from the oppressing party.

بداد کسی رسیدن 1. To come to someone's relief. To redress some-

king.
A brother T.ا(dadash)**داداش** [familiar term]. Syn. برادر
The Creator ا.(dadafereed)**دادآفريد** (dadafereen)**دادآفرين** of Justice; i.e. God. (Name of) a note in music. A musician R.
دادبخش(dad-bakhsh)ص-ا. 1. Dispensing justice. 2. A distributor of justice, a just person.
Dispensation (or distribution) of justice. ا.(-bakhshee)**دادبخشي**
دادبيداد(—beedad). == دادوبيداد
1. Pleading or imploring for justice. 2. A pleader, a petitioner for justice; a complainant, a plaintiff. See مدعي & شاكي ص-ا.(—khah)**دادخواه**
Pleading for justice. ا.(—khahee)**دادخواهي**
To plead or implore for justice. داد خواهي كردن ف. ل.
A brother. == برادر ا.(dadar)**دادر(۱)**
دادر (۲) == **دادار**
(One) who comes to the help of another; a helper, a defender. ا-ص. (dad-ras)**دادرس**
Redress of grievances, rendering justice; pleading the cause of others; help(ing). ا.(- rasee)**داد رسي**
(One) who redresses the grievances of others. ص-ا.(—setan)**دادستان** Compare دادرس & داد خواه
دادستد(- setad) == دادوستد
Seat of judgment; ا.(—gah)**دادگاه**
one's grievances.
To plead or implore for justice. داد خواستن
To do justice or redress the grievances of someone. See also below. داد دادن
To give or furnish a perfect example of anything. Ex. سعدي دادسخنوري را داده است Saadi is a perfect example of eloquence; Saadi has indeed proved to be eloquent. داد چيزي را دادن
1. Help! Justice! Come to my relief! 2. Oh! Alas! I am sorry! [== اي واي]. اي داد !
1. Act of giving. 2. A gift. [Short for دادن or داده respectively and used only in comp. or combination]. Ex. (a) داد وستد See below; (b) خداداد gift of God, Theodore (a masculine, proper name)]. ا. **داد (۳)**
Transaction, trade; barter. [O. S]. Giving and taking. Ex. هميشه با اين شخص دادوستد دارم داد وستد - دادوستاد | داد وبستد - دادوبستاد
To transact, negotiate, trade, carry on business. Syn. معامله كردن داد وستد كردن ف. ل.
A house-maid; a nursery-maid. An old nurse. [Among Persian Jews] A sister [familiar or vulgar]. ا.(dada)**دادا**
The Just or Righteous, the Dispenser of Justice; i.e. God. A righteous ا.(dadar) == داد آورنده **دادار**

a court of justice. *See* عدلیه

دادگر *(dad-gar)* ا-ص. (One) who administers justice; righteous. (An attribute of) God.

دادگری *(—garee)* ا. Administration of justice; righteousness.

دادگستر *(—gostar)* ص. Just, extending justice [*an attribute of God*].

دادگستری *(—gostaree)* ا. Justice, extension of justice.

داد گیر *(—geer)* ا. An avenger.

دادن *(dadan)* ف.م. [ده = *Imper. root*] 1. To give. Ex. من کتاب خودرا باو دادم I gave him my book. || 2. To offer. Ex. وقت خودرا بشما خواهم داد || 3. To render. || 4. *Fig.* To show or present. *See* نمایش دادن

[*Note.* There are numerous compound verbs in Persian construed with the verb دادن. Such are تحویل دادن - پس دادن - فریب دادن راه دادن - دست دادن - جواب دادن نمایش دادن - قسم دادن - قول دادن etc. etc. These should be looked for under the respective non-verbal elements. For instance قسم دادن & انصاف دادن should be looked for respectively under قسم & انصاف].

دادنی *(dadanee)* ص-ا. 1. That should be given or paid; payable. Worthy to be given. 2. *R.* A debt [= بدهی].

دادو *(dadoo)* *R.*ا An old servant or tutor. *See also* دادا

داد و بیداد *See under* داد *No. 1*

دادور *(dadvar)* = دادگر

دادو بستد *(dado-bestad)* ا *See under*

دادوستد *(—setad)* ا داد *No. 2.*

داده *(dadeh)* [ا.م. از ف. دادن P.P. of]. Given. Paid.

دار (۱) *(dar)* ا. Gallows. A tree. A stake. A beam.

ف.م. دارزدن (بدار زدن) | بدار آویختن (یا کشیدن) | To hang; to string up. To gibbet.

چوبهٔ دار Gallows-tree.

دار علم A flagstaff.

دار (۲) [ا. ف. از ف. داشتن] Having, possessing; holding, keeping; keeper. [Short for دارنده *darandeh*, and used only in comp.]. Ex. (a) دفتردار a book-keeper; (b) پولدار possessing money, rich.

— [۲ - امر از ف. داشتن] Have thou! Keep thou! [Imper. root of داشتن *dashtan;* short for بدار *bedar*, or داشته باش *dashteh'bash*, the usual forms]. Ex. اورا عزیز دار

دار (۳) *A.*ا A house. Seat; place. [ج. = دیار *(diar)*] *Syn.* خانه

دار دنیا The world.

دار بقا The eternal or everlasting world, the next world.

دار فنا The transient or perishable world.

دار مکافات The place or abode of retaliation; i.e. this very world.

داروِدسته House and family.

[*Note.* The Persian has many Arabic compounds with دار for their first element, combined with the next element through the Arabic article ال. Several of these are surnames or epithets of cities, but they are obsolescent. *See below.*

دارالعلم *(darol-elm)* Seat of learning; Shiraz.

دارالسلام *(darossalam)* House of peace; Bagdad.

دار الامان *(darol-aman)* House of refuge or safety; Ghom (Kum). *See in the vocab.*

دارالخلافه *(— ershad)* دارالارشاد Abode of guidance; Ardebeel.

دارالسلطنه *(darossaltanah)* Royal residence; Tabriz, Ghazvin, Hamadan, or Isfahan.

دار المرز *(darol-marz)* Resht; also, Mazenderan. *See* مرز *in the vocab.*

دارالعباد *(—ebad)* | دارالعبادة *(—ebadat)* House of worship(pers); Yezd.

دارالمؤمنين *(— mo'meneen)* House of the faithful; Kashan.

دارالنشاط *(daronneshat)* House of cheerfulness; Oroomiyyeh (now Rezaiyyeh).

دارالسرور *(darossoroor)* House of joy; Tiflis.

دارالدوله *(daroddowleh)* Seat of Government; Kermanshah.

دارا(۱) *(dara)* ص. [وجه وصفی از ف. داشتن] 1. Possessing, possessed (of), having, holding. Ex. او دارای ثروت زیادی است He has great wealth; he is very rich 2. Rich, wealthy. *Syn.* خودش. Ex. || دولتمند || *Ant.* فقیر، ندار. Ex. دارا ولي برادرش ندار است

دارا بودن To have, possess. To contain. To be rich.

دارا (۲) ا. = داریوش Darius.

داراب *(darab)* ا. *Darab*, the eighth king of the Kian Dynasty. A preserver or protector. A masculine proper name.

دارابی *(darabee)* ا. A fruit allied to the shaddock [توسرخ].

دارات *(darat)* ا. Magnificence.

داراشکنک *(dareshkanak)* = دارکوب

داراشکنه *(dareshkaneh)* ا. Sublimate. داراشکنه فرنگی *Chem.* Mercuric chlorid, corrosive sublimate.

دارالاخرة *(darol-akherat)* A.ا. The next world.

دارالادب *(adab)* A.ا. An academy or school.

دارالاعانه *(—eanah)* A.ا. A charity institution; an almshouse.

دارالاماره *(—emarah)* = دارالحکومه

دارالانشاء *(—ensha')* A.ا. A secretary's office, an office, the clerks' room.

دارالایتام *(—aytam)* A.ا. An orphanage, orphan-house, orphan asylum.

دارالبقاء *(—bagha')* = داربقا

دارالتدریس A.۱(darot-tadrees) A school; a class. Syn. مدرسه

دارالترجمه A.۱(—tarjemah) Translation office; translation bureau.

دارالحرب A.۱(darol-harb) Seat of war.

دارالحکومه A.۱(—hokoomah) Governor's seat; capital.

دارالخلافه A.۱ (—khelafah) A capital: (epithet of) Teheran. [O. S.] The seat of the caliph(ate).

دارالرضاعه A.۱(darorreza-ah) A baby-farm, nursing-home.

دارالسلطنه A.۱(darossaltenah) [O. S.] Royal seat. A capital. See also under دار No. 3.

دارالشرع A.۱(darosh-shar') A spiritual court. See محضر

دارالشفاء A.۱(—shafa') A hospital. Syn. مریضخانه & بیمارستان

دارالشوری A.۱(—showra) A consultative assembly.

دار الشورای ملی The National Consultative Assembly.

دارالضرب A. (darozzarb) = ضرابخانه

دارالعجزه A.۱(darol-ajazeh) An asylum (for the afflicted or invalid); an infirmary.

دارالعلم A.۱(—elm) House or seat of learning. A college or university. See also under دار No. 3.

دارالعلوم A.۱(—oloom) A university or college. An academy.

دارالعیار A.۱ (—eyar) An assay office.

دارالفنا A. (darol-fana') = دارفنا

دارالفنون A.۱(—fonoon) A university; a polytechnic school.

دارالمجانین A.۱(—majaneen) A lunatic asylum, a madhouse, an insane asylum.

دارالمرض A.R. (—maraz) = بیمارستان

دارالمساکین A.۱(—masakeen) A poorhouse, an alms-house, a workhouse [in British usage].

دارالمعلمین A.۱(—moallemin) A normal school.

دارالملك A.(—molk) = دارالسلطنه

دارالوکاله A.۱(—ovekalah) A barrister's office.

دارایی(۱) ۱(—darayee) Possessions, property; belongings. Wealth. Assets. Contents.

دارایی(۲) ۱. A kind of silk stuff or shawl.

دارباز R.۱(darbaz) An acrobat, a rope-dancer. See دار No. 1.

داربام R. (—bam) = شاه تیر

داربزین ۱(—bezin) A lattice-work in front of a house; a fence. An enclosure.

داربست ۱(—bast) A trellis. A scaffold(ing), a stage.

داربست مو A vine-trellis.

داربو ۱(—boo) Aloes-wood.
داربوی ۱(—booy) Syn. عود (چوب)

دارپرنیان (—parnian) = بقم

دار پلپل (—pelpel) = دارفلفل

دارتو (dartoo) ا. Tartar.

دارچین (—chin) ا. } Cinnamon.
دارچینی (— cheenee) ا. }

دارزرد (— zard) = زردچوبه

دارشمشاد (— shemshad) ا. A mace.

دارشیشعان (—sheesha-an) ا. Bot. 1. Furze. 2. Spikenard.

دارفلفل (—felfel) ا. Long pepper.

دارکوب (— koob) ا. A woodpecker.

دار گونه (—gooneh) ا. = ربالنوع A god.

دارموش (— moosh) ا. Arsenic. Syn. سم‌الفار & مرگ‌موش

دارندگی (daran-degee) ا. Possession. Wealthiness; riches.

دارنده (— deh) ص. 1. Having, who has; possessing; holding. 2. Rich, wealthy. Syn. دارا
— ا. Possessor; holder. A rich person. A bearer. [ج. = ارندگان (darandegan)]

دار نمك (dar-namak) = داركوب

دارو (daroo) ا. 1. A medicine, a drug. Syn. دوا || 2. Gunpowder.
داروی بیهوشی An anaesthetic.
داروی چشم An eye-salve.

داروخانه (— khaneh) ا. A drugstore, pharmacy, dispensary. Syn. دواخانه

داروشناس (—shenas) ا. A druggist.

داروشناسی (—shenasee) ا. Pharmacology, pharmacy.

داروغگی (daroog*h*egee) ا. Superintendency of police. Police Office.

داروغه (—gheh) ا. Superintendent of police [in former days]; also, a governor.

داروگر (daroo-gar) ا. A druggist.

داروگیر (darogeer) = گیرودار

دارون (darvan) = نارون (narvan)

دارین (dareyn) A. ا. This world and the next world. [D. of دار]

داس (das) ا. A sickle; a scythe, a reaping-hook.

داستان (— tan) ا. A story, a romance; a fable. || History. Ex. داستان رستم وسهراب The story of Rostam and Sohrab. *See also* دستان

داسغاله (—ghaleh) ا. A small sickle. A pruning-knife.

داسی (dasee) ص. Falcate, falciform.

داش (۱) (dash) ا. A potter's furnace.

داش (۲) T. = تاش (۱)

داش (۳) T. [*Abbrev. of* داداش]

داشتن (dashtan) ف. م. [*Imper. root* = دار] 1. To have. Ex. من هیچ پول ندارم I have no money. 2. To possess or hold. 3. *Gram.* [Used in conjugation of the present and past progressives]. To be in the way (*or* course) of doing a thing. Ex. (a) دارم کاغذ می‌نویسم I am writing; (b) داشتم قدم میزدم I was walking.

بر آن داشتن ف. م. To persuade; to lead. Ex. مرا برآن داشت که بروم He persuaded me to go.

باز داشتن }
وا داشتن } *See in the vocab.*
بر داشتن }

[*Note. 1.* The verb داشتن is used

being « I who pray for you »].

داعیه *(daieh)* A.ا Motive. Pretension, claim. Purpose. Exigency *R.* [*(dava-ee)* دواعی == ج.]

داغ (۱) *(dagh)* ص-ا. 1. Hot. Ex. آب داغ || Red-hot. 2. A scar, a mark, a brand. Cautery. *Fig.* (a) Bereavement; (b) remorse.

داغ کردن ف. م. To cauterize. brand; stigmatize, mark. To make hot, to heat; to turn red-hot. *Fig.* To fill with remorse.

داغ شدن ف. ل. To grow (or become) hot; to turn red-hot.

داغ زدن ف.م. To cauterize; to brand.

داغ دیدن To be bereaved (of a relative, etc.).

داغت را نه بینم May God preserve thee for me!

داغ دل Heart-sore; remorse. Bereavement.

داغ دل از کسی گرفتن To revenge oneself.

داغ فتیله ای *Med.* Moxa.

داغ نخود *Med.* Issue (pea).

داغ (۲) P-T.ا == طاق A mountain [in geographical names, etc.].

داغ آهن *(—ahan)*.ا A firing-iron, searing-iron, marking-iron.

داغدار *(—dar)* ص. Branded, stigmatized; vitiated. Remorseful. Bereaved.

داغداغ *(—dagh)* ق-ص. Hot and hot.

داغدیده *(—deedeh)* ص. Bereaved (of a relative, etc.); mournful.

in many compound verbs the meanings of which should be looked for under the first or main elements: e.g. دوست داشتن should be looked for under دوست]

[*Note.* 2. The use of دارم & داشتم respectively for the present and past progressive forms, although limited to colloquial language, is almost the only way by which we may render such English expressions as 'I am speaking' (دارم حرف میزنم) and 'I was speaking' (داشتم حرف میزدم). Without these two auxiliaries, the two verbs would mean respectively 'I speak' and 'I used to speak' or 'I would speak'].

داشته *(-teh)* [ا. م. ازف. داشتن P.P. of] Had. Possessed. Ex. داشته ام I have had.

داشخار *(—khar)*]ا. Dross of iron.

داشخال *(—khal)*] See تفاله & ریم

داشن *(dashan)* .ا A gift. A reward.

داعی *(da-ee)* A.ا 1. A motive; loosely, a reason or cause. Ex. داعی ندارد داورا با خودم دشمن کنم || 2. One who calls to prayer (*or* prays), a muezzin (موذن). 3. One who calls (others) to faith or religion. [*(doat)* دعاة == ج.]

— ص. Invoking; praying; calling.

[*Note.* Sometimes the word داعی is substituted for « I » for the sake of courtesy or humility, the idea

داغستان (*daghestan*) T.P.ا *Geog.* Daghestan. *See* داغ *No.* 2.

داغسر (*daghsar*) R.ص.ا 1. Bald. 2. A cock-sparrow.

داغی (*daghee*) ا. Hotness.

داغینه (۱) (*— neh*) R.ص Old, worn out. *Syn.* کهنه & مستعمل

داغینه (۲) = **داغ آهن**

دافع (*dafe'*) A.ص 1. Repulsive, repellant, expulsive, forbidding. 2. Checking, counteracting, driving away; prophylactic. Ex. این دوا دافع بسیاری از امراض است This medicine repels (*or* checks) many diseases. 3. *R.* Protecting; defending, pleading on behalf of. [Fem. & pl. دافعه *dafe-ah*]. Ex. قوهٔ دافعه repelling or repulsive force.

—ا. A repulsive or repellent.

دافع سم (یا زهر) An antidote, a counter-poison. [*O. S.*] Counteracting poison. *Syn.* تریاق

دافع جرب Antiscorbutic

دافع عفونت Antiseptic, disinfectant.

دافع تشنج Antispasmodic.

دافع تب = تب بر Antifebrile, febrifuge, antipyretic.

دافع خواب Antihypnotic.

دافع ورم Antiphlogistic.

دافع بلغم (یا خلط) Expectorant,

دافع کرم Helminthic, vermifuge, vermicide.

دافع صفرا Chlogogic, promoting discharge of bile. A cholagogue.

دافع رطوبت Impermeable, water-proof.

دافعه *See under* دافع

دال (۱) (*dal*) ا. An eagle. *Syn.* قره قوش & عقاب

دال (۲) A.ا Name of the tenth letter of the Persian alphabet corresponding to *d*.

دالّ (۳) (*dall*) A.ص Indicating, denoting, suggestive; showing: significative. Ex. این دالّ بر حماقت او ست This shows his silliness. [*Note.* The word دال is usually read with an *ezafeh*, and followed by بر, while in English this prep. is OF. Thus دالّ بر *dallehbar* means expressive or characteristic of].

دالان (*dalan*) ا. A hall; a corridor; a vestibule.

دالاندار (*— dar*) ا. A man in charge of a caravanserai; the custodian of a caravanserai.

دالانداری (*— daree*) ا. Custodianship of a caravanserai; also. fees on this account.

دالبر (*dalbor*) ا. Scallops, scalloped edging; a festoon.

دام (*dam*) ا. A net, snare, trap: decoy. *Syn.* تله

بدام انداختن To ensnare, entrap, catch in a trap: decoy, allure [Used also figuratively].

دام نهادن / دام کشیدن To spread a net.

دام (صید) ماهی A net.

To lay snares دام تزویر نهادن
دام عنکبوت = تار عنکبوت

دام *A. (da'ma)* May ... endure for ever! Ex. دام اقباله May his fortune last for ever! [Fem = دامت *damat*]. Ex. دامت شوکته May his dignity or power endure for ever! [*Note*. Such Arabic phrases as دامت شوکته or دام اقباله are used in Persian only as honorific attributes, being placed after the name of a person. Ex. آقای ب. دام اقباله].

داماد *(damad)* .ا A bridegroom. A son-in-law.
داماد شدن To marry. To consummate a marriage [*O. S.*] To become a bridegroom.
داماد کردن To take a wife for, to have marry, cause to marry. Ex. پسرش را داماد کرد

دامادی *(damadee)* .ا ص 1. State of being a bridegroom. 2. Bridegroom's, pertaining to a bridegroom.

دامان *(daman)* = **دامن**

دامخ *(damekh)* .A. ص Temperate *R*.

دامساز *(dam-saz)* .ا A net-maker, One who lays snares; an impostor.

دامسازی *(— sazee)* .ا Net-making. *Fig.* Laying snares.

دامع *A. (dame')* = **اشك ریز**

دامعه *(dame-ah)* .A. ص Issuing blood, said of some wounds.

دامغان *(damghan)* .ا Damghau, a city north-east of Teheran.

دام کشی *(dam-keshee)* .ا Laying snares. *See* تزویر

دام کنده *(— kandeh)* .ص Having escaped from the net: fled.

دامگاه *(— gah)* .ا A place where nets are spread; a place where birds, etc. are caught. *Met*. The world.

دامن *(daman)* } .ا
دامان *(daman)* }
1. A skirt; a lap. Ex. گربه در دامنش نشست || 2. A lapful. Ex. یك دامن گاه

دست بدامن کسی زدن 1. To appeal to someone for mercy or help. 2. To prevent someone from going. 3. To violate the chastity of a person [in this sense usually دست بدامن عفت کسی زدن].

دستم بدامنت Help! Mercy! Quarter! I implore thee for mercy or help, I appeal to thee.

دامن زدن فتنه را To fan up with the skirt. Ex. آتش را دامن زد *Fig.* To aggravate (a quarrel, etc.). To pour oil on the flame.

دامن بالا زدن } دامن بکمر زدن } To tuck up the skirt; to be ready for work. *See below.*

دامن خدمت کسی را بکمر زدن To prepare to serve someone willingly.

دامن کسی را گرفتن To appeal to someone for mercy or help.

دست بدامن Appealing for mercy.

دست بدامن کسی شدن To appeal to some one for mercy.

دامن کشیدن To walk arrogantly, to strut. To tuck up the skirt. To retire (from doing a thing).

دامن بر چیدن (یا جمع کردن) / دامن در کشیدن To gather up the skirt; to draw in the skirt.

دامن بر زمین کشیدن To trail the skirt.

دامن فراخ *Met.* Liberality.

دامن کوه = دامنهٔ کوه

دامن شب *R.* The latter part (*or* second half) of the night.

دامن زیر A petticoat, an under-skirt.

پاکدامن / خشك دامن / تر دامن *See in the vocab.*

دامن آلوده (— aloodeh) = **تر دامن**

دامن‌دار (— dar) ص. Broad, of great width. Ex. پارچهٔ دامن دار || Spacious. Skirted.

دامن فشان (— feshan) ص. Forsaking.

دامن کشان (— keshan) ق. Walking proudly. Ex. «ای که بر ما بگذری دامن کشان» O thou who goest past us, walking proudly! See دامن کشیدن

دامن گیر (— geer) ص. 1. Attaching oneself to, holding fast, chronic. Ex. (a) مرض دامنگیر A chronic disease. (b) عادت دامنگیر || *Syn.* مزمن || 2. Soliciting (*or* appealing) for justice. [*O. S.*] Seizing the skirt (of a defender or patron).

دامنگیری (— geeree) ا. Being attached, attachment; holding fast. Engagement. Seizing the skirt of someone; i.e. appealing for justice or mercy.

دامنه (damaneh) ا. 1. A slope, side. Ex. دامنهٔ کوه || 2. Skirt, lower part; foot. 3. A flap. || 4. *Fig.* Extent; domain, sphere. Ex. دامنهٔ علم هیئت وسیع است The science of astronomy is very extensive.

دامنی (damanee) ا. 1. Skirting (cloth suitable for skirts). 2. *R.* A mantle or veil.

دان (۱) (dan; dun) ا. = دانه A grain, seed, etc. A bait.

دان‌دان کردن ف. م. 1. To pebble or grain (leather). 2. = دانه دانه کردن

دان (۲) [۱- امر از ف. دانستن] Know thou. [Imper. root of دانستن *danestan*; short for بدان *bedan*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. دانستن] Knowing. [Short for داننده *danandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. بسیاردان knowing much, very learned.

دان (۳) Suffix meaning 'place of' or 'holding'. Ex. قلمدان a pen-box.

دانا (dana) ص. 1. Learned; wise, sagacious. Ex. اشخاص دانا || *Syn.* دانشمند، عالم. 2. Knowing, who knows, who is aware. Ex. دانای کل حال knowing everything, aware of all circumstances, said of God.

— ا. A learned or wise person. A sage. [ج. = دانایان *(danayan)*]

دانای طوس The wise man of

As far as I know; آنچه من میدانم from what I know.
I wonder how نمیدانم چطور فرار کرد he fled.
[*Note.* For all of the various senses of دانستن given above, except the third, the regular past tense of the verb is replaced, in ordinary language, by the past progressive. Thus «He knew where I was» is translated او میدانست من کجا هستم || The past tense دانست ـ دانستم etc. is somewhat bookish, and, furthermore, it is reserved for the third sense. *See the respective example above*].

دانسته *(danesteh)* ق. Knowingly; intentionally. دانسته اینکار را کردم || [*O.S.*] Known. [P.P. of دانستن ا. م. از ف.]

دانش *(danesh)* ا. Knowledge, learning, lore. Wisdom. *See* دانایی
دانش سطحی (یا خام) Superficial knowledge, smattering.

دانش آموز *(— amooz)* ص. Instructive. Learning wisdom or science.

دانش افزا *(— afza)* ص. Instructive; teaching wisdom or science.

دانش پژوه *(— pazhooh)* ص. Seeking knowledge. *See* پژوه & پژوهیدن

دانشکده *(— kadeh)* ا. Place of wisdom; center of learning.

دانشمند *(— mand)* ص.ـ ا. 1. Erudite, learned, scholarly. Wise. Scientific. 2. A sage. An erudite person; a learned or scholarly person.

Toos (city in Khorassan): epithet of either Ferdowsee or Khajeh Naseer.

دانادل *(— del)* ص. Wise(-hearted).

دانایان *See under* دانا

دانایانه *(danayaneh)* ق. R. In a wise manner. Knowingly.

دانایی *(— yee)* ا. Learning, knowledge; wisdom. *See* دانا & دانش

دانج *(danej)* A-P. ا. A grain. [From P. دانه, as in شاهدانج].

دانست *(da-nest)* R. ا. Knowledge. [Orig., the p. tense of دانستن]

دانستگی *(— nestegee)* ا. Knowingness; knowledge. *Compare* دانش
بدانستگی Knowingly.

دانستن *(danestan)* ف. م. [*Imper. root* = دان]. 1. To know. Ex. (a) من میدانم که او فقیر است I know that he is poor. (b) او چیزی نمیدانست He did not know anything. 2. To consider, regard, deem. Ex. (a) من او را لایق میدانم I consider him (to be) efficient. (b) او وظیفهٔ خود میدانست که . . He deemed (*or* considered) it his duty to . . 3. To come to know, to understand. Ex. دانست که گول خورده است He understood (*or* found out) that he had been deceived. 4. *Poet.* To distinguish, to tell. *Syn.* تشخیص دادن || 5. *Poet.* To be able.
— ف. ل. To know *v.i.*, to possess knowledge. Ex. با کسیکه نمیداند چه باید کرد

ledge. *Compare* دانایی & دانش

دانَنده(—deh) ص-ا. 1. Knowing, who knows; aware. 2. One who knows. A wise person *R. Syn.* دانا

دانه(daneh) ا. 1. A grain. Ex. گندم و جو را دانه میگویند || *See* حبوبات & تخم || 2. A seed; also, a pip. Ex. دانه را بدقت میکارند The seed is carefully sown. 3. A berry. 4. Stone of fruit. *Syn.* خسته *or* هسته || 5. *Med.* (a) A small eruption on the skin; (b) granulation.
6. [Following a numeral] a unit; a single one, a piece. Ex. (a) دو دانه سیب two apples; (b) دانه ای دو ریال two «rials» apiece (*or* each).
7. A bait; a decoy [used also figuratively].

دانهٔ فلفل A peppercorn, a single berry of pepper.
دانهٔ تسبیح A bead.
دانهٔ سیر A clove of garlic.
دانهٔ انگور A grape stone.
دانه دانه Grain by grain. One by one. Granular.
قرن دانه - بهدانه *See in the vocab.*
دانه کردن ف.م. 1. To grain, form (into) grains; granulate. break up in grains, seeds; etc. 2. To separate or clean.
دانه دانه کردن [*Same as* دانه کردن *1st. sense*].
دانه افشاندن } دانه پاشیدن } = تخم کاشتن To scatter (*or* sow) seeds.

دانشمندانه(danesh-mandaneh) ق-ص. 1. Wisely; in a scholarly manner. Ex. با من دانشمندانه صحبت کرد || 2. Wise; befitting an erudite or learned person. Ex. نصایح دانشمندانه

دانشور(—var) الخ = دانشمند الخ

دانک(danek) ا. A kind of food sent round to the houses of relatives and friends on the dentition of an infant.

دانک(danak) ا.= دانه A grain.

دانگ(dang) ا. 1. A sixth part of real estate. Ex. دو دانک این خانه مال من است || 2. A sixth part of a dram; loosely, a scruple. 3. *Mus.* (a) Pitch, compass or range (of the voice); (b) one of the six parts of which the entire pitch of a human voice or a musical instrument consists. Ex. او دو دانک بیشتر نمیتواند بخواند His voice is no higher than two-sixths of the entire pitch. 4. *Colloq.* Share, contribution. Ex. هر کس باید دانک خودش را بدهد
شش دانک حواس The whole attention.

دانگی(dangee) ص. Consisting of parts, shares, etc.
سور دانگی } گردش بغذای دانگی } A picnic.

دانگانه(danganeh) ا. A contribution or share (in expenses, etc.).

دانمارک(danmark) F.ا. Denmark.

دانمارکی(danmarkee) ص-ا.F.P. 1. Danish. 2. A Dane.

دانندگی(danan-degee) ا. Know-

Chrysanthemum, ox-eye daisy. [Often گل‌داودی].

داودی(۳)ص. Pertaining to David. Similar to that of David. Ex. نغمهٔ‌داودی a tune like those sung by David; a very sweet tune or note.

داور(davar) ا. A judge. Syn. قاضی || An arbiter. Syn. حکم || A ruler; a prince R. (Attribute of) God.

داور اعظم The Supreme Judge; i.e. God.

داور آسمان Ruler (or Lord) of the Heavens; i.e. God.

سفر داوران (درعهدعتیق) The Book of Judges (in the Old Testament).

داورستان(davarestan) ا. A court of justice; a judgment-hall.

داوری(davaree) ا. Judgment, administration of justice; also, a judicial sentence. A dispute or litigation. Sovereignty; rule.

روز داوری The Judgment Day.

داوری کردن فـ.ل.مـ. To judge.

داوطلب(davtalab) ص. P.A. 1. A volunteer; a candidate. 2. Willing.

داوطلب شدن To volunteer, to offer oneself for. Ex. داوطلب شد که آن وجه را وصول کند He volunteered (or offered) to collect that sum.

داوطلبانه(davtalabaneh) ق. P.A. Voluntarily, willingly.

داوطلبی(davtalabee) ا. P.A.

دانه برچیدن To pick up seeds or grains.

دانه بستن To go to seeds.

دانه نهادن To bait.

[*Note. 1*. The word دانه in its 6th sense given above is mostly used for small objects which may be counted in pieces or for other things suggestive of a grain, seed, etc. Thus, we may say یکدانه توپ one ball, دو دانه مروارید two pearls, and سه دانه مداد three pencils. But we never speak of a man or house in terms of دانه].

[*Note. 2*. The use of دانه after a numeral is not obligatory. *Compare rule of using* ی *No. 3 on page 392*].

دانه‌دار(—dar) ص. Grained; granulated. Stony: as a fruit. Seedy.

دانه دانه *See under* دانه

دانه‌کش(—kash) ص. Dragging a seed. *Fig.* Toiling. Ex. مورازمورای که دانه کش است

دانیال(danial) ا. A-Heb. Daniel. [From Heb. דניאל dani-el].

داو(dav) ا. 1. *Gam.* (a) a move; (b) increasing a stake. 2. Abuse; also, quarrel.

داو کردن فـ.ل.مـ. To increase the stake. To make a move.

داوخواه(—khah) = داوطلب

داود(dawood) ا. A-Heb. David. [From Heb. דוד david].

داودی (۱)(dawoodee) ا. Bot.

Willingness, voluntariness. Candidacy, candidature.

داوود *(dawood)* الخ = **داود** الخ

داه *(dah)* ا. ص. *R.* 1. A servant. A maid-servant. 2. Base, ignoble.

داهل *(dahol)* ا. = مترس A scarecrow.

داهم *(dahem)* = **دیهیم**

داهی *(dahee)* ص. *A.* Shrewd. Ingenious, skilful. *Syn.* زیرك

داهیه *(dahieh)* ا. *A.* A calamity, an accident; a misfortune.

[ج. = دهاة *(dohat)*]

دای *(day)* ا. A layer of a clay wall, a stratum of a pisa-wall.

دائر *(da-er)* / **دایر** *(da-yer)* ص. *A.* 1. In working order; running, going. Ex. آیا آن کارخانه هنوز دایر است || 2. Inhabited; cultivated. *Syn.* آباد || Ex. این ملك دایر است یا بائر || 3. Encircling, going round. 4. *R.* Round. 5. Pertaining, relative. *See* دایر بر *below.*

دایر کردن ف. م. 1. To establish, set up, found. || 2. To start, get started. Ex. مدرسه‌ای دایر کرد || 3. To put in working order. Ex. راه‌آهن را دوباره دایر کردند || 4. To float.

دایر بر / دایر به — Regarding, concerning, relative to. Ex. حکم وزیر دایر بر وصول مالیات The minister's order concerning the collection of taxes.

دائرة *(da-erat)* / **دایره** *(da-yereh)* ا. *A.* A circle. A cycle. A circuit. A circumference. A ring *R.* A tambourine, with or without jingles [vulgarly and erroneously pronounced *daryeh*]. *Fig.* 1. A section (of an administration, etc.) 2. Extent; sphere, realm, scope, limit; also, field. Ex. پا از دایرهٔ ادب بیرون گذاشت He went beyond the limits of politeness, he was impolite.

[ج. = دوائر *(dava-er)*]

دایرهٔ نصف النهار — A meridian.

دایرهٔ افق — The horizon.

دایرهٔ استوا — The equator.

دایرهٔ انقلاب — The ecliptic.

دایرهٔ سمت — A vertical circle.

دایره متقاطعه — A colure.

دایرهٔ اعتدال — The equinoctial colure.

نصف دایره — A semicircle.

ربع دایره — A quadrant.

دایره زنگی — A tambourine or timbrel (having jingles).

دایره زدن — 1. To play on the tambourine. 2. *R.* To draw a circle.

دایره کشیدن (یا ساختن) / دایره ترسیم نمودن — To draw a circle.

دایرةالمعارف *(—tol-ma-aref)* ا. *A.* An encyclopedia.

دائره کش *(-kash)* ا. *A. P.* A pair of compasses. *Syn.* پرگار

دایره‌وار *(-var)* ق. *A. P.* In the form of a circle.

دایگان *See under* دایه

دایگی *(dayegee)* ا. Nursing.

دب (dobb) A.| = خرس A bear.
دب اصغر The Lesser Bear. Ursa Minor.
دب اکبر The Greater Bear. Ursa Major.
دبار (dabar) A.| Ruin, destruction.
دباغ (dabbagh) A.| A tanner.
دباغ خانه (—khaneh) A.P.| A tannery.
دباغی (dabbaghee) A.P.| Tanning.
دباغی کردن ف.م-ل. To tan.
دباغی شده (یا کرده) Tanned.
دباغی نشده Untanned.
دبدبه (dabdabeh) A.| Pomp, magnificence.
با دبدبه Pompous(ly).
دبر (dobor) A.| Hinder part. back. End. The anus, the posteriors. [Pr. also *dobr*].
دبر (dabr) A.| A swarm of hornets or bees. [*Rare*].
دبران (dabaran) A.| *Astr.* The Aldebaran, the Bull's eye.
دبرت (dabrat) A.| Defeat. Adversity. Sown land. [*Rare*].
دبس (debs) A.| Bee-honey. Treacle. Grape-preserve. *See* عسل & شیره
دبستان (dabestan) = ادبستان A school. *Syn.* مکتب & مدرسه
دبستانی (-tanee) ا.ص.| 1. A school-boy, a pupil, a student. *Syn.* شاگرد مدرسه || 2. Pertaining to a school.
دبش (debsh) ص. Acrid.
دبغ (dabgh) / دباغت (debaghat) A.| Tanning.

دایگی کردن ف. ل. To nurse.
دایم (dayem) / دائم (da-em) A. = دایمی
دائما (—eman) / دایما (—yeman) ق. 1. Continually, constantly, ever, always. Ex. دایما شکایت میکند || 2. Perpetually; also, eternally.
دایم الخمر (—yemolkhamr) A.|-ص 1. Habitually drunk. 2. A tippler, a sot, an inebriate, a habitual drunkard.
دائم غلط (daem-ghalat) A.P.ص *Med.* Remittent. Ex. تب دائم غلط
دائمی (—emee) / دایمی (—yemee) A.P.ص 1. Perpetual. Ex. حرکت دایمی perpetual motion. 2. Permanent. Ex. پلهای دایمی وموقتی permanent and temporary bridges. 3. Constant; continual. Ex. کوشش دائمی || 4. *R.* Eternal. *See* مدام & همیشگی
دایمیت (—yemiyyat) A.P.| Perpetuality. Permanency. Continuity.
داین (dayen) A.| A creditor. The credit side. *Ant.* مدیون || Ex. مبلغی را بحساب داین کسی گذاشتن To credit a person with an amount.
ورقهٔ داین A credit note.
دایه (dayeh) A.| A nurse, a wet-nurse. [ج. = دایگان (dayegan)] [*Note.* The word is vulgarly pronounced *tayeh* (تایه)].
دایه گری (—garee) / دایه گی = دایگی
دایی (dayee) A maternal uncle. *See* خالو & خال

Darkness. A.|(doja') دجاء
Syn. تاريکي

Domestic A.|(dajaj; dojaj) دجاج
fowls: hens, cocks, etc.

A pintado. دجاج بری

1. *R.* A hen. A.| (dujajat) دجاجة | (dajajeh) دجاجه
Syn. مرغ || 2. *Astr.* Cygnus. the Swan.

Antichrist. An A.| (dajjal) دجال
antagonist of Mahdi, the twelfth Imam, who is expected to appear before the end of the world, riding on a strange, monstrous donkey. [*O. S.*] An impostor.

Deceiving; quaking. A. (dajl) دجل

The Tigris River. A.|(dujleh) دجله

دجی A. (doja) = دجا

Darkness. A.|(doj-yat) دجیت
[*Rare*]. *Syn.* تاریکی & دجی

دچار (dochar) الخ = دوچار الخ

دخ R. (dokh) = دخت . دختر

Intention. Way A. (dekhal) دخال
of acting.

Interference. A.|(dekhalat) دخالت
intervention, hand; participation.
Ex. من در این کار دخالت ندارم I have no hand (*or* interference) in this affair.

To interfere, دخالت کردن ف. ل.
to come between, to mingle (*or* mix) oneself. Ex. چرا در کارها دخالت می کنید

Meddling. دخالت بیموقع (یا فضولی)

1. Smoke. A.|(dokhan) دخان
Syn. دود || 2. *R.* Smoking tobacco.

Bird-lime: glue. A.| (debgh) دبق

The west wind. A.|(daboor) دبور
[Often used attrib. Thus: باد دبور]

A mace, A.|(dabboos) دبوس
a club. *Syn.* توپوز or طبرزین

دبه (۱) — دبة A.|(dabbeh; -bat)
A cruet. A flask. A demijohn.

An oil-cruet; an دبهٔ روغن
oil vessel.

A powder-flask. دبهٔ باروط

Bargaining for reduc- A.| دبه (۲)
tion, etc. after a transaction has been settled: attempt to repudiate one's word in a transaction.

To bargain دبه کردن | ف. ل.
after a trans- دبه در آوردن |
action has been settled: to attempt to repudiate one's word in a transaction.

(Black) twills A.|(dabeet) دبیت
or satin [used as lining stuff].

(Aniline) black twills. دبیت مشکی

Colored satin. دبیت الوان

A writer. A clerk A.|(dabeer) دبیر
or secretary. *Syn.* منشی

Met. The planet دبیر فلك
mercury. *See* عطارد

Writing. A.|(dabee-ree) دبیری
Secretaryship, secretariate.

Damask A.|(—ghee) دبیقی
(a kind of silk stuff).

دبیله A.| (dabeeleh; dobeyleh)
A swelling, an abscess. *See* دمل

Upper garment. A.|(desar) دثار

Lazy. Obscure. A. ص.(dasoor) دثور

دخانی *(dokhanee)* ص. ا. 1. Smoky. 2. *R.* A tobacconist.

مواد دخانی (یا دخانیه) = **دخانیات**

دخانیات *(dokhaniyyat)* *A.* ا. Tobacco (and its) products. Ex. من هرگز دخانیات استعمال نمیکنم I never smoke. || Tobacco Department اداره دخانیات

دخت *(dokht)* = **دختر**

دختر *(dokhtar)* ا. 1. A daughter. Ex. پروین دختر من است || 2. A girl. Ex. مدرسهٔ دختران the girls' school. 3. A virgin, a maid. Ex. او هنوز دختر است || *Syn.* باکره

دختر رز *Met.* Wine. *Lit.*, the daughter of the vine.

دختر برادر / دختر خواهر A niece.

دختر عمو - دختر عمه - دختر دایی - دختر خاله A cousin.

دختر اندر *(- andar)* ا. A step-daughter.

دخترانه *(dokhtaraneh)* ص. 1. Fit for (*or* belonging to) girls. Ex. لباس دخترانه girls' dress. 2. Girlish. Ex. حرکات دخترانه || 3. Daughterly *adj.*

— ق. In a girlish or daughterly manner. Ex. دخترانه حرکت میکرد || *Syn.* دختر وار

دختربچه *(— bachcheh)* ا. A girl.

A little girl.

دخترچه *(— cheh)* ا. A little girl.

دخترک *(dokhtarak)* = **دخترچه**

دخترکی *(dokhtarakee)* ا. Virginity; also, the hymen. *Syn.* بکارت

دختر کسی را بردن (یا برداشتن) To deflower a virgin. To consummate a marriage.

دختروار *(dokhtar-var)* = **دخترانه**

دختری *(dokhtaree)* ا - ص. 1. Maidenhood, virginity. *Compare* دخترکی || 2. By the daughter, from the daughter. Ex. نوهٔ دختری a grandchild by one's daughter, child of one's daughter.

دخل *(dahhl)* *A.* ا. 1. Income, earning. *Syn.* عایدی || *Ant.* خرج || Ex. «چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن» When thou hast no income, be wary in spending; make both ends meet. 2. Concern, connection, regard. Ex. این بشما دخلی ندارد That does not concern you, that is nothing to you. 3. Ground for comparison. Ex. کفش من دخلی بکفش شما ندارد My shoes cannot be compared to yours. 4. A till, a money-till. 5. *R.* Entrance; also, interference or intrusion. 6. *R.* Intention, mind.

دخل و خرج Receipts and expenses.

چه دخلی دارد ! No comparison! Far from it! That is nothing like it. No connection!

دخل کردن ف. م. 1. To earn. Ex. امروز چقدر دخل کردید || 2. *R.* To take possession of.

دخل پول A money-till.

دخلدار *(— dar)* ص. ا. *A.P.* 1. Profitable, lucrative. 2 *R.* A partner or accomplice.

دخل‌دان (—dan) A.P. A money-till. [Often دخل پول]

دخمه (dakhmeh) A. A tower of silence. A tomb; a mausoleum. *Spec.*, a circular building in which the Zoroastrians lay the bodies of their dead. A crypt.

دخول (dokhool) A. 1. Entrance, admission. *Syn.* ورود || 2. Sexual intercourse.

دخیل (dakheel) A.ص 1. Having a hand (in an affair); interfering. Ex. من در اینکاردخیل نبودم I had no hand (*or* interference) in that affair. 2. Seeking quarter; asking for help. Ex· دخیلت هستم or دخیلم ! Quarter! Mercy! Help! 3. Effective; material, important, producing a difference or effect. Ex. سرما خوردگی در این ناخوشی خیلی دخیل است || 4. *R*. Entering; intruding.

— ا. An accomplice; a partner. An intruder; an intermeddler. An adventitious or foreign word *R*.

دد (dad) ا. Wild beasts.

دده (dada) ا. 1. A nurse. 2. A female negro. || 3. *R*. A grandfather. 4. *R*. A dervish or qalandar.

در (dar) (۱) ا. A door. A doorway, a passage. Ex. در را ببند Close the door. *Fig.* (a) Way, manner; also, channel. (b) A topic or subject; also, a chapter. Ex. از هر دری سخن گفتند

دم در At the door.

در صحبت را باز کردن To open conversation or discussion.

در بزرگ A gate. A portal.

در زدن } ف. ل. To knock
در گرفتن (یا کوبیدن) } (*or* tap) at the door.

پشت در Behind the door.

فلانی در خانه باز است } Such a
فلانی در خانه‌اش همیشه باز است } one is open-doored; i.e. hospitable.

در چیزیرا گذاشتن To close the passage or entrance of something. To cover up a thing. *Fig.* & *colloq.* To say no more about a thing.

در دهنت را بگذار Hold your clack. *Contemptuous.*

پدر میگویم دیوار تو گوش کن *Prov.* If the cap fits, wear it.

در روی چه پاشنه میگردد؟ *Prov. exp.* What quarter is the wind in?

در (dar) (۲) ح. ا. 1. In. *Ex.* کتاب در دست من است The book is in my hand. 2. Into. *Ex.* درزحمت افتاد He got into trouble. 3. On. *Ex.* (a) در روز بعد on the next day. (b) در مراجعت خودازاو دیدنی خواهم کرد I shall pay him a visit on my return. 4. At. *Ex.* (a) او در منزل نبود He was not at home. (b) در ذرعی ده ریال آنرا خریداری کرد He bought it at 10 *rials* per *zar'*. *Syn.* فی || 5. By. *Ex.* (a) در روز by day. (b) دو متر در یك متر two meters by

At noon. در (موقع) ظهر
At six o'clock. در ساعت شش
At first, in the beginning. در اول - در ابتدا
Two in twelve. دو در دوازده
Ten percent. ده در صد
Walking. در حال قدم زدن
See in the vocab. در بر
[*See under* بند *No. 1.*] دربندچیزی بودن
[*Note.* 1. In many cases where در is used in Persian as a prep. denoting *time*, no prep. is used in English. Thus در دو سال قبل is rendered *two years ago*, and درهفتهٔ آینده is translated *next week*. However, in Persian also this preposition may be omitted].
[*Note* 2. Double prepositions in Persian are rendered either by a single prep. in English or by a prepositional phrase, as follows:
Before, in front of; near; with. در پیشِ = پیشِ
Behind, at the back of; after. درپسِ = پسِ
At the side of, beside, near; in the bosom of. در برِ = برِ
Under, beneath. در زیرِ = زیرِ
On, above, upon. در رویِ = رویِ
But although I have called the above double prepositions, each one is in reality a prepositional phrase if it is borne in mind that the second element is originally a noun].
[*Note* 3. In poetry sometimes the one.

6. Within. *Ex.* (a) در دو ساعت آن کار را تمام کرد (b) در دسترس within reach.
7. About, concerning. *Ex.* مدتی در آن بحث کردند They discussed about (*or* on) that for some time.
8. Per. Ex. دو درصد two per cent.
At any rate, in any case. در هرحال / در هرصورت
In this case. در اینصورت
1. Whereas, while. 2. In the event that, in case [= هر گاه]. درصورتی که
In, within. درظرفِ
Ex. درظرف دو سال
At the time of, in, on, at. *Ex.* (a) در موقع مراجعت خودم on my return. (b) درموقع عبور از رودخانه in (*or* while) crossing the river. در موقعِ / در وقتِ
See under حدود درحدودِ
See under خصوص در خصوصِ
See under باره *No. 1.* در بارهٔ
See under حق در حقِ
See under ضمن درضمنِ
See under باب *No. 2.* دربابِ
Indeed, in fact; in reality. درواقع / در حقیقت
All at once. Ex. درحال از نظر غایب شد. It disappeared at once. درساعت / در حال
In use; useful. در کار
At home. در منزل
At night. در شب.

prep. در follows the noun, it being left to the prep. به to precede the noun at the same time. Ex. «بدریا در منافع بیشمار است» At sea there is a great deal to profit by].

در *(dar)* (۳) ق. 1. In. *Ex.* یکی از در در آمد Some one came in (by the door). 2. Out. *Ex.* از آن مدرسه در آمد He came out of that school. *See* تو *(too)* & بیرون || 3. Away; off. Ex. (a) در گذشتن to pass away, to die. (b) نیمتنهٔ خودرا در آورید Take off your coat.

این بآن در Tit for tat.

[*Note 1.* The adverb در occurs in many compound verbs as درآوردن ـ درکشیدن. درآمدن ـ در رفتن etc. etc. In view of the importance of such words, they have been treated separately in the vocab.].

[*Note 2.* The adverb در and the prep. در are originally the same word, while both appear to have originated in the noun در *a door*].

در *(dar)* (٤) [١ـ امر از ف. دریدن] Rend or tear thou! [Imper. root of دریدن *dareedan*, short for بدر *be'dar* the usual form].

—[۲ـ ا. فا. از ف. دریدن] Rending, tearing; render, etc. [Short for درنده *darandeh*, the usual form, and used only in comp. Ex. پرده در *which see in the vocab.*].

درّ A.ا *(dor ; dorr)* Pearls. A pearl. *Syn.* مروارید || [The word is often pronounced in Persian *dor*]. *See* درر & درة.

درّ شاهوار A royal pearl; a large pearl.

درّ خوشاب A lustrous pearl, a pearl of the first water.

درّ یتیم A single, unique pearl; a pearl without its shell; *often an allusion to Mohammed.*

درّ کوهی Quartz; also, rock-crystal. *See* بلور کوهی

درّ مفصل *Mus.* Gamut.

درّ یکدانه ـ دریکتا A unique pearl.

در سفتن To bore a pearl. *Fig.* To deflower a virgin.

در نسفته (یا ناسفته) ـ درّ درسته An unbored pearl. *Fig.* A virgin.

خرمهره را با دُر اشتباه کردن *Prov.* To take eggs for money.

درا (۱) *(dara)* ا. درای *(daray)* 1. A bell. *Syn.* زنك || 2. = پتك

درا (۲) [۱ـ امر از ف. درآییدن] || درای Speak thou. [Imper. root of درآییدن *darayeedan*].

—[۲ـ ا. فا. از ف. درآییدن] Speaking, speaker; saying. [Short for درآینده *darayandeh*, the regular form, and used only in comp. Ex. هرزه درای *which see in the vocab.*].

درآ [Imper. of در آمدن]

درات *See under* دره *dorreh*

دراج A.ا *(dorraj)* A francolin; francolins. [ج. = دراریج *(darareej)*]

دراج (darraj) A.ا A slanderer.

دراجه (dorrajeh) A.ا A single francolin. *Compare* دراج *the collective form.*

درادوزا (darradooza ; dera –) ا. A clever or sagacious person. [*O. S.*] Who tears and sews; i. e. who can undo and repair.

درارِه (darareh) ا. A cuckold.

درارَه (darrareh) *A. R.* = **دوك**

دراز (deraz) ص. 1. Long. Ex. (a) يك ريسمان دراز || *Syn.* طويل || *Ant.* مختصر || (b) قصهٔ دراز || *Ant.* كوتاه 2. Stretched.

دراز كردن ف. م. 1. To lengthen, elongate; prolong, extend. 2. To stretch, to reach out. Ex. دستت را دراز كن || 3. To crane, as the neck.

دراز شدن ف. ل. To be lengthened or extended. To be stretched. To lie down [=دراز كشيدن]. To reach out.

دراز كشيدن ف. ل. To lie down. Ex. روى زمين دراز كشيدم || *Compare* خوابيدن

Prov: پا را بقدر گليمت دراز كن / پا را باندازهٔ گليم خود دراز كن Cut your coat according to your cloth.

دراز پا (—pa) ص. Long-footed, long-legged, leggy. Ex. مرغان دراز پا

درازخوان (- khan) = **دستار خوان**

درازدست (— dast) ص. Long-handed; long-armed. *Fig.* (a) Oppressive; aggressive; (b) powerful; ruling; (c) venturous, bold.

اردشير دراز دست Artaxerxes Longimanus.

درازدستى (— dastee) ا. Oppression; aggression. Extortion. Violence. Presumptuousness. *Compare* بادرازى

درازعمر (— omr) ص. *P.A.* Long-lived; longevous. *Syn.* معمر

درازقد (– ghad) ص *P.A* Tall. *Syn.* قد بلند & بلند قد

درازگوش (—goosh) ا.ص. 1. An ass. Also, a hare. 2. [*O. S.*] Long-eared.

دراز نا (—na) ص.ا. 1. Oblong; also, prolate. 2. Length.

درازنفس (— nafas) ص. *P.A.* Prolix, verbose. Ex. ناطق دراز نفس a prolix orator.

درازنفسى (—nafasee) ا. *P.A.* Prolixty.

درازى (derazee) ا. Length. *Syn.* طول || Ex. درازى شب

درازى عمر Longevity.

از درازى Lengthwise.

دراست (derasat) A.ا Study(ing). Instruction.

دراسج (darasaj) ا. Convolvulus.

دراعه (dorra-eh) A.ا A woollen garment slit in the front. A cuirass or breast-plate.

درافتادن (daroftadan) ف. ل. To set oneself at variance, to oppose; to quarrel. To fall upon; [Imper. = درافت *daroft*]

در افشان (dorafshan) ص. Eloquent. [*O. S.*] Scattering pearls.

در افشانى (— shanee) ا. Eloquence.

rose on my skin. 7. To scale; to weigh. Ex. پنج من در آمد It scaled 5 *mans*. 8. To be composed and offered to the public. Ex. تصنیفی درآمده است || 9. To shoot, spring; grow. *Syn.* سبز شدن || 10. *Colloq.* To rejoin (and say). Ex. منهم در آمدم گفتم ... || [Imper.=درآی *dar'ay*]. *See also under* آمدن

See under از یا در آمدن یا

در آموختن *(dara-mookhtan)* = **آموختن**

در آمیختگی *(—meekhtegee)* = **آمیختگی**

در آمیختن *(— meekhtan)* = **آمیختن**

دراندن *(darandan)* } ف.م. To tear, to rend.
درانیدن *(daraneedan)* } To devour. [*Caus. & syn. of* دریدن]

در آوردن *(daravardan)* ف.م. 1. To bring out, to take out. Ex. اورا از مدرسه در آوردم || 2. To produce. Ex. بعضی اسناد در آورد || 3. To represent or show. Ex. یك بازی (یا نمایش) خوبی در آوردند || 4. To earn, to turn over. Ex. روزی چندر میاورید || *Syn.* دخل کردن || 5. To clear, to release. Ex. اجناس را از گمرك در آوردم || 6. To play. Ex. او شبیه مجنون را در آورد || He played Majnoon. 7. To put forth. Ex. درخت برك در آورد || 8. To render. Ex. این عبارت را چه قسم بانگلیسی در میاورید؟ How do you render that expression in English? 9 To form; to

دراك *(darrak)* A.ص. Perceptive; of quick apprehension, intelligent.

دراکه *(darrakeh)* A.ص.ا. Perceptive (power *or* faculty); quick apprehension. [Fem. of دراك and often used attrib. Thus: قوهٔ دراکه]

درام *(dram)* Fr.ا A drama.

در آمد *(daramad)* ا. 1. Income, profit; earning, return. Ex. اینکار درآمد زیادی دارد || 2. *Mus.* A prelude; an introduction to a melody [often not timed]. *See* پیشدر آمد || 3. *R.* Egress.

درآمد و برآمد Receipts and expenses.

درآمد کردن ف. ل. 1. *Mus.* To prelude, to play or sing something by way of introduction. || 2. To begin or introduce.

در آمدگی *(daramadegee)* ا. *Med.* Proptosis. *See* خروج

در آمدن *(daramadan)* ف. ل. 1. To come out. Ex. از آن مدرسه در آمد || 2. To come in. Ex. یکی از در درآمد || 3. To be earned. Ex. از اینکار چیزی در نمیاید || 4. To be solved; to submit of solution. Ex. بالاخره آن مسئله در نیامد || 5. To prove; also, to turn. Ex. (a) خوب (از آب) درنیامد It did not prove good. (b) عاقبت خائن در آمد In the long run he turned a traitor. (c) زن خوبی از آب در آمد She made a good wife.

6. To appear, to rise. Ex. جوشهایی در بدنم در آمد (یا ظاهر شد) Eruptions

sculpture. Ex. يك تكه چوب را باشكال مختلف در مياورد || 10. To compose. Ex. || يك تصنيفي جديداً در آورده اند
Syn. ساختن & درست كردن || [Imper.= درآر darar or در آور daravar].
See also under آوردن

در آويختن (daraveekhtan) = **آويختن**

دراويش See under درويش

دراهم See under درهم

در آي (dar'ay) [امر از ف. در آمدن] [Imper. of در آمدن]

دراي See under درا No. 1.

درايت (derayat) A.ا Knowledge. Intelligence; penetration. Science R.

در آييدن (darayeedan) ف. ل-م. [Imper. root = دراي] To speak. To say, to utter. See هرزه دراي

درب(۱) (darb) ا. A door, gate, etc. Syn. در No. 1.

درب (۲) A.ا A mountain-pass. a defile. A way or pass. [Rare] [(doroob) ج. = دروب]

در با (darba) = **درباست**

در باختن (darbakhtan) = **باختن**

دربار (darbar) ا. A court. A levee.
Royal Court. دربار سلطنتى
Minister of Court. وزير دربار

درباره See under باره No. 1.

درباري (darbaree) ا-ص. 1. A courtier; a member of the Royal Court. 2. Pertaining to, or characteristic of, the court. Ex. اوضاع دربارى affairs of the court.

دربان (darban) ا. A porter, a doorkeeper. See حاجب

درباني (—banee) ا. The office of a porter, porterage.

درباي (—bay) = **دربايست**

دربايست (—bayest) ا-ص. 1. Necessity. 2. R. Necessary. Suitable, becoming. See رودربايستى

دربت (dorbat) A.ا Training, practice. Habit. [Rare]

دربچه (darbachcheh) ا. A shutter, a small door.

دربدر (—bedar) ص-ا. 1. Vagrant, wandering; errant. Syn. || سرگردان 2. A vagrant person, a vagabond. Compare خانه بدوش
To wander, to become vagrant. دربدر شدن

دربدري (-bedaree) ا. Vagrancy, errantry; homelessness. Peregrination.

دربر (dar-bar) ص. 1. Wearing. 2. In one's bosom; at one's side. See بر No. 3.

دربرداشتن (darbardashtan) ف. م. 1. To embody, comprise; embrace. Ex. || اين خانواده گلهاى زيادى را در بر دارد 2. To have on, to wear. Ex. او نيمتنۀ گشادى در بر دارد || See also under بر No. 3.

To put on, to wear. در بر كردن ف. م. Ex. نيمتنۀ خودرا در بر كرد He put on his coat. Syn. پوشيدن

See under بر No. 3. { در برگرفتن / دربر كشيدن }

دربردن (—bordan) ف. م. 1. To carry (off *or* away). *Syn.* بردن || 2. To gain, to save. Ex. شاید از این قحطی جانی بدر بریم Perchance we may revive (*or* save our lives) in this famine. 3. *Colloq.* To learn (cleverly *or* ingeniously). Ex. نوکر موسیقی دان در اندك زمانی موسیقی را در برد || [*Imper.*=در بر & در بر]

سر از کاری در بردن To understand (*or* penetrate into) an affair. Ex. (a) من سر از این کار در نمیبرم || (b) کسی سر از کارهای او در نمیبرد He is a close man about his own affairs.

دربست (darbast) ص-ق. 1. Entire, whole; hired exclusively or entirely, as a house; chartered, as a ship. || 2. Wholly, exclusively. Ex. کشتی را دربست اجاره کرده اند The ship has been leased (*or* chartered) for exclusive use.

در بستن (۱) (—bastan) = **بستن**

دربستن (۲) = بستن ـ در To close the door.

دربسته (—basteh) ص-ق. 1. = دربست || 2. Tied, fastened [= بسته]. 3. *R.* With the door closed.

دربند (۱) (—band) ا. A narrow pass, a defile. A canyon or gorge. A dangerous road. A bolt or bar (for a door). A barrier.

دربند پا *Med.* Podagra.

دربند (۲) ا. *Geog.* Darband, Russian city on the shore of the Caspian Sea.

دربند (۳) ص-ا. Captive; fettered, chained. [Orig. two words بند & در]. *Syn.* اسیر

دربند (۴) See under بند No. 1.

درپرده (dar-pardeh) ص-ق. 1. Concealed, clandestine. 2. Clandestinely. In a secret manner, not frankly; also, ambiguously. Ex. چرا در پرده حرف میزنید؟ || [O. S.] Behind the curtain.

در پرده داشتن See under پرده

درپیچیدن (—peecheedan) = **پیچیدن**

درپیوستن (—peyvastan) = **پیوستن**

درج (darj) ا. A. 1. Insertion, inserting; writing; publishing. Ex. مقاله ای برای درج در روزنامه نوشتم || 2. A scroll of paper.

درج کردن ف. م. To insert; to publish. Ex. مقالهٔ مرا در روزنامه درج کردند

درج (dorj) ا. A [ج=ادراج (adraj)] A casket, a jewel-box. A woman's chest (for articles).

درج دُر | درج تنك *Met.* The mouth of a mistress. *See* در dor

درج گوهر (یا جواهر) A jewel-box.

درجات (darajat) ا. A. Degrees; steps. Orders; ranks. Ex. درجات نظامی [Pl. of ج. درجه]

بدرجات 1. By degrees. || 2. By far. Ex. بدرجات از آن بهتر است

بمراتب See under مراتب

درجات سه گانهٔ صفت *Gram.* The three degrees of comparison.

درجه (darajeh) | **درجة** (darajat) ا. A. 1. A degree; a grade; also,

To fall to freezing point.
First-rate, first-class. درجه اول
Ex. يك راه آهن درجه اول a first-rate railway.
A degree of comparison. درجهٔ صفت
The positive degree. درجهٔ مطلق
The comparative degree. درجهٔ تفضیلی
The superlative degree. درجهٔ عالي
Quadratics. درجه دوم جبر ومقابله
A quadratic equation. معادلهٔ درجه دوم

درجه بندی A.P. | (--bandee) Classification: rating. Gradation.

درحال See under حال No. 1.

درحقیقت See under حقیقت

درخت | (derakht) A tree; a shrub. See also دار No. 1.
To plant a tree. درخت نشاندن (يا كاشتن) درخت غرس كردن
A rose-bush. درخت گل سرخ
The poplar. درخت تبریزی
The date-palm. درخت خرما
A fruit-tree. درخت میوه
[Note. The names of trees should be looked up in the vocab. under the second elements, which are often names of fruits. Thus: درخت هلو must be looked up under هلو and درخت كنار under كنار].

درختستان | (derakh-testan) A grove: a plantation (of trees).
An arboretum. درختستان علمی

درختك | (—tak) A small tree;

a stage. Ex. (a) ده درجه زیر صفر 10 degrees below cipher (or zero). (b) دو درجه تب
2. A class. Ex. مسافرین درجهٔ اول first-class passengers. 3. An order or rank. Ex. درجهٔ این صاحب‌منصب چیست || 3. R. A step or round (of a ladder). Syn. پله || 4. A thermometer; also, loosely, any graduated instrument. 5. Extent. Ex. تا چه درجه؟ To what extent? [(darajat) ج. = درجات]
By degrees, gradually. Step by step. Ex. درجه‌بدرجه ترقی کرد درجه بدرجه
1. Gradually. درجه درجه ق-ص. [= درجه‌بدرجه]. 2. Graduated, gradual. Ex. گرما سنج درجه درجه است The thermometer is graduated. Syn. مدرج modarraj.
To examine or measure (fever, etc.) by the use of a thermometer. To grade, graduate, mark with grades or degrees. درجه‌گذاشتن
To this extent, so much; so. Ex. تصور نمیکردم تا این درجه پست باشد I never imagined he was so mean. تا این درجه
To promote (to a higher degree or order); to graduate. درجه دادن
Grade (rate of ascent or descent of a road). درجهٔ شیب (یا انحنا)
The freezing-point. درجهٔ صفر
A cipher or nought.
To come to nought. بدرجهٔ صفر رسیدن

a shrub.
Bot. The heliotrope, درختك دانا the turnsole. *Syn.* آفتاب‌گردان
درخت کار *(-kar)* ا. An arboriculturist, one who plants trees.
درخت کاری *(—karee)*ا. Arboriculture. *Syn.* غرس اشجار
درخش *(derakhsh)* (۱) [امر از ف. درخشیدن] Shine thou. [Imper. root of درخشیدن *derakhsheedan*; short for بدرخش *bederakhsh*, the usual form].
درخش (۲) ا-ص، 1. Lustre, shine; splendour. Lightning. 2. = درخشان
درخش (۳) ا. *Darakhsh*, A fire-temple in Armenia.
درخش *(dorokhsh)* R.ا Lustre, shine; splendor [= درخش *No.* 2.]
درخشان (۱)*(derakhshan; dorokh)*ص. Bright, shining, shiny. Ex. آفتاب‌درخشان
درخشان (۲) *See under* درخشیدن
درخشاندن *(derakhshandan)*
درخشانیدن *(derakhshaneeden)* ف.م. To cause to shine or glitter, to give lustre (to). [Caus. of درخشیدن]
درخشش *(derakhshesh)* = درخشندگی
درخشندگی *(—shandegee)* ا. Lustre, shine, glitter; luminosity; resplendence.
درخشنده *(—shandeh)* ص. Shining, bright; glittering; resplendent. *Syn.* درخشان
درخشیدن *(derakhsheedan)* ف. ل. To shine, to glitter. Ex. آفتاب میدرخشد The sun shines. [*Imper. root* = درخش] [Pr. also *dorokh*—]
درخواست *(dar-khast)* ا. A request, a petition. Solicitation. A suit. An application. A requisition. A tender *R.* *Compare* خواهش
درخواست کردن ف. م. 1. To request, ask earnestly; solicit. Ex. از او درخواست کردم که اسم مرا ثبت کند I requested (*or* asked) him to register my name. 2. To apply (for). Ex. دو نفر درخواست شغل کرده اند Two men have applied for positions or jobs. 3. [= درخواست دادن]
درخواست دادن To make a requisition (for), to requisition. Ex. سه روز است درخواست لوازم‌التحریر داده ایم Three days ago we made a requisition for stationery.
درخواست (یا تقاضای) شغل Application for a position or job.
درخواستن *(—khastan)* ف. م. To request, ask, solicit; petition. *Syn.* درخواست کردن & خواستن || [Imper. = درخواه *R.*].
درخور *(—khor)*
درخورد *(—khord)* ص. Suitable, fit, becoming, befitting. Proportionate. Ex. او در خور آن مقام نیست He is not suitable for that position.
Prov. «یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل» He must have a long spoon that sups with the devil.

درد (*dard*) ا. 1. Pain, ache. Ex. دردسر headache. || 2. A disease, an illness, a complaint, an ailment. *Syn.* ناخوشی || Ex. درد کبد liver complaint. 3. A trouble; an anxiety. Ex. دردش چیست ؟ What is the trouble (*or* matter) with him? What ails him? 4. Affliction, mental pain; grief.

دردِ سر = سر درد Headache. *Fig.* Trouble; inconvenience. Ado.

دردِ چشم = چشم درد Ophthalmia, sore eyes.

دردِ گوش = گوش درد Ear-ache, otalgia.

دردِ دندان = دندان درد Tooth-ache, odontalgia.

درد نصفهٔ سر Hemicrany, megrim.

درد معده Gastralgia; also, stomachache.

دردِ شکم Gripes.

دردِ دل = دلدرد Stomachache. *Fig. 1.* Heartsore. 2. Gravamen; complaint. 3. A tiresome story of one's personal situation; a screed.

درد امعاء Entralgia.

درد کلیه (یا گرده) Nephralgia.

درد کبد Hepatic pain, liver complaint.

دردِ کمر = کمر درد Lumbago.

درد رحم Metralgia; hysteralgia.

دردِ گلو Sore throat; quinsy. *Syn.* گلو درد

درد ناخن Whitlow. Agnail.

درد پستان Mastodynia.

درد (یا باد) مفاصل Rheumatism.

درد زانو Gonalgia.

درد زه (یا زاییمان) } درد حمل } Pains of childbirth, travail, (pangs of) labor or childbed.

درد عصبانی (یا اعصاب) Neuralgia.

درد شدید Agony; acute pain.

درد بی درمان An irremediable (pain *or*) disease. *Fig.* An irrevocable situation; a sad plight.

درد کردن ف. ل. To ache, to be painful. Ex. سرم درد میکند I have a headache. *Lit.*, my head aches.

درد آمدن (بدرد آمدن) } درد گرفتن } ف. ل. To become painful, to feel pain, to ache.

درد کشیدن To suffer pain. To travail [in this sense also دردبردن].

بدرد آوردن ف. م. To give pain (to); to hurt.

درد سر دادن To annoy, bother; give trouble (to). [*O. S.*] To give a headache to.

دردسر کشیدن To take pains, be bothered, suffer greatly.

اهل درد Sympathetic. Suffering pains of love or grief.

درد کسیرا برچیدن To remove pain from someone (and take it upon oneself).

بی درد } بی درد سر } *See in the vocab.*

سر فلان کس برای این جور کارها درد میکند *Prov. exp.* Such a one has a natural inclination (*or* is apt) for

such things.
To get into بدرد کسی گرفتار شدن the same trouble (*or* plight) as another. [*O. S.*] To be attacked by the same illness as that of another.
To be of some use, بدرد خوردن to serve one's purpose. Ex. (a) این کتاب بدرد ما نمیخورد This book does not serve our purpose, we cannot make use of this book. (b) این کاغذ بدرد نوشتن نمیخورد That paper will not do to write on.
دُرد *(dord)* ا. Dregs, tartar, lees. *Compare* رسوب & ته نشین
Prov. The first example is, contrary to expectation, the worst! اول پیاله و بدمستی / اول پیاله و درد
دردا *(dar'da)* ح. ن. Alas! What a pity! *Syn.* افسوس & حیف
در دادن *(dardadan)* = **دادن**
تن در دادن (بچیزی) To submit or yield (to a thing); to accept a thing.
دردار (۱) *(dardar)* ص. Having a cover (*or* lid); lidded. Furnished with a gate or door.
دردار (۲) ا. = نارون The elm-tree.
درد آشام *(dordasham)* = **درد(ی) کش**
درد آگین *(dardagin)* / **درد آلود** *(dardalood)* ص. Painful.
دردانه (۱) *(dordaneh)* ا. A single pearl. *Met.* A darling.
دردانه (۲) ص-ق. Like dregs.

درد تند کن *(dard-tond-kon)* ص. Oxytocic; also, parturifacient.
دردچین *(dard-chin)* ص. Removing or soothing pain.
دردر *See* ددر *in the addenda.*
درد زده *(dard-zadeh)* ص. Sick. Afflicted (with sorrow).
دردشریك *(—shareek)* P.A. = **همدرد**
دردکش *(- kash)* ص. Suffering pain, passible. Afflicted.
دُردکش *(dord-kash)* ص-ا. (A tippler) who drinks the very dregs.
دردگین *(dard-gin)* ص. Painful.
درد مند *(—mand)* ص. Ill. Painful. Afflicted.
دردمندی *(—mandee)* ا. Illness; pain. Affliction.
دردمیدن *(dardameedan)* = **دمیدن**
دردناك *(dard-nak)* ص. Painful, aching. Diseased. Sad. Ex. آه درد ناك a sad sigh.
دُردنوش *(dord-noosh)* = **درد (ی) کش**
دُرده *(dordeh)* / **دُردی** *(dordee)* = **دُرد** *(dord)*
دُردی کش *(- kash)* ص-ا. (A tippler) who drinks the very dregs.
دُرر *(dorar)* A. ا Pearls. [Pl. of *dor* در .ج]
دُربار *(—bar)* A.P. ص. Raining pearls. *Fig.* (1) Eloquent. (2) Munificent. (3) Graceful.
در ربودن *(dar-roboodan)* = **ربودن**
در رسیدن *(—reseedan)* ف. ل-م. 1. To overtake, to outreach. Ex. در گردنهٔ کوه

بِاو در رسیدند They overtook him in a mountain pass. 2. To arrive; to come upon. 3. To happen, to take place. Ex. ناگهان بلائی باو در رسید || Compare رسیدن

دررفتگی (—raftegee) ا. Luxation, dislocation (of a joint); also, sprain. See خلع مفصل

در رفتن (– raftan) ف. ل. 1. To run away, flee, escape. Syn. گریختن & فرار کردن || Ex. زندانیان در رفتند || 2. To go off (of itself), be discharged, fire. Ex. تفنك در رفت || 3. To be sprained, to be dislocated or disjointed. Ex. از بالا افتاد پایش در رفت || 4. R. To go out [in this sense usually بدررفتن]. 5. To go, slip, or pass away. Ex. از میان انگشتهایم در رفت It slipped through my fingers.

در نرفتن (تفنگ) To miss fire.

در رفته (—rafteh) ص. Dislocated, disjointed, out of joint.

در رو (— row) ا. 1. An outlet, a way out. Ex. این کوچه در رو ندارد That is a blind alley, it has no outlet. 2. Fig. Effect. Ex. حرفش در رو ندارد

در ریختن (dor-reekhtan) ف. ل. [O.S.] To poor out pearls. Fig. (1) To talk eloquently. (2) To shed tears.

در ریز (—reez) ص. Pouring out pearls. Fig. Eloquent. Tearful.

درز (darz) ا. 1. A seam. Ex. درز شلوار او معلوم نیست || 2. Anat. A suture. 3. A joint; a line of junction. 4. A crevice; an interstice. See رخنه || 5. Colloq. & fig. Leaking; state of being divulged or known.

درز گرفتن ف. م. To sew together, to seam. To calk or caulk, to pack. To fell. Fig. & slang. To prevent from being divulged.

درز دار کردن ف. م. To seam, to put an apparent seam in.

درز کردن Colloq. To leak, to be divulged. Syn. رخنه کردن

درز اکلیلی Anat. Coronary suture, fronto-parietal suture.

درز سهمی Anat. Sagittal suture: parietal suture.

درز لامی Anat. Lambdoid suture, suture between the occipital and parietal bones.

در زدن (۱) (darzadan) ف. ل. To knock (or tap) at the door.

درزدن (۲) R. = زدن

درزن (۱) (darzan) = سوزن

درزن (۲) ا. One who knocks at a door.

درزه (۱) (darzeh) = درز

درزه (۲) R. ا. Rubbish.

درزی (۱) (darzee) ا. = خیاط A tailor.

درزی (۲) ص. Sutural.

درزی (۳) ص.–ا. A. 1. Drusean. 2. A Druse. [ج. = دروز (dorooz)]

درزی گری (—garee) = خیاطی

درس (dars) ا. A. A lesson. A lecture. Study(ing).
[ج. = دروس (doroos)]

درس دادن ف. ل.–م. 1. To teach.

or healthy. *See* تن درست || 7. Good, of the best standard. *See* درست *No. 2.* || 8. Orthodox.

1. Right(ly), — ق. just(ly). Ex. (a) درست در وسط right in the middle. (b) قلم را درست نگهدار Hold the pen right (*or* in the right manner). (c) درست او را صادق نامیده اند He is rightly named Sadegh (*i.e.* truthful).

2. Well, properly; correctly; also, distinctly. Ex. (a) درست حرف نمیزند (b) درست رفتار کردن to treat or behave well; to behave properly. 3. Exactly, just, sharp. Ex. (a) درست سرساعت آمد He came just on time. (b) درست ساعت چهار four o'clock sharp.

1. To make; درست کردن ف. م. also, to form, fashion, or frame. Ex. اطفال بادبادك درست میکنند || *Syn.* ساختن || 2. To tidy, to arrange. Ex. اطاق را درست کردم تا او آمد || 3. To dress, to do. Ex. موي سر خود را درست کردن || 4. To fix. بخاری را درست کن Fix the stove. 5. To handle, to take care of. Ex. کار اورا درست کردم || 6. To fabricate, to forge. Ex. این حرفها و این اسناد را درست کرده است || *Syn.* جعل کردن || 7. To correct; also, to rectify. Ex. معلم کاغذهاي مارا درست کرد || The teacher corrected our papers. *Syn.* تصحیح کردن || 8. To adjust, regulate, set. Ex. ساعتتان را درست کنید || 9. To prepare; to cook. Ex. یك غذایی درست کن بخوریم ||

Ex. من در مدرسه دولتی درس میدهم || 2. To instruct or teach. To give lectures. To assign a lesson.

To give lectures. درس گفتن ف. ل. To instruct or teach.

1. To study. درس خواندن ف. ل. Ex. او بیست سال درس خوانده است || 2. To study or prepare one's lessons.

To be instructed درس گرفتن or taught. To take lessons. To hear lectures.

An example; درس عبرت a lesson taught by experience.

To attend پای درس کسی حاضر شدن some one's lectures.

A public lecture. درس عام

درساختن *(dar-sakhtan)* ف. ل. 1. To collude. Ex. بایکدیگر درساختند They colluded with each other. *Syn.* تبانی کردن || 2. To do with, put up with. *See & compare* ساختن

درسپردن *(sepordan)* = **سپردن**

درست(۱) *(dorost)* ص. 1. Right; correct, just. Ex. حرف او درست نیست || *Compare* صحیح *&* راست || 2. Upright, honest; also, straight. Ex. او آدم درستی است He is an honest man. || *Syn.* درستکار || 3. Whole, entire. Ex. یك نان درست a whole bread. 4. Perfect, complete, full; exact. Ex. آیا آن مبلغ درست است ؟ Is that the full (*or* exact) amount? 5. Arranged, fixed, regulated. *See* درست کردن || 6. Healthy, sound. Ex. تنش درست نیست He is not sound

uprightness, probity, fair dealing. *Syn.* درستي & امانت

درست کردار *(—kerdar)* ص. Honest. Of a good or upright conduct.

درست کرداری *(—kerdaree)* ا. Honesty. Good conduct.

درست گمان *(—goman)* ص. Of a firm belief (*or* opinion).

درستگو *R.(—goo)* = **راستگو**

درسته *(dorosteh)* ص-ق. 1. Whole, entire. 2. Wholly. *See* درست

درسته *R.(darasteh)* = **بخشش**

درستی *(dorostee)* ا. Integrity, uprightness; honesty, plain-dealing, probity, [often used with راستی. Thus راستی و درستی]. Truth. Correctness; exactness.

Colloq. 1. Whole, wholly. — ق. Ex. درستي آنرا خورد He ate it whole. 2. With the whole body. Ex. درستی رفت توی آن سوراخ

درس خانه *A.P.(dars-khaneh)* = **مدرسه**

درسخوان *A.P.* ا-ص *(—khan)* 1. A student or pupil. *Syn.* محصل & شاگرد || 2. Studying; also, reading one's lesson.

درس خوانده *A.P.* ص *(—khandeh)* Educated. *Syn.* تحصیل کرده

درس گاه *A.P.(—gah)* = **مدرسه**

درش *R.*ا *(darsh)* = طویله A stable.

درشت *(dorosht)* ص. 1. Large. *Ant.* ریز || *Syn.* بزرك || Ex. سیبهاي درشت || 2. Rough, coarse. Ex. بافت این جنس درشت است This stuff is coarse.

10. To repair, to mend. Ex. کفشهاي خودرا دادم درست کردند I had my shoes mended. *Syn.* تعمیر کردن ||

درست‌شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be made, arranged, fixed, dressed, handled, corrected, adjusted, prepared, or mended. [Use the examples for درست کردن upon changing the active verbs to passive].

درست درآمدن To prove good, correct, upright, exact, etc. To come out safe or whole. To prove to be correct, to figure out correctly, as a problem. To pass (an examination) successfully. Ex. از امتحان درست در آمدم

Colloq. درستش میکنم I will teach him how to behave. Also, I will serve him out.

درست *(dorost)*(۲)ا. A gold or silver money.

درست پیمان *(dorost-peyman)*ص. True to one's promise.

درست تن *R.(—tan)* = **تن درست**

درست عیار *P.A.*ص *(-eyar)* Conforming to the best standard, sterling. *Fig.* Just, upright.

درستکار *(—kar)* ص-ا. 1. Honest, upright. *Syn.* درست & امین || Ex. آدم درستکار || 2. *R.* A printer's reader, a corrector.

درستکارانه *(—karaneh)* ق-ص. 1. Honestly. 2. Honest [*never used for persons*].

درستکاری *(—karee)* ا. Honesty,

grained; it is of a rough or coarse texture. *Syn.* خشن || 2. Stern, harsh. Ex. جواب درشتی شنید

درشت کردن | درشت نشان دادن } ف. م. To magnify.

درشت‌خو (*—khoo*) | درشت‌خوی (*—khooy*) } ص. Stern, harsh, of a harsh temper.

درشت‌خویی (*—khooyee*) ا. Harsh temper (*or* disposition), sternness, moroseness.

درشتی (*doroshtee*) ا. 1. Coarseness, roughness 2. Harshness, austerity, sternness, vehemence, violence. Ex. بدرشتی با من حرف زد He spoke with me harshly (*or* with harshness). *Syn.* تندی || 3. Largeness.

درشتی کردن ف. ل. To speak harshly. To use violence.

درشدن (*dar-shodan*) = داخل شدن

درشکستن (*—shekastan*) = شکستن

درشکه (*doroshkeh*) ا. A carriage, a droshky; a victoria. [From Russian дрожки].

درشکه برفی A sleigh or sledge.

درشکه کرایه ای (یا عمومی) A hired carriage, a public carriage, a hackney.

درشکه‌چی (*—chee*) ا. *Rus.T.* A carriage driver.

درع (*der'*) ا. *A.* A coat of mail. *Syn.* زره || A breast-plate. A woman's shift *R.* [Pl. = دراع *dera'* & ادراع *adra'*].

درغ (*dargh*) ا. = سد A dam.

درغال (*darghal*) ا-ص. 1. Tranquillity, rest. 2. At rest, tranquil.

درغاله (*—ghaleh*) ا. A mountain-pass.

درغست (*—ghast*) ص. *R.* Absurd, vain, idle, frivolous. *Syn.* هرزه & پوچ

درغم (۱) (*—gham*) ا. *P.A.* Name of a note or tune, said to drive away sorrow.

درغم (۲) ا. *Dargham*, a place noted for its wine.

درغمی (*darghamee*) ص. Designating a kind of wine that is originally made in Dargham (درغم *No.* 2).

درفزودن (*dar-fozoodan*) ف. م-ل. To increase. *See* فزودن

درفش (۱) (*derafsh*) ا. 1. An awl. 2. A standard, a banner [= علم]. 3. *R.* A lancet. 4. *R.* A goad.

درفش (یا اختر) کاویان | درفش کاویانی } The standard of Fereydoon, which originally had been made by Kaveh. *See* کاوه

درفش (۲) ا. Glitter. *See also under* درفشیدن

درفشان (*derafshan*) ص. 1. [= درخشان] 1. Shining, bright. 2. Trembling. [Pres. participle of درفشیدن]. 3. [Imper. of درفشاندن].

درفشاندن (*—shandan*) | درفشانیدن (*—shaneedan*) } = درخشانیدن

درفشه (*derafsheh*) *R.* = شمشیر

درفشیدن (*derafsheedan*) ف. ل. 1. To glitter, shine, scintillate. *Syn.* برق زدن & درخشیدن || 2. To

درکشیدن *(dar-kesheedan)* ف. م.
1. To draw in, to retract. Ex. زبان درکشید || 2. [*Also* کشیدن] To win by swindling, to rook. Ex. || کارش پول (در) کشیدن از قماربازهای ناشی است
3. To pump (out). Ex. مطلبی را از کسی بتدبیر درکشیدن to pump information out of a person. 4. *R.* To hold.
To become silent. دم درکشیدن
To hold one's breath in; to breathe in. To die.
To pull the rein. عنان درکشیدن
To dig out. **درکندن** *(—kandan)* ف. م.
Abyss. **درکه** *(darakeh)* A. ا
Hell. A step of descent [opposed to درجه *darajeh*, which is a step of ascent]. [Pl. = درکات *darakat* & درك *darak*].
A threshold. **درگاه** *(dargah)* ا.
Syn. آستانه || A palace or court. A doorway or gate.
The heavenly court; presence of God. { درگاه الهی / درگاه حق تعالی } Ex. بدرگاه حق تعالی استغاثه کرد He implored to God (*or* before God) for mercy.
درگذاشتن *(—gozashtan)* ف. م.
1. = گذاشتن || 2. To begin. Ex. گریه در گذاشت
درگذشتن *(— gozashtan)* ف. ل.
1. = گذشتن || 2. To pass away, to die.
درگرفتن *(—gereftan)* ف. ل.
1. To be kindled. Ex. || آتش فتنه در گرفت
2. To be overspread.
— ف. م. 1. = گرفتن ||

tremble. [*Imper. root.* = درفش].
درق *(dargh)* درقی *(dar'ghee)* } ق. Slam, slap. Ex. درقی زدم بگوشش I struck him slap on the ear.
درق *(daragh)* A. ا [*See under* درقه]
درقه *(daragheh)* A. ا A leather shield or buckler [*Rare*].
[ج. = درق *(daragh)*]
درقی *(darghee')* A. ص. Thyroid.
Anat. Thyroid gland. غدهٔ درقی
Thyroid cartilage. غضروف درقی
درك *(dark)* A. ا Apprehension; perception, conception; grasp. *See* فهم || Overtaking.
To apprehend, درك كردن ف. م. conceive, perceive, understand, grasp. Ex. مطالب را درك نكرد
Perceptible, perceivable; that can be grasped. قابل درك
درك *(darak)* (۱) A. ا Hell; abyss. *Syn.* دوزخ & جهنم [Pl. of ج. درکه]
The lowest degree of hell; the nether region. درك اسفل
درك *(darak)* (۲) A. ا Bottom or depth of the sea. [ج. = ادراك *(adrak)*]
درکات *See under* درك
درکار *See under* در *No.* 2.
درکاله *(darkaleh)* R. = یخ
درکردن *(dar-kardan)* ف. م.
1. To shoot off, fire, set off. Ex. || تفنگ را در کرد || *Compare* در رفتن || 2. To send out. 3. To draw out (*or* off). 4. To sift. 5. To deduct; to subtract. *Syn.* تفریق کردن & کسر کردن
6. *R.* To introduce, to insert.

2. To overspread, to fill.

درگسلاندن *(dar-goselandan)* = **گسلاندن**

درگه *(dargah)* = **درگاه**

درم *(deram)* ا. Deram; (1) a legal unit of weight equivalent to one gram; (2) a unit of weight varying in different places in Persia; $\frac{1}{400}$ of a *man* in Isphan, etc.; (3) a drachma or dram [ancient monetary unit of various values]. *L.*, money.

درمان *(darman)* ا. 1. A remedy, a medicine. *Syn.* دوا & علاج || 2. *R.* Gunpowder [= باروط].

درمان کردن ف. م. To cure.

بی درمان *See in the vocab.*

درد بی‌درمان An irremediable disease. A helpless affair. [Often used as a curse].

درماندگی *(dar-mandegee)* ا. Indigence. Helplessness, distress. *Syn.* بیچارگی & پریشانی

درماندن *(—mandan)* ف. ل. To become helpless, distressed, destitute, etc. To be at a loss what to do; to despair. [*Imper.* = درمان]

درمانده *(—mandeh)* ص. Distressed; helpless. Forlorn. Destitute, indigent. *Syn.* بیچاره & پریشان || Ex. خدا نکند کسی درمانده و محتاج شود

درم خریده *(deram-khareedeh)* ا-ص. 1. A slave. *Syn.* زر خرید || 2. [*O.S.*] Purchased with money. *See* درم

درمدار *(—dar)* ص. ا. 1. Rich, wealthy. 2. A rich person.

درمدان *(deram-dan)* = **دخل‌دان**

درم سرا *(—sara)* = **ضرابخانه**

درم گزین *(—gozin)* = **صراف**

درمنه *(dermaneh)* ا. Wormseed, santonica [often درمنهٔ ترکی]

جوهر درمنه Santonin(e).

درنا *(dorna)* P-T. ا. *Zool.* A crane. [From Turkish طورنه]

درند *(darand)* ا. Form. Quality. [*In comp.*] Like, resembling. Ex. فلك درند like the sky, celestial.

درندگان *(daran-degan)* ا. Fierce or rapacious animals. [Pl. of ج. درنده]

درندگی *(—degee)* ا. Fierceness, rapacity. *Fig.* Brutality; wildness.

درنده *(darandeh)* ص-ا. 1. Fierce, rapacious, ravenous. Ex. پلنك حیوان درنده ایست || [*O. S.*] That tears or devours. *See* دریدن || 2. A fierce animal. [ج. = درندگان *(darandegan)*]

درنده‌خو *(—khoo)* ص. Ferocious, brutal.

درنده‌خویی *(—khooyee)* ا. Ferocity, brutality.

درنشاندن *(darneshandan)* ف. م. 1. = نشاندن || 2. *R.* To graft.

درنك (۱) *(derang)* ا. 1. Hesitation; halt, pause; delay. *Syn.* تأمل || 2. Time, moment. 3 *R.* Perseverance.

بلا درنك / بی درنك *See in the vocab.*

درنك كردن ف. ل. To hesitate; to halt; to pause. To (make a) delay.

درواخ (darvakh) ا-ص.R. 1. Convalescence. Bravery. Firmness. 2. Loyal, firm. Strong, solid.

دروازه (darvazeh) ا. A gate, a large door. [*In football*] A goal.

دروازه‌بان (—ban) ا. A gatekeeper, a gateman. [*In football*] A goalkeeper. *Compare* دربان

درواس (dervas) ا.A A bull-dog. Also, a mastiff. A lion R.

دروب *See under* درب *No. 2.*

درود (۱) (dorood) ا. Praise, thanksgiving, blessing. Salutation, greeting. Prayer, benediction. Mercy. *See* صلواة

درود فرستادن | درود رساندن — To praise. To greet or send greetings.

بدرود گفتن *See under* بدرود

درود (۲) ا. Wood; timber; plank.

درود (۳) = درويد [*Past tense of* درويدن to reap]. He or she reaped.

درودکار (—kar) | **درودگر** (—gar) ا. A carpenter. *Syn.* نجار

درودگری (—garee) ا. Carpentry. *Syn.* نجاری

درودن (doroodan) ف. م. = **درويدن** To reap, to mow. [Imper. root = درو]

دروز *See under* درزی *No. 3.*

دروس (doroos) ا.A Lessons. Studies. [Pl. of ج. درس]

دروش (derowsh) = **درفش**

دروغ (doroogh) ا. A lie, a falsehood. [Used often as an adj. Thus: حرف دروغ a false (*or* untrue) Ex. در اینکار نباید دقیقه ای درنك کرد There should not be a minute of hesitation in this affair.

همان‌درنك R. Instantly, immediately.

درنك (۲) ا. A tinkle or clink. A clang.

در درنك‌آوردن To (cause to) tinkle; clink, or clang.

درنك (۳) *See under* درنگیدن

درنگیدن (darangeedan) ف. ل. To hesitate, halt; delay. [Imper. root = درنك] *Syn.* درنك کردن

درنوردن (dar-navardan) R. = **سفر کردن**

درنورديدن (—navardeedan) ف. ل. To fold together (*or* up). To roll up. To perambulate, to travel over. *Syn.* طی کردن & پیمودن [Imper. = درنورد]

درنوشتن (—neveshtan) ف. م. To fold up. To obliterate, cross out, efface. To cancel or set aside. Ex. نامهٔ کهن درنوشتند The old book was set aside; (also, obliterated). [Imper. = در نويس] *Compare* نوشتن

در نهفتن (—nahoftan) = **نهفتن**

درو (۱) (derow) ا. Reaping; harvest.

درو کردن ف. م. To reap; to mow. Ex. هنوز گندم را درو نکرده‌اند

موسم درو | وقت درو — Harvest-time, reaping-season.

درو (۲) (derow) [*See under* درودن]

درو (daroo) = دراو In him. In it.

دروا (۱) (darva) ص.R. Hanged head downward. Dizzy.

دروا (۲) = **دربا . دربايست**

A reaper; ا. (derowgar) **دروگر**
a harvest-man.
دروگر (doroogar) **=درودگر**
Reaping, ا. (derowgaree) **دروگری**
business of a reaper.
1. Inside, ا. (daroon) **درون**
interior; within. Ex. (a) از درون خراب است
It is destroyed from the inside (or from within). (b) درون چون ملك
Inwardly like angels. 2. The heart; also, the bowels. Ex. خیال درونش را فهمیدم || *Ant.* برون
1. In. 2. Inside. ا. —ق-ح.
Ex. درون خانه
From within, internally. از درون
تیره درون=تیره دل
درون پرور (—parvar) ص-ا.
(One) who wins hearts. Noble-hearted. [An attribute of God].
Bot. ا. (doroonaj) **درونج**
Doronicum, leopard's-bane. [Often درونج عقربی]
Hypocri- ص. (daroon-dar) **درون دار**
tical. Self-contained *R.*
درونده (deravandeh) ا.=دروگر
A reaper.
درون ریش (daroon-reesh)=**دلریش**
1. Solitary. ص-ا. (—neshin) **درون نشین**
2. A solitary person; a hermit.
A sedentary person.
درونك (daroonak)=**درونج**
1. A bow. *R.* ا. (doorooneh; da-) **درونه**
Syn. کمان || 2. The rainbow. *Syn.* قوس و قزح
Inner, ص. (daroonee) **درونی**

statement].
To lie, to tell a دروغ گفتن
lie. Ex. بمن دروغ گفت He lied to me, he told me a lie.
To forge دروغ ساختن (یا بافتن)
(*or* fabricate) a lie.
To prove false; دروغ در آمدن
to contradict itself.
A white lie. دروغ مصلحت آمیز
A false promise. وعدهٔ دروغ
Affected or اشك دروغ (یا دروغی)
false tears, forced tears, crocodile tears. *See* زورکی
Falsely. بدروغ
One who ا. (doroogh-baf) **دروغ باف**
fabricates or forges a lie, a fabricator.
1. One ا. (- pardaz) **دروغ پرداز**
who confirms another's falsehood.
2. *R.* A liar.
دروغ زن *=R.* (-zan) **دروغگو**
دروغگو.دروغگوی (—goo—y) ا-ص.
1. A liar. Ex. دروغگو دشمن خدا است
2. Mendacious, untruthful. Ex. آدم دروغگو
To prove to be دروغگو در آمدن
a liar; turn out a liar; contradict oneself.
To show one دروغگو در آوردن
up as a liar; to give one the lie.
Menda- ا. (—gooyee) **دروغگویی**
city, untruthfulness, false-speaking, telling lies.
1. False, ص. (doorooghee) **دروغی**
untrue. Ex. وعدهٔ دروغی ||2. Spurious.

internal, inside. Ex. سطح درونی || *Syn.* تویی || *Ant.* بیرونی & خارجی

درویدن *(deraveedan)* ف. م. To reap. [Imper. root = درو || Ex. هرچه کاشته‌ای همانرا خواهی دروید Thou shall reap what thou hast sown. *Syn.* درو کردن

درویز *(darveez)* } = **دریوزه.**
درویزه *(darveezeh)* }

درویش *(darveesh)* ا.-ص. 1. A dervish, a Mohammedan monk; a fakir. An indigent man; a mendicant. *By ext.* A humble man. Also, an easy-going, careless man. [Ar. pl. = دراویش *daraveesh*]. 2. Mendicant, indigent. Humble. Compliant.

درویشانه *(— aneh)* ق-ص-ا. 1. Like a dervish, monk, or mendicant. Ex. درویشانه زندگی میکرد || 2. Befitting a dervish; like that of a dervish or mendicant. Ex. زندگی درویشانه || 3. A mendicant's food. Also, a frugal food. *See* حاضری

درویش صفت *(darveesh-sefat)* ص. *P.A.* Of a character similar to that of a dervish; humble, disposed to associate even with the poor classes.

درویشی *(darveeshee)* ا. Living as a dervish. Mendicity, poverty. Humility. Compliance.

درویشی کردن ف. ل. To live as a dervish, monk, or mendicant. To beg. To humiliate oneself; set aside pride or arrogance; deign to associate with the poor.

دره *(darreh; dareh)* ا. A valley. A gape. A stomach *R.*

درهٔ کوچك A dale, a small valley.

درهٔ آسمان The Milky Way.

دهن دره *See in the vocab.*

درّه (۱) *(dorrah)* ا. *R.* A scourge made of sewn or twisted thongs.

درّه (۲) *(dorrah)* }
درة *(dorrat)* } ا. *A.* A pearl. *Syn.* مروارید || *Compare the collective* درّ *(dorr).*

درهم *(derham)* ا. *G.* A drachma. A dram. *See* درم || [Ar. pl. = دراهیم *daraheem*].

درهم *(darham)* ص. 1. Confused; disorderly, disarranged, mixed up, higgledy-piggledy. Ex. کارهایش درهم است || *Syn.* درهم برهم || 2. Entangled; interlaced. Ex. درختان درهم || 3. Shaggy; also, dishevelled or tousled. Ex. موی درهم || 4. Promiscuous. 5. Inextricable. 6. Intricate. Ex. این موضوع خیلی درهم شده است || *See* غامض

درهم شدن ف. ل. 1. To become intricate or confused; to get mixed up. 2. To get angry or displeased; also, to frown. Ex. «تا دل خویش نیازارد و درهم نشود» Let him not vex his heart, nor get angry; let him not worry.

درهم کردن ف. م. To confuse, mix up, disarrange, make disorderly. To entangle, to interlace. To make intricate.

درهم کشیدن ف. م. 1. To contract, to knit. Ex. روی (یا جبین) درهم کشید He

knitted his brow, he frowned. 2. To pucker; shrink; purse.

درهم پیچیدن ف. م-ل. To interlace; intertwine; wind up or twist together.

درهم بافتن ف. م. To interweave, to mat.

درهم شکستن ف. م-ل. To break up; to destroy (*or* be destroyed).

درهم گیر کردن ف. ل. To snarl, become entangled (*or* involved).

درهم پیوستن ف. م-ل. To unite together. To mix up together.

درهم افتادن ف. ل. To fall into confusion, to be confused. To quarrel together.

آش درهم Hotch-potch.

درهم برهم *(— barham)* ص. Confused, disorderly, mixed up, higgledy-piggledy, muddled up. Ex. حسابهای این تجارتخانه درهم برهم است

درهم برهم کردن ف. م. To confuse, put in disorder, make disorderly, muddle up.

درهم برهمی *(—barhamee)* ا. Confusion, disorder.

درهمی *(darhamee)* ا. Confusion, disorder. Shagginess (of hair, etc.). Tangle, entanglement; intricacy *R.*

دری (۱) *(daree)* ص. = دره‌ای Belonging to the valley, dwelling in the valley. Also, dwelling upon the mountain.

کبک دری Caucasian partridge [a large variety].

دری (۲) ا. = زبان دری *Daree*, the ancient, rural, Persian dialect. *See* پهلوی *No. 1.*

دری و پهلوی (Name of) a note or tune used for epic verses.

دریا *(darya)* ا. A sea. An ocean. *See* بحر & اقیانوس

دریای سفید (بحر ابیض) The White Sea.

دریای اخضر *Met.* The sky. *Lit.*, The green sea.

دریای سیاه (بحر اسود) The Black Sea.

دریای اعظم The Ocean, the Great Sea.

دریای مازندران
دریای خزر (بحر خزر) } The Caspian Sea.

دریای قلزم = بحر احمر The Red Sea.

دریای روم (یا مدیترانه) = بحر الروم The Mediterranean Sea.

دریای عمان = بحر عمان The Oman Sea.

دریای محیط The Ocean. An Ocean.

دریای نیل The Nile River.

دریای هند The Indian Ocean.

بدریا انداختن To launch. Ex. کشتی را بدریا (یا باب) انداختند

از راه دریا By sea.

دریای غیر آزاد A closed sea.

لب دریا = ساحل دریا ـ کنار دریا

سطح دریا Sea-level.

ناخوشی دریا Sea-sickness.

بطرف دریا Seaward(s).

دریای خون A sea of blood.

بالا آمدن دریا The flood-tide, the flow. *Syn.* مدّ

دریافتگی *(dar-yaftegee)* ا. Penetration; perception. State of having perceived a thing.

دریافتن *(- yaftan)* ف. م. [Imper. = دریاب *daryab*]. 1. To find out, perceive, understand. Ex. (a) دریافت که اورا فریب داده اند He found out that he had been deceived. (b) صحبت آنهارا درنیافت He did not understand what they said. 2. To guess, find out by guesswork. 3. To help; to rescue. Ex. «دریاب ضعیفانرا» Help the weak. 4. *Colloq.* To secure, not miss; get hold of. Ex. جوجه را دریاب Get hold of the chicken, don't miss the chicken [humorously said at table]. *Compare* دریافت کردن & یافتن

دریافتی *(--yaftee)* ص. Received; also, to be received. Ex. مبالغ دریافتی amounts received. [*Used also as a noun*]. Ex. دریافتی های شما the sums received by you.

دریاکش *(darya-kash)* ا. A deep drinker. *Lit.*, draining the sea.

دریا کف *(--kaf)* ص. *P.A.* Bounteous. *Lit.*, whose hand is like the sea.

دریا کنار *(—kenar)* ا. The seashore or sea-coast. *Syn.* ساحل دریا

دریاگوش *(—goosh)* ا. A shell. *See* صدف & گوشماهی

دریانورد *(—navard)* ص-ا. 1. A seafarer; a navigator. A voyager *R.* پایین آمدن دریا The ebb-tide, the reflux. *Syn.* جزر

دریاب (۱) *See under* دریافتن

دریاب(۲) *R.* = دریا

دریابار *(darya-bar)* ص-ا. 1. Raining as a deluge. Ex. ابر دریا بار || 2. *R.* A sea-coast.

دریابگی *(—bagee)* | دریابیگی *(—beygee)* *P.T.* ا. An admiral. *Syn.* امیرالبحر || *See* بیگ

دریابند *(— band)* ا. 1. A sea-port. *Syn.* بندر || 2. A wharf or dock.

دریا بنده *(— bandeh)* ص. Intelligent; keen. [*From* دریافتن]

دریابیدن *(—beedan)* ف. م|| 1. = دریافتن 2. *R.* To hang.

دریا بیگی *See under* دریا بگی

دریاچه *(—cheh)* ا. A lake. A pool. [Dim. of دریا]

دریاچهٔ رضائیه Lake Rezaiyyeh, [formerly *Lake Oroomiyyeh* ارومیه changed in the reign of Reza Shah Pahlavee, the present king of Persia].

دریا دل *(— del)* ص. Liberal, bounteous. *Lit.*, sea-hearted.

دریا رو *(—row)* = **دریا نورد**

دریافت *(dar-yaft)* ا. 1. Perception. *Syn.* درك || *See* دریافتن || 2. (Act of) receiving, reception: also, an amount received [= دریافتی]. Ex. دریافت وجه از بانك || 3. Investigation, inquiry.

دریافت کردن ف. م. 1. To receive. Ex. چقدر از بانك در یافت کردید || 2. To collect; also, to recover. 3. To perceive; to understand. *Syn.* دریافتن

rictus. *Fig.* Having a loose tongue, impudent in speech; talking at random. *See* بد زبان & بد دهن

دریغ *(dereegh)* ا. 1. Refusal, denial; withholding; sparing. Ex. اگر پول لازم دارید دریغ نیست If you are in need of money, I will (not refuse to) give you some; you are welcome to it. *Syn.* مضایقه || 2. Regret, remorse. *See* دریغ خوردن *below*.

—ح. ن. Alas! Oh! *Syn.* دریغا & افسوس

دریغ داشتن } ف. م. To withhold, keep back;
دریغ کردن } spare. Ex. مساعدت خودرا از من دریغ مدارید Do not withhold your assistance from me; do not refuse to help me.

دریغ خوردن ف. ل. To regret, grieve; (take) pity. *Syn.* افسوس خوردن

بیدریغ *See in the vocab.*

دریغ آیدش 1. He is unwilling to, he withholds or refrains from. Ex. «دریغ آیدش دست بردن بتیغ» He is unwilling to use his sword; he refrains from using his sword. 2. He regrets (*or* is sorry) for such and such a thing.

دریغا *(deree'gha)* ح. ن. Alas! Oh! It is a pity! [Often followed by کہ] Ex. دریغا که در جوانی مرد

دری وری *(dareevaree)* ا. Gossip, idle talk, tattle.

دریوز *(daryooz)* } ا. =گدایی
دریوزه *(daryoozeh)* }

See بحر پیما *in the addenda.* || 2. Sea-fearing.

دریانوردی *(daryanavardee)* ا. Navigation.

دریایی *(daryayee)* ص. 1. Marine, pertaining or belonging to the sea, Ex. شقایق دریایی sea-anemone. 2. Maritime.

دریچه *(dareecheh)* ا. 1. A small door; a shutter. || 2. A (small) window. 3. A wicket. *Syn.* دربچه 4. A valve. *Syn.* سرپوش

دریچهٔ خود گشا A safety-valve.

دریدگی *(daree-digee)* ا. Rent, rip, laceration. *Fig.* Impudence, shamelessness.

دریدگی دهن *Med.* Rictus. *Fig.* A loose tongue.

دریدن *(—dan)* ف. م. [Imper. root=در] 1. To rend or tear; to rip, to lacerate. Ex. جامهٔ خودرا درید He rent his garment. 2. To devour. *See* پاره کردن

ف. ل. To rend *v.i.*, to be torn.

[*Note.* Sometimes the word is pronounced with a *tashdeed.* Thus: *darreedan*].

دریده *(—deh)* ص. Rent, torn, lacerated. *Fig.* 1. Impudent, shameless. 2. Glaring. Ex. 1&2. چشم دریده [P.P. of ا. م. از ف. دریدن]

دریده چشم *(-cheshm)*=چشم دریده

دریده دهن *(—dahan)* ص. Having a wide mouth; characterized by

Ex. اشیاء دزد برده stolen goods. *Syn.* مسروقه

دزد ریگ *(—reeg)* ا. Quicksand.

دزدکی *(dozdakee)* = **دزدانه**

دزدگاه *(—gah)* ا. A place infested by thieves.

دزدگیر *(—geer)* ا. A thief-catcher, a detective officer.

دزدناک *(—nak)* ص. Infested by thieves. *Compare* دزدگاه

دزدی *(dozdee)* ا-ص. 1. Theft, stealth, stealing; robbery. *By ext.* Cheating; swindling. 2. Stolen. Ex. مال دزدی

دزدی کردن ف. ل. To steal, to thieve; to practise (*or* commit) theft. *Compare* دزدیدن

دزدیدن *(—dan)* ف.م. 1. To steal; to rob; also, to peculate. Ex. «دو نفر دزد خری دزدیدند» Two thieves stole an ass. 2. To conceal. Ex. بعضی اشخاص سال خود را میدزدند [Imper. دزد].

دزدیدن شخص (یا طفل) To kidnap *or* abduct a person (*or* a child).

دزدیده *(—deh)* ص. [ا. م. از ف. دزدیدن] Stolen. [P.P. of دزدیدن]

دزغاله *(dez-ghaleh)* R. ا دژغاله *(dezh —)* A tower or citadel.

دژ *(dezh)* ا. A fortress; a castle. *Syn.* قلعه

دژ *(dazh)* ص-ا. R. 1. Wicked; bad. 2. Anger. Wickedness.

دژآباد *(dazha-bad)* ص. Passionate; furious. Bold. Formidable.

دژآهنگ *(—hang)* ص. Frightful,

Begging, pauperism. *Syn.* گدایی

دز *Same as* دژ

دزد (۱) *(dozd)* ا. A thief. *By ext.* A cheat; a swindler.

دزد شاهراه = راهزن A highwayman; a brigand; a robber.

دزد دریایی A pirate, a buccaneer, a sea-rover.

دزد خانگی A thief under one's own roof, a domestic thief.

دزد تالیفات دیگران A plagiarist or plagiary.

دزد نگرفته پادشاه است *Prov.* A thief is a king as long as he has not been caught or proved guilty. [*Lit. translation*].

دزدیکه آخر شب میزند سر شب بزند *Prov.* Whatever bad fortune is in store, let it happen immediately. Let what will happen later on, happen right away.

دزد (۲) *See under* دزدیدن

دزدار *(dezdar)* = **دژدار ـ دژبان**

دزد افشار *(dozdafshar)* ا. An accomplice of thieves.

دزدام *(dezdam)* R. ا A dungeon.

دزدانه *(dozdaneh)* ق-ص. 1. Stealthily, like a thief; furtively. 2. Thief-like, furtive; clandestine, stealthy, surreptitious. Ex. بوسهٔ دزدانه a furtive or surreptitious kiss.

دزدانه راه رفتن To sneak, to creep about furtively.

دزدانه داخل شدن To steal in.

دزد برده *(dozd-bordeh)* ص. Stolen.

formidable. Furious. Bad-tempered.
دژبان (dezh-ban) .ا Commander (*or* keeper) of a fortress; a constable. A military police.
دژبانی (-banee) .ا The military police. The office or rank of a constable, constableship.
دژخم (dazhkham; dezh—) = **دژخیم**
دژخیم (—kheem) ص-ا. 1. Ill-tempered. 2. A jailer. An executioner.
دژدار (dezhdar) = **دژبان**
دژم (dezham) ص. Furious; fierce. Afflicted; despondent, dejected. Sick; also, drunken.
دژمان (dezhman) .ا Regret. Refusal; withholding. *Syn.* دریغ
دژمناك (dezhamnak) ص. Afflicted; sad.
دژن (dezhan; do—) *R.*ص Pungent, hot, biting. *Syn.* تند *&* تیز
دژند (dezhand) ص. || دژن=1. 2. Ill-tempered, passionate; morose.
دژهخت (dezh-hokht) .ا Jerusalem.
دس (das) *R.*ا Like, equal.
دساتیر (dasateer) *A-P.*ا 1. *Dasateer*, sacred laws said to have been established by Mahabad, ancient Persian prophet. 2. [Ar. pl. of دستور *dostoor*] *See* دستور *No.* 2.
دسائس *See under* دسیسه
دست (dast) .ا 1. (a) Hand. Ex. دستتان را دراز کنید || (b) Arm. Ex. دست در دست یکدیگر قدم میزدند They walked arm in arm. (c) The forefoot (of a quadruped).
2. A suit. Ex. دو دست لباس || 3. A set; a suite; anything complete. Ex. (a) یك دست صندلی a set of chairs. (b) یك دست عمارت یا اطاق an apartment, a suite of rooms.
4. *Gam.* Deal, hand; turn, round. Ex. (a) دست من است It is my deal (*or* lead); it is my turn. (b) دست دوم بد نبود
5. Time [*recurrent occasion*]. Ex. چهار دست بازی کردیم || 6. Ability; skill, mastery. Ex. من در این علم دستی ندارم || 7. Authority, power. Ex. «دست برخون عاشقان داری» [Here دست may also mean 'skill'. *See sense No. 6*]. 8. Upper hand, victory. Ex. دست دست ما است We have the upper hand. 9. Direction, side. Ex. (a) از دست چپ بروید Go to the left. (b) خانهٔ من آن دست است My house is on that (*or* the other) side.
10. Interference, hand. Ex. او هم در اینکار دستی داشته است || 11. Agency. Ex. ممکن است اینکار بدست شما انجام گیرد This may be carried out by you (*or* by your agency). 12. Opportunity, occasion. *See* دست دادن *No.* 2. || 13. *R.* A cubit; also, a hand. 14. *R.* Profit.
[*Note 1.* Other minor senses of of دست are to be derived from the following phrases and combinations].

to clap the hands; to applaud. Ex. همهٔ مردم از خوشی دست زدند

دست بکاری زدن To set one's hand to a task; undertake an enterprise, take up a business.

دردست گرفتن To take up (as a business). To hold in one's hand.

دست گرفتن ف. م. || در دست گرفتن 1.== 2. [دست انداختن==] To quiz.

دست خوردن To be touched. Ex. آن آرد دست نخورده بود That flower had not been touched, it had remained intact.

بدست آوردن 1. To get, procure, obtain, acquire. Ex. یك کتاب خوبی بدست آوردم || 2. To gain (over). Ex. دل او را بدست آوردم I gained his heart; I complied with his wish.

بدست آمدن 1. To be procured, got, or obtained; to come to one's hand; to be found. Ex. هر چه گشتم بدست نیامد || 2. To be gained (over), as one's heart.

از دست رفتن To be lost or forfeited; to lapse. Ex. فرصت از دست رفت

از دست رفته Lost. Lapsed. Ex. فرصت از دست رفته lost opportunity.

از دست رفتن To die (from lack of care, etc.); to starve. To be missed or lost.

دست انداختن (۱) ف. م. To quiz; also, to mock. Ex. پیر مرد بیچاره را دست انداخته اند

[*Note* 2. The synonyms for the various senses of دست would be as follows: for No. 4 نوبت - for No. 5 دفعه - for Nos. 6 & 7 مهارت & قدرت - for No. 8 فتح - for No. 9 طرف - for No. 10 دخالت - for No. 11 توسط & وساطت - for No. 12 مجال & فرصت - for No. 13 ذراع - for No. 14 منفعت & سود].

دست دادن (۱) ف. ل. 1. To shake hands. Ex. با او دست دادم I shook hands with him. 2. To give one's hand (in marriage, etc.)

دست دادن (۲) ف. ل. 1. To afford an opportunity. Ex. اگر دست دهد که آستینش گیرم If I find an opportunity to take hold of his sleeve; if occasion arises, etc. 2. To come upon. Ex. حالت گریه بمن دست داد I was disposed or apt to weep; it made me want to weep. 3 To take place. Ex. جنك سختی در آن نقطه دست داد A terrible fight took place on that spot. *Syn.* رخ دادن

دست بهم دادن To join hands. To shake hands.

از دست دادن ف. م. 1. To lose, miss; let slip. Ex. فرصت را ازدست دادم I lost the opportunity. 2. To forfeit.

دست زدن (۱) ف. ل-م. 1. To touch. Ex. دست نزن بگلها Do not touch the flowers. 2. *Gam.* To tag. 3. To hit.

دست زدن (۲) ف. ل. To clap,

دست انداختن (۲) ف. ل. To set one's hand (to), or lay hands (on (something). *See* دست اندازي

دست کردن ف.م.=دردست کردن To put on or wear on the hand (*or* fingers). Ex. انگشتر را (در) دست کرد.

دست برداشتن To desist; to cease. Ex. از گناه دست برداشت He desisted from sin.

دست از (سر) کسی برداشتن To let one alone. To set one at liberty.

دست کشیدن 1.=دست برداشتن || 2. To leave off, to stop. Ex. وقت دست کشیدن از کار است It is time to leave off (*or* stop) work; it is time to retire. 3. To forsake or abandon. Ex. از خانوادهٔ خود دست کشید || 4. To repudiate, to recant. Ex. از عقیدهٔ خود دست کشیدن to recant one's opinion. 5. To give up. Ex. از آن پیر مرد ناخوش دست کشیدند They gave up the sick old man.

دست بر سر کسی کشیدن To stroke someone on the head.

دست چرب بر سر کسی کشیدن To gratify, *or* give an enjoyment to, someone. میخواستی دست چربی هم بر سر ما بکشی ! You might give us an enjoyment, too; you might show us a little favor also.

دست از جان شستن To despair, to give up hope of life. To risk one's life.

دست از جان شسته Desperate.

دست کسیرا گرفتن To give relief to (*or* to relieve) someone, to help or support someone. *See* دستگیري

دست یافتن 1. To acquire skill or mastery; to master (something). Ex. بزودی در آن صنعت دست یافت || 2. To find an opportunity.

دست نگهداشتن To hold, have patience, wait; forbear. Ex. دست نگهدارید تا من برگردم Hold (*or* wait till I come back.

دست کسیرا کوتاه کردن To cut off some one's hand (from doing a thing); to curtail some one's power, deprive him of his power.

دست بآب رساندن To ease nature [because it necessitates purification with water].

دست بدعا بر آوردن To lift up one's hand in prayer.

دست دراز کردن 1. To stretch (*or* reach out) one's hand, to extend one's hand. 2. *By ext.* To beg. Ex. دست پیش لئیم دراز نکن Do not beg of the ignoble.

دست کسیرا از پشت بستن To outdo or exceed someone. Ex. در قساوت دست شمر را از پشت بسته است He outdoes (*or* out-Herods) Shemr in cruelty. *See* شمر

ازدستم بر نمي آید I am not in a position to do that; I am unable to do it.

دستم نمیرسد 1. I have no opportunity *or* leisure (to do that). Ex. دستم نمیرسد این کاغذ را بنویسم || 2. I can

To fight hand to hand, to fight at close quarters. دست بیخه شدن . دست بگریبان شدن

1. To trespass. دست از آستین در آوردن 2. To show up or come out, as if from concealment. Ex. تازگی دست از آستین در آورده است He has newly become active; he has wakened up.

To put off, get rid of, send away. دست بسر کردن ف. م.

To pass (۱) دست بدست دادن (بارساندن) on from hand to hand.

To exchange (۲) دست بدست دادن hands (in promise, etc.). To take each other by the arms.

To shift into each دست بدست کردن other's hand. *Fig.* To procrastinate; also, to put off.

To be ready. بدست بودن

To be on the alert! Get ready! Attention! *R.* بدست باش *See* حاضر باش

دست پیش گرفتن == پیشدستی کردن

To unite or با کسی دست یکی کردن collude with someone.

To be دست چپ و راست از هم تمیز ندادن void of understanding or intelligence. *Lit.*, to be unable to tell the right hand from the left.

To dance. (۱) دست افشاندن

To abandon (۲) از کسی دست افشاندن or forsake someone.

To reach out the دست رساندن hand. To touch with the hand. To help or support *R.*

not reach or touch that (as on account of low stature).

We cannot دست ما بشما نمیرسد (meet *or*) get hold of you; you are inaccessible.

1. You این کار دست شمارا می بوسد are the right man to do this; you are equal to this task. 2. It is your turn now to do this.

I have no luck. دستم نمیاورد

Lit., to tuck up one's دست بالا کردن دست بالا زدن sleeves; or to lift up one's hands. *See* آستین بالا زدن || *Fig.* To be prepared for work.

See under دامن دست بدامن کسی شدن (یازدن) دستم بدامنت الخ

Fig. To come دست خالی برگشتن back disappointed.

1. To prevent دست پیش کسی داشتن or check someone. 2. To beg (of) someone.

دست کسیرا در حنا گذاردن [*See under* حنا]

To worry an دست بدل کسی زدن afflicted person (by reminding him of his affliction), to reawaken some ones grief. *L.*, to worry some one.

To console دست بر دل کسی گذاشتن some one. *Syn.* تسلی دادن

To restrain دست بردل خودگذاشتن one's inclinations. To console oneself.

To desist or re- دست باز داشتن frain from doing a thing.

بدست افتادن = بدست آمدن

To lose one's دست از پا خطا کردن wits. To be uncautious or imprudent.

دست از پا خطا نکنید تا من برگردم Don't take the least action till I come back.

To lose one's دست و پای خود را گم کردن wits; to be at a loss what to do.

To contort دست و پا زدن ف. ل or writhe one's limbs, as in violent death. To flounce.

To make دست و پا کردن ف. ل. every effort; to (use a) shift.

To sit idle دست روی دست گذاشتن
(or helpless.) دست بر دست نهادن

Thank you for دست شما درد نکند
your trouble. دست شما بی بلا
Lit., May your hand not ache.

Bravo! Well دست مریزاد ! done! Excellent! *Lit.*, may your hand not perish or fall!

Hands off! دست خر کوتاه ! Take off your hand! Don't meddle with it!

دست راست شما زیر سر مریض ما باشد ! May our patient have the same good fortune as you!

He has او دستش خوب است a good (*or* lucky) hand, he has a lucky touch; *i.e.* if he is the first to give you anything, it is likely that you will receive more of the same thing from others.

1. It is our turn. دست دست ما است
See نوبت || 2. We دست از ما است have the upper hand.

Prov. Cooperation يك دست صدا ندارد is always necessary. *L.*, union is strength.

Prov. دست بالای دست بسیار است For everyone there is always a superior.

Prov. با يك دست دو هندوانه برداشتن To have two strings to one bow; to undertake two tasks at the same time.

In the end, finally; دست آخر ultimately. The last time, the last hand or turn (in a game), the last throw (at dice).

1. At most, at the دست بالا outside. Ex. این خانه دست بالا دو هزار تومان می ارزد This house costs 2000 *tomans* at most, the maximum price of this house is 2000 tomans. *Syn.* منتهی || 2. The upper side or direction. 3. Upper hand.

At least. Ex. دست کم این کتاب دست کم صد ریال قیمت دارد This book is worth 100 *rials* at least, the minimum price of this book is 100 *rials*. *Syn.* اقلا

Empty hand; دستِ تنك
indigence, poverty. دستِ تهی
See تنگدست & تهیدست

Openly, publicly. (با) دست بلند
Ant. مخفیانه || *Syn.* آشکارا

At hand. دم دست

(descendants of the Prophet). 2. One who makes up or prepares a turban.

دستارچه (–cheh) ا. A handkerchief. A towel. A small turban. A pennon or pennant; a streamer. [Dim. of دستار]

دستارخوان (-khan) ا.=دستار خوان

دست ارّه (dastarreh) ا. A hand-saw. [*Written also* دستره]

دست آزمایی (dastazmayee) ا. Trying one's hand (*or* luck). Experience. Practice.

دست آس ـ دستاس (dastas) ا. A hand-mill, a quern.

دستاسنك (dastasang) =سنك قلاب

دستافزار (dast-afzar) ا. A hand tool.

دست افشار (—afshar) ص. Hand-pressed, squeezed by hand. Ex. آب لیموی دست افشار

دست افشان (—afshan) ص. Dancing. *See* دست افشاندن *under* دست

دستاق (dostagh) T. ا. Imprisonment. *Syn.* حبس

دستاق کردن ف. م. To imprison.

دستاق خانه (—khaneh) T.P. ا. A prison. *Syn.* زندان & محبس

دست آموز (dastamooz) ص. Pet, tame. [*O. S.*] Accustomed or trained by the hand.

دستان (۱) (dastan) ا. 1. A story, a fable; a romance. *See* داستان || 2. Cunning, slyness [often مکر و دستان]. 3. A melody or song. *See* هزار دستان

دست غیب (The hand of) Providence.

دست موسی A dazzling light; the sun. [*O. S.*] The hand of Moses [from the incidence of Moses' hand turning leprous or white].

یك دست گنجفه (یا ورق) A pack of cards.

دست کج A light finger, a hand accustomed to stealing.

دست قلیج \
سه دست پیشبر *Gam.* The rubber.

دستابزار (dast-abzar) \
دست افزار (—afzar) ا. A tool, a hand-tool, an implement.

دست ابرنجن (—abranjan) ا. A bracelet. *Syn.* دستبند

دستا دست (dastadast)=دست بدست

دستار (dastar) ا. 1. A turban. *Syn.* عمامه || 2. A handkerchief; a napkin; a towel. *See* دستمال

دستار خوان A table-cloth. A napkin.

دست آر (dast-ar) = **دست آور** ـ **بدست بیاور** Get, procure, obtain (thou). [Imper. of بدست آوردن]

دستاران (dastaran) ا. 1. A drink-money (paid to a boy or apprentice in a shop). *Syn.* شاگردانه || 2. Advance money (paid to workmen). *Syn.* مساعده

دستاربند (dastar-band) ا. 1. A person wearing a turban; one of the Olamas (Ulemas) or Sayyeds

دستان (۲) ا. 1. *Dastan*, surname of Zal, the father of Rostam. 2. A hero. [Orig., same word as دستان *No. 1.*].

دستانبو *(dastam-boo)*
دستانبوی *(—booy)* } = دستنبوی

دستانداز (۱) *(dastandaz)* ا. A balustrade; a hand-rail. A puddle on the road.

دست انداز (۲) ا. An oppressor. A ravisher.

دستانداز (۳) ا. *R.* 1. A dancer. *Syn.* رقاص || 2. A swimmer. *Syn.* شناگر

دست اندازی *(dastandazee)* ا. Encroachment, usurpation. Laying hand (on something). A quizz.

دستان زن *(dastan-zan)* ا. *R.* A story-teller. An impostor.

دستان زند *(-zand)* = دستان (۲)

دستان سرا (ی) *(—sara-y)* ا-ص. 1. A chanticleer or cock. 2. Melodius. [*O. S.*] Singing songs.

دستانه (۱) *(dastaneh)* = دستکش

دستانه (۲) ا. A whip. A thong.

دست اوزار *(—owzar)* = دست افزار

دست آویز ـ دستاویز *(—aveez)* ا. 1. A document; a voucher; a note of hand. *Syn.* تمسك & سند || 2. A pretext. *Syn.* بهانه || [*O. S.*] A firm hold.

دستباز (۱) *(—baz)* ص. Open-handed, liberal. *Syn.* سخی

دستباز (۲) ص-ا. 1. Dexterous; knowing tricks or sleight-of-hand. 2. A dexterous or clever person. A juggler *R.*

دستبازی *(—bazee)* ا. Sleight-of-hand. Dexterity. A horse-play [rude play] *R.*

دست باف *(—baf)* ص. Hand-woven.

دست بالا *(—bala)* ص. Prevailing, having the upper hand, superior.

دست بدست *(—bedast)* ق. 1. (From) hand to hand. Ex. دست بدست رسید بمن It passed or came to me from hand to hand. 2. In ready-money, in cash. Ex. من دست بدست معامله میکنم I transact in cash.

— ص. Done in ready money. Ex. خرید دست بدست A ready-money purchase. See نقد

دست بدست رساندن [See under دست]

دست بدل *(—bedel)* ص. Weak. Poor.

دست بدهن *(- bedahan)* ص. Able to find one's bare livelihood.

دستبرد *(— bord)* ا. Rapine, larceny; misappropriation; also, pilfering. Dexterity. Advancement; winning, victory.

دستبرد زدن ف. م-ل. To seize or take away (something) dexterously; to pilfer. To steal.

دستبرد کردن ف. ل. *R.* To win, to be victorious.

دست برنجن *(beranjan)* = دست ابرنجن

دست بسر الخ See under دست

دست بسته *(— basteh)* ص. Manacled; tied up. Close-fisted. *Ant.* دستباز

دست بسینه With folded arms,

excited. To embarrass, to abash.

دست پاک (—pak) ص. Honest. Chaste.

دست پخت (-pokht) ص. ا. 1. Prepared or cooked by the hand. || Tenderly brought up. 2. Cooking; also, food, regarded as cooked by a special person. Ex. (a) دست پخت فلان شخص خوب است Such a one is a good cook; he (she) cooks well. (b) این غذا دست پخت کیست Who has cooked (*or* prepared) this food?

دست پناه (—panah) ا. *R.* 1. A glove. *Syn.* دستکش || 2. Tongs. *Syn.* انبر

دست پیمان (—peyman) ا. A written agreement or compact. A dowry *R.*

دست تنگ (—tang) ص. ا. Indigent, poor. *Syn.* تنگدست & فقیر

دست تنگی (—tangee) ا. Indigence.

دست تهی (—tohee) = تهیدست

دستجات See under دسته

دستجلو (-jelow) *P.A.* = دسته جلو

دست چال (—chal) ا. A puddle on the road. *Syn.* دست انداز

دست چپ (—chap) = چپ دست

دستخط (—khat) *P.A.* ا. 1. A handwriting; an autograph. Ex. دستخطاورا معاینه کردند || 2. A manuscript. See خطی || 3. *By ext.* A firman, decree, or decision. Ex. دستخط هایونی The royal decree or firman; also, the royal seal or signature.

دستخوان (—khan) ا. A napkin. A table-cloth. See دستار خوان & سفره

دستخورده (-khordeh) ص. Touched.

with the arms crossed. *Lit.*, hands on the breast.

دست بکیسه (—bekeeseh) ص. Ready at any moment to pay, said of a surety or sponsor. Ex. ضامن دست بکیسه.

دست بگردن (—begardan) ص. *Mus.* Relative, related to each other, as two notes or tunes. [*O. S.*] Hands on each other's necks.

دستبند (-band) ا. A bracelet. A manacle; a handcuff; a shackle.

دستبوس (—boos) ا. ص. 1. Kissing of hands. Ex. بدست بوس او رفتم I went to kiss his hands. 2. Who kisses, or comes to kiss some one's hands. *Compare* پا بوس

دست بوسی (—boosee) ا. Kissing of hands.

دست پاچگی (- pachegee) ا. 1. Precipitancy, precipitation, confused hurry, hastiness. Ex. بدست پاچگی آنکاررا کرد He did that precipitately or precipitantly. 2. Excitement. 3. Embarrassment.

دست پاچه (-pacheh) ص. 1. Precipitate, precipitant, hasty [*used only for persons*]. Ex. کار آدم دست پاچه خراب میشود A hasty person's work is spoiled; haste makes waste. 2. Excited. Ex. (a) درموقع امتحان دست پاچه شد He got excited in the examination. (b) دست پاچه نشو Do not get excited; keep cold. 3. Abashed; embarrassed; confused.

دست پاچه کردن ف. م. To make

Used (up). Injured.

دست نخورده Intact, whole. Uninjured; not violated.

دستخوش (۱) *(— khosh')* ص-ا. 1. Subject. دستخوش سیل subject to flood. 2. A victim. Ex. دستخوش حریق a victim to fire; also, subject (*or* exposed) to fire.

دست خوش (۲) ص-ا. 1. Easily obtained or performed. 2. An earning or profit easily made.

دستخوش (۳) *(dast'-khosh)* Bravo! I wish you always good luck! [Said in card-playing, etc. to one who has had a good hand].
[*Note.* This is originally a phrase or quasi-sentence meaning «May you have (always) a good hand»].

دست دراز *(—deraz)* = **درازدست**

دست درازی *(—derazee)* ا. Aggression; outrage. Boldness; rudeness.

دستدرکار *(-darkar)* ص. Occupied. Busy. *Fig.* Involved, implicated.

دست دوز *(—dooz)* ص. Hand-sewn.

دست رس *(-- ras)* ص-ا. 1. Accessible; available, within reach. 2. Access(ibility), reach; also, resort. Ex. (a) من دسترس بطبیب ندارم (b) صورت ریز آن در دسترس نیست The detailed statement is not available (*or* within reach).

دست رسی *(— rasee)* ا. 1. Chance to obtain or reach something, access. *See the 2 nd. sense of* دسترس

دسترنج *(— ranj)* ا. What is gained by labor; wages. Ex. از دسترنج خود نان پیدا میکرد He gained his daily bread by his own labor.

دستره *(dastarreh)* = **دست اره**

دستزده *(—zadeh)* = **دستخورده**

دستزن (۱) *(— zan)* *R.* ا. A dancer. Also, a singer or musician.

دست زن (۲) ا. One who claps; an applauder. *See* دست زدن *No. 2.*

دست زنان *(—zanan)* ص. Clapping. Dancing *R.*

دست سنك *(—sang)* ا. A sling. *Syn.* فلاخن & سنك قلاب

دستشکسته *(—shekasteh)* ص. Void of any skill or art; unable to work. Shiftless. *See* بی هنر & بیدست و پا

دستشوی *(-- shooy)* ا. A wash-hand basin [often لگن دست شویی or دستشویی].

دست فال *(—fal)* *P.A.* = **دستلاف**

دستفروش *(— foroosh)* ا. A peddler or pedlar; a hawker.

دست فروشی *(—forooshee)* ا. Pedlary or pedlery.

دست فنك *(dast'-fang)* *Mil.* Trail arms!

دستغاله *(-ghaleh)* ا. A reaping-hook, a sickle. [Written also دستقاله]

دستك *(dastak)* ا. 1. Clapping of hands. *Syn.* چپه || 2. A prop or stay; also, a staff. Ex. دستك مساحی a levelling-staff. 3. A tablet used as a rough day-book or account-book; also, any tablet or collection

A guide of the blind. *R*.۱(۲) **دستکش** A led horse [=اسب یدك]. A falconer. *See also* دستخوش *No. 2.*

دستکشی (۱) *(—keshee)*.۱ Desisting or desistance; ceasing to do a thing. *See* دست کشیدن

دستکشی (۲) *R*.۱ A gentle touch.

دست کوتاه *(—kootah)* ص. Weak, powerless. Unsuccessful *R*.

دستگاه *(—gah)*.۱ 1. An apparatus; also, a machine. Ex. ||دستگاه تلگراف 2. A manufacturing frame; also, a plant or installation. Ex. دستگاه‌بافندگی a loom, a weaving-frame or machine. 3. A workshop or workhouse. 4. Pomp; also, affluence or wealth 5. Power, strength; ability. 6. Order; arrangement. 7. A counter, a counting-board. 8. *Colloq.* A trick; also, a fun or amusement. 9. Organization. 10. *Mus.* One of the grand divisions into which the entire set of Persian notes or tunes is divided.

دستگاه بافندگی | دستگاه نساجی A loom, a weaving-loom.

دستگاه خراطی A lathe.

دستگاه شعر بافی A weaving-loom.

دستگاه رنگرزی A dye-mill; a dyeing-house.

دستگاه فلك Celestial spheres; celestial organization.

دستگاه وجود The outward and inward human senses.

[*Note*. The word دستگاه is often used of sheets of paper. [*O. S.*] A little hand.

دستك زدن ف. ل. To clap (the hands); to beat time by clapping (the hands). *Syn.* چپه‌زدن & دست‌زدن

دستکار *(dast-kar)*.۱ Handiwork; product of an artisan's work. An artisan or workman; one who works with his hands. A skilful surgeon *R*.

—ص. Skilful, dexterous. Manufactured, wrought, made.

دستکاری *(—karee)*.۱ Retouching, improvement by repeated handwork; finish. Hand(i)work; art or craft *R*. Dexterity, skill. *See* حك و اصلاح

دستکاری کردن ف. ل-م. To retouch, improve by reworking; finish, give a finish to, make small reparations (in). Ex. (a) اطاق را باید قدری دستکاری کرد The room should be somewhat repaired; also, it should be given a finish. (b) عکس هنوز دستکاری نشده‌است The photograph has not been retouched yet.

دستکاله *(—kaleh)*=**دستقاله**.**دسقاله**

دستکج *(—kaj)* ص-ا. Light-fingered; (one) who steals habitually.

دستك‌زن *(dastak-zan)*=دست زن (۲)

دستکش (۱) *(dast-kesh)*.۱ A glove.

دستکش یك انگشته (یا یك انگشتی) A mitten.

دستکش مشت بازی A muffler.

دستکش دست کردن To wear gloves.

matter, he understood the question.

دستگیر (۲) ا. One who comes to another's relief; a helper or protector. [*O.S.*] Who takes (someone's) hand.

دستگیره *(— geereh)* ا. A thing to hold by, a hold(fast); a handle; a latch. Ex. دستگیرهٔ در the handle, latch, or catch of a door.

دستگیری (۱)*(—geeree)* ا. Relief, help, aid. Protection. Ex. دستگیری از فقرا Relieving (*or* giving relief to) the poor.

دستگیری کردن ف.م.ل. To help, relieve; protect; give help (to). Ex. از او دستگیری کردند They relieved or helped him.

دستگیری (۲) ا. Capture; act of capturing or arresting. Ex. دستگیری متجاسرین the capture (*or* capturing) of the insurgents.

دستلاف *(—laf)* ا. A handsel. [Orig. دست فال] *See* دست & فال

دستمال *(— mal)* ا. A handkerchief. A napkin; a towel.

دستمال (سر) سفره A napkin.

دستمال گردن A necktie; a cravat.

دستمال گدایی دست گرفتن To pass or send round the hat.

دستمالی *(—malee)* ا. Rubbing with the hands; rough handling, rough usage. Palpation.

دستمالی کردن ف.م. To handle or use roughly; to rub with the hands. To palpate. To scrabble.

as a unit of counting machines, apparati, and even buildings. Thus دو دستگاه ساعت means only 2 watches or 2 clocks, and سه دستگاه عمارت means 3 buildings (or 3 sets of apartments)].

دست گردان *(dastgardan)* ا. Giving (part of the price of something bought) to the seller and taking it back as a loan, and repeating this action until the full amount of the price is reached, this with a view to observing formally the legal way of transacting, which requires actual payment of the full price of an object, before one is considered the legal owner of the object in question. (After executing such formality, the purchaser necessarily makes himself a debtor for the price, and agrees to settle his debt within a stated term).

دست گردان کردن ف.م. To execute the formality detailed above.

دستگه *(- gah)* [*Contraction of* دستگاه]

دستگیر (۱) *(— geer)* ص. Captured, captive, taken as a captive or prisoner. *Fig.* Understood, grasped, comprehended.

دستگیر کردن ف.م. To capture; to arrest. Ex. دزدان را دستگیر کردند

دستگیر شدن ف.ل. To be arrested or captured.

مطلب دستگیرش شد He grasped the

دستور(۱) *(dastoor)*.ا 1. An instruction. Ex. مطابق دستور شما عمل کردم I acted in accordance with your instruction. 2. A rule; a precept, a statute. Ex. دستور های اخلاقی || 3. A model; a formula. Ex. دستور درست کردن دوا || 4. A minister, a vazier. *Syn.* وزیر || 5. A clyster; an enema. *Syn.* اماله || 6. [*Short for* دستور زبان] Grammar. *Syn.* صرف و نحو || 7. A prescription. *See* دستورالعمل || 8. Leave, permission. *Syn.* اجازه || 9. A digest of laws. 10. The chief priest of the Zoroastrians. *See* دساتیر *and the next article.*

دستور جلسه Order of the day.

دستور کار یا درس A program for work or study.

دستورزبان(فارسی) (Persian) grammar.

دستور دادن To instruct, give instructions (to); prescribe. To furnish with a model or formula.

دستور(۲) *(dostoor)* A-P.ا A rule. An instruction. A digest of laws. [*(dasateer)* دساتیر == ج.] [*Orig. same as* دستور *No. 1*].

دستور العمل *(dastoorol-amal)* P.A.ا 1. *Med.* A prescription; also, a recipe or receipt. 2. An instruction. 3. A guide. [*O.S.*] Instruction for action or procedure.

دستوری (۱) *(dastooree)* ص. Grammatical. *Syn.* صرف و نحوی

دستوری (۲) ص-ا.R 1. Ministerial.

دستمایه *(—mayeh)* ا. Capital; stock-in-trade. [Often مایه‌دست]. *See* سرمایه

دست مزد *(—mozd)* ا. Wages (esp. for a handiwork). [Often مزد دست]

دست موزه *(—moozeh)* ا.R A hand-tool.

دستنبو(ی) *(dastamboo-y)* ا. A kind of sweet-smelling melon, often smaller than a cantaloupe [so called because it is carried in the hand to which it gives its perfume. *See* انبوی]

دستنبویه *(—booyeh)* == دستنبو(ی)

دست نشان *(dast-neshan)* ص. Planted by hand (*or* by one's self). Appointed to a duty. Marked by the hand. Protected. Obedient *R.*

دست نشانده *(—neshandeh)* ص-ا. 1. Assigned to a duty. [*O. S.*] Planted by the hand. 2. A creature, a mere instrument. Ex. این شخص دست‌نشاندهٔ کیست Whose instrument is this man? Who has assigned this man to duty? || A protégé.

دست نماز *(— namaz)* ا. Ablution before prayer. *See* وضو & آبدست

دست نماز گرفتن To perform ablution before prayer.

دست و پا *(dastopa)* ا. [*O.S.*] Hands and feet; the extremities. *Fig.* Shift(ing); effort, struggle.

دست و پا زدن
دست و پا کردن } *See under* دست

بیدست و پا *See in the vocab.*

A fleet. یك دسته کشتی

A shoal (of fishes). یك دسته ماهی

The finger-board of a musical instrument. دستهٔ ساز

A penholder. دستهٔ قلم

A pestle. دستهٔ هاون

The hilt of a dagger. See قبضه دستهٔ خنجر

The handle, haft, or hilt of a knife. دستهٔ کارد یا چاقو

The helve (of an axe). دستهٔ تبر

Students (*or* boys) of the fifth class. شاگردان دستهٔ پنجم

Scores (*or* crowds) of people. دسته دسته مردم

To class or classify; group; form into groups. To make a bunch of, gather together; bundle. To pack. To section. دسته کردن ف. م.

دسته بندی *(— bandee)* ا. A faction; a combination. Classification.

دسته جلو *(—jelow)* ا. P.A. A bridle, a ribbon.

دسته‌دار(۱) *(—dar)* ص. Having a handle, hilt, haft, helve, bail, etc. Having a stem, as a watch.

دسته‌دار(۲) ا. R. Chief of a brigade, group, or gang

دسته دسته *(—dasteh)* ص. Formed in groups, sections, brigades, gangs, etc. Classified *R*. Ex. دسته دسته می‌آمدند بدیدن او Crowds or groups of people came to visit him; scores of

Syn. وزارتی || 2. The function or rank of a minister, ministration.

دسته *(dasteh)* ا. A handle. Ex. سیخ بخاری دستهٔ چوبی دارد The poker has s wooden handle. || A bunch; cluster; tuft. A bundle. A group; a class; a company; a party; a gang; a brigade. [Pl. = دستجات *dastejat*]. A number; a series. A procession. A quire. A flock, a covey. A sect. The starting figure on the dial of a clock or watch [that usually which counts the number of the hours of a day]. *See examples and other minor senses below.*

A bail [the arched handle of a pail]. دستهٔ سطل

A bunch of flowers, a nosegay, a bouquet. دستهٔ گل

A tuft of feathers. یك دسته پر

A bundle of sticks, a fag(g)ot. یك دسته چوب

A group of persons; a company of men. یك دسته اشخاص

A gang of laborers, a labor-gang. یك دسته عمله

A brigade of engineers. یك دسته مهندس

A quire of paper. *Compare* بند یك دسته کاغذ

A covey of partridges. یك دسته کبك

A flock of pigeons. یك دسته کبوتر

A pack of wolves. یك دسته گرگ

A help(er); ا. (dastyar) دستیار
an assistant. An accomplice.
1. Help, assis- ا.(—yaree) دستیاری
tance, aid. Syn. مساعدت & کمك ||
2. Complicity. 3. Power.
1. Opportunity, ا. (—yaft) دست یافت
leisure. Syn. فرصت || 2. Victory. 3.
Success.
1. An or- ا-ص. (dasteeneh) دستینه
nament for the hand or wrist.
A handle [= دسته]. A sign man-
ual; an autograph. 2. R. = دستی adj.
A-G.(dasgheerootoos) دسقیروطوس
Dioscorides [Greek physician].
A fortress, ا. (daskareh) دسکره
a castle. A town.
Fat; tallow, suet; oil. A. ا (dasam) دسم / (dosoomat) دسومت
See پیه & چربی
An intrigue, A. ا (dasseeseh) دسیسه
a (com)plot, a collusion. A con-
spiracy. [ج. = دسائس (dasaes)]
To intrigue, to complot. دسیسه کردن ف. ل.
An intrigant, A.P. ا (—kar) دسیسه کار
a plotter.
A generous A. ا (dasee-eh) دسیعه
gift. Nature; disposition.
Fat; greasy. A. ص. (daseem) دسیم
Ostentation. R. ا (dash) دش
(dosh) دش = دشت (dosht)
A gland. ا. (—bel) دشبل = غده
A plain. ا. (dasht) (۱) دشت
Syn. جلگه || A desert. A field. A
campaign.

people, etc.
1. The stem ا-ص. (—kook) دسته کوك
of a watch or clock, the winding-
part. 2. Stem- wound, wound up
by the stem (not by a key). Ex.
ساعت دسته کوك a stem-winder, a watch
wound up by its stem.
1. Handmade, ص. (dastee) دستی
done by the hand. Ex. (a) منسوج دستی
a handmade textile; (b) کار دستی a
hand(i)work.
2. Carried, or used, by the hand;
manual. Ex. (a) کیف دستی a handbag;
(b) کتاب دستی a manual (a book
designed for hand use); (c) چوب دستی
a walking-stick or cane.
3. Artificial; false. Ex. گیس دستی ||
Syn. مصنوعی & عملی || 4. Worked, or
operated, by the hand. Ex. چرخ
(یا خاك کش) دستی a handbarrow, a
wheelbarrow.
Colloq. Intention- — ق.
ally, on purpose. Ex. دستی این کار را کرد
He did that intentionally.
A handicraft, هنر دستی (یا یدی)
a manual skill.
A small sum قرض دستی
borrowed for a short time, and
on verbal agreement.
Sign manual. امضای دستی
1. Pro- ص-ا. (dast-yab) دست یاب
curable; available. 2. [= دست یافت]
Opportunity, leisure. Syn. فرصت
Opportunity. ا. (—yabee) دست یابی
Procurability.

دشت (۲) ا. A handsel.
دشت کردن ف. ل-م. To receive (as) a handsel. Ex. او امروز از دست من دشت کرد I was the first to handsel him to-day.
دشت دادن ف. م. To handsel.

دشت (*dosht*) == **زشت**

دشتان (*dashtan*) ص-ا. Menstruous (woman). *See* حائض

دشتبان (*dashtban*) ا. A watch for a field or plain.

دشتی (*dashtee*) ص-ا. 1. Pertaining to a plain or desert. Wild. Campestral. Pastoral. Of Dashtestan in the province of Fars. 2. A pastoral note or tune; a note in persian music bringing about sadness. A native of Dashtestan.

دشتیاد (*dosht-yad*) ا. Backbiting. Slander. *Syn.* بدگویی & غیبت

دشخوار (*doshkhar*) الخ == **دشوار** الخ

دشك (*doshak*) T. ا. A mattress. [Written also تشك *toshak*].

دشکچه (*—cheh*) T. P. ا. A small mattress. A cushion. A pad.

دشمان (*doshman*) الخ == **دشمن** الخ

دشمن (*doshman*) ا-ص. 1. An enemy, a foe. *Syn.* خصم & عدو || 2. Inimical, hostile.
دشمن سخت An irresistible enemy.
دشمن جانی A mortal foe or enemy.
دشمن داشتن To hate.
To regard as an enemy. Ex. بدی را دشمن بدار Hate evil.
دشمن شدن To turn (*or* become) an enemy, to turn against (someone). Ex. او دشمن من شد He became my enemy, he turned against me. || دشمن کردن To make an enemy of, to render a foe. Ex. چرا اورا با خودت دشمن کردی

دشمنانه (*—mananeh*) ق-ص. 1. Inimically, in a hostile manner; as an enemy. Ex. دشمنانه با کسی حرف زدن To talk to someone as an enemy. 2. Inimical, hostile [*never used for persons*]. Ex. احساسات دشمنانه hostile feelings. *Syn.* خصمانه

دشمن کام (*doshman-kam*) ص. Stricken by misfortune just as one's enemy wishes one to be.

دشمن کامی (*—kamee*) ا. Misfortune giving joy to one's enemy.

دشمنی (*doshmanee*) ا. Enmity; hostility; animosity. *Syn.* عداوت & خصومت
دشمنی داشتن To have hostile (*or* inimical) feelings, to be inimical (*or* hostile); to be an enemy of (someone). To bear a grudge. Ex. با من دشمنی دارد He bears me a grudge; he is my enemy.
از روی دشمنی Inimically, hostilely, from enmity.

دشنام (*doshnam*) ا. An insult, an abuse; bad (*or* foul) language. *Compare* نفرین & فحش
دشنام دادن / دشنام گفتن ف. م. To abuse, to insult.

دشنه (*dashneh; desh-*) ا. A short, straight dagger, a poniard, a whinger.

prays on behalf of another. A supplicant. An inferior who prays for a superior with a view to being favored by the latter.
[*Note.* For purposes of humility and courtesy, the word دعاگو is often used by speakers or letter-writers in the answer to 'How are you?' or 'How is such and such a person?' Thus, when one is asked how his brother is or what his brother is doing, the answer may be بدعاگویی مشغول است or دعاگو است i. e. he (is well and) prays on your behalf. *Compare* داعی]

دعاگویی *(—gooyee)* A.P.۱ Praying; invocation of a blessing; well-wishing. *See Note in the above article.*

دعامت *(de-amat)* A.۱ A pillar. *Fig.* A chief. [*da-aem)* ج.=دعائم]

دعا نویس *(doa-nevees)* A.P.۱ One whose business is to write prayers and amulets for protection.

دعاوی *(da-avee)* A.۱ Claims. [Pl. of ج. دعوی]

دعاة *See under* داعی

دعائم *See under* دعامت

دعائی *(do-a-ee)* A.P.ص Of the nature of a prayer. Benedictory. [Fem. = دعائیه *doaiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

دعوا *(da'va)* A.۱=دعوی A quarrel; a dispute. Litigation, law-suit. *See Note under* دعوی

دعوا کردن ف. ل. To quarrel;

دشوار *(doshvar)* ص. Difficult, hard. Ex. کردن اینکار برای من دشوار است || *Syn.* سخت || *Ant.* آسان

دشوار کردن ف. م. To render difficult.

دشوار گیر *(—geer)* ص. Impregnable; difficult to conquer. Severe.

دشوار گیری *(—geeree)* ۱. Severity.

دشواری *(doshvaree)* ۱. Difficulty. *Syn.* اشکال-سختی || *Ant.* آسانی

دعاء *(do-a')* A.۱ A prayer; an invocation. A call or invitation *R.* [*(ad-ieh)* ج.= ادعیه]

دعا کردن ف. ل-م. To pray, to offer prayers; to call upon God. To bless. Ex. پیر مرد اورا دعا کرد The old man prayed for him, the old man prayed on his behalf (*or* blessed him).

درحق کسی بخدا دعا کردن To pray to God for (*or* on behalf of) someone.

دعای خیر A blessing, a benediction.

دعای بد An imprecation.

دعای اختتام Benediction.

دعای ربانی (متعلق بمسیحیون) The Lord's prayer, paternoster.

دعا خواندن = دعا کردن

دعا گفتن To bless, to pray (for someone's good).

دعابت *(doabat)* A.۱ A joke or jest. A sport. Witticism. [*Rare*].

دعا خوان *(doa-khan)* A.P.ص-۱ (One) who prays. (One) who wishes good for others; wishing well.

دعاگو *(—goo)* A.P.ص-۱ (One) who

da'vee) mostly means a claim or pretension].

دغ (۱) *(dagh)* ا-ص. 1. A barren ground; a ground void of any vegetation. Bald head. 2. Barren, sterile. Ex. بیابان دغ || Bald.

دغ (۲) R. [Contraction of داغ]

دغا *(dagha)* ا-ص. 1. Deceit(fulness). A deceitful or fraudulous person; an impostor. A bastard. Base money. Dregs R. 2. Deceitful, fraudulous. Base, as money. See فریب & گول

دغا زدن } دغا کردن } ف.م-ل. R. To deceive, to cheat. To use fraud. Syn. فریب دادن & گول زدن

دغا خوردن ف.ل. To be deceived.

دغا باز *(—baz)* ص-ا. 1. Deceitful, fraudulous, fraudulent [used only for persons]. Ex. مردمان دغا باز || 2. An impostor, a fraudulous person.

دغابازی *(-bazee)* ا. Deceitfulness, fraudulence.

دغا پیشه *(—peesheh)* = دغا باز

دغد *(doghd)* R. = عروس

دغدغان *(dagh-daghan)* ا. The nettle-tree.

دغدغه *(—dagheh)* ا. Fear; apprehension. Confusion; disturbance [usually دغدغهٔ خاطر i. e. disturbance of mind].

دغدغه *(deghdegheh)* ا. Tickling, titilation.

دغدو *(doghdoo)* ا. Doghdoo, name of Zoroaster's mother.

to dispute. To litigate, to contest at law.

دعوت *(da'vat)* A.ا An invitation, a call. A convivial meeting. ||

دعوت کردن ف.م. 1. To invite. Ex. اورا بمهمانی دعوت کردم I invited him to the feast (or banquet). 2. To call; to summon. Ex. مؤذن مردم را بنماز دعوت میکند The muezzin calls people to prayer.

دعوت داشتن To be invited. Ex. امشب کجا دعوت دارید Where are you invited to-night?

رقعهٔ دعوت = دعوت نامه

دعوت نامه *(—nameh)* A.P.ا A letter of invitation. Syn. رقعهٔ دعوت

دعوی *(da'va; —vee)* A.ا A claim; a pretension. A law-suit; litigation, legal process. Compare ادعا [(da-avee) ج. = دعاوی]

دعوی کردن ف. ل-م. To claim, to pretend. Ex. دعوی پیغمبری کرد He claimed to be a prophet. || To have pretensions.

[Note 1. The two forms دعوا and دعوی are of the same origin. Since the correct pronunciation is da'va, the Persians spell it دعوا. On the other hand since the correct spelling is دعوی the Persians pronounce it da'vee also].

[Note 2. The form دعوا is usually reserved in Persian for the senses of dispute, and litigation or law-suit, while دعوی (pronounced

دغل *(daghal)* ا-ص. 1. Deceit, fraud. Base money. Blemish, defect. An impostor. 2. Deceitful, fraudulent. Base. *Syn.* دغا

دغل باز *(—baz)* = **دغا باز**

دغلی *(daghalee)* ا. Deceitfulness, fraudulence. Treachery. Bastardy. *Syn.* دغا بازی

دغلي كردن ف. ل. To be deceitful, to use fraud; to cheat.

دف *(daf)* A.ا A tambourine. *Syn.* دایره

دف زدن ف. ل. To play (on) the tambourine.

دفاتر See under دفتر

دفاع *(defa')* A.ا A defense or defence; defending; vindication. [*O.S.*] Averting, driving away.

دفاع كردن ف. م-ل. To defend; to offer a defense. To plead, to stand for. To vindicate. Ex. نتوانست در مقابل دعاوي مدعی از خود دفاع كند He could not offer a defence to the plaintiff's claims.

دفاع از خود } دفاع نفس } Self-defense.

دفاعی *(defa-ee)* A.P.ص Defensive. Apologetic. Protective.

دفائن See under دفینه

دفتر *(daftar)* ا. A book; an account-book. A register. A blank-book; a copy-book. A journal. An office, a bureau. [Ar. pl. دفاتر = *dafater*]

دفتر مشق A copy-book.

دفتر حساب A account-book.

دفتر روزنامه A day-book; also, a journal.

دفتر كل A ledger.

دفتر باطله A waste-book; a rough day-book.

دفتر یاد داشت A note-book.

دفتر موجودی An inventory-book.

دفتر فهرست A catalogue; a list(-book). *Syn.* فهرست مدون

دفتر جزو جمع Rolls, tax rolls.

دفتر يك مؤسسه The office of an institution.

اطاق دفتر = دفتر خانه An office, a bureau.

در دفتر وارد كردن To enter in a book. To register.

آن دفتر را گاو خورد } دفتر پارین را گاو خورد } *Prov.* That is an old story. Also, let bygones be bygone.

دفترچه *(—cheh)* ا. A small blank-book or copy-book. A booklet.

دفتر خانه *(—khaneh)* ا. An office, a bureau. The archives.

دفتر دار *(—dar)* ا. 1. A bookkeeper. *Compare* محاسب || 2. *R.* A registrar.

دفتر داری *(—daree)* ا. Bookkeeping.

دفتر داری ساده Single entry.

دفتر داري مترادف Double entry.

دفتر نویس *(—nevees)* *R.* = **دفتر دار**

دفتری *(daftaree)* ص-ا. 1. Clerical; pertaining to an office. Ex. كار دفتری clerical work, office-work. || Pertaining, or conforming, to an account-book. 2. *R.* An office-

debt at different times (*or* by installments) [Pl. of ج. دفعه]

دفع الوقت *A.*ا *(daf-ol-vaght)* Procrastination, putting off.

دفع الوقت کردن / بدفع الوقت گذراندن To procrastinate, to put off.

دفعه *(daf-eh)* / دفعة *(daf-at)* *A.*ا 1. Time. Ex. چهار دفعه فرار کرد He fled four times. 2. An instance. [ج. = دفعات *(dafa-at)*]

یك دفعه *(yak' daf-eh)* Once.

یك دفعه ق. *(yak daf-eh')* All at once, suddenly.

دو دفعه *(do' daf-eh)* Twice, two times.

دو دفعه ق. *(do-daf-eh')* *Colloq.* Again, for the second time.

سه دفعه Thrice, three times.

این دفعه This time. The next time.

دفعهٔ دیگر The next time. Another time, again.

چند دفعه How many times?

چندین دفعه Many times, repeatedly. On different occasions.

دفعه بدفعه 1. Each time. Ex. دفعه بدفعه بدتر می خواند Each time he read worse. 2. From time to time.

دفعةً *A.*ق *(daf-atan)* All at once, suddenly, all of a sudden. *Syn.* بغتةً & ناگهان

دفق *A.*ا *(dafgh)* Pouring out, effusion.

دفك ا. *(dafak)* A butt, a target. *Syn.* هدف & نشانه

keeper; also, an office member.

دفته *(dafteh)* / دفتین *(daftin)* ا. A weaver's comb.

دفر *A.*ا *(dafr)* A stink, a stench, an offensive smell.

دفر *A.*ص *(dafer)* Stinking.

دفع *A.*ا *(daf')* 1. Parrying, warding off. Ex. دفع بلا || 2. Driving away, repelling; a repulse. 3. Evacuation. 4. Rebuff. 5. Putting off, postponing. *See* رفع.

دفع کردن ف. م. 1. To ward off, parry, fend. Ex. این دعا بلا را دفع میکند || 2. To repel, to drive away. Ex. ذرات بخار یکدیگررا دفع میکنند || 3. To keep off or away. Ex. اجنبی هارا دفع کردند || 4. To put off, to postpone. 5. To cure. *Compare* رفع کردن || 6. To put by. 7. To pass off. 8. To fight (off). Ex. برای دفع کردن ملخ in order to fight locusts. 9. To evacuate.

دفع خطر کردن To ward off danger.

دفع شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be driven away, repelled, etc. To be warded. To be put off. To pass off; to be evacuated.

دفع عفونت Disinfection.

دفع عفونت کردن (از) To disinfect.

دفع عطش کردن = رفع عطش کردن To quench (*or* slake) thirst.

دفع اجانب Xenelasia.

دفع اجنه Exorcism.

دفعات *A.*ا *(dafa-at)* Times. Ex. قرض خود را بدفعات پرداختم I paid my

دفلی *(defla)* A.۱ =خرزهره Oleander.

دفن *(dafn)* A.۱ Burying; burial; interment.

دفن کردن ف. م. To bury, to inter. Ex. «بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند» Many a celebrated one has been buried under the ground.

دفنوك *(dafnook)*=زین پوش.غاشیه

دفیله *(defeeleh)* Fr.۱ Filing off (*or* past), marching past. [From French *défilé*]. *Compare* سان

دفیله کردن ف. ل. To file off, to march past.

دفین *(dafin)* A.ص Concealed; buried.

دفینه *(dafeeneh)* A.۱ A (buried) treasure. [ج = دفائن *(dafaen)*]

دق (۱) *(dagh)* A.۱ Bruising, braying; breaking. Knocking; striking. *Med.* Percussion.

دق کردن ف. م. To knock. *Med.* To percuss. To bruise *R.*

دق باب کردن = دق الباب کردن

دق دادن ف. م. To surpass, excel, leave behind.

تختهٔ دق A pleximeter.

چکش دق A plexor.

دق *(dagh)* (۲) A-P.۱ =دك Begging, beggary.

دق *(degh)* A.۱ 1. Marasmus, tabefaction. 2. [For تب دق] Hectic fever; also, consumption or atrophy. 3. Fatal grief. *L.* Grief for not having what one desires, or for failure to attain one's end. *Compare* سل

تب دق Hectic fever.

دق کردن ف. ل. To suffer (*or* die) from hectic fever. To tabefy. To die of grief. To suffer (*or* die) from failure to obtain what one desires.

دق دل (از کسی) گرفتن To revenge oneself, to take vengeance (upon a person). [The idea is that one gets rid of his inward, hidden suffering, or, so to speak, of his hectic fever, after he takes vengeance upon his enemy].

دق الباب *(daghghol-bab)* A.۱ Knocking at a door.

دق الباب کردن ف. ل. To knock (*or* tap) at a door. *Syn.* در زدن

دقاق *(deghagh)* A.۱ *Anat.* Ileum. [Often used with معاء to mean the small intestines. Thus معاء دقاق]

دقائق *(daghaegh)* A.۱ Minutes. Subtilities or subtleties; minute points. Knacks. Particulars, minutiae. [Pl. of ج. دقیقه]

دقت *(deghghat)* A.۱ Care(fulness). Accuracy, exactness. Precision. Minuteness. Attention. Nicety. Subtility; fineness. Punctuality.

دقت کردن ف. ل. 1. To be careful. Ex. دقت کنید اشتباه نشود Be careful that you don't make a mistake. 2. To be punctual or exact. 3. To be nice, subtle, minute.

دقت گرفتن ف. ل. 1. To be (very) particular, to be attentive to details

1. Discerning, sharp, clear-sighted; able to see minute points or subtilities. 2. A clear-sighted person, one who can discover subtilities or minute points.

دقیقه یاب A.P.(—yab) = **دقیقه شناس**

دقیقی A.P.۱ (dagheehhee) Dagheeghee, a poet. [Died between 989 and 992 A. D.]

دك (dak) ۱. The head. *Syn.* سر || A portion, a share. *Syn.* بهره & نصیب || A beggar; also, beggary. *Syn.* گدا & گدایی ||

دك ودهن / دك وپوز — Head and mouth. *Slang*

دك و دیم — Head and face.

دك کردن ف. م. — *Slang.* To dismiss or expel, by sly means or under some pretext; to put off.

دکاکین — *See under* دکان

دکان A.۱ (dokkan) A shop. [ج. = دکاکین (dakakeen)] *See & compare* مغازه

دکان باز کردن — To open a shop.

دکان بستن (یا برچیدن) / دکان تخته کردن — To close a shop; to stop business.

صاحب دکان — The owner of a shop; a shopkeeper. *See* دکاندار

دکانچه A.P.۱(—cheh) A little shop.

دکاندار A.P.۱(—dar) A shopkeeper.

دکانداری A.P.۱ (— daree) Shop-keeping; also, salesmanship. *Fig.* 1. Persuasion. 2. Excessive and undue praise of a thing.

دکانداری کردن ف. ل. — To keep a or particulars. Ex. چرا اینقدر در لباس دقت میکنید Why are you so particular about (*or* in) dress? 2. To use nicety, to be overnice. 3. To criticize.

بدقت / با دقت } ق. — Carefully. Accurately, exactly. With subtlety.

دقت گیر A.P. ص. (— geer) Particular; fastidious; nice; attentive to details.

دقیانوس A-L.۱(daghyanoos) Decius, Roman emperor (201-251 A.D.) whose persecution of the Christians caused the Friends of the Cave (اصحاب کهف), or the Seven Sleepers of Ephesus to take refuge in a cave. *See* اصحاب کهف *under* کهف

از عهد دقیانوس — From immemorial times.

دقیق A. ص (dagheegh) 1. Minute, fine, abstruse, subtile, delicate. Ex. نکات دقیق || 2. Careful, punctual, exact; also, particular. Ex. او درکار خود خیلی دقیق است || 3. *R.* Thin, slender.

دقیقانه A.P. ق (dagheeghaneh) Minutely; carefully, exactly.

دقیقه A.۱ (dagheegheh) 1. A minute. Ex. ساعت هفت و پنج دقیقه است It is five minutes past seven. 2. A minute point. 3. A knack.

دقیقه بدقیقه — Minute by minute, minutely, every minute.

دقیقه شمار A.P.۱ (—shomar) The minute-hand (of a watch or clock).

دقیقه شناس A.P.۱-ص(—shenas)

wits. (c) Courage, valor. (d) Patience; also, fortitude. Ex. درهر کاري دل بايد داشت || (e) Understanding; also, intelligence. *See* صاحبدل || (f) Center or middle (of a thing).

Midnight, middle of the night. دل شب

A grave. A cave. دل خاك

See in the vocab. صاحبدل

See under درد دل درد

The heart and the liver, the pluck. دل وجگر

Giblets. دل و جگر طیور

Haslet. دل و جگر خوك

Man or men of mind; great man or men. Magnanimous or generous man (*or* men). Brave man (*or* men). اهل دل

Most heartily or willingly; with soul and heart. با دل و جان (بجان ودل) از دل وجان (از جان ودل)

Disposition or inclination to do a thing. دل ودماغ = حوصله

A tender heart. دل نازك

Hard-heartedness, a hard or cruel heart. Ex. دل فلان کس خیلی سخت است Such a one is a very hard-hearted person. *See* سنگدل دل سخت دل سنگی

1. A hard or cruel heart. *Syn.* دل‌سخت || 2. Non-chalance; carelessness. دل سنگین

To comply with any one's request; to gratify دل کسیرا بدست آوردن

shop. To play the shopkeeper; flatter; persuade someone to do or buy a thing.

دکلان *(doklan)* ا.= دوك A spindle.

دکمه *(dokmeh)* تکمه *(tokmeh)* ا. A button, a nodosity. A tuber. *Bot.* The stigma.

گل دکمه *Bot.* The blue-bottle, corn-flower, bachelor's button.

دکمه انداختن To button.

Ex. دکمه هاي نیمتنه تانرا بیندازید Button your coat.

باز کردن (دکمه) To unbutton.

دکن *(dakan)* A.ا *Geog.* Deccan or Dekkan. [*O.S.*] South.

دکه (۱) *(dakkeh)* **دکة** *(dakkat)* A.ا A stone-bench; a platform. A shop. A prison.

دکه (۲) ا.= تکه A mountain-goat.

دکه *(dokeh)* R.ا = زندان A prison.

دگر *(degar)* الخ [Contracted and poetic form of دیگر etc.].

دگرگون *(-goon)* **دگرگونه** *(-gooneh)* ص. Changed in color or form.

دگل *(dagal)* ا. A mast.

دگمه *(dogmeh)* = **دکمه . تکمه**

دل *(del)* ا. 1. The heart. *Syn.* قلب || 2. *L.*, the abdomen. 3. *Colloq.* The stomach. *See* اروردل || *Fig.* (a) The mind. Ex. دو دل بودن to be in two minds. (b) Attention; also,

not put confidence in) the world.
To set one's heart دل نهادن (upon). To rely (upon), be attached (to), put confidence (in). Ex. « دل منه بردنیی واسباب او »
To detach one's heart دل برداشتن (یا برگرفتن) دل کندن (یا بر کندن) (from), to renounce or abandon. Ex. نمیتوانم از آن یار دل بردارم. I cannot abandon (*or* detach my heart from) that friend.
To despair, دل از جان بر داشتن give up hope of life; risk one's life. *Syn.* دست از جان شستن
To be habitually disposed to divulge one's own secrets, to tell one's mind to others freely. *Lit.*, to have one's heart on the tip of one's tongue. دل برسر زبان داشتن
To relieve دل خودرا خالی کردن one's heart. To disclose one's secrets, impart one's secrets to others.
To force (توی) دل کسی را خالی کردن anyone to divulge or disclose his secrets.
To take a leap دل بدریا زدن in the dark; to risk one's affair; adventure; undertake a serious and dangerous task.
An adventurer; دل بدریا زن a happy-go-lucky.
To take courage; دل قوی داشتن to strengthen one's heart.

or please anyone.
To offend, vex, دل کسیرا آزردن or annoy someone; to wound some one's heart or feelings.
To hearten, دل دادن (۱) ف.م-ل. give courage (to); encourage.
To give up one's دل دادن (۲) heart (to one's sweet-heart, etc.); to fall in love (with someone).
To pay دل دادن (۳) (بچیزی) attention, or to apply oneself earnestly (to anything).
دست بدل کسی گذاشتن [*See under* دست]
To be in love دل پیش کسی داشتن with someone, to be enamoured with someone's love.
To disappoint دل کسیرا شکستن anyone, not comply with anyone's request. *Ant.* دل کسیرا بدست آوردن
To surrender one's heart to دل از دست دادن دل باختن love; to lose one's heart in (*or* for) love. To lose courage.
To ravish any one's دل کسیرا بردن heart; to captivate anyone (*or* anyone's heart) in love. To enchant, fascinate, charm. To allure or attract anyone.
To ravish دل ربودن = دل بردن the heart (of anyone).
To be attached, to دل بستن bend one's heart (upon). To rely, depend, or put confidence. Ex. دل بدنیا مبند Do not rely upon (Do

دلم باز شد I was refreshed or enlivened; I (*or* my heart) was exhilarated.

دلم تنگ است { I am heart-sick,
دلم گرفته است { I am despondent.
See دلتنگ

دلم برای وطن تنگ شده است I feel home-sick.

دلش بهم برآمد He was moved with compassion.

دلم سر رفت I am fed up (*or* bored).

بدلم افتاد It occurred to my mind. I was inwardly induced.

دلم میخواهد 1. I feel like it, I simply want to do it. 2. I desire, I like (to).

دلم درد میکند I have a stomachache.

دلش پیش من نیست He does not pay attention to me; he is thinking of somewhere else.

دلش پر است He is angry.

دلم تکان خورد I was shocked. I shuddered with fear.

این شیرینی دلم را میزند This candy is loathsome.

دلش گرم است He is assured. He is encouraged. *See* دلگرم

دلم ازدست رفت My heart was or is ravished; I surrendered my heart (to love); I lost self-control.

دلم ریخت (پایین) I was shocked (*or* filled) with fear. Ex. از این خبر دلم ریخت (پایین) This news shocked me (*or* was a shock to me).

دل دل کردن To waver, dilly-dally, stagger; hesitate.

دل یکی کردن To be of one mind, to join each other's thoughts.

بدل گرفتن To be offended, annoyed, or vexed, on account of. Ex. حرف مرا بدل گرفت

در دل کسی جا کردن To insinuate oneself; to curry favor with a person.

از دل بیرون رفتن To be forgotten; to go out of (*or* escape) the mind.

بدل کسی انداختن 1. To induce, persuade, cause, or make someone (to do a thing). Ex. خدایا بدلش بینداز که مارا ببخشد O God! Cause him to forgive us; grant that he may forgive us. 2. To remind someone.

بدل کسی افتادن To occur to one's mind; to be induced.

دل خوش از کسی نداشتن To dislike anyone because of his past behaviour.

دق دل از کسی گرفتن [*See under* دق *degh*]

دلم حال آمد 1. It did my heart good. 2. I enjoyed it.

دلم رحم آمد } I was moved with
دلم سوخت } compassion; I felt pity.

دلم نمیاید I do not feel inclined, or I am not disposed (to do such and such a thing); my gentle heart (*or* conscience) does not allow me to do it.

heart. [O.S.] Soothing the heart.

دل آزار (delazar) ص-ا. 1. Vexatious, offending, tormenting (the heart); cruel. 2. An offender.

دل از دست رفته (delaz-dast-rafteh) ص. Enamored with love (and hence bereft of reason).

دل آزرده (delazordeh) ص. Offended, displeased, vexed, galled. Having one's feeling wounded or hurt.

دل آسا (delasa) ص. Giving comfort or peace of mind; encouraging.

دل آسایی (—yee) ا. Consolation; comfort; encouragement.

دل آسوده (delasoodeh) ص. Tranquil, of a tranquil mind. *See* آسوده

دلاشوب (۱) (delashoob) ا. *Bot.* The chaste-tree, Abraham's balm (*Agnus Castus*).

دلاشوب (۲) ا. Nausea. *See* آشوب

دل افتاده (deloftadeh) ص. Dejected; low-spirited, despondent.

دل افروز (delafrooz) = دلفروز

دل افگار (delafgar) = دل فگار

دلاك (dallak) A.ا 1. A rubber, a Turkish bath's attendant, a waiter at baths, a massagist, a masseur or masseuse [Fr.]. 2. A barber.

دلاکان که بیکار میشوند سر همدیگر را میتراشند *Prov.* [*Lit.*] Barbers who have nothing to do, shave one another's heads.

دلاکی (dallakee) A.P.ا 1. Business of a rubber or bath attendant;

دلم تمام شد I am out of patience.

دلم خوش است که I am only contented that....

دلش درد نکرد He took no pity; he was not touched or affected.

دل و زبانش یکی است He speaks as he thinks.

دلش خنك شد He was gratified or his heart was relieved (by such vengeance); it did his heart good.

ای دل / دلا O my heart!

ای دل غافل! 1. [O.S.] O thou neglectful heart! 2. [*Used as an exclamation*] Oh! Alas! How ignorant I was!

هیچکس از دل کسی خبر ندارد No one knows another's heart (i. e. his sorrows or afflictions).

از دل برود هر آنکه از دیده برفت *Prov.* Out of sight, out of mind.

دل بدل راه دارد *Prov.* One touch of nature makes the whole world kin. There is telepathy between hearts (*or* minds).

دلی است که دل میکشد *Prov.* Love is blind; one may fall in love with another without any particular reason.

دلادل *See under* دادل

دل آرا (delara) ا-ص. 1. A sweetheart. 2. Beloved.

دلارام - دل آرام (delaram) ص-ا. 1. Lovely; charming. 2. A sweet-

rubbing. 2. Barbery.

A razor (esp. one used by rubbers in baths). تیغ دلاکی

A barber's shop. دکان دلاکی

Prov. دلاکی را از سر کچل کسی یاد گرفتن [*Lit.*] To learn to be a barber by practising on a bald head. [Said of one who, during his novitiate in any profession, is a nuisance to those who are subject to his practise].

دلال *A.*۱ *(dallal)* A broker; an operator; a middle-man. A dealer. A commission agent. A go-between, a matrimonial agent. An auctioneer *R.*

A jockey, a horse-dealer. دلال اسب

A bill-broker. دلال برات

دلال *A.*۱ *(dalal)* Coquetry.

دلالت *A.*۱ *(dalalat)* Indication; denoting; expressing. A proof. A sign. An inference. Guiding, guidance, directing. Gentle advice; also, inducement.

دلالت کردن ف. ل.م. 1. To denote, express, indicate. Ex. (a) فعل دلالت میکند بر کردن کاری A verb denotes an action. (b) این حرف دلالت بر بی میلی او میکرد That remark indicated his unwillingness or dislike.

2. To guide, lead, direct; show. Ex. اورا براه راست دلالت کردم I showed him the right way; I directed him to the right way. *Syn.* هدایت کردن‖

3. To advise or direct gently (*or* softly); to admonish.

دلاله *A.*۱ *(dallaleh)* A procuress, a bawd. A female broker.

A procuress. دلالهٔ محبت [*Facetious or familiar.*]

دلالی *A.P.*۱*(dallalee)* 1. Brokerage; business or fees of a broker. Ex. دلالی او صد ریال میشود His brokerage (*or* his fees as a broker) amount(s) to 100 *rials.* 2. A dealer's business.

دلالی کردن ف. ل. To carry on the business of a broker, to broke. To act as a commission agent. To be a dealer.

دلام *R. (delam)* = **زوبین**

دلاور *(delavar)* ص. Valiant, brave; bold. *Syn.* شجاع

دلاوری ۱ *(delavaree)* Bravery, valor; boldness. *Syn.* شجاعت

دل آویخته *(delaveekhteh)* = **دلداده**

دلاویز *(delaveez)* ص. 1. Pleasant; charming, attractive. Ex. ‖بوی دلاویز گل 2. Desirable; also, beloved. [*O.S.*] Upon which the heart hangs.

دلائل *A.*۱ *(dala-el)* Reasons, proofs, arguments, demonstrations. [Pl. of ج. دلیل]

دل باخته *(del-bakhteh)* ص. 1. Enamored with love. [*O. S.*] Having lost one's heart, or surrendered it to love. 2. *R.* Intimidated, rendered timid or heartless; discouraged. *See* دل باختن *under* دل

دل بازی (del-bazee) ا. Rashness.

دل بخواه (—bekhah) ص. Arbitrary, done at pleasure. Optional. *Syn.* اختیاری || *Compare* دلخواه

دلبر (—bar) ا.ص. 1. A sweetheart. 2. Charming, fascinating. Coquettish. [*O. S.*] Heart-ravishing, who steals away one's heart. *See* دل بردن

دلبری (—baree) ا. Charm; glamor, fascination; coquettishness. [*O.S.*] Ravishing or captivating the heart.

دلبستگی (—bastegee) ا. Attachment; affection. Ex. «آنچه نپاید دلبستگی را نشاید» That which is of no endurance is not worth attachment (*or* love); that which is short-lived, should not be much loved.

دلبسته (—basteh) ص. 1. Attached, devoted; fond, amorous. Ex. دلبستهٔ اوست He is attached to (amorous or fond of) her. 2. *R.* Addicted. *See* دل بستن

دلبند (—band) ص. 1. Attractive; fascinating, charming. 2. Beloved; darling. Ex. فرزند دلبند

دلبند (dol-band) ا. *R.*=دول بند A turban. *Syn.* عمامه & دستار

دلپذیر (del-pazeer) ص. Agreeable; pleasant, desirable. Charming. [*O. S.*] Accepted by the heart.

دلپر (—por) ص. Angry; passively nervous. Sorrowful.

دلپسند (—pasand) ص. Agreeable, pleasant, desirable; admirable [*O.S.*] Admired by the heart. *Syn.* دلپذیر

دل پیشه (—peesheh) *R.*=خاموشی

دل پیچه (—peecheh) ا. Gripes; also, tenesmus. *See also* پیچش

دلتنگ (—tang) ص. 1. Sad; gloomy. Ex. چرا چنین دلتنگ هستید || 2. Lonesome, solitary. 3. Vexed, annoyed; hence, displeased, dissatisfied. Ex. از شما دلتنگ شدم You displeased me; you have made me sorry. *Syn.* دلخور || 4.=دلتنگ کننده || 5. Homesick.

دلتنگ کردن ف. م. To vex, offend; wound. Hence, to displease. To grieve, cause anyone to become sad; cause him to be despondent or gloomy.

دلتنگ شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be displeased; annoyed, vexed, etc. To grow (*or* become) sad.

دلتنگ کننده Gloomy, somber, as a house; close, dreary.

دلتنگ برای وطن Homesick; nostalgic.

دلتنگی (—tangee) ا. Gloominess, sadness. Grievance; offense. Homesickness.

دلتنگی برای وطن Homesickness, nostalgia.

دلتنگی کردن ف.ل. To pine; to show signs of homesickness or nostalgia. To be gloomy; grieved etc.

دلجو (—joo) ص. 1. Affable; trying to please. 2. Desirable, agreeable; charming. Ex. «جان فدای کلام دلجویت»

دلجویی (del-jooyee) ا. Affability. Caress; (marks of) kindness.

دلجویی کردن ف. ل-م. Caress; to comfort or console; show marks of kindness (to). Ex. اول مرا توبیخ نمود سپس از من (یا مرا) دلجویی کرد First he rebuked me, then he spoke to me kindly or affably.

دلچسب (—chasb) } ص. Desirable, just as one desires. Meet, fit.
دلچسپ (—chasp) }

دلخراش (—kharash) ص. 1. Harsh, grating, rough. Ex. صوت دلخراش || 2. Harrowing. Heart-rending, horrible.

دلخسته (—khasteh) ص. Afflicted, grieved; broken-hearted.

دلخواه (—khah) ا. 1. Desire, wish, what one aims at; a beloved object. Ex. مطابق دلخواه او عمل کردم I acted as he desired. 2. Pleasure; will. 3. Choice; option.

بدلخواه At pleasure, at will.

دلخور (— khor) ص. Annoyed. Grieved. Indignant. Ex. ازاینحرف دلخور شد He felt indignant (*or* he was grieved) at these words. *Syn.* رنجیده & متغیر

دلخور کردن ف. م. To fill with indignation. To grieve; to annoy.

دلخوری (—khoree) ا. Indignation; grievance, annoyance. *Syn.* رنجش

دلخوش (—khosh) ص. Satisfied; content(ed). Merry, joyful.

دلخوشی (—khoshee) ا. Satisfaction. Joy(fulness); mirth. Flattery of oneself.

بخود دلخوشی دادن To flatter oneself. To satisfy oneself.

دلخون (delkhoon) ص. Deeply vexed, sore-hearted. [*O. S.*] Having one's heart melted into blood.

دلداده (— dadeh) ص-ا. 1. Enamored (with love), having surrendered one's heart (to love); plighted (as two lovers). 2. A lover. Ex. « بهر سو دو دلداده ای » Everywhere (you will find) two plighted lovers.

دلدار (۱) (—dar) ا. A sweetheart, a mistress. [*O. S.*] One to whom another has given up his heart. *Syn.* دلبر

دلدار (۲) ص. Courageous.

دلداری (— daree) ا. Consolation, comfort. *Syn.* تسلی

دلداری دادن } ف. م. To console, to comfort. *Syn.* تسلی دادن
دلداری کردن }

دلدرد (— dard) ا. Stomachache. *See & compare* درد دل *under* درد

دلدل (doldol) ا. 1. A hedgehog. [(*daladel*) ج. = دلادل] 2. *Doldol*, Ali's mule.

دلدل (deldel) ا. Wavering, staggering. *See also under* دل

دلدل کنان (— konan) ص-ق. Wavering(ly), staggering(ly), hesitating(ly).

دلربا (del-roba) ص. Ravishing; charming; lovely. Coquettish. Orphic, as a voice. [*O. S.*] Seizing (*or* captivating) the heart. *Syn.* دلبر & دلکش

State of ا. (del-shodegee) دلشدگی being enamored (with love). Loss of reason, as on account of excessive love.

دل‌شده ـ دلشده (— shodeh) ص. Enamored (with love); bereft of reason (on account of excessive love).

Disap- ا. (-shekastegee) دل‌شکستگی pointment; grievance; affliction. [O. S.] Broken-heartedness.

دلشکسته (— shekasteh) ص. Disappointed. Broken-hearted. Afflicted, grieved.

Disappointing; ص. (—shekan) دلشکن causing disappointment or sadness. [O.S.] Heart-breaking.

Enlivened, exhilarated refreshed. ص. (—shekofteh) دلشکفته (—shegofteh) دلشگفته

Delightful, ص. (—forooz) دلفروز giving mirth or joy.

Charming, ص. (—fereeb) دلفریب ravishing (the heart). [O. S.] Alluring (or deceiving) the heart.

Charm, ا. (-fereebee) دلفریبی attractiveness.

Wounded at ص. (-fegar) دلفگار heart, sore-hearted; afflicted. Melancholy.

Heart- ا. (—fegaree) دلفگاری sore, affliction, distress.

The dolphin. G.ا (dolfin) دلفین

A cassock; a A.ا (dalgh) دلق gabardine. A dervish's garment;

Charm- ا. (del-robayee) دلربایی (ingness) Coquettishness.

Sore-hearted, ص. (— reesh) دلریش wounded at heart.

Agree- ص. (— zeda-y) دلزدا(ی) able, caressing the heart.

Vigilant, ص. (— zandeh) دل زنده hearty and hale. Ex. پیر مرد دل زنده

Darkness. A.ا (dalas) دلس (dalast) دلست Syn. ظلمت & تاریکی

دلستان (del-setan) = دلبر

Hard- ص. (— sakht) دل سخت hearted; cruel. Syn. سنگدل & سخت‌دل

Discouraged, ص. (-sard) دلسرد demoralized, dispirited; despondent. [O. S.] Cold-hearted. Syn. مأیوس || Ant. دلگرم

Discourage- ا. (—sardee) دل سردی ment. Despondency.

Sore- ص. (— sookhteh) دلسوخته hearted, deeply afflicted. Bereaved. [O. S.] Whose heart is burnt.

1. Sympathetic, ص. (— sooz) دلسوز compassionate, tender, feeling. 2. R. Heart-burning, touching, moving.

Sympathy, ا. (— soozee) دلسوزی compassion, pity, tenderness. Syn. همدردی

To sympa- دلسوزی کردن ف. ل. thize, compassionate, pity. Ex. برای فقرا دلسوزی میکرد He sympathized with the poor.

Happy, merry, ص. (- shad) دلشاد bonny. Content(ed), satisfied.

shreds.

دلق (dalagh) A-P.ا A marten. [From Persian دله]

دلق پوش (dalgh_poosh) A.P.ا-ص. (One) clad in shreds; a dervish. A vagabond. An impostor.

دلك (dalk) ا. Rubbing. Massage. Friction. See دلاك

دلكش (۱) (del-kash) ص. 1. Fascinating, charming, winsome; attractive. Orphic, as a voice. Ex. آواز دلکش || 2. Agreeable; pleasant. [O.S.] Attracting the heart.

دلكش (۲) ا. A note or tune in Persian music resting greatly on the dominant.

دلگداز (- godaz) = **دلخراش**

دلگران (—geran) ص. Heavy-hearted, despondent. Displeased, annoyed.

دلگرانی (—geranee) ا. Despondency, heavy-heartedness. Indignation; displeasure.

دلگرم (—garm) ص. Encouraged; assured. Animated. *Ant.* دلسرد

دلگرمی (—garmee) ا. Encouragement; assurance, tranquility. Animation.

دلگشا (—gosha) / **دلگشای** (-goshay) ص. Pleasant, exhilarating, exhilarant. Ex. (a) باغ دلگشا a pleasant garden. (b) نسیم دلگشا a refreshing or exhilarating breeze. [O. S.] Expanding the heart.

دلگشائی (-goshayee) ا. Pleasantness, state of being exhilarant.

دلگیر (del-geer) ص. Displeased, indignant; annoyed. *Syn.* دلخور

دلگیری (- geeree) ا. Indignation, displeasure. *Syn.* دلخوری

دلمردگی (—mordegee) ا. Despondency; discouragement.

دلمرده (—mordeh) ص. Despondent, low-spirited, dejected, discouraged. *Syn.* مأیوس & افسرده

دلمه (dalameh) ا-ص. 1. Gelatine. Jelly. Curd. Any coagulated substance. Fresh cheese *R.* 2. Coagulated.
دلمه شدن ف. ل. To coagulate.
دلمهٔ غضروفی *Med.* Chondroma, a cartilaginous tumor.

دلمه (dolmeh) T.ا Stuffing; fruit, etc. stuffed with forcemeat or farce. Ex. دلمهٔ کدو squash stuffed with forcemeat.

دلنشین (del-neshin) ص. Agreeable, desirable, admirable; pleasant. Fit, suitable, meet. *Syn.* دلچسب

دل نگران (—negaran) ص. Uneasy, anxious, unquiet.

دل نگرانی (— negaranee) ا. Uneasiness, inquietude, anxiety.

دل نواز (— navaz) ص. Tender, kind, affable. Soothing (the heart).

دلو (dalv) A.ا A bucket. *Astr.* The sign Aquarius. Hence, the eleventh month of the solar year, in recent years replaced by بهمن *Bahman*, which see in the vocab.

دل واپس (del-vapas) ص. 1. Anxious,

عملیات دلیرانه brave or heroic deeds.

دلیری (*deleeree*) ا. Bravery, valor. Intrepidity; courage. Heroism. *Syn.* شجاعت & مردانگی

دلیري کردن ف. ل. To show courage or bravery; to act as a hero.

دلیف (*daleef*) A.ا Walking heavily.

دلیل (*daleel*) A.ا [ج.=دلائل (*dala-el*)] 1. A proof, reason, argument. Ex. (a) دلیل اینکه‌آنجـا رفتید چه بود What was the reason you went there? (b) دلیل نـدارد این حرف را بزنم There is no reason why I should say that. *Syn.* علت & جهت

2. A guide. Ex. «دلیل راه تو باشد» That will be (may be) a guide for thy way. *Syn.* راهنما

بچه دلیل For what reason? Why?

بدلیل اینکه (یا آنکه) } For the (simple) reason that, because, for.
باین دلیل که }

دلیلش این است که The reason is that.

دلیلش دوچیز است The reason is twofold, there are two reasons for it.

این‌دلیل‌نمیشود (لازمه اش‌این‌نیست) That does not follow.

دلیل قاطع A clincher, a clinching argument or proof.

اقامهٔ دلیل کردن } To give reasons; to raise an argument.
دلیل آوردن }

بدلیل ـ By reason of; on account of.

با دلیل With reason, uneasy, restless. Ex. چون دیر آمد دل واپس شدم || 2. Home-sick. 3. Concerned.

دل‌واپسی (*—vapasee*) ا. Uneasiness, anxiety, restlessness. Home-sickness. Concernment; preoccupation.

دل واز (*—vaz*)=دلباز

دله (*daleh*) ا. A marten. Also, a weasel. *Met.* A mean glutton. [Used also attrib. Ex. او آدم دله ایست || *See also* دله‌دزد]

دله دزد (*—dozd*) ا. A petty thief, a pilferer. *See* دل

دله‌دزدی (*—dozdee*) ا. Pilfering, filch.

دلهاث (*delhas*) A.ا =شیر A lion. *Met.* A brave person.

دلی (۱) (*delee*) ص. Cardiac, belonging to the heart. *Syn.* قلبی

دلی (۲) ص. T. Mad.

دلیجان (*deleejan*) F.ا A diligence, a (French) stage-coach.

دلیجه (*daleejeh*) ا. A species of falcon, the *kobez*.

دلیر (*deleer*) ص.-ا. 1. Brave, valiant; intrepid, bold, audacious. Heroic. *Syn.* شجاع || 2. A brave person. A hero.

دلیر دروغی A bully, a swashbuckler.

دلیرافکن (*—afkan*) ص. Overthrowing the brave; very brave.

دلیرانه (*deleeraneh*) ق-ص. 1. Bravely; heroically; intrepidly. Ex. دلیرانه جست در وسط میدان || 2. Brave; bold; heroic [*never used for persons*]. Ex.

reasonably.

مقرون بدلیل Reasonable; supported by a proof.

[*Note 1.* Another pl. of دلیل in the sense of 'reason or argument' is ادله *adelleh*].

[*Note 2.* In the sense of "guide" the word دلیل takes for its pl. ادلاء *adella'*].

دم *(dam)* ا. (۱) 1. Breath. Ex. دم آخر || *Syn.* نفس || 2. Bellows. Ex. دم زرگری a goldsmith's bellows. 3. Instant, moment. Ex. در ایندم که عالم همه زان ما است || *Syn.* آن & لحظه || 4. A smell, a scent; also, a perfume or sweet odor. *See* بو || 5. Edge; also, a blade. Ex. دم شمشیر || *Syn.* لبه || 6. A point or tip. *Syn.* نوك || 7. Mouth; opening. *Syn.* دهنه || 8. Suffocating gas; choky air. Ex. (a) این چاه دم دارد There is suffocating gas in this well. (b) امروز هوا دم دارد To-day the weather is sultry or choky. 9. A draught or drink. Ex. دمی آب || *Syn.* جرعه || 10. Boasting, pride. *Syn.* لاف || 11. Incantation (esp. by the effect of one's breath); conjuration. *Syn.* افسون || 12. Delusion, seduction, fraud. *Syn.* فریب || 13. Life. 14. *R.* A poetical meter.

دم بدم Moment by moment; every moment, incessantly.

هر دم Every moment, at every instant, incessantly.

دمادم *See in the vocab.*

دم آخر } دم واپسین } The last breath, the last. Ex. (a) تا دم آخر پایداری کرد He held out to the last (moment). (b) در دم آخر at the last (moment).

دود و دم Necessaries (of entertainment, etc.).

دم تسلیم The last breath. Resignation.

دم صبح Dawn, morning-tide. Early (in the) morning.

دم عیسی The (miraculous) breath of Jesus.

دم سرد A cold or bitter sigh (i. e. one which has no effect).

از دم All; all together. On the whole.

دم بر آوردن To breathe (out). To speak.

دم درکشیدن } دم فرو بستن } دم نگاه داشتن } دم بستن } To retain one's breath; breathe in; become silent. *Syn.* خاموش شدن

دم بگفتار زدن To (begin to) talk.

دم زدن ف. ل. 1. To breathe. *Syn.* نفس کشیدن || 2. To speak. Ex. (a) در آنموقع هیچ دم نزد At that time he remained silent (*or* he did not utter a word). (b) اینها جزئي است دم از چیزهای بزرك زن These are trifles; talk of greater things.

2. To boast; to pretend. Ex. فلان کس دم از عقل میزند Such a one pretends to be wise, he speaks of wisdom

Blood. خون = A.ا(٤) (dam) **دم**
[(dema') دماء = ج.] Syn. خون
سفك دم = **خونریزی**
See *in the vocab.* نزف الدم
Tail. ا (dom) **دم**
1. A whip or lash. دم گاو
2. *Bot.* Yellow mullen.
[*O.S.*] An ox's tail.
Tailless; acaudate. بیدم
To wag the tail. [Used also facetiously in the case of grateful persons]. دم تکاندادن / دم جنباندن
Colloq. or slang. To depart, to go away without saying a word, after being put to shame or convinced. دم روی کول گذاشتن و رفتن
To cause a person to be dismissed of his position definitely. دم کسی را از جایی کندن
1. = دم *dam.* ا (dama) **دما**
2. Asthma. *See* دماور
[*See under* دم *No. 4*] (dema') **دماء**
دمادم (damadam) ق-ص. = **دم بدم**
1. At every moment; frequently; also, incessantly. Ex. || دما دم باده میخورد
2. Frequent; successive; incessant. Ex. شرب دمادم successive or incessant drinking. *Syn.* پیاپی
1. Perdition, ruin, A.ا(damar) **دمار** destruction. *Syn.* هلاکت || 2. Rancour, desire of vengeance.
To destroy; extirpate; overthrow. دمار بر آوردن از

(*or* of necessity of being wise).
To live (fast), to pass life. [*O.S.*] To count one's breaths. دم شمردن
1. To infuse or steep. Ex. چای را دم کن || 2. To stew; to give gentle heat to, after boiling, until cooked or prepared; esp. in the manner that the Persian پلو *pilau* is cooked. دم کردن ف. م.
1. To be infused, steeped, or prepared, as tea. Ex. چایی هنوز دم نکشیده است || 2. To be cooked by gentle heat or vapor; to be stewed, as rice food. دم کشیدن ف. ل.
To accompany; to sing the accompaniment. *See* دم گیری دم گرفتن (۱) ف. ل-م.
To become sultry or choky, as air. دم گرفتن (۲)
To massacre. از دم شمشیر گذراندن
The present moment must be appreciated. دمی را غنیمت است / دم غنیمت است
To grease any one's palm, oil his hand; bribe him, square him. دم کسیرا دیدن
Near, by, at. ا.ح (۲) (dam'eh) **دم**
Ex. دم در at the door; also, outside the door.
At hand, nearby. دم دست
[*Note.* This is originally a contraction of the phrase || در دم
See دم *No. 1.*]
See under دمیدن (۳) (dam) **دم**

To take دمار از روزگار کسی برآوردن complete vengeance on a person.

دماغ *(demagh)* A.‌ا 1. The brain. *Syn.* مخ & مغز || 2. The nose [in this sense pronounced *damagh*]. *Syn.* بینی || *Fig.* (a) Vanity, pride: (b) Strong inclination, penchant [Fr.]; also, talent or aptitude. Ex. دماغ این کار را ندارم I have no penchant or talent for that. *Syn.* شوق & تمایل || (c) Disposition, condition; mood. *Syn.* حال

دماغ صغیر *Anat.* Cerebellum.

دماغ کبیر *Anat.* The brain, the encephalon.

ورم دماغ (کبیر) *Med.* Encephalitis; phrenitis.

جرم دماغ The cerebrum: the encephalon.

اغشیهٔ دماغ *Anat.* Meninges.

ورم اغشیهٔ دماغ *Med.* Meningitis.

دماغ گرفتن = بینی پاك کردن To blow one's nose.

دماغ بالا گرفتن (یا بردن) To show pride, to boast.

دماغ کسیرا سوزاندن To discourage or disappoint anyone.

دماغش سوخت He was discouraged or disappointed. He was grieved or afflicted.

دماغش باد دارد | باد در دماغ دارد He is haughty, proud, or arrogant.

دماغ شما چاق است ؟ Are you well (*or* in good condition)?

دماغ فلان شخص چاق است 1. Such a one is prosperous or thriving: he is well-to-do, he is rich enough. 2. He is well (*or* in good condition).

دماغش خشك است He is hollow-brained (*or* brainless).

بیدماغ | بد دماغ See *in the vocab.*

دماغ فروختن = دماغ بالا گرفتن

چه در دماغ دارد ؟ What does he think?

دماغ (یا دماغی) تر کردن To refresh oneself by drinking (wine).

موی دماغ *Met.* An intrusive or troublesome person, a bore. *Syn.* سرِ خر

دماغ چاقی *(—chaghee)* A.P.‌ا Prosperity, thriving, being well-to-do.

دماغ دار *(—dar)* A.P.ص Proud, arrogant, vain. *Syn.* متکبر & باد دار

دماغه *(damagheh)* A.P.‌ا 1. A cape; a promontory. *See* رأس || 2. The bow (of a ship). 3. The horn (of an anvil). 4. The cheek (of a door).

دماغهٔ امید صالح *Geog.* Cape of Good Hope.

دماغی *(demaghee)* A.ص 1. Cerebral, pertaining to the brain. Ex. شرایین دماغی cerebral arteries. 2. Nasal. *See* تو دماغی

دم الاخوین *(damol-akhaveyn)* A.‌ا Dragon's-blood. *Syn.* خون سیاووشان

دمامه *(damameh)* A.‌ا 1. A drum, a kettle-drum. *Syn.* طبل & کوس || 2. A small trumpet. *Syn.* نفیر & کرنا

دمامل See under دمل

دمان (۱) (daman)ص. Swift. Strong, powerful. Terrible. Ex. پیل دمان

دمان (۲) ا. == زمان Time.

دمان (۳) ص == دمنده Blowing.

دماور (dama-var)ص. Asthmatic.

دماوند (—vand) ا. *Demavend*: (a) an extinct volcano, the highest peak in the Elburz range; (b) a town and district near same mountain.

دمب (domb)ا. Tail. *Syn.* دم (dom). *See* دنبه

دم باز (dam-baz)ا. A flatterer. A coaxer or wheedler.

دم بازی (—bazee) ا. Flattery, coaxing, wheedling. *Syn.* ریشخند

دمبال (dombal) == دنبال

دم بریده (-boreedeh)ص. Bobtail(ed), curtailed, docked. *Fig.* (a) Cunning, sly. (b) Mischievous, wicked.

دم بسته (dam-basteh) ص. Silent. Kept (*or* forced to be) silent. Astonished, amazed.

دمبلیچه (domboleecheh)==دنبلیچه

دمبه (dombeh) == دنبه

دم پایی (dampayee) ص-ا. 1. Intended for outdoor wear, as slippers. کفش دمپایی slippers. 2. Slippers.

دم پخت ـ دمپخت (dampokht)
دم پختک (dampokhtak) ا.
A kind of pilaw or rice food.

دم پهن (dam-pahn) ا. Pliers.

دمجا (damaja)
دمه جار (dameja) A.ا.
Extortion. Bribe.

دم جنبانک (dom-jombanak) ا. *Zool.* A wagtail.

دم دار (—dar) ص.ا. 1. Tailed, having a tail. *See* دنباله دار || 2. *R.* A rear-guard.

ستارهٔ دم دار == ستارهٔ دنباله دار

دمدار (damdar)ص. 1. Choky, suffocating, having suffocating gas inside; stifling. Ex. این چاه دم دارد || 2. Edged; also, pointed.

دمدراز (dom-deraz) ص. Long-tailed.

دمدمکی (dam-damakee) == دمدمی

دمدمه (—dameh)ا. 1. Clamor, noise, disturbance. 2. Slyness, craftiness; deceit, fraud. 3. A redoubt. 4. (Noise of) a drum; a kettle-drum. 5. *Fig.* Rumor; fame.

دمدمی (damdamee)
دمدمی مزاج (—mezaj) ص. P.A.
Irresolute, unsteady, freaky, capricious, whimsical, crotchety, fickle.

دمر (damar)
دمرو (damaroo) ص-ق.
Prostrate; flat, prone. Ex. دمر خوابیدن to lie prostrate.

—ا. A lying on the face.

دم ریز (domreez) ق-ص. *Colloq.* Uninterruptedly, continuous(ly), successive(ly).

دمساز (dam-saz) ا. A confidant. A companion or friend.

—ص. 1. Intimate; to whom secrets can be confided. Ex. رفیق دمساز || 2. *Mus.* Harmonious. Ex. دو صدای دمساز

دمسازی (—sazee) ا. Intimacy.

Companionship. Harmony.

دم سرد *(damsard)* ص-ا. (One) whose words are not impressive.

دم سیاه *(domsiyah)* ا. A variety of rice in Guilan. [Used also attrib. Thus برنج دم سیاه]

دمسیجه *(domseejeh)* / **دمسیچه** *(domseecheh)* = دم جنبانك

دمش *(damesh)* ا. Blowing; insufflation. Breathing. Effervescence *R.* [Verbal noun from دمیدن]

دمشق *(demeshgh; -mashgh)* / **دمشق الشام** *(—osh-sham)* *A.*ا Damascus.

دمشقی *(demeshghee)* *A.*ا-ص 1. Of Damascus, Damascene. 2. A native of Damascus.

دمشناس *(dam-shenas)* ص-ا. Skilful (physician). Knowing, wise.

دمع *(dam')* *A.*ا Tear(s). [*(domooo')* ج. = دموع] *Syn.* اشك [*Note.* This noun is used in Arabic as collective, a single tear being called **دمعة** *dam-at*].

دمغ *(damgh)* *A.*ا Wounding or piercing the brain.

دم غازه *(dom-ghazeh)* = **عصعص**

دم قیچی *(dam-gheychee)* ا. Snips; scraps.

دم کرده *(— kardeh)* ص. Infused, steeped, as tea. Stewed, cooked by gentle heat or vapor, as food.

دم کش *(—kesh)* = **دم گیر** (۲)

دم کشی *(— keshee)* = **دم گیری**

دم کل *(dom-kol)* ص. Bobtailed.

دم کلفت *(dom-koloft)* ص. *Colloq. or slang.* Influential; powerful. [*O. S.*] Thick-tailed.

دمگاه *(—gah)* ا. Parson's nose, rump of a bird, etc.

دمگاه *(dam-gah)* ا = کوره A forge.

دم گرفته *(—gerefteh)* ص. 1. Suffocating. 2. Putrid, as a hide.

دمگیر (۱) *(dam-geer)* ص. Stifling, suffocating, choky. Sultry. *Syn.* دم دار

دمگیر (۲) ا. One who accompanies another in singing or playing.

دمگیری *(— geeree)* ا. Accompaniment.

دمگیری کردن ف. ل. To accompany; to play or sing an accompaniment.

دمل *(dommal; domal)* *A.*ا A boil; a furuncle. An abscess or imposthume. [*(damamel)* ج. = دمامل]

دمل خونی / دمل دموی A thrombus or thrombosis; a hematocele or hematoma.

دمل جلدی A furuncle.

دم لابه *(dom-labeh)* ا. Flattery; fawning [*O. S.*] Imploration by wagging the tail. *See* لابه

دمن *(daman)* [Contraction of دامن]

دمن *(deman)* *A.*ا Traces of habitation or encampment. Dung-heaps. [Pl. of *damnat* ج. دمنة]

دمنه (۱) *(damaneh)* ا An ash-hole; a blast-hole in a furnace.

دمنه (۲) *(damaneh)* = **دمنه** *(demneh)*

دمنه (demneh) | (damaneh) ا. Demneh, name of the jackal that figures in the کلیله و دمنه Kaleeleh-o-Demneh or انوارسهیلی Anvareh Soheili. By ext. (1) A jackal; also, a fox. (2) A sly or shrewd fellow.

دمنة (damnat) See under دمن

دموس (domoos) A.ا Darkness, obscurity. [Rare]

دموع See under دمع

دموق (damoogh) A.ص Hateful.

دموکرات (demok-rat) F. & E.ا A democrat. Syn. طرفدار حکومت ملی

دموکراسی (—rasee) F.ا Democracy.

دموی (damavee) A.ص 1. Bloody; hematic, sanguinary. Syn. خونی || Ex. دمل دموی a thrombus; a hematocele. 2. Plethoric. [Fem. == دمویه damaviyyeh, reserved for fem. or pl. nouns].

دمه (dameh) ا == دم Bellows.

دمه جا See under دمجا

دمی (damee') (۱) A. == دموی

دمی (damee') (۲) ا. A kind of rice food.

دمی (damee') (۳) R.ص Puffy, inflated.

دمی (dam'ee) == یك دم A moment; a little while. A breath.

دمیاط (demyat) ا. Geog. Damietta, a city in Egypt.

دمیاطی (demyatee) ا-ص. 1. Dimity. 2. Of Damietta.

دمیدگی (dameedegee) ا Insufflation. Inflation. A breaking out; an eruption.

دمیدن (dameedan) ف. م-ل. [Imper. root == دم] 1. To blow. Ex. زرگر دم را میدمد The goldsmith blows the bellows. 2. To insufflate, to breathe upon. Ex. سپس دعایی خوانده برمن دمید The he uttered a prayer with which he insufflated me. 3. To inflate, swell, distend. Syn. باد کردن || 4. To breathe (into). Ex. خداروح خودرابرآدم دمید God breathed his spirit into man. 5. To appear, rise; show up. Ex. سپیده دمید The dawn appeared. 6. To shoot, sprout, grow; also, to bud. Ex سبزه میدمد The verdure is shooting or growing. 7. To ascend, to rise. 8. Fig. To puff up, show pride, inflate with pride. Syn. باد کردن || 9. To break out, as pimples, etc.

بر دمیدن ف. ل-م. 1. To fly into a rage. 2. == دمیدن

دمیده (dameedeh) ص. Blown. Inflated. Insufflated. Puffed up. Budded. [P. P. of ا. م. از ف. دمیدن]

دمیر (dameer) T.ا A lapstone [sometimes سنك دمیر]. [O.S.] Iron.

دمیر آغاجی (—aghajee) T.ا Bot. Ironwood.

دن (denn) A.ا A jar. A vat. [ج. == دنان (denan)] Syn. خم & خمره

دنان (denan) See under دن

دنانیر See under دینار

دنائت *(dena-at)* ا. A. Meanness, baseness, vileness. *Syn.* پستی

دنب *(domb)* = **دم** *(dom)*

دنبال *(dombal)* ا. Rear; back. Trail. *Syn.* عقب & دنبال - پی

دنبال کردن ف. م. To follow (the footsteps of); to track. To pursue. Ex. هرجا میرفت اورا دنبال میکردند They followed (or pursued) him wherever he went. *Syn.* تعقیب کردن & تعاقب کردن

دنبال کسی رفتن (یا آمدن) 1. To follow anyone. 2. To go (*or* come) along with anyone. Ex. دنبال من بیا Follow me; come along with me.

از دنبال / دردنبال Behind, at the back. Ex. «گربه از پیش و مرغ از دنبال» The cat (was running) in front, and the hen behind.

دنبال چشم The outer corner of the eye.

دنبال کشتی The stern of a ship.

[*Note.* The word دنبال which is orig. a noun, mostly occurs as a prep. in ordinary conversation, meaning 'behind', but in this case with an *ezafeh.* Thus دنبال او *domba'leh-oo* means 'after him, behind him'. The whole prepositional phrase would be در دنبال *(dar dombaleh) at the back of*].

دنباله *(dombaleh)* ا. 1. Trail, train. Ex. (a) دنبالهٔ چرخ || (b) دنبالهٔ لباس || 2. A tail. 3. Continuation, sequel, what comes after. Ex. این حکایت دنباله دارد || 4. A stalk; a stem. *Syn.* ساقه || 5. A peduncle. 6. A flap or attachment.

دنبالهٔ ذوذنب The coma (of a comet).

دنبالهٔ کشتی The stern or poop of a ship.

دنبالهٔ کلام Cue: the last words of a speech.

دنباله دار *(— dar)* ص. Having a trail or tail; tailed. *Astr.* Comate. *Fig.* Protracted, long, lasting.

ستارهٔ دنباله دار A comet. *Syn.* ذوذنب

دنبک *(dombak)* / تنبک *(tombak)* ا. 1. A one-headed drum, used in orchestras, orchestral drum. *See* ضرب & دنبک || 2. A bagpipe.

دنبک زن = تنبک زن

دنبل *(dom-bal)* = **دمل** *(domal)*

دنبلان *(— balan)* ا. 1. Truffle. 2. Testicles (of a sheep) used for roasting.

دنبلیچه *(-boleecheh)* ا. The fat at the coccyx of a sheep. The rump or parson's nose in a bird. The coccyx.

دنبه *(—beh)* ا. Fat (of a sheep's tail). Tail (of a sheep).

گل دنبه *Bot.* Guelder-rose.

دنج *(denj)* ص. Cosy, cozy; snug. Ex. گوشهٔ دنج

دند *(dand)* = **دنده . دندانه**

دندان *(dandan)* ا. A tooth.

دندان پیش An incisor, a chisel-tooth. *See* ثنایا & ثنیه

کرم خوردگی دندان Caries of the teeth.

راسته (یا رشته) دندان Denticulation.

نبت دندان Dentition.

خمیر دندان A dentifrice.

گرد دندان Tooth-powder.

عاج دندان Dentine.

مینای دندان Enamel.

ریشهٔ دندان / بن دندان The fang or root of a tooth.

درد دندان = **دندان درد**

خلال دندان A toothpick.

دندان (برچیزی) تیزکردن [O.S.] To sharpen the teeth. *Fig.* To prepare for revenge. To covet, or long for, anything.

دندان طمع را کشیدن To cease to covet or be greedy for anything.

دندان کسیرا شمردن Not to pay the least attention to any one after having ascertaind his inefficiency.

دندان سفیدکردن To laugh. To fear.

دندان بر جگر گذاردن To bear patiently, to forbear.

دندانش کلید شده است His teeth are locked, as in epilepsy.

دندان تیز *(—teez)* ص. Sharp-toothed. *Fig.* Cruel.

دندان درد *(—dard)* ا. Toothache, odontalgia.

دندان ریخته *(—reekhteh)* ص. Edentated, toothless.

دندان ساز *(—saz)* ا. A dentist.

دندان سازی *(—sazee)* ا. Dentistry.

دندان خنده An eye-tooth; also, an incisor.

دندانهای ثنایا The incisors.

دندان کلبی / دندان بادام شکن / دندان ناب A canine(-tooth). *See* ناب & انیاب

دندانهای انیاب Canine teeth.

دندان آسیاب / دندان کرسی / دندان چارپایه A molar tooth, a grinder.

دندانهای طواحن Molar teeth.

دندان عقل (یا خرد) The wisdom tooth.

دندان شیر / دندان شیری The milk-teeth.

دندان فیل The husk of an elephant; ivory. *See* عاج

دندان زدن / دندان گرفتن To bite with the teeth.

دندان در آوردن To cut one's teeth (*or* a tooth), to teethe.

عمل دندان در آوردن Dentition, teething.

دندان مصنوعی (یا عملی) / دندان دستی An artificial tooth.

دندان کرم خورده A decayed, rotten, or carious tooth.

دندان لق A loose tooth.

دندان پر کردن To stop a tooth.

دندان بهم فشردن / دندان قروچه کردن To gnash, grate, or grind the teeth.

دندان کشیدن To pull a tooth; also, to have one's tooth or teeth pulled.

دندان شکن (dandan-shekan) ص. Knockdown, smashing, as an answer or argument. Ex. جواب دندان شکن a smasher, a knockdown answer.

دندان کاو (—kav) ا. A toothpick. *Syn.* خلال دندان

دندان کش (—kesh) ا. A tooth-drawer.

دندان کن (—kan) ا. Forceps for pulling the teeth. *Syn.* کلبتین

دندان گرد (-gerd) ص-ا. 1. Covetous, greedy; also, stingy. *Syn.* طماع & آزمند || 2. A skinflint; a covetous person.

دندان گیر (—geer) ص. Suitable; desirable. Profitable, lucrative.

دندان مز (—maz) ا. A dessert.

دندان مزد (—mozd) ا. Alms given to the poor in a feast or in Ramazan.

دندان موشی (-mooshee) ص. Eroded.

دندان قرچه (—ghercheh) ا. Gnashing, or grinding, of the teeth. [Often دندان قروچه -ghoroocheh]

دندانه (dandaneh) ا. 1. The tooth or cog (of a wheel). 2. The wards or notch (of a key). Ex. (1) این چرخ ده دندانه دارد || (2) دندانه کلید شکسته است || 3. The jag of a saw. *Syn.* کنگره

چرخ دندانه / چرخ دندانه دار A cogwheel; a gear-wheel.

دندانه دار (-dar) ص. 1. Toothed, having cogs or teeth. Ex. چرخ دندانه دار a cogwheel. 2. Notched. 3. *Bot.* Serrate(d); also, dentate. Ex. برگهای دندانه دار || *Syn.* دندانه دندانه

دندانه دار کردن ف. م. To furnish with cogs, to tooth. To notch.

دندانه دندانه (—dandaneh) ص. Serrate(d); dentate. Toothed, notched; full of teeth, cogs or notches. Jagged, as a saw.

دندانی (dandanee) ص. 1. Dental, pertaining to, or produced by, the teeth. Ex. حروف دندانی dental letters. 2. Resembling the teeth (of a man or of a wheel); also, dentate.

دندش (dandesh) ا. Talking in the form of enigmas or allusions. Muttering to oneself.

دندنه (dandaneh) A.P.ا Muttering; grumbling. *Syn.* قرقر - من من & لند لند

دنده (dandeh) ا. 1. A rib. Ex. انسان دوازده جفت دنده دارد || *Syn.* ضلع || 2. A gear; also, a cog. Ex. دندهٔ چرخ || *Syn.* دندانه

دنده های آزاد Floating ribs.

دنده های کاذب False or asternal ribs.

دنده های حقیقی True or sternal ribs.

دنده دادن ف. م-ل. To gear, to put in gear.

دنده اش نرم شود ! 1. That serves him right! 2. Let him try it. *Lit.* May his rib be bruised.

دنده ای (—ee) ص. Costal.

دنده ور ـ دندور (dandeh-var) ص-ا.

1. Vertebrate. [O.S.] Having ribs. Ex. حیوانات دنده ور || 2. A vertebrate animal. *Syn.* ذیفقار || *Ant.* نا دنده ور & غیر ذیفقار

دنده وران *(—varan)* ا. Vertebrate animals, the Vertebræ.

دندیدن *(dandeedan)* ف. ل. To mutter to oneself; to grumble. [*Imper. root*= دند] *Syn.* لندیدن — من من کردن & قرقر کردن

دنس *(danas)* A.ا Filth, impurity.

دنس *(danes; dans)* A.ص Filthy, impure. Vile, base. Rascal. *Syn.* کثیف & پست [ج. = ادناس *(adnas)*]

دنع *(dana')* A.ا Meanness. A mindless or brutal person.

دنع *(dane')* A.ص Mean, vile. *Syn.* پست || *See* دنس

دنف *(danaf)* A.ا Protracted illness; a chronic (*or* severe) disease. *Syn.* مرض مزمن

دنف *(danaf; danef)* A.ص Suffering from a chronic disease.

دنقر *(danghar)* = **شوره**

دنگ (۱) *(dang; deng)* ا. 1. A pestle or flail (used for separating rice from its husk); a threshing instrument. [Often دنك رزازي i. e. the flail of the rice-sellers]. 2. The fulcrum (of a lever). 3. The pivot (of a pair of compasses). 4. A lever-escapement, such as is used in lever-watches. *See* پادنگ || 5. Equilibration; also, equilibrium. 6. Noise made by the collision of two stones; a clang or clank, also, a tingle.

[*Note*. When a دنگ (sense No. 1) is worked by the foot, it is called پادنگ but when it is operated by water, it is called آبدنك].

چرخ دنگ Escapement (in a watch).

دنگ (۲) *(dang)* ص. Stupefied; astonished. *Syn.* منگ

دنگ کردن ف. م. To stupefy.

دنگ (۳) *(deng)* ا. (Display of) pomp.

دنگ *(dong)* = **دانگ** *(dang)*

دنگا دنگ *(dangadang)* ص. Equipoised, placed in equilibrium. *See* دنگ *No. 1.*

دنگاله *(dangaleh)*
دنگداله *(dangdaleh)* ا. An icicle.

دنگ کوب *(dang-koob)* ا—ص. 1. One who works by a flail or pestle. 2. Operated or threshed by a flail. *See* دنگ *No. 1.*

دنگل *(dangel; dengel)* ا—ص. 1. A cuckold. *Syn.* دیوث || 2. Hideous, abominable; also, awkward or disproportioned. *Syn.* زشت

دنگی *(dangee)* ا—ص. 1. One who separates rice from its husk by means of a pestle or flail. *Syn.* دنگ کوب || 2. Resembling a rice-seller's pestle. Worked by a lever-escapment *R.* [In the last sense it is preferably replaced by پادنك Hence ساعت پادنگ (a lever-watch) rather than ساعت دنگی].

Fools have the best luck. [*Eng. prov.*]. دنیا بکام ابلهان است

دنیا پرست *(—parast)* A.P.ص-ا 1. A worldly person; a mammonist. 2. Worldly, given up to the world; also, pleasure-seeking.

دنیا پرستی *(—parastee)* A.P.ا World-liness, mammonism.

دنیادار *(—dar)* A.P.ا-ص 1. Mammonish, worldly, cupid. Possessing address or tact. 2. A mammonist, a worldly person.

دنیا داری *(—daree)* A.P.ا Mammonism, worldliness. Address, tact.

دنیادوست *(-doost)* A.P.=دنیاپرست

دنیا دیده *(—deedeh)* A.P.ص Who knows the world, experienced; who has travelled all over the world. *See* جهاندیده

دنیاوی *(donyavee)* } A.P. =دنیوی
دنیایی *(donyayee)* }

دنی پرور *(danee-parvar)* A.P.ص Fostering the ignoble. Ex. دنیای دنی‌پرور

دنی زاده *(—zadeh)* A.P.ا-ص (One) who is of low birth.

دنیدن *(daneedan)* R.ف.ل To run with alacrity (also, with frenzy or fury). [*Imper. root* =دن]

دنیق *(daneegh)* A.ص Ignoble. Parsimonious, unhospitable. [*Rare*]

دنیوی *(don-yavee)* A.ص Worldly, mundane; secular. Ex. امور دنیوی || *Syn.* جسمانی & دنیاوی || *Ant.* اخروی-روحانی & آخرتی

دنیی *(don-yee)* A.P. =دنیا

دنو *(donovv)* A.ا Drawing near, approaching. Baseness.

دنه *(daneh)* ا. Joy; cheerfulness; also, a shout of joy. Presumption; also, pride. Petulance (on account of being fed up by idleness).

They begin to make merry or rejoice. دنه شان گیرد

دنی *(danee)* A.ص 1. Mean, base. Ex. دنیای دنی || *Syn.* پست || 2. Near. *Syn.* نزدیك

دنیا *(donya)* A.ا 1. The world. Ex. در تمام دنیا مشهور است || 2. Mammon, worldly cares. *Ant.* عقبی

To be born. بدنیا آمدن

To die, pass away, leave this world. از دنیا رفتن

To renounce the world. To live as a hermit. ترك دنیا کردن

An anchorite, a hermit, a recluse. A monk. تارك دنیا

A nun. A female hermit. زن تارك دنیا

This world and the next world; secular and spiritual matters. دنیا وعقبی } دنیا و آخرت }

Colloq. Lots of; a great many. Ex. یك دنیا پول lots of money. یك دنیا

Mammon. مال دنیا

The Old World. دنیای قدیم

The New World. دنیای جدید

Prov. دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب When I am gone, come what will.

مؤثر واقع نشد No medicine was efficacious. *Syn.* دارو||2. *R.* A remedy. *Syn.* چاره & درمان || 3. *Colloq. or slang.* Spirits, brandy, etc.
[*Note. 1.* The pl. ادویه not only means 'medicines' or 'drugs', but 'spices' as well, in which case it is treated usually as sing. meaning 'a spice'. This fact necessitates the formation of the pl. ادویه جات 'spices' which after all is considered to be erroneous].
دوا خوردن To take a medicine.
دوا کردن ف. م-ل. To treat by medicine. To try medicine(s). *Compare* مداوی کردن
دوا زدن ف. م. To drug, to apply a medicine (on).
دوای خوردنی A medicine (which is to be) used internally.
دوای مالیدنی A medicine (which is to be) used externally.
دوای عام / دوای همه درد A heal-all, a catholicon; a panacea.
دوای زنانگی A nostrum.
بیدوا 1. Irremediable. *Syn.* بیچاره & بیدرمان || 2. Without any medicine [== بدون دوا].
[*Note 2.* Combinations designating the different classes of medicines, with regard to their general virtues, are to be looked for in the vocab. under the respective second elements, which, as a rule, *Compare* دعوی & دعوا *and apply the notes here also.*

دو *(do)* ص. ش. Two [*preceding a sing. noun*]. Ex. دو کتاب
هر دو Both. Ex. هردو غائب اند Both are absent.
هر دوی *(hardo'yeh)* Both of. Ex. هردوی ما رفتیم Both of us went.
دو بدو *See in the vocab.*
دو برابر / دوچندان Twofold; twice as many (as), twice as much (as). Ex. سال من دو برابر سال شما است My age is twice as much as yours, I am twice as old as you (are).
[*Note.* A number of self-explaining compounds in Persian, beginning with دو as their prefix, have been omitted from the vocabulary. The English renderings for these words begin, as a rule, with *bi-*, *di-*, *double-*, or *two-*. The words so omitted are similar to the following].
دو سر – دو سره Two-headed, bicephalous. Mutual.
دو جنسه Bisexual.
دو لول Double-barreled.

دو *(dow)* (۱) ا. Running, course; a run. A race. Ex. دو تند
دو کردن ف. ل. == دویدن To run.
بدو رفتن To go running, to gallop.

دو *(dow)* (۲) *See under* دویدن

دواء *(dava')* A. [ج. == ادویه *(advieh)*] 1. A medicine, a drug. Ex. هیچ دوایی

months in a year. *See* دوازده‌گانه

دوازده سطحی *(—sat-hee)* ا-ص. *P.A.* *Geom.* 1. A dodecahedron. 2. Having twelve surfaces.

دوازده ضلعی *(—zel-ee)* ا-ص. *P.A.* *Geom.* 1. A dodecagon. 2. Having twelve sides or edges.

دوازده گانه *(—ganeh)* ص. Twelve [*only following a noun*]; composed of twelve. Ex. بروج دوازده گانه the twelve signs of the zodiac.

دوازدهم *(davaz-dahom)* ص-ق. 1. Twelfth. Ex. حوت برج دوازدهم است || 2. In the twelfth place (*or simply* twelfth). [Usually دوازدهم آنکه]

دوازدهمی *(-dahomee)* ص-ا. (The) twelfth [*never preceding the noun*]. Ex. (a) شاگرد دوازدهمی The twelfth pupil. (b) دوازدهمی از همه بهتر بود The twelfth was the best.

دوازدهمین *(—dahomin)* ص-ا. (The) fifth [*both preceding and following a noun*]. Ex. دوازدهمین جشن سالیانه the twelfth anniversary.

دوازدهی *(—dahee)* ا. *R.* A dozen. *See* دوجین

دواساز *(dava-saz)* ا. *A.P.* A druggist, an apothecary, a chemist.

دواسازی *(—sazee)* ا. *A.P.* Pharmacy; pharmaceutics.

علامات دواسازی Pharmaceutic signs.

کتاب دواسازی A pharmacopœia.

دو اسبه *(do-asbeh)* / **دو اسپه** *(do-aspeh)* ص. Having, or using,

are adjectives. Thus: دوای مسکن should be looked up under مسکن].

دواب *(davab)* ا. *A.* Beasts of burden. Cattle; stock. Reptiles *R.* [Pl. of *dabat* ج. دابة]

دوات *(davat)* ا. *A.* An inkstand, inkpot, or inkwell. *Syn.* آمه

دوات گر *(—gar)* ا. *A.P.* 1. A locksmith; also, an enameler or enamelist. 2. *R.* One who makes inkstands.

دو آتشه *(do-atesheh)* ص. 1. Superheated; overheated. 2. Double-distilled, as some liquors.

نان دوآتشه Bread toasted or browned in the oven; bread that has been superheated.

دواج *(davaj)* ا. A (child's) mattress or bedding.

دواخانه *(dava-khaneh)* ا. *A.P.* A pharmacy, a drugstore, an apothecary's shop; a dispensary.

دوار *(davar; do—)* ا. *A.* Vertigo; giddiness.

دوّار *(davvar)* ص. *A.* Revolving, turning round, rotating. *Fig.* Changing, changeable; versatile.

چرخ دوار / فلك دوار The revolving firmament; i.e. the versatile or changeable times.

دواری *(davaree)* ا. An ancient gold coin.

دوازده *(davazdah)* ص. ش. Twelve [*preceding a sing. noun*]. Ex. سال دوازده ماه دارد There are twelve

Syn. استحکام || 2. Endurance; continuance. *Fig.* Constancy; firmness. 3. Duration. Ex. این گل کم دوام است This flower is of short duration. *Syn.* مدت || 4. Persistence.

دوام داشتن / دوام کردن ف.ل. 1. To last, wear, be durable. 2. To persist or endure.

دوام آوردن 1. To endure (to stay). Ex. آن نوکر در منزل ما دوام نیاورد || 2. To last.

See in the vocab. بادوام - بیدوام - پردوام

علی الدوام *(aladdavam)* Continually.

دوان *(davan)* ص. Running. [*Pres. part. of* وجه وصفی از ف.دویدن] [*Note.* The word دوان is usually repeated. Thus دوان دوان آمد means 'he came running'].

دوان (۲) *See under* دواندن

دواندن *(davandan)* / **دوانیدن** *(davaneedan)* ف.م. To cause to run, to run *v.t.* Ex. اسبیرا دواندن to run a horse. [*Caus. of* دویدن] [*Imper.* = دوان *davan*]

دوانزده *(davanzdah)* *R.* = **دوازده**

دواوین *(davaveen)* *A.*ا Poetical books; literary works; poems. Books. [Pl. of ج. دیوان]

دواهی *See under* داهیه

دوائر *(dava-er)* *A.*ا 1. Circles. 2. Departments, administrations. Ex. دوائر دولتی تعطیل است

دوایی *(davayee)* *A.P.* ص Medicinal.

دوباره *(do-bareh)* ق-ص. 1. Again,

two horses. *Fig.* Express, expeditious, quick.

— ق. Very quickly.

درشکهٔ دواسبه A carriage and pair.

دوا شناس *(dava-shenas)* *A.P.*ا A pharmacologist.

دواشناسی *(—shenasee)* *A.P.*ا Pharmacology, pharmacognosy.

دوافروش *(—foroosh)* *A.P.*ا A drug-seller.

دواعی *See under* داعی

دوال *(daval)* ا. A strap or thong. A belt. A stirrup-leather. A skin or hide. Fraud, deceit. A sword *R.*

دوال کمر A leathern belt.

دوال شمشیر A (leathern) sword-belt.

دوال باز *(—baz)* ص-ا. 1. Deceitful. 2. A cheat, a deceitful person. *Syn.* دغا باز

دوال بازی *(—bazee)*ا. Deceitfulness.

دو الك = دواله

دواله *(dovaleh)* ا *Bot.* Tree-moss, lichen. *Syn.* اشنه

دوالی *(davalee)* *A.*ا *Med.* Varix, a varicose vein. [Orig. pl. of دالیه *dalieh*, but used as sing.]

دوالی بیضه Cirsocele.

دوالی صفن Varicocele.

دوام *(davam)* *A.*ا 1. Durability, durableness, solidity, strength, lastingness. Ex. این پارچه دوام ندارد This stuff is not durable or strong.

once more. *Mus.* Bis; encore. Ex. اینرادوباره بنویسید Write that again. *Syn.* مجدداً || 2. Second. Ex. عمر دوباره
3. Double-distilled.
[*Note.* Numerous English verbs beginning with the prefix *re-*, and indicating repeated action, are translated into Persian merely by using the corresponding main verbs and prefixing same by دوباره which is the equivalent of the English prefix *re-*. Thus: 'reestablish' and 'recapture' mean respectively دوباره دستگیر کردن & دوباره برقرار کردن

دو بال *(—bal)* ص. Dipterous, two-winged. / دو باله *(—baleh)*

دوبالان *(-balan)* ا. *Zool.* The Diptera.

دوبایك *(-bayak)* ا. *Gam.* Deuce-ace.

دوبدو *(—bedo)* ق. 1. Two by two. Ex. شاگردان دو بدو بیرون رفتند || 2. Tête-à-tête, in private. Ex. دو بدو حرف‌میزدند

دوبرابر *(-barabar)* ص. 1. Twofold, double; twice as many, twice as much. Ex. درس امروز دو برابر است || 2. [*Read with an ezafeh*]. Twice as many (*or* as much) as, double [*used as a prep.* Ex. کتابهای او دو برابر کتابهای من است His books are twice as many as mine.

دوبرگه *(-bargeh)* ص. *Bot.* 1. Bifoliate. 2. Bipetalous, as some flowers.

دوبشك *(-beshak)* ص. *P.A.* Doubtful, having two minds.

دوبه *(doobeh)* ا. A barge.

دوبهم‌زن *(dobehamzan)* ا. A mischief-maker. [also دو برهم زن]

دوبهم‌زنی *(do-behamzanee)* ا. Mischief making.

دوبل *(doobal)* ص. Insincere, false.

دو بیتی *(—beytee)* ا. *P.A.* A couplet. *See* رباعی || *See also* بیت

دو بینی *(— beenee)* ا. Diplopia, strabismus.

دوپا *(—pa)* ص-ق-ا. 1. Two-footed. 2. A biped. 3. With two legs or feet.

حیوان دو پا Biped; a two-footed animal; i.e. man.

دو پایه *(-payeh)* ص. 1. Two-legged. 2. Bicuspid. Ex. دندان دو پایه || 3. = دوپا

دو پشته *(-poshteh)* ق. Double. Ex. دو پشته سوار شدن to ride double.

دو پوسته *(-poosteh)* ص. Having two layers; of double thickness. Having two shells or skins. Shelled twice; having both of its shells or husks removed.

دو پیکر *(—peykar)* ا. *Astr.* The Constellation Gemini. *Syn.* جوزا

دوتا (۱) *(dota)* ص. Doubled; bent, curved. Ex. پشت دو تا

دو تا شدن To be bent, or doubled.

دو تا (۲) *(do'ta)* ص.ش. Two [*used without a noun*]. Ex. من یك کتاب دارم او دو تا I have one book; he has two.

دو تاه *(- tah)* ص. Folded twice. *See also* دو تا *No. 1.*

دو تایی *(-tayee)* ص-ق. 1. Binary;

with certain difficulties.
2. To be involved or entangled. *Syn.* گرفتار شدن
To involve, دوچار کردن ف.م. put in difficulties, place in a bad plight.

دوچار(۲) ا. دو چهار *Gam.* Double fours.

دوچرخه (–charkheh) ا. A bicycle. A (two-wheeled) cart. [O. S.] Having two wheels.
دوچرخه موتوری (یا آتشی) A motor bicycle.

دوچرخه سواری (–savaree) ا. Cycling.
دوچرخه سواری کردن ف.ل. To ride a bicycle; to cycle.

دوچشمه(۱) (—cheshmeh) ص. Binocular, intended for use by both eyes at once.
دوربین دوچشمه A double opera-glass, a binocular.

دوچشمه(۲) ا. The sun and the moon, or day and night.

دوچله (-challeh) ا. A mansard roof.

دوچند (—chand)
دوچندان (—chandan) ص-ق. Two-fold; double. Twice as many or as much. *Syn.* مضاعف & دوبرابر

دوچوبه (—choobeh) ص. Having two poles or masts; two-poled.

دوچهار (- chahar) = دوچار

دوح (dowh)
دوحه (dowheh)
دوحة (dowhat) A.ا A large tree.

consisting of two.|| Dual, duplicate. 2. Two together, one with the other; tête-à-tête. Ex. دوتایی باهم حرف میزدند

دوتخمه (-tokhmeh) ص-ا. 1. A mongrel. 2. Of two breeds.

دوترکه (—tarkeh) = دوپشته

دوج (dooj) ا. Shellac, seed-lac.

دوجانبه (—janebeh) ص-ق. P.A. 1. Reciprocal, two-sided. 2. Reciprocally.

دوجزئی (do-joz-ee) ص. P.A. Binary. Bipartite.

دوجمله ای (do-jomle-ee) ص-ا. P.A. *Alg.* (A) binomial.

دوجنسه (—jenseh) ص. P.A. Bisexual. Consisting of two species. *Compare* دو تخمه

دوجین (dojin) ا. A dozen. Ex. یك دوجین مداد a dozen (of) pencils. [Corruption of E. *dozen* or F. *douzaine*].

دوچار(۱) ـ دچار (dochar) ص-ا. 1. Meeting; having met or encountered. *See* دوچار شدن || Entangled; involved, facing or having faced difficulties. 2. A sudden encounter, a meeting together [the idea being that when two persons meet, two eyes become four, as is indicated by the literal meaning of the word].
دوچار شدن ف-ل. 1. To meet, encounter, come across (with). Ex. (a) در خیابان با هم دوچار شدیم We met each other in the street (b) با بعضی اشکالات دوچار شد He met

دوحرف (doharf) P.A.ا The creative word, the two creative letters کن kon; i.e. 'Be thou'.

دوحرفي (do-harfee) / **دوحرفه** (do-harfeh) P.A.ص Biliteral, composed of two letters. Ex. کلمهٔ دو حرفي a biliteral word.

دوخ (dookh) ا. Furze. Soil, earth. Sterile ground. A bald head.

دوخ (dowkh) A.ا Baseness; abjectness. Giddiness.

دوخال (dokhal) = دوکور

دوخت (dookht) ا. A stitch. Sewing. [Orig. the p. of دوختن; i.e. he, she sewed].

دوخت گرفتن ف.م. To stitch, to sew up *or* together. Ex. این دو درز را باهم دوخت گرفت He stitched the seams together. || To tuck, to overcast; to oversew.

دوختن (dookhtan) ف.م. [*Imper. root*=دوز] 1. To sew. Ex. خیاط قیمتنه‌ای برای من دوخت The tailor sewed (*or* made) a coat for me. 2. To stitch together.. *See* دوخت گرفتن || 3. *Fig.* To fix. Ex. چشم خودرا بچیزي دوختن To fix one's eyes on (*or* upon) something.

بر دوختن ف.م. To sew up. *See also* دوختن

دیده بر دوختن To cover or close one's eyes.

دوختن (۲) ف.م. To acquire or amass. *See* اندوختن

دوخته (dookhteh) ص. 1. Sewn stitched. 2. Ready-made. Ex. لباس دوخته || [P.P. of ا. م. از ف. دوختن]

دود(۱) (dood) ا. 1. Smoke. Ex. دود بخاری || 2. Steam. *Syn.* بخار || 3. Breath. 4. A sigh. *Syn.* دم

دود کردن (۱) ف. ل. 1. To smoke, to give off smoke. Ex. بخاری دود میکند 2. To steam.

دود کردن (۲) ف.م. To turn to smoke; i.e. to dissipate or waste. Ex. اموال پدر را دودکرد

دود خوردن To breathe smoke or smoky air. To undergo fumigation.

دود دادن ف.م-ل. 1. To fume or fumigate. To subject to steam or smoke. 2. To smoke, to emit, smoke.

دود شدن ف.ل. To pass off, as smoke. To end in smoke. *See* دودکردن *No. 2.*

دود چراغ Lamp-black [دوده] or lamp-smoke. *Met.* Laborious study, burning the midnight lamp.

دود چراغ خوردن To burn the midnight lamp.

دود دل / دود آه A sigh; a bitter sigh.

دود و دم [*See under* دم *No. 1.*]

دود دماغ Vanity.

دود از کله‌اش بلند شد He was stupefied.

دود (۲) / دودة (doodat) A.ا A worm. *Syn.* کرم [ج.=دیدان (deedan)]

دود آسا (doodasa) ص Smoke-like;

resembling smoke or steam.

دود آلود (doodalood) ص. Smoky; smoked. *Syn.* دودي

دود الحرير (doodol-hareer) / دودالقز (doodol-ghazz) ا.A. Silkworm. *Syn.* کرم ابریشم

دودآهنج (doodahanj) / دودآهنك (doodahang) ا. 1. Chimney. *Syn.* دودکش || 2. Something placed over a lamp to gather smoke or soot.

دودخوار (dood-khar) / دودخور (dood-khor) ا. A tobacco-smoker. A stoker. A chimney. [*Rare*]

دو در (do-dar) ص. Having two doors or gates. Ex. خانهٔ دو در a house with two gates. *Fig.* The world (as having two doors, i.e. birth and death).

دو دست (—dast) ص. Two-handed, bimanous. Ex. حیوانات دودست the bimanous animals, the Bimana; i.e. man.

دو دستی (۱) (—dastee) ق. Ceremoniously; politely. Ex. دو دستی پول را جلوش گذاشتند || 2. *Fig.* With all one's might. [*O.S.*] With two hands.

دودستی (۲) ا.R. A hard-fought battle. A kind of ewer with two handles.

دودکش (doodkesh) ا. A chimney; a flue.

دود کش پاك کن (-pak-kon) ا. A chimney-sweeper.

دود گرفتگی (dood-gereftegee) ا

;.

دودگرفته (dood-gerefteh) Covered with soot.

دو دل (do-del) / دودله (do-deleh) ص. ...nded. [*O. S.*] With two ...

دودلی (—delee) ا. ...n, in- uncertainty; hesitation.

دو دم (—dam) ص. ...edged. شمشیر || 2. Ancipital.

دودمان (doodman) ا. A tribe. Lineage. *Syn.* خاندان

دو دمه (—dameh) = دو ...

دودندانه (-dandaneh) ص. ...o teeth or cogs.

دودو (dodo) = دوبدو

دوده (۱) (doodeh) ا. ...mp- A family or tribe. *Syn.*

دوده (۲) / دودة (doodat) ا.A.

دودی (۱) (doodee) ص. ...moke-like; of the color ...

دودی کردن ف.م. ...1 ... bloat, as herring. To ... To smoke.

ماهی دودی ... herring.

دودی (۲) ص.A. ...; ... *Med.* Peristaltic. Ex. ... peristaltic motion.

دور (door) ص. ...stant, ...x. (a) خانهٔ من بمدرسه دور است

a distance, to be removed. 4. To go out (of sight). Ex. از نظر دور شد He went out of sight. 5. To be banished.

Far and wide; دور و دراز prolix. [O.S.] Far and long.

From a (or the) distance, از دور afar, from afar.

Saving your دور از جناب شما reverence.

In his case هر چه بگویید از او دور نیست it is very probable; you can make all sorts of imaginations about him.

دور(۱) A.(dowr) [ج.=ادوار advar] 1. A cycle; turn, round; revolution. Ex. (a) دور قمر the lunatic cycle. (b) دور کیست؟ Whose turn is it? Syn. گردش & نوبت ||

2. Time; age; period. Ex. در دور آدم وحوا in the time of Adam and Eve.

3. Perimeter or periphery; also, circumference. Ex. دور آن چهار متر است It is 4 meters round, the perimeter is 4 meters. 4. A round. Ex. یك دور عرق a round of spirits. 5. Motion, movement. 6. An orb(it). 7. Fortune; also, change of fortune. 8. Generation. *See & compare* دوره

Log. An argument دور تسلسل in circle, a circle; cycle. A magic circle.

Heavenly cycle; دور گردون celestial sphere. دور فلك *Met.* Changes or freaks of

My house is far from school. (b) دور از خشکی far (away) from land. 2. Away; out. Ex. از وطن دور away from one's home (or native country). 3. *Biol.* Distal. *Fig.* (1) Improbable. Ex. دور نیست که برود He will probably go. *Lit.*, it is not improbable (or it is probable) that he will go. (2) Far-fetched, remote; also, rare. *Ant.* نزدیك || *Syn.* بعید

1. To throw دور انداختن away (or off); دور افکندن ف.م. discard, refuse. Ex. لباس کهنهٔ خودرا دور انداخت He discarded (or threw away) his old clothes. 2. To reject; also, to abandon or proscribe. Ex. نمایش و بازی را دور انداختند

To be thrown دور افتادن ف.ل. away (or off); to be discarded. To be rejected or abandoned. To be separated, or kept away. || To be digressed از مطلب دور افتادن (or deviated) from the main subject; to wander in one's discourse.

1. To remove دور کردن ف.م. to a distance, keep at a distance; send away; banish. 2. To conjure away. Ex. جادوگر اجنه‌را دور کرد

To keep at a دور داشتن ف.م. distance. *See also* دور کردن

1. To go away; دور شدن ف.ل. to get away. Ex. دور شو! Get away! Get off! Begone! Avaunt! 2. To keep out of the way; also, to absent oneself. 3. To be kept at

sion دور سرت گردم is nothing more than an imploration or prayer].

دورادور (dooradoor) ص. ق. 1. Very far. 2. Over a long distance, from afar.

دوراغ (dooragh) ا. Sour milk, curds.

دوران (davaran) A. ا. 1. Circulation. Ex. دوران دم (یا خون) circulation of blood. 2. [=دوار]. Giddiness, vertigo. 3. Cycle; revolution. 4. Period; time(s). 5. Vicissitude. [In the last three senses it is usually pronounced *dowran*]. *Syn.* گردش & دور (dowr).

دوران کردن (یازدن) ف. ل. To circulate, as blood. To be giddy, to turn round. Ex. سرم دوران میکند My head turns round.

بدوران افتادن To circulate; to fall into the circulation (of blood). To turn round, as the head.

دوراندیش (doorandeesh) ص. Far-sighted; provident.

دوراندیشی (doorandeeshee) ا. Far-sightedness; providence.

دو راهی (dorahee) ا. A railway switch; also, the frog.

سوزن دو راهي The point (in a railway switch), the switch.

دور بر (dowrebar) ا. *Bot.* Pericarp.

دوربین (door-bin) (۱) ا. A telescope; a field-glass; an opera-glass.

fortune, vicissitudes of times.

دور زدن / دور گشتن ف. ل. م. 1. To go round; to ambulate. 2. To rotate or revolve. Ex. زمین گرداگرد محور خود دورمیزند The earth rotates round its axis. 3. To head, to round. Ex. دماغه را دور زدند They rounded the cape; they went round it. 4. To cycle. 5. To prowl, to go about. *Syn.* چرخیدن & گردیدن

دور گرداندن To send round, to carry around.

دور و بر Environments, surroundings.

دور تا دور All around. Ex. شاگردان دور تا دور ایستادند

دورِ (dow'reh) (۲) A.P. ا. ح. Around, round; about. Ex. چه شخصی دور دنیا رفته است Who has gone (a)round the world? [*Note.* This دور is a brief form of the prepositional phrase در دورِ *dar dow'reh*, with دور considered as a noun. It means originally 'in the perimeter of'].

دور چیزیرا گرفتن To surround a thing.

دور سر Around the head.

دور سرت گردم May I be sacrificed for thee! *Lit.*, may I turn round thy head. [Before sacrificing an animal; say a bird, it is a custom to hold it in the hand and turn it round the head of the person for whom it is meant to be sacrificed. However the expres-

دوربین نجومی A telescope.
دوربین صحرایی / دور بین نظامی A field-glass; a race-glass.
دوربین دوچشمه (یا دوچشمی) A binocular; a (double) opera-glass.
دووبین عکاسی A camera. A kodak.
دوربین مساحی A tachymeter.
دوربین (۲) ص. Far-sighted, long-sighted. Perspicuous.
دوربینی *(-beenee)* ا. Far-sightedness. Presbyopia. Prespicacity.
دوربینی در اثر پیری Presbyopia.
دور ترك *(— tarak)* ص. Somewhat farther, a little farther. [Dim. of دورتر]
دوردست *(-dast)* ص. 1. Far, distant. *Syn.* دور *door.* 2. Outlying. Ex. قسمتهاي دور دست شهر the outlying parts of the city. 3. Out of reach. 4. Secluded; also, solitary.
دوردستی *(— dastee)* ا. Remoteness.
دورس *(dooras)* ا. *Bot.* Hellebore. *Syn.* خربق
دو رك *(do-rag)* ا-ص. 1. A mongrel. 2. Half-breed; of mixed blood. Ex. اسب دو رك a half-breed horse.
دورگو *(door-goo)* ا. A telephone. [*Recent*].
دورگه *(- rageh)* ص. Half-breed, of mixed blood. *Compare* دو رك
دورنك *(—rang)* ص. Bicolor, having two colors. [*O.S.*] Hypocrite, double-faced [more often دو رو و دو رنگ]
دورنگی *(-rangee)* ا. Double-dealing, hypocrisy.

دورنما *(door-noma)* ا. A landscape; a panorama. A stereoscope. [Commonly pronounced *doornama*].
دور نمای مسلسل A panorama.
دورنما ساز *(—saz)* ا. A landscape painter.
دورنویس *(door-nevees)* ا. A telegraph. [*Recent*].
دو رو *(doroo)* ص. Two-faced; double-faced, bifacial. Having two façades. Opening on two sides. Ex. اطاق دورو || *Fig.* Double-dealing *adj.*, deceitful; hypocritical, insincere.
گل دو رو / گل دو رویه Sweet brier rose.
دو روزی *(—zee)* ا. Transiency.
دورو و دورنك *(—odorang)* ص. Double-dealing *adj.*, wearing two faces; deceitful, hypocritical. *Syn.* مزور & دو رو
دو رو و دورنگی *(-odorangee)* = **دورویی**
دو روه *(dorooweh)* ص. Double-faced, having two faces or façades; opening on two sides. *Syn.* دو رو
دوروی *(— rooy)* = **دورو**
دورویه *(— rooyeh)* = **دوروه**
دورویی *(-rooyee)* ا. Double-dealing; duplicity; hypocrisy. *Syn.* ریا & تزویر
دوره *(dowreh)* ا. A 1. Review, reviewing, recapitulation. Ex. برای دورهٔ دروس یك هفته وقت داریم || 2. Period; time; also, periodicity. Ex. (a) دورهٔ مرض period of disease. (b) دورهٔ انقلاب period of revolution.

in turns.
A hawker; .ا (-gard) دوره گرد a pedlar.
Hawking, .ا(-gardee) دوره گردی pedlery, pedlary.
1. Remoteness, .ا (dooree) دوری distance (being distant). Ex. بواسطهٔ دوری راه آنجا نرفتم I did not go there on account of the distance (or because the way was so far). 2. Separation; absence. Ex. دوري يار || 3. Avoidance, keeping aloof. Syn. اجتناب
1. To keep aloof; دوری کردن ف.ل. to shun or avoid. Ex. از بدان دوری کن Avoid the company of the evil. 2. To be coy or shy.
To keep aloof, دوری جستن to avoid or shun.
A paten A.P.ا (dowree)(۱) دوری or patina. A tray.
Periodic(al); A.ص (۲) دوری intermittent. Ex. حرکت دوری سیارات periodic motion of the planets. [Fem.=دوریه dowriyyeh, reserved for fem. or pl. nouns].
An anniversary. R. سنهٔ دوریه
دوز(۱)(dooz) [ا- امر از ف. دوختن] Sew thou. [Imper. root of دوختن dookhtan, short for بدوز be'dooz, the usual form].
Sewing; [۲-ا. فا. از ف. دوختن]— sewer. [Short for دوزنده doozandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. کفشدوز a shoemaker.

3. Generation; age. Ex. دورهٔ بعد اکتشافات بیشتري خواهد داشت The next generation will have greater discoveries. 4. Set, series. Ex. یك دوره مجله ||5. Contour; perimeter; circumference. See محیط || 6. Course. Ex. دورهٔ تحصیلات آنرا تمام کردم I finished the course (or its course). 7. Cycle. Syn. دور || 8. Tyre or tire. Ex. دورهٔ چرخ || 9. A party in turns. Ex. هفته‌ای یك شب دوره داریم [In this sense often used as an adj. Ex. مهماني دوره]. 10. Ember.
The eigth parliament. دورهٔ انتخابیه هشتم
Career; journey of life. دورهٔ زندگانی
Incumbency. دورهٔ تصدی Ex. در دورهٔ تصدی او during his incumbency.
Renaissance. دورهٔ تجدد
1. To review, to دوره کردن ف. ل. run over. Ex. دروس خودرا باید دوره کنیم || 2. To sum up, recapitulate. Ex. حال همه نکات‌را دوره کنیم Let us now sum up all the points. 3. To surround. 4. To quizz or mock. Ex. 3&4 بچها اورا دوره کردند || 5. To bay.
To serve round. دوره دادن (۱) Ex. چای را دوره دادند They served the tea round.
To assign a lesson دوره دادن(۲) for review. Ex. معلم بما دوره داد
To carry around دوره بردن (for sale).
A party (or feast) مهمانی دوره

[O.S.] A sewer of shoes.
Sewn. [۳ = دوخته] —
[For دوخته the p.p., and used only in comp.]. Ex. دست دوز hand-sewn.
دوز (۲) ا. A kind of game in which regular lines and angles are drawn and on these two different sets of pebbles or marbles moved. *Fig.* A plot or intrigue. *See* دوز و کلك
دوزانیدن *(doozaneedan)* ف.م. To cause to sew. [*Caus. of* دوختن]
دو زبان (۱) *(do-zaban)* ا-ص. 1. A hypocrite, a dissembler. 2. Hypocritical. [*O.S.*] Double-tongued.
دوزبان (۲) ا. A pen [so called on account of its split nib].
دو زبانه *(dozabaneh)* / **دوزبانی** *(dozabanee)* ص. Bilingual.
دوزخ *(doozakh)* ا. Hell. *Syn.* جهنم || *Ant.* بهشت
اهل دوزخ The damned.
دوزخی *(doozakhee)* ص-ا. 1. Infernal; damned. 2. A dweller of hell. A fiendish person.
دوزندگی *(doozandegee)* ا. Sewing, needlework.
دوزنده *(doozandeh)* ا-ص. (One) who sews. A tailor.
دوزنه *(doozaneh)* R. = نیش
دو زنه *(dozaneh)* ص. Having two wives. Ex. مرد دوزنه a bigamist.
دوز و کلك *(doozokalak)* ا. A complot, an intrigue.
دوز و کلك چیدن To form a complot.

دوزیدن *(doozeedan)* = دوختن
دوزینه *(doozeeneh)* = دوزنه - نیش
دوس *(dows)* A.ا Treading on the ground. Furbishing or polishing (blades; mirrors, etc.).
دوس *(doos)* ا. Plaster. Shellac, seed-lac.
دوساله *(dosaleh)* ص. 1. Biennial. Ex. گیاه دوساله || 2. Two years old. Ex. (a) بچهٔ دو ساله || (b) «می دوساله»
دوساندن *(doosandan)* / **دوسانیدن** *(doosaneedan)* ف.م. To glue, stick, cement. *Syn.* چسباندن
دوست *(doost)* ا. A friend. *See & compare* رفیق
دوست صمیمی A intimate friend.
دوست جانی A bosom friend.
دوست دمساز (یا محرم) A confidant.
دوست ظاهری / دوست نما A seeming friend.
دوست داشتن ف.م. 1. To love. Ex. او را خیلی دوست دارم I love him (*or* her) very much. 2. To like; to be fond of. Ex. (a) این میوه را من دوست ندارم I don't like that fruit. (b) من این جور کتابهارا دوست دارم I am fond of such books. *Syn.* مایل بودن & میل داشتن.
دوست‌تر داشتن To like (*or* love) more; to prefer. Ex. «از جان دوست‌تر دارند» They love (it) more (*or* better) than their lives.
دوست شدن (با) To win the friendship (of); to befriend. Ex. بااو دوست شدم I won his friendship, I contracted friendship with him.

Compare رفاقت کردن

« دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی »

Prov. A friend in need is a friend indeed.

دوستار (doos-tar)=**دوستدار**

دوستانه (*—taneh*) ق-ص. 1. Amically, in a friendly manner; as a friend. Ex. دوستانه شما را نصیحت میکنم || 2. Friendly, amicable [*never used for persons*]. Ex. نصایح دوستانه friendly advices.

دوستدار (*doost-dar*) ا-ص. 1. A loving friend. 2. Loving. [Often used as a substitute for من the 1st. pers. sing. pronoun].

دوست داشتنی (*— dashtanee*) ص. Lovely; nice.

دوستکام (*-kam*) ص. 1. Who succeeds to the wishes of one's friends; who is as one's friends wish one to be; fortunate, lucky. *Ant.* دشمن کام || 2. Wine drunk to the health of one's friend or sweetheart.

دوستکامی (*—kamee*) ا. 1. Success in conformity with the wishes of one's friends. *By ext.* Prosperity; luckiness *Ant.* دشمن کامی || 2. A toast, drinking to the health of one's friend or sweetheart. 3. Wine drunk to the health of a friend. 4. A large wine-vessel; any large drinking-vessel.

دوستگانی (*—kanee; ganee*) [*Same as* دوستکامی *4th sense*].

دوستوار (*doost-var*)=**دوستانه**

دوستونی (*dosotoonee*) ص. 1. Distyle; also, dipteral. 2. Arranged in two rows of columns.

دوستی (*doostee*) ا. Friendship; love.

دوستی کردن ف.ل. To win the friendship (of some one), contract friendship; befriend. Ex. باهمه کس دوستی نکن Do not cultivate friendship with every one; do not befriend all.

دوستی داشتن To be a friend (of); to have friendship. Ex. ما باهم دوستی داریم We are friends.

دوستی خاله خرسی Foolish and harmful friendship.

دوستی را با کسی بهم زدن To part company or friendship with some one.

دوسر (۱) (*do-sar*) ص. Two-headed; bicephalous. Of two extremities.

جودوسر=دوسر (۲)

دوسر (۲) ا. Oats. [*Often* جو دو سر]

دوسره (*—sareh*) ق-ص. 1. Mutual(ly); reciprocal(ly). Ex. محبت دوسره mutual or reciprocal love. 2. Round. Ex. مسافرت دو سره a round voyage (*or* trip). 3. Two-headed [= دو سر]. 4. From two (*or* both) sides. Ex. دو سره دلالی میگیرد He gets his brokerage fees from both sides (*or* parties).

دوسه (*—seh*) ا. *Gam.* Double threes. [*Usually* جفت سه]

— ص. Two or three. Ex. دوسه روز آنجا توقف کردیم

دوسیدن (dooseedan) ف.ل. [Imper. root. ==دوس] 1. To stick, to adhere. Syn. چسبیدن || 2. To stumble; to shake up and down. Syn. لغزیدن

دوش (۱) (doosh) ا. The shoulder. Syn. شانه || Ex. فرزند خود را روی دوش نشاند He seated his child on his shoulder.
بدوش گرفتن To carry on one's shoulders. To pack. Fig. 1. To assume, as a responsibility; to carry the burden of (responsibility). 2. To suffer.
دوش دادن To help. [O. S.] To offer one's shoulder for another's burden.
دوش زدن (یا برزدن) == شانه بالا انداختن To shrug the shoulders.

دوش (۲) ق-ص. ==دیشب Last night. Ex. « دوش درحلقهٔ ماقصهٔ گیسوی تو بود » Last night there was talk of thy ringlets in our ring.

دوش(۳) [ا- امر از ف. دوشیدن] Milk thou. [Imper. root of دوشیدن doosheedan; short for بدوش bedoosh, the usual form].
—[۲- ا. فا. از ف. دوشیدن] Milking; milker. [Short for دوشنده dooshandeh, the usual form, and used only in comp. Ex. شیر دوش which see in the vocab.].

دوش(٤) F.ا The jet or nozzle used in a shower-bath.
حمام دوش A shower-bath, a douche.

دوشا (doosha) ص. Milch.
Ex. گاو دوشا || Syn. شیرده

دوشاب (dooshab) ا. Syrup of grapes. See شیره

دوشاخ (-shakh) ص-ا. 1. Two-horned; bicorn(ous). Two-forked, bifurcate. 2. A pillory. A pitchfork. A golden girdle.

دوشاخه (—shakheh) ا. 1. A pillory. 2. A pitchfork. 3. Mus. A tuning-fork, a diapason. 4. A rest for a gun. 5. The fork in a bicycle.
— ص. Bifurcate. Bicorn(ous). See دوشاخ

دوشاندن (dooshandan) } ف.م.
دوشانیدن (dooshaneedan) }
To milk; to cause to milk.

دوش تبره (doosh-tobreh) ا. A knapsack.

دوشك. دشك (doshak) } T.ا
تشك (toshak) }
A mattress.

دوشنبه (doshambeh) ا. Monday.

دوشنده (dooshandeh) ا. A milker; a milkmaid.

دوشنه (dooshaneh) } ا.
دوشه (doosheh) }
A milk-pail.

دوشیدن (doosheedan) ف.م. To milk. [Imper. root==دوش] Ex. این گاو را بدوش

دوشیدنی (—danee) ص. 1. Fit to be milked. 2. R. Milch.

دوشیده (—deh) ص. Milked. [P.P. of ا. م. از ف. دوشیدن]

دوشیزگان See under دوشیزه

دوشیزگی (doosheezegee) ا.

Maidenhood, virginity. *See* بکارت

دوشیزه *(doosheezeh)* ا. A maiden, a virgin. [Pl. دوشیزگان *doosheezegan*]. *Syn.* دختر

دوشین *(dooshin)* ص. Pertaining to last (*or* preceding) night. Ex. صحبت دوشین last night's conversation. *See* دوش *No. 2.*

دوشینه *(doosheeneh)* ص-ق. 1. =دوشین || 2. Last night [=دوش].

دوشینه شب *(—shab)* ا-ق. Last night. *Syn.* دوش & دیشب

دوصد *(dosad)* =دویست *See note under* دویستم

دوطرفه *P.A.*ص. *(do-tarafeh)* Bilateral; two-sided; imposing obligations on both parties, as a contract. *See also* دوطرفی

دوطرفی *P.A.*ص. *(—tarafee)* 1. Mutual, reciprocal. Ex. محبت دوطرفی || 2. *Bot.* Ancipital. *Syn.* دوجانبه

دوغ *(doogh)* ا. 1. Churned sour milk. 2. Acidulated milk. *See* ماست

دوغ زدن ف.ل. To churn.

Prov. کس نگوید که دوغ من ترش است It is natural for every one to praise what he possesses. *Lit.*, none would say his «*doogh*» is sour.

دوغاب *(dooghab)* ا. Mixture of lime or plaster and water; whitewash.

دوقلی *P.T.*ص-ا. *(do-gholee)* 1. Twins. Ex. دوقلی در رحمش بودند There were twins in her womb. || A twin. 2. Twin. Ex. بچهٔ دوقلی || [*O.S.*] Two children or two sons. *See* قلی

دوقولی *P.A.*ا. *(do-ghowlee)* Self-contradiction.

دوك *(dook)* ا. A spindle.

دوکان *(dokan)* =دکان

دوکپه *(dokapeh)* ص. Bivalve.

دوکدان *(dook-dan)* ا. A spindle-case.

دوکریس *(—rees)* ا. One who spins with a spindle.

دوکره *(dokorreh)* ص. Having two beakirons. Ex. سندان دوکره a bickern.

دوك مانند *(dookmanand)* ص. 1. *Bot.* Fusiform. 2. Prolate.

دوکمانه *(do-kamaneh)* ص. 1. [*O. S.*] Having two bows. 2. Rebounding. Ex. تیر دوکمانه a rebounding arrow.

دوکور *(—koor)* ا. *Gam.* Double aces, ambsace.

دوکوهان *(—kowhan)* / **دوکوهانه** *(kowhaneh)* ص. Double-humped.

شتر دوکوهان A Bactrian camel.

دوگانه *(—ganeh)* ص. 1. Two [*following a noun*]. Ex. شرطهای دوگانه the two (*or* twofold) conditions. 2. Binary. Ex. ستارگان دوگانه || 3. (Re)duplicate.

ا. — A prayer consisting of two genuflexions [رکعت].

دوگاه *(—gah)* ا. (Name of) a note or tune in Persian music.

دول *(doval)* A.ا [ج. دولت] [Pl. of Governments; nations.
دول معظمه The great powers; the powerful nations.
دول اجنبی Foreign nations or governments.
دول متحابه Amicable nations.
دول متحاربه Belligerent nations
دول متخاصمه Hostile powers.

دول *(dool)* ا. 1. A bucket *Syn.* دلو || 2. The hopper of a mill. 3. A mast. *Syn.* دگل || 4. A wallet; also, a sack or bag. *Syn.* همیان & کیسه || *Fig.* (a) A saucy or insolent person. (b) A crafty or deceitful person.

دول *(dooel)* دوول *(doovel)* F. &E.ا A duel, a single combat.

دولا *(dola; dolla)* ص. Two-fold, folded, double; of double thickness. Ex. نخ دولا || Replicate. Bent, stooping. *See* دولا شدن || *Bot.* Reclinate.
دولا شدن ف.ل.=خم شدن To stoop, to bend down. Ex. دولا شد که پول را از روی زمین بر دارد He stooped to pick up the money from the floor.
دولا کردن ف. م. 1. To double; to double (the thickness of). Ex. کاغذرا دولا کرد || 2. To bend; to cause to stoop. Ex. کمرش را دولا کرد He bent his back.

دولاب *(doolab)*ا. 1. A water-wheel; a noria. 2. *Phys.* A hydraulic machine (*or* wheel). 3. *Med.* Diabetes. 4. A pantry; a closet. 5. A maze, a labyrinth. 6. *Com.* Speculation. 7. *Fig.* A fraud; also, machination. [Ar., pl. = دوالیب *davaleeb*].
دولاب مینایی *Met.* The sky; the firmament.

دولابچه *(—cheh)* **دولابه** *(doola-beh)* ا. A small pantry; a closet, a locker. [Dim. of دولاب]

دولابی *(— bee)* ص.ا. 1. Pertaining to, or resembling a water-wheel. Using the water of wells. Labyrinthine. *Med.* Diabetic. *Com.* Speculative. 2. A speculator. *Med.* A diabetic person.

دولا پهنا *(dolla-pahna)* دولاعرض *P.A (—arz)* ص Of double width. Ex. پارچه دولاپهنا a cloth (*or* stuff) of double width, as broad-cloth.

دولا دولا *(—dolla)* ق. Creepingly; in a stooping posture.

دولایی *(dollayee)* [*Same as* دولا *1st. sense*].

دولبند *(dool-band)* ا. 1. A turban. *Syn.* عمامه || *See* تولبند || 2. The rope fastened to a bucket.

دولبه *(dolabeh)*ص. Double-edged; ancipital. Bilabial.

دولپه *(dolappeh)* ص. *Bot.* Dicotyledonous.

دولت *(dowlat)* A.ا 1. Riches, wealth. *Syn.* تمول & ثروت ||2. Government; state. Ex. دولت شاهنشاهی ایران the

دولتمندی *A. P.* (*dowlat-mandee*) Wealth(iness), riches. *Syn.* تمول

دولتی *A. P.* ص. (*dowla-tee*) Governmental, belonging to the State; also, royal. Ex. ادارات دولتي the Government's departments.

—ا. A government employee. A courtier.

دولتین *A.* ا. (*-teyn*) [D. of دولت] The two states or governments.

دولتین متعاهدتین The two confederate states.

دولچه ا. (*dool-cheh*) A small bucket. [Dim. of دول *dool*].

دول دادن ف.م. (*daval-dadan*) *Colloq.* To put off.

دولمه *T.* (*doolma*) = دلمه (*dolmeh*)

دولو ا.ص. (*doloo*) 1. *Gam.* Deuce, two. 2. Folded, doubled.

دو لول ص. (*dolool*) = دو لوله Double-barreled. Ex. تفنگ دو لول

دوله (*dooleh*) A hillock or mound. A circle. The howling of a dog, etc. A clamor or noise. Craft, slyness; also, duplicity.

دوله ا. (*dowleh; davaleh*) A hurricane. A wine-cup. A ringlet, a lock of hair.

دوم ص-ق. (*dovvom; dovom*) 1. Second. Ex. روز دوم the second day. 2. In the second place, secondly. [Usually دوم آنکه].

دوم *A.* ا (*dowm*) Continuing.

دومحوره (*do-mehvareh*) / **دومحوری** (*do-mehvaree*) ص. *P.A.* Biaxial.

Imperial Government of Persia. 3. Empire, dominion. 4. Good (turn of) fortune. *Compare* اقبال [ج. = دول (*doval*)]

دولت بهم زدن To amass wealth, to become rich.

دولت خوابیده Adverse fortune.

از دولت شما / ازدولت سر شما (*Complimentary expression*). From (*or* out of) your wealth. Thanks to your cares or help. Thanks for your good wishes. Ex. (a) آن طفل از دولت شما ترقی کرد The child made a progress by your help or through your cares. (b) از دولت سر شما نهار صرف شد Thank you; we have had our dinner.

دولت خانه *A.P.* (*—khaneh*) = **دولت سرا**

دولت خدا *A.P.* (*—khoda*) = **دولتمند**

دولت خواه *A.P.* ص-ا (*—khah*) (One) who is loyal to the Government. Wishing well. A well-wisher. Seeking wealth. [Used sometimes as a pr., it means «I»].

دولتخواهی ا. (*—khahee*) Loyalty to the Government. Well-wishing.

دولت سرا *A.P.* ا (*-sara*) A palace. *L.* A house. [Used in polite conversation as a substitute for «your house»]. Ex. دولت سرا کجا است Where do you live? Where is your house?

دولتمند *A.P.* ص-ا (*-mand*) 1. Rich, wealthy. Ex. متمول & غنی || 2. A wealthy person.

دون‌پرور=(doonparvar)=**دنی‌پرور**

دوندگی *(davandegee)* ا. Running. Effort; trouble, ado; bustle, bustling about.

دوندگی کردن ف.ل. To run here and there. To bustle about, or to make effort to perform some specific task.

دونده *(davandeh)* ص-ا. 1. Running. 2. A runner. [ج =دوندگان*(-degan)*].

دون نواز *(doon-navaz)* A.P. = **دون‌پرور - دنی‌پرور**

دون همت *(—hemmat)* ص.A.P. Low-minded, of low ambition; base.

دون‌همتی *(- hemmatee)* A.P.ا Low ambition, low-mindedness; baseness.

دونی *(doonee)* A.P.ا Baseness, meanness. *Syn.* دنائت & پستی

دونیم *(doneem)* ص. Divided in halves, cut in two.

دونیم کردن ف. م. To cut in two, divide in halves, halve. Ex. با شمشیر کرش را دونیم کرد.

دویدن *(daveedan)* ف.ل. To run. [Imper. root = دو *dow*]. [Often pronounced *doweedan*].

دویست *(deveest)* ص.ش. Two-hundred [*preceding a sing. noun*]. Ex. دویست سال || *Syn.* دوصد

دویست ساله *(—saleh)* ص. Bicentenary, bicentennial.

جشن دویست ساله A bicentenary or bicentennial: the 200th. anniversary or celebration.

دومرده *(do-mardeh)* ص-ا. Working for two men; a twicer. Needing or using two men.

دومغز *(do-maghz)* اـص. 1. An almond [=بادام]. 2. =دومغزه

دومغزه *(—maghzeh)* ص. 1. Two-kernelled. 2. *R.* Fat; also, strong.

دومی *(dovvomee)* ص-ا. (The) second [*never preceding the noun*]. Ex. (a) درخت دومی انار بود || (b) دومی بدتر بود The second (one) was worse.

دومین *(dovvomin)* ص-ا. (The) second [*both preceding and following a noun*]. Ex. دومین روز خدمت من است

دون *(doon)* ص.A. 1. Base, mean, low. Ex. دنیای دون || *Syn.* پست || 2. Inferior.

[*Note 1.* The word دون when read with an *ezafeh*, is used as a prep. meaning 'inferior to'; 'below'; 'short of'; 'besides', etc. Ex. دون مقام اوست که... It is below his position to .... It mostly occurs in the combinations بدون 'without', and مادون which means 'what is inferior to', 'the least', etc. Thus, when we say موسیقی مادون معلومات اوست it means 'Music is the least of his qualifications' or 'it is the most unimportant thing he knows'. *See* بدون *in the vocab.*].

[*Note 2.* The word دون treated as a prep. is pronounced in Arabic *doo'na*].

Two- دویستم (devees-tom) ص. hundredth.
[Note. From the syn. دوصد we never form the ordinal adj.].
(The) two- دویستمی (-tomee) ص-ا. hundredth [never preceding the noun]. Ex. (a) روز دویستمی the two-hundredth day. (b) دویستمی سربازشد The two-hundredth (one) became a soldier.
(The) two- دویستمین (—tomin) ص-ا. hundredth [both following and preceding the noun]. Ex. دویستمین سال
Gam. Ambsace, دو یك (doyak) ا. double aces (at dice).
Being two. دوئی (doyee) ا.
Otherness. دوئیت (doiyyat) غ.م.ا.
Separation. Disagreement.
Ten (preceding ده (dah) ص.ش. a sing. noun). Ex. ده سال تحصیل کرد He studied for 10 years.
Arith. Carry up ده ما بر یك (the one).
To revile (anyone) ده دادن by holding up the ten fingers to his face.
A village. ده (۱) (deh) ا. Syn. قریه || [Ar. pl.=دهات dehat].
Give ده (۲) (deh) [ا-امر از ف. دادن] thou. [Imper. root of دادن dadan; short for بده bedeh, the usual form].
—[۳- ا. فا. از ف. دادن] Giving; giver. [Short for دهنده dehandeh, the usual form, and used only

in comp.]. Ex. فرمانده a commander; one who gives command(s).
Colloq. & slang. ده (dé; deh) ح. ن. An interjection with various senses such as 'you don't say so', 'then'; 'why'; don't touch or fool with it; 'go on', etc.
Ingenuity; دهاء (daha') A.ا inventiveness; skill. See ذکاوت & هوش
دهات [See under ده deh No. 1]
1. A villager; دهاتی (dehatee) ا-ص. a peasant. 2. Agrestic; rustic, churlish.
Din of battle. دهاده (dehadeh) ا.
A cave or cavern. دهار (dahar) ا. Syn. غار || A cleft, a chink. Syn. شکاف
A cry or wail. دهاز (dahaz) ا.
See under دهقان دهاقین
1. [O.S.] Ten ده آك (dah-ak) ا. defects. See آك || 2. Title of the tyrant, old king ضحاك Zahhak, so called because he was said to have ten defects in body and mind.
See under دهلیز دهالیز
Black. دهام (doham) A.ص.
1. The mouth. دهان (dahan) ا.
2. An opening or دهن (dahan)
orifice. Syn. دهانه
To bribe someone, دهان کسیرا بستن to grease someone's palm. [O. S.] To silence him (by means of bribery).
To silence any one. دهان کسیرا دوختن
To speak, to begin دهان باز کردن to speak. [O. S.] To open one's

ders or scurrilities.

دهان بین الخ = دهن بین الخ

دهان دره (— dareh) ا. Yawn(ing), gaping; oscitation.

دهان دریده (—darcedeh) ص. Having a loose tongue, scurrilous. Syn. بد دهن & هرزه

دهانه (۱) (dahaneh) ا. 1. Opening. Ex. دهانهٔ خیابان || 2. Mouth. Ex. دهانهٔ رودخانه || 3. Orifice. 4. A nozzle. See مصب 5. [= دهنه] The bit (of a bridle).

دهانه کردن = دهنه کردن

دهانه (۲) ا. Jasper. Also, malachite. [Often دهانهٔ فرنگ]

دهاندن (dahandan) | دهانیدن (dahaneedan) ف.م. To cause to give. [Caus. of دادن but rarely used].

دهانی (dahanee) ص. Buccal; pertaining to the mouth.

ده باشی (dah-bashee) ا. P.T. A decurion. [O.S.] The head to a company of ten men.

ده برابر (—barabar) ص. Tenfold; decuple. Ten times as many or as much. 2. [Read with an ezafeh] Ten times as many (or as much) as. Ex. سن پدر ده برابر سن فرزند بود The father was ten times as old as his child. Compare ده چندان

ده چند (—chand) | ده چندان (—chandan) ص. Tenfold; ten times as many or as much. Compare ده برابر

دهچه (dehcheh) ا. A peasant.

mouth. Bot. To dehisce.

دهان (خودرا) بستن To close one's mouth, to stop talking.

دم دهان خودرا گذاردن To shut up, to stop talking.

دم دهنت را بگذار Hold your clack. [Contemptuous].

دهان مرا باز نکن Don't cause me to use harsh or bad language; don't cause me to be scurrilous.

دهانش بوی شیر میدهد He is too young. [O. S.] You can still smell in his mouth the milk (with which he was suckled).

انگشت بدهان (یا دهن) Astonished, standing at gaze, gazing. [O. S.] Having one's finger upon one's lips (or mouth).

خاکم بدهن See under خاک

دهان لق (یا هرزه) A loose tongue; scurrility.

بد دهان See بد دهن in the vocab.

دهان اژدر (-azhdar) ص-ا. 1. [O.S.] Having a mouth like that of a dragon. Bot. Ringent. 2. Species of pelargonium or of petunia with large, ringent corolla. [Used also attrib. Thus اطلسی دهان اژدر]

دهان باز (۱) (—baz) ص. Open-mouthed. Bot. Ringent.

دهان باز (۲) ا. Bot. The tooth-ache tree, the prickly ash.

دهان بند (—band) ا. 1. A muzzle. Syn. پوز بند || 2. An amulet intended to baffle an enemy's slan-

دهخدا (deh-khoda) ا. Headman or owner of a village; a mayor.

دهر (dahr) A.ا [ج. == دهور (dohoor)] Time; period, epoch. Eternity. Nature; world; matter. Destiny; fortune.

دهر مخالف Adverse fortune; unfavorable vicissitudes of time.

ابدالدهر (abadoddahr) ق. Forever, eternally.

دهراً (dahran) A.ق. Eternally; perpetually.

دهره (dahreh) ا. 1. A sickle or reaping-hook. Syn. داس || 2. A butteris. Syn. سم تراش || 3. A small, crooked dagger.

دهری (dahree) ا-ص. A. 1. A materialist. An atheist. 2. Secular, worldly. Atheistical.

ده ساله (dah-saleh, ص. Lasting for ten years. Of ten years.

مدت ده ساله A decade; a period of ten years.

ده سطحی (—sat-hee) ص.-: P.A. 1. Geom. A decahedron. 2. Having ten faces.

دهش (dehesh) ا. Generosity, liberality. Syn. بخشش

دهشت (dehshat) A.ا Fear; terror. Bewilderment; amazement, consternation. Syn. بهت & ترس

دهشت انگیز (—angeez) } ص.
دهشت ناك (—nak) Exciting fear, dreadful; fearful, terrible. Astonishing. Syn. مخوف & ترسناك

دهشور (deheshvar) ص. Liberal, bountiful, generous. Syn. بخشنده

ده ضلعی (dah-zel-ee) ا-ص. P.A. 1. Geom. A decagon. 2. Having ten sides.

دهقان (dehghan) A-P.ا 1. A peasant, a husbandman; a farmer. Syn. زارع & روستایی || 2. The bailiff of a village; a mayor. Syn. کدخدا || 3. A landlord. [From. P. دهگان which means literally 'related to a village'. [(dahaghin) ج. == دهاقین]

دهقانی (-ghanee) ا-ص. A-P. 1. Agriculture; tillage, husbandry. A peasant; a tiller. 2. Agricultural. Pertaining to peasants or husbandsmen. Rural; agrestic. Compare دهقان

دهك (dehak) ا. A small village.

دهكده (deh-kadeh) ا. A (small) village; a hamlet.

دهكشاورز (—kashavarz) ا. A (village) husbandsman; a tiller.

دهگان (-gan) ==دهقان

ده گانه (dah-ganeh) ص. Ten [following a pl. noun]. Ex. احکام ده گانهٔ موسی

دهگانی (dehganee) == دهقانی

دهل (dohol) ا. A drum; a tambour. A kettledrum. See طبل & کوس

دهل زدن ف. ل. To beat a drum.

دهل زیر گلیم زدن Prov. exp. To try to conceal what is manifest or notorious. See prov. under آفتاب

دهل زن (—zan) ا. A drummer.

دهلو (dahloo) ا. Gam. Ten (the card having ten spots).

دهله (۱) (dahleh) ا.=پل A bridge.

دهله (۲)=گون (gavan)

دهلی (dehlee) ا. Geog. Delhi.

دهلیز (dehleez) ا. A vestibule; a hall, a corridor. A passage. [Ar. pl.= دهالیز (dahaleez)].

دهلیز قلب The auricle of the heart.

دهلیز راست (یا ایمن) The right auricle.

دهلیز چپ (یا ایسر) The left auricle.

دهلیز گوش The labyrinth of the ear.

دهم (dahom) ص-ق. 1. Tenth. Ex. فصل دهم || 2. Tenthly, in the tenth place. [Usually دهم آنکه]

دهم (۱) (dahm) A.ا. A multitude, a large number.

دهم (۲)=دهمست

دهمت (dohmat) A.ا. Black color.

دهمرده (dah-mardeh) ص-ق. 1. Of ten men. Ex. زور ده مرده || 2. For ten men. Ex. ده مرده کار کردن to work for ten men.

دهمست (—mast) ا.=غار The laurel.

دهمی (dahomee) ص-ا. (The) tenth [never preceding the noun]. Ex.(a) شهردهمی || (b) دهمی مال من بود The tenth was mine.

دهمین (dahomin) ص-ا. (The) tenth [both following and preceding the noun]. Ex. (a) سال دهمین || (b) دهمین جشن سالیانه

دهن (dahan) الخ=دهان الخ

دهن (dahn) A.ا. Oiling, anointing. Syn. چرب کردن

دهن (dohon) A.ا. Oil; grease. Syn. روغن [Pl. = ادهان ad-han & دهون dohoon].

دهن مصری Balsam oil.

دهناد (dahnad) ا. Order, arrangement; discipline.

دهن باز (dahan-baz)=دهان باز

دهن بند (—band)=دهان بند

دهن بین (—bin) ص. Whimsical; not having a fixed idea of one's own; irresolute.

دهن بینی (—beenee) ا. Whimsicalness; irresolution.

دهن دره (—dareh)=دهان دره

دهن دریده (—dereedeh)=دهان دریده

دهندگی (dehan-degee)=دهش

دهنده (-deh) ا-ص. 1. A giver, one who gives. 2. Who gives; giving. Liberal, generous. Ex. دست دهنده a generous hand.

دهن سوز (dahan-sooz) ص. Hot, as a liquid. [O.S.] Burning the mouth. Fig. Very desirable or pleasant. Ex. آش دهن سوزی نیست That is not so very pleasant or desirable; that is no bed of roses.

دهنه (۱) (dahaneh) ا. 1. The bit (of a bridle); also, a rein. Ex. دهنهٔ اسب || 2. An opening. Ex. دهنهٔ خیابان || 3. The mouth (of a river). Syn. مصب || 4. The hearth or crucible of a furnace. 5. An orifice. 6. A fissure. Compare دهانه

دهنهٔ آبخوری A snaffler.

To bridle, دهنه کردن ف. م. rein; to furnish with a bridle, rein, or bit; to curb.

دهنه (۲)=**دهانه** (۲)

دهنی(dahanee)=**دهانی**

دهنی (dohonee) A.P. ص. Oily; greasy. [Fem. = دهنیه dohoniyyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. مواد دهنیه oily substances, oils.

دهنیات (dohoniyyat) A.P. ا. Oil products, oily substances. [Pl. of دهنی dohonee, considered as a substantive].

دهنیت (dohoniyyat) A. ا. Oiliness, greasiness; grease. Syn. چربی

ده‌نیم(dah-neem) ا. A tax of five per cent. [O.S.] Half in ten; or one-twentieth. See ده یك

دهور See under دهر

دهون(۱) See under دهن (dohon).

دهون (۲) (dahoon; do—) ا. 1. Memory. 2. R. = دهان

از دهون From memory, by heart. Syn. از حفظ & از بر

دهه (daheh) ا. The (first) ten days (of Moharram). See عاشورا

ده هزار (dah-hazar) ص. ش. Ten thousand [preceding a sing. noun]. Ex. ده هزار اسب

ده هزارم (— hazarom) ص. Ten-thousandth.

دهی (dahee) ا. Pure gold.

دهی (dahy) A. ا. Ingenuity; shrewdness.

ده یك (dah-yak) ا. One-tenth.

A tax of one percent; a tithe.

دهیم (deheem)=**دیهیم**

دی (dey) ا. Dey, the tenth month of the solar year, having 30 days. Hence, winter. Name of the ninth day of the month.

دی (dee) ص-ق. 1. Yester, last [in comp.] Ex. (a) دیروز yesterday; (b) دیشب last night. 2 Yesterday [=دیروز].

دیار (diar) A. ا. [ج. دار Pl. of dar] Region(s), district(s), land. Provinces. [O.S.] Houses; mansions.

دیار(dayyar) A. ا. The dweller of a convent. See دیر (deyr)

دیار بکر (diar-bakr) A. ا. Diarbakr, city in Asiatic Turkey, situated on the Tigris.

دیاکلیون (diakelyoon) G. ا. Diachylon. [Used also attrib. Thus مشمع دیاکلیون].

دیالمه (dayalemah) A.P. ا. The Dailamites; the natives of Deylam, city in Guilan. [Pl. of deylamee ج. دیلمی]

دیان(dayyan) A. ا. A judge. The Requiter of good and evil, the Rewarder; i.e. God.

دیانت (dianat) A. ا. Piety; religiousness; honesty. See دینداری

با دیانت Pious, religious; honest. Syn. متدین & دیندار

بی دیانت Impious, irreligious; dishonest. Syn. بیدین

دیانت‌دار (—dar) A.P.=**بادیانت**

دیبا (deeba) ا. Fine (colored) silk.

دید کند || 2. To take aim.
دید زدن See دید کردن 2nd. sense
باز دید See in the vocab.
بدید آوردن } ف.م. To bring to sight; to make manifest. To produce; also, to create.
پدید آوردن

دیدار (deedar) ا. Sight, act of seeing; look. Meeting, interview. Countenance, face. Ex. (a) بدیدار او نائل شدم I succeeded to see him. (b) « دیدار دوست دیدن » Seeing or meeting a friend, the sight of a friend; looking at the face or countenance of a friend.
دیدار بدیدار رسید We, they, etc. met each other (at last).
دیدار ما بقیامت We shall meet each other at the Resurrection. [A mournful way of bidding farewell when long journeys are to be made].

دیداربینی (--beenee) ا. Meeting of lovers or friends.

دیدان (۱) (deedan) A.ا Worms. [Pl. of *dood* ج. دود]

دیدان (۲) ا. Custom; manner.

دیدانی (deedanee) A.P.ا Worm-like. Hyatoid. [Fem.= دیدانیه *deedaniyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. کیسهٔ دیدانیه (*Anat.*) Hyatoid cyst.

دیدبان (deedban) ا. A look-out man; a signal-man.

دیدبانگاه (--gah) ا. A watch-tower.

دید بانی (deed-banee) ا. Look-out; Brocade.

دیباج (deebaj) A-P.ا || دیبا =1. || دیباچه =2. [From. P. دیبا]

دیباچه (deebacheh) ا. A preface; a preamble [so-called because it was anciently adorned with gilding, etc.]. Ex. دیباچه کتاب the preface of a book. [*Dim. of* دیبا]

دیباروی (--rooy) ص. Of a beautiful face, fair.

دیباگر (--gar) ا. A manufacturer or weaver of fine silk stuffs.

دیباه (deebah) = دیبا

دیبق (deebagh) A-P. = دیبه = دیبا

دیبه (deebeh) = دیبا

دیپلوم (diplom) F.ا A diploma.

دیپلومات (diplo-mat) F.&E.ا A diplomat.

دیپلوماسی (-masee) E.ا Diplomacy.

دیجور (deyjoor) ص-ا. 1. Dark. Ex. شب دیجور || *Syn.* تاریك || 2. A dark or moonless night.

دید (deed) ا. 1. Sight. *Syn.* بینش & دیده || 2. Examination, inspection [occurring in the word باز دید survey; (re)inspection]. 3. Appraisal; also, competence to act as an appraisor or critical judge. Ex. دید اهل خبره the appraisal (*or* judgment) of the connoisseur. 4. The sight (of a gun).

دید کردن ف. م-ل. 1. To see, visit; inspect; survey. *Syn.* دیدن || To appraise, to judge the value or quality of. Ex. یکنفر خبره بیاوریم آنرا

interview.

دیده (۱) *(deedeh)* ا. 1. The eye; the sight. *Syn.* بصر & چشم || Ex. «دیده میخواهم که باشد شه شناس» I seek an eye who can recognize a king. 2. A watch, a sentinel. 3. *R.* A spy. [ج.=دیدگان *(deedegan)*]

دیده بر دوختن / دیده بر هم نهادن To close the eyes.

Prov. از دل برود هر آنکه از دیده برفت Out of sight, out of mind.

دیده (۲) ص. [ا.م. از ف. دیدن P. P. of] Seen.

دیده را نادیده گرفتن (یا انگاشتن) To consider as unseen what has been actually seen; to ignore a thing.

دیده و دانسته Knowingly.

ندیده ص-ا. 1. Unseen. 2. *Colloq.* A great-great-grandchild [so-called because it is rare for a man to live long enough to see his great-great-grandchild].

دیده بان *(-ban)*=**دیدبان**

دیده بانی *(—banee)*=**دیدبانی**

دیده براه *(—berah)* ص. Waiting, kept waiting. *Syn.* منتظر & چشم براه

دیده شور *(- shoor)* ص. Evil-eyed.

دیده کار *(—kar)* ا. Place of observation; a watch-tower.

دیده گاه *(-gah)*=**دیدبانگاه**

دیده وان *(--van)* ا. || 1. = دیدبان 2. Aim; sight (of a gun).

دیده ور *(—var)* ص-ا. 1. Discerning, perspicacious. 2. A scout.

دیده وری *(--varee)* ا. Discernment, watch(ing), observation.

دیدگان See under دیده

دیدگاه *(deed-gah)* ا. A watch-tower.

دیدن *(deedan)* ف.م. [Imper. root=بین] 1. To see; to perceive. Ex. (a) دیدن یار خوش است It is pleasing to see a friend. (b) او را دیدم که میرفت I saw him going. 2. To visit. Ex. برویم اورا به بینیم Let us go to visit him. 3. To meet. Ex. اورا در راه دیدم || 4. To find. Ex. من او را درستکار می بینم I find him honest. 5. To experience; also, to suffer. Ex. سختی ها دیدم || 6. To sustain, to incur. Ex. ضرر دیدن to sustain a loss. 7. *Gam.* To see.

تا به بینم I will see about it.

دیدن کردن ف.م-ل. To pay a visit (to). Ex. برویم او را (یا از او) دیدن کنیم Let us go and pay him a visit.

بدیدن کس رفتن (یا آمدن) To go (*or* to come) to see some one.

دیدنی *(deedanee)* ا-ص. 1. A visit, a call, paying a visit. Ex. روزاول دیدنی مرسوم نیست Calls or visits are not customary on the first day. 2. Worthy to be seen, interesting to see. Ex. چراغانی دیدنی است The illuminations are interesting to see.

دیدنی کردن ف. م-ل. To pay a visit to (*or* call on) someone. *See example under* دیدن کردن

دید و باز دید *(deedobazdeed)* ا. Paying and repaying visits; calls;

perspicacity. Reconnoitering.

دیر *(deer)* ق-ص. 1. Late; tardy or tardily. Ex. (a) دارد دیر میشود تندتر راه بروبم It is getting late; let us walk faster. (b) او دیر آمد He came late; he was late.
2. Slow(ly). Ex. شما خیلی دیر کار می کنید You work very slowly (*or* in a very dilatory manner). 3. Long. Ex. دیر زمانی است که شما را ندیده ام It is a long time since I have not seen (*or* met) you. 4. [*For* دیر زمان] A long time. Ex. ...دیری است که It is a long time since.... *Ant.* زود

دیر شدن To get (*or* be) late. Ex. یك ساعت دیر شد It was an hour late.

دیر کردن ف. ل. To be late or tardy, to come late, to laten. Ex. نمیدانم چرا امروز دیر کرده است I wonder why he is late to-day.

دیر کشیدن To last long. *Syn.* طول کشیدن

دیر وقت است It is late.

دیری است که It is a long time since [== دیر زمانی است که].

دیر خوابیدن و دیر برخاستن To keep late hours.

دیر یا زود Soon or late, sooner or later.

دیر آی ودرست آی Better late than never. Make haste slowly, festina lente [*L.*].

دیر *(deyr)* *A.* ا A convent, a monastery, an abbey; a cloister. A tavern. The world. [ج. =ادیار *(adyar)*.]

دیر تنگ *Met.* The world.

رئیس دیر An abbot, the head of a convent.

دیران *(deeran)* *A.* ا Houses. [A pl. of دار *dar*]

دیرباز *(deerbaz)* ص. Long; tall. Ex. شب دیر باز

از دیر باز Since long.

دیرباور *(—bavar)* ص. Incredulous.

دیرباوری *(—bavaree)* ا. Incredulity, incredulousness.

دیر بدیر *(—bedeer)* == **دیردیر**

دیر پا *(—pa)*, **دیرپای** *(—paj)* ص. Lasting long, durable, persistent; steady, constant. *Syn.* بادوام

دیر پایی *(—payee)* ا. Durability.

دیرجنبش *(-jombesh)* ص. Sluggish, slow in motion, moving slowly.

دیر خانه *(deyr-khaneh)* *A.P.* ا A convent, a monastery, an abbey. See دیر *deyr*

دیر دیر *(deer-deer)* ق. At long intervals, not very often; seldom. Ex. ما دیردیر یکدیگر را ملاقات می کنیم

دیر رنج *(—ranj)* ص. Tolerant, slow to anger, patient. *Ant.* زود رنج

دیر رس *(—ras)* ص. Late, as a fruit; serotinous. [*O.S.*] Ripening late. Ex. میوهٔ دیر رس a late fruit. *Ant.* پیشرس

دیرزی *(— zee)* Live long! See زیستن

دیرغضب *(—ghazab)* ص. *P.A.* Slow to wrath (*or* anger), forbearing, tolerant; inexcitable. *Ant.* زود غضب

Ex. «ای مامك دیرینه روز» O you decrepit, old woman!

دیز (۱) (deez) = **دز ـ دژ**

دیز (۲) ا. = رنگ 1. Color [occurring in comp.]. Ex. شبدیز night-colored; dark-colored [name of the horse of Khosrow Parveez]. 2. Black color; also, dark grey.

دیز پرده (deez-pardeh) T.P.ا A hammer-cloth.

دیزندان (deezandan) ا. A trivet. Syn. دیگ پایه & سه پایه

دیزه (۱) (deezeh) = **دیزی**

دیزه (۲) ص. Marked with a stripe extending from the head to the tail. Black or dark grey, as a horse.

خر دیزه A proverbial ass which, through stubbornness, endangers its own life for the purpose of causing a loss to its owner.

دیزی (deezee) ا. A pipkin; an earthen pot (used for cooking purposes).

در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته است؟ Prov. [Lit.] True, the pot is uncovered, but how about the shame and modesty of the cat? [A proverb teaching that although we are not always watched or controlled, we should behave honestly on account of our own self-respect].

دیس (dees) ص. Like, resembling [occurring in comp.] Ex. ماه دیس moon-like. See دس & دیز

دیسال (deesal) R. = **پارسال**

دیرك (deerak) T.ا A pole. A mast. A staff. A rolling-pin.

دیرك چادر A tent-pole.

دیرك كشتی A mast. Syn. دگل

دیرگاه (deer-gah) ا. Long time. Ex. ... دیرگاهی است که It is a long time since....

دیرگداز (-godaz) ص. Hard to melt or smelt; refractory.

دیرگوار (-govar) ص. Hard to digest; indigestible. Syn. دیر هضم

دیرند (deerand) ص.ا. 1. Long; far-stretched. 2. Time. The world.

دیروز (deerooz) ق-ا. Yesterday. [O.S.] The last day. See دی (dee). Ex. دیروز وارد شد He arrived yesterday.

دیروزی (deeroozee) ص. 1. Of yesterday, yesterday's. Ex. صحبت دیروزی || 2. Past.

دیروقت (deer-vaght) P.A.ا 1. A late hour. Ex. دیر وقت است It is late. 2. A long time [= دیرگاه].

دیر هضم (-hazm) P.A.ص Hard to digest, indigestible. Syn. دیر گوار || Ant. گوارنده

دیری (deeree) ا. Lateness; tardiness.

دیر یاب (deer-yab) ص. Scarce, rare; difficult to obtain.

دیر یاز (deer-yaz) = **دیر باز**

دیرین (deerin), **دیرینه** (deereeneh) ص. 1. Old, ancient, of times past. Ex. (a) عهد دیرین an ancient convenant. (b) کینهٔ دیرینه an old grudge. 2. Inveterate.

دیرینه روز (-rooz), **دیرینه سال** (-sal) ص. Old, aged; decrepit.

چیز دیگر نمیخواهم I do not want anything else; I want nothing else.
4. More. Ex. (a) یکدفعهٔ دیگر once more. (b) چند کتاب دیگر some more books.
5. Different; other; separate. Ex. « عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است » Love is one thing, and lasciviousness another (i. e. different).
Another (one). — ض.
Afternoon. — ا.=عصر
1. Any more. Ex. — ق.
دیگر نمیتوانم راه بروم I cannot walk any more. 2. Any longer. Ex دیگر آنجا توقف نکردم I did not stay there any longer; I no longer stayed there.
3. After this, henceforth, also, next time. Ex. دیگر از اینکارها نخواهد کرد ||
4. Else; besides this or these. Ex. کی دیگر باید بیاید Who else must come?
[*Note 1.* In the last sense the word دیگر may be considered an adj. if it is borne in mind that کي دیگر is equivalent to چه شخص دیگر || The English 'else' also is an adj. following the pronoun 'who'].
Two other men. دو نفر دیگر
The two other men. آن دو نفر دیگر
1. The next time. دفعهٔ دیگر
Ex. دفعهٔ دیگر که او را دیدم ناخوش بود ||
2. Once more.
Once more, again. یك دفعه دیگر / بار دیگر
Syn. دو باره & مجدداً

دیسقوریدوس *(deesghooreedoos)*= دسقوریطوس
Last night. دیشب *(dee-shab)* ق.
Syn. دوش || *See* شب & دي *(dee)*.
Of last دیشبی *(--shabee)* ص. night. Remaining from the preceding night.
Diphtheria. دیفتری *(deefteree)* F.ا
دیك *(deek)* A.R.=خروس
دیك هندی=بوقلمون
A pot; a cauldron. دیگ *(deeg)* ا.
[A دیگ is usually made of copper, and is much larger than a دیزی].
A (steam) boiler. دیگ بخار
To put دیگ ربار (یاسر بار) گذاشتن a pot on the trivet.
Prov. دیگ بدیگ میگوید رویت سیاه است
The pot calls the kettle black.
Seasonings, دیگ افزار *(-afzar)* ا. spices.
A trivet. دیگ پایه *(--payeh)* ا.
A small pot. دیگچه *(-cheh)* ا.
A sauce-pan.
1. A trivet or دیگدان *(-dan)* ا. tripod. *Syn.* سه پایه || 2. The hearth or fire-place. *Syn.* اجاق
1. Other; another. دیگر *(deegar)* دگر *(degar)* ص. Ex. (a) اشخاص دیگر other people. (b) کتاب دیگری دارم I have another book.
2. Next. Ex. (a) سال دیگر || (b) این سه شنبه نه سه‌شنبهٔ دیگر a week from next Tuesday.
3. Else. Ex. (a) یکنفر دیگررا فرستادند Somebody else was sent. (b) هیچ

Others, other people. دیگران
Ex. دو نفر رفتند دیگران ماندند

The afternoon prayer. نماز دیگر

To be changed; to alter. دیگرشدن

[*Note 2*. The adj. دیگر may precede its noun, in which case the *ezafeh* is necessarily omitted. Thus روز ِ دیگر = دیگرروز the next day; another day].

[*Note 3*. The word دیگر colloquially pronounced *deegeh*, is frequently used as a reply to a question which one does not wish to answer, or for which one has no specific answer. Thus when one is asked why he has not done such and such a thing, he may, for the sake of avoiding silence, say «deegeh» (دیگه); i.e. for some reason or other, or for no specific reason].

دیگر بار *(deegar-bar)* ن. = بار ِ دیگر
The next time. Another time. Again.

دیگر ره *(—rah)* = **دیگر بار**

دیگر گون *(—goon)* ص. | دگرگون *(degargoon)*
Altered, changed.
Different. Of a different color or form. *See* گون

To be changed or altered (in color, from, etc.) دیگر گون شدن

دیگر گونی *(—goonee)* ا.
Change, alteration (in color, form, etc.)

دیگری *(deegaree')* ض.
1. The other (one). Ex. دیگري بهتر از این است || 2. The second. Ex. دیگري گفت‌من حاضرم

Elsewhere, somewhere else; (in) another place. جای دیگر

Second. In the second place *R*. دو دیگر

The other. آن دگر

See دیگری *deegaree'*

Let it be for some other time. باشد برای وقت دیگر

I have no more of that; I have no other. دیگر ندارم

On the other hand. از طرف دیگر

Besides, furthermore; and then. دیگر اینکه | دیگر آنکه

Never again, never more. هرگز دیگر

No more of that; that is enough. بس است دیگر | دیگر بس است

Who else? چه شخصی دیگر | کي دیگر

اسم چه شخصی دیگر نوشته نشده است ؟
Who else's name has not been written?

So much the better. دیگر بهتر

Each other, one another. *See also in the vocab*. همدیگر | یکدیگر

Otherwise, in another way, in a different manner. طور دیگر
Ex. ممکن بود طور دیگر گفته باشد He might have said it otherwise.

1. In other respects. از جهات دیگر
2. Otherwise. Ex. زیاد پر خرج است و الا از جهات دیگر بد نیست It is too costly, but not otherwise unsatisfactory.

[Note that the stress of voice in the word دیگری is on the last syllable. This should be distinguished from *deegar'ee*, which means 'another'].

دیگ گیر *(deeg-geer)* ا. A pot-holder; a cloth with which a pot is taken off the fire.

دیگی *(deegee)* ص. Cooked in a pot.

دیگینه *(—neh)* ا-ص. (Meat, etc.) cooked in a pot.

دیلاق *(deylagh)* ص-ا. *Slang.* Lanky; tall but good-for-nothing (fellow).

دیلم (۱) *(deylam)* ا. A crow-bar.

دیلم (۲) ا. A tribe in *Deylaman.*

دیلماج *(deelmaj)* T.ا An interpreter. *Syn.* ترجمان & مترجم

دیلمان *(dey-laman)* ا. Deylaman. city in Guilan.

دیلمی *(-lamee)* ص-ا. 1. Of Deylaman. city in Guilan. 2. A native of Deylaman, a Deylamite [Ar. pl. = دیالمه *dayalemeh*, title of a dynasty in Persia].

دیله *(deeleh)* ا. = چاودار Rye [in the dialect of نائین *Nayeen*].

دیم *(deym)* A.ا Dry farming. [Often used attrib. Thus زراعت دیم].

[*O.S.*] Continuous rain.

دیم (۱) *(deem)* ا. Face. [*Syn.* رو & صورت]

دیم (۲) = ادیم

دیماوند *(deemavand)* = دماوند

دیماه *(deymah)* ا. The month of Dey, the 10th. month of the Persian solar year, having 30 days. [*Often simply* دی]

دیمت *(deemat)* A.ا Continuous and gentle rain. [ج = دیم *(diam)*]

دیم زار *(deym-zar)* A.P.ا A field or cultivation watered by rain, a place where dry farming is done.

دیم کاری *(-karee)* A.P.ا Dry farming.

دیمومت *(deymoomat)* A.ا Duration.

دیمه *(deymeh)* = دیمت

دیمهاج *(deemhaj)* ا. *Bot.* Bugloss or borage. *Syn.* گاو زبان

دیمی *(deymee)* A.P.ص 1. Cultivated by dry farming. Ex. گندم دیمی & زراعت دیمی || See دیم *deym.* || 2. *Fig.* Superficial, not acquired by effort or study. Ex. معلومات او دیمی است

دین *(deen)* A.ا 1. Religion, faith. Ex. دین اسلام the Mohammedan or Islamic religion. *Syn.* آیین & مذهب || 2. Requital. [ج = ادیان *(adyan)*]

یوم الدین *(yowmeddeen)* The Judgment Day.

دین حق } دین مبین } A true religion.

دین باطل A false religion.

علم دین Theology.

دین بدنیا فروختن To give up one's religion for mammon.

دین *(deyn)* A.ا [ج = دیون *(doyoon)*] 1. A debt, a due. Ex. دین من بشما چقدراست How much do I owe you? *Syn.* بدهی & قرض || 2. *R.* A loan. *Syn.* قرضه & وام

دین داشتن To have a debt,

pious, devout. *Syn.* متدین & بادیانت
1. A debtor. 2. Owing; having a debt. دین دار *(deyn-dar)* A.P.ص.ا
Religiousness, devoutness. *Syn.* دیانت دینداری *(dindaree)* A.P.ا
دین ور ـ دینور *(—var)* A.P.=دیندار
دینه *(deeneh)* =دیروز
Religious. دینی *(deenee)* A.ص.
[Fem. =دینیه *deeniyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. (a) بحث دینی religious controversy. (b) مسائل دینیه religious matters or affairs. *Syn.* مذهبی

A coreligionist, a brother in faith. برادر دینی

A demon, a fiend. دیو *(deev)* ا.
An evil spirit; a devil; also, the Devil or Satan. *Met.* 1. Anything of gigantic size, a colossus. 2. Anger, passion.

Demonology. مبحث دیو
Demonism. اعتقاد بدیو
Bot. Corn-cockles. دیو گندم

A wall. دیوار *(deevar)* ا.
A partition. A parapet. *Anat. & zool.* Paries.

To wall (up). دیوار کشیدن
A party wall. دیوار مشترك
A retaining wall. دیوار حائل
The septum of the nose. *Syn.* پرهٔ بینی دیوار بینی
[*O.S.*] A low wall. دیوار کوتاه
Fig. A weak or supportless person. Ex. دیوار مرا کوتاه دید or مرا دیوار کوتاه گیر آورد He took me to be weak and

to owe (someone). Ex. او بمن صد ریال دین دارد He owes me 100 *rials*.

Public debts. دیون عمومی
Settlement or payment of a debt. ادای دین
Debtors. Creditors. اصحاب دیون

Religiously. دیناً *(deenan)* A.ق
Deenar. دینار *(deenar)* A-L.ا
1. An old gold coin. 2. Denarius, old, Roman coin of silver or gold. 3. Deenar: money of account worth one fiftieh of a شاهی *shahee*, or a thousandth part of قران *kran* before the year 1311, but raised in said year to the value of one-hundredth of a kran, so that five deenars only are equivalent to the old *shahee*. The old kran has been changed to ریال *rial*.

دینار دار *(— dar)* A.P.=درمدار
An assayer. دینار سنج *(—sanj)* A.P.ا
A new convert. [*O.S.*] Accepting the faith. دین پذیر *(din-pazeer)* A.P.ا
Religious, pious. [*O. S.*] Worshipping the religion. دین پرست *(-parast)* A.P.ص
دین پرستی *(—parastee)* A.P.ا
Religiousness, piety. *Syn.* دینداری
دین پرور *(— parvar)* A.P.ص-ا
1. A defender (*or* fosterer) of the faith. 2. Religious.
The supporter (*or* defender) of the faith, as a sovereign. دین پناه *(-panah)* A.P.ا
Religious, دیندار *(— dar)* A.P.ص

defenceless (hence, he treated me like that).

از در و دیوار From all directions, from every side.

Prov. دیوار(موش‌دارد موش) گوش دارد Walls have ears.

دیوار بست *(—bast)* ص-ا. 1. Surrounded by walls. 2. An enclosure.

دیوار کوب *(—koob)* ص-ا. 1. Secured to the wall; fixed on the wall, as a light. 2.= چراغ دیوار کوب

چراغ دیوار کوب A bracket-light; a sconce.

دیواره *(deevareh)* ا. A rim. A scarp. A parapet. Anything resembling, or suggestive of, a wall. *Anat. & zool.* Paries.

دیوارهٔ پل The parapet of a bridge.

دیواری *(deevaree)* ص. Mural, pertaining to a wall. Posted on a wall, as a bill. *Anat. & zool.* Parietal. *Syn.* جداری

اعلان دیواري A placard, a poster, a bill posted on the wall.

چراغ دیواری = چراغ دیوار کوب

آیینهٔ دیواري A sconce mirror.

دیوال *(deeval)* غ.م.= **دیوار**

دیواله *(deevaleh)* ا. A bankrupt. *Syn.* ورشکست

دیوالی *(deevalee)* ا. Bankruptcy. *Syn.* ورشکستگی

دیوان (۱) *(deevan)* ا. 1. A collection of poems, a poetical book (arranged in the alphabetical order of the final letters of the rhyming words). Ex. دیوان حافظ || 2. A court, a tribunal; assizes. Ex. دیوان عالی‌تمیز The High Court of Cassation. *Syn.* محکمه || 3. A council of state, a divan. 4. A muster-roll, a register of soldiers. [Ar. pl.= دواوین *(davaveen)*].

دیوان کردن ف.م.ل. To try. To judge. *Syn.* محاکمه کردن

دیوان (۲) [ج. دیو. Pl. of *deev.*] Demons, etc.

دیوان بیگی *(—beygee)* / دیوان بگی *(—bagee)* P.T.ا A chancellor, a presiding judge.

دیوان‌خانه . دیوانخانه *(-khaneh)* ا. A law court, a tribunal; a hall of audience.

دیوانگان *See under* دیوانه

دیوانگی *(deevanegee)* ا. Insanity, madness, lunacy, mental alienation. Mania. *L.*, foolishness.

دیوانگی در یك امر Monomania.

دیوانگی کردن ف.ل. To act foolishly. To act as insanes.

دیوانه *(deevaneh)* ص-ا. 1. Insane, mad, lunatic; frenzied. Demoniac. Maniac. *L.*, foolish. Ex. شخص دیوانه || 2. A madman, an insane person, a lunatic (person). A demoniac. A maniac.

[ج.= دیوانگان *(deevanegan)*]

دیوانه کردن ف.م. To drive mad, cause to become insane, madden

also, a devil-worshipper.

Demonolatry; demon-worship; also, devil-worship. ا. (-parastee) دیو پرستی

A cuckold. A.ا (day-yoos) دیوث

Cuckoldry. A P.ا (—yoosee) دیوثی

A cloth of variegated colors used to lure partridges, etc. ا. (deev-jameh) دیوجامه

Hardy. Courageous. ص. (—jan) دیوجان

1. A leech. Syn. زالو || 2. A moth. Syn. پروانه & بید || 3. A weevil. Syn. شپشه ا. (—cheh) دیوچه

دیو خار (-khar) = خفچه

Possessed with an evil spirit; demoniac. ص. (-dar) (۱) دیو دار

دیو دار (۲) = دیو دارو

The Indian pine. ا. (-daroo) دیودارو

Hare-hearted. cruel. Hardy; courageous. See دیو جان ص. (—del) دیو دل

Hard-heartedness, cruelty. Courage, hardihood. ا. (—delee) دیو دلی

Born of a demon. Demon-like. ص. (—zad) دیوزاد

Possessed of, or struck by, a demon; mad, frenzied. ص. (—zad) دیو زد / (—zadeh) دیوزده

Like a demon or devil, demoniac, devilish, fiendish. Abounding in demons. ص. (—sar) دیوسار

Resembling a demon; devilish, fiendish. ص. (—san) دیوسان

A place abounding in, or infested by, ا. (deevestan) دیوستان

L., to stupefy.

To become mad or insane, to madden v. i. To grow wild or frantic. L. (1) To become foolish. (2) To be stupefied. دیوانه شدن ف. ل.

Frenzied with love. دیوانهٔ عشق

Wild about (or to do) something. دیوانهٔ چیزی (یا کاری)

Of a mad disposition, maddish; also, foolish. ص. (-khooy) دیوانه‌خوی

Mad disposition; madness. Foolishness. ا. (-khooyee) دیوانه‌خویی

1. Madly, like madmen; also, frantically. Ex. دیوانه وار در کوچه دوید || 2. Mad; foolish [never used for persons]. Ex. حرکات دیوانه وار mad or foolish acts. ق. ص. (—var) دیوانه‌وار

1. Governmental, government's; fiscal. Ex. (a) سهم دیوانی government's share. (b) عواید دیوانی fiscal revenues: taxes, etc. 2. R. Belonging to a court. A courtier. R.ا— = درباری [ج. = دیوانیان (deevanian)] ص. (deevanee) دیوانی

A whirlwind. Syn. گردباد ا. (deev-bad) دیوباد

A capturer of demons. [Title of طهمورث tahmooras, a king of the Peeshdadian Dynasty]. ا. (—band) دیوبند

(Epithet of) the spider. Syn. خایه کز & عنکبوت || [O.S.] Devil-footed. ا. (—pa) دیو پا

A demonolater; ا. (-parast) دیوپرست

دیومرد (deev-mard) ا. A satyr, a lascivious (*or* wild) person.

دیومردم (-mardom) ا. 1. An orang-outang. *Syn.* نسناس & آدم جنگلی || 2.= دیومرد || 3. Brutish people.

دیون See under دین (deyn)

دیوه (deevch) = کرم ابریشم

دیوی (deevee) ص-ا. 1. Fiendish, devilish, demoniac. 2. Fiendishness; devilishness.

دیه (dieh) } A.ا A mulct, penalty; blood-money.
دیت (diat) }

دیه (deeh) } ا.= ده A village.
دیهه (deeheh) }

دیهور (deehoor) ا. Heaven; the skies. *Syn.* آسمان

دیهیم (deyheem) ا. 1. A crown; a diadem. *Syn.* تاج || 2. A throne. *Syn.* تخت

دیهیم دار (—dar) ا. A monarch, a king. [*O.S.*] A crown-holder. *Syn.* تاجدار

demons; the dwelling-place of demons or devils.

دیوسیما (deev-seema) ص. Ugly, as a demon.

دیوك (deevak) ا. *Bot.* Rye. *Syn.* دیله & چاودار

دیوك (doyook) A.ا [ج. دیك] [Pl. of Cocks. [*Rare*].

دیوکردار (deev-kerdar) ص-ا.
1. Malfeasant; wicked, as a devil. 2. An evil-doer, a malefactor, a wicked person.

دیوکرداری (—kerdaree) ا.
Malfeasance; devilishness.

دیوگندم (—gandom) ا. 1. Wheat with two grains in one ear. 2. [Read also with an *ezafeh*]. Corn-cockles.

دیوگیر (—geer) ص-ا. (One) who catches or captures demons. *See* دیو بند

دیولاخ (— lakh) = دیوستان

ذ

ذ A. (*zal*) The eleventh letter of the Persian alphabet, and the ninth of the Arabic, corresponding to *z* in English. It is interchangeable with د *dal*, especially when the latter occurs after one of the three weak letters (ا - و - ی). Ex. نموذن *namoozan* for نمودن *namoodan*; and گنبذ *gombaz* for گنبد *gombad*. As a numeral, ذ reperesents the number 700 in the Arabic numerical alphabet.

ذا A. (*za*) =ذو. ذی Endowed with, possessed of (*or* with), owner or master of.

ذأب A. (*za'b*) Blaming; blame. Despising.

ذابح A. (*zabeh*) A slaughterer; a sacrificer. *See* ذبح

ذات(۱) A. (*zat*) [ج.=ذوات *zavat*] 1. Essence, substance; origin. Ex. ذات خدا the essence of God. 2. Nature. Ex. بدذات ill-natured, base; roguish. 3. Person, personage; individual. Ex. (a) ذات شریف (your) noble person(age). (b) ذوات محترم honorable persons or individuals. 4. Identity, self. 5. Breed; genus or species.

ذات لایزال The Eternal One, the Supreme Being.

Gram. A concrete noun. اسم ذات *Ant.* اسم معنی

See in the vocab. بد ذات - خوش ذات

بالذات (*bezzat*) 1. In person, personally. Ex. شخصاً || 2. In substance, substantially, in essence. *Syn.* جنساً & ذاتاً

فی ذاته (*feezateh*) } ق. In his own
بذاته (*bezateh*) } person, personally. In his (*or* its) substance.

فی حد ذاته (*feehaddezateh*) ق. Intrinsically; essentially. [*O. S.*] Within the limit of its own essence or substance.

[*Note.* The preceding four Arabic expressions are practically synonymous, with the slight differences and shades of meaning, as indicated above].

بر ذاتش لعنت Cursed be his essence or nature. [A slight curse

heat.

ذاخر (zakher) A. ا-ص (One) who lays up in store. Fat.

ذاکر (zaker) A. ا One who mentions (the name of God). A rememberer. A praiser (of God). *Spec.* A professional reciter of elegies, or narrator of the tragedies of the martyrs of Karbala. *Syn.* روضه خوان

ذاکره (zakereh) A. ا 1. *R.* The retentive faculty, the memory. *Syn.* حافظه || 2. [Fem. of ذاکر]

ذال (zal) A. ا *Zal*, name of the letter ذ

ذال معجمه The dotted *zal*, so-called in order that it may be distinguished from د *dal*.

ذالذالك (zalzalek) = زالزالك

ذانون (zanoon) A. ا (Epithet of) Jonah. *See also* ذوالنون

ذاهب (zaheb) A. ا A goer; one who departs. Anything which goes away or disappears.

ذاهل (zahel) A. ص Forgetful, careless, negligent. *Syn.* فراموش کار & غفلت کار

ذائب (zaeb) A. ص Melting. Fusible. *Syn.* قابل ذوب & گدازنده

ذائق (za-egh) A. ص A taster, one who tastes. *Syn.* چشنده

ذائقه (–egheh) A. ا Taste; relish. The sense of taste. [Orig., fem. of ذائق]

حس یا قوهٔ ذائقه The sense of taste.

or abuse].

ذات(۲) [مونث ـ ذو Fem. of *zoo*] Owner of; endowed with, possessor of. [Not in frequent use in Persian. *See* ذی & ذو]

ذاتاً (zatan) A. ق Substantially; in substance, essentially, in essence. Naturally, by nature. Ex. ذاتاً موذی است It is injurious or harmful by (its) nature.

ذات البین (zatol-beyn) A. ا Concord; friendship. Mutual relation.

اصلاح ذات البین کردن To reconcile two parties.

ذات الجنب (–jamb) A. ا *Med.* Pleurisy.

ذات الجنب کاذب False pleurisy.

مبتلا بذات الجنب / ذات الجنب دار Pleuritic.

ذات الجنب با ذات الریه Pleuro-pneumonia.

ذات الریه (zatorrieh) A. ا *Med.* Pneumonia.

مبتلا بذات الریه / ذات الریه دار Pneumonic.

ذات الصدر (zatossadr) A. ا *Med.* Inflammation of the chest.

ذات الکرسی (zatolkorsee) A. ا *Astr.* Cassiopeia.

ذات الکلیه (–kolyeh) A. ا Nephritis.

ذاتی (zatee) A.P. ص Essential; inherent; inborn; natural. Ex. صفات ذاتی inherent qualities. [Fem. = ذاتیه *zatiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

حرارت ذاتی Natural (*or* radical)

rificed for God, victim of God. Epithet of Ishmael, Isaac's brother, who was to be sacrifced. A masculine, proper name.
[*Note.* The Jews would use this title for Isaac because the Old Testament mentions *him*, and not Ishmael, as being the one who was to be sacrificed].

ذبیحه *(zabeeheh)* A. A sacrifice, an animal destined to be sacrificed; a victim. [ج. ذبایح *(zabayeh)*]

ذخائر See under ذخیره

ذخر *(zokhr)* A. Laying up in store.

ذخیره *(zakheereh)* A. 1. A store, stock, reserve; supply. Ex. چه در ذخیره دارید What have you in reserve? 2. A provision. 3. A treasure. [ج. ذخائر *(zakhaer)*]

ذخیره کردن ف. م. To store up, keep in store, reserve, stock, lay by; hoard. Ex. (a) این ماشین قوه را ذخیره میکند This machine stores up energy. (b) اجناس‌را باید ذخیره کرد The goods should be stocked or reserved.

در ذخیره داشتن To have in reserve.

در ذخیره نگاهداشتن To keep in store or reserve.

ذرّ *(zarr)* See Note under ذره

ذرات See under ذره

ذراح *(zorah)* / **ذرّاح** *(zorrah)* A. A Spanish fly, a cantharis. [ج. ذراریح *(zarareeh)*]

بذائقهٔ کسی خوش آمدن To suit one's taste; to please any one. Ex. فلان چیز بذائقه من خوش نیامد Such and such a thing did not suit (my taste).

بی ذائقه 1. Tasteless; not exhibiting good taste. 2. = بی ذوق

ذائقه شناس *(-shenas)* A.P. ص. (One) who can readily distinguish flavors; tasteful.

ذب *(zabb)* A. Driving away (flies, etc.). [*Rare*]

ذباب *(zobab)* A. Flies. Bees. [*Collective*].

ذبابه *(zobabeh)* A. A fly. A bee. *Compare* ذباب || *See* مگس & زنبور

ذبایح *See under* ذبیحه

ذبح *(zebh)* A. A slaughtered victim.

ذبح *(zabh)* A. Slaughtering. Sacrificing. Cleaving.

ذبح کردن ف. م. To slaughter. || To sacrifice. Ex. گوسفند را ذبح کن *Syn.* کشتن & قربانی کردن
[*Note.* This is usually but erroneously confused with the preceding which is pronounced *zebh*].

ذبذبه *(zabzabeh)* A. Dangling or waving in the air.

ذبر *(zabr)* A. Reading over. Dotting or writing (a book, etc.).

ذبول *(zobool)* A. Withering, drying up; emaciation.

ذبیح *(zabeeh)* A. ص. 1. Sacrificed; slaughtered. 2. A person or animal sacrificed.

ذبیح الله *(—ollah)* A. [O.S.] Sac-

ذراری See under ذریه

ذراریح A.۱(zarareeh) Cantharides, Spanish flies. [Pl. of zorah ج. ذراح]

ذراع A.۱ (zera') A cubit. The forearm. [(azro') ج=اذرع] See ذرع

ذرت A.۱ (zorrat) Maize, Indian corn.

Guinea-corn, Indian millet. ذرت جاروبی

Cob. چوب ذرت

Corn-meal. آرد ذرت

Popped corn. ذرت بوداده

Syn. چس فیل [Indecent]

ذرخش=درخش

ذرع A.۱ (zar') A zar', unit of length equal to 41 inches or 104 centimeters. It is divided into 16 gerehs [گره]. See گز

To measure (by the zar'). ذرع کردن ف.م.

Square zars. ذرع اندرذرع

Prov. 1. Look before you leap. 2. Think twice before you speak once. ذرع نکرده پاره نکن

ذرعی A.P.ص-ق (zar-ee) Sold or bought by the 'zar'.

ذروه (zerveh; zor-) / **ذروة** (zervat; zor-) A.۱ Pinnacle, summit; crest, apex. Eminence. [Pl.=ذری zora or zera]. Ex. ذروهٔشرافت the pinnacle of honor. Syn. اوج & قله

The eminence of the Placeless One; i.e. God. ذروهٔلامکان

ذره (zarreh) / **ذرة** (zarrat) A.۱ 1. A molecule; a minute particle. Ex. در هر جزئی از جسم ذرات بیشار است There are numberless molecules in every particle of matter. 2. An atom. See جوهر فرد || 3. A little bit, a mite, a particle [used also in figurative senses]. Ex. ذرهای حقیقت درآن نیست There is not a particle of truth in it. 4. A spark (of fire). Syn. جرقه || 5. A corpuscle. 6. R. A little ant. [(zarrat) ذرات=ج.]

Blood corpuscles. ذرات صغار خون

A microbe. ذرهٔ وبائیه

Molecular attraction. جاذبهٔ ذرات

[Note. The collective form of ذره is ذرّ zarr].

ذرّة (zorrat)=**ذرت**

ذرهای A.P.ص (zarreh-ee) Molecular. Corpuscular.

ذرهبین A.P.ص-ا (zarreh-bin) 1. A microscope. A magnifying-glass. A burning-glass. 2. Minute; also, scrupulous. See خرده بین

ذره بینی A.P.ص-ا (—beenee) 1. Microscopic(al); minute. Ex. اجسام ذرهبینی microscopic objects. || Animalcular. 2. Minuteness; scrupulousness.

Microscopy. امتحانات ذره بینی

A microscopist. متخصص امتحانات ذرهبینی

ذره پرور A.P.ص-ا(—parvar) 1. Fostering a particle or atom; showing kindnesss to the insignificicant, said of God. 2. A benefactor; the Benefactor; i.e. God.

ذره ذره ق-ص. A.P. 1. A little bit at a time; little by little. Molecule by molecule. 2. Molecular; consisting of molecules. Granular.

ذره قدر (—ghadr) ذره مقدار (—meghdar) ص. A.P. Humble, insignificant. [O.S.] As much as an atom.

ذره وار (—var) ذره صفت (—sefat) ق-ص. A.P. 1. Like an atom. Humbly. 2. Humble, insignificant.

ذریات See under ذریه

ذریعه A.| (zaree-eh) A medium or means. By ext. A letter. [(zara-e') ج.= ذرائع]

ذریه (zorriyyeh) ذریة (zorriat) A.| Progeny, offspring; seed. Ex. این شخص ذریهٔ داود بود || Syn. نسل || [Pl. = ذریات zorriyyat & ذراری zararee].

ذعاف A.| (zoaf) Deadly poison. Syn. زهر کشنده & سم قاتل

ذعف A.| (za'f) Poisoning R.

ذفاف A.| (zefaf) A mortal or fatal poison, a deadly poison R.

ذفر (zafar) ذفره (zafareh) A.| A pungent smell, a strong scent.

ذفیف A.ص (zafeef) Quick. Deadly. [Rarely used].

ذقن A.| (zaghan) The chin. Syn. چانه & زنخدان

ذقن A.| (zaghn) Chucking under the chin. [Rare].

ذکاء A. (zaka') =ذکاوت

ذکاء A. (zoka') =خورشید . آفتاب

ذکاة A.| (zakat) Slaughtering, offering a sacrifice.

ذکاوت A.| (zakavat) Keenness; wit, penetration, sagacity, shrewdness. Syn. فطانت & هوش

باذکاوت Keen; sagacious, penetrating; intelligent.

ذکر A.| (zekr) 1. Remembrance. Ex. ذکر اموات لازم است || 2. Mention(ing). Ex. ذکر این نکته را نیز لازم میدانم I deem it necessary also to mention that.... 3. Recital; reading. Ex. ذکر قرآن || 4. Invocation. 5. Praise. Ex. 4 & 5. ذکر خدا || 6. Memory; commemoration. See 1st. sense above.

ذکر کردن ف.م. 1. To mention; to indicate. Ex. مدت را فراموش کردند در قرارداد ذکر کنند They forgot to mention (or indicate) the period in the contract. 2. To remember; to commemorate. Ex. در این موقع ذکری از شهدا باید کرد At this time the martyrs should be remembered (or commemorated). 3. To invoke. 4. To praise. Ex. 3 & 4. خدا را ذکر کردند || 5. To recite or read.

ذکر خیر ذکر جمیل 1. Reputation, good reputation. Ex. ذکر جمیل سعدی || 2. Speaking well (of a person), honorable mention (of any one). Ex. ذکر خیر شما بود We were talking about you; we were speaking well of you.

ذکر حق ذکر خدا The praise of God; the invocation of

[(azkia') ج.= اذکیاء]
ذکی‌الذهن (—ozzehn) ص.A. Intelligent; ingenious, perspicacious. Syn. باهوش & بافراست
ذکیه (۱) A. (zakiyyeh) =سوخت
ذکیه (۲) [Fem. of ذکی]
ذکیر (zakeer) = ذکور (zakoor)
ذل A. (zoll) = ذلت ـ ذلالت
ذلاقت A.۱ (zalaghat) Volubility, sharpness (or glibness) of the tongue.
ذلالت (zalalat) = ذلت
ذلت A.۱ (zellat) Abjectness, humbleness. Weakness. Syn. خواری || Colloq. Suffering.
ذلق A.۱ (zalgh) A sword-stick.
ذلك ص.A (zalek;-leka) This; that. [Used only in the following Arabic phrases]:
معذالك / مع ذلك } (maazalek) ق. Nevertheless. Syn. باوجوداین
بناء" علی ذلك Therefore. Syn. بنا براین
کذالك (kazalek) So, like this or that; similarly. And so on. Too, also.
وکان ذالك فی (vakana zalekah fee) And this was (in the year...)
[Note. The above Ar. phrases are obsolescent, and should indeed go out of usage in the face of their respective Persian synonyms. The word معذالك is still much in use].
ذلول ص.A (zalool) Submissive,

God (by such formulas as یا حی - یا قیوم - یا غفار - یا الله etc.).
ذکر جزء و ارادهٔ کل / ذکر کل و ارادهٔ جزء } Rhet. Synechdoche.
ذکر لازم بجای ملزوم Rhet. Metalepsis.
ذکر علت بجای معلول / ذکر ظرف بجای مظروف / ذکر محل بجای حال } Rhet. Metonymy.
آتی الذکر (atiozzekr) Mentioned below (or in the subsequent lines); hereunder mentioned.
سابق الذکر (sabeghozzekr) Mentioned above, aforesaid, foregoing.
ذکر A.۱ (zakar) 1. The male organ, the penis. 2. A male. [(zokoor) ج.= ذکور] See ذکور
ذکر A.۱ (zokr) Remembrance.
ذکران (zokran) [A pl. of ذکر zakar]
ذکرخوان A.P.۱ (zekr-khan) One who invokes or praises God.
ذکری A.۱ (zekra) Reminding; admonition; advice. Remembrance.
ذکور A.۱ (zokoor) Males; men or boys. [Pl. of zakar ج. ذکر] Ant. اناث
[Note. Since the sing. ذکر means both a male and a male organ, it is never used to mean a male].
ذکور ص.A (zakoor) Having a good memory.
ذکوریت A.۱ (zokooriyyat) Masculineness; virility.
ذکی ص.A (zakee) Acute, keen, shrewd; sagacious. Fragrant R.

obedient; gentle, said of an animal.

ذلیق (zaleegh) A.ص. Sharp. Voluble; eloquent. Syn. سلیس

ذلیل (zaleel)ص. A. Abject, contemptible, humbled. Syn. خوار || [Considered as a noun in Ar., it takes for its pl. اذلاء azella' & اذله azelleh]

ذلیل کردن ف.م. To humble, weaken, suppress. To overthrow. To render abject, to abase.

ذم (zamm) A.۱ 1. Blaming, reproach(ing); blame. 2. Vilification; vituperation; slander. Ex. درذم او کوشیدند They tried to reproach him; they tried to vilify or slander him. 3. A vice. [(zomoom) ذموم ج.=] Syn. بدگویی & ملامت

ذم کردن ف.م. 1. To reproach or blame. Syn. ملامت کردن || 2. To vilify, slander, speak ill of. Syn. بدگویی کردن || Ant. مدح کردن

ذمام (zemam) A.۱ Honor; reputation. Right; due. [(azemmeh)اذمه=ج.]

ذمائم See under ذمیمه

ذمم See under ذمه

ذمه (zemmeh) / **ذمة** (zemmat) A.۱ Obligation, responsibility; duty; a due. Conscience. Ex. (a) ذمه دار which see in the vocab. (b) ذمهٔ من است که از عهدهٔ آن برآیم It is my duty (or obligation) to fulfil that; I have to fulfil (or satisfy) such and such a condition. (c) بر ذمهٔ او است It is upon his consience Also, it is in his charge. [(zemam) ذمم =ج.]

اهل ذمه Tributaries; Jews, Christians, etc. who paid tributes to their Moslem conquerors.

بری الذمه See in the vocab.

ابراء ذمه Discharging one's debt, clearing one's conscience. Quittance.

مشغول الذمه (mashghoolozzemmah) Responsible, conscientiously bound; having a moral or legal obligation. Ex. (a) مشغول الذمه هستید اگر ازجای دیگر بخرید You will be morally responsible, if you buy that from another shop. (b) من مشغول الذمهٔ شما نیستم I am not responsible before you (or bound to you); my conscience is clear.

ذمه دار (zemmeh-dar) A.P.ص-۱ 1. Responsible. See مشغول الذمه || 2. An obligor; a responsible person; a trustee.

ذمه داری (—daree) A.P.۱ Responsibility, obligation, duty; liability, due. Charge, trust. See ذمه

ذمی (zemmee) A.ص-۱ Tributary, paying tribute. See also اهل ذمه

ذمیر (zameer) A.ص Brave. Clever.

ذمیم (zameem) A.ص-۱ 1. Blameworthy. 2. R. Pimples (on the face).

ذمیمه (۱) (zameemeh) A.۱ A blameworthy act. [(zamaem) ذمائم =ج.]

ذمیمه (۲) [Fem. of ذمیم]

ذوالاحترام A.ص(zol-ehteram) Honorable, respectable. *Syn.* محترم

ذوالاکتاف A.ا-ص (—aktaf) [O.S.] Possessor of the shoulder-blades. Epithet of the Sassanian king Shahpoor II [so-called because he was said to pierce the shoulder-blades of the hostile Arabs whom he conquered]. *See* کتف

ذوالجلال A.ا-ص (—jalal) Glorious; the Glorious; i.e. God.

ذوالجناح A.ا-ص (—janah) Winged. Name of the horse of Emam Hosein, son of Ali.

ذوالحجه A. (—hejjah) = **ذیحجه**

ذوالحوت A.ا (—hoot) Title of the prophet Jonah (یونس). [O.S.] Owner of the fish.

ذوالفقار A.ا (—faghar) Name of Ali's sword. [O. S.] Having jags resembling vertebræ. *See* فقار

ذوالفنون A. (—fonoon) = **ذیفنون**

ذوالقدر A.ص (—ghadr) Dignified; respectable. *See* قدر

ذوالقربی A.ا (—ghorba) A kinsman, a relative. *Syn.* خویش & قوم وخویش

ذوالقرنین A.ص.ا (-gharneyn) Title or epithet of Alexander the Great. [O.S.] Bicornous, two-horned.

ذوالقعده A. (—gha'dah) = **ذیقعده**

ذوالمنن A.ا-ص (— menan) Bountiful; the Bountiful or Generous; i.e. God. *See* منن

ذوالنون A.ا (zonnoon) *Zonnoon*, title of an Egyptian hermite,

ذنابت A.ا (zanabat) Kinship.

ذنب A.ا (zamb) A sin, a crime; an offense. [(zonoob) ج.=ذنوب] *Syn.* گناه

ذنب A.ا (zanab) A tail. [(aznab) ج.=اذناب] *Syn.* دُم *See in the vocab.* ذوذنب

ذنبی A.ص (zanabee) Caudal.

ذنوب *See under* ذنب *(zamb).*

ذو (zoo; zo-) [Ar. prefix meaning 'possessor or owner of', 'endowed with', as in some of the following words]. *See* ذی

ذوابه A.ا (zoabeh) A forelock; a hanging lock. [(zava-eb) ج.=ذوائب] Having locks of hair smelling like amber. عنبر ذوائب

ذوات(۱) A.ا (zavat) [Pl. of ج. ذات] Persons, personages. *See* ذات *No. 1.*

ذوات(۲) [Pl. of ذات which is the fem. of ذو] Possessors, those endowed with. Ex. ذوات الاربع the quadrupeds. [This is preferably replaced by the Persian synonym چهار پایان as is the case with most other Ar. compounds].

ذوات الاوتار A.ا (zavatol-owtar) *Mus.* Stringed instruments.

ذوات الضرب A.ا (zavatozzarb) *Mus.* Instruments of percussion; stringed instruments.

ذوات النفخ A.ا (zavatonnafkh) *Mus.* Wind instruments.

ذواربعةاضلاع (zoo-arba-ato-azla') Quadrilateral. *See* چهارگوش

Abol-feyz Sowban-ebneh Ebraheem, who is enlisted among the Moslem saints. [Died in 245 after the Hejira]. Also, title of Jonah.

ذوائب See under ذوابه

ذوب A.| (zowb) Melting, fusion. Ex. ذوب آهن

ذوب کردن ف.م. } ذوب شدن ف.ل. } To melt; to fuse. Syn. گداختن

حرارت ذوب و تبخیر. *Phys.* Latent heat.

کارخانهٔ ذوب فلزات Foundry.

ذوبان A. (zowban) =ذوب

ذوجنبتین A.ص (zoo-jambateyn) Partaking of two natures. Having a double aspect. *Colloq.* Equivocal. *See also* ذوحیاتین

ذوحیاتین A.ص (—hayateyn) Amphibious, amphibian *adj.* Ex. قورباغه حیوان ذوحیاتین است The frog is an amphibious animal.

حیوانات ذوحیاتین The Amphibia, the amphibians, the Batrachea. *Syn.* حیوانات خاکی و آبی

ذوخمسة اضلاع (zookhamsate-azla') *Geom.* A pentagon. *Syn.* پنج ضلعی

ذوخمسة زوایا A.| (— zavaya) *Geom.* A pentagon. *Syn.* پنج گوش

ذوذنب A.| (zoo-zanab) A comet. *Syn.* ستارهٔ دنباله دار || [O.S.] Tailed, comate.

ذورأسین A.ص(-ra'seyn) Bicephalous. *Syn.* دو سر

عضلهٔ ذو رأسین *Anat.* Biceps.

ذوزنقه ا-ص. (—zanagheh) *Geom.* A trapezoid.

عضلهٔ ذوزنقه *Anat.* A trapezoid muscle.

ذوزنقهٔ ورزش A trapeze.

شبه ذوزنقه A trapezium.

ذوسنطاریا A-G.| (zoosantaria) *Med.* Dysentery. *Syn.* زحیر

ذوشفتین A.ص (zoo-shafateyn) Bilabial. Bifurcate, bifid.

ذوعشرة اضلاع A.|(—asharete-azla') *Geom.* A decagon. *Syn.* ده ضلعی

ذوفنون A.(—fonoon) =ذیفنون

ذوق A.| (zowgh) 1. Taste, relish, intellectual relish; elegance; gusto, liking; talent. Ex. من ذوق ادبیات دارم I have a taste (*or* talent) for literature. 2. Verve, spirit. Ex. ذوق شاعری poetical spirit or verve. 3. Joy, delight, pleasure; enjoyment; also, rejoicing, merry-making. Ex. خواندن و گوش دادن شعر ذوقی دارد There is a delight or enjoyment in reading and listening to poems.

ذوق کردن ف.ل. To rejoice.

شوق و ذوق *See under* شوق

باذوق Gifted with a poetical spirit or verve; talented; elegant, of an elegant taste; having a good taste (for literature, etc.).

ذوق سلیم Elegant taste, good taste [esp. in literature].

توی ذوق زدن 1. To repel, to be repellent or repulsive. 2. To discourage.

ذوق زده A.P.ص (—zadeh) Transported by extreme joy; joy-stricken.

ذوقی *(zowghee)* A.P.ص Arising from taste or talent. *See also* باذوق

ذولق *(zow-lagh)* A.ا Point (of a spear); tip (of the tongue). [*Rare*].

ذولقی *(—laghee)* A.ص Lingual. [Fem. = ذولقیة *zowlaghiyyeh*: reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف ذولقیه lingual letters.

ذوو *(zavoo)* A. [Pl. of *zoo* ج. ذو] Owners, possessors.

ذو وجهین *(zoo-vaj-hein)* A.ص 1. Equivocal. Ex. کلام ذو وجهین || 2. Of a double aspect or nature.

ذوی *(zavee)* A. Owners, possessors; (those) endowed with. [Pl. of ذو and oblique case of ذوو]. Ex. ذوی الاحترام (*zavel-ehteram*) honorable [used for a pl. noun]. Ex. آقایان ذوی الاحترام honorable sirs.

ذوی العقول *(zavel oghool)* A.ا Rational beings, as man. [*O. S.*] Those endowed with intellect. [Used also attrib.].

غیر ذوی العقول Irrational beings.

ذهاب *(zahab)* A.ا Going. [Often used with, and as an antonym of ایاب]. Ex. ایاب و ذهاب going and returning.

ذهب *(zahab)* A.ا = طلا Gold.

ذهل *(zahl)* A.ا Forgetting.

ذهن *(zehn)* A.ا 1. Memory. Ex. در ذهن سپردن to commit to memory. 2. Mind. Ex. در ذهنش فرو رفت (یا جایگیر شد) It was infixed in his mind. [*(az-han)* ج. = اذهان].

ذهن کسیرا اشغال کردن To occupy one's mind.

کند ذهن Stupid; dull-minded.

ذهنی *(zehnee)* A.P.ص 1. Mental. Ex. حساب ذهنی || 2. Inculcated upon the mind; fixed in the mind. Ex. مطلب ذهنی او شد The idea was inculcated upon his mind. 3. Subjective.

ذهنی کردن ف.م. To fix in the mind, to inculcate.

ذهول *(zohool)* A.ا Oblivion. Forgetfulness; neglect.

ذهین *(zaheen)* A.ص Ingenuous; bright or clever. Having a good memory.

ذی *(zee)* A. [Prefix meaning 'owner, possessor': oblique case of ذو *zoo*. Ex. ذیقیمت *which see in the vocab.*].

ذیابیطوس *(ziabeetoos)* A-G.ا *Med.* Diabetes. *Syn.* سلس البول & دولاب.

ذی الحجه *(zel-hejjah)* A.ا Name of the twelfth month of the Ar. lunar year. [Also ذیحجه & ذیحجةالحرام *zeehejjatol-haram*].

ذی القعده *(zel-gha'dah)* A.ا Name of the eleventh month of the Ar. lunar year. [Also ذیقعده and ذی‌قعدة الحرام *zee-gha'datolharam*].

ذئب *(ze'b)* A.ا A wolf. *Syn.* گرگ || [*(az-ab)* ج. = اذئاب]

ذیجاه *(zee-jah)* A.P.ص Of dignity or rank. *See* جاه

ذیحق *(— hagh)* A.ص Entitled; having a just claim. Ex. او در دعوی

خود ذیحق بود He was entitled to his claim, he had a just claim.

ذی حیات (—hayat) A. ص. Living; animate. Ex. موجود ذیحیات a living being or creature, an animate object. Syn. جاندار

ذیخرد (—kherad) A.P. =خردمند

ذی رتبه (—rotbeh) A. =ذیشأن

ذیروح (—rooh) A.I. ص. 1. Animate, living; having a soul. 2. An animate object. Syn. جاندار & ذیحیات

غیر ذیروح Inanimate (object).

ذیشأن (—sha'n) ص. ذ. Of rank, of a dignified position. Ex. مرد ذیشأن a man of rank.

ذیشعور (—sho-oor) A. ص. Wise; intelligent. Syn. خردمند || See شعور

ذی عزت (—ezzat) A. ص. Respectable, honorable. Syn. عزیز & محترم

ذیعلاقه (-alagheh) A. ص. Concerned; interested. Ex. من در اینکار ذیعلاقه هستم

ذیفقار (—faghar) A.I- ص. 1. Vertebrate. Ex. حیوانات ذیفقار the vertebrate animals, the Vertebræ. 2. A vertebrate. Syn. دنده ور

غیر ذیفقار Invertebrate. Syn. نا دنده ور

ذی فنون (—fonoon) A. ص. Versed in many arts or sciences; master of arts. [Also ذوالفنون & ذفنون]

ذیقیمت (—gheymat) A. ص. Precious, valuable. Syn. گرانبها

ذی نفس (—nafas) A.I- ص. 1. Living, animate. [O.S.] Having a breath. 2. A soul, a living creature. Ex. ذی نفسی در آن خانه نبود There was no soul in that house.

ذی نفع - ذینفع (—naf') A. ص. Interested. Compare ذیعلاقه

ذیل (zeyl) A.I 1. A skirt. Syn. دامن || 2. A postscript. 3. An appendix; also, addenda (at the end of a book). Ex. این فرهنك یك ذیل هم دارد || Syn. ضمیمه || 4. A margin. Syn. حاشیه || 5. Extremity, lower part; bottom. Ex. 4 & 5 در ذیل مراسله چه نوشته اید || 6. Tail; trail or train. Syn. دنباله || [Pl.=اذیال az-yal & ذیول zoyool].

در ذیل In the following, below. Syn. ذیلا

از قرار ذیل } بشرح ذیل As follows. Ex. آن گیاه ها از قرار ذیل است These herbs are as follows.

از قرار تفصیل ذیل } بتفصیل ذیل As detailed below.

امضا کنندهٔ ذیل The undersigned. [Pl.=امضا کنندگان ذیل]

ذیلا (zeylan) A. ق. Hereunder, hereinbelow, in the following; as follows. Ex. قضیه بشرحی است که ذیلا نوشته میشود The case is as follows: the case is as is written (or detailed) below.

ذیول See under ذیل

ر

ر *(reh;ra')* The twelfth letter of the Persian alphabet, and the tenth of the Arabic, corresponding to *r* in English. It is never soft as in 'power' or 'car'; it is pronounced as in 'free'. It is sometimes called راء مهمله *ra-eh moh-maleh;* i.e. the undotted ر so that it may be distinguished from ز which is dotted.

As a numeral, it represents the number 200 in the Ar. numerical alphabet.

را *(ra)* A particle suffixed to nouns to denote the objective case. Its main uses are as follows:
1. It is the regular sign of the definite direct object. Ex. کتابرا خریدم I bought *the* book. Without the particle را the sentence would mean 'I bought books' or 'I bought a book'.
2. It amounts in meaning to the prep. به governing an indirect object. Ex. مرا بگو Tell me. The other way would be بمن بگو Say (it) to me. The substitute را occurs especially in sentences where the verb takes a double object. Ex. مرا پندی داد He gave me an advice, for بمن پندی داد He gave an advice to me.
3. It denotes the sort of accusative case which is governed in English by the prep. 'of'. Ex. پادشاهیرا گویند It is said of a king... The particle را in this case would be the equivalent of the Persian از or راجع به
4. It is added to a few nouns to form an independent adverb, or a noun partaking of the nature of an interjection. Ex. (a) خدا را for God's sake [= از بهر خدا]. (b) قضا را by some chance; it happened that.
5. In a sentence where the verb is بودن 'to be', it denotes possession, being almost equivalent to 'for' or 'belonging to' in English. Ex. مرا سیم و زر نیست I have no gold or silver.

راء *(ra')* A.ا Arabic name of the letter ر r.

رأب *(ra'b)* A.ا=تعمیر Mending.

راب *(rab)* ا. A slug, a naked snail.

رابح *(rabeh)* A.ص. Lucrative.

رابط *(rabet)* A ا-ص 1. A tie, a bond. A liaison. A communicator; a member of the Communication Bureau (in the army, etc.). An intermediary. A reconciliator. 2. *Gram.* Copulative. Ex. فعل رابط a copulative verb. [*O.S.*] Binder. [Fem.=رابطه *rabeteh*, reserved for fem. or pl. nouns. Ex. افعال رابطه copulative verbs.

رابطه *(rabeteh)* A.ا 1. A tie. Ex. رابطهٔ دوستی the tie of friendship. 2. Connection. *See* ربط || 3. *Log.* A copula. 4. A catchword at the bottom of a page. 5. *Gram.* A connective word, such as a preposition or a conjunction. 6. Familiarity. [ج.= روابط *(ravabet)*]

رابطهٔ دوستی را گسستن To break the tie of friendship.

رابطهٔ غیر مشروع (با زنی) A liaison.

رابع *(rabe')* A.ص.=چهارم Fourth.

رابعاً *(rabean)* A.ق. Fourthly, in the fourth place. *Syn.* چهارم (آنکه)

رابیه *(rabieh)* A.ا A mound, an eminence. [ج.= روابی *(ravabee)*]

راپرت - راپورت *(raport)* F.ا A report. *Syn.* اطلاع نامه

راپرت دادن ف.م.ل. To report, to make a report.

راتب(۱) *(rateb)* A.ص Firm, constant.

راتب(۲) A.ا A ration. A pension.

راتبه *(ratebeh)* A.ا Pension; ration. *Syn.* حقوق & جیره [ج.= رواتب *(ravateb)*]

راتبه خوار *(-khar)* A P.=جیره خوار

راتیان *(ratian)* | **راتیانه** *(ratianeh)* ا. Pine-resin, rosin, colophony. [Perhaps from the word *resin*].

راتیانج *(ratianaj)* A-P.=راتیانه

راج *(raj)* ا. *Bot.* The holly-tree, the holm.

راجح *(rajeh)* A.ص. 1. Preferable. *Syn.* مرجح & بهتر || 2. Preponderating.

راجع(۱) *(raje')* ص. 1. [*O.S.*] Returning. 2. Recurring. 3. *Med.* Recurrent. Ex. (a) تب راجع || (b) عصب راجع || 4. Referring, regarding.

راجع به Referring to, regarding, concerning, relative to. Ex. (a) کاغذی راجع بحمل جنس نوشتم I wrote a letter concerning (*or* about) the shipment of goods. (b) صحبت شما راجع به چیست What is your talk about? What are you speaking about?

راجع(۲) A.ا A woman returning to her family. [ج.=رواجع *(ravaje')*]

راجف *(rajef)* A.=تب و لرز

راجفه *(rajefeh)* A.ا The first blast of the trumpet on the Resurrection Day.

راجل *(rajel)* A.ص-ا Pedestrian. *See* پیاده رو

راجلاً *(rajelan)* A.ق On foot. *Syn.* پیاده

راجه *(rajeh)* ا. A raja or rajah.

راجی *(rajee)* A.ا One who is

hopeful, a hoper. *See* امیدوار

راح(۱) *(rah)* A.ا Joy, cheerfulness. Wine.

راح(۲) ا. Name of a note or tune in music.

راحت *(rahat)* A.ا Rest, repose, tranquillity; ease. Comfort, relief. Pleasure. Ex. (a) موقع راحت time to repose (*or* rest.) (b) راحت‌جان comfort of the soul. *Syn.* استراحت || *Ant.* زحمت

— ص. 1. Tranquil, quiet; comfortable; restful, reposeful, at ease. Ex. (a) خیال راحت a tranquil mind. (b) مریض راحت است The patient is quiet. (c) این رختخواب راحت نیست This bed is not comfortable. (2) Beforehand, in easy circumstances. 2. Convenient. Ex. این ترتیب راحت نیست

[*Note.* The word is often used as an adverb, meaning quietly or comfortably. Ex. مریض راحت خوابید

راحت بودن To be at ease, to be comfortable. To be quiet. To have a tranquil mind. To be in easy circumstances.

راحت کردن(۱) ف.ل. To repose (oneself), to rest; to go to rest. To take a rest. Ex. قدری اینجا راحت کنیم Let us take a rest here.

راحت کردن(۲) ف.م. To relieve, to give relief (to). To disburden; to lighten. To comfort. To appease. To give a rest (to). To set free. To give the *coup de grace* (to). Ex. (a) این دوا بیمار را راحت کرد The medicine relieved the patient, it alleviated his pain. (b) با یك ضرب او را راحت کرد He gave him the *coup de grace*, he ended his suffering by one stroke.

راحت شدن ف.ل. To be relieved, to be disburdened; to lighten *v.i.* To find rest; to repose. To be relieved of the sufferings of this world; hence, to die.

راحت نشستن To sit still, to sit quietly. To be careless of what is going on.

براحت } At ease; comfortably.
بطور راحت } Conveniently.

ناراحت *See in the vocab.*

راحت‌افزا *(-afza)* A.P. ص. Giving repose; quieting; comforting.

راحت الحلقوم *(-ol-holghoom)* A.ا A kind of very soft sweatmeat made of starch and sugar, and having the form of lozenges.

راحت‌باش(۱) *(—bash)* A.P. *Mil.* Stand at ease!

راحت‌باش(۲) A.P.ا Rest. Relaxation.

راحت‌بخش *(-bakhsh)* A.P.ص Giving rest or comfort, restful; soothing, quieting.

راحت طلب *(—talab)* A.P.ا- ص 1. Pleasure-seeking; loving comfort. 2. A pleasure-seeker, a comfort-seeker, a sybarite.

راحت طلبی *(—talabee)* A.P.ا

Love of comfort or pleasure.

راحتی(۱) A.P.ا(rahatee) Ease, comfort. Convenience. Rest, repose. [This is an incorrect synonym for راحت].

ناراحتی See in the vocab.

براحتی == براحت - بطور راحت

صندلی راحتی An easy chair; an armchair.

راحتی(۲) A.P.ا(۲) A lamp. A candelabrum. [Rare]

راحل A.ا (rahel) A traveller. A goer. Syn. رونده & مسافر

راحله A.ا (raheleh) A camel or other beast fit for riding.

راحم A.ص-ا (rahem) (One) who pities; (one who is) compassionate.

راحیل A.ا (raheel) Rachel. [From Heb. רחל rahel; a ewe].

راخ ا. (rakh) Sorrow, grief. Syn. اندوه & غصه

راد (rad) ص. Liberal. Magnanimous. Upright. Brave.

راد بو (—boo) } ا. Aloes-wood.
راد بوی (—booy) } Syn. عود

رادست (—dast) ص. Liberal; open-handed.

رادع A.ص (rade') Med. Revulsive; also, derivative. Ex. دوای رادع

رادعات A.ا (radeat) Revulsive medicines, revulsives. [Pl. of ج. رادع]

رادف A.ا-ص (radef) 1. Following. 2. A follower; one who comes after.

رادفه A.ا (-defeh) The second blast of the trumpet at the Resurrection.

Compare راجفه

رادمرد ا. (rad-mard) A liberal or magnanimous man. An upright man.

رادمنش (— manesh) ص. Liberal.

راده A.ا(raddeh) A mark, trace, or reference (in books, etc.).

رادی (radee) ا. Liberality. Magnanimity. Uprightness. Bravery.

راز (۱) (raz) ا-ص. 1. A secret; a mystery. Syn. سر serr|| 2. Secret, hidden. Syn. پنهان & پوشیده

راز بکسی گفتن (یا کردن) To tell or confide one's secrets to another.

راز پوشیدن } راز نهان داشتن } To conceal a secret.

رازکسیرا فاش کردن } رازکسیرا بیرون انداختن } To divulge any one's secrets.

رازگشادن To divulge a secret. To tell one's secret (to another).

راز خاک == گیاه A plant.

راز آب A mirage.

راز پنهان } راز نهفته (یا پوشیده) } A hidden secret; a mystery.

راز ونیاز کردن To tell one's secrets to God and pray for one's needs. To prattle, as two lovers.

همراز See in the vocab.

راز(۲) ا. == خار پشت A hedgehog.

راز(۳) ا. == رنگ Color, hue.

راز بان (—ban) == **راز دار**

رازجویی (-jooyee) ا. Curiosity. Seeking secrets.

راز دار (—dar) ا-ص. 1. Faithful

to a secret, good at keeping a secret, close-mouthed. 2. A confidant, one to whom secrets can be told.

رازدار *(- dar)* ا. *Bot.* Green alder.

رازداری *(-daree)* ا. Keeping secrets. Faithfulness to a secret.

رازدان *(-dan)* ص-ا. (One) who knows, or can penetrate into, secrets.

رازق *(razegh)* A.ا.ص. 1. Giving sustenance; providing the daily bread of people. 2. The Provider; Providence.

رازقی *(-zeghee)* A.ا *Bot.* White lily. Arabian jasmin. [Often used attrib. Thus گل رازقی]

رازك *(razak)* ا. *Bot.* The hop-plant.

رازی *(razee)* ص-ا. 1. Of or pertaining to the old city of Rey. 2. A native or inhabitant of Rey.

رازیان *(razian)* = **رازیانه**

رازیانج *(razia-naj)* A-P. = **رازیانه**

رازیانه *(— neh)* ا. *Bot.* Fennel. Anise.

رازیانهٔ رومی Sea-fennel.

رازیانهٔ آبی

راس *(ra's)* A.ا 1. The head. *Syn.* سر || 2. A chief or head. *Syn.* رئیس || 3. The head or foremost position. Ex. در رأس قشون at the head of the army. 4. A promontory, a cape, a point of land. *Syn.* دماغه || 5. A summit. *Syn.* قله || 6. An end or extremity. *Syn.* انتها || 7. The top, vertex, or climax. [ج. = رؤس - رووس *(ro-oos)*]

سه رأس اسب Three (head of) horses.

راس *(ras)* ا. (راس هندی) Extract of box-thorn or lycium.

رأساً *(ra'san)* A.ق Directly, straighforward(ly). Ex. جنس از بندر رأساً باطهران آمد || *Syn.* مستقیماً & یکسر

علی الرأس و العین *(allar-ra'seval-eyn)* With all my heart; with pleasure. [Should preferably be replaced by the Persian syn. بسر و چشم]

راس الجدی *(ra's-oljad'y)* A.ا *Astr.* The winter solstice, Capricorn.

مدار رأس الجدی Tropic of Capricorn.

راس السرطان *(—ossaratan)* A.ا *Astr.* The summer solstice, Cancer.

مدار رأس السرطان The Tropic of Cancer.

رأس العین *(—ol-eyn)* A.ا A source; a spring. *Syn.* سر چشمه

رأس المال *(—ol-mal)* A.ا Capital, stock-in-trade. Cost price; purchase price.

از روی رأس المال فروختن To sell at the sum of the purchase price and a fixed amount of profit upon condition that the purchase price is declared and the buyer believes it to be true.

راسب *(raseb)* A.ا.ص 1. Steady, firm. 2. *R.* = رسوب

راست (۱) *(rast)* ص. 1. Straight; upright; right. Ex. خط راست a straight or right line. *Syn.* مستقیم || *Ant.* کج || 2. True. Ex. حرف راست a true

To stand up; to be erected.
To tell the truth, راست گفتن
to speak the truth.
To meet one's راست آمدن ف ل.
wishes or expectation; to end favorably. Ex. کارش راست آمد
Fair and square, راست حسینی
aboveboard; candid(ly).
تا مار راست نشود توی سوراخ نمیرود
Prov. Honesty is the best policy.
A note or tune in **راست** (۲) ا.
music.
A stipend. **راستاد** *(rastad)* ا.
The true; **راستان** *(rastan)* ا.
the just; the honest. [Pl. of راست considered as a noun].
Candid, **راست باز** *(rast-baz)* ص.
fair, just; impartial. True, loyal; trustworthy.
Candor, **راستبازی** *(—bazee)* ا.
fair dealing, plain-dealing. Impartiality. Truth(fulness); fidelity.
The cypress. **راست بالا** *(-bala)* ا.=سرو
The True One; **راست بود** *(-bood)* ا.
God. [*O.S.*] Of real existence.
1. Impartial. **راست بین** *(—bin)* ص.
Syn. بیطرف || 2. Of a good discernment.
1. Impartiality. **راست بینی** *(-beenee)* ا.
Syn. بیطرفی || 2. Good discernment.
راست سخن *(-sokhan)* =**راستگو**
Honest, upright. **راستکار** *(—kar)* ص.
Syn. درستکار
Honesty, **راستکاری** *(—karee)* ا.
uprightness. *Syn.* درستکاری

statement or remark; a truth. *Syn.* صحیح & صادقانه || *Ant.* دروغ || 3. Truthful; honest. *Syn.* درست || 4. Right [opposite of left]. Ex. دست راست || *Ant.* چپ || 5. Perpendicular. *Syn.* عمودی || 6. Erect. 7. Just, correct. 8. *R.* Level; even.
(a) Straight. Ex. —ق.
راست بنشین Sit up straight. 2. Right. directly. Ex. راست رفت ته It sank right to the bottom. 3. Truly; truthfully; also, justly or rightly. راست گفته اند که... It is justly (*or* truly) said that...
4. Plumb; perpendicularly.
(The) truth; a true —ا.
statement or remark. Ex. راستش را بگو Tell the truth. *Ant.* دروغ
The right hand; دست راست
the right. Ex. (a) دست راست بروید Go to the right, keep to the right. (b) گوشهٔ دست راست the right hand corner.
Mil. Right-about. براست
Mil. Right-about turn. براست گرد
Mil. Eyes right! نظر براست
1. To straighten, راست کردن ف.م.
make straight, unbend. Ex. درخت کج را نمیتوان راست کرد || 2. To prick. Ex. اسك گوش هایش را راست کرد || 3. To bristle, as the hair. 4. To dress; also, to line. Ex. خط آهن را باید راست کرد || 5. To erect. 6. To level. *Syn.* تراز کردن || 7. To prepare. 8. To tune.
To become راست شدن ف.ل.
straight, to get straight(ened).

راست کردار *(rast-kerdar)* الخ = **راستکار** الخ

راستگو *(—goo)* ص-ا. 1. Truthful, telling the truth. Ex. مردمان راستگو || 2. A truthful person, one who habitually tells the truth. *Syn.* صادق

راستگویی *(-gooyee)* ا. Truthfulness.

راست‌نما *(-nama)* ص. Seeming right or true; likely, probable.

راسته(۱) *(rasteh)* ا. 1. A row; a series of shops; a section or part of the market-place. Ex. راستهٔ کفشدوز ها the shoemakers' row. 2. *Zool. & Bot.* A group. 3. *R.* A (level) road.

راستهٔ دندان Denticulation.

راسته (۲) ص. 1. Round; full, as a sum. [It follows a sum.]. Ex. دوریال دیگر بدهید صد ریال راسته بشود Give me another 2 *rials* to make a round sum of 100 *rials*. 2. *R.* Upright, just.

راسته(۳) ص. Right-handed. *Ant.* چپ دست

راسته بازار *(—bazar)* ا. A side or part of the market-place; a series of shops. *See* راسته *No. 1.*

راسته‌بندی *(– bandee)* ا. Arrangement in groups or rows. Levelling a road; road-making.

راستی *(rastee)* ا. 1. Truth; truthfulness. Ex. ذره‌ای در آن راستي نبود There was not a particle of truth in that. *Syn.* صدق & حقیقت || 2. Uprightness, honesty. *Syn.* درستی || 3. Rectitude; straightness. 4. Loyalty. fidelity.

— ق. *Colloq.* 1. Indeed, verily; really. Ex. (a) راستي میگویید؟ Is that so really? You don't say so. (b) راستی چه صحبتی باهم داشتید Do tell me (*or* tell me indeed) what you were talking about. 2. By the way. Ex. راستي بگذارید بشما بگویم By the way let me tell you...

براستی = حقیقة" 1. Really, indeed. Ex. براستی آدم نازنینی است || 2. Honestly; truly, truthfully; faithfully. Ex. سی سال براستي قدم زده ام I have lived 30 years of honest or faithful life.

راستین *(rastin)* } **راستینه** *(rasteeneh)* } ص. True, real.

راسخ *(ra-sekh)* ص *A* Firm, constant. Ex. عقیدهٔ راسخی داشت

راسخ *(—sokh)* } **راسخت** *(—sokht)* } ا. Red antimony.

راسن *(—san)* ا. *Bot.* Elecampane. *Syn.* زنجبیل شامی

راسو *(—soo)* ا. The weasel.

راسی *(—see)* ص. *A.* Firm, fixed.

راشد *(– shed)* ص-ا. *A.* Orthodox. (One) who follows the right path. [Pl. = راشدین *-shedeen* & راشدون *-shedoon*].

خلفای راشدین The first four caliphs: Aboobakr, Omar, Osman, and Ali.

راشن *(—shen)* ا. *A.* An intruder. A parasite. A tip or gratuity given

to an apprentice.

A briber. *A.*ا *(ra-shee)* **راشی** *Compare* مرتشی & *see* رشوه

1. An observer. *A.*ا.ص *(—sed)* **راصد** 2. Lying in wait or ambush.

1. A suckling. *A.*ص-ا *(—ze')* **راضع** 2. Sucking the breast.|| Ignoble; miserly.

1. Satisfied, *A.*ص *(razee)* **راضی** content. Ex. من از او راضی هستم I am satisfied with him. 2. Pleased. *Use same example.* 3. Willing. Ex. راضی هستید بروید یا خیر Are you willing to go or not? 4. Agreeing, being in accord, acquiescent. Ex. ما باین اقدام راضی نیستیم We do not agree with (*or* we are against) this procedure. 5. Wishing, looking for. Ex. من راضی بضرر شما نیستم I do not want you to sustain a loss. *See & compare* مایل & خوشنود

1. To satisfy; **راضی کردن** ف.م. secure the satisfaction of, give satisfaction. 2. To secure the agreement of. Ex. فروشنده را باید راضی کنید || 3. To please.

To please, or **کسیرا ازخود راضی کردن** give satisfaction, to some one by complying with his wish.

1. To be satis- **راضی شدن** ف.ل. fied or content. 2. To agree, to consent. Ex. اگر راضی نمیشد من اورا آنجا نمی‌بردم I would not have taken him there, had he not consented or agreed to it. 3. To be pleased. Ex. ازاو راضی شدم I was pleased (*or* satisfied) with him. 4. To be inclined or willing.

Selfish; over- **ازخود راضی** weening. *See* خود پسند

Willingly. *A.*ق *(razi-yatan)* **راضیةً**

راطب *(ra-teb)* *A.*=**مرطوب**

Resin or other *G.*ا *(-teenee)* **راطینی** gum. *See* راتیانه

1. Bleeding, *A.*ص-ا *(—ef)* **راعف** as a nose. *See* رعاف || 2. *R.* Tip of the nose.

A shepherd. *A.*ا *(—ee)* **راعی** *Syn.* شبان & چوپان || [ج.=رعاة *(roat)*]

1. A meadow. ا *(ragh)* **راغ** *Syn.* چمن || 2. A mountain-slope.

Desirous; *A.*ص *(ragheb)* **راغب** inclined; fond. Ex. من باینکار راغب نیستم I am not desirous (*or* inclined) to do that: I am not fond of doing it. *Syn.* مشتاق & مایل

Mace. ا *(raf)* **راف** *Syn.* پوست جوز & بزبار

رأف *(ra'f)* *A.*=**رأفت**

Pity, com- *A.*ا *(ra'fat)* **رأفت** passion: kindness. *Syn.* شفقت & مهربانی

The Euphrates. *A.*ا *(ra-fed)* **رافد**=فرات

The Tigris *A.*ا *(—fedan)* **رافدان** and the Euphrates [=دجله و فرات].

Rejecting; *A.*ص *(—fez)* **رافض** abdicating. Heretic.

A party of *A.*ا *(—fezeh)* **رافضه** deserters.

Heretic. *A.*ص-ا *(-fezee)* **رافضی** [ج.=ارفاض *(arfaz)*]

Dead Files' Section. ضبط راکد
(One) who A.ا-ص (rake') **راکع** kneels in prayer. Prostrate.
1. Tame; gentle, ص. (ram)(۱)**رام** obedient. Ex. این حیوان رام است || 2. Familiar. Ex. این بچه بمن رام نیست || 3. R. Happy; cheerful. Syn. اهلي & مطیع - آرام
[Note. The word is most probably a contraction of آرام which means 'quiet or gentle'].
1. To tame, to رام کردن ف.م. domesticate. Ex. انسان بسیاری از حیوانات را رام کرده است || 2. To manage, handle, break in. Ex. اسب را رام کردم || 3. To familiarize. 4. To render obedient. 5. To temper.
1. To be tamed. رام شدن ف.ل. Ex. مرغ وحشی بقفس رام میشود A wild bird is tamed by a cage. 2. To become gentle or obedient. 3. To break in; to be managed, as a horse. 4. To become familiar.
Name of the 21 st. day ا. (۲)**رام** of the month.
رام(۳)=رامین
A decoy-bird. ا (ra-mej) **رامج**
Syn. پره پو & پرمشت
رامز (—moz)=**رام هرمز**
A lancer. نیزه دار=A.ا(—meh) **رامح**
Astr. Arcturus: سماك رامح
a bright star in Bootes.
Cheerfulness. ا (—mesh) **رامش**
Rest, repose. Singing. See آرامش
رام شدنی (ram-shodanee) ص.
Tamable. Tractable. Gentle.

1. One who, A.ص-ا (ra-fe') **رافع** or that which, removes or remedies anything. A bearer. 2. Raising. Removing or remedying. Ar. gr. Giving the nominative case (to a noun).
Bot. Penny- R.ا(—fooneh) **رافونه** royal. Syn. پودنه
1. An observer. A.ا (—gheb) **راقب**
Syn. مراقب || 2. R. A rival [=رقیب].
One who dances A.ا (-ghes) **راقص** (whether as a profession or otherwise). Compare رقاص
A writer. A.ا (- ghem) **راقم**
Also, a painter.
(raghemol-horoof) راقم الحروف
The writer of the (above) letters; the undersigned.
[Note. At the end of a painting, the word is attached to the name of the painter to mean 'pinxit'. Thus راقم - حسن means 'Hassan pinxit', i. e. painted by Hassan].
A sorcerer, ساحر=A.ا(-ghee) **راقي** an enchanter.
A sorceress. A.ا (— ghieh) **راقیه**
[Fem. of raghee مؤنث ـ راقي]
1. (Name of) a tune or ا.(۱)**راك** note in music. 2. A fighting ram. 3. The drum of battle.
A (wooden) goblet. (۲)**راك**
A whore. ا (ra-kareh) **راکاره**
A rider. سوار=A.ا (—keb) **راکب**
1. Stagnant, still. A.ص (—ked) **راکد**
Ex. آب راکد || 2. Dead, as a file.

رامشگاه (ramesh-gah) ا. A place of repose, a resting-place.

رامشگر (—gar) ا. A musician. A singer; a bard.

رامشگری (- garee) ا. Profession of a musician. Singing.

رامشی (rameshee) = **رامشگر**

رام نشدنی (ram-nashodanee) ص. Untamable; unmanageable; indomitable.

رامهرمز (-hormoz) ا. *Ram-hormoz*, a city in Khoozestan.

رامی(۱) (ramee) ا. Tameness. Gentleness, mild disposition.

رامی(۲) *A.*ا. An archer; a shooter. *Astr.* Sagittarius [= قوس].

رامیار (ram-yar) ا. A shepherd. *Syn.* شبان & چوپان

رامین ا. *Ramin*, lover of ویس Vis, in the poetical romance ویس ورامین by فخرگرگانی Fakhr-e-Gorganee, compiled in 1061 A.D.

ران(۱) (ran) ا. The thigh.
ران گوسفند Leg of mutton, gigot.
ران خوك Hams.

ران(۲) [ا- امر از ف. راندن] Drive thou. [Imper. root of راندن -short for بران the usual form].
— [۲- ا. فا. از ف. راندن] Driving; driver; uttering, etc. [Short for راننده the usual form, and used only in comp.] Ex. (a) اتوموبیل ران the driver of a motor car. (b) خامه ران a writer or penman. [*O.S.*] Driving or moving a pen (on the paper).

رانج (ranaj) *R.* = **نارگیل**

راندگان *See under* رانده

راندگی (randegee) ا. State of being driven; expulsion; exile.

راندن (randan) ف.م. [*Imper. root* = **ران**] 1. To drive. Ex. اسپ راندن to drive a horse. 2. To sail. Ex. زورق راندن || 3. To propel; to impel. 4. To expel, drive out (*or* away), banish. Ex. غم را از خود بران || 5. To cause to be uttered, utter, pronounce; also, to mention [usually with the prepositional phrase **بر زبان** i.e. upon the tongue]. Ex. يك حرفی بر زبان راند He uttered something. 6. To use; to exercise. *See* جاری کردن
بر زبان راندن To utter or pronounce [= بر زبان جاری کردن]
بدل راندن To utter to oneself. To reflect.
حکم راندن = حکمرانی کردن
قلم راندن To write. [*O.S.*] To move or drive the pen (upon the paper).
کام راندن = کامرانی کردن To gratify one's wish or desire. *See* کام
نام کسیرا برزبان راندن To mention one's name.

رانده (-deh) ص. [ا.م. از ف. راندن] [P.P. of راندن] Driven (away); expelled. Outcast.
—ا. [ج. = راندگان] [(—degan)] One who is driven away, expelled, or banished; an exile.

Act of driving; ا. (ranesh) رانش expulsion. Negation; denial. Property of repelling, purging, or evacuating.

A crupper. ا. (ranakee) رانکی

An imposing-stone, ا. (ranga) رانگا an imposing table.

1. A driver. ا—ص. (ranandeh) راننده
2. Driving. Propulsive.

رانه (raneh) = رانج

Femoral. ص. (ranee) رانی

Breeches. Trousers. ا. (ranin) رانین Cuisse, cuish: armor for the thigh.

A verdant plain. ا. (ravad) راود

راورا (ravra) R.ا = خارپشت

Pure (wine), ص-ا. (ravakee) راوکی choice (wine). The best of anything.

Assafetida. ا. (ravmadeh) راو ماده Syn. انقوزه

A clothes'-line. ا. (ravand) (۱) راوند A line for hanging grapes on. (Name of) a small town in the neighborhood of Kashan.

Rhubarb. ا. = ریوند راوند (۲)

(Name of) ص ا. (ravandee) راوندی a tune or note. Of or pertaining to Ravand. A native of Ravand.

A groan or sigh. ا. (raveh) راوه

A narrator; A.ا (ravee) راوی a relator. A historian. [Pl. = راویان *ravian* & رواة *rovat*]

Bot. Clary. ا. (raveed) راوید

A leathern A.ا (ravieh) راویه bottle.

An animal A.P.ا (—kash) راویه کش carrying leathern bottles of water.

A thorn on ا. (raveez) راویز which camels feed.

1. Way. Ex. (a) ا. (rah) راه راه قصر کدام است Which is the way to the palace? (b) رفت براه خود He went his way.
2. A road; a path. Ex. راه خراب است The road is impaired. 3. A route. Ex. راه طهران بقم the Teheran-Ghom route, the route (*or* road) from Teheran to Ghom. 4. A passage; an access. 5. Room, space. Ex. راه نبود که من بنشینم || 6. A stripe, rib, or cord. *See* راه راه || 7. *Mus.* A note or tune. *Syn.* آهنگ & مقام || 8. Time. *Syn.* بار & دفعه || 9. *Fig.* (a) Way, manner, method. Ex. راه کار کردن را بلد است He knows how to act (*or* work), he knows the way to act. (b) Channel; means. Ex. از کدام راه باید اقدام کرد Through what channel should action be taken? (10.) A rule; also, a custom. 11. *R.* Intelligence. *Compare* جاده & طریق

A watercourse, a conduit; an aqueduct; a culvert. راه آب

A railway, a railroad. راه آهن

To construct a railway. راه آهن کشیدن

A tramway. راه آهن اسبی

A highway, a roadway. *P.F.* راه شوسه [From F. *chaussée*].

to pass. Ex. راه بدهید خانمها بروند Make way for the ladies. 2. To admit, allow to enter; accept (as a member, etc.). Ex. (a) اطفال را راه نمیدهند Children are not admitted or accepted. (b) غم را بخود راه مدهید Do not give up (*or* surrender) yourself to grief.

راه یافتن ف.ل. To find one's way. To enter, to succeed to enter. To penetrate or pierce. Ex. چگونه در آن انجمن راه یافتید How did you manage to enter that society?

راه باز کردن To open the way; to clear or open the road.

راه آمدن 1. To travel over a distance. Ex. چقدر راه آمده اید How far have you walked? How much distance have you come? 2. *Fig.* To put up. Ex. با من نمیتواند راه بیاید He cannot put up with me. *Compare* راه رفتن

راه زدن / راه بریدن To rob on the highway.

راه خود را پیش گرفتن To go one's way. To pursue one's own business.

راه افتادن / براه افتادن 1. To set out, to start. Ex. ساعت شش راه افتادیم || 2. To be set in motion or operation; to move. Ex. ماشین راه افتاد || 3. *Fig.* To be available or ready; to be prepared. Ex. پول راه نیفتاد Money could not be had, money was not available.

راه درشکه رو A carriage-drive.

راه راست A straight (*or* direct) road. *Fig.* A true path, the right path.

راه خدا The way to God. *Fig.* Charitable purposes. Ex. پول زیادی در راه خدا داد

راه کهکشان The Milky Way.

راه شاه .R=شاهراه

راه ورسم Ways and customs.

راه بیراه A deviated path.

از راهِ By way of. Through; by the channel of. Via. Ex. از راه روسیه Via Russia.

در راهِ In the way of; for the sake of. Ex. در راه نوع پرستی کشته شد

راه رفتن ف. ل. 1. To walk. Ex. قدری راه برویم Let us walk a little. *Syn.* قدم زدن || 2. *Fig.* To behave, to treat; to deal. Ex. خوب با من راه رفت || *Syn.* رفتار کردن

راه بردن (۱) ف. م. 1. To guide in walking, cause to walk, walk *v.t.* Ex. مادر بچهٔ خود را راه میبرد || 2. To take for a walk.

راه بردن (۲) ف.م-ل. To know; to be able to find. Ex. منزل شما را راه نمیبرم I do not know (*or* cannot find) your house. *Syn.* بلد بودن & دانستن

راه بجایی بردن To find one's way to a place. *Fig.* To find a means.

راه دادن ف. ل-م. 1. To make way (for some one); to allow one

Able to find one's way. *Fig.* Having means (of livelihood, etc.). Ex. راهبردار بجايي نيستم I am not able to find my way. Also, I have no means. — **راهبردار** *(rah-bordar)* ص.

راهبری *(—baree)*=**رهبری**

A highway robber. A toll-man. — **راه بند** *(—band)* ا.

Obstruction of a road. — **راه‌بندان** *(-bandan)* ا.

A nun. [Fem. of *raheb* مونث راهب] [Pl.=راهبات *rahebat* & رواهب *ravaheb*]. — **راهبه** *(rahebeh)* ا.A

1. A traveller. *Syn.* مسافر ‖ 2. *R.* An odometer. — **راه‌پیما** *(rah-peyma)* ا.

راه‌دار ـ راهدار *(rahdar)* ا.

A toll-man or toll-gatherer. A road-patrol. A bandit.

A toll-house, a toll-station. — **راهدارخانه** *(-khaneh)* ا.

A toll, a toll thorough, a road-tax. — **راهداری** *(-daree)* ا.

Striped, corded, twilled; ribbed. Ex. پارچهٔ راه‌راه — **راه راه** *(rah-rah)* ص.

1. A passageway, a corridor; an aisle; a lobby. *See* دالان ‖ 2. A traveller. *See* سالك — **راهرو** *(—row)* ا.

Travelling; a travel; a journey. — **راهروی** *(—rovee)* ا.

A highway robber, a bandit, a brigand. [Used also attrib.]. — **راهزن** *(—zan)* ا.

Highway robbery. — **راهزنی** *(-zanee)* ا.

1. A traveller. 2. *R.* An odometer. — **راهسنج** *(-sanj)* ا.

راه انداختن } براه انداختن } *See under* انداختن

راه بهم داشتن To be communicated with each other.

راه پیمودن } راه طی کردن } To travel (*or* run) over a distance.

راه خود گرفتن To go one's way.

راه نشاندادن } راه نمودن } To show (one) the way, to guide or lead. *Syn.* راهنمایی کردن

از راه در کردن } از راه بردن } To pervert, to lead astray. *Syn.* گمراه کردن

راه بسته (یا مسدود) است The road is obstructed.

راه بستن } راه دیوار کردن } *R.* To intercept or obstruct a road.

راه کردن ف.ل. To work (*or* win) one's way (into a thing).

A guide. *Syn.* بلد — **راه آموز** *(rahamooz)* ا.

A present (from a journey). — **راه‌آورد** *(rahavard)* } **ره آورد** *(rahavard)* } ا.

راه آهن *(rahe-ahan)* الخ *See under* راه

A monk, a Christian monk. [ج=رهبان *(rohban)*] — **راهب** *(raheb)* ا.A

A road-patrol, a road-guard. *See* راهدار — **راهبان** *(rah-ban)* ا.

راهب خانه *(raheb-khaneh)* ا.A.P

A monastery; also, an abbey.

A guide. *Syn.* بلد، رهنما — **راهبر** *(rahbar)* } **رهبر** *(rahbar)* } ا-ص.

راهگان *(rah gan)*=**رایگان**

راه گذار *(-gozar)*, **راهگذر** *(-gozar)* ا. A passer-by. A traveller; a passenger. An event. *Syn.* اتفاق & حادثه || A ferry (-boat); also, a passage.

راه گرای *(-geray)* ا. A traveller.

راهن *(rahen)* A. ا. A mortgager, a pawner. *See* رهن & مرتهن

راهن *(rahan)* ا. *Bot.* Cornel-tree.

راهنامه *(rah-nameh)* ا. A way-bill. A road-book, a road-chart.

راه نشین *(-neshin)* ا-ص. 1. A beggar. *Syn.* گدا || 2. Homeless (person).

راه نشینی *(-nesheenee)* ا. Beggary.

راهنما *(rahnama)*, رهنما *(rahnama)* ا-ص. 1. A guide. 2. Showing the way.

راهنمای دریایی, راهنمای شناور A buoy.

راهنمایی *(rahnamayee)*, رهنمایی *(rahnamayee)* ا. Guidance, showing the way. *Syn.* رهبري & هدایت

راهنمایی کردن ف.م. To guide, to lead, to show the way. Ex. مرا بدان باغ راهنمایی کرد He guided (*or* led) me to that garden.

راهنمون *(-namoon)*=**راهنما**

راهنمونی *(—namoonee)*=**راهنمایی**

راه نورد *(—navard)* ا. A traveller; a foot-traveller. A postman. A courier; a messenger *R.*

راهوار *(—var)* ص. Easy-paced. Ex. اسپ راهوار

راهواره *(—vareh)*=**راه آورد**

راهوان *(rah-van)*=**راهیان**

راهی *(rahee)* ا-ص. 1. A traveller. 2. About to start, ready to go.

راهی شدن To start on a journey, to travel. To go.

رای *(ra'y)* A. ا [ج.=آراء *(ara')*] 1. An opinion; a judgment. Ex. رأی شما در این باب چیست || 2. A vote; a suffrage. Ex. آراء طرفین مساوی است The votes of the two parties are equal. 3. A counsel, an advice. 4. Deliberation, consultation. 5. Wisdom, prudence. 6. [*O.S.*] Seeing, to see.

رأی دادن ف.ل. To vote, to give (*or* cast) a vote; to express one's opinion, to give one's suffrage. Ex. بعضی از مردم بر علیه رفع حجاب رأی میدهند Some people vote against the unveiling of women. || To pronounce judgment.

رأی گرفتن To put to votes; to ask for (*or* call forth) votes. To poll

رأي منفی A negative vote, a nay.

رأی مثبت An affirmative vote, an aye.

رأی اعتماد Vote of confidence.

اکثریت آراء Majority or plurality of votes.

با کثریت آراء By majority.

رأی قاطع A casting vote, a decisive vote.

اتفاق آراء Unanimity,

Swift or excellent, said of a horse.
Clear, limpid. A.ص (rayegh) رایق
1. Gratis, gratuitously, freely, free of cost. Ex. ق-ص. (rayegan) رایگان (rahgan) راهگان خدا نعمات خود را رایگان میبخشد || Syn. مجاناً & مفت || In vain, unduly, for nothing. Ex. خون آنها را رایگان ریختند || Syn. بیجهت & بیخود || 2. Free, gratuitous. E. آموختن این هنر رایگان است Learning (or teaching) this art is free. || Accustomed, familiar; used. Ex. این بچه بمن رایگان است || [O. S.] Pertaining to the road; i.e. found on the road.
Gratis, gratuitously. برایگان ق.
A parasite, a sponger. ص. (-khar) رایگان خوار (-khor) رایگان خور Syn. مفت خور
[(arbab) ج.=ارباب] A.ا (rabb) رب
1. A master or lord. 2. The Lord, God. Syn. خدا & پروردگار
O Lord! O God! یا رب
[Note. The pl. ارباب arbab, besides meaning 'lords or masters', means also a master or lord, and is thus construed as a sing. noun. In pl. it also means 'possessors' or 'those endowed with', in which case it is synonymous with اصحاب. Ex. ارباب دانش the learned; the wise. See ارباب and the note under it].
Inspissated juice; rob. Ex. ربّ انار A.ا (robb) رب
Gamboge. رب ریوند

unanimous vote.
Unanimously. با تفاق آراء
Referendum. مراجعه بآراء عمومی
To give a vote or votes; to express one's opinion(s). To deliberate; to counsel, to hold counsel. See مشورت کردن رأی زدن ف.ل.
(P. pr. of رأی) (ray) رای
A rajah. رای ا.=راجه
A.ا (ra'yol-eyn) رأی العین
Witness of the eye, eye-witness.
To lead. ف.م. (rayandan) رایاندن
See under رایت رایات
Doubtful. A.ص (ra-eb) رائب
Syn. مردد & مشکوك || See ریب
A banner, a standard; a flag. Syn. علم & بیرق A.ا (—yat) رایت
[(rayat) ج.=رایات]
To raise or hoist a flag. رایت افراشتن (یا افراختن)
Current; circulating. Negotiable. Ex. این پول رایج مملکت ایران است This money (or coin) is current in the Persian Empire. A.ص (—ej) رائج (—yej) رایج
Odor, smell; fragrance. Syn. بو A.ا (—yeheh) رایحه
A.P.ا (ray-zan) رای زن
A counsellor, an advisor.
A mediator between a briber and a bribe-taker. A.ا (rayesh) رایش
A trainer of colts; a breaker of horses. A.ا (— ez) رائض (— yez) رایض
Redundant. A.ص (—ye') رایع

رب سوس Extract of licorice.

ربا *(reba)* ا. Usury. (Unlawful) profit. *Syn.* تنزيل || *Compare* ربح

ربا *(roba)* [۱- ا. فا. از ف. ربودن] Attracting; seizing, robbing. [Short for ربانيده *robayandeh*, the usual form, and used only in comp. Ex. آهن‌ربا & كهربا *which see in the vocab.*].

[۲- امر از ف. ربودن] — Seize or attract thou. [Imper. root of ربودن short for بربا *beroba*, the usual form].

رباب *(rabab)* ا. *A.* A rebec or rebeck; a viol.

ربابه *(rababeh)* ا. *A.* 1. A (single) rebec [= رباب]. 2. A feminine, proper name. [Usually pronounced *robabeh*].

ربابی *(rababee; ro—)* ا-ص. *A.P.* 1. A player on the rebeck or viol. 2. Resembling a rebeck in shape.

رباح *(rabah)* ا. *A.* Profit. *See* ربح - منفعت & سود

رباخوار *(reba-khar)* ا. *A.P.* A usurer.

رباخواری *(-kharee)* ا. *A.P.* Usury.

رباط *(rebat)* ا. *A.* 1. An inn; a station for horses; a caravanserai. *Syn.* كاروانسرا || 2. *Anat.* A ligament. [*(rebatat)* ج. = رباطات]

رباط منشاری *Anat.* Denticulate ligament.

رباط محيط رسغ *Anat.* Carpal ligament.

رباطی *(-batee)* ص. *A.P.* Ligamentous.

رباع *(roba')* ص. *A.* Composed of fours; in fours.

رباعی *(roba-ee)* ا-ص. *A.* 1. A quatrain composed of two distichs, or four hemistichs, three of which, namely the first, second and fourth, rhyme together. Each hemistich is of the measure تن تن تتتن تن تتتن تن تتتن tan-tan-tatatan-tan-tatatan-tan-tatatan (— — ᴗᴗ — — ᴗᴗ — — ᴗᴗ—), as in the famous *Robaiyyat* of the poet *Omar Khayyam.* 2. [*Ar. gr.*] Quadriliteral. [*Note. Robaiyyat* رباعيات is the pl. of رباعی and is attributed particularly to the quatrains of Omar Khayyam.

رباعيات *See under* رباعی

رب النوع *(rabbon-now')* ا. *A.* A god or divinity. [*O. S.*] Lord or guardian of the species. [Pl. = ارباب انواع]

ربانی *(rabbanee)* ص. *A.* Divine. *Syn.* خدایی & الهی

عالم ربانی A theologist.

دعای ربانی The Lord's Prayer.

عشاء ربانی The Lord's Supper.

ربانيدن *(robaneedan)* = **رباياندن**

ربای *(roba)* = **ربا**

رباياندن *(roba-yandan)* } ف. م.
ربايانيدن *(roba-yaneedan)* }
To cause to seize or rob. [Caus. of ربودن & ربايیدن]

ربائب *See under* ربیبه

ربايش *(—yesh)* ا. Seizure, act of

seizing; rape. Rapture. Charm *R.*

ربایندگان *(—yandegan)* ا. *Zool.* The Raptores. [Pl. of ج. رباینده]

ربایندگی *(—yandegce)* ا. Seizure. *Fig.* Attractiveness, charm.

رباینده *(—yandeh)* ص. Seizing, carrying away, robbing. *Zool.* Raptorial. *Fig.* Charming, attractive, captivating. [Agent from ربودن]

ربابیدن *(-yeedan)* ف.م-ل. 1.==ربودن || 2.==ربایاندن & ربانیدن

ربح *(rebh)* A.ا 1. Interest; also, usury. Ex. باربح صدی دو with two per cent interest. 2. Profit, gain. *Syn.* سود & منفعت

ربح مرکب Compound interest.

ربح‌خوار *(—khar)* A.P.==رباخوار

ربس *(rebs)* ا. Reps, rep, repp.

ربص *(rabs)* A.ا Waiting; lying in wait.

ربط *(rabt)* A.ا 1. Connection, relation. Ex. این دو موضوع باهم ربطی ندارند || 2. Coherence. Ex. قسمتهای مقاله باید باهم ربط داشته باشند || 3. Familiarity, acquaintance. Ex. از این علم ربطی ندارم I am not familiar or acquainted with this science. 4. Concern, concernment. Ex. این کار باو ربطی ندارد That does not concern him, it has nothing to do with him, it is none of his business. *Syn.* دخل || 5. Management, administering [often together with ضبط] [*O.S.*] Binding; tying; a tie. *See* رابطه & ارتباط

با ربط 1. Connected; relevant, pertinent. *Syn.* مربوط || 2. Familiar, acquainted. Ex. از همه شعب علوم باربط است He is acquainted with every branch of knowledge. Also, he knows a little of every science.

بی ربط *See in the vocab.*

ضبط و ربط 1. Management, administration; government. 2. Order, arrangement; also, discipline. Ex. کارهای او هیچ ضبط و ربط ندارد || *See* ضبط

حرف ربط *Gram.* A conjunction. *Syn.* حرف عطف || A connective.

ربط دادن ف.م. To connect; to tie. To relate. To cause to cohere.

ربع *(rob')* A.ا A quarter, one-fourth. *Syn.* یك چهارم

یك ربع One-fourth, a quarter (of an hour, etc.).

سه ربع Three-quarters, three-fourths.

ربع مسکون The inhabited quarter of the earth. The world.

ربع ساعت A quarter of an hour.

یك ربع از چهار گذشته است / ساعت چهار و ربع است It is a quarter past four.

یك ربع داریم (یا مانده) به پنج / ساعت چهار و ربع کم است It is a quarter to five.

تب ربع Quartan fever.

نوبهٔ ربع معکوس Double quartan fever.

ربع دایره A quadrant.

ربع قمر A quarter.

ربع A.ا (rab') An abode, a house. A spring mansion, a spring-encampent.

ربعی A.P.ا.ص (rob-ee) 1. Quarto. Ex. اوراق ربعی || Quarterly. Ex. قسط ربعی a quarterly payment, a quarterage. 2. A small bottle of the size of one-fourth of the ordinary bottle. See چتور

ربقه A.ا (rebgheh) Loop or noose of a rope. A rope with a noose or loop. A halter. A collar.

ربنا A. (rab'bena) Our Lord, our God! See رب

ربوب A. (roboob) [ج. رب Pl. of rob]

ربوبی A.ص (roboo-bee) Divine. Lordly. See ربانی

ربوبیت A.ا (—biyyat) Divinity; deity.

ربوخه ا (rabookheh) Sensual enjoyment or delight.

ربودگی ا (roboo-degee) State of being seized or robbed. Rapture. Abstraction. Spoliation, robbery.

ربودن ف.م (-dan) [Imper. root = ربا] 1. To seize or snap. Ex. پولرا از دستم ربود He seized the money from my hand. 2. To rob [= دزدیدن], to carry off. 3. To abduct. 4. To ravish. Ex. حسن او دل میرباید Her beauty ravishes one's heart.

در ربودن ف.م. To carry off or away; to rob.

ربودن طفل To kidnap a child.

ربوده ص. (—deh) Seized; robbed; carried away. Raptured. Ravished. [ا. م. از ف. ربودن P.P. of ربودن]

ربون ا (raboon) 1. Earnest-money. Syn. پیمانه || 2. A handsel or drink-money. [Perhaps contraction of عربون]

ربی A.(rabbee) 1. My lord! My God! 2. A rabbi: Jewish doctor of the law. [Heb. רבי]

ربیب A.ا (ra-beeb) A stepson.

ربیبه A.ا (—beebeh) A step-daughter. [ج. = رباائب (raba-eb)]

ربیط A.ص.ا (—beet) 1. A hermit. 2. Tied, fastened.

ربیع A.ا (rabee') 1. The spring. Syn. بهار || 2. A masculine proper name. 3. Name of either of the two Ar. lunar months ربیع الاول & ربیع الاخر which see below.

ربیع الاخر A.ا (-ol-akhar) Name of the fourth month of the Arabic lunar year. [It is also called ربیع الثانی rabeeossanee].

ربیع الاول A.ا (-ol-avval) Name of the third month of the Arabic lunar year.

ربیعی A.ص (rabee-ee) Vernal. Ex. اعتدال ربیعی the vernal equinox. Ant. خریفی

رت ص. (rot) Naked, bare; empty. See لخت & خالی

رتب See under رتبه

Men. A.۱ *(rejal)* (۱) **رجال**
Spec. Distinguished men. [Pl. of *rajol* ج. رجل]

A spider. ا.=عنکبوت **رجال**(۲)

1. The vulgar A.۱*(rajjaleh)* **رجاله** people, the dregs of society. [Used also attrib. Thus اشخاص رجاله]. 2. A footman or lackey.

Name of the seventh month of the Arabic lunar month [often called رجب المرجب *rajabol-morajjab*; i.e. the revered month of *rajab*]. A.۱*(rajab)* **رجب**

1. Preference. A.۱ *(roj-han)* **رجحان** Ex. بیکاری بر آن شغل پست رجحان دارد Idleness has preference over (*or* is better than) that mean job. *Syn.* ترجیح & برتری || 2. Excellence, superiority.

1. Name of several A.۱*(rajaz)* **رجز** meters, two of which are the most important. The first consists of the measure — — ᴗ — *tan-tan-tatan* or *mostaf-elon*, repeated four times; the second of — ᴗ ᴗ — ᴗ — ᴗ — ᴗ *moftaelon-mafa'elon* or *tan-ta tatan-tatan'-tatan*, repeated twice. 2. Boasting, bragging, swaggering. 3. Repeating or reciting verses of the meter called *rajaz; spec.* reciting epic verses. 4. Defiance. 5. Declamation.

A reciter of A.۱ *(-khan)* **رجزخوان** verses of the *rajaz* meter. *By ext.* A boaster, a braggart.

A degree, a rank; a grade. A.۱ *(rotbeh)* **رتبه** *(rotbat)* **رتبة**
Ex. رتبهٔ من پنج است I am in the fifth grade. *Syn.* درجه [ج.=رتب *(rotab)*]

To promote (to a higher grade). رتبه دادن

Promotion. ترفیع رتبه

To be promoted (to a higher grade), to obtain a promotion. رتبه گرفتن

[O.Ss.] Closing, sewing up; reconciliation. A.۱*(ratgh)* **رتق**

(ratgho-fatgh) رتق و فتق
Management, administering. Ex. رتق و فتق امور مملکت the management of the affairs of the State. [O.S.] Closing and opening.

Bot. The broom. A.۱ *(ratam)* **رتم**

A tarantula. A.۱ *(roteyl)* **رتیل** *(roteyla)* **رتیلا**

Crab-spider, bird-spider, mygale. رتیل باغی

Mourning, lamentation. Eulogy for the dead. *Compare* مرثیه A.۱ *(resa')* **رثاء**

Colloq. A row. A line. [Variation of رگ a vein]. ا *(raj)* (۱) **رج**

Shaking. A.۱ (۲) **رج**

Hope. Hoping. A.۱ *(reja')* **رجاء**
Syn. امید & امیدواری

Filth. Sin. A.۱ *(rejasat)* **رجاست**

Returning. Echo. A.۱ *(reja')* **رجاع**

The Day of Resurrection. *See* راجفه A.۱*(rajjaf)* **رجاف**

رجزخوانی *A.P.* ا *(rajaz-khanee)* Boasting. Declamation. Defiance. Reciting verses of the *rajaz* meter.
To boast, رجز خوانی کردن ف.ل. brag, swagger. To declaim.

رجس *A.* ا *(rejs)* Filth, uncleanness. Sin. *See* رجاست

رجع *A.* ا *(raj')* Returning [esp. of a divorced woman to her husband]. Restoration. Rain *R.*

رجعت *A.* ا *(raj-at)* 1. Returning. 2. Resurrection. *See* قیامت & برگشت || 3. Repercussion. 4.=رجع
To return. رجعت کردن ف.ل.
Syn. مراجعت کردن & برگشتن
Med. Relapse. رجعت مرض

رجفان *(rajafan)* / **رجفت** *(rajfat)* *A.* ا Shaking (of the earth, etc.). Trembling. Agitation.

رجل *A.* ا *(rajol)* =مرد A man. Facetiously, a distinguished personage. Ex. "فلانی امروز رجل" Such a one is a distinguished man. [*(rejal)* ج.=رجال] *See & compare* رجال
[*Note.* The example given above lacks a verb, since the word "رجل" assuming the form of an Ar. word, and being pronounced *rajolon,* follows the Ar. rule whereby the verb in similar sentences is understood].

رجل *A.* ا *(rejl)* 1. *R.* The foot. *Syn.* پا || 2. *Astr.* Rigel. *See below.* [*(arjol)* ج.=ارجل]

رجل الجبار *Astr.* *A.* ا *(rejlol-jabbar)* Rigel, Beta Orionis: star in the left foot of Orion.

رجل الغراب *Bot.* *A.* ا *(-ghorab)* The crowfoot.

رجله *A.* ا *(rajoleh)* A masculine woman, a virago. [Fem. of رجل *rajol*].

رجم *A.* ا *(rajm)* Stoning to death, lapidation. Cursing; reviling.
To stone to death. رجم کردن ف.م.
Syn. سنگسار کردن
رجماً بالغیب *(rajman belgheyb)* By guess, without thinking. At random.

رجوع *A.* ا *(rojoo')* Reference, referring; resort, recourse. Returning. Repetition. *See* مراجعت & مراجعه [*(rojoo-at)* ج.=رجوعات]
1. To refer. رجوع کردن ف. م.ل. Ex. کار را باو رجوع کردم I referred the business to him. 2. To have recourse (*or* resort). Ex. رجوع کنیم بقانون || 3. To return. Ex. رجوع کنیم بسر مطلب Let us return to the main subject.

رجوعات *A.* ا *(rojoo-at)* Orders; affairs. Ex. رجوعات شما با کیست Who takes care of your affairs or orders? [Pl. of ج. رجوع]

رجولیت *A* ا *(rojooliyyat)* Virility, manhood, masculineness.
Pudendum virile, آلت رجولیت the male organ.

رجه ا *(rajeh)* 1. A clothes' line. [Also بندرجه]. 2. A row.

Ex. دلم براي او برحم آمد (يا رحم آمد)
He had no pity on me. بر من رحمش نیامد
See in the vocab. ای رحم
بارحم=رحیم

رحم (rahem) A.ا The womb, uterus, or matrix. *Fig.* Kin, kindred.
ورم رحم *Med.* Metritis; also, hysteritis.
استسقاء رحم *Med.* Hydrometra.
قطع رحم Breaking off the ties of relationship.
صلۀ رحم Observance of bonds of relationship.
خزع رحم / جراحی رحم Hysterotomy.
در آوردن رحم Hysterectomy.
اختناق رحم Hysteria.

رحم A.(ra'hama) May . . . . have mercy upon. [Used in the Ar. phrase رحمه الله rahamahollah, i.e. May God have mercy upon him; a phrase following names of deceased persons].

رحمان (rah-man)=رحمن

رحمانی (—manee) A.ص. Divine.

رحم بند (rahem-band) A.P.ا A pessary.

رحمت (rahmat) A.ا 1. Mercy, pity, compassion, commiseration; esp. loving-kindness (of God). 2. Pardon, forgiveness. *Syn.* رحم rahm. 3. Rain [also باران رحمت]. 4. Blessing.

رجيع (rajee') A.ا-ص. (Anything) returned or rejected.

رجيم (rajeem) A.ص. Cursed, accursed, execrable. Ex. || شیطان رجیم [O.S.] Stoned to death.

رچك (rachak) = آروغ

رحال (rehal) See under رحل

رحال (rohhal) See under راحل

رحاله (rehaleh) A.ا A leather horse-saddle. [(raha-el) ج. = رحائل]

رحائل See under رحاله

رحب (rahb) A.ص. Spacious.

رحل (rahl) A.ا A book-rack. A camel's saddle. A dwelling, an abode. A baggage or luggage. Travelling.
رحل اقامت افکندن To settle, to take abode.

رحلت (rehlat) A.ا Departure. Emigration. Dying, death.
رحلت کردن / رحلت یافتن ف.ل. 1. To pass away, to die. *Syn.* || مردن 2. To depart, emigrate; travel. Ex. از دار دنيا رحلت كرد He passed away from the world, he died.

رحم (rahm) A.ا Compassion, pity, mercy, commiseration. [Orig. pronunciation=rohm].
رحم کردن ف.ل.م. To have pity or compassion; to have mercy. To pity, to compassionate. Ex. خدایا برما رحم کن (يا رحم فرما) O God! Have mercy on us.
برحم آمدن To be moved with compassion, said of one's heart.

Ar. definite article ال] The Merciful; i.e. God. [Thus الرحیم *ar-raheem*]. *Syn.* رحمن || 3. A masculine, proper name.
[*Note.* The adj. رحیم may be used for both God and man, but رحمن for God only].

رخ *(rokh)* ا. 1. The face or figure; also, the cheek. *Syn.* رخسار & گونه || 2. The countenance. *Syn.* چهره || 3. *Gam.* The castle or rook [at chess]. 4. A fabulous bird; perhaps the condor.

رخ دادن ف.ل. To arise, happen, chance, come forth; face. Ex. (a) هرگاه اختلافی رخ دهد Should any difference arise. (b) چه قضیه‌ای رخ داده است What has happened?

رخ *(rakh)* ا. 1. A crack; a chink or cleft. *Syn.* شکاف || 2. Grief, sorrow. *Syn.* غم & اندوه

رخاء *(rakha')* A.ا Easiness of life, convenience. *See* راحت

رخام *(rokham)* A.ا Marble; also, alabaster. *Syn.* مرمر

رخامی *(rokhamee)* A.P.ص Made of marble, marble *adj.*

رخاوت *(rakhavat)* A.ا Softness; looseness. Laxity; relaxation. *Syn.* نرمی & سستی

رخت *(rakht)* ا. 1. Clothes, dress, wearing apparel. Ex. بچه رخت نو پوشیده است *Syn.* لباس || 2. Chattels, (house) furniture. *Syn.* اثاثیه || 3. Baggage or luggage, outfit. *Syn.* رخت سفر &

رحمت کردن / رحمت آوردن ف.ل.م. To pity, have or take pity, have mercy. Ex. پادشاه بر او رحمت آورد The king took pity on him.

برحمت خدا پیوستن (یا رفتن) / برحمت ایزدی پیوستن To pass away; to die. [*O. S.*] To join the divine mercy.

برکسی رحمت فرستادن To invoke God's blessing for some one, esp. a deceased person; to ask God to forgive a (deceased) person by uttering the formula خدا رحمتش کند or رحمت الله علیه i.e. May God have mercy on him; may he rest in peace [*requiescat in pace*].

رحم دل *(rahm-del)* A.P.ص Compassionate, tender-hearted.

رحمن *(rahman)* A.ا-ص 1. Merciful, clement. Ex. خداوند رحمن || 2. [With the Ar. definite article ال] The Clement, i. e. God. [Thus الرحمن *arrahman*]. See the Ar. phrase under بسم الله || 3. A masculine, proper name.

رحی *(raha)* A.ا A mill-stone.

رحیب *(raheeb)* A.ص Spacious, wide, roomy. Courteous; affable.

رحیق *(raheegh)* A.ا-ص Pure (wine).

رحیل *(raheel)* A.ا Departure; journey. [*O. S.*] A camel fit for a journey.

رحیم *(raheem)* A.ا-ص 1. Merciful. Ex. خدا کریم و رحیم است God is bountiful and merciful. 2. [With the

|| بنه مسافرت || 4. Harness; housings; also, caparison. *Syn.* یراق || [Ar. pl.=رخوت *rokhoot*].

رخت شستنی Laundry, linen.

رخت بستن / رخت بربستن To pack off or away; to depart. To set off (*or* start) on a journey. *Syn.* عزیمت کردن

رخت ازجهان بربستن To pass away, to die.

رخت افکندن / رخت نهادن To settle down; to halt at a place.

رخت کندن To undress, to take off one's clothes.

رخت پوشیدن To dress, to wear or put on one's clothes.

رخت کشیدن To leave; to pack off or away. To shift.

رخت و پخت *Colloq.* Duds.

رختخواب *(rakhtekhab)* ا. Bed-clothes; bed.

رختخواب پیچ *(— peech)* ا. A wrapper for bed-clothes; a counterpane.

رخت دار *(rakht-dar)* ا. A clothes'-keeper.

رخت دار خانه *(—khaneh)* ا. A wardrobe.

رختشور *(—shoor)* / رخت شوی *(—shooy)* ا. A launderess; a launderer.

رخت شور خانه *(—shoor-khaneh)* ا. Laundry; wash-house.

رخت شوری *(—shooree)* / **رختشوئی** *(—shooyee)* ا. Laundry; (act of) washing or laundering.

رخت کن *(rakht-kan)* ا. A dressing-room (in a bath, etc.).

رخت مال *(—mal)* ا. A mangle, a calender; roller or cylinder for smoothing cloth.

رخسار *(rokhsar)* / **رخساره** *(rokhsareh)* ا. The face. The cheek. Countenance.

رخش (۱) *(rakhsh)* ا-ص. *Rakhsh*, name of the horse of the celebrated hero Rostam. A color between black and auburn; chestnut. Also, light red.

رخش (۲) ص. Happy, fortunate.

رخش *(rokhsh)* ا. Shine, lustre. A flash. The sun.

رخشان *(rakh-shan)* ص. Bright, shining. *Syn.* درخشان

رخشندگی *(-shandegee)* ا. Shine, lustre. *Syn.* درخشندگی

رخشنده *(-shandeh)* ص. Shining, bright. *Syn.* رخشان & درخشنده

رخشیدن *(-sheedan)* ف.ل. To shine. *Syn.* درخشیدن [*Imper. root* =رخش]

رخصت *(rokhsat)* A.ا Leave, permission. *Syn.* اجاره & مرخصی

رخصت دادن ف.م. To permit, allow, give permission. To give leave.

رخصت گرفتن To take leave. To get permission.

رخصت خواستن To ask permission. To ask for a leave.

رخصت فرمودن=رخصت دادن

رخصت نامه *A.P.* ا *(—nameh)* A written permission. A written order for leave of absence.

رخنه *(rakhneh)* ا. A slit, chink, crack; breach. A leak [used also figuratively].

رخنه پیدا کردن / رخنه کردن (۱) 1. To leak (out), to spring a leak; to ooze. Ex. (a) ظرف رخنه پیدا کرده است The vessel leaks out. (b) آب در دیوار رخنه کرد The water leaked into the wall; also, the water washed out the wall. 2. To penetrate, to break through. 3. To procure a crack, to chink. Ex. دیوار رخنه کرد

رخنه کردن (۲) ف.ل. To make a hole, to bring about a crack, slit, or clink; to penetrate. Ex. « بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم » Thou hast made thousands of holes in my faith by thy black eye-lashes.

رخنه در دین یا عقیده Heresy, abjuration of one's faith.

رخنه انداختن = رخنه کردن (۲)

رخنه‌دار *(—dar)* ص. Leaky. Cracked.

رخوت *(rekhvat)* = رخاوت

رخوت *(rokhoot)* See under رخت

رخیص *A.R.(rakhees)* = ارزان

رخیم *A.* ص *(rakheem)* Soft, melodious.

رد *A.* ا *(radd)* Restitution, returning. *Compare* استرداد || Rejection; repudiation; denial. Disapproval; refutation, rebuttal. *Syn.* عدم قبول & نفی - طرد || Repulse, repulsion. Trace, track.

—ص. 1. Counterfeit, false, spurious. Ex. پول رد || 2. Rejected; repudiated; unacceptable.

رد کردن ف.م. 1. To return, to give back; also, to refund or pay back, as money. Ex. (a) ملك را بخودش رد کردند They returned the property to himsslf. (b) آیا وجه را رد کردید ؟ Did you pay back the money? 2. To reject, discard, refuse to accept. Ex. درخواست مرا رد کرد He rejected my request. 3. To disprove, refute, or confute; also, to deny, contradict, or negate. Ex. کلیهٔ دلایل طارف را رد کردم I disproved all the arguments of the opponent. 4. To repudiate, to disclaim, renounce. Ex. دعاوی مرا رد کرد || 5. To disapprove, defeat; kill, as a bill. Ex. مجلس لایحه را رد کرد || 6. To repel, repulse, rebuff. Ex. این خواستگاری هم رد شد || 7. To pass (through); to clear (from). Ex. (a) جنس را از گمرك رد کردم || (b) طنابرا از توی حلقه رد کن Pass the rope through the ring. 8. *Gam.* To revoke.

رد شدن ف.ل. یا مج. ف.م. To be rejected. To be disproved, refuted. or denied. To be repudiated or renounced. To be disapproved, repealed, or defeated, as a bill or project. To pass (through). To get away (*or* off); to go away or depart.

accusation. To recriminate.

A negative reply; جواب رد a rebutter.

Refutable. Revocable. Easy to be disproved. Fit to be disproved or disapproved. قابل رد / رد کردنی

Irrevocable. Undeniable. Not apt to be disproved. رد نکردنی / غیر قابل رد

A mantle; a cloak. **رداء** A.ا (*reda'*)

Bad state; badness; *Med.* Malignity. **رداءت** A.ا (*rada-at*)

Med. Cachexia, dyscrasia, general bad health. رداءت مزاج

Restraint; prohibition. *Med.* Revulsion. **ردع** A.ا (*rad'*)

Following. **ردف** A.ا (*radf*)

Anything following another, what comes after. One who rides behind another. A result. [(*ardaf*) ج. =ارداف] **ردف** A.ا (*redf*)

A redingote, a riding-coat. A frock coat. **ردنگت** F.ا (*redangot*)

A row; a line. An array. *Mil.* Echelon. **رده** ا (*radeh*)

To array, to draw up in order. *Syn.* صف بستن رده کشیدن ف. ل.

Mil. 1. Drawing up in echelons. 2. Array(al), alignment. **رده بندی** ا (*—bandee*) ا.

Bad; corrupt. *Med.* Malignant. **ردی** A.ص (*radee*)

1. A row. **ردیف** A.ا (*radeef*)

[*Note.* Since رد شدن apparently has two opposite senses, namely 'to be disapproved' and 'to pass', in speaking of a parliamentary bill, for example, an ambiguity may arise. Thus, when we say لایحه رد شد besides its proper meaning 'the bill was defeated or killed', it may also mean 'it passed through'. In order to avoid the ambiguity, therefore, we should, for the second case, make use of the verb گذشتن and say لایحه از مجلس گذشت to mean 'the bill passed through the parliament'].

To pass, or go past, a thing; to pass by a thing. Ex. از پهلویش رد شدم از پهلوی چیزی رد شدن

Get away! Get off! رد شو!

To interchange. To exchange. رد و بدل کردن

Footprint, track, vestige. رد پا

To follow the footprints of a person. رد پای کسیرا گرفتن

Replying; a reply. A rejoinder. رد جواب

1. Reply(ing). 2. Confutation. رد کلام

To rebuff a favor, kindness, or beneficence. رد احسان کردن

Return of a salutation or greeting. رد سلام

Recrimination. Also, refuting an accusation. رد تهمت

To refuse an رد تهمت کردن

ردیف Ex. بیست ردیف صندلی twenty rows of chairs. 2. Range; also, order or group. Ex. نظامی در ردیف شعرای بزرگ است Nezami is ranged with, or rated among, the great poets. 3. *Astr.* A satellite. Ex. ردیف مشتری || 4. *Mus.* Conventional classification of the various melodies. Ex. من ردیف موسیقی را بلد هستم || 5. One who rides behind another; also, a follower. 6. A reserve army; also, auxiliary forces. 7. [*In prosody*]. A word or words following the rhyming word, and being the same throughout a poem. *Compare* قافیه [ج.=رداف *(redaf)*]

ردیف ایستادن To stand in a row or line.

ردیف کردن / ردیف گذاشتن ف.م. To arrange in a row or line, to range. To align. *Colloq.* To utter successively, to put in a connected series. Ex. هفت هشت تا از این القاب ردیف کرد

در ردیف چیزی قرار گرفتن (یا واقع شدن) To range among other things, to be classified along with another thing.

ردیفی *(radeefee)* ص. *A.P.* *Mus.* Following the conventional classification of the melodies; conventional. Ex. موسیقی ردیفی

رذالت *(razalat)* ا. *A.* Meanness, rascality, vileness; turpitude. *Syn.* پستی

رذالت *(rozalat)* ا. *A.* Refuse.

رذائل See *under* رذیله

رذل *(razl)* / **رذیل** *(razeel)* ص. *A.* Mean, ignoble; rascal; roguish. Wicked. Filthy. [Considered as nouns in Ar., these words take respectively ارذال *arzal* & رذلاء *rozala'* for their plurals].

رذیلانه *(razeelaneh)* ق-ص. *A.P.* 1. Vilely. Ex. رذیلانه حرکت کرد || 2. Vile, mean [*never used for persons*]. Ex. حرکات رذیلانه

رذیله(۱) *(razeeleh)* ا. *A.* A vice; a mean quality or object. [ج.=رذائل *(raza-el)*]

رذیله(۲) [Fem. of رذیل reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. افعال رذیله Mean or wicked actions.

رز *(raz)* (۱)ا. 1. A vine. *Syn.* مو & تاک || 2. A vineyard. *Syn.* تاکستان || [ج.=رزان *(razan)*]

دختر رز / خون رز *Met.* Wine.

رز *(raz)* (۲) See *under* رزیدن

رز *(rozz)* ا. *A.*=برنج [For ارز] Rice.

رزاز *(razzaz)* ا. *A.* A rice-seller.

رزازی *(razzazee)* ا. *A.P.* Business of a rice-seller.

رزاق *(razzagh)* ا. *A.* The Supplier or Provider, He who gives daily bread; i.e. God. [Used also attrib. Thus خدای رزاق]

رزان *(rezan)*=**ریزان**

رزان *(razan)* [ج. رز Pl. of *raz*

رزانت *(razanat)* ا. *A.* Sedateness;

gravity. Firmness.
Firmness of resolution, firm resolution or opinion. رزانت رأی
رزایا See under رزیه
رزبان *(razban)* ا. A vine-dresser; the keeper of a vineyard.
رزد *(razd)* ا.=شکم‌خوار A glutton.
رزده *(razdeh)* ص. Tired out. Afflicted, sad. Abandoned.
رزق *(rezgh)* A.ا 1. Daily bread, sustenance. *Syn.* روزی || 2. Food; provision. See & compare the pl. ارزاق *arzagh*
رزگر *(razgar)*=**رزبان**
رزم *(razm)* ا. War; battle, conflict. *Syn.* جنگ
رزم کردن ف.ل. To fight.
میدان رزم A battle-field.
رزم آرا *(—ara)* / **رزم آرای** *(—aray)* ص. Who arrays troops. Experienced in warfare.
رزم آزما *(—azma)* / **رزم آزمای** *(—azmay)* ص. Skilled or accomplished in warfare.
رزمجو *(-joo)* / **رزمجوی** *(-joy)* ص. Warlike. *Syn.* جنگجو
رزمخواه *(—khah)*=**رزمجو**
رزم دیده *(—deedeh)* ص. Experienced in war.
رزمگاه *(—gah)* / **رزمگه** *(—gah)* ا. A battle-field. *Syn.* میدان جنگ
رزمنامه *(-nameh)* ا. A book of epic or heroic poems.
رزمه *(rezmeh)* A.ا A parcel.
رزمی *(razmee)* ص. Epic, epical; pertaining to war. Ex. اشعار رزمی
رزمیوز *(razm-yooz)* / **رزمیوش** *(razm-yoosh)* =**رزمجو**
رزنده *(razandeh)* ا. A dyer.
رزه *(razeh)* ا 1. A staple.
2.=رجه
چفت و رزه Hasp and staple.
رزیدن *(razeedan)* ف.م. To dye; to tinge. [Imper. root= رز *raz*]
رزیده *(-deh)* ص. Dyed; tinged. [ا.م. از ف. رزیدن P.P. of]
رزین *(razin)* A.ص Sedate, grave; modest. Firm, solid.
رزین *(rezin)* F. & E.ا Resin. A pneumatic tire.
رزینی *(rezeenee)* E.P.ص Resinous.
رزیه *(raziyyeh)* A.ا A misfortune or calamity. [ج = رزایا *(razaya)*]
رژه *(razheh)*=**رجه**
رس *(ras)* [۱-امر از ف. رسیدن] Reach thou! [Imper. root of *raseedan;* short for برس *beras*, the usual form].
—[۲-۱. فا از ف. رسیدن] Reaching, arriving; ripening. [Short for رسنده *rasandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. نارس & زودرس *which see in the vocab.*
رس *(ros)* ا. Firm, strong. Greedy *R.*
خاک رس / گل رس Clay, argil.
رسا *(rasa)* ص. Audible; loud.

1000 *rials* by wire. 3. To denote, to indicate; also, to demonstrate or prove. Ex. این حرف میرساند که او مایل نیست This remark indicates (*or* shows) that he is not willing. 4. To insinuate, to hint; to give to understand. Ex. بمن رساند که او از عقب نگاه میکند || 5. To (manage to) pay. Ex. اجاره را نمیتواند ماه بماه برساند He can not pay the monthly rent regularly. 6. To provide, furnish; give. Ex. خدا روزي هر کس را میرساند || 7. To prompt, remind, give a cue (to). Ex. یکنفر حفظی را بمن میرساند || 8. To carry and deliver. Ex. کی این مراسله را خواهد رساند || 9. To communicate, to impart. « سرّ خود با دوستان کمتر رسان » Do not impart your secrets so often to your friends. 10. To ripen; to force. Ex. چطور ازگیل را میرسانند How is medlar ripened? 11. To cause to suffice or last; to use parsimoniously. Ex. قند ما کم است ولی باید برسانید || 12. To bring to a head, as a boil; cause to maturate or suppurate. [Caus. of رسیدن]. [Imper.=رسان]

بهم رساندن ف.م. To procure, to obtain. Ex. این ثروت را از کجا بهم رساند How did he procure (*or* amass) this wealth? 2. To contract. Ex. قرض بهم رساند to contract a debt. *Syn.* بهم زدن & بدست آوردن

رساننده (*rasanandeh*) ا-ص. Bearer (of a letter, etc.). A

Ex. صدای رسا [Pres. part. of رسیدن]

رسالت (*resalat*) A.ا A message. A mission. A letter. The office of a prophet, a prophet's mission. [ج.=رسالات (*resalat*)]

رسالت پناه (*~panah*) A.P.ا The refuge of the prophetic mission. || حضرت رسالت پناه (یا رسالت پناهی) His Holiness, the Prophet (Mohammed).

رساله (*resaleh*) A.ا A letter, an epistle. *Syn.* نامه & مراسله || A treatise, a disquisition. A thesis. A pamphlet. [Orig. same word as رسالت]

[ج.=رسائل (*rasa-el*)]

رسالهٔ علمی A thesis.

رسام (*rassam*) A.ا A designer. a delineator, a tracer. A draftsman.

رسان (*rasan*) [۱-امر از ف. رساندن] [Imper. of رساندن *rasandan*]. — [۲-۱. فا. از ف. رساندن] Extending; providing, giving. [Short for رساننده *rasanandeh*, and used only in comp.]. Ex. روزی‌رسان The provider of daily bread, i.e. God.

رساندن (*rasandan*)
رسانیدن (*rasaneedan*) } ف.م.

1. To extend, cause to reach, reach *v. t.* Ex. (a) سلام مرا باو برسانید Extend my greetings to him. (b) دست‌را برسان Reach out your hand. (c) کاغذمرا بمقصد نرساندند My letter did not reach the destination.

2. To remit: to send. Ex. هزار ریال بوسیلهٔ تلگراف برای من برسانید Remit for me

رستگان See under رسته

رستم (*rostam*) ا. *Rostam*, the celebrated national hero of the Persians, according to the history recorded by Ferdowsee in the Shahnameh. Persian Hercules. He was the son of *zal*, the son of *Sam*, the son of *Nareeman*. He is often called رستم دستان or رستم زال See دستان || *Met.* A hero, a brave and courageous person.

رستم برفی A snowman: esp., one of terrible aspect.

رستم در حمام The picture of Rostam drawn on the portals of public baths for decoration. *Fig.* A bully, a blusterous person; one who is only seemingly terrible.

رستمانه (*rostamaneh*) ق-ص. 1. Like Rostam, heroically, bravely, courageously. Ex. رستمانه جنگ کرد || 2. Heroic, courageous, Herculean [*never used for persons*]. Ex. عملیات رستمانه

رستمدار (*rostam-dar*) ا. Name of a district in Mazenderan.

رستمی (*rostamee*) ا. Heroism, bravery, courageousness.

رستن (*rastan*) ف.ل. To be delivered or liberated, to get rid; to escape. Ex. از جفاهای آنها رستند They escaped (*or* were delivered of) their persecutions. [Imper. root = ره] *Syn.* رهاشدن

prompter (in theatres, etc.). 2. Denoting; expressive, significative; conveying (an idea, meaning, etc.).

رسانه (*rasaneh*) ا. Sorrow, regret.

رسائل See under رساله

رسایی (*rasayee*) ا. Loudness (of voice); audibility. Sufficiency, adequacy. Access. *See* رسا

رست (*rast*) ا. Deliverance; safety; freedom. [Orig., p. of رستن] *Syn.* رهایی

رست (*rost*) ص-ا. 1. Firm, strong. Sclerous. Daring, bold. 2. Victory; prevalence.

خاك رست / گل رست Argil, clay, earth. [Written also رس]

رستا (*rosta*) = روستا

رستاخیز (*rastakheez; ros-*) ا. The Day of Resurrection. *Met.* Confusion, disorder; tumult, bustle.

رستاد (*rastad*) = راستاد

رستار (*rastar*) = رستگار

رستاق A.P. (*rostagh; ras-*) = روستا

رستاك (*rostak*) ا. A young shoot.

رستانیدن (*rostaneedan*) = رویانیدن

رستانیدن (*rastaneedan*) / **رستاندن** (*rastandan*) = رهانیدن

رستخیز (*rastekheez*) = رستاخیز

رستگار (*raste-gar*) ص. Free; delivered, saved. *Syn.* آزاد & رها

رستگار شدن To be delivered, to be saved (esp. from sin or punishment).

رستگاری (*-garee*) ا. Freedom, deliverance; salvation. *Syn.* ...

ankle. *Syn.* قوزك & مچ پا

رسغی (rosghee) A.P.ص. Carpal. Tarsal.

رسل (rosol) A ا [ج. رسول *Pl. of*] Messengers. Apostles. Prophets.

ختم رسل The last of the prophets or apostles; the Prophet (Mohammed).

رسم (rasm) A.ا 1. Custom. Ex. رسم این شهر چنین است Such is the custom in this city. *Compare* عادت || 2. Ceremony, rite; also, formality. Ex. این يك رسم دینی است || *Syn.* آیین || 3. Rule. *See* قانون & آیین || 4. Manner, mode. *Syn.* راه & طرز || 5. Design, sketch; also, drawing. 6. A mark, a trace. *Syn.* اثر & نشان || 7. Fame; also, rank or position. Ex. او يك آدمی است با اسم ورسم || 8. A tax, a duty. *Syn.* باج & مالیات || 9. A fee, a right. *Syn.* حق || 10. *R.* A salary. [*O. Ss.*] Marking out, leaving traces; writing.

اسم ورسم 1. Fame, renown; also, position or rank. *See 7th. sense of* رسم || 2. Address. Ex. کاغذی باسم ورسم اونوشتم I wrote a letter to his (name and) address.

رسم بودن To be customary.

رسم کردن(۱)ف.م. To make it a custom; to make it a rule.

رسم کردن(۲)ف.م. To draw; sketch, design, delineate. *Geom.* To describe.

راه ورسم Ways and customs.

رستن (rostan) ف. ل.=رو ییدن [Imper. root=روی] To grow, to come forth; to spring. Ex. گیاهی درآن چند سال نرست Not a single herb grew in that year.

رستن (restan)=ریستن

رستنی (rostanee) ا. A plant, a vegetable. *Syn.* نبات & گیاه

رستوران (restoran) F.ا A restaurant, an eating-house.

رسته (rasteh) (۱)ص. Released, delivered, saved, liberated. [ا.م. از ف. رستن *P. P. of rastan*]

رسته (rasteh) (۲)=راسته

رسته (rosteh) ص. Grown. [ا. م. از ف. رستن *P.P. of rostan*]

رسته (resteh)=ریسته

رستی (rostee) (۱)ص. Argillaceous; also, argilliferous.

رستی (rostee) (۲)ا. 1. Courage, bravery. *Syn.* دلیری || 2. Strength, power. *Syn.* قوت & زور || 3. Victory. *Syn.* فیروزی || 4. Repose. *Syn.* راحت & آرامش

رستی (rostee) (۳) R.ا A hastily prepared food. Daily bread.

رستی (rastee) R.=رستگاری

رسد (rasad) ا. A share, a portion.

رسغ (rosgh) A.ا 1. Wrist or carpus; also, ankle or tarsus. *Syn.* مچ || 2. The pastern (of a horse). *Syn.* بخواق || [Pr. also *rosogh*].

رسغ دست The carpus, the wrist. *Syn.* مچ دست

رسغ پا The tarsus, the

رسم شدن To become a custom or rule.

رسم مسطح Orthography.

رسماً (rasman) ق.A 1. Officially; formally. Ex. رسماً باو اخطار کردم I notified him officially. 2. As a rule, usually, ordinarily; customarily. Ex. رسماً در موقع روز نمیخوابند As a rule, they do not sleep in the daytime.

رسم الخط (rasmol-khatt) A.ا The prescribed form of (hand-) writing. Calligraphy; handwriting.

رسمان (resman) = **ریسمان**

رسمانه (rasmaneh) ق-ص.A.P 1. Officially; formally. Ex. رسمانه با شما صحبت میکنم || Syn. رسماً || 2. Official; formal. Ex. صحبت رسمانه || Syn. رسمي

رسمی (۱) (rasmee) ص.A.P 1. Official. Ex. مراسلهٔ رسمي || 2. Formal. Ex. دیدنی رسمي || 3. Ordinary. Ex. هندوانه یا کاهوي رسمي || Syn. معمولی || 4. Customary, usual; practised as a rule. «تا رسمي نگردد» || Syn. مرسوم & معمول || 5. Conventional. 6. Ceremonial, ritual. 7. Regular. Ex. نقاش رسمی (یا حسابي) شده است

لباس رسمی Formal dress, full dress.

لباس تمام رسمي Full dress.

غیر رسمی Unofficial; informal.

بطور غیر رسمی } Informally, un-
من غیر رسم } officially.

نیم رسمی Semi-official. Half-formal.

رسمی کردن ف.م. To render formal, to formalize. To render official, to officialize. To give formality to. To authenticate. To make it a rule or custom. To put to order.

رسمی (۲) A.P.ا A domestic, a servant. Syn. نوکر

رسمیت (rasmiyyat) A.P.ا Officialness; state of being official. Formality. Authenticity, validity. Usage, custom. Order.

رسمیت پیدا کردن To become formal; to assume a formal aspect. To become official. To assume the force of law. To be authenticated or legalised. To come into usage; to become customary. To get into order.

رسمیت دادن = رسمی کردن

رسن (rasan) A.ا A rope; a cord. A halter. A hawser. Syn. ریسمان

رسن باز (-baz) A.P.ا A rope-dancer.

رسن پیچ (-peech) A.P.ا The reel on which a well-rope is wound.

رسوا (rosva) ص. Infamous, ignominious, notoriously disgraced. Syn. بدنام

رسوا کردن ف.م. To disgrace (publicly or notoriously), to make infamous or ignominious. Ex. او را بواسطهٔ این حرکت در میان مردم رسوا کردند

رسوا شدن ف.ل.یا ج.ف.م. To be(come) disgraced (publicly or notoriously); to become infamous, to be

on alcoholic liquors. 2. [*Vulgar*] رسوم=

رسید *(raseed)* ا. A receipt, a quittance. [Often used attrib. Thus قبض رسید]. Ex. (1) پول راداديد (قبض)رسید گرفتید یا خیر Did you get a receipt for the sum you paid or not? (2) رسید این کاغذ را خبر بدهید Acknowledge receipt of this letter. *See* وصول

[*Note.* The word is orig. the 3d. pers. sing. of رسیدن 'to reach or arrive' the idea being that the money, etc. 'is or has been received'].

رسید گفتن To acknowledge receipt.

رسیدگی *(raseedegee)* ا. Investigation. Ex. رسیدگی این امر با شماست It is up to you to make an investigation in this matter. || Attending (to a thing). Consideration. Ripeness. Maturity, puberty.

رسیدگی کردن ف‌ل-م. 1. To investigate. Ex. کار او را رسیدگی کردند معلوم شد در دعوی خودذیحق است They investigated his case and found that he had a just claim. 2. To take care (of), to attend (to); also, to put under consideration. Ex. چرا بکار من(یا کارمرا) رسیدگی نمیکنید؟

رسیدن *(raseedan)* ف‌ل-م. [*Imper. root*= رس] 1. To reach; to arrive; to come. Ex. (a) بعداز دوروز بان ده رسیدیم We reached that village

marked by ignominy.

خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو *Prov.* When you are in Rome, do as the Romans do.

رسوایی *(—yee)* ا. Infamy, ignominy, public disgrace or dishonor; notoriety.

رسوایی بارآوردن *Colloq.* To have one's act end (*or* result) in disgrace.

رسوب *(rosoob)* A.ا 1. Sediment, precipitate, deposit. *Syn.* ته نشین || 2. Lees, dregs. *Syn.* درد (*dord*).

رسوبی *(rosoobee)* A.P.ص. Sedimentary. Ex. احجاررسوبی

رسوخ *(rosookh)* A.ا Firmness, constancy, stablility. *See* راسخ

رسوخ کردن ف‌ل. To become firm; to strengthen *v. i.*, to be strengthened; to be firmly rooted. Ex. این عقیده بالاخره رسوخ کرد

رسول *(rasool)* A.ا A messenger. An apostle. An envoy. A prophet (esp. one with a book or bible). [ج.=رسل *(rosol)*]

رسول الله *(—ollah)* / الرسول *(ar—)* / حضرت رسول — The Prophet; i. e. Mohammed.

رسوم *(rosoom)* A.ا [Pl. of ج. رسم] 1. Customs; forms; manners; ceremonies, etc. *See* رسم || *Syn.* آداب & مراسم || 2. Taxes. 3. Fees.

رسومات *(rosoomat)* A.ا 1. Excise; duties on some home goods; esp.

after two days. (b) رسیدن خبر مرگ کسی the arrival of the news of some one's death. *Syn.* آمدن & وارد شدن
2. To overtake. Ex. در گردنه کوه باو رسیدند They overtook him in the mountain pass. *Syn.* دررسیدن || 3. To attain, reach, touch. Ex. (a) بمقصود خود رسید He attained his end. (b) هیچکس در مهارت بپای او نمیرسد No one can touch his skill. *Syn.* نائل شدن
4. To befall. Ex. او را بلایی رسید A calamity befell him. *Syn.* دررسیدن ||
5. To be obtained, come to one's hand, be(come) available; also, to be remitted. Ex. در همان روز پول رسید ||
6. To be sufficient, to suffice. Ex. (a) این یك نان بچهار نفر نمیرسد This one (loaf of) bread does not suffice four persons. *Syn.* کفایت کردن || (b) قدمن نمیرسد که بآن دست بزنم I am not tall enough to touch that.
7. To ripen; to become ripe or mellow. Ex. آن میوه در این فصل نمیرسد ||
8. To come to a head; to maturate. Ex. این دمل با مرهم نخواهد رسید || 9. To attend. Ex. وقت ندارم باینکار برسم I have no time to attend to this business. *Syn.* رسیدگی کردن || 10. To be apportioned as a share; to vest, to belong by right. Ex. نصف این خانه باو میرسد Half of this house belongs to him by right (*or* vests in him). *Syn.* تعلق گرفتن || 11. To be within one's competence; to be one's right. Ex. بشما نمیرسد (یا شما را نمیرسد) که اورا تنبیه کنید || 12. To become, to befit. *Syn.* شایستن & زیبیدن || 13. *Colloq.* To catch (the point), to understand. Ex. باز هم نرسیدید چه عرض کردم
Compare رساندن

در رسیدن ف.ل.م. To overtake. To befall; to come (upon).

بهم رسیدن ف.ل. 1. To meet each other. Ex. وقتی دو نفر دوست بهم میرسند... || 2. To succeed to marry (each other). 3. To exist; to be available; also, to be procured. Ex. (a) گویی در اینجا هیچ آدم بهم نمیرسد It seems as if no man exists here. (b) پول پیش من بهم نمیرسد I have no money about me. *Compare* بهم رساندن

بخاطرم رسید It occurred to my mind; a thought struck me.

بداد کسی رسیدن *See under* داد

خدمت کسی رسیدن *See under* خدمت

دستم نمیرسد *See under* دست

بجایی رسیدن 1. To attain a certain position; to rise in degree or position. 2. To be of some use, to have an effect or result. Ex. داد و فریادش بجایی نرسید

تا چه رسد / چه رسد Still less, much less. Ex. غیبت هم از من بر نمیاید چه رسد بدروغ گفتن I am incapable of backbiting, much less (*or* still less) of lying.

کاغذ شما بمن رسید I have received your letter; receipt is acknowledged of your letter; I am in receipt of your letter.

Elegance A.۱ (-ghat) رشاقت of stature. Being slender.

Rasht, ۱. (rasht) رشت(۱) س ا chief city of the province of Guilan.

1. Crumbling, R.۱-س (۲)رشت friable. 2 Dust; sweeping. A wall threatening to fall.

Bright. R.س (rosht) رشت

رشتن (reshtan) == ریستن [Imper. root == ریس]

1. A string, ۱. (reshteh) رشته a thread. Ex. رشتهٔ مروارید a string of pearls. 2. A halter. Ex. «رشته ای بر گردنم افکنده دوست» || 3 Line. Ex. اودر رشتهٔ خود متخصص است He is a specialist in his own line. 4. A series; a suite or train; a tissue. Ex. (a) یك رشته بدبختی a series of misfortunes. (b) یك رشته دروغ a tissue of lies. (c) یك رشته وقایع a train of events. 5. Range. Ex. رشته جبال البرز the Elburz range. 6. Tie, bond; connection. Ex. رشتهٔ دوستی tie of friendship. 7. Fiber; staple. 8. Slender slices of paste; ribbon vermicelli. 9. == آش رشته || 10. *Zool. & med.* Guinea worm (*Dracunculus medinensis*). 11. A kind of sweetmeat resembling lace or threads twisted round each other [often called رشته برشته]. [O. S.] Spun [P.P. of ا. م. از ف. رشتن]

Macaroni. رشته فرنگی (ضخیم و تو خالی)

Vermicelli. رشته فرنگی (باریك و توپر)

Pottage with ribbon آش رشته vermicelli and cereals.

He is short of under- عقلش نمیرسد standing; he is not wise enough.

Thank you بمن رسید التفات شما زیاد for your kindness. [The full sense is: I thank you for your compliment which I take for the real enjoyment of what you offer me].

To arrive unexpec- سر رسیدن tedly. To take some one in an act.

رسیده (-deh) ص. [ا. م. از ف. رسیدن [P.P. of 1 Ripe, ripened, mellow. Ex. این زردالوها رسیده است || *Ant.* نارس & کال || 2. Mature; full-grown; also, marriageable. Ex. دختر رسیده || 3. Arrived; come. Ex. این شخص رسیدهٔ با است This man has (just) arrived upon us. 4. [*Used as a noun*] One who has arrived; a guest.

نارسیده == نارس - کال

A newly-born child. نو رسیده

A newly-arrived guest or traveller.

A messenger. A.۱ (raseel) رسیل

A message. [*Rare*] *See* رسول

A footprint. A.۱ (raseem) رسیم a trace. Leaving traces. [*Rare*].

A fawn. رشا (rasha) ۱.== آهو بره

Sprinkling. A.۱ (rashsh) رشّ

Gentle rain, sprinkling rain.

Orthodoxy; A.۱ (rashad) (۱)رشاد being directed to the right path.

Bot. 1. Cress. A.۱ (۲)رشاد 2. Lady's-smock.

Bot. Moonwort. رشاد جبلی

Valour. A.۱ (rasha-dat) رشادت bravery. *Syn.* شجاعت & دلیری

رشتهٔ تاك A vine-tendril.

رشتهٔ دندان A row of teeth.

رشتهٔ حیات / رشتهٔ عمر Lifestring. A thread with knots indicating the number of the passed years of a person's life. *Syn.* سالگره

رشتهٔ صحبت را گم کردن To lose the thread of conversation, lose the clew in a discourse, not be able to return to the main subject.

سر رشته *See in the vocab.*

برشته کشیدن / برشته در آوردن To string, to thread on a string. Ex. تسبیح را برشته کشید He strung the beads.

برشتهٔ نظم در آوردن 1. To versify. Ex. آن حکایت را برشتهٔ نظم در آوردم || 2. To compose. Ex. اشعاری برشتهٔ نظم در آورد

برشته در آمدن To be threaded or strung.

برشتهٔ نظم در آمدن To be versified. To be composed.

این رشته سر دراز دارد *Prov. exp.* This is an endless task.

رشته پلو *(—polow)* .ا Pilau with vermicelli.

رشتی *(rashtee)* ص-ا. 1. Of or pertaining to Rasht, chief city of Guilan. 2. A native of Rasht.

مرغ رشتی A guinea-fowl, pintado, or pearl-hen.

گل رشتی *Bot.* The briar.

رشح *A.*ا*(rash-h)* Oozing; leaking. Sweating. Moisture. Sweat. *See* ترشح

رشحه *A.*ا*(rash-heh)* A drop. Exudation; excretion. Sweat.

تراوش *See* [ج. رشحات *(rashahat)*]

رشد *A.*ا*(roshd)* Growth. Development. Adolescence; majority. Orthodoxy. *Compare* بلوغ

رشد کردن ف.ل. 1. To grow up. Ex. این بچه خیلی زود رشد کرده است || 2. To become adolescent or of age; to attain majority. 3. To be developed, to develop *v. i.*

بحد رشد رسیدن To attain majority; to become adolescent.

از رشد باز داشتن To stunt. To prevent from growing or developing.

رشد نکرده Not fully (*or* sufficiently) grown; undersized, scrub; stunted.

رشف *A.*ا *(rashf)* Sipping; a sip. Sucking.

رشك *A.*ا *(rashk)* 1. Jealousy, envy. *Syn.* حسد & حسادت || 2. An envied object; what others wish to emulate.

رشك بردن / رشك ورزیدن ف.م.ل. To envy, to be jealous (of). Ex. همقطارانش باو رشك ورزیدند His colleagues or fellowmen envied him (*or* were jealous of him). *Syn.* حسد بردن & حسادت کردن

رشکم آید It makes me jealous; it arouses my jealousy.

رشك .ا *(reshk)* Nits.

رشك آور *(rashkavar)* / **رشك انگیز** *(rashkangeez)* ص. Enviable.

رشك خور (rashk-khor) ص. 1. Jealous, envious. Syn. حسود || 2. Begrudging others' possessions. Syn. حسرت‌خور

رشكك (reshkak) / رشگك (reshgak) ا. Bot. Burnet.

رشك كن (reshk-kan) ص-ا. 1. Cleared of nits by combing. 2. Combing the nits off one's hair.

رشك كن كردن ف.م. To comb and clear of nits.

رشكن (reshkan) ص. Full of nits.

رشكناك (rashk-nak) / رشكين (rashkin) ص. Jealous, full of envy or jealousy. Syn. حسود

رشكناك (reshk-nak) / رشكين (reshkin) ص. Full of nits, nitty.

رشمه (rashmeh) A.ا An ornamental halter; a tether.

رشن (rashn) ا. Name of the eighteenth day of the Persian month.

رشوه (reshveh) / رشوت (reshvat) A.ا 1. Bribe. Syn. پاره || 2. Bribery. 3. Manure. Syn. كود [Pronounced also *roshveh* & *rashveh*].

رشوه خوردن / رشوه گرفتن To take a bribe.

رشوه دادن ف.م. To bribe, to corrupt.

رشوه خور (—khor) / رشوه خوار (—khar) A.P. ص-ا 1. A bribe-taker. 2. Corrupt(ible), who receives bribes. Ex. قاضی رشوه‌خوار

رشوه خواری (—kharee) A.P.ا Corruptness, aptness to receive bribes.

رشيد (rasheed) A. ص-ا 1. Brave, courageous. Ex. سرباز رشيد || Of an elegant or tall stature. Orthodox. 2. A director; a guide. A masculine, proper name.

رشيد الدين (— eddin) خواجه رشيدالدين فضل‌الله Name of a great historian. [Murdered in 718 of the Hejira year].

رشيدی (rasheedee) A.P. = رشادت

رشيق (rasheegh) A. ص. Elegant. Slender.

رصاد (rassad) A.ا An observer (of heavenly phenomena, etc.). An astronomer or astrologer. A road-watcher.

اردوی رصاد *Mil.* Army of *R.* observation. *See* ديدبان

رصاص (rasas; re-) A.ا 1. *R.* Lead. *Syn.* سرب || 2. *By ext.* A bullet.

رصانت (rasanat) A.ا Firmness. Sedateness, gravity.

رصد (rasad) A.ا An astronomical table; an astronomical installation; an observatory [=رصدخانه]. A horoscope. *Mil.* A platoon.

رصد بستن To cast a horoscope. To observe the heavenly phenomena.

رصد بند (- band) A.P.ا An astrologer. One who casts horoscopes.

رصدبندی *A.P.*۱ *(rasad-bandee)* Horoscopy; astrology.

رصدخانه *(—khaneh)* | رصدگاه *(—gah)* *A.P.*۱ An observatory.

رصدنشین *A.P.*۱ *(— neshin)* An astronomer or astrologer.

رصن *A.*۱ *(rasan)* *Bot.* Club-moss, lycopod(ium).

رصیف *A.*۱ *(raseef)* A causeway. A platform. A landing (-place). A quay. *See* فرودگاه

رصین *A.*ص *(rasin)* Grave, sedate. Firm; consolidated. Mindful of others *R.*

رضا *A.*۱ *(reza)* 1. Consent, assent, acquiescence; agreement, accord. Ex. سکوت‌موجب (یا بمعنی) رضااست Silence means consent or acquiescence. 2. Will; pleasure, what pleases anyone. Ex. باید دانست رضای‌سلطان‌چیست We should know what the king's will is (*or* what pleases the king). *Syn.* میل & خواست || 3. Satisfaction. *Syn.* رضایت || 4. A masculine, proper name; spec., title of the 8th. Emam of the Shiites, whose tomb and shrine are in Meshed, chief city of Khorassan [in this sense often with the Ar. definite article ال . Thus الرّضا *arreza*]. His name was Ali, son of Moosa. 5. Resignation (to God's will). Ex. «غیر تسلیم و رضاکوچاره‌ای» What can be done except submission and resignation? 6. *R.* Permission. 7. Preference; also, choice.

[*Note.* The word رضا is sometimes erroneously used for the *adj.* راضی i.e. content or satisfied. Ex. از او رضا نیستم|| This usage should be avoided].

رضادادن ف.ل-م. 1. To consent, assent, acquiesce; approve. Ex. رضا بدهید که شما را باباو آشتی بدهیم Do consent that we may reconcile you with him. 2. To submit, to yield. Ex. رضا برضای حق میدهیم We submit to the will of God.

برای رضای‌خدا | محض رضای خدا For God's sake; to please God.

رضا داشتن To be rather willing, to prefer. رضا داشت بیکار باشد و در این اداره کار نکند He would rather be jobless than work in this department.

تن برضا دادن To resign oneself to one's fate.

رضا کردن = راضی کردن

رضا شدن = راضی شدن

رضاب *A.*۱ *(rozab)* Sucked spittle.

رضاع *(reza')* | رضاعت *(reza-at)* *A.*۱ Sucking (breast or mother).

دارالرّضاعه *See in the vocab.*

رضاعی *A.P.*ص *(—ee)* Foster. Ex. مادر رضاعی a foster mother.

رضاعیت *A.P.*۱ *(—iyyat)* Fosterage.

رضامند *A.P.*ص *(— mand)* Content; satisfied. Willing. *Syn.* راضی

رضامندی A.P.] *(reza-mandee)* Satisfaction. Ex. اسباب رضامندی خاطر اوشد It gave him satisfaction, it pleased him. 2. Consent. 3. Willingness. *Syn.* رضایت

رضایت A.] *(rezayat)* 1. Satisfaction. Ex. معلم از همهٔ شاگردان رضایت دارد The teacher is satisfied (*or* pleased) with all the pupils. *Syn.* رضامندی & خوشنودی || 2. Consent, assent, acquiescence, agreement; approval. Ex. قبلا رضایت اورا جلب کردم I secured his agreement *or* his approval beforehand. *Syn.* رضا || 3. Willingness; free-will. *Compare* رضا

رضایت دادن = رضا دادن

از رضایت (یا بطیب) خاطر Of one's own free will; with pleasure.

رضایت ضمنی } Tacit consent,
رضایت فحوا } implied consent.

عدم رضایت Dissatisfaction, discontent. Unwillingness; displeasure. Disagreement, disapproval.

رضایت اجباری Sufferance.

رضایت بخش A.P.ص *(—bakhsh)* Satisfactory.

رضایت نامه A.P.] *(—nameh)* A certificate (*or* testimonial) of satisfaction. A letter of recommendation.

رضفه A.R. *(razfeh)* = کاسهٔ زانو

رضوان A.] *(rez-van)* 1. Consent, satisfaction. *Syn.* رضایت || 2. Benediction, blessing. 3. An angel guarding the gate of paradise. 4. Paradise [often روضهٔ رضوان]. *Syn.* بهشت

رضوانی A.P.ص *(rezvanee)* Paradisaical.

رضوی A.]-ص *(razavee)* 1. Related to, or descending from, Emam Reza. 2. (Name of) a note or tune in music.

رضی A.ص *(razee)* Pleased, content, satisfied. *Syn.* راضی

رضی A. *(razia)* May.....be pleased or satisfied! [Used in the Ar. phrase رضی الله عنه i. e. May God be pleased with him: a benediction in behalf of deceased persons].

رضیع A.]-ص *(razee')* 1. Sucking the breast. Ex. طفل رضیع || *Syn.* شیرخوار || 2. A suckling an infant. A foster brother [= برادر رضاعی].

رطب A.] *(rotab)* Fresh dates. *See* خرما

رطب A.ص *(ratb)* 1. *Med.* Moist. Ex. جرب رطب moist tetter. 2. *R.* Fresh; also, tender.

رطب A.] *(rotb; rotob)* Fresh or green herbage. [*Rarely used*].

رطل A.] *(ratl)* 1. A unit of weight equivalent to one lb. (pound) avoirdupois, or 6$\frac{1}{4}$ « seers ». [It has various other values. For example, in Syria it is equal to 5 lbs.].

2. A large cup or cupful, a large goblet. *L.*, a cup or goblet.

رعاف *A.* (*roaf*) Epistaxis, nose-bleed, bleeding (*or* hemorrhage) of the nose. *Syn.* خون دماغ

رعاة *See under* راعی

رعایا *A.* (*roaya*) Subjects. Farmers; peasants. [Pl. of ج.رعیت]

رعایت *A.* (*reayat*) 1. Observance; regard, respect; paying attention. Ex. (a) برای رعایت قوانین in order to observe the laws. (b) بدون رعایت اشخاص دیگر regardless of others. (c) بارعایت صرفه جوئی economically; with a view to economy.
2. Favor; also, consideration. Ex. رعایت حال فقرا considering the condition of the poor; favoring or assisting the poor. 3. [*O. S.*] Ruling (one's subjects).

رعایت کردن ف.م.ل. 1. To observe, respect, regard; consider. Ex. (a) قانون را رعایت نمیکند He does not observe (*or* regard) the law. (b) رعایت سن اورا کرده معافش نمودند They excused him, considering his old age.
2. To favor, to be lenient (with). Ex. چون فقیر بود رعایتش کردند

رعایت فرمودن ف.م.ل. 1. To favor, to be lenient (with); to assist. Ex. ضعفا را باید رعایت کرد The weak should be favored or assisted. 2. To consider, to take into consideration. 3. To observe.
[*Note.* The alternative رعایت فرمودن is used when we are speaking of

رطوبت *A.* (*rotoobat*) 1. Moisture. Ex. روز ابری هوا رطوبت دارد || 2. Dampness. Ex. این اطاق بواسطهٔ رطوبت قابل سکونت نیست || 3. *Physicl.* (a) A humor or fluid. (b) Juice. (c) Phlegm, cold and moist humor.

رطوبت داشتن 1. To be damp. Ex. اطاق رطوبت دارد || 2. To be moist; hence, producing or increasing phlegm. Ex. بعضی خوراکیها رای گفتند رطوبت دارد

رطوبت کشیدن To get damp. To be moistened, to absorb moisture. To become cold and moist, as one's body by sitting in a damp place.

رطوبت مفصلی Synovia, joint oil.

رطوبت (یا عصیر) معده Gastric juice.

رطوبت (یا عصیر) لوزالمعده Pancreatic juice.

رطوبت زجاجیه Vitreous humor.

رطوبت زلالیه Aqueous humor.

بوی رطوبت A musty smell.

رطوبت ناپذیر *A.P* ص (*-napazeer*) Impermeable, waterproof, impervious.

رطوبتی *A.P.* (*rotoo-batee*) = رطوبی مزاج

رطوبی *A.P.* ص (*—bee*) Damp, moist. *Syn.* مرطوب

رطوبی مزاج *A.P.* ص (*—mezaj*) Of a moist and cold temperament, phlegmatic.

رطیب *A.* (*rateeb*) = رطب (*ratb*)

رعات (*roat*) = رعاة

a dignity, and then almost always in the first two senses given above].

رعایه A.ق (*re-ayatan*) By way of favor or assistance. With regard.

رعب A.| (*ro'b*) Dread, terror, fear. *Syn.* ترس & خوف

رعد A.| (*ra'd*) Thunder. *Syn.* تندر - آسمان قرقره - آسمان‌غره

رعد و برق Thunder and lightning, thunder-storm.

ماهی رعد (یا برق) Torpedo-fish.

رعد زدن (یا آمدن) To thunder.

رعد میزند / صدای رعد میاید It thunders.

رعد آسا (*—asa*) / **رعد سان** (*—san*) A.P.ص Thunder-like; thundery.

رعد وار A.P.ص-ق (*—var*) 1. Like thunder. 2. Thunder-like.

رعش A.| (*ra'sh*) Trembling.

رعشه A.| (*ra'sheh*) 1. Tremor, trembling; trepidation. Ex. رعشه بر اندامش افتاد He (*or* his body) began to tremble or shiver (with fear). 2. *Med.* Palsy, shaking palsy, paralysis.

رعشهٔ عضلات Dystaxia.

رعشهٔ اعصاب Trepidation or tremor of the nerves.

رعشه‌دار A.P.ص (*—dar*) Paralytic, affected with shaking palsy. Tremulous.

رعنا A.ص (*ra'na*) 1. Graceful, elegant in stature; handsome, lovely. Ex. جوان رعنا a graceful, elegant youth. 2. Tender. Ex. غنچهٔ رعنا || 3. Self-adorning (esp. a woman). [*O. Ss.*] Foolish; lax. *See* زیبا

رعنا زیبا A.P.| (*-zeeba*) *Bot.* China-aster. [Usually گل رعنا زیبا]

رعنایی A.P.| (*ra'nayee*) 1. Gracefulness, elegance of stature; comeliness; loveliness. *Syn.* زیبایی || 2. Graceful gait, walking gracefully. *Syn.* خوش‌رفتاری || 3. Adorning oneself. *Syn.* خود آرایی

رعونت A.| (*ro-oonat*) 1. Foolishness; laxity. Haughtiness. 2 = رعنایی

رعی A.| (*ra'y*) Pasturing, tending flocks. *See* چوپانی

رعیت A.| (*ra-iyyat*) 1. A subject. Ex. رعیت آلمان German subject. *Syn.* تابع || 2. A peasant, a plowman; also, a farmer. *See* زارع || 3. A tenant of the soil, a ryot. 4. A liege subject. 5. *L. & colloq.* A servant. Ex. من رعیت شما هستم || [ج. = رعایا (*roaya*)]

رعیت پرور A.P.ص (*—parvar*) Kind to inferiors. [*O. S.*] Fostering (*or* taking care of) the subject or subjects.

رعیت پروری A.P.| (*—parvaree*) Kindness to inferiors. [*O.S.*] Taking care of one's subjects or peasants.

رعیت دار A.P.ص-| (*— dar*) 1. A landlord. A ruler. 2. Capable of ruling or administering.

رعیت داری A.P.| *(raiyyat-daree)* Ruling (subjects, etc.), administrating; government. Management.

رعیت نواز A.P.ص. *(—navaz)* Who cherishes one's subjects, Kind to inferiors or one's subjects.

رعیت نوازی A.P.| *(— navazee)* Cherishing one's subjects. Kindness to inferiors or to one's subjects.

رعیتی A.P.ا-ص.| *(raiyyatee)* 1. Farming; husbandry, tilling. Subjection. Tenancy. 2. Pertaining to farmers or peasants. Rural, rustic; agrestic. Ex. زندگی رعیتی a rural life; a farmer's life.

زندگی رعیتی کردن To live as a farmer. To ruralize.

رغ *(rogh)* = آروغ

رغائب A.| *(ragha-eb)* Objects of desire. [Pl. of *ragheebeh* ج. رغیبه]

لیلة الرغائب *(laylator—)* Name of the first Thursday night in the month of Rajab when supererogatory acts of devotion are performed in commemoration of the dead.

رغبت A.| *(raghbat)* Delight; desire; liking, relish. Ex. آدم ناخوش رغبت بگوشت ندارد An ill person has no relish for meat.

رغبت کردن ف.ل. 1. To have a liking or desire; to desire or like. Ex. رغبت نمیکنم باو حرف بزنم I do not like (*or* I hate) to speak to him. 2. To delight, to take a delight. 3. To relish. Ex. بگوشت رغبت میکند

رغبت داشتن To have a relish; to relish. To have or take a delight.

بیرغبت Loath, reluctant. Inappetent, having no relish; also, nauseating. Undesirous.

بیرغبت شدن To nauseate (at food, etc.). To come to hate (something); to lose interest (in anything).

بیرغبتی *See in the vocab.*

رغد A.| *(raghd)* Easy circumstances, comfortable life.

رغم A.| *(raghm)* Spite. Doing a thing contrary to the will (*or* in spite) of another. Reluctance; dislike.

علی رغم *(alaragh'meh)* In spite of; against the will of. Ex. علی رغم دشمن باید اینکار را کرد

علی رغم انفه *(alaraghmeh anfehee)* In spite of him, against his will.

رغوه A.|*(raghveh)* Froth (of milk).

رغیب A. *(ragheeb)* = راغب

رغیبه A.| *(ragheebeh)* An object of desire. [ج = رغائب *(ragha-eb)*]

رف A.| *(raf)* 1. An upper shelf [sometimes called بالارف]. 2. *R.* A raised seat or platform at a house door.

رفاده A.| *(refadeh)* 1. *Surgery.* (a) Bandage or dressing for a wound. (b) A compress. 2. *R.* A cushion; a (saddle) pad.

going; gait. Ex. رفتارکبك || 2. Behaviour; treatment; also, deeds. Ex. گفتارش خوب ولی رفتارش بد است

خوش رفتار / بد رفتار — *See in the vocab.*

رفتار کردن ف.ل. 1. To behave, act, deal, treat. Ex. (a) با من بمهربانی رفتار کرد He treated me kindly. (b) در اینجا ابلهانه رفتار کردی Here (*or* in this matter) you acted foolishly.
2. To walk.

رفتگی ا. *(raftegee)* 1. Departure; state of having gone. 2. Loss. Ex. رفتگی خون [usually خون رفتگی] loss of blood.

رفتن ف.ل. *(raftan)* [Imper. root = رو *row*]. 1. To go. Ex. (a) برو منزل Go home. (b) امروز مدرسه نرفت He did not go to school to-day.
2. To leave; to go away (*or* out). Ex. او ازطهران رفته‌است He has left Teheran. 3. To go out, to be extinguished. Ex. چراغ (یا آتش) رفت || *Syn.* خاموش شدن || 4. *Arith.* To be contained, to go. دو درهشت‌میرود چهار مرتبه Two is contained in 8 four times. 5. To elapse; to pass. Ex. یك سال دیگر هم رفت || *Syn.* سپری شدن || 6. To walk. 7. *Colloq.* To set, to go down. Ex. آفتاب هنوز نرفته بود The sun had not yet set. *Syn.* غروب کردن || 8. To pass or pass away (in various senses); to die, etc. *Syn.* گذشتن - درگذشتن & مردن ||

رفاق(۱) *A.* ا *(refagh)* A rope for tying a camel. [*Rare*].

رفاق(۲) *See under* رفقه

رفاقت *A.* ا *(rafaghat)* Companionship. Friendship.

رفاقت کردن ف.ل. 1. To make or form friendship. 2. [*O.S.*] To keep company, to companion *v.i.* Ex. با شخص پست رفاقت نکن Do not make friendship (*or* do not keep company) with a mean person. 3. To act in a friendly manner.

رفاقت‌داشتن (با کسی) To be a companion, comrade, or friend of some one.

رفاه *(refah)* / **رفاهت** *(refahat)* / **رفاهیت** *(refahiyyat)* *A.* ا Welfare; comfort of life; convenience. Tranquillity. Ex. (a) در رفاه زندگانی میکردند They lived comfortably; they led an easy or tranquil life. (b) برای رفاهیت اهالی for the convenience (*or* welfare) of the inhabitants.

رفت ف.ا. *(raft)* 1. He, she, it went. [3d. pers. sing. of *raftan*]. 2. Going, act of going. [Usually in آمد و رفت *which see in the vocab*]. 3. *R.* A journey.

رفت ف.ا. *(roft)* 1. He or she swept. [3d. pers. sing. of *roftan*]. 2. Act of sweeping. [Usually in رفت و روب *which see in the vocabulary*].

رفتار ا. *(raftar)* 1. Walking;

9. To run out; to flow. Ex. خون زیادی از او رفت || 10. To intend; also, to be determined. Ex. رفتم که این عادت را ترک کنم From this time on I am determined (*or* I intend) to abandon this habit.

Loss of blood, hemorrhage. *Syn.* نزف الدم **خون رفتن**

Diarrhœa. **شکم رفتن** *Syn.* اسهال & شکم روش

[*Note.* Numerous compound verbs are construed with the verb رفتن such as راه‌رفتن - خواب‌رفتن - در رفتن - از حال رفتن etc. Such compounds are to be looked for under the respective non-verbal elements. For instance, خواب‌رفتن must be looked up under خواب and از حال رفتن under حال].

رفتن *(roftan)* ف.م.
[Imper. root=روب]. To sweep; to clean. Ex. (a) اطاق را بروب Sweep the room. (b) اطاق را رفتم I swept the room. *Syn.* جاروب کردن

رفتنی *(raftance)* ص. 1. About to go; also, sure to go. 2. On the point of death; likely to die; not likely to live any (*or* much) longer. Ex. این پیرمرد ضعیف‌هم رفتنی‌است This weak, old man, too, is likely to die.

رفت و آمد *(rafto-amad)* = **آمد و رفت ، آمد و شد**

رفت و روب *(rofto-roob)* ا.
Sweeping. *L.*, doing house work, etc. *Fig.* Carrying off or away, stealing away. [Often contracted to رفت‌ورو -roo]. Ex. ما بگفتگو او برفت‌ورو While we were busy talking, he was busy stealing.

رفته *(rafteh)* ص. Gone; passed. Dead. Who has reached the destination. Ex. پیادهٔ رفته
[ا. م. از ف. رفتن P. P. of *raftan*]
[Considered as a noun, it takes رفتگان *raftegan* for its pl., in which case it means those who have passed away, the dead].

رفته *(rofteh)* ص. Swept; cleaned.
[ا.م. از ف. رفتن P. P. of *rofteh*]

رفته رفته *(rafteh-rafteh)* ق.
In process of time, gradually. Ex. رفته رفته قوت گرفت || *Syn.* کم کم - متدرجاً - بتدریج

رفد *(rafd)* A.ا A gift. A favor or help.

رفرف *(rafraf)* A.ا Fluttering. The skirt or flap of a tent, etc. A hanging part. An arched window. A broad shelf.

رفض *(rafz)* A.ا Heresy; lapse from faith. [*O. S.*] Casting off; abdicating.

رفع *(raf')* A.ا Raising, lifting, elevating. Removal, taking off (*or* away), setting aside. Curing, remedying. Abolition; elimination. Putting an end to, extermination. Cessation, stoppage, discontinuation. Settlement, adjustment. Appealing to a judge. Gathering the

of) his laziness.
2. To remove, take off (*or* away), set aside. Ex. زنان آن مملکت حجاب را رفع کردند The women of that country took off their veils; the women....were unveiled. 3. To settle, adjust; reconcile; smooth, as difficulties, etc. Ex. بیایید اختلاف را رفع کنیم Let us settle the dispute (*or* reconcile the difference). 4. To abolish, cancel, abrogate. *Syn.* موقوف کردن || 5. To put an end to, suppress, exterminate. Ex. او توانست رفع ظلم را بکند || 6. To redress, as a grievance. 7. *R.* To raise, lift; erect.
رفع و دفع کردن ف.م. To remove. To eliminate. To put an end to, exterminate; abolish.
رفع موانع کردن To surmount obstacles, to eliminate difficulties.
رفع عطش کردن To quench one's thirst.
رفع شدن ف.ل. یا مج. ف.م. 1. To be cured or remedied. || آن مرض رفع شد 2. To be settled. Ex. || اختلاف طرفین رفع شد 3. To be abolished or suppressed; to cease or come to an end. Ex. سپاس خدا را که بیداد رفع شد
رفعت A.| (*ref-at*) High position, highness, dignity. *Syn.* بلندی
رفق A.| (*refgh*) Condescendence; kindness; gentleness.
رفقاء A.| (*rofagha'*) Companions; friends. [Pl. of *rafeegh* ج. رفیق]
رفقت A.| (*refghat; raf-*) Company,

harvest. *Ar. gr.* (a) Putting a noun in the nominative case; (b) the vowel-point *zammeh* (ُ), as the sign of the nominative case. *Compare* دفع
رفع مرض Curing or remedying a disease.
رفع حجاب یا نقاب Unveiling, setting aside or removing the veils.
رفع ظلم Putting an end to oppression, suppression of injustice.
رفع شکایت Redressing a grievance.
رفع مالیات Abolition of a tax or taxes.
رفع اختلاف Settlement of a dispute or difference; reconciliation.
رفع خستگی Refreshment.
رفع خستگی کردن To refresh oneself.
رفع توقیف Release. Withdrawal.
رفع توقیف با ضمانت Replevin.
رفع توقیف کردن To release, withdraw, or recover (confiscated objects). To set free; to release. To replevy.
رفع لواء (یا علم) Raising, erecting, or hoisting a banner, flag, etc.
رفع میاه Hydraulics.
رفع کردن ف.م. 1. To cure, to remedy. Ex. (a) گنه گنه تب را رفع میکند Quinine cures fever. (b) من تنبلی او را رفع خواهم کرد I will cure (*or* take care

A fair-weather friend. رفیق نیمه راه

رفیقی A.P. (rafeeghee) =رفاقت

رق A. (reghgh) =رقیت

رق A.1 (raghgh) Vellum; parchment.

رقاب A.1 (reghab) [O.S.] Necks. Syn. گردنها || 2. Slaves [in the comp. word مالك رقاب i.e. owner of slaves; a despotic ruler]. [Pl. of raghabah ج. رقبه]

رقابت A.1 (raghabat) 1. Rivalry. 2. Competition. Ex. رقابت لازمه تجارت است || 3. Antagonism.

رقابت کردن ف.ل. 1. To compete. Ex. تجار با او رقابت کردند || 2. To rival; to vie. 3. To match.

رقاد A.R. (roghad) =خواب

رقاص A.1 (ragh-ghas) 1. A dancer. 2. The balance-wheel of a watch. 3. R. The pendulum of a clock.

رقاصه A.1 (—ghaseh) A female dancer; a ballet-girl. [Fem. of raghghas مؤنث رقاص]

رقاصی A.P.1 (—ghasee) Dancing (as a profession). Capering. Colloq. Buffoonery.

رقاصی کردن ف.ل. 1. To dance, to live as a dancer. See رقصیدن || 2. To play the buffoon or the fool. 3. L. To jump; to caper.

کسیرا برقاصی واداشتن To lead one a dance.

رقاع See under رقعه

رقاقه A.1 (roghagheh) A thin companionship. A company of travellers. [Pr. also rofghat].

[(refagh) ج. =رفاق]

رفو A.1 (rofoo) Finedrawing; darning. L., mending. [Orig. pronunciation in Ar.=rafv].

رفو کردن ف.م. 1. To finedraw; to darn. Ex. این شلوار را باید رفو کرد || 2. L. To mend.

رفو کار (—kar) الخ =رفوگر الخ

رفوگر A.P.1 (—gar) A finedrawer; a darner.

رفوگری A.P.1 (—garee) Finedrawing; darning: business of a finedrawer or darner.

رفیع A.1-ص (rafee') 1. High, elevated, exalted; sublime. Ex. مقام رفیعی دارد He has a high or exalted position. Syn. بلند || 2. A masculine, proper name.

رفیق A.1 (rafeegh) 1. A companion, a comrade; a friend. Ex. ما با هم رفیق هستیم We are friends or comrades. Compare دوست || 2. An associate. 3. A colleague. Syn. همقطار [(rofagha') ج. =رفقاء]

رفیق سفر A fellow-traveller.

رفیق جنگ A fellow-soldier.

See خیلتاش

شریك دزد و رفیق قافله Prov. exp. Jack-on-both-sides; one who wavers between two parties, who swims under water. Lit., an accomplice of thieves and companion of the caravan: i.e. a double-dealer.

ing, pathetic, exciting pity. Ex. التماسهای رقت انگیز touching entreaties.

رقص(۱) A.ا (raghs) Dance; dancing. Oscillation.

رقص کردن ف.ل. To dance. Syn. رقصیدن & دست افشاندن

برقص آوردن 1. To cause to dance. 2. To move or excite to dancing. Ex. این مقام درویش را برقص آورد

برقص آمدن To be moved or excited to dancing.

رقص تند A quick dance, a jig.

رقص با نقاب A masked-ball.

رقص محوري Astr. Nutation.

رقص (۲) See under رقصیدن

رقصان(۱) (raghsan) = **رقص کنان**

رقصان(۲) See under رقصاندن

رقصاندن (raghsandan) / **رقصانیدن** (raghsaneedan) A.P.ف.م. To make dance, cause to dance, dance *v.t.* Ex. خرس رقصاندن to dance a bear. [Caus. of رقصیدن]. [Imper. = رقصان]

برای کسی گربه رقصاندن To play a trick upon a person. To put off a person. To dodge. To intrigue against some one.

رقص کنان A.P.ص (raghs-konan) Dancing.

رقصنده A.P.ص-ا (raghsandeh) (One) who dances; a dancer. Compare رقاص

رقصیدن A.P.ف.ل. (raghseedan) 1. To dance. Ex. دیشب دونفر دخترمیرقصیدند || 2. To caper. [Imper. = رقص]

cake. [Rare]

رقبا See under رقیب

رقبات A.ا(raghabat) 1. [Pl. of رقبه which see below]. 2. [For دفتر رقبات] a register of crown properties or public domains.

رقبه A.ا (raghabeh) 1. The neck. Syn. گردن || 2. The nape of the neck. Syn. پشت گردن & قفا || 3. A slave. Syn. برده & بنده || See also رقبات [Pl. = رقاب reghab & رقبات raghabat].

رقبه A.ا(reghbah) A lying-in-wait. Observation. Caution.

رقت A.ا (regh-ghat) 1. Pity; sympathy. Ex. ازمشاهدهٔ آن مرا رقتی دست داد The sight of it excited my pity. 2. Thinness, tenuity; diluteness. 3. Tenderness, delicacy.

رقت قلب Tenderness of the heart, tender-heartedness; pity, sympathy, sentimentality.

رقت خون Med. Anemia.

رقت کردن / رقت آوردن ف.ل. To feel pity, to be moved to pity, to be touched; to sympathize; also, to deplore. Ex. جوان بحال او رقت آورد The youth felt pity for him, the youth deplored his condition.

برقت آوردن To move to pity.

رقت آمیز (—ameez) / **رقت آور** (—avar) / **رقت انگیز** (-angeez) A.P.ص Pitiable, deplorable. Ex. حالت رقت انگیز فقیر || 2. Touch-

paintings, etc.). *See* راقم

A number with عدد سه رقمی three figures.

رقم نویسی *A.P.*۱ *(ragham-neveesee)* *Notation.*

رقمی Numerical, *A.P.*ص *(raghamee)*

رقوم *A.*۱ *(roghoom)* 1. [Pl. of رقم]. 2. *Geom.* Distance of a point from a horizontal plane, elevation, vertical.

رقومی *A.P.*ص *(roghoomee)* Numerical. Also, literal.

Descriptive هندسه رقومی geometry dealing with one plane of projection.

رقیب A rival, a *A.*۱ *(ragheeb)* competitor. An antagonist or adversary. A guardian, a keeper *R.* [ج.==رقباء *(roghaba')*]

رقیت Servi- *A.*۱ *(regh-ghiyyat)* tude, slavery. *Syn.* بندگی

رقیق 1. Thin, *A.*ص *(ragheegh)* tenuous, dilute(d). Ex. محلول رقیق a dilute(d) solution. *Syn.* کم مایه || 2. Rare(fied). Ex. در قلهٔ این کوه هوا خیلی رقیق است || 3. Liquid. Ex. غذای رقیق || 4. Watery, weak(ened by the addition of water). *Syn.* آبکی || 5. Tender. *Syn.* لطیف & نازک

To dilute. To رقیق کردن ف.م. rarefy. To attenuate, to make thin.

رقیق القلب *A.*ص *(—olghalb)* Tender-hearted.

رقیقه [Fem. of رقیق] *(ragheegheh)*

رقیم 1. An in- *A.*ص.۱ *(ragheem)*

To dance to any بساز کسی رقصیدن one's tune or pipe.

I am at نمیدانم بساز کدام یکی برقصم a loss how to act to suit every one's taste; I do not know whom I shall follow or obey.

رقع *See under* رقعه

رقعه A sheet of *A.*۱ *(rogh-eh)* paper; a piece (of paper, etc.). A letter; a note. A patch [==وصله]. [Pl. ==رقاع *regha'* & رقع *rogha'*].

Letter of invitation. رقعهٔ دعوت *Syn.* دعوت نامه

To put رقعه بر رقعه دوختن (یا زدن) patch upon patch.

رقعه‌ای Fit for letter- *A.P.*ص *(—ee)* writing; quarto-sized.

Letter-paper. کاغذ رقعه‌ای

رقم 1. A figure. *A.*۱ *(ragham)* Ex. این عدد چهار رقم دارد || 2. A character; a letter. Ex. رقم کوفی a Kuffic character. 3. A sign, a mark. 4. Sort, kind, brand. Ex. چه رقم مداد خریدید What sort of a pencil did you buy? [Orig., of what mark or brand was it?]. 5. A number, a numeral. *Syn.* عدد || 6. Writing. *Syn.* خط || 7. Signature. *Syn.* امضا || 8. An edict. *See* فرمان [Pl.==ارقام *argham* & رقوم *roghoom*].

To write. To رقم کردن / رقم زدن ف.م.ل. figure. *See* نوشتن

Arabic figures. ارقام هندی

(Such and such رقم (فلان کس) a person pinxit or fecit [on

scription. A letter. 2. *R.* Written. A letter. رقیمه *A.*۱ *(ragheemeh)* Ex. رقیمهٔ شریفه (یاکریمه)واصل گردید Receipt is acknowledged of your favor (*or* honored letter). *Syn.* مرقومه [*Note.* The words رقیمه & مرقومه are used by an inferior writing to a superior, but this is not the case with مراسله].

رقیه *A.*۱ *(rogh-yeh)* A spell, an incantation; an amulet. *See* طلسم

رقیه *A.*۱ *(roghiyyeh)* A feminine, proper name, Spec., name of a daughter of Mohammed; also, one of Emam Hossein.

رك *(rok)* ص-ق. 1. Frank, outspoken, guileless, straightforward. Ex. حرف رك an outspoken remark, a frank statement. 2. Frankly, openly, straightforward *adv.* Ex. || رك باو گفتم که این بی ادبی است *Syn.* بی پرده

رکاب *A.*۱ *(rekab)* A stirrup. The pedal or treadle (of a bicycle, organ, lathe, etc.). A coach-step; a running-board or foot-board. Cavalcade, procession of riders. A tall, eight-sided goblet or cup. *Met.* Retinue, suite.

بند رکاب Stirrup-leather.

رکاب شلوار Trousers' strap.

رکاب زدن ف.ل.م. 1. To spur. 2. To pedal. *See also* رکاب کشیدن

رکاب کشیدن ف.ل. To go poste-haste, to ride full speed; to spur. *Fig.* To attack (by words, etc.).

رکاب دادن ف.ل. To yield, as a horse, to being mounted. To be tame. *See* بد رکاب

ملتزمین رکاب Retinue, attendants.

در رکاب کسی بودن To be in any one's retinue or suite. To be in cavalcade with any one. [*O.S.*] To walk on foot accompanying some one who is riding on horseback.

رکابدار *A.P.*ص-۱ *(dar)* 1. A stirrup-holder. *L.*, a groom; also, a servant. A cup-bearer; a butler. 2. Strapped, as trousers. Ex. || شلوار رکابدار Having a stirrup.

رکابی *A.P.*ص *(rekabee)* Resembling or suggestive of, a stirrup. Pertaining to a stirrup. Strapped.

پیراهن رکابی Undervest or combination [because of the bands passing over the shoulders].

رکاکت *A.*۱ *(rakakat)* Weakness. Thinness. Scantiness; scarcity. *Fig.* Indecency.

رکامه ۱ *(rokameh)* Sewing through; open work. A seam.

رکب *A.*۱ *(rakb)* A cavalcade or procession of riders (numbering above ten). [*O. S.*] Striking on (*or* with) the knee.

رکب *A.*۱ *(rokab)* = زانوها Knees. [Pl. of *rokbat* ج. رکبة]

رکب *A.*۱ *(rokob)* = رکابها Stirrups, etc. [Pl. of *rekab* ج. رکاب]

3. The foot of a verse. Ex. این شعر روی چند رکن بنا شده است
[O. S.] The strongest side of a thing. See ارکان
Roknabad, A.ا (roknabad) رکناباد a stream near Shiraz.
A.ا (rokneddin) رکن الدین 1. [O. S.] A pillar of the faith. 2. A masculine, proper name.
Riding; A.ا (rokoob) رکوب mounting; embarking. Syn. سوار شدن
Stagnation, A.ا (rokood) رکود stagnancy. Stand-still. Steadiness. Poise. See راکد
Genuflexion; A.ا (rokoo') رکوع bending the knee (in prayer, etc.), stooping the head. See رکعت and compare سجود
To bend the رکوع کردن ف.ل. knee, bow down, stoop (in prayer; esp. as prescribed by the Moslem law).
A fellow- A.ا (rakeeb) رکیب rider. [(rokob) ج.=رکب]
To grum- ف.ل.(rakeedan) رکیدن ble, to mutter. [Imper. root=رك]
1. Indecent; A.ص (rakeek) رکیك not seeming good. Ex. این حرف رکیك است || Syn. زشت || 2. Thin; weak; also, shallow. Syn. تنك (tonok).
Steady; A.ص (rakin) رکین steadfast, firm. Sedate.
1. A blood-vessel: .ا (rag) رگ a vein, an artery. Ex. رگش پاره شد || See عرق (ergh) & عروق || 2. Vein,

Riders. A.ا (rokban) رکبان=سواران [Pl. of rakeb ج. راکب]
The knee. A.ا {(rokbah) رکبه (rokbat) رکبة} Syn. زانو || [(rokab) ج.=رکب]
Sticking up A.ا (rakz) رکز a spear. [Rare]
A unit of A.ا (rak-at) رکعت prayer in which there are three postures or performances; namely (1) قیام standing; (2) رکوع genuflexion, or bending the knees and touching them with the hands; (3) سجود prostration or touching the ground with the forehead, knees, hands, and tiptoes. The whole daily prayer consists of 17 units, performed 2 in the morning, 4 at noon, 4 in the afternoon, 3 at sunset, and 4 later in the evening. [O.S.] Genuflexion, bending the knees. [(raka-at) ج.=رکعات]
A prayer consis- دو رکعت نماز ting of two units, a prayer with two genuflexions.
Who speaks ص. (rok-goo) رك گو frankly, frank, ingenuous, open.
Frankness, .ا (—gooyee) رك گویی openness, ingenuousness.
A.ا (rokn) رکن [arkan ج.=ارکان] 1. A pillar; a support. Ex. اورا رکن دین خود میدانستند They considered him as the pillar of their faith. Syn. ستون || 2. A foundation, a basis; also, an element. Ex. ارکان یك معامله را قرار داد

streak, strain. 3. A row; a layer; also, a line. Ex. دورك آجرچید He laid two rows or layers of bricks. *See* رج || 4. A nerve [*colloq.* or *fig.*]; also, zeal or spirit. Ex. آدم بیرك a nerveless fellow. 5. Lineage, stock, extraction; breed. *See* بدرگ & دو رگ *in the vocab.* 6. Grain (of wood, etc.).

رگ جان 1. The jugular vein. 2. *R.* An artery. *Syn.* شریان

رگ جهنده The pulse.

رگ وپی Nerves and tendons; sinews.

رگ زیر زبان The ranine vein. The sublingual nerve.

رك باسلیق The basilic (vein).

رگ قیفال The cephalic vein.

رگهای مویی Capillary blood-vessels. *Syn.* عروق شعریه

رگ دیوانگی A strain of madness.

رگ ابر A streak of cloud.

رگ زدن ف. ل-م. To let blood, phlebotomize, open a vein.

رگ گشادن = رگ زدن

مگس در هوا رگ زدن *Prov. exp.* To skin a flint.

رگ خواب کسیرا بدست آوردن *Prov. exp.* To exercise influence over a person by finding his temperament; to have a person under one's thumb.

رگش بر جا است There is still life left him; he is still breathing.

رگ برگ شدن To be sprained or distorted. Ex. قوزکش رگ برگ شد He sprained his ankle.

رگ برگ کردن To sprain.

بیرگ
بدرگ
دو رگ
See in the vocab.

رگبار *(rag-bar)* ا. A shower.

رگبرگ *(—barg)* ا. *Bot.* A vein; a rib.

رگ برگ اصلی The midrib or pen.

رگ بند *(—band)* ا. Bandage for bleeding.

رگ بندی *(—bandee)* ا. Venation.

رگ دار *(-dar)* ص. Veined. Sinewy. Full of nerves.

رگ زده *(—zadeh)* ص. Bled.

رگ زن *(—zan)* ا. A bloodletter, a phlebotomist. *Syn.* فصاد

رگ شناس *(-shenas)* ا-ص. 1. (One) who is versed in angiology. 2. A phlebotomist.

رگ شناسی *(—shenasee)* ا. Angiology.

رگه *(rageh)* ا. 1. *Bot.* A vein, a rib, a nervure. 2. *Zool.* A vein, a nervure. 3. *Geol.* A vein; also, a fault. 4. A streak.

رگیدن *(rageedan)* / رکیدن *(rakeedan)* ف.ل. To mutter; to grumble.

رل *(rol)* F.ا. Part, character. Ex. او رل خود را خوب بازی کرد He played his part well. [From F. *rôle*].

رم *(ram)* (۱) ا. Shy, shying:

starting suddenly aside; being scared, scare; fright; stampede, flight. *Syn.* رمش & گریز

1. To shy. رم کردن ف.ل.

Ex. اسب از صدا رم کرد The horse shied at the noise. 2. To be scared or frightened. *Syn.* رمیدن || 3. To boggle. 4. To stampede.

To scare, رم دادن ف.م. frighten, rouse, start(le), cause to shy. To put to flight.

رم *(ram)* (۲) See under رمیدن

رم *(ramm)* A.ا Repairing, mending. [*Rare*]. *See* مرمت

رم *(rom)* (۱) ا.=روم Rome.

رم *(rom)* (۲) ا. *E. & F.* Rum.

رم *(rom)* (۳) ا. The pubes, the hair about the privities. *Syn.* موی زهار

رماح See under رمح

رماد *(ramad)* A. = **خاکستر**

رمارم *(ramaram)* ق.ص. 1. On a level; on an equal footing. Ex. «باخار مدار گل رمارم» || 2. Various; diverse. || Successive.

رمال *(rammal)* A.ا A geomancer. *Compare* فالگیر

رمال *(remal)* See under رمل

رمالی *(rammalee)* A.P.ا Geomancy.

رمام *(remam)* A.ا Caries, cariosity.

رمان *(romman)* A.ا A pomegranate. *Syn.* انار

رمان *(roman)* F.ا A novel; a romance.

رمان *(raman)* (۱) ص. Timid; easily scared. Frightened. [*Pres. part. of* رمیدن]

رمان *(raman)* (۲) See under رماندن

رمانی *(rommanee)* ص. A.P. Pomegranate-colored; ruby-colored.

یاقوت رمانی A precious variety of ruby.

رماندن *(ramandan)* } ف.م.
رمانیدن *(ramaneedan)* }

To scare, to terrify. To cause to shy. [Caus. of رمیدن]. [*Imper.*=رمان] *Syn.* رم دادن

رمایت ـ رمایة *(remayat)* A.ا Shooting; archery. *Syn.* تیر اندازی

رمبیدن *(rombeedan)* ف.ل. To fall, as a wall; to be destroyed. [Imper. root= رمب *romb*]. Ex. دیوار رمبید

رمح *(remh)* A.ا A spear, a lance. [ج.=رماح *(remah)*] *Syn.* نیزه

رمد *(ramad)* A.ا Ophthalmia; blear eyes.

رمد یابس Xerophthalmia.

رمز *(ramz)* A.ا A mystery. A cipher; a cryptograph or cryptogram. An allusion. An allegory. Short-hand, stenography. A riddle. A hint; a sign or symbol. A wink *R.* [ج.=رموز *(romooz)*] *See* معما ـ اشاره ـ کنایه ـ سر

کتاب رمز (تلگرافی) A code.

تلگراف رمز A ciphered telegram.

رمز کردن ف.م. To cipher, to write in cipher.

رمز نویس *A.P.*ا *(ramz-nevees)* 1. One who is in charge of ciphered telegrams or telegraphic codes. 2. A stenographer. *Syn.* تندنویس || 3. A cryptographer.

رمز نویسی *A.P.*ا *(—neveesee)* 1. Stenography. *Syn.* تندنویسی || 2. Cryptography. 3. Writing ciphers or ciphered telegrams

رمزی *A.P.*ص *(ramzee)* Mysterious, secret. Cryptic. Allegorical *Syn.* پوشیده - سرّی - مرموز

رمس *A.*ا *(rams)* A grave. Burying; concealing [*Rare*].

رمش ا *(ramesh)* Fear, fright. Shy(ing) of a horse. *See* رم *(ram)* *No. 1.*

رمص *A.*ا *(ramas)* Bleariness, blear (eyes). *Syn.* رمد

رمضان *A.*ا *(ramazan)* 1. Name of the fasting month of the Mohammedans; the ninth month of the Arabic, lunar year. 2. A masculine, proper name.

Prov. همیشه شعبان؟یك دفعه هم رمضان There is no trader who does not meet with losses.

رمضانی *A.P.*ص *(—zanee)* Pertaining to, or born in, the fasting month of *Ramazan*.

رمق *A.*ا *(ramagh)* The last breath (of life).

سد رمق A bare subsistence just enough to keep one alive.

رمك *(ramak)* = رمه

رمگان ا *(romgan; ram—)* The pubes. [Pl. of *rom* ج. رم]

رمل *A.*ا *(raml)* 1. Sand. 2. *Med.* Gravel. *Syn.* شن & ریك || 3. [رمالی=] Geomancy. [*(remal)* ج. = رمال]

علم رمل Geomancy.

رمل انداختن / رمل کشیدن To practise geomancy.

رمل کلیه *Med.* Renal gravel, calculus.

رمل *A.*ا *(ramal)* Name of several meters, of which the most important are as follows:

1. —ں——; —ں——; —ں— *tan tatan'-tan; tan-tatan'-tan; tan-tatan'* (or *faelaton, faelaton, faelon*).

2. —ں——; —ں——; —ں——; —ں—

3. —ں——; ں ں——; ں ں——; ں ں——

4. —ں——; ں ں——; ں ں——; ں ں—

5. —ں——; ں ں——; ں ں—.

رملی *A.P.*ا-ص *(ramlee)* 1. A geomancer. *Syn.* رمال || 2. Sandy, resembling sand.

حجر رملی Sandstone.

رمنده ص. *(ramandeh)* Timid. Shy. Wild. *See* رمیدن

رمو *(ramoo)* = رموك

رموز *A.*ا *(romooz)* Mysteries, secrets. Penetralia. Hints; symbols. Allusions. [Pl. of *ramz* ج. رمز]

horses, the other for persons and in a figurative sense].

رمیده *(-deh)* ص.[ا.م. از ف. رمیدن [P.P. of
Scared; frightened; put to flight. Offended, indignant. *Compare* بیزار & رنجیده

رمیم *(rameem)* ص. *A.* Carious; decayed. Ex. استخوان رمیم || *Syn.* پوسیده

رنان *(rannan)* ص. *A.* Resounding, resonant; sonorous. Ringing. Twanging.

رنب *(romb)* / **رنبه** *(rombeh)* ا. The pubes [=رم *rom*].

رنج (۱) *(ranj)* ا. Pains, toil, trouble. Affliction. Hardship. Bodily pain, illness; ailment. Fatigue. Anguish. Injury. *Syn.* محنت - زحمت - رنجوری || *Ant.* راحت - آسایش

رنج بردن / رنج کشیدن / رنج دیدن ف.ل. 1. To suffer or take pains, toil; suffer; experience hardships. Ex. «بسی رنج بردم در این سال سی» I took much pains during these thirty years.

رنج باریك=سل Consumption.

« نابرده رنج گنج میسر نمیشود»
« تارنج نبری گنج برنداری »
Prov. No pains, no gains.

[*Note.* The first of the above Persian sayings is a hemistich from Saadi. The other hemistich is مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد i. e. He receives wages, dear brother, who works].

رنج دادن ف.م. To cause to

رموك *(ramook)* ص. 1. Skittish, shy. Ex. اسب رموك || 2. Timid.

رمون *(ramoon)* = **ربون**

رمه *(rameh)* ا. A herd; a flock [used also fig.]. Ex. رمهٔ گاو a herd of oxen. *Syn.* گله

رمه بان *(-ban)* / **رمه‌چران** *(charan)* ا. A herdsman; a shepherd. *Syn.* چوپان & شبان

رمه‌دار *(-dar)* ا. The possessor of a herd or herds; the keeper of a flock or flocks. *See* رمه‌دار

رمه وار *(-var)* = **رمه بان**

رمی *(ram-y)* ا. *A.* Projection. Shooting [= تیر اندازی]. Darting. [*O.S.*] Throwing [=انداختن].

رمیار *(ram-yar)* ا. A shepherd. [*O. S.*] Companion of a herd or flock. *Syn.* چوپان & رامیار

رمیدگی *(ramee-degee)* ا. State of having been startled, roused, or scared. *Fig.* Fear, dread. Repugnance; aversion. Indignation. Shunning. *See* رنجش & تنفر

رمیدن *(-dan)* ف.ل. [Imper. root=رم] 1. To shy. *See* رم کردن || 2. To start(le) *v.i.*, to be roused. 3. To be frightened or scared. 4. To turn away, as from aversion; to be offended or indignant. Ex. چرا از من رمیدی Why did you turn away from me? 5. To boggle.
Compare رنجیدن

[*Note.* رمیدن & رم کردن are synonyms; but the one is used for

A pique, a slight irritation. رنجش مختصر

The touch-hole (of a gun, etc.). رنجك (ranjak) ا.

Toiling, hard-working. Afflicted. رنج کش (ranj-kesh) ص.

1. Ill, sick. Syn. مریض & ناخوش - بیمار || 2. Afflicted, grieved, distressed. Syn. مصیبت زده & غم زده رنجور (ranjoor) ص.

رنجوردار (—dar) الخ = بیماردار الخ

1. Illness, sickness: ailment, uneasiness. Syn. ناخوشی & بیماری || 2. Affliction, sorrow. رنجوری (ranjooree) ا.

Troubled. Painful. Tired. رنجه (۱) (ranjeh) ص.

To give pain, to trouble. To tire. [*In polite conversation or letter-writing* رنجه فرمودن]. Ex. قدم رنجه فرموده امشب بمنزل ماتشریف بیاورید Will you take the trouble (*or* will you be kind enough) to come to my house this evening? [*O. S.*] Trouble your feet to..... رنجه کردن، رنجه داشتن ف.م.

A proud bearing or gait; an affected air. رنجه (۲) ا.

رنجیدگی (ranjee-degee) = رنجش

رنجیدن (-dan) ف.ل. [رنج = *Imper. root*] To be offended, annoyed, or vexed; to be filled with indignation; to be irritated. To take a pique, to be piqued. Ex. (a) از حرف من رنجید He was offended (*or* he took offense) suffer, to trouble; to (give) pain.

رنج (۲) [۱-امرازف. رنجیدن] Be thou offended. [Imper. root of رنجیدن *ranjeedan*; short for برنج *beranj*, the usual form].

— [۲-ا. فا. از ف. رنجیدن] Being offended, etc. [Short for رنجنده the regular form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. زود رنج & دیر رنج *which see in the vocab.*

رنج (۳) *R.* = باروت

رنج (٤) *R.* = رنك

رنجاندن (ranjandan), رنجانیدن (ranjaneedan) ف.م. 1. To offend, to annoy; vex, irritate. Ex. چرا او را بیجهت رنجاندید || 2. To displease. 3. To mortify. [Caus. of رنجیدن]

Painful; annoying. رنج آور (ranjavar) ص.

1. A workman, a laborer, a toiler; an industrious or hard-working person. 2. Working, toiling, hard-working, laborious. Ex. طبقهٔ رنجبر the working-class: laborers, farmers, etc. رنجبر (ranj-bar) ا-ص.

رنج بردار (— bardar) ص. Hard-working, laborious. Enduring hardships.

1. Indignation, offense; umbrage. Ex. ازحرفهای من رنجش پیدا کرد He took offense (*or* he was offended) at my words. 2. Irritation; vexation. 3. Estrangement; disaffection. رنجش (ranjesh) ا.

To plane: to make smooth with a plane. To grate. [*Imper. root* رند = *(rand)*]. *Syn.* رنده کردن

رنگ *(rang)* (۱) ا. 1. Color, hue; tinge; tincture. Ex. رنگ این مداد آبی است The color of this pencil is blue, this pencil is blue.

2. A paint, a pigment; a dyestuff; a stain. Ex. رنگ آبی بدیوار زدن to paint a wall blue.

3. Indigo leaves.

Fig. (a) Lustre, splendor. (b) Beauty. (c) Fraud; also, a trick or stratagem. (d) A plan, a scheme. (e) Form; manner. Ex. رنگ دیگر باید اقدام کرد || (f) Kind, sort. (g) Profit, gain *R.* (h) Share. (i) Aim, purpose. (j) Vigor; life.

رنگ روشن A bright color. Also, a light color.

رنگ سیر A deep color.

رنگ تیره A dark color.

رنگ ثابت A fast or permanent color.

رنگ غیر ثابت A fugitive color.

رنگ جوهری Aniline (color).

رنگ مات Mat, dead or lustreless painting.

رنگ خفه A dull color.

رنگ نجیب A sober color.

رنگ جلف A gaudy color.

رنگ زمینه Priming.

رنگ اصلی A primary color.

رنگ فرعی A secondary color.

رنگ زرد فرنگی Lead chromate.

at my remark. (b) شما خیلی زود میرنجید You are very easily offended; you are too quick to take offence.

رنجیده *(ranjeedeh)* ص. Offended. vexed; indignant. [ا. م. از ف. رنجیدن P.P. of *ranjeedan*]

رند (۱) *(rand)* ا. A shaving, a chip.

رند (۲) *See under* رندیدن

رند *(rend)* ا-ص. 1. A slyboots. A rogue or knave. A debauchee; a lewd person, a tippler or drunkard. A bold, fearless person. A mystic, a suffi; esp. one whose exterior acts are blameworthy, but who is inwardly upright. [Ar. pl. = رنود *ronood*]. 2. Sly; shrewd. Roguish. Lewd. Daring, bold.

رندانه *(rendaneh)* ق. As a slyboots. Roguishly. In the character or appearance of a debauchee or drunkard. Boldly, fearlessly.

رندش *(randesh)* ا. Act of planing. Chips, shavings.

رنده *(randeh)* ا. 1. A plane. Ex. نجار چوب را با رنده صاف کرد || 2. A grater. 3. Shavings; raspings.

رنده کردن ف.م. = رندیدن 1. To plane: to smooth with a plane. Ex. تخته را باید رنده کرد The board should be planed. 2. To grate.

رندهٔ زبر (یا دندانه‌دار) A toothplane.

رندی *(rendee)* ا. Character of a slyboots; cunning. Roguishness, knavishness. Debauchery.

رندیدن *(randeedan)* ف.م.

fresh. To be animated.

از آب رنك گرفتن *Prov. exp.* To skin a flint.

رنگش پریده است He has grown pale.

رنك آن خواهد رفت It will fade in color.

رنك پس دادن To give off crock, to crock, to give off coloring matter.

رنك تصويرى را ملايم كردن To tone down a picture or drawing.

رنك گذاشتن و رنك برداشتن To change colors; to blush.

رنك آوردن ف.ل.*R.* To blush.

كار فلان كس رنگى ندارد The affairs of such a person do not look well.

برگردد رنگت Presto, change! Hey, presto! [a conjuror's phrase].

بالاى سياهى رنگى نيست / بالاتر از سياهى رنگى نيست *Prov.* Black will take no other hue.

رنك(۲) *See under* رنگيدن

رنك(۳)=رنج

رنك (٤)=بز كوهى

رنك ا.(reng) A tune for dancing, a dance. A quick ditty or song.

رنگارنك (ranga-rang) ص. 1. Variously-colored, variegated, of various colors, many-colored. Ex. گلهاى رنگارنگ || 2. Of various kinds, of different sorts, diverse. Ex. حيله هاي رنگارنگ || *Syn.* گونا گون

رنك آميز (-meez) ا. One who is

رنك جزئى يا مختصر A tinge.

رنك يكدست / رنك يك نواخت A level color.

رنك روغنى An oil-color; an oilpaint.

رنك برنده *Gam.* Trump.

رنك و روغن A varnish.

رنك رخ / رنك(و)رو Complexion.

رنك و بو [*O.S.*] Color and odor. *Fig.* (a) Pomp; splendour. (b) An attractive quality or property. (c) A virtue.

رنك برنك Variously colored, variegated. *Fig.* Various, diverse, of different sorts or kinds. *Syn.* رنگارنك

رنك كردن ف.م. 1. To paint; to color. Ex. درها را داديم رنگ كردند We had the doors painted. 2. To dye. Ex. رنگرز پارچه رنگ ميكند || 3. *Fig.* (a) To dupe; to deceive. (b) To gloss; to misrepresent.

رنك زدن ف.م. To paint, stain; color; dye. *See also* رنك كردن

رنك و روغن زدن To varnish.

رنك باختن To grow pale, to lose one's color.

رنك ريختن To work out a plan, to scheme.

رنك شدن To be duped or deceived. *Compare* رنك كردن

رنك گرفتن To take, receive, or assume a color. *Fig.* To take vigor; to flourish, bloom, become

figures.
To color: to tinge. رنگین کردن ف.م.
رنگین کمان (-kaman)=**رنگ کمان**
رنود See under رند (rend).
رو (row) [۱- امر از ف. رفتن] Go thou! [Imper. root of رفتن raftan; short for برو borow, the usual form].
— [۲- ا. فا. از ف. رفتن] Going; goer. [Short for رونده ravandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. راه رو *which see in the vocab*.
رو (roo) (۱) ا. **روی** (rooy) 1. The face. Ex. دست و روی خود را شست He washed his hand and face. *Syn.* صورت || 2. Countenance. *See* منظره & چهره || 3. Surface; also, exterior part. Ex. آبهای روی زمین The waters on the surface of the earth. *Syn.* سطح || 4. The upper part, the top. Ex. رویش خوب ولی تهش خراب بود || *Ant.* زیر & ته || 5. The outer or exterior part. 6. Face (*in its fig. sense*); also, impudence or effrontery. Ex. (a) من روی آنکار را ندارم I have not the face for it; I am ashamed to do that. (b) بچهٔ پر رو a cheeky child.
7. Account, cause, reason. Ex. از چه رو On what account? For what reason? *See* روی *prep.*
رو برو Opposite, face to face, vis-à-vis [*Fr.*]. Ex. خانهٔ من رو بروی بانك است My house is opposite

skilled in coloration or blending colors; a master of color.
رنگ آمیزی (-ameezee) ا. Blending colors, coloring; scheme of color, coloration. Painting.
رنگ باخته (rang-bakhteh) ص. Grown pale, as with terror.
رنگ برنگ (—berang) See under رنگارنگ || See also رنگ
رنگ بندی (-bandee) ا. Color scheme, tonality; also, coloration.
رنگ پریده (—pareedeh) ص. Pale, sallow, wan. *Syn.* رنگ باخته & رنگ رفته
رنگرز - **رنگرز** (—raz) ا. A dyer.
رنگ رزی (—razee) ا. Dyeing.
کارخانه رنگ رزی | A dye-house,
رنگ رز خانه | a dye-mill.
رنگ ریزان (—reezan) ا. The autumn or fall. *Syn.* برگ ریزان & پاییز
رنگ زده (— zadeh) ص. Dyed;
رنگ کرده (—kardeh) colored.
رنگ کمان (-kaman) ا. The rainbow or iris. *Syn.* قوس و قزح
رنگ ناك (—nak) ص. R. Colored, dyed; deeply colored.
رنگ و آب=**آب رنگ**
رنگ و بو See under رنگ
رنگی (rangee) ص. 1. Colored. Ex. کاغذ رنگی || 2. Dyed.
رنگیدن (rangeedan) ف.ل. To grow up. [*Imper. root* =رنگ]
رنگین (rangin) ص. 1. Colored; tinged. *Syn.* رنگی || 2. Showy. 3. Ornate, flowery, florid; full of

To turn away the face. To frown. روی تابیدن / روی تافتن

1. To face, look at, turn. Ex. روکرد بمن و گفت || 2. To To look (upon) with favor. Ex. بخت باو رو کرد

1. To spoil, as a child; to countenance; to cause to become cheeky or saucy. Ex. ببچه نباید رو داد — رو دادن (۱)

To arise, happen, chance, take place, face. Ex. هر گاه اختلافی روی دهد Should any difference arise. *Syn.* رخ دادن — رو(ی)دادن(۲)ف.ل.

To stoop to a request. رو انداختن

To disappoint any one by rejecting his request, to refuse to accept any one's request. روی کسیرا زمین انداختن

To save some one's face. To ignore (some one's act). بروي کسي نياوردن

To ignore; to save one's face. بروی خود نیاوردن

To maintain anyone's honor by acquitting him, cause him to be proud (by one's worthy actions, etc.). روی کسیرا سفید کردن

To put a person to shame (by one's acts or words), bring shame upon him; dishonor or disgrace him. To prove any one guilty. روی کسیرا سیاه کردن

Shame on him! رویش سیاه!

the bank. (b) روبروي يكديگر نشستيم We sat opposite each other.

1. To confront. Ex. آن دو نفررا با هم روبرو كرديم || 2. To verify by confrontation or cross-examination. Ex. اين حرف را روبرو خواهيم كرد || 3. *R.* To compare. — روبرو کردن ف.م.

[*O.S.*] Face in face *Fig.* Frankly. رو در رو

To one's face. توی روی کسی

The obverse (of a coin). *Ant.* پشت سکه — روی سکه

In front of, before, in the presence of. پیش رویِ

1. Over. Ex. از روي صندلي جستن to jump over a chair. 2. From; out of; on account of. Ex. از روي دشمنی اینکار را کرد He did that out of (*or* from) enmity. 3. After the model of. 4. According to. — از رویِ

To veil one's face. Ex. زنها همه رو نمی گیرند || *See also* رو گیری کردن — رو گرفتن

To hide oneself. To veil one's face. To abscond. رو پنهان کردن / رو نشان ندادن

1. To direct one's steps (toward), proceed, make for. 2. To resort, appeal, take refuge. Ex. بكي رو آورم To whom shall I appeal or resort? — رو آوردن

To turn away (one's face). رو گردانیدن

To frown, to knit the brow. رو در هم کشیدن

There he is! He is caught in the act.

رو زدن ف.م. / **روانداختن**(۲) Gam. To deal (a card) aboveboard or in open sight.

رو بهبودی گذاردن To begin to convalesce. To tend toward amelioration, to begin to become better.

از رو بردن To face (one) down.

رو *(roo)* (۲) / **روی** *(rooy)* [۱-امر از ف. روییدن] Grow thou! [Imper. root of روییدن *rooyeedan;* short for بروی *berooy*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. روییدن] Growing; grower. [Short for رویـنده *rooyandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خودرو self-growing; wild.

رو *(roo)* (۳) / **روي** *(rooy)* ا. Zinc.

روا *(rava)* ص. 1. Allowable, permissible, admissible; lawful, right; also, equitable. Ex. گرفتن پول از این قبیل مردمان روا نیست || *Syn.* جایز || 2. Current. *Syn.* رایج & رواج || 3. Satisfying, fulfilling; supplying [in comp.]. Ex. حاجت‌روا *which see in the vocab.*]. 4. [*O. S.*] Going. *See* روان

روا داشتن ف.م. To consent, allow, deem it right or allowable; approve of.

روا کردن / **روا ساختن** ف.م. 1. To allow; permit; pronounce lawful; approve of. *Syn.* روا داشتن || 2. To supply; fulfil; gratify, as one's wishes. *Syn.* برآوردن

روابط A.ا *(ravabet)* 1. Ties; connections. Ex. روابط‌دوستی ties of friendship. *Gram.* Connective words, such as conjunctions and prepositions. [Pl. of *rabeteh* ج. رابطه]

رواتب *See under* راتبه

رواج A.ا *(ravaj)* 1. Currency, circulation. 2. Prevalence, being common, rifeness. Ex. این رسم در آن مملکت خیلی رواج دارد This custom is very common (*or* prevalent) in that country. 3. Ready sale. Ex. آیا قالی در بازار اروپا رواج دارد؟ || 4. Use, practise.

— ص.=رایج Current. Ex. این سکه رواج نیست

رواج دادن ف.م. 1. To circulate, make current, issue, pass, put in circulation. Ex. پول بد را نمیتوان رواج داد || 2. To make prevalent or rife. 3. To find sale for. 4. To propagate. *Syn.* ترویج کردن

رواج داشتن To be current, as money; to circulate. To be prevalent or rife. To be fashionable. To sell well.

رواج یافتن To circulate, to pass. To become prevalent. To float.

رواج کردن == رواج دادن

رواح A.ا*(ravah)* Evening. Afternoon. [*Rare*]

رواحل [ج. راحله Pl. of *raheleh*

روارو (*ravarow*) ا. Proceeding, going. Arrival.

روافض [ج. رافضه [Pl. of *rafezeh*

رواق(۱) (*ravagh*) A.ا A porch, portico, stoa. *Syn.* ایوان

رواق بی ستون } *Met.* The heavens,
رواق سیمگون } the sky.

رواق(۲) ص.*A* Pure.

رواقی (*rava_ghee*) ص-ا.*A* Stoic.

رواقیون (*–ghiyyoon*) A.ا The Stoic philosophers. [Pl. of *ravaghee*] [ج. رواقی]

حکمت(یافلسفهٔ)رواقیون The philosophy of the porch, Stoicism.

روان(۱) (*ravan*) ا. 1. The soul or life. *See* روح & جان || 2. The heart; also, the mind.

روان(۲) ص. [ا. فا. از ف. رفتن] 1. Flowing, running; Ex. آب روان running water. *Syn.* جاری||2. Fluent, smooth, easy; also, glib. Ex. انشای روان fluent style. || *Syn.* سلیس|| 3. Current. Ex. نقد روان || *Syn.* جاري|| 4. Going [=رونده]; agoing.

— ق. 1. Fluently.
2. Quickly. Ex. روان خواندن

روان کردن ف.م. 1. To learn or prepare; also, to memorize or learn by heart. Ex. درس را خوب روان کردم || 2. To make current. 3. To make flow or run, to stream *v. t.* *Syn.* جاری کردن & روان ساختن || 4. To despatch. *Syn.* روانه کردن

روان ساختن ف.م. 1. To make flow or run, to stream *v. t.* Ex. اشك تلخ بر چهره خود روان ساخت He streamed bitter tears down his cheeks. 2. To despatch [=روانه کردن].

روان شدن ف.ل. 1. To flow, to run. Ex. اشك برگونه هایش روان شد Tears ran down his cheeks. *Syn.* جاری شدن || 2. To proceed, go, set out. Ex. بطرف قریه روان شد

روان بودن To run, to be fluent, as a verse. To know (well), as a lesson; also, to know by heart. To be going.

روان بخش (*ravan bakhsh*) ا-ص. 1. The Dispenser of life or soul; i.e. God. 2. Animating, enlivening.

روان شناسی (*—shenasee*) ا. Psycology.

روانگی (*ravanegee*)=**روانی(۱)**

روانه (*ravaneh*) ص. Going, travelling. Despatched, sent.

روانه کردن ف.م. 1. To dispatch, send, set going; launch. Ex. غلامی بآنجا روانه کردیم || *Syn.* فرستادن || 2. To dismiss. Ex. اورا از مدرسه روانه کردند || *Syn.* اخراج کردن & بیرون کردن

روانه شدن ف.ل. To set out or off; to start; to proceed. Ex. روانهٔ سفر شد He started on the journey. *Syn.* عازم شدن & حرکت کردن

روانه داشتن = روانه کردن

روانی(۱) (*ravanee*) ا. 1. Fluency; smoothness, easiness, flow; volubility, glibness. Ex. روانی اشعار سعدی || *Syn.* سلاست || 2. Currency. *Syn.* رواج ||

روانی(۲)ص. Pertaining to the soul or life. Psychic(al). [*Rare*]
رواوه *(ravaveh)* **=رباىه**
رواة *See under* راوی
روايات *See under* روايت
روايت *(revayat)* ا.A A narrative, a story. A tradition. Narration, relation. *See* نقل *(naghl).*
[ج.=روايات *(revayat)*]
روايت كردن ف.م. To relate, narrate, tell; report, as a tradition, etc. *Syn.* حكايت كردن & نقل كردن
روايت است / روايت ميشود It is said; the story goes. There is a tradition (that).
روائح *(rava-eh)* / **روايح** *(rava-yeh)* ا.A Odors, smells. Breezes. [Pl. of *rayeheh* ج. رايحه]
روايي *(-yee)* ا. Currency. Being admissible, allowable, right, proper, etc. *See* روا
روب*(roob)*ا.[۱-امر از ف.روبيدن يا رفتن] Sweep thou! [Imper. root of روبيدن *roobeedan* or رفتن *roftan;* short for بروب the usual form.
—[۲. ا. فا. از ف. روبيدن يا رفتن] Sweeping; sweeper. [Short for روبنده *roobandeh,* the full form, and used only in comp.]. Ex. جاروب a broom. [*O.S.*] Sweeper of places.
روبارو *(roobaroo)* **=روبرو**
روباز *(roobaz)* ا. Open. Uncovered. Exposed. Unveiled.
روبان(۱) *(rooban)* ا.F A ribbon. [From F. *ruban*]. *Syn.* نوار

روبان(۲)ص.=روبنده Sweeping. [Pres. part. of روبيدن]
روباندن *(roobandan)* / **روبانيدن** *(roobaneedan)* ف.م. To cause to sweep. To sweep *R.* [Caus. of روبيدن]
روباه *(roobah)* ا. A fox.
روباه پردار The flying-fox.
روباه ماده A vixen, a she-fox.
روباه‌باز*(-baz)*ص-ا. 1. Crafty, sly. 2. A crafty or sly person.
روباه بازی *(-bazee)* ا. Craft(iness), slyness, cunning. [*O.S.*]. Fox-play.
روبراه *(rooberah)* ص. Prepared; ready to start. Recovered *R.*
رو بسته *(roo-basteh)* ص. Veiled. Covered. *Ant.* رو باز
روبند*(—band)*ا. A veil. A mask. *Fig.* A guise.
روبنده(۱)*(-bandeh)***=روبند**
روبنده(۲)ا-ص. Sweeper. Sweeping.
روبوسی*(-boosee)* ا. Kissing each other, embracement.
روبه *(roobah)***=روباه**
روبيان *(roobian)* ا. A shrimp. Also, a prawn.
روبيدن*(roobeedan)*ف.م. To sweep. [Imper. root=روب]. Ex. اطاق را بروب *Syn.* جاروب كردن & رفتن
رو پاك *(roo-pak)* A towel (for wiping the face). *Syn.* حوله
روپوش *(—poosh)* ا. A veil. A sheet (used for bedding). A cover. A hood. A tarpaulin. A tilt.
روپوشی*(-pooshee)* ا. Veiling one's face; veil. Absconding.

(Title of) A.۱(-amin) روح الامین the angel Gabriel [جبریل].

1. The A.۱(-ghodos) روح القدس Holy Spirit. 2. = روح الامین

The Spirit A.۱(roohollah) روح الله of God. (Title of) Jesus [often used attrib. Thus عیسی روح‌الله]. A masculine, proper name.

A.ص (rooha-nee) روحانی 1. Spiritual, immaterial. *Ant.* جسمانی Ex. حیات روحانی || 2. Holy, pure. 3. Clerical; ecclesiastical.

To spiritualize, روحانی کردن ف.م. to render spiritual.

Spiri- A.۱ (-niyyat) روحانیت tuality, spiritualness. Holiness, purity. Clericalism.

Spiritualism. اصول روحانیت

Spiritualist. طرفدار اصول روحانیت

The cler- A.۱ (-niyyoon) روحانیون gy, the clerical class. [Pl. of روحانی considered as a noun].

Clericalism. { اصول حکومت روحانیون / نفوذ روحانیون

Clerical طرفدار حکومت یا نفوذ روحانیون (man), (one) who favors ecclesiastical influence.

A clergyman. یکنفر از روحانیون

A.P.ص (rooh-parvar) روح پرور Animating, exhilarating. [O. S.] Nourishing the spirit or soul. *Syn.* روح افزا

1. Animate. A.P.ص(-dar) روحدار *Syn.* ذیروح || 2. Full of life.

Worrying, A.P.ص(-farsa) روحفرسا

A rupee. H.۱ (roopieh) روپیه

روج (rooj) } R = روز
روچ (rooch) }

1. A spirit, A.۱ (rooh) (۱) روح a ghost; a soul. Ex. روح از بدنش جدا شد || 2. Life. Ex. نطقش روح نداشت There was no life in his speech. 3. Breath (of life). 4. Essence. 5. An angel; spec., the angel Gabriel. [(arvah) ج.=ارواح] *Compare* جان & روان & *see* ارواح

The spirit of the law. روح قانون

An evil روح خبیث (or malignant) spirit.

Oil of vitriol, روح توتیا spirit of vitriol.

To animate, enli- { روح دادن / روح بخشیدن ven; inspirit; exhilarate. To give life (to), restore to life, make alive. To spirit up.

Requiescat in pace; روحش شاد باد peace be to his departed spirit.

(Name of) a note ا. (۲) روح in music.

Zinc. روح(۳)ا. = روی

Spiritually. A.ق (roohan) روحاً Mentally. At heart.

A.P.ص (roohafza) روح افزا Animating, enlivening; exhilarating, pleasant. Ex. نسیم روح افزا

A.۱ (roohol-arvah) روح الارواح (Name of) a tune in music. [O.S.] Spirit or essence of spirits.

Satinet. A.۱ (-atlas) روح الاطلس

vexing (the soul). Fatal. *See* روح پرور || جان فرسا *Ant.*

روحی (*roohee*) *A.P.*ص 1. Spiritual. *Syn.* روحانی || 2. Psychic(al), mental. 3. Inward. Ex. حالات روحی mental conditions; mentalities.

روحیات (*roohiyyat*) *A.*ا Mentalities. Spiritual conditions *R.* [Pl. of روحی considered as a noun].

رود(۱) (*rood*)ا A river. A stream. Ex. رود نیل The Nile River. *See* نهر & رودخانه

A river bed. بستر رود

A river basin. حوضهٔ رود

The mouth of a river. مصب رود

A river bank. ساحل رود

رود(۲) ا. (Name of) a stringed instrument.

رود(۳) *R.* = **روده**

رودابه ا. *Roodabeh,* Rostam's mother, wife of Zal.

روداد (*roodad*) ا. An account, a narrative. *See* گذارش & ماجری

رو دار (*roo-dar*) = **پر رو**

رو داری (*-daree*) ا. 1. Cheekiness. *Syn.* پر رویی || 2. Flattery.

رود بار (۱) (*rood-bar*) ا A place abounding in rivers. A river system.

رود بار(۲)ا. *Roodbar,* a town in Guilan.

رود خانه (*-khaneh*) ا. 1. A river. Ex. رودخانهٔ دجله the Tigris River.

2. A river-bed; the channel of a river. *Syn.* بستر رود *See phrases under* رود *No. 1.*

رود زن (*—zan*) ا. A harper; one who plays the instrument called رود

رود ساز (*—saz*) ا. 1. = رود زن 2. One who makes the instrument called رود

رودك ا. *Roodak.* A village in Bokhara, birthplace of *Roodakee.*

رودگان *See under* روده

رود گر (*-gar*) = **رودساز.رودزن**

رودکی ا. *Roodakee,* pseudonym or pen name of Abol Hassan, a celebrated poet. [Died in 329 Hejira].

رودل (*roo-del*) ا. Surfeited (*or* foul) stomach.

رودلاخ (*rood-lakh*) = **رودبار(۱)**

رو دماغی (*roo-damaghee*) ا. A noseband.

روده (*roodeh*) ا. 1. An intestine, gut, casing. 2. [= زه] The string of a musical instrument. *See* امعاء [ج. = رودگان (*roodegan*)]

روده کردن(۱) ف.م. / روده شدن ف. ل. To snarl, to (en)tangle or become entangled. Ex. نخ روده شد

روده کردن (۲) ف.م. To scald or souse in hot water for plucking. *See* آبرود کردن

رودهٔ کسیرا در آوردن To disembowel or eviscerate any one.

روده در آوردن و پاك كردن ماهی To gut a fish.

روده‌ای *(— ee)* ص. Intestinal.

روده بر *(— bor)* ص. Suffocating (with laughter). [*O. S.*] Having one's intestines cut off.
[*See under* خنده از خنده روده‌بر شدن]

روده بینی *(-beenee)* ا. Divination by inspecting the bowels.

روده پای *(—pay)* ا. A fabulous monster with feet like intestines. An octopus.

روده دراز *(— deraz)* ص-ا. 1. Garrulous, loquacious, given to babble. 2. A chatter-box, a babbler, an idle talker, a prater, a twaddler. *Syn.* پر حرف & وراج.

روده‌درازی *(-derazee)* ا. Garrulity, babble, babbling, prattle, prattling, idle talk.

روده درازی کردن ف.ل. To babble, prattle, prate, talk idly, talk too much. To be garrulous or loquacious.

روز *(rooz)* ا. Day, daytime. *Met.* (a) Daylight; sunshine. Ex. روز برآمد Daylight appears. (b) Time, period. Ex. « روز عیش وطرب وبستان است »

روز است It is day.

مثل روز روشن است It is clear as day, it is as simple as can be.

همه روز 1. Every day. *Syn.* هر روز || 2. All day (long).

هر روز Every day; each day.

در روز 1. In the daytime, in the day. در روز کار کن در شب قرار. Work in the day, and rest at night. 2. Per day, a day. Ex. ده ریال در روز میگرفت. He received 10 *rials* per day.

یکی از این روزها One of these days.

روز بروز Day by day; day after day. Every day.

روز بعد / فردای آن روز The next day, on the morrow, the next day.

در آن روز On that day.

تا این روز To this day.

امروز / دیروز *See in the vocab.*

یك روز در میان Every other day.

روزی *(roo'zee)* 1. One day, once upon a time. 2. Per day, each day. Ex. روزی چند اجرت می گیرید

روزی یك مرتبه Once a day.

روز روشن (In) broad daylight.

روز بد = بد روزی Adversity.

روز خوش A good or nice day. *By ext.* Happy day(s), prosperity; also, the season of youth.

روز سیاه / روز تاریك An unlucky day; adversity. *See* سیه روز

روز مبارك / روز فرخنده A blessed day; an auspicious day.

روز میدان Day of battle; field-day. *Syn.* روز جنگ

روز قیامت / روز محشر The Resurrection Day.

روز داد The day of justice, the Judgment Day.

tudes of fate or fortune.
An officer ا. (rooz-ban) **روزبان** executing orders in a palace. A porter. A mace-bearer.
See under روز (—berooz) **روزبروز**
Lazy, idle. ص. (-khosb) **روز خسب** Syn. تنبل || [O.S.] Sleeping in the day.
A surprise ا. (—khoon) **روزخون** or unexpected attack in the day-time. Compare شبخون
1. Aged. Syn. ص. (-deedeh) **روزدیده** مجرّب || 2. Experienced. Syn. سالخورده
Dayblind, ص. (—koor) **روز کور** affected with hemeralopia; also, purblind. [O. S.] Unable to see by day.
Dayblind- ا. (—kooree) **روزکوری** ness, hemeralopia.
A few days, ق. (rooza'kee) **روزکی** a short while [often روزکي چند].
1. Time; days. ا. (rooz-gar) **روزگار** Ex. (a) روزگار بدی دارد || (b) روزگار جواني the time (or days) of youth.
2. The world. «هیچ اعتمادنیست براوضاع روزگار» No trust can be put on the (conditions of the) world. 3. Condition, situation; plight. 4. Occasion, opportunity. Syn. فرصت || 5. R. Wind. [This meaning is the only one adopted by the Turks].
روز گار بردن ف.ل. To pass one's time (or days); to associate or live. Ex. « با فرومایه روزگار مبر » Pass

روز(باز)پسین، روز آخر، روز دیگر — The last day; the Judgment Day.
روز امید وبیم، روز بیم وامید — The Judgment Day. Lit., the day of hope and fear.
روز بار — The day of public audience, a court-day.
روز بازار — Market-day.
روز کار — Working-day.
روز تعطیل — A holiday.
روزالست — See under الست
روز استفتاح — The 15th. day of the Arabic mouth rajab.
روز سبت — The Sabbath.
روز بیگاه — Upon the decline of the day, an hour or two before sunset.
روز و شب، شب و روز — Day and night. Incessantly.
روز بشب آوردن — To pass one's day.
کسیرا بروز سیاه نشاندن — To ruin some one.
بروز کسی نشستن — To be in the same (sad) plight as another.
روزافزون (roozafzoon) ص.
Ever-increasing; daily improving. Ex. حسن روز افزون یوسف
1. Daily; ص-ق. (roozaneh) **روزانه** diurnal. Ex. غذای روزانه Daily food. || 2. Per day, a day. Ex. روزانه ۱۰ ریال میگیرد || See یومیه
—ا. A daily pay or ration.
The vicissi- ا. (rooz-bazee) **روزبازی**

laborers, daily-wage laborers.
2. On the daily wage basis. for daily wages. Ex. عمله روزمزد کار میکنند
Day-labor. کار روز مزد

روزن (*rowzan*) = **روزنه**

روز نامچه (*rooz-namcheh*) ا.
1. A day-book. *Compare* روزنامه || 2. A daily report.

روزنامه (*rooznameh*) ا. 1. A newspaper, journal, gazette, periodical. *See* جریده & *compare* مجله || 2. *Book-keeping.* A day-book; also, a journal. *Syn.* دفتر یومیه || 3. A diary.
A daily newspaper. روزنامه یومیه
A weekly newspaper. روزنامه هفتگی
An illustrated newspaper, a pictorial (journal). روزنامهٔ مصوّر
A news-stand: stall or place for sale of newspapers. محل فروش روزنامه
A newsroom. محل خواندن روزنامه
Editor of a newspaper. مدیر روزنامه
Colloq. To write, insert, or advertise in the newspapers. روزنامه کردن ف م.

روز نامه فروش (*—foroosh*) ا.
A newsboy, newsman, news-vendor; newspaper-seller; also, a news-agent.

روزنامه نویس (*- nevees*) ا.
A journalist, a newspaper-writer.

روزنامه نویسی (*- neveesee*) ا.
Journalism.

روز نه (*rowzaneh*) ا. An aperture,

not thy days with the ignoble.
To pass one's time (*or* days). روزگار گذراندن (یا بر آوردن)
To find an opportunity; to be given a chance. روزگار یافتن
To ruin any one; to render him unhappy. روزگار کسیرا سیاه کردن
Adverse wind. روزگار مخالف
Favorable wind. روزگار مساعد
Some time; a few days. (*roozga'ree*) روزگاری

روزگار آفرین (*—aferin*) ا.
The Creator of the world; i.e. God.

روزگار دیده (*—deedeh*) ص.
Experienced, who has seen the world. *See* روز دیده

روزگاری (*roozgaree'*) ص. *R.*
Wordly. Temporary. Daily (wage).

روزگرد (*rooz-gard*) ا. The sun. [*O.S.*] Turning (in) the day.

روز گردك (*-gardak*) ا. The sun-flower. *See* آفتاب گردان

روز گون (*—goon*) ص. Bright, as the day.

روزماه (*— mah*) ا. Day of the month; date. *See* تاریخ

روزمرّه (*—marreh*) ق-ص-ا. *P.A.*
1. From day to day, for the day. Ex. بسیاری از کسبه روزمرّه زندگی میکنند Many traders live from day to day; i.e. they live only upon what they can earn each day. 2. Daily. 3. Daily allowance.

روزمزد (*—mozd*) ص-ق. 1. Receiving daily wages, engaged on the daily wage basis. Ex. عمله روز مزد day-

See *in the vocab.* تنگ روزی
To be assigned *R.* روزی شدن
by destiny or Providence.
روزیانه *(-zianeh)*==**روزانه**.**روزینه**
روزی‌خوار *(roozee-khar)*
روزی خور *(roozee-khor)* ص-ا.
(One) who receives his daily food. A creature, a living being.
[Pl. ==روزی خواران *(-kharan)*].
روزی‌ده *(--deh)*
روزی‌رسان *(-rasan)* ا-ص.
The Provider of daily food (for living creatures); i. e. God.
روزینه *(roozeeneh)* ا-ص. 1. Daily pay or allowance. 2. Daily. *Compare* روزانه
روس (۱) *(roos)* ا-ص. 1. Russia [==روسیه]. 2. Russian [==روسی].
Ex. دولت روس the Russian Government.
روس (۲) ا. ==روباه A fox.
رؤس *(ro-oos)* See *under* رأس
رؤساء *(roasa')* *A.*ا Chiefs; directors, managers; principals. Dignitaries. [Pl. of *ra-ees* ج. رئیس]
روسپی *(roospee)* ا. A prostitute, whore, courtezan. *Syn.* جنده & فاحشه
روسپید *(roo-sepeed)*==**روسفید**
روسپی زاده *(roospee-zadeh)* ا. An illegitimate or natural child, a bastard. *Syn.* حرامزاده
[*O. S.*] Son of a whore.
روستا *(roosta)* ا. 1. A village. *Syn.* ده *(deh)* & قریه || 2.[==روستایی] A villager, a peasant, a rustic.

an opening. A breathing-hole; a peephole. A loophole; an embrasure. A window, a casement *R.*
روزنهٔ کشتی A porthole.
روزنهٔ امید A ray of hope.
روزه (۱) *(roozeh)* ا. Fast, fasting.
ماه روزه==ماه صیام The fasting month, the month of Ramazan.
روزه گرفتن
روزه داشتن ف.ل. To fast, to keep fast, to observe a fast.
روزه خوردن
روزه شکستن To break one's fast [unlawfully].
روزه گشادن To break one's fast [lawfully; i. e. after the fasting period is over]; to begin to eat after fasting.
روزه بستن *R.* ==روزه گرفتن
روزه (۲) [*In compound words*] -days'. Ex. گردش یاسفر ده روزه a ten-days' trip or journey.
روزه‌خوار *(—khar)*
روزه خور *(—khor)* ص-ا.
(One) who breaks his fast; (one) who does not fast.
روزه دار *(—dar)* ا-ص. (One) who keeps the fast; (one) who has kept the fast.
روزه‌گشایی *(-goshayee)* ا. Breaking one's fast; breakfast. *Syn.* افطار
روزی *(roo-zee)* ا. 1. Daily bread [regarded esp. as being supplied by Providence]; sustenance. Ex. خدا بمخلوق روزی میدهد || *Syn.* رزق & وظیفه ||
2. Fortune, lot.

روستازاده (-zadeh) ا. A peasant or rustic; [O.S.] Village-born.

روستایی (roostayee) ا-ص. 1. A villager; a peasant. Syn. دهاتی || 2. Rural, pertaining to the country; also, pastoral. Ex. زندگانی روستایی rural life. See رعیتی

روسته (roosteh) } = راسخت
روسخته (roosokhteh) }

روسری (roo-saree) ا. A shawl.

روسفید (roo-sefeed) ص. Reproachless, guiltless, innocent: acquitted, found to be guiltless. Honorable; proud. Honest, upright.

روسفید شدن To prove to be innocent, guiltless, or honest.

روسفید کردن To acquit, to prove innocent. To cause to be proud on account of one's innocence.

روسفیدی (-sefeedee) ا. (Pride arising from one's) innocence; guiltlessness. Honor, glory.

روسی (roosee) ص-ا. 1. Russian. Ex. قند روسي Russian sugar. 2. The Russian language. Ex. من کمی روسی میدانم I know a little Russian.

روسیاه (roo-siah) ص. Dishonored, disgraced. Ashamed or shameful (on account of guiltiness); proved (to be) guilty. [O.S.] With a black face. Ant. رو سفید

روسیاهی (— siahee) ا. (Shame on account of) guiltiness. Disgrace. See خجالت

روسیه (roosiyyeh) ا. Russia.

روسیه (roosiah) = روسیاه

روش (ravesh) ا. 1. Manner, way, mode. Ex. روش کار کردن این نیست || Syn. طریقه & طرز - راه || 2. Walking; gait. Ex. روش کبك || 3. March, course, policy. 4. Custom; rule. 5. R. Motion. 6. R. An alley.

بدین روش In this manner, thus.

روشان R (rowshan) = روشن

روشن (rowshan) ص. 1. Bright; clear. Ex. روز روشن || Ant. تاریك || 2. Light. Ex. آبی روشن || 3. Luminous. Ex. خورشید جسم روشنی است || 4. Transparent. Syn. شفاف || 5. Lighted, lit. Ex. چراغها روشن است || 6. Live, glowing, burning. Ex. زغال روشن a live coal. 7. Fig. Clear, conspicuous; perspicuous, pellucid, easy to understand; also, resolved, explained, disentangled; also, unequivocal. Ex. مطلب هنوز روشن نیست The matter is not clear yet. Syn. واضح & معلوم || Ant. نا معلوم & مبهم
8. Sure, certain [said of the heart]. Ex. دلم از اینجهت روشن است I am sure of (or certain about) that. See جمع & خاطر جمع

روشن کردن ف.م. 1. To light (up). Ex. (a) لامپا را روشن کن Light the lamp. Ant. خاموش کردن || (b) آن مژده چشمش را روشن کرد The glad tidings lit up his eyes.

روشن بین (—bin) ص. Clear-sighted.

روشن بینی (—beenee) ا. Clear-sightedness, clairvoyance.

روشن رای (-ray) ص. P.A. Of a sound judgment. of a serene mind.

روشن روان (—ravan) ص. Lucid. Having a sound mentality.

روشن دل الخ = روشن ضمیر الخ

روشن زاد (-zad) ا-ص. Bot. 1. A phanerogam. 2. Phanerogamous. Ex. گیاهان روشن زاد || Ant. گزاد

روشن ضمیر (-zameer) ص. P.A. Of an enlightened mind; lucid, enlightened. Of a sound or serene mind.

روشنك (row-shanak) ا. Roxana.

روشنگر (۱) (rowshan gar) ا. A furbisher or polisher.

روشنگر (۲) ا. One who elucidates, clears up, or explains anything. An exegete.

روشن گهر (—gohar) } ص. Of a lucid disposition.
روشن نهاد (—nehad) }

روشنی (rowshanee) ا. 1. Brightness; luminosity. Ex. «روشني طلعت تو ماه ندارد» The moon fails to present a luminosity such as that of thy countenance: the moon is not so bright as thy face. 2. Light. Syn. روشنایی

روشویی (rooshooyee) ا. 1. Washing the face. 2. = میز روشویی

میز روشویی A wash-hand-stand, a wash-(hand)-basin.

2. To kindle. to ignite. Ex. آتش را روشن کردم || 3. To illumine or illuminate, to irradiate. 4. To elucidate, make clear, explain, clear; render pellucid; throw light upon. Ex. مطلب را روشن کردم I made the subject clear, I explained the matter. 5. To clear up, (re)solve: also, to settle (accounts, etc.); to disentangle. Ex. حساب ها را روشن کردیم

روشن شدن ف.ل. یامج. ف.م 1. To light (up). 2. To clear (up). Ex. هوا دارد روشن میشود It is clearing up. 3. To be kindled, to take (or catch) fire. 4. To become clear, manifest, or conspicuous. 5. To get settled or disentangled, as accounts.

چشم شما روشن See under چشم

چراغت روشن See under چراغ

روشنا (۱) (rowshana) = روشنایی

روشنا (۲) ا = روشنك Roxana.

روشناس (roo-shenas) ا-ص. 1. An acquaintance. 2. Acquainted. Known; famous.

روشناسی (-shenasee) ا. Acquaintance. Syn. آشنایی & شناسایی

روشنان (row-shanan) ا. Stars. [Pl. of روشن considered as a noun]. Syn. کواکب & ستارگان

روشنایی (—shanayee) ا. 1. Light. Syn. نور Ex. این چراغ روشنایی زیاد دارد || 2. Illumination; luminosity. 3. Brightness.

روشن بصر (rowshan-basar) P.A. = روشن بین

روضات See under روضه

روضه A.| (rowzeh) 1. A garden. Syn. باغ & فردوس || 2. Description of the martyrdom of Emam Hossein and other martyrs of Karbala. Tragical eulogy of the martyrs of Karbala. [(rowzat) ج.= روضات] [Note. These descriptions and eulogies were compiled in a book called روضةالشهداء rowzatosh-shohada. Hence the name rowzeh]. The garden of روضهٔ رضوان Paradise. See رضوان

روضه‌خوان A.P.| (—khan) A professional narrator of the tragedies of Karbala; one who is engaged to describe the martyrdom of Emam Hossein so as to excite weeping and lamentation. See ذاکر and Note under روضه

روضه‌خوانی A.P.| (—khanee) 1. Profession of a روضه خوان || 2. Systematic commemoration of the martyrs of Karbala through the professional men called روضه خوان

روع A.| (row') =ترس. [Rare] Fear.

روغ (roogh) = آروغ . رغ

روغن .| (rowghan) Oil. Fat, grease. (Clarified) butter; ghee. Ointment; unguent, unction.

روغن گاو Clarified butter, ghee.

روغن ماهی Fish-oil; cod-liver oil.

روغن نهنگ Train oil.

روغن بلسان / روغن مصری Balsam oil.

روغن کرچك / روغن بیدانجیر Castor oil.

روغن سبز Oil of roses.

روغن خاکستری Gray unguent, mercurial unguent.

روغن مو Pomade.

روغن موم Cerate.

روغن منداب Wild rocket oil.

روغن بذرك (یا بزرك) Linseed-oil.

روغن خشخاش Poppy-oil.

روغن کنجد Sesame-oil, gingely-seed oil.

روغن زرد Butter.

روغن زیتون (یا زیت) Olive-oil.

روغن بادام Almond-oil.

روغن گوشت Fat of meat.

روغن کره Clarified butter.

روغن تلخ Mustard-oil.

روغن جلا Varnish. French polish.

روغن چراغ=روغن کرچك

روغن نفت Vaseline.

روغن کمان Varnish.

روغن پشم Lanoline; yolk.

روغن فرّار Volatile or essential oil.

روغن ثابت Fixed or fatty oil.

روغن معطر Pomade.

رنگ وروغن Varnish.

ماهی روغن The cod.

روغن ریخته جمع نمیشود Prov. No use crying over spilt milk.

روغن‌زدن ف.م. To lubricate, to oil or grease. Ex. چرخهارابایدروغن‌زد

The wheels should be oiled. *See also* روغن مالیدن
To anoint (with an unguent, etc.): to embrocate. *See* روغن مالي روغن مالیدن
To extract or press oil (from something). Ex. روغن زیتون گرفتن to press oil from olives. روغن گرفتن | روغن کشیدن
To melt fat or oil. روغن داغ کردن
روغناس *R.(rooghnas)*=**روناس**
روغن جوش *(rowghan-joosh)* ا. Anything fried or boiled in fat, as fritter, fried eggs, etc.
روغن دار *(—dar)* ص. Containing oil. Oily, oleaginous.
روغن داغ کن *(—dagh-kon)* ا.
A stewpan, sauce-pan, or casserole.
روغن دان *(—dan)* ا. A lubricator, an oil-can or oiler. An unguent-box. An oil-cruet, a demijohn.
روغن زبان *(—zaban)*=**چرب زبان**
روغن ساز *(-saz)* ا. An oil-presser, an oil-manufacturer.
روغن سازی *(-sazee)* ا. Oil manufacture.
روغن فروش *(-foroosh)* ا. An oil-seller, a vendor of oil.
روغن کده *(-kadeh)* ا. An oil-mill, an oil factory.
روغن گر . روغنگر *(—gar)* ا.
An oil-presser, an oil manufacturer. Also, an oil-seller.
روغن مالی *(—malee)* ا. Unction, anointing (with oil); embrocation.
روغن مالی کردن=روغن مالیدن
روغنی *(row-ghanee)* ص. Oily, greasy, oinguid, unctuous. Dressed with butter or fat, as some sweetmeats.
— ا.= روغنگر-عصار
Oil-painting. Oil-color. رنگ روغنی
Candy or sweetmeat dressed with butter. نان روغنی
روغنین *(—ghanin)*=**روغنی**
روغنینه *(-ghaneeneh)* ص-ا.
1.=روغنی || 2.=روغنین نان روغنی
رؤف *(raoof)* ص. *A.* Kind, merciful. Ex. خدا رؤف است
روفتن *(rooftan)*=**روبیدن-رُفتن**
روکش (۱) *(rookesh)* ا. Plating. Veneer(ing). A pillow-case.
روکش کردن ف.م. 1. To plate. Ex. ظرف را بانقره روکش کرده‌اند The vessel is plated with silver. 2. To veneer. Ex. میز را باچوب آبنوس روکش کرده بودند The table had been veneered with ebony. 3. *Fig.* To persuade, or make a tool of (some one to carry out one's designs).
روکش (۲) ا. Additional charges; overcharge. Profit *R.*
روگردان *(roo-gardan)* ص.
Swerving; refusing to do. Renouncing; rejecting; disobedient. Ex. از امراو روگردان نیستم I shall not fail to obey his order (*or* comply with his wish).
روگردانی *(-gardanee)* ا. Swerving; refusal. Disobedience. Renouncement. Repugnance.

روگردانیدن See under رو (roo).

روگیر (-geer) ص. R. 1. Partial. Syn. طرفدار || 2. Veiling oneself; veiled.

روگیری (-geeree) ا. 1. Partiality. Syn. طرفداری || 2. Veiling oneself.

روگیری کردن ف.ل. 1. To be partial, to show partiality (to). 2. To veil oneself.

رول } رل F. ا The steering-wheel (of an automobile, etc.)

رو لباسی (—lebasee) ا P A. A blouse. A smock-frock.

رولور (revolver') ا E. A revolver.

روم (room) ا. Rome. Byzantium; Turkey in Europe. Also, Greece R.

روم شرقی Byzantium. The Eastern Roman Empire.

ملای روم The spiritual teacher of Byzantium; i. e. *Jalal-ed-din Roomee*, the celebrated poet, author of the *Masnavee*. [Died 672 Hejira].

رومال (roomal) ا. A towel (for wiping the face). *Syn.* رو پاك & حوله || *Compare* دستمال

روم ایلی (room-eelee) ا. Roumelia.

رومانی(۱) (roomanee) ا. Roumania.

رومانی(۲) = رومی

رومانیا (roomania) ا. Roumania.

رومی(۱) (roomee) ص-ا. Roman. Byzantine. Greek [= یونانی]. One of the white race [as opposed to زنگی *Ethiopian*]. *By ext.* European. [ج. = رومیان *(roomian)*]

ملای رومی = ملای روم

نه رومی روم نه زنگی زنگ *Prov.* Neither fowl nor fish.

رومی(۲) ا. An arch, an arcade.

رومی بچگان (roomee-bachegan) ا. *Met.* Tears [= اشك].

رومی خوی (-khooy) } رومی مشرب (-mashrab) ص. P.A. Of Greek disposition or character; i.e. fickle, changeable.

رومیزی (roo-meezee) ا. Cover for a table; a table-cloth.

رومیه(۱) (roomiyyeh) } رومیة (roomiyyat) ا. A. Rome or Roman Empire.

رومیة الکبری (—ol-kobra) Rome. *Lit.*, the Greater Rome.

رومیة الصغری (—os-soghra) Byzantium; Constantinople. *Lit.*, the Smaller (or the Second) Rome.

رومیه(۲) A. [Ar. fem. of رومی]

رون (ravan) ا. R. Trial, test.

رون (roon) ا R. Cause, reason. *Syn.* دلیل & جهت

روناس (roonas) ا. Madder, madder-root; alizarin(e).

رنگ روناس Alizarin(e).

روندگان (ravandegan) ا. Goers. Travellers; passengers. [Pl. of *ravandeh* ج. رونده]

روندگان عالم R. The planets. *Syn.* سیارات

رونده (ravandeh) ص-ا. 1. A goer; a passer-by; a way-farer; a traveller. A messenger.

[(ravandegan) ج.=روندگان]
See سالك & مسافر || 2. Fluid, liquid; soft || About to start, prepared to go; also, planning to go; going.

رونق (rownagh) A.ا 1. Lustre, glitter; brightness, splendor. Ex. رونق شمشیر the glitter or the wavy appearance of a sword. 2. Elegance, grace, beauty. Ex. دراین فصل باغ دیگر رونقی ندارد || 3. Briskness (of the market, etc.). Ex. بازار رونقی ندارد The market is not brisk, the market is dull.

Lustrous, bright; با رونق splendid. Beautiful; graceful. Brisk, lively.

Lustreless, without elegance, splendor, or beauty. Dull. بیرونق

رونما (rooi ama) ا. Present made to a bride when for the first time she unveils hereself. Also, a gift presented by the relations of a new-born child the first time they see it. [O.S.] Showing the face.

رونویس (roo-nevees) ا. Copy. See سواد

To copy, to make a copy of. رو نویس کردن ف.م.

رونویسی (—neveesee) ا. Copying; transcription.

رو واز (roovaz)=روباز

رؤوس (ro-oos) } A.ا Heads. Main topics.
رؤس (ro-oos)
[Pl. of ra's ج. رأس]

رؤوف (ra-oof)=رؤف

روه (rooweh)ا=رویه 1. The outside (of a cloth, etc.); the top (part). Ex. روهٔ آن بقشنگی آسترش نبود The outside (of that cloth) was not so pretty as the lining. 2. The upper (leather), the vamp (of a shoe). *Ant.* زیره & تخت || 3. A cover or covering, a case.

Covering for a mattress. روه تشاك

A pillow-case, a slip. } روه متکا / روه بالش

روی(۱) (rooy) ا.=رو(۱) Face; countenance. Surface; top. Cause, reason. Impudence. *See examples and phrases under* رو *No. 1.*

روی(۲) ا.=رو(۲) Grow thou! Growing. *See* رو *No. 2.*

روی(۳) ا.=رو(۳) 1. Zinc, spelter. 2.*R.*Brass. [Commonly pronounced *rooh* روح]

Oxide of zinc. پنبهٔ روي

Sulphate of zinc. توتیای روی

Zincography. حکاکی روي

Zincotype. باصمهٔ روی

To zinc, zincify, galvanize, coat with zinc. } روی گرفتن / با روی اندودن ف.م.

رویِ (roo'yeh) ح.ا. 1. On. Ex. کتاب روي میز است The book is on the desk. 2. Over. Ex. آنرا روی‌سرش نگهداشت He held it over his head. *Syn.* بالای || 3. On the surface of [=در رویِ].

از روی ـ See under رو No. 1.
روی هم 1. In a lump; altogether. Ex. اینهارا روی‌هم‌چندی‌فروشید || 2. One over the other; overlapping.
روی هم قرار گرفتن To overlap each other. To be placed one over the other.
روی همرفته On the average. After all.
روی A. ا (ravee) The last letter of the rhyming word which is the same throughout a poem. Compare ردیف
رویا (rooya) ص. Growing. [وجه‌وصفی از ف.روییدن Pres. part. of].
رؤیا A. ا (ro'ya) A vision; a dream. Ex. در عالم رؤیا دید که He saw in his dream or vision that... See خواب
رویاروی (rooyarooy) ق-ص. Face to face. See رو در رو & روبرو
رویاندن (rooyandan) = **رویانیدن**
روی اندود (rooyandood) ص. Coated (or plated) with zinc, galvanized.
رویانیدن (rooyaneedan) } ف.م.
رویاندن (rooyandan) }
To grow v.t., to cause to grow. [Caus. of روییدن & رستن rostan]. [Imper. = رویان rooyan].
روی‌بند (rooy-band) = **روبند**
رؤیت A. ا (ro'yat) 1. Sight, seeing [= دیدن]. Ex. از رؤیت آن متوحش شد He was alarmed at the sight of it (or on seeing it). 2. Aspect.
رؤیت کردن ف. م. To see. Syn. دیدن || Ex. حواله را رؤیت کرد He saw or inspected the draft, the draft was presented to him.
بمحض رؤیت At sight.
سی روز بعد از رؤیت برات }
بعداز رؤیت برات بفاصله‌سی‌روز } At thirty days' sight.
برات رؤیت A bill payable at sight.
رویت (raviyyat) A. = رویه (raviyyeh)
رؤیتی (ro'yatee) A.P. ص. Payable at sight. Ex. برات رؤیتی
رویداً (rovaydan) A. ق. Gently. Slowly. [Rare].
روی داد (rooy-dad) = **رو داد**
رویدن (raveedan) R. = رفتن (raftan)
رویز (raveez) ا. Opinion. Syn. ظن & عقیده
روی زرد (rooy-zard) ص. Pale.
روی‌سخته (—sokhteh) }
روی‌سوخته (-sookhteh) } = **راسخت**
روی‌شناس (—shenas) = **روشناس**
روی‌گر (-gar) ا. A zinc-worker; a brazier. Also, a coppersmith [= مسگر].
رویمال (—mal) = **رومال**
روینده (rooyandeh) ص-ا. 1. Growing. 2. A plant or vegetable. Syn. رستنی
رویه (raviyyeh) P.&A. ا 1. Manner, method, system; also, rule. Ex. تعلیمش بی رویه است There is no method in his teaching. 2. Policy; (proper)

invulnerable body. 2. Surname of *Esfandiar*, son of *Gashtasp*: a hero of Shahnameh.

رویین چنگ (*—chang*) ص. Brazen-clawed, said of a bird of prey.

روییه (*rooyee.ieh*) ص-ا. 1. Brazen; copper *adj. See* رویین *No. 1.* 2. A brass tool or vessel; a copper tool or vessel. *Compare* مسینه

ره (۱) (*rah*) [Contraction or poetic form of راه].

ره (۲) *See under* رستن (*rastan*)

رها (*raha*) ص. Free; liberated, released, set at liberty. Quit. *Syn.* آزاد & ول

رها کردن ف. م. 1. To set free, liberate, release; also, to deliver. Ex. زندانی را رها کردند || 2. To let go, to dismiss. 3. To drop, to leave hold of. 4. To miss. Ex. 3 & 4. توپ را رها کرد || 5. To unbend; to relax. 6. To disentangle. 7. To abandon. *Syn.* خلاص کردن - آزاد کردن & ول کردن

رها شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be released or dismissed. To drop *v i.* To be missed. Ex. توپ از دستش رها شد He missed (*or* dropped) the ball.

رهاب (*rahab*) ا. (Name of) a note or tune in music. [Perhaps corruption of راهب *monk* because it is usually called رهاب مسیحی].

رهان (*rahan*) *See under* رهاندن

رهان (*rehan*) *See under* رهن

course; cue; tack. Ex. دولت در آن موقع چه رویه ای اتخاذ کرد What policy was adopted by the Government at that time? 3. Consideration, reflection. Ex. هرگز بی رویه کار نمیکرد || 4. Custom, usage.

بی رویه *See in the vocab.*

رویه (۱) (*rooyeh*) = روه

رویه (۲) *R.* = روی Zinc. Brass.

رویی (۱) (*rooyee*) ص. 1. Upper, top (*adj.*). Ex. (a) طبقهٔ رویی the upper story. (b) قسمت رویی خوب ولی قسمت تهی خراب بود The top part was good, but the bottom was spoiled. *Syn.* فوقانی & بالایی || *Ant.* زیری & تهی (*tahee*). 2. Exterior, outer. *Syn.* خارجی & بیرونی || 3. Superficial.

رویی (۲) = رویین (۱)

رویید گی (*rooyee-degee*) ا. Growth.

روییدن (*rooyee-dan*) ف ل [Imper. root = روی]. To grow, to come forth; to spring. Ex. آن گیاه نمیروید و نخواهد رویید That plant does not, and will not grow. *Syn.* رشد کردن & رستن (*rostan*)

رویید نی (*-danee*) = رستنی (*rostanee*)

رویید ه (*—deh*) ص. Grown. [ا.م. از ف. روییدن P.P. of *rooyeedan*]

رویین (۱) (*rooyin*) ص. Made of brass, brazen; also, made of copper or iron. *Syn.* آهنین & برنجین

رویین (۲) = رویی (۱)

رویین تن (*-tan*) ص-ا. 1. Brazen-bodied. *Fig.* Invulnerable, of an

رهاندن (rahandan) } ف.م.
رهانیدن (rahaneedan)
To deliver, rescue, set free, release, liberate [= رها کردن]. [Imper.= رهان] [Caus. of رهیدن or رستن rastan].

رهاو (rahav) = رهاب

ره آورد (rahavard) = راه آورد

رهایش (rahayesh) = رهایی

رهایی (rahayee) ا. Deliverance, rescue, freedom, release; also, escape.

رهایی دادن ف.م. To deliver, save, rescue; set free, release. Ex. مرا ازمرگ رهایی داد He saved me from death. *Syn.* رهاندن - رها کردن - آزاد کردن & نجات دادن

رهایی یافتن ف.ل. 1. To escape. Ex. ازآن خطر رهایی یافت He escaped the danger. 2. To be delivered, saved, rescued; to be set free.

رهایی بخش (-bakhsh) ا. Deliverer.

رهایی جا (-ja) R. = پناه گاه

رهب (rahb) A.ا Fear(ing). *Syn.* خوف-رعب-ترس

رهبان (rohban) A.ا 1. A monk [= راهب]. 2. [Pl. of راهب] Monks.

رهبانیت (rohbaniyyat) A.ا Monastic life, monasticism; single life.

رهبت (rahbat) A.ا Fear.

رهبر (rah bar) ا. = راهبر A guide, an escort; a leader. *Syn.* رهنما - هادی & بلد

رهبری (—baree) ا. Guidance, guiding; lead, conduct. *Syn.* هدایت & رهنمایی

رهبری کردن ف.م. To lead, guide; conduct; direct. Ex. مرا بدان ده رهبری کرد He led or guided me to that village.

ره پیما (—peyma) = راه پیما

رهج (rahj) A.ا Realgar. [Often رهج الغار (-olghar). *See* غار].

رهدار (- dar) = راهدار

رهرو (—row) ا. A traveller; a passenger. *Compare* راهرو
Prov. «رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود» Slow and steady wins the race.

رهزن (—zan) الخ = راهزن الخ

رهط (raht) A.ا A number of men less than ten. A person, an individual. [*Rare*]

رهگذار (rah-gozar) }
رهگذر (rah-gozar) } = راهگذار

رهل (rahl) A.ا The amnion. *Syn.* مشیمه

رهلی (rahlee) A.ص Amniotic.

رهن (rahn) A.ا A mortgage, a pledge; a hypothec. A wager *R.* [Pl. = رهون rohoon & رهان rehan]. *See* گرو

رهن کردن ف.م. To engage (by mortgage). To take a pledge.

(به) رهن گذاشتن }
(به) رهن دادن } ف.م. To mortgage, pledge, give in pledge, pawn. Ex. خانه را بمبلغ ده هزار ریال رهن دادم I mortgaged the house for the sum of 3000 *rials*. *Syn.* گرو گذاشتن

ره نشین (rah-neshin) = راه نشین

رهنما (-noma or -nama) ا. A guide;

a road-guide, an escort. An usher. *Syn.* بلد & رهبر ـ هادی || [*O. S.*] Who shows the way.

A pilot. رهنمای کشتی

رهنمایی *(-nomayee)* A.| Güidance; conduct; escort. Pilotage. [*O. S.*] Showing the way.

To guide, رهنمایی کردن ف.م. lead, show the way. مرا بخانهٔ او رهنمایی کنید Show me the way to his house.

رهنمون *(—nomoon)* ═ رهنما

رهنمونی *(—nomoonee)* ═ رهنمایی

رهن نامه *(rahn-nameh)* A.P.| A mortgage deed.

رهنورد *(rah navard)* ═ راه نورد

رهنی *(rahnee)* A.P.ص. 1. To mortgage or to be mortgaged [used as an adj.]. Ex. خانهٔ رهنی house to mortgage, house to pledge. 3. Mortgaged, pawned, pledged, also, bonded. Ex. اموال رهنی فروخته خواهد شد ||

3. Engaged in pawning or pawnbroking. Ex. موسسهٔ رهنی a pawn-shop, a pawn institution.

رهوار *(rahvar)* ص. ═ راهوار Easy-paced. Ambling. Also, swift.

رهون *See under* رهن

رهی(۱) *(rahee)* ═ راهی

رهی(۲) ا. A slave. A servant.

رهیدن *(—dan)* ف.ل. ═ رستن *(rastan)* To be delivered or liberated, to get rid, to escape [Imper. root ═ ره *rah*]. *See* رها شدن & رستن

رهیده *(—deh)* ═ رسته *(rasteh)*

رهین *(raheen)* A.ص. 1. Indebted, bound, obliged. Ex. (a) رهین الطاف شما هستم I am indebted to your favors or kindness. (b) من رهین منت او هستم I am indebted to him.

2. Pledged, mortgaged, pawned. R.| — ═ رهن

رهینه *(raheeneh)* A.| A mortgage, pledge, or pawn: the thing given in pledge.

ری *(rey)* A.| *Rey*, an old city destroyed in the Mongol invasion. It was situated in the vicinity of Teheran, the present capital of Persia.

ری *(reyy)* A.| Abundance.

ریا *(ria')* A.| Hypocrisy; dissimulation.

ریا کردن ف.ل. To dissemble, to act the hypocrite.

ریاح *(riah)* A.| [ج. ریح Pl. of *reeh*] Winds. Odors.

ریاح طیاری Rheumatism.

ریاحین *See under* ریحان

ریاست *(riasat)* / **رئاست** *(reasat)* A.| Direction, management. Directorship; principalship; chairmanship, presidency, superintendence. Leadership. Authority, exercise of authority. *See* رئیس

ریاست کردن ف.ل. To be (*or* act as) a chief, director, president, etc. To preside to head. Ex. دو سال بر آنها ریاست کرد He presided over them for 2 years; he was their chief, etc. for 2 years ||

ریاضتی A.P. (riazatee) = ریاضت کش

ریاضی ص. A. (riazee) 1. Mathematical; exact. Ex. علم ریاضی an exact science; mathematics. 2. *R*. Disciplinary. [Fem. = ریاضیه riaziyyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. علوم ریاضیه exact sciences: mathematics, astronomy, etc.

—ا. 1. A mathematician [(-yoon) ریاضیون = ج.]. 2. A mathematical science, mathematics. [(—yat) ریاضیات = ج.]

ریاضیات A.ا (riaziyyat) Mathematics. [Pl. of ریاضی considered as a noun].

ریاضی دان ص-ا A.P. (riazee-dan) 1. A mathematician. 2. Versed in mathematics.

ریاضیه See under ریاضی

ریاکار ص-ا A.P. (ria-kar) 1. A hypocrite; a dissembler. 2. Hypocritical. *Compare* مزور & *see* ریا

ریاکارانه ق-ص A.P. (—karaneh) 1. Hypocritically. Ex. ریاکارانه روزه نباید گرفت || 2. Hypocritical [never used for persons]. Ex. وعظهای ریاکارانه او his hypocritical preachings.

ریاکاری A.P.ا (-karee) Hypocrisy. hypocritical acts or dealings. *See & compare* تزویر

ریال ا. (rial) 1. *Rial*. monetary unit, replacing the *kran* (قران). It was formerly equivalent to 25 «shahis» or $1\frac{1}{4}$ krans. It is now equivalent to $\frac{1}{100}$ of a *Pehlevi*.

To exercise authority; to rule.

ریاست جمهور Presidency.

ریاست مدرسه Superintendence, principalship.

ریاست مجلس / ریاست انجمن Chairmanship, presidency.

ریاست وزراء 1. Premiership, office or rank of a prime minister. 2. The prime minister [= رئیس الوزراء].

مقام محترم ریاست اداره راه آهن The Honorable, The Director of the Railway Administration (*or* Department).

مقام منیع ریاست وزراء عظام His Highness, The Prime Minister.

ریاض [A pl. of روضه]

ریاضت A.ا (riazat) Mortification, asceticism, strict self-discipline; rigor; abstinence. Bodily exercise. Lucubration, laborious study. Hardship, suffering.

ریاضت کشیدن ف.ل. 1. To lead an ascetic life, to subject oneself to mortification or strict self-training. 2. To take (much) pains, to suffer hardship. Ex. برای کشف آن خیلی ریاضت کشید He took much pains to discover it.

اهل ریاضت Ascetic, Abstemious. *See also* ریاضت کش

ریاضت کش ص-ا A.P. (—kash) Ascetic, abstemious. (Going through and) striving to surmount difficulties. (One) who exercises himself. Industrious (person).

ریخ (reekh) } ا. Thin excrement,
ریغ (reegh) } as in diarrhœa.

ریخت(۱) (reekht) ا. Shape, figure; form.

خوش ریخت Shapely, of a good stature or figure.

بد ریخت Of an ugly figure or stature.

ریخت(۲) ف. He, she, it poured. See ریختن

ریخت (۳) [Short for ریختن and used only in comp. Ex. ریخت‌وپاش]

ریختگر (-gar) = **ریخته گر**

ریختگی (reekh-tegee) ص-ا. 1. [=ریخته] Cast; melted. 2. State of being poured, diffused, etc.; effusion. *Compare* ریزش

ریختن (-tan) ف‌م. [ریز=Imper. root] 1. To pour; effuse or diffuse. Ex. آب گرم روی آن ابریز Pour hot water over it. 2. To spill. Ex. شیر را ریخت || 3. To shed. Ex. (a) خون ریختن || (b) اشك ریختن
4. To cast, to found; to mould. Ex. این مجسمه را ریخته اند || 5. To strew; to scatter. Ex. در جلو پای او گل ریختند || 6. To spawn(eggs). Ex. ماهی تخم میریزد || 7. *Fig*. To heap up, to accumulate. Ex. همهٔ کار هارا سر من ریخت He heaped up all the work on my head. 8. *Fig*. To take away, to detract (from). Ex. این کار آبروی مرا ریخت This act detracted from my reputation. 9. *Fig*. To grate, to have a rasping effect upon

See پهلوی || 2. Real, Spanish coin and monetary unit.

ریان (rayyan) ص. A. Watered; fresh. Drunk, having one's thirst quenched. Watering, giving a drink. Flourishing.

ریاورز (ria-varz) A.P. = **ریاکار**

ریائی (ria-ee) ص. A.P. Hypocritical.

ریب (reyb) ا. A. Doubt, suspicion. *Syn.* شك & تردید

بی شك وریب Undoubted(ly).

ریب الزمان (—ezzaman) R. Vicissitudes of fortune or time.

ریباس (reebas) = **ریواس**

ریت (riat) = **ریه ـ رئة**

ریتین (riateyn) ا. A. The lungs. [D. of رئة riat or ریه rieh, a lung].

ریچار (reechar) } ا. Preserved fruit; com-
ریچال (reechal) } pote. *Fig.* (a) Nonsense. (2). Piquant language. [Spelled also لیچار leechar].

ریح (reeh) ا. A. 1. Wind. *Syn.* باد || 2. Breath. *Syn.* نفس & دم || 3. Odor. *Syn.* رایحه & بو || 4. Flatulency. *Syn.* باد [Pl. = ریاح riah & ارياح aryah]. See ریاح

ریحان (reyhan) ا. A. *Bot.* Sweet basil. *By ext.* Any aromatic plant. A masculine proper name. [ج. = ریاحین (rayaheen)]

ریحان کوهی White basil.

ریحان بری Basil-weed, wild basil (*Clinopodium*).

To be disunited. To fall off. To fall in (*or* down).

ریختن و پاشیدن To scatter about. To spill about. To litter, to put into disorder.

ریختنگاه (*reekhtan*-gah) ا. The mouth of a river. *Syn.* مصب

ریخته (*reekhteh*) ص. 1. Cast, founded. Ex. اشیاء ریخته از برنج brass foundry, objects cast of brass. || 2. Poured; spilled. 3. Scattered. [ا.م. از ف. ریختن P.P. of *reekhtan*]

ریخته (و) پاشیده 1. Scattered about. 2. Untidy. Ex. اطاق ریخته و پاشیده

ریخته‌گر (*—gar*) ا. A founder. A brass-founder. etc.

ریخته‌گری (*—garee*) ا. Foundry: art of casting metals.

کارخانه ریخته‌گری (یا ذوب فلزات) Foundry.

ریخو (*reekhoo*) = **ریغو**

ریدن (*reedan*) ف.ل. [Imper. root = رین] To stool, to shit, to ease nature.

همیشه خر خرما نمیرینند *Prov.* Christmas comes but once a year.

ریز (۱) (*reez*) ص. 1. Tiny, wee; minute; small. Ex. چشمهای ریزی دارد He has small eyes. 2. Fine; also, granulated. Ex. باران ریز || 3. [ریز ریز =]. *Ant.* درشت || *Syn.* کوچولو & خرد.

— ق. Finely; in fine grains; in fine drops. Ex. (a) این پارچه را خیلی ریز بافته اند This cloth is finely woven. (b) ریز باریدن to rain in fine

(one's flesh). Ex. این صدا گوشت آدم را میریزد || 10. To draw out. Ex. طرح ریختن to draw out a plan. 11. To dispel, as one's fears.

—ف.ل. 1. To pour; to be spilled. Ex. شیر ریخت روی میز || 2. To fall; to scatter *v.i.*, to be scattered or dispersed; to be strewn. Ex. گلها ریخت روی زمین || 3. To be heaped or accumulated. 4. To fall upon. Ex. دزدان بر سر او ریختند The robbers fell upon him (*or* attacked him). 5. To be detracted, reduced, or injured [in speaking of one's reputation]. Ex. آبرویش ریخت He was disgraced or put to shame; his reputation was injured. 6. To be grated, rasped, or irritated [said only of one's flesh]. Ex. از آن صدا گوشتم ریخت || 7. To be dispelled or driven away. Ex. ترسش ریخت

بهم ریختن ف.ل. 1. To fall upon one another, to attack one another. Ex. دو لشکر بهم ریختند || 2. To mix together; put into disorder.

در هم ریختن ف.م-ل. 1. To mix up (*or* together). To scatter. 2. To be scattered. To mix up. To fall upon one another.

از هم ریختن ف.ل. To be disunited; to be scattered or dispersed. Ex. اوراق کتاب از هم ریخت The leaves of that book were disunited.

فرو ریختن ف م-ل. To pour down. To disperse or be dispersed.

Syn. قیمه کردن || 2. To crumble. Syn. خردکردن || 3. To cut (*or* tear) to pieces. Syn. پاره پاره کردن

ریزش (*reezesh*) ا. (Act of) pouring; effusion, diffusion; perfusion. (In)flux; gush. A falling in (*or* down). Outpour(ing); overflow(ing). Downflow; (*Med.*) defluxion. See زکام

ریزش خاك (یا کوه) A landslip or landslide.

ریزش (قسمتهایی از عمارت) A falling in (*or* down).

ریزش مو *Med.* Alopecia, fox-evil. Syn. داء الثعلب

ریزش‌کردن ف.ل. 1. To pour (out). Syn. ریختن || 2. To flow; to run. Ex. در زکام آب از بینی ریزش میکند || Syn. جاری شدن || 3. To fall in (*or* down). Ex. گچها وآجرها ریزش کرد || Syn. افتادن & خراب شدن || 4. To have a landslip or landslide.

ریزگی (*reezegee*) ا. Minuteness, smallness. See ریزه

ریزناك (*reez-nak*) ص. 1. Friable. 2. Small, tiny. Syn. ریز

ریزندگی (*reezandegee*) = ریزش

ریزنده (*reezandeh*) ص. Pouring; liable to pour. Shedding. Casting. Flowing, running. Effusive. Falling off, as hair. etc. *Bot.* (a) Caducous; (b) deciduous.

ریزه (*reezeh*) ا. 1. Crumbs. Ex. ریزه‌های نان || Syn. خرده || 2. Filings; dust. Ex. ریزهٔ آهن || 3. Chips, drops, to drizzle or mizzle.

ریز (۲) [۱- امر از ف. ریختن] Pour thou, etc. [Imper. root of ریختن *reekhtan*; short for بریز *bereez*, the usual form].

—[۲- ا. فا. از ف. ریختن] Pouring; shedding; casting, etc. [Short for ریزنده *reezandeh*, the regular form, and used only in comp.]. Ex. شکرریز، اشك‌ریز، خونریز *which see in the vocab.*

ریزا (*reeza*) R. = **ریزان**

ریزاب (*reezab*) ا. Sewage, sewrage. See & compare آبریز

ریزان (*reezan*) ص. Pouring. Shedding. Flowing. Effusive. Raining. Falling or causing to fall. Ex. برگ درخت ریزان است. The leaves are falling. See برگ ریزان [Pres. part. of ریختن [وجه وصفی از ف. ریختن]

ریزاندن (*reezandan*) } ف. م.
ریزانیدن (*reezaneedan*) }
To cause to pour, shed, etc.; to pour, shed, etc. [Caus. of ریختن] [Imper. = ریزان]

ریزباران (*reez-baran*) ا. Drizzle (*or* mizzle); fine rain.

ریزباف (*—baf*) } ص.
ریزبافت (*—baft*) }
Fine-woven; also, fine-spun. Ex. پارچهٔ ریز بافت

ریز ریز (*—reez*) ص. Minced, chopped; cut to pieces.

— ق. = ریزه ریزه

ریز ریز کردن ف. م. 1. To mince; to chop. Ex. گوشت را ریزریز میکنند ||

shavings. Ex. ریزهٔ قلم || 3. Pickings, gleanings. 5. *R.* A small coin.

—ص.=ریز Tiny, small; minute.

یك ریزه A little bit.

ریزه کردن ف. م. To mince, to chop. To crumble To pound. *Syn.* خرد کردن

ریزه‌چین *(—chin)* ا. A gleaner.
ریزه خور *(—khor)* ا. A sponger.

ریزه خوان *(-khan)* ا. An accomplished singer. *Fig.* One who slanders with piquant language.

ریزه‌خوانی *(-hhanee)* ا. [O. S.] Accomplished singing, nicety in singing. *Fig.* Using piquant language; slandering; sarcasm.

ریزه‌ریزه *(—reezeh)* ق-ص. 1. Little by little; bit by bit. *Syn.* خرده‌خرده & خرد خرد || 2. Minced, chopped. Pounded. Cut (*or* torn) to pieces [=ریز ریز].

ریزه ریزه کردن=ریز ریز کردن

ریزه کار *(—kar)* ص. 1. Nice or elegant in one's work. 2. *R.* Clever.

ریزه کاری *(—karee)* ا. 1. Nicety or elegance in any work; elaborateness, elaboration. 2. *R.* Cleverness.

ریزی (۱) *(reezee)* ا. Minuteness, smallness. *Syn.* ریزگی

ریزی (۲) Shedding; pouring; casting [used only in comp.]. Ex. خونریزی bloodshed (shedding blood).

ریزیدن *(reezeedan)* R=ریختن ف. ل.

ریس (۱) *(rees)* [امر ازف. ریستن -] Spin thou. [Imper. root of ریستن *reestan;* short for بریس the usual form].

—۲. ا. فا. ازف. ریستن] Spinning; spinner. [Short for ریسنده the regular form, and used only in comp.]. Ex. پنبه ریس a cotton-spinner.

ریس (۲) ا. Soup boiled to a consistency.

ریساندن *(reesandan)* ف.م. To cause to spin, to spin *v.t.* [Caus. of ریستن]

ریستن *(reestan)* ف.م. To spin; to twist. [Imper. root = ریس]. Ex. دهاتی پشم‌را با دوك میریسد The villager spins the wool with the spindle.

ریسته *(reesteh)* ص. Spun; twisted. [ا م. ازف. ریستن P.P. of *reestan*].

ریسمان *(reesman)* ا. 1. A rope. *Syn.* طناب || 2. A string; a thread. *Syn.* نخ || 3. A cord; a cable. 4. Cotton.

ریسمان‌باز *(-baz)* ا. A rope-dancer. *Syn.* بند باز

ریسمان بازی *(-bazee)* ا. Rope-dancing.

ریسمان‌باف *(-baf)* ا. A rope-maker.

ریسمان کار *(-kar)* ا. A plumb-line, a perpendicular. *Syn.* شاقول

ریسمانی *(reesmanee)* ص. Made of cotton or strings. Resembling a string or rope.

ریسنده *(reesandeh)* ا. A spinner.

ریسیدن *(reeseedan)*=ریستن

ریش (۱) *(reesh)* ا. 1. The beard.

stringy. ==ریش ریش

ریش کردن ف.م. 1. To wound. || مجروح کردن & زخم زدن (یا کردن) Syn. 2. To lacerate.

ریش(۳) A.ا A feather. [Rare] Syn. پر (par).

ریش بابا (-baba) ا. A kind of grapes. [Used also attrib. Thus انگور ریش بابا]

ریش بز (-boz) ا. Bot. Goatsbeard. Also, meadow-sweet.

ریش تراش (-tarash) ا. A barber. See سلمانی

ریش تراشی (-tarashee) ا. Barbery.

ریشتن (reeshtan) == **ریستن** [Imper. root == ریش]

ریشته (reeshteh) == **رشته ـ ریسته**

ریشچه (reesh-cheh) ا. | ریش بچه (reesh-bachcheh) | A small beard.

ریشخند (—khand) ا. Coaxing, wheedling; blarney; also, flattery. Mocking, derision; also, ridicule. [O. S.] Laughing at (some one's) beard. Compare چاپلوسی & استهزاء

ریشخند کردن ف.م. 1. To coax, to wheedle. Ex. باید او را ریشخند کرد تا پول را بدهد || 2. To mock, to deride; to ridicule. Ex. پیر مرد را ریشخند میکردند || 3. To flatter.

ریشدار(۱) (—dar) ص. Bearded.

ریشدار(۲) ص. Wounded, sore.

ریش ریش (-reesh) ص. Lacerated. Wounded. Unravelled. Stringy; fibrous.

ریش ریش کردن ف.م. To unravel. To lacerate. To wound.

2. R. A fiber.

ریش گذاشتن To grow a beard.

ریش در آوردن To begin to have a beard, to become bearded. Hence, to attain puberty, to come of age.

ریش تراشیدن To shave (any) one's beard.

ریش نداشتن To be beardless. Met. To lack credit or dignity.

ریش پیش کسی داشتن Met. 1. To lose one's independence or self-control. 2. To have one's money in another's possession; also, to have a credit with a person.

ریش کسی را بدست آوردن To hold any one in a helpless condition.

ریش کسیرا گرفتن | بریش کسی چسبیدن | To take someone by the beard, to beard someone. To insist or urge upon any one (as if by taking him by the beard).

ریش در آسیاب سفید کردن To prove to be inexperienced. Lit., to whiten the beard in the mill; i.e. by artificial means.

ریش جو گندمی Black and white beard, grizzly beard.

ریش بز Bot. Goatsbeard.

بی ریش ـ پیر ریش See in the vocab.

ریش(۲) ا-ص. 1. A wound, a lacerated wound, a sore. Syn. زخم || 2. Wounded, sore; lacerated. Ex. دلریش sore-hearted, wounded at heart. Syn. مجروح || 3. Unravelled;

ریش سفید. ریشسفید *(– sefeed)* ص-ا. 1. Grey-bearded. 2. A gray-beard, a gray-bearded man. A dean; an elder; a syndic.

ریشسفیدی *(-sefeedee)* ا. Old age; grey beard. Deanship; seniority.

ریشم *(reesham;-shom)* =**ابریشم**

ریشناك *(reesh-nak)* ص. Sore, wounded [=ریش *adj.*].

ریشو *(reeshoo)* ص. Bearded. Full-bearded. Irregularly bearded.

ریشه *(reesheh)* ا. 1. A root. Ex. ریشهٔ درخت || *Syn.* بیخ || 2. A fibre. *Syn.* لیف & الیاف || 3. A fringe, a tassel. Ex. این پرده ریشه ابریشمی دارد || 4. The stump(of a tooth, etc.); also, a fang. 5. *Fig.* (a) Stock; origin. (b) Offspring; progeny.

ریشهٔ اریسا (یا ارسا) Rushgrass-root.

ریشه بابا آدم Burdock-root.

ریشه سوسن Iris-root.

ریشه خردل Horse-radish.

ریشهٔ جوز Galangal, galingale. *Syn.* خولنجان

ریشهٔ بنفشه Orris-root.

ریشه (یا بن) دندان The root or stump of a tooth. Also, a broken tooth, a snag.

ریشهٔ ناخن A hangnail.

ریشهٔ کلمه (یا لغت) The root or origin of a word; also the stem or theme of a word.

ریشهٔ کوچك A rootlet, a small root.

ریشهٔ اصلی *Bot.* The main root; also, the taproot.

ریشهٔ جزء یا فرعی A radicle; a rootlet.

ریشه کردن / ریشه زدن / ریشه گرفتن ف.ل. To take or strike root, to root *v.i.*

ریشه دواندن To take root.

Med. To spread about. Ex. سرطان ریشه میدواند

از ریشه کندن / از ریشه درآوردن To root up, eradicate, extirpate. *See* ریشه کن

تیشه بر ریشه زدن *Prov. exp.* To lay axe to root.

تیشه بریشه خود زدن *Prov. exp.* To be self destructive, to lay axe to one's own root.

ریشه ای *(—ee)* / ریشه یی *(-yee)* ص. Rooty.

ریشه خور *(- khor)* / **ریشه خوار** *(—khar)* ص. Rhizophagous; feeding on roots.

ریشه‌دار *(—dar)* ص. Rooty: consisting of roots; containing roots. Fibrous. Deep-rooted; inveterate. Fringed, tasseled; laciniate. *Bot.* Perennial.

ریشه کن *(—kan)* ص. Uprooted, extirpated, eradicated.

ریشه کن کردن ف.م. To uproot, extirpate, eradicate. To cure or remedy radically. Ex. باید این مرض را ریشه کن کرد

ریشه کنی *(-kanee)* ا. The uprooting

of plants, digging roots; eradication, extirpation.

ریع *(rey')* A.ا Redundance. Being increased or swelling (as rice after being cooked). Abundance (of vegetation).

ریع کردن ف.ل. To be increased; swell; grow in size or quantity.

ریعان *(ray-an)* A.ا 1. Best part, choice part. 2. *R.* Abundance of vegetation. *See* ریع

ریعان جوانی / ریعان شباب The flush (*or* flower) of youth; the heyday.

ریع دار *(rey'-dar)* / **ریع ناك** *(rey'-nak)* A.P.ص Productive. Increasing.

ریغ(۱) *(reegh)* *R.*=**راغ**

ریغ(۲) / ریخ *(reekh)* ا. Thin excrement, as in diarrhœa; liquid stool.

ریغ زدن ف.ل. To eject thin stool, to be troubled with diarrhœa.

ریغماسی *(righmasee)* ص. Weak; sickly, or tiny. *Slang.*

ریغو *(reeghoo)* / ریخو *(reekhoo)* ص. Troubled with diarrhœa, having liquid stool. *Fig.* Sluttish; worthless, good-for-nothing. *Slang.*

ریق(۱) *(reegh)* A.ا Saliva; spittle. *Syn.* تف & آب دهن - براق

ریق(۲)=**ریغ - ریخ**

ریقو *(reeghoo)*=**ریغو-ریخو**

ریك *(reeg)* ا. || 1. Sand. *Syn.* ماسه

2. Pebble, gravel. *Compare* شن

ریگ روان Moving sand; quicksand. *Syn.* دزد ریگ

علم ریگ *R.*=علم رمل

ریگ بکفش(خود) داشتن *Prov. exp.* To have a malicious purpose.

ریك پشته *(- poshteh)* / **ریك توده** *(—toodeh)* ا. A sand-hill, a heap of sand.

ریك زاده *(-zadeh)*=**ریك ماهی**

ریك زار *(-zar)* ا-ص. 1. A sandy region. 2. Sandy, sabulous. Pebbly.

ریگستان *(reegestan)* ا. A sandy region. *Syn.* ریگ‌زار

ریك شو - ریك شوی *(-shoo-y)* = **خاك شور**

ریك‌شور(۱) *(-shoor)* = **ریك‌شوی- خاکشور**

ریك‌شور(۲) ص. Scoured with sand.

ریگ شور کردن ف.م. To scour with sand.

ریگمال *(—mal)* ص. Scoured or cleaned with sand. *See* ریگشور

ریگمال کردن ف. م. To rub or scour with sand.

ریگمالی *(-malee)* ا. Scouring (*or* polishing) with sand.

ریگماهی *(-mahee)* ا. The skink.

ریگی *(reegee)* ص. Sandy, sabulous. Operated with sand.

ساعت ریگی An hourglass, a sandglass.

ریل *(reyl)* E.ا Rail.

ریل کشیدن (یا گذاردن) To lay the track. To construct a railway (in).

Expansion joint (of a rail). درز ریل

The gauge (of a railway). فاصلهٔ ریل

A tieplate or soleplate. آهن زیر ریل | زیرهٔ ریل

A fishplate. بست ریل

ریل گذاری (—gozaree) E.P.۱

Track-laying.

ریم (reem) ا. 1. Pus, matter. Syn. چرك - فساد & جراحت || 2. Rheum. Syn. قی || 3. Dross, scum. Ex. ریم آهن dross of iron. Syn. تفاله || 4. Dregs, lees. Syn. درد (dord). 5. Dirt.

Rheum or gum of the eye. ریم چشم

Ear-wax. ریم گوش = چرك گوش

Dross of iron. ریم آهن

ریم نشستن ف.ل. = چرك نشستن

To suppurate.

ریما (reema) R.۱ = کرگدن The rhinoceros.

ریماد (reemad) R.۱ Clothes; dress.

ریم آلود (reemalood) ص.

Purulent, pussy.

ریم آور (reemavar) ص. Suppurative.

ریمن(۱) (reeman) ص. Purulent, suppurating, pussy. Rheumy. Fig. Filthy, dirty. Syn. چرکین

ریمن(۲) Contraction of اهریمن.

ریمناك (reem-nak) = ریمن(۱)

ریمه (reemeh) = ریم

ریو (reev) ا. Fraud, deceit. Syn. فریب & مکر

ریواس (reevas) | ریباس (reebas) ا. Bot. 1. Dock, sorrel. 2. Rhubarb.

ریوند (reevand) | راوند (ravand) ا. Bot. Rhubarb; rhapontic(us).

China rhubarb. ریوند چینی

Yellow rhubarb. ریوند خراسانی

Gamboge. رب ریوند

Extract of rhubarb. عصارهٔ ریوند

ریه (rieh) | **رية** (riat) A.۱ Lung(s). Syn. شش (shosh). [D. = ریتین riateyn; i.e. the (two) lungs].

See in the vocab. ذات الریه

رية البحر (riatol-bahr) A.۱

Zool. The jelly-fish, the medusa.

ریه دار (rieh-dar) A.P.ص

Zool. Pulmonate.

ریهیدن (reeheedan) R. = ریختن

رئیس (ra-ees) A.۱ A chief, a head. A director, a manager. A principal or superintendent. A master. A president, a chairman. [ج. = رؤساء (roasa)] Compare المدیر [Fem. See رئیسه].

The director of an administration, the head of a department. رئیس اداره

The chief of a section. رئیس دایره

The manager of a bank. رئیس بانك

The superintendent or principal of a school. رئیس (یا مدیر) مدرسه

A station-master. رئیس ایستگاه

The president of رئیس جمهور

A superior. رئیس مافوق

The head of a household or family, the paterfamilias. رئیس‌خانواده

رئیس‌الوزراء A.۱ *(raeesol-vozara')* The premier, the president of the council (of ministers).

رئیسه A.۱-ص *(raeeseh)* 1. [Fem. of رئیس reserved for fem. or pl. nouns. Ex. هیئت رئیسه انجمن the officers of a society. 2. A directress or directrix; a lady principal; a chairwoman. *See* مدیره

a republic.

The chairman or president of a legislative body, as the parliament. رئیس مجلس

A magistrate. رئیس کمیساریا

The chief of police (*or* of the police department). رئیس نظمیه

ریوی A.ص *(riavee)* Pulmonary.

The chief of a tribe. رئیس ایل = ایلخانی

A chieftain. رئیس دستهٔ دزدان وغیره

Master of ceremonies. رئیس تشریفات

The then chief. رئیس وقت

ز

ز *(zeh; za')* ا. The thirteenth letter of the Persian alphabet, and the eleventh of the Arabic, corresponding to *z* in English.

As a numeral, it represents the number 7 in the Arabic numerical alphabet (ابجد) *abjad*.

It is interchangeable with ج *jeem*, ژ *zhch*, س *seen*, & غ *gheyn*.

ز *(zeh)* [*Contraction and poetic form of* از] From; of; than, etc. Ex. « شمشیر نیك زآهن بد چون کند کسی » How can one make a good sword out of inferior iron? [*Note.* The contractions of common occurrence in literature and elsewhere are زان = از آن - زو & زاو = از او = *zoo* - وز *vaz* = واز ، ز *naz* = نه از ، and کز *kaz* = کهاز].

زا *(za)* / **زای** *(zay)* [۱-امر از ف. زاییدن] Bring forth, bear (thou)! [Imper. root of زاییدن *zayeedan*; short for بزا *beza*, the ordinary form].

— [۲-ا.فا. از ف. زاییدن] Bearing. bringing forth; producing. [Short for زاینده *zayandeh*, the regular form, and used only in comp.]. Ex. پر زا multiparous.

— [۳-=زاده] Born [for زاده]. Ex. میرزا [= امیر زاده] Born of a prince. *See also in the vocab.*

زاء *(za')* A.ا Za', Arabic name of the letter ز often called زاء هوز *za-eh havvaz*, and زاء معجمه *za-eh mo'jameh*, i.e. the dotted *z*.

زاب(۱) *(zab)* R.ا Quality; description. *Syn.* کیفیت & وصف-چگونگی

زاب(۲) ا. *Zab*, a king of the Peeshdadian Dynasty.

زاب(۳) *See under* زاییدن

زابل ا. *Zabol*: (1) a city in Sistan, formerly called *Nosratabad*; (2) = زابلستان || (3) Name of a tribe in Sistan. (4) Name of a tune or note in music.

زابلستان ا. *Zabolestan*, the country about Ghazni in Afghanistan, the native country of Rostam.

زابلی *(zabolee)* ص-ا. Of or pertaining to *zabol*. A native of Zabolestan or of present *Zabol*.

زابیدن *(zabeedan)* ف. م. *R.* To describe. [Imper. root=زاب].
Syn. شرح دادن & وصف کردن

زاپاس *(zapas)* ا-ص. 1. A reserve. 2. *Colloq.* Retired, as a soldier. [From Russian запасъ, a store; a reserve].

زاج(۱) *(zaj)* ا. *A-P.* 1. Vitriol; sulphate. 2. [= زاج سفید] Alum. [From P. زاگ]

زاج سفید Alum.

زاج کبود Blue or copper vitriol.

زاج سبز (یا قبرسی) Green vitriol. copperas; sulphate of iron.

زاج سبز حاجی ترخانی Sulphate of iron.

زاج سیاه مکلس Colcothar.

زاج روی White vitriol.

زاج(۲) ا. A woman lying in childbed. [Used also attrib. Thus زن زاج].

زاجر *(zajer)* ص-ا. *A.* 1. Dissuading, preventing, prohibitive. 2. *R.* Conscience.

زاج‌سور *(zaj-soor)* ا. A feast on the birth of a child. *See* زاج *No. 2.* & سور

زاجه *(zajeh)* ا. *R.* 1. A newly-born child. 2.=زاج *No. 2.*

زاجی *(zajee)* ص. Resembling or containing vitriol (*or* alum).

زاچ - زاچه *(zach; zacheh)*=زاج(۲)

زاحف *(zahef)* *A.R.* = خزنده

زاخر *(zakher)* ص. *A.* Swelling, agitating, as a sea. *Fig.* Noble; liberal.

زاد(۱) *(zad)* ا. *A.* Provisions (for a journey). [ج=ازواد *(azvad)*].
Syn. توشه & آذوقه

زاد(۲) ا-ص. 1. Birth. *See* زاد و ولد || 2. [=زاده-زاییده] A child; a son. [*O.S.*] Born.
[*Note.* This word is almost always used in comp. Ex. آدمیزاد - پاکزاد - زاد و ولد *which see in the vocab.*].
Compare زاده

زاد(۳)=زایید [3d. pers. s. of زاییدن in the p. tense]. He, she, it, bore or brought forth.

زاد (٤) [*Contraction of* آزاد]

زاد بود *(zad-bood)* } ا. Birth-place;
زاد بوم *(zad-boom)* } mother-country. *Syn.* وطن

زادگان *See under* زاده

زادگی *(zadegee)* ا. Birth; state of having been born. [Used only in comp., as in حرام زادگی *which see in the vocab.*].

زادن *(zadan)*=زاییدن

زادوبود *(zado-bood)* ا. 1. Mother country [=زاد بود]. 2. Chattels, goods.

زاد و ولد *(zado-valad)* ا. *P.A.* Procreation, reproduction.

زاد و ولد کردن ف. ل. To procreate, to breed.

زاده *(zadeh)* ص-ا.=زاییده 1. Born. [P.P. of زاییدن ا.م. از ف.] 2. An offspring, a descendant, a child; a son. Ex. (a) شاهزاده a prince (a king's son). (b) آقا زاده (your) son or child. [O.S.] Born of a nobleman. (c) زادهٔ دارا a descendant of Darius. [(zadegan) ج.=زادگان]

زادهٔ مریخ Met. Iron.

[*Note.* The difference between زاد & زاده is that the former is only used in comp., while the latter may be used both independently or in comp.].

زار(۱) ص. 1. Deplorable, lamentable. Ex. کارش زاراست || 2. Bitter; sad, mournful. Ex. ای که هیچ نشنیدی نالهٔ هاي زارم را O thou who listened not to my bitter (*or* mournful) groans). 3. Lean, thin, weak. Ex. تن زار || *Syn.* ضعیف & لاغر || 4. Wounded, sore. *Syn.* مجروح & زخم || 5. Humble, contemptible. [Often خوار و زار].

—ا.=زاری (Bitter) weeping; groan.

—ق.=زار زار 1. Bitterly. 2. Severely, cruelly.

زار(۲) *See under* زاریدن

زار(۳) (Suffix meaning) place abounding in. Ex. گلزار & لاله زار which see in the vocab.

زارتشت *(zartosht)* = **زرتشت** [Also زاراتشت - زارتهشت *zartohosht* - *zaratosht* & زردشت *zardosht*].

زارج *(zarej)* R.=**زرشك**

زار خوار *(zar-khar)*=**خوار(۱)**

زار زار *(—zar)* ق. Bitterly. Ex. زارزار گریست He wept bitterly.

زارع *(zare')* A.ا A farmer, a cultivator. [Pl.=زارعین *zarein* & زراع *zorra'*]. *Syn.* کشتکار & رعیت

زار کش *(zar-kosh)* ص. Cruelly killed.

زارکش کردن ف.م. To kill cruelly; to torment.

زارونزار *(zaro-nazar)* ص. Weak, thin, lean. *Syn.* ضعیف & لاغر

زاری(۱) ا. Lamentation, weeping. [Often گریه و زاری]

زاری کردن ف.ل. To weep, to lament. *Syn.* زاریدن

زاری(۲) ا. Soreness, wounded state. Affliction. Weakness. Humility. Contempt Despondency. Deplorableness.

زاریدن *(zareedan)*ف.ل. To lament, to weep (bitterly). Ex. تا کي میزاری و سرشك تلخ همی‌باری How long dost thou lament and shed bitter tears? [*Imper. root*=زار]

زاستر *(zastar)* [*Contraction & poetic form of* زانسوتر] A little toward that side: at some distance.

زاغ(۱) *(zagh)* ا. A crow, a rook; a raven. *See* غراب & کلاغ

زاغ پاسرخ } A crow.
زاغ نوك قرمز }

زاغ(۲) ا.= زاج Vitriol. Alum.
زاغ زدن ف.م. To taw.
زاغ(۳) ص. Blue, as an eye.
زاغ(٤) ا. The corner of a bow to which the bowstring is fastened. [Often زاغ کمان]
زاغ چشم ص. *(-cheshm)* Blue-eyed.
زاغچه ا. *(-cheh)* 1. A pie or magpie [= زاغی]. 2. A jackdaw, a daw. [Dim. of زاغ]
زاغدان / زاقدان *(-dan)* = بچه‌دان ـ زهدان
زاغدل ص. *(—del)* Hard-hearted.
زاغر *(zagher;-ghor)* = چینه دان
زاغی(۱) ا. *(zaghee)* A pie, a magpie.
زاغی(۲) ا. Blueness (of the eye).
زاکان ا. *Zakan*, a village in Ghazvin where the poet عبید زاکانی (Obeyd of Zakan) was born.
زاکون ا. *(zakoon)* = قانون Law. [From Russian законъ].
زاکی ص *A* *(zakee)* Pure. Pious.
زاگ *(zag)* See زاج *No. 1.*
زال ا. *(zal)* A decrepit, old man (*or* woman). *Zal*, name of Rostam's father. An albino.
— ص. Old, decrepit.
Ex. پیر زال a decrepit, old man.
زالزالك ا. *(zalzalak)* Wild plum.
زالو *(zaloo)* / زلو *(zaloo)* ا. A leech, a bloodsucker.
زالو انداختن To apply a leech or leeches.

زالوی اسبی A horse-leech.
زاماسکه ا. *(zamaskeh)* (Glazier's) putty. [From Russian зам ска].
زامیاد ا. *(zamyad)* (Name of) the 28th. day of the Persian month
زان(۱) ا. *(zan)* *Bot.* The beech.
زان(۲) [*Contraction and poetic form of* از آن from that].
زان پس = از آن پس Thereafter, from that time on.
زانکه = از آنکه Because.
زانگه = از آنگه Ever since. From that time.
زانو ا. *(zanoo)* The knee.
زانو زدن ف.ل. / بزانو د. آمدن To kneel (down); to fall on one's knees.
دو زانو نشستن To sit on one's knees, upon one's heels.
چهار زانو نشستن To sit with the legs crossed. *See* چهار زانو
کاسهٔ زانو / قاب زانو / سر زانو The knee-pan or knee-cap, the patella.
زانو بزانو نشستن To sit close each other.
زانوبند ا. *(-band)* 1. A knee-piece or knee-cap: protecting piece for the knee. 2. A shackle for binding the folded leg of a camel to his thigh. *Syn.* عقال
زانودرد ا. *(-dard)* *Med.* Gonalgia.
زانویی ا. *(zanooyee)* A goose neck; a sleeve-coupling. A siphon. [Sometimes simply زانو].

Angle of reflexion. زاویهٔ انعکاس
A corner-stone; a quoin. سنگ زاویه
The vertex of an angle. رأس زاویه
The holy shrine (*or* convent): applied to the shrine of Hazrateh-Abdol-Azeem, in the vicinity of Teheran. زاویهٔ مقدسه

زاویه‌سنج *(-sanj)* A.P.ا 1. A protractor. *Syn.* نقاله || 2. A goniometer.
A theodolite. زاویه سنج دوربینی

زاویه سنجی *(— sanjee)* A.P.ا Measuring angles; goniometry.

زاویه کش *(—kash)* A.P.ا A protractor. *Syn.* نقاله

زاویه نشین *(—neshin)* A.P.ا A hermit. *Syn.* گوشه نشین

زاهد *(zahed)* A.ا-ص 1. Ascetic, abstemious; devout. 2. A hermit, an ascetic; a devout man. [*(zohhad)* ج = زهاد]

زاهدان ا. Zahedan, a city in Seistan, formerly called *Dozdab.*

زاهدانه *(zahedaneh)* A.P.ق-ص 1. Ascetically, abstemiously, devoutly; as a hermit. Ex. زاهدانه عبادت میکرد || 2. Devout; ascetic, hermit-like [*never used for persons*]. Ex. رفتار زاهدانه

زاهدی (۱) *(-dee)* A.P.ا Asceticism, abstemiousness, devoutness; hermitage. *See* زهد

زاهدی (۲) ا. A kind of dates. [Used often attrib. Thus خرمای زاهدی]

زانی *(zanee)* A.ا An adulterer, a fornicator. [Fem. = زانیه *zanieh*].

زانیه *(zanieh)* A.ا An adulteress, a fornicatress or fornicatrix. [Fem. of زانی].

زاو *(zav)* R ا-ص 1. A clink or cleft. 2. Powerful, strong.

زاور *(zavar)* ا. The planet Venus. *Syn.* زهره

زاوش *(zavash)* = زاووش

زاول *(zavol)* = زابل

زاولستان *(zavolestan)* = زابلستان

زاووش *(zavoosh)* ا. The planet Jupiter. [From Greek *Zeus*]. *Syn.* مشتری

زاویتین *(zaviateyn)* A.ا (The) two angles. [D. of زاویه]

زاویه *(zavieh)* A.ا 1. A corner. 2. *Geom.* An angle. *Syn.* گوشه & کنج || 3. A shrine; a convent. [*(zavaya)* ج = زوایا]
An acute angle. زاویهٔ حاده
An obtuse angle. زاویهٔ منفرجه
A right angle. زاویهٔ قائمه
A supplementary angle. زاویهٔ مکمله
A corresponding angle. زاویهٔ متقابله
A reentering angle. زاویهٔ داخله
A salient angle. زاویهٔ خارجه
An alternate angle. زاویهٔ متبادله
A vertical angle. زاویهٔ رأس
A solid angle. زاویهٔ مجسمه
Angle of incidence. زاویهٔ ورود
The visual angle. زاویهٔ بصری

The pterygoid process. زایدهٔ نزلهٔ عظم وتدی

زایدر (zeedar) =از ایندر From here, from this place

زایدن (zaydan) =**زاییدن**

زائر (za-er) A. ا. A visitor. A pilgrim. [ج. =زوار (zovvar)] Compare زوار (zavvar).

— ص. Visitant, visiting.

زایش (zayesh) ا. Birth; production. Increase.

زائل (za-el) } **زایل** (za-yel) } A ص Transitory, passing away; perishing, disappearing.

زائل شدن ف.ل. To pass away, perish, vanish, disappear; fade. To be obliterated or forgotten. Ex. علم او زائل شد His knowledge disappeared or was forgotten.

زایل کردن ف.م. To destroy, do away with, annihilate. To cause to disappear. To remove. To obliterate or cancel. Syn. برطرف کردن

زاینده (zayandeh) ص. Bringing forth, bearing. Fig. (a) Producing. (b) Increasing or being increased; also, self-producing or self-increasing. [From زاییدن]

زاینده‌رود (—rood) ا. Name of a river in Esfahan.

زائو (zawoo) ص. ا. Parturient. Ex. زن زائو

زاییدگی (zayeedegee) =**زاییمان**

زاییدن (zayeedan) ف.م. To bring

زاهر (zaher) ص A Shining, bright. Syn. تابان & درخشان

زای (zay) See under زا

زایجه (zayejeh) } **زایچه** (zayecheh) } ا. A horoscope; an astronomical table. Syn. زیج

زائد (za-ed) } **زاید** (zayed) } ص. A. 1. Superfluous, surplus, redundant, pleonastic, unnecessary. Ex. (a) این کلمه در آنجا زائد است This word is superfluous in that place. (b) من این اقدام را زائد میدانم I consider it unnecessary to take this action. 2. [With بر] Exceeding, more (than). Ex. زائد بر آنچه گفته بودم نبود It was no more than I had said. 3. Additional. Syn. اضافی || 4. Excrescent. 5. Gram. Servile, as some letters. [Fem.=زائده -edeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف زائده servile letters.

قطع زائد Geom. A hyperbola.

حشو زائد Tautology, pleonasm.

زائد الوصف (—ol-vasf) Beyond description.

زائده (za-edeh) } **زایده** (zayedeh) } ا - ص. A. Anat. A process; an apophysis; a protuberance. See also under زائد

زایدهٔ لحمی A fleshy process; a wattle.

زایدهٔ مقدم The coronoid process.

زایدهٔ فخذ (یا استخوان ران) The trochanter.

The civet-cat. گربهٔ زباد

Zool. The palm civet, the paradoxure. زباد هندی

زبال *A.*ا *(zabbal)* A scavenger, a sweeper.

زباله ا *(zobaleh)* Sweepings, refuse, rubbish. *Syn.* خاکروبه

زبان ا *(zaban)* 1. The tongue. 2. A language. Ex. زبان پارسی the Persian language. 3. A dialect. Ex. زبان کردی the Kurdish dialect. 4. *Fig.* Speech. 5.=زبانه

Anat. The uvula. زبان کوچك

The tip of the tongue. نوك زبان | سر زبان

زبان گو=گاو زبان

Mute (*or* dumb) language. [Opposed to زبان قال]. زبان حال

The language of the tongue; speech. زبان قال

Dumb language (*or* expression). زبان بیزبانی

Colloquialism, colloquial language or expression. زبان محاوره

Vulgar language, vulgarism. Also, slang. زبان عامیانه (یا عوامانه) | زبان عوام (یا بازاری)

Cant, professional slang. زبان حرفه ای

Vernacular language, vernacularism. زبان بومی | زبان مادری

A stammering tongue. زبان سنگین

A sort of conventional language; professional forth, bear, give birth to; [*of animals*] to get, to cast: to pup [in the case of a dog]; to kitten [in the case of a cat]; to lamb [in the case of a sheep]: to foal [in the case of a horse]; to cub or whelp [in the case of certain beasts of prey]. *Fig.* To produce, originate, cause to appear. [*Imper.* root=زا or زای zay]. زبان زرگری

To bring forth a child or children. *Fig.* (a) To come forth, to appear. (b) To be increased or multiplied. — ف. ...

زاییده ص *(zayee-deh)* 1. Born. *See* زاده || 2. Lying in childbed. Ex. زن زاییده || *See* زائو [ا.م. از ف.زاییدن P.P. of *zayeedan*]

زاییمان ا *(—man)* Childbirth, labor, delivery, parturition, confinement, lying-in.

In childbed. در بستر زاییمان

In labor. درحال زاییمان

زب *A.*ا *(zabb)* The penis. The beard. The nose. [*Rare*].

زباب *A.*ا *(zabab)* The field-mouse. Also, the dormouse. *See* موش صحرایی

زبابه *A.*ا *(zababeh)* A (single) dormouse or field-mouse. *Compare the collective* زباب

زباد *A.*ا *(zabad)* Civet; (1) the civet-cat; (2) the musky substance obtained from the civet-cat.

or infer something from what a person says; to hold (*or* base oneself) upon what another says. 2. To extort confession, etc from a person.

در زبان (یا بر سر زبان) مردم افتادن To be talked about by others, esp. in a slanderous manner.

گرفتن زبان = لکنت Stammering. Ex. زبان او در صحبت میگیرد He stammers in speaking.

هیچ زبان نمی فهمد He is not amenable to reason. [*O. S.*] He does not understand at all what is said to him.

زبان ترازو The tongue (*or* index) of a scale.

فارسی زبان Persian-speaking.

انگلیسی زبان English-speaking.

Prov. زبان سرخ سر سبز میدهد بباد The unruly tongue endangers the whole body.

زبان خوش مار را از سوراخ در میاورد *Prov.* Gentle means are best; soft words are the best means.

زبان آور *(zaban-avar)* ص. Eloquent. Also, glib-tongued.

زبان آوری *(-avaree)* ا. Eloquence.

زبان باز *(—baz)* ص. A charlatan; a wheedler. A flatterer. A prevaricator.

زبان بازی *(-bazee)* ا. Charlatanry, charlatanism; wheedling (language). Flattery. Prevarication.

slang, cant.

زبان چرب و نرم Smooth (*or* glib) tongue; wheedling language.

زبان خوش | زبان شیرین | Soft, gentle, or kind words.

علم زبان Linguistic science, philology.

دستور زبان = صرف ونحو Grammar.

زبان زدن ف. م. 1. To taste. *Syn.* چشیدن || 2. To lick. *Syn.* لیسیدن

زبان (بر) گشادن To speak.

زبان در کشیدن To keep silent. [*O.S.*] To draw in one's tongue.

بزبان آمدن 1. To speak; to begin to talk (after a fit, etc.). 2. To be uttered or expressed; to be mentioned.

بزبان رفتن | بر زبان رفتن | To be uttered or mentioned.

بزبان آوردن 1. To mention, pronounce, or utter. 2. To cause to speak (by questioning, urging, etc.).

برزبان آوردن | بر زبان جاری کردن | To mention, to pronounce.

زبان آوردن *R.* ف.ل. To speak.

زبان (بر) بستن To remain silent, to hold one's tongue.

زبان کسیرا بستن To silence any one.

از زبان جستن To be uttered unguardedly.

از زبانم جست It was a slip of the tongue.

حرف از زبان کسی گرفتن 1. To gather

زبان‌درقفا *P.A.* ا *(zaban-darghafa)* *Bot.* The larkspur. [Used also attrib. Thus گل زبان در قفا].

زبان رانی ا *(—ranee)* Eloquence.

زبان‌زد ـ زبانزد ا *(—zad)* Colloquial (*or* every day) language. An idiom.

زبان فروش ص *(—forcosh)* Loquacious, talkative. *Syn.* پرگو & پر حرف

زبانك ا *(zabanak)* The uvula. *Syn.* زبان کوچك & لهات

زبان گرفتگی ا *(—greftegee)* 1. Stammering. *Syn.* لکنت || 2. Inability to speak (clearly); dumbness *R.*

زبان گرفته ص *(—gerefteh)* 1. Stammering, who stammers. *Syn.* لکنت‌دار & الکن || 2. *R.* Unable to speak, dumb.

زبان گز ص *(—gaz)* Pungent, biting, acrid. *Syn.* تند

زبان گنجشك ا *(—gonjeshk)* *Bot.* The ash-tree.

زبان گیر ا *(-geer)* *R.* == جاسوس A spy.

زبانه ا *(zabaneh)* See below.

زبانهٔ زنگ The tongue of a bell, the clapper.

زبانهٔ قفل The bolt (*or* spring-bolt) of a lock, a lock-bolt.

زبانهٔ کلید A key-bit, the bit of a key.

زبانهٔ چوب (در نجاری) A tenon.

زبانهٔ نی The reed of a pipe, etc.

زبانهٔ آتش A blaze, a flame.

زبانه زدن ف.ل. To flame.

زبان بازی کردن ف.ل. To prevaricate. To wheedle, cajole; play the charlatan. To flatter.

زبان بر ا *(-bor)* 1. A hush-money. *Syn.* حق السکوت || 2 *R.* A silencing or decisive argument.

— ص. Silencing; decisive, as an argument.

زبان‌بستگی ا *(-bastegee)* Inability to speak, dumbness; tongue-tie. Silence.

زبان بسته ص *(-basteh)* 1. Dumb. Ex. حیوان زبان بسته dumb creature, poor creature. 2. Tongue-tied.

زبان بریده ص *(-boreedeh)* Dumb, silent; silenced. [*O. S.*] Whose tongue has been cut off.

زبان‌بند ا-ص *(-band)* 1. An amulet; a fascination. *Fig.* A silencing argument. 2. Silencing. [*O. S.*] Tying up the tongue.

زبان تیز ص *(-teez)* *R.* Sharp-tongued.

زبان‌خواه ا *(-khah)* == گدا A beggar.

زبان‌دار ص *(-dar)* [*O.S*] Having a tongue, tongued. *Fig.* Expressive, clear; also; comprehensive. Ex. یك کاغذ زبانداری باید نوشت

زبان‌دان ا-ص *(—dan)* A linguist. (One) who is versed in one or more languages.

زبان‌دراز ص *(—deraz)* Abusive, insolent. *Compare* بد زبان

زبان درازی ا *(—derazee)* Abusiveness.

زبانی (zabanee) ص. 1. Verbal, oral. Ex. پیغام زبانی || 2. Lingual, glossal. Ex. حروف زبانی lingual letters. 3. Expressed by the tongue (only); professed. Ex. محبت زبانی professed love. 4. Tongue-like, tongue-shaped.

— ق. Verbally. Ex. زبانی باو گفتم که فرداشب بیاید

زبده (zobdeh) A. ا. [O.S.] Cream. Syn. سرشیر & خامه || Fig. 1. The best or choice part (of a thing). Ex. زبدهٔ آنرا برای شاه میبرند || 2. The gist of a thing; also, a compendium. Syn. خلاصه || 3. R. Scum.

زبر (zebar) ا. 1. Upper part, top (part). Syn. بالا & رو || 2. Name of the short vowel-point ـَـ, corresponding to English *a* in the word *cat*, and called فتحه *fat-heh* in Arabic. Whenever expressed, it is placed above a letter. *Compare* زیر & پیش

[*Note*. The word زبر is believed to be originally a contraction of the phrase از بر || *See Note on page 241*].

بر زبر = بالای ـ Above, upon, over, on. Ex. «بر زبرشاخ» on the branch.

از زبر = از بالا From above.

زبر (zebr) ص. Rough; coarse. Ex. دست آن کارگر زبر است || Ant. نرم & صاف

زبر کردن ف.م. To make rough or coarse, to rough.

زبر و زرنگ Colloq. Shifty; clever, capable of getting out of embarassments.

زبر (zobor) See under زبور

زبرپوش (zebar-poosh) = بالا پوش

زبرتنگ (—tang) ا. A surcingle.

زبرجد (zabar-jad) ا. Chrysolite, olivine.

زبرجد هندی = یاقوت زرد Topaz.

زبرجدی (—jadee) } ص.
زبرجدین (-jadin) }
Of the color of chrysolite, olive-green. Resembling, or containing chrysolite.

زبردست (zebardast) ص. 1. Superior, having the upper hand. Ant. زیر دست || 2. Proficient, skilled; versed, expert, clever. Ex. درفریب دادن زبردست است وبس He is clever only in deceiving. Syn. ماهر & زرنگ || 3. Oppressive, violent.

— ا. 1. A superior, one who has the upper hand over another. Ex. «زبر دست زیر دست آزار» superior oppressing inferiors. 2. A high place or position.

— ح. ا. = در زبر دستِ Above, superior to. Ex. زبر دست همه یِنشست

زبر دست شدن To get skilled; to become clever. To get the upper hand, to obtain superiority.

زبردستی (—dastee) ا. Superiority, upper hand. Skill, skilfulness,

of Haroon-ar-Rasheed. A feminine, proper name. [O.S.] The flower marigold.

Dung. A.۱ (zabeel) زبیل

Slang. .س (zepertee) زپرتی
Good-for-nothing; insignificant. Weak. Inefficient.

Glass. A.۱ (zojaj) زجاج = شیشه

A glass- A.۱(zajjaj) زجاج = شیشه‌گر
manufacturer, a glass-blower.

A glass; A.۱(zojajeh) زجاجه
a piece (or vessel) of glass. Rare.

Made of A.ص(zojajee) زجاجی
glass, glass adj. Glassy, vitric, vitriform: resembling glass. Anat. 1. Vitreous; 2. hyaloid. hyaline. [Fem. = zojajiyyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex.(1) رطوبت زجاجیه vitreous humor. (2) غشاء زجاجیه hyaloid membrane.
The crystalline lens. طبقهٔ زجاجیه

A.۱ (zojajiy-yat) زجاجیت
Vitreosity, vitreousness.

1. See .س.۱ (-yeh) زجاجیه
under زجاجی || 2. The crystalline lens [= طبقهٔ زجاجیه].

Vexation, tor- A.۱ (zajr) زجر
ment(ing): persecution. Non-admission; prevention. Scaring. Chiding; driving. Divination by means of (scaring away) birds R.
To drive out; زجر کردن ف.م.
to chide or scare away. To vex, torment; persecute. To prevent, hinder, prohibit.

cleverness; proficiency. Oppressiveness, violence R.

A curse. R.۱(zabarfoof) زبرفوف
A slander.

Roughness, .۱ (zebree) زبری
coarseness. See زبر (zebr).

زبری (zebaree) = زبرین

1. Upper. .س (zebarin) زبرین
Ex. لب زبرین the upper lip. Syn. بالائی ||
2. Higher. 3. Superior. Ant. زیرین

Dung, manure. A.۱ (zebl) زبل
Syn. کود

A dunghill. A.P.۱ (-dan) زبلدان

The Psalms. A.۱ (zaboor) زبور
Syn. مزامیر || [O.Ss.] A book; a writing. [zobor ج = زبر]
The Psalms of David. زبور داود
The Book of Psalms, کتاب زبور
the Psalter.

A.P.۱ (—khan) زبور خوان
A psalmodist.

A.P.۱ (—nevees) زبور نویس
A psalmist.

Humbled, .س (zaboon) زبون
vanquished. Weak(ened), helpless. Despicable, dejected. Insignificant. Vile. See ضعیف & خوار - پست
To humble; زبون ساختن
to vanquish. زبون کردن } ف.م.
To weaken, to render weak or powerless.

Despicable- .۱ (zaboonee) زبونی
ness. Humiliation. Vileness.

Currants. A.۱(zabeeb) زبیب = مویز

Zobeydeh, wife A.۱ زبیده

زجر دادن ف م. To torment, vex; persecute.

زجه (zajeh) | زچه (zacheh) == زاجه . زاج(۲)

زحار A. (zohar) == زحير

زحف A. (zahf) Creeping; slow movement. Approach of an army. R.

زحل A. (zohal) Astr. Saturn. Syn. کیوان

زحلی A.P. ص (zohalee) 1. Saturnian. Syn. کیوانی || 2. Saturnine; inauspicious, sinister. Syn. نحس & شوم

زحمت A. (zahmat) 1. Trouble, inconvenience, discomfort, uneasiness. Ex. اگر برای شما زحمت نیست if it is no inconvenience for you. 2. Effort, toil, pains. Ex. این کار زحمت زیاد لازم دارد This work requires great effort (or much pains). [O. Ss.] Pressing, squeezing; a throng or crowd. See ازدحام Syn. رنج || Ant. راحت

زحمت کشیدن | زحمت بخود دادن 1. To take trouble; to trouble v.i. Ex. (a) زحمت کشیده قند را بدهید اینطرف May I trouble you for the sugar? Lit. Take the trouble of passing over the sugar to this side. (b) زحمت نکشید (که) بنویسید Don't trouble to write it.

2. To take pains, to take (an) effort. Ex. در تالیف این فرهنگ زحمت زیادی کشیده‌ام || Syn. رنج بردن

زحمت دادن ف.م. 1. To trouble or give trouble, to inconvenience: cause (any one's) inconvenience; to bother. Ex. خیلی متاسفم که شمارا زحمت دادم I am sorry to trouble you. 2. To annoy, to molest; also, to torment. Ex. گفت مرا پس از مرگ زحمت ندادند

زحمت کسیرا کم کردن To spare one trouble; to avoid giving one a trouble. Ex. اینکار زحمت شمارا کم خواهد کرد This will spare your trouble.

ببخشید اسباب زحمت شما شدم I am sorry to trouble you; excuse me for the trouble.

زحمت نیست راحت است It is no trouble (at all); it is a pleasure. [A reply to the apologetic sentence above].

زیاده زحمت نمیدهم | زیاده زحمتی نیست I have nothing else to say; thanking you in anticipation. [O.S.] I don't give you any more trouble. [*Closing expressions of a letter*].

بی زحمت *See in the vocab.*

براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید *Prov.* No pains, no gains. *See also the prov. under* رنج *No. 1.*

زحمت دار A.P. (–dar) == پر زحمت

زحمت کش A.P. ص (-kash) 1. Painstaking, hard-working, industrious; assiduous, laborious. Ex. از شاگردان زحمت کش بود || Syn. رنجبر & رنج کش || 2. Afflicted.

زحیر A. (zaheer) Med. Dysentery.

|| ذوسنطاریا & اسهال خونی *Syn.*
Compare اسهال

زخ *(zakh)* *Contraction of*
آزخ (2) زخم (1)

زخار *(zakhkhar)* ص. *A.* Swelling; furious, said of a sea. [*Rare*]

زخارف *See below.*

زخرف *(zokhrof)* ا. *A.* Ornament; alluring object. Gold, *R.* *Fig.* Bombastic speech; also, bathos. An allurement. [ج. = زخارف *(zakharef)*]

زخارف دنیا The allurements of the world, earthly vanities, wordly pomps.

زخم *(zakhm)* ا. 1. A wound; a sore; an ulcer. Ex. زخمی بقوزکش رسید He was wounded in the heel. 2. A thrust, a stab. Ex. زخم نیزه a lance-thrust. 3. A blow. *Syn.* ضربت || 4. A scratch. Ex. زخم ناخن a scratch with the nails.

—ص. Sore, ulcerous. Ex. دستش زخم است

زخم زدن ف.م. To wound; to cut. Ex. با خنجر او را زخم زد He wounded her with a dagger. *Syn.* مجروح کردن

زخم کردن ف.م. 1. To render sore, to gall. Ex. دوا دستم را زخم کرد || 2. = زخم زدن

زخم خوردن } زخم برداشتن } ف.ل. To be wounded. Ex. دستم زخم خورد

زخم انداختن To inflict a wound. To attack with a blow.

زخم کاری } زخم تیز } A mortal (*or* fatal) wound.

زخم تیر A gun-shot wound.

زخم چشم 1. = چشم زخم || 2. Sore eyes.

زخم بد A malignant sore or ulcer.

زخم اکال A corrosive ulcer.

زخم سفلیس Gumma.

جای زخم A scar.

زخم کوس (یا طبل) The beating of a drum.

زخم درای The ringing of a bell.

زخم زبان Wound caused by an offensive language; a sarcasm. A blow with a word.

زخم سنان بر تن است زخم زبان بر جان *Prov.* A blow with a word strikes deeper than a blow with a sword.

زخم بردار *(-bardar)* } **زخم پذیر** *(-pazeer)* } ص. Vulnerable, capable of being wounded.

زخم خورده *(—khordeh)* ص. *Syn.* مجروح & زخمی || [When the word is considered as a noun, the pl. is زخم خوردگان *(-khordegan)*; i.e. the wounded (people)].

زخم دار *(-dar)* ص. Sore; ulcerous. Wounded. *Syn.* مجروح & زخمی

زخم زده *(-zadeh)* = **زخم خورده**

زخم زن *(-zan)* ص. Wounding; piercing.

زخم ناپذیر *(-napazeer)* ص. Invulnerable, not capable of being

wounded.

زخمناك (zakhm-nak) = زخم‌دار

زخمه (zakhmeh) ا. 1. *Mus.* (a) A plectrum. *Syn.* مضراب || (b) The bow (of a violin, etc.). (c) The sound produced by the plectrum or bow of a musical instrument. 2. *R.* = زخم.

زخمی (zakhmee) ص. 1. Wounded; *Syn.* مجروح & زخم‌خورده || 2. Ulcerous: of the nature of an ulcer.

زخمی‌شدن ف.م. To be wounded. Ex. دو نفر کشته‌و‌ده‌نفر زخمی‌شدند Two were killed, ten wounded.

زخمی کردن ف.م. To wound. *Syn.* زخم زدن

زد(۱) (zad) ا. A stroke or blow; a striking [*only in comp.*]. Ex. زد و خورد a conflict or combat.

زد(۲) = زده Struck. Mentioned. [*Only in comp.*]. Ex. زبانزد- & گوشزد & نامزد *which see in the vocab.*

زد (۳) ف. He, she, it struck. [P. of زدن *zadan*].

زدا (zeda) }
زدای (zeday) } [۱- امراز ف.زدودن]

Clean or wipe thou; remove thou, etc. [Imper. root of زدودن *zodoodan;* short for بزدا *bezeda*, the usual form].

—[۲. ا. فا. از ف. زدودن] Wiping, cleaning; removing, etc. [Short for زداینده the regular form, and used only in comp.]. Ex. غمزدا removing sorrow; i.e. exhilarating. [Pronounced also *zada*].

زدایش (zedayesh) ا. Act of cleansing, scouring. Polishing, furbishing. Refinement.

زداینده (zeda-yandeh) ص-ا. 1. Cleaning, wiping (off or away); polishing, furbishing. 2. *R.* A furbisher or polisher [= روشن‌گر]. One who, or that which, wipes or cleans.

زدیدن (—yeedan) = **زدودن**

زدگی (zadegee) ا. State of being struck or stricken [*used in comp.* Ex. غمزدگی]. Cancellation: being cancelled. Omission.

زدن (zadan) ف.م. [*Imper. root* = زن] 1. To beat, strike, smite. Ex. (a) بچه را با چوب زد He beat the child with a stick. (b) دستهارا بهم زد He smote his hands together. (c) يك كبريت بزن Strike a match.

2. To hit. Ex. توپ زدن || 3. To beat up or whisk, as eggs; to churn, as milk. Ex. تخم مرغ را باید اول زد The egg should first be beaten (up). || 4. To play (on). Ex. آیا تار میتوانید بزنید Can you play on the « tar »? 5. To blow. Ex. شیپورزدن to blow a trumpet. *Syn.* نواختن

6. To bite, to sting. Ex. زنبور او را زد He was stung by a bee. *Syn.* نیش زدن & گزیدن || 7. To shoot, to kill with a shot. Ex. بالاخره خرگوش را زد || 8. To knock at. Ex. یکی در میزند||

9. To cut off, trim, lop. Ex. شاخه های درخت را زدند || 10. To dress, to cut. Ex. استاد سلمانی سرم را (یا مویم را) زد || *Syn.* قطع کردن & کوتاه کردن
11. To card, to beat. Ex. پنبه زدن
12. To pitch. Ex. در کجا چادر بزنیم
13. To put, to apply (on). Ex. چه دوایی بآن زدید What medicine did you apply or put on it?
14. To touch with. Ex. چون بآن آب دست زد من بآن لب نزدم Since he touched the water with his hand, I did not even taste it (touch it with my lip).
15. To pick, to steal dexterously; also, to fly away with. Ex. (a) جیب بر پولمرا زد The pickpocket picked my money. (b) پول را زد و برد He flew away with the money. *Compare* بریدن & دزدیدن - ربودن
16. To utter, to speak. Ex. حرفی نزد He did not utter or speak a word.
17. To cite. Ex. مثل زدن to cite an example (*or* a proverb).
18. To put forth. Ex. درخت جوانه زد The tree put forth young shoots. *See also* جوانه زدن
19. To inflict, to cause to sustain. Ex. بمن ضرر نزن || *Syn.* وارد آوردن
20. *Colloq.* To type. Ex. من دقیقه ای شصت کلمه میزنم || 21. *Poet. or slang.* To drink (off). Ex. جامی بزن
22. To be loathsome, to disgust, as on account of being too sweet or too rich in fat. Ex. این شیرینی آدم را میزند || 23. *School slang.* To work out, to solve. Ex. چند مسئله زدید || *Syn.* حل کردن || 24. To nip; bite or sting by frost. Ex. سرمای یخ بندان انگشتهایش را زد || 25. To ring. Ex. زنگ را بزن || 26. To wear, to put on, said of certain articles, as glasses, neckties, etc. Ex. کراوات زدن & عینک زدن ||
27. To stick. Ex. سنجاق را زد بکلاهش She stuck the pin to her hat.
28. To sprinkle. Ex. آب بچیزی زدن || *Syn.* پاشیدن

— ف.ل. 1. To tend, to incline. Ex. بسرخی میزند It tends or inclines toward red. 2. To bite (*absolutely*). Ex. این مارها نمیزنند || 3. [With به] To rush, to attack. Ex. بقلب دشمن زد He rushed in the center of the enemy. 4. [With a prep.] To give a blow, to strike. Ex. زد توی گوشش He struck him (*or* gave him a box) on the ear. 5. To beat, pulsate, throb. Ex. قلب من تند میزند || 6. To pinch. Ex. این کفش میزند
7. To appeal, to resort.
See respectively under بهم & برهم { بهم زدن / برهم زدن }
[*Note.* Numerous compound verbs are construed in Persian with the verb زدن in its various shades of meaning all of which fall, more or less, within the senses given above. Such are باد زدن - داد زدن - چشم زدن - چرت زدن - بوسه زدن - رگ زدن - رعد زدن - راه زدن - دست زدن

-صدا زدن-شانه زدن- سر زدن-زنگ زدن
- گره‌زدن- کله زدن - قدم زدن- صدمه‌زدن
نی‌زدن - مشت زدن -لاف زدن- گول زدن
etc. etc. These should be looked up under the respective non-verrbal elements. For example قدم زدن & دست زدن should be looked up respectively under دست & قدم].

زدو *(zedoo)* *See under* ازدو

زدوبند *(zado-band)* ا. 1. Collusion. *Syn.* بند وبست || 2. Arrangement.

زد وبند کردن ف.ل. To collude together, to make a collusion or arrangement.

زدوخورد *(-khord)* ا. A conflict, a combat, a battle; an affray. Striking one another. Ex. زد وخورد سختی در آن نقطه در گرفت A severe battle took place in that spot.

زد و خورد کردن ف.ل. To fight, to engage in a combat; to strike one another.

زد وخورد مختصر A skirmish.

زدوار *(zadvar)* *Bot & Med.* Zedoary.
جدوار *A-P. (jadvar)*

زدوار خطایی Zedoary of China.

زدودن *(zedoodan; zo—)* ف.م. [*Imper. root* = زدای] 1. To file away; wipe, clean, scour, remove. Ex. زنگ آنرا باید زدود The rust should be filed away. *Syn.* پاك کردن || 2. To polish, to furbish. Ex. سطح آیینه را زدودند || *Syn.* صیقلی کردن & پرداختن

زده *(zadeh)* ص. [ا. م. از ف. زدن] [P.P. of زدن] 1. Stricken, struck, beaten, smitten. Ex. (a) طاعون‌زده smitten with plague. (b) آفتاب زده sun-struck. (c) غمزده afflicted; stricken with sorrow.
2. Affected, troubled, oppressed. Ex. فلك زده oppressed (by fortune (*or* lit., by the firmament). 3. Cut (down), trimmed, dressed. 4. Injured, worn-out, eaten (by moth, etc.); having a hole (*or* holes). Ex. این پارچه‌زده است || 5. Shot. 6. Beaten (up). Ex. تخم‌مرغ زده || 7. Disgusted, loath. Ex. دیگر ازاین غذا زده شدم I have become disgusted with that food, I do not relish it any more.
8. *Gram.* Quiescent, having no vowel. Ex. حرف م در کلمهٔ (نام) زده است || *Syn.* ساکن || *Ant.* متحرك & صدا دار

—ا. *Merchants' slang.* A hole: a tear. Ex. این پارچه هیچ زده ندارد

آب زده Moistened.
Fig. Adulterated. *See* آب زدن *under* آب

زر (۱) *(zar)* ا. 1. Gold. *Syn.* طلا || 2. Money; also, wealth.

سیم‌وزر } Silver and gold.
زروسیم } Money; riches.

زر ناب (یا خالص) }
زر سره } Pure gold.

زر طلا Pure or red gold.
[*O.S.*] Gold used in gilding.

زر جعفري *See under* جعفری

زر قلب Base gold. Counterfeit

زراغن (zaraghan) } ا. 1. A hiccough.
زراغنك (zaraghang)
2. Belch, eructation. Syn. || آروغ
3. R. A hard, sandy ground.

زراف (zarraf) A.=زرافه

زرافشان (zaraf-shan) ا-ص. Scattering gold or money.

زرافشانی (—shanee) ا. Scattering gold or money; munificence.

زرافه (zarrafeh) A.ا A giraffe, a camelopard. Syn. شترگاو پلنگ

زراق (zarragh) A.ا A hypocrite. Syn. || ریاکار See زرق

زراقانه (zarraghaneh) A.P.=ریاکارانه

زرك (zarak) R.=زرشك

زراندود (zarandood) } ص. Gilded; overlaid with gold. See
زراندوده (zarandoodeh)
اندودن || Syn. مطلا

زر اندود کردن ف.م. To gild; to overlay with gold. Syn. مطلا کردن

زروند (zaravand) ا. Bot. Birthwort, aristolochia.

زراه (zarah) R.ا =دریا A sea.
زراه اکفوده=بحرخزر The Caspian Sea.

زرباف (zar-baf) ا-ص. 1. A weaver of brocades. 2.=زربافت

زربافت (—baft) ا-ص. 1. Brocade, cloth woven (or embroidered) with gold. 2. Woven with gold.

زربافته (bafteh)=زربافت ص.

زربافی (—bafee) ا. Weaving brocades or goldcloths; gold embroidery.

money.

زر سفید=سیم. نقره

زر ده ده (یا ده دهی) Gold with no alloy; pure gold.

زر دست افشار (یا مشت افشار) A soft kind of gold.

زرو زیور Ornaments; set of ornaments, parure.

زر اندودن=زراندود کردن

زر سفید از برای روز سیاه Prov. A penny laid by for a rainy day.

زر زر کشد بی زری دردسر Prov. Money begets money, lack of money brings headache. [Lit. translation]. [This proverb is part of the following verse: شنیدم مثل زد یکی پرهنر
[که زر زر کشد بیزری درد سر

زر (۲) ص-ا. 1. Old, decrepit. 2. An old, decrepit man. Syn. پیر

زر (۳) [Contraction of زرد]

زراتشت (zaratosht) } =زردشت
زرادشت (zaradosht)

زراع (zarra') A.R.=زارع

زراعت (zera-at) A.ا Cultivation; tillage; farming; agriculture. See & compare فلاحت

زراعت محدود (یا علمی) Intensive agriculture.

زراعت غیر محدود (یا غیر علمی) Extensive agriculture.

زراعت دیم (یا دیمی) Dry farming.

زراعت کردن ف.م-ل. To cultivate (or till) the ground; to live as a farmer.

زربان (zar-ban) ا-ص. 1. A (name of) Abraham [=ابراهیم]. 2. Old [=پیر].

زربدست (-bedast) ص. Wealthy, rich. *Syn.* دولتمند & پولدار

زربفت (-baft) ا. Brocade, cloth woven with gold. *See* زرباف

زرپرست (-parast) ا. A mammonist.

زرپرستی (-parastee) ا. Mammonism. Venality.

زرپزی (pazee) ا. Fusion or smelting of gold.

زرپور (poor) ا. A roan or sorrel horse.

زرپوش (--poosh) ص. Covered or overlaid with gold. [*O. S.*] Clad in gold.

زرت (zorrat)=ذرت

زرتشت (zar-tosht) ا. Zoroaster. [Also زراتشت & زارتشت - زردشت]

زرتشتی (-toshtee) ا-ص. Zoroastrian.

زرتك (zartak) ا. 1. *Bot.* Safflower. *Syn.* گل کاجیره || 2. Juice of saffron.

زرجون A-P.(zar-joon) =زرگون

زرچوبه (—choobeh) ا. زردچوبه (zard-choobeh) Turmeric; curcuma.

زرحل P.A. (zar-hall) ا. A solution of gold.

زرخرید (-khareed) ا-ص. A slave. [*O. S.*] Purchased with money.

زرخیز (—kheez) ص. 1. Auriferous, gold-bearing, yielding gold. 2. Rich, as a country, etc.

زرد (zard) ص. 1. Yellow. 2. Pale, pallid. Ex. چهرهٔ زرد

— ا. The yellow color.

گل زرد The yellow rose.

زرد شدن To turn yellow. To grow pale or pallid. To be near setting, said of the sun.

رنگ زرد فرنگی *Chem.* Chromate of lead, lead chromate.

زرد A. (zarad) ا. A coat of mail. [ج.=زرود (zorood)] *Syn.* زره

زرداب (zardab) ا. 1. Bile, gall. *Syn.* صفرا || 2. Sanies.

زرداب ریز (—reez) ص. Bilious, choleric. *Syn.* صفرائی مزاج

زردابی (zardabee) ص. Biliary. Bilious, choleric. *Syn.* صفراوی

زردار (zardar) ص. Rich, wealthy. *Syn.* دولتمند & پولدار

زردالو (zardaloo) ا. An apricot.

زرد پور (zard-poor)=زرپور

زردچرده (—chardeh)==زردچهره

زردچوبه (-choobeh) ا. زرچوبه (zarchoobeh) Turmeric; curcuma.

زردچهره (zard-chehreh) ص. Of a yellow complexion, pale.

زرد رخ (—rokh) ص. Pale. *Fig.* Timid. *Syn.* زرد رو

زردرنگ (-rang) ص. Yellow-colored, yellow.

زردرو.زردروی (-roo-y)=زردرخ

زردرویی (-rooyee) ا. Paleness. Bashfulness, timidness. Shamefulness.

زردزخم (-zakhm) ا. *Med.* Impetigo, ringworm.

زردشت (zar-dosht) ا. Zoroaster.

To thrum.

زرشك (zereshk) ا. *Bot.* Barberry; barberries.

زرشكى (zereshkee) ص-ا. (Of) the color of barberries; purple.

زرشناس (zar-shenas) ا. 1. A goldsmith. *Syn.* زرگر || 2. A money-changer. *Syn.* درم‌شناس & صراف

زرع (zar') A.ا Sowing; tilling, cultivation. *See* زراعت

قابل زرع Arable.

زرع کردن *R.* = زراعت کردن-کاشتن

زرغنج (zarghonj) ا. A strong-scented herb allied to the fenugreek, brought from China.

زرفين (zorfin) ا. A ring. A ringlet.

زرفشان (zarfeshan) = زرافشان

زرق (zargh) A.ا Hypocrisy. Deceit. *Syn.* مکر & ریا

زرق فروش (—foroosh) A.P.ا-ص 1. Hypocritical. 2. A hypocrite. *Syn.* ریاکار

زرق و برق (zarghobargh) P.A.ا Garishness, gaudiness, dazzling glare.

زرق و برق‌دار (—dar) P.A.ص Garish, gaudy; showy.

زرقوری (zarghooree) ا. *Bot.* Crowfoot.

زرقون (zarghoon) ا. 1. Cinnabar; vermillion. *See* شنجرف & سرنج || 2. Zircon. *See* زرگون

زرکار (zar-kar) الخ = زرگر الخ

See زرتشت

زرشتى (-doshtee) ص-ا. Zoroastrian.

زردفام (zard-fam) ص. Yellowish.

زردك (zardak) ا. A carrot. *Syn.* گزر & هويج

زردگوش (zard-goosh) ا-ص. 1. A pimp [= جاکش]. A hypocrite. 2. = زرد رخ

زردوره (zardevareh) ا. *Zool.* The yellow-hammer.

زردوز (zar-dooz) ا. An embroiderer, one who works in gold embroidery.

زردوزى (-doozee) ا. Gold embroidery; couching; orphrey.

زردوست (-doost) الخ = زرپرست الخ

زرده (zardeh) ا. Yolk of an egg. *Compare* سفيده || A dun-colored horse. An auriferous mountain. A kind of pilau dressed with saffron.

زردهشت (zardohosht) = زردشت

زردهشتى (zardohoshtee) = زردشتى

زردى (zar-dee) ا. Yellowness, yellow color. Paleness. Jaundice [= زرديان]. The yolk of an egg [= زرده]. The color of the sky at sunset. *See* آفتاب زردى

زرديان (—dian) ا. *Med.* Jaundice.

زرشته (zar-reshteh) ا. A gold thread. *See* رشته

زرزر (zerzer) ا. A strumming noise. Whimpering. A thrum.

زرزر کردن ف. ل. To make a strumming or whimpering sound,

clever; shifty; also, shrewd, crafty. Ex. بعضی دکاندارها خیلی زرنگ هستند || Syn. زیرك

زرنك (zarang) ا. (۱) A mountainous tree yielding very hard wood used in making arrows, bats, etc. A troop of horses.

زرنك (zarang) (۲)ص.=نو New.

زرنك (zorang) R.ا A troop of horses. *See 2nd. sense of* زرنك *No. 1.*

زرنگار (zar_negar) ص. Adorned (*or* embellished) with gold. Gilded, overlaid with gold. *Compare* زراندود

زرنگی (zerangee) ا. Cleverness. Shift(iness). Smartness.

زرنگی کردن ف.ل. To use clever means. *School slang.* To work (*or* try) hard.

زرنی (zarnee) [Contraction of زرنیخ]

زرنیخ (zarneekh) ا. Arsenic. Orpiment. Realgar.

زرنیخ زرد Orpiment.

زرنیخ قرمز Realgar; sandarac. *See* سندروس & رهج الغار

زرنیله (zarneeleh) =**ریواس**

زرو (zaroo) R.=**زالو**

زرود (zarood) ا. A desert; a sterile land. Also, a hilly place abounding in water and vegetation.

زرورق (zar-varagh) P.A.ا Gold leaf, leaf-gold.

زر ورق بدل Dutch gold, Dutch foil, Dutch metal; tinsel, orsedew.

زرکش (zar-kash) ا. A gold-wire drawer. One who embroiders with gold. A brocade; a cloth in which gold thread (*or* wire) is drawn.

زرکوب (—koob) ا-ص. 1. A gold-beater. 2. Gold-filled; inlaid with gold.

زرکوفت (—kooft) ص. Inlaid with gold; gold filled; plated with gold.

زرگر (—gar) ا. A goldsmith. Also, a silversmith.

زرگری (—garee) ا. Business of a goldsmith.

زبان زرگری *See under* زبان

جنگ زرگری *See under* جنگ

زرگون (-goon) ص-ا. 1. Of the color of gold; gold (-colored). 2. = زرغون

زرم (zarm) ا.=اشك Tears.

زرنا (zorna) ا.=سرنا A hautboy.

زرنباد (zorombad) ا. Zedoary. *Syn.* زدوار & جدوار

زرند ا. *Zarand*, a district south of Teheran, between Saveh and Ghom. Also, a town in Kerman.

زرنشان (zar-neshan) ص. Inlaid with gold; set in gold.

زرنشان کردن ف.م. To inlay with gold; to set in gold.

زرنك (zerang) ص. 1. Clever, bright. Ex. شاگرد زرنگی است He is a bright student. *Ant.* تنبل || 2. Smart,

زره (*zerch*) ا. A chain mail, a coat of mail.

زره سینه A breastplate.

زره بازو A brassart.

زره شانه و گردن A camail.

زره ساق A greave, a jamb.

زره ران A cuisse.

زره ساعد An elbow-piece, a vambrace.

زره‌پوشیدن (یا در بر کردن) | زره بردوش کشیدن To wear (*or* don) a coat of mail.

زره (*zarch*) ا. A row, a range; a line. *Syn.* صف

زره باف (*zerch-baf*) ا. A manufacturer of chain mails.

زره پوش (*-poosh*) ص. Iron-clad, armor-plated, armor-clad; mailed; cuirassed.

کشتی زره‌پوش An iron-clad (ship).

زره‌تشت (*zaratosht*) = زرتشت

زره‌جامه (*zereh-jameh*) ا. A coat of mail.

زره خود (*-khood*) ا. The lining (*or* mailed part) of a helmet.

زره‌دوز (*-dooz*) ا. A skilled shooter who is able to shoot through the meshes of a chain mail.

زره ساز (*—saz*) = زره باف

زره کلاه (*-kolah*) ا. A helmet with loose, mailed parts.

زره گر (*-gar*) = زره‌باف. زره‌ساز

زری (*zaree*) ا. Brocade, brocaded silk.

زری بدل Brocadel(le).

زری باف (*--baf*) ا. A weaver of brocades.

زریر (*zareer*) ا. 1. Dyers' weed. *Syn.* اسپرك || 2. Bile, gall. *Syn.* زرداب || 3. *Med.* Jaundice, icterus. *Syn.* زردیان

زریره (*zareereh*) = درمنه

زرین (*zarrin*) ص. Golden. Ex. طوق زرین || *Syn.* طلایی

[*Note.* The adj. زرین is often used in comp. Ex. زرین کاسه *Met.* the sun].

زرین‌درخت (*-derakht*) ا. *Met.* The orange tree, *Lit.*, the golden tree.

زرین کلاه (*—kolah*) ا-ص. (An officer) wearing a golden cask; a chamberlain, etc.

زرینه (*zrrreeneh*) ا-ص. 1. = زرین || 2. A golden vessel.

زریون (*zaryoon*) ا-ص. = زرگون 1. Gold or yellow (color). 2. The anemone. *Syn.* شقایق || 3. Fresh, green.

زستن *R.* (*zestan*) = زیستن

زشت (*zesht*) ص. 1. Ugly, ill-favored; bad-looking, unsightly; hideous. Ex. دختر زشت an ugly or plain girl. *Ant.* خوشگل || قشنگ - زیبا 2. Awkward, clumsy, ungainly. Ex. راه رفتن این مرغ زشت است || 3. Obscene, indecent, dirty; also, profane. Ex. (a) کلمات زشت obscene or dirty words. (b) این حرکت زشتی است That is an indecent act. *Syn.* بد || ناصحیح ||

زشت وزیبا A figure of speech (esp. in poetry) in which one set of obscene words is developed into decent and fine language by the ensuing set of words; a mixture of decent and indecent language.

حرف زشت زیر خشت *Prov.* Obscene words should preferably be left unsaid.

زشت اندام ص. *(zesht-andam)* Of an ugly stature; ill-set.

زشتخو - زشتخوی ص. *(-khoo-y)* Ill-tempered. *Syn.* بدخو *Ant.* خوشخو

زشتخویی ا. *(-khooyee)* Ill temper.

زشترو - زشت روی ص. *(-roo-y)* Ugly, plain, ill-favored.

زشت رویی ا. *(-rooyee)* Ugliness.

زشت سیرت ص. *P.A.* *(-seerat)* Of a bad character. Ill-mannered. *Compare* زشت خو

زشتگو - زشت گوی ص. *(-goo-y)* Scurrilous; slanderous. *Syn.* بدزبان

زشتگویی ا. *(-gooyee)* Scurrilousness; (using) obscene language; slander(ousness). Profanity.

زشت نام *(-nam)* = بد نام

زشت نامی *(-namee)* = بد نامی

زشتی ا. *(zeshtee)* 1. Ugliness. *Syn.* زشت رویی || *Ant.* قشنگی - زیبایی & خوشگلی || 2. Obscenity, indecency. 3. Clumsiness.

نام کسیرا بزشتی بردن To speak ill of someone; to mention any one unfavorably.

زشت یاد ا. *(zesht-yad)* Slander, backbiting. *Syn.* غیبت & بدگویی || *Compare* دشت یاد

زعاف ا. *A.* *(zoaf)* A sudden death. A quick poison.

زعامت ا. *A.* *(zeamat)* Share of a (feudal) chief.

زعرور *A.R.* *(zo'roor)* = از گیل

زعفران ا. *A.* *(za'faran)* Saffron, crocus.

زعفران الحدید *R.* *(-olhadeed)* Tritoxide of iron.

زعفرانی ص. *A.P.* *(za'faranee)* Saffron-colored, yellow, pale. *Syn.* زرد || Ex. رخش زعفرانی شد از غم || 2. Dressed or embellished with saffron.

زعم ا. *A.* *(za'm)* Opinion, belief. *Syn.* گمان & عقیده || Ex. بزعم بسیاری سنی بوده است Many believe (*or* it is believed by many) that he was a Sunnite.

زعیم ص-ا. *A.* *(za-eem)* 1. A spokesman. A surety. A chief. A feudal lord. [ج. زعماء *(zoama')*]. 2. Answerable, responsible.

زغ *(zegh)* [Contraction of زاغ]

زغار(۱) ا-ص. *(zaghar)* 1. Moist ground. || Cry; noise. || Affliction. *See* ژغار || 2. Rusty; mouldy.

زغار(۲) ا. Bread of millet.

زغارو *(zagharoo)* = ژغارو

زغال ا. *(zoghal)* Charcoal; coal. A live coal.

زغال چوب Charcoal.

Poet. Inauspicious birds.

زغنار (*zoghnar*) *R.* =روناس

زغند (*zaghand*) ا. The cry of a panther: also, of other wild beasts. A leap, spring, bound. *Syn.* جست & پرش

زغیده (*zagheedeh*) ص. Squeezed, pressed: expressed. *See* چکیده

زغیر (*zagheer*) ا. Linseed. *Syn.* تخم کتان & بذرك

زفاف (*zefaf*) *A.*ا 1. A nuptial procession. 2. Marriage; consummation of a marriage. *Syn.* عروسی

زفت (*zeft*) ا. (Common) pitch.

زفت رومی Asphalt(um). Jews' pitch, mineral pitch.

زفت معدنی Mineral pitch; also, maltha.

زفت (*zaft*) =ژفت

زفت (*zoft*) ص. 1. Morose, crabbed. *Syn.* بد اخم & ترشرو || 2. Stingy, miserly; avaricious. *Syn.* بخیل & خسیس

زفتی (*zeftee*) ص. Pitchy.

زفتی (*zoftee*) ا. Stinginess, avariciousness. Moroseness; harshness.

زفر (*zafr*) *R.*ا 1. The mouth. *Syn.* دهن || 2. The jaw. *Syn.* آرواره

زفیر (*zafeer*) *A.*ا A deep sigh. *Physiol.* Exhalation. *Compare* شهیق

زق (*zeghgh*) *A.*ا A leathern bottle.

زقاق (*zoghagh*) *A.*ا A lane, a by-street. [*Rare*] *Syn.* کوچه

زغال سنگ Coal. [Read both with and without an *ezafeh*].

زغال خالص Carbon.

زغال سنگ خالص | زغال خشک Anthracite.

زغال سنگ نارس Peat.

زغال سنگ سوخته | زغال سنگ مکلس Coke.

زغال دود کننده Half-burnt charcoal.

زغال روشن A live coal.

خاکه زغال (Char)coal dust.

معدن زغال سنگ A coal-mine.

زغال کردن | تبدیل بزغال کردن To char *v.t.* To carbonize.

زغال شدن | تبدیل بزغال شدن To char *v.i.*, to be charred. To be carbonized.

زغالاب (*zoghalab*) | زگالاب (*zogalab*) ا. (Black) ink. *Lit.* charcoal water.

زغال اخته (*zoghal-akhteh*) ا. *Bot.* The dogberry, the cornel: fruit of the cornel(-tree).

زغالدار (*-dar*) ص. Carboniferous; carbonaceous.

زغال سنگ (*-sang*) *See under* زغال

زغالی (*zoghalee*) ص. Charry. Consisting of (char)coal. Of the nature of (char)coal. Black.

زغره (*zaghareh*) ا. 1. Leather sewn round the edge of a garment. 2. A sweat-band [=زغره کلاه].

زغن (*zaghan*) ا. A kite.

زاغ و زغن Crows and kites.

زقره (zaghareh) = زغره

زق زق (zegh-zegh) ا. Chirping; a clatter.

زق زق کردن ف. ل. To chirp; to clatter.

زقوم A. ا. Zagh-gheem, an infernal tree, mentioned in the Koran, proverbial for anything exceedingly bitter.

زك (zok) = ژك

زكاء (zaka') ا. A. Increasing. Growing. Thriving.

زكام (zokam) ا. A. Cold in the head, coryza; rheum, nasal catarrh, defluxion.

زکام‌شدن ف ل. To catch (or have) a cold in the head; to be affected by coryza.

زكاوت (zakavat) ا. A. Purity.

زكاة . زكوة (zakat) ا. A. 1. Legal alms, tithe. 2. R. Purity. [ج. = زکوات (zakavat)]

زكريا (zakarya) ا. A. 1. Zachariah: a Jewish prophet; also, a Jewish priest who was martyred. 2. Zacharias: the father of John the Baptist. [From Heb. זכריה zekhar-yah; i.e. remembered by Jehovah]. 3. A masculine, proper name.

زكوة = زكات

زكى (zakee) س. A. Pure. Pious. [pl. = ازکیاء azkia', the pure, the pious (men)]. [Fem. = زکیه zakiyyeh]

زكيدن (zakeedan: zo-) = ژکیدن

زگالاب (zogalab) = زغالاب

زگیل (zageel) ا. A wart, a verruca; a papiloma.

زگیل مقعد وعجان Med. Condyloma.

زگیل دار (—dar) س. Warty, verrucose.

زگیلی (zageelee) س. Wartlike; verrucose.

زل (zall) ا. A. Slipping, a slip: a blunder. Syn. لغزش

زل (zel) ا. (Tailless) sheep.

زلابیه (zalabieh) A.R. = زولوبیا . زلیبیا

زلازل See under زلزله

زلال (zolal) س-ا. A. 1. Limpid, pure. Ex. آب زلال || 2. Pure, limpid water.

زلالی (zolalee) س. A. Anat. 1. Aqueous. 2. Synovial [Usually in its fem. form زلالیه zolaliy-yeh, since it describes fem. ar. nouns]. See below.

رطوبت (یا مایع) زلالیه Aqueous humor.

غشاء زلالیه Synovial membrane.

زلائف الملوك (zala-efol-molook) ا. A. The amaranth. Syn. زلف عروسان || [O.S.] The (curly) hair of kings.

زلت (zellat) A. = زلة

زلزال (zelzal; zal-) ا. A. Shaking, quaking; agitation, commotion.

زلزله (zelzeleh) ا. A. Earthquake. Syn. زمین‌لرزه || [Orig. pr. zalzalah]. [ج. = زلازل (zalazel)]

شرح زلزله Seismography.

معرفت بکیفیت زلزله Seismology.

مربوط بزلزله = زلزله‌ای Seismic(al),

زلق (zalgh) A. =جلق - جرق

زلل (zalal) A.ا Stumbling. Error. Deficieney (in weight).

زلو (zaloo) =زالو

زلوبیا (zoloobia) غ م =زلیبیا

زله (zelleh) ص. Colloq. Vexed. annoyed; tired, wearied; also, disabled. Syn. خسته & عاجز

زله کردن ف.م. To vex; to tire out. To disable.

زلة (zallat) | زله (zalleh) A.ا 1. A slip; a sin. Syn. خطا & لغزش || 2. R. A banquet or feast. [ج.=زلات (zallat)]

زلیبیا (zoleybia) P-A.ا Sweet pan-cake, fritter.

زلیخا ا. Zaleekha, wife of Potiphar, and lover of Joseph. [Note 1. It is to be noted that no particular name has been mentioned either in the Old Testament or in the Koran for the wife of Potiphar. [The name is therefore of doubtful origin]. [Note 2. This name is popularly pronounced zoleykha].

زلیف (zaleef) R.ا =ترس Fear.

زلیفن (zaleefan) R. =زلیف

زم (zam) ا. (Biting) cold. (Occurring in the word زمستان)

زمار (zammar) A.ا A flute-player.

زماروغ (zamaroogh) | سماروغ (samaroogh) ا ا Mushroom, fungus. Syn. قارچ

pertaining to the earthquake.

دستگاه ثبت زلزله Seismograph.

زلزله انداختن To kick up a row.

زلزله ای (—ee) ص. A.P. Seismic(al).

زلزله زده (—zadeh) ص.ا A.P. 1. Stricken by earthquake, having suffered the results of an earthquake. 2. One who has suffered the results of an earthquake [ج.=زلزله زدگان (-zadegan)]

زلزله سنج (-sanj) A P.ا A seismometer. Also, a seismograph.

زلف (zolf) ا. 1. Hair(s). Syn. گیس & مو || 2. A lock of hair, a ringlet; a kiss-curl.

زلف پریشان Dishevelled hair.

زلف پریشان کردن To dishevel one's hair.

زلف عروس | زلف عروسان Bot. The cockscomb, the amaranth.

زلف شب Met. Darkness of the night.

زلف زمین Met. Dark night.

زلفت (zolfat) A.ا 1. Nearness, proximity. Syn. نزدیکی || 2. A degree or grade; also, dignity. Syn. رتبه || 3. The first part of the night. [ج.=زلف (zolaf)]

زلف دار (zolf-dar) ص. Having a curl or curls, curly-haired. Also, haired.

زلفی (zolfa) A.ا Nearness. Dignity, rank. Compare زلفت

زلفین (zolfin) =زرفین

زماره A.ا (zammareh) A flute; a pipe.

زمام A.ا (zemam) A rein; a bridle. [Used mostly figuratively]. Ex. زمام امور مملکت the reins of government. [ج = ازمه (azemmeh)] Compare دهنه & عنان

زمامدار A.P.ص-ا (-dar) One vested with authority, one who controls (affairs, etc.). A statesman. [O.S.] Holding the reins (of government, etc.).

زمامداری A.P.ا (-daree) (Exercise of) control or authority. Statesmanship.

زمان A.ا (zaman) 1. Time; season. Ex. در زمان داریوش in the time of Darius. Syn. وقت & گاه || 2. Gram. Tense. Ex. زمان حال the present tense. 3. Age; epoch. 4. The world. Compare زمانه || 5. Death. See اجل

[ج = ازمنه (azmaneh)]

زمان پیش (یا پیشین) | زمان پیش از این Former time, former days.

در اینزمان At this time; now. Syn. در اینوقت & حالا

زمانی که When, while, at the time that.

زمان وزمین The whole universe, heaven and earth.

ابنای زمان The sons of the age; i.e. contemporaries.

زمانه A.P.ا (zamaneh) Time(s). Age, epoch. Fortune. The vicissitudes of the world or of fortune; the world. Ex. با زمانه باید ساخت We should put up with (or tolerate) the vicissitudes of the world. Compare زمان & دوران

زمانه ساز A.P.ا (—saz) One who can adapt himself to the vicissitudes of the world; a time-server.

زمانه سازی A.P.ا (—sazee) Self-adaptation to the world; time-serving.

زمانی A.P.ص (zama-nee) 1. Temporal. 2. Chronological. Ex. بترتیب زمانی in chronological order.

زمانیان A.P.ا (-nian) The people of the world, the mortals. [Pl. of زمانی considered as a noun] See جهانیان

زماهن ا (zamahan) = آهن سرد Cold (or unmalleable) iron.

زمخت ص (zomokht; za-) 1. Coarse, gross; rude, hard. Compare درشت || 2. R. Astringent.

زمختی ا (zomokhtee) Coarseness. Harshness.

زمخشر ا. Zamakhshar, a city in Khwarazm. See below.

زمخشری ص-ا. (zamakhsharee) 1. Of or pertaining to Zamakhshar, city in Khwarazm. 2. A native of Zamakhshar. || (Surname of) a grammarian and lexicographer, Abol-Ghasem Jarrollah, Mahmood, son of Omar, author of a commentary on the Koran, and

Syn. گاه & وقت - زمان
[ج. = ازمان (azman)]
Intense A.ا (zamhareer) زمهریر
cold.
[Contraction of زمین] (zamee) زمی
زمیدن (zameedan) R.=جویدن
The earth. ا. (zamin) زمین
Land; ground; soil. The floor. A territory; a region or country; A landed property.
Uncultivated زمین بائر
or waste land.
Barren or arid زمین لم یزرع
ground.
A salt-marsh. زمین شوره (زار)
Arable land. زمین قابل زرع
The terrestrial کرهٔ زمین
globe or sphere, the earth.
1. To fall (down) زمین خوردن
to the ground. Ex. بچه زمین‌خورد || 2. To be overthrown, to fall, to have a fall or downfall. Ex. از دورهٔ پنجم ببعد زمین خورد He fell ever since the 5th parliament.
To overthrow. (بر) زمین‌زدن ف.م.
To throw or cast down.
To do homage زمین بوسیدن
(to); to show reverence. [O.S.] To kiss the ground.
Prov. exp. To زمین بآسمان دوختن
leave no stone unturned.
Geology. Geography. R. علم زمین
See زمین شناسی
Doing زمین بوس (-boos) ص-ا.
homage, showing reverence; also, an Arabic syntax (نحو زمخشری).
Died in 1143 A.D.
زمر See under زمره
Emerald. ا. (zomorrod) زمرد
Bot. The ا. (-gia) زمردگیا
hemp (Cannabis sativa). See شاهدانه
Inlaid (or decorated) with emerald. ص. زمرد نگار (-negar) / زمرد نشان (-neshan)
Emerald-colored, green. Of emerald. ص. زمردی (zomorrodee) / زمردین (zomorrodin)
The emerald-carpet. فرش زمردین
Met. A verdure, a green field.
A category, A.ا (zomreh) زمره
a class; a group. Ex. او هم در زمرهٔ آزادی خواهان بود He, too, was among the liberal party. [O.S.] A scattered party. [ج. = زمر (zomar)]
Zamzam, a well A.ا زمزم
at Mecca, near the Kaaba.
A. & P.ا (zamzameh) زمزمه
Humming: singing with closed lips; crooning. Murmuring. Fig. Preliminary talks or rumors.
To hum, to زمزمه کردن ف.ل.
croon: to sing with closed lips. To murmur.
Winter. ا. (zames-tan) زمستان
[For derivation see زم & ستان]
Hibernal, ص. (—tanee) زمستانی
wintry: pertaining to winter. Ex. لباس زمستانی winter clothes.
Time. A.ا (zaman) زمن

a worshipper.

زمین بوسی (zamin-booseè) .ا Kissing the ground: i.e. bowing down (very low); prostration.

زمین پیما ـ زمین پیمای (-peyma-y) ا- 1. A land-surveyor, a land-measurer. *Syn.* مساح || 2. A traveller.

زمین پیمایی (—peymayee) .ا Land survey(ing). *Syn.* مساحی

زمیندار (—dar) .ا A zamindar; a landowner.

زمین شناس (-shenas) .ا A geologist.

زمین شناسی (-shenasee) .ا Geology. *Syn.* علم طبقات الارض

زمین گیر (-geer) ا-ص. (A) paralytic.

زمین لرزه (-larzeh) .ا Earthquake. *Syn.* زلزله

زمینه (zameeneh) .ا 1. Ground, groundwork, background, fond (*Fr.*); field. Ex. این تصویر زمینهٔ قشنگی دارد That picture has a pretty ground. 2. *Commerce.* Stock (of goods) available; supply. Ex. زمینهٔ این جنس در بازار کم است There is not enough stock available in the market. 3. *Fig.* Basis. ground; motive. Ex. نمیدانم روی چه زمینه اینحرف را میزد

زمینی (zameenee) ص. Terrestrial. Territorial. Praedial. *Bot.* (a) Terraneous; (b) procumbent, trailing. prostrate. *Syn.* خاکی & ارضی

حیوانات زمینی Terrestrial animals, land animals.

توپ زمینی A low ball.

سیب زمینی Potato.

زن (۱) (zan) .ا A woman. A wife.

زن گرفتن (یا بردن)، زن کردن To marry (a woman), espouse a woman, take a wife.

زن دادن ف.م. To furnish with a wife, to wife.

زن و شوهر Husband and wife.

مرد و زن Man and woman.

زن و فرزند Wife and children.

زن خوشگل (یا زیبا) A beautiful woman, a belle.

زن لاسی A flirt, a baggage.

زن عفیف (یا پاکدامن) A chaste woman.

زن سلیطه A shrew.

زن فاحشه A prostitute, a whore.

زن شوهردار A married woman, a feme covert.

زن شوخ A gay woman; also, a buxom woman.

زن (۲) [۱- امر از ف. زدن] Strike thou! Play thou! etc. [Imper. root of زدن *zadan;* short for بزن *bezan;* the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. زدن] Striking; playing; player, etc. [Short for زننده *zanandeh*, and used only in comp.]. Ex. نی زن a flute-player or flutist; پنبه زن a cotton-carder.

زناء (zena') A.ا Adultery, criminal conversation; fornication.

زنای محصنه Adultery with a married woman.

زنای بالجبر، زنای جبری Rape.

زناي اقربا (يا محارم) Incest.

ولد زنا } A bastard, an
فرزند زنا } illegitimate child.

زنا كردن ف.ل. To commit adultery. To fornicate; to whore.
See جنده بازي كردن

زنّاء (zanna') A.ا An adulterer. a fornicator, a whoremonger. *R.*

زنابير See under زنبور

زنابيل See under زنبيل

زنادقه } See under زنديق
زناديق }

زنار (zonnar) A-G.ا A zone or girdle which the Christians of the Levant were obliged to wear to distinguish them from the Moslems. [From G. *zonarion* dim. of *zoni*, a girdle]. *Syn.* كشتي *koshtee.* (*zananeer*) [ج. = زنانير]

زنا زاده (zena-zadeh) A.P.ا A bastard. *Syn.* فرزند زنا & ولد زنا

زناشوهري (zana-showharee) } ا.
زناشويي (zana-shooyee) }
Wedlock, matrimony.

زناكار (zena-kar) A.P.ا An adulterer. A fornicator, a whoremonger. See جنده باز

زنا كاري (-karee) A.P.ا Adultery, committing adultery. Fornication.

زنان(۱) (zanan) [وجه وصفي از ف. زدن] Striking; playing. [Pres. part. of زدن *zadan*, used only in comp. Ex. كف زنان clapping].

زنان (۲) [ج. زن] [Pl. of *zan*] Women. Wives.

زنانگي (zananegee) ص. Peculiar to women; feminine, female. *Syn.* زنانه

دواي زنانگي A medicine recommended by the women in a family; nostrum.

—ق. *Colloq. or vulg.* According to the women's instructions; in a familiar manner. Ex زنانگي او را معالجه كردند

زنانه (zananeh) ص. 1. Belonging or pertaining to women; ladies', women's. Ex. لباس زنانه ladies' dress. 2. Feminine, womanly; womanish. Ex. عادات زنانه feminine habits. 3. Effeminate. *Ant.* مردانه

—ا.= قسمت زنانه Ladies' or womens' apartment, the zenana.

—ق. Like a woman, in a womanish or womanly manner. Ex. زنانه لباس مي‌پوشد

امراض زنانه Female (*or* women's) diseases.

علم امراض زنانه Gynecology.

زن بابا (zan-baba) = **زن پدر**

زن باز (-baz) ا. A whoremonger. Also, a gallant (*in its bad sense*).

زنبر (zambar) ا. A hand-barrow.

زن برادر (zan-baradar) ا. A sister-in-law (the wife of one's brother).

زنبورك (zamborak) ا. 1. A spring. *Syn.* فنر || 2. A cross-bow [often كمان زنبوركي يا زنبركي]

زنبق (zambagh) A-P.ا *Bot.* The iris (*or* orris), the flag; the white

lily. (From P. زنبه]

The day-lily, the hemerocallis. زنبق رشتی

Bot. The Liliaceæ: the lily family. خانوادهٔ زنبق رشتی

زنبل (zambal) ا = زنبر

زن‌بمزد (zan-bemozd) ا. A pimp. Syn. جاکش

زنبور (zamboor) ا. A bee. A wasp. A hornet. A cockchafer. See below. [Ar. pl. زنابیر zanabeer]

A bee. زنبور عسل

A cockchafer. زنبور طلایی

A hornet. زنبور سرخ (یا زرد) \| زنبور درشت

A carpenter-bee, a xylocopa. زنبور سیاه

زنبور خانه (—khaneh) ا. A wasp's nest. A beehive.

زنبور خور (—khor) ا. \| **زنبور خوره** (-khoreh) ا. Zool. (1) A bee-eater. (2) A titmouse. [Often used attrib. Thus مرغ زنبور خور]

زنبورک (zamboorak) ا. 1. A falconet; a small cannon which used to be carried on camel's back. 2. R. = زنبرك

زنبورکچی (-chee) P.T. ا. One who is in charge of a falconet.

زنبورک خانه (-khaneh) ا. An arsenal (of the old type) where falconets and other small cannon were kept.

زنبوری (zamboore) ص. 1. Reticular, retiform. 2. Anat. Areolar. Ex. بافته زنبوری areolar tissue.

زنبه (۱) (zambeh) ا. = زنبق The iris, the flag; the white lily.

زنبه (۲) ا. = زنبر A handbarrow.

زنبیل (zambeel) ا. A basket. [Ar. pl. = زنابیل zanabeel].

زنبیل باف (-baf) ا. A basket-weaver. a basket-maker.

زنپاره (zan-pareh) ا. A whoremonger; a fornicator.

زن پدر (-pedar) ا. A step-mother.

زن‌پرست (-parast) ا. A gyneolater: a woman-worshipper. A gallant. One who adores, or is exceedingly attached to, his wife; a uxorious man.

زن‌پرستی (-parastee) ا. Gyneolatry: adoration or worship of women. Excessive attachment to one's wife: uxoriousness.

زنج (۱) (zanj) R. ا. Plaint.

زنج (۲) ا. = سنج Cymbal(s).

زنجار (zanjar) A-P. = زنگار

زنجان ا. Zanjan, capital of Khamseh, a province between Ghazvin and Azerbaijan. [Arabicized form of زنگان]

زنجبار (zanj-bar) A-P. = زنگبار

زنجبیل (zanjebeel) ا. Ginger.

Preserved ginger, comfited ginger. زنجبیل پرورده

Elecampane. زنجبیل شامی

The water-pepper or smart-weed. زنجبیل سگ

زنجبیلی (zanjebeelee) ص. Flavored

a chain-manufacturer.

زنجیر ضامنی (-zamenee) P-A.ا Joint liability (*or* responsibility); solidarity. *R.*

زنجیره (zanjee-reh) ا. A chainlet or small chain. A border or edging, a chain. A ripple: the rippling surface of water, spirits, etc. A galloon. The milling or milled edge of a coin. A chain mark on a thread spool, etc.

زنجیره انداختن ف.ل. To ripple.

زنجیری (-ree) ص-ا. 1. Catenary, resembling a chain; connected together, as links of a chain. Chained, restrained by a chain. Ex. دیوانه زنجیری a madman restrained by a chain. 2. An insane person, a madman; esp. one confined in chains.

پل زنجیری A suspension bridge, a chain bridge.

زنخ (zanakh) ا. 1. The chin. *Syn.* چانه || 2. A dimple or pit in the chin.

زنخ زدن ف.ل. To talk (idly). [*O.S.*] To wag or shake the chin.

زنخدان (-dan) ا.=چانه The chin.

چاه زنخدان Dimple or pit of the chin.

زنخ زن (-zan) =پرچانه

زند (۱) (zand) ا. 1. The transcription and exposition of the Avesta in the literary Pehlevi language. 2. A commentary. 3. Family name of Karim Khan and of a few other

with ginger.

نان زنجبیلی Ginger-bread.

زنجرف (zanjarf)=شنگرف-شنجرف

زنجره (zanjarch) ا. *Zool.* A grig, a cricket.

زن جلب (zan-jalab) ا. A cuckold. Also, a pander to his wife.

زنجی (zanjee) A-P.=زنگی

زنجیر (zanjeer) ا. 1. A chain. 2. *Fig.* Chains, fetters, irons; gyves. 3. A ripple [=زنجیره].

زنجیر ساعت A watch-chain.

زنجیر کوچك A chainlet, a small chain.

زنجیر مساحی Surveying (*or* Gunter's) chain, a land chain.

زنجیر زیر فك اسب A curb.

زنجیر سگ یا تازی A couple(r), a leash.

مامور زنجیر A toll-man.

پنج زنجیر فیل Five elephants.

Compare رأس

حلقهٔ زنجیر A link.

زنجیر کردن ف. م. To chain (up), put in chains or fetters, put in irons; restrain, as by a chain. Ex. دیوانه را زنجیر می‌کنند

زنجیر گسستن (یا گسلاندن) To shake off or break one's chains.

زنجیر خور (-khor) ص-ا. 1. Operated by a chain. 2. The sprocket of a wheel.

چرخ زنجیرخور A sprocket-wheel. Also, a chain-wheel or spur-wheel.

زنجیر ساز (-saz) ا. A chain-maker,

Manicheism. Atheism. Heresy.

زندگان (zendegan) ا. The living. [Pl. of zendeh ج. زنده]

زندگان و مردگان The living and the dead.

زندگانی (zendegance) ا. Course of life; life; living. Livelihood. Way of living. Compare زندگی & حیات

زندگانی کردن ف.ل. To live; live a life, pass one's life or days. Ex. در این خانه نمیتوانم زندگانی کنم

زندگانی رعیتی Rural or peasant's life.

زندگانی تعاونی Symbiosis.

زندگانی طفیلی Parasitism, parasytic life.

آب زندگانی=آب زندگی - آب حیات

بدزندگانی کردن To live (or lead) a bad life.

زندگی (zendegee) ا. Life. Living. Lifetime. Syn. زندگانی & حیات

زندگی کردن To live.

Ex. او فقط سی سال زندگی کرد

[Note. There is a nice distinction between زندگی and زندگانی. The former emphasizes life as being opposite to death, while the latter denotes mostly the course of life or manner of living. We would say زندگانی سعدی for the life of Saadi rather than زندگی سعدی. However the two words are usually interchangeable].

historic men of Persia.

زند(۲) A.ا Anat. The radius. The ulna.

زند اعلی The radius.

زند اسفل The ulna.

شریان زند اعلی The radial artery.

زند(۳) R.ص Great; large.

زن دار (zan-dar) ص. Married, having a wife.

زندان (zendan) ا. A prison, a jail. Syn. محبس

بزندان افکندن | در زندان کردن To put in prison (or jail), to imprison.

زندان تاریك A dungeon.

زندانبان (-ban) ا. A jailor or jailer.

زندان بانی (-banee) ا. The office of a jailor.

زندان خانه (-khaneh) | **زندان سرای** (-saray) ا. A prison, a prison-house, a jail.

زندانی (zendanee) ا-ص. 1. A prisoner. 2. Imprisoned, kept in prison.

زند اوستا ا. Zandavesta, the Avesta, or sacred text and its Zend, or interpretation. See زند No. 1.

زندایی (zandayee) ا. The wife of one's (maternal) uncle; aunt.

زند خوان (zand-khan) ا. A chanter of the Zand; i. e. a Magian priest. Met. A nightingale or other melodious bird.

زندستا (zandesta) = زند اوستا

زندقه (zandeghch) A.ا Dualism.

زن‌دوست (zan-doost) ص، ا. 1. Fond of women, philoginous. Attached to one's wife, uxorious. 2. A philogynist. One who is excessively fond of, or attached to, his wife. *Compare* زن پرست

زن‌دوستی (-doostee) ا. Philogyny, fondness for women. Uxorism.

زنده (۱) (zendeh; zan-) ص. 1. Alive; living. Ex. (a) آیا پدر شما زنده است Is your father living? (b) زنبور هنوز زنده است The bee is still alive. *Ant.* مرده
2. Undone, not cooked well. Ex. گوشتش قدری زنده است || 3. *R.* Great; large. *Syn.* بزرگ || 4. *Fig.* Lively; full of spirits. [Pl. = زندگان *zandegan*, the living].

زنده کردن ف. م. To restore to life, to raise from the dead. Ex. چند نفر را آن پیغمبر زنده کرد *Fig.* 1. To revive, vivify; reestablish. Ex. این پادشاه علم و صنعت را زنده کرد || 2. To animate; also, to invigorate or refresh. Ex. واقعاً مرا با این خبر زنده کردی

زنده شدن ف. ل. To be restored to life, to become alive. *Fig.* To be revived or animated.

زنده بگور کردن To bury alive.

زنده باد! Long live! Ex. پادشاه زنده باد

شب زنده داشتن To be wakeful, to keep watch at night; to wake.

زنده (۲) = *R.* **ژنده**

زنده دار (zendeh-dar) ص. Keeping alive, vigilant.

شب زنده‌دار Wakeful, keeping watch at night.

زنده دل (—del) ص. 1. Lively, vigilant, alert; sprightly. *Syn.* بیدار دل || 2. Pious, godly.

زنده دلی (—delee) ا. Liveliness, vigilance, alertness; sprightliness. Piety, godliness.

زنده‌رود (—rood) ا. (Name of) a river in Esfahan. [Often زاینده‌رود]

زندی (۱) (zandee) ص. *A.P.* Cubital. Radial or ulnar. *See* زند *No. 2.*

زندی (۲) ص، ا. 1. Pertaining to Zand (زند) or to Zandavesta, Zoroaster's book. 2. A follower of the Zand. A dualist or atheist. *See* زندیق

زندیق (zendeegh) ا. *A-P.* A dualist. An atheist. A fire-worshipper. A Manichean: follower of Manes. [Perhaps Arabicized form of زندیك or زندی. *See* زند *No. 1*]. [Pl. = زنادیق *zanadeegh* & زنادقه *zanadegheh*].

زندیقی (zendeeghee) ا. *P.* = **زندقه**

زندیك (zandeek) *See* زندیق

زن سیرت (zan-seerat) } ص. *P.A.*
زن صفت (zan-sefat) }
Womanish; effeminate.

زن عمو (zan-amoo) ا. *P.A.* Aunt: the wife of one's paternal uncle.

زن قحبه *(zan-ghahbeh)* P.A.ا A cuckold.

زنك *(zanak)* ا. A little or wretched woman. *See also* زنکه

زنکه *(zanekeh)* ا. *Colloq.* A (*or* the) wretched woman, wretch of a woman, wife; countrywoman, peasant's wife. [Disparaging term for a woman].

زنگ (۱) *(zang)* ا. 1. A bell; a handbell. *Syn.* درای || 2. *By ext.* A period (at school). Ex. زنگ سوم فارسی داریم The third period we have Persian.

زنگ زدن ف.ل. 1. To ring a bell. Ex. نوکر مدرسه زنگ زد || 2. To ring. Ex. ساعت زنگ میزند

زنگ اخبار A handbell, a house bell, a tocsin.

زنگ الکتریکی An electric bell.

صدا کردن زنگ | صدای زنگ The ringing of a bell; a toll; a chime.

زنگهای موسیقی Carillon.

زنگ شتر [*O.S.*] A camel's bell. *Mus.* Name of a note or tune.

زنگ (۲) ا. 1. Rust. 2. Oxide or oxid. *See* زنگار

زنگ آهن Ferrous oxide, rust.

زنگ مس = زنگار Verdigris.

زنگ مفرغ کهنه Patina.

زنگ نباتی Mildew.

زنگ دل *Met.* Sorrow.

زنگ زدن (یا گرفتن) ف.ل. To rust. Ex. طلا زنگ نمیزند Gold does not rust.

زنگ از دل زدودن To soothe or console the heart. *Lit.* To file away the rust from one's heart.

زنگ (۳) ا. A sun's ray.

زنگ (٤) = زنگبار

زنگار (۱) *(zangar)* ا. 1. Verdigris. 2. Rust [= زنگ].

زنگار (۲) ا. Leggings.

زنگارخورده *(-khordeh)* | **زنگار زده** *(-zadeh)* = **زنگ زده**

زنگاری *(zangaree)* ص. Rubiginous, eruginous: rust-colored, rusty.

زنگان *(zangan)* = **زنجان**

زنگبار *(zang-bar)* ا. Zanzibar.

زنگباری *(-baree)* ا-ص. 1. A native of Zanzibar. The dialect of Zanzibar. 2. Pertaining to Zanzibar.

زنگبال *(—bal)* ا. A florican.

زنگ بسته *(zang-basteh)* = **زنگ زده**

زنگ زدگی *(-zadegee)* ا. Rustiness.

زنگ زده *(—zadeh)* ص. Rusty.

زنگ گرفته *(-gerefteh)* = **زنگ زده**

زنگل ـ زنگله *(zangoleh)* | **زنگوله** *(zangooleh)* ا. A hawkbell, a little bell; a rattle. (Name of) a tune or note in Persian music.

زنگی (۱) *(zangee)* ا-ص. A native of Zanzibar. Ethiopian. Abyssinian.

زنهار(۱) *(zenhar')* ا. 1. Caution, wariness, prudence. *Syn.* احتیاط || 2. Quarter, mercy; security. *Syn.* امان || 3. Protection, shelter, refuge. *Syn.* پناه || 4. A covenant; also, a league or union. *Syn.* عهد || 5. Complaint. *Syn.* شکایت

زنهار دادن ف. م. To give protection: to protect, shelter, quarter. To spare the life of. *Syn.* امان دادن

زنهار خواستن To seek quarter or protection.

زنهار خوردن To break a treaty.

طبل زنهار (یا امان)زدن To sound (*or* beat) a parley.

زنهار(۲) *(zen'har)* ح. ن. Beware! Take care! Be careful! (*See the 1st. sense of* زنهار *No. 1.*). Ex. زنهار (تا) نصیحت اورا نشنوی Beware lest you listen to his advice; be careful you don't listen to his advice.

[*Note.* Some believe that since the word زنهار implies a negative sense, the verb which follows should be positive. Thus the above example would be زنهار تا بشنوی].

زنهار اگر Heaven forbid that; Don't you......

زنهارخوار *(—khar)* ا. A truce-breaker.

زنهار خواه *(—khah)* ا. One who seeks quarter or protection; a refugee. *Syn.* پناهنده

زنهاری *(zenharee)* ا. One who is

Hence, a negro. *Syn.* حبشی & سیاه || *Ant.* سفید & رومی

Prov. یا زنگی زنگ باش یا رومی روم Either fowl or fish. [The English has this proverb usually in its negative sense. Thus: Neither fowl nor fish; neither fish, flesh, nor good red herring (نه زنگی زنگ نه رومی روم)].

Prov. که زنگی بشستن نگردد سفید You cannot wash a blackamoor white.

زنگی(۲) ا. *Zangee*, one of the Atabakan Dynasty in Fars.

زن مرده *(zan-mordeh)* ا. A widower. [Often used attrib. Thus مرد زن مرده] *Syn.* بیوه مرد || *Compare* بیوه زن

زننده(۱) *(zanandeh)* ص. 1. Pungent; sharp, biting. *Syn.* تند || 2. Repellent, repulsive. *Syn.* دافع || 3. Shocking. 4. Too gaudy or dazzling. Ex. رنگ زننده‌ای دارد || 5. Nauseous; causing nausea.

زننده(۲) ا. 1. A player. Ex. ساز هست زننده‌اش کیست We have an instrument; who is going to be the player? 2. One who strikes, beats, etc. [Agent from the verb زدن || Pl. زنندگان = *zanandegan*].

زنودن *(zanoodan)* = **زنوییدن**

زنویه *(zanooyeh)* R. ا. Howling. Moan(ing).

زنوییدن *(zanooyeedan)* ف. ل. R. To howl. To moan.

زوال ناپذیر *(—napazeer)* A.P. ص. Imperishable: eternal. *Syn.* بیزوال & دایمی

زواله *(zavaleh)* A. ا. A ball of dough.

زواهر *(zavaher)* A. ا. Pretty flowers. [Pl. of ج. زاهره]

زوایا See under زاویه

زوائد *(zavaed)* A. ا. Superfluous things or parts; superfluities; additions, additional things; redundancies. [Usually occurring with its synonym حشو || Thus حشو وزوائد]. [Pl. of *zaedeh.* ج. زائد]. *Compare the sing.*

زوائل *(zava-el)* A. ا. Transient things. Animated beings. [Pl. of *zaeleh* ج. زائله]

زوبعه *(zowba-ah)* A. ا. 1. A hurricane, a whirlwind. *Syn.* گردباد || 2. A demon or devil. *Syn.* دیو || [ج.=زوابع *(zavabe')*]

زوبین *(zoobin)* ا. A javelin; a dart.

زوج *(zowj)* A. ا. 1. A pair, a couple. *Syn.* جفت || 2. A spouse, a consort [=همسر]; a husband [=شوهر]. 3. One of a pair, a mate. 4. An even number. *Ant.* فرد & طاق || [ج.=ازواج *(azvaj)*]

زوجات See under زوجه

زوجه *(zowjeh)*, **زوجة** *(zowjat)* A. ا. A wife (a female spouse). *Syn.* زن || [ج.=زوجات *(zavajat)*]. *Ant.* زوج & شوهر

تعدد زوجات Polygamy, plurality of wives.

under another's protection; a tributary. *See also* زنهار خواه

زنی *(zanee)* ا. 1. Womanhood; state of being a woman or wife. 2. *R.* Marriage.

بزنی گرفتن (یا آوردن) To marry, to take for a wife.

بزنی دادن To give in marriage.

زنیان *(zenyan)* ا. *Bot.* Aniseed: the seeds of the anise.

عرق زنیان Anisette.

زو *(zco)* *Poet. and contraction of* (1) از او from him, her, or it; (2) زود quick(ly).

زوار *(zavvar)* A. ا. A pilgrim; a visitor. Ex. زوار کربلا a pilgrim to Kerbela.

زوار *(zovvar)* A. ا. Pilgrims; visitors. [Pl. of *zaer* ج. زائر]

زوارق See under زورق

زوال *(zaval)* A. ا. Decline, declining, end; downfall; decadence; ebb. Disappearing, fading; perishing. Ex. زوال سلطنت او the decline of his kingdom.

بیزوال See in the vocab.

زوال یافتن / بزوال آمدن To come to an end, to decline. To perish, fade, disappear. *Syn.* زائل شدن

رو بزوال گذاردن To (begin to) decline.

زوال پذیر *(-pazeer)* A.P. ص. Perishable, destructible; transitory. *Syn.* زودگذر & فانی

زوجی (zowjee) ص. A.P. Conjugal, spousal. Matrimonial.

زوجیت (zowjiyyat) A.l Matrimony.

زوجین (zowjeyn) A.l A (married) couple. [D. of زوج]

زوخ (zookh) ا.==زگیل A wart.

زود (zood) ص-ق. 1. Early. Ex. صبح زود || Quick. Ex. زود باش || Soon (used as an adj.). Ex. حالا زود است It is too soon now. *Ant.* دیر
2. Quickly; swiftly. Ex. زود آنرا برداشتم I picked it up quickly. || Soon (adv.); early (adv.), in good time. Ex. (a) زود برمیگردم I will come back soon. (b) زود آمدم I came early || At once, immediately. Ex. زود کاغذی برای او فرستادم || *Syn.* فوراً

دیر یا زود Soon or late, sooner or later.

یك روز صبح زود One day early in the morning, an early morning.

زود باش Be quick, make haste, hurry up.

زود (آنرا) میخواهم I am in a hurry for it. [O.S] I want it soon.

بزودی *See under* زودی

زود زود Frequently, (very) often; at short intervals. Ex. من خیلی زود زود حمام میروم I go to bath very often.

زود باشد Not before long, very soon.

زودا زود (zoodazood) ق. 1. == زود زود *See under* زود || 2. Soon.

زودانداز (zoodandaz) ا-ص. 1. An impromptu: an extemporaneous speech, etc. 2. Extemporaneous.

زودباور (zood-bavar) ص. Credulous. *Ant.* دیر باور

زود باوری (-bavaree) ا. Credulity, credulousness.

زود خشم (-khkeshm) ص. Prone to anger, irascible. *Syn* زود غضب || *Ant.* دیر غضب

زودخیز (-kheez) ا-ص. 1. An early riser. 2. Who rises early. *Syn.* سحر خیز

زود خیزی (-kheezee) ا. Early rising. *Syn.* سحر خیزی

زود رنج (-ranj) ص. Quick to take offense, easily offended; peevish, testy, huffy.

زود رس (-ras) ص. Precocious, premature, early. *Syn.* پیشرس || *Ant.* دیر رس

زود زود *See under* زود

زود غضب (zood-ghazab) ص. P.A. Prone to anger, irascible. *Syn.* زود خشم || *Ant.* دیر غضب

زودفهم (-fahm) ص. P.A 1. Of quick apprehension, quick of apprehension. *Syn.* سریع الانتقال || 2. Intelligible.

زود گذر (-gozar) ص. Transient, transitory, ephemeral, quick-fading.

زود گوار (-govar) | **زود گوارا** (-govara) ص. Easily digested. *Syn.* زود هضم

زودنویس (zood-nevees) = تندنویس

زودی (zoodee) ا. Earliness; quickness; rapidity, celerity. *Syn.* سرعت & تندی

بزودی ق. Soon, at an early date, shortly, in the near future. Ex. بزودی مراجعت خواهد کرد He will soon return, he will be back shortly. *Ant.* دیریاب.

باین زودی So soon. Ex. چرا باین زودی میروید

بزودی زود Very soon, in a very near future.

زودیاب (zood-yab) ص. Easily obtained.

زور (zoor) (۱) ا. 1. Force; power, strength, energy. Ex. (a) فیل خیلی زور دارد || (b) زورم نمیرسد آنرا بلند کنم I am not strong enough to lift that; I do not have enough power (*or* strength) to lift it. *Syn.* قوت 2. Violence, forcible means. Ex. مجبور شدم زور بکار ببرم I was obliged to use violence. 3. Weight; also, pressure. *Syn.* فشار || 4. An unsound or illogical statement, an unfair or unreasonable remark. Ex. چرا زور میگوئی

—ص. Illogical, unsound, unfair, unreasonable. Ex. حرف زور || *Ant.* حسابی

زور زدن ف.ل. To exert force, to exert oneself; to take an effort.

زور گفتن To make an unfair or unreasonable remark. To force a statement; to impose an unreasonable opinion (on); to constrain or compel (any one) to believe something.

زور دادن ف.م.ل. 1. To push or press upon. Ex. میزرا زور نده Do not push (*or* press upon) the table. 2. To exert oneself; to make an effort.

زور کردن *R.* = زور زدن

زور آوردن 1. To press (upon). Ex. بمیز زور نیاورید || 2. To use force. 3. To drive or work hard (at). Ex. زور آورد بدرس.

بزور By force; forcibly; also, forcedly. Ex. بزور پول را گرفتم I took the money by force.

بزور خندیدن To force a laugh.

راه خود را بزور باز کردن To force one's way.

زور(و) پیچ Gripes, tenesmus.

پر زور *See in the vocab.*

زور فلان کس بمن نمیرسد Such a one cannot cope with me in strength; he is not a match for me. Also, he cannot defeat me (*or* get the upper hand on me).

زور (zoor) (۲) A.ا A lie or falsehood [= دروغ]. *Rare.*

زوراء A.ا *Zowra'*: Bagdad.

زور آزما (zooraz-ma) } ا-ص.
زور آزمای (zooraz-may) }

1. An athlete; a wrestler. 2. Strong; athletic. *Syn.* پهلوان & زور آور

زورآزمایی (*zoorazmayee*) ا. Exercise of bodily strength.

زور آور (*zooravar*) ص-ا. 1. Strong; powerful; irresistible. Ex. دشمن زور آور 2. An athlete; a wrestler. *Syn.* زور آزما & پهلوان

زور آوری (*zooravaree*) ا. Exercise of one's strength. Violence.

زور خانه (*zoor-khaneh*) ا. A gymnasium; a palestra (esp. one of the old type in Persia).

زور دار (*—dar*) ص. Powerful, strong. *Syn.* قوی & زورمند

زوردست (*-dast*) ص. Having strong arms (*or* hands); strong.

زورفین (*zoorfin*) = زرفین

زورق (*zowragh*) ا. A (small) boat, A a skiff. *L.*, a ship. *See* قایق & کشتی || *Bot. & zool.* A keel, a carina. [ج. = زوارق (*zavaregh*)]

Met. The (new) moon. زورق سیمین

Met. The sun. زورق زرین

زورقی (*zowraghee*) ص. *A. Anat.* Scaphoid, navicular. Ex. استخوان زورقی

زورکی (*zoorakee*) ص-ق. *Colloq.* 1. Forced, constrained. Ex. خندهٔ زورکی a forced laugh. 2. Forcedly, by force. || Scarcely. *Syn.* جخت

زورگر (*zoor-gar*) ا-ص. 1. An athlete; a wrestler. 2. Strong. *Syn.* زور آور & زور مند

زور گویی (*-gooyee*) ا. Being unreasonable or unfair in one's remarks. Battery.

زور مند (*-mand*) ص-ا. 1. Strong, powerful; vigorous. 2. An athlete; a strong person. *Syn.* قوی & زورآور

زورمندی (*-mandee*) ا. 1. Power. *Syn.* قوت || 2. Exercise of strength or power; violence.

زورمندی کردن ف.ل. To use violence or force.

زورنا (*zoor-na*) = زرنا . سرنا

زورناك (*-nak*) ص. Strong. = پر زور

زور ور (*—var*) = زور آور

زوره (*zowreh*) ا. A spinal vertebra. *Syn.* مهره & فقره

زوزن (*zowzan; zoozan*) ا. A district between Harat and Nishaboor.

زوزه (*zoozeh*) ا. Howling. Wailing. Whimpering.

زوزه کشیدن ف.ل. 1. To howl. Ex. شغال زوزه میکشد || 2. To wail; also, to pule or whimper.

زوش (*zoosh*) ص. Angry. Vehement.

زوفا (*zoofa*) ا. *Bot.* Hyssop.

زولانه (*zowlaneh*) / زورانه (*zowraneh*) *R.*ا Chains, fetters for the feet.

زه (۱) (*zeh*) ا. A catgut, a cord or chord. A bowstring. A lace; a welt.

زه کردن کمان To string the bow: to be prepared to shoot.

زه تابیدن To twist a cord; to spin a gut.

زه زدن ف.ل. *Slang* To show the white feather. To draw back. To scamper; bolt; give the slip.

زه (۲) (*zeh*) ا. Childbirth, labor. *Syn.* زایمان

with affected religiousness, play the hypocrite.

زهدان *(zehdan)* ا. The uterus, the womb, the matrix. *Syn.* بچه‌دان & رحم

زهدفروش *(zohd-foroosh)* A.P. ا-ص. 1. A canter; a hypocrite. 2. Hypocritical.

زهد فروشی *(—forooshee)* A.P. ا Hypocrisy; canting.

زهر *(zahr)* (۱) ا. Poison, venom; bane. *Syn.* سم

زهر دادن / زهر خوراندن ف.م. To poison. *Syn.* مسموم کردن

زهر خوردن To take poison; poison oneself, commit suicide.

زهر قاتل (یا کشنده) / زهر هلاهل A deadly, fatal, or mortal poison.

زهر چشم *Met.* Looking daggers.

زهر چشم کسیرا گرفتن / زهر چشم از کسی گرفتن To threaten or intimidate any one. To use severity upon any one.

زهر خود را ریختن To vent one's anger, to relieve oneself by giving vent to one's anger.

زهر کردن ف.م. To make bitter, to embitter; to make disagreeable.

زهر مار A serpent's poison. [*An imprecatory expression with various meanings*]. Abomination! Curse upon thee! Shut up! etc.

زهر مار بخوری What an abominable thing you are eating! [*O.S.*] You might as well eat (*or*

درد زه 1. Pains of childbirth, travail, labor. 2. *R.* An offspring.

زه *(zeh)* (۳) ح.ن.ا. 1. Bravo! Well done! 2. An applause.

زه *(zeh)* (٤) ا. A rim or edge.

زه *(zeh)* (٥) See under زهیدن

زه *(zah)* ا. A spring; a source.

زهاب *(zehab; za-)* ا. A spring. Water oozing through a stream, etc. The oozing of water through a stream, etc.

زهاد See under زاهد

زهادت *(zahadat)* A. =زهد

زهار *(zehar)* ا. The privy parts, the secret parts, the pubes: the pubic region.

موی زهار The pubes: hair growing on the privy parts.

زهاز *(zahaz)* ا. A cry or clamor; a noise. *Syn.* غریو & صدا

زهازه *(zehazeh)* ح.ن.ا. 1. Bravo! Excellent! *See* زه *No. 3* || 2. An applause.

زهتاب *(zehtab)* ا. A cord-twister, a gut-spinner, a catgut maker.

زهتابخانه *(—khaneh)* ا. A catgut manufactory, gut-works.

زهتابی *(zehtabee)* ا. Cord-twisting; gut-spinning.

زهد *(zohd)* A. ا Asceticism, devotion; abstemiousness.

زهد خشك Pharisaism; mummery.

زهد فروختن To cant: talk

poisonous, venomous. *Syn.* سم دار

زهر دارو *(-daroo)* ا. An antidote. *Syn.* تریاق

زهر کش *(-kosh)* ص-ا. 1. Antidotal, acting as an antidote. 2. An antidote. *Syn.* تریاق & زهردارو

زهر مهره *(-mohreh)* ا. The bezoar-stone. *Syn.* سنك پاد زهر

زهرناك *(-nak)* = زهر آلود

زهره *(zohreh)* A.ا. *Astr.* Venus, Lucifer (as morning star), Hesperus (as evening star). *Syn.* ناهید

زهره *(zahreh)* ا. The gall, the bile; also, the gall-bladder. *Met.* Courage. Ex. زهرهٔ آنرا ندارد

زهره‌ام ترکید *Poet.* زهره‌ام بدرید } I nearly died from fear, my heart was rent.

زهرهٔ کسیرا بردن (یا ترکیانیدن) To rend any one's heart with horror; to strike any one with horror.

زهره ترك *(— tarak)* ص. Horror-struck, heart-rent or heart-struck (with fear).

زهره جبین *(zohreh jebin)* A.P.ص. With a brow like (that of) Venus; i.e. beautiful or shining.

زهری *(zahree)* ص. Poisonous; of the nature of a poison. *Syn.* سمی

زهزاد *(zehzad)* ا. An offspring. See زه No. 2 & زاد

زه قلاب *(zeh-ghellab)* P.A.ا. A fishing-line.

زهکش *(—kesh)* ا. A drain; a drainpipe. A sewer. An underdrain.

take) a serpent's poison! [Said to one who eats an abominable or unpleasant food, or who eats without sharing with another].

زهر مار کردن To eat, as an abominable or unpleasant food.

زهر (۲) A.ا = گل A flower. A yellow flower. *R.* [Pl. = ازهار *az-har* & زهور *zohoor*].

زهرا ص. 1. *Zahra*, epithet of Fatemeh, the Prophet's daughter. A feminine proper name. A fair woman. 2. Bright (-faced); beautiful.

زهراب *(zahrab)* ا. 1. Urine. *Syn.* ادرار & شاش || 2. A poisoned, or dirty water.

زهراب ریختن To make water, to urinate. *Syn.* ادرار کردن & شاشیدن

زهر الربیع *(zahror-rabee')* A.ا The primrose; the cowslip. *R.*

زهرآگین *(zahragcen)* ص. Poisoned.

زهر الکشاتبین *(zahrolkashatebin)* A.ا *Bot. & Med.* Digitalis. *R.*

زهرآلود *(zahralood)* ص. Poisoned. Ex. خنجر زهرآلود a poisoned dagger.

زهر آلود کردن ف.م. To poison; to envenom.

زهربا *(zahr-ba)* ا. A poisoned food.

زهرباد *(zahr-bad)* ا. *Med.* Tonsillitis, quinsy. *Syn.* ورم لوزتین

زهرخند *(-khand)* } ا.
زهرخنده *(-khandeh)* } A sarcastic (or sardonic) laughter.

زهردار *(-dar)* ص. Poisoned;

زهکشی *(—keshee)* ا. Drainage.

زهکشی کردن ف.م.ل. To drain. To construct a drainage system.

زه گیر *(—geer)* ا. A thumbstall used by archers.

زهم *A.*ا*(zohm)* 1. Fetid smell of fat meat; bad smell, stench. 2. Stinking fat [in the latter sense pronounced also *zahm*]. [*Note.* The word زهم is also used attrib. Thus بوی زهم].

زهوار *(zehvar)* ا. A lace, an ornamental braid. A groove. [Usually زوار *zevar*].

زهور *See under* زهر *No. 2*

زهومت *A. (zohoomat)*= **زهم**

زهی *(ze'hee)* ح.ن - ص. 1. Well done! Bravo! Excellent *See* زه || 2. What a good . . . ! What a great . . . ! How great . . ! Ex. (a) زهي شرف What a great honor! (b) زهی سعادت Good luck! What a good chance!

زهیدن *R. (zaheedan)* = **زاییدن**

زهیدن *R. (zeheedan)* = **روییدن**

زی (۱) *(zee)* ح.ا. Towards, to; for. Ex. فرستاد زي وي پیامي زری He sent him a message from Rey. *Syn.* سوی

زی (۲) *See under* زیستن

زی (۳) = **زهی**

زی *(zey)* ا. Life; soul.

زی *A.*ا*(ziyy)* Appearance; form. Garb. Fashion. *Syn.* هیئت

زیاد *P-A.*ص*(ziad)* 1. Many; much. Ex. او پول زیادی دارد من کتابهای زیادی دارم He has much money; I have many books. 2. Excessive. Ex. محبت زیاد || 3. Great, large; vast. Ex. عدهٔ زیاد || 4. Too many; too much. Ex. کتابها یکی زیاد بود The books were one too many. *Syn.* بسیار & خیلی *Ant.* کم

— ق. 1. Much; too much; greatly; excessively: intensely. Ex. (a) خیلی زیاد صحبت کردیم We talked very much. (b) زیاد متعجب شدم I was greatly astonished. (c) اوزیاد میخورد He eats too much.

2. Too. Ex. سقف زیاد بلند است The ceiling is too high.

زیاد کردن ف.م. 1. To increase, augment; enhance. Ex. مواجب مرا زیاد کردند They increased my salary. *Syn.* افزودن || 2. To add. *Syn.* اضافه کردن || 3. To multiply. 4. To intensify.

زیاد شدن ف.ل. یا مج. ف.م. To be increased or augmented, to increase *v.i.* To grow; to accresce. To be multiplied, to multiply *v.i.* Ex. ثروتش زیاد شده است His wealth has (been) increased.

التفات شما زیاد / مرحمت سرکار زیاد Thank you. [*O. S.*] May your favor be(come) great.

[*Note 1.* The word زیاد is a contraction of the Arabic زیادة *(ziadat) which see below*].

[*Note 2.* The comparative degree

synonyms].

Avaricious, A.P.ص(—joo) زیاده‌جو
greedy. Syn. حریص & طماع

Intem- A.P.ا(—ravee) زیاده‌روی
perance; immoderation.

To be زیاده روی کردن ف. ل.
intemperate; to go beyond due bounds.

A.P.ا(—setanee) زیاده ستانی
Extortion, overcharge, exaction.

زیاده‌طلب A.P.(-talab) = زیاده‌جو

زیاده گو A.P. (-goo) = پرگو

1. Extra. A.P.ص(—z'adee) زیادی
Ex. مبلغ زیادي را پس داد He returned the extra amount. 2. Surplus, superfluous; redundant. Ex. کلمات زیادي superfluous words. 3. Spare. Ex. وقت زیادی ندارم I have no spare time. 4. Odd. Ex. صدو دوتابود دوتای زیادی را دور انداختم There were 102; I threw away the odd 2.

1. Excess; superfluity; —ا.
redundancy; surplus. Ex. زیادی آنرا پس‌داد || 2. Muchness; immensity.

1. In excess; Colloq. —ق.
more than due, extra; too much. Ex. یك ریال پاي من زیادی حساب کرد He charged me one rial too much.

1. Pilgrimage. A.ا(ziarat) زیارت
Ex. اززیارت مکه بر میگشتند They were on their way back from the pilgrimage to Mecca. 2. Visiting, meeting; a visit. Ex. زیارت دوستان

1. To visit, زیارت کردن ف.م.ل.

of زیاد would be زیادتر or بیشتر But the word زیاده treated below has also been used in the comparative sense.
Ex. زیاده از آنست که بتوان شمرد It is more than can be counted]

Increase. A.ا(zia-dat) زیادت
Excess. Addition. Syn. اضافه & افزایش || See Notes under زیاد & زیاده

—ص. = زیاده

Ar. gr. Servile حروف زیادت
letters.

1. Surplus, A.P.ا(—datee) زیادتی
excess. Ex. زیادتي آنرا بفقرا میداد || Syn. زیادی & مازاد || 2. Abundance. Syn. فراوانی & وفور

زیادگی A.P. (-degee) = زیادتی

1. More A.ص-ق(ziadeh) زیاده
Ex. زیاده از حد لزوم است It is more than necessary. See Note 2 under زیاد || Syn. بیشتر || 2. = زیاد

—ا. = زیادت

See under زحمت { زیاده زحمت نمیدهد / زیاده‌عرضی ندارم }

1. Excessively; too زیاده از حد
(much). 2. Over (used as a prefix). Ex. زیاده از حد مشتاق over-anxious.

[*Note.* The origin of زیاده is the Ar. زیادت which, in Persian, is often used as a noun. Persian usage has brought about the difference in meaning between the two words. They are however occasionally regarded as

to meet. Ex. آمدیم شمارا زیارت کنیم || To make a pilgrimage to. Ex. تیر اورا زیارت کردند || 2. To make a pilgrimage, to go on pilgrimage.

(به) زیارت رفتن To go on a pilgrimage.

هم زیارت هم تجارت Both pilgrimage and commerce; i.e. both pleasure and profit.

زیارتگاه *(—gah)* A.P.ا A place of pilgrimage; a sanctuary, a shrine.

زیارت نامه *(—nameh)* A.P.ا Prayers said at the time of performing a pilgrimage.

زیارتی *(ziaratee)* A.P. ص Pertaining to a pilgrimage; destined for a pilgrimage.

زیاك *(ziak)* ا. The lapwing. *Syn.* خروس کولی

زیان (۱) *(zian)* ا. 1. Loss; prejudice, detriment. *Syn.* ضرر & خسارت || *Ant.* منفعت & سود || 2. An injury. *Syn.* صدمه & آسیب

زیان کردن (یا بردن) | زیان دیدن (یا کشیدن) ف.م.ل. 1. To lose, to suffer (*or* incur) a loss. Ex. مبلغ زیادی زیان کردم I lost a large sum; I suffered a great loss. *Syn.* ضرر کردن || 2. To be injured or hurt. Ex. پایش زیان دید

زیان داشتن To be detrimental, disadvantageous, obnoxious, etc. *Syn.* مضر بودن & ضرر داشتن

زیان رساندن (یا آوردن) 1. To cause to incur a loss. *Syn.* ضرر زدن || 2. To injure.

زیان (۲) ص. *P.* [وجه وصفی ازف. زیستن] Living. [Pres. part. of زیستن]

زیان آور *(—avar)* ص. Detrimental; prejudicial; obnoxious, hurtful. *Syn.* مضر

زیان دار *(—dar)* = **زیان آور**

زیان دیده *(—deedeh)* ص. Who has incurred a loss. Hurt, injured, damaged.

زیان رسیده *(-reseedeh)* ص. Damaged, injured. *See also* زیان دیده

زیب (۱) *(zeeb)* ا. 1. Ornament. *Syn.* زینت & آرایش || 2. Beauty. *Syn.* زیبائی

زیب دادن ف. م. To ornament. To beautify.

زیب (۲) *See under* زیبیدن

زیبا *(zeeba)* ص. 1. Beautiful, handsome, graceful; pretty; elegant. Ex. روی زیبا a beautiful (or pretty) face. *Syn.* قشنگ & خوشگل || 2. Good, nice, excellent. Ex. سیرت زیبا a good character. 3. Becoming, beffitting. *See* زیبنده || 4. Adorned, ornamented. *Syn.* مزین & آراسته

مرغ زیبا Lapwing, plover, pewit. [*Note.* The word. زیبا is literary; the two synonyms خوشگل & قشنگ are colloquial].

زیبارو *(—roo)* = **خوبرو . زیبا**

زیباسرشت *(—seresht)* ص. Of a good nature or disposition.

or آبگوشت زیپو a slipslop, a slop.

Olive-oil. A.ا (zeyt) زیت
Syn. روغن زیتون

Olive. A.ا (zeytoon) زیتون
Olive-tree. درخت زیتون
Olive-oil. روغن زیتون
Elemi. صمغ زیتون
Bot. Margossa-tree; زیتون تلخ
azedarach, China-tree.

An olive-yard. ا. (zeytoonestan) زیتونستان

Olivaceous, A.ص (zeytoonee) زیتونی olive(-colored). Anat. Olivary. Ex. جسم زیتونی olivary body.

1. Astronomical tables. A-P.ا (zeej) (۱) زیج Syn. رصد || 2. R. A mason's rule. [From P. زيك]

Palpitation of the heart. ا. (۲) زیج

زیج نشین (-neshin) = رصدبند

A fictitious name A.ا (zeyd) زید (like John, Dick, Harry, etc. in English); Mr. x; such and such a person. A masculine, proper name. [Note. زید is often used with its correlative عمر amr].

Tom, Dick, and Harry. زیدوعمر

May .... be A.ف (zee'da) زید increased [optative mode.] Ex. زید عزه May his honor be increased. [Fem. = زیدت zeedat, reserved for fem. or pl. subjects]. Ex. زیدت فضائله May his virtues (or excellencies) be increased.

Under, ا. ح. (zee'reh) زیر beneath, below. Ex. زنبیل زیر میز است

Beautifying; ص (zeebafza) زیب افزا adorning (adj.).

Beauty; ا. (zeebayee) زیبایی gracefulness; elegance. Syn. قشنگی - خوشگلی & حسن

Mercury, A-P.ا (zeybagh) زیبق quicksilver. [From P. زیوه or جیوه]
Syn. سیماب & جیوه

Ethiop's mineral. زیبق اسود
Calomel. زیبق ابیض = جیوهٔ سفید

Mercurial A.P.ص (zeybaghee) زیبقی
Med. Hydrargyric.

A decorator. ا. (zeeb-gar) زیب گر

A hermit. R.ا (zeeban) زیبن

زیبندگی (zeeban-degee) ا.
Seemliness, becomingness. Elegance; gracefulness.

Becoming, ص. (— deh) زیبنده seemly, befitting. Elegant; graceful; also, beautiful. Compare. زیبا
A feminine, proper name. ا —

زیبیدن (zeebeedan) ف. م-ل.
1. To become, to suit. Ex. (a) اورانمی‌زیبد که چنین سخن گوید It does not become him to talk thus. (b) این کلاه باو نمی زیبد This hat does not suit him. Syn. آمدن
2. To seem beautiful; to appear in full beauty. Ex. هر مقامی از دهن خواننده خوب می زیبد Any tune appears beautiful when sung by a melodious singer. 3. R. To adorn, to ornament. [Imper. root = زیب]

Slang ص (zeepow) زیپو
Wishy-washy: thin, dilute. Ex. آب زیپو

(*or* pocket) an affront, etc.

Under one's feathers. زیر پر

Met. Under one's protection.

Subdued, under زیر نگین (*or* in) one's control. *See* نگین

1. Lower part, زیر (*zeer*) ا. bottom; foot; lower region. Ex. کتابخانه در زیر واقع شده بود The library was (in the lower part *or*) beneath. *Syn.* پایین || *Ant.* بالا || 2. The vowel-point (ـِ) corresponding to the short e in the English word *let*, and called کسره *kasreh* in Arabic. Whenever expressed, it is placed beneath a letter; thus رِکاب || *Compare* پیش || زیرک || 3. *Mus.* Soprano, treble. *Ant.* بم

1. *Mus.* Acute, sharp; —ص. treble; high-toned; high-keyed. Ex. (a) صدای زیر an acute or treble voice; (b) ساز زیر a high-keyed instrument. *Ant.* بم || 2. Lower [زیری=].

Below, beneath, —ق. underneath; down. [Orig. a contraction of the adverbial phrase در زیر in the lower part, at the bottom']. Ex. آب رفت زیر وروغن آمد رو The water went down, and the oil came up (*or* to the surface).

Below, در زیر (*darzeer*) beneath (adv.); down(ward).

Under, در زیر (*darzee'reh*) beneath (*prep.*) [Usually contracted The basket is under the desk. [Orig. a contraction of the prepositional phrase درزیرِ in the lower part of, at the bottom of. *See the next article*].

Beneath, underneath, زیر پا under the feet.

To repress. زیر پا گذاردن

To trample.

To seduce زیر پای کسی نشستن or suborn anyone.

To sound a person. زیر پاکشی کردن | زیر پای کسی را کشیدن

Whisperingly, زیر لب in an undertone.

To mumble, زیر لب گفتن (یا حرف زدن) whisper; speak in an undertone.

See in the vocab. زیر دست

To leer, زیر چشم (یا زیر چشمی) نگاه کردن to peep.

1. To bury. زیر خاک کردن *Syn.* دفن کردن || 2. To outlive. *Syn.* گور کردن

Under a burden زیر بار or weight, loaded.

Saddled with debts. زیر بار قرض

To recalcitrate against (*or* at) anything. To be intolerant of anything. زیر بار چیزی نرفتن

To accept, زیر بار چیزی رفتن bear or tolerate anything. To be convinced.

To burst into زیر خنده زدن a laughter.

To brook *Slang* زیر سبیل در کردن

Mus. To modulate. زیروبم‌کردن‌ف.م.
[*Note.* The word زیر serves as a prefix in many self-explaining words, and thus becomes the rendering of the English prefixes *under*, *sub*, or *hypo*; also, of the word *stand* used separately or as a suffix. Ex. (a) زیر پیراهنی an undershirt; (b) زیر زمینی subterranean; (c) زیر شکم hypogastrium; (d) زیر گلدانی a stand for a vase; (e) زیر حوله‌ای a towel-horse].

زیرا *(zee'ra)* ح.ق. Because, for. [Often زیرا که]. Ex. عقب ماند زیراکه تنبل بود He was left behind because he was lazy. *Syn.* چونکه & برای اینکه *or simply* چون

[*Note.* Whenever the subordinate clause of reason precedes the principal clause, the conjunction must exclusively be چون or نظر باینکه But when it is the contrary, the use of چون or زیرا(که) is optional. Thus we say چون غایب بود اورا تنبیه کردند but [اورا تنبیه کردند زیراکه (یا چونکه) غایب بود]

زیر آب *(zeerab)* ا. A drainage opening. A sink or sewer. Voidance water.

زیرآب زدن To drain or empty a pond, etc. (through the drainage opening).

زیرآب کسیرا زدن *Colloq.* *Met.* To defeat or ruin secretly, to knife (any one).

to زیره *zee'reh* for which see the preceding article].

بزیر آمدن 1. To come down; to alight. *Syn.* پایین آمدن || 2. To fall. *Syn.* افتادن

زیروزبر 1. Topsy-turvy. upside down. 2. Vowel-points.

زیروزبر کردن ف.م. To turn topsy-turvy, to turn upside down. *Syn.* واژگون کردن

زیرورو کردن ف.م. 1. To turn upside down; to invert; also, to reverse. *Syn.* وارونه کردن & سروته کردن || 2. To rummage, ransack, rake; search everywhere. Ex. تمام کتاب را زیر و رو کردم ونیافتم I raked or searched the whole book, but could not find it. *Syn.* جستجو کردن

زیر ورو شدن To be turned upside down, to be inverted. To be reversed. To be ransacked or raked. To move alternately up and down. To lie alternately on one's face and back. To duck, as in water.

زیر گذاشتن To put down. To vanquish, to overcome. To suppress. To run over.

زیر کردن ف.م. 1. *R.* To overcome, to vanquish. 2. *Mus.* To pitch high(ly); to make sharp, acute, or treble. *Ant.* بم کردن

زیر گرفتن To run over. Ex. اتوموبیل اورا زیر گرفت The automobile ran over him.

tine(ly), surreptitious(ly), furtive(ly). Ex. عروسی زیرجلی a clandestine marriage.

زیرخوان (—khan) ا. A sopranist.

زیردست (— dast) ا-ص. 1. An inferior; a subject. 2. Inferior, subordinate. Ex. بزیردستان مهربان باش Be kind to inferiors. *Ant.* زبردست

زیردست کردن ف. م. To subjugate, to subject. To captivate.

زیردستی (۱) (-da'tee) ا. Inferiority; subjection, submission.

زیردستی (۲) ا. A writing-pad.

زیرزبانی (— zabanee) ص. *Anat.* Sublingual; hypoglossal.

زیرزمین (— zamin) ا. A cellar.

زیرزمینی (— zameence) ص. Subterranean; underground. Ex. ساقهٔ زیرزمینی an underground stem.

زیرسازی (— sazee) ا. *Railways.* Roadbed (construction).

زیرسری (— saree) ا. A cushion.

زیرشلواری (-shalvaree) ا. Drawers.

زیرفون (zeerfoon) ا. *Bot.* The linden, teil, or basswood; barren jujube tree.

زیرك (zeerak) ص. Clever, smart; ingenious, sagacious; perspicacious, keen; astute, shrewd. Ex. شاگرد زیرك a clever pupil.

زیرکاری (zeerkaree) = زیرسازی

زیرکی (zeerakee) ا. Cleverness, smartness; ingenuity, sagacity; perspicacity, keenness, shrewdness. *Syn.* زرنگی

زیرافگن (zeerafgan) ا. 1. *Mus.* (Name of) a note or tune. 2. *R.* = زیرانداز

زیراك (zee'rak) [Poet. and contracted form of زیرا که]

زیرانداز (zeerandaz) ا. (Anything used as) a carpet. A linen cloth spread under a carpet.

زیربر (zeer-bor) ا. *R.* A pick-pocket. *Syn.* جیب بر || *By ext.* A false friend.

زیربغل (— baghal) ا. The armpit, the axilla. *See* بغل [This word is usually read with an ezafeh, being considered as two words. Thus: zeereh baghal].

زیربلیط (— beleet) ا. *P.F.* *Gam.* The elder hand.

زیربند (— band) *R.* = تنك (۲)

زیرپایی (— payee) ا. A footstool.

زیرپوش (— poosh) ا. An undergarment, an underwear.

زیرپیراهنی (— peerahanee) ا. An undershirt, a jersey.

زیرتبری (— tabaree) ا. A block on which a woodcutter cuts wood. [It is usually claimed by the woodcutter in addition to his wages].

زیرتنگ (— tang) ا. A girth, a belly-band. *Compare* زبرتنك

زیرجامه (— jameh) ا. 1. Drawers [= زیرشلواری]. 2. An undergarment.

زیرجلی (— jolee) ص-ق. Clandes-

3d. pers. p. of زیستن i.e. He, she, it lived].
To subsist, to live. To feed. زیست کردن ف.ل.
To live, to subsist. To exist. Ex. خوردن برای زیستن است We eat to live. [Imper. root = زی Ex. او می زید He lives]. Syn. زندگی کردن
زیغ (zeygh) A.۱ Deviation. Declination. Doubt. R.
زیغ الشمس (-osh-shams) Declination of the sun.
زیغ البصر (-ol-basar) Weakness or dimness of the sight.
زیغ (zeegh) R.۱ = حصیر A mat.
زیگ (zeeg) = زیج
زیل (۱) (zeel) / زل (zel) ۱. (European) sheep. [Note. The proper rendering for گوسفند would be *fat-tailed sheep*].
قوچ زیل (یا زل) Merino.
زیل (۲) ۱. Gum of the cherry-tree, etc.
زیلو (zeeloo) ۱. A kind of pileless carpet.
زین (۱) (zin) ۱. A saddle.
زین کردن ف. م. To saddle. Ex. اسب را زین کن
زین بر اسب نهادن To saddle a horse.
بزیر زین کشیدن To saddle. To tame.
زین بر گرگ نهادن Prov. exp. To bell the cat. [O. S.] To saddle

زیرگوشی (zeer-gooshee) ۱. A cushion. [O.S.] Something to be placed under the ear. See زیرسری
زیرلباسی (-lebasee) P.A.۱ Under-wear, underclothes. Syn. زیرپوش
زیرمشقی (-mashghee) P.A.۱ A writing-pad.
زیرنقب (-naghb) P.A.۱ A mine: subterranean passage or gallery.
زیرنقب زدن ف.م-ل. To mine, to undermine.
زیره (۱) (zeereh) ۱. Bot. Cumin-seed; cumin; caraway.
زیرهٔ سبز / زیرهٔ سفید } Cumin(-seed).
زیرهٔ سیاه / زیره کرمانی / زیرهٔ رومی / زیرهٔ ارمنی } Caraway(-seed).
زیره بکرمان بردن Prov. To carry coals to NewCastle.
زیره(۲) ۱. The sole (of a shoe, etc.), the outsole. Syn. تخت
زیری (zeeree) / **زیرین** (zeerin) ص. 1. Lower, under (adj.). Ex. لب زیری the lower lip. 2. Below. رقم زیری the figure below. 3. Mentioned below, undermentioned. Syn. تحتانی & پایینی || Ant. بالایی & روبی & فوقانی
زیس (zees) R.۱ Side, direction; part. Syn. طرف & سو
— ح.۱. Toward. For.
زیست (zeest) ۱. Subsistence, living, livelihood. Existence. [Orig.

a wolf.

زین زنانه } زین یک بری } A side-saddle.

زین(۲) [*Contraction and poet. form of* از این] From this; hence, etc.

زین A.ا (*zeyn*) Ornament; beauty. *See* زین العابدین

زین افزار ا. (*zinafzar*) Armor for a war steed.

زین العابدین A.ا (*zeynol-abedin*) Title of Ali, son of Emam Hossein. A masculine, proper name. [*O.S.*] The beauty (*or* the best) of worshippers.

زینب A.ا (*zeynab*) A feminine, proper name. Spec. name of Emam Hossein's sister.

زین برگ ا. (*zin-barg*) A saddle with its appurtenances.

زین پوش ا. (*-poosh*) A saddle-cover; also, housings.

زینت A.ا (*zeenat*) Ornament, adornment, decoration; garnish, garniture. *Syn.* آرایش & زیب || A feminine, proper name.

زینت کردن ف.م.ل. 1. To decorate, to ornament. Ex. باغ را با برگ پاپیتال زینت کردند They decorated the garden with ivy. 2. To adorn oneself; to dress up, to trim up oneself. *Syn.* آرایش کردن

زینت دادن ف.م. To decorate, ornament; embellish, garnish. To beautify.

زینت افزا (*-afza*) } زینت فزا (*-faza*) } A.P.ص. Beautifying: ornamenting; serving to decorate or beautify.

زین ساز ا. (*zin-saz*) A saddler, a saddle-maker. *Syn.* سراج

زین سازی ا. (*-sazee*) Saddlery.

زین کوهه ا. (*-koohch*) A saddle-bow.

زین گر (*-gar*) = زین ساز ـ سراج

زینه R.ا (*zeeneh*) A ladder; also, a staircase. *Syn.* نردبان ; & پلکان

زینهار (*zeenhar*) = زنهار

زینهاری (*zeenharee*) = زنهاری

زیور ا. (*zeevar*) An ornament; a set of ornaments, parure. A feminine, proper name. *Compare* زینت

زیور (بخود) بستن To adorn oneself with ornaments, jewels, etc.

زیور دادن To ornament (with jewels, etc.), to adorn.

ژ

ژ (*zheh*) ا. The fourteenth letter of the Persian alphabet, pronounced like *s* in the word 'pleasure', and represented usually by *zh*. It is sometimes called زاءِ فارسی i.e. Persian *z*, so that it may be distinguished easily from ز || It never occurs in the words of Arabic origin. It is interchangeable with ز (as in زغاره and ژغاره) and ج (as in جیوه and ژیوه).

ژابیژ (*zhabeezh*) R ا. 1. A spark of fire. *Syn.* جرقه || 2. Sap exuding from green wood when laid on fire. 3.=بومادران

ژاپن (*zha-pon*) F. ا. *Geog.* Japan.

ژاپنی (*-ponee*) ص-ا. Japanese.

گل ژاپنی *Bot.* *Rudbeckia laciniata:* a species of cone-flower. *Syn.* گل پنجه‌زاری

ژاپون (*zhapoon*) الخ = ژاپن الخ

ژاژ (*zhazh*) ا. A tough, insipid variety of camelthorn or artichoke which cannot be chewed or swallowed by the camel. Also, a kind of wormwood used for kindling a fire. *Fig.* (a) Idle talk; nonsense. (b) A flat, insipid remark.

ژاژخا (*—kha*)
ژاژخای (*-khay*) ا. 1. An idle talker; a trifler; a babbler. [*Used also attrib.* Thus: مرد ژاژخای] *See* خا *No. 1.*

ژاژخایی (*-khayee*) ا. Idle talk; speaking nonsense; babbling.

ژاژه (*zhazheh*) = ژاژ

ژاژیدن (*zhazheedan*) ف.ل. 1. To ruminate, to chew the cud. *Syn.* نشخوار کردن || 2. To howl. *Syn.* زوزه کشیدن

ژاغر (*zhaghar*) = زاغر

ژال *R* (*zhal*) = ژاله

ژاله (*zhaleh*) ا. 1. Dew; also, hoar-frost. *Syn.* شبنم || 2. *R.* Hail [= تگرگ]. 3. A shower. *Syn.* رگبار || 4. *R.* A bag or bladder used as an aid in swimming.

ژاندارم (*zhandarm*) F.ا. A gendarme, an armed policeman, a man-at-arms.

cry, a clamor. *Syn.* فرید || 3. Rust-(iness), mouldiness. *Compare* زغار.

ژغارو *(zhagha-reo)* R.۱ 1. A prostitute. *Syn.* فاحشه & جنده || 2. A brothel. *Syn.* فاحشه خانه

ژغاره *(—reh)* ا. 1.= ژغار || 2. Bread of millet [= ژغار]. 3. Rouge. *Syn.* سرخاب || 4. The navel of an animal.

ژغال *(zhoghal)* = زغال

ژغال *(zhaghal)* ا. Bread of millet. *Syn.* زغار & ژغاره

ژغژغ *(zhaghzhagh)* ا. 1. A gnashing of the teeth. 2. = جغجغ

ژغند *(zhaghand)* = ژغند

ژف *(zhof)* R. ص. Wet. = تر

ژفت *(zhaft)* = زفت *(zift)*

ژفره *(zhofreh)* ا. The environs (*or* contour) of the mouth.

ژفک *(zhofk)* ا. 1. Ear-wax. *Syn.* چرک گوش || 2. Gum or rheum of the eye. *Syn.* قی چشم

ژفیدن *(zhafeedan)* R. ف.ل. To be moistened. *Syn.* تر شدن

ژک *(zhak)* R.۱ 1. Grumbling, murmur(ing). *Syn.* لند لند || 2. A grumbler. *Syn.* غرغرو

ژکاره *(zhakareh)* R.۱-ص. Stubborn (person). Quarrelsome (person). *Syn.* جنگجو & لجوج

ژکال *(zhokal)* } = زغال
ژگال *(zhogal)* }

ژکیدن *(zhakeedan)* ف.ل. To murmur, to grumble. *Syn.* لندلند کردن || [*Imper. root* = ژک]. R.

ژاندارمری *(zhandarmeree)* F.۱ Gendarmery.

ژانطیانا *(zhantiana)* F.۱ Gentian: (1) the yellow gentian; (2) root of the yellow gentian.

ژاو *(zhav)* R. ص. Pure(st), best. *Syn.* خالص

ژاویدن *(zhaveedan)* ف.ل.م. 1. = ژاژیدن || 2. = جاویدن

ژبون *(zhoboon)* R. = رباء *(reba')*

ژخ *(zhakh)* ا. 1. A wart. *Syn.* زگیل & آزخ || 2. Groan(ing); crying (of beasts, etc.).

ژخار *(zhekhar)* R ۱ A cry.

ژدن *(zhadan)* ف م. To stitch. To darn. To quilt. *See* آژدن & آجیدن

ژدوار *(zhadvar; zhed-)* = جدوار

ژرد *(zhard)* R ۱ Glutton(y).

ژرف *(zharf)* ص. 1. Deep; profound. Ex. دریای ژرف || *Syn.* گود & عمیق || 2. Long. Ex. راه ژرف *Syn.* دراز || 3. Much; copious; abundant. Ex. باران ژرف || *Syn.* زیاد 4. Hard, difficult. *Syn.* سخت & دشوار

ژرف بین *(—bin)* } ص. Deep-sighted, penetrating; sagacious.
ژرف نگاه *(—negah)* }

ژرفی *(zharfee)* ا. 1. Depth. *Syn.* عمق & گودی || 2. (Pre)caution, circumspection; sagacity. *Syn.* احتیاط

ژرف یاب *(zharf-yab)* = ژرف بین

ژغار *(zhaghar)* ا. 1. Misfortune, ill luck. *Syn.* بدبختی || 2. A

ژم (*zham*) R.ا A midwife. *Syn.* ماما & قابله

ژند(۱) (*zhand*) =**زند**

ژند(۲) =**ژنده**

ژنده(۱) (*zhandeh*) ص-ا. 1. Worn out, shabby; rent; patched. Ex. جامهٔ ژنده || *Syn.* وصله‌دار & پاره || 2. A patched garment; a rag; tatters. *See* ژنده پوش

ژنده(۲) ص. R. Huge, large.

ژنده پوش (*-poosh*) ص-ا. 1. Clothed in rags. Ex. عابد ژنده پوش || 2. A tatterdemalion: one who is clothed in rags.

ژنگ (*zhang*) (۱)=**آژنگ**

ژنگ (*zhang*) (۲)=**زنگ**

ژنگ (*zheng*) ا.=قطرهٔ باران A drop of rain.

ژنگار (*zhangar*) =**زنگار**

ژنگه (*zhangeh*) R.ا Blight.

ژنه (*zhaneh*) R.ا Sting; also, point. *Syn.* نیش

ژنیان (*zhenyan*) =**زنیان**

ژوبین (*zhoobin*) =**زوبین**

ژوژ (*zhoozh*) / **ژوژه** (*zhoozheh*) = **جوجه تیغی**

ژوشیدن (*zhoosheedan*) ف.ل. R. To drop, to drip; to distil.

ژول (*zhool*) R.ا 1. A lark. *Syn.* چکاوك & غزلاغ || 2. A wrinkle; a plait. *Syn.* چین

ژولیدن (*zhooleedan*) ف.ل. To be dishevelled, as hair. To become intricate.

ژولیده (*zhooleedeh*) ص. 1. Dishevelled. Ex. موی ژولیده || *Syn.* پریشان || 2. Intricate, entangled; mixed or scattered. *Syn.* درهم

ژولیده موی (*—mooy*) ص. Of a dishevelled hair.

ژون (*zhoon*) R.=**بت** (*bot*)

ژی (*zhee*) R.ا 1. A reservoir, a cistern. *Syn.* آب انبار || 2. A channel; a ditch. *Syn.* نهر

ژیان (*zhian*) ص. Formidable; rapacious, fierce. Ex. شیر ژیان || *Compare* خشمناك & درنده

ژیره (*zheereh*) =**زیره(۱)**

ژیژ (*zheezh*) ص.R Impure; filthy. *Syn.* ناپاك & نجس

ژیك (*zheek*) R.ا 1. A drop of rain. 2. A comrade. *Syn.* رفیق || 3. A hedgehog or porcupine. *Syn.* خارپشت & جوجه تیغی

ژیگو (*zheego*) F.ا Gigot.

ژیوه (*zheeveh*) ا.=جیوه Mercury, quicksilver. *Syn.* زیبق & سیماب

ADDENDA ضمیمه

لغاتی که نشان ستاره (*) درجلو آنها گذارده شده در متن فرهنگ مورد بحث قرار گرفته اند اما در این ضمیمه معانی اضافی برای آنها نوشته میشود

Words marked with the asterisk (*) have already been treated in the text, but are repeated here for certain additional meanings.

آب ....

***آب دادن** To plate, galvanize, electroplate. **Ex.** سینی را آب نقره داده اند The tray has been (electro)plated with silver. || To temper (iron, etc.).

***آب کردن** To shove: *Colloq.* get rid of, as by urgent sale. Ex. اجناس خود را در یك هفته آب کرد

آب کشیدن (۱) To be infected.

آب کشیدن (۲) To rinse, to give a rinse.

***آب زدن = آب کشیدن (۲)**

آب از دستش نمی‌چکد Such a one is very close-fisted; he is a skin-flint.

آب درگوش کسی کردن To make a fool of any one; to deceive (*or* play a trick on) anyone.

از آب درآمدن To prove (to be), come out, make. Ex. زن خوبی از اب درآمد She made (*i. e.* proved to be) a good wife.

سرکسیرا زیر آب کردن To dispatch (*or* get rid of) a person surreptitiously.

His حرفهایش خیلی آب بر میدارد remarks are full of meaning; they require much thinking. *See* آب بردار *below*.

آب بردار (*ab-bardar*) ص. Requiring much thinking; full of meaning. Ex. حرفهایش خیلی آب بردار است

آب بند (*—band*) ا. A dam. *Syn.* بند & سدّ

آب بندان (*—bandan*) ا. An artificial lagoon; a reservoir.

آب بندی (*—bandee*) ا. Stoppage of a leak.

آب بخش کن (*—bakhsh-kon*)
آب پخش کن (*—pakhsh-kon*) ا. A divide.

آب پا (*—pa*) ا. A water supervisor. *Syn.* میراب

***آب دزدك** A mole-cricket.

آبدنگ (*ab-dang*) ا A threshing instrument worked by water; a pestle or flail worked by water. *See* دنگ & پادنگ

آبگرد (ab-gard) ص. Water-driven, turned by water. See چرخ آبگرد under چرخ

***آبگیر** (—geer) Tankage.

آبگیری (—geeree) ا. Supplying (an engine, etc.) with water, watering (an engine, etc.). Storage of water.

آبگیري كردن ف م ل. 1. To supply with water, to water. Ex. لوكوموتيو را در اين محل آبگيري مي كنند || 2. To store water.

آبلیمو (ab-leemoo) ا. Lemon-juice.

آب نم (—nam) ا. Water (sprinkled on something), wet, moisture.

آب نم زدن (یا دادن) To wet, bedew, moisture.

آب ورز (-varz) ا. A swimmer.

آب ورزی (-varzee) ا. Swimming. *Syn.* شناگری & آب بازی

آبنوس كار (abenoos-kar) ا. An ebonist; a cabinet-maker.

آپاردی *T.* ا-ص (apardee) 1. A swindler. A rogue. 2. Deceitful. Roguish.

***آتشبار** (atesh-bar) Artillery. *Syn.* توپخانه

آتش سوزی (-soozee) ا. Fire, conflagration. *Syn.* حریق

آتش قطار *P.A.*ا (-ghetar) File-firing.

آتش گردان (-gardan) ا. A small wire container of charcoal to be swung in a circle for producing rapid combustion from a spark or kindling.

آجر....

آجر نسوز A fire brick, a refractory brick.

آجرفرش *P.A.*ا (ajor-farsh) Flooring with bricks; a brick pavement, a brick flooring.

آجرکاری (—karee) ا. Brickwork.

آجل *R.*ا (ajol; ajal) Eructation, belching. *Syn.* آروغ

آچارچکش *T.P.*ا (achar-chakkosh) A monkey-wrench.

آچمز *T.*ص (achmaz) *Chess.* Locked up, as an interposed piece which screens the king from being checked. [O. S] Not capable of being opened.

آخرالزمان *A.*ا (akherozzaman) The end of the world.

پیغمبر آخرالزمان The last prophet; i.e. Mohammed.

آخرتی *A.P.*ص (akheratee) Pertaining to the future life, otherworldly.

آداك (adak) ا.=جزیره An island.

***آدم** [*Used indefinitely*]. One; any one. Ex. آدم واقعاً تعجب میکند One is really surprised.

آدم جنگلی Orang-outang.

***آرایش** *Bot.* Inflorescence.

آذین (azin) ا. Decoration.

آذین بستن To decorate.

آردی (ardee) ص. Farinaceous. Resembling flour.

heliotrope or turnsole. 2. The sunflower.

*آفتاب گردان A visor (for a hat).

آفتاب گردك (aftab-gardak) ا. A lizard. *Syn.* مارمولك

آفتاب مهتاب (-mahtab) ا. A Roman candle.

آکندن (akandan) = آگندن

*آقابانو White-ground soft print.

آقا یزنه (agha yezneh) T.ا A brother-in-law (the husband of one's sister).

آقپر (aghpar) T.P.ص White-leaved.

چای آقپر Pekoe tea.

آقشام (aghsham) T.ا *Mil.* The tattoo.

آقشام زدن To beat the battoo.

[*Note.* The word آقشام has been recently replaced by the Persian word شامگاه *shamgah*, which simply means «the evening tide»].

آقشقه (agheshgheh) ا. French window. [From Rus. окошко]

آکفت (akoft) ا. 1. Injury. *Syn.* آسیب || 2. Calamity. *Syn.* آفت

آگوش(۱) (agoosh) ا. *Bot.* The hornbeam.

آگوش(۲) = آوش

آلاکلنگ (alakolang) = الاکلنگ

آلاگزنه (alagazaneh) T.ا *Zool.* A shrike.

آلغده (aloghdeh) ص. Furious;

*آرزو Yearning, craving.

آرشیو (arsheev) F.ا Archives, records, files. *Syn.* ضبط

آرواره (arvarch) ا. The jaw. *See* فك

آزوت. آزت (azot) = ازت

*آسان ق. = بآسانی Easily. Ex. «آسان آرد بچنگ مملکت آسان» He will easily conquer a country, indeed easily.

آسباد (asbad) ا. A windmill. *Syn.* آسیاب بادی

آستارا ا. Astara, a port on the Caspian Sea.

آسمان درخش (asman-derakhsh) ا. Lightning. *Syn.* برق

*آسمانه A baldachin; a canopy, a tester.

آسیاب . . . .

دندان آسیاب A molar tooth; a grinder.

آسیابانك (asiabanak) ا. *Zool.* An ant-lion.

*آش Starch (used for stiffening). *See* آهار

Prov. exp. همان آش است وهمان کاسه It is the same old story.

آشتی . . . .

*آشتی دادن To make it up between.

آشیان بندی (ashian-bandee) ا. Nidification.

آفتاب پرست . . . .

گل آفتاب پرست *Bot.* 1. The

also, fierce Ex. شیر آلغده || *Compare* ژیان

آلبوم *(albom)* ا. *E & F* An album. *See* مرقع

آلت ....

آلت پنجره A transom; also, a mullion (in a window-frame, etc).

آلوچه خورک *(aloocheh-khorak)* ا. *Zool.* The garden warbler; also, the willow warbler.

***آلو زرد** Mirabelle.

آلونك *(aloonak)* ا. A hut or hovel (usually with a roof of haulm).

آمنه *A.* ا. Ameneh, name of Mohammed's mother.

***آموخته** Tame.

آمه *(ameh)* ا. An inkstand, inkpot, inkwell. *Syn.* دوات

آناناس *(ananas)* ا. *E. & F.* *Bot.* The pine-apple *(Ananas ananas)*.

آنقوت *(anghoot)* / **آنقیت** *(angheet)* / **آنگیت** *(angeet)* *T.* ا. *Zool.* The coot.

آنه *(aneh)* ا. *H.* An anna.

آنیت(۱) *(aniyyat)* ا. *A.P.* Instantaneousness.

آنیت(۲) ا. *P.A.* [غ.م.] An indescribable, peculiar characteristic or quality; esp. a peculiar attractiveness of a mistress. [*Fr.* Je ne sais quoi]. *See* آن *No. 4.*

آوار *(avar)* ا. 1. (Over)weight, load, weight, pressure. Ex. آوار این سقف زیاد است There is too much weight or pressure on this roof. 2. A collapse, a falling in (of roofs, buildings, etc.). Ex. دو نفر زیر آوار ماندند Two persons were caught by the collapse, two persons remained under the fallen roof, etc. 3. A ruin; also, ruins. [Colloq. pr. *havar*]

—— ص. Ruined; fallen. *Syn.* خراب

***آویز** A pendant, a crystal pendant (of a chandelier, etc.).

آهار ....

گل آهار *Bot.* Zinnia, crassia.

آهارگر *(ahar-gar)* ا. A clear-starcher.

آهکی *(ahakee)* ص. Calcareous.

آهن جامه *(ahan-jameh)* ا. Iron bands or fastenings. Ironwork.

آهن جان *(—jan)* ص. Laborious, painstaking.

آهن داغ *(—dagh)* = **داغ آهن**

آهنگ ....

آهنگ ساختن (برای شعری) To set a poem, etc. to music; to make an air for a poem, etc.

***آهوری** = تخم خردل Charlock.

آهیانه *(ahianeh)* ا. A parietal bone. *See* قحف

ابتدار *(ebtedar)* ا. *A.* Undertaking; an enterprise; an adventure. *R.* *See* مبادرت

The mob, A.ا (ajamer) اجامر the vulgar, the rabble. [Often اجامر و اوباش].

Plucking: A.ا (ejtena') اجتناء gathering [=چیدن].

A.ا (ojratol-mesl) اجرت المثل Rental value.

A.ا (-mosamma) اجرت المسمی The rent proper: the amount of rent specified in a lease.

اجل . . . .
Natural (*or* fatal) death. اجل مقدر

The [غ.م.] A.ا (ajenneh) (۱) اجنه genii. [Pl. of *jennee* ج. جنی].

[Pl. of *janin* ج. جنین] ا. (۲) اجنه Embryos.

Anat. Vena cava. *اجوف

A.P.ص (ehtiat-kar) احتیاط کار Cautious, prudent, precautious.

Loads, A.ا (ahmal) (۱) احمال burdens. [Pl. of *heml* ج. حمل] *Syn.* بارها

[Pl. of *haml* ج. حمل] (۲) احمال

G.ا (akhtapoot) اختپوت . اخطپوت *Zool.* The octopus.

اختر . . . .
Bot. Indian-shot flower. گل اختر

Day- A.ص (akhfash) اخفش blind. Weak-sighted. *See* روز کور

Admi- A.ص (edaree) اداری nistrative. Ex. امور اداری

Disciplinary court. محکمهٔ اداري

اراده . . . .
Abulia. فقدان اراده

Earnest A.ا (ebtehga') ابتغاء desire, yearning. *R.*

A kind of serge. *ابدالاباد

A. (abadoddahr) ابدالدهر *See* ابدالاباد *in the text.*

A.P.ص (abvab-jam') ابواب جمع Put in charge. Ex. اموال را ابواب جمع من نمودند They put the properties in my charge.

A.P.ا (-jam-ee) ابواب جمعی Property in one's charge. Financial trust. Responsibility.

Aboojahl, nickname A.ا ابوجهل of an infidel uncle of the Prophet.

A.ا (aboo-ali-seena) ابو علی سینا Avicenna.

A woodcock. ا (ab-ya) ابیا

Epicurus. A-G.ا (abeeghoor) ابیقور

A.ا-ص (abeeghooree) ابیقوری Epicurean.

Ipecac (uanha)- ا. { (apecka) اپیکا / (apeekayeen) اپیکاپین

[*English from Brazilian*].

Ipecacuanha wine. شربت اپیکا

اتکاء . . . .
Phys. Fulcrum. نقطهٔ اتکاء

Fr.ا (otomobeel) اتوموبیل An automobile, a motor car.

1. A label. Fr.ا (etiket) اتیکت
2. *R.* Etiquette

A.P.ا { (ejareh-nameh) اجاره نامه / (-namcheh) اجاره نامچه
A lease, a rent contract.

A.P.ا (-neshin) اجاره نشین A tenant, a lessee. *Syn.* مستاجر

اراقیطون L.ا (*aragheetoon*) Burdock root: root of the *Arctium lappa*.

***ارتفاع** *Astr.* Apparent celestial latitude.

ارتماس A.ا (*erte-mas*) Plunging; dipping; immersion, submersion. *R.*

ارتماسی A P ص (*-masee*) Performed by plunging (in water).

ارث . . . .

بارث گذاشتن To bequeath.

ارج ا (*araj*) The elbow. A cubit.

ارخالق T.ا (*arkhalogh*) An old-fashioned long-sleeved jacket worn over the shirt.

اردك . . . .

اردك ماده A duck.

اردك نر A drake.

اردك وحشی A wild duck, a mallard.

اردنگ *Slang.* ا (*ordang*) A kick at a person's backside; propelling with the knee.

اردنگ زدن ف. م. To kick (a person's) backside with the knee, to propel with the knee; to kick out.

ارزن الروم / **ارزنة الروم** A.ا (*arzanorroom*) (*arzanatorroom*) *Geog.* Erzerum.

ارزه ا (*arzeh*) = کاهگل Cob.

ارس R.ا (*oros*) = روسیه Russia.

ارسی(۱) ا (*orosee*) A shoe, a half-boot [perhaps because it was first introduced from Russia. *See* ارس *oros*]. A window (that can slide up and down).

ارسی(۲) ا-ص. *R.* = روسی Russian.

ارسی‌دوز ا (*-dooz*) A shoe-maker. *Syn.* کفاش & کفشدوز

ارغالی M.ا (*arghalee*) The argali.

ارغوب P-A. / عرقوب A. ا (*orghoob*) Achilles' tendon. [Often used attrib. Thus وتر ارغوب].

ارقه ا-ص (*argheh*) *Colloq. or slang.* 1. Crafty through experience. 2. A cheat; one who is crafty through experience. [Spelled also ارغه]

ازاره (*ezareh*) *See under* ایزاره

ازت F.ا (*azot*) Nitrogen, azote.

ازدر (*azdar*) = R. **درخور**

ازواج . . . .

ازواج دماغی *Anat.* Cerebral or cranial nerves.

ازیز R.ا (*azeez*) Wailing, groaning.

اساقفه [Pl. of *osghof* ج اسقف] Bishops.

اساله A.ا (*esaleh*) Effusion; causing to flow.

اسب . . . .

اسب کوهی A zebra.

اسب سوغانی A race-horse.

***اسپورك** A foot-rest (for a hoe).

است A.ا (*ost; est*) The buttocks, the fundament. *Syn.* کفل & سرین

استاد علمی P.A.ا (*ostad-alamee*) Cabbage: piece of cloth kept by tailors as perquisite.

استریکنین E. & F.۱ (esteriknin) Strychnine, strychnia. Syn. جوهر کوچوله

*استکان Rus. A tumbler, A glass (of tea, etc.). [From Rus. стакан].

*استغفرالله God save (or bless) the mark.

استغناء . . . .
استغنای طبع Magnanimity.

استرشاء A.۱ (estersha') Asking for a bribe. Compare رشوه‌ ارتشاء

استیراك (esteerak) | استراك (esterak) G.۱ Storax, styrax.

اسراء A.۱ (esra') Travelling (or making anyone to travel) by night. L., sending, expedition.

اسعاف A.۱ (es-af) Helping, promoting a business. R.

اسفناج . . . .
اسفناج صحرایی Bot. Wild spinach, English mercury, good-henry, good-King-Henry.

اسکندرون ا. (eskandaroon) Geog. Alexandretta, Iskandaroun.

اسکودار ا. (eskodar) Geog. Scutari.

اسلحه‌چین ص. (aslehch-chin) Disarmed. See خلع سلاح

اسلحه ساز A.P.۱ (-saz) An armorer, a gunsmith.

اسم . . . .
اسم صوت Onomatopœia.

اسوار A.۱ (asvar) Town-walls. [Pl. of soor ج. سور]

اسواط A.۱ (asvat) Scourges, leathern whips. [Pl. of soot ج. سوط]

اسید E. & F.۱ (asid) An acid.

اسید بوریك F.۱ (asid-boorik) Boric acid.

اسیدفنیك F.۱ (—fenik) Carbolic acid.

اسید کربنیك F.۱ (-karbonik) Carbonic acid (gas).

اشباح A.۱ (ashbah) Figures. Phantoms. Objects. [Pl. of shabah ج. شبح]
اشباح مردگان Lemures: spirits of the dead.

اشبون (eshboon) | اشپون (eshpon) ا. Reglet; lead (in printing-office). [From Rus. шпон]

اشتباه . . . .
اشتباه بصری Illusion.

اشتها آور A.P. ص. (eshteha-avar) Appetitif, aperient, orectic.

اشعه . . . .
اشعهٔ تحت قرمز | اشعهٔ غیر مرئی آفتاب Phys. Obscure rays.
اشعهٔ مجهول Phys. X-rays, Roentgen rays.

اشکاف ا. (eshkaf) A cupboard. A wardrobe. [From Rus. шкап or шкаф].

*اشکانی Arsacian; Parthian.

اشکلك . . . .
اشکلك شست A thumbscrew.

اشم ا. (ashm) Bot. Hedge-mustard, sisymbrium.

اشهب Dun-colored.

flags. [Pl. of *alam* ج علم]
The distinguished علمای اعلام
Ulema or religious authorities.

اعیان . . . .
Senate. مجلس اعیان
Dustiness. *A.*ا *(eghberar)* **اغبرار**
[*Rare*]
Indignation; اغبرار خاطر
displeasure. *See* رنجش
Instigation; *A.*ا *(eghra')* **اغراء**
exciting. Persuasion. *See* اغوا & تحریك
To instigate, اغرا کردن ف.م.
to excite. To persuade.
Omission. ***افتادگی**
To work out: ***افتادن**
to be calculated at. Ex. کتاب پنج ریال افتاد
Omitted. Tempered ***افتاده**
(in character).
Searching *A.*ا *(efteghad)* **افتقاد**
(something lost); investigation.
Compare تفقد
Afrasiab, a **افراسیاب** ا.
Turanian king and one of the heroes of the Shahnameh. A masculine, proper name.
Casting of *A.*ا *(efragh)* **افراغ**
metals. Emptying. Pouring.

افساد . . . .
1. To damage, افساد کردن ف.م.ل.
spoil, corrupt. 2. To do mischief.
افسار دم *(afsar-dom)* ا.
A crupper. *Syn.* قشخون

افشاء . . . .
To be divulged, افشاء شدن ف.ل.
to leak out. Ex. عاقبت اسرار افشا میشود

اصلاح . . . .
Reconciliation اصلاح ذات البین
of two parties. *See* ذات البین
On principle. *A.*ق *(osoolan)* **اصولا**
Strictly speaking.
*A.*ا *(oz-hookeh)* **اضحوکه**
A comical thing; a joke.
*A.*ا *(azghaseh-ahlam)* **اضغاث احلام**
Confused dreams, disturbed, unpleasant dreams. [The word اضغاث which is the pl. of ضغث *zeghs* originally means 'bundles of dry and green herbs mixed together'].
Ruining. *A.*ا *(etaheh)* **اطاحه**
Ether. *F.*ا **اطر . اتر**
Being *A.*ا *(etterad)* **اطراد**
in good train, as an affair or business.
A prospectus. ***اطلاع نامه**
A report. A note.
Satinet. ا *(atlas-shekan)* **اطلس شکن**
A flatiron. *T.*ا *(otoo)* **اطو**
See اوتو *for the verb.*
Having *A.P.*ص *(atvaree)* **اطواری**
flippant moods. Making grimaces. [*In the case of a woman*] Coquettish (and flippant).
*A.*ص *(e'tezaree)* **اعتذاری**
Apologetic; exculpatory.
Insolvency. *A.*ا *(e'sar)* **اعسار**
Compare افلاس & *see* معسر

اعشار . . . .
Arith. A recurring اعشار متناوب
decimal.
Banners; *A.*ا *(a'lam)* **اعلام**

اقرع (aghra') A. ص Bald, scald-headed. R. Syn. طاس

اقضی (aghza) A ص [Compar. & super. of قاضی] Better or best judge.

اقلال (eghlal) A. Diminishing. Syn. تقلیل

اکثریت . . . .

از اکثریت انداختن To prevent from having a majority, as practised by an obstructionist.

اکرامیه (ekramiyyeh) A. A gratuity; a reward. Syn. انعام & بخشش || See اکرام

اکردوکر (akerdoker) ا. The game of hop-scotch.

اکسیژن (oksizhen) F. Oxygen.

ترکیب با اکسیژن Oxidation.

الچی (elchee) = ایلچی

الحق (alhagh) A. ق Indeed; forsooth.

الخی (elkhee) = ایلخی

الساعه (assa-eh) A. ق Just now. In a moment. [O. S] (In) the hour.

الغ (olagh) T. ص Powerful; great. R.

الغار (elghar) } T. Invasion.
ایلغار (eelghar) } A moving in company, an expedition. Swift walking.

الك . . . .

الك استامبولی A lawn-sieve.

اللهم (allahom'mah) A. O God!

الیکایی (aleekayee) ا. The wren.

افشار (efshar) R. A babbler; a chatterer.

***افشاندن** To brandish or wave, as a weapon.

افق . . . .

افق حسی Sensible horizon. Syn. افق مرئی

***افگار** Galled.

افندره (afandareh) R. A sickle or scythe. Syn. داس

اقاقیا (aghaghia) G. Bot. Common locust-tree, false acacia.

اقاقیاخوار (—khar) ا. A finch.

اقاله (eghaleh) A. Rescission; cancellation.

اقاله کردن ف. م. To rescind; to cancel.

اقباض (eghbaz) A.

See under قبض

اقتراب (eghterab) A. Nearness; proximity. Syn. نزدیکی

اقتصاد (eghte-sad) A. Economy. Ex. این اقدام مقرون باقتصاد نیست This act (or measure) is not economical. Syn. صرفه جویی

اقتصاد سیاسی } علم اقتصاد } Political economy.

اقتصادی (—sadee) A.P. ص Economical. Ex. امور اقتصادی

اقتصادیات (- sadiyyat) A. Economics, economical questions or affairs, [Pl. of اقتصادی considered as a noun].

اقراء (aghra') A. The menses. R. [Pl. of ghar' ج. قرء] Syn. طمث

Killing. *R.* A.ا (*emateh*) اماته

Wiping out, effacement. A.ا (*emha'*) امحاء

امر ....

Marriage; wedding. امرِخیر = عروسی
[*O. S.*] Good act or affair.

Thrift. *امساك

A.P.ا (*emza-konandeh*) امضا کننده
The signer, he who signs. [Pl. = امضا کنندگان (*—konandegan*)]

The undersigned. امضا کنندهٔ ذیل

Giving (to anyone) the possession of a thing. A.ا (*emlak*) املاك

[*Compar.* & *super.* of مایح] More or most beautiful, fairer or fairest, sweeter or sweetest. A ص (*amlah*) املح

Newly-born, young [said of a lamb]. T.ص (*amleek*) امليك
Ex. برهٔ املیك

F-A.ا (*ameeral*) امیرال
An admiral. [From Ar. امیرالبحر]

A.ا (*ameerol-jeysh*) امیر الجیش
The general or commander of an army. *See* امیر & جیش

امین ....

An almoner. امین صدقات

Anatolia. *T-G.*ا (*anatolee*) اناطولی

1. A small scrip or purse, a wallet. 2. *Anat.* A utricle. ا (*amban-cheh*) انبانچه

Being sent or raised. *R.* A.ا (*embe-as*) انبعاث

Plagiarism. A.ا (*entehal*) انتحال

To plagiarize. انتحال کردن ف.ل.

انتظار ....

(State of) being on the waiting list; state of a government's employee who is temporarily unemployed and receives a partial salary. *See* منتظر خدمت انتظار خدمت

Convalescence; recovery. *R.* *See* نقاهت & بهبودی A.ا (*ente-ash*) انتعاش

Seizing (an opportunity). *R.* *See* اغتنام فرصت A.ا (*entehaz*) انتهاز

Consideration, reflection. *R.*ا (*andacheh*) انداچه

انداختن ....

To work. *بکار انداختن
Ex. معدن را بکار انداختند

Enzeli, the old name for Pahlavi: Persian port on the Caspian Sea. ا (*anzelee*) انزلی

Separation. A.ا (*enferagh*) انفراق
See فراق & جدایی

ا (*anghoozeh*) انقوزه
Assafetida, assafœtida.

A brand, a mark. ا (۱) (*ang*, *انك

Colloq. or *slang*. Inability; failure; defeat.

To show failure or inability. To be defeated. انگ انداختن ف.ل.

Right; sharp, exactly. *Slang* ت. (۲) *انك

A measure. A dose. *انگاره

Sending; A.ا (eefad) ایفاد
dispatching.
To send; ایفاد داشتن (یانمودن) ف.م.
to dispatch.
G.ا (eela-oos) ایلاووس - ایلائوس
Med. Ileus. [Often قولنج ایلاووس]
An expedition: T.ا (eeljar) ایلجار / (eelghar) ایلغار
a moving together. An invasion. Swift walking. [*Written also* الغار]
Subjection, M.P.ا (eelee) ایلی
submission, obedience. Ex. آنها را بایلی در آورد He reduced them to submission.
A crown M.ا (injoo) اینجو
land, a royal domain, a public domain. *See* خالصه
Colloq. P.A.ا(eyvallah) ای والله
Acknowledgment of one's inferiority or weakness before another. [Often used as an interj., i. e. I acknowledge your superiority, etc. [*O. S.*] O God! or O! by God!

با آب ورنگ (ba-aborang) ص-ق.
Ornate(ly); embellished.
Respectable, (-aberoo) ص. با آبرو
honorable.
A.ا (babol me'deh) باب المعده
Anat. Pylorus. *Lit.*, the gate of the stomach.
See under باطلاق باتلاق
Batiste, batiste F.ا (batist) باتیست
print.

انگور ....
Chasselas: انگور عسکری (تقریباً)
a kind of thin, white grape.
Muscadine. انگور مشك
1. Enoch. *A-Heb.*ا (anoosh) انوش
2. Enos. *See* خنوخ & ادریس
Ormuzd, ا. (oormozd) اورمزد
the good principle in the religion of the Zoroastrians. *See* اهورمزدا & *compare* اهریمن
Permission, ا. (owran) اورن
leave. *Syn.* اجازه & رخصت
Halt(ing). T.ا (otragh) اوطراق
To halt; اوطراق کردن ف.ل.
to rest.
Inflammation ا. (oofeh) اوفه
of the hock.
F.ا (okaliptoos) اوکالیپتوس
Eucalyptus.
اهرمزد (ohrmazd) ا. = اورمزد
Ormuzd [*Pehlvi term*].
اهمیت ....
To lay stress on. *اهمیت دادن
Geog. Ahvaz, Ahwaz. اهواز ا.
اهورمزدا (ahoramazda) ا. = اورمزد
Ormuzd [*term used at the time of the Achæmenidæ*].
Ayaz, a favorite ایاز ا.
of Sultan Mahmood Saboktakin.
It-eel, name T.ا ایت ایل
of the eleventh year of the Turkish cycle. *Lit.*, the year of the dog.
T.ا(ishikaghasee) ایشیك آقاسی
A chamberlain. [*O. S.*] Master of the exterior (court).

bring up. To bear. To cherish.

To conceive, to become pregnant. بار گرفتن ف.ل.

Fig. To feather one's nest. بار خودرا بستن

باران . . . .

Zool. The plover. مرغ باران

Pluvial, pluvious. ***بارانی(۱)**

بارح (*bareh*) *A.*۱ A strong or sultry wind. *R.*

بارخانه‌فروش(*barkhaneh foroosh*)۱ A wholesale merchant.

بار خانه فروشی (*—forooshee*) ۱. Wholesale dealing.

بارسالار(*barsalar*)*R.*۱ The master of a court.

بارع (*bare'*) *A.*ص Excellent. Beautiful. *R.*

بارفتن (*barfatan*) ۱. Semi-vitrified porcelain; translucent crystal.

Pyroxiline. ***باروت پنبه**

At least. ***باری(۲)**==اقلا

باز . . . .

To do in a perfunctory manner. *از سر باز کردن

بازار . . . .

A fair, an exhibition. بازار مکاره

باز خواست . . . .

To call to account. To reprimand. باز خواست کردن ف.م.

بازدید . . . .

A reconnaissance: preliminary survey. بازدید مقدماتی

باز ماندگان (*baz-mandegan*) ۱. [Pl. of ج. بازمانده] The survivors,

باج . . . .

Blackmail. باج سبیل

[*O. S.*] A tribute paid to some one because of his large mustaches.

باحقوق (*ba hoghoogh*) *P.A.*ص Grateful.

باخه (*bakheh*) *R.*۱ A tortoise *Syn.* لاك پشت

باد(۱) . . . .

To be haughty or proud. باد در سر داشتن

باد (٤) *R.*۱ == اسب A horse.

بادخیز (*badkheez*) ص. Windy.

بادر (*bader*) *A.*ص Shining in full splendour.

باد گلو (*bad-galoo*) *R.*۱ Belching, eructation. *Syn* آروغ

A louver. ***بادگیر**

A fire container for use on top of a narghileh.

بادله (*badeleh*) *A.*۱ Brocatel(le). *See* زری بدل

بادنجان . . . .

Prov. *بادنجان بد آفت ندارد

A bad vessel is seldom broken; the singed cat lives long; a broken pitcher goes too often to the well.

بادی (*badee*) *A.*۱ An inhabitant of the desert. *R.*

بادیان . . . .

Aniseed comfits. نقل بادیان

بار(۱) . . . .

To produce. To بار آوردن ف.م.

A consul. T-It.۱ (balyooz.) **بالیوز** [From It. balio]. Syn. شهبندر & قنسول

P.A.ص-ق (ba-mana-at) **بامناعت**
1. Haughty. Magnanimous. 2. Haughtily. Magnanimously: with strength of mind. See مناعت

Bayazeed (Bajazet), ا. **بایزید**
a saint who was a native of Bastam. [Died in 875 A. D.]

E. & F.۱ (bayghoot) **بایقوت**
Boycott(ing).

Gam. Null, ع.۱ (botr) **بتر - بطر**
cipher.

To have a bad بتر آوردن
chance.

L.۱ (batoonceghch) **بتونیقه**
Bot. Betony (betonica).

بچه . . . .
Mother-of-vinegar. بچهٔ سرکه
A spoiled child. بچه ننه

A.۱ (bahrol-oloom) **بحر العلوم**
An encyclopedist.

A.P.۱ (bahr-peyma) **بحر پیما**
A navigator.

A.P.۱ (—peymayee) **بحر پیمایی**
Navigation.

Geog. Bahrein; A.۱ **بحرین**
(1) a group of islands in the Persian Gulf; (2) a village south of Boroojerd.

۱.(bokharee-pak-kon) **بخاری پاک کن**
A chimney-sweeper.

A.ص-۱.(bakhs) (۳) **بخس**
Low (price). Deficit. R.

the remnants, those who have remained alive.

بازو بند . . . .
A curtain-loop, بازوبند پرده
a curtain band.

(Punishment ع.۱ (basormeh) **باسرمه**
with) a switch or rod.

باسمه = باصمه

Literate, P.A.ص (basavad) **باسواد**
who can read and write. Educated; lettered.

Great, P.A.ص (ba-azamat) **باعظمت**
glorious. Powerful. Pompous.

A grouse; ۱. (bagheghereh) **باقرقره**
also, a ptarmigan. [Perhaps Turkish].

Gam. Baccara(t). F.۱(bakara) **باکارا**

بالا . . . .
To mount. *بالا رفتن ف.ل.

1. A drum. T.۱ (balaban) ***بالابان**
Syn. طبل & کوس || 2. Zool. A lanner, a lanneret (male of a lanner).

A drum- T.۱ (-chee) **بالابانچی**
mer. Syn. طبال & کوس زن

The trunk. ۱ (bala-taneh) **بالا تنه**
A waist; a bodice. Ant. پایین تنه

A.ق (bel-eghteza) **بالاقتضا**
As occasion arises; on occasion.

On account of, ***بالای**
for the sake of; from. Ex. اینکار را بالای دشمنی کرد He did that from enmity.

بالبدیهه=(belbadeeheh) **بالبداهه**

Equally. A.ق (bessaviyyeh) **بالسویه**

A.ق (bettabee-eh) **بالطبیعه**
Naturally. Syn. بالطبع & طبیعة

Altogether; entirely. ***بالمره**

*برسام Med. Diaphragmitis, diaphragmititis.

برف خوره (barf-khoreh) ا. Damp snow in the last days of winter supposed to melt away all traces of snow.

برگردان ص. = برگشته Turndown. Ex. یخهٔ برگردان

*برهان [ج = براهین (baraheen)]

برهم زدگی (barham-zadegee) ا. Confusion. Agitation.

برهوت (barhoot) A. ا. Name of a deep pit in Hazramowt of Yemen, where the souls of the wicked are imprisoned.

*بریدن To pick. Ex. جیب کسیرا بریدن

برخو (bozkhoo) ا. Ambuscade, ambush. Syn. کمین

برخو کردن ف. ل. To ambuscade; to lie in ambush.

*بسته(۱) Knotted, knotty. Ex. کار بسته

*بسته(۲) . . . .

بستهٔ دوا A dose of medicine enclosed in paper.

بسیطه (baseeteh) A. ص- ا 1. An element [= جسم بسیط]. || 2. R An area. 3. R. The earth. [ج = بسائط (basa-et)]

بش (besh) T. ا Oam. Five.

بشرویه ا. Boshrooyeh, a town on the south-west of Meshed.

*بخور Slang Gallantry for the sake of flirtation.

بدطبع P. A. ص (bad-tab') Ill-natured.

بد طبعی P. A. ا (-tab-ee) Ill nature.

بد قلبی P. A. ا (-ghalbee) Bad feeling. Malevolence.

بد قولی . . . .

بد قولی کردن To break one's promise, to forfeit one's word.

بدگذران (bad-gozaran) ص. Who lives on scanty means; indigent.

بدگذرانی (-gozaranee) ا. Living on scanty means; indigence.

بدل چینی A. P. ا (badal-cheenee) Crockery.

بدل سنا A. P. ا (-sana) Coronilla.

بدل نارمشك (-narmoshk) ا. Bot Siderodendron.

بدمظنه P. A. (bad-mazenneh) = بدگمان

بدو R. ا (badow) A swift horse.

بدوح A. ا (boddooh) Name of an angel supposed to carry letters safely to their destinations, and hence (formerly) written on envelopes in its numerical value, i.e. ۲٤٦٨.

[Note. It is believed by some that this is an Arabicized form of بدو bedow, 'run', or of badow, 'a swift horse'].

بدید (bedeed) الخ = بدید الخ

بدیهة (badeehatan) "= بداهةً"

برخورد (barkhord) ا. Reception. Meeting. See تلقی || Conflict R.

بشری A.ا (boshra) Good news, glad tidings. Syn. مژده & بشارت

بشکه ا (boshkeh) A large cask or barrel, a tun. [From Rus. вочка].

بطائت A.ا (bata-at) Slowness. Syn. کندی & بطؤ

*بطن A.ا (batn) The ventricle.

بطوریکه A.P.ح ق (betow'reekeh) 1. As. Ex. بطوریکه در بالا گفته شد as stated above. 2. So that. See طور

بغداد . . . .

بغداد خالی } An empty or
بغداد خراب } hungry stomach.
[Fig. & humorous].

بقلة الحمقاء A.ا (baghlatol-hamgha) The purslain. R. Syn. خرفه

بکلی A.P.ق (bekollee) Entirely, totally, thoroughly. At all. Syn. تماماً || See کل

بلادن F.ا (beladon) Bot. The deadly nightshade; belladonna.

بلال A.ا (belal) Name of the Muezzin of the Prophet, who was an Abyssinian. See موذن

بله‌بله‌چی P.T.ا (balch-balch-chee) A sycophant, a pickthank. [O. S.] One who flatters by saying always «Yes».

بلیط E. & F.ا (belit) A ticket; a billet.

بم ا. Bam, a city in Kerman.

بمباسی ا (bambasee) A blackamoor, a negro.

بمل F.ا (bemol) Mus. Flat.

بند (۱) . . . .

بند تفنگ The sling of a rifle.

*بند شدن To sponge: depend on others for one's living, etc.

*بند آوردن To staunch (blood).

یك بند Incessantly. Continuously.

بند تنبانی ص (bandetombanee) Slang Doggerel adj. Ex. اشعار بند تنبانی

بند فنگ ا (band-fang) Position of a soldier with rifle vertically slung.

بندگی . . . .

*بندگی کردن ف.م. = دادن To give. [used in polite conversation].

بنوره ا (banooreh; benow-) A foundation. See شالوده

*بنیچه Quota of troops (in a village, etc.); contingent.

بوبانه ا (boobaneh) The wren.

بوعلی سینا A.ا (boo-alee-seena) Avicenna. [Short for ابوعلی سینا]

بومك ا (boomak) Zool. The stag-beetle.

بهار خواب ا (bahar-khab) A terrace; a sleeping porch.

بهر ا (bahr) One-half of a "gereh" (گره). L. an inch.

بهی A.ص (bahee) Bright; fine; pretty. [Fem = بهیه bahiyyeh, reserved for fem. or pl. nouns].

بهیه A.ا-ص (bahiyyeh) 1. See under بهی above || 2. A feminine, proper name.

بی‌پروپا (bee-paropa) ص. Unfounded. Ex. حرف بی‌پروپا

بی پشتیبان (-poshteeban) ص. Supportless, shelterless, defenceless.

بیت الادب (beytol-adab) A. ا. A water-closet *R. Syn.* مستراح & بیت الخلیه

بی‌چشم‌ورو (bee-cheshmoroo) ص. (Impudently) ungrateful.

بیحضور (—hozoor) ص. P.A. Inattentive; abstracted.

بیدسرخ (beed-sorkh) ا. A species of willow.

بیسکویت (biskwit) E. ا. Biscuit.

بی شکل (bee-shekl) ص. P.A. Shapeless; amorphous.

بی فراست (—farasat) ص. P.A Void of perspicacity: unintelligent.

بیغار ـ بیغاره (beeghar-ch) ا. پیغار ـ پیغاره (peeghar-ch) Reproach. *Syn.* سرزنش

بی کم و زیاد (bee-kamoziad) ق. P.A Exactly, neither more nor less.

بیعلم (—elm) ص. P A Uneducated, ignorant, void of learning.

بیعلمی (—elmee) P.A. ا. Ignorance.

بی مدرك (—madrak) ص. P.A. Not supported by a document; not validated, unconfirmed, naked.

بی مر ـ بیمر (-mar) ص. Countless. *Syn.* بیشمار

بی نمود (-nomood) ص. Unattractive, not showy.

بیهقی ا. *Beyhaghee,* a historian. [Died in 1077 or 1078 A. D.]

پا(۱) . . . .

*پا زدن (۲) To pedal.

پا بیخت خود زدن To forfeit one's chance.

پا کوفتن (پا گرفتن) = رقصیدن To dance.

او پایش توی چهل و یکسال است He is forty going on forty-one.

پا برهنه (pa-berahneh) ص. Barefoot(ed).

پا پیچ (—peech) ا. A puttee or putty.

پاپیچ شدن ف.م.ل. To pursue, hound, urge. *See* پاپی شدن

پات (pat) ا. = گل‌مینا The aster.

پاتابه (patabeh) / پاتاوه (pataveh) ا. Leggings.

پاچنگ (—chang) ا. A loop-hole. A small casement; a shutter. *See* روزنه & دریچه

پاچیله (—cheeleh) = پا افزار

پاچین (—chin) ا. A skirt; a petticoat. [*Note.* This word is obsolescent, and is being replaced by دامن *daman*].

پاد زهر . . . .

گیه پاد زهر *Bot.* The milkweed.

پادست (padast) ا. A credit transaction. *See* نسیه

پادشاه کش (padshah-kosh) ا. A regicide.

پادشاه‌کشی *(-koshee)* ا. Regicide.

پادشایی *(padshayee)* = **پادشاهی**

پاده *(padeh)* R ا. A herd of oxen [= رمهٔ گاو].

پارچه . . . .
پارچهٔ لباسی Suiting(s).

پارك *(park)* *E. & F.* ا. A park.

***پاره** An iron mace.

پاریس *(pa-rees)* ا. *Geog.* Paris.

پاریسی *(-rees ee)* ص-ا. Parisian; of or pertaining to Paris.

پازاج *(pazaj)* ا. 1. A midwife. *Syn.* ماما & قابله || 2. A wet-nurse. *Syn.* دایه || *See* زاج *No. 2.*

پاسپرت *(pasport)* *F.* ا. A passport. *Syn.* تذکره

***پاسدار** An outpost.

پاسرنگه *(pasrengeh)* ا.ع A trace: a side-strap for connecting the collar of a harness with the swindle-tree.

پاشنگ *(pashang)* ا. A cluster of grapes [= خوشهٔ انگور].

***پاشیب** (The round of) a ladder. *See* پله & نردبان

پاکار *(pakar)* | **پایکار** *(pay-kar)* ا. A revenue-collector.
A servant.

پاکند *(pakand)* ا. Ruby. *Syn.* یاقوت

پالاکی *(palakee)* | **پالاکین** *(palakin)* ا. A palanquin; a litter. [Written usually پالکی *palkee*].

پالیدن *(paleedan)* ف م 1. = پالودن || 2. To search. *Syn.* جستجو کردن

پایین تنه *(payin-taneh)* ا. The lower part of the body. *Humorously.* The privy parts.

پتی *(patee)* ص. Bare, naked. Ex. پای پتی barefoot. *Syn.* برهنه

پچوالك *(pachvak)* *R.* = **مترجم**

پخ *(pokh)* *T.* ا = گه Stools, feces. [Used mostly in such contexts as هیچ پخی نیست (1) It is not much of a thing. (2) He (*or* it) is good-for-nothing.

***پختن** To bake.

پختهٔ خوار *(pokhteh-khar)* ا. 1. A beggar. *Syn.* گدا || 2. A son-in-law. *Syn.* داماد

پخچ *(pakhch)* ص. Trodden. *See also* پخش

پدرام *(padram)* *R.* ص. Malignant; malicious. Eternal

پدرام *(pedram)* *R.* ص-ا. 1. Adorned. Eternal 2 A resting-place. A bed-chamber

پدرخته *(padrekhteh)* *R.* ص. Sad, sorry. *Syn.* غمگین

پده *(podeh)* *R.* = **قوو** *(ghow)*

پر *(por)* . . . .
پر کردن دندان To stop a tooth.

***پرپشت** Rosulate.

پرچین . . . .
پرچین چوبی A paling, a pale.

پرس *(pors)* ا. A portion (of meal). [From Rus. порции].

پرمخیده *(parmakheedeh)* *R.* ص. Disobedient to, and hence anathematized by, one's parents.

پشن (pashan) ا. Name of a field of battle.

پطرکبیر (petrekabeer) ا. Peter the Great.

پغنه (paghneh) R. ا. A step or stair. A ladder. See پله & نردبان

پك و پوز (pakopooz) Slang. ا. Chops: the parts around the mouth. By ext. Figure, appearance. Fig. Efficiency. See عرضه (orzeh).

پگاه (pagah) R. ا. The dawn.

پل (pel) R. ا. The heel. Syn. پاشنه

پلاس پوش (palas-poosh) ا. One who wears sack-cloth: a dervish or a hermit. Compare ژنده پوش

پلخ (palakh) R. ا. The throat. Syn. گلو

پلشت (palasht) ص. Impure, unclean. Syn. ناپاك

پلم (palm) R. ا. = خاك Dust.

پنام (panam) R. = پنهان

پنجهزاری (panj-hezaree) ا. A five-*rial* or five-*kran* coin.

گل پنجهزاری Bot. Rudbeckia laciniata: a species of cone-flower.

پنبه بز (pambeh-baz) = پنبه زن

*پند R. A kite. Syn. زغن

پوپك (poopak) = پوپو - بوبو

پنگان (pengan) ا. 1. A cup. See فنجان || 2. A clepsydra.

پوزمال (poozmal) ص. Made a mess of, as by an animal's snout.

پرو (parv) = (۱) پروین (۲) خورشید

پروتست (pro-test) E. & F. ا. A protest [= اعتراض شدید].

پروتستان (-testan) } ا. A protestant.
پروتستانت (-testant) }

پروز (parvaz) R. = پیوند - علاقه

*پرهیختن To obtain. To beware. Syn. حذر کردن & پرهیز کردن

پز (poz) E. & F. ا. Posture, pose.

پس ....

از پس کسی برآمدن To be able to cope with any one.

پساب (pasab) ا. The weakest water, the weakest infusion (of tea, etc.). By ext. Lees, dregs.

پسادست (pasadast) = پادست

پستایی (pastayee) ص. Prepared; kept as reserve.

پستو (pastoo) ا. A closet.

پس‌دوزی (pasdoozee) ا. Overcast stitch(ing) on the wrong side of a cloth.

پس کرایه (pas-kerayeh) P. A. ا. Remaining freight charges, balance due on freight charges. Ant. پیشکرایه

پشتاره (poshtareh) ا. A pack or load.

پشت گوش فراخ (-goosh-farakh) ص. Neglectful, non-chalant, remiss.

پشت گوش فراخی (-farakhee) ا. Neglect(fulness), remissness, non-chalance.

پشت‌هم‌اندازی (poshtehamandazee) ا. Setting intrigues on foot. See پشت هم انداختن under انداختن

پشم ریسی (pashm-reesee) ا. Wool-spinning.

پوستین . . . .
Met. To divulge a secret. پوستین دریدن

پوکك (*pookak*) ا. A kind of hollow and light sweetmeat.

***پولك** A washer.
پولك فنري A spring washer, an elastic washer.

پهند (*pahand*) ا. A gin, a trap. *Syn.* دام ـ تله

پهنك (*pahang*) ا. A ribbon. *Syn.* نوار

***پیاله** [From Greek *phiale*]. A cup; a goblet; a phial or vial *R.*

پیاله فروشی (*pialeh-forooshee*) ا. Sale of liquors at a grogshop or saloon.

پی بری (*peyboree*) ا. Tenotomy.

پیچ (۲) . . . .
پیچ لامپا The wick-winder of a lamp.

پیچاز (*peechaz*) ا. A game played with Venus shells cast on a checkered, cross-shaped piece of cloth.

پیچازی (*peechazee*) ص. Plaid, checkered. Ex. پارچهٔ پیچازی

پیچك A volute; a scroll. A roofing seam.

پیزر . . . .
پیزر لای پالان کسی گذاشتن
پیزر بار کسی کردن
To load anyone with flattery; to bedaub anyone.

پیشادست (*peeshadast*) ا.
1. Advance money or wages. *Syn.* مساعده || 2. Earnest-money. *Syn.* بیعانه

پیشار (*peeshar*) ا. Urine of a sick person (to be) shown to a physician.

پیشتاز (*peesh-taz*) ا. A vanguard.

***پیشخانه** An advanced detachment of a camp or troop having charge of the supplies.

پیش کرایه (*peesh-kerayeh*) ا. *P.A.* Advance-freight (charges). *Ant.* پس کرایه

پیغاره (*peyghareh*) ا. A reproach. *Syn.* سرزنش

پیمان نامه (*peyman-nameh*) ا. A treaty; a compact, a written agreement. *Syn.* عهد نامه

پیه مالی (*peeh-malee*) ا. Act of tallowing: greasing with tallow.
پیه مالی کردن ف.م. To tallow: to grease with tallow.

تا (۳) . . . .
***تا کردن** To put up (with), to tolerate; also, to agree. Ex. باهم نتوانستیم تا کنیم We could not agree with each other; we could not come to an understanding.
خودرا از تا انداختن To be disconcerted or confused, to be put out of countenance; to lose oneself.

تابتا (*tabeta*) ص. Ill-mated, ill-matched, not mates. Ex. کفش‌های من تابتا است My shoes are not mates.

تابلو (*tablo*) ا.F. A sign-board.

تاپه (tapeh) | تاپله (tapeleh) ا. Cow-dung. [Also تپله]

تات (tat) T.ا A Persian race.

تاچه (tacheh) | تایچه (taycheh) ا. A pack; a bundle. Half a load.

تارا (tara) ا = ستاره A star.

تاراندن (tarandan) ف.م. To drive away: to scatter: to put to flight. [Imper. = تاران]

تارکش (tarkesh) ا. A wire-drawer.

تار و تور (tarotoor) = تاریك

تارومال (taromal) = تارومار

تارة (tarat) A.ا A time. A turn. [Rare].

تاریخ دان (tareekh-dan) A.P.ا A historian, a chronologist: one who is versed in history. Compare تاریخ نویس & مورخ

تارین (tarin) = تاریك

تازه نفس (tazeh-nafas) P.A.ص Fresh: having new force or vigor.

تاس (tas) | تاسه (taseh) ا. Affliction; sorrow. Disquietude.

تاش (tash) ا. Longing of pregnant women. Syn. ویار

تاغستان (taghestan) = داغستان

تافته جگر (tafteh-jegar) ص. 1. Amorous, in love. Syn. عاشق || 2. Consumptive; also, hectic. See مسلول || [O. S.] Having a burnt or heated liver.

تالان (talan) T.ا Plunder. Syn. غارت

تال و مال (talomal) = تار و مار

تاله (ta-alloh) A.ا Being deified. Worship(ping). R.

تالیه (ta'leeh) A.ا Deification; apotheosis.

تانگو (tangoo) R.ا 1. A barber. 2. A cupper. See حجام

تایچه (taycheh) | تاچه (tacheh) ا. A pack; a bundle. Half a load.

تباشیر (tabasheer) A ا Good tidings. [Pl. of tabsheer تبشیر ج] See تباشیر Persian word.

تباهه (tabaheh) R. = کباب

تباهی (tabahee) A ا Vying (with any one) for beauty or pre-eminence.

تپاس (tapas) R.ا Mortification; asceticism. Syn. ریاضت

تبرا ـ تبری (tabarra) A.ا Renouncement; denial. Discharge.

*تبشیر . . . .

عید تبشیر The Annunciation Day.

تبصبص (tabasbos) A.ا Low flattery. [O.S.] Wagging the tail.

تبطیل (tabteel) A.ا Cancelling, annulling; rendering void.

تبییض (tab-yeez) A.ا Making a fair copy. Bleaching. R.

تپق . . . .

تپق زدن ف.ل. To interfere, said of horses.

تپنگوز (*tapangooz*) } ص-ا 1. Silly. Insensible. 2. A silly person; a blockhead. An insensible person.
دبنگوز (*dabangooz*) }

تبنگو (*tabangoo*) R.ا A chest. *Syn.* صندوق

تتری (*tatree; tet-*) ا.=سماق Sumac.

تتماج (*totmaj; tet-*) ا Vermicelli [=رشته فرنگی].

تجاری (*tejaree*) A.ص Commercial. *Syn.* تجارتی

تجاوزی (*tajavozee*) A.ص Offensive, aggressive. *Compare* تهاجمی & تدافعی

تجریس (*tajrees*) A.ا Disgracing. *R.*

تجوید (*tajveed*) A.ا Science of reading (the Koran) with proper intonation. [*O. S.*] Performing well.

تحالف (*tahalof*) A.ا Swearing together; entering into an alliance. *R.*

تحبیب (*tahbeeb*) A.ا Causing to love or be loved; showing marks of kindness. *Compare* دلجوئی

تحبیب کردن ف.م. To cause to love or to be loved; to show marks of kindness to.

تحت‌السلاح (*tahtossolah*) A.ص *Mil.* Fit for active service, effective; active. [*O S.*] Under arms.

تحت‌الشعاع (*tahtosh-shoa'*) A.ص Eclipsed (by the rays of the sun). [*Used also in fig. senses*].

تحریف ....

*تحریف کردن To tamper with.

تحفگی (*tohfegee*) A.P.ا Rarity, rareness. Excellence.

تحنیط (*tahneet*) A.ا Embalmment. *See* حنوط

تحنیط کردن ف.م. To embalm.

تحویلخانه (*tahveel-khaneh*) A.P.ا A cashier's office, a cash office, a pay-office.

تخارج (*takharoj*) A.ا Division of a property among the coheriors.

***تخته پوست** A wool-fell.

تخشن (*takhash-shon*) A.ا Hardness. Hardening. *Fig.* Rudeness, coarseness. *See* خشونت

***تخلیل** (*takhleel*) A.ا Letting water flow in the interstices of the beard and between the fingers.

تخم ....

تخم صدف Spat; spawn of shell fish.

تخم کشی (*tokhm-keshee*) ا. Breeding.

تداوی ....

تداوی بمثل (یا بالمثل) Homeopathy.

تداوی بضد (یا بالضد) Allopathy.

تدخین (*tadkheen*) A.ا Sending up smoke. Fumigation.

تدرب (*tadarrob*) A.ا Being accustomed or trained. Assiduity, application.

تدریب (*tadreeb*) A.ا Training.

تدویه (*tadvieh*) A.=**تداوی**

ترابالقی *(torabol-ghey)* A.۱ Emetic resin (from the acanthus). *Syn.* ترياك برگردان

ترازو دار *(tarazoo-dar)* ۱. The weigher and salesman (esp. at a baker's shop).

ترازدی *(trazhedee)* F.۱ A tragedy. *See* مصيبت

تراموای *(tramway)* E. & F.۱ A tramway.

تراورس *(travers)* F.۱ A sleeper, a tie.

تربز *(tarboz)* R.۱ A water-melon. *Syn.* هندوانه

ترجیح ....

*ترجیح بلا مرجح Distinction without a difference.

ترحال *(terhal)* A.۱ A journey. *Rare. Syn.* سفر || *See* رحلت

ترزید ....

ترزید دماغ Depression of the brain, sulcus [*pl.* sulci].

ترسانه *(tarsaneh)* / ترسخانه *(tars-khaneh)* ۱. An arsenal. *Syn.* قورخانه & جباخانه

ترفند *(tarfand)* ص-۱. 1. Impossible. Vain. 2. An impossibility. A fraud or falsity.

ترکی دوزی *(torkee-doozee)* ۱. Overcast-stitch, whip-stitch.

ترکی دوزی کردن ف.ل.م. To whip, to overcast.

*ترمز *(tormoz)* Rus.۱ A brake. [From Russian тормазъ].

ترمس *(termos)* G.۱ A thermos pot.

ترنا *(torna)* ۱. A whip made by twisting a cloth spirally.

ترنگاترنگ *(tarangatarang)* ۱. A twanging or clanging noise, a twang, a clang.

تروند *(torvand)* (۱) ۱. First fruits. *Syn.* نوبر

تروند(۲) = ترفند

ترونده *(tarrandeh)* = تروند

تره‌تندک *(tareh-tondak)* = تره‌تیزک

تره‌گربه *(-gorbeh)* = بادرنجبویه

ترياك كش *(taryak-kesh)* ۱. An opium-smoker.

*تزهد Asceticism.

تسعید *(tas-eed)* A.۱ Congratulation, felicitation. *R.*

تسفیه *(tasfeeh)* A.۱ Deeming or calling foolish. *See* سفیه

تسفیه کردن ف.م. To deem or call foolish.

تسی *(tasee)* [Perhaps a misreading for تشی *tashee*, a porcupine جوجه تیغی].

تش *(tash)* (۱) ۱. Fire. [*Contraction and poet. form of* آتش]

تش(۲) R.۱ An adze, a hatchet. *Syn.* تیشه

تشریح‌دان *(tashreeh-dan)* A.P.۱ An anatomist.

تشریق *(tashreegh)* A.۱ Drying (meat etc.) in the sun. Desiccation. *R.*

ایام التشریق *(ayyamot—)* The 11th., 12th., and 13th. days of the lunar month Zeehajjeh, in which the

rity. Inserted, as a hemistich belonging to another, in one's own verse.

Reaction. A.۱ (ta-amol) تعامل

Mutuality. *تعاون

A.۱ (ta'biatol jeysh) تعبیت الجیش

Tactics. *Syn.* تدابیر حربیه

Promoting A.۱ (ta'reegh) تعریق
perspiration. Causing to sweat. *R.*
See معرق

Exorcism. A.۱(ta'zeem) تعزیم

Sensitive (and jealous). *تعصبی

تعلق . . . .

1. To be incumbent; تعلق گرفتن
to have to be paid (by). 2. To come to. Ex. 1. & 2. مبلغ صدریال بشما تعلق میگیرد

Graze. A.۱ (ta'leef) تعلیف

Commitment. Warrant. *تعهد

Fault-finding. Putting to shame. Slander(ing). A.۱ {R(ta'yeeb) تعییب; (ta'yeer) تعییر}

To find fault with. To put to shame. To slander. تعییر کردن ف.م.

Ascertainment; determination. *تعیین

To ascertain; to determine. *تعیین کردن

Lotion: A.۱ (taghseel) تغسیل
washing or bathing.

Arrogance, A.۱ (tafar-on) تفرعن
haughtiness, vanity.

Reproach. R.۱ (tafsh) تفش
سرزنش

meat remaining from the sacrifices of the tenth day (عید قربان) are dried in the sun.

A.۱ (tashammos) تشمس
Insolation.

The sinciput. A.۱ (toshnak) تشنک
See تحف

Bot. Sage. A.۱ (tashanak) تشنک

Lousy. ص. (teshee) تشی
Syn. شپشو

(Putting) A.۱ (tasdeer) تصدیر
a preface or exordium. *R.*

تصدیق . . . .

To admit. *تصدیق کردن
To legalize.

تصرف . . . .

Law. Prescription; usucaption. تصرف بلامعارض

تصلب . . . .

Med. Tylosis. تصلب پله و تورم پیك

Guaranteeing for one another. Joint responsibility; solidarity. *R.* A.۱ (tazamon) تضامن

A.ص. (tazamonee) تضامنی
Based upon joint responsibility or mutual guaranty.

Unlimited liability company. Also, a guaranty association. شرکت تضامنی

Insertion of a well-known hemistich belonging to another in one's own verse. Assignation, assignment. *تضمین

A.P.ص. (tazmeenee) تضمینی
Designed, or deposited as a secu-

تلمبه‌چی (tolombeh-chee) T.۱
A pumper.

تلمذ (talammoz) A.۱ Discipleship.

تلیسه (teleeseh) ۱. A female calf two years old.

تمسیح (tamseeh) A.۱ Act of anointing or baptizing See مسح & تدهین

تنبل (tambol) R ۱ Trick. Sorcery.

تند طبع (tond-tab') P.A.ص Hot-tempered. Huffy.

تند یاز (tondyaz) R.ص Swift. Syn. تند & سریع

*تنکه (tonokeh) Pants.

تنگ و تا (tangota) ۱. Colloq. (Power of) keeping up one's spirits or not being disconcerted. Ex. خود را از تنگ و تا نینداخت He was not disconcerted, confused or abashed. He did not lose himself.

توالت (twalet) F.۱ Toilet, dressing (up) oneself; attire. Syn. بزك & آرایش

توره (tooreh) R.۱ A jackal. Syn. شغال

توسعا" (tavassoan) A ق By extension.

توش (toosh) R.۱ Power, vigour. Syn. قوت

توف (toof) R.۱ An echo.

توفیدن (toofeedan) ف.ل. To echo. To cry.

توك (took) R.۱ = چشم The eye.

*تهور Sturdiness.

تفمم (tafammom) A.۱ Anat. Anastomosis.

تقارب ....
تقارب خطوط Geom. Convergence (of lines).

تقدیم ....
تقدیم اعتدالین Astr. Precession of equinoxes.

تقسیم ناپذیر (taghseem-napazeer) A.P.ص Indivisible.

تقطیر ....
تقطیر مکرر Doubling: second distilling of spirits.

تقنین (tagh-nin) A.۱ Enactment of a law. R.

تقنینی (-neenee) A P.ص Legislative. Parliamentary. [Fem. = تقنینیه taghniniyyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. دورهٔ تقنینیه

تقویم(۲) ....
تقویم نجومی An address-calendar.

تك‌سم (taksom) ص. Zool. Solipedous, solipedal, solidungulous. حیوان تك سم A soliped.

تگین (tagin) ص. Brave. Strong.

تل (tol) R.۱ = گلو The throat.

تلاش ....
در تلاش On the feed of.

*تلاقی Coincidence.

تلسکوپ (teleskop') F. & E.۱ A telescope. See دوربین

تلگرافخانه (telgraf-khaneh) F.P.۱ A telegraph-office.

تیپا *(teepa)* ا. *Slang* (A kick with) the tiptoe.

***تیر (۱)** 12. *R.* The rainbow.

تیما *(teema)* ا. *P-A.* =بیابان *R.* desert.

تیمسار *(teemsar)* *R.*ا (His) Honor or Excellency. *See* حضرت.

تیو *(teev)* *R.*ا Strength. Fortitude. *Syn.* نیرو & تاب ـ طاقت

ثبت ....

ثبت قانونی Legalization.

جا ....

*جا کردن To insinuate.

*جا دادن To station. To insert; to intercalate.

جا گذاردن 1. To leave out, to miss out. 2. *R.* To abandon.

جابجا ....

جابجا شدن درد Revulsion.

جاپیچ *(japeech)* ا. =جاکش A pimp.

جاخسوك *(jakhsook)* *R.*ا A sickle or scythe. *Syn.* داس

***جاده** A path.

جادی *(jadee)* ا. Saffron. *Syn.* زعفران

جارختی *(jarakhtee)* ا. A wardrobe.

جاری ....

*آب جاری Living or running water.

جاغر *(jaghar)* *R.*ا The crop of a bird. *Syn.* چینه دان

جاف‌جاف *(jaf-jaf)* *R.* =جنده

جالباسی *(ja-lebasee)* *P.A.*ا A wardrobe; a portmanteau.

جامع الاطراف *(jameol-atraf)* *A.*ص Comprehensive.

جامعه ....

کتاب جامعه The Ecclesiastes [a book of the Old Testament].

جامغول *(jamghool)* *R.*ا A bastard; an illegitimate child. *Syn.* حرامزاده

جانی خانی *(janee-khanee)* ا. A hair sack.

جحل *(jahl)* *A.*ا A queen-bee. [*(johool)* ج. =جحول]

جخت (۱) *(jakht)* ق. *Colloq.* 1. Just. just now; only just. Ex. جخت وارد شده است He is just arrived. 2. Scarcely. Ex. جخت بیست سال دارد or جخت اگر بیست سال داشته باشد He is scarcely twenty years old.

جخت (۲) ا. A second sneezing which is superstitiously believed to be an indication of doing or continuing an act stopped by the first sneeze, called صبر *sabr*, i.e. 'halt'.

جدو *(jedow)* *R.*ص Tired out, exhausted [= از پا افتاده].

***جدول** A schedule.

***جدولی** Tabular.

***جر** *Colloq.* A rent; act of rending or the noise made by it.

جر دادن ف.م. To rend with a noise.

جر آمدن To play the woman.

جراحت‌بندی *(jarahat-bandee)* *A.P.*ا Dressing (of wounds).

جرق *(jargh)* =جاق

جرقه (jaraghgheh) ا. A spark; a scintilla.

جرنگیدن (jarangeedan) ف.ل. To jingle: to rattle.

جروند (jarvand) R.ا. A lamp; a candle: a light. Syn. چراغ

جریب زن (jareeb–zan) A.P.ا. A land-surveyor. R. Syn. جریب کش & مساح

جریب زنی (—zanee) A.P.ا. Land-measuring, land-surveying. Syn. مساحی & جریب کشی

جزالت (jazalat) A.ا. Firmness, solidity.

*جسور Saucy.

جشن (jashan) R.ا. Fever. Syn. تب

*جعل (joal) A scarab.

جفتک . . . .
*جفتک زدن To caper.

جلبیز (jalbeez;jel-) R.ا-ص. 1. Seditious. Syn. فتنه‌جو || 2. A seditious person. An informer.

*جلدی (jeldee) Tegumentary. Fit for a cover.

جلد ساز (jeld-saz) A.P.ا. 1. A book-binder. Syn. صحاف & جلد بند || 2. One who makes covers for books.

جلسه . . . .
جلسه کردن ف.ل. To hold a meeting, to sit.

*جلو Gam. Advanced, (far) ahead. Ex. بازی شما جلو است

*جلودار An outrider. An equerry. A vanguard, a van.

جلوه . . . .
*جلوه دادن To set off.

جلیل (jaleyl;jaleel) ا. A cover, a coverlet. Syn. روپوش

جمع المال (jam-ol-mal) A.P.ا. Having a common purse.

جنم (janam) Colloq.ا. 1. Physiognomy. 2. Stamp, type. Ex. 1. & 2. جنم آنکار را ندارد He is not of that stamp.

جواب . . . .
*جواب کردن To give up: stop treatment of, upon being disappointed. Ex. حکیم او را جواب کرد The doctor gave him up: he stopped treating him.
جواب سر بالا A vague, irrelevant, or disappointing answer.

جوانک (javanak) ا. Chap, young fellow. [Familiar term].

جوانه گاو (javaneh-gav) ا. A young ox [vulgarly pr. jooneh-gav].

جوجو (joojoo) R.ا. A bug, a bedbug. Syn. ساس

جودانه (jowdaneh) ا. 1. Camphor. Syn. کافور || 2. A black mark in a horse's tooth, resembling a barley-grain. [O.S.] Barley-grain.

جودر (jowdar) = جاودار

جورب (jowrab) A.ا. Any covering for the foot or leg. Compare جوراب

جوهر . . . .
جوهر جوز بویا Myriatic acid.

Santallic acid. جوهر صندل
Santonine. جوهر کرم
Phosphorus. جوهر استخوان

چادر نماز *(chador-namaz)* .ا
A veil or mantle worn by Persian women when they are indoors, so-called because it is worn usually at the time of performing prayers. *See* چادر

چار دانگ *(char-darg)* ا-ص.
1. Two-thirds. 2. Two-third. Of medium size.
The tercel, قوش چار دانگ
tiercel or tercelet: the male falcon.

چار شکاف *(-shekaf)* .ا
A crucial incision.
To make چار شکاف کردن ف.م.
a crucial incision in.
Resort. ***چاره**

چاق . . . .
To prepare and *چاق کردن
light, as a cigarettte, pipe, etc.
A slash, a slit, ***چاک**
a chink.
To slit, to slash. *چاک دادن

چامیدن *(chameedan)* R.ل.ف
To make water, to urinate. *Syn.* شاشیدن & ادرار کردن || [Imper. root چام=]

چامین *(chamin)* R.ا
Urine. *Syn.* ادرار & شاش
A ball of dough. ***چانه**

چاوچاو *(chawchaw)* .ا
Twittering, chirping. *Syn.* چهچه

چای صاف کن *(chay-saf-kon)* .ا
A tea-strainer. *See* صاف کردن

چاییمان *(chayiman)* .ا
Cold, chill. *Syn.* سرما خوردگی
A clasp. ***چپراس**

چپ کوك *(chap-kook)* ص.
Mus. Tuned so that the first string being *do*, the second is *fa*, or the first string being *reh*, the second is *so*. [*O. S.*] Tuned the wrong way.
[*Note.* The usual way of tuning the Persian stringed instruments, typically the *tar*, is called راست کوك *rast-kook*, in which, unlike the European system, the first string is *do* and the second *so*].

چپ گرد *(-gard)* ص-ح-ن
1. Sinistral: turning or inclining to the left. 2. *Mil.* Left turn.

چرا . . . .
Because, چراکه *(che'rakeh)* =زیرا که
since, as.

چراغ . . . .
A mantle burner. *چراغ توری
چراغ پیش پای خودش را نمی‌بیند *A prov. with various meanings*: 1. We cannot see our own faults. 2. A rich man does not usually take care of his kins as he does of others. 3. Men usually overlook their own good fortune, and begrudge that of others.

چرب . . . .
Sleek, smooth, soapy. چرب و نرم

چنار . . . .
Bot. The sycamore. چنار فرنگی
Syn. بید انجیر

چنبره . . . .
To wreathe (*or* wind) oneself. Ex. چنبره زدن ف.ل. مار دور گردنش چنبره زده بود

چنگ(۲) . . . .
Mus. A 64th. note. چهارلا چنگ

چنگار (*changar*) ا. A crab.
Syn. خرچنگ

*چنگال A dish of butter, honey, and bread.

چنگیدن (*changeedan*) ف.ل.
To speak. *Syn.* سخن & حرف زدن || [Imper. root = چنگ] گفتن

چوب . . . .
To grow stiff. چوب شدن
Cob. چوب ذرة
Citron-wood. چوب سندروس

*چوبخط Tally.

چوپی (*choopee*) ا. A kind of dance performed by men and women in a circle, in common use in the western part of Persia. [*Used also attrib.* Thus رقص چوپی]

چوچونچه (*choochooncheh*) ا.ع. A silk stuff originally brought from China or Japan.

چهاردانگ (*chahardang*) = چاردانگ

چهارگوش . . . .
The ray. Also, the skate. ماهی چهارگوش

چیش (*cheesh*) ا. = شاش Urine. [Term used by, or in speaking to, babies].

چرب زبان (*charb-zaban*) ص.
Smooth-tongued; glib-tongued.

چرخ . . . .
An escapement. چرخ دنگ
A rotating firework, a girandole. چرخ و فلك

*چس [*Indecent*] Fizzling; fizzle, foist.

چشم آویز (*cheshmaveez*) ا.ع.
1. A veil. *Syn.* نقاب & پیچه || 2. A fly-net. *Syn.* پشه پران

چشم بسته (*cheshm-basteh*) ص.
Blindfold; with the eyes closed.

چشم روشنی (*-rowshanee*) ا.
A congratulatory gift. Congratulation, felicitation. *See* تبریك & خوشامد

چغلی (*chogholee*) ا. Tale-bearing, tale; backbiting.
To tell tales. چغلی کردن ف.ل.

چکش . . . .
A tack-hammer. چکش میخکوبی (کوچك)

چلچراغ (*chelcheragh*) ا. = چهل چراغ
A candelabrum; a girandole.

چله بری (*chelleh-boree*) ا.
The superstitious observance of certain ceremonies by which a woman resumes her pregnancy after it has been stopped.

چماچم (*chamacham; chomechem*) ا.ع.
The forehead. *Syn.* پیشانی

چمانی (*chamanee*) ا.ع. A cup-bearer. *Syn.* ساقی

حجیم *A.* ص. (*hajeem*) Voluminous; huge. *See* حجم

حد . . . .

حد نصاب A man's estate.

A quorum.

حدت . . . .

حدت مرض = شدت مرض Paroxysm.

*حرکت *Chess.* A move.

حرکت اضطراری | حرکت اجباری *Chess.* A forced move.

*حرکت قشون [illegible]volution.

*حریم [illegible]ntage.

Prog[illegible] advanc[illegible]

حس . . . .

حس ملی [illegible]ation.

حسرت بدل (*hasrat-bedel*) [illegible] reserved [illegible] Ex. ملل راقیه ad[illegible] nations.

حشره خوار (*[illegible]eh-khar*) A slip-galley (not an imposing-st[illegible] An insecti-

[From Rus. рамка, a frame].

راه‌دست (*rah-dast; raheh-*) ص-ا. Convenient: also, convenience. Ex. راه دستش نیست که اینکار را بکند

*رجب A masculine, proper name.

*رسمی Serious.

رضائیه ا. *Reza-iyyeh*, recent name for Oroomiyyeh, city in Azerbayijan, near Lake Oroomiyyeh or Reza-iyyeh.

رغم . . . .

*علی رغم. In the face of.

*رفتن To take after. Ex. بچه بمادرش رفته است The child takes after his mother.

*چیله Chat-wood.

*چین (۱) Crease; crimp.

*چین خوردن To corrugate.

چین (۲) . . . .

معرفت بتاریخ و زبان چین Sinology.

متخصص تاریخ و زبان چین A sinologist, a sinologue.

*چین خورده | *چین دار Corrugated.

چینه کش (*cheeneh-kesh*) ا. A rough-waller; one whose business is to make pisa- or clay-walls.

چینه کشی (*-keshee*) ا. Rough-walling; construction of pisa-walls.

حاشیه‌نویس (*hashieh-nevees*) *A.P.* ا. A scholast.

[illegible]

حاضر . . . .

روحی‌را حاضر کردن To conjure up a spirit.

C[illegible]

حال (۱) . . . .

(به) حال آوردن to To fatten; to Th[illegible]tore the health of. Ex. هوای آنشهر (of) اورا حال ا[illegible] || 2. To bring to one's The[illegible]ses; to make sober, to sober.

حالب (*haleb*) *A.* ا. cric[illegible] urethra. Mus[illegible] the ureter.

حال ندار (*hal-nadar*) *A.P.* ص. Com[illegible] A s[illegible]ick; indisposed. of [illegible]

حال نداری (*-nadaree*) *A.P.* ا. Dy[illegible] indisposition.

*حتمی Co[illegible] [illegible]nsable.

حجرالولادة (*hajarol-veladeh*) [illegible]gle-stone.

a town in Mesopotamia on the frontier of Persia.

خانه تکانی (khaneh-takanee) ا. House cleaning.

خانه فروش (—foroosh) ا-ص. 1. A hermit. 2. Renouncing the world.

خبازی (khobbazee; -za) A.ا Bot. Round-leaved mallow. Syn. پنیرک

خبرجویی (khabar-jooyee) A.P.ا Inquiry. Syn. استفسار

*خجسته R. = همیشه بهار

خدا ناشناس (khoda-nashenas) = خدا نشناس

خدیش (khodeesh) R.ا A mistress. A lady. A house-holder.

خر(۱) . . . .

A she-ass. خر ماده

خرام(۱) Glad tidings [= مژده] Also, rejoicing [= شادمانی].

خرت و پرت (khertopert) Colloq.ا Trumpery, frippery: worthless articles.

خردل (khar-del) ص. Pusilanimous, cowardly. [O.S.] Ass-hearted. Compare بزدل

خرده مالك (khordeh-malek) P.A. ا-ص. 1. Petty landowners. Ex. این ده مال خرده مالك است || 2. Owned by petty landlords. Ex. املاک خرده مالك

خرزن (kharzan) R.ا A whip. See خر No. 1 & زن No. 2.

خرما خارك (khorma-kharak) ا.
خرما خرك (khorma-kharak)
A kind of dates with an astrin-

حکاکی . . . .

حکاکی احجار کریمه Glyptography.

*حکم (hokm) An axiom R.

*حکمت A wise saying; a motto.

حماسه (hamaseh) A.ا An epic poem. See حماست in the text.

حمایل فنك (hamayel-fang) A.P. Mil. Port arms! See حمایل

*حیا Coyness, shyness.

*خارا Watered silk, moire.

خارتوت (khartoot) ا. (Spiny) gooseberry.

خارج . . . .

خارج از وصف / زائد الوصف Beyond description, indescribable.

خارج بلد کردن To banish, to exile. Syn. تبعید کردن

*خاقانی A kind of brick of special size and shape.

خاك برداری (khak-bardaree) ا. Excavation. Removal of earth. Compare خاکریزی

*خاك ریزی Earth-filling. Compare خاکریز

خال زن (khal-zan) = خال کوب

خالنجان (khalenjan) = خولنجان

خام(۳) ا. A lasso. Syn. کمند

خاموت (khamoot) Rus.ا The collar (of a draught-horse). [From Rus. хомут].

خانقین (khanegheyn) ا. Khanikin,

gent taste. Dried dates.

خرمقدس P.A.ص (khar-mogheddas) Foolishly religious; also, gullible in religious matters.

خرمن ....

[O. S.] An order حواله سر خرمن payable at the time, and out of, of harvest. *Fig.* An irrecoverable draft, or one which is hard to realize or convert into cash.

خشتوك R.ا-ص (khashtook; khosh-) Bastard [حرامزاده]. Also, rogue.

*خشك مقدس Sanctimonious.

*خط *Chess.* A file. *Syn.* راسته

خلبان ا (khalban) An aviator. *Syn.* طیاره‌چی & هوانورد

خنشان R. (khonshan; khen-) *See* سعید & فرخنده ، مبارك

خنگ ص (kheng) Stupid. ==کودن

خنگل R. (khangal) == زره

خوبانی ا (khoobanee) Dried apricots [== زردالوی خشك].

خودکار ص (khod-kar) Automatic.

خوراك‌پز ا (khorak-paz) A cook. *Syn.* آشپز & طباخ

خوراك‌پزی ا (-pazee) Cookery, cooking. *Syn.* آشپزی

خوش آتیه P.A.ص (kkosh-atieh) Promising, seeming to have a successful future.

خوش انگشت ا-ص (khoshangosht) 1. *R.* A musician; a player on musical instruments. 2. Skilful, esp. in the use of fingers on a musical instrument.

خوش گوشت (۱) ص (khosh-goosht) 1. Delicious; fit to eat, as birds of game, etc. 2. Sociable; genial. *Ant.* گوشت تلخ || 3. Plump.

خوش گوشت (۲) ا The sweetbread or pancreas. *See* لوزالمعده

*خیار چنبر A long and corrugated variety of cucumber.

خیت و پیت ص (kheetopeet) *Fig.* Put to shame. *See* پور No. 2.

خیکی ص (kheekee) Belonging to, or stored in, a churn or skin.

خیکی بار آوردن *Slang* To fail disgracefully in doing a thing [== افتضاح بار آوردن].

خیکی در آوردن ف.م.ل. 1. To flay whole. 2. *R.* [== خیکی بار آوردن]

داء الافرنج A.ا (da-ol-efranj) Syphillis. *R.* *See* آتشك & سفلیس

دادبه ا. Dadbeh: Aboo-Mohammad-Abdollah-Ebn (son of) Moghaffa', a writer in Arabic, and translator of many Pahlavi books into Arabic, such as Kalileh & Demneh.

*دادن 4. To emit, to give out (*or* forth).

دارالطباعه A.ا (darottaba-eh) A printing-house. *Syn.* چاپخانه & مطبعه

دارخال R.ا (darkhal) 1. A slip, *Syn.* قلمه || 2. A sapling. *Syn.* نهال

A frame, R.ا (dareevas) دریواس a chassis.

دست . . . .

To begin a work, to set out to work. دست بکار شدن

To make corrections or changes in a thing. دست تری چیزی بردن

To corner of a cloth. *دستك

Small reparation(s). *دستکاری

دستمال . . . .

Yashmak shawl. دستمال کلاغی

A variety of small, fragrant cantaloupe. *دستنبو

United. ص. (dast-yekee) دست یکی Syn. متحد

To become united; to form a union. دست یکی شدن | دست یکی کردن Syn. اتحاد کردن & متحد شدن

Greasy; fat. A.ص (dasem) دسم Syn. چرب [Fem. & pl. = دسمه dasemeh]. Ex. اجسام دسمه the fats.

دشتان (dashtan) R = حائض . حائضه

A dirk. *دشنه

دفتر . . . .

A directory. دفتر تلفن

A lathe R. *دفتین

[Fem. of دقیق dagheegh; exact, reserved for fem. or pl. nouns. Ex. علوم دقیقه exact sciences, mathematics, etc.]. *دقیقه

A doctor; a physician. See پزشك & حکیم - طبیب F.ا (doctor) دکتر

دل بدریازن (del-bedaryazan) ص-ا.

1. Slap-dash, reckless. 2. An adventurer. See دل بدریا زدن under دل

A dealer in second-hand goods; a crier. Syn. سمسار R.ا { (dasar) داسار | (dastar) داستار

داشاد(۱) (dashad) R = پاداش

داشاد(۲) R. = عطار

داغان (daghan) ص. Colloq.

Shattered or broken to pieces. Scattered.

To shatter, to break to pieces. To scatter. داغان کردن ف.م.

Lop-eared. ص. (dalgoosh) دلگوش

An ill-shaped person [used as an insult]. Doubtful. ا. (dabang) دبنگ

دبنگوز (dabangooz) = تپنگوز

دخل . . . .

Not a patch on. چه دخلی دارد؟

ددر (dadar) Slang & colloq. (Outside). Syn. بیرون

To go out; to gad, as a woman, for unchaste purposes. ددر رفتن

ددری (dadaree) ص. Colloq.

[Of a woman]. Gadabout; addicted to going out for impure purposes. [Of a baby] Having acquired the habit to be taken out for a walk.

دراز نویسی (deraz-neveesee) ا.

Longhand. Prolixity.

درشت باران (dorosht-baran) ا.

A shower. Syn. رگبار

درگذشت (dargozasht) ا. Death. Syn. فوت & وفات || See the verb درگذشتن

Sham. *دروغی

دمندان (damandan) ا. The hell. Syn. دوزخ & جهنم

دواق (dwagh) T.ا A bridal veil.

دودکنه (dood-koneh) ا. A smoking fire; a smudge. [Used also attrib.].

*دوده Crock.

*دوسره In two sessions. Ex. اوقات کارما دو سره است We have a two-session working time.

دوسیه (dossier) F.ا A file, a dossier [Fr.].

دوش فنگ (doosh-fang) Mil. Shoulder arms.

دوقبضه (do-ghabzeh) ص-ق .P.A (With) acknowledgment due. [O.S.] Of or requiring two receipts. سفارشی دو قبضه Registered, acknowledgment due.

دوقو (dooghoo) ؟.ا Carrot seeds.

*دیدن To read; to study; to pass. Ex. یك دوره فیزیك باید ببینید || Colloq. To grease the palm of: to bribe. Ex. باید قاضی را دید

*دول The penis Colloq. & slang (of a child).

دونیشه (doneesheh) ا. The house-cricket. [O. S.] Having two stings.

دیز (diez) F.ا Mus. Sharp. Compare بمل (bemol).

دیمیله (deymeeleh) ا. A species of maize with small grains.

دینامیت (deenameet) F.ا Dynamite.

دیوان ....

دیوان حرب Court-martial.

ذواحتمالین (zoo-ehtemaleyn) A.ص Having two alternatives or probabilities. Also, ambiguous or equivocal.

ذیشرافت (zee-sharafat) A.ص Let. Wr. Honorable, respectable. [Note. This word usually follows خدمت which see in the vocab. Ex. خدمت ذیشرافت To His Honor . . . . ; to the Honorable . . . . , etc.].

راقی (raghee) A.ص Progressing, advancing. [Fem. = راقیه raghiyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. ملل راقیه advancing (or advanced) nations.

*رانگا A slip-galley (not an imposing-stone). [From Rus. рамка, a frame].

راهدست (rah-dast; raheh-) ص-ا. Convenient: also, convenience. Ex. راه دستش نیست که اینکار را بکند

*رجب A masculine, proper name.

*رسمی Serious.

رضائیه ا. Reza-iyyeh, recent name for Oroomiyyeh, city in Azerbayijan, near Lake Oroomiyyeh or Reza-iyyeh.

رغم ....

*علی رغم. In the face of.

*رفتن To take after. Ex. بچه بمادرش رفته است The child takes after his mother.

زروَرقی (zarvaraghee) P.A.ص Made of, or resembling, gold leaf.
كاغذ زرورقی Tissue-paper.
*زغال Carbon.
زنا . . . .
زنا دادن ف.ل. To commit adultery (said of a woman). Compare زنا كردن
زنگويز (zangveez)=زنجبيل
زود . . . .
هر چه زودتر As soon as possible, as early as possible.
زورورزی (zoor-varzee) ا. Exertion of force; exercise (of force).
*زه‌گير (zeh-geer) The tail-piece of a violin.

ژوپيطر (zhoopeeter) ا. Jupiter, Zeus. See زاوس

*ركن A division, as of the staff-office. See اركان‌حرب
روبكی (roobekee) ا. Bot. Rudbeckia; a cone-flower. [From English; from Rudbeck, a Swedish botanist].
روح‌الافسنطين (roohol-afsantin) A.ا Absinth.
روخشك‌كن (roo-khoshk-kon) ا. A towel. Syn. روپاك & حوله
روزبه ا. Roozbeh, a misreading of دادبه Dadbeh, which see in the Addenda. [O. S.] Improving from day to day.
ريك قلعه (reeg-ghal-eh) P.A.ا A game resembling the hop-scotch, chiefly consisting of a circle and several pebbles to be driven out with the foot.

آنچه از ضميمه حذف شده
Omitted from the Addenda.

ذواليمينين (zolyameeneyn) A.ا-ص 1. Ambidextrous. 2. An ambidexter. [O. S.] Possessor of two right hands.
ردّ . . . .
ردالعجزعلی‌الصدر (raddol-ajoza-alassadr) Anadiplosis. See عجز (ajoz) & صدر

*افشار Name of the fifth house of the backgammon-board counting from either of the four corners.
بهره برداری (bahreh-bardaree) ا. Exploitation: act of putting to use, or utilizing something; operation (for benefit).

ERRATA غلط نامه

خوانده شود Read	بجای For	ستون Column	صفحه Page
to an adjective	to a noun	2	1
mas. of اخری	mas. of اواخر	2	8
sky-scraper	sky-scratcher	1	16
heliotrope	water-lily	1	21
starch	strach	1	34
recently the sign	recently the	1	36
staff-office	staff-officer	1	71
Hoar frost	Toar-frost	2	71
از اینرو	از ایزو	2	72
29 or 28 days	30 days	2	89
superiority	speriority	2	120
Few. [O. S.]	Few. *Fig.*	2	167
Tribesmen	Fribesmen	1	184
beginning	beginining	2	197
puerile	puerlile	2	224
بقراط	بفراط	2	272
او پس ماند	او عقب ماند	1	359
pronunciation	pronounciation	1	368
fleece	pleece	1	372
tarpaulin	tarpauling	1	373
exceed	exeed	2	406
protasis	protosis	2	543
an isle	In isle	2	544
tempest	empest	2	569
inside	tinside	2	570

خوانده‌شود Read	بجای For	ستون Column	صفحه Page
shows wheat	shows; wheat	2	570
court-martial	martial court	2	631
Asses'	Ass'es	2	663
Kaoline	Koaline	2	686
afflicted	afficted	1	687
porpoise	propoise	2	764
measles	meales	2	776
flour	flower	2	819
falcon, the kobez	falchn, the hobez	1	848
twelfth	fifth	2	861
amicably	amically	1	872
Deylaman	Deylam	2	882
hard-hearted	hare-hearted	2	892
slip-galley	imposing-table	1	915
رد کردم	در کردم	2	928
زخمی شدن ف.ل.	زخمی شدن ف.م.	1	1005
verbal	verrbal	1	1007
brocatel(le)	brocadel(le)	1	1012

ALSO

Insert the following omitted line at the top of page 400, 1st. column:

To recommend تاکید کردن ف.م.

Spec.	Specifically	بطور خاص یا اخص - معنی خاص
Sup.	Superlative (degree)	درجهٔ عالی صفت
Syn.	Synonym	کلمهٔ مترادف یا هم معنی
T.	Turkish	ترکی
v. i.	Intransitive verb	فعل لازم
vocab.	Vocabulary	متن لغت ، متن فرهنگ
v. t.	Transitive verb	فعل متعدی
Vul. or *Vulg.*	Vulgar	زبان عامیانه یا عوامانه ، زبان توده
Z. & P.	Zend and Pazend	زند و پازند
Zool.	Zoology	حیوان شناسی
1st.	First	اول
2nd.	Second	دوم
3rd.	Third	سوم
4th., 5th., etc.	Fourth, fifth, etc.	چهارم و پنجم و غیره

Signs علامات

&	and	و
?	Of doubtful origin	مأخذ آن محل تردید است
,	separates synonyms	
;	» nearly synonymous words	
.	» different senses	
:	precedes a definition or explanatory phrase.	
—	from. Ex. *A-P.* (Arabic from Persian).	عربی اقتباس از فارسی

Med.	Medical; medicine	طبی ـ طب
Met.	Metaphor(ically)	(بطور) استعاره
Mil.	Military	نظامی ـ نظام
Mus.	Music	موسیقی
N.	Noun	اسم ، موصوف
No.	Number	نمره ، شماره
Obj.	Objective (case)	حالت مفعولیت
Orig.	Originally	در اصل ، اصلاً
O. S.	Original sense	معنی اصلی
O. Ss.	Original senses	معانی اصلی
P.	Past	گذشته ، ماضی
P. or *Per.*	Person	شخص
P.	Persian	فارسی
Philos.	Philosophy	فلسفه
Phys.	Physics	طبیعیات ، فیزیك
Physiol.	Physiology	حفظ الصحه ، وظایف الاعضاء
Pl.	Plural	جمع
Poet.	Poetic	شاعرانه ، شعری
P. P.	Past participle	اسم مفعول
Pr.	Pronounciation; pronounced	تلفظ (میشود)
Prep.	Preposition(al)	حرف اضافه
Pres.	Present	زمان حال یا اکنون
Pres. p.	Present participle	اسم فاعل ، وجه وصفی
Prop.	Properly	معنی خاص آن ، معنی اصلی آن
Prov.	Proverb	ضرب المثل
Prov. exp.	Proverbial expression	تعبیر ضرب المثلی
R.	Rare	کمیاب ، شاذ ، نادر
Rhet.	Rhetoric	معانی بیان
Rus.	Russian	روسی
S. or *sing.*	Singular	مفرد
S.	Syriac	سریانی
Sl. or *Slang*	Slang	زبان بازاری یا عامیانه ـ زبان زرگری یا حرفه‌ای
Sp.	Spanish	اسپانیولی

D.	Dual	تثنیه
Dim.	Diminutive	مصغر - تصغیر
E. or *Eng.*	English	انگلیسی
e. g.	exempli gratia (for example)	مثلاً
etc.	et cetera (and so forth)	وغیره ، و قس علی هذا
Ex.	Example	مثال-مثلاً
F. or *Fr.*	French	فرانسه
Facet.	Facetiously	مزاحاً
Fem.	Feminine	مؤنث
Fig.	Figurative(ly)	مجازی - مجازاً
G.	Greek	یونانی
Gam.	Games; gambling	بازی - قمار
Geog.	Geography	جغرافیا ، معرفت الارض
Geom.	Geometry	هندسه
Ger.	German	آلمانی
Gram.	Grammar	دستور، صرف ونحو
H.	Hindoo	هندو ، هندی
Heb. or *H.*	Hebrew	عبری ، عبرانی
i. e.	id est (that is)	یعنی
Imper.	Imperative	امر ، وجه امری
Insep.	Inseparable	متصل (در ضمیر)
Interj.	Interjection	حرف ندا ، صوت - (جمع) اصوات
It.	Italian	ایطالیایی
L. or *Lat.*	Latin	لاتین
L.	Loosely	با مسامحه ، بطریق مسامحه
Law	Law	حقوق
Let. Wr.	Letter-writing	انشاء ، کاغذ نویسی
Lit.	Literally	بطور تحت اللفظی ، کلمه بکلمه
Log.	Logic	منطق
M.	Mongolian	مغولی
Mar.	Maritime	دریایی ، بحری
Mas.	Masculine	مذکر
Math.	Mathematics	ریاضیات

List of English Abbreviations & Signs.

فهرست اختصارات انگلیسی

A.	Arabic	عربی
Adj.	Adjective	صفت
Adv.	Adverb	قید
Agr.	Agriculture	فلاحت
Alg.	Algebra	جبر و مقابله
Anat.	Anatomy	تشریح
Ant.	Antonym	کلمهٔ متضاد
A.P.	Partly Arabic and partly Persian	جزئی عربی وجزئی فارسی
A. & P.	Both Arabic and Persian	عربی و فارسی
Ar. gr.	Arabic grammar	صرف ونحو عربی
Ar. pl.	Arabic plural	جمع عربی
Ar. prov.	Arabic proverb	ضرب المثل عربی
Arith.	Arithmetic	علم حساب
Astr.	Astronomy	علم هیئت
Attrib.	Attributively	بطور صفت اسنادی
Bab.	Babylonian	بابلی
Biol.	Biology	علم الحیات
Bot.	Botany	گیاه شناسی
By ext.	By extension	با بسط معنی
Caus.	Causative	متعدی اجباری
Chem.	Chemistry	شیمی
Colloq.	Colloquial(ly)	در زبان محاوره
Com.	Commerce	تجارت
Comp.	Comparative (degree)	درجهٔ تفضیلی
Comp.	Composition; compound expressions	ترکیب

2. The consonant *alef*, with the vowel-sound (ِ) is indicated by *e*, as in ابریق *ebreegh*.
3. The consonant *alef*, with the vowel-sound (ُ) is indicated by *o*, as in الاغ *olagh*.
4. The consonant *alef*, followed by the vowel ی is indicated by *ee*, except when the next letter is a quiescent ن, in which case it is indicated by *i*. Ex. ایران *eeran;* اینرا *inra*.
5. The consonant *alef*, followed by the vowel و, is indicated by oo, as in اوتو *ootoo*.
6. The consonant *alef*, when happening to be quiescent, i.e. not accompanied by a vowel-sound, as at the end of a word or syllable, is represented by the apostrophe ('). Ex. ملجأ *malja'* and داء *da'*.

(b) Other Consonants.

ث is represented by *s*
ج » » » *j* (never *g*).
چ » » » *ch*.
ح » » » *h* (aspirate).
خ » » » *kh*.
ذ » » » *z*
ز » » » *z*.
ژ » » » *zh*, sounding as the s in 'measure'.
س is represented by *s* (never *c*).
ش » » » *sh*.
ص » » » *s*.
ض » » » *z*.
ط » » » *t*.
ظ » » » *z*.
ع is treated as the consonant *alef* (hamzeh).

غ is represented by *gh*.
ف » » » *f* (never *ph*).
ق » » » *gh* (never *q* or *k*).
ك » » » *k* (never *c* or *q*).
گ » » » *g* (hard).
و » » » *v*, or in a few Arabic cases *w*.
ه is represented by *h*.
ی » » » the consonant *y*.
ّ » » » doubling a letter.

The Pronouncing System.

The following system has been arbitrarily adopted in transliterating the Persian words in English characters:

I. Vowels.

(a) The Short Vowel-sounds.

1. The vowel-sound (ـَـ) is indicated by *a*, always pronounced as the *a* in the English word *cat*. Ex. راست *rast*.
2. The vowel-sound (ـِـ) is indicated by *e*, always pronounced as the *e* in the English word *bet*. Ex. ثابت *sabet*.
3. The vowel-sound (ـُـ) is indicated by *o*, always pronounced as in the English word *obey*. Ex. اطاق *otagh*, and عبيد *obeyd*.

(b) The Long Vowel-sounds.

4. The vowel (*alef*) is indicated by the ordinary a (not *italic*), always pronounced as in the English word *far*. Ex. نثار *nesar*, and بغداد *Baghdad*. (See the consonant *alef* below).
5. The vowel و (*vaw*) is indicated by *oo*, always pronounced as in the English word *boot*. Ex. تابوت *taboot*. (See the consonant *vaw* below).
6. The vowel ى (*yeh*) is indicated by *ee*, as in the English word *feed*. Ex. مفيد *mofeed*. Before a quiescent ن however, it is pronounced short, being indicated by *i*. Ex. زمين *zamin*. (See the consonant *yeh* below).

II. Consonants.

(a) The Consonant *alef* (ا).

1. The consonant *alef*, called *hamzeh* in Arabic, when accompanied by the vowel-sound (ـَـ) is indicated by the italic *a*. Ex. ابر *abr*. But when beginning a word, and followed by the vowel *alef*, (in which case it appears in this form آ), it is indicated by the ordinary a, as in آلت a*lat*.

to press; (2) certain rare Arabic and Persian words given in other dictionaries; (3) a few proper names of persons and localities, such as ابو علی سینا Avicenna, اورمزد Ormuzd, ادرنه Andrinople, etc.; and, (4) certain European words used commonly in Persian, as اتوموبیل automobile, اسید فنیک carbolic acid, etc. Therefore, for words and expressions missing in the dictionary proper, the Addenda should be consulted, and probably such words or expressions will be found there.

14. In view of the numerous variants existing for Persian words, a study should be made of the interchangeability of certain Persian letters, so that if one form of a word is not given, the variant form may be looked up. Thus the letters ب and پ being interchangeable with each other, the words باد زهر and پاد زهر are variants.

15. Occasional errors, typographical or otherwise, will be met with in the dictionary. Some of these have escaped the sight of the author or of the proof reader, while others are the result of the typesetters' carelessness. It would be worth while to look up these errors in the Errata at the end of each volume, and, if possible, to correct them in the text.

and without it. Thus the definition of روزه خور which reads «(One) who breaks his fast» is really a double definition: (1) «One who breaks his fast» and (2) «Who breaks his fast». In the one case the word has been treated as a noun; in the other case as an adjective. Another example is the word زل or زیل, the English rendering of which is '(European) sheep', signifying that the Persian word may be translated either 'sheep', or, for the sake of clearness and exactness, 'European sheep'. Similarly, when part of a word is inserted within the parentheses, we might say we have two words, as in «neglect(fulness)» which can be read «neglect» or «neglectfulness». In most cases such words are synonyms.

11. Wherever the pronunciation of a simple word has been given in English characters, it is not given again if further particles or elements are added to the word, in which case the pronunciation of the additional part only is given. Thus in the case of پیشانی بند and پیشانی گشاده only the second parts of the compounds, i. e. بند and گشاده are transliterated, because the pronunciation of the basic word پیشانی has been already given.
12. Two or more words of different origins that are spelled or pronounced alike have been treaten separately and distinguished by numbers. For example زیره meaning « cumin-seed » and زیره meaning « sole », being of different origins, are given twice in the vocabulary, the former under No. 1, the latter under No. 2. The same treatment is applied to زهر which in Persian means 'poison', and in Arabic 'flower'. Therefore, in looking up a particular word, one should glance also at the words immediately preceding and following it, so that one may be sure to obtain the desired meaning.
13. At the end of each volume there is a supplement under the head of Addenda, which contains (1) certain common and useful words, such as اقتصاد 'economy', انقوزه assafetida, etc.; words which did not come to hand until after the dictionary went

8. If care is taken to read and understand all the grammatical abbreviations and notes, as well as parenthetical explanations given for certain words, the dictionary will be found of special value and usefulness. But if one is not interested in such details, let him not be hindered from obtaining at least the actual meanings of a word, which is the essential thing. In this case all the Persian and English abbreviations, the grammatical notes or explanations, and anything written in *italics* and inserted within brackets [ ] may be disregarded.

9. The pronunciation used in Teheran, the capital of Persia, has been taken as the basis for the transliteration of Persian words in English characters. This refers in particular to words ending in ه, which represents originally the vowel sound *a*, but which is pronounced in Teheran as *eh*. For example خانه which should originally be pronounced *khanah* is transliterated *khaneh*, and حافظه originally pronounced *hafezat* in Arabic is transliterated *hafezeh*. (The word خانه is pronounced *khaneh* especially when it happens to be alone, or when it is connected to another word through the *ezafeh*).

Furtheremore, no distinction has been made between the different *s* sounds in Arabic; that is to say, the *s* sounds in سوال , صفت , and ثابت, although pronounced differently in Arabic, have been disregarded in this dictionary, because the Persians as a whole pronounce all three as *s* in English. The same applies to the different *z* sounds of Arabic; i. e. the words ذبح , زهر , ضامن , and ظهر have all been transliterated with *z*. The letters غ and ق are also for the same reason treated alike and rendered *gh* in English.

10. When part of a definition is inserted in parentheses ( ), the definition may be read both with the part in the parentheses

3. The origins of non-Persian words are indicated by means of English abbreviations used throughout the whole dictionary. Thus *A.* means Arabic, *T.* Turkish, *F.* French, *A.P.* Arabic & Persian, etc. (See List of English Abbreviations).

4. When a word has one or more variant forms, English meanings are given only for the most common form to which all the other variants are referred. For example بادنگان *badengan* is not so common as بادنجان *badenjan;* hence for its meaning reference is made to the latter variant.

5. Commas and semicolons are used to separate synonymous and nearly synonymous meanings respectively. But the different senses and meanings of a word are separated by periods, numbers, or the double bar ||. Thus the meanings of دار No. 3. are arranged in the following manner: 'A house. Seat, place'. It is easily understood then that دار No. 3. has two different meanings.

6. Wherever by the use of Persian abbreviations it is indicated that a word serves as more than one part of speech, the various grammatical senses are separated by numerals. For example, ربیط which is both a noun and an adjective, is treated as follows:

   ربیط (*rabeet*) ۱-س. ۲-ص. *A.* 1. A hermit.
   2. Tied, fastened.

   This signifies that No. 1 treats the word in its substantive sense, and No. 2. treats it adjectivally.

7. The abbreviation *R.* (*i.e.* rare) in many cases means that it is not desired to encourage the use of the word indicated. For this reason the abbreviation has not been used for the Persian words آبچین *abchin* and آبسوار *absavar,* which may respectively replace the Arabic synonyms حوله *howleh*, 'a towel', and حباب *hobab*, 'a bubble'.

The Plan of the Dictionary with Directions for Use.

1. In order to preserve a strict alphabetical order in the vocabulary, (1) the sign (ٓ), which is originally an *alef*, has been given precedence to (ب), since, when it is used over an *alef*, the result is really a double *alef*. Thus the word آویز comes far ahead of ابر. However, this is not observed in cases when آ occurs in the middle of a word, as in the word بدآمد which follows بداق *bodagh*, and this is because it is not pronounced *bad-amad*. (2) *Hamzeh*, appearing in the form of any letter, has been treated as that letter, but at the end of a word, it has not been taken into account, having been omitted even in some cases. *See* ائتلاف & اقتضاء

2. Simple and compound words are treated alike in respect to their alphabetical order. Compound expressions in which the parts are connected through an *ezafeh*, as well as compound verbs, are given under the respective main words. Thus ریشهٔ جوز which means 'galangal', although a special medical term, is not considered as a separate word, because its parts are connected by the *ezafeh*. The expression is therefore treated under the word ریشه *reesheh*, 'root'. So also جیره دادن *jeereh-dadan*, 'to ration', falls under **جیره** *jeereh*, 'a ration' from which it is construed, and is not printed in black letters, while **جیره خور** *jeereh-khor*, being a real compound word, appears in the vocabulary next to the word *jeereh*, and is printed in black letters.

discovered in this work, since HUMANUM EST ERRARE, and errors can be rectified only when judgments given by the public are not imbued with a cavilling spirit.

The author wishes also to extend his thanks and express his gratitude to all those friends who, during the progress of the work, helped him with the proper English rendering for certain words and with other worthy suggestions. He is greatly indebted to various dictionaries from which he has gathered valuable hints and information, such as Steingass (in spite of its not being up to date), and more particularly to the Persian-Russian dictionary of Mirza Abdollah Ghaffaroff, which was found to approach very nearly the idea of a modern dictionary, although published some twenty years ago. Credit must also be given to the publishers who have spared no trouble or expense to promote a work of this nature, which, it is hoped, will be of real service to the public.

S. Haïm

As a whole, the author makes no undue pretensions as to the preparation of the present dictionary, when he claims that this is the first time that the words and phrases of modern Persian, spoken or written, vulgar or literary, have been given scientific treatment and analysis.

At the outset of the compilation of this work, a friend suggested that 'a dictionary should not disappoint him who consults it', intending thereby that it should have a vocabulary rich enough to supply the needs of all types of users, and that all possible senses of a word should be given. It so happened that the work was being planned on a large scale, and that the publishers were ready to print it in two volumes. Nevertheless, this friendly suggestion so stimulated the author that he was induced to insert in the dictionary many rare Persian and Arabic words, but only such rare words as are agreed upon by all or most of our lexicographers, or for which there is given in each case at least one instance in Persian literature.

However, from another point of view, it is impossible that a dictionary should satisfy everybody. In the case of this dictionary, for example, some would wish that it might contain no Persian words of rare usage, others would eliminate all Arabic words, while a third group of people would believe in compiling either a very concise dictionary of common words *only*, or one which would exhaust the language by giving every possible word and its variant forms, a practise that would entirely disregard the principle of the golden mean.

If rare words are given, it is not an indication that the author has intended to encourage their use; it is because they actually *exist* in the works of the ancient writers and poets, and the modern student who meets with them occasionally should know them, or at least have some authority to consult for their meanings.

To conclude, in view of the special difficulties outlined above, the author must plead for the most sympathetic consideration on the part of the public for all omissions and slips that may be

altogether, or have mentioned them with no definitions, taking it for granted that they are known by everybody, or that they are self-evident.

Of this type of dictionaries is the *Borhaneh-Ghate'*, which has gained the reputation of being one of the greatest and most famous dictionaries of the Persian language. Frankly speaking, the above-mentioned dictionary is far from being what is called a popular dictionary, since it not only leaves out the Arabic element with which the Persian language is thoroughly permeated, but also very many Persian words of common usage, being an old dictionary. How much less then can we expect the *Borhan* to treat the Turkish and European elements in our language!

The third feature of this dictionary which seems to the author the most valuable of all, is its scientific and technical usefulne
As education in general, and public instruction in particular
developed in Persia, thousands of special terms have been in
into the language by various competent groups or i
Now, although many of these terms are to be fou
tific books written in Persian, yet there are, in co
crafts, a good many other terms that circulate
mouth only. These terms presented a specia n every
author who had to be constantly alert to ga terial, now
possible source, now raking through vario a particular
consulting some one who was competent that precept of
term. On no occasion has the author over ads:
Saadi, the illustrious poet of Persia, whic

بپرس هر چه ندانی که
سیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

and which may loosely be rendered:

ASK WHAT YOU DO NOT KNOW;
FOR THOUGH IN THAT THERE'S SHAME,
THE SHAME WILL LEAD SOMEHOW
TO DIGNITY AND FAME.

existence of hundreds of words given in various old dictionaries, and of their variant forms and pronunciations. Indeed, Persian literature is so extensive, and literary productions in this language are so numerous, that it can scarcely be said that any one man has read everything and is acquainted with all that deserves to be inserted in a dictionary of the Persian language.

Three special features of this work, in particular, distinguish it from all those previously published. One is the strict grammatical treatment of the words. This should make the dictionary especially useful, since grammar is justly the sole foundation upon which the lexicographer must build. To this end, the author has, for the first time in the history of Persian grammar, introduced Persian abbreviations symbolizing the various parts of speech.

The second feature, not less important than the first, is the citation of numerous examples to show how the words are used. It has often been said that a dictionary without examples is much the same as a mere skeleton. This is particularly true in the case of Persian words which, like those of some other Indo-European languages, undergo various grammatical changes in their usage. One example is the word درست which, as an adjective, means 'honest', 'correct', etc., as an adverb, 'exactly' and 'correctly', and as a noun, 'gold or silver money'. So also are many verbs which are used both transitively and intransitively. All these variations are best explained by furnishing examples. Some of my predecessors, in trying to enrich their dictionaries by examples, have resorted only to quotations from classical literature, and their examples are usually verses which, in many cases, are the only instances where those words have been used, words that are uncommon in the present spoken or written Persian. As a matter of fact, most of our ancient lexicographers have paid little attention to words popularly used, or those with which one comes in contact in everyday life. That is to say, they have either omitted such words

PREFACE

After the compilation of the New English-Persian Dictionary, which, to the author's encouragement, proved a real success both in its circulation and usefulness, it seemed quite natural that a companion volume should appear in due course of time in the form of a *new* Persian-English dictionary. Moreover, the crying need for an up-to-date dictionary of the Persian language, and the earnest desire of the author to lay a foundation for compiling such a dictionary, urged him to undertake the arduous task of producing a modern, and at the same time, a literary Persian-English dictionary.

The present work is designed to be the fullest, most modern, and most accurate of all the Persian-English dictionaries hitherto compiled. It is expected to be comprehensive in its sco[illegible]o systematic in the arrangement of the various senses of [illegible] the and phrases which it gives. If this expectation has no[illegible]n every [illegible]rds realised, the reason may be ascribed to special [illegible]terial, [illegible] fully [illegible] a pa[illegible]ties outlined below.

First, owing to the absence of any nation[illegible] that [illegible]ionary of the modern Persian language, the author had [illegible]ads [illegible]ouble task of ascertaining first the meaning of each Persian word or expression, and then finding for it an exact, or nearly exact, English rendering. This was the more difficult, since in numerous instances there was diversity of opinion among various people as to the definitions and meanings of the particular words about which they were consulted.

Second, there was the difficulty of ascertaining the actual

NEW PERSIAN-ENGLISH DICTIONARY

COMPLETE AND MODERN

Designed to give the English meanings of over 50,000 words, terms, idioms, and proverbs in the Persian language, as well as the transliteration of the words in English characters.

Together with a sufficient treatment of all the grammatical features of the Persian language.

BY

S. Haïm

Author of the New English-Persian Dictionary.

FIRST VOLUME

From ا to ژ

Published by the Librairie-Imprimerie Béroukhim

New English-Persian Dictionary, complete and modern, in 2 volumes — By S. Haïm.

Complete French-Persian Dictionary in 2 volumes — By S. Naficy.

Russian-Persian Dictionary in 2 volumes — By Sh. Ghahramani.

(2nd. volume is in the press)

Small Persian-French Dictionary — By Is. Beroukhim.

Small French-Persian Dictionary — By Is. Beroukhim.

«Best Poems» (Behtarin Ash-ar), selected from the ancient and modern poets of Persia — By H. Pezhman.

Roba'iyat (Quatrains) of Khayyam, Persian text and French — By A. E'tessam Zadeh.